لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

اسماعیل - اسید

تهران - سال ۱۳۳۲ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

تصحیح

در صفحهٔ ۲۵۰۹ پس از اسماعیل بن اسحاق الانصاری ، شرح سه نام : اسماعیل بن اسماعیل رازی ، اسماعیل بن اسماعیل نعالی و اسماعیل بن اسود باید ثبت شود که اشتباهاً در آخر صفحهٔ ۲۶۰۶ چاپ شده است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن عمر بن الاشعث السمرقندی مکنی بابی القاسم محدث است ومهذب الدین بن هبل [هَ بَ] در بغداد ازوی سماع دارد . (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۴-۳۰۵) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن فرات سرخسی شافعی . مکنی بابی محمد . رجوع باسماعیل بن احمد هروی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن محمد بدری اردبیلی . اوراست : انیس القلوب و غایة المطلوب دردعوات و اذکار که بسال ۷۶۳ از تألیف آن فراغت یافته است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن یوسف سلمی . اوراست : جزئی درحدیث .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد سمرقندی مکنی بابی القاسم . او راست : کتابی در مناقب عباس بن عبدالمطلب عم نبی ص (کشف الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن احمد بن حسن شاشی شافعی. ملقب به نقاش و مکنی بابی شریح ، فقیهی ثقة و صدوق است واز ابی الحسن محمدبن عبدالرحمن دباس روایت داردوابوعبدالله فراوی وابوالقاسم سحامی از او روایت کنند . وی بسال ۴۷۰ یا پیش ازآن درگذشت . (تاج العروس؛ ن ق ض) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن ارسلانجق. یکی از امرای ملوک سلجوقی. وی ازسال ۴۹۱ تا ۴۹۹ هجری والی بصره بود و در وقایع بسیار شرکت داشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن ارقط . مادر وی امّ سلمه خواهر امام صادق (ع) است مؤلف جامع الراوة گوید: عبدالله بن وضاح و علی بن حمزه از وی و او از ابوعبدالله صادق(ع) روایت کند ، وداستانی از بیماری وی آورده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن ازرق . [اَ رَ] شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب باقر (ع) شمرده گوید : اسماعیل بن سلیمان [یاسلمان] ازرق مکنی بابی خالد . مؤلف جامع الرّواة گوید : عمروبن اذینة ازوی واو از امام صادق(ع) روایت کند . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن اسحاق. اوراست : کتاب الصلاة . (کشف الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن اسحاق . صدوق درمن لایحضره الفقیه درباب طلاق زن حامله روایتی ازاو آورده است. وحید بهبهانی آقا باقراحتمال داده است وی همان اسماعیل بن علی بن اسحاق نوبختی باشد . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن اسحق بن ابراهیم بن عبدالله بن صباح . رجوع به ابوالقاسم اسماعیل . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن اسحاق بن ابی سهل نوبختی مکنی بابی سهل . صاحب روضات گوید : وی شیخ متکلمین اصحاب ما در بغداد و مقدم بنی نوبخت بزمان خویش بود ودردین ودنیا صاحب جلالت بود ومانند وزراء رفتارمیکرد ودرامامت ورد برملاحده و غلاة و مبطلین دیگر و تواریخ ائمه و غیرذلك مصنفات دارد که تعداد آنها برسی مجلد بالغ می شود واصحاب رجال درفهارس خود اسامی آنها را یاد کرده اند و در کتاب علی بن یونس عاملی درامامت نیز ذکر آنها آمده و شیخ طوسی ازسید اجل علم الهدی ابوالقاسم علی بن حسین علم آموخت و او ازشیخ ابی عبدالله المفید ومفید ازابی الجیش مظفر بن محمد بلخی و او از شیخ متکلمین ابی سهل اسماعیل بن علی نوبختی خال حسن بن موسی واو بخدمت ابومحمدحسن عسکری ع رسیده است. فتأمل.(روضات الجنات ص ۳۱). وظاهراً نسب صحیح صاحب ترجمه اسماعیل بن علی بن اسحاق . . . است . رجوع بهمین نام و رجوع بابوسهل اسمعیل . . . درهمین لغت نامه شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن اسحاق بن اسماعیل بن حماد بن زید بن درهم مکنی بابی اسحق ازدی جهضمی . مولای آل جریر بن حازم . از مردم بصره . خطیب گوید: مولد وی سال ۲۰۰ و وفات بسال ۲۸۲ بمرگ فجأة بود . تنوخی گوید: ابوالفرج اصفهانی مرا حدیث کرد که قاضی اسماعیل (جامهٔ) سیاه خویش بپوشید تا برای حکم بجامع رود وموزه بپای کرد ومیخواست که موزهٔ دیگر بپوشد که درگذشت وی بردو جانب بغداد قاضی بود ، وازمحمد بن عبدالله انصاری ومسدّدبن مسرهد و علی بن مدینی و جز آنان سماع دارد و از او موسی بن هارون حافظ و عبدالله بن احمد بن حنبل ویحیی بن صاعد وبسیاری دیگر روایت کنند. اسماعیل فاضل وعالم ومتقن و فقیه برمذهب مالك بن انس بود و مذهب مالك را شرح و تلخیص کرد وبرآن احتجاج آورد و مسند راتصنیف کرد ودرعلوم قرآن کتبی متعدد نوشت و کتاب حدیث مالك و کتاب یحیی بن سعیدبن سعیدانصاری و کتاب ایوب سختیانی راگردآورد ، ودربغداد قدیم وطن گرفت، وبقضای آنجامنصوب شد وتا هنگام مرگ براین شغل ببود . خطیب ازطلحة بن محمدبن جعفرالشاهد ، آرد که : اسماعیل بن اسحاق دربصره پرورش یافت وفقه مذهب مالك را از احمدبن معدل فراگرفت و دراین مذهب تقدم یافت چندانکه درآن علم گردید ووی از مذهب مالك و فضل آنقدر منتشر کرد که هیچگاه درعراق مانندآن نبود ودراحتجاج برمذهب مالك وشرح آن چنان تصنیف کرد که پیروان این مذهب رامثالی گشت که بدان اقتدا کنند ، وراهی که آنرابپیمایند . سپس علم قرآن را بدین جمله افزود و کتابهایی در این علم تصنیف کرد که ازبسیاری کتب که دراین باب نوشته اند تجاوز کند ازآنجمله است کتابی در احکام قرآن که هیچکس از اصحاب وی درمانندآن براوسبقت نگرفته و کتابی درقراآت که جلیل القدروعظیم الخطر است . و کتابی در معنی قرآن دارد که ابوالعباس مبرد یگانهٔ زمان و کسیکه علم نحو ولغت درآن اوان بدو منتهی گشت بتفضیل وی در این دو کتاب گواهی میدهد (۱) وگوید ابوبکربن مجاهدرا دیدم که این دو کتاب را وصف میکرد و بسیار از وی شنیدم (که میگفت از ابوالعباس بن مبرد شنیدم که قاضی اسماعیل درتصریف ازمن داناتراست(۲) . اسماعیل چندان بزیست که درعلواسناد یگانهٔ زمان خویش گشت چه مولداوبسال ۱۹۹ است ومردمان ازحدیث حسن چندان ازوی نقل کردند که هیچکس از عدهٔ بسیار آنمقدار حمل نکرده است(؟؟) (۳) ومردمان بسوی اومیشدندوهر کس ازعلم وی چندان اقتباس میکرد که دیگری در آن شرکت نداشت . بعضی ازو حدیث فرا- میگرفتند وبرخی علم قرآن وقراآت وفقه وجزآن . اما استواری وی درقضاء و حسن مذهب او و در آن و آسانی امر درآنچه که تمیزوی بردیگران دشوار بودوچندان مشهور

(۱) نص عبارت معجم الادباء در اینمورد چنین است : وهو کتاب جلیل القدر عظیم الخطر و کتاب فی معانی القرآن وهذان الکتابان یشهدان بفضله فیهما وانه واحد زمانه و من انتهی الیه العلم فی النحو واللغة فی اوانه وهوالمبرد. وچون عبارت تمام نیست محشی بالای کلمه (هو) علامت گذاشته ودرذیل گوید : لعله سقط (نظیر) لیکن پس ازمراجعه بتاریخ بغداد که مدرك نقل یاقوت است عبارات چنین دیده شد یشهد بتفضیله فیهما واحدالزمان ومن انتهی الیه العلم بالنحو واللغة فی ذلك الاوان وهوابوالعباس محمدبن یزید ، پس بدون شك کلمهٔ (وانه) درعبارت معجم الادباء زاید است . (۲) نصّ عبارت یاقوت دراینمورد چنین است : ورأیت ابابکر بن مجاهد یصف هذین الکتابین وسمعته مرات لااحصیها یقول القاضی اسماعیل اعلم منی ، لیکن درتاریخ بغداد عبارت چنین است : وسمعته (ابابکر) مرات لااحصیها یقول سمعت اباالعباس المبرد یقول .... (تاریخ بغداد ج ۶ ص ۲۸۶ ومصحح معجم الادباء درذیل صفحه گوید : وفی طبقات الحفاظ للذهبی قال المبرد اسماعیل اعلم ... (۳) نص عبارت معجم الادباء چنان است که ترجمه شد ولی در تاریخ بغداد ص ۲۸۶ ج ۶ چنین است : مالم یحمل عن کبیر احد شاید عبارت تاریخ بغداد ادّق باشد .

است که بی‌نیاز از ذکر باشد قاضی در بیشتر اوقات خویش وپس از فراغت از کارخصمان بعلم اشتغال میورزید چه وی بکاتب خویش (۱) ابوعمر محمدبن یوسف اعتماد کرده بود و او بیشتر کارهای اسماعیل را متکفل میگشت وبه کارهای وی از ملاقات سلطان و جزآن میپرداخت وقاضی برحدیث وعلم اقبال میکرد ابوالعباس محمدبن یعقوب اصم گوید: اسماعیل بن اسحاق پنجاه و اندسال شغل قضا داشت جزدوسال که از آن شغل معزول گشت . و خطیب گوید در این گفتار تسامحی است ، چه ولایت اسماعیل برقضاء از آغاز تاپایان بـه پنجاه سال نرسید و آغاز ولایت او در خلافت متوکل بود چون سوار بن عبدالله بن سوار بن عبدالله بمرد متوکل جعفر بن عبدا-لواحد هاشمی قاضی القضات را که درسر من رآی بود فرمود تا اسمعیل را برقضاء جانب شرقی بغداد بگمارد (۲۴۶ هـ) و کسی او را معزول نساخت ، جزمهتدی که بر برادر وی حمد بن اسحاق خشم آورد و او را تازیانه بزد و اسماعیل معزول گشت و چون مهتدی بمرد و معتمد بخلافت نشست او را بقضاوت باز گردانید . وپیوسته بر قضاوت دو جانب بغداد بود تا بمرد و اسماعیل قاضی‌القضاتی نیافت چه قاضی القضات حسن-بن‌ابی الشوارب بود و اینهنگام در سامرا میزیست . وخطیب حدیث کند که مبرد گفت چون مادرقاضی اسماعیل بمرد درچهرهٔ (۲) وی علامتی دیدم که برپوشاندن آن قادر نبود و همه او را تعزیت میگفتند و اوآرام نمیگشت ، من ویرا سلام دادم آنگاه این اشعار بخواندم :

لعمری لئن غال ریب الزما
ن فساء (۳) لقدغال نفساً حبیبة
ولکن علمی بمافی الثوا
ب عندالمصیبة ینسی المصیبة.

پس گفتارمن اندك‌اندك دریافت ، و بپسندید و دوات و کاغذ خواست و آنرا بنوشت ، آنگاه خاطروی خرسند گشت و آن اندوه وجزع ازوی برفت .

ابراهیم‌بن‌حماد گوید عموی من‌اسمعیل‌قاضی مرا انشاد کرد :

همم الموت عالیات فمن
ثم تخطی الی لباب اللباب
ولهذا قبل الفراق اخوالمو
ت لاقد امه علی الاحباب

وهم او گوید :

عبدون‌بن‌صاعد وزیر که‌نصرانی بود برقاضی اسماعیل درآمد قاضی برخاست و او را ترحیب گفت و دریافت که حاضران کار اورا ناخوش داشتند ، چون وزیر برفت اسماعیل آنانرا گفت من انکار شما برکار خویش بدانستم ولی خدا گوید : لاینهاکم‌الله عن الذین لم یقاتلوکم فی‌الدین ولم یخرجوکم من دیارکم. واین‌مرد حاجت مسلمانان روا میکند وسفیرمیان ماوخلیفهٔ ماست واین‌رفتار من نیکو کاری بـود ، آنگـاه حاضران خاموش شدند .

وبخط ابی‌سعد که باسناد آنرا بابی‌العباس‌بن هادی‌رسانددیدم که گوید درخانهٔ اسماعیل‌بن اسحاق قاضی بودم واوبرای نمازعصر بیرون شد ودست من دردست وی بود ، وابن بری که غلامی جمیل بود بگذشت وقاضی بر او نگریست وشعرابراهیم بن مهدی بخواند :

لولا الحیاء واننی مشهور
والعیب یعلق بالکبیر کبیر
لحللت منزلها التی تحتله
ولکان‌منزلها هوالمهجور.

وبمسجدی که بردرخانهٔ اوبود برفت وتکبیر آنگاه اذان گفت . ابوحیان این حکایت آورده و برآن چنین افزوده است که اورا گفتند اذان را با شعرخواندن آغاز کردی ! گفت مرابگذارید بخداسوگندا گرآنچه را من‌دیدم امیرالمؤمنین میدیدویرا ازتدبیرملک خویش باز میداشت . گفتند چیزی دیگر در بارهٔ او گفتی ؟ گفت بلی‌هنگامی که در محراب‌بودم ابیاتی، بی‌اراده بخاطرم گذشت وهنوزخواندن حمد را بپایان نرسانده بـودم که ازآن فراغت‌جستم وابیات این است :

الحافظه ترجمان منطقه
و وجهه نزهة لعاشقه
هذبه الظرف و الکمال فما
یمر عیب علی طرائقه
قد کثرت قالة العباد فما
تسمع الاسبحان‌خالقه.

ودر کتاب قضات ابن سمکه آمده که چون اسماعیل بن اسحاق در گـذشت ، سه روز بغداد بدون‌قاضی‌ماند تانالهٔ مردمان برخاست وقصه بمعتضد برداشتند ، آنگاه عبیدالله‌بن سلیمان سه تن قاضی برگزید ، ابا حازم و علی‌بن ابی الشوارب ویوسف کـه پسر عم اسماعیل‌بن اسحاق بود ، وابو حازم را بر کرخ گمارد وابن ابی الشوارب را برمدینه المنصور ویوسف را برجانب شرقی .

وگوید (مردی) ثقه مراخبرداد که اسماعیل بر موفق درآمد وی او را گفت درنبید چه گویی؟ گفت : امیرا ! اگر کسی بامداد کند ودرسراوچیزی‌ازنبیدبماند اوراچه‌میگویند؟ گفت : گـویند مخمور است ، اسماعیل گفت پس نبید مانند اسم آن میباشد .

و محسن حدیث کرد که از پدرم شنیدم واواز ابی‌عمر قاضی‌حکایت میکرد ، که قاضی اسماعیل رقعهٔ درحوائج مردم برعبیدالله بن سلیمان وزیر معتضد عرضه کـرد و عـریضهٔ دیگر داد و گفت اگر وزیر را ممکن‌باشد توقیع کند ، و دیگری بداد و چیزی بدینگونه بگفت ، عبیدالله ویـرا گفت ای ابا اسحق چند گوئی : « اگر ممکن بشود واگر روا باشد واگر آسان بود » هرکه تورا گفت کسی در اینجا بنشیند امری از امور زمین بر او دشوار است؟ دروغ گفته همه رقعه‌های خود در جایی بگـذار . پس اسماعیل همهٔ آن رقعه‌ها از آستین بیرون کرد و پیش روی وزیر ریخت ووی درآن مجلس شصت رقعه توقیع کرد (۴) رحمه‌الله . فما اصدق ما کانت رغبته الی‌الله عز وجل. (معجم‌الادبا ج۲ص۲۵۷ - ۲۶۱) ورجوع باعلام زرکلی درکلمهٔ جهضمی شود .

ابن الندیم گوید : او فقیهی بمذهب مالکی است . وی فقه مالك‌بن انس را بسط ونشر داد و در آن کتب تصنیف کرد . وفات او بسال (۲۸۲) بود . کتاب احکام القرآن و کتاب‌احوال‌القیامة‌و کتاب‌حجاج‌القرآن (؟) و کتاب شواهد الموطأ و کتاب المغازی و کتاب الرد علی محمدبن‌الحسن از اوست. انتهی. ونیزاوراست : فضل‌الصلاة علی‌النبی ومسندالقرآت (کشف الظنون) .

حاجی خلیفه گوید : قاضی‌اسماعیل‌بن‌اسحاق مالکی‌صاحب قالون، کتابی‌درقرآآت نوشته وباقراء سبعه بیست‌امام ذکرمیکند . وفات‌وی بسال ۲۸۲ است . (کشف‌الظنون‌چاپ اول ج ۲ ص ۲۹۴) . ابن‌الندیم در ذکر (فتح بن‌خاقان) آورده است که : « ابوحفان گوید : ندیده ونشنیده ام کـسی‌دردوستی کتاب وعلم بپایهٔ جاحظ و فتح بن خاقان و اسماعیل بن اسحاق قاضی‌رسیده باشد» (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ص ۷۸) . ورجوع بعیون‌الانباء ج۲ص ۲۲۰ و کتاب المصاحف ص ۸۶ و ۱۸۳ شود . اوراست جزئی در حدیث کهازحدیث ایوب سختیانی گرد کرده است.(کشف‌الظنون). ورجوع باخبارالراضی بالله من کتاب‌الاوراق چاپ‌مصرص۶۱ شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن اسحاق السراج ، ابن جوزی درمناقب‌الامام‌احمدبن حنبل‌در (ذکر‌اعیان اصحاب و اتباع‌احمدبن حنبل) ذکر اسماعیل آورده و گوید وی از یحیی‌بن یحیی و اسحاق‌بن راهویه سماع دارد واز احمد نقل کند. (مناقب احمد حنبل ص ۵۰۹) .

(۱) عبارت معجم الادباء چنین است : لانه اعتمد علی مکاتبة ابی‌عمر ... ولی درتاریخ بغداد عبارت چنین است لانه اعتمد علی کاتبه ... ص ۲۸۶ ج ۶ . (۲) این کلمه درمعجم‌الادباء من‌وجهه آمده است و در تاریخ بغداد (من‌ولهه) و آن ظاهراً ادق است .

(۳) فینا (تاریخ بغداد ج ۶ ص ۲۸۹) .

(۴) در نشوار المحاضرة ۸۰ نوشته (ذیل صفحهٔ ۲۶۱ معجم‌الادباء)

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن اسحاق الانصاری. محدث است. رجوع بعیون الاخبار جزء اول ص ۶۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن اشعث. وی پسر اشعث بن قیس کندی است ومادر او ام فروة خواهر ابوبکر صدیق است. (حبیب السیر چاپ تهران جزو چهارم ازمجلداول ص ۱۵۸) و رجوع - بالبیان والتبیین جاحظ چاپ حسن السند وبی ج ۳ ص ۱۶۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن اشعث. او راست: کتاب تعبیر.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن اعمش. رجوع به اسماعیل بن عبدالله اعمش شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن افضل علی ایوبی معروف بصاحب حماة وملقب بعمادالدین و ملك المؤید. او راست: شرحی بر کافیة فی النحو ابن حاجب. وفات بسال ۷۳۲. (کشف الظنون) ورجوع به ابی الفداء شود.

اسماعیل. [اِ](اِ خ). ابن امیة. شیخ طوسی در رجال خود او را ازاصحاب سجاد (ع) شمرده. ابن حجر در تقریب وی را بنام اسماعیل ابن امیة بن عمرو بن سعید بن العاص بن امیة اموی خوانده و گوید: ثقت است وبسال چهل وچهار یا پیش از آن در گذشت. ذهبی در مختصر گوید: سفیانی وبشر بن مفضل از وی روایت کنند. شصت حدیث دارد. وبسال ۱۲۹ در گذشت. ومیان این دو تاریخ تفاوت بسیار است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ](اِخ) ابن انماطی حافظ. مکنی بابی الطاهر وی پدر ابوبکر بن ابی الطاهر اسماعیل بن انماطی است. (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۷۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن باطیش موصلی مکنی بابوالمجد وملقب بعمادالدین. معاصر ابن خلکان است و اوراست: کتاب التمییز و الفضل.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن بزیع [بَ]. ابن داود در رجال خود او را یاد کرده و از رجال کشی نقل کند که وی او را از اصحاب رضا(ع) وجواد(ع) شمرده است. ولی دررجال کشی چنین نامی دیده نشد. و گویا ابن داود از نام محمد بن احمد بن اسماعیل بن بزیع که کشی اورا ازصحابهٔ رضا(ع) وجواد (ع) شمرده است، بدین اشتباه دچار شده. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن بشار [بَ شْ شا] بصری. شیخ طوسی در رجال او را درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده ولی در نسخهٔ از آن رجال یسار بجای بشار آمده. و در جامع الرواة نیز چنین است. و در روضهٔ کافی ازابان ابن عثمان واو ازاسماعیل بصری [بدون ذکر پدروی] و او از امام صادق (ع) روایتی آورده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ). ابن بکر کوفی. ثقه است. نجاشی گوید، کتابی دارد که ما آنرا بوسیلهٔ ابراهیم بن سلیمان ازوی روایت کنیم درخلاصهٔ علامه و رجال ابن داود وحاوی و وجیزه وبلغه نیزذکراو آمده است. شیخ طوسی درفهرست وابن شهر آشوب او واسماعیل بن دینار را یاد کرده گویند هر کدام یك «کتاب اصل» دارند، و دربرخی مواضع بکیر[بُ کَ] بجای بکر آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰).

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن بکیر[بُ کَ]. رجوع به اسماعیل بن بکر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بن بلبل مکنی بابی الصقر. کاتب موفق بالله ازخلفای عباسی. بعدها بدستور معتمد خلیفه او وفرزندان ویرا بقتل رسانیده و مکنت وثروت اورا مصادره کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی) ورجوع به ابوالصقر اسماعیل ... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بن بوری یکی از ملوك بنی طغتکین که در دمشق حکمرانی داشتند وی در سال ۵۲۶ هجری پس از پدر خویش تاج الملوك بوری برمسند فرمانفرمایی جلوس کرد و بانباس را از دست اهل صلیب بیرون کردولی بعدها بنای ظلم وتعدی را گذاشت و اموال وثروت و سامان رجال واتباع خود را مصادره میکرد و در نتیجه بتوطئهٔ مادر خویش بقتل رسید و برادر اوشهاب الدین محمود راجانشین وی کردند. (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بن ثعلب امیر کبیر شریف فخرالدین، یکی از امرای عهدملك عادل سیف الدین ایوبی بمصر. وی بانی مدرسهٔ شریفه است. (قاموس الاعلام ترکی، در کلمهٔ ابن ثعلب).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن جابر. نجاشی او را جعفی [جُ] و شیخ طوسی دررجال خود اورا خثعمی [خَ عَ] خوانده و متأخرین هر کدام ازیکی ازین دومدرك پیروی کرده اند و هردو او را از صحابه امامین باقر و صادق (ع) شمرده اند و در رجال شیخ طوسی در باب اصحاب کاظم(ع) مردی بنام اسماعیل ابن جابر بدون لقب آمده و شاید همین شخص باشد. بهرحال شیخ و نجاشی کتابی بدونسبت داده اند که یحیی و صفوان از وی روایت کرده اند. برخی خثعمی را غیر از جعفی دانسته اند لیکن متحد بودن ایشان صحیح تر است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۰-۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن الجدر الحریری، مملوك. شاعری قلیل الشعر است. (ابن الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن جعفر بن ابی کثیر [كَ ثَ] مدنی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده و در برخی نسخه ها لفظ (ابی) ساقط است. در تقریب ابن حجر آمده: اسماعیل بن جعفر بن کثیر انصاری زرقی [زُ رَ] (۱) مکنی به ابی اسحاق قاری بسال (۱۸۰) در گذشت، و در مختصر ابن ذهبی نیزهمین گونه آمده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) بن جعفر بن ابی کثیر الانصاری. یکی از روات قراءة نافع بن عبدالرحمن. (ابن الندیم).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن جعفر بن عیسی عامری. محاسن برقی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۱).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن جعفر بن ناصر الحق. رجوع باسماعیل ابن ابی القاسم جعفر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن جفینه. او یا اسماعیل ابن عبدالرحمن است و یا اسماعیل بن عبدالله. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن حازم سلمی کوفی. شیخ طوسی اورا در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. و درباب حج از کافی روایت محمد بن سنان از وی آمده است. و برخی بجای حازم خازم [ز] آورده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن حازم کوفی جعفی شیخ طوسی دررجال خود او را درعداد اصحاب صادق(ع) شمرده گوید مولای نهم [نُ هُ] (۱) بود. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲).

اسماعیل. [اِ] ابن الحافظ. رجوع به اسماعیل الظافر ... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن حر. در باب روزه از کتاب من لایحضره الفقیه حماد بن عیسی از وی و او از ابی عبدالله روایت میکند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۲ و ۱۳۳)

اسماعیل. [اِ] (اِ خ). ابن حسن. شیخ طوسی در رجال خود او را در عداد اصحاب کاظم (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن حسن بن

---

(۱) در تاج العروس گوید: نسبت زریق بن عبدحارثه خزرجی است و بنوزریق خلقی ازانصار اند. (تنقیح المقال).

(۱) نام چندین بطن ازعرب است و گویا وی مولای نهم ازهمدان است نه سایر عدنانیان. (تنقیح المقال).

علیء وی یکی ازده پسرامام حسن ع است . (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن حسن بن علی بن عتاس ، محدث است . (تاج العروس) (منتهی الأرب) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن جعفرصادق بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب هاشمی مدنی . شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) آورده و صاحب تکملهٔ أمل الامل گوید : چون مردی پارسا بود ابوبصیر گمان کرد که پس ازامام صادق پسر وی اسماعیل امام خواهد بود . و چون اسماعیل پیش ازامام صادق جهان را بدرود گفت ، امام صادق فرمود « ما بداالله فی شیئ کما بدا لله فی اسماعیل ابنی . » . مؤلف اعلام الوری گوید: اسماعیل بزرگترین پسران امام صادق بود وپدر باوعلاقهٔ خاص داشت و دستهٔ از شیعه او را وصی و قائم پس از صادق میشمردند . ولی وی درشهر (عریض) در زمان حیات پدر درگذشت و مردم جنازهٔ او را بردوش تامدینه آورده در بقیع بخاک سپردند . وامام صادق باپای برهنه او را تشییع کرد . و پس از مرگ امام صادق مردم دو دسته شدند یک دسته گفتند پس از صادق امامت از آن موسی کاظم (ع) است ، و دستهٔ دیگر اسماعیلی شدند ، واسماعیلیان نیز بدو فرقه تقسیم شدند : یك فرقه گفتند اسماعیل خود زنده است و فرقهٔ دیگر گفتند او مرده و فرزند وی محمد ابن اسماعیل جانشین اوست .

شیخ مفید (متوفی۴۱۳) درارشاد گوید : و اسماعیلیان امروز اندك هستند و کسی از ایشان مشاراليه نیست .

کشی(متوفی ۴۵۰) دررجال خود اسماعیل را مستقلا یادنکرده و برخی این را دلیل مذموم بودن اسماعیل دانسته‌اند ولی صحیح نیست . (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۳۱و۱۳۲) سپس صاحب تنقیح المقال روایات بسیار که دلیل برضعف و ذم اسماعیل است آورده و یك بیك رارد میکند واخبار دیگر که دال برمدح اوست میآورد ومیپذیرد . رجوع به اسماعیلیه و رجوع بخاندان نوبختی ص ۴۸-۲۵۰ و روضات الجنات ص ۲۸ و لغات جغرافیه و تاریخیهٔ ترکی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن حسن بن علی غازی بیهقی . مکنی به ابی القاسم وملقب به شمس الائمة . بیهقی در کتاب الوشاح آرد که این اسمعیل به شمس بیهقی معروف است وی فنون آداب را جامع و مفاتیح حکمت و فصل الخطاب را حائز بود . بمرو اقامت گزید ودر آنجاتوطن کرد . طریقهٔ وی درفقه مستقیم و اکثر مصنفات او سلیم است . اوراست :

کتاب حضرتنا دامت سلامتهم
یهیئون من الالقاب اسبابا
وینصبون من الاطماع الویة
و یفتحون من الالقاب ابوابا
ویبخلون بماجاد الکریم به
و ینفقون علی الاقوام القابا
تجشأوا فی نوا دیهم بلاشبع
کانهم اکلوا الحلتیت و الربا (؟)

واین معنی را از گفتهٔ خوارزمی :

قل‌الد راهم فی کیسی (؟) خلیفتنا
فصار ینفق فی‌الاقوام القابا

گرفته است .

اوراست : کتاب نقض الاصطلام کتاب سمط الثریا درمعانی غریب حدیث ، کتاب فی اللغة کتاب فی الخلاف. (معجم الادباچاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۶۱ - ۲۶۲)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن حسن بن محمد بن محمود جرجانی . رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن‌حسن‌بن محمدحسینی نقیب نیشابور مکنی به ابی المعالی. شیخ منتجب الدین درالفهرست (که همراه جلد ۲۵ بحار الانوار بچاپ رسیده) اورا یاد کرده گوید: اوراست کتابی در انساب طالبیان . و کتاب « شجون الاحادیث » و « زهرة الحکایات » ومن آنرا ازابوالفتوح خزاعی ازپدر ازجدش ازاو روایت میکنم. (رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص۱۳۳ شود)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌حسن‌حسینی گرگانی . رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن حسن متطبب . اردبیلی در جامع الرواة گوید : در کتاب روضهٔ کافی روایتی از محمدبن یحیی از برادرش علاء از اسماعیل از ابی عبدالله آمده است و شرح حال وی در کتب رجال نیامده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۳۳) .

اسماعیل. [اِ](اِخ) ابن الحسین بن محمدبن الحسین بن احمدبن محمدبن عزیزبن الحسین ابن ابی‌جعفر محمدالاطروش بن علی ابن الحسین بن علی بن محمدالدیباج بن جعفر الصادق ع (عزیزالدین ، ابوطالب) العلوی المروزی النسابة . یاقوت درمعجم الادباء گوید:وی بحق عزیز دین باشد ونخستین کس ازاجداد او که ازقم بمرومنتقل گشت ابوعلی احمدبن محمدبن عزیز است و علی بن محمد دیباج (یکی از اجداد او) معروف بحارص ازمدینه به بغداد آمد وپسروی حسین بقم رفت آنگاه درمرو اقامت کردند وتا این زمان در آنجامقیم‌اند . اسماعیل که خدایش پاداش نیك دهاد ، مرا خبرداد که مولد وی شب دوشنبه بیست ودوم جمادی الآخر سال ۵۷۲ بوده است . وبسال ۵۹۲ درصحبت حاجیان به بغدادرفت ولیکن حج نگذاشت .

وی ادب را برامام منتخب الدین ابوالفتح محمدبن سعدبن محمدبن محمدبن ابی الفضل دیباجی‌وامام برهان‌الدین ابی‌الفتح ناصربن ابی المکارم عبدالسید بن علی المطرزی الخوارزمی‌وبرادروی‌امام‌مجدالدین‌ابی‌الرضی طاهروفقه رابرامام فخرالدین‌محمدبن محمدبن محمدبن حسین طیان ماهروی حنفی و قاضی القضاة منتخب‌الدین‌ابوالفتح محمدبن سلیمان بن اسحاق‌فقیهی‌خواند وصاحب ترجمه گوید نیك‌سیرت‌تر ازمنتخب‌الدین بمروقاضیی‌نشناسم وحدیث برامام فخرالدین اسماعیل‌بن‌محمدبن یوسف کاشانی و ابوبکر محمدبن عمرصائغی سبخی و امام شرف‌الدین محمد بن مسعود مسعودی و امام فخرالدین ابی المظفر عبدالرحیم‌بن‌امام تاج‌الاسلام عبدالکریم‌بن محمدبن منصورسمعانی وعبدالرشیدبن‌محمدبن ابی‌بکرزرقی‌مؤدب قرائت کرد ودرنیشابور برقاضی رکن‌الدین ابراهیم بن علی‌بن حمد معینی وامام‌مجدالدین ابی‌سعد عبدالله‌بن عمر صفار وامام نورالدین‌فضل‌الله‌بن احمدبن‌محمد الجلیل التوقانی وعبدالرحیم بن عبدالرحمن شعری ودر ری بر مجدالدین یحیی‌بن ربیع واسطی‌ودربغدادهم بروی وهم‌برعبدالوهاب بن‌علی‌بن‌سکینه وبردیگران‌درشیرازوهرات و شوشتر و یزد قرائت کرد و اوراست از تصانیف: کتاب‌حظیرة القدس‌قریب به شصت مجلد(وشاید بعدازاین زیاده ترشود) و کتاب بستان‌الشرف ، مختصر کتاب حظیرة دربیست‌مجلد ، کتاب غنیةالطالب فی‌نسب آل ابی‌طالب‌یك‌مجلد. کتاب‌الموجزدرنسب، مجلدی لطیف‌است . کتاب‌الفخری که‌برای‌فخررازی تصیف کرده . کتاب‌زبدةالطالبیة مجلدی‌است لطیف . کتاب خلاصة العترة النبویة فی انساب‌الموسویة . کتاب‌المثلث درنسب وچند کتاب را مشجر کرده است که ازآن جمله است : کتاب ابی الغنائم دمشقی ، کتاب من اتصل‌عقبه. ازابوالحسن محمدبن قاسم تیمی اصفهانی (مشجر) ؛ کتاب المعارف تالیف سیدابوطالب زنجانی موسوی . کتاب‌طبقات، تألیف فقیه زکریا بن احمد بزاز نیشابوری کتاب‌نسب شافعی خاصه . کتاب وفق‌الاعداد فی‌النسب .

ومن بسال ۶۱۴ درمرو این سیدرا که خدا فضل وی را پیوسته داراد ، دیدار کردم و واورا چنان دیدم که گفته‌اند :

قد زرته فوجدت‌الناس فی رجل
والدهر فی ساعة والفضل‌فی‌دار.

ویاقوت گوید :قد طبع من‌حسن الاخلاق و سماحة الاعراق و حسن البشرو کرم الطبع وحیاء الوجه وحب‌الغرباء علی‌مالانراه متفرقاً فی‌خلق کثیر. واوبا این‌صفات‌پسندیده بیقین داناترین‌مردم درعلم نسب ونحوولغت وشعر واصول و نجوم بود ودراین شهر به تصدر در اقراء علوم متفرد بود و مردمان برای

تحصیل علوم مختلف قصد او میکردند از آنکس که لغت میخواند تا متعلم در نحو و مصحح لغت و ناظر در نجوم و باحث در اصول وعلوم دیگر و او با وسعت علمی که داشت متواضع وخوش‌خوی بودوغریبان جز براو وارد نمیشدند و طالبان فائده جز از وی استفاده نمیکردند .

و او - ادام الله علوه ازاشعار خویش برمن انشاد کرد :

قولوا لمن لبی فی حبّه
قد صار مغلوباً و مسلوباً
و فی صمیم القلب منی اری
هواه والایمان مکتوبا
و صحتی فی عشقه صیرت
جسمی معلولاً و معیوباً
و مد معی منهمر ماؤه
منهمل (۱) فی‌الخد مسکوبا

ونیز :

والعین یحجبها لالاء و جنته
من التامل فی‌ذا المنظر الحسن
بل عبرتی منعت لونظرتی عبرت
الیه من مقلتی‌الاعلی الشفن
لولا تجشمه بالابتسام وما
امدّه‌الله عند النطق باللسن
لما عرفت عقیقا شقه درر
ولم یبن فوه نطقاً وهولم یبن .

ومرا حدیث کرد که فخر رازی بمرودرآمد واز جلالت قدر وعظم ذکر وضخامت‌هیبت چنان بود که کسی سخن او باز گرداندن نتوانست و بجهت بزرگداشت وی برابر او نفس کشیدن نیارست ومن بسرای اودر آمدم ونزد وی قرائت میکردم روزی مرا گفت دوست دارم کتابی لطیف در انساب طالبیین برای من تصنیف کنی تا در آن بنگرم چه دوست ندارم بدان جاهل باشم گفتم آنرا مشجر خواهی یا منثور ؟ گفت مشجر را نتوان در حفظ آورد ومن چیزی خواهم که آنرا از بر سازم گفتم السمع والطاعة و بر فتم و کتابی که آنرا الفخری نامیدم برای‌وی تصنیف کرده ونزد اوبردم چون بر آن واقف گشت ازوسادهٔ خویش فرود آمد وبرحصیرنشست ومرا گفت‌براین و ساده بنشین !

من اینکار بزرگ شمردم وخدمت کردم‌وی مراسخت سرزنش کرد و بانگ برمن زد و گفت آنجاکه بتو میگویم ، بنشین ! خدا میداند چنان‌هیبت او مرا گرفت که خویشتن داری نتوانستم و همانجاکه مرا فرموده بود بنشستم . آنگاه آنکتاب بر من خواندن گرفت ودرپیش رویم نشسته‌بود ومشکلات آن از من میپرسید و چون فارغ شد گفت اکنون هر کجاخواهی بنشین‌زیرا این‌علمی بود که تودرآن استادمن بودی ومن از تو استفاده میکردم وشاگردتو بودم و از ادب دوراست که شاگرد جز درپیش روی استاد بنشیند پس من ازجایی که نشسته بودم بر - خاستم و او در منصب خود نشست آنگاه بروی قراءت آغاز کردم چنانکه ازنخست بود . (معجم‌الادباء ۲۶۱-۲۶۶ ج ۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن حقیبة (حَ قَ بَ) همان است که‌بعنوان‌اسماعیل بن جفینه یادشد ومشترک‌است میان‌اسماعیل بن عبدالرحمان و اسماعیل بن عبدالله .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌حکم‌رافعی. از آل ابی رافع مولی رسول‌الله‌ص. نجاشی در رجال خود وی را یاد کرده گوید کتابی دارد که اسماعیل بن محمدبن عبدالله از وی روایت کند . شیخ طوسی در فهرست نیز چنین آورده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن حمادبن (امام اعظم) ابی حنیفه نعمان بن ثابت‌بن زوطی‌بن ماه . قاضی بصره از جانب مأمون خلیفه متوفی بسال ۲۱۲ . او میگفت ما از ابناء فارسیم یعنی آزاد گانی که هیچ گاه تن به‌بندگی نداده اند . رجوع به ابوحنیفه صفحهٔ ۴۳۹ ستون دوم شود .

اوراست : الرّد علی القدریة‌و کتاب‌الارجاء. (کشف‌الظنون) . ورجوع‌بتاریخ سیستان ص ۲۴۸ ح ٤ شود .

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌حمادبن‌ابی مغیرة مکنی به ابی‌الیسع . محدث‌است .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌حمادالجوهری مکنی بابی نصرالفارابی. یاقوت گوید : وی خواهرزادهٔ ابواسحاق فارابی صاحب دیوان ادب‌است . جوهری درذکاء وزیرکی وعلم از اعاجیب زمان بود اصل اوازفاراب از بلادترک وامام در لغت وادب است‌وخط او در جودت چنان بود که بدان مثل زنند وبین‌خط وی وابوعبدالله‌بن‌مقله تمیزنمیتوان داد . وی زیاده براینمقدار از فرسان کلام در اصول است .

جوهری سفر را بر حضر اختیار میکرد و در آفاق میگشت و در غربت باسختیی که داشت توطن کرد . وی بعراق رفت و علم عربیت بر دو شیخ زمان ابوعلی فارسی و ابوسعید سیرافی قرائت کرد و بسفر حجاز رفت وبلغت عرب عاربه بمشافهه سخن گفت. جوهری در مقدمهٔ صحاح شرح سفر خویش و گردش دربلاد ربیعه ومضر را ذکر کرده ودر طلب ، تحمل سختی میکرد و چون از این سفرها حاجت روا ساخت بخراسان بازگشت . وچون‌ازدامغان‌عبور کردابوعلی الحسین(۲) بن‌علی که از اعیان کتاب‌وافراد فضلا بود اورا بخانهٔ خویش‌برد و از اوفرا گرفت وسماع کرد، آنگاه ویرا به‌نیشابور روانه کرد و جوهری پیوسته در آنجا بکار تدریس و تألیف و کتابت مصاحف و دفاتر اشتغال‌داشت تاآنکه پس‌ازگذاشتن آثاری نیکودرگذشت . ابوالحسین باخرزی ذکر وی آورده گوید :

هو صاحب صحاح اللغة لم یتأخر فیها عن شرط‌اقرانه ولاانحدر عن درجة ابناء زمانه .

ادیب یعقوب‌بن احمد این اشعار از جوهری بر من بخواند و گفت : شیخ ابواسحاق بن صالح و راق تلمیذ جوهری از او برمن انشاد کرده است :

یا ضائع العمر بالامانی
اما تری رونق الزمان
فقم بنا یا اخا الملاهی
نخرج الی نهر نشتقان
لعلنا نجتنی سروراً
حیث جنی الجنتین دان
کاننا و القصور فیها
بخافتی کوثر الجنان (؟)
والطیر فوق‌الغصون تحکی
بحسن اصواتها الاغانی
و راسل الورق عندلیب
کالزیر و البم و المثانی
و برکة حولها اناخت
عشر من الدلب و اثنتان
فرصتك الیوم فاغتنمها
فکل وقت سواه فان .

اوراست از تصانیف :

کتاب فی‌العروض موسوم به عروض‌الورقة . کتاب الصحاح فی اللغة ، کتاب المقدمة فی‌النحو ، وهذاالکتاب(۳) هوالذی بایدی الناس‌الیوم و علیه اعتمادهم ، احسن تصنیفه وجود تألیفه و قرب متناوله و اثر من ترتیبه علی من تقدّمه ، یدلّ وضعه علی‌قریحة‌سالمة ونفس عالمة، فهو احسن من‌الجمهرة واوقع من‌تهذیب‌اللغة و اقرب‌متناولا من‌مجمل‌اللغة.

شیخ ابواسماعیل‌بن‌محمدبن‌عبدوس نیشابوری دربارهٔ صحاح گوید :

هذا کتاب الصحاح احسن ما
صنفّ قبل الصحاح فی‌الادب
یشمل ابوابه و یجمع ما
فرق فی غیره من الکتب.

هرچند که در مواردی در آن تصحیفی راه

(۱) منهم اهامنا منهلا. ن . ل (۲) دریتیمة : الحسن (مارگلیوث)
(۳) ظاهرلفظاین است که اسم اشاره بمقدمه راجع است لکن ، سیاق معنی اقتضای اشارهٔ به صحاح را دارد و ظاهراً جای (کتاب المقدمة فی‌النحو) قبل یا بعد است .

یافته و محققین بر آن خرده گرفته اند وعلما آنرا تتبع کرده اند . « و من ماساءقط . ومن له الحسنى فقط ؟ » (۱) فانه رحمه‌الله غلط واصاب و اخطأ المرمى واصاب کسائر العلماء الذين تقدموه وتأخروا عنه فانى لااعلم کتاباً سلم الى مؤلفه فيه ولم يتبعه بالتتبع من يليه . ابوالحسن على‌بن فضال مجاشعى‌در کتاب خویش که‌آنرا شجرة‌الذهب فی‌معرفة ائمة الادب نامیده ذکر وی آورده گوید ، جوهری کتاب‌صحاح‌رابرای استادابومنصور عبدالرحیم بن‌محمد بیشکی تصنیف کرد وتا باب ضاد معجمه‌عبدالرحیم آنرا از وی‌سماع کرد ودراین‌هنگام اورا وسوسهٔ فراگرفت و بجامع قدیم نیشابور رفت و برفراز بام شدو گفت: مردم! من‌در دنیا(۲) کاری کردم که پیشینیان من نکرده اند و خواهم که برای‌آخرت(۳) کاری کنم که‌دیگران‌نکرده باشند . آنگاه دولنگه درب را باطنابی به پهلوی خود بست و برنقطهٔ بلندی ازمسجد برشد ، وچنانکه گویی‌میخواهد بپردخویش را بیفکند و بمرد ، و بقیت کتاب مسوده باقی گذاشت . آنگاه ابواسحاق ابراهیم بن صالح وراق تلمیذ وی‌پس ازمرگ اوآنرا مبیضه ساخت ودربسیاری ازمواضع‌خطاهای آشکار کرد . جوهری شعر نیکو میگفت و از آنجمله است :

رأیت فتى اشقرا ازرقا
قلیل الدماغ کثیر الفضول
یفضل من حمقه دائبا
یزید بن هند علی‌ابن البتول .

مؤلف کتاب گوید : بسال ۶۱۱ بحلب در منزل قاضی‌اکرم وصاحب اعظم ابوالحسن علی بن یوسف بن‌ابراهیم شیبانی بودیم و درباب جوهری و تصنیف نیکویی که بدان توفیق یافت سخن‌میگفتیم گفتم شگفت‌است که من ازمولد ووفات وی فحص‌شافی کردم و از واردین نیشابوری پرسیدم و خبری نیافتم . وی مرا گفت‌من پیش ازتو به بحث پرداختم وچیزی نیافتم . چون‌فردای آنروز شدگفت تورا از حکایتی ظریف خبر دهم دوش بخواب دیدم که‌کسی‌میگفت اسماعیل بن حماد جوهری بسال ۳۸۶ درگذشت و بجان‌من‌سوگند که هرچندخواب‌را اطمینانی نیست و بدان عمل کردن نشاید بدون شك این‌زمان‌مرگ اوست چه دوشیخ اوابوعلی وابوسعید اندکی پیش از این تاریخ بچند سال درگذشته اند .

آنگاه در دیوان الادب در تبریز نسخهٔ بخط جوهری یافتیم که در سال ۳۸۳ نوشته بود آنگاه بر نسخهٔ از صحاح بخط جوهری دردمشق نزد ملك معظم بن عادل بن ایوب‌صاحب‌دمشق وقوف یافتم که‌تاریخ آن ۳۹۶ بود .

ابومنصور ثعالبی ذکر وی در کتاب یتیمه آورده وازشعراواین‌ابیات‌انشاد کرده‌است :

لوکان لی بدّ من الناس
قطعت حبل الناس بالياس
العز فى العزلة لكنه
لابدّ للناس من الناس .

ونیز از اوآورده‌است :

وها انا یونس فی بطن حوت
بنیسابورفی ظل الغمام
فبيتى و الفؤاد ويوم دجن
ظلام فى ظلام فى ظلام .

وهم ازوی آورده :

زعم‌المدامة شاربوها انها
تنفى‌الهموم و تذهب الغما
صدقواسرت بعقولهم فتوهموا
ان السرور بها لهم تما
سلبتهم ادیانهم و عقو لهم
ارأيت عادم ذين مغتما ؟

واز شعر اوست :

يا صاحب‌الدعوة لاتجزعن
فكلنا از هد من كرز
فالماء كالعنبر فى قومس
من عزه يجعل فى الحرز
فسقنا ماءً بلا منة
وانت فى حل‌من‌الخبز .

مؤلف گوید : محمودبن ابی المعالی حواری در کتاب ضالة الادیب من‌الصحاح والتهذیب پس از آنکه داستان جوهری را چنانکه مجاشعی ذکر کرده است بیاورده گوید : امام سعید بن امام احمد بن محمد میدانی را ازخللی که دراین‌کتاب واقع‌است، پرسیدم وی گفت : این کتاب فقط تا باب ضاد،بروی خوانده شد و بیشتر کتاب برسواد بماند و ویرا تنقیح وتهذیب آن مقدرنبود، ازاینرو درباب سین گوید :

«قیس‌ابوقبیلة من‌مضرواسمه الیاس بنقطتین تحتها » آنگاه درفصل نون از همین باب گوید : « الناس بالنون اسم قیس عیلان» وقول اول سهواست و دوم درست . آنگاه گفت : کسیکه بگوید ، از جوهری چیزی از کتاب را زیاده از اول آن تا باب ضاد شنیده است دروغ بر وی بسته . و صاحب کتاب ضالة الادیب گفت من نسخهٔ که جوهری آنرا تا باب ضاد شنیده وخط وی برآنست دیده‌ام وهم‌اکنون دربلادماموجود میباشد والله‌اعلم بحقیقته‌وگفت : کتاب بخط مؤلف‌نزدابومحمد اسماعیل‌بن محمدبن‌عبدوس نیشابوری‌است که‌دویست گذشته‌رادر‌توصیف آن گفته‌است وگوید : ثعالبی دریتیمةالدهر آرد که این نسخه بصددینار فروش رفت و وبجرجان برده شد . والعلم عندالله فی‌ذلك .

مؤلف (یاقوت) گوید :
اماذکر بیشکی‌راکه جوهری کتاب‌مزبوررا برای وی تصنیف کرده ، عبدالغافر فارسی در سیاق آورده وگوید : وی عبدالرحیم بن محمد بیشکی استاد امام ابومنصور بن ابی‌القاسم ادیب واعظ اصولی است که از ارکان اصحاب ابو عبدالله حاکم بن عبدالله بن‌بیع است . ویرامدرسه واصحاب واوقاف و اسباب وتدریس و مناظره ونثر ونظم بود و در جمادی الاولی سال ۴۵۳ درگذشت و بر پشت کتاب صحاح که مجلدی کامل و بخط حسن بن یعقوب بن احمد نیشابوری لغوی ادیب بود چنین یافتم :

« قرأ علیّ هذا الکتاب من اوله الی آخره بما علیه من حواشیه من الفوائد معارضاً بنسختی مصححاً اياها صاحبه الفقيه الفاضل السديد الحسين بن مسعود الصرام بارك‌الله له فيه وهو اجازة لى عن الاستاذ ابى‌منصور عبدالرحيم بن محمد البيشكى عن‌المصنف و كتبه‌الحسن‌بن يعقوب ابن‌احمد فى‌شهرالله الاصم سنة ۴۷۱ » . وچنانکه مشاهده میشود این مطلب مخالف با اینست که میگویند جوهری کتاب را جزتاباب ضادمرتب نساخته و از کتاب صحاح‌است که : النخيس، البكرة يتسع ثقبها الذى يجرى فيه‌المحور مماياكله المحورفيعمدون الى‌خشبية فيثقبون وسطهاثم يلقمونهاذلك‌النقب‌المتسع ويقال‌لتلك‌الخشبية النخاس وسألت اعرابياً بنجدمن بنى تميم و هو يستقى و بكرته نخيس فوضعت اصبعى على النخاس فقلت‌ما هذا واردت ان‌اتعرف منه‌الخاء من الحاء فقال نخاس بخاء معجمة فقلت‌اليس قال‌الشاعر و بكرة نخاسها نحاس فقال‌ماسمعنابهذافى آبائنا الاولين. واز کتاب اوست درباب بقم وابوعلی‌فارسی راپرسیدم این کلام عربی است ؟گفت: معرب است و در کلام عرب جزپنج اسم بروزن فعّل‌نیامده خضّم‌بن عمروبن تمیم که تسمیه بفعل است و بقّم که نام‌این رنگ باشد وشلّم که موضعی است درشام واین‌دوعجمی‌اند وبذّر اسم آبی است از آبهای عرب وعثّرموضعی است و محتمل است که این دوتسمیه بفعل باشند پس ثابت گشت که فعّل‌ازاصول اسماء عرب‌نیست و بفعل مختص است و هرگاه مردی را نامی بدین وزن‌گذارند در حالت معرفه بسبب تعریف و وزن فعل منصرف نگردد لکن درحالت نکره منصرف شود . (معجم‌الادباء یاقوت چاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۲۶۶ - ۲۷۳) . و رجوع بتاریخ گزیده ج۱ چاپ لندن ص ۸۰۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۵ و تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۵۹ ح شود .

(۱) از مقالهٔ ۲۳ حریری . (۲) ظاهراً در ادب یالغت .
(۳) ظاهراً باردیگر. وگمان میکنم‌یاقوت این عبارت را مغلوط در کتابی دیده و باتصرفی نقل کرده است .

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن حمید [حُ مَ] ازرق. روایت او ازامام کاظم (ع)در کتاب تهذیب شیخ طوسی آمده است. (تنقیح المقال ج ١ ص ١٣٣).

اسماعیل [اِ] (اِخ). ابن جوزی[جَ] (١) علی‌بن منصوراز وی روایت کند و او از ابوعبدالله صادق. و این روایت در باب ثواب تعزیت از کتاب کافی آمده است. (تنقیح المقال ج ١ ص ١٣٢).

اسماعیل. [اِ] بن‌حیدر (شاه ...)رجوع به اسماعیل صفوی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن حیدربن حمزة علوی عباسی. شیخ منتجب الدین در الفهرست‌خود گوید: ثقة است وعبدالرحمن نیشابوری از وی روایت کند. نسبت عباسی بابی‌الفضل‌العباس بن علی است و حمزة پسر قاسم بن علی‌بن‌حمزة بن حسن‌بن عبیدالله‌بن عباس‌بن علی‌بن ابی طالب است. (تنقیح - المقال ج ١ ص ١٣٣).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خطاب سلمی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق ع شمرده. علامه در خلاصة الاقوال نیز روایتی از کشی در مدح او آورده که دلالت بر معاصرت اوباامام رضا ع دارد و رجال‌نویسان متأخر درمیان این‌دوقول بحثها کرده‌اند. برای تفصیل‌به تنقیح‌المقال ج١ ص ١٣٣ رجوع شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلف‌ابن سعید ابن عمران الأنصاری المقری‌النحوی الاندلسی السرقسطی (٢) الصقلی. مکنی بابی الطاهر. وی در علوم آداب امام ودر فن قرا آت متقن بود و او راست: کتاب العنوان فی‌القرا آت ومردمان را دراشتغال بدین‌دانش اعتمادباین کتاب باشد و اختصار کتاب الحجة ابی علی‌فارسی. ابوالقاسم‌ابن بشکوال در کتاب الصلة ذکر او آورده و ویرا ستوده وفضائل اوبرشمرده‌است. سر- قسطی پیوسته بعمل قرائت سرگرم و مردم ازاو بهره‌مند بودند تا بیکشنبهٔ مستهل‌محرم سال (٤٥٥) درگذشت. یاقوت گوید: اسماعیل ابن خلف ابو طاهر صقلی مقری. وی صاحب علی بن ابراهیم بن سعید حوفی از حوف مصر است کتاب اعراب القرا آت‌را درنه مجلد بزرگ ودرقرا آت، کتاب‌الاکتفاءو کتاب‌العیون راتصنیف کرد وچنان دانم که اوبعدازسال٥١٠ بوده‌است. (معجم‌الادباء چاپ مارگلیوث ج ٢ص٢٧٣) درکشف‌الظنون کتب‌اوبنام(اعراب‌القرآن) و (اکتفافی القرا آت) یاد شده. رجوع باعلام زرکلی (درکلمهٔ سرقسطی) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلیفه‌قاضی. مکنی بابی‌هانی کوفی. وی ازموالی‌سعدبن عبادة است. منصور قضاء اصفهان بدو داد و او در ولایت مهدی درگذشت. وی از اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدومجالد وثوری ومبارک‌بن فضالة روایت‌دارد. وحسین‌بن‌حفص‌وعامربن ابراهیم و ابراهیم بن ایوب و ابوسفیان و پسر وی سعیدبن‌ابی‌هانی ازو روایت کنند. (ذکراخبار اصبهان چاپ لیدن ١٩٣١ ج ١ ص ٢٠٧).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلیل. محدث است وازعلی ابن‌مسهر روایت‌دارد. (المصاحف چاپ لیدن ص ٣٦).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلیل. ابن الجوزی در مناقب الامام احمدبن حنبل بوسایطی از او آرد که میگفت: لوکان احمدبن حنبل فی بنی اسرائیل لکان آیة. (مناقب احمد بن‌حنبل چاپ مصر ص ١٣٥- ١٣٦).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلیل‌مکنی بابی جعفر. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن خلیل مکنی بابی عبدالله کوفی. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن داود ابن وردان‌بزارمصری. وی ازابوطالب‌عبدالله‌بن صلت بوسایطی از رسول ص روایت کرده که آنحضرت فرمود: من ولی عشرةً من المسلمین فلم یعدل بینهم جاء یوم القیامة ویداه و رجلاه و رأسه فی مثل نقب الفأس. (ذکر اخبار اصبهان ج ١ ص ٢١٢)ونیز از زکریاکاتب‌العمری ومحمدبن رمح‌روایت کند. وی در ربیع الآخرسنهٔ ٣١٨ بسن ٩٢ سالگی درگذشت. (حسن المحاضره چاپ مصر ج١ ص ١٦٩).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن داود الحوری. ابن‌الجوزی درفصل (ذکرجماعة من کبار الذین اجابوا فی‌المحنة) اورا یاد کرده است. (مناقب احمد بن حنبل چاپ مصر ص ٣٨٦). ورجوع بضحی الاسلام تألیف احمد امین ج ٣ ص ١٧٠ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌دراس‌مکنی بابی دراس. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌دینار کوفی. شیخ طوسی در فهرست و ابن شهرآشوب درمعالم العلماء ونجاشی در رجال خود اورا یاد کرده‌و کتابی بدونسبت داده‌اند وابراهیم بن سلیمان ازوی روایت کند. علمای رجال متأخر اورا توثیق کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ١ ص ١٣٣).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن ذوّادبن علیة. محدث است و ابوکریب از اوروایت کند.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن ذی‌الثّون ملقب بظافر. رجوع بظافر وفهرست حلل السندسیة ج ٢ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌ذی‌النون. چون اتابك نورالدین و ذوالنون دانشمندی باندك زمانی درگذشتند، قلج‌ارسلان‌بازآن بلاد در تصرف آورد وامراء دانشمندیّه را بفریفت تا اسماعیل ابن ذوالنون را هلاك کردند وآن ملك‌تمام‌باقلیج ارسلان افتاد و عرصهٔ ملك او اتساع یافت. (تاریخ گزیده ج ١ چاپ لندن ص ٤٨٢).

اسماعیل. [اِ] (ا خ) ابن رافع مکنی بابی رافع. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (ا خ). ابن رافع مدنی. شیخ طوسی در رجال خود اورا در عداداصحاب سجاد(ع)شمرده. (تنقیح‌المقال ج١ ص ١٣٣).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن رجاء. محدث است. ابن قتیبة بوسائطی از اعمش نقل کند که گفت: کان اسماعیل‌بن‌رجاءیجمع صبیان الکتاب فیحدثهم کیلاینسی حدیثه. (عیون الاخبار چاپ قاهره جزء خامس ص ١٣٤).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن رجاءالزبیدی. مکنی بابی‌اسحق. محدث‌است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن رزین‌بن عثمان خزاعی مکنی بابی القاسم. وی پسر برادر دعبل شاعر خزاعی است ودر واسط منزل داشت. ابن‌غضائری در کتاب الضعفاء گوید: مردی کذاب وحدیث ساز بود واز پدر خود از امام رضا ع روایت میکرد ومصنفاتی داشت. (تنقیح المقال ج ١ ص ١٣٤).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌رشید. ابن‌ابی اصیبعه بوسایطی‌ازاوروایت کند.(عیون‌الانباء ج ١ ص ٢٦١).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن ریاح‌بن عبیدهٔ سلمی کوفی. آقاباقربهبهانی‌درتعلیقهٔ رجالیه وعلامهٔ حلی درتوضیح الاشتباه رباح را از مادهٔ [ربح] آورده اند ولی فیروزآبادی‌درقاموس‌ونیزمؤلف‌تاج‌العروس اورا درمادهٔ [روح] یاد کرده‌اند ودرتقریب ابن‌حجرنیز چنین آمده است. شیخ‌طوسی دررجال‌خود اورادرعداد اصحاب صادق(ع) شمرده و در کتب رجال متأخر نیز ذکر او آمده است. (تنقیح‌المقال ج١ص ١٣٤).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن زکریا. ابن قتیبه بوسائطی از اونقل کند. (عیون‌الاخبار جزء هفتم ص ٣).

---

(١) نسبت بجوز که نام مجموع حجاز است ونیز جبالی مربنی صاهلة را و واحد آن جوزی است. (تنقیح‌المقال بنقل ازقاموس وتاج).
(٢). De Saragosse و این شهر را عرب ثغرالاعلی ونیزالبیضاء می‌نامیدند،

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن زکریاالخلقانی. مکنی بابی زیاد . محدث است .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن‌زیاد . ازمشایخ شیعه وراوی‌فقه ازائمه . (ابن‌الندیم) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن زیادبن عبید الخزاعی معروف بابن زراة ، متوفی در ۲۷۳ . وی از کتبهٔ رحاله وازحفظه بود و درجوانی درگذشت وحدیث‌اوتخریج‌نشده. (ذکراخباراصبهان ج۱ ص ۲۱۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِ) ابن‌زیاد بزاز کوفی اسدی . شیخ طوسی او را یك بار درعداد اصحاب باقر (ع) ودیگر باردراصحاب‌صادق آورده گوید تابعی است . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌زیاد سلمی کوفی . شیخ طوسی او را درعداد اصحاب صادق شمرد ؛ و گویا همان اسماعیل‌بن ابی زیاد باشد . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌زید . مولای عبدالله‌بن یحیی کاهلی‌بود درباب فضل‌مسجد کوفه ازکافی‌روایتی ازابویوسف یعقوب‌بن عبدالله ازاسماعیل ازابی عبدالله آمده‌است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌زید طحان کوفی. نجاشی گوید : ثقه‌است و ازمحمدبن مروان و معاویة بن عمار و یعقوب‌بن شعیب روایت کند و اینان از ابی عبدالله روایت دارند . رجال نویسان متأخر همه شرح حال او را ازیکدیگر نقل کرده‌اند. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن سالم ، وی از ابی سعیدالازدی آرد که گفت از عبدالله‌بن مسعود شنیدم که میگفت : اقرأنی رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وسلم سبعین سورة احکمتهاقبل آن یسلم زیدبن ثابت . (المصاحف چاپ لیدن ص ۱۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن سالم . آقا باقـر درتعلیقه گوید : ابن ابی‌عمیر از این اسماعیل روایت کرده. و گویاهمان اسماعیل ابن سلام باشد . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌سبکتکین (ناصرالدولة) پس ازوفات سبکتکین(۳۷۸ ﻫ) بنابر وصیت سبکتکین امرای غزنوی اسماعیل پسر کوچك سبکتکین را بامارت برداشتند و او در غزنین بتخت نشست ولی برادر وی‌محموداورا درحوالی‌غزنین‌شکست داد و پس از شکست او راامان داده و در امارت باخود شریك ساخت . چون پس از چندی باو سوء ظن برد اسماعیل‌را بزندان انداخت و اسماعیل در زندان بمرد و مدت امارت اسماعیل هفت ماه بود . رجوع بترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٤۰ و تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۳ وتاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۳۹۳-۳۹٤ و تاریخ بیهق ص ۱۳۰ وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن سدوس مکنی بابی‌المقدام. محدث است .

اسماعیل . ابن‌سدی . رجوع به‌اسماعیل بن‌عبدالرحمان سدی شود .

اسماعیل .[اِ] (اِخ) ابن سعد احوص اشعری قمی . شیخ طوسی در رجال وی را درعداداصحاب رضا(ع)شمرده وثقة دانسته. علامهٔ‌حلی درخلاصة الاقوال وصاحبان کتاب الحاوی وبلغة و وجیزة وجزایشان نیزوی را یاد کرده‌انـد . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل .[اِ] (اِخ) ابن‌سعدالوهی‌ملقب به‌خشاب . رجوع به‌خشاب واعلام زرکلی و معجم‌المطبوعات شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن‌سعیدحسینی حویزی . شیخ حرّ درامل الامل او را یاد کرده گوید فاضل و متکلم و شاعر ومعاصر صاحب‌کافی. (یعنی کلینی متوفی ۳۲۹) بوده است . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤). و رجوع بروضات الجنات ص ۳۱ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن سعیدطبری مکنی بابی‌اسحاق وی از اصحاب امام محمد معروف به‌شالنجی ومتوفی‌بسال ۲۳۰است. اوراست: البیان‌فی‌الفروع، وفضائل‌الشیخین.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن سلام . وی معجزاتی از امام کاظم نقل کرده و مدعی شده‌است که رابـط میان علی‌بن یقطین در کوفـه و امام موسی‌کاظم در مدینه بوده است (۱) . و این داستانرا کشی آورده و آقا باقر بهبهانی درتعلیقهٔ رجالیه از او نقل کرده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳٤).

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن سلطان بن مقلدبن نصربن منقذ ملقب بشرف الدولـه (امیر) . اوراست :

ومهفهف کتب‌الجمال بخده
سطرایحـیر ناظر المتامل
بالغت فی‌استخراجه فوجدته
لاراًی‌الارآی اهل‌الموصل .

(فوات‌الوفیات ج ۱ ص ۱۵) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن سلمان [یا سلیمان] ازرق . رجوع به‌اسماعیل بن‌ازرق شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌سلمان ازرق مکنی به ابی خالد . شیخ طوسی در رجال خود وی را ازصحابهٔ امام باقر(ع) شمرده . و بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه او را یاد کرده است. (تنقیح‌المقال ج۱ ص ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن سلیمان ازرق . رجوع به اسماعیل بن ازرق شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن سمکة [سَ مَ کَ] ابن عبدالله پدر احمدبن اسماعیل‌بن سمکة . نجاشی‌احمدسمکة رایاد کرده گوید: وی از اعراب ساکن قم بود و مردی ادیب وصاحب تصانیف بسیارمانند «العباسی» در تاریخ بنی عباس در ده هزار ورق و کتاب الامثال. وی ازاساتید ابوالفضل‌بن‌عمیدبوده و رسالهٔ برای وی تصنیف کرده‌است وشیخ طوسی در رجال والفهرست نام احمدرابرای سمکة نیاورده بلکه نام جدّ او و پدر او اسماعیل دانسته است . نجاشی گویـد : اسماعیل ازغلامان احمدبن‌ابی عبدالله برقی معروف وتلمیذ اوبوده است . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۵۰ و۵۱ و ۱۳٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن سمیع مکنی بابی‌محمد . محدث است وشعبه از وی‌روایت کند .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌سنان‌العصفری مکنی بابی عبیدة محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌سود کین بن عبدالله نوری حنفی ملقب بشمس الدین مکنی بابی‌طاهرمکی‌اوراست : شرح عمدة۔ العقائد احمدنسفی . لواقح‌الاسرار ولوائح - الانوار ، کتاب‌الصلاة ، کافی . متوفی بسال ٦٤٦ . (کشف‌الظنون) .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ)ابن‌سهل‌مکنی بابی حاتم ، محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابـن سهل دهقان . نجاشی اورا ضعیف دانسته گوید : کتابی‌دارد وماآنرا روایت کرده ایم.شرح احوال او در کتب متأخر رجال نیز آمـده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳٤) . شیخ طوسی‌درفهرست لقب‌دهقان رانیاورده و رجال نویسان متأخر ایشان را دو شخص دانسته اند .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن سهیل (سُ هَ] . مؤلف تعلیقهٔ‌رجالیه گوید : وی از فضل‌بـن شاذان روایت کنـد . و چـون اسماعیل‌بن سهل دهقان‌نیز ازفضل‌بن‌شاذان روایت کند احتمال‌داده شده که صاحب‌ترجمه همـان دهقـان باشد . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۵) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن سیار . برخی او را چنین یاد کرده اند ولی گـویا اسماعیل‌بن یسار صحیح‌باشد . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵) . رجوع باسماعیل بن یسار شود .

(۱) شیعیان داستانهای بسیار از ارتباط نهانی میان علی‌بن یقطین ازدبیران و کتاب عالی رتبهٔ عباسیان و امام کاظم آورده اند . رجوع به علی‌بن یقطین شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن شرف‌الدین عودی عاملی ملقب بشیخ شهاب‌الدین . وی از ادبا و شعرای جبل عامل که قبل از ۱۰۹۷ (سال تألیف کتاب امل‌الآمل) میزیسته . در ارجوزهٔ کتاب‌الیاقوت را بنظم در آورده(۱) (خاندان نوبختی ص ۱۷۷) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن شعیب‌بن میثم سمان اسدی کوفی . شیخ طوسی اورا در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۵) . میرزا در منهج المقال و رجال وسیط از رجال شیخ نقل کرده که وی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده ، لیکن در رجال شیخ چنین‌چیزی نیست .(تنقیح‌المقال همان صفحه).

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن شعیب عریشی [ع َ] شیخ‌طوسی در رجال خود او را درباب (من‌لم یروعنهم) آورده گوید: عبدالله بن جعفر از او روایت کند . و در فهرست گوید ثقة وقلیل‌الحدیث بود. تصانیفی دارد از آنهاست : رسالة فی‌الطب ؛ نجاشی وابن شهرآشوب نیز این کتاب را و کتاب طب‌اورا ازاویاد کرده‌اند. ودر کتب متأخرین نیز چنین آمده. (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۳۵)

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صاعد مکنی بابی‌الحسن قاضی‌القضاة برادر ابوسعید محمدبن صاعد قاضی‌القضاة . معاصر ابومحمد المعلی‌بن احمد بیهقی . رجوع بتاریخ بیهق ص ۱۷۴ شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صالح‌بن البناء القفطی‌فقیه ، خطیب عیذاب . (عیون‌الانباء ج ۲ ص ۱۷۶ - ۱۷۷) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صالح‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس یکی ازخویشاوندان خلفای عباسی وی در سنهٔ ۱۸۳ هجری از طرف هارون الرشید بولایت مصر منصوب گردید و دیار مصرهشت ماه در تحت‌ادارهٔ او دررفاه‌بود . مردی ادیب و فصیح‌اللسان بوده ونظم و نثر بلیغ و بعض خطب ازوی بیادگارمانده‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماعیل . [ا] (ا خ) . ابن صباح. درباب‌ضمان‌الصانع‌از کتاب کافی‌ومن‌لایحضره الفقیه ، روایتی‌ازعلی‌بن‌حکم ازصاحب‌ترجمه از ابی عبدالله آمده است . ودر برخی‌نسخ اسماعیل بن ابی‌صباح یادشده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۵) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صبیح . یکی از بلغای زبان عرب . (ابن الندیم). وی کاتب محمد امین‌بن هارون‌الرشید بود . (حبیب‌السیر جزو سیم از جلد ثانی ص۸۹) ورجوع بفهرست‌الوزراء و الکتاب و تاریخ سیستان ص ۱۶۴ و عیون‌الاخبار جلد اول ص ۵۸ وعقدالفرید طبع محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۵ و۲۷۳ شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) . ابن صدقه قراطیسی [ق َ] کوفی . شیخ طوسی در رجال اورا در عداد اصحاب صادق شمرده . (تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۳۵) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صدیق ملقب به ذراع . محدث است .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن صدیق مکنی بابی‌الصباح . محدث است .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن‌الطبری . یکی از رؤسای طایفهٔ بنی‌الطبری است ، این قوم در اوائل قرن چهارم هجری‌نفوذ واقتداری درصقلیه داشتند. اسماعیل،عطاف را که ازجانب‌ملوک‌فاطمیه درصقلیه حکومت میکرد ، مغلوب کرد و از این رو منصور عبیدی ، ابوالغنائم حسن‌بن علی‌عسکر جدّ بزرگ بنی ابی‌الحسن را با یك دسته کشتی مأمور سر کوبی وی کرد و در سال ۳۳۵ هجری او واعوان ویرا گرفتار واموالش را را مصادره کردند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن طغتکین بن ایوب ملقب بمعزالدین ایوبی . پسر سیف‌الاسلام طغتکین برادر صلاح الدین ایوبی است . وی درسنهٔ ۵۹۳ هجری پس ازوفات پدردرشهرزبید از کشوریمن برمسند حکومت نشست وبدعوی انتساب به بنی‌امیه و قرشی بودن مدعی خلافت گشت عموی او بنصایح‌عاقلانه‌ویرابانصراف‌ازین‌ادعای‌واهی دعوت میکرد ولی‌وی نمی‌پذیرفت‌وبرطغیان وغرور او روز بروز می‌افزود ونسبت باتباع وسپاهیان ظلم وتعدی روا میداشت درنتیجه مظلومان‌بانتقام اورا کشتندو یکی‌ازبندکان وی را بجای او نشانیدند . (قاموس‌الاعلام ترکی)و رجوع‌باعلام زرکلی معزّالایوبی وترجمهٔ طبقات‌سلاطین اسلام ص۸۷وحبیب‌السیر جزو چهارم از جلد دویم ص ۱۹۸ شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن طلحة . وی‌یکی‌ازده پسرطلحة‌بن‌عبیدالله‌ابوقحافة‌بن عثمان بود . (تاریخ گزیده ج ۱ چاپ‌لندن ص ۲۰۹) .

اسماعیل . ابن عامر . بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه گوید : ابن ابی‌عمیر ازحماد ازصاحب ترجمه روایت دارد. و اوپدرعلی‌بن اسماعیل بن عامراست که ازامام‌کاظم‌ع روایت کند . و شاید عمار بجای عامر صحیح تر باشد . حائری گوید : بنابراین وی برادر اسحاق بن‌عماراست. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۶).

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن‌عباد ابن‌العباس ابن عبادابن احمد ابن ادریس الطالقانی . مکنی بابی‌القاسم وملقب بصاحب . رجوع به صا ب ابن عباد ... شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن عباد قصری . شیخ در رجال خوداو را در عداد اصحاب رضا(ع) شمرده و ازمردم قصربنی‌هبیرة(۲) دانسته . رجال نویسان متأخر نیز او را یاد کرده‌اند . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۳۶) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) . ابن عباس . اسماعیل‌بن عبدالرحمن صابونی بوسائطی ازاو و وی بوسایطی‌از رسول‌ص نقل کرده که فرمود:للمؤمن عندافطاره دعوة مستجابة (تاریخ بیهق ص ۲۱۰) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن‌عباس‌الحمصی مکنی بابی‌عتبة . محدث است . رجوع بسیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۷ شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن عباس‌العیشی. محدث شام ، متوفی بسال ۱۸۱ . (حبیب - السیرجزوسیم ازجلد ثانی ص۸۴) .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن عبدالجباربن محمدبن عبدالعزیزبن ماك ملقب بسدیدالدین نبیرهٔ ماکان کاکی دیلم بود . وی تحصیل کرد(؟) وبمنصب قضا رسیدومستوفی گوید: قضای قزوین تاغایت درنسل اوست .(تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۸۴۸) .

اسماعیل . [ا](ا خ) ابن‌عبدالحمیدظافر. رجوع به ظافر ... شود .

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن عبدالحمید کوفی . شیخ طوسی در رجال خود او را درعداداصحاب صادق‌ع شمرده ودوبرادربنام ابراهیم وصباح بن عبدالحمید داشته است . (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۳۶) . وشرح حال برادر او ابراهیم‌بن عبدالحمیداسدی الولاء کوفی نیزاز درص ۲۲ همان جلدآمده‌است.

اسماعیل . [ا] (ا خ) ابن‌عبدالخالق بن عبدربه ابن‌ابی‌میمونة‌بن یسار ، مولی‌بنی‌اسد کوفی . نجاشی او را ازوجوه شیعه شمرده گوید : فقیه وازخاندان شیعی بوده . اعمام وی شهاب وعبدالرحیم و پدر او عبدالخالق همه ثقت بوده اند . اسماعیل از ابوعبدالله صادق وابی‌جعفر باقرع روایت کند . کتابی دارد که عدهٔ از او روایت کرده‌اند . شیخ طوسی‌نیزدر کتب خوداورا یاد کرده ولیکن گاهی جعفی وکاهی‌اسدی خوانده است . مامقانی در تنقیح المقال اقوال مختلف در - توثیق و عدم توثیق او از متأخران آورده است .(رجوع به‌تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۳۶ و۱۳۷ شود .

(۱) امل‌الآمل ص ۴۲۸ (ذیل رجال استرابادی) وص ۷ (ذیل رجال ابوعلی) .دراین دو چاپ هر دواسم شاعر باشتباه احمد چاپ شده در صورتیکه‌در نسخهٔ خطی امل‌الآمل متعلق بآقای اقبال که از روی نسخهٔ خط مؤلف بسال ۱۲۰۵ استنساخ شده و در کتاب کشف الحجب والاستار (ص ۳۸) اسماعیل مذکور است . (خاندان نوبختی ص ۱۷۷ ح ۲) .

(۲) یکی از قصور معروف شصتگانهٔ مذکور درمعجم البلدان . (تنقیح المقال) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن مکنی بابی ابراهیم الاعرج . وی ازخالدبن یزید ازحسن ازانس بن مالك روایت کرده که رسول‌ص فرمود : مامن امراة تخرج بغیر اذن زوجها من بیتها الالعنتها الملائکة حتی تعودالی بیتها . (تاریخ بیهق مصحح آقای بهمنیار ص ۲۰۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن‌بن ابی ذؤیب السدی الاعورمکنی به ابی‌محمد. وی در کوفه سکونت جست و بسال ۱۲۷ بروزگار بنی‌امیه و درحکومت مروان‌بن محمد درگذشت. او ازانس بن‌مالك وعبدخیر وابوصالح‌روایت کند وابن عمر رادیده‌است. اسماعیل بسدی کبیرمعروف است مردی ثقه ومأمون بود. ازوی سفیان‌ثوری‌وشعبه‌وزائدة وسماك‌بن حرب واسماعیل بن ابی جذیمة و سلیمان تیمی روایت کنند . ابن ابی خالد میگفت . سدی درقرآن اعلم ازشعبی‌است. ابوبکربن مردویه (حافظ) گوید : اسماعیل بن عبدالرحمن سدی مکنی بابی محمدصاحب تفسیر را از آنروسدی گویند که درسدة منزل گزید. پدروی ازبزرگان مردم‌اصفهان بود و جماعتی از اصحاب رسول‌اللّه‌ص را در یافت که ازآنجمله است : سعدبن ابی‌وقاص وابوسعید خدری وابن عمروابوهریرة وابن عباس . وبعضی گفته‌اند : که نسبت سدی از آنجهت است که وی درسدهٔ جامع (باب الجامع) مقنعه میفروخت فلکی گوید ، ویرا ازآنجهت‌سدی گفتند که‌درمدینه درموضعی که آنرا سد میگفتند ، مینشست شریك گفت : تنها ازاین پشیمانم که چرا درديدار باسدی آنچه راگفت ننوشتم و درملاقات‌با دیگران‌این پشیمانی‌راندارم . یحیی‌بن‌سعید گفت کسی راندیدم که سدی را جز بنیکی یاد کند . حافظ ابونعیم در تاریخ اصفهان گوید : اسماعیل‌بن عبدالرحمن اعورمعروف بسدی‌صاحب تفسیراست. پدروی عبدالرحمن ابوکریمة کنیت داشت وازبزرگان اصفهان بود . وی بسال ۱۲۷ در ولایت مروان‌بن محمد بمرد . ریشی پهن داشت چنانکه وقت نشستن سینهٔ اورا میپوشانید ، گفته‌اندواسعد بن ابی وقاص رادید . ابونعیم باسنادخویش آرد که سدی گفت من این تفسیر از ابن عباس گرفتم اگردرست وياخطاست او گفته است . ابونعیم در مرفوعهٔ خویش بسدی از او حدیث کند که چندتن از اصحاب رسول خدا را دیدم که از آنجمله است : ابوسعید خدری و ابوهریرة و ابن‌عمر، ومردم برآن بودند که هیچیك از آنان بدان حالت که پیامبرص ازیشان مفارقت جست باقی نماندند، جز ابن عمر . (ص ۳۴۶ - ۳۴۸ ج ۲ معجم‌الادباء) . مؤلف تنقیح المقال گوید : اسماعیل ابن عبدالرحمن ابی کریمهٔ سدّی . وی در سدهٔ مسجد کوفه روبند و مقنعه می‌فروخت ایـن نسبت‌را طریحی بنقل ازجوهری چنین‌تفسیر کرده‌است . شیخ طوسی‌اورا کوفی‌خوانده، یك‌بار وی‌رادرعداداصحاب‌سجادع‌ویك‌بار از اصحاب‌باقرع‌وباردیگر درعدادیاران‌صادق‌ع شمرده و دراین‌جا اورا ابومحمد اسماعیل‌بن عبدالرحمان کوفی مفسر خوانده است ؛ ابن حجر درتقریب گوید : صدوق و متهم‌بتشیع است‌بسال‌صدوبیست‌هفت در گذشت.مقدسی، هاشمی‌اعوررا برالقاب او افزوده گوید: اصل او ازحجاز است ومولای زینب بنت‌قیس‌بن مخرمه ازبنی‌عبدالمطلب‌بود و وفات‌اورا نیز درهمان تاریخ گوید . ازمیزان‌الاعتدال نقل است که وی‌همان سدّی کبیر است که ابوبکر وعمر را ناسزامیگفته ، وسدّی صغیرمحمدبن مروان است . (تنقیح‌المقال ج ۱ص۱۳۷) ورجوع بذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌عبدالرحمن‌بن احمدبن‌اسماعیل‌ابن ابراهیم بن‌عامربن عابد مکنی بـابی عثمان صابونی متوفی در سوم محرم سال۴۴۹. عبدالغافر گوید : استادامام شیخ الاسلام ابوعثمان‌صابونی(۱) خطیب ، مفسر، محدث ، واعظ و درطریقهٔ خودیگانهٔ عصر خویش بود و درحفظ ونشرمسموعات و جمع و تصنیف و تحریض‌برسماع و اقامهٔ مجالس‌حدیث،برمشایخ اهل‌عصرپیشی‌داشت. در نیشابور از ابوالعباس تابوتی و ابوسعید سمسار ودرهرات ازابی‌بکر احمدبن ابراهیم فرات وابومعاذ شاه‌بن عبدالرحمن و در شام وحجاز حدیث شنید . و بمعرة‌النعمان داخل گشت و در آنجا ابوالعلاء احمدبن سلیمان را دیدار کرد و در جبال و شهرهای دیگر حدیث شنید و درنیشابور و خراسان تاغزنة وبلاد هند وجرجان وآمل وطبرستان وشام و بیت‌المقدس و حجاز حدیث گفت . از او ابوعبداللّه‌قاری‌وابوصالح مؤذن‌روایت کنند. و درتاریخ دمشق مذکور است که صابونی هفتادسال‌مردم‌را موعظت کرد و اوراشعری است از آنجمله است :

مالی اری‌الدهرلایسخوبذی کرم
ولایجود بمعوان ومفضال
ولا اری احداً فی‌الناس مشتریاً
حسن‌الثناء بانعام و افضال
صاروااسواسیة فی‌لؤمهم شرعا
کانمانسجوافیه بمنوال.

واز فضل وی بسیار آورده آنگاه گوید : مولد او در نیمهٔ جمادی‌الاخر سال ۳۷۳در بوشنج بودووفات اورا درتاریخی که‌گذشت (۴۴۹) ذکر کرده است .(معجم‌الادباء ج ۳ص۳۴۸-۳۴۹) ورجوع بتاریخ بیهق‌ص ۱۰۴و۲۱۰ و۲۱۵ و اعلام زرکلی‌شود . ابوالفضل بیهقی‌آرد : وروز آدینه دهم این ماه (شعبان) خطابت‌نشابوررا امیر(مسعود) فرمودتا مفوض کردندباستادابوعثمان‌اسمعیل عبدالرحمن صابونی رحمه‌الله ، واین مرد در همهٔ انواع هنر یگانهٔ روز بود خصوصاً در مجلس ذکر و فصاحت ، و مشاهدت او برین جمله دیدند که همهٔفصحا پیش اوسپربیفکندند واین روز خطبهٔ کرد سخت نیکو ، و قاضی ابوالعلاء صاعد تغمده‌الله برحمته ازین‌حدیث بیازردوپیغامها داد که‌قانون‌نهاده بگردانیدن ناستوده باشد ، جواب رفت که چنین روی داشت تا دل بدداشته نیاید . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض ص۴۸۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن بن اسماعیل . رجوع بظافر اسماعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌عبدالرحمن بن ذی النون ملقب بالظافر . اولین از بنی ذی‌النون در طلیطله از ۴۲۷ تا ۴۲۹ .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن‌عبدالرحمن جرمی [جَ] (۲) شیخ طوسی در رجال او را درعداد اصحاب‌صادق ع شمرده‌است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۳۷) .

اسماعیل. [اِ][اِ خ) ابن‌عبدالرحمن جعفی . شیخ طوسی در رجال یك بار اورا در عداد اصحاب باقر ع شمرده گوید تابعی است و از ابو طفیل عامر نقل کند ، و یك بار در عداد اصحاب صادق ع شمرده‌وچنین افزوده که فقیه بود ودر حیات امام‌ابوعبدالله درگذشت . نجاشی درترجمهٔ‌بسطام‌بن‌حصین بن عبدالرحمان جعفی اورا یاد کرده است . رجال‌نویسان متأخر نیز یك‌بیك عبارات‌قدما را نقل‌وبحثها کرده اند . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۳۷) .

اسماعیل. [اِ][اِ خ). ابن‌عبدالرحمن حقیبة [حَ بَ] یا جفینة [جَ نَ] کوفی این تردید در کتب رجال قدیمه نیز موجود است . ساروی در کتاب توضیح الاشتباه این لقب را از آن پسر دانسته نه پدر ، و این سخن‌از کلام کشی (متوفی ۴۵۰) نیزمستفاد میگردد ، لیکن‌شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰) آنرا لقب جد اسماعیل دانسته . شیخ‌طوسی وی را درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده . رجال نویسان متأخر نیز او را یاد کرده اند رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۷ شود

اسماعیل . [اِ](اِ خ) ابن‌عبدالرحمن دمشقی معروف بابی‌شامه . اوراست : کشف ماکان علیه بنوعبیدمن‌الکفروالکذب‌والکید (کشف‌الظنون) .

(۱) رجوع به ابوعثمان صابونی شود .

(۲) نسبت بجرم بن زبان بن حلوان بطنی‌از قضاعه و یا جرم بطنی از طی یا جرم بطنی از عامله یا جرم بطنی از بجیله یاجرم [جِ] شهری درنواحی بدخشان که سعیدبن حیدر ازآنجا است . تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۷ .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالرزاق شاعر. رجوع بکمال الدین اسمٰعیل شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالصادق بیاری. تلمیذ ابو محمد عبدالکریم (متوفی ۳۹۰) واستاد صدرالاسلام ابوالیسر محمدبن محمدبن حسین بن عبدالکریم بن موسی البزدوی (تعلیقات فیه مافیه ص ۳۳۶).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالعزیز ملائی مکنی بابی اسرائیل کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۷).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالعزیز. شیخ طوسی در رجال او را بی هیچگونه توصیف دیگر از اصحاب باقر (ع) شمرده، ورجال نویسان متأخر احتمال داده اند همان اموی باشد. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالعزیز اموی کوفی. شیخ طوسی در رجال او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالعزیز سکلونی شافعی مکنی بابی بکر. اوراست : اللمح العارضة فیما وقع بین الرافعی والنووی من المعارضة.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالغافر. راوی صحیح مسلم، اوراست کتابی جلیل ـ الفائدة در یک مجلد مرتب برحروف. وفات وی بسال ۴۴۵ است. (کشف الظنون : غریب الحدیث).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالغنی بن اسماعیل بن احمد رجوع بنابلسی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالکریم صنعانی مکنی بابی هشام. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله. ابن قتیبة در عیون الاخبار (جزء ۷ ص ۱۰۴). ازو نقل قولی کرده است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ). ابن عبدالله. رجوع به اسماعیل بن سمکة بن عبدالله شود.

اسماعیل [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن ابی المهاجر. یکی از روات قراءة ابن عامر است. (ابن الندیم) ـ و رجوع بفهرست عقدالفرید شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید : اسماعیل ابن عبدالله یا اسماعیل بن عبیدالله بن ابی المهاجر. وی شخصی عدالت پرور و خوشطبع بود و در سنهٔ ۱۰۰ هجری عمربن عبدالعزیز ویرا والی افریقا کرد. بیشتر بربریان در زمان این والی ربقهٔ دین اسلام را بگردن نهادند واو بعد از یکسال از این منصب معزول گشت ویزیدبن ابی المسلم کاتب حجاج را بجای او نصب کردند.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن جعفر طیاربن ابی طالب. ملقب بزاهد. شیخ طوسی در رجال او را یک مرتبه از اصحاب سجاد ع و تابعی شمرده گوید از پدر خویش روایت میکرد، ویکبار از اصحاب باقر(ع) و مدنی خوانده بارسوم او را از اصحاب صادق (ع) شمرده است. هنگامی که محمدبن عبدالله بن حسن مثنی ضدّ عباسیان بسال (۱۴۵) باهمکاری فرزندان امام حسن قیام کرد وبنی ـ الحسین باوی مخالفت کردند، صاحب ترجمه ازهمکاری بابنی الحسن خودداری کرد وبهمین سبب بنی الحسن اورا بزندان افکندند ودر حال پیری که از یک چشم نابینا واز دوپا مفلوج بود اورابکشتند. ودرحدیثی که بنی ـ الحسین بنفع خود و ضدّ بنی الحسن نقل کرده اند از اسماعیل ستایش بسیار شده واورا مظلوم وقتیل بنی اخیه لقب داده اند. واین کلمهٔ (بنی اخیه) درنسخهٔ چاپی عمدة ـ الطالب (تألیف قرن نهم) بکلمهٔ (بنی امیه) تصحیف شده است.

در کتب انساب برای عبدالله بن جعفر فرزندی جزاین اسماعیل یادنشده ولیکن درزیارتنامه های « ناحیهٔ مقدسه » و « زیارت اول رجب » دوتن از کشتگان روز عاشورا بنام محمد و عون ابن عبدالله بن جعفر آمده و بنا بر این این دو تن برادران اسماعیل خواهند بود ولی این صحیح نیست چه صاحب عمدة الطالب عون ومحمد اصغر را دوفرزند جعفر دانسته که در رکاب پسر عم خودحسین (ع)شهید شدند. و لیکن مقاتل نویسان این دوتن را فرزندان زینب بنت علی (ع) و عبدالله بن جعفر طیارشمرده اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۸ و ۱۳۹ و رجوع بفهرست عیون الاخبار و فهرست عقدالفرید شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن حقیبة. همان اسماعیل بن عبدالرحمان ابن حقیبة است وجامع الرواة چنین نقل کرده است. (تنقیح ـ المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ). ابن عبدالله بن رماح [رَ م م] کوفی. شیخ طوسی متوفی (۴۶۰)او را درعداد اصحاب صادق شمرده گوید. ابان بن عثمان از وی روایت کند. ودر کتب متأخر بغلط اورا درعداد اصحاب جواد شمرده اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ـ ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن علی نقاش ملقب بمنتخب الدین : رجوع بنقاش شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن عمر، ملقب بشرف الدین ومعروف باین قاضی ـ الیمن. ابن ابی اصیبعة قصیدهٔ اورا که بصاحب، امین الدولة نوشته، در عیون الانباء (ج ۲ ص ۲۳۸) آورده است.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن قسطنطین، مولی میسرة مولی العاص بن هشام. از روات قراءة ابن کثیراست. (ابن الندیم). و رجوع بالمصاحف ص ۱۲۵ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله بن محمد ـ بن عبدة بن زیاد ضبی مکنی بابی الحسن، متوفی دررجب سنهٔ ۲۹۹. قاضی وجماعتی از اوروایت دارند و وی از اسحاق الحظمی وزنیج رازی و سهل بن زیاد رازی روایت دارد وجدوی محمدبن عبده ازخّاف ازابن جریج روایت کند. (ذکر اخباراصبهان ج ۱ ص ۲۱۳).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن محمدبن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (ع). شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق(ع)شمرده. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله بن محمدبن میکال. رجوع بابی العباس اسماعیل بن عبدالله... درهمین لغت نامه(۱) ورجوع بمعجم الادباء ج ۲ ص ۳۴۳ واعلام زرکلی (میکالی) شود.

اسماعیل. [اِ](اِخ)ابن عبدالله بن مسعود عبدی اصفهانی مکنی بابی بشر. رجوع بسمویّه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن عبدالله اعمش. شیخ طوسی در رجال او را درعداداصحاب صادق(ع) شمرده گوید : ابن ابی عمیر از وی روایت کند. رجال نویسان متأخرنیزاو را یاد کرده اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۸ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن عبدالله بجلی قمی. رجوع به اسماعیل بن سمکة شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله حارثی کوفی. شیخ طوسی او را درعداد اصحاب صادق(ع) شمرده گوید : ازوی روایت شده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) ابن عبدالله سمویه رجوع به سمویه شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله صلعی [صَ](۲) شیخ ورام درآغاز جزء دوم کتاب خود که پراست از اخبار غلاة، روایتی از اسماعیل مشتمل بر معجزی از علی(ع) نقل کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عبدالله ضبی. رجوع باسماعیل بن عبدالله بن محمد.... شود.

اسماعیل. [اِ](اِخ). ابن عبدالله غفاری اشجعی. عسقلانی دراصابة او را ازصحابه شمرده گوید: آیهٔ والمطلقات یتربصن بانفسهن

---

(۱) درمعجم الادباء یاقوت ج ۲ تاریخ وفات وی سنهٔ ۳۶۲ وسن او بگاه مرگ ۹۲ سال یادشده. (۲) منسوب بصلعه النعام موضعی در دیارغطفان و موضعی دیگر دردیاربنی کلاب وهریک را جنگی معروف ازجنگهای عرب درتاریخ ثبت است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۹).

ثلاثة قروء ... درحق زوجهٔ او آمده است . رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن عبدالله قسری یکی از خطبای‌زبان عرب است . (ابن‌ - الندیم) . و رجوع بحبیب السیرجزو دویم ازجلد ثانی ص ۷۰ شود .

اسماعیل .[اِ] (اِخ) ابن‌عبدالله کردفانی. رجوع به کردفانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌عبدالله یحصبی. مکنی بابی مروان تطیلی‌ازعلمای تطیله(۱) (حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۶۹) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن عبدالمجیدبن محمد علوی فاطمی . رجوع بظافر علوی و اعلام زرکلی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن عبدالملك بن علی مکنی بابی‌القاسم حاکمی‌طوسی . وی ازشاگردان امام‌الحرمین و مردی اهل‌تقوی و ورع بود ودرفقه مهارتی بسزاداشت . وی همدرس غزالی و از دوستان مخلص ووفادار اوبود وغزالی او رامحترم وبزرگ میداشت. مولدوی ظاهراً درحدود سال ۴۴۸ ووفات مسلماً درسنهٔ ۵۲۹ است واو را جنب غزالی دفن کردند .

ابوالقاسم‌حاکمی‌درمهاجرت‌ازبغداد باغزالی هم سفرو بنوشتهٔ ابن سمعانی هم کجاوه بود(۲) . درمرگ غزالی بی اندازه افسرده و دلتنگ گردید ، وپس از وی تنهامانده و الفت یابرجای باکسی‌نگرفت . (غزالی نامه تألیف آقای همائی ص ۲۶۸ - ۲۶۹ و رجوع بصفحات ۱۴۸ و ۱۹۸ همان کتاب شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن عبدالواحد ربعی مقدسی مکنی‌بابی‌هاشم . ذهبی گوید وی از کبارشافعیة و متولی قضاء مصردرسنهٔ ۳۲۱ بود وسپس معزول و دچارفالج شد و برمله رفت وبدانجا درسال ۳۲۵ در گذشت. (نشوار المحاضره ج ۱ ص ۱۸۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عبدالواحد بن اسماعیل بوشنجی شافعی . او راست : مستدرك فی‌فروع الشافعیة . وفات وی بسال ۵۳۶ است (کشف‌الظنون) .

اسماعیل . [اِ](اخ) ابن عبیدبن محمدبن ابوالحسین ابوالخیر البتی امیر بطیحة . وی بعدا ازفرارابن‌هشیم باشارت ابوالغنایم بابرادرخود محمدبطیحه را بتملک درآورد وپس ازفوت اسماعیل بسروی ابوالسیدمحمد مظفر قایم مقام پدرشد . (حبیب‌السیر جزو چهارم ازجلد دویم ص ۱۹۶) .

اسماعیل . [اِ] (اخ) ابن‌عبیدالله .مؤلف سیرة عمربن عبدالعزیز روایتی ازو در نقل قول عمربن عبدالعزیز آورده است . (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۰۹) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عبیدالله مکنی بابی سفیان . تابعی است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عبیداللهِ‌بن ابی عبیدالله . مؤلف الموشح ازو نقل کرده است .(الموشح ص ۷۳ و۱۷۶ و۱۹۲)

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌عبیدالله بن ابی المهاجر. رجوع باسماعیل‌بن عبیدالله... شود.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن عثمان بن ابان . شیخ طوسی او را در رجال خود در عدادمحدثین‌که از ائمهٔ اثنی‌عشر نقل روایت نکرده‌اند یاد کرده و درفهرست نیز او را ذکر کرده گوید : اصلی تألیف کردوآنرا احمدبن‌مبدون ازابوطالب انباری ازحمیدزیاد ازاحمدبن میثم ازاوروایت کرده‌است.رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن‌علبه . علبه نام مادر اوست وپدر وی ابراهیم از موالی بنی‌اسد است . کنیت او ابوبشر ومولد وی بسال (۱۱۶) ووفات به بغداد در(۱۹۳). واز اوست : کتاب‌التفسیر . کتاب الطهاره . کتاب‌الصلوة . کتاب المناسك . (ابن‌الندیم)

اسماعیل [اِ] (اِ خ) ابن علی.نجاشی گوید : اسماعیل‌بن علی و اسماعیل بن ابی عبدالله کتابی در خطب جمع کرده‌اند و محمدبن عیسی اشعری‌آنرا ازایشان روایت کند . رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۲۹ و ۱۴۰ والذریعة ج ۷ ص ۱۸۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی ، پیشوای فرقهٔ اسماعیلیه از (غالیه) . (بیان الادیان ص ۳۶) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی .وی ابیات‌شواهد شرح‌کافیهٔ متوسط رکن‌الدین را شرح وبکشف الوافیة موسوم کرده‌است (کشف‌الظنون) ورجوع بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار جلد دوم ص ۳۶۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌علی‌بن‌احمدبن حسین‌بن ابراهیم شواء ، کوفی‌الاصل حلبی المولدوالمنشاء والمدفن. وی پدرابوالمحاسن یوسف‌بن اسماعیل‌بن‌علی‌ملقب بشهاب‌الدین ازمشاهیر ادبا وفضلاست رجوع بتاریخ‌حلب ج ٤ ص ۳۹۷ و ریحانةالادب ج ۲ ص ۳۵۲ شود . درکشف الظنون آمده : او راست: قصیدة فیما یقال‌بالیاء والواو . مؤلف تاریخ‌حلب (ج ٤ص ٤۰۰) گوید : در کتاب کشف قصیدهٔ آمده است بقافیهٔ یاء و واو بنام ادیب ابی‌المحاسن اسماعیل ، و صواب یوسف‌بن اسماعیل است .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن علی‌شاعر . بیرونی در الجماهر (ص ۷٤) قطعهٔ از او نقل کرده است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن اسحاق‌بن ابی سهل‌بن نوبخت مکنی بابی سهل (۲۳۷ - ۳۱۱) . نجاشی دررجال اورا یاد کرده گوید: شیخ‌المتکلمین وجاری مجرای وزراء بودتألیفات بسیاردارد وفهرست آنرا آورده . شیخ‌طوسی‌درفهرست گوید : شیخ متکلمان بغدادوپیشوای‌خاندان‌نوبختی ودارای تالیفات بسیاراست. ابن‌ندیم نیزاورا از بزرگان شیعه شمرده گوید او در بارهٔ امام دوازدهم میگفت ، بدنیا آمد ودرحال غیبت‌بمرد. انتهی. گویا رجال‌نویسان متاخر شیعه بهمین سبب وبسبب افکاروعقاید فلسفی که داشته اورا ضعیف دانسته‌اند ولیکن‌این سخن او دلیل برضعف وی نمی‌باشد . واو را باشلمغانی‌ابو العزاقروحلاج مباحثات‌بوده است رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۳۹ شود .

ابوسهل اسماعیل بن علی بن اسحاق بن سهل بن نوبخت (۲۳۷ - ۳۱۱) از بزرگترین علما و وجهای شیعهٔ امامیه و از مبرزین متکلمین این طایفه وصاحب‌تصانیف مهمه درتأیید این مذهب است وبواسطهٔ‌مقام علمی‌وشئون دنیاوی مشهورترین آل‌نوبخت بشمار می‌آید و خواهر زادهٔ او ابومحمد حسن‌بن موسی نوبختی (متوفی بین سنوات ۳۰۰ و۳۱۰) مؤلف کتاب فرق‌الشیعة و کتاب الآراء والدیانات ازاولین کسانی‌است که درباب ملل ونحل بتألیف کتاب پرداخته واین دونفربواسطهٔ تبعیت ازمعتزله در بعض مسائل اصولی وتقریر وتدوین قطعی مسئلهٔ امامت مطابق عقاید شیعیان امامی بوسیلهٔ ادلهٔ عقلیه بر گردن این‌طایفه منتی بزرگ دارند (خاندان نوبختی ص ۲) .

وی درزمان خود که‌مقارن ایام غیبت صغری است ازبزرگان رؤسای شیعه و از مشاهیر متکلمین فرقهٔ امامیه و از شعرا ومصنفین و مشوقین ادب و شعر و مصدر مشاغل اداری بوده و در دیوان خلافت مقامی قریب بمقام وزارت داشته و در تأیید مذهب شیعهٔ امامیه وردمؤلفات مخالفین این‌فرقه کتب بسیارتألیف کرده است .

ابوسهل اسماعیل یکی از آل نوبخت است که نسبةً ازاحوال‌او اطلاعات مفصلتری در دست است چه بهمین مناسبت اهمیت مقام و کثرت تألیفات مورخین قدیم وعلمای اخبار ورجال بضبط احوال واسامی تألیفات و نقل اقوال او بیشتر توجه کرده‌اند .

اگرچه‌ابوسهل‌کاتبی بلیغ‌وشاعرنیزبوده(۳) ودردستگاه خلافت مقامات اداری مهم‌داشته ولی اعتبار و اشتهار عمدهٔ او بهمان اشتغال

(۱) Tudela. (۲) طبقات الشافعیه از گفتار ابن‌سمعانی نقل میکند : واظن انهما خرجا متعادلین من بغداد الی الحجاز (ج ٤ ص ۲۰۵) .
(۳) تاریخ الاسلام ذهبی ورق ۶۰ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس

بعلم کلام و احتجاج با مخالفین امامیة وسعی در وارد کردن مسئلهٔ امامت است در جزء اصول و بیشتر کتب او نیز راجع بهمین موضوعهاست بخصوص که اگر گفتهٔ بحتری شاعرمقرون بغرض نباشد شعراولطفی نداشته ومطابق حکمیت این گوینده درحکم مضغ آب وخالی از طعم و معنی بوده (۱) و در مشاغل اداری نیز ازاو اثری نمانده‌است که موجب بلندنامی اوشده باشد .

زندگانی اداری ابوسهل‌نوبختی - آنچه‌از زندگانی اداری او اطلاع داریم وقایعی است که در ششماه آخر از دورهٔ حیات هفتاد و چهار سالهٔ او اتفاق افتاده و مسلم است که ابوسهل قبل از این تاریخ نیز در دستگاه خلافت مصدر مشاغلی و یادر بعض ولایات از طرف رؤسای دواوین مأمور و عامل بوده بخصوص در ایام خلافت مقتدر (۲۹۵-۳۲۰) و انقلابات عهد او (۲) چه از طرفی این خلیفه وآل فرات که دردورهٔ او مدتی وزارت و مهمات دیگر اداری را دردست داشتندحامی‌شیعیان ومتمایل بایشان بودند و ابوسهل در آن اوان ریاست فرقهٔ شیعه را در بغداد داشت و از طرفی دیگر بعضی از مؤلفین مقام او را در امور دنیائی ودرمیان کتاب‌تالی‌تلومقام‌وزراء‌نوشته‌اند(۳) و این جمله میفهماند که ابوسهل لا اقل در قسمت اول ازخلافت مقتدر ووزارتهای ابن-الفرات در دربار نفوذی فوق‌العاده داشته و فرقهٔ امامیه در آن دوره یعنی ایام غیبت صغری کداز آل نوبخت‌مردمانی‌مثل‌ابوالحسین علی بن عباس (۲۴۴-۳۲۴) و ابوالقاسم حسین بن روح (متوفی‌سال۳۲۶) در بغداد صاحب ریاست و قدرت بوده اند در تحت توجه و هدایت ابوسهل اسماعیل بن علی بعزّت وشوکت بسیار زیست میکرده اند .

دورهٔ خلافت مقتدر یکی از ادوار نکبت آمیزایام حکمداری بنی عباس است چه در عهد این خلیفه که مردی ضعیف النفس و شهوت ران و بی‌تصمیم ومتردد بود اختیار عموم‌کارها در دست نسوان حرم‌سرا وعمال دیوانی و منشیان وغلامان ورؤسای لشکری قرارداشت وایشان که جماعتی مغرض وطماع و جاه طلب بودند پیوسته در شکست کار یکدیگر میکوشیدند ویکی از جمله مسائلی که رقابت بین آنانرا شدّت میداد موضوع اختلاف بین شیعه و سنی بود چه مقتدرمثل مأمون به بنی‌هاشم و آل علی تمایل داشت و آل فرات که چند بار در عهد او وزارت و مشاغل مهمه دیگر دیوانی را در دست گرفتند جداً ازاین فرقه‌طرفداری میکردند بنی عباس و آل ابیطالب را وظایف مرتب یعنی رئیس فرقهٔ امامیه را در بغداد که در دیوان نیزمقامی داشت مأمورنمود که بواسط رفته حساب مالی را که حامد بدیوان مدیون است ازاو بخواهند .

ابوسهل با حامد بن العباس در این عمل بطریقهٔ منشیان و اصحاب دفتر رفتار کرد و از طریق رفق و مدارا خارج نشد ولی بزوفری بعکس با او بسختی معامله کرد و با خطاب درشت و عتاب تمام از او مطالبه مال کرد (٤) و با وجود تمام این کیفیات باز بمناسبت قدرتیکه حامد در واسط پیدا کرده بود نتوانست ازاومال باقی را بگیرد خلیفه مجبورشد که برای‌تقویت او وابوسهل نوبختی عدهٔ از غلامان و لشکریان خود را بکمك بفرستد اماحامد بامید زنهارخلیفه با لباس مستعار از واسط فرار کرده ببغداد آمد ولی‌خلیفه اورا گرفته بدست ابوالحسن بن‌الفرات سپرد وپسرابوالحسن یعنی محسن که مردی قسی و ظالم و بد کردار وبخبیث بن طیب معروف بود حامد را سخت عذاب کرد و همراه بعضی از یاران خود بواسط فرستاد تاحساب اورا بکشند وضمناً دستور داد تا او را در رمضان سال ۳۱۱ مسموم کردند . چون دورهٔ مأموریت محمد بن علی البزوفری بواسط تا تاریخ مرگ حامدبن العباس هنوز خاتمه نیافته وباقرب احتمالات ابوسهل نوبختی‌نیز کمافی‌السابق با اوهمراه بوده است احتمال‌میرود که ابوسهل‌تا تاریخ فوت حامد (رمضان ۳۱۱) هنوزدرواسط بمأموریت سرمیکرد و اندکی بعد از این تاریخ درشوال همین سال بسن هفتادوچهار وفات یافته است (۵) اما رفق و مدارای ابوسهل نوبختی باحامدبن‌العباس که مردی متعصب و باقرار خود دشمن رافضه و ابن-الفرات (دوست و حامی ابوسهل وامامیه) محسوب میشده شایدجهات سیاسی داشته چه ابوسهل بشرحیکه خواهیم دید در قضیهٔ دعوت حسین بن منصور حلاج چه در عهد وزارت ابن الفرات وچه در ایام حامدبن العباس با این داعی جدید که اساس تشکیلات‌دینی فرقهٔ‌امامیه‌را تهدید میکرده و نزدیك بوده است که ریشهٔ نفوذ ایشانرا دردستگاه‌خلافت ازبیخ‌بر کند بسختی درافتاده و نگذاشته است که دعوت حلاج در بغداد و دربار قوام بگیرد وهمین کیفیات یکی ازاسباب‌دستگیری حلاج‌وقتل او بدست‌حامدبن‌العباس درسال ۳۰۹ بوده است . احتمال کلی میرود که در قضیهٔ قتل حلاج‌ابوسهل‌نوبختی‌باحامدبن‌العباس‌موافق وشاید از محرکین‌اوبوده و همین سابقهٔ‌اتحاد مسلك سیاسی‌ابوسهل‌را درمأموریت بواسط برعایت حقوق دیرین وا داشته باشد .

زندگانی‌علمی‌وادبی او :

دورهٔ زندگانی ابوسهل اسماعیل بن علی نوبختی از یکطرف مقارن است با قسمت عمدهٔ ایام غیبت صغری و از طرفی دیگر بازمانیکه فرقهٔ امامیه بر اثر مجاهدات طبقهٔ اول متکلمین امامی و مساعی طرفداران این فرقه در دستگاه خلافت نضج گرفته و باوجود جمیع مخالفتهای سیاسی و دینی فرق دیگرواحتجاجات‌ورد ونقضهای معتزله بر اساسی مستحکم استوار شده و اصول و مبانی مذهبی و کلامی آن مدّون‌وبرقواعدی که تقریباً پیش‌جمیع شیعیان‌امامی‌متفق علیها بشمار میرفت پایدار گردیده بود .

اما مخالفین امامیه در این تاریخ هنوز قدرت کامل داشتند واز انتقاد و نقض‌عقاید و مقالات فرقهٔ امامی دست نکشیده بودند بعلاوه در دورهٔ غیبت صغری بواسطهٔ بروز اختلافات کثیر و ظهور فرق چند در میان شیعیان قطعیة ، فرقهٔ امامیه دوچار بحران بزرگی‌شد و ابوسهل که دراین‌عصرریاست فرقهٔ مزبوررا دربغداد یافته وشوکت‌دنیائی ومقام علمی اونیزمحرزبود بکمك سایرافراد خاندان‌نوبختی وبعضی از خاندانهای دیگر از یکطرف از مجاری سیاسی برفع تفرقهٔ فرقهٔ امامیه و دفع مخالفین ایشان پرداخت‌و از طرفی دیگر بوسیلهٔ استعمال حربهٔ کلام وبذل مجاهدات‌علمی دراین‌مرحله بأخذ نتایج بسیارموفق‌آمد وخدمات‌شایان[تقدیر]بحفظ وتأیید وتثبیت اصول دیانتی‌مذهب شیعهٔ‌اثنی عشریه کرد که ذکر او را در تاریخ این مذهب مخلد و او را در این فرقه شایستهٔ لقب« شیخ‌المتکلمین» کرده‌است . اگرچه ابوسهل‌نوبختی‌درعلم کلام شاگرد متکلمین اولیهٔ شیعه است و مسائلی را که دفاع کرده پیش از او دیگران مطرح وپس‌ازمباحثات بسیار در تألیفات خود مدّون ساخته بودند ولی ابوسهل چنانکه از ملاحظهٔ فهرست مؤلفات او و بعضی اشارات دیگر برمیآید درتکمیل‌علم کلام مطابق‌مذهب‌امامیه‌دوکار کرده است که ازاهم مسائل و ازهرجهت قابل توجه ویادداشت است :

۱ - دراصول‌یعنی‌اعتقادیات ، ابوسهل‌علاوه بردفاع از عقایدی که یك عده از متکلمین امامی‌قبل‌ازاوآنهارا بنا برتصویب‌ائمهٔ هدی وقبول‌جمهورامامیه مدّون کرده بودندپیروی از اصول اعتزال را بیش‌از پیش در تقریر مسائل کلامی مطابق عقیدهٔ امامیه پذیرفته مخصوصاً فرقهٔ قطعیه را از بعضی تهمتها که در باب رؤیت و تشبیه و تجسیم و غیره دامنگیر یك عدّه از متکلمین اولیهٔ فرقهٔ امامیه شده بود خلاص کرده و صریحاً مثل

(۱) الاغانی ج ۱۸ من ۱۷۰ . (۲) بودن او دراهواز و مباحثات اودرآن شهر با ابوعلی جبائی (۲۳۵-۳۰۳) قبل از۳۰۳ که تاریخ فوت ابوعلی است . (فهرست طوسی ص ۵۸ و رجال نجاشی ص ۲۳ ومناظره با حلاج دراهواز قبل‌از ۳۰۱ و دوری ازبغداد مؤید همین حدس‌است . (۳) رجال نجاشی ص۲۳ . (٤) تاریخ الوزراء ص۳٤-۳۵ و تکمله تاریخ‌الطبری F.24b (نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌پاریس) (۵) تاریخ الاسلامی ذهبیF.60b (نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس).

معتزله خود را طرفدار محال بودن رؤیت خدای تعالی و « حدوث عالم » و مخالف باجبریه در باب « مخلوق » و «استطاعت» اعلان نموده است ودر باب « انسان» ورد « اصحاب صفات» نیزمسلك معتزله راپیش گرفته وازاین‌تاریخ‌دومذهب معتزلی‌وامامی بیش از سابق بهم نزدیك شد و شاگردان ابوسهل هم بعداز او همان عقاید را تقریباً بدون تغییرات زیادهٔ درمیان امامیه منتشر ساختند .

۲ ـ درباب مسئلهٔ امامت که از اهم مسائل مختلف فیها بین فرق اسلامی بود متکلمین امامی قبل‌ازابوسهل بشرحیکه دیدیم‌هریك مقالاتی‌یا کتبی پرداخته وبیشتربا ادلهٔ‌سمعیه ونقلیه موضوع‌نص‌جلّی‌وخفی واثبات خلافت بلافصل حضرت علی‌بن ابی‌طالب و حقانیت امامت فرزندان آن حضرت را پیش کشیده بودندولی‌ابوسهل‌نوبختی‌ودوتن ازمعاصرین او یعنی خواهرزاده‌اش ابو محمد حسن بن موسی نوبختی و ابوالاحوص داودبن اسد بصری(۱) اولین کسانی هستند که به تبعیت ازابوعیسی ورّاق وابن‌الراوندی دراثبات وجوب امامت وبیان اوصاف امام ادلّهٔ‌عقلیه را بکاربرده و اگرهم بادلّهٔ سمعیه‌استظهار جسته‌اندفقط‌برای‌تأییدادلّهٔ‌عقلیه‌وتصرف(؟) در استدلال‌بوده است وسید مرتضی که کتب ابوسهل وابومحمد نوبختی را دردست‌داشته در ردّ بر قاضی عبدالجبار معتزلی مینویسد که مؤلفات ابوسهل وابو محمد درباب‌امامت برمطلبی که درفوق نقل کردیم شاهد است ومطالب آنها نه تنها مؤید شروحی است که ابوعیسی ورّاق و ابن‌الرّاوندی در خصوص امامت نوشته اند بلکه بیشتر اعتماد ابو محمد و ابوسهل برادلّهٔ ایست که وراق وابن‌الراوندی‌آورده وایشان درطی طریق امامت همان راهی را رفته‌اند که وراق وابن الراوندی رفته‌بودند(۲) همین‌احتجاج‌وراق وابن‌الراوندی وابوالاحوص وابومحمد وابو-سهل دراثبات و جوب امامت و تقریرصفات امام با ادّلهٔ عقلیه بتدریج مسئلهٔ امامت راهم پیش امامیه مثل توحید وعدل ونبوت درجزء اصول وارد و درمباحث کلامی داخل کرده است و کسیکه بمطلب مزبورصورت قطعیت داده و ادّلهٔ واحتجاجات پیشقدمان خود را دراین خصوص جمع آوری کرده وبدست او مسئلهٔ امامت درذیل موضوع نبوت ازمسائل کلامی مذهب امامیه شده است ابوسهل اسماعیل‌بن علی نوبختی است(۳) وابوسهل در موضوع امامت کتب متعدد نوشته و عمر خود را در دفاع ازعقاید امامیه در این‌باب و ردّ غلاة و واقفه و اصحاب سنت صرف کرده است و میتوان گفت که کتب و آراء او در باب امامت جمیع مؤلفات متکلمین سابق را تحت الشعاع قرار داده است و همانها هم برای متکلمین امامی بعد از او مقتدی و مرجع قرار گرفته و این علاوه بر مقام علمی ونفوذ و اعتبار وشوکت شخصی ابوسهل تا حدی نیز از برکت شاگردان متعددی‌است که در زیردست او تربیت یافته ومؤلفات وعقاید شیخ واستاد خود را منتشر کرده‌اند گذشته از مقامات سیاسی و علمی ابوسهل ازادبا وشعرا نیزبوده و بادونفر از بزرگان گویندگان عرب یعنی بحتری (۲۰۶ ـ ۲۸۳) و ابن‌الرومی (۲۲۱ ـ ۲۸۳) حشر داشته است حکمیت بحتری را در باب درجهٔ شاعری ابوسهل سابقاً نقل کردیم و بحتری که مداح ابوسهل و پسرش ابو یعقوب اسحق (مقتول در۳۲۲) وبعضی دیگر ازافراد خاندان نوبختی است درمدح ایشان قصاید چند دارد که ماپیش‌از این چند شعراز آنها را شاهد آورده‌ایم . علی‌بن‌العباس بن‌الرومی شاعرشیعی مشهور، پروردهٔ خوان بنی‌نوبخت مخصوصاً ابوسهل و برادرش ابوجعفر محمد ، داستانهایی داشته است که مسعودی فقط بآنها مختصری‌اشاره میکند (٤) و ازجملهٔ این اخبار یکی آنکه وقتی ابن‌الرومی در قطعهٔ آل نوبخت را ستوده وایشانرا درنجوم‌اعلم ناس گفته‌بود ، ابوسهل‌بن علی در قطعهٔ از این ثناخوانی ابن‌الرّومی سپاسگزاری کرده و گفته است که‌آل‌نوبخت ازنظم جواب گفته‌های آبدار ابن الرومی عاجزند(۵) بعلاوه ابوسهل با بسیاری از علما و متکلمین و شعرا و ادبای عصرخود معاشرت ومکاتبات شعری داشته و جماعتی از ادبا ورواة شعر از او اخذ ادب کرده‌اند . ذکرمجالس او با ابوعلی جبائی دراهواز وباحکیم ریاضی معروف ثابت بن قرّه ومدیحهٔ‌ابوالحسین‌علی‌بن‌العباس‌نوبختی (متوفی۳۲٤) از اودر کتب رجال وتواریخ هست گذشته از این‌مراتب ابوسهل خود از رواة اشعاراست وقسمتی از اخبار ابونواس از او مروی است(٦) و اوشاگردان متعدد داشته که همه از کتاب و شعرا و متکلمین معروفندوایشان ازابوسهل ادب وشعرو کلام اخذ و درتعلیم این فنون پیش اوشاگردی میکرده‌اند (خاندان نوبختی‌ص۹٦-۱۰٦) ورجوع بفهرست همین کتاب شود.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن اسماعیل بن الیحیی بن بنان الخطبی مکنی بابی محمد . وی از حارث بن ابی اسامة و کریمی و عبدالله ابن احمد وجزآنان سماع دارد و از او دارقطنی و ابن شاهین وابن رزقویه روایت کنند . او ثقة وفاضل و نبیل و فهیم وعارف بایام عرب و اخبار خلفا بود و تاریخی بزرگ بترتیب سنوات تصنیف کرد . تولد وی درمحرم سال ۲۹۹ ووفات در جمادی الآخرة سال ۳۵۰ در خلافت المطیع لله است . (معجم الأدباء ج ۲ ص ۳٤۹) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن حسن بن‌زنجویه رازی‌بصری‌مکنی بابی‌سعد. سمّان حافظ متقن معتزلی ، وی شیخ معتزله وعالم ومحدث‌ایشان‌درعصرخویش‌است. وفات وی بسال٤٤٥ بود . اوراست «الموافقة بین اهل‌البیت و الصحابة و ماروی کل فریق فی حق‌الآخر» (اعلام زرکلی ج۱ص۱۰۸). حاجی خلیفه کنیهٔ او را ابو سعد یا ابوسعید نوشته و گوید کتاب الموافقهٔ او را جارالله محمودزمخشری باحذف اسانید وتکرارمختصر کرده است (کشف‌الظنون در : الموافقة) ورجوع بروضات‌الجنات صفحهٔ ۳۱ س ۲۷ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن حسین سمان مکنی بابی سعید . شیخ حرّ عاملی در کتاب امل الآمل و شیخ منتجب الدین درالفهرست نقل کرده اند که اوراست البستان فی تفسیر القرآن در ده مجلد . و الرشاد در فقه ، و المدخل درنحو، والرّیاض درحدیث و سفینة النجاة درامامت و کتاب صلاة و حج و المصباح درعبادات و النور در وعظ و همه را سیدمرتضی ومجتبی دو پسر داعی حسینی رازی از شیخ حافظ مفید ابومحمد عبدالرحمان بن احمد نیشابوری ازوی روایت کرده‌اند . صاحب ذریعة گوید وی معاصر سید مرتضی متوفی (٤۳٦) و شیخ طوسی‌متوفی (٤٦۰) است و کسانی که ازایشان روایت کرده‌اند از او نیز روایت دارند رجوع به الذریعة ج ۳ ص ۱۰۵ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤۰ و روضات‌الجنات ص ۳۱ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن رزین [رَ] بن عثمان‌بن عبدالرحمان‌بن عبدالله ابن بُدیل [بُ دَ] بن ورقاء [وَ] خزاعی مکنی باابوالقاسم . شیخ طوسی او را در عداد محدثین که از امامان نقل نکرده‌اند (یعنی درباب من‌لم‌یروعنهم علیهم‌السلام) یاد کرده است. نجاشی‌نیزدر رجال‌خود ذکراو آورده گوید : برادر زادهٔ دعبل خزاعی شاعر استودرواسط عهده دارامورحسبة بوده‌است

(۱) رجوع کنید بصفحه ۸۳ از کتاب خاندان نوبختی . (۲) شافی سیدمرتضی ص ١٤ ـ ۱۵ (۳) نخبةالمقال ص ۱۳۲ .
(٤) مروج‌الذهب ج ۸ ص ۲۳۳ (چاپ فرنگ) . (۵) آن دوقطعه هردو در دیوان ابن‌الرومی ج ۱ ص ۱۲۲ ، ۱۲۳ (چاپ مصر سال ۱۹۲۷ میلادی) مندرج است . (٦) اخبار ابی نواس ج ۲ (خطی) .

اوراست : کتاب تاریخ‌الائمة و کتاب‌النکاح. ابن‌غضائری او را کذاب دانسته است . در کتب رجال متأخر شیعه نیز برله و علیه مطالبی نوشته‌اند . رجوع به‌الذریعة ج۳ص ۲۱٤ وتنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱٤۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن زنجویة الرازی السمان حافظ ، مکنی بابی سعید یا ابی سعد. رجوع به اسماعیل‌بن‌علی‌بن حسن بن زنجویه شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن سعدان مکنی بابی الفضل واسطی مقری . اوراست : در رالافکارفی‌القرا آت العشر .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن شاهنشاه‌صاحب حماة ، ملقب بعمادالدین .وی اللطائف السنیه عدولی‌را مختصر کرده‌است رجوع بابوالفداء اسماعیل . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن صالح فلجی عراقی مولد، جزائری مسکن . محدث‌است . رجوع بروضات‌الجنات‌ص ۳۷۷ س ۲ - ۳ شود .

اسماعیل(اِ) بن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس‌عم ابوالعباس‌سفاح اولین خلیفهٔ عباسی‌است. در تاریخ ۱۳۲ هجری درائر تعقیب مروان‌حمار بهمراهی‌برادرخود در کوفه پنهان شده بود و وقتیکه برادر زادهٔ اوبمسند خلافت‌نشست ویرابولایت فارس، اهواز ، وموصل‌منصوب کردند و چون نوبت خلافت بمنصور رسید مدتی از وی روگردان بود ولی بعدها والیگری کوفه را بعهدهٔ او واگذار کرد و آخرمهدی خلیفه اورا معزول کرد .(قاموس الاعلام ترکی) .نام وی برمسکوکات عهد ابوالعباس عبدالله السفاح خلیفه ثبت است . (النقودالعربیة ص ۱۲۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی بن طیب بن محمد بن علی عنبری مکنی بابی العباس (شیخ رئیس وزیر) ، منشاء ومولد او قصبهٔ سبزواربوده‌است ، واو را تصانیف بسیاراست، یکی‌ازآن کتاب‌الفرح‌بعدالترح و او وزارت ایلک خان کرد بماوراء النهر سالهای بسیار، آنگاه استعفا خواست چون با خراسان آمد سلطان‌محمود وزارت خویش بروی عرض کرد ، قبول نکرد ، سلطان فرمود تا اورا حبس کردند ، و درآن‌حبس اورا در تباهه زهر دادند . و از منظوم او اشعار بسیار است ، زیادت از پنج مجلد ، و تجنیس بر سخن او غالب باشد ، قال :

اذا ما دعا الله عبده
و اخلص ایمانه مانه
و من لزم الصدق فی قوله
و ثقل میزانه زانه
و من شأنه ضیم جیرانه
یری‌عاجلا شأنه شانه.

وازرسایل‌اواین فصل یاد کردم ، مثل‌الدنیا کمثل‌غادة فیهارعونةولهاعادة ملعونة ، تقتل بعلها و نخطبها و تهلك ابناء ها و تطلبها . و من رسالة اخری له : وصل لفلان کتاب اتقن کتب الود وخطاب تضمن خطب العهد و کفی خطوب الجوی وفلّ غروب‌النوی و ذکر ایام ترفیع الکوی بمحاجر الدمی و عهد تیماء باللوی -

والروس نضروالغمام سجام ،
والعیش غض والزمان غلام

شمائله شمول شوبها صوب مشمول . والعقب من‌ابی‌الطیب محمدالعنبری ، علی‌بن‌الطیب العنبری و العزیز ابن الطیب ، والعقب من علی‌بن الطیب العنبری عبدالحمیدبن علی‌بن الطیب ، والعالم الوزیرالفاضل ابوالعباس اسمعیل بن علی بن الطیب و ابوجعفر محمد بن علی‌بن الطیب و من‌اولاد محمد مستوفی الناحیة ، ابوسعد محمدبن‌ابرهیم‌بن محمدبن علی العنبری ، و پسر اوعمید تاج الافاضل شاه بود . (تاریخ بیهق مصحح آقای بهمنیار ص ۱۸۲ - ۱۸۳ ورجوع بهمان کتاب ص ۱۱۹ شود) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی بن علی دعبل خزاعی. محدث‌است. (رجوع بروضات الجنات ص ۲۷۸ س ۱ و ۲ شود) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمود بن عمربن شاهنشاه بن ایوب . رجوع‌بابو - الفداء و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۵ و اسماعیل‌بن علی‌بن شاهنشاه شود . دراعلام زرکلی (ذیل: ابوالفدا) نسب اوچنین‌آمده: اسماعیل بن علی‌بن محمودبن محمدبن عمربن شاهنشاه بن ایوب .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی‌ایوبی . رجوع بابی الفداء اسماعیل بن علی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی حنبلی بغدادی فقیه حنابله ومقدم ایشان در بغداد بود .(روضات‌الجنات ص ٥٤ س ۳ - ٤)

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی‌خضیری. ازمردم اعمال دجیل وازناحیهٔ نهرتاب . وی فاضلی متمیز وسخنگویی بلیغ و بارع بود و او را درفن بلاغت تصانیفی است معروف و متداول لیکن گمنام میزیست . او ببغداد آمدوادب نزدابومحمداسماعیل‌بن ابی‌منصور موهوب بن خضر جوالیقی و ابوالبرکات عبدالرحمن‌بن انباری و علی‌بن عبدالرحیم سلمی‌بن عصارقرائت کرد وابن خشاب ابو محمدرا دریافت و ازوی‌علمی وافرفرا گرفت وبرابوالغنائم ابن‌حبشی قرائت کرداسماعیل مردی پارسا و زاهد و پاکدامن بود . وی بموصل رفت و در دارالحدیث چندین سال اقامت کرد ، آنگاه آرزوی وطن کرد و ببغداد بازگشت و درصفر ۶۰۳ بدانجا درگذشت . او را تصانیف و رسائلی است مدون وخطبه‌ها و دیوان شعرو کتابی نیکو درعلم قرائت دارد که‌آنرا دیده‌ام . ازشعر اوست :

لاعالم یبقی ولاجاهل
و لا نبیه لاولا خامل
علی سبیل مهیع‌لاجب
یودی اخوالیقظة والغافل.

(معجم‌الادباء ص۳۵۰ ج۲) ورجوع باعلام زرکلی (کلمهٔ خضیری) شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی‌خطیبی . او راست : کتاب تاریخ .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن علی عباسی . رجوع باسماعیل‌بن‌علی‌ابن عبدالله ابن عباس و البیان و التبیین چاپ حسن‌السندوبی ج۱ ص ۲۱۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی عجلی حنفی فقیه . وفات وی در روزسه‌شنبهٔ‌مستهل شهررجب سال ۹۱۲ درمدینهٔ زبید .(النور السافر ص ٦۱ - ٦۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِ) ابن علی عمی . مکنی بابو علی . یا ابی عبدالله بصری . شیخ در الفهرست هردو کنیت را باو داده گوید : او راست کتاب « ما اتفقت علیه العامة للشیعة» دراصول فرایض و احمد بن عبدون‌آنرا ازوی نقل کند ، و نجاشی این کتاب را بنام « مااتفقت علیه العامه بخلاف الشیعة » یاد کرده است . در کتب متأخرین نیز شرح احوال او آمده است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی عین زربی‌منسوب بعین‌زربة ، سرحدقرب مصیصة. شاعر است . او راست :

و حقکم لا زرتکم فی دجنة
من اللیل تخفینی کانی سارق
و لا زرت الا و السیوف شواهر
علی و اطراف الرّماح لواحق .

رجوع بفوات الوفیات ج ۱ ص ۱٦ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . بن علی‌مسلی(۱) مکنی بابی عبدالرحمن . شیخ طوسی او را دررجال‌اصحاب‌صادق‌ع شمرده . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن علی مفتی مکنی بابی سعد . اوراست ، الداعی الی وداع الدنیا . (در کشف الظنون طبع اول استانبول ابن سعد چاپ شده) .

---

(۱) نسبت به مسل [م] المخیط الضخم ویا نسبت به مسیلة [مَ‌لَ] شهری در مغرب و یا نسبت مسلی [مُ‌سَ‌ل] بمعنی تسلیت دهنده . و یانسبت به مسلیة [مُ یَ] بطنی از مذحج چنانچه در ایضاح نقل شده . تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤۰

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن علیه مکنی بابی بشر. محدث است. رجوع بسیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۷ و البیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۲ ص ۲۷۰ و ضحی الاسلام ج ث ص ۱۷۰ (هامش) شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن علی همدانی. شیخ طوسی اورا درعداد اصحاب صادق ع شمرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۰ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بن عمار بن عیینة بن الطفیل الاسدی. یکی ازمشاهیر شعرای عرب وی دولت اموی وعباسی را درک کرده و در کوفه نزول کرد وبمدّاحی و هجاء وعیش وعشرت و ساز و آواز مایل و شیفته بود او دوستی صادق موسوم بابن رامین در کوفه داشته که خانهٔ وی بکثرت کنیزان خوش آواز ممتاز بود و از این رو شاعر ازآنجا دل کندن نمیخواست زیرا لعبتی ربیحه نام که مغنیه و از کنیزان عرب بود دل از وی ربوده بود. امیر کوفه ویرا متهم بتبعیت از شراة (فرقهٔ از خوارج) کرد وگفت که آنان در منزل او اجتماع کنند و وی از دعاة مختار باشد، پس او را بزندان افکند و بعدها حکم بن صلت اورا آزاد کرد. وی هجّائی تند زبان بود. رجوع به اعلام زرکلی (درکلمهٔ ابن عمار) وقاموس الاعلام ترکی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن عمارصیرفی. شیخ طوسی در رجال خود او را درعداد اصحاب صادق‌ع شمرده. ونجاشی ویرا در ضمن شرح احوال برادر وی‌اسحاق‌بن عمار یادکرده است. یکی ازمتأخرین اورافطحی مذهب وضعیف شمرده و گویا گمان کرده است که برادر اسحاق بن عمار ساباطی است و خاندان ساباطیان عموماً فطحی مذهب بوده‌اند. ولیکن این سخن نادرست است وبزرگان، حدیث وی‌را صحیح دانند. رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۰-۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمربن کثیر البصری ملقب بعمادالدین ومکنی بابی‌الفداء. او راست: رسالةالاجتهاد فی طلب‌الجهاد و آنرا آنگاه که افرنجه قلعهٔ ایاس رامحاصره کردند بامیرمنجك نوشته‌است؛ والاحکام‌الصغری‌فی‌الحدیث، وطبقات عمادالدین، و الکواکب الدراری در تاریخ، منتخبی از تاریخ کبیروی، والواضح النفیس فی‌مناقب الامام‌ابن ادریس ونیزعلوم‌الحدیث‌ابن‌صلاح را مختصر کرده است. (کشف الظنون) و رجوع‌بابن کثیردرهمین‌لغت‌نامه‌واعلام‌زرکلی شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمربونتی مکنی بابی‌الطاهر، ازمردم بونت [بُ وَ] شهری بمغرب دراندلس‌مؤلف تاج العروس گوید: علق‌عنه‌السلفی و ابومحمد عبدالله‌بن فتوح‌بن موسی بن عبدالواحدالفهری‌البونتی مؤلف کتاب‌الشروط والوثائق.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمردمشقی. رجوع بابن کثیر و اسماعیل‌بن عمربن کثیر شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن عمروبن‌ابان کلبی. نجاشی گوید: واقفی است وپدر او از ابوعبدالله وابوالحسن روایت کند وخود وی ازپدر و از خالدبن نجیح روایت آرد. درخلاصة و ابن داود ودیگر کتب متأخرین نیزهمین گونه نقل‌شده‌است. رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمروبن سعید بن‌العاصی، وی ساکن‌اعوص،دردره واندمیلی مشرق مدینه بود و او را فضل کبیر بود. (سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۲۷۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عمروبن‌نجیح مکنی بابی‌اسحاق بجلی(بالولاء) کوفی، وی باصفهان رفت و سکونت گزید و در سنهٔ ۲۲۷ درگذشت. اوازمسعروثوری وشیبان وحسن وعلی‌پسران صالح‌بن حی وعثمان بن غالب‌حدیث شنیدو از اواسیدبن عاصم‌حدیث فراگرفت. وعبیدالله بن‌محمدبن‌عائشه وابو-الربیع‌الزهرانی و احمدبن محمد بن عمربن یونس یمامی از او روایت کنند و عبدان‌بن احمد،اسماعیل‌صاحب ترجمه را موازی‌اسماعیل بن ابان دانسته و گوید: وی باصفهان رفت و ناشناس ماند و ابراهیم‌بن اورمه گوید: شیخ مثل اسماعیل بن عمروضیعوه باصبهان (ذکراخباراصبهان ج ۱ ص ۲۰۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عون بحیری. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیاش محدث است. رجوع بالمصاحف ص ۴۳ وفهرست سیرة عمربن عبدالعزیز و فهرست مجلدات عیون‌الاخبار شود.

اسماعیل. [اِ](اِخ). ابن عیسی. آقا باقربهبهانی درتعلیقهٔ رجالیه گوید: صدوق ازوی‌روایتی استخراج کرده و گویاهموا‌ست که سندی لقب داشته و درحرف سین کتب رجال بعنوان سندی‌بن‌عیسی یاد شده. ودر باب نوادر کتاب حدود ودیات از کتاب‌کافی در بارهٔ مسائل اسماعیل ابن عیسی روایتی آمده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) بن عیسی یکی ازخویشاوندان خلفای‌عباسی است. ودرسنهٔ ۱۸۳ هجری‌پس‌ازاسماعیل‌بن‌صالح، هارون الرشید ویرا بوالیگری دیار مصر منصوب کرد. مدت سه ماه متصدی این مقام بود آنگاه ببغداد احضار شد و در معیت خلیفه بحج بیت‌الله مشرف گردیدوازآنوقت بازاز وی جدانگشت. (قاموس‌الاعلام ترکی).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن دولة الاوغانی المکی ملقب بامام شرف‌الدین. او راست: اختیاراعتمادالمسانیدفی‌اختصاراسماء بعض‌رجال‌الاسانیدوفات بسال۸۹۲.(کشف الظنون).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن عیسی‌بن محمد بن‌بقی. مکنی بابی‌الحسن حجاری از علماء وادی الحجارة اندلس، وی از ابوالعیش معمربن‌عبدالله‌بن‌معدل باهلی‌حدیث‌فرا گرفت. (حلل‌السندسیه ج ۲ ص ۷۴ - ۷۵).

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن عیسی‌عطار بغدادی. مکنی بابو اسحاق. ابن‌الندیم او رادرفهرست‌یاد کرده گوید: ازاهل‌سیراست وحسن‌بن علویهٔ عطار از وی روایت کند. اوراست: کتاب‌المبتداء، کتاب حفر زمزم. الردة. الفتوح. الجمل. صفین. الالویة. الفتن. رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ و رجوع بابواسحق اسماعیل‌بن‌عیسی شود.

اسماعیل. [اِ](اِخ) ابن غزوان. محدث است. رجوع بعیون‌الاخبار ج ۲ ص۱۲۸ وج ٤ص۱۰۸ والبیان والتبیین چاپ حسن السند وبی ج ۲ص ۲۵۱ وج ۳ ص۱۰۷ و۱۳۷ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن غصن. استاد ابوالحسن علی بهرامی‌سرخسی‌اوپیوسته در مصاحبت اسماعیل‌بن غصن بود واین دوبیت تازی درمدح او گفته است:

سقانی تحت غصن‌الورد ورداً
یکسبك‌الصنائع ابنُ غصن
غزال لویباری البدرأبی
علی البدر المنیربالفِ حسن.

(لباب‌الالباب عوفی ج ۲ ص ۶۸).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن فرج بن اسماعیل‌بن یوسف‌بن نصربن الاحمر. مکنی بابی‌الولید الانصاری، (۶۷۷ - ۷۲۵ه) وی ازملوك دولت بنی‌نصربن احمردراندلس است. پدر او ولایت مالقة وسبتة داشت و اسماعیل بعدازاو ولایت آندوشهر یافت. و خلیفه درغرناطه ابوالجیوش‌نصربن محمدفقیه بود واو موصوف بضعف بود، پس‌اسماعیل براوطغیان کرد وازمالقة تاغرناطه را درسنهٔ ۷۱۳ مورد هجوم قرارداد ودرغرناطه بااو بیعت کردند و نصر بوادی آش (۱) شد و بطرس اول ابن الفونس یازدهم (از ملوك اسپانیا) برآن شد که ازفرصت فتنهٔ غرناطه استفاده کند، پس بحرب اسماعیل‌شد و بین عساکرفریقین وقایع هائله رخ دادتا درسنهٔ

(۱) Guadix.

۷۱۷ بقتل بطرس منتهی گردید . و درسنهٔ ۷۲۴ اسماعیل بجهادرفت وحصن أشکر را بتملك درآورد وشهرمرتنش را درسال ۷۲۵ اشغال کرد . وی مردی حازم ومقدام ونیکو طلعت وجهیرالصوت و پر آزرم بود وپسر عم اوموسوم بمحمدبن‌اسماعیل باضرب‌خنجر درغرناطه اورا ازپادرآورد . (اعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۱۰) و رجوع بفهرست حلل السندسیة ج ۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن فضل بن بحرالسقاء مکنی بابی سلیم ، تابعی است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن‌فضل بن یعقوب هاشمی‌بن عبدالله بن حرث بن نوفل بن حرث بن عبد المطلب بصری مدنی .شیخ طوسی اورا یك مرتبه درعداد اصحاب باقر (ع) شمرده ویك بار در عداد اصحاب‌صادق (ع) کشی نیز اورا یاد کرده است .در کتاب تحریر طاوسی و خلاصة الاقوال علامهٔ حلی ودیگر کتب رجال متأخر شیعه شرح حالش آمده است . نجاشی‌نیز اورا درضمن‌احوال پسر برادرش حسین بن محمد بن فضل بن یعقوب یاد کرده. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن قائم‌بامرالله اسماعیلی. رجوع بالمنصوربقوةالله اسماعیل . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن قاسم . رجوع بابی علی قالی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن قاسم ابن سویدابن کیسان العنزی‌بالولاء . مکنی بابی اسحق ومعروف بابی‌العتاهیهٔ شاعر . رجوع به ابی العتاهیه اسماعیل . . . وفهرست عقد الفرید و فهرست الموشح و اعلام زرکلی (کلمهٔ ابو العتاهیة) شود .

اسماعیل . ابن قاسم بن عیذون بن هارون بن عیسی‌بن محمدبن سلمان . مکنی به ابی علی قالی. صاحب‌امالی ازائمهٔ لغت و اساتید نحات‌است‌درفن اعراب برآیین‌بصریین میرفت نیای بزرگ وی سلمان از موالی عبدالملك بن مروان بود ، درطبقات سیوطی از طبقات زبیدی نقل‌شده که درمدح ابوعلی بفضل وادب گفته است:کان اعلم‌الناس‌بنحو البصریین واحفظ اهل زمانه باللغة وارویهم للشعرالجاهلی و احفظهم له . ولادت وی در منازجرد شهری نزدیك مدینهٔ خرت برت از خطهٔ دیاربکر بتاریخ جمادی‌الثانیهٔ از سال دویست و هشت هجری . چون بسرحد کسب هنر رسید از وطن مألوف بیرون‌شد ودر گردبلاد گردش کرد ودرسال سیصد و سه وارد دارالسلام بغداد شد و اتفاقاً همراهان اوجمعی ازمردم قالی‌قلابودند که برنص عمادالدین اصفهانی در تاریخ سلجوقیه همان ارزن الروم است و ازاینجا بـه ابوعلی قالی معروف شد پس در بغداد اصول عربیت وقوانین اعراب رانزد زجاج واخفش صغیر و نفطویه و ابن درید و ابن سراج و ابن انباری وابن ابی الازهر وابن شقیر ومطرزی و جحظة و غیرهم بخوانـد والکتاب سیبویه برابن درستویه قرائت کرد و در نزد جماعتی کثیر از مشاهیر محدثین فن خبر استماع واستملاء کرد از آنجمله است ابوبکر بن داودخراسانی‌وحسین ابن‌اسمعیل محاملی و شیخ ابوبکر بن مجاهد ویحیی بن محمدبن صاعدوابوالقاسم بن بنت منیع بغوی. آنگاه چندی در موصل مقیم گشت و در آنجا شاگردی ابـوبعلی مـوصلی از کبار مشیخهٔ محدثین کرد و در سال سیصد و پنج ببغداد بازگشت و تا سال سیصد و بیست و هشت درآنجا باستماع و کتابت حدیث مشغول گردید آنگاه بعزیمت کشور اندلس از عراق بیرون شد و در ایام حکمرانی عبدالرحمن ناصر ازامویهٔ اندلس واردآنخاك شد و کرسی خلافت ناصر درشهرقرطبه‌بود و پسر وی حکم‌بن عبدالرحمن مثل وزیری بالاستقلال مباشرت حل وعقد اموری کـرد چون خبر وصول ابوعلی بسمع حکم رسید امیر ابن رماحس را که عامل آنخطه بود بفرمود تا باموکبی عظیم از وجـوه مملکت و اعیان دولت ابوعلی را استقبال و او را باحرمتی فراوان وارد دارالملك کند ابن رماحس بدستور خلیفه زاده از اشراف قوم وطبقات رعیت انبوهی باشکوه فراهم‌ساخت وازچندین مرحله ابوعلی را پذیره شد ودر صحبت او روی سوی قرطبه نهاد در اثنای طی طریق همه روزه از فنون صناعت ادب و شجون اخبار و اشعار عرب پیوسته سخن میرفت وحاضران موکب از افاضل امراء و غیر هم نکتها می گفتند وشعرها میسرودند روزی در مطاوی مجارات ایشان و ابوعلی کلام بتقریبی با مراتب فضل و کمال‌مردان در پیوست و ابوعلی درجمله سخن‌اینحکایت کرد که وقتی عبدالملك ندیمان خویش را پرسید که درمیان دستارها از همه بهتر کدام صنف است هر یك چیزی گفتند عبدالملك اظهار فتوی خود را در آن باب این بیت انشاد کرد ازاشعار عبیدة بن طیب :

ثمت قمنا الی جرد مسومة

اعرافهن لایدینا منادیل.

یعنی آنگاه برخاستیم و برمادیانهای تنك موی‌بچرارهاشده برنشستیم که یالهای آنها دستارهای ما بودند راوی گویـد عبدة بن طبیب در این شعر اعرافهن گفته وابوعلی اعرافها انشاد کرد و من حیث لایشعر وزن را بشکست ابن رفـاعة التبیری که از اهل ادب وارباب معرفت بود و مزاجی تند وخلقی درشت داشت ازمیان‌حاضران برابوعلی برآشفت و گفت بیت عبده نه اینچنین است که خواندی‌دیگرباره انشاد کن‌وهمیخواست تا به اعادت قرائت خطای‌شیخ نیك روشن گردد پس ابوعلی بیت را بازخواند و همچنان اعرافها گفت ابن رفـاعه در وقت عنان مرکب منعطف ساخت و از اتفاق موکب‌سربتافت و گفت: امع هذا یوفد علی امیرالمؤمنین‌وتتجشم‌الرحلة‌لتعظیمه‌وهولایقیم وزن بیت مشهور بین‌الناس لاتغلط الصبیان فیه والله لااتبعه خطوة . یعنی آیاباچنین کس برخلیفه ورودباید کرد ودرتبجیل اومرحله ها پیمود که خودشعری بـاین شهرت را که حتی کودکان آنرا برغلط انشاد نمیکنند موزون نمیتواند خواند سوگند بـا خدای که همراه اوگامی نخواهم برداشت . این بگفت و از همانجا بازگشت امیر ابن رماحس که میزبان ابوعلی ومقدم مستقبلین بودابن‌رفاعه را بخواند و او را برتباعت مـوکب مأمور داشت ابن رفاعه نپذیرفت وبراه خود برفت ابن رماحس ماجری بحضرت قرطبه مکتوب کرد و شکایت ابن رفاعه بحکم فرستاد حکم اینکلمات بر ظهر کتاب وی نوشت : الحمد لله الذی جعل فی‌بادیة من بوادینا من یخطئی وافد اهل العراق الینا و ابن رفاعـة اولی بالرّضاعنه من‌السخط فدعه‌لشانه واقدم بالرجل غیر منتقص من تکرمته فسوف یعلیه الاختبار انشاءالله تعالی اویحطه. یعنی‌سپاس ایزدراست که از میان یکی از بادیه نشینان اینمرز کسی‌رابرآورده که بردانشوری‌چون ابوعلی‌خرده‌میگیرد که ازملك عراق آهنگ حضور ما کرده و مثل ابن رفاعه بخرسندی سزاوارتراست‌تاخشم ویرا باکارخود بگذار وابوعلی‌رابنزد ما بیار بی‌آنکه ازحرمت او چیزی کاسته گردد که خود آزمون رتبت ویرا بلند میسازد و یا پست . از کتاب وافی بالوفیات تألیف ادیب او حدی صلاح الدین صفدی منقولست که در جملهٔ ذکر مکانت ابوعلی نزد خلیفهٔ مغربی و انتشار فضل و رواج امر وی در اندلس گفته : ولما دخل المغرب قصد صاحب الاندلس الناصرلدین الله عبدالرحمن فاکرمه وصنف له ولولده - الحکم تصانیف وبث‌علومه هناك. یعنی‌چون ابوعلی بمغرب زمین درآمد آهنگ‌درگاه ناصر اموی کرد و ناصر اورا مکرم داشت واو بنام‌ناصر وپسرش حکم تصنیفهاانگاشت وهنرهای خویش درتمام‌آن کشورپراکنده ساخت همانا یوسف بن هرون کندی که برمادی شاعر مشهور است در ورود ابوعلی قالی مدحی بس عالی پرداخته و رشتهٔ کلام را نخست بصفت شکار و مرغزار کشانیده و پس‌ازاشباع ان معنی بطفیل تخلصی‌نغزباب مدیح گشوده واشعارآبداردرستایش‌ابوعلی سروده . درمطلع‌وتشبیب‌آن‌قصیده میگوید،

من حاکم بینی وبین عذولی
الشجو شجوی والعویل‌عویلی
فی‌ای ّ جارحة اصون معذبی
سلمت من‌التعذیب والتنکیل
ان قلت فی بصری فثم مدامعی
اوقلت فی کبدی فثم غلیلی
لکن جعلت له المسامع موضعاً
وحجبتها من عذل کل عذول
وثلاث شیبات نزلن بمفرقی
فعلمت انّ نزولهن رحیلی
طلعت ثلاث من نزول ثلثة
واش و وجه مراقب و ثقیل.

یعنی کیست که در میان من و کسیکه مرا برعشق همی نکوهیده میدارد داوری کند اندوه وناله آنست که من‌دارم نمیدانم محبوب خویش در کدامین‌عضوجای دهم کهازعذاب و نکال سالم ماند اما در چشم بسرشك غرقه خواهد شد و اما در دل بآتش سوخته خواهد گشت بلی او را در پس پردهٔ گوش خواهم پوشید و راه ملامت ناصح مسدود خواهم کرد سه موی سپید بر سرمن نزول کردند دانستم که نزول آنها دلیل رحیل من است آنسه موی‌سپید ازمجالست سه کس پدید گردید یکی‌ساعی نابهنجار دیگررقیب زشت دیدار سوم کاهل سنگین رفتار. تاآنجا که بمدح ابوعلی تخلص میکند ومیگوید :

روض تعاهده‌السحاب کانّه
متعاهد عن عهد اسمعیل
قسه الی‌الأعراب تعلم انّه
اولی من الأعراب بالتفضیل
حازت قبائلهم لغات فرّقت
فیهم وحازلغات کل قبیل
فالشرق خال بعده فکانما
نزل‌الخراب بربعه الماهول
وکانّه شمسٌ بدت فی غربنا
وتغیبت عن شرقهم بافول
یا سیدی هذا ثنائی لم اقل
زورا ولا عرّضت بالتنویل
من کان یامل نائلا فانا امروٌ
لم ارج غیرالقرب فی تأمیلی.

یعنی مرغزاریست که ابر عنقریب بر آن باریده گویی ابو علی با آن دیدار تازه کرده آن دانشورفرزانه را با اعراب بادیه قیاس کن تا بدانی که او را در اصالت کلام وصحت لغت براعراب مزیت است چه مردم هر قبیله از لغت خاص خود چیزی فزونتر نمیدانند اما وی لغات تمام قبایل دانسته جملهٔ آنفضایل دروجود خویش فراهم آورده است همانا پس‌ازارتحال‌ابوعلی بدین اقلیم در تمام ملك مشرق یك آدمی پیدا نخواهد بود چنانکه پنداری خطهٔ‌بدان آبادی یکباره ویران‌شده گویاوی خورشید است که از سمت مشرق افول در جهت غرب طهور کرده ای بزرگوار این قصیده نه‌ازروی مبالغه و کذب گفته‌ام ونه ازدرطمع ورجاء هر که درمدح بعطائی امید میبرد اما مرا درستایش تو تمنائی نیست مگر شرف قرب وسعادت حضور. آورده‌اند که رمادی ومتنبی رابایکدیگر براقتضاء معاصرت رسم مبارات وتنافس معمول بود و هریك درشعر آندیگررا قدح میکرد وبرسخن‌وی‌استهزاء میآورد وقتیکه تشبیب این قصیده بسمع ابوالطیب رسید و آن تردید رمادیرا در اینکه محبوب خویش را در کدام جارحه جای دهد بشنید که گفته: فی‌ای جارحةاصون معذبی . گفت یصونه فی‌استه. یعنی اورا در جوف دبرخود جای دهد و چون این بیت متنبی را رمادی بشنید که گفته :

کفی بجسمی نحولا اننی رجل
لولا مخاطبتی ایاك لم ترنی.

یعنی درلاغری جسم و نزاری پیکرمن این کافی‌است که اگرتراخطاب نکنم مرانتوانی دید گفت: اظنه ضرطة. یعنی همانا این قائل راتیزی گمان میکنم چه آنچه درصفت‌نزاری خویش گفته همان صفت تیز است که اگر کسی صدای آن‌نشنودآنرا نداند. الغرض برخی گفته‌اند که خود ناصر ابوعلی را از عراق باندلس احضار کرد باین مناسبت که ابوعلی بالولای اموی بود وجد اوسلمان از موالی عبدالملك بشمارمیرفت چنانکه‌اشارت شد. بر هرتقدیر تاریخ ورود وی باندلس سال سیصدوسی هجریست و نزول او بشهر قرطبه بیست و سوم شعبان آنسال چنانکه صلاح‌الدین صفدی در وافی و شمس‌الدین اربلی در وفیات تصریح کرده‌اند صاحب نفح‌الطیب میگوید بعض مورخین چنین گمان کرده‌اند که ورود ابوعلی باندلس در عهد حکم‌مستنصر بوده‌نه درزمان‌عبدالرحمن ناصر وصواب آنست که درخلافت پدر بوده نه پسرچرا که قصهٔ عجز ابوعلی از خطابت در حضور ناصر و رسل قسطنطین که آنرا اکثر مورخین بشرح نگارش داده‌اند بااین تاریخ درست نیاید چه وفود ملوك و رسل سلاطین عموماً و وصول سفراء قسطنطین خصوصاً بالاتفاق درخلافت ناصر بوده است نه‌مستنصرچنانکه خواهیم‌نگاشت. علی‌الجمله اجزاء خلافت، ابوعلی‌رابسیار بتجیل کردند ومقدمش غنیمت شمردند لاسیما حکم که در تحصیل‌فضائل وتکمیل آداب عنایتی داشت ومحب اهل علم بود و او نخستین کسی‌است از رجال اندلس که نسخهٔ اغانی را ازعراق بدانکشورحاضرساخت وهزاردینارا ازآنجا بنزد مصنف اغانی حافظ ابوالفرج‌اصفهانی فرستاد تا نسخهٔ از آنکتاب حافل و مجموع کامل بمغرب روانه کرد وابوعلی قالی کتاب امالی بنام او مطرز ساخت و چند مصنف بارع به اسم ناصر پرداخت ومستنصر اورا همواره بجمع‌وتألیف تشویق می کردچنانکه علامهٔ مقری میگوید :کان الحکم المستنصر قبل ولایته الامر و بعد ها ینشط ابا علی و یعینه علی التالیف بواسع العطاء و یشرح صدره بالافراط فی الاکرام و کانوایسمونه البغدادی لوصوله الیهم من بغداد. یعنی مستنصر چه درعهدولایت عهد وچه درمدت خلافت پیوسته ابوعلی را از خود خوشنود می کرد و او را ببذل عطایا برتصنیف کتب یاری میداد وخاطرش بمزید اکرام و فرط اعزازمنبسط میساخت‌واورادرمغرب بغدادی میگفتند که ازدارالسلام آمده بود. ازغرائب اخبارشیخ ابوعلی‌قالی‌قصهٔ‌تلجلج‌لسان‌وانعقاد منطق‌اوست درخطابت محفل‌الناصرلدین‌الله الاموی که با همهٔ اتساع خاطر و انشراح صدری که اورادرفنون سخن بودوخودیکی از اعیان افاضل مشرق ومغرب بشمارمیرفت چنان از مهابت مجلس امیرناصروسفراء روم دل بباخت که خود را از عرشهٔ منبر عزت بحضیض‌خاك مذلت درانداخت. زبدهٔ شرح این داستان بر تحریر جمعی کثیراز مورخین اندلس و روات اخبار آندیار آنست که چون‌الناصرلدین‌الله عبدالرحمن‌اموی‌برملوك طوایف مغرب ابواب جهاد بگشاد و ازبلاد اساطین سلاطین آنسر زمین بسی معاقل محکم و حصون حصین بگشود سطوت او برقلوب طواغیت امم‌نصرانیه ومتمردهٔ اقالیم فرنگ مستولی گشت طرق ارسال سفراء و اتحاف هدایا بآستان وی مفتوح گردیدملك صقالبه وسلطان المان و امیر جلیقیه وپادشاه قسطنطنیه و جمعی دیگر از عظماء ممالك و حکام عرب هریك بدرگاه اوایلچیان‌بزرگ گسیل داشتند و ارمغانهای شایان (؟) پیش کشیدند وصول سفراء سلطان قسطنطینیه که قسطنطین بن لیون نام داشت در سال سیصدوسی وشش هجری بود واز آنجا که قسطنطین باسباب جهانداری ووسعت قلمرو درمیان ملوك مسیحیه امتیازی دیگر داشت ناصر برای ملاقات فرستادگان وی محفلی عظیم‌ساخت‌وبگفت‌تاقصرخلافت‌رابابساطهای رنگین‌وپرده‌های‌قیمتین‌وزینتهای گوناگون وزیورهای رنگارنگ‌بیاراستند ودرحواشی آنمحضر معلی از برای هریك از ابناء و اعمام و منتسبان خلافت کرسیها برپاداشتند وزراءملك و سرهنگان حشم هر کدام بر اندازهٔ خود در مقامی معلوم وقوف گرفتند وازپس پشت‌ایشان‌عامهٔ لشکر براسبان کوه پیکرسواره بایستادندهمه باشمشیرهای بران و سنانهای درخشان. حجاب پس از انتظام آنمحفل بزرگ رسولانرا بار دادند چون در آمدند از مهابت وسطوت عظیم دربیم افتادند ایشانرا نزدیکتر بردند تا با تشویر

وخضوعی تمام نامهٔ قسطنطین بدست خلیفه دادند وازسمت وی هر گونه شرایط وداد و لوازم اتحاد بظهور آوردند اینعبارت ابن خلدون مغربیست در تقریر این سخن که میگوید : ورکبت فی ذلك الیوم العساکر بالسلاح فی اکمل شکة وزین القصر الخلافی بانواع الزینة واصناف الستور و جمل السریر الخلافی بمقاعد الابناء والاخوة و الاعمام و القرابة و رتب الوزراء والخدمة فی مواقفهم و ادخل الرسل فهالم ماراوه و قربوا حتی ادوا رسألتهم . علامهٔ مقری آورده که پیغام و کلام سلطان روم درصفحهٔ از پوست آهومصبوغ برنگ لاجورد با محلول زر بخط اغریقی نوشته بود ودرجوف آن صفحهٔ دیگر داشت ملون که [به] مذاب سیم مرقوم بود مشتمل بر تفصیل هدایا وتحف وی کماً و کیفاً وبرفرازمکتوب انگشتری زرین داشت بوزن چهار مثقال که بریك روی آن صورت مسیح علیه السلام منقوش بود و بر روی دیگر خود صورت قسطنطین و پسرش رومانین . ابو حیان و غیر وی در حکایت خطابت آنروز چنین گفته اند : ولما احتفل الناصر لدین الله هذا الاحتفال احب ان یقوم الخطباء والشعرأ بین یدیه لتذکر جلالة مقعده و عظیم سلطانه ویصف ماتهیأ من توطید الخلافة فی دولته و تقدم الی الامیر الحکم ابنه و ولی عهده باعداد من یقوم بذلك من الخطباء وتقدمه امام نشید الشعراء فامر الحکم صنیعه الفقیه محمد بن عبدالبرّ الکسیبانی بالتأهب لذلک و اعداد خطبة بلیغة و یقوم بها بین یدی الخلیفة و کان یدّعی من القدرة علی تألیف الکلام مالیس فی وسع غیره و حضر مجلس السلطانی فلما قام یحاول التکلم بمارای هاله وبهره هول المقام و ابهة الخلافة فلم یهتدی الی لفظة بل غشی علیه و سقط الی الارض فقیل لابی علی البغدادی اسمعیل بن القاسم القالی صاحب الامالی و النوادر و هو حینئذ ضیف الخلیفة الوافد علیه من العراق و امیرالکلام و بحر اللغة قم فارقع هذا الوهی فقام فحمدالله واثنی علیه بما هو اهله وصلی علی نبیه ثم انقطع وبهت فوقف ساکنا متفکراً فی کلام یدخل فیه الی ذکر ما ارید منه لاناسیاً ولا متذکراً. یعنی چون ناصر درساختن محفل وپرداختن جمع عنایت کامل مصروف داشت خواست که درپیشگاه وی خطیبان وشاعران ستایشهای نظم ونثر انشاء و انشاد کنند تاجلال جلوس و عظمت امر وی مذکور افتد و آن استواری که خلافت را در عهد او آماده گشته بزبان آید امیرحکم را که فرزندوولیعهدش بود بفرمود تا از سخنوران خطیبان یکیرا مستعد قیام آنمقام سازد و خطبهٔ او را از قصاید شعرا به پیش اندازد پس امیرحکم پروردهٔ نعمت خویش فقیه محمد کسیبانیرا بگفت که آمادهٔ آنکار باشد و خطبهٔ بلیغ مهیا سازد و او در فن سخن دعوی اقتداری میکرد که از طاقت دیگران بیرون بود حاضر محفل شد همینکه بایستاد و خواست از صفت احتشام و احتشاد وجلال وجبروت آنچه دیده است باز گوید سطوت سلطنت و ابهت خلافت آنچنان ثبات از خاطرش ببرد که یك لفظ نتوانست گفتن بلکه در وقت مدهوش گشت و از سر منبر برروی زمین در افتاد پس با ابوعلی قالی خداوند نوادر وامالی گفتند که هان ای امیر کشور بلاغت و دریای پهناور لغت بخیز و این دریدگی بدوز و اوآنروز برآئین میهمان وارد آنملك ووافد خلیفه بود پس بپای ایستاد و حق ستایش و ثنای پروردگار بگذارد و درود برخواجهٔ کائنات بفرستاد ویکباره رشتهٔ سخن ازهم بگسیخت و همچنین خطیب کسیبانی الکن گشت از مهابت و رعب مجلس زبانش از گفتار بماند وهمی ایستاده نظرمیکرد وچیزی نمیتوانست گفت . همانا از عبارت کتاب العبر و مجموع مطمح چنان ظاهر میشود که خود ابوعلی از نخست مأمور خطابت بوده نه محمد بن عبدالبر . این لفظ عبدالرّحمن بن خلدونست درصفت اضطراب السنهٔ خطبا و ذکر آنچه پس از دهشت ایشان بظهور رسید گوید : وامر یومئذ الاعلاّم ان یخطبوا فی ذلك المحفل ویعظموا من امر الاسلام والخلافة ویشکروا نعمة الله علی ظهوردینه واعزازه وذلة عدوه فاستعد والذلك ثم بهرهم هول المجلس فوجموا و شرعوا فی القول فارتج علیهم وکان فیهم ابوعلی القالی وافد العراق و کان فی جملة الحکم ولی العهد وندبه لذلك استیثارفعجز. آنگاه گوید : فلما وجموا کلهم قام منذر بن سعید البلوطی من غیر استعداد ولاروية ولا تقدّم له احدفی ذلك بشیٔ فخطب و استحضر وجلافی ذلك القصدوانشدآخره شعراً طویلا ارتجله فی ذلك الغرض ففاز بفخر ذلك المجلس وعجب الناس من شانه اکثرمن کل ما وقع واعجب الناصر به و ولاه القضاء بعدها و اصبح من رجالات العالم واخباره مشهورة. یعنی چون خطبا جمله خاموش شدند قاضی منذر بلوطی بپای برخاست بدون آنکه خطبهٔ آماده کرده و خاطری جولان داده باشد و یا کسی در آنباب بوی فرمانی دهد پس خطبهٔ غرا انشاء کرد وهم قصیدهٔ دراز ارتجال کرد و باین هنر که آشکارا ساخت بافتخار مجلس اختصاص گرفت مردم حضور از قدرت لسان و قوت جنان او فزونتر از هرامر عجیب در شگفت شدند ناصر را خطابت ونشید وی بسیار خوش افتاد وپس از آن مجلس قضاء قرطبه بآن دانشورسخن آفرین باز گذارد و او بهمین هنر در عداد مردان روزگار بشمار آمد چنانکه حکایات و آثارش در دفاتر مسطور است وبرالسنه مذکور ابن سعیددر کتاب مغرب گفته کهچون قاضی منذر ازخطبه فراغت یافت این اشعار بلسان تعریض انشاد کرد و گویی روی سخن با ابوعلی قالی میداشت

هذا المقام الذّی ما عابه فند
لکن قائله ازری به البلد
لو کنت فیهم غریباً کنت مطرفا
لکننی منهم فاغتالنی النکد
لولا الخلافة ابقی الله حرمتها
ما کنت ارضی بارض مابها احد.

یعنی این مقامیست فاش که هیچ دروغی آنرا عیب ناك نساخته ولی چیزیکه شأن صاحب آنمقام را بکاسته آنست که خود از مردم این خاك میباشد و از اهل این شهر اگر من نیز در میان ایشان بیگانه بودمی البته دانشوری تازه مینمودمی اما چون ازایشانم بدین پایه پریشانم اگر خلافت که خدای حرمت آن باقی دارد در این کشورنبودی البته باقامت سرزمینی که یك آدمی درآن نیست دل ننهادمی و بروایتی این مصراع بدل مصراع ثانی است .

ولا دهانی لهم بغی ولاحسد

و کیفکان درمدت اقامت شیخ ابوعلی بشهر قرطبه بسیاری ازادباء مغرب وعلمای آندیار بااوطریق و داد وآئین یگانگی میسپردند از آن قبیل است محمدبن قوطیة که از ائمه لغت وافاضل مغاربه معدود است . قاضی ابن خلکان در ترجمهٔ محمد بن قوطیة ازوفیات الاعیان گوید وکان ابوعلی القالی لما دخل الاندلس اجتمع به وکان یبالغ فی تعظیمه حتی قال له الحکم بن الناصر لدین الله عبدالرحمن صاحب الاندلس یومئذ من انبل من رایته ببلدنا هذا فی اللغة فقال محمد بن القوطیة . یعنی چون ابوعلی قالی وارد اندلس گشت با ابن قوطیة گردآمد و اورا ترویجی بلیغ میکرد حتی نوبتی حکم پسر عبدالرحمن اموی ملك اندلس ازوی پرسید که درمیان علماء این بلد کدام درلغت از جمله افزونتر است گفت محمد بن قوطیة . وازمشاهیر شاگردان ابوعلی قالی که دراقلیم اندلس از او استفاده کرده اند یکی ابوبکر محمدزبیدی است. صاحب کتاب مختصر العین وطبقات النحاة درنفح الطیب نوشته که: کان الزبیدی امامافی الادب ولکنه عرف فضل ابی علی القالی فمال الیه واختص به واستفاد منه واقرله. یعنی ابوبکر زبیدی خود درفن ادب پیشوا بود ولی چون مقام فضل بوعلی بشناخت بجانب وی بخمیدوخاصهٔ او گشت و ازحضورش فوائد جست و برفضلش اذعان آورد و دیگر از معاریف تلامیذ ابوعلی عبدالله فهریست جامع روضات میگوید ویرا

ازطول ملازمت و کثرت انتفاعش ازحضرت شیخ، غلام ابوعلی قالی میخواندند. از ابوعبدالله حمید صاحب تاریخ اندلس نقل است که گفت شیخ ابومحمدعلی بن احمد از جمعی برای من نقل کرد و گفت عبدالله فهری غلام ابوعلی قصه کرد که روزی یکی ازیاران مرا ابولیمهٔ عرسی دعوت کرد ومن با گروهی از اهل ادب در سرای وی انجمن کشتیم ابن مقسم نحوی لغوی صاحب نوادر بدیع واخبارطریف درجملهٔ صدور حضورداشت همینکه مجلس بر خواص غاص گردید ابن‌مقسم روی سوی ما کرد و گفت یا معشراهل الاعراب والادب واللغة ویا اصحاب ابی علی البغدادی اریدان اسئلکم عن مسئلة حتی اری مقدار علمکم وسعة جمعکم. یعنی ایگروه نحویان ولغویان وای شاگردان ابوعلی بغدادی از شمامسئلهٔ میخواهم بپرسم تا اندازهٔ دانش وبینش شما را بیازمایم گفتیم هات یعنی مسئله خویش بیاور گفت:ماتسمی الدویبةالسوداء التی تکون فی الباقلاء عنداهل اللغةالعلماء . یعنی نام آن‌جا نورك سیاه که بر باقلاست نزد دانایان تازی چیست ابوعبدالله گوید ما همه از جواب فروماندیم احدی نام آن‌جا نور ندانست با او گفتیم خود این مشکل آسان ساز گفت: سبحان‌الله هذاوانتم الضابطون للناس لغتهم بزعمکم یقال‌لهابیقوان . یعنی باین‌دانش‌خود را حافظ لغت عرب وضابط کلام ایشان می پندارید آنجانور را بیقوان نام است ابو - عبدالله فهری گوید علم آنکلمه را غنیمتی شمردم وضبط کردم و پس از مدتی نوبتی درخدمت استاد ابوعلی نشسته بودیم بتقریبی مارا ازمسئلهٔ که ابن مقسم سؤال کرده بود بازپرسیدمن از آن وثوقیکه‌باابن مقسم‌داشتم درجواب شتاب کردم و نام آنجانور بقسمی که ازاوشنیده بودم بگفتم استاد گفت‌این‌از کجا گویی گفتم از لفظ ابن مقسم آنگاه ماجری‌حکایت کردم گفت‌اناالله رجعت‌فاخذت اللغة عن‌اهل‌الرأی. یعنی لغت‌را که باید‌بحکم توقیف از اهل‌سماع اخذ کرد ازخداوندان رأی وقیاس فرا گرفتی پس مرا بسیارملامت کرد و گفت این را درلغت عرب دنفس نام است نه بیقوان سپس من قول ابن مقسم را منسی همی‌داشتم ونص ابوعلی‌را مروی . از منذر بن سعید منقولست که گفت وقتی مرا بکتاب غریب المصنف حاجت افتاد ونسخهٔ آن نداشتم این شعر بشیخ ابوعلی نوشتم و جزئی از نسخهٔ وی استعاره کردم .

بحق‌ریم مهفهف وصدغه المتعطف
ابعث‌الی بجزء من العریب‌المصنف .

یعنی‌ترا بآهوی سفیدرنگ باریك میان بر گشته بناگوش سوگند که جزئی ازنسخه غریب‌المصنف بنزدمن بفرست او کتاب بـا اینجواب روانه کرد .

وحق درتألف بفیك‌ای تاألف
لابعثن بماقدحوی الغریب‌المصنف
ولو بعثت بنفسی الیك ماکنت اسرف .

یعنی سوگندبمروارید سخن که دردهان تو انتظام‌یافته که‌تمام‌کتابخانه‌را که برغریب‌المصنف مشتمل‌است بنزدیك تومیفرستم واگرروان خویش بحضرت‌توروانه سازم‌اسراف نکرده باشم . اخبارابوعلی‌بسیاراست‌ابومحمد فهری درترجمت وی ونژاد و روایات ودرآمدنش بملك اندلس کتابی نوشته مختصر حال و خلاصه مال او آنست که تاآخرعمردرقرطبه بنشست و اکثرمصنفات خویش در آن بلد بنوشت تا هم بدآنجا در شب شنبه از شهر ربیع دیگر و بقولی جمادی نخست از سال سیصد وپنجاه وشش هجری درگذشت ابو- عبدالله جبیری بروی نماز کرد وکالبدش را درگورستان ظاهر قرطبه مدفون و بر سر مزارش قبهٔ بنا کردند ابن طیلسان گفته از ابن جابر شنیدم که گفت هنگام انهدام قبهٔ مزارابوعلی قالی (لوحی) از رخام برزمین درافتاد و این دوبیت بر آن نوشته بود :

صلواالحدقبری بالطریق و ودعوا
فلیس لمن واری التراب حبیب
ولا تدفنونی بالعراء فربما
بکی ان رای قبرالغریب غریب .

میگوید مرا برکرانهٔ جاده در خاك کنید و بامن بدرود نموده باز گردید که دفین خاك ورهین قبررا دوستاری نیست مرادر هامون مدفون نسازید وازدیگرقبور بدورنیندازید مگر غریبی قبرمن ببیند و بر سر تربت من بگرید . از مصنفات ابوعلی آنچه ضبط شده اینانند: کتاب‌الامالی‌والنوادر. ابن خلدون در ذیل عنوان‌علم‌ادب ازمجلد اول‌تاریخ خویش گفته سمعنامن شیوخنا فی مجالس‌التعلیم ان اصول هذا الفن وارکانه اربعة دواوین وهی ادب الکاتب لابن قتیبه و کتاب‌الکامل للمبرد و کتاب‌البیان والتبیین‌للجاحظو کتاب‌النوادر لابی علی القالی وماسوی هذه‌الاربعة فروع عنها. یعنی ازاستادان شنیده‌ایم که اساس‌فن ادب برقاعدهٔ چهار کتاب نهاده شده یکی ادب‌الکاتب ابن قتیبه و دیگر کامل مبردسیم بیان و تبیین جاحظ چهارم نوادر ابوعلی قالی‌سایرتصنیفات این صناعت‌توابع وتوالی اینها میباشند . کتاب البارع فی اللغة آنرا بر حروف معجم مرتب کرده بر پنجهزار ورقه مشتمل است کتاب‌المقصور و الممدود. کتاب فی الابل و نتاجها . کتاب فی حلی الانسان‌والخیل وشیاتها . کتاب فعلت وافعلت کتاب مقاتل الفرسان شرح‌القصایدالمعلقات.

قالیقلا - شهاب‌الدین یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان آورده که شهر قالیقلا در ارمینیهٔ عظمی است از نواحی منازجرد در بعضی ازقرون ماضیه واحقاب خالیه درامور دنیا اضطرابی پدید گشت دولتهای بزرگ برهم خورد زمانه چون دور ملوك طوایف شد هرشقه را سلطانی مخصوص و حکمرانی منفرد بود از جمله ارمینیه را ملکی که ارمیناقس نام داشت تصاحب کرد و پس از اوزنی برتخت آنکشور نشست و اورا قالی میگفتند شهری بنانهاد و صورت خویش را بریکی ازابواب آن نقش کرد وآنرا قالی قاله نام نهادومعنی آن‌برلغت آنقوم احسان قالی است . در دولت اسلام فرقهٔ تازی آن اسم را تعریب کردند و قالی قلا خواندنـد تحدید طول وعرض‌قالی قلا درزیجات‌برخی ازمنجمین چون بطلمیوس وابوعون مسطور است و این بساط معروف را در آنشهر می‌بافتند ترسایانرادرقالیقلا کلیسائی‌نغزاست و در آن کلیسا خانهٔ بزرگ که انجیلها و چلیپا های‌خویش درآن میگذارند ازعجائب آنکه چون‌شب جشن سعانین‌شود دریکجای آنخانه شکافی پدید میگردد و تمام آنشب خاکی سپید از آن بیرون میآید و بگاه صبح منسد میشود رهبانان آنخاك میگیرند و بمردم میدهند خاصیت آن علاج سموم و گزندگی کژدم وماراست یکدانگ ازآن باآب تر میبایـد ساخت و بملسوع میبایـد خورانید که در وقت تسکین می‌بخشد . اعجوبهٔ دیگر آنکه اگر از طالب آنخاك بهاستانند آن سوددرآن‌نخواهد بود. ابوعلی اسمعیل‌بن قاسم قالی شاگرد نفطویه و ابن انباری وابن‌درید بدانجا منسوب‌باشند مرادِ راجز همین شهراست که گفته :

اقبلن من حمص و من قالیقلا
یجبن بالقوم الملا بعد الملا
الا الا الا الا الا الا

این ترجمهٔ مختصرعبارت معجم بود. (نامهٔ دانشوران جلد دویم صفحه۷-۱۵). رجوع به ابوعلی قالی اسماعیل ... و اعلام زرکلی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن قاسم‌بن‌محمد. رجوع بمتوکل‌علی‌الله واعلام زرکلی شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌قاسم بغدادی. مکنی بابی علی . وی صاحب تصنیف است و وفات او بسال ۳۵۵ بوده است . (حبیب السیرجزوسیم ازجلدثانی‌ص ۱۱۱) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن قتیبة . گویا برادر ابراهیم‌بن قتیبة باشد . شیخ طوسی (متوفی ۴۶۰) او را درعداد اصحاب رضا (ع) شمرده است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۱ شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن قدامة [قُ مَ] بن حماطة [حَ طَ] ضبی کوفی. شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است . رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۱ و ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن قسطنطین معروف به قسط ، مقری ومکی است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن قیس بن سعد بن زیدبن ثابت مکنی بابی مصعب ، محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن کثیر [کَ ثَ] یا [کُ ثَ ی ی ِ] بکری‌قیسی کوفی‌مکنی بابی‌الولید . شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن کثیرمکنی بابی هاشم . محدث است و یحیی بن سُلیم ازاو روایت کند .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن کثیرسلمی کوفی . شیخ طوسی او را درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل [اِ] (اِ خ) . ابن کثیرعجلی [ـِ ع] کوفی . مکنی بابی‌معمر. شیخ طوسی اورا درعداداصحاب صادق ع شمرده است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن لؤ لؤ . یازدهمین از اتابکان موصل از ۶۵۷ تا ۶۶۰ .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن مبارک‌بن شباک . محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن متوکل. وی برادر معتز است رجوع بعیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن مجمع‌الاخباری. محمدبن اسحاق ندیم ذکروی آورده گوید : او یکی از اصحاب سیر و اخبار و معروف بصحبت واقدی و مختص باوست و در سال ۲۲۷ در گذشت . ویراست : کتاب اخبارالنبی ص ومغازیه وسرایاه.(معجم‌الادباء چاپ مار گلیوث ج ۲ ص ۳۵۸). ورجوع بکتاب الاوراق ص ۲۱۷ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدمکنی بابی عمر(شیخ) ازمشایخ بزرگ. متوفی درسنهٔ ۳۶۰ بزمان طائع خلیفه . ازسخنان اوست : تصوف‌ایستادنست بر کتاب‌وسنت و امر ونهی آفت آنست که بهرحال که بود راضی‌نشود بر آنچه در آنست.(تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۷۸۲) .

اسماعیل .[اِ] (اِخ) ابن‌محمد یایحیی‌بن غالب رجوع به خیاط ابوعلی . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدمکنی بابی‌الولید ، نهمین ازملوک بنی‌نصر غرناطه از ۷۵۵ تا ۷۶۰ .

اسماعیل.[اِ] (اِخ) ابن‌محمد ابن ابراهیم کنانی. ملقب بمجدالدین ومکنی بابی‌الفدا متوفی در ۸۰۲ . اوراست : شرح تلقین ابوالبقاء درنحو .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن احمد اصفهانی مکنی بابی عثمان . اوراست امالی .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن احمد الوثابی مکنی بابی طاهر از مردم اصفهان وی بادب معرفتی تمام داشت و در شعر طبعی‌نیکو وبسال ۵۳۳ در گذشت . یاقوت بنقل ازخط سمعانی آرد دراصفهان درصنعت شعر وترسل فاضل‌تر از وی ندیدم درپایان زندگی تنگدست گردید و احوال اودیگر گون شد چندانکه نزدیک گشت کهشوریده خرد وتباه عقل شود . من در اصفهان بخانهٔ وی رفتم و در بداهت نظم ونثر سریع تر ازاو ندیدم . رسالهٔ بروی اقتراح کردم مرا گفت قلم بگیر وبنویس و فی‌الحال بی‌آنکه بیندیشد به نیکوتر و جه بر من‌املا کرد . لیکن میگفتند وی درنماز های‌واجب‌اخلال کند. والله اعلم بحاله . سمعانی‌ازاشعار وی آرد :

اشاعوا فقالوا وقفة و وداع
وزمت مطایا للرحیل سراع
فقلت وداع لااطیق عیانه
کفانی من‌البین المشت سماع
ولم یملك الکتمان قلب ملکته
وعند النوی‌سرالکتوم مذاع .

(معجم‌الادباء‌چاپ‌مار گلیوث - ج۲ص ۳۵۵)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن محمدبن اسحاق بن جعفر بن محمد بن‌علی بن حسین بن علی بن ابن طالب (ع) . نجاشی گوید ثقة است و از جد خود اسحاق بن جعفر و او از برادر خود علی بن جعفر صاحب «مسائل جعفریات» روایت دارد . و کتابی داشته که محمد بن علی کاتب آنرا روایت کرده ورجال نویسان متأخرنیزهمه اورا یاد کرده اند . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن اسلم قاضی سمرقندی . وی معاصر رود کی بود و رود کی ازوحکایتی‌روایت کرده واز رود کی آنرا ابوعبدالله بن‌ابی‌حمزهٔ‌سمرقندی روایت‌دارد . رجوع بشرح احوال رود کی تألیف نفیسی ص۹۲۰ و۱۱۱۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن اسماعیل‌بن‌صالح بن عبدالرحمن‌الصفارمکنی بابی علی (۲۴۷ - ۳۴۱ هـ .) عالم نحو وغریب‌اللغة ، از مردم بغداد اورا شعریست. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲) ورجوع بصفار . . . و معجم الادباء چاپ مار گلیوث ج ۲ ص ۳۵۴ شود .

اسماعیل.[اِ](اِخ)ابن‌محمدبن‌اسماعیل‌بن عبدالملک بن عمر معروف با شرف فقاعی حموی. مکنی بابی عبدالله . اوراست شرحی برمصابیح السنة بغوی ونیزنونیهٔ سخاوی را شرح کرده وهم اوراست شرح عمدة المفید و عدة المجید فی معرفة لفظ التجوید .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن اسماعیل‌الحضرمی ، مکنی بابی‌الخیر.فاضلی از اهل حضرموت ، اوراست ، عمدة القوی والضعیف‌الکاشف لماوقع‌فی‌وسیط‌الواحدی من التبدیل و التحریف . متوفی به ۶۷۸ (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۱) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن اسماعیل بن هلال مخزومی . مکنی بابی‌محمد مکی . نجاشی در رجال گوید ملقب بقنبره بود و ثقة است ، او بعراق آمد و ایوب بن نوح و حسن بن معاویة و محمد بن حسین و علی بن حسن فضال ازوی روایت کردند . اوراست : کتاب التوحید ، کتاب المعرفة ، کتاب الصلاة ، کتاب‌الامامة ، کتاب التجمل والمروة ، وابن‌جنیدهمهٔ کتابهای اوراروایت کرده ، شیخ طوسی درفهرست گوید : وی بعراق آمد و بحجاز باز گشت وسپس کتب اورا برشمرده‌است ولیکن‌همین شیخ طوسی در رجال خود پس ازذ کراسماعیل بن محمد بن اسماعیل مکی مخزومی شخصی را بنام اسماعیل بن محمد قمی ملقب بقنبره آورده است و بنابراین اسماعیل قنبره قمی غیر از اسماعیل مخزومی مکی است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ والذریعة ج۲ ص ۳۲۱ و رجوع به قنبره اسماعیل . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن اعرابی بن‌ابومحمد قاسم بن‌ابوالقاسم حمزة بن امام موسی کاظم ع ، وی پدر جعفر بن محمد است ونسب شاه اسماعیل صفوی را بدو پیوسته اند . (حبیب السیر جزوچهارم از مجلد سیم ص ۳۲۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن بابویه . شیخ منتجب الدین متوفی (۵۸۵) او را در فهرست خود (مطبوع در آخر مجلد اجازات بحار الانوار) یاد کرده . رجوع به اسحاق بن محمد بن بابویه وتنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن بردس بعلبکی. مکنی بابن بردس (۷۲۰-۷۸۶) وی از علماء حدیث و حافظ بعلبك درعصرخویش‌ومولد ووفات وی بدانجاست. اوراست : نظم نهایة ابن‌الاثیر موسوم به « الکفایة فی‌اختصار النهایة » دردوجزء ، و « نظم تذکرة الحفاظ للذهبی » (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد ابن حاجب ابن‌حمان دهقان کسانی‌حاجبی. مکنی به ابی علی از مردم کسانه و منسوب بجد خود . وی‌الجامع‌الصحیح محمد ابن اسمعیل بخاری را که با پدر خود درسال ۳۱۶ ،

بغریر (؟) سماع کرده بود ، ازابو عبدالله الفریری (؟) روایت کرده است و در این هنگام از راویان صحیح کسی که ازغریری روایت کند بر جای نبود . وی مردی ثقه و صالح بود و دانشمندانی چون ابوالعباس مستغفری و ابوسهل احمد ابن علی ابیوردی و ابوعبدالله حسین ابن محمد الهلال (؟) بغدادی سوی وی شتافتند و از او سماع دارند . حاجبی از ابونعیم عبدالملك ابن محمد ابن‌عدی استرابادی وابوحسان مصیب ابن سلیم ، وجز آنان ، نیز سماع دارد . و یك یادو روز پس ازمراجعت ازبخارا ، در سنهٔ ۳۹۱ ، به کسانه ، وفات کرد ، رجوع بورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن حسین بن بابویه . مکنی بابی ابراهیم . او و برادر وی ابوطالب اسحاق را شیخ منتجب الدین (متوفی ۵۸۰) در فهرست خود یاد کرده گوید : هردوشاگرد شیخ‌موفق‌ابوجعفربودند و کتب اورا روایت کنند . و رساله های مختصرومفصل بفارسی و عربی در اعتقادات دارند که پدرم [پدر شیخ منتجب الدین] موفق الدین عبیدالله بن حسن‌بن‌حسین بن بابویه آنها را روایت کند . (تنقیح المقال ج ۱ ص۱۲۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن‌قاسم‌حسنی‌طالبی(متوفی۱۰۷۸ه) از ابناء ائمهٔ یمن . وی‌ادیب وشاعر ودردیار یمن‌مشهور بود و کتابی تصنیف کرد بنام « سمط‌اللال باشعارالآل» وی پیش‌ازچهل سالگی‌درمذیخرة (ازاعمال سعدین‌دریمن) در گذشت .(اعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴)

اسماعیل . [اِ](اِخ) بن‌محمدبن الحسین. رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن محمدبن‌حسین مازندرانی خاجویی . رجوع بمازندرانی شود .

اسماعیل.[اِ]ابن‌محمدبن‌خداداد(۱)ملقب بمجدالدین قاضی شیراز است که در نزد افراد خاندان اینجو بعزت تام میزیسته و مدرسهٔ درشیراز بنا کرده بنام مدرسهٔ مجدیه که درآنجا تدریس میکرد .

ابن‌بطوطه که‌بقصدزیارت‌مجدالدین‌ازاصفهان بشیراز رفت(۲)او را بلقب (قطب الاولیاء فریدالدهرذی‌الکرامات‌الظاهرة) میخواند و گوید : من بمدرسهٔ مجدیه منسوب بدو (یعنی مجدالدین) رسیدم و سکنای او در همانجا بود ، با چهارتن از دوستان برو وارد شدم . فقهاء وبزرگان اهل‌شهررا در انتظار وی دیدم. پس برای نمازعصربیرون شد ومحب‌الدین وعلاءالدین (پسران برادر ابی وامیّ وی موسوم‌بروح‌الدین) بااوبودند یکی برراست و دیگری برچپ ، و ایشان بعلت ضعف بصر و کبر سن مجدالدین در قضانیابت او میکردند بروی سلام کردم معانقة فرمود و دست من‌بگرفت وبمصلی‌برد سپس دستم را رها کرد و اشارت فرمود تا پهلوی اونمازبگزارم، چنین کردم نمازعصر رابگزاردواز کتاب« المصابیح »و« شوارق‌الانوار تألیف صاغانی » قرائت کرد ، و آنگاه نائبان وی تفصیل قضایا را بعرض‌وی رسانیدند . پس بزرگان شهر برای سلام آمدند ، و عادت ایشان نسبت باو هر روز صبح وعصرچنین بود. سپس ازحال‌و کیفیت ورود من پرسید وازممالك مغرب ومصروشام وحجازسئوال فرمود، پاسخ‌دادم . بعدازآن بخدمتکاران دستور داد مرا بحجرهٔ فرود آوردند وفردای آنروز رسول پادشاه عراق سلطان ابوسعید واردشد ، و او ناصرالدین درقندی ازبزرگان امرای خراسان بود ، وچون نزدیك شیخ‌رسید کلاه ازسربرداشت وقاضی را ببوسید و مؤدب بنشست و امراء تاتار نزد پادشاهان خود چنین کنند ، واین امیر با گروهی در حدود پانصد سوار از بندگان وخدمتکاران‌وهمراهان بخارج‌شیراز نزول کرده بود ، وفقط باپنج‌تن بنزد قاضی شد وحتی‌درمجلس، ادب راتنها فرودآمد.» ونیزابن‌بطوطه گوید بعلت عدم قبول مردم بغداد و شیراز و اصفهان امر سلطان را در موردتشیع «سلطان امر داد که قضاة بغداد و شیراز و اصفهان را بحضور او بیاورند و مأمورین نیزچنان کردند وآن سه نفرراکه یکی ازایشان قاضی مجدالدین قاضی شیراز بود بقرا باغ (یعنی ارّان) بخدمت سلطان بردند وخدابنده گفت که قضاة راپیش‌سگان درندهٔ درشت پیکربیندازند واین سگان که آنهارا برای این کارآماده داشتند درزنجیر بودند و هرگاه که میخواستند تنی‌چند از مردم را پیش آنها بیندازند ایشانرا آزاد درگودالی وسیع می‌افکندند وسگان رابر ایشان مسلط میکردند. محکومین بیچاره از مقابل حیوانات درنده میگریختند ولی چون مفری نداشتند بالاخره طعمهٔ درندگان میشدند . قاضی مجدالدین را پیش سگان انداختند ولی آن حیوانات برخلاف معتاد برقاضی‌حمله نبردند بلکه دم خود را درپای اومالیدند و ازهجوم باوخود داری کردند . چون خبربخدابنده‌رسید شتابان پیش قاضی آمد وخود را بپای اوانداخت وبرآن بوسه داد و لباس خود را بیرون کرده بر قاضی پوشاند ورسم‌مغول چنین بود که اگرسلطان جامهٔ خاص‌خودرا بکسی‌می‌بخشید مردم‌آنرا عظیم‌ترین‌تشریفات میشمردند وآنرابعنوان افتخار خانوادگی بارث در خاندان خویش حفظ میکردند و در میان جامه‌های سلطانی شریفترین آنها شلوار بود . سلطان سپس قاضی‌مجدالدین‌را باردو برد وامرداد که زنان حرم بتعظیم وتکریم اوقیام کنندوبهمین‌علت ازمذهب تشیع برگشت وببلاد خود نوشت که مردم را همچنان برمذهب اهل سنت و جماعت باقی گذارند وقاضی‌را عطاداد وبسر زمین‌خویش‌بر گردانید(۳).» ابن‌بطوطه از جملهٔ عطایای سلطان بدو ، صدقریه از قراء «جمکان» از مواضع شیراز را نام میبرد و سپس گوید : « باردیگر مرا باقاضی مجد-الدین بهنگام بازگشت ازهند ملاقات دست داد . از جزیرهٔ هرمزتبرکاً قصد زیارت او کردم واین درسال ۷۴۸ بود و بین هرمز وشیراز سی‌وپنج روزه راه است . چون نزد او رفتم ، وی از حرکت عاجز بود ، سلام کردم بشناخت و برای معانقه برخاست ، دستان من بامرفق وی تماس یافت ، پوست اوباستخوان چسبیده بود و گوشتی نداشت، مرابمدرسهٔ فرودآورد همانجا که اول باروی را زیارت کرده بودم . روزی بدیدار او شتافتم پادشاه شیراز سلطان ابواسحاق را درآنجا دیدم که مؤدب نشسته است» وفات مجدالدین بتاریخ‌سه‌شنبه ۱۲ رجب سال۷۵۶ بود . حافظ ، بدواعتقادی نیکو داشته است ودرین قطعه ازاویاد میکند :

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
بپنج‌شخص عجب ملك فارس‌بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپروردو دادعیش‌نداد
دگر مربّی اسلام، شیخ مجدالدین
که قاضیی به ازوآسمان نداردیاد . ..

ونیز تاریخ ذیل را دروفات او گفته :

مجددین سرور سلطان قضا ، اسماعیل
که زدی کلك زبان آورش ازشرع نطق
ناف هفته بدوازماه رجب ثانی عشر
که برون رفت ازین عالم بی نظم ونسق
کنف رحمت حق منزل وی دان ، آنکه
سال تاریخ وفاتش طلب از «رحمت‌حق» .

و«رحمت حق» ۷۵۶ است (حافظ‌شیرین سخن ج ۱ ص ۱۷۹ - ۱۸۱) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن‌محمدبن ربیع‌بن ابی سمال . (رجوع به اسماعیل‌ابن ابی سمال شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌محمد بن سعدبن ابی وقاص محدث است (المصاحف

---

(۱) متن ضبط ابن بطوطه است ولی‌ظاهراً صحیح اسماعیل‌بن رکن‌الدین یحیی است (تاریخ عصر حافظ . دکتر غنی ص ۷۵ - ۷۶) .
(۲) سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ مطبعه ازهریه ص ۱۲۶ . (۳) تاریخ مغول ص ۳۱۸ .

۱۸۴) و در تاریخ الحکماء قفطی صفحهٔ ۱۶۲ بنقل محمدبن اسحاق از وی روایتی نقل شده است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن عامر بن حبیب مکنی بابی عبدالحمید . وی دراشبیلیه کاتب بودواورا ابوالولید میگفتند. اسماعیل وپدر اورا در ادب تقدمی است و وی را شعر بسیاراست و او را کتابی است در فصل ربیع . ابوالولیدبن محمد بن عامر نزدیك بسال ۴۴۰ دراشبیلیه در گذشت. از شعراوست دربهار :

ابشرفقد سفرالثری عن بشره
و اتاك ینشر ماطوی من نشره
متحصنا من حسنه فی معقل
غفل العیون علی رعایة زهره
فض الربیع ختامه فبدالنا
ماکان من سرائه فی سره
من بعد ماسحب السحاب ذیوله
فیه ودرعلیه انفس درّه
شهر کان الحاجب ابن محمد
القی علیه مسحة من بشره.

(معجم الادباء ج ۲ ص ۳۵۷ - ۳۵۸)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن محمدبن عبدالله بن علی بن حسین . در کتاب کافی باب اشارت برامامت ابی جعفر باقر (ع) روایتی از ابراهیم بن ابی البلاد ازصاحب ترجمه از ابوجعفرباقر (ع) نقل شده است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن عبدالله مستملی.اوراست : شرح تعرف لمذهب التصوف .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن عبدوس الدهان مکنی بابی محمد نیشابوری. وی مال خویش درراه ادب انفاق کرد ودر ادب تقدم یافت ودرعلم لغت ونحو وعروض بارع گشت . از اسماعیل بن حماد جوهری طرفی کامل بست و کتاب صحاح ویرا که بخط او بود تحصیل کرد و بامیر ابن الفضل (۱) میکالی اختصاص یافت واورابشعرهای بسیار بستود آنگاه زهد پیشه گرفت وازدنیاروی بتافت.

از اشعاراوست ،آنگاه که قصد حج وزیارت کرد :

اتیتك راجلاً وودت انی
ملکت سواد عینی امتطیه
ومالی لااسیر علی المآقی
الی قبررسول الله فیه .

ونیز اوراست :

یا خیر مبعوث الی امته (۲)
نصحت وبلغت الرسالة والوحیا
فلو کان فی الامکان سعی بمقلتی
الیك رسول الله اقفیتها سعیاً .

(معجم الادباء ص ۳۵۶ - ۳۵۷ ج ۲)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن عبیدالله المهدی.امیرالمؤمنین (۳۰۲-۳۴۱ ﻫ .) ملقب بمنصورفاطمی . رجوع بمنصور ورجوع باعلام زرکلی ج ۱ص ۱۱۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن عصام بن یزید، مکنی بابی مالك . وی ازپدر و عم و جد خویش غرائب حدیث ثوری را روایت دارد . ابونعیم اصفهانی ذکر او آورده است . رجوع بذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن محمدبن علی . شیخ طوسی دررجال اورا ازاصحاب حسن عسکری(ع) شمرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن فضل مکنی بابی الحسن . از اولادفضل بن محمدالشعرانی . مؤلف تاریخ بیهق گوید : وی چون به نیشابور رفتی کتاب مغازی عن موسی بن عقبة ازوی سماع کردندی .وسپس مؤلف مزبور حدیثی بنقل ازاو روایت کند. (تاریخ بیهق ص ۱۴۱) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن فضل بن علی بن احمدبن طاهر قرشی طلحی تیمی اصفهانی . مکنی بابی القاسم وملقب بقوام السنة (متوفی ۵۳۵).از اعلام حفاظ وامام تفسیروحدیث ولغت واز شیوخ سمعانی در حدیث . اوراست : تفاسیر ازجمله تفسیر کبیرموسوم بهجامع ودیگر معتمد درده مجلّد وایضاح فی التفسیر و سیرالسلف ، درتراجم صحابة و تابعین ، والترغیب والترهیب ، وشرح الصحیحین. ودلائل النبوة ، و اعراب القرآن . والحجة فی بیان المحجة در کلام و بعضی گویند این کتاب از ابوالفتح نصربن ابراهیم شافعی نزیل دمشق است . وتفسیری بزبان اصفهانی بنام موضح در سه مجلد واو اصفهانی جدیداست درمقابل ابومسلم محمدبن علی . رجوع باعلام زرکلی ج ۱ ص۱۱۲ وروضات الجنات ص ۲۶۵ و کشف الظنون وحبیب السیرجزو سیم از جلددویم ص۱۱۱ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن محمد ابن علی بن هانی اللخمی الغرناطی . رجوع بابی الولید اسماعیل . . . شود .

اسماعیل. [اِ] ابن محمد ابن المستنصر. رجوع به اسماعیل الظافر . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمدبن مصطفی قونوی مکنی بابی الفدا ، وی مفسر است ومولد او قونیه و وفات وی در دمشق بسال ۱۱۹۵ ﻫ . بود . او راست : حاشیهٔ علی تفسیر البیضاوی در هفت مجلد . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن موسی بن سلام . علامه در خلاصة الاقوال گوید، کشی ازصاحب ترجمه روایتی استخراج کرده . شهید ثانی براین موضع ازخلاصه حاشیهٔ نوشته است که این اسماعیل مجهول است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ص ۱۴۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد بن یزیدبن ربیعة ملقب بسید حمیری شامی اسلامی امامی. (۱۰۵-۱۷۳ ﻫ .) صاحب روضات آرد . وی از بزرگان شعراء عرب و از ارکان فضلاء ادب است ، نظیر وی ازجهت احاطهٔ بفنون اشعار و مهارت در نظم قصص واخبار شنیده نشده ، چنانکه گویند که اشعار میمیهٔ وی تنها بار شتری است ، و چون از مکاری (یکی از شعراء مشهور) در حق او سؤال میکردند برسبیل تعظیم میگفت : هی میمیات السید ، وهمین لفظ برای اسماعیل علم گردید و نباید پنداشت که او ازقریش یا از بنی هاشم استچه از تذکرهٔ ابن المعتز نقل شده که پدر و مادر وی از نواصب معاندین بودند ، لذا سید در بعض اشعار خویش انکار ایشان کرد واز اخبار مستفاد میشود که والدین او نزدسلطان از اوسعایت کردند ووی بکرامت دعوت مولانا صادق ع برست ، ازو می پرسیدند که باوجود انتساب بحمیر که از انصار معویه بودند وبا آنکه از مردم شام هستی و ایشان یاغی و طاغی باشند، چگونه تسنن را ترك گفتی وبمذهب شیعه گراییدی ، جواب میداد که: صبّت علی الرحمة کما صبّت علی مؤمن آل فرعون ، و درین باب گفته :

انی امرؤ حمیری حین تنسبنی
رعینُ واخوانی ذوی یزن
ثم الولاء الذی ارجوالنجاة به
یوم القیامة الهادی ابی الحسن .

و گویند که « سید » از اعلام ابتدائی او بود ، چنانکه کشی دررجال خویش ازصادق ع آورده که آنحضرت چون اسماعیل رادیدار کرد ، اکرام کرد و فرمود : سمتك امك سیداً و وفقت فی ذلك فانت سیدالشعراء ، و سید در افتخار بدین کلام گفته :

ولقد عجبت لقائل لی مرّة
علاّمة فَهِمُ من الفهماء
سماك قومك سیداً صدقوا به
انت الموفق سیدالشعراء

(۱) ابوالفضل (۲) المصراع ناقص . مارگلیوث .

ما انت حین تحض آل محمد
بالمدح منك و شاعر بسواه
مدحی الملوك ذوی‌الغنی لعطائهم
والمدح منك لهم اغیر عطاء
فابشر فانك فائز من حبهم
لوقد غدوت علیهم بجزاء
ماتعدل‌الدنیا جمیعاً کلها
من‌حوض احمدشربةمن‌ماء .

اسماعیل بمذهب کیسانیه گروید و بامامت محمدبن الحنفیة قائل شد واز شرب خمر باك نداشت . آنگاه توفیق الهی شامل‌حال وی شدوراه هدایت پیش گرفت.(روضات‌الجنات ص۲۸-۳۱). اخبار اوبسیار استوگروهی آنهارا گردآورده‌اندازجمله باربیه دمنار(۱) مستشرق فرانسوی است که در صد صفحه اخبار مزبور را در پاریس بطبع رسانیده است . رجوع باعلام زرکلی ج ۱ص۱۱۲ شود . مؤلف تنقیح المقال آرد :

اسماعیل ابن‌محمد حمیری ملقب بسید ومکنی بابی‌عامرشاعری معروف‌است شیخ‌طوسی‌در رجال اورا درعداد اصحاب صادق ع شمرده شیخ بهائی درحواشی‌خود برخلاصة الاقوال علامهٔ حلی گوید: کیسانی‌مذهب‌وشارب‌الخمر بوده وداستانی‌ازمعجزهٔ امام صادق ع نسبت باونقل کرده ودراخبار آمده است که هنگام مرگ روی او سیاه گشت و سپس سفید گردید وهمین معنی رابرخی دلیل برخوبی و برخی بربدی او دانسته‌اند . در روایات آمده است وی سابقاً خارجی وسنی بوده وسپس کیسانی وپس‌از آن شیعی‌مذهب شده و امام صادق (ع) لقب سید الشعراء بوی داده . ودربرخی ازاخبار آمده است که‌علم امامان بچهارتن منتقل گردید سلمان‌فارسی، جابر ، سید حمیری ، یونس‌بن عبد الرحمان . رجال نویسان متاخر در بارهٔ نیکی و بدی عقیدهٔ وی‌بحثهای بسیار کرده‌اندبرای‌تفصیل رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص۱۴۲-۱۴۴ شود .

اسماعیل. [اِ](اِ خ). ابن‌محمداسکاف شاگرد عیاشی . شیخ طوسی اورا درباب (من لم یرو عنهم) وکسانی که از امامان دوازده گانه‌روایت‌نکرده‌اندیاد کرده‌رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن محمد اسکندرانی‌مکنی بابن مکنسة، شاعراست . وفات وی‌بسال ۵۰۰ هجری‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی درکلمهٔ ابن مکنسة) .

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن‌محمد اصفهانی . وی دربغداد حدیث گفت . ازجمله بوسایطی از ابی‌هریره روایت کرده که رسول‌صلی‌الله علیه‌فرمود : کل‌صلاةلاُیقرأفیها باُم‌ّالقرآن فهی‌خداج . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ)ابن‌محمدافضل مکنی بابی‌القاسم اصفهانی . او را تصانیف مشهوره است . (تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۸۰۲) .

اسماعیل . ابن محمد جرباذقانی . (جرفادقانی) مکنی به ابوالفضل یکی از شعرای اصفهان‌وازجملهٔ‌ابیات‌اوست‌دروصف‌اصفهان:

یا اصفهان سقیت الغمر صافیة
اذ قلت قلت لها سقیاً غوادیها
لا حبذا جبل الریان من جبل
وحبذا لی مصلاها و وادیهاً
بزند روذ دیون قد مطلت بها
وان اعش‌فزمانی‌سوف یقضیها
یا بقعة هی دارالخلد او خلقت
انموذجاً لنعیم دائم فیها
وزادها بهجة فیما یعدّ لها
ان نصرة الدین فخرالملك داعیها .

(محاسن اصفهان ، مافروخی ص ۱۱۸) . و رجوع بترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۵ و ۱۲۸ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن محمدحسین‌بن محمدرضابن علاءالدین‌محمد مازندرانی‌مشهور بخاجوئی. مؤلف‌روضات گوید:وجه‌نسبت‌اخیر چنانکه ما درمصنفات مشهورهٔ وی دیده‌ایم ، توطن‌اوست‌درمحله خاجو که‌ازمحلات‌اصفهان است . وی عالم بارع وحکیم جامع و ناقد بصیر و محقق نحریر و از بزرگان متکلمین ومتتبعین وفقها بود. ظریف فکرت وشریف فطرت، سلیم‌الجیبة وبزرگ‌هیبت‌قوی‌نفس، پاك‌دل،پاکیزه جان‌وپاکیزه‌خرد، بسیارزهد، نیکوخوی ، خوش رفتار ، مستجاب‌الدّعا ، بی ادعاء ، در نظر ملوك و اعیان معظم و مفخم بود ، چنانکه نادرشاه باسطوت و صولتی که داشت بعلماء زمان جزوی اعتنائی نداشت و جز برای او اقامهٔ ادب نمیکرد وجز قول وی نمی پذیرفت ، و این بجهت استغنای طبع او و اکتفاء باکل و شرب و لباس اندك و قطع نظر از سوی الله وقصد قربت وی بود ، اما چون این شیخ جلیل در زمانی فاسد و عصری میزیست که کسی بیاری علم و دین راهی نداشت ، چه افاغنه برممالك ایران استیلا داشتند واعراض شیعه وخون واموال ایشان را درهمه جا مخصوصاً اصفهان‌حلال‌میدانستند ، ویرا ذکری بزرك و اشتهاری لایق در تصنیف کتاب و رساله نمانده ، واستادی معروف برای اویااسنادی متصل بدو یا ازو بروجه مکشوف شناخته نیست گویی که چنین کاری بر او دشواربود والاآنرا نقل میکرد ولامحاله ازاودرمبادی کتاب‌اربعین وی‌نقل میکردند چنانکه دأب مؤلف اربعینیات است . وی خود درخواتیم کتاب‌اربعین گوید:هذاالذی‌جمع فیه اربعین حدیثا اغلبها فی‌العبادات . . . وپس ازآنکه حق سخن را اداکرده گفته : جمعتها فی زمان والفتها فی مکان‌کانت عیون البصائر و الضمائر فیه کدرة و دماء المؤمنین المحرم سفکها بالکتاب و السنة فیه هدرة و فروج المؤمنات مغصوبة فیه مملوکة بایمان الکفرة الفجرة قاتلهم الله بنبیه واله الکرام البررة وکانت الاموال والاولاد منهوبة فیه مسبیة مأسورة و بحار انواع الظلم مواجة فیه متلاطمة وسحائب‌الهموم والغموم فیه متلاصقة متراکمة زمان هرج مرج مخرّب الاثار مضطرب الاخبار محتوی الاخطار مشوش الافکار مختلف اللیل ملون النهار لا یسیر فیه ذهن ثاقب ولایطیرفیه فکر صائب نمقتها و هذه حالی و ذلك قالی فان عثرتم فیه بخلل اووقفتم فیه علی‌زلل فاصلحوه رحمکم الله ان‌ّالله لایضیع اجرالمصلحین . انتهی . اوراست : شرح الاربعین ، شرحی مبسوط برمدارك در دو مجلد ، فوائد الرجالیة ، جامع الشتات فی‌النوادرالمتفرقات ، تعلیقات وی که بالغ برهفت هزار بیت است مشحون بتحقیقات لطیفة و تدقیقات شریفة ، درشرح کتاب شرح‌الاحادیث‌الاربعین‌لمولانا الشیخ بهاء الدین العاملی ، وتعلیقات وی بر کتاب آیات الاحکام لمولاناالمقدس الاردبیلی ، و هدایة الفؤاد الی احوال المعاد ، و رسالة فی الامامة و رسالة فی تحقیق الغناء و عظم اثمة ، وآن ردّیست‌برصاحب کفایة ، رسالة فی الرّد علی الصوفیة الملعونة بالفارسیة ، و رسالة فی تحقیق مالایتمّ فیه الصلوة و رسالة فی ابطال الزّمان الموهوم مع انکاره استدلال‌السید الداماد علیه ، رسالة فی‌فضل الفاطمیین و کون المنتسب الیها بالام‌ّ منهم شرح مبسوط علی دعاءالصباح‌المنسوب الی امیرالمؤمنین ع و آن بالغ برسه هزاربیت وتعلیقات لطیفة مدونة براجوبهٔ‌مسائل سید مهنابن سنان المدنی از علامه‌است وصاحب روضات گوید : ازین کتاب در نزد ما بخط شریف وی نسخه ایست . وی در یازدهم

(۱) Barbier de Meynard .

شعبان سنهٔ ۱۱۷۳ هجری درگذشت ودر مزار تخت فولاد اصفهان نزدیك درب جنوبی آن که بسوی فارس مفتوح میگردد درجوار قبر فاضل هندی مدفون گردید. (روضات الجنات چاپ اول ص ۳۱-۳۳).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد حضرمی یمنی مکنی بابی الذبیح. او راست اساس التصریف، وشرح مهذب ابواسحاق شیرازی، وفات وی بسال ٦٧٦ است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد خزاعی. در کتاب کافی باب معرفت امام روایتی از جعفر بن بشیر از صاحب ترجمه از ابی عبدالله (ع) آمده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٤ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد شریف بن علی شریف مراکشی حسنی علوی طالبی. مکنی بابی النصر وملقب بمظفربالله. رجوع به مظفربالله... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد صفار. مؤلف الموشح ازو نقل کرده است. (الموشح ص ۱۲۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد طلحی اصفهانی مکنی بابی القاسم. رجوع باسماعیل بن محمد بن فضل بن علی... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد غرناطی. مکنی بابی الولید. رجوع بابی الولید اسماعیل... شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد قمی نحوی. ابن الندیم ذکر او آورده و گوید اوراست از تصانیف: کتاب الهمز، کتاب العلل. (معجم الادباء ج ۲ ص ۳۰۷) و رجوع بروضات ص ۱۱۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن محمد قمی قنبره. شیخ طوسی در فهرست اورا غیراز اسماعیل بن محمد مخزومی مکی دانسته است. رجوع به اسماعیل ابن محمد بن اسماعیل بن هلال ورجوع به قنبره شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد منصور. سومین ازخلفای فاطمی درمغرب مکنی بابی طاهر. (۳۳٤ - ۳٤۱).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد منقری [مِ قَ] (۱) بن زیادبن ابی زیاد. شیخ طوسی اورادرعداداصحاب کاظم (ع) شمرده بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه افزاید: ابن ابی عمیر ازوی روایت دارد. اردبیلی درجامع الرواة گوید: علی بن حکم ازوی روایت کرده واو ازجد خود زیادبن ابی زیاد واو از ابوجعفر باقر (ع) روایت کند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٤ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن محمد مهری [مَ] کوفی. منسوب بمهرة بن حیدان ابن عمروبن الحاف بن قضاعة که بطنی از بنی طریف از قحطانیان اند. شیخ طوسی در رجال خود اورا درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید مهرمحلهٔ از بصره است رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٤ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد نوحی. خطیب ومحدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمد نیشابوری مکنی بابی محمد. وی نسخهٔ از صحاح اللغة بخط مؤلف دردست داشت. واوراست دربارهٔ صحاح:

هذا کتاب الصحاح سید ما
صنف قبل الصحاح فی الادب
یشمل انواعه ویجمع ما
فرق فی غیره من الکتب.

(فهرست کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۱۹٤).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن محمود بالیچه ملقب بوجیه الدین سمنانی وزیرمیرزا بابر. رجوع بحبیب السیر چاپ بمبیی جزو سوم ازجلد سوم ص ۱۷۲ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن محمودبن اسماعیل جبلی. شیخ منتجب الدین درفهرست خود گوید: وی فقیه وادیب است و برشیخ ابوعلی (ابن الطوسی ظ) قرائت کرده است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ص ۱٤٤ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مخالدبن سعید مکنی بابی عمر. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ). ابن مخلد سراج. در آغاز کتاب روضهٔ کافی (۲) روایتی از قاسم بن ربیع صحاف از صاحب ترجمه از ابوعبدالله صادق (ع) آمده است ونام اودرهیچ کتاب رجال نیامده و بنابراین مهمل است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ص ۱٤٤ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مرار [مِ رَرْ]. شیخ طوسی در رجال اورا در عداد کسانی که روایتی از امامان نداشته اند بر شمرده گوید: ابراهیم بن هاشم از وی روایت کند و او از یونس بن عبدالرحمان روایت دارد. بهبهانی در تعلیقهٔ رجالیه و حائری درمنتهی المقال وهمچنین دیگررجال نویسان متأخردروثوق وی وعدم آن بحثها کرده اند. برای تفصیل رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٤ و ۱٤٥ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسرور. وی از جعفر بن محمد روایت کند که گفت: ان الله خلق خلقاً من رحمة برحمة لرحمة، و هم الذین یقضون الحوائج للناس، فمن استطاع منکم ان یکون منهم فلیکن. (عقد الفرید چاپ محمدسعیدالعریان ج ۱ص ۱۷۹)

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم. محدث است. رجوع بالمصاحف ص ۱۰۱ و ۱۹۳ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِ) ابن مسلم بن ابی فدیك. رجوع به اسماعیل بن ابی فدیك شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم یا اسمعیل ابن ابی زیاد سکونی. رجوع به اسماعیل بن ابی زیاد شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم عبدی مکنی بابی محمد. محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده. رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۱٤٥ شود.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلم مکی. ابن قتیبهٔ دینوری ازو نقل کرده. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۱٤۹).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مسلمة بن قعنب قعنبی (۳) مدنی مکنی بابی بشرنزیل مصر، محدث است. وی از شعبة و حمادبن روایت دارد وابوزرعة وابوحاتم ازوروایت کنند. و اوصدوق بود وحاکم اورا توثیق کرده است. (حسن المحاضرة ص ۱۲٦).

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مغیرة القاص. مکنی بابی مغیرة، محدث است.

اسماعیل. [اِ] (اِخ) ابن مقری ابومحمد بن ابی بکر بن عبدالله بن علی بن عطیة الشاوری یمنی شافعی ملقب بشرف الدین (قاضی) و نام ونسب او در کتاب عنوان الشرف وی طبع هند چنین آمده: شرف الدین اسمعیل بن ابی کمران المقری الیمنی الشاوری عالم البلادالیمنیة. ابن حجر گوید مولد وی سنهٔ ۷٦٥ است و او در فقه و عربیت و ادب مهارت یافت و متولی امارت بعض بلاد شد وخود بولایت قضا شایق بود ولی موفق نشد. او را مؤلفات بسیار است ازآنجمله: الروضة والارشاد. مختصر الحاوی وغیرذلك. واین کتاب درمصر بسال ۱۳۲۰ طبع شده، دیوان (ابن المقری) که مؤلف کتاب سلك الذهب فی فصحاء اعیان العرب آنرا از قصائد ابن المقری تا آنجا که توانسته تدوین کرده. این کتاب نیزدربمبیی بسال ۱۳۰۵ چاپ شده، روض الطالب، مختصر الروضة تألیف نووی در فقه شافعی.

(۱) رجوع به منقرشود. (۲) کافی درقرن چهارم تألیف شده ومؤلف وی در۳۲۹ وفات یافته و کتاب روضه فقط درقرون متأخرشهرت یافته وبدان ملحق شده است. وازاین رجال که نام ایشان درهیچ جا نیست در کتاب روضهٔ کافی بسیاراست. (۳) درحسن المحاضره، قعنب قعنبی.

عنوان الشرف الوافی فی اللغة والتاریخ و النحو و العروض والقوافی - و آنرا بملك ناصر تقدیم کرده . این کتاب در حیدرآباد بسال ۱۲۷۲ و در مطبعة العزیزیة حلب بسال ۱۲۹۴ ودرمطبعهٔ محمدمصطفی ۱۳۰۹ و درمطبعة المقتطف بسال ۱۳۱۸-۱۹۰۰ بطبع رسیده است .(معجم المطبوعات) . وی بسال ۸۳۷ . درزبید در گذشت . ونیز اوراست : القصیدة التائیة فی التذکیر (کشف‌الظنون) . ورجوع باعلام زرکلی (شرف‌الدین‌المقری) شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن مکنسة . رجوع باسماعیل‌بن محمداسکندرانی شود .

اسماعیل . [ا] (اِ خ) ابن مکی بن اسماعیل‌بن عوف مالکی‌اسکندرانی. مکنی بابی طاهر. متوفی بسال ۵۸۱ . او راست : تذکرة فی‌اصول‌الدین .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن منذر واسطی. مکنی بابی المنذر . محدث است و زیدبن حباب از اوروایت کند .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن موسی.یعقوب لیث چون به بم رسید اسماعیل‌بن موسی که ملجاء همهٔ خوارجی بود که‌ازعرب‌آمده‌بودند بایعقوب حرب کردواورا اسیر کرد یعقوب، وهرچه ازیاران اوبکارزار کشته شده‌بودند، یا نه اسیر کرد ، و از آنجا بکرمان شد . (تاریخ سیستان ص ۲۱۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) بن موسی یکی از والیان اندلس وی بسال ۲۶۸ هجری با محمدبن عبدالرحمن فرمانفرمای اندلس بنای محاربه و خصومت گذاشت ولی بعدعرض اطاعت کرد . شهرلاردهٔ اسپانیا از بناهای اوست که درسال ۲۷۰ این بلد را بنا کرده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن موسی بن بنت‌السدی. وی از مالك بن‌انس و شریك وازعمربن‌شاکر ازانس‌روایت دارد . وفات وی بسال ۴۵ در کوفه است . عقیلی اورا درجملهٔ اصفهانیان‌در کتاب اصبهان یاد کرده. (ذکراخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۹) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌موسی(کاظم) بن جعفر بن محمد بن علی‌بن حسین بن‌علی بن ابی‌طالب (ع) . نجاشی در رجال گوید: وی بمصرسکونت گزید و بدانجا فرزندان آوردو کتابهادارد که همه را از گفتهٔ پدران خویش‌روایت کرده‌ازانجمله‌است : الطهارة. الصلاة . الزکاة . الصوم . الحج . الجنائز . الطلاق . النکاح . الحدود . الدعاء . السنن والآداب. الرؤیا . وسپس نجاشی‌سند روایت خود را تا وی‌نقل کرده ، وشیخ طوسی در فهرست و ابن‌شهرآشوب درمعالم‌العلماء نیز بااندك تفاوت بدینگونه روایت کرده اند . ودرترجمهٔ صفوان بن‌یحیی آورده‌اند که چون بسال(۲۱۰)وفات‌یافت امام‌رضاع باسماعیل دستورداد بروی نماز گزارد . رجوع‌شودبه تنقیح‌المقال ج۱ ص۱۴۵ . مؤلف روضات الجنات آرد (ص ۲۸) : اسمعیل بن امام موسی بن جعفر کاظم از اجلاء صالحین و فضلاء طاهرین‌است وی ساکن مصرمحروسه شد و بدانجا فرزندان آورد و در فقه کتب مبوبة تصنیف کرد ، در باب عبادات و نکاح وطلاق وحدود ودیات ودعاء وسنن وآداب وهمهٔ آنها را از پدر خود ازاجداد خویش روایت کند وازاو ابوعلی محمد بن محمدبن اشعث کوفی بمصر روایت دارد ، چنانکه در کتب رجال آمده ، وصاحب ترجمه جز عم وی سید اسمعیل بن جعفر است که معروف وبخیرو کرامت مذکورمی باشد . و رجوع بروضات ص ۵۰۴ و مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۵۷ و نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۲۴ و تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۲۰۶ شود .

مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی‌آرد : اسماعیل ابن موسی‌الکاظم . پسرامام موسی کاظم‌بن جعفر صادق است ،وی از طرف ابوالسرایا بوالیگری‌فارس تعیین‌شده بودسلالهٔ عبیدیون که در قیروان و بعداً در مصر حکمرانی داشته اند از نسل‌این اسماعیل میباشند .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن موسی‌بن عازار طبیب . وی پس ازمرگ برادرخود اسحاق‌بن موسی در دربارمعز جانشین وی گردید . (عیون‌الانباء ابن ابی‌اصیبعة ج۲ ص۸۶) .

اسماعیل. [اِ](اِ خ) ابن‌موسی‌فزاری نسیب‌السُّدّی‌محدث‌است‌رجوع بامتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۳۱۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن موسی هادی . وی پسر هادی خلیفه عباسی است . رجوع بعیون‌الانباء ابن‌ابی‌اصیبعة . ج۱ص ۱۵۰ و۱۵۴ شود .

اسماعیل. [اِ](اِ خ) ابن موهوب‌بن احمدبن محمدبن خضربن جوالیقی مکنی‌بابی محمد . وی پس از پدر خویش ابی منصور امام اهل‌ادب‌در عراق بود وبتأدیب‌فرزندان خلفا مخصوص گشت و در شوال سال ۵۷۵ در گذشت . خطی زیبا داشت که بخط پدر وی شبیه بود وضبطی‌نیکوومعرفتی تمام‌بلغت وادب دارا بود . ویرا در جامع قصر حلقهٔ بود که هر جمعه در آن ادب خوانده میشد ازوی‌ابن‌اخضر وابن‌حمدون حسن‌تاج‌الدین وجز این دو شنیده وروایت کرده اند .

مولد وی در شعبان سال ۵۱۲ است ومیان مولد اسماعیل وبرادر اواسحاق یکسال‌ونیم فاصله گشت و میان وفات آنان سه ماه . مرا حدیث کردند که ابوالحسن‌جعفربن محمدابن فطیرا ناظر واسط و بصره وتوابع این دو شهر که‌بمزاح‌معروف بوددرایام‌المستضیء بالله روزی بر یکی از وزرا درآمد و مردی ناشناس را دید در جاییکه محل جلوس او بود نشسته‌است ، پس‌ازوی بشکوهیدوپیش روی وزیر نشست و پیش رفت و در گوش وی گفت این شخص که در جای من نشسته کیست؟وزیرپاسخ داداوشیخ امام‌ابومحمدبن جوالیقی میباشد . پرسید چه منصبی دارد ؟ گفت وی ازارباب مناصب نیست مردی است که امیرالمؤمنین درنمازبدواقتدامی کند(۱) در این هنگام ابن فطیرا برخاست و دست جوالیقی بگرفت واو را از جائیکه نشسته بود بر کنار کردوخودبدآنجابنشست‌و گفت ای‌شیخ ! ترا سزد گر بر وزیر و زیردستان وی تقدم جویی، چه مقام توبالاترازوست ، و اما بر من که ناظر واسط و بصره ومابین آندو هستم تقدم تو سزاوار نیست و اهل مجلس‌ازخنده خود داری نتوانستند . (معجم‌الأدباء چاپ مارگلیوث ج ۲ ص ۳۵۸ - ۳۵۹) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن مهران بن محمدبن ابی‌نصرزید سکونی. برادرعیسی بن مهران از فقهای شیعه و کتاب الملاحم از اوست . (ابن‌الندیم) .

مولف تنقیح المقال گوید : اسماعیل ابن مهران بن محمدبن ابی نصر زید سکونی . نجاشی‌دررجال گوید: ازموالی کوفه ومکنی بابی یعقوب‌وثقت بود . ابوعمرو کشی‌وشیخ طوسی‌دررجال‌وفهرست اورا درعداداصحاب رضا (ع) یاد کرده گویند او را کتابهاست وازآنجمله‌الملاحم. ثواب‌القرآن.الاهلیلجة. صفة المؤمن والفاجر. خطب امیرالمؤمنین. کتاب‌النوادر. ابن‌غضائری در کتاب الضعفاء وعلی بن فضال بنقل از کشی اورا تضعیف کرده‌اند ومیر داماد درحواشی اصول کافی ایشانرا رد کرده و او را ثقة شمرده است . رجال نویسان متأخر در جرح و تعدیل او اقوال مختلف دارند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۱۴۵ و ۱۴۶ شود .

اسماعیل. [اِ](اِ خ)ابن ناصرالدین سبکتکین . رجوع باسماعیل بن سبکتکین و حبیب السیر جزو چهارم از جلد دویم ص ۱۳۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن نجیح

(۱) ابن خلکان درترجمهٔ پدر اسماعیل یعنی ابو منصور جوالیقی آرد ، وکان اماماًللامام المتقی بالله یصلی به‌الصلوة‌الخمس .

(نَ جَ] رماحی [رُ] . در کتاب کافی باب النفر من منی ، روایتی از معویة بن وهب از این شخص از ابی عبدالله صادق (ع) نقل شده است . رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۴۶ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نجید مکنی به ابی عمرو. وی از بزرگان عرفا و فضلای مائهٔ چهارم هجریه و از طبقهٔ خامسه و نسبش بدین شرح است : ابوعمرو اسمعیل بن نجید بن احمد السلمی و اوجد شیخ ابوعبدالرحمن سلمی است از جانب مادری و از کبار اصحاب ابوعثمان حیریست ادراک زمان شیخ جنید کرد و در میان مشایخ متفرد بود و ویرا طریقی خاص و مخصوص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت و حدیث بسیار یادداشت و درمیان محدثین ثقه بود نقل است که در بدایت حال که بمجلس ابوعثمان میرفت روزی وی چیزی از برای خرج ثغور مسلمانان طلبید هیچکس خواهش ابوعثمان را اجابت نکرد ابوعثمان بقسمی تنگدل شد که در مجلس بگریست چون شب در آمد ابوعمر و بعد از نماز خفتن کیسهٔ که دوهزار درم داشت با خود برده بنزد ابوعثمان نهاد و گفت این درمها در آن کار که میخواستی صرف کن و وی از حسن ارادت وی خرم شد روز دیگر چون بمجلس بنشست گفت ایمردمان مارا بابوعمرو امیدواری بسیار حاصل گردید که دوشینه دو هزار درم برای خرج ثغر مسلمانان آورد که بمصارف خود برسانند جزاه الله خیرا ابوعمر و چون این سخن از وی بشنید برخاست و گفت یاشیخ آن دراهم از مال مادر من بود بجهت مخارج ثغر بنزد تو آوردم امروز معلوم شد که بآن راضی نیست بمن بازپس ده که بوی دهم ابوعثمان فرمود تا کیسه را آورده بوی دادند چون شب در آمد آنوجه را بنزد ابوعثمان آورد و گفت چه شود که این دراهم را چنان بدانکار صرف کنی که جزمن و تو کس نداند که شایبهٔ ریا در آن نبود ابوعثمان را گریه دست داده و تمنای وی قبول کرد از اینحکایت ارشاد میشود مرید بر آنکه اگر خیری خواهد از کسی صادر شود بجهت رضای حقتعالی آنگونه کند که در نظر مردمان نیاید و غرض وی نه بی ادبی نسبت بمراد خویش بود بلکه آن بود چنان دهد که کس راغیر از خدایتعالی بر آن وقوف نباشد و او آخرین کس است از اصحاب ابوعثمان که از دنیا برفت و سال فوت او در سنهٔ سیصد و شصت و پنج هجری در نیشابور بود در سال وفات منصور بن نوح بن نصر سامانی سلطان خراسان و ترکستان . تااینجا بود آنچه از ترجمهٔ وی از نفحات الانس نقل شد. یافعی در در کتاب مرآت الجنان در متوفیات سنهٔ سیصد وشصت و پنج نگاشته : وفیها توفی الشیخ الکبیر ابوعمرو اسماعیل بن نجید الامام النیشابوری شیخ الصوفیة بخراسان انفق امواله علی الزهاد والعلماء وصحب الجنید و اباعثمان الحیری و سمع ابرهیم بن محمد البوشنجی و ابامسلم الکجی وطبقتهما وکان صاحب احوال ومناقب. وموافق روایت شیخ شهاب الدین سهروردی درنیشابور قبروی مشهور و بنای عالی داشته است و بسیاری ازاینطبقه دراطراف قبروی مدفون بوده اندوهم او گویند روزی که جنازهٔ او را بر میداشتند ازهرطبقه از اهل ظاهر و باطن او را تشییع کردند و بر فوت وی افسوس میخوردند یکی از علمای اهل ظاهر بعد ازدفن اورا بخواب دید پرسید یاشیخ در آنسرای بر تو چه گذشت گفت از پرسش مال وحساب اموال فارغ نگشته ام تا ببینم اعمال مرا بنزد او قدری خواهد بود یا نه شخصی ازمریدانش اورا بخواب دید پرسید یا شیخ چون ترا در قبر گذاشتند بر توچه گذشت گفت از هول آن میرس که هرچه گفته اند صد چندانست و او را کلماتیست بس عالی آنچه از کتب اینطبقه بدست آمد در اینمقام نگاشته میشود از آنجمله است که گفته: رب سکوت ابلغ من کلام. یعنی بسا خاموشی است که تأثیر آن اقوی و محکمتر است از تأثیر سخن گفتن وهم از کلمات حکمت آیات اوست که گفته: من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه یعنی کسی که نفس وی بروی گرامی بود وعزیز دین وی بروی خوار بود وهم او گفته: تربیة الاحسان خیر من الاحسان. وقتی ازاو پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت: ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة. وهم از کلمات اوست که گفته : الانس بغیرالله تعالی وحشة. یعنی آرام گرفتن بغیرحق سبحانه وتعالی نفوراست ازحقتعالی شانه ، نجید بضم نون وفتح جیم و سکون یاء و دال مهمله ، سلمی بضم سین مهمله و فتح لام مخفف منسوب است بسلیم که قبیله ایست مشهور از قبائل عرب . نقل بمعنی (جلد دوم نامهٔ دانشوران از صفحهٔ ۲۲۹ تا صفحهٔ ۲۳۱) و رجوع بتاریخ بیهق ص ۱۷۵ و ۱۹۱ و ۲۱۵ وتتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۱۸۰ واعلام زرکلی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نزار بن مستنصر. که حسن صباح او را بایران آورد . رجوع بتاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۵۲۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نشیط مکنی بابی علی. محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نصربن احمد . امیرنصر درایام دولت واقبال منصب ولایت عهد بپسر بزرگ خود اسماعیل تفویض کرد اما اسماعیل پیش از پدر بعالم آخرت انتقال کرد و چون نصر درگذشت امرا و ارکان دولت پسر دیگر وی نوح را که امیرحمید لقب داشت برمسند ایالت نشاندند . رجوع بحبیب السیر چاپ تهران جزو چهارم از جلد دوم ص ۱۳۰ - ۱۳۴ - ۱۳۶ - ۱۳۹ - ۱۴۹ و شرح احوال رودکی بقلم آقای نفیسی ج ۱ ص ۳۲۲-۳۲۳ و کتاب الاو- راق صولی ص ۲۳۷ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نظام الملک ابرقوهی قاضی . او راست : کتاب تعبیر سلطانی که بنام ابوالفوارس شاه شجاع در سال ۷۶۳ مرتب بحروف بفارسی کرده است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نوبخت. رجوع باسماعیل بن ابی سهل بن نوبخت و ابن خلکان چاپ تهران ج ۱ ص ۱۴۷ س ۲۸ وعیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴۸ س ۵ و ۱۸ وعقد الفرید چاپ عریان ج ۷ ص ۲۱۴ وضحی الاسلام ج ث ص ۱۲۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) بن نوح (ثانی) سامانی مکنی بابی ابراهیم وملقب بمنتصر. وی برادر عبدالملک سلطان اخیر از آل سامانست ایلک خان بسال ۳۸۹ عبدالملک ابوالحارث را مکحول و ابوابراهیم منتصر وابویعقوب فرزندان نوح بن منصور و اعمام ایشان ابو زکریا و ابوصالح غازی و ابو سلیمان را بگرفت و دراوزکند زندانی کرد از این میان اسماعیل بهیئت زنی ازمحبس فرار کرد ومخفی شد و بخوارزم رفت وبقیهٔ اولیای دولت آل سامان بدوروی نهادند و از آنجا ببخارا شد وملقب بمنتصر گردید وتاسنهٔ ۳۹۵ در جهات خراسان باایلک خان وقابوس ومحمود بن سبکتکین محاربه کرد و بامداد وهمکاری قبائل غزه دوبار ایلک خانرا مغلوب کرد وعاقبت قبائل مزبوراز دور اوپراکنده شدند پس محمود سبکتکین درسال ۳۹۵ هجری ویرا مغلوب ومقتول ساخت . عوفی درلباب الالباب ج ۱ ص ۲۲ آرد : الامیرمنصوربن نوح بن منصور (صحیح: المنتصر اسمعیل بن نوح (۱)) وآخرین دولت بر امیرمنصور اسماعیل بن نوح ابن منصور السامانی ختم شد ، اگرچه جوان بود اما دولت پیر گشته بود ، در امور ملک آل سامان سامان نمانده وجان ملک برمق رسیده و در اول عهد سلطان یمین الدوله محمود بود بارها بردست خصمان گرفتار شد وباز خلاص یافت ، بسیار بکوشید تا ملک پدر بدست آورد ، اما با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی کوشش انسانی مفید نیست ،

(۱) رجوع بتعلیقات لباب الالباب ج ۱ ص ۲۹۳ شود .

قوله‌تعالی، لارادّ لقضائه‌ولامعقب‌لحکمه‌یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید . و ازملوک آل سامان ازهیچ کس شعر روایت نکرده‌اند ، جزازوی واشعار او مطبوع است وپادشاهانه، و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملک نشست از اطراف خصمان برخاسته بودند ، و ارکان دولت اوتمام نفورشده ، شب وروز دربراسب بودی ولباس اوقبای زندنیجی‌بود واکثرعمراو درگریختن وآویختن بسرشد. روزی جماعتی از ندما او را گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی ازامارات پادشاهی است نبر داری . او این قطعه که آثارمردی ازمعانی آن ظاهرولایح است انشا کرد ،

گویند مراچون سلب خوب نسازی
ماوی که آراسته وفرش ملون
بانعرهٔ گردان چکنم لحن‌مغنی
با پویهٔ اسپان چکنم مجلس گلشن
جوش می‌ونوش لب ساقی بچه‌کارست
جوشیدن خون باید برعیبهٔ جوشن
اسپ است وسلاح است مرابزمگه وباغ
تیرست و کمانست مرالاله وسوسن.

و درشکایت فلک غداروسپهرمکار این‌دوبیت از نهان خانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض‌فرستاد و این نفثة المصدور بپرداخت :

ای بدیدن کبود و خود نه کبود
آتش ازطبع و درنمایش دود
وی دو گوش تو کر مادر زاد
باتوام گرمی وعتاب چه سود.

ورجوع باعلام زرکلی (منتصرسامانی) و کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۶۵ وتاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۳۹۱ -۳۹۳ و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۹۳ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن نیکروز . وی جد قاضی مجدالدین اسماعیل است . (تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ج ۱ ص ۷۶ ح).

اسماعیل. [اِ](اِخ) ابن‌وردان‌مکنی‌بابی عمر . محدث است . رجوع بالمصاحف ص ۱۷۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن‌ابی الرضاء موصلی‌مکنی بابی‌المجد . اوراست : غایةالوسائل الی معرفةالاوائل . ومزیل‌الا- رتیاب عن مشیمة الانتساب درتقویم بلدان. (کشف‌الظنون).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌هبةالله‌بن جمیع ملقب بموفق‌الدین. اوراست : کتاب ارشاد لمصالح‌الانفس والاجساد .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن هبةالله‌بن سعد مکنی بابن باطیش و ملقب بعمادالدین فقیه شافعی. اوراست ، المغنی فی غریب‌المهذب. (اعلام‌زرکلی ج۱ص ۱۱۵) وتاریخ‌موصل. ورجوع بابن باطیش شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌هبةالله بن علی حمیری‌اسنائی‌ملقب بعزالدین. رجوع بحمیری واعلام زرکلی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌هبةالله حموی . او راست : رسالهٔ ذات‌الشعبتین . (کشف - الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌الهربذ . یکی از مغنیان مشهور دورهٔ اموی و عباسی وی در مجالس هارون الرشید تغنی میکرد والطاف و عنایتها دید اصل وی از مکه و از موالی آل زبیر بن عوام است بعضی‌نوادر دربارهٔ وی نقل کرده‌اند .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن هشام . بعضی او را در زمرهٔ صحابه آورده اند . بخاری وابوحاتم گویند : حدیثه عن‌النبی‌ص مرسل (اصابة ج ۱ ص ۱۲۵) ورجوع‌بعقد الفرید چاپ‌عریان ج ۳ص ۲۶۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن هشام‌بن ابی‌یوسف . مرزبانی در الموشح ص ۳۷۵ ذکر او آورده است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن همام [هَ م م] ابن عبدالرحمن بن ابی عبدالله میمون بصری. نجاشی در رجال خود گوید: مولای بنی کنده ومکنی بابی همام بود واز امام رضا (ع) روایت کند خود وپدر و جد او ثقه باشند . شیخ طوسی نیز در رجال او را در عداد اصحاب‌رضا(ع) برشمرده.رجال- نویسان متأخر هم از این دونقل کرده اند. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ص ۱۴۶ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یاقوتی ملقب بقطب‌الدوله پسر عم ملکشاه و خال برکیارق ازملوک سلجوقی وی سمت‌امارت آذربایجان داشت‌ترکان‌خاتون‌زوجهٔ‌ملکشاه ونامادری برکیارق بوعده‌های شیرین تقبل ازدواج‌باوی ، اورابرضدبرکیارق‌شورانید، ازاین رو وی‌عساکر بسیار ازقبایل‌ترکمان وغیره گرد آورد و لشکرهای امدادی که خود ترکان خاتون مجهز و مسلح کرده‌بود بنای محاربه باخواهرزادهٔ خود گذاشت ولی کاری از پیش نبرد و باصفهان نزد ترکان خاتون رفت ترکان خاتون بامر ازدواج موافقت کرد و ضمناً میخواست نام اسماعیل را با نام پسرخود محمد بن ملکشاه درسکه و خطبه توام ثبت کنند اما امرا با این‌کار موافقت نکردند و درنتیجه اسماعیل اقامت نزد ترکان‌خاتون رامقرون بصرفه وصلاح خود ندید و بطرف برکیارق متمایل گردید و با خواهر خود زبیده مذاکره کرد و در نتیجه بمراد خود نایل گشت . وی خیال قتل برکیارق و گرفتن جای وی را در مخیله میپرورانید و این راز را بایکی ازامراء در میان نهاد و درنتیجه کار بکشتن خود اوخاتمه پیدا کرد چنانکه در سنهٔ ۴۸۶ امرا اتفاق کرده وی را از میان برداشتند . (قاموس‌الاعلام ترکی) . و رجوع بکامل‌ابن‌اثیر ج ۱۰ ص۹۲ شود.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن یحیی ملقب بمجد الدین . رجوع باسماعیل بن رکن الدین . . . وتاریخ عصرحافظ تألیف دکتر غنی ج ۱ ص ۷۶ ح وتاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۶۳۰ و حبیب السیر چاپ تهران جزو دویم ازمجلد سیم ص۹۱ شود .

اسماعیل . [اِ] ابن یحیی ابن اسماعیل ابن عمرو ابن اسحق‌المزنی . مکنی بابی ابراهیم . صاحب امام شافعی مصری . او زاهد و عالم و مجتهد و محجاج و غواص بحار معانی دقیقة بود و امام شافعیان و شناسنده ترین طرق وفتاوی شافعی است . واورا تألیف کثیره است . ازجمله : الجامع الکبیر والجامع الصغیر و مختصر المختصر و المنثور و المسائل المعتبره و الترغیب فی‌العلم‌وکتاب الوثائق وغیرآن . و شافعی درحق‌او گفت که او ناصر مذهب من باشد واسماعیل‌هرگاه‌ازمسئلهٔ‌فارغ شدی . وآنرا در کتاب المختصر بیاوردی بمحراب شدی و بشکرانهٔ آن دو رکعت نماز کردی . و ابوالعباس احمدابن‌سریج گویدمختصرالمزنی از عالم ، عذراء و بمهر بیرون شود و این کتاب اصل و اساس کتب مصنفهٔ در مذهب شافعی است چه دیگران برمثال او ترتیب کتب خود کردند وهمگی‌مفسرین وشارحین آنندوآنگاه که بکارابن‌قتیبهٔ حنفی‌رابرای تولیت قضاء مصرازبغداد بطلبیدندواوبمصر شد آرزوی دیدارمزنی داشت واین میسر نمیشد تا آنکه در نماز جنازهٔ هر دوگرد آمدند وقاضی بکاربیکی ازاصحاب خویش گفت از مزنی سؤالی کن تا کلام اوبشنوم و آنکس گفت ای ابا ابراهیم در احادیث تحلیل نبید و تحریم آن هردو آمده‌است شمایان ازچه روتحریم را برتحلیل ترجیح نهید گفت‌هیچیک‌ازعلماء‌براین‌نیستند که نبید درجاهلیت حرام بوده وسپس‌دراسلام حلال شده است بلکه اتفاق واجماع همگی‌آنست که نبید در جاهلیت حلال بوده‌است وهمین امر صحت احادیث واردهٔ در تحریم را تقویت کند قاضی را این جواب پسند آمد و ابن خلکان گوید این ازادلّهٔ قاطعه‌است و اسماعیل ابن یحیی در غایت ورع بود و کار احتیاط او تا بدانجا کشید که در همهٔ فصول سال آب از کوزهٔ مسین آشامیدی از وی علت پرسیدند گفت شنیده ام که که در گل کوزه سرگین آمیزند و آتش مطهر آن نباشد و گویند هروقت نمازجماعت بروی فوت شدی منفرداً بیست و پنج نماز بجای فائت بگزاشتی مستند بحدیث رسول صلی الله علیه و سلم که فرمودند : صلوة الجماعة افضل من صلوة احدکم وحده بخمس و عشرین درجة . وکار زهد او بحدّ

شدت وصعوبت رسیده بود و گویند مستجاب الدعوة بوده است و هیچیك از اصحاب شافعی در هیچ امراز امور خود را برتر از وی نشمردند و غسل امام او داد و گفته‌اند در کار غسل ربیع نیز باشافعی همدستی کرد وابن یونس در تاریخ خود ذکر مزنی آورده و بجای نام جد او که اسحق است مسلم گفته‌است. وهم ابن یونس گوید: کانت له عبادة و فضل ثقة فی الحدیث لایختلف فیه حاذق من اهل الفقه و کان احد الزّهاد فی الدّنیا و کان من خیر خلق الله عز وجل ومناقبه کثیرة . ووفات او شش روز از رمضان ماندهٔ سال (۲۶٤) بمصر بود و تن وی بقرافهٔ صغری برسفح المقطم نزدیك قبر شافعی بخاك سپردند . و ابن خلکان گوید من بدآنجا قبراوزیارت کردم وابن زولاق در تاریخ صغیر خود گوید که عمر اوهشتاد و نه سال بود و ربیع ابن سلیمان المؤذّن المرادی بروی نماز گذاشت . اوراست : ترغیب‌العلم ، مختصرالمزنی در فروع‌شافعیه، وثائق . و رجوع بمزنی ابوابراهیم اسمعیل و رجوع بحبیب‌السیر چاپ تهران جزوسیم از جلد ثانی ص ۱۰۲ و تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص۷۹۸ و اعلام زرکلی ومناقب الامام احمد بن حنبل (ص ۱۲۳) شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یحیی بن اسماعیل رسولی . رجوع به ملك الاشرف و اعلام زرکلی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یحیی بن عمارة بکری کوفی . شیخ طوسی او را در عداداصحاب صادق ع شمرده‌است . رجوع بتنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٦ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابـن یحیی (ابی محمد) بـن مبارك یزیدی . فاضل ، ادیب. شاعر. اوراست : کتاب‌طبقات‌الشعرا. (روضات الجنات ص ۱۰۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابـن یحیی عبسی مکنی بابی محمد . آقا باقر بهبهانی درتعلیقهٔ رجالیه اورا یاد کرده است رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٦ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یحیی کوفی صیرفی مولای بنی هاشم . شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق ع شمرده است رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص۱٤٦شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابـن یحیی مغافری مصری . محدث است و از سهل بن معاذ روایت دارد وعبدالله بن‌سلیمان طویل ازو روایت کند .(حسن‌المحاضرة ص۱۱۷).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یزیدبن حریث‌بن مردانبه [مَ ـِ ب] القطان مکنی بابی احمد متوفی بسال ۲٦۰ یا اندکی پیش از آن.ودر آخر ایام‌عمروی بعض‌احادیث اودر حافظهٔ وی بهم‌آمیخت ووی مذکور بزهد وعبادت ونیکو حدیث است وغرائب وفوائد او بسیار است . اوراست : المسند و تفسیر . محمدبن حمید [حُ مَ] الرازی ازو روایت دارد و وی از سفیان بن عیینه وبشر [ـِ ب] بن‌السری و وکیع وانس‌بن عیاش ومعن و یحیی‌بن سلیم [سُ لَ] و ولیدبن مسلم و عبدالرحمن‌بن مهدی و ابی داود وابی‌جابر روایت کند . (ذکراخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۰۹) .

اسماعیل.[اِ](اِخ)ابن یزیدالرازی مکنی بابی یزید . محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یسار ملقب به نسائی (متوفی سال ۱۳۰) شاعراست. اصل او ازاسرای ایرانی‌است وبشعوبیت و شدت تعصب بایرانیت شهرت دارد وی درشعر خویش بایرانیت‌افتخارمیکرد وایرانیانرا بر عرب رجحان میداد. وی ازموالی بنی‌تیم بن مرة (تیم قریش) بود وبآل‌الزبیر پیوست و چون خلافت بعبدالملك بن مروان رسید ، اسماعیل باعروة بن الزبیربوفد نزد اوشد و اورا مدح گفت وخلفای بعدازو را که نیزاز فرزندان وی بودند بستود و عمری طویل یافت و آخر ایام‌بنی امیه‌را درك کرد ولی دولت عباسی را ادراك نکرد واصواتی از او دراغانی آمده است . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱٦) . و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

وازاشعار ذیل مستفاد میشود که وی ایرانی الاصل است :

رب خال متوج لی وعم
ماجد مجتدی کریم‌النصاب
انماسمی‌الفوارس بالفر
س‌مضاهاة رفعةالانساب
فاترکی‌الفخریا امام علینا
واترکی‌الجور وانطقی بالصواب
واسألی‌ان جهلت عناوعنکم
کیف کنافی سالف‌الاحقاب
اذ نربی بناتناوتدسو
ن سفاهابناتکم‌فی‌التراب .

ونیزاوراست :

اصلی کریم ومجدی‌لایقاس‌به
ولی لسان کحدالسیف مسموم
احمی‌به مجد اقوام ذوی حسب
من کل قوم بتاج‌الملك معموم
جحاجح سادة بلج مرازبة
جرد عتاق‌مساميح مطاعيم
من‌مثل کسری وسابورالجنودمعا
والهرمزان لفخر اولتعظيم
اسدالکتائب یوم‌الروع‌ان زحفوا
وهم اذلواملوك‌الترك والروم
یمشون‌فی حلق‌الماذی سابغة
مشی‌الضراغمة الاسداللهامیم
هناك‌ان تسألی تنبی بأنّ‌لنا
جرثومة قهرت عزالجرائیم .
(ازجزء رابع اغانی).

رجوع بامثال وحکم تألیف مؤلف لغت نامه حاضر ص ۱۰٤٦-۱۰٤۷ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) . ابن یسار[یَ] رجوع به اسماعیل بن بشار [بَ ش ش] شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابن یسار[یَ] . رجوع به اسماعیل‌بن عبدالخالق‌بن عبدربه شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یسارنضری . شیخ طوسی در رجال او را درعداداصحاب صادق (ع) شمرده . و دربرخی نسخ بشار بجای یسار آمده‌است . رجوع بتنقیح المقال ج ۱ ص۱٤٦ ورجوع به‌اسماعیل‌بن بشار بصری شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ). ابن یسارهاشمی . نجاشی گوید : وی مولای اسماعیل‌ابن علی بن عبدالله‌بن عباس بود ، و کتابی داشته که محمدبن‌حسین بن ابی‌الخطاب ازوی روایت کرده‌است . و گویاهمین اسماعیل است که شیخ طوسی در رجال خود اورا دراصحاب عسکری(ع) بنام اسماعیل هاشمی عباسی‌نام برده‌است . ورجال نویسان متاخر نیزنام او آورده‌اند. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱٤٦ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یعقوب اعلم . محدث است . رجوع بالموشح ص ۱۲۹ شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) ابن یعقوب انباری. اوراست : شرح برکافی فی فروع الحنفیة . وفات وی بسال ۳۳۱ است . (کشف ـ الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ابن یوسف بن اسماعیل‌بن فرج‌بن نصر معروف بابن نصر (۷٤۰ـ۷٦۱) ازملوك بنی‌نصربن‌الاحمر، در اندلس . مولد وی غرناطه . او چون بجوانی رسید سلطنت در دست برادر او محمد (الغنی بالله) بود ، پس گروهی گرداو جمع‌شدند و اوعصیان کرد وغرناطه رابرای او تصرف کردند والغنی بالله بوادی آش فرار کرد (سال ۷٦۰) و امرملك باسماعیل تعلق گرفت و وی یکسال حکومت کرد و بغیله کشته شد . وی بدتدبیر ونرم خوبود و عجمه برالفاظ وی‌غلبه‌داشت . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱٦). و رجوع به حلل‌السندسیة ج ۲ ص۲۰۳ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن‌یوسف دیلمی مکنی بابی علی. وی علم وعبادت وحدیث‌را جمع کرد وبااحمدبن حنبل‌مجالست داشت واز مجاهدبن موسی حدیث روایت میکرد . از ابوالحسین‌بن المنادی روایت شده که گفت: اسماعیل دیلمی از نیکان بود و مرا گفت که چهل‌هزارحدیث ازبردارد. وی نزد محمدبن اشکاب حافظ میرفت‌ومسند را بااو مذاکره میکرد واسماعیل ازمشهورترین مردم بزهد

وورع و تمیز در تصوف است و از مزد مساهرة(۱) در آسیا روزگار میگذرانید . رجوع بصفة الصفوة ج ۲ ص ۲۳۳ و مناقب الامام احمدبن حنبل ص ۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یوسف بن محمد زاهد معروف بسمویه ، وی مصاحب عبدالرحمن بن یوسف معدانی بود و از یحیی قطان و عبدالرحمن بن مهدی و نائل ابن نجیح حدیث فرا گرفت و پسروی ابو ابراهیم مقری بود واورا فضل وعبادت بود . ابومحمدبن حیان گوید : من او را ادراک کردم . ابونعیم بوسایطی از اسماعیل و او بوسایطی از نافع بن جبیربن مطعم از پدر خویش آرد که گفت: سمعت النبی صلعم یقول فی التطوع الله اکبر کبیراً و سبحان الله بکرةً و اصیلاً . (ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۱۰) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یوسف علوی بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام وی درسنهٔ ۲۵۱ هجری درمکهٔ مکرمه خروج واموال اهالی را غصب ونهب کرد و آنگاه برای همین کار بمدینهٔ منوره عازم شد . بهنگام بازگشت او اهالی مکه متحصن گشتند و ایام در بندان طولانی وخواربار بسیار گران شد مردم از گرسنگی بهلاکت نزدیک شدند ، آنگاه وی بجده و مواضع دیگر نیز رفت ومدتی مشغول نهب وغارت گردید و بالاخره درسنهٔ ۲۵۲ هجری در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یوسف قزوینی. ملقب برضی الدین ومکنی بابی الخیر. اوراست: کتاب اربعین درفضائل علی علیه السلام و کتاب اربعین درفضائل عثمان .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یوسف کاتب. مکنی بابی ابراهیم معروف بابن غزال. خادم امیر بادیس بن حبوس صنهاجی (پادشاه غرناطه) ازعلمای یهود . متوفی بسال ۴۴۸ (قاضی صاعد اندلسی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یونس . محدث است .(سیرة عمربن عبدالعزیز ص ۶۶).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یونس الموری مکنی بابی القاسم المقری از مردم قلعهٔ ایوب (اندلس) ، وی از ابی محمدعبدالله بن محمدبن قاسم ثغری وغیره حدیث فرا گرفت وازاو ابوعمرو مقری و ابوحفص بن کریب وجز آنان حدیث کنند . (حلل السندسیة ج ۲ ص ۹۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابن یونس طبیب یهودی . از شکاکین است (ضحی الاسلام جزء ثالث ص ۳۴۸) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابواحمد کوفی کاتب . شیخ طوسی اورا در رجال خود در شمار اصحاب باقر (ع) آورده . ودرمنهج المقال احمد را بحامد تبدیل کرده است و اول صحیح تر است ، (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابوبکر. رجوع باسماعیل سنکلونی شافعی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابواسحاق . رجوع باسماعیل بن احمدبن اسید ثقفی شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابواسحاق بن عمرعبقی ، محدث است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابوشریح. رجوع باسماعیل بن احمدبن حسن . . . شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابوالظاهر . رجوع به اسماعیل منصوربن القائم شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابوالعلاء از بنی قیس بن ثعلبه . شیخ طوسی در رجال اورا در عداد اصحاب باقر (ع) آورده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابوالفدا. رجوع بابی الفدا اسماعیل مؤید شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابوامیة ابن یعلی الثقفی البصری . تابعی است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) . ابوعبدالله بخاری . ومحمدبن عبدالله بن ابی الثلج شیخ اوست .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابومحمد عبدالله بن اسماعیل، یکی ازافرادخاندان آل میکال است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابو منصور . رجوع به اسماعیل الظافر شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ابو منصور اصفهانی . درمحاسن اصفهان نام وی در عنوان (ازجملهٔ متقدمان عصر و متأخران) آمده است . رجوع بترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) اتا . جدمولانا اتائی است . رجوع بترجمهٔ سلطان محمد فخری هراتی ازمجالس النفایس ص ۵۰ شود درترجمهٔ حکیم شاه محمد قزوینی ص ۲۲۴ نام صاحب ترجمه مولانا اسماعیل اتائی بلخی ونام خلف اومولانا اتائی آمده است .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) اتائی .رجوع باسماعیل اتا شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ادرعی (شیخ) اوراست : تعیین العباد ومعین العباد .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) ادیب .نظامی عروضی درچهارمقاله گوید : درعهدملکشاه و بعضی از عهد سنجر فیلسوفی بود بهرات واورا ادیب اسماعیل گفتندی، مردی سخت بزرگ و فاضل و کامل ، اما اسباب او و معاش او از دخل طبیبی بودی واورا ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی ببازار کشتاران برمیگذشت قصابی گوسفندی را سلخ میکرد و گاه گاه دست در شکم گوسفند کردی و پیه گرم بیرون کردی و همی خورد خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید دربرابر اوبقالی را گفت که اگروقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه او را بگور کنند مراخبر کن . بقال گفت : سپاس دارم. چون این حدیث را ماهی پنج شش برآمد یکی روز بامدادی خبر افتاد که دوش فلان قصاب بمرد بمفاجابی هیچ علت وبیماری که کشید ، واین بقال بتعزیت شد ، خلقی دید جامه دریده ، و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بودوفرزندان خردداشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد بدوید ووی را خبر کرد . خواجه اسماعیل گفت : دیرمرد . پس عصابر گرفت وبدان سرای شد ، و چادر از روی مرده برداشت و [نبض اودردست بگرفت ویکی را فرمود تا عصا بر پشت پای او همی زد . پس از ساعتی ویراگفت بسنده است] پس علاج سکته آغاز کرد و روز سوم مرده برخاست ، و اگر چه مفلوج شد ، سالها بزیست . پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش دیده بود که او را سکته خواهد بود . (چهار مقاله چاپ لیدن ص ۸۴) مرحوم قزوینی در تعلیقات چهار مقاله دراین باب نوشته اند : این حکایت با اندك تغییری در تاریخ الحکما ، للقفطی و عیون الانباء لابن ابی اصیبعه در ترجمهٔ ثابت بن قره مذکوراست ، و چون واضح بود که در عبارت چهارمقاله سقطی ازنساخ است ، لهذا ما ازروی دو کتاب مذکور جملهٔ ساقطه راعلی اقرب الاحتمالات دربین دوقلاب[ ] درج نمودیم . (تعلیقات چهارمقاله ص ۲۵۵)

اسماعیل . [اِ] (اِخ) استاد ، وزیر ملك مسعود که بامرسلطان محمودبن محمدبن ملکشاه سیاست شد .(۵۱۳ هجری) .

اسماعیل. [اِ] (اِخ) اسکداری مکنی به ابوالیمن وملقب به نورالدین یکی ازمشایخ نقشبندی ازفرقهٔ صوفیه . وی در علوم فقه و حدیث و دیگر دانشهای عصر یدی طولی داشت وصحیح مسلم را اختصار کرد و آثار دیگری نیز دارد . مولد وی اسکدار در ۱۱۱۹ ووفات بسال ۱۱۸۲ درمدینهٔ منوره . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) اسود ، یکی از درباریان هادی خلیفهٔ عباسی .رجوع بالجماهر بیرونی ص ۶۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) اشجعی رجوع به اسماعیل بن عبدالله غفاری اشجعی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) اشرف پادشاه

(۱) ن ل: مشاهره.

یمن. فیروزآبادی مؤلف قاموس المحیط در رمضان سال ۷۹۶ وارد زبید یمن گردید و در آنجامورد عنایت اسماعیل مشهور باشرف پادشاه یمن شدو بیست سال در آن شهر بیودووی کتاب الجلیس الانیس فی اسماء الخنذریس را بنام او کرده است .(فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۶ ح) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) اصفهانی . رجوع بکمال الدین اسماعیل شود .

اسمیل . [اِ] اصفهانی (میرزا . . .) ازهمطرحان(؟)شفیعااثر بوده درسنهٔ یکهزارو یکصد وسی ودو ازاینجهان رحلت نموده : اوراست :

چاره زمی کن دل افسرده را
گرم نگهدار هوا خورده را .
بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش
همچون گلی که آید درغیرموسم خویش.

صبح گلشن ص۲۴.

اسماعیل افندی . [اِ](اِ خ)مکنی به ابی اسحاق ابن ابراهیم افندی علائیهٔ(قاضی عسکر روم ایلی) یکی ازعلما ودانشمندان عثمانی . وی دردورهٔ سلطان احمدخان ثالث مسند مشیخت اسلامی داشت مولد وی سال ۱۰۵۵ هجری است . تحصیلات خود را نزد قاضی عسکر قدری افندی باتمام رسانده در سال ۱۰۸۴ بدرجهٔ مدرسی نایل شد و بعد رئیس دفتروسپس مأمور خلاصه نویسی در محکمه گردید ونائب مناب محمود پاشا و متصدی وظائف تقسیم در استانبول و در سال ۱۱۰۴ از دارالحدیث سلیمانی بقضاوت حلب منصوب شد ، درسال ۱۱۱۰ قاضی بروسه و در سال ۱۱۱۶ با رتبهٔ مکهٔ مکرمهٔ قاضی مصرودر سنهٔ ۱۱۱۸ قاضی مکه ودر سال ۱۱۲۰ قاضی استانبول بود ودر تاریخ ۱۱۲۲ درآناطولی ودر ۱۱۲۳ در روم ایلی سمت قاضی عسکری داشت عاقبت درذیحجهٔ ۱۱۲۸ بمسند مشیخت ترفیع یافت و قریب ۱۶ ماه در مقام فتوی ماندو در جمادی الثانی سال ۱۱۳۰ معزول و به سینوب تبعید شد سپس او را باستانبول عودت دادند و در ذیحجهٔ سنهٔ ۱۱۳۷ در گذشت. وی شخصی عالم وفاضل بوددرجوار سلطان سلیم در خانهٔ که زادگاهش بود مسجدی بشکل وطول وعرض وارتفاع کعبهٔ مکرمه بنا کرد وجنب همین مسجد یك مکتب ویك دارالحدیث و یك متوضا (فواره ها برای وضو گرفتن) هم بساخت و خود با دوپسر خویش اسحق واسعدافندی که نیز بمسند مشیخت ترفیع یافته بودند درجوار همین مسجد دفن شده اند . او گاهی شعر هم میگفت تخلص وی نعیم بوده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل افندی . [اِ اَ فَ] (اِ خ) چلبی زاده اسماعیل عاصم افندی یکی از شیخ الاسلامهای دورهٔ سلطان مصطفی خان ثالث وی پسر رئیس الکتاب کوچك چلبی افندی بودودر سنهٔ ۱۱۲۰ هجری ازطرف شیخ الاسلام ابه زاده عبدالله افندی بریاست مدرسه رسید و سپس بدامادی شیخ الاسلام ابواسحق اسماعیل افندی نائل شد وطبق معمول کشور در مدارس متعدده بتدریس وتدرس پرداخته ومتصدی قضاوت های چندی گردید اول قاضی ینی شهرفنار ودر تاریخ ۱۱۵۲ هجری قاضی بروسه شد.درذی القعدهٔ سنهٔ ۱۱۷۲ بمسندفتوی ترفیع یافت. قریب هشت ماه براین مسند بودتادر سال ۱۱۷۳ در گذشت ودرنزدیکی یوکسك قالدیرم در محلهٔ ملا کورانی درمدرسه وحظیرهٔ مخصوص بخود مدفون گردید . وی در اکثر علوم ید طولی داشته ونظم ونثر سلس ولطیفی دارد درالسنهٔ ثلاثه شعر گفته دیوانی مرتب ویك تألیف تاریخی دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل افندی . [اِ اَ فَ] (اِ خ) سیواسی . اوراست شرحی برملتقی الابحر فی فروع الحنفیة تألیف ابراهیم بن محمدحلبی در چهار مجلد وفات اوبسال ۱۰۴۸ است. (کشف الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) اموی . ابن الجوزی ازوی نقل کرده است. (سیرةعمر بن عبدالعزیز ص ۲۸۸) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) انصاری . رجوع باسماعیل بن خلف بن سعید ... شود.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) اول ایوبی، رجوع بصالح ورجوع بکتاب النقودص ۱۳۷ شود .

اسماعیل. [اِ](اِ خ)باخرزی(امام) رجوع بباخرزی شود .

اسماعیل. [اِ](اِ خ) . بجلی.رجوع به اسماعیل جبلی شود .

اسماعیل بك .[اِ] (ا خ) یکی از پسران اسفندیار نامی که درجهات قسطمونی حکمرانی داشت . در زمان سلطان محمد خان ثانی بعضی علائم وآثار عصیان وطغیان از وی مشاهده میشد در سنهٔ ۸۶۳ پادشاه مزبورلشکر کشی کرد وقسطمونی راتحت تصرف خویش درآوردوآنرا بقزل احمدبك برادر اسماعیل بك که از ملتزمین رکاب بود سپرد در نتیجه اسماعیل بك مدتی در قلعه سینوب تحصن اختیار کرد و آخرالامر مجبور بتسلیم گردیده ومورد الطاف شاهانه قرار گرفت وآینه کول ویار حصار راتیول او قرار دادند و وی تاگاه مرگ بدانجا بود . (قاموس الاعلام ترکی .)

اسماعیل . [اِ](اِ خ) بلیغ . رجوع به بلیغ شود .

اسماعیل بند.[اِ بَ](اِ خ)ده کوچکی ازدهستان فراش بند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد ، واقع در ۵۷۰۰۰ گزی باختر فیروزآباد . کنارراه فرعی فراشبندبکازرون. سکنه ۲۵ نفر . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

اسماعیل پاشا .[اِ] (اِخ) یکی ازوزرای زمان سلطان محمد خان ثالث وی در موقع والیگری شام بقلع وقمع سعد،شریف مکه مأمور گشت وبا دسته ها وافواج ازسپاهیان شام ، غزه ، مصر ، وجده ، مقررشد که شرشریف را از سر شرفا و اهالی حجاز دفع کند و مظالم و تعدیات اورا ریشه کن سازد . وی درتاریخ ۱۱۰۶ روبحجاز نهاد وسعدبدون اینکه مقاومتی از خود نشان دهد ، فراربر قراراختیار کرد ودرنتیجه عبدالله بن حسینی را بمسند شریفی مکه نشانده عودت کرد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِ خ) یکی از وزرای دورهٔ سلطان مصطفی خان ثانی . اول رئیس ینی چریها و بعداً بگلربگی روم ایلی بود آنگاه بوالیگری مصر تعیین شد. در موقع ظهور قحط و غلا و بیماری و با اسماعیل پاشا خدمات شایان توجه باهالی و بذل وبخشش فراوان بمسکینان وبیچارگان کرد و کرامت وسماحت وی بیش ازاندازهٔ تصوربود خیرات و مبرات او موجب رفاه و نجات بسیاری از مردم شد و بعد از مصر بوالیگری بغداد منصوب گردید دراین حال از دولت ظنین شد و خیال میکرد که ویرا اعدام خواهند کرد و از این رو در تاریخ ۱۱۱۲ بایران فرار کرد و یکسال بعد در همانجا در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِخ) پلاسلی یکی از وزرای عثمانی که بخاندانی بسیار قدیم منسوب واز مردم قریهٔ پلاسه است که درجوار قصبهٔ کوریجه از آرناؤدستان واقع شده این پاشا در عصر سلطان عبدالمجید بکرات والی ولایات متعدد بود و دراواخر دورهٔ همین سلطان در گذشت . خاندان پلاسه خاندان شوالیه های بسیار قدیم بوده کلمهٔ پلاسه درزبان آرناؤد بمعنی کاخ میباشدواین قریه را برای وجود کاخ خاندان مزبور بدین نام نامیده اند و وزرای بسیار ازاین خاندان برخاسته وخرابه های کاخهای آنان تاکنون برجاست . (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِخ)چرکس. یکی ازمشیران دورهٔ سلطان عبدالمجیدخان عثمانی . وی بجسارت وشجاعت شهرت یافته اصلا بردهٔ طوپال عزت محمد پاشا بوده و ستم و جور بسیار ازوی دیده و چون کارد باستخوان وی رسید فرار کرد و با جاق خمپاره چی ملتجی گردیدو کسب علوم آغاز کرد وسپس بقطع مراتب پرداخت درمحاربهٔ نزیب ، یوزباشی وبار دوم مین باشی گردید و سپس بارتبهٔ فریقی (رتبهٔ دوم از درجات

اعلای نظامی) درریاست ارکان حرب اردوی چهارم بخدمت مشغول شد آنگاه قائم مقام والیگری موصل گردید و بعد سمت ریاست ارکان حرب اردوی سوم یافت ودر محاربهٔ قره طاغ محافظ بغاز اوستروغ بود وابراز دلاوری و حسن خدمات کرد ، در جنگ روسیه فرمانده لشکر ودین شد و قلفات را تسخیر کرد ودرمحاربهٔ چناته جسارت ودلاوری بسیارازوی بظهوررسید وچند زخم برداشت بعداً برتبهٔ مشیری و فرماندهی سلستره و آنگاه درموقع ظهوروقعهٔ قره طاغ بفرماندهی بوسنه وهرسک نایل گشت و در خلال همین احوال بمرض فالج گرفتارشد وویرا باستانبول آوردند ولی از این بیماری رهایی نیافت و در ۱۲۷۷ هجری او و سلطان عبدالمجید خان هردو دریکروز دنیای فانی را وداع کردند . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِ خ) حکیم. یکی ازوزرای دورهٔ سلطان عبدالمجیدخان عثمانی . وی اصلا منسوب بخاندانی رومی است که در ازمیر میزیستند ، وی درفترت روم باسارت افتاد و درسال ۱۲۳۱ هجری جراحی مسمی به حاجی‌اسحق افندی او را بخرید ودرنتیجه وی بدین اسلام مشرف‌شد ونزد مخدوم خود بیاد گرفتن جراحی عملی آغاز کرد . در محاربات یونان و روسیه با مولای‌خویش وظیفهٔ جراحی‌را انجام‌میداد بعداً ویرا بجراحی‌فوج سوم خاصه انتخاب کردند دراین حال وی بعدم کفایت‌معلومات جراحی خود پی‌برد و بفکر تکمیل صنعت خود افتاد و درآنزمان مکتب طبیهٔ شاهانه تازه دائر شده بود بنا براستدعای وی‌اورا پذیرفتند و درسنهٔ ۱۰۲۶ ازمکتب مزبور فراغت یافت و بپاریس عزیمت کرد و آنجا با علم‌طب کاملا اشنایی پیدا کرد وبعضویت آکادمی‌طب پذیرفته گردید . بهنگام‌عودت باستانبول‌دردرجات‌نظامی به ترقیات‌بزرگ نایل گردید وبدرجهٔ مشیری رسید ، آنگاه بنظارت مکتب طبیهٔ شاهانه تعیین گردید و سپس بوالیگری ازمیر و در هنگام عودت ازآنجا بعضویت مجلس تنظیمات انتخاب‌شد وباصلاح‌کار بیمارستانها وتعمیم آبله کوبی خدمات‌شایان‌توجه کرد. اومؤسس‌اولین مجلهٔ طبی وبدر زن صدراسبق‌قدری پاشا میباشد و در اوائل سلطنت سلطان عبدالعزیز خان درگذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِخ) دواتچی. یکی‌ازمشیران دورهٔ سلطان عبدالمجید خان و سلطان عبدالعزیزخان‌عثمانی. وی درموقعهٔ مجار که عثمانیان باتفاق روسها وطن وی را اشغال میکردند (خود او در لشکر عثمانی سمت امیرپنجی‌داشت) درانتظام امورنظامی وحسن محافظهٔ سپاهداری وتدبیرلشکرکشی اقتدار و مهارت بسیار ابراز میکرد و در اواخر عهد سلطان عبدالمجید خان بمقام و رتبهٔ مشیری نایل گردید وبوالیگری ولایات متعدد رسید . در دورهٔ نخستین صدارت محمود ندیم پاشا باقامت درطربزون زادبوم خویش مأمورشد وبعداً بوالیگری اشکودره و سپس بوالیگری یانیه منصوب گردید ودر همین اوقات‌درسنهٔ ۱۲۹۱ هجری در گذشت. (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِ خ) مجار . وی در اتریش سمت ضابطی داشت و در وقعهٔ مجارستان درسنهٔ ۱۲۶۵ بدولت عثمانی ملتجی گردید و دین اسلام پذیرفت و بارتبهٔ میرلوائی بسلك‌عساکرعثمانی درآمد ودرمحاربهٔ کریمه بریاست‌ارکان‌حرب اردوی آناطولی تعیین شد و از شهرقارص مدافعه کردوپس‌ازعودت‌باستانبول‌بارتبهٔ فریقی(۱) بعضویت مجلس‌تنظیمات و بعدببعض وظایف مهمه نایل گشت‌ودرتاریخ۱۲۷۸ بوالیگری کرت‌رسید و در سنهٔ ۱۲۸۲ در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِ خ) (تپه دلنلی زاده اسماعیل رحمی پاشا) پسرعلی پاشا زادهٔ ولی پاشای تپه دلنلی است . ولی پاشا در زمان حیات پدر خود علی پاشا فرمانداریني‌شهر بود ومقتضیات وقت موجب اعدام وی شد . اسماعیل را با محمودبك برادر صغیر او عفو کرده باستانبول آوردند وی بتدریج در خدمات دولت طی مراتب کرد وبرتبهٔ وزارت نایل گردیدوبوالیگری ولایات متعدد رسید و وظایف مهمهٔ بسیار انجام‌داد ودراواخرسلطنت‌سلطان‌عبدالعزیز خان در گذشت . برادر او محمود بك از عقلای دیوانه نمای مشهور بود و خواهر او فاطمه خانم و پسر وی آصف پاشا نام داشتند . رجوع بقاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) تبان . رجوع باسماعیل بن اسود شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) توفیق . مدرس مدرسهٔ محمدیة الامیریة. اوراست: علم تدبیر الصحة که آنرا بمعاونت سعودی ابراهیم تألیف کرد و در مصر بسال ۱۳۳۱ بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

اسماعیل. [اِ] (اِ خ) . جبلی . در جامع‌الرواة اردبیلی آمده‌است که درباب‌نماز عیداز کتاب استبصار ابان بن عثمان از وی روایت کند و او از ابوجعفرباقر(ع) . و در برخی نسخ بجلی بجای جبلی آمده ، وگویا همان اسماعیل بن عبدالرحمان بجلی باشد . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۳۱) .

اسماعیل‌پاشا. [اِ] (اِ خ) نشانجی یکی از وزرای دورهٔ سلطان سلیمان خان ثانی . وی اصلاازاهالی‌آیاش بودودردربار همایون بمنصب پرده‌داری نایل گشت بعداً بپایهٔ روم ایلی متقاعد شده بود بااین حال در سال ۱۰۸۹ هجری بوظیفهٔ طغراکشی (صحهٔ همایونی) موظف گردید و در زمان سلطان محمد خان رابع در اوایل فتنهٔ طاغیان وسرکشان برتبهٔ وزارت ترفیع یافت و در سنهٔ ۱۰۹۰ در اثر قتل سیاوش پاشا مسندصدارت‌را اشغال کرد او در اوایل حال شخصی صوفی مشرب بنظر می‌آمد ولی چون بمقام منیع صدارت‌رسید قلب ماهیت کرد وبیجهت آتش غضب وی شعله‌ور میشدوموجب ریختن‌خون‌بی‌گناهان میگردید وچون خود بمشاق سفرمایل نبود یکن‌پاشارا که شخصی بسیارنااهل‌وناسزا بود سردار کرد وناموس و شأن دولت را بوی سپرد ودر نتیجه اعمال‌ناروا پس‌از ۶۹روز از صدارت معزول و در قلعهٔ قواله محبوس گردید . وآنگاه برودس تبعید شد دراین حال‌ورثهٔ زینل‌پاشا ازمقتولین بیگناه بدعوی خونخواهی برخواستندووی درزمان‌صدارت کوپریلی زاده مصطفی پاشا بقصاص رسید. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسماعیل پاشا . (کرجی) یکی ازوزراء عصر سلطان‌محمودخان‌اول . وی اصلاسمت بردگی‌داشت وخزینه‌دار بعضی‌مخدومین‌خود بود وبعداً بدرجهٔ (یوزباشی)ریاست‌صده‌نایل گشت آنگاه باوظیفهٔ خوانسالاری موظف شد وسپس بپیشکار ابراهیم پاشا صدراعظم گردید ودروقعهٔ سال ۱۱۴۳ دارای‌وظیفهٔ مهمی بود سپس رئیس‌بکتاشیان وبعدرئیس ینی‌چریان شد وآنگاه برتبهٔ وزارت ترفیع یافت وهدف نهائی اوصدارت بود لذابیکار نشستن نمیتوانست وهمیشه در تقلا بود تادر سال ۱۱۴۵ بایالت روم ایلی وسپس‌بمعیت عبدالله پاشا سر عسکر ایران تعیین شد و در سنهٔ ۱۱۴۷ والی‌بغداد شد ویکسال‌بعد در موقع نخستین عزل ناگهانی علی پاشا باکمك آغاباشی بمسند صدارت عظمی ترفیع یافت در موقع ریاست بکتاشیان در سفك دماء بی‌پروایی میکرد وتحقیقات‌لازمه برای حقانیت‌بعمل نمی‌آورد وبا این‌وصف آوازهٔ مهارت و اقتدار او در افواه عوام افتاده ومشهور شده بود . در زمان صدارت وی هم باب رشوه و ارتشا مفتوح گردید لذا مدت صدارت او از هشتاد و هفت روز تجاوز نکرد و پس از معزولی اموالش را مصادره کردند و او را برودس تبعید و بعد بساقز منتقل کردند و بالاخره باز بمحافظی خانیه‌منصوب گردیدواودرهمین‌جادر گذشت. شخصی سفاك و هتاك و نادان بود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

(۱) رتبهٔ اعلی در درجهٔ دوم نظامی .

اسماعیل پاشا . [اِ] (اِخ) حافظ یکی ازوزرای دورهٔ سلطان سلیم‌خان‌ثالث. وی از مردم استانبول وپسر یکی‌ازاعضای دولت بود ، مولد وی‌سال ۱۱۷۱ است. وی بتحصیل پرداخت و قرآن را تماماً حفظ کرد ودر زمرهٔ اعضای‌دولت‌در آمدوبشغل پدر راغب گردید پس متصدی وظایفی چند مانند پیشکاری‌رئیس ینی‌چریان وباغبانباشی همایونی ونظائر اینها گردید ودر خلال‌این احوال مظهر لطف و توجه همایونی شد ودرسنهٔ ۱۲۱۹ برتبه وزارت‌بمنصب کاپیتن دریایی نایل گشت وپس ازچهار پنج ماه‌در سال ۱۲۲۰ مسند صدارت‌عظمی را اشغال کرد. وزیری باتدبیر وخردمند بود ولی از نشأهٔ الطاف وعنایات‌همایونی مست ومغرور گشت و بدفع بعض اکابر که رقیب خود می‌پنداشت کوشیداما ازعهدهٔ کارنمیتوانست برآید ، پس بترتیب فتنه و آشوب متوسل شد ولی‌بازبکام دل نرسید تا درسال ۱۲۲۱ معزول‌وبه بروسه تبعیدشدلکن بعدازسکون وآرامش سلطان‌مصطفی‌خان منصب‌وزارت را مجدداً بوی داد و او را بمحافظت بغاز سفید موظف ومعین کرد او یکی دوماه در این مقام بود ودر گذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) جرجانی (سید) بن حسن بن محمد بن محمود بن احمد حسینی مکنی بابی ابراهیم و ابی الفضائل و ملقب بزین الدین (یا شرف‌الدین (۱)) . در نامهٔ دانشوران آمده : سید اسماعیل بن حسن بن محمد بن محمود بن احمد الحسینی الجرجانی . از افاضل و اجلاءاطبای اوایل مائهٔ ششم هجریه است . کنیت اورا ابوابراهیم گفته اند . ترقی وی در فنون علوم و شهرت وی در صناعات طبیه در زمان دولت و اقتدار طبقهٔ سیم از سلاطین خوارزمشاهیان بود (۲) و در نزد فضلای اطبای عصرخویش بحذاقت و فضل مسلم و پیش بزرگان زمان محترم و مکرّم بود و یکی از اطبائی است که در دورهٔ اسلام مقنن قانون ومجدد رسوم طبیه است و در تمام اجزای طب ازنظری‌وعملی ومایتعلق بهما فایق ودراصابت رای وحسن مهارت مقدم مهرهٔ این فن بود . مولد و منشای او جرجانست ، پس از آنکه درفنون علوم‌خاصه درعلم‌طب اورا براعتی پیدا گشت ، درزمان خوارزمشاه قطب‌الدین تکش که دوستار اهل فضل وخواستار مردم باکمال بود رای خوارزم کرد و چون بدار الملك آن‌ملك رسید وخوارزمشاه آمدن وی را بدانجا شنید جویای حال وی شد و او را بنزد خویش خواند و از فضائل و حذاقت او اطلاع یافت ، و شایستهٔ اکرام و اعزاز دید و درهرماه هزار دینار برای وی مقرر نمود و در حفظ صحت و علاج بوی وثوقی کامل‌داشت چنانکه توضیح این بیان را صاحب حبیب السیر در ذیل احوال خوارزمشاه تکش خان که اطبا و فضلای معاصرین آن پادشاه را مینگارد آورده که از جملهٔ حاویان فضایل نفسانی سید اسمعیل بن الحسن الحسینی الجرجانی زمان تکش خان را بوجود شریف مشرف داشت وبنام نامی آن پادشاه عالیشان ذخیره خوارزمشاهی بنگاشت.انتهی.مؤرّخ‌خزرجی درعنوان ترجمهٔ وی دلیل‌نبذی‌ازین بیاناترا آورده: شرف‌الدّین اسمعیل الجرجانی کان طبیباً عالی القدر وافرالعلم لطیف المعاشرة حسن الاخلاق کان فی خدمة السلطان علاء الدین خوارزمشاه وله منه الانعام الوافرةوالمرتبةالمکینة وله‌مقررعلی‌السلطان فی کل شهر الف دینار وکانت له معالجات بدیعة و آثارحسنة فی صناعة الطب و کتبه مبارکة و من جملة منصفاته کتاب الذخیرة الخوارزمشاهیة‌اثناعشرة مجلداً‌بالفارسیة.تااینجا بودآنچه ازطبقات‌الاطبا وبعضی کتب دیگر نقل شد .

وآنچنانکه ازدیباچهٔ کتاب ذخیره برمیآید و در این مقام بجهت توضیح مطلبی که بیان خواهدشد نگاشته می‌شودجای‌شبهه‌نیست که او کتاب‌ذخیره رابنام خوارزمشاه قطب‌الدین محمدبن نوشتکین تألیف کرده و در زمان سلطنت‌همین‌قطب‌الدین محمدبن نوشتکین که اول‌سلاطین‌خوارزمشاهیانست‌بخوارزم رفته وچون‌تمام این‌طبقه ازسلاطین‌راخوارزمشاه گویندوازمطابق بودن‌اسم ولقب‌خوارزمشاه اول با خوارزمشاه‌آخر این‌اشتباه واقعشده و خود تاریخ ابتدای کتاب که درسنهٔ پانصد و چهارهجری بوده‌بر‌این‌معنی گواه‌است که‌بنام خوارزمشاه قطب‌الدین محمدبن نوشتکین است و جلوس این دو خوارزمشاه را باهم یك صدو چند سال فاصله است و نیزموافق آنچه یاقوت حموی سال وفات اورا که‌اینك در ذیل ترجمه نگاشته می‌شود تعیین کرده صاحب‌حبیب‌السیر باموزخین دیگر که او را معاصرخوارزمشاه تکش‌خان‌نوشته‌اند خبطی فاحش کرده‌اند و رسالهٔ دیگر که خود دید در حفظ صحت بنام خوارزمشاه تاریخ آن چهارصد ونود و پنج بود بالجمله فضایل او بیش از آنست که بتحریر و تقریر توان آورد و مصنفات وی از پارسی و عربی اجل از آن که در مقام توصیف آن لب گشود و ازجمله ذخیرهٔ خوارزمشاهی است که اشارتی بدان رفت و آن اول کتابیست که در دورهٔ اسلام بپارسی فصیح نگاشته شده و کمترالفاظ تازی در آن مندرجست اگر خوانندهٔ با نظر اندك تأملی در حسن عبارات آن نماید داند که مطالب علمیه را با اینعبارات فصیح باهم جمع کردن نهایت جودت طبع و کمال فضیلت‌راخواهد واکثر پارسی زبانان را درنظم و نثر ولغات شاهد عبارات و لغات آن کتابست و مابنابوعدهٔ که شد اکنون چندسطری ازابتدای دیباچه که دلیل بیان ثانیست وبعضی مطالب طبیه‌را که وی در آن متفرد بوده دراینمقام بیاوریم تا برفضل وی‌دلیلی ساطع وزمان تألیف کتاب را برهانی قاطع باشد . گوید : چون تقدیر ایزدی چنان‌بود که جمع کنندهٔ این کتاب‌بندهٔ دعاگوی خداوند خوارزمشاه الاجل‌العالم الموید‌المنصور ولی‌النعم قطب‌الدین نصرة الاسلام جمال المسلمین قامع‌الکفره والمشر-کین عمادالدولة فخرالامة تاج‌المعالی امیر-الامراء ارسلان‌تکین عین‌الملوك والسلاطین ابوالفتح‌محمدبن یمین‌الملك‌معین‌امیرالمؤمنین ادام الله دولته وحرس قدرته قصد خوارزم کرد وبخدمت این‌پادشاه نیك بخت شداندر سال پانصدوچهار ازهجرت و خوشی هوا و آب ولایت خوارزم بدیدوسیرت و سیاست این پادشاه‌بشناخت وایمنی که‌درولایت‌هست ازسیاست وهیبت او بیافت آنجا مقام اختیار کرد واندر سایهٔ عدل و دولت او بیاسود و بنعمت وسیاست وحشمت وی مستظهر گشت وآثارنعمت اوبراحوال بدید واجب دانست حق‌نعمت او شناختن و شکرآن گذاردن و رسم خدمتکاری بجای آوردن و ثمرهٔ علمی که مدتی ازعمرخود را اندر آن گذرانیده است اندر ولایت این خداوند نشر کردن . بدین نیت این کتاب بنام آن پادشاه جمع کرد وذخیرهٔ‌خوارزمشاهی نام‌نهاد تاهمچون نام آن پادشاه اندر آفاق معروف گردد و همچون نام‌نیك او دیربماند وبپارسی ساخت تابرکات دولت اومنفعت اینکتاب بهرکس برسد وخاص‌وعام‌ رابهره‌باشد. امابایددانست که هوای این‌ولایت شمالیست وچنین هوای خوش وصافی‌ترباشد وبیشترخلق را بسازد و هرنباتی که اندرین هوا روید خوشتر و گوارنده تر باشد و هرآدمی که ازاین هوا نفس گیرد دل و دماغ او قوی‌تر وحاسهای او درست‌تر و همچنین جانوران دیگرتن درست‌تر و گوشت آنها خوشتر وآب این ولایت آب جیحون است که از جملهٔ آبهای ستوده‌است‌وهرزمینی که‌ازاین آب‌خوردنبات اوخوشترو گوارنده تراست‌وزمین‌این‌ولایت

(۱) بقول ابن‌ابی اصیبعه : الشریف شرف الدین اسمعیل (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۱)

(۲) شهر زوری گوید : وی بدربار اتسز بن محمد درخوارزم معززمیزیست . حبیب‌السیر آرد که اسماعیل زمان علاءالدین تکش بن ایل ارسلانرا بوجودخویش مشرف داشت

لختی شوره دارد بدین‌سبب پوسیدگی کمتر پذیرد و جنبندگان زیان کار کمتر تولد کند و نبات خوشتر و گوارنده باشد. لکن با این‌همه خیرات اتفاقهای ناموافق اندرین ولایت بسیار است یکی از آنجمله آنست که هوای باین تندرستی و پاکیزگی سبب بخار پلیدیها که اندر شهر است هوای ناخوش و زیان‌کار میشود دیگر آنکه بیشتر خوردنیها می پوسانند پس میخورند چون ترینه وچغندرآب وشلغم‌آب وغیرآن و نیزماهی شور وماهی تازه و کرنب‌خشک بسیار میخورند و اندر زمستان خربزهای فسرده و نیم خام خورند و بعضی از این خربزهای تری بگذاشته باشد چون نمدی گشته‌از آن نیزمیخورند بدین‌سبب بیماریهای مشکل و آماسها بسیارشود و بسبب‌صعبی‌سرما زکام ونزله که ازصعبی‌سرماافتدبسیارمی‌باشد واین‌مردمان این‌زکام ونزله آسان می‌شمارند واندرفصل بهار که هوابگرمی گراید وبادها اندرتن فزونی گیرد و بگدازد واندرسیلان آید مادهٔ نزله بسینه و برودها فرود میآید بیماریهای سل در حیز اسهالهای گوناگون می بود چون بندهٔ دعاگوی‌جمع کنندهٔ این کتاب اسمعیل‌بن‌حسن‌الحسینی‌الجرجانی‌حال اینولایت بدید وحاجتمندی‌اهل ولایت بعلم طب بشناخت، اینکتاب برسبیل خدمت این خداوندرابساخت وچون اندرمدت‌مقام همیشه اندرمجلس این‌خداوند علماء بزرگ وائمهٔ روزگار حاضر دید واندرهرعلمی که سخن رفتی از لفظ بزرگوار این خداوند نکتهٔ بشنیدی که بسیاری بزرگان از آن غافل باشند و اگروقتی‌اندرمسئلهٔ سئوال‌فرمودی مشکل گشتی که هر کسی‌ازعهدهٔ جواب‌آن بیرون نتوانستی‌آمد واینمعنی گواهی دهد برشرف نفس و گوهر پاك و همت بزرگ وعلم وافروخاطر روشن وفهم تیزوقریحت درست وذهن‌راست‌وفطنت تمام، جهد کرد تا این‌خدمت چنان‌سازد که برچنین محکی عرضه تواند کرد وخزانهٔ پادشاه را بشاید اگرچه اینخدمت بپارسی ساخته‌آمده‌است لفظهای‌تازی که معروفست وبیشتری‌مردمان معنی‌آن دانند وبتازی گفتن‌سبکترباشدآن لفظهم بتازی‌یاد کرده آمدتااز‌تکلف‌دورتر باشدوبرزبانهاروان‌تروپوشیده‌نماند وهرکتابی راکه‌اندرهرعلمی کرده‌اند فایدت وخاصیتی دیگراست وخاصیت این کتاب [ان] تمامیتی است از بهر آنکه قصد کرده آمده است تا اندر هربابی آنچه طبیب را انـدر آن باب بباید دانست از علم و عمل تماماً یاد کرده آید و معلوم است که برین نسق هیچ کتابی موجود نیست، اگر چه اندر علم طب بسیار کتابهای بزرگ دیگر کرده اند، هیچ کتابی نیست که طبیب از آنکتاب بکتابهای دیگرمستغنی گرددوتااندرهرغرضی ومقصودی بکتابهای دیگر باز نگردد و از هرجایی که بجوید مراداو حاصل‌نشود واین کتاب چنان جمع کرده آمده است که طبیب را اندر هیچ باب بهیچ کتاب دیگر حاجت نباشد و بسبب باز گشتن بکتابهای بسیار خاطرپراکنده نشود، وخادم دعاگوی اندر آن روزگارعلم طب همی خواند وکتابهای طبی همی نگریست و بسیار تمناکردی که کتابی بایستی تاآنچه ازعلم طب همی بباید دانست اندرآن کتاب جمع بودی و برین نسق هیچ کتابی نیافت پس ببرکات دولت این خداوند آنچه تمناکرده بود قصد کرد تا ساخته شد و غرض خادم دعاگوی اندر ساختن این کتاب‌آن بود که اندر روزگار دولت این‌خداوند چنین کتابی‌حاصل گردد و چنین‌یادگاری ازمن‌خادم دردولت‌اوبماند تا حق‌نعمت‌اوبدین‌خدمت گزارده باشدوفضلای روزگار که‌اینکتاب‌را مطالعه کنندوبا دیگر کتابها برابر گردانندفرقی که میان‌اینکتاب ودیگر کتابهاست بشناسند گواهی دهند که این‌جمعی تمامست وانصاف‌جویندگان‌این‌علم اندرین کتاب داده شده است‌وطریق‌رسیدن بمقصود علم طب برهمگنان کوتاه کرده و بدآنچه‌اندرین‌خطبه وعده‌داده‌است ودعوی کرده وفا کرده‌آمدبحمدالله والمنه. تا این‌جا بودآنچه خود در عنوان آنکتاب نگاشته و اکنون نبذی‌ازمطالب‌طبیه که درحقیقت در میان‌اطبابدان‌الفاظ‌وبیانات‌متفرداست‌بیاوریم.

ازجمله درابتدای کتاب‌وپس‌از آنکه طب را به‌بیانی نیکو تعریف کند وجزء علمی‌وعملی را از یکدیگر ممتاز نماید در فایدت آنفن شریف گوید که‌بدن‌انسان‌مرکب‌است‌ازماده وصورت‌ومراد ازماده اضداداست که هریك بالطبع‌میل‌بمرکز خود دارند واز یکدیگر گریزانند پس‌ازامتزاج‌اضدادوپدید گشتن اخلاط‌رانیزطبع‌مانندمادهٔ‌خوداست که‌هریك از آن دیگر گریز دارند وجویای جایگاه خویشند تا از یکدیگر جداگردندوصورت قوتیست که همیشه کوشانست تابااین‌ماده‌بماند و این پیوند که مادها را با هم افتاده است گسسته نشود تابرحال خود بماند وهرکاری که بکوشش‌باشد باآنکار که بطبع بودبرابر نیاید و این صورت همیشه ماد ها را برحال صلح وپیوستگی نگاه نتواند داشت ودیگر آنکه تن‌مردم اندرمیان هوا وسرما و گرما همی باید بود وباآب وباد وآتش و خاك سروکاربباید داشت وغذاهای گوناگون همی باید خورد و حرکت وسکون همی‌باید کرد وشادی‌وغم همی‌باید یافت واین‌همهٔ‌سببهاست ازبرای بردن تن که آن را از حالی بحالی میگردانند و یار میگردند، سببهای تلف کننده که ازاندرون اوست وتن اورا ازآن فراهم‌آورده اندیس بضرورت چیزی‌بایست که این صورت رایاری دهد ازبیرون تاقوت آن تمامتر باشد وآنعلم طب است که ایزد تعالی ارزانی داشته است و هرگاه که ایزد تعالی‌تقدیر کرده باشد که تنی‌را ازاین‌اتفاق بیفتد که قوت‌صورت باتدبیرطبی یارشوداین پیوندمیان مایهای این تن بتقدیر ایزد دیر بماند وچندانکه‌بماند این تن نیك حالترباشد وتن درست تر و اگر بیمار شد از بیماری زودتروآسان‌تر بیرون آید ودیگردرمبحث اسنان‌نگاشته وایام عمررا برچهارقسم کرده است یك بخش راگوید روزگار کودکی و این ایام از پانزده الی شانزده سال است دوم روزگار رسیدگی وتازگیست واین تا مدت سی سال باشد ودر بعضی تا سی‌و پنج سال الی چهل سال و تا این‌روزگار هنوز روزگارجوانی باشد سیم روزگار کهلیست ودرین روزگار بهره از جوانی باشد واین تا مدت شصت سال الی شصت وپنج خواهد بود چهارم روزگار پیری باشد و انـدرین روزگار سستی قوتها پدید میآیـد تا آخر عمری که ایزد تعالی تقدیر کرده باشد تا یکصدوبیست سال. ودیگر از تحقیقاتی که بپارسی متفرداست درآن این مطلب است که درذیل مبحث اخلاط بیان کرده‌و گوید: بباید‌دانست که این اخلاط اربعه که یاد کرده شد همه باخون اندررگها آمیخته است واز یکدیگرجدانتوان کردن مگر بقوت‌داروها که هریك را ازیکدیگر جدا کنند وبیرون آرند. آفریدگار تبارك و تعالی ازبهر هر خلطی داروهای جداگانه آفریده است تا طبیب حاذق بهر یك از آن داروها خلط غالب را که خواهد جدا کند و ازتن بیرون آرد و اگر همهٔ خلطها بیکبار فزون شود رگ باید زدن تا ازهرخلطی لختی‌باخون بیرون‌آید واین خلطها اندربیشتروقتهااندر تن بکارمیآید وتن بدان برپاست وگاه‌باشد که یك خلط یا دوخلط فزون‌تر یاتباه شود آن‌رالختی کمترباید کردن وازدیگرخلطها جدا کردن وازتن بیرون آوردن ومثال این خلط ومثال تن مردم و مثال جدا کردن و بـیرون آوردن آن همچون حصاریست که اندرون‌آن‌بعضی‌دوست باشند وبعضی دشمن آن خلط که از تن بیرون همی باید آورد همچون دشمن است و آنچه انـدرین نگاه میبایـد داشت همچون دوست و تن همچون حصاروطبیب همچون حمایت‌گریست مراین حصار را و هم چون خصم‌مراین گروه را که دشمنند پس همچنانکه حامی‌سنگی اندر حصار اندازد و خواهد که بردوست نیاید و بر دشمن آید طبیب حاذق باید که از بهر خلطی اندر هرتنی آن دارو بکار دارد که آن خلط رابیرون آورد وبادیگری‌نکوشد و اگر چه هرگاه که این دارو درکار آید

بضرورت خلطی دیگر را لختی بجنباند بسبب آنکه خلطها بهم آمیخته است طبیب باید دارو بدان اندازه دهد که خلطهای دیگر را کمتر بجنباند واین معنی رابس‌از قیاس بتجربه ومشاهده توان دانست‌وهر گاه که دارو خورده شود از برای خلطی که مقصود است آنخلط را سخت بیاورد واگر هنوز قوت دارو مانده باشد خلط دیگر بیاورد مثلا اگر دارویست که سودا بیاورد نخست سودا را بیرون آرد پس صفرا پس بلغم واگردارویی است که صفرا آوردپس بلغم پس‌سودا اگرچه‌خون ازبلغم وازسودا تنك تر است آفریدگار تبارك وتعالی‌اندر طبیعت مردم این قوت نهاده است که آن را نگاه داردوبداروندهد ازبهر آنکه‌حاجت بدان بیشتراست وتن بدان برپاست وهرگاه دارو آنقدر قوت داشته باشد که از طبیعت خون بیرون آوردکاری پرخطر باشد ومن کسی را دیدم که ازبهر درد اندامها دارو خورده و مقصود تمام حاصل شده بود و دیگر روزیك مجلس سرخی اجابت کردمرد بترسید وجای‌ترس‌نبود لکن‌دارو کارخویش کرده بودبلغم برآورده(؟)خلطی که از آن تنکترباشد صفراست‌و گفتم که هرگاه‌صفرا تمام از خون جدا نگشته باشد رنگ آن سرخ باشد آن را حمرا گویندآنسرخی که ازآن مرد بیرون آمد حمرا بود ونشان آن بود که ماده از رودها تمام برآمدست پس اندك تخم لسان‌الحمل بارب آبی داده شد

دیگر نیامد این حکایت درذیل این مطلب از آنروی گفته‌آمد تا اگر در چنین حالت طبیب سرخی بیند که‌ازتن بیرون آید ترسان نشود. ودیگرازمطالبی که در مبحث‌امراض آنرابیان کرده امراض متعدی و متوارث است. گوید: بیماریها که ازپدران بفرزندان رسد شش‌است : اول سل دوم نقرس سیم برص چهارم جذام پنجم کلی ششم اصلعی ونیز هر عضوی ازاعضای پدر ضعیف‌باشد از فرزند همان عضو ضعیف گردد و اما امراضی را که ازیك دیگر گیرند آن نیز شش‌است: اول جرب دویم برص سیم‌جذام چهارم آبله پنجم درد چشم خاصه اگر در چشم دردمندنگاه کند ششم تبهای وبائی. و دیگر میشمارد بیماریهایی که سبب زایل شدن بیماریهای مزمن صعب گردد از جمله نقرس ودوالی‌وداءالفیل ووجع‌مفاصل‌هر گاه که بمصروع ازین بیماریها یکی پدید آید بدان سبب صرع زایل شود از بهر آنکه صرع‌بیماری دماغی باشدومادهٔ آن‌اندردماغ باشدپس‌هرگاه که ازاین بیماریها یکی‌پدید آیدمادّهٔ را ازدماغ فرودآردوعلت دماغی زایل شود وهرعلتی که مادّهٔ آن انتقال کند هم براین قیاس باشد مثل درد چشم مزمن باسهال و زلق الامعاء زایل گردد . از بهر آنکه باسهال خلط بد از تن بیرون شود و مادّه نیز انتقال کند و این اسهال اندر این علت چون دستوری است طبیب را بطبیعت اقتدا کند. و اصلع را هرگاه علت دوالی پدیدآید موی سربرآید ازبهرآنکه سبب باطل شدن موی خلطهای بد باشد که تن موی را تباه کند اصلعی و داءالثعلب و غیر آن پدید آید پس هر گاه که خلطها ازسر فرودآید دوالی تولد کند و موی سربرآید و هرگاه که خداوند اسهال را گوش کر شود اسهال زایل شود و هرگاه کسی را گوش کر باشد واسهال ازاو پدیدآید کری زایل شود وسبب استفراغ مادّه باشد وهم انتقال وهرگاه کسی را اندر طبع گوش کر انتقال‌شود اگر از بینی خون‌آید یا اسهال پدید گردد کری زایل شود و دراین مورد سبب هم استفراغ و هم انتقال ماده باشد و اگر کسی را درد سرصعب باشد و از بینی وگوش ریم‌آید یا زرداب دروی زاید شود بسبب استفراغ وانتقال‌ماده (؟) اگرخداوند اسهال مزمن را قی افتد بی‌قصد اورا اسهال زایل شود بسبب انتقال مادّه . ومالیخولیا و دیوانگی بدوالی وبواسیر زایل شود ازبهر آنکه سبب هردو بسیاری خلط سودا بود اندر دماغ و چون ماده باسفل میل نمود هردوعلت بسبب‌انتقال ماده زایل شود ومرد خصی را نقرس نباشد و اصلع نشود وزنان را نقرس نباشد مگر آنکه خون حیض باز ایستد از بهرآنکه تن ایشان بحیض از مادتها پاك میشود اما درد جگر اگر ازباد غلیظ باشد بحرارت تب ساکن شود واگر کسی را سر های پهلو ها درد کند و آماسی نباشد آن درد بتب گرم زایل شود و نقرس و دوالی و وجع مفاصل و خارش به تب ربع‌زایل شود تشنج امتلائی به تب گرم زایل شود و هرگاه که بحران یرقانی برتن پدید آید بیماریهای گرم صفراوی زایل کند از بهرآنکه مادهٔ صفرا بظاهرتن بیرون‌آید وفواق امتلائی بعطسه زایل شود و ازبهرآنکه فواق و تشنج هم از امتلا باشد و هم از استفراغ اما آنچه از امتلاء باشد دربیشترحالها آنرا حرکتی قوی باید تا آن رطوبت را بجنباند وبکند وعطسه حرکتی قویست وهر کسی راآروغ ترش‌باشد ویرا علت‌ذات‌الجنب نباشد ازبهر آنکه مادهٔذات‌الجنب‌مادهٔ گرم‌باشدوتندواندر معده کسی که‌آروغ ترش بسیار باشد خلط گرم و تیز کمتر تولد کند بدین سبب در چنین تبی ذات الجنب پدید نیاید و نیز از تحقیقاتی که بپارسی آورده ومتفرداست در بیان مولداست که‌بهفت‌ماه زایدبقایابدودرماه هشت یامرده زاید یا اگر زنده آید زود بمیرد چنین گوید : بچه‌را که اندرشکم مادر باشدجنین گویندونطفه‌اندر کمایش‌چهل‌روز جنین گردد دراکثر امزجه چهل‌زودترسی‌و پنج دیرتر چهل و پنج روز و از پس نود روز بجنبد و آنچه اندر مدّت هفتاد روز جنبد از پس دویست و ده روز بیرون آید که هفت ماه تمام باشد و آنچه اندر مدت هفتاد روز جنبد از پس دویست و ده روز بیرون آید وآنچه اندرمدت نود روز جنبد از پس دویست و هفتاد روز بیرون آید که نه ماه تمام باشد لکن اندر حساب کمابیشی بسیار افتد و بیشتر اندر مدّت نیم سال شمسی بپرورد از بهرآنکه جنین اندرشکم مادر همچون میوه است بردرخت و میوه تا خام باشد بردرخت محکم باشد وپیوندهایش بردرخت استوارباشد تا غذایش نیك رسد و پرورده شود وچون پخته و تمام پرورده شد آن محکمی زایل شود چنانکه بآسانی باز توانکرد وباندك‌مایه حرکتی ازدرخت جدا شود حال جنین هم چنین است پیوند آن با رحم سخت محکم باشد تا غذا همی گیرد وپرورده شود وچون‌تمام‌شد پیوندها سست گردد تابدان حرکت که او را تواند بود ازرحم جدا تواند گشت وبیرون تواند آمد و این تمامی اندر مدت نیم‌سال‌شمسی باشد که افتاب یك نیمهٔ افلاك رفته باشد و عدد روزهای آن صد وهشتاد و دو روز و نیم و هشت یك روز باشد و ماه قمری به قیاس ماه شمسی بیست و نه روز و نیم باشد و این دو روز و نیم هشت یك روز حصهٔ این نیم سال شمسی است از ایام مسترقه و ماه نخستین را از آبستنی و ماه بازپسین را واجب نیست که تمام شمرنداگر چندروزی کمترباشد یانیم‌ماه‌تمام گیرندبدین سبب بچه را که از پس نیم‌سال شمسی زاید گویند هفت ماهه است و زودتر ازاین‌ممکن نیست اگربروزی چندپس‌ترباشد وممکنست که نهایت‌عدد روزهای هفت ماهگی دویست وچهار روزباشد چون ازاین عدداندر گذرد از حساب هشت ماهگی باشد و سبب آنکه ماه اول را تمام شمرند واجب نیست آنست که اندر بیشترحالها آبستنی ازپس‌آن‌باشد که ازحیض پاك شده باشد ومدت حیض از ماه نقصان افتد و کمترین سه روز باشد و فزونتر نیزباشد و سببهای دیگر اتفاق افتد که یك نیمه‌ماه بگذرد تاازپس‌آبستنی‌اتفاق افتد پس چون‌عدد روزهای این یك نیمه‌ماه که آن را تمام شمرند و پانزده روز بدان اضافت کنند وپنج ماه شمسی که ازپس آن بگذرد جمع کنند جمله بتقریب یکصد وچهل وهشت روز ونیم باشد پس لابد تمامت نیم سال شمسی در ماه هفتم باشد و تمامت آن بیست روز وهشت یك‌روز باشد و آنچه از اینمدت اندر گذرد تاچهل روز ازماه هشتم

شمرند از بهر آنکه پنجروز از ماه هفتم و پنج روزازماه نهم ازین جمله گیرند تا چهل روزتمام شودونهایت روزگار آبستنی دویست وهشتاد ودو روزونیم‌وهشت‌یك روزی باشدیا دویست‌وهشتادروز وخارج‌ازاین‌نیست‌وبباید دانست که هر گاه جنین اندر رحم هفت‌ماهه شود طبیعت بتقدیر آفریدگار تبارك وتعالی ازآنغذا که اندر رحم‌بدومیرسد بعضی‌بجانب پستانها آرد تا غذاشیر گردد و آماده باشد وقت زادن را تافی‌الحال که از رحم‌جداشود غذای او ساخته شده باشد پس ازبهر آنکه غذایش اندر رحم کم شود وبجهت بزرگی جثه غذا بیشتر باید ازبهرطلب غذا برخویش بجنبد واندرجنبیدن رگها وپیوندها که‌بدان رحم پیوستست بگسلد وبر گردد وبه بیرون آمدن کوشد و اندرین کوشیدن غشاها که اندرمیان آن باشدبدرد ورطوبتهایی که‌اندر غشاهابود اورابلغزاند وبر گردیدن اوبسوی سرباشد وزادن طبیعی آنست که بسوی سر فرودآید وآنکه سوی پای فرودآید سبب ضعیفی آن بود و جنین اندررحم برپاشنه نشسته بود وزانوها بسینه بازنهاده و هردو کف دست برزانو گستریده و بینی درمیان دوزانو وهردوچشم برپشت دو دست نهاده و روی سوی پشت مادر کرده و این شکل ازبرای سربزیرآوردن و برگشتن موافق تربود و گرانی سروسینه بر آن یاری دهد وهرگاه جنین قوتش‌قوی باشد زود ازمادر جدا شود تن‌درست وقوی‌باشد واگرقوتش ضعیف باشد بدینحرکت رنجورشود وبیمار گردد وحال او ازسه‌بیرون نباشد یا ازرنج وبیماری بمیرد یاگرانی اومشیمه را بدرد و مرده ازمادرجدا شود ویارگها وپیوندهاهمه گسسته‌نشود تاآخرنه ماه یاده ماه اندررحم بماند پس از رنج‌حرکت نخستین وآسایش حرکتی دیگر کند و ازمادر تندرست جدا شوداز‌بهر آنکه مدت بیماری جنین چهل‌روز باشدوهمه‌تغیرحالهای جنین‌هرچهل‌روزی‌باشد پس هرچند اندر رحم بیشتر بماند وازمادر دیرتر جدا شود قوی‌تر میگردد تا چون‌از مادر جدا بشود تندرست باشد چنانکه بچه ده ماهه را حال چنین است و در ماه هشتم گاه باشد که حرکتی کند و از مادر جدا شود واین زادن طبیعی نباشد بسبب آنکه هنوز اندر بیماری باشد و از رنج حرکت اول تمام آسوده نباشد بسبب حرکت دوم رنجور تر شود و بیماری بر بیماری فزاید وزود بمیرد از بهرآنکه دو حرکت دمادم کرده باشد ورنج دمادم یکی اندر ماه‌هفتم ودیگر اندر ماه هشتم وآنکه از پس‌نه ماه یا ده ماه‌زاید اگرچه دو حرکت کرده‌باشد حرکتهای‌اودمادم نباشدلکن ازرنج‌حرکت اول آسوده باشد وآنکه اندر ماه هفتم‌زاید قوی باشد و یك حرکت بیش نکند و یك رنج بیش نکشد لاجرم چون از مادر جدا شود قوی وتندرست باشداما بچهٔ هفت ماهه را با آن قوت آفتها هست و اکثرآنست که زود تلف گردد بجهت شش سبب اول آنکه حال او چون حال دانه باشد که‌سخت نباشد واز خوشه بیرون کنند. دویم آنکه غذایش اندر رحم خون مادر باشد و آن غذائیست پخته و قوت طبیعی اوچندانکه حاجتش باشد از آن غذا میکشد نه فزونتر ونه کمتر و نه آنکه از مادر جدا شده باشد هم بقوت‌طبع و هم بقوت شهوت غذاجوید وفزون از مقدار حاجت گیرد وبسبب فزونی چنانکه باید نگوارد. سیم آنکه هوای او اندر کمیت‌و کیفیت نگردیده باشد اما اندر کیفیت از بهر آن بگردد که هوائیکه اندر رحم بدو رسد هوائی باشد که از دل و شریانهای مادر پخته ومعتدل شده باشد و هوای بیرون که‌بدم زدن‌همی ستاندیا گرمتر از آن باشد که او را باید یاسردتر واندر کمیت از بهر آن بگردد که بسبب نازکی وضعف قوت هوا را بدم زدن کمتر ازآن تواند گرفت تا درسینهٔ او نزله باشد یاسینه تنگ‌تر بدین سببها گذرهای دم زدن او تنگ‌تر باشد وهوا را چندانکه بایدنتواند گرفت. چهارم هوای بیرون که بپوست او رسد او را غریب آید از گرمی و سردی او رنجور شود. پنجم آنکه هرجامه که بدو پوشانند او را درشت آید از بهر آنکه پوست او سخت گرم و نازك باشد چه اندر غشا نرم معتدل و اندر رطوبتهای معتدل فاترخوی کرده باشد. ششم آنکه مثانه وامعاء او به‌سبب‌فزونی‌وتیزی‌فضله که‌بروی‌میگذرد رنجور شود پس هر گاه که این سببها جمع شود اگر مزاجی وقوتی سخت قوی نباشد زود بمیرد وآنکه بنه ماه زاید فرقست‌میان آنکه اندر اول ماه نهم زاید و آنکه اندر آخر ماه زاید از بهرآنکه آنکس که‌اندر اول ماه زاید حالش همچون حال آن باشد که بهفت ماه زاده باشد از بهر آنکه قوت او هنوز تمام باز آمده نباشد لکن همچون ناقهی باشد لاغر وضعیف بدین سبب بیشتر پرورده نشوند و بمیرند و آنکه اندر آخر ماه زاید از بیماری تمام بیرون آمده باشد وقوت بدوباز آمده وآنکه‌اندرجمله‌بهفتم (؟) ماه زاید قوی‌تر وتندرست‌تر از همه باشدو پرورش یابد باذن‌الله عزوجل‌و بباید‌دانست که فم رحم وقت زادن گشاده شود گشادنی که بهیچوجه بدان گشادگی نشود و چاره نیست از آن که مهرها و مفاصل که برحم نزدیك است گشاده شود ودرحال که فارغ گردد همه پیوسته شوند و بحال طبیعی باز آیند واین فعلی باشد از افعال قوت‌طبیعیه ومصوره وازاثر عنایتی که آفریدگارتبارك وتعالی را بخلایق است وسریست ازاسرار الهی فتبارك‌الله احسن‌الخالقین. ودیگر از تحقیقاتی که در آن متفرد است آن است که گوید سبب زندگی‌حرارت غریزیست که اندردلست و از دل بهمهٔ تن میرسد چنانکه اندرخانه آتش باشدو اجزای لطیف ازآن آتش‌اندر هوای‌خانه پراکنده شود وهوای خانه گرم گردد وتولد این حرارت درقوت حیوانیست ومعنی زندگی آنست که حیوان را ادراك محسوسات همی‌باشد باختیارخویش حرکت ها میکند ومرگ باطل شدن قوت حیوانی وحرارت غریزی باشد و سبب‌باطل شدن قوت حیوانی و حرارت غریزی‌دوچیز است یکی سوء مزاج دلست ازبهر آنکه انواع سوء مزاج که بر عضوی مستولی گردد فعل آن عضو باطل گردد و هرگاه که سوء مزاج سرد بر دل مستولی گردد حرارت‌غریزی باطل شود وخون دل‌بفسرد مانند آنکه گاه باشد که در صحرا بادسرد برمردم مستولی گردد هلاك نماید وهرگاه سوء مزاج گرم مفرط شود روح حیوانی بنهایت لطیف گشته بسوزد وباطل گردد و هرگاه که سوء مزاج خشك‌مفرط شود مدد روح کند گسسته گرددوهرگاه‌سوء مزاج‌تر مفرط شودباسردی‌ضدحرارت غریزی باشد و بباید دانست که اندر امراض حادّه سوء مزاج دل زودتر مفرط شود وازاندامهابدل میرسد بدان سبب بیماری دراز گردد. ونیز درهمین مقام گوید که سبب مرگ مفاجات بیرون آمدن روح باشد ازدل بیکبار چون شادی مفرط یا فسرده شدن خون دل از سرمای سخت و باد باشد یاپرشدن تجویف دل از خون هرگاه که خون اندرتن بسیار گردد رگها و منفذها و تجویفها پرشود و روح حرارت غریزی اندر وی دم نتواندزد و روح بیرون گریزد و حرارت فرومیرود و اگراندامها قوی باشد وهراندامی که او را تجویفی‌است اندربزرگی و کوچکی وقوت بایکدیگر برابر باشد ویکی ازدیگری‌ضعیف ترنباشد یا فضله دیگر بدو شود و مردم تندرست‌باشد وغذای تمام‌همی یابدواستفراغ کرده نشودو خون اندر تن بسیار گردد و بسا باشد که رگها ومنفذها و تجویفهای دل پرشود وخناق قلبی تولد کند و مردم‌بمفاجاة بمیرند ومدّتی‌بلمس گرم باشد وطبیب‌جاهل پندارد که سکته‌است ونداند که مرده باشد واین موت بیشترمردمانی را افتد که پیوسته شراب‌خورند واین‌موت اندرحال‌مستی بیشتر افتد خاصه که فصدواستفراغهای دیگراتفاق نیفتد وبدن براحت و آسایش عادت نماید بنابراین آنان که در ستهٔ ضروریه طریق اعتدال مرعی‌دارند هیچگاه بمرگ مفاجات دچار نگردند. ودیگر ازمطالبی که دربیان آن متفرد وممتاز است درحمای یومی گوید

که حذاقت کلی بیشتر در این مورد طبیب را در کار است چه بسا هست طبیب تب روزی‌را تشخیص نتواند دادیا اگرتشخیص دهدعلاج برقانون صحیح نتواندنمودواستعداد بدن را از غلبهٔ اخلاط نتـواند تمیز داد در تب بساهست طبیعت بغذای تنها و تدبیر در آن محتاج است از مریض غذا باز گیرد و بتنقیه پردازد در این حال تب وقـبی شود . اگر مزاج صفراوی بـاشد تب غب پدید گردد یا تب مُحرقه و اگر تن فربه مزاج دموی باشدخون گرم گشته‌مطبقه پیدا گردد وباشد که خون نیز عفن گشته تب عفونـی پدید گردد . ودیگر گفته‌است که بیماریهای منسوب شش جنس است : اول بیماریهایی است که تمام آن عضو که بدان واقع شود خوانندمثل شقیقه وسرسام‌وبرسام وذات‌الجنب وذات‌الرّیه ومانندآن . دویم بیماریهاییست که بجهت مشابهت بدان نام خوانند مانند داءالفیل وداءالاسد و داءالحیه و سرطان و ناخنه . سیم بیماریهاییست که باعراض آن خوانند چون صرع وسکته و خناق وذبحه. چهارم بیماریهاییست که بدانچه باشدخوانند چون قرحه و جبروثی. پنجم بیماریهاییست که بشهر باز خوانند چـون ریش بلخـی و عرق مدنی. ششم بیماریهایی‌است کهبحیوان باز خوانند مانند داء الثعلب و داءالاسد. و دیگراز تحقیقاتی که بپارسی‌در آن‌متفرداست این‌است که گویدآنگاه که ذات‌الجنب‌ذات‌الریه گرددوعلت قرانیطس‌لیثرغس شودحال بیماربتر گرد اما اندرذات‌الجنب کهذات‌الریه گردد حال بیمار بد تر از بهر آن شود که مادهٔ بیماری اندر مـوضع خویش نگنجد و فزون‌آید تا ذات‌الریه نیز تولید کندوچون حال این باشد شك نیست که حال بیماربتر شودازبهر آنکه‌ذات‌الجنب‌برجای‌وذات‌الریه باوی یار گرددوذات‌الریه هرگزذات‌الجنب نگردد از بهر آنکه چون ذات‌الریه صعب نباشد مادهٔ آن بسعال برآید و پاك شود و آنچه‌صعب‌باشدپیش‌ازآنکه ماده بعضودیگر انتقال کند بیمـارهلاك شود امـا قرانیطس سرسام گرم راگویند و لیثرغس سرسام سرد راگویند هر گاه قرانیطس لیثرغس گرددبیماربترشودازبهرآنکه‌مادهٔلطیف‌اندر قرانیطس تحلیل پذیرفته‌باشد و مادهٔ کثیف مانده و تحلیل آن دشوار باشد و هر گـاه که در بیمار اندر تب محرقه رعشه پدیدآید وهذیان گوید یعنی اختلاط ذهن پدید آید آن تب‌زایل شود وسبب آنکه تب محرقه بهذیان زایل‌شودآنستکه مادهٔتب محرقه‌اندر عروق باشد و هرگاه از عروق انتقال کند وبعصبها بازآید رعشه تولد کند ازبهرآنکه عصبها همه فروع دماغ است ومادهٔ کهبعصبها بازآید قوت آن باصل‌این‌فروع رسدهذیان عارض شود وتب زایل گردد بسبب انتقال ماده و نیز در همین مـورد آورده است که میگوید بیماریهارا همیشه چهار حالست وهر حال را وقتی‌است‌معلوم طبیب‌را از شناختن آن‌وقتهاوحالهاچاره‌نیست.اول آغاز بیماریست وآغاز را از آن ساعت شمرند که بیماری بر مردم ظاهر گردد یعنی آنگاه که تب در بدن آشکار گردد و غرض از درست کردن آغازبیماری شناختن‌روزبحران باشد . دویم ایام زیادتیست وآن ایامی است که بیماری هرلحظه‌روی‌درازدیاداست . سیم‌حال‌بنهایت رسیدن بیماری‌است واین‌وقت را زمان‌انتها گویندآنچنان که تب واعراض‌آن قوی‌تراز آن‌ایام‌نباشد . چهارم زمان‌نقصان بیماریست وآن را وقت انحطاط گویند و بیماریی که بـوقت انحطاط رسد بیمار از خطر بیرون آید وهمه امید سلامت باشد مگر تخلیط و خطائی اندر تدبیر کرده شود و بدان سبب نکس افتد تابیماری دیگرپدیدآید . وبباید دانست هربیماری که اندر خور فصل سال ومزاج‌عمرباشد خطرآن کمتر بودهمچنانکه اندرفصل تابستان درشهر گرم مردجوان را بیماری گرم صفرائی پدید آید دراین مقام بیمار را خطری نخواهد بود تا اندر چنین فصل وچنین مزاج حرارتی تولد کند و هر بیماری که نه اندر خورد فصل سال ومزاج عمر وهوای شهر باشد خطرناك‌بود چنانکه مردم پیررا اندرزمستان اندربلد سردبیماری گرم افتد چون هر بیماری که بفصلی افتد کهآنفصل‌ضدّمزاج بیماری باشد[دیر]زایل گردد وشهر سرد و مزاج پیر ضد بیماری گرم باشد پس هر گاه اندر زمستان مردم پیر را بیماری گرم افتد خاصه اندرشهرسرد سبب‌آن بزرگ وخطرناك‌ترباشد. ودیگر از بیاناتی که‌کرده هر گـاه طبیب خواهد از اعراض ظاهر احوال باطن بداند نخست باید تشریح اندامهای مفرد و گوهر آن و ترکیب اندامهای مرکب و همسایگی و مشارکت‌هراندامی بادیگروخاصیت و فعل و قوت هر یك دانسته باشد و شکل و نهاد شناخته تا آنمرض وی را حـاصل شود از بهرآنکه اگرتشریح وشکل اندامهاداند مثلا اگراندرجانب راست شکم آماسی‌بیند نتواند دانست که آماس اندر جگر است یا اندر عضلهٔ شکم وهرگاه تشریح داند و شکل آماس بیند حکم کند که آماس‌اندر کدام عضو است ازبهرآنکه شکل آماس جگر هلالی باشد بر شکل جگر و شکل آماس عضلهٔ شکم دراز باشد برشکل‌ونهـاد آنعضله واگرماده‌اندر روده باشد ازشناختن خاصیت روده‌هامعلوم توان کرد کهاندر کدام روده است از بهرآنکه خاصیت رودهٔ صائم آنست که همیشه تهی باشد و هیچ چیزاندر وی درنگ نکند و خاصیت رودهٔ اعور و رودهٔ قولون‌آنست که ثقل اندروی دیربماند و قولنج بیشتر درقولون افتد و از شناختن گوهر اندامهامعلوم توان کرد کهآنچه‌بسعال برآید از گوهر کدام عضو است یا آنچه باسعال وبول بیرون‌آید ازچه جای‌آنگاه که بیندبسعالهای کهن‌خلطهای غضروفی کوچك می برآید حکم کند که‌آن خلطها از شش است و قصبهٔ شش خرد شده است و اگر باسعال ریز های روده بیرون آید وپارهای پوست بیند حکم کند که قرحه اندر روده آخرین است وهر گاه پارهای پوست خرد بیندحکم کند که دررود های بالاست واگر بعضی‌ریزهایی آنکه پاره پوستی درآن‌باشد حکم کند که مادهٔ تندبررودهاگذشتست و میگذرد و روده را میرندد واگر بیند که در بول رنگ سرخ یاچیزی چون گوشت پاره سرخ همی‌آید حکم کند هر دوازمثانه آید واگررنگ سپیدباشد و چیزهای خورد از محل گذر بول است و نیزدرهمین مقام گوید کهچون طبیب‌تشریح‌نیك نداندوربیماریهای اصلی وشرکی خطای بسیار و زلّت بیشمار کند وفرق‌میان بیماری‌اصلی‌وشرکی‌آنست که نگاه کنند تا اول آفت وخلل‌اندرفعل و قوت‌کدام عضو پدید آید یابشناسد کهاصل بیماری اندر کدام عضواست و بیماری عضو دیگر بسبب بیماری‌آن عضو است تا بعلاج بیماری عضواول مشغول گردد تا هردوزایل شودوهمچنین نگاه کند تا الم‌درکدام عضو است که لازم است گاهی فاترشود و گاهی قوی تابدین طریق بشناسد که آنچه لازم است اصلی است یا شرکی یا اندرنوبت هر دو عضو نگاه کندتا اول نوبت کدام عضو حرکت میکند تا بشناسد که آنچه حرکت نوبت اول اصلی‌است ودیگرشرکی اماوقتی باشد که این تأملها اندرفرق کردن اصلی و شرکی غلطافتد ازبهرآنکه بسیار باشد که بیماری اصلی که ازاول پدیدآید سخت‌ظاهر نباشد والم آن سهلتربوده باشد و بیمار از آن غافل بوده باشد وآن رابیماری نشمارد پس چون روزگاربرآید بشرکت آن‌عضو اندر عضوی مشارك ناگاه بیماری شرکتی وعارضی پدیدآید و الم ورنج این عارضی ظاهرتر باشد بیمار را ازبیماری اصلی. این بود که اشارت رفت که طبیب را اندرین جایگاه علم تشریح و مشارکت اندامها با یکدیگر وعلم آنکه فعل وقوت و خاصیت هرعضوی چیست ودر اندام بچه‌کارآید تا آفتها و خللها که اندرفعل وقوت هرعضوی تواند بود ونشانهای آن بشناسد و از بیمار بپرسد تابدین طریق‌نشانهای بیماری اصلی بدست آرد و اینگونه تشخیصات را جز طبیب حاذق نتواند داد و بسیار عضوهاست که بیماری‌آن‌بشرکت عضودیگرباشدچون بیماریهای شش اندر بیشتر وقتها بشرکت معده باشد و همچنین بیماریهای دماغ اکثر

بشرکت معده‌است.ودیگر از تحقیقات نیکویی که اوراست آنست که گوید نشانهای امتلا گرانی اندامها باشدو کسالت‌وسستی وملولی وپرشدن رگها و سرخ گشتن روی و بول غلیظ ورنگین وعظم نبض و خیرگی چشم وگرانی سرو آرزوی طعام باطل شدن و اعیاء تمددی وتمطی و تثائب و خون آمدن ازبینی و بن دندانها اماسبب تمطی و تثائب حرارتی باشد ورنجوری و گرانباری طبیعت وگرداندن بادغلیظ اندر مفاصل وسبب‌سستی و کسالت بلغمی باشد باسودا که اندر مفاصل باشدوتن‌را گران‌وسست کندوببایددانست که امتلا دو گونه باشد یکی آنست که اخلاط و ارواح اندرتن فزون گردد و گذرهای اخلاط و ارواح را جسدپرشود و اینگونه امتلارا امتلاء بحسب‌الاوعیه گویند با اینحال درحرکت خطر آن باشد که اندراندام‌رگی بگسلد یابشکافد ویا خلطی گذرگاه نفس‌را بگیرد سبب خناق وصرع وسکته شود وهر گاه نشانهای این امتلاء پدید آید باید که بشتابند ورگ زنند و داروخورند وطعام و شراب کمتر تناول نمایند . دویم آنست که اخلاط فزون نباشد آنقدر که باشد ضایع و تباه باشد و این نوع را امتلا بحسب‌القوه گویند از بهرآنکه بدی وتباهی اخلاط بر قوتهای مردم قهر کند و قوت هاضمه را از پختن و آوردن عاجز گرداند وهرگاه این نوع امتلاپدید آید بیماریهایی که ازعفونت اخلاط باشد تولد کند اندرین امتلا گرانی اندامها و کسالت وکمی اشتها باشد لکن رگها ورنك روی سرخ‌نباشد واگرحرکتی کرده شودزود ماندگی‌پدیدآید وخوابهای شوریده بیند و نبض ضعیف باشد و بول و عرق گنده باشد و هر که بهنگام حرکت اعضایش کمترمتألم شود نشان آن باشد که اخلاط دربدنش تباه شده است و هرگاه که یك خلط فزون گردد ودیگرخلطها باندازهٔ خویش باشد گویند فلان‌خلط غلبه دارد اما نشانهای غلبهٔ خون گرانی اندامها باشد و گرانی سروگران زدن چشم‌خاصه‌باتمطی‌و تثائب وغنودن بسیار وخویشتن‌راخون‌آلود دیدن وخاریدن جایگاه‌رگ زدن و جایگاه حجامت خاصه با جوانی وفصل بهار و تن گوشت آلودوبسیارخوردن گوشت‌وشیرینی واین قبیل ازاغذیه . اما نشانهای غلبه بلغم سپیدی رنگ روی باشد و نبض کوچك و نرم‌ومتفاوت وبطیء وسردی وتری برظاهر پوست و سستی گوشت اندامها و کسالت و بسیاری آب دهان و ستبری آن و کمتر گواریدن طعام و آروغ ترش‌وسپیدی‌بول واندر خواب چیزهای سپید و سرما و آب وبرف‌دیدن وبسیارخفتن وتشنه ناشدن‌لکن اگربلغم شورباشدتشنگی‌باشدوآن‌تشنگی بآب سرد بنشیند و خواب آرد لکن‌خوش

نخسبد خاصه درفصل زمستان‌باسن کودکی و پیری وتن فربه وماهی‌تازه و ترید از این قبیل اغذیه است‌امانشانهای‌غلبهٔ صفرازردی لون وخوش‌آمدن هوای شب وزردی زبان وچشم وتلخی وخشکی دهان‌وتشنگی‌بسیار وموافق بودن بازمستان وهوای سرد و نبض عظیم وسریع وبول‌ناری رقیق واندرخواب چیز های زرد دیدن و آتشها بنظر آمدن و پنداشتن که درگرمابه است یا در آفتاب خاصه فصل تابستان و سن جوانی و بسیار خوردن شیرینیها و شیر تازه و ازین قبیل اغذیه اماعلامتهای‌سودا کوفتگی‌وبیطراوتی رنگ روی و خشکی پوست و رنگ بول مایل بسبزی و سیاهی و گرسنگی دروغ و اندیشهای بسیار و اندوهناك بودن وخلوت جستن و از هرچیزی ترسیدن و گمانهای بدو نومیدی ازهمهٔ کارها و سوختن فم معده و بزرگ شدن سپرز و پدید آمدن بهق سیاه و اندر خواب چیز های ترسناك و دودها و خرابی دیدن بخصوص فصل خزان وسالهای کهولت وپیری و غذاهای سوداوی خوردن چون گوشت قدید و گوشت آهوو امثال آن . و دیگر در مبحث اسباب گوید سببهایی که تن را گرم کندهشت‌نوع است : اوّل خوردنیهای معتدل چه از غذا و چه از دارو . دویم حرکتهای معتدل چون ریاضت وصناعتها . سیم‌مالیدن‌معتدل . چهارم‌ضمادها وداروها وروغنهای گرم مالیدن.پنجم گرمابهٔ معتدل . ششم هوای‌معتدل . هفتم شست‌وشو بآبهایی که پوست را درشت کند و مسام را ببندد بدان‌سبب‌حرارت دراندرون تن بماند. هشتم حرارت معتدل خارجی که ازحدافراط نگذشته باشد؛ اما سببهایی که اندرتن‌سردی افزاید پانزده نوعست : اول حرکت بافراط است ازبهرآنکه حرارت غریزی را تحلیل دهد . دوم‌سکون‌بافراط‌ازبهرآنکه حرارت را نفروزد تا بدان سبب همچنان فرو مرده بماند . سیم‌طعام وشراب بافراط‌ازبهرآنکه هضم نشود و حرارت فرو گیرد و قهر کند چهارم نایافتن غذا ازبهرآنکه مادهٔ حرارت غریزی گسسته شود . پنجم‌بکارداشتن‌غذاها وداروهای سرد . ششم هوای سخت گرم و ضمادهای سخت گرم و داروهای گرم وغسل کردن بآبهای گرم چون آب گوگرد از بهرآنکه همه سبب بسیاری‌تحلیل باشد وهرگاه که تحلیل بسیار افتد خشکی فزاید و سبب گسستن‌مادهٔ حرارت‌غریزی‌باشد . هفتم بسته شدن مسام بسبب افراط سرما و غسل کردن بآبها که‌معدن‌زاجها باشدازبهرآنکه چون مسام بسته شود حرارت دم نتواند زد و برنتواند فروخت و بظاهر نتواند رسید چون حرارت برنتواند فروخت فروگرفته شود وبیم آن باشد که فرومیرد. هشتم‌ضمادها

و طلاهای سرد بکار داشتن چه آنچه بفعل سرد باشد وچه آنچه بقوت؛ بدین سبب‌است که یاد کرده آمد . نهم‌استفراغهای‌بافراط و بسیاری جماع از این جمله باشد از بهرآنکه مادهٔ حرارت گسسته شود و روح نیزبرتبع استفراغها پرداخته شود. دهم آن‌سدّه‌ها که محل گذرحرارت غریزی‌رابگیرد . چون آن عضویرا که سخت ببندند از اینجمله باشد . یازدهم اندوه عظیم ، ازبهرآنکه حرارت را فرومیراند . دوازدهم‌شادی عظیم ازبهر آنکه حرارت‌را بپراکند . سیزدهم لذت عظیم ازهرقبیل. چهاردهم اشتغال بصناعتها وعلوم. پانزدهم خامی‌اخلاط. واماآن سببها که تری برتن افزاید یازده نوع‌است : اول حرکت و ریاضت ناکردن از بهر آنکه حرارت غریزی‌اشتعال پیدا نکند ورطوبتها تحلیل نیابد وبرتن بماند . دویم بسیارخفتن بجهت آن سبب که گفته‌شد . سیم‌ترك عادت استفراغها از بهر آنکه فضلهٔ اندر تن نماند . چهارم استفراغ صفرا از بهرآنکه هرگاه که صفرا کمتر باشد رطوبتها کمتر دفع شود وبیشتر تولد کند . پنجم افراط در غذا . ششم غذاهای‌تر و میوه های تربسیار خوردن هفتم گرمابهٔ‌معتدل‌خاصه ازپس‌طعام. هشتم اندرآبهای خوش نشستن خاصه اندر وقتهای معتدل . نهم هوائی که میل بسردی دارد و ضماد های سرد که مسام را ببندد و رطوبت‌را ازاندرون‌تن بازدارد. دهم هوائی که میل بگرمی دارد باعتدال و ضماد های معتدل از بهر آنکه رطوبت را بجنباند و تحلیل‌دهد.یازدهم‌شادی باعتدال.واماسببهایی که برتن خشکی‌فزایدیازده‌نوع است : اول حرکت بافراطازبهرآنکه حرکت‌حرارتها برافروزاند و رطوبتها بگدازد و تحلیل دهد . دویم بیخوابی‌بافراطازبهرآنکه دماغ آسایش نیابد ورطوبت آن تحلیل پذیرد . سیم استفراغ و جماع بسیار از بهر آنکه رطوبتها ازتن‌پرداخته شود . چهارم نایافتن غذا از بهر آنکه تری مدد نیابد و آنچه رطوبت‌باشدهضم‌شود. پنجم‌غذاهاوداروهای خشك . ششم بسیاری خشم واندیشه ازبهر آنکه‌حرکت نفسانی‌حرارت را برافروزاند ورطوبت‌را تحلیل‌دهد . هفتم‌سرمای بافراط که بعضوی رسد و او را بسبب سوء مزاج سرد ازغذا کشیدن بخویش بازدارد. هشتم شستشوی بآبهای‌قابض . نهم‌سده‌ازبهرآنکه گذرهای غذا که اندرگذرها باعضا رود بسته شود : دهم ضمادهای گرم ازبهرآنکه رطوبتها را بگدازد وتحلیل دهد . یازدهم مقام‌کردن بسیار اندرگرمابه از بهرآنکه عرق بسیارآورد ورطوبتهارا بگدازد . اما سببهایی که شکل‌اندامها را تباه کند ده نوع است : اول آنکه قوت مغیرهٔ نطفه یاقوت مصوره ضعیف باشد و کار خویش چنانکه

باید تمام نتواند کرد . دویم آنکه اندروقت زادن سبب افتد که شکل اندامی تباه شود. سیم آنکه اندر مدت پروردن و شستن و برداشتن و فرونهادن آفتی افتد از تقصیر مادر ودایه . چهارم افتادن وزخمی رسیدن . پنجم انواع بیماریها چون تشنج و تمدد و لقوه وجذام و استرخا و سل . ششم فربهی مفرط. هفتم لاغری مفرط. هشتم آماسها. نهم بستن جراحتها و ریشها نه بر آن گونه که باید . دهم آنکه عضوبرجای خود باید .(؟) اما اسبابهای سده نه نوع است : اوّل آنکه چیزی غریب اندر منفذی افتد مثل افتادن سنگ اندر مجرای بول که راه بول بسته شود . دوم آنکه ثفل بسیاروغلیظ اندرروده جمع گردد یا خشك شود . سیم آنکه ماده فسرده شود چنانکه اندرجراحت یا اندر مجرای بول یا اندرمنفذی دیگربسته شود . چهارم آنکه اندر منفذی از منفذها قرحه افتد و جراحت شود و آنجراحت پیوسته گرددیا گوشت فزونی برویدومنفذ بسته شود. پنجم آنکه اندرمنفذی چیزی چون ثولول یا غیرآن بروید. ششم آنکه داروی قابض بکار داشته آید که منفذ را تنگ تر بکند . هفتم آنکه عضوی را ببندند تا بدان سبب منفذها بسته شود . هشتم آنکه قوت ماسکه سخت قوی باشد . نهم سرمای سخت بسبب آنکه سرما رگها ومنفذها را فرازهم آرد اما اسباب گشاده شدن منفذها چهارنوعست؛ اول آنکه قوت ماسکه ضعیف تر از دافعه باشد و دافعه بدان سبب قویتر شود . دویم داروهای گشاینده که سده را بگشاید . سیم داروهایی که رگها واندامها نرم کند.چهارم نفس کشیدن که مسامات وسده‌هابدان گشاده شود . امااسباب درشتی وآن شش نوع است: اول چیزهای زداینده است که بقوت زدودن اجزای اخلاط غلیظ را ببرد چون سرکه و انگبین و مانند آن . دویم چیزهای تحلیل کننده چون کفك دریاوغیرآن. سیم غذاها وخلطهای تند . چهارم چیزهای قابض . پنجم داروهای سرد وهوای سرد . ششم غبارزمین واما اسباب نرمی دونوع است.اول چیزهای لزج چون روغن و کتیرا ومانندآن . دویم چیزهای محلل که تحلیل آن لطیف باشدمادهٔ درشت وغلیظ را رقیق کند ودرشتی ازوی ببردچون شکرفانید وامثال آن . ونیز آورده است که: انواع المهادربدن پانزده است : اول الم خارش است دویم المی است که گویی چیزی درشت بدان موضع میرسد و آن را خشونت گویند.سیم المی است خلنده که گویی سوزن و یا دسته خار برآنموضع میزنند و آن را ناخس گویند . چهارم المی است که گویی آن موضع رامی فشارند و این قسم را ضاغط گویند . پنجم گویی آن عضو را

ازهم می کشند وآن را تمدد گویند . ششم آن المی است که گویی موضع آن از هم بازمی شودو آن رامفسخ گویند . هفتم گویی آنموضع را می شکنند و آن راتکسر گویند هشتم گویی ضعفی اندرآن موضع پدید میآید و آن را مرخی گویند. نهم گویی آنموضع را بچیزی می سنبند و این نوع را ثاقب گویند. دهم گویی جوال دوز اندر آن موضع میزنند وآن رامسلی گویند . یازدهم گوئی آن عضو خفته است و آن را خدر گویند . دوازدهم المی است که گویی موضع میجهد وآن را ضربان گویند . سیزدهم المی است که گویی موضع سنگین است و آن راثقل گویند . چهاردهم انواع ماندگی است وآنرااعیا گویند.پانزدهم المی سوزاننده است وآنرا لاذع گویند واماسبب خارش خلطی باشد شوریاتند که بتازی حریف گویندوآن خارش که ازخلط حریف تولد کند سوزانتر ازآن باشد که ازخلط شورتولد کند وسبب خشونت گذشتن خلط تند باشد یا چیزی درشت چون ریگی که اندر گرده تولد کند واز گرده بمثانه آیدواندرمجرای بول بگذرد وسبب الم ناخس تفرق الاتصال باشد بسبب مادهٔ فزونی که غشاء عضورا ازهم بکشد و سبب الم تمدد بادی یا خلطی باشد که عصب و عضله را بکشد و سبب الم ضاغط بسیاری خلط باشد یا بسیاری باد که گرد عضواندرآید و جایگاه برعضو تنگ نماید سبب الم مفسخ ماده باشد که اندر میان اجزای عضله ومیان گوشت وغشای آن باشد وغشاء عضله را از هم باز کشد و سبب الم تکسر ماده بادی باشد میان استخوان با سرمایی که بدین غشارسدوعضورابرهم فشارد والم آن باستخوان رسد سبب الم رخوماده باشد که اندر گوشت عضله گرد آمده باشد وبوتر و عصب رسیده باشد سبب الم ثاقب مادهٔ بسیار غلیظ است یاباد غلیظ که اندر عضوی گردآید چون رودهٔقولون وسبب الم مسلی نیزهمین باشدوسبب خدریاسردی مزاج عضوباشد یا سده که اندر روح حساس که بدان عضو آید ببندد. سبب الم ضربان آماسی باشد گرم یا سرد یا صلب یا نرم لکن اندر نزدیکی آن شریانها باشد بسبب حرکت شریان آماس ضربانی شود. سبب الم ثقل آماسی باشد اندر عضوی که گوهر آنرا حس نباشد چون شش وجگر و گرده وطحال یادردی باشد اندر عضوحساس [که] صعبی علت، حس عضورا باطل کرده باشدیابند سرطان که اندرفم معده باشد وبیمارش گرانی همی یابدوحس الم نیابد وسبب الم اعیاانواع حرکات بدنی ونفسانی است وسبب الم لدغ خلطی تیزباشدونیز گفته: سببهای تخمه وامتلا دوجنس است : اول سببهایی است بیرونی.دوم

سببهایی است اندرونی. اما سببهای بیرونی چهارنوع است : اول بسیارخوردن طعام و شراب ازبهرآنکه بسیار اندرتن تری فزاید که تن را بدان حاجت نباشد و قوت هاضمه ازهضم آن عاجزآید بدان سبب امتلاحاصل گردد.دویم بسیاررفتن اندر گرمابه قبل ازطعام یا بعدازآن بدان سبب تصرف طبیعت اندر طعام تباه شود امتلا و تخمه حاصل گردد . سیم سببهایی که تحلیل بازدارد چون ریاضت ناکردن و کمی استفراغ وازآن قبیل.چهارم بی ترتیب خوردن طعام و شراب و سببهای اندرونی آن نیزسه نوع است : اول ضعیفی قوت هاضمه . دوم ضعیفی قوت دافعه باقوی بودن قوت ماسکه سیم تنگی رگها وگذر های فضله‌ها ونیزفرماید: ضعیفی اندامها پنج نوعست : اول آنکه جرم عضو و گوهرآن ضعیف باشد دویم آنکه روح که مرکب قوتهاست ضعیف شود و برتبع او قوت نیز ضعیف شود . سیم آنکه قوت ضعیف شود نه برتبع چیزدیگر.چهارم آنکه قوت آفرینش گوهرعضونازك وضعیف باشد . پنجم آنکه اندر عضوی ازاعضا مرضی باشد از امراض ترکیب اماضعیفی مطلق که طبیعی باشدآن است که بافتگی وپیوستگی عصبهای عضوی سست شود از بهرآنکه فعلهای اندامها چه آنچه طبیعی است وچه آنچه اختیاری بقوت لیفهای عصبهاست و ببافتگی و پیوستگی و ونهادن آن هر گاه که بافتگی این لیفهاسست شودضعیفی را، سستی حاصل شودوآنرا تهلهل گویند و سبب ضعیف شدن گوهر عضوسوء مزاج محکم باشد خاصه سوء مزاج سرد از بهر آنکه حس عضو را ببرد و باطل کند سوء مزاج گرم نیز عضو را ضعیف کند از بهر آنکه حرارت غیر طبیعی مزاج روح ومزاج عضوراتباه کند ومزاج خشك منفذها را فرازهم گیرد و راه قوتها ببندد و اندامها ضعیف کند وسوء مزاج تر اندامها نرم کند وازنرمی سستی تولد کند وهرگاه سوء مزاج تر با ماده غلیظ باشد سده پیدا شود و گذر قوتها ببندد بدان سبب اندامها ضعیف شود. اما سبب ضعیف شدن روح، دو است: اول سوء مزاج. دویم تحلیل بسیار و انواع استفراغها که بسبب آن روح تحلیل پذیرد دوازده نوع است. اول سوء مزاج. دویم تباهی هوا.سیم تباهی آب. چهارم غذای بد . پنجم اسباب بد که آسیب آن بروح آید چون نوبه های(؟) ناخوش وبخارهاوآبهای ایستاده وتباه شده ودودهاوبخارهای زهرناك که اندرهوا آمیخته شود.ششم استفراغهای مفرط و گشادن آب اندر علت استسقاء و بیکبار بسیاربیرون کردن خون ودبیلهٔ بزرك شکافتن وریم بسیار بیکبار بیرون کردن و ریاضت مفرط و عرق آمدن بافراط اینهمه از جملهٔ استفراغها باشد. هفتم درد صعب از

بهر آنکه هم مزاج بگرداند و هم روح را تحلیل کند واز دردهای فم معده ودردهایی که اندرهمسایگی دل باشد اثر بیشتر. هشتم انواع تبها ازبهر آنکه هم مزاج رابگرداند وهم تحلیل دهد. نهم غذا نا یافتن وناخوردن. دهم آنکه ضعف عضوی سبب ضعف همهٔ تن گرددچنانکه ضعف معده راست ازبهر آنکه خداوند ضعف فم معده را بشرکت دماغ مزاج روح بگردد. یازدهم آنکه شخص بیماریهایی بسیار کشد وبدان سبب ضعیف گردد. دوازدهم آنکه آفرینش اندامی ضعیف تر وناز کتر باشد چون دماغ وشش وبدان سبب فضلهٔ دیگر اندامها قوی تر آید وقبول کند واگر نه آن بود که آفریدگار تبارك وتعالی بقدرت بالغهٔ خود دماغ را بالای همهٔ اعضانمینهاد بسبب لطافت وناز کی که اوراست همیشه فضلهای اندامها بدو آمدی دماغ آنرا دفع نتوانستی کرد وقوتهای آن همه تباه شدی و همه افعال دماغی با آفت بودی فتبارك الله احسن الخالقین. ودیگر از بیانات مفیدهٔ عالیهٔ که اورا بپارسی است این است که : بعضی از چیزها را تأثیر درخارج است وبعضی را در داخل وآنچه را که تأثیر در خارج است و بمجرد ملاقات اندرپوست تأثیر کند وبسوزد و ریش نماید و از اندرون اثر نکند سبب آنرا شش است : اول آنکه درآنچیز قوتی است گذرنده که بدان قوت اجزاء لطیفه بمسامات اندرشود واثر کند. دویم آنکه اندامها بقوت جاذبه آنرا بخویش کشد. سیم آنکه قوت گیرندهٔ آنچیز وقوت جاذبهٔ اندام هردویار شوندتااثر آن پدیدآید. چهارم آنکه آنچیز را طبیعتی باشدقوی که تن مردم را ازحال بگرداند چون ضمادها و روغنهای گرم بالفعل یا سرد بالفعل که اندرتن اثر گرمی و سردی کند. پنجم چون ضمادهاکه بقوت گرم یاسرد باشد وحرارت غریزی قوت آنرابفعل آرد. ششم آنکه بخاصیت اثر کند وپنج چیز دیگر است که بخوردن اثر کند واز بیرون نیزاثر کند وپوست را بسوزاند وریش کند وآن چیزهای تند است چون سیر و پیاز و مانندآن واین پنج راسبب دیگراست خاص: اول آنکه هرگاه آنرا بخورند قوت با او چندان نماند که اثروفعل خویش تواند کرد ازبهر آنکه قوت هاضمه اندرحال قوت آنرا شکستن گیرد پیش از آنکه فعل خویش کند. دویم آنکه چیزی خورده شودومردم آنرا تنها نخورند لکن با نان و گوشت و غیر آن خورند و به اندرون مردم آمیخته رسد وچون آمیخته باشد اثر آن پدیدنیاید. سیم آنکه چون چیزی ازآن بخورند با رطوبت دهان ورطوبت امعا ورطوبت معده سرشته شود قوت آن بدین سبب شکسته گردد. چهارم آنکه آنرا ضماد کند مدتی بریك موضع لازم باشد پس اثر کندوچون خورده شود بریك موضع نپاید بگذرد و چیزهای گذرنده را آن اثرنتواند بودمانند چیزی که بریك موضع لازم باشد پنجم آنکه چون بطبیعت وارد شوددرحال تصرف کردن گیرد اندروی واز اجزای آن هرچه هضم را شاید هضم کند وهرچه دفع را دفع واما آنچه ازبیرون اثرنکند و بخوردن اثر کند چون اسفیداج است و مانند آن و سبب غلظت آن است واجزای آن راقوت گذشتن اندرمسام نیست واگر جزوی بگذردعوض نتواند وبقعرپوست ومنفذ روح نتواندرسید واندر وی لطافتی و تندی و نفوذی نیست لکن چون خورده شود بقعرتن رسد ازبهر آنکه گوهر آن سخت غلیظ است طبیعت اندروی اثر نتواند کرد آنچنان که اندر چیزهای دیگر کند وهیچ جزوی را از وی هضم نتواند نمود بدین سبب برحال خویش بماند واثر پدیدآرد. ودیگر ازبیانات وافیه که آن طبیب جلیل بپارسی آورده و زیاده از حد هر کس را فهم این مطلب مفید فایده است این است که فرماید : چون سبب بقای جانوران تولد و تناسل بود آفریدگار تبارك و تعالی لذتی بافراط در مجامعت که سبب تناسل است تعبیه کرده و پیش از یافتن آن لذت شهوات در همهٔ جانوران نهاد و مردم را که این خاصیت ارزانی داشته است با آنکه عقلا کارها باندیشه کنندو پیش وپس امور بنگرند درحین هیجان آن شهوت مسخر آن حالت گردند درحال طلب آن لذت شرم وحیاکه خاصیت مردمی است مغلوب قوت بهیمی گرددفراموشی بروی مسلط آید تادرآنحال ازتدبیر پیش و پس کارها اندیشیدن غافل شود وغمهایی که پدر ومادرعاقل را بود ازبهرفرزند وازبهر پرورش وازبهر صلاح و فساد او تاحال او در خورد پدر و مادر بود یانه و انسان را ازاین فرزند نیکونامی بود یا زشت نامی همه فراموش کند و بسیار از مردمان باشند که بسیاری عقل ومروت وشرم وحیاوخودداری ایشان بدان جای بود که هرگز نام آن عضو که آلت این کار است بزبان نگویند ونخواهند که نزد دیگران ساعد دست خود برهنه کنند اما در آنحال چنان مغلوب قوت بهیمی شوند که همچون بهیمه عورت برهنه کنند وباشد که عورت مفعول را نیز برهنه کنند وخواهند که عورت اورا همی بینند و همی خواهند که ساعتی درازتر در آن کار باشند اینهمه ازبهر آنست که تانسل مردم باقی ماند چندانکه آفریدگار تبارك وتعالی تقدیر کرده است واگر نه آن بودی که فراموش کاری پدید آمدی و قوت بهیمی غالب شدی هرگز کدام عاقل اینکار کردی وغمهای فرزندان که بخویش کشیدی و کفیل آنها گشتی هر که این معنی فهم کند بکمال حکمت و قدرت آفریدگار تبارك و تعالی اقرار دهدو باخلاص بگوید: ذلك تقدیر العزیز العلیم. و هم در این مورد فرماید که طب نگاهداشتن تندرستی است برتن درستان و زایل کردن بیماری است از بیماران و این حفظ اشخاص بود چندانکه ممکن گردد و حفظ نوع اشرف واجل وبزرگتر ازحفظ شخص است وحفظ صحت و علاج اعضای تناسل از جملهٔ اسباب حفظ و زیادتی نوع انسانی است ازبهر آنکه حفظ و بقای نوع در تناسل است وتناسل حاصل نشود مگر آنوقت که نروماده در لذت جماع ودرانزال موافق باشند اگر نر و ماده در این هر دو معنی موافق باشند هم فرزند آید هم میان ایشان الفت بود و اگر لذت مرد از صحبت زن یا لذت زن از صحبت مرد بدانسان که باید نبود و در انزال تقدیم و تأخیری بود نه فرزند تولد کند و نه زن از مرد لذت تمام یابد وباشد که آب مرد گرمتر بود زود آید و شهوت زن نجنبیده باشد و بر صحبت مرد حریص گشته مرد از وی جدا شود حاجتش تمام ناشده و اگر زنی باشد که شرم وحفاظ او کم بود بیم باشد که در آنحال هر که را یابد حاجت خویش روا کند و تدبیر آنکه لذت هردو از یکدیگر تمام حاصل شود و آنکه مابین هردو موافق افتد بی تقدیم وتأخیر، درعلم طب است و بتدبیر طبیب ماهردانشمند و اگرمزاج آب مرد با مزاج آب زن نا معتدل است از ایشان فرزند نمی آید یا یکی کم ودیگری زیاده است در همه حال تدبیر باعتدال بازآوردن و نیز تدبیر در زیادتی و کمی آن در علم طب است و بدست طبیب و نیز اگرادوات وآلات را تساوی نیست آن نیزسبب نیاوردن فرزند است و نبردن لذت از یکدیگر در این حال تدبیری قوی لازم است آنهم در علم طب است بدین سبب حفظ صحت وعلاج اعضای تناسل واجب است وم دم را دراین موردبعلم طب حاجت بیشتر است ازبهر آنکه طبیب اندر علاج این امراض سبب الفت و تناسل وباعث بقای نوع انسانی است واگر گویند طبیب خلیفه ایست از خلیفگان خدای درمیان خلقان درست باشد. تااینجا بود آنچه از بیانات و تحقیقات آن طبیب دانشمند که در عنوان ترجمت اشارتی بدان رفت که بنگاریم اکنون اشارتی بآنچه متعلق باواخر ایام زندگانی اوست خواهیم کرد و و درتراجم اطباء ودیگر کتب مسطوراست که آن طبیب لبیب پس از آنکه مدتی بنزد خوارزمشاه محمد بن نوشتکین در خوارزم بماند واز تالیف کتاب ذخیرهٔ خوارزمشاهی خاطر فارغ ساخت بخیال

رفتن مرو افتاد و آن‌زمان سلطنت واقتدار سلطان سنجر بود چون آن پادشاه عادل آمدن اورا بدان شهر بدانست بنزد خود خوانده و آنچه از تبجیل واحترام بود در بارهٔ اومرعی‌داشته بقیهٔ‌ایام زندگانی‌درآن شهر بماند و فضلای آن ملك از هر قبیل استفاضه واستفاده ازبیانات او می کردند و زیاده از حدّ محترم و مکرّم میزیست ودر فنون دیگر نیز اورا یدی طولی بود مثل علوم عربیت وادبیت و درعلم حدیث استاد وی شیخ‌اجل‌ابوالقاسم قشیری بود وروایت از کتاب اربعین و دیگر کتب وی میکرد .
و دیگر آنکه سمعانی که از فحول فضلا و فقهای عصر بوده درروایت اخبار واحادیث ازوی مجازاست وازاطبای معاصروی ابن‌ابی صادق‌است موافق آنچه که در بعض مؤلفات خود او دیده شده . در بدایت حال اخذ صناعات‌طبیه‌رااز‌جزء علمی‌وعملی‌ازآن‌طبیب دانا کرده‌وازاطبای‌عراق‌وفارس‌وخوزستان نیز استماع کرده و با بعض تلامیذ شیخ‌الرئیس که درجرجان بوده صحبت‌داشته بالجمله بدان حال که مسطور افتاد روزگار خودرا در مرو بتدریس وتألیف میگذرانید تا آنگاه که ایام زندگانی را بدرود کرد و درهمان شهر مدفون گردید و مقارن بود سال وفاتش با پانصد و سی و یك هجری .
یاقوت حموی در معجم البلدان جرجان را که مینویسد درذیل آن فضلای آنملك‌را که مینگارد گوید : و منها ابوابراهیم اسمعیل ابن الحسن بن‌محمدبن احمدالعلوی الحسینی من‌اهل جرجان کان عارفاً بالطبّ جدّاً وله فیه تصانیف حسنة مرغوب فیها بالعربیة و الفارسیة انتقل الی‌خوارزم واقام‌بها مدّة ثم انتقل الی مرو فاقام بها و کان من افراد زمانه و ذکر انه سمع ابا القاسم القشیری و حدّث عنه بکتاب الاربعین له واجازلابی سعد السمعانی‌وتوفی‌بمروسنة(۵۳۱) احدی وثلاثین وخمس‌مائة . واورا رسالهٔ بوده‌است در کلمات حکمت آمیز و سیر و سلوك که بجهت بعض دوستان خود نگاشته از جمله بعضی ازآن بیانات راکه زیاده ازحدّ مفید فایده و دلیل برزیادتی فضل وی است در این مقام بیاوریم. گوید : مالی اراك یااخی ایدك‌الله و ایای بتوفیق منه شدیدالسکون الی هذه الدّنیا الزّائلة والدّار الفانیة کثیر المیل الی تربیة هذا الجسدالمظلم الکثیف الذی هو اجمح مرکب واخبث مسکن‌للنفس سهل الانقیاد لقوتـك الغضبیة و الشهویة اللتین یحرك احدهما الی السبعیة والاخری الی‌البهیمیة صعب‌العادة عسرالأجابة لقوتك العاقلة التی یودّیك الی الجنة المأوی و یرقیك الدّرجة العلیا لعلك قد انخدعت بل اغتررت بمباشرة هذه اللذّات کلها آلام فی الحقیقة و ایّ آلام . ما علمت انّ لذّات الدنیا کلها اکل الطیب و شرب العذب و لبس اللین و رکوب الهملج و قهر العدو و التمتع بالنساء و هذه کلها حاجات سبعیة خصوصاً للعقلاء وضرورات مزعجة للمتیقظین من العلماء لانّ الاکل و الشرب انما هو لدفع الم الجوع و العطش و اللبس لدفع الم الحرّ والبرد والرّکوب لرفع‌الم‌المشی و قهر العدّو لطلب التشفی من الغیظ و النکاح انما طلب لذّة بدنیة بمباشرة عضو حقه ان یستر و یستحی من کشفه فما احسن هذه اللذّة عندالعاقل المتیقظ و ما اهونها علیه و ما اقبحها عنده و ما افضحها لدیه ثم الحاجة غیر طیبة ولالذیذة فی ذاتها و هذه الأحوال کما تری حاجات و الحاجات آلام و لو کانت فیها فضیلة لما امتنعت الملائکة المکرّمون عنها و کلّ اللذّة فی ان لایؤلم جوع و لایؤذی عطش ولایتعب مشی و لا یؤذی حرّ ولابرد ولقد صحبت من اذاجاع صبر طویلاً ثم اذا قدم الیه الطعام بکی‌ثم اکل وکان یقول : اللهمّ انت خلقتنی وانت اخرجتنی وبالخطاب اکرمتنی فهب لی ما وعدتنی. وکان‌هذاالکلام‌شکایةمن‌هذاالطریق من الم‌الحاجة . نعم من عرف کنه الم‌الشیء بان تالمه به ویکون اشدّ و اکثر و اتمّ و ابلغ واناالآن استعمل هذا دعاء واقول:اللهم انی اسئلك غیر متحکم علیك ان یکفینی مؤنة هذاالجسدالذی‌هوسبب کلّ مزلةواصل کلّ‌حاجةالجاذب الی کلّ بلیةوالطالب‌لکل خطیئة وان تیسرالخلاص لی‌منه علی اسهل وجه وافضل حال الی‌خیر معاد واحسن مآل بمنك وفضلك یاذا المنّ والأفضال فان‌رأیت ان‌توفقنی فی استعماله فخفف رجلك و شمر ذیلك وارح قلبك وقصر املك و طهر خلقك وثق فی‌طرفك وتسلم وتدق‌ولاانتدم.حاصل عبارات رائقه آن است که تائید کند خداوند تورا ومرا‌ای برادرمن وتوفیق دهد که‌سخت میل‌داری بزندگانی وبودن دردنیائی که‌زود درگذراست‌وخانهٔ که‌نیستی‌درپی‌اوست‌با این حال‌فزونی‌داردمیل‌توبتربیت این‌جسدتاریك کثیف که مرنفس را خنگی است سرکش وپلید جایگاه وآسان رام گردد تورا بقوت خشم وشهوت که یکی از آن دوقوه‌ایست که در درندگان است ودیگر درچارپایان بازگشت وقبول آن‌دشواراست بقوت عاقلهٔ تو که میرساند آنقوت‌عاقله تورا ببهشت‌عدن و بلند می کند درجات تورا و بساهست که میفریبدتوراومغرورمیسازد بآن‌چیزهایی که توآنرالذت گمان میکنی‌ودرحقیقت تمام‌آن رنج و درد است چگونه رنج و دردی که شخص بدان پی‌نخواهد برد . آن لذات که دردنیا مرد گمان‌میکندخوردن‌اغذیهٔ‌نیکوی پاکیزه است‌وآشامیدن‌خوشگواروپوشیدن لباس نرم و سواری ستورراهوار وچیرگی بر دشمنان و بهره بردن از زنان و تمام اینگونه حاجات خواهشهای درندگان‌است بخصوص عقلای از مردمان را و از لوازم زندگانی است که بی‌آرام‌میکند بینندگان از اهل دانش را از آنروی که خوردن و آشامیدن نیست‌مگرازرنج گرسنگی‌وسختی تشنگی وپوشیدن لباس از برای دفع درد گرما وسرما وسواری از برای بردن رنج پیاده رفتن است وچیره گشتن بربدخواه خواستن شفا یافتن از خشم یعنی‌ازبیماری خشم برگشتن بحال تندرستی وزن‌کردن از برای خواهش‌لذت بدنی است‌بدستیاری آن عضوی که سزاوار این است که آنرا بپوشانند و شرم برنداز نمودن‌آن. پس اینگونه لذّت بنزد بینندهٔ دانا نیکو لذتی نباشد و خوارتر و قبیح‌تر ورسواتر ازآن چیزی‌نیست. پس‌بایددانست که تمام حاجات بدنیه را اگر بطبع آن بنگری و درنهاد آن نظر کنی لذتی درآن نیست اگرچند درحاجات بسی رنجها مرد را پدید گردد واما در آن رنج بسی فضل واجر مرد را حاصل شود که در غیر آن حاجت نیست چنانکه فرشتگان بزرگ مستغنی و ممنوع هستند از آن حاجات و آنچیزهایی را که مرد لذت میشمارد این است که دفع کنداز خودالم‌جوع را واذیت عطش وسختی راه رفتن‌وگرما وسرمارا . گویدوقتی‌مرا اتفاق صحبت با کسی افتاد که هرگاه گرسنه‌میشد برگرسنگی صبربسیار میکرد پس هرگاه که طعامی‌ازبرایش‌فراهم‌میگشت‌میگریست واندکی‌ازآن میخورد ومیگفت : بارخدایا توآفریدی وتوبیرون کردی و بکلام خود برداشتی مرا پس بده بمن آنچه را که وعده کردهٔ واینچنین کلام ازچنین کسی که حالتش این است شکایت است از این طریق ازرنج‌احتیاج . بلی چنین است‌اگر کسی نشناسدآنچنانکه‌باید کنه رنج‌احتیاج را که چگونه سبب رنج وسختی میگردد آنرنج بروی بنهایت دشوار تر است تا بدانستن‌آن ومن اینك این دعا میگویم : خداوندا سؤآل میکنم از چون تویی که جاری‌نیست برتو حکم احدی دورکن‌ازمن خواهشهای این جسدرا که‌سبب هرلغزش و واصل‌هرنیازیست ومیکشاندبسوی هرگونه بلیه و میخواهد هرقسم گناهان‌را وآسان نمای رهایی مرا از این جسد به‌نیکوترین صورتی از صورتها که بازگشت بدانحال بهترین‌حالات‌است وعاقبت آن‌بهترین‌عاقبتها بنعمت وفضل توای دارای نعمت‌وافضال. پس اگر همراهی کردی در مداومت این دعا میگویم سبك‌دار پای خود وبرچین دامان خودرا وقلب خود را آسوده‌دار وآرزوی

خود را کوتاه کن و پاکیزه کن خوی خود را واز دو چشم امین باش و گردن بنه رضای حق را ودقیق باش برامور دین و پشیمانی از اعمال خیر هرگز تورا دست ندهد که پشیمانی از عمل خیر بدتر از ناکردن آن است . هوالله الموفق والمعین. وازوصایای اوست که گوید: چون باطبیب مجالست کردی واوراجاه طلب وخودستا دیدی البته ازرجوع بوی برحذر باش چه رجوع بچنین طبیبی صحت را که لازم بدنست زایل کند اگر صحت ظاهر را بقوت طبع دفع کند علت باطنی ازوی رفع و دفع نخواهد شد . (نقل بمعنی از نامهٔ دانشوران جلد چهارم ص ۳۸ - ۵۸) .

ابن ابی اصیبعه گوید : الشریف شرف الدین اسمعیل . وی طبیبی عالی قدر بسیار علم و دولت ، موردتوجه سلطان عصر ودرخدمت سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بود وویرا از او انعام بسیار ومرتبهٔ مکینه بودوسلطان او را در هر ماه هزار دینار مقرر فرمود و وی را معالجات بدیعه وآثار نیکودرصناعت طب است ودرایام خوارزمشاه درگذشت(۱) از کتب اوست : کتاب الذخیرة الخوارزمشاهیة در طب بفارسی در ۱۲ مجلد ، کتاب الخفی العلائی درطب بفارسی در مجلدی کوچك ، کتاب الاغراض درطب بفارسی در دومجلد ، کتاب یادگار درطب بفارسی در یك مجلد که برای خوارزمشاه تألیف کرده است . (عیون الانباء ج ۲ ص ۳۱-۳۲) .

خوندمیر درحبیب السیر (جزوچهارم ازجلد دوم) آرد: «ازجملهٔ حاویان فضایل نفسانی سید اسمعیل بن حسین(کذا) بن محمود الجرجانی زمان تکش خان را بوجود شریف مشرف داشت وبنام نامی آن پادشاه عالی شان ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتاب اعراض الطب وخفی علائی برصحایف روزگار نگاشت.» حاجی خلیفه درکشف الظنون وفات اورا در ذکر (خفی علائی) سال ۵۳۰ و در ذکر (اغراض) سال ۵۳۵ و در ذکر (ذخیره) سال ۵۳۱ نوشته است . کتاب ذخیره بنام علاءالدین تکش خوارزمشاه در ۱۲ مجلد تألیف شده . بعضی از اهل صناعت ذخیره را برحاوی رازی وقانون بوعلی فضیلت نهاده‌اند و هم ازلحاظ ادب شاهکاری بی‌نظیر درنثرفارسی است . اینکه بی‌نظیرمیگوییم ازین است که در صناعت طب با بسیاری فصول و ابواب و گوناگونی مباحث که آن صناعت راست،در همه‌جا این نویسنده بفصاحت بلعمی وبیهقی مقاصد خویش را ادا کرده است درحالی که آندو تنها در بیان وقایع تاریخی هنرخویش نموده‌اند و آنانکه بسفسطهٔ طفلانهٔ عجمی مغرض فریفته شده وزبان فارسی مرکب کنونی را برای اداء مقاصد علمی کوتاه میشمارند ، اگر روزی چندبدین کتاب ممارست ورزند چون آفتاب نیم روز ببینند که بلیغ ترزبانی برای تعبیر مباحث علم همین زبان مرکب است(۲) وسید ابتدا درگرگان مولدخویش میزیسته وپس از فراغت از علوم وقت و اکمال فن خویش ظاهراً زمانی بشهرقم شده و درآنجا فرزندان کوشیار را دیده و باز اندرسال پانصدوچهار(۵۰۴) بخوارزم رفته وبخدمت خوارزمشاه ابوالفتح محمدبن یمین الملك معین پیوسته و خوارزمشاه تولیت داروخانهٔ بهاءالدوله را در خوارزم بوی محول داشت و او باداشتن آن شغل شاغل (چنانکه خود یاد کند) در اثناء کار بتألیف ذخیره پرداخته است، وظاهراً کاراین تألیف دیر کشیده است چنانکه خود عذر این معنی در آخر کتاب میخواهد. درباب بیست وهفتم ازگفتاردویم از کتاب قرابادین ذخیره این عبارت آمده است (پس ازذکر ترکیب اخلاط شبافی چشم را) : «این نسخت از کتاب یادگرمصنف این کتاب است .» واین همان کتاب است که ابن ابی اصیبعه از آن یاد کرده است. ذخیره بعبری ترجمه شده است. مولف خود ذخیره رامختصر کرده بنام رسلان و آنرا الاغراض الطبیة والمباحث العلائیة نامیده استواین کتاب بعربی ترجمه شده است و برای مجدالدین ابومحمد صاحب بن محمدالبخاری وزیر در ۲۰ مجلد نوشته شده . شهر زوری رسالهٔ در اخلاق درنهایت لطافت وطراوت به اسماعیل جرجانی نسبت داده است .

اسماعیل جفینه . [اِ جَ نَ] (اِخ) رجوع به اسماعیل بن عبدالرحمان جفنیة شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) جوهری . رجوع باسماعیل بن حماد الجوهری شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) چشتی .رجوع بترجمهٔ احمد چشتی در همین لغت‌نامه شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) الحداد . اوراست: بغیة الادباء فی فن الاملاء که در مصر بطبع رسیده . (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) (پاشا) حسنین . مدرس شیمی وطبیعیات درمدرسهٔ مهندسخانهٔ خدیویه واستاد علوم طبیعی درجامعهٔ مصریه وناظر مدرسة المعلمین الخدیویه . اوراست :

۱ - خلاصة الطبیعة باالاصول الطبیعة دردوجزو که درمصر بسال ۱۹۱۲-۱۳ بطبع رسیده .

۲ - خواص المادة - محاضراتی درجامعهٔ مصریه شامل قوانین حرکات اجسام وقیاس قوی در دوجزو درمصر بسال ۱۹۱۰-۱۲ چاپ شده وجزوسوم آن درمطبعة المعارف بسال ۱۹۲۲ (۱۳۴۰ قمری) وجزوهای اول و دوم مجددا درسنهٔ (۱۳۲۸-۲۹) (قمری) چاپ ومنتشر شده .

۳ - کتاب الطبیعة - درچهارجزو : جزواول

(۱) در متن چاپی : توفی فی ایام خوارزمشاه بمدینة (بیاض بالاصل) .

(۲) فاضلی ترك زبان از هموطنان معاصر متکی بقول ابوریحان بیرونی زبان مرکب فعلی بعد از اسلام را برای اداء مباحث علمی قاصر ونارسا شمرده است . من این گفتار بیرونی را خوانده ام لکن اگر درترجمهٔ تفسیرطبری وتفسیر ابوالفتوح رازی وکتاب الابنیه عن حقایق الادویة وذخیرهٔ خوارزمشاهی وکیهان شناخت وجهان دانش واساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی و جامع الحکمتین وزادالمسافرین ناصرخسرو وتاریخ بلعمی و تاریخ بیهقی وتاریخ سیستان ومجمل التواریخ والقصص واسکندرنامهٔ منثور (نسخهٔ منحصر بفرد متعلق بکتابخانهٔ آقای نفیسی) و داراب نامه (نیز متعلق بکتابخانهٔ آقای نفیسی) دقت کنیم می بینیم که نظم فردوسی و نثر های علمی و ادبی و تاریخی مزبور دوش بدوش میرفته است وجز این نیزنمیتوانست باشد چه وقتی امثال کلیله و دمنهٔ رود کی باآن فصاحت بی‌نظیر و شاهنامهٔ فردوسی بزبان شعری - یعنی نثر پای بند قافیه وسجع وقواعد دیگر- بتواند بدان درجهٔ اعلای ازفصاحت برسد چگونه ممکن است نثرفارسی بگفتهٔ ابوریحان قاصر ازاداء مقاصد علمی وادبی باشد؟! اینك باید درصدد فحص علت این قول ابوریحان برآمد . در دورهٔ ابوریحان ومعاصر داهی دیگر او یعنی ابن‌سینا تمام علوم وقت وحتی محاورات و مکاتبات علما و ادبا وسلاطین ودرباریان بزبان عربی بوده است و اگر کسی از بیرون قریهٔ از خوارزم یاخرمیثن(بقولی افشنه) برای تحصیل علوم بشهر میآمده است از فارسی جز لهجهٔ محلی خودرا طبعاً نمیدانسته ومحلی برای آموختن زبان عام و اصیل متداول شهرها برای او نبوده است یعنی مستقیماً و یکسره بی واسطهٔ دیگر زبان عربی میآموخته است ، البته اگر از چنین علمایا دهاة ریحانة بنت الحسین الخوارزمی کتابی در نجوم و هیئت میخواسته ویا علاء الدوله تألیفی ازکلیهٔ علوم عقلی بفارسی طلب میکرده است برای هردو نابغه و داهیهٔ عصور امری مشکل وتمنایی شاق بوده است چه از فارسی هردو داهیه لهجهٔ محلی خود را میدانسته اند و معلومات خویش‌را بزبان عربی آموخته بودند واین معنی متضمن کاستن مقام شامخ ومرتبت علیای این دونابغه نیست بلکه امری طبیعی وناگزیر است وما درعصرخود مکرر مجتهدین وفقها وعلمائی دیده ومی‌بینیم که بامقام شامخ درعلوم همین منقصت را داشته و دارند یعنی مثلاچون مستقیماً از مازندران یاگیلان بنجف یا اصفهان رفته و بتحصیل علوم وقت پرداخته اند برای نوشتن یك نامهٔ ساده **بفارسی دچار زحمت میشده اند .**

مشتمل برنقل و خواص سوائل . جزو دوم مشتمل برحرارت وجزو سوم شامل کهربائیت ومغناطیسیت وجزوچهارم دربارهٔ صوت ونور. دربولاق بسال ۱۸۹۴ - ۹۶ بطبع رسیده (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) حقی مولی مکنی بابی الفداء یکی ازعرفای طریقت خلوتیه(۱) وی ازمسقط رأس خود آیدوس بقسطنطنیه آمد و در اسکدار درجامع شریف احمدیه مدتی بوعظ و نصیحت اشتغال ورزید و آنگاه به بروسه مهاجرت کرد ودر آنجا از وحدت وجود بحث میکرد ودراثر شکایت علمای ظاهر بکوه تکفور تبعید شد. اسماعیل حقی درطریقت خلوتیه(۱) خلیفهٔ شیخ عثمان افندی بازاری بود واونیز جانشین ذاکرزاده واوخلیفهٔ دیز دارزاده و وی جانشین هدائی محمود افندی بود. مطالعهٔ کتب روح البیان، اصول حدیث ، شرح محمدیه، وشرح مثنوی ازآثار اوبرای فهم درجهٔ علم و کمال وی کافی است تاریخ وفات خویش را ازپیش درمصراعی گفته : « کیش روحم حقه قربان ایدم » = ۱۱۲۷ هـ . = ۱۷۱۴ م . (لغات تاریخی وجغرافیائی ترکی) .

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : اسماعیل حقی ازکبار مشایخ خلوتیه(۱) است مردی بسیاردانشمند بود و تفسیری موسوم به روح البیان و شرحی بر مثنوی نگاشته و بعضی آثار دیگرهم دارد که هریك برهان ناطق بکمالات اوست . وی اصلا از اهالی آیدوس بود و در جامع سلطانی استانبول مدتی بوعظ و نصیحت اشتغال داشت بعداً بشهر بروسه مهاجرت کرد ودرتاریخ ۱۱۲۷ درهمانجا درگذشت . (انتهی) .

درمعجم المطبوعات آمده : اوراست :

۱ - الاربعون حدیثا - باشرح آن ازمنلی علی حافظ قسطمونی که در آستانه بسال ۱۲۵۴ بطبع رسیده است(۲) .

۲ - کتاب الخطاب (درتصوف) درآستانه بسال ۱۲۵۶ بطبع رسیده است .

۳ - الرسالة الخلیلیة (درتصوف) درآستانه بسال ۱۲۵۶ چاپ شده .

۴ - روح البیان فی تفسیر القرآن یا تفسیر القرآن المسمی بروح البیان . اسماعیل بسال ۱۱۱۷ ازتألیف آن فراغت یافت و آن در چهارجزو در بولاق بسال ۱۲۵۵ و درسه جزء دربولاق بسال ۱۲۶۴ و۱۲۷۶ ودر دو جزء دربولاق بسال ۱۲۸۷ و درچهار جزو درآستانه بسال ۱۳۰۶ طبع و منتشر شده .

۵ - شرح الکبائر « ای الآثام والجرائم العظمة» درآستانه بسال ۱۲۵۷طبع شده. (معجم المطبوعات ج ۱ : ۴۴۱ - ۴۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) حقی(بك). متصرف جبل لبنان در سنهٔ ۱۹۱۷ م ، انجمنی از ادبا بهمت اسماعیل مزبور کتاب لبنان را که شامل مباحث علمیه و اجتماعیه است ، انتشار داد و تصویر او در آغاز کتاب ثبت است وهمچنین تصاویر متصرفین دیگر لبنان با صور عدیده از مناظر کوه و فواید بسیار دیگر درکتاب مزبور هست و آن درمطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بسال ۱۳۳۴ طبع شده است (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) حقی (بك) المیلاسی . اوراست : الخط الجدید ، وآن رساله ایست دراصلاح خط عربی بزعم مؤلف باکتابت بحروف متصله .(معجم المطبوعات ج ۱ : ۴۴۲) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) حقبة.رجوع به اسماعیل بن عبدالرحمان حقبه شود .

اسماعیل . [اِ] حلبی. (اِخ) رجوع باسماعیل بن احمدبن سعید ... شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) حیرت .رجوع به حیرت شود .

اسماعیل . [اِ] خدیو مصر ابن ابراهیم بن محمد علی ، پادشاه مصر از ۱۲۸۰ تا ۱۳۰۰ .(ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۶). ورجوع بکتاب النقود ص ۱۴۱ شود.

اسماعیل . [اِ] (اِخ) الخطبی. اوراست : کتاب التاریخ . (ابن الندیم) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) دانشمندی . بروایت ابن اثیر وی در اواخر قرن پنجم هجری حکمرانی داشت وازسلالهٔ دانشمندیهٔ است فرنگیان ویرا در یکی از قلاع روم محبوس کردند وعاقبت گمشتکین بن دانشمند ویرا نجات داد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِ) دانشمندی یکی از ملوك سلالهٔ دانشمندیهٔ . پدروی ابراهیم نام داشت واسماعیل دراواخرقرن ششم هجری فرمانفرمایی داشت . (قاموس الاعلام ترکی).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) دهقان .رجوع به اسماعیل بن سهل دهقان شود .

اسماعیل . [اِ] (بك) (اِخ) رأفت استاد جغرافیا و علم شعوب (۳) در جامعهٔ مصریهٔ ومدرس تاریخ عمومی و جغرافیا در دارالعلوم . اوراست :

التبیان فی تخطیط البلدان ، و آن شامل محاضراتی است درجامعهٔ مصریه ، ومخصص بقارهٔ افریقاست وباختصار وصف مراکش و الجزائر وتونس وطرابلس و برقة باشهرها وانهاروجبال وحیوان ونبات آمده است ، ودر مطبعهٔ محمد مطر بسال ۱۳۲۹ بطبع رسیده. (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (بك) (اِخ)رشدی. مفتش صحت در اسیوط . او راست : السر المکنون فی ابحاث الطاعون. درمطبعةالشعب بسال ۱۳۲۲ مطابق ۱۹۰۴م. بطبع رسیده . (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (افندی) رشدی الحکیم، حکیمباشی شهر حلوان . او راست : الجوهر الثمین باسعاف المسمومین . در بولاق بسال ۱۳۱۵ طبع شده . (معجم - المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) رشیدی شاعر . رجوع برشیدی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) رومی (شیخ) یکی ازکبارمشایخ قادریه، مولد وی طوسیه. او پس از فراغت از تحصیل علوم در قسطمونی بسائقهٔ دعوت معنوی شیخ عبدالقادر گیلانی عزیمت بغداد کرد وبتصفیه وتزکیهٔ باطن پرداخت وبالقب « پیرثانی » بارشاد ساکنان آناطولی و روم ایلی مأمور شد آنگاه طبق مأموریت بگردش و سیاحت شهرها وقصبه‌ها پرداخت ودر چهل جا بنام وی تکیه‌ها بنا کردند . آنگاه بقسطنطنیه بازگشت و خانقاه معروف به «قادریخانه» را درتوپخانه بنا کرد واونخستین کس است که دراین دیاربارشادطریقت قادریه پرداخت در موقع اجرای مراسم افتتاح در مسجد آدینهٔ سلطان احمد ، عزیز محمود هدائی وظیفهٔ ایراد خطبه و عبد الاحد نوری از رجال طریقت شمسیه تصدی امر موعظه و نصیحت دربالای منبروصاحب ترجمه اجرای ذکر «الله» طبق طریقت قادریه رامتعهد شدند . اسماعیل درسنهٔ ۱۰۴۱ درگذشت ودرآرامگاه مخصوص متصل بزاویهٔ خویش مدفون شد . وی صاحب کمالات و مقامات بود . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) زاهد فقیه ، استادابن سینا . (تتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور. ص ۴۰ ، ۲۲۰).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) زمانی بن عباد. محدث است .

اسماعیل. [اِ][اِخ) زیدی، ابن قاسم یکی از شرفای زیدیهٔ که در یمن اقامت کرده‌اند . نسب ازعلی علیه السلام دارد . مولد وی سال ۱۰۱۹ هجری است ودرسنهٔ ۱۰۵۵ پس از برادرخود امام احمد بمسند امامت نشست. مردی عالم وادیب و عاقل و عادل بود ودیار یمن وحضرموت را بخوبی ورفاه اداره کرد وتابع مذهب زیدیهٔ بود و برخلاف میل شیخ خود جملهٔ «حی علی خیر العمل» را براذان افزود ودرسنهٔ ۱۰۸۷ درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

---

(۱) در اصل : جلوتیه . (۲) مولف معجم المطبوعات گوید : این کتاب را صاحب اکتفاءالقنوع یاد کرده ولی من آنرا ندیده‌ام .
(۳) Ethnographie .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) زین الدین . رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) سدی . رجوع به اسماعیل بن عبدالرحمان سدی و المصاحف ص ۳۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) (باشا) سری . وی مفتش ادارهٔ نظارت اشغال عمومیه سپس ناظر اشغال عمومیه درمصر بود و آنگاه عضو مجلس شیوخ شد (سال ۱۹۲۸ م.) اوراست :

۱ - الدرر البهیة فی التجارب الکیماویة - مرتب برشش باب : اول تعریفات اولیه دوم درهواء و آب و آتش سوم در زمین چهارم درنباتات ، پنجم درحیوانات ششم درصنایع خانگی (معرب) بتصحیح ابی النعمان افندی عمران ، و آن درپاریس بسال ۱۳۰۱ بطبع رسید.

۲ - ریاض الانفس فی تذکار المهندس - کتابی است جامع فنون ریاضی علماً و عملاً . در بولاق بسال ۱۳۰۴ - ۸ طبع شده .

۳ - العلم النفیس بالفیوم وبحیرة موریس - تألیف میجر بردان که اسماعیل پاشا سری آنرا ازانگلیسی ترجمه کرده وشامل رسوم واشکال بسیار است . در بولاق بسال ۱۸۹۵ م . چاپ شده. (معجم المطبوعات ج ۱، ۴۴۳- ۴۴۴) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) سکونی. رجوع به اسماعیل بن ابی زیاد سکونی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) سلطان مراکش (مولوی) اوراست : کتاب لجاك الثانی ملك الانکلیز - متن کتاب و ترجمهٔ آن بفرانسوی در ۱۱۰۹ هجری نوشته شده و در پاریس بسال ۱۹۰۳ میلادی بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) سنکلونی شافعی مکنی بابی بکر و ملقب بمجدالدین متوفی بسال ۷۴۰ . او راست : شرحی برمختصر التبریزی . (کشف الظنون) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) شرف الدین . رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) شرف الدین. رجوع باسماعیل ابن المقری شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) شمس الملوك. رجوع بشمس الملوك اسماعیل شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) شواه . رجوع باسماعیل بن علی بن احمد ... شود .

اسماعیل .[اِ] (اِ خ) شهاب الدین. شیخ الاسلام جام بزمان اولجایتو (حبیب السیر جزواول ازجلد ثالث ص ۷) .

اسماعیل.[اِ](اِخ) صاحب بن عباد. رجوع بصاحب بن عباد شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) صالح (ملك ال...) رجوع به صالح شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) صفوی (اول) (جلوس ۹۰۷ - وفات ۹۳۰) شاه اسماعیل ابن شیخ حیدربن شیخ جنیدبن شیخ ابراهیم ابن خواجه علی بن شیخ صدرالدین موسی بن شیخ صفی الدین . معروف بشاه اسماعیل اول، مؤسس ونخستین پادشاه دولت صفویه. شیخ صفی الدین جد اعلای این سلاله را ازنسل امام موسی کاظم یاد کرده‌انـد ولی دلائل تاریخی برای اثبات این مدعی دردست نیست. صفی الدین دراردبیل زاویه ومریدان بسیار داشت فرزندان و نواده‌های اوهم که مسند ارشاد داشتند مورداحترام بسیارمردم بودند و از این میان شیخ جنید بکثرت مریدان و مخلصان امتیازداشت چندانکه میرزا جهانشاه متوهم شد و ویرا ازآذربایجان دور کرد و او بدیاربکرمنتقل گردید وآنجامورد حسن استقبال اوزون حسن از ملوك آق قوینلو واقع شد تا آنجا که خواهر خود را بوی ترویج کرد . بعدها اوزون حسن آذربایجان را تحت تصرف خویش در آورد . دراین حال شیخ جنید باردبیل عودت کرد و پس از زمانی بعنوان غزای گرجستان بجمع و تحشید عساکرولشکر کشی پرداخت ولی از طرف سلطان خلیل شروانشاه مقتول گردید.

پسروی شیخ حیدر (یاسلطان حیدر)هم پس ازآنکه باعالمشاه دخترخال خویش ازدواج کردبشیوهٔ پدر خود بنام غزای گرجستان بنای لشکر کشی گذارده بشروان تجاوز کرد و او نیز در همین راه کشته شد . شاه اسماعیل درسنهٔ ۸۹۲ ازعالمشاه مزبور تولد یافت. درسال ۸۹۸ آنگاه که رستم میرزا برادرخود سلطانعلی را کشت او موفق شد بگیلان فرار کند . در سنهٔ ۹۰۵ مریدان و مخلصان پدر اسماعیل بدور او گردآمده برای انتقام بشروان رفتند و درنتیجه قاتل پدرخویش فرخ یسار رابقتل رسانیده شروان راتحت تصرف خود درآورد و درسنهٔ ۹۰۷ الوند میرزا را منهزم ساخته آذربایجان را تصاحب وتبریزرا پایتخت خویش قرارداد .

یکی ازگردنکشان آنزمان حسن کیا حکمران قسمتی از مازندران بـود که در قلعهٔ محکم فیروز کوه مقام داشت. شاه اسمعیل براودست یافت و بزنـدان افکند و حسن کیا خود را بضرب کارد هلاك کـرد ودرسال ۹۱۰ شاه اسمعیل اصفهان و یزد و کرمان و جنوب خراسانرا مسخرساخت وچون سلطان مراد آق قویونلو هنوز در عراق قدرتی داشت پادشاه صفوی در ۹۱۴ ببغداد روی آورد وآنجارا گرفت وپس ازباز گشت بآذربایجان تا باکو و دربند قفقاز پیش رفت و ازآنجا به تبریز معاودت کرد و جسد پدر خودشیخ حیدر را از شروان بـاردبیـل آورد ودر آرامگاه نیاکان خود بخاك سپرد . در ایـن زمان خراسان دردست سلطان حسین بایقرا آخـرین پادشاه معـروف تیموری بود پس از وفات او (سال ۹۱۳) طایفهٔ اوزبك همهٔ اعضای خانـدان تیموری را کشتند مگر بابرو بدیع الزمان که اولی به هندوستان رفت ومؤسس دولتی بزرگ گردید ودومی بشاه اسمعیل پناهنده شد . طایفهٔ اوزبك از مغولان دشت قپچاق بودند که اززمان سلطان ابوسعید گورگانی در امور مـاوراء النهر شروع به مداخله کردند درسال ۹۰۴ کمی پیش از ظهـور شاه اسمعیل یکی از امراء اوزبك موسوم به محمد شاهی بیگ یا شیبك خان ماوراء النهر را از دست تیموریان گرفت. شیبك خان خود را از اولاد شیبان خان پسر جوجی ابن چنگیز میشمرد و از این رو همهٔ امرای ازبك را که در عهد صفویه بـا ایران سروکار داشتند شیبانیان میخواندند که غیراز اخلاف طایفهٔ بنی شیبان عربند . شیبك خان در واقع مؤسس سلطنت اوزبکیه محسوب میشود . وی در ۹۱۳ به خراسان حمله کـرد و دودمان تیموریان را برچید . شاه اسمعیل چون ازکار سایرقطعات ایران فراغت یافته بود درسال ۹۱۶ برای رفع آزار اوزبکان که سنیان بسیار متعصب بـودنـد و شیعهٔ خـراسان را بسختی اذیت میکردند عازم جنگ شیبك گردید . درطاهر آباد نزدیك مرو جنگی سخت روی داد وده هزار تن اوزبك کشته شدند و جسد شیبك خان را نیز در میان اجساد یـافتند . شاه اسمعیل فرمان داد دست وپای اورا بریدندو برای عبرت نزد یاغیان دیگرایران فرستادند وپوست سرش را بکاه انباشته پیش سلطان عثمانی بردند وکاسهٔ سرش را بزر گرفته در مجلس بزم مانند جامی بگردش درآوردند. شیبك خان هنگام وفات ۶۱ سال داشت و ۱۱ سال سلطنت کرده بودجنگ طاهرآباد از بزرگترین حوادث تاریخی آن زمان است زیرا که حـدود قـدرت شاه اسمعیل را بشط جیحـون رسانیـد و مشرق ایـران و مغرب هندوستان را از دستبرد طایفهٔ خـونخوار اوزبك نجات داد و مذهب شیعه را درخاور ایران بسط وقوام بخشید . میان شاه اسمعیل و ظهیرالدین بابر پادشاه هندوستان روابط دوستی استوار شد و شاه اسمعیل خـواهـر بابر راکه درجنگ اوزبکان اسیر شده بود نجات داد ونزد اوفرستاد . دو سال بعد در ۹۱۸ ظهیرالدین بابر و شاه اسمعیل برای تسخیر ماوراء النهر لشکر آراستند سردار سپاه ایران امیراحمد اصفهانی ملقب به نجم ثانی بود این دو سپاه پس از عبور از شط جیحون مغلوب ازبکان شدند وسردارایران کشته شد . اوزبکان بخراسان رونهادند و قتل و غارت بسیار کردند . دولت آل عثمان در ۹۲۰ برآسیای صغیر و سواحل شرقی

بحرالروم و بالکان مسلط شده قدرت بسیار یافته بود سلاطین عثمانی خود را تنها حامی اسلام میشمردند و در مذهب تسنن سخت متعصب بودند پس از آنکه دولت آق قویونلو که پیرو تسنن بود از میان برداشته شد و شاه اسمعیل مذهب شیعه را در ایران رسمیت داد و در ظرف ۱۵ سال کشور را از یاغیان و گردنکشان بپرداخت و متحد و نیرومند ساخت ، دولت عثمانی خود را در مقابل دولتی توانا و پیرو مذهب تشیع یافت و از این رو سخت نگران گردید در این تاریخ سلطان سلیم خان اول ۹۱۸-۹۲۶ که مردی جنگ جو و متعصب و خونریز بود در عثمانی سلطنت میکرد پس از آنکه به یاری طایفه ینی چری پدر خود سلطان بایزید خان را از سلطنت خلع و مسموم کرد و دو برادر خود را بقتل رسانید در سن چهل و شش سالگی بر تخت جلوس کرد چون برادر زادهٔ وی که سلطان مراد نام داشت از بیم جان به ایران پناهنده شده بود سلطان این امر را بهانه کرد و در سال ۹۲۰ ازراه ارمنستان به ایران روی نهاد و برای فرونشاندن آتش غضب خود فرمان داد چهل هزار تن از پیروان شیعه را در آناطولی هلاک کردند شاه اسمعیل در این هنگام در همدان اقامت داشت و لشکریان خودرا مرخص کرده بود ولی با کمال شتاب لشکری گردآورده بآذربایجان توجه کرد و محمد خان استاجلو را که حکومت دیاربکر داشت بیاری طلبید. دردشت چالداران پادشاه صفوی با شصت هزار تن بسپاه عثمانی که دوبرابر این عدد بود حمله برد شاه شخصاً دلیری بسیار نمود و با شمشیر به توپخانهٔ عثمانی روی نهاده زنجیر توپها را ازهم درید لکن چون سپاه ترک دارای توپ و تفنگ کافی بود و ایرانیان اسلحهٔ آتشی نداشتند پیشرفت های نخستین شاه اسمعیل بجایی نرسید و در گیرو دار نبرد توپخانهٔ عثمانی که برفراز تلی قرار داشت بشلیک پرداخت و گروهی عظیم ازسپاه ایران را بخاک افکند محمد خان استاجلو و جمعی از سرداران شاه اسمعیل کشته شدند پادشاه صفوی عقب نشست و بجانب درجزین همدان رفت سلطان سلیم خان وارد تبریز شد اما بیش از شش روز نتوانست در آنجا توقف کند اهالی بنای دستبرد و خصومت نسبت به ترکان گذاشتند و آنان را بترک شهر مجبور کردند سپاه عثمانی هم به خودسری و نافرمانی پرداختند و سلطان سلیم دراواخر رجب ۹۲۰ از خاک ایران خارج شد و شاه اسمعیل ماه بعد وارد تبریز گردید سلطان سلیم قصد داشت که بازهم به ایران تجاوز کند لکن روابط عثمانی وروس دراین وقت مختل شد و بعضی دول اروپایی به متصرفات عثمانی در خاک بالکان بنای تعرض گذاشتند و سلطان از تجدید حمله به ایران باز ماند شاه اسمعیل مجدداً به فتح نواحی شمالی بین‌النهرین و ارمنستان و گرجستان پرداخت و شکست چالداران را تلافی کرد . مقابلهٔ با عثمانی باعث شد که دولت ایران به رفع نقایص لشکریان خود بپردازد و در تهیهٔ سلاح آتشین و نظام نو بکوشد و مرزهای خود را از جانب عثمانی باحکام لایق و مرزداران قوی محافظت کند . شاه اسمعیل پیوسته ازازبکان اندیشه داشت که ناگهان بنای تجاوز به خراسان گذارند بعداز فتوحات سابق حکمرانی خراسان را به طایفهٔ شاملو داد و در سال ۹۲۱ فرزند سه سالهٔ خود طهماسب میرزا را فرمانفرمای خراسان کرد و از سمنان تا شط جیحون را بنام او نامزد کرد و امیرخان ترکمان را لله و اتابک او قرار داد و مرزهای خراسان را باافواج نیرومند استحکام بخشید. مؤسس سلسلهٔ صفوی در شب دوشنبه نوزدهم رجب سال ۹۳۰ در حوالی سراب آذربایجان وفات یافت . وی ۲۴ سال سلطنت کرد و چهار پسر داشت : طهماسب میرزا - سام میرزا - القاص میرزا - بهرام میرزا . وسعت ملک وی از جیحون تا گرجستان بود و ایام پادشاهی خود را صرف سر کوبی ملوک الطوایف و برانداختن بیخ فساد و استوار کردن بنیان مذهب شیعه و مجادله با ازبکان و عثمانیان کرد. صورتی زیبا و اندامی متناسب داشت. بشکار بسیار مایل بود و تنها بصید شیر میرفت. نعش وی را باردبیل بردند و درجوار قبر پدر وی بخاک سپردند. رجوع بحبیب السیر جزو چهارم از مجلد سیم و قاموس الاعلام ترکی و رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۴۹ بخش انگلیسی شود .

ادوارد براون می نویسد : شاه اسماعیل (تولد ۸۹۲ ه = ۱۴۸۷ م . جلوس ۹۰۵ ه = ۱۴۹۹-۱۵۰۰ م - وفات ۹۳۰ ه = ۱۵۲۳-۱۵۲۴ م .)

حالت سه پسر شیخ حیدر که پس از وفات



شاه اسمعیل اول صفوی

پدر درچنگ دشمن گرفتار بودند.بهیچوجه روزنهٔ امیدی‌نشان‌نمیداد سلطان یعقوب‌پسر اوزون حسن بنا بخاطرخواهر خود که‌مادر آن‌اطفال بودازقتل آنها صرف نظر کرد و آنها را باسطخر فارس فرستاد که تحت نظر منصوربیك پرناك حاکم آنولایت محبوس باشند بنا برقول آنژیوللو(۱)هرسه طفل را درجزیرهٔ که در «دریاچهٔاستومار» واقع است و مسکن ارامنهٔ عیسوی است سه سال‌حبس کردند (مترجم کتاب انژیوللو گوید استومار دریاچهٔ وان است) . «این اطفال خاصه پسر دوم موسوم باسماعیل که صاحب جمال‌ورفتار پسندیده بود خیلی‌طرف توجه و محبت اهالی واقع شدند ، بقسمی که چون رستم نوهٔ اوزون‌حسن بعدازوفات عمویش یعقوب کس فرستاد وتسلیم آنها را خواستار گشت باین‌قصد که‌آنان رابقتل آورد ارامنه نه‌تنها عذر آوردند وازتسلیم آنها خودداری کردند بلکه زورقی‌تهیه‌دیده و وسایل فرارآنهارا بولایت « کاراباس» [قراباغ] فراهم آوردند . در تواریخ فارسی مسطور است که‌رستم آنهارا خلاصی بخشید باین قصد که با پسرعم خود بایسنقر جنگ دارد از اتحاد با آنها و متابعان بیشمارشان‌استفاده کندومقام‌خودرا مستحکم سازد . پس برادرمهتر آنها سلطان علی‌را به تبریز دعوت و باکمال احترام پذیرایی کرد ولوای شوکت سلطان علی‌را بترتیب پادشاهانه بلند گردانید و او را پادشاه خواند بجهت دفع فتنه بایسنقر فرستاد ودر نزدیکی اهراشکر بایسنقررا درهم‌شکست واورا بقتل رسانید .

قتل سلطان علی برادراسماعیل : چون‌رستم باین ترتیب از دست دشمن خلاص شد عزم کرد که دوست و معاهد خود را نیز از میان بر دارد لیکن یکی از مریدان ترکمان سلطان علی را آگاه کرد و او بطرف اردبیل گریخت اما دشمنان او رادرنواحی‌قریه‌شماسی‌دریافتندودر گیرودار مغلوبه(؟)بقتل آمد. این‌واقعه درسال ۹۰۰ه ۵-۱۴۹٤م اتفاق افتاد(۲) برادران اودر امان سلامت باردبیل رسیدند و در مدتیکه ترکمانان یکان‌یکان‌خانه‌های اردبیل رادر بی‌فراریان تفیش‌می کردند مریدان‌جان‌نثار در حفظ واخفای آن دوطفل میکوشیدند. تا اینکه وسیله‌فراهم شدوآنان را بگیلان فرستادند اول برشت رفته و یکهفته‌یابقولی یکماه در آن شهر ماندند بعد بلاهیجان رفتندحاکم اینشهر کار کیا میرزاعلی‌مهمان‌نوازی کامل کرد و چند سال آنها را درحفظ‌وحراست‌خود نگاهداشت .

اسماعیل‌هنگام اختفای درلاهیجان : گویند وقتی که‌ترکمانان بجستجوی آن دوطفل بگیلان آمدند کارکیا امرداد آنهارادرقفسی کرده‌در جنگل آویختند تا قسم اوراست باشد که اکنون پای آنها در روی خاك قلمرو او نیست .

جان‌نثاری پیروان‌شاه‌اسماعیل : نویسندگان اروپایی آنزمان نیز در ذکرجان نثاری و فداکاری‌مریدان‌اسمعیل «صوفیان‌لاهیجانی» مثل مورخین ایرانی هم‌آواز هستند .تاجر مجهول‌الاسم ایتالیایی (۳) گوید ؛ متابعان این صوفی خاصه لشگریانش او را مانند خدایی میپرستند بعضی از آنها بی سلاح بمیدان‌جنگ میروند ومعتقدند که مرشد در گرمگاه مصاف حافظ ومراقب آنان خواهد بود . . . . در سرتاسر ایران اسم خدا فراموش‌شده وهرلحظه اسم‌اسماعیل‌مذکور میگردد » عبارت ذیل در بیشتر سفرنامهٔ سیاحان ونیسی دیده میشود . « صوفیان مثل شیر نبرد میکنند » لیکن با وجودتمام اینها و هر چند مصنف تاریخ کمیاب شاه اسمعیل درذکر ایام حیات سلطان جنیدجد اسماعیل گوید ؛ « پیروان این طریقت و شعب عظیمهٔ آن ازاقصای بلادعرب تاحدود بلخ و بخارا مسکن دارند » بنظر مشکل میآید که در اوائل امرکار آنها باین خوبی پیشرفت میکرداگراختلافات داخلی امرای آق‌قوینلو بتوسعهٔ نفوذآنها کمك نمی کرد، بعداز وفات‌اوزون حسن که سلطانی‌بزرگ وخردمند بود [سنهٔ ۱٤۷۸م] تاریخ سلسلهٔ آق قوینلوصفحهٔ خون‌آلودی بیش‌نیست که شرح برادرکشی اعضاء این‌خانواده را در هرسطر نشان میدهد.

فتوحات‌اسماعیل‌درسیزده سالگی-هنگامیکه شاه اسماعیل گوشهٔ عزلت خودرادرلاهیجان ترك گفت و بعزم جهانگیری قدم در میان گذاشت بیش از سیزده سال نداشت . در ابتدا فقط هفت نفرصوفی همراه اوبود ولی هرقدر که درراه طارم وخلخال‌بسوی‌اردبیل پیش رفت « درعرض راه ارباب جلادت و صوفیان پاك طینت از روی عقیدت در هر منزلی‌ازمنازل ازطوائف روم وشام بموکب عالی میپیوستند » (٤) چون سلطانعلی بیك چاکاراوی ترکمان امر داده بود که اردبیل را تخلیه کنند شاه اسماعیل همراهان خودرابرای مدت‌قلیلی به‌ارجوان نزدیك آستارا [کنار بحر خزر] برد . در ایام توقف دراین‌محل اسمعیل اوقات‌خودرا صرف صید ماهی‌می کرد ومیل مفرطی بآن شکارابراز میکرد . اما بهار سال [۱۵۰۰ م] هفت قبیله (٥) از ایلات ترك را که ارکان لشکر صفریه محسوب میگردید پیرو خودساخته باسپاهی‌معتدبه وارد اردبیل‌شد.

شکست وقتل‌فرخ یساربدست شاه‌اسماعیل؛ در اینوقت قوای خود را قابل جهاد دید وبجنگ گرجیان کافرشتافت وفرخ یسارشروانشاه رابانتقام جد خودمغلوب‌ودرنزدیکی گلستان مقتول کرد . سراورا برید وتنش راطعمهٔ‌آتش ساخت‌ومناری ازرؤس‌دشمنان برپای کردمقابرپادشاهان شروان راخراب کرد وجسد سلطان خلیل‌آخرین شروانشاه را که قاتل جداوشیخ جنید بودازقبربیرون کشید و آتش زد . آن سلسلهٔ که بترتیب مذکور چراغ دودمانشان خاموش گشت مدعی‌بودند که‌نسبشان بانوشیروان‌می‌پیوندد و شروانشاه ممدوح خاقانی یکی از اجداد این‌خانواده است؛

جنگ شرور و تاجگذاری شاه اسماعیل پس از فتح باکو ، [بادکوبه یا باکویه] شاه اسماعیل ائمهٔ طاهرین را در خواب دید که و را از محاصرهٔ قلعهٔ گلستان منصرف و بحملهٔ بر آذربایجان مأمور فرمودند ، میرزا الوند و سپاه ترکمانان آق‌قوینلو خواستند ویرا از پیشرفت مانع شوند اما در جنگ شرور بطور قطع با تلفات‌بسیارشکست‌خوردند . الوندبارزنجان گریخت واسمعیل به تبریز آمدوتاج‌سلطنت ایران را برسرنهاد پس ازاین ما اوراشاه اسماعیل میخوانیم ولی مورخین ایران اورا خاقان سکندرشان وپسرو جانشین او طهماسب را شاه دین پناه لقب داده‌اند .

دراین قلیل مدت شاه اسماعیل و مریدانش ازثبوت ورسوخ اعتقاد خود بحقانیت مذهب شیعه امتحانات کاملی داده‌بودند . شعارجنگی آنان درروزشکست شروانشاه « الله . الله وعلی ولی‌الله » بود ومیرزا الوند رادعوت کردند که هرگاه مذهب شیعه را بپذیرد و عبارت مذکور را بر زبان جاری کند با او عقدمصالحت خواهند بست .

(۱) ص۱۰۱و۳۰۲ ازترجمه چارلس گری درنشرات جمعیت هاك‌لیت . (۲) شرح ذیل قسمتی ازتاریخ کمیاب شدهٔ اسماعیل است که‌آنرا سردنیسن راس درمجلهٔ‌آسیائی‌مورخه۱۸۹٦ جلد بیست وهشتم صفحه ۲٦٤-۲۸۳عینادرج وترجمه کرده است . (۳) صفحه ۲۰٦ از کتاب اسفارسیاحان ونیسی درایران که جمعیت هاکلیت درسنهٔ ۱۸۷۳ درلندن منتشرساخته اند همچنین بصفحهٔ ۲۲۳ کتاب مزبور مراجعه شود که وین‌سنتیووالساندری در عبارتی شبیه بجملات مذکوره در فوق جان نثاری اتباع خود را بعرض شاه طهماسپ میرساند . قسمت اعظم این عبارات در اینکتاب قبلا مندرج گردید (٤) تاریخ ادبی ایران جلد سوم صفحه ٤۱۷ همچنین رجوع شود بتاریخ شاه اسمعیل .
(٥) اسامی این طوایف بقرارذیل است . شاملو - روملو- استاجلو - تکلو - ذوالقدر . افشار - وقاجار .

کوشش نیرومندانهٔ شاه اسماعیل در ترویج تشیع: دراینوقت شاه‌اسماعیل عزم کرد که پس از عروج باریکهٔ سلطنت تشیع را نه فقط مذهب رسمی مملکت قرار دهد بلکه تنها مذهب آزاد ورایج ایران سازد. این عزم تمام مردم حتی بعض علمای شیعهٔ تبریز را بتشویش انداخت علمای مذکور یکشب قبل از تاجگذاری بحضور اسماعیل رفته معروض داشتند که « قربانت شویم دویست سیصد هزار خلق که درتبریز است چهاردانگ‌آن همه سنیند واززمان حضرات تا حال این خطبه را کسی برملانخوانده و میترسیم که مردم بگویند که پادشاه شیعه نمیخواهیم ونعوذبالله اگر رعیت بر گردند چه تدارك در این باب توان کرد . پادشاه فرمودند که « مرابااین کار باز داشته‌اند و خدای عالم وحضرات ائمهٔ معصومین همراه منند ومن ازهیچکس باك ندارم بتوفیق‌الله تعالی اگررعیت‌حرفی‌بگویند شمشیرمیکشم ویك کس زنده‌نمیگذارم(۱).» شاه‌اسماعیل بترویج مناقب علی(ع) وسب خلفای ثلاثه ابوبکر و عمروعثمان‌اکتفانکرد امرداد هر کس راکه لعن خلفابشنود و« بیش باد و کم مباد». نگوید بقتل برسانند . بلافاصله پس از تاجگذاری مطابق مسطورات احسن‌التواریخ شاه‌اسماعیل خطبای مملکت راأمورساخت که شهادت‌مخصوص شیعه یعنی اشهدان علیاً ولی‌الله وحی علی خیرالعمل را دراذان واقامه وارد سازند . عبارت مذکور از زمانیکه طغرل بیك سلجوقی بساسیری‌را منهزم ومقتول ساخت یعنی پانصد وبیست و هشت‌سال‌قبل(۲) درطاق نسیان‌مانده بودلعن علنی خلفای ثلاثه را در کوچه وبازارمعمول ساخت وچنانکه گفته شد مضایقه کنندگانرا بکندن سر تهدید کرد نظربقلت و کمیابی کتب‌مذهبی‌شیعه مردم دراین‌موقع که عقیدهٔ جدید رواج گرفت بمشکلات عظیمه دوچار گشتند. لیکن بالاخره قاضی نصرالله‌زیتونی جلد اول قواعد الاسلام تالیف شیخ جمال‌الدین... بن علی‌بن‌المطهر الحلی (۳) را از کتابخانهٔ خود بیرون آورده کتاب مزبور اساس تعلیمات دینیه شمرده شد تا اینکه روز بروز آفتاب حقیقت مذهب امامیهٔ اثنی عشریه باوج کمال رسید و اقطار و اکناف عالم رابنورخودروشن‌ساخته وطریق‌حقایق را نموداد گردانید . » مخالفین و رقبای اسماعیل‌درسال ۹۰۷/۲-۱۵۰۱ اینجالازم بود بذکرهیجانات واظهارات خشم‌آمیزی که از این اقدامات در اهالی ممالك همسایه خاصه مملکت عثمانی تولیدشد ذکری کنیم . لیکن بنظر مفیدتر میآید که قبلا برطبق مندرجات‌احسن‌التواریخ صورت اسامی‌امراء وگردن کشان خود ایران را که همه داعیهٔ سلطنت داشتنددرج کنیم : [۱]شاه‌اسماعیل در آذربایجان[۲] سلطان مراد در قسمت اعظم‌عراق[۳] مرادبیك بایندری‌دریزد[٤] رئیس محمد کره؟ درابرقوه[٥] حسین کیای چلاوی درسمنان و فیروز کوه[٦] باریك پرناك درعراق عرب[۷] قاسم بیك‌بن علی بیك درديار‌بکر[۸] قاضی محمد و مولانا مسعود درکاشان[۹] سلطان حسین میرزای تیموری در خراسان[۱۰] امیرذوالنون در قندهار[۱۱] بدیع‌الزمان میرزای تیموری دربلخ[۱۲]ابوالفتح‌بیك‌بایندری‌در کرمان. غلبهٔ اسماعیل بر رقبای کوچك خود : بیشتر این ملوك الطوائف بی اهمیت بودند و بعضی ازآنها راهم حتی‌من نمیتوانم درست بشناسم هیچیك از آنها در راه فتوحات شاه اسماعیل مقاومتی ابراز نکرد دشمن قدیم‌اوالوندآق‌قوینلودرتابستان(۱۵۰۳م) شکست قطعی یافته و تقریباً یکسال بعد در دیار بکر یا بغدادبدرود زندگانی گفت(٤) برادرش مراد درهمین اوقات مغلوب گشت وشیراز بتصرف اسماعیل‌درآمدوعلمای‌اهل سنت مقیم‌کازرون بسختی سیاست شدندعدهٔ کثیری از آنها عرضهٔ تیغ هلاك گشت و مقابر اجدادشان خراب شد(٥) عبارت‌رحمة للعالمین که چندان از روی بیطرفی‌ترکیب نشده ماده تاریخ این واقعه [۹۰۹ ه . ق] است . در مقابل‌ظرفاوشعرای‌شیراز بمناسبت انتصاب الیاس بیك ذوالقدر که ازطرف‌شاه اسماعیل حاکم فارس گردید ماده تاریخ (شلتاق شاهی) را درست کردند کاشان که همیشه حصن حصین شیعیان بوده(٦)شاه اسماعیل را باوجدوسرور بی‌پایان پذیرایی کرد وشاه در قصبهٔ زیبای نین بارعام‌داداز انجا بقم رفت باین خیال که زمستان را در آنجا بسر ببرد . لیکن چون شنید که‌الیاس بیك « آن صوفی صافی نهاد پاك اعتقاد » بدست حسین کیای‌جلد وی کشته شده است در ۲۵فوریه ۱۵۰٤ بقصد انتقام او ازشهر خارج گشت . سه هفته بعد باسترآباد رسید ومحمدمحسن میرزا پسر سلطان‌حسین‌میرزای تیموری‌را ملاقات کرد . پس‌ازانهدام قلاع گل خندان وفیروز کوه‌آب را برحصاریان قلعه استابسته وآن قلعه گشوده و حصاریان را (که بنا برقول احسن‌التواریخ ده‌هزار نفر بودند) عرضهٔ تیغ هلاك کرد و حسین کیا را در حال خواری و زاری در قفسی آهنین محبوس ساخت‌اما مشارالیه موفق‌شد که زخمی‌مهلك بخود زده باینطریق خودرا خلاص کند (۷) .

رفتار بیرحمانه با اسرا - ازین بدبخت تر رئیس محمد کرد حاکم‌ابرقوبود که شورش کرد وشهرقدیم یزد را بتصرف درآورد . شاه اسماعیل او را هم در قفسی کرد و تنش را عسل مالید تا زنبوران اورا شب و روز آزار دهند عاقبت مشارالیه را در میدان اصفهان زنده آتش زد .

سفرای بایزید دوم - در همین ایام هیئتی از جانب سلطان بایزید دوم (۱٤۸۱ - ۱۵۱۲ م) بسفارت آمد و هدایا وتحف شایسته تقدیم کرد و فتوحات شاه اسماعیل را درعراق وفارس تهنیت گفت‌شاه‌خلعتهای ثمین عطا کرد و مراتب وداد و یگانگی‌را ابراز داشت قبل از مراجعت‌آنها درمورد چند سیاست از جمله ظاهراً در قتل حکیم وقاضی معروف‌میرحسین میبدی(۸) که‌اعظم

---

(۱) عبارت مذکور ماخوذ است از ورق (٤٤) تاریخ شاه اسماعیل .

(۲) بجلد سوم ۹۲-۲-۱- از کتاب . Geschichte der Chalifen تألیف دویل رجوع شود . البساسیری سپهسالار لشکرالملك الرحیم ازآل بویه بود طرفدارالمستنصر خلیفهٔ فاطمی شده وقصد کردالقائم خلیفهٔ عباسی‌را معزول کند در ٦ ذوالقعده ٤٥۱ « ۱٤دسامبر ۱۰۵۹ م] کشته شد چون اسمعیل در ۹۰۷ جلوس کرده کلمهٔ « قبل » بدیهی است که راجع بزمان جلوس‌او نمیشود بلکه مربوط است بتاریخ تألیف احسن التواریخ یاقسمتی‌ازاحسن التواریخ که دراین‌حدود تحریریافته است زیرا که کتاب مزبورتاسنه ۹۸۵/۱۵۷۷ پیش میرود وتاریخی که منظور است درسال ۹۷۹/۲-۱۵۷۱ واقع میگردد. «۹۷۹=٤۵۱+۵۲۸» (۳) این اسم درتاریخ خطی مغلوط است ولی‌ظاهرآخیلی شبیه باین‌شکل بایدباشد . شخصیکه اسمش شبیه باین مؤلف‌است درپایان مجلس پنجم ازمجالس‌المؤمنین مذکورشده اما صاحب تألیفی باین اسم نیست . ممکن است مقصود کتاب معروف شرایع الاسلام که تالیف شخصی دیگر ازاهل حله است باشد بمتمم فهرست عربی ریوصفحهٔ ۲۱۲ رجوع شود. (٤) بنا برقول سیاحان اروپایی‌آنزمان اسماعیل بدست خود او را کشت بچند صفحهٔ بعد رجوع شود . (۵)علامت.۲ Add از کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج ورقهٔ ۵۵ (٦)رجوع شود براحة‌الصدور طبع محمد اقبال (موقوفات گیب سلسلهٔ جدید جلد دوم ۱۹۲۱) صفحهٔ ۳۰ . (۷) مطابق مندرجات تاریخ شاه اسمعیل ورق ۹٦ جسد مشارالیه باصفهان فرستاده شد و در میدان‌آن شهر بضرب‌آتش توپ قطعه قطعه گشت .

(۸) شرحی که بر کتاب‌هدایة نوشته‌هنوزهم مرغوبترین کتبی است که برای‌شروع بفلسفه بکارمیبرند رجوع شود به Gesch. d. Arablitt تألیف بروکلمان Brockelman جلد دوم صفحهٔ ۲۱۰ و .B. M. P. C تألیف ریو ، ص ۱۰۷۷ .

خطایای او متعصب بودن در مذهب سنت وجماعت بود حاضر کرد. پادشاهان ایران میخواستند با این‌قبیل‌نمایشها درجهٔ عدالت خودرابهمسایگان نشان‌بدهند کلاویجو(۱) نیز اقدامی شبیه باین از امیر تیمور حکایت کند(۲) و شاه طهماسب برای متأثر کردن ومرعوب کردن‌بیرام بیك‌سفیرهمایون امرداد جماعتی‌از کفاررادرحضوراو بقتل برسانند(۳) طبعاً نمایندگان عثمانی از تماشای سیاست یکی از علمای سنی بدست اشخاصی که در نظرشان رافضی ومرتد بودند رنجیده‌خاطر ومتنفر گشتند.

راجع بروابط شاه اسماعیل و عثمانی که روزبروز گسیخته‌ترمیگشت تابجنگ‌معروف چالدران منجر گردید (اوت ۱٥۱٤ م) بعدهابطوراختصار سخن خواهیم راند ولی قبلا لازم است شرح مجملی را که ازفتوحات شاه اسماعیل شروع کرده ایم ختم کنیم. تفصیل اعمال نظامی و جنگهای پی‌درپی او در کتابی‌باین‌حجم‌وباین‌سبك‌وطرز گنجایش ندارد و ناچار باید به بیانی مختصر وموجز اکتفا کنیم.فتوحات‌اسماعیل‌درغرب۱٥۰٦-۱٥۱۰. اسماعیل اغلب در ولایات غربی ایران سر گرم بود اول بهمدان وارد شدو بزیارت امامزاده سهل‌علی‌شتافت اماشورش کرد های یزیدی بار دیگر او را متوجه ساخت - رئیس آنها شیرصارم(٤)درمعرکهٔ که جمعی از امراء معروف شاه اسماعیل در آن بقتل رسید مغلوب واسیر گشت؛اسرای کرد را بورثهٔ امرای مقتول تسلیم کردند که محض‌انتقام یعقوب هرچه تمامتر بسیاست رسانند» سلطان‌مرادسیزدهمین(٥)وآخرین پادشاه سلسلهٔ آق‌قوینلو وعلاءالدولهٔ ذوالقدر (که سیاحان‌ایتالیایی‌اوراعالی‌دولی‌مینامند) بایکدیگر اتحاد کردند این شخص اخیر دعوت اسماعیل را رد کرده وزبان‌را بکلمهٔ طیبهٔ علی ولی‌الله ولعن اعدای دین (یعنی خلفای‌سه گانه) نگردانید وبمخالفت‌برخاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد. فتح بغداد ۱٥۰۸ - اما شاه اسماعیل از عزم خودباز نمیگشت یکی پس از دیگری بلاد دیار بکر اخلاط بتلیس ارجیش وبالاخره‌درسال ۱٥۰۸/۹۱٤ بغداد را مسخر کرده و در نتیجه‌اماکن متبرکهٔ کربلا ونجف‌رابتصرف آورد. درهویزه بمردم نشان داد که‌هرچند درمذهب‌تشیع تعصب وحرارتش باعلی‌درجه است اما نمیتواند اجازه بدهد که غلات‌تااین درجه درحق علی (ع) مبالغه کنند.

تنبیه غلات ساکن‌هویزه - «اعراب‌مشعشع که در آن ولایت می‌باشند و بالوهیت شاه ولایت پناه قائل بودند» پس از ذکر اسم علی (ع) نوك شمشیر را بر شکم خود مینهادند وبرروی آن‌میافتادند وآسیبی بآنها نمیرسید مثل‌طایفهٔ‌عیسویهٔ شمال‌آفریقا که‌امروزهم باین‌قسم اعمال مبادرت‌میورزند حاکم آنها میرسلطان محسن درهمین‌اوقات بدرود زندگانی گفت وپسرش سلطان‌فیاض بجای او نشسته دعوی الوهیت کرد. شاه اسماعیل بخشونت هرچه تمامتر آنان‌راقلع وقمع کرد (٦).

انقیاد لرستان - اسماعیل بطرف دزفول و شوشتر عطف عنان کرده ملك رستم را که بامان آمده بود و «بزبان لری شیرین زبانیها در خدمت کرد» عفو فرمود. سپس شاه اسماعیل بجانب فارس راند چندی در دارابگرد ماند و بشکار بز کوهی که‌پادزهر حیوانی (۷) از آن بدست‌آید مشغول شد قاضی محمد کاشی را که صدر قضات‌ودارای مرتبهٔ عالی بود مقتول ساخت و جای او را بسید شریف استرابادی که از طرف مادر نسب اوبجرجانی‌معروف‌متصل میشدتفویض فرمود.

وقایع فارس - در قصر زربقعهٔ بیادگار برادرش سلطان احمد میرزا که دراین مکان وفات کرده بودبنا کرد وچون‌امیرنجم‌الدین مسعود رشتی معروف بنجم اول بتازگی رحلت کرده و در نجف مدفون گشته بود امیر یار احمد خوزانی اصفهانی را ملقب بنجم‌ثانی کردوجانشین او قرار داد امیدی شاعر بمناسبت این انتصاب قصیدهٔ غرائی منظوم کرده که مطلعش اینست:

زهی جوهرت گوهر آسمانی
توبی‌عقل اول توبی نجم ثانی
رواق حرم راتور گن عراقی
عراق عجم را سهیل یمانی.

حمله‌بشروان - ازفارس‌شاه اسماعیل‌بشروان عزیمت کرد که شیخ شاه پسر فرخ یساردر آنجا رآیت سروری افراخته بود، در این سفر جسد پدرش شیخ حیدر را یافته و چنانکه گفته شد باردبیل فرستاد که دفن کنند هم دراین سفر دربند را متصرف‌شد دودشمن خارجی، ازبکها و عثمانیها - تا اینوقت شاه اسماعیل بمطیع کردن ملوك الطوایف ومدعیان تاج‌وتخت وتحکیم‌بنای سلطنت خود در ایران مشغول بود وحدود مملکت را ازطرف مغرب‌وشمال غربی‌توسعه کامل داده بثغور دولت ساسانیان رسانید و تا این زمان بادودشمن قوی خود ازبکهای آسیای مرکزی وترکهای عثمانی که بعدها او وجانشینانش رامشغول ومضطرب ساختند مواجه نگشته بود، اکنون مابه‌بیان روابط او با این رقبای خطرناك میپردازیم لیکن قبلا لازم است شمهٔ از سیرت و صورت شاه اسماعیل سخن برانیم -

سیرت و صورت شاه اسماعیل بنا بروایت سیاحان اروپایی - معمولا شرحی که سیاحان اروپایی آن زمان ازجمال واخلاق‌او داده‌اند از اقوال مورخین ایرانی دقیق‌تروروشن‌تر است. هرچند ازمسطورات تواریخ فارسی هم شجاعت و قوت و اراده و بیرحمی و اعمال خستگی ناپذیر او بحدکافی استنباط میشود بنا بر قول کاترینوزنو (۸) در سیزده سالگی که بجهانگیری شروع کرد «سیمایی نجیب وظاهری شاهانه داشت. در چشمانش نمیدانم چه‌چیزی عظیم و آمرانه مخفی بود که درکمال وضوح میگفت این شخص روزی پادشاه بزرگی خواهد گشت. صفات روحی اوباجمال جسمانیش متباین نبود زیراکه هوشی سرشار و نظری چنان بلند داشت که دراین سن‌قلیل‌باور کردنی‌نیست... قوت حافظه وسرعت انتقال ولیاقت ذاتی او را هیچیك از معاصرین نداشتند.» آنژیو-للو (۹) گوید در ایام طفولیت «صاحب‌جمال واخلاق واطواردلپسند.» بود و «درجنگ باعلاء الدوله(۱۰)(عالی‌دولی) ذخیرهٔ‌لشکر را قیمت داده مهیا ساخت وفرمان داد اعلام کردند که هرکس آذوقه دارد و میخواهد

(۱) Clvrijo. (۲) سفارت بدربارتیمور، ص ٤۰٤-٦ (م). طبع جمعیت هاکلویت ۱۸٥۹ صفحات ۱٤۹-۱٥۰.

(۳) بتاریخ هند و غیره تالیف ارسکین رجوع شود. (لندن ۱۸٥٤ جلد دوم ص ۲۸۱).

(٤) در عالم‌آرای عباسی چاپ طهران این شخص را صارم کرد نه شیر صارم نوشته اند و عبارت چنین است «ودفع شر صارم کرد که آغاز فتنه کرده بولایت اورومی‌آمده الخ ص۲۳ جلد اول» مترجم. (٥) در احسن التواریخ اسامی‌سلاطین این سلسله چنین است:
(۱) قره عثمان (۲) علی بیك (۳) سلطان حمزه (٤) جهانگیر میرزا (این چهارنفر فقط بردیار بکر حکمرانی داشتند) (٥) خلیل (٦) یعقوب (۷) باسنقر (۸) رستم (۹) احمد بیك (۱۰) محمدی میرزا (۱۱) الوندمیرزا (۱۲) سلطانمراد.

(٦) در نسخهٔ کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج علامت (Add ۲۰۰) ورق (۸۳ ب) این‌عبارت دیده میشود «وآن‌کافر مردود دعوی الوهیت کرده قوم مشعشع حالا بالوهیت فیاض قائل اند. (۷) گویند در این شکار ۰۰ ۵٦/۷ صید کشته شد.

(۸) سفرنامهٔ سیاحان ایتالیایی درایران (جمعیت هاکلویت لندن ۱۸۷۳) ص ٤٦-۸ (۹) Angiolello سفرنامه ایتالیائیان ص ۱۰۲.
(۱۰) ایضاً ص ۲۰۹ و ۱۹٦.

بفروشد بدون ترس بباردو بیاورد و قدغن کرد هر کس چیزی بگیرد وقیمت نپردازد سیاست خواهد شد» درچند سطر (۱) بعد نیز گوید « این صوفی زیبا و خوشروی و بسیار دلپذیر است . خیلی بلندنیست ولی اندامی خوش ترکیب داردسبك پیکرخوش اندام وفربه ومیان کتفهایش فراخ و مویش مایل بسرخی است از ریش و سبلت فقط سبلت را گذاشته ودست چپ رابجای راست بکارمیاندازد . مانند خروس جنگی بی باك وبیش ازهریك از امرای خود نیرومنداست در مسابقهٔ تیراندازی از ده سیب که هدف شده هفت عدد به تیراوفرود آمد . هنگامیکه بمشق مشغول است آلات طرب مینوازند و ستایش او رامیسرانید .» درجای دیگر مینویسد : «اسماعیل معبود خاص سپاهیان خود است که اغلب بی اسلحه بجنگ میروند باین آرزو که در راه پیر خود شهیدشوند وقتیکه من درتبریز(توریز) بودم شنیدم که شاه ازاین پرستش متغیراست و مایل نیست او را خدا خطاب کنند(۲) تاجر گمنام سابق الذکر سی ویك سالگی اوراچنین وصف میکند(۳) : « بسیارزیباوصاحب وقارومیانه بالاست.صورتی دلپسندوپیکری محکم شانه‌هایی کم پهنادارد ریشش رامیتراشدوسبلت رامیگذارد.ظاهراً سنگین وثقیل بنظر نمیآید. مانندوشیز گان دوست داشتنی وچون غزالان جوان ظریف است بدست چپ کارمیکند و از تمام امرای خود قوی تراست. درتیراندازی چنان مهارت دارد که ازده سیب شش عددرا فرومیافکند همین نویسنده شرح مفصل ازقتل عام لشکر الوند میرزا و زن و مرد وآل و تبارسلطان یعقوب و سیصد نفر از درباریان تبریز و «هشتصدنفر بلاسی(٤) طماع» که درزمان الموت (یعنی الوندمیرزا) تربیت یافته‌اند و کشتار « تمام سگهای شهرتبریز » وقتل مادریا زن پدرخود مینویسد، « گمان ندارم که ازعهد نرون تا کنون چنین ظالمی بوجود آمده باشد » خلاصه شاه اسماعیل مجموعهٔ صفات متضاد بوده است گاهی شخص مجذوب جمال ظاهری ولیاقت جبلی و جوانمردی وتا درجهٔ عدالتخواهی اومیشود و گاهی ازاعمال و رفتار او که نمونهٔ از آن سبق ذکریافت متنفر و گریزان میگردد چه حتی نسبت بآن عهدخونخواری وخونریزی هم این قسم رفتار ممتاز وبی نظیربوده است. شجاعت اونه تنها درمیدان رزم بلکه در پهنهٔ شکار هم ظاهر میگشت بعدازفتح بغداد باو گفتند که چندین شیردرنده دربیشهٔ کنام گرفته واسباب وحشت ساکنین نواحی مجاور شده‌اند شاه عزم کرد منفرداً بشکار آنهارفته و باتیر و کمان که در انداختن آن مهارت کامل داشت(٥) شیران راصید کند هرقدر او را منع کردند مفید نیفتاد . در سن سیزده سالگی نزدیك ارزنجان(٦) بهمین ترتیب خرسی قوی پیکر وحشی را ازپای درآورده بود. گنج وذخیرهٔ بسیاری را که ازغارت یکی ازبنادر بحرخزر نصیب اوشد «میان لشکریان تقسیم کرد و خودهیچ برنگرفت» (۷) سیاح مزبوربعداز شرح این سخاوت گوید بخشش مذکور سیاست و تدبیر بزرگی بود زیرا که در نتیجهٔ آن « جماعتی که صوفی هم نبودند در زیر لوای او گرد آمدند تا باخذ این قبیل انعامات ازطرف اسماعیل نایل گردند . » سپس بیان میکند که چگونه شاه سر شاهزاده بدبخت موسوم بالموت را که بخیانت گرفتار شده بود بدست خود از تن جدا کرد و میگوید خودم الموت را درچادری محبوس دیدم وبمناسبت شرح ورود اسماعیل دفعهٔ دوم به تبریزاعمالی ازاوذکر میکند که بدرجات سیاه‌تر و تباه‌تر از رفتار سابق الذکر است .

خشونت نسبت باهل تسنن - نسبت بسنیان خشونت بیاندازه ابرازنمودنه برعلمای معتبر مانند فریدالدین احمد نوهٔ عالم معروف سعدالدین التفتازانی که سی سال درهرات(۹) مقام شیخ الاسلامی داشت ابقا کردونه بر شاعر زیرکی مثل بنایی که در قتل عام فارس ۱۵۱۲/۹۱۸ کشته شد رحمت آورد اما ظاهراً صعب ترین خشونتهای او نسبت بدشمنان حتی بعدازمرگ درواقعهٔ محمدخان شیبانی یاشیبك خان بمنصهٔ ظهوررسیدچنانکه بعدها بشرح آن خواهیم پرداخت .

گفته شد که پس از تصفیهٔ خاك ایران از وجود حکمرانان آق قوینلو و سایر مدعیان تاج وتخت شاه اسماعیل بیشتر باسه همسایه سروکار داشت ازاینقرار .

روابط خارجی ایران دراینعصر - تیموریان که درنهایت ضعف هنوز برهرات وقسمتی از خراسان وآسیای وسطی استیلاداشتند ازبکهای دهشتناك ماوراءالنهروترکهای عثمانی با این دودشمن اخیر که سنی وبسیارمتعصب بودند روابطایران همیشه‌خصمانه بودولی با تیموریان که خود از بیم ازبکها آسایش نداشتند صلح وصفا استقرارداشت وگاهی هم روابط دوستانه مستحکم میگشت . سلطان حسین بایقرا آن پادشاه سالخوردی که دربار مزین ودرخشانش درهرات مرکز معروف ادبیات وصنایع(۱۰) بشمارمیرفت ازجملهٔ سلاطینی است که سعی کرددرحوزهٔ سلطنت(۱۱) خود مذهب شیعه راجانشین تسنن سازداما بدرجهٔ شاه اسماعیل بمقصود نایل نگردید و بابر خواه از روی عقیده یا از لحاظ سیاست بقدری نسبت بتشیع تمایل نشان داد که رعایای سنی آسیای مرکزی ازاوروگردان شدندو بمخالفتش برخاستند(۱۲). پس بنابرین میان این دو دودمان علتی برای اختلاف موجود نبود خاصه پس ازآنکه شیبانی خان باهردو خانواده خصومت اظهار داشته و ازبکهای دهشت‌انگیزش طبعاً موجب اتحاد بابرو شاه اسماعیل گردیدند .

از گنجایش این کتاب خارج است کهمفصلا ازانحطاط تیموریان وظهور سلطنت ازبکیه سخن براندشرح مفصل این وقایع در تألیفات ارسکین وغیره(۱۳) مسطوراست .

شیبانی یاشیبك خان ، خان ازبك ها - کفایت میکند که گفته شود شیبانی یاشیبك خان که مستقیماً نسبش بچنگیزخان(١٤) می پیوست در سنهٔ ۱۵۰۰ سمرقند وبخارارا متصرف شد و کمی بعد تاشکند وفرغانه را مسخر کرد و از این تاریخ دورهٔ اقتدارش شروع گردید در سال وفات سلطان حسین ۹۱۱ - ۱۵۰۵-٦ بخراسان حمله آورد ودرعرض یك یادوسال بعدازاین سنه اعضای خاندان تیموری را باستثنای بابروبدیع الزمان قتل عام کرد.

(۱) « ص ۱۱۱ . (۲) سفرنامه ایطالیائیان در ایران ص ۱۱۵ . (۳) ایضاً ص ۲۰۲ .
(٤) من ازبیان این معنی عجزدارم . (٥) احسن التواریخ نسخه خطی (الیس) ورق ۷٤ ب (٦) ایضاً ورق ۲٦
(۷) سفرنامهٔ یکنفر تاجرصفحهٔ ۱۸۸ (۸) ایضاء ص۸ - ۱٦۷ لکن حبیب السیروسایرتواریخ فارسی مرگ الوندراطبیعی دانسته‌اند .
(۹) در رمضان ۹۱٦ دسامبر ۱۵۱۰ بقتل رسید . (۱۰) رجوع شود بکتاب نقاشی ونقاشان ایران وغیره تألیف دکترف ر مارتین صفحه ٦-۳۵ (۱۱) رجوع کنید بتاریخ ادبی ایران جلد سوم صفحه ٤۵٦ و نسخه کتابخانهٔ دارالفنون کمبریج که تاریخ این اقدام را در سال ۸۷۳/۹-۱٤٦۸ قرار میدهد . (۱۲) تاریخ هندوستان تألیف و.ارسکین W. Erskine جلداوّل ص ۳۱۹ - ۳۲۰ لندن (۱۸۵٤) دیده شود . (۱۳) مثلا تاریخ مغولان آسیای مرکزی وغیرهم تألیف ن . الیاس N. Elias و سر دنیسن راس Denison. Rass (لندن ۱۸۹۸) ومخصوصاً تاریخ بی بدیل بابرچاپ جدید وباسلیقه ارسکین و ترجمهٔ که با یادداشتهای چند درلندن شده و ازطرف سرلو- کاس کینگ Sir Lucas King مراجعه شده است (اکسفرد ۱۹۲۱) .
(١٤) احسن التواریخ (ورق ۸۸ ب) سلسلهٔ نسب اوراچنین ذکرمیکند شیبك خان بن بوداق سلطان بن ابوالخیر خان بن دولت شیخ بن ایلتی اقلان بن فولاد اغلان بن ایبو خواجه بن ... بن بولقای بن شیبانی بن جوجی بن چنگیز خان .

این شخص اخیر به دربار شاه اسماعیل آمد وپناهنده گشت تا سال ۱۵۱۰-۱۱/۹۱۶ شیبانی خان باشاه اسماعیل مواجه نشد ولی چون یکسال قبل‌ازاین تاریخ ازبک‌ها حملهٔ سختی به خراسان کرده بودند و شیبانی در جواب اعتراض مؤدبانهٔ اسماعیل(۱) نامهٔ مستهجنی و پراز دشنام فرستاده بود ، شاه اسماعیل کمر بجنگ او بست و در جواب حمله‌های او تهاون بخرج نداد وچون موقتاً بقیهٔ مملکت دارای سکونت بود بخراسان لشکر کشید ودر راه مرقد علی‌بن موسی - الرضا (ع) را زیارت کرد .

قتل شیبانی‌در جنگ دسامبر ۱۵۱۰ جنگ قطعی در اول یا دوم دسامبر ۱۵۱۰ در طاهر آباد نزدیک‌مرو واقع‌شد ازبکیه پس از یك مصاف‌طولانی ولجاجت‌آمیزی کاملا شکسته شدندوشیبانی بقتل‌آمد وقتی که‌بدن او را از زیر تودهٔ اجساد مقتولین بیرون کشیدند شاه امرداد دست وپایش‌را بریدند وبا کناف‌مملکت گسیل‌داشت وپوست سرش را از کاه انباشته بعنوان یادگار هدیه نزد سلطان بایزید دوم بقسطنطنیه(۲) فرستادو استخوان کاسهٔ سر را فرمود بطلا گرفته قدحی ساختند و درمجلس بزم بگردش در آوردند. یکدست‌اورا بریده توسط‌درویش محمد یساول نزد آقا رستم روزافزون‌حاکم مازندران فرستاد در موقعیکه مشارالیه در ساری میان ندما ودرباریان خود نشسته بود درویش محمد دست را بدامان او انداخته و بانگ‌برآورد ، « گفته بودی دست‌من‌است و دامن شیبك خان حالا دست او در دامن تست !» به‌حضار ازاین‌جسارت چنان خوف و هراس مستولی شد که هیچیك برای قتل آن فرستاده دستی بیرون نیاورد و رستم چنان صدمهٔ خورد که‌بزودی پس ازآن‌روز مریض‌شد ووفات یافت . راجع بجامی که از استخوان سرشیبك‌خان ساخته‌شد قصهٔ‌عجیب ذیل منقول است : یکی از مشاورین معتمد شیبانی خان معروف بخواجه کمال الدین ساغرجی بوسیلهٔ اظهار تشیع از خطر مرگ جسته بخدمت شاه اسماعیل رسید روزی شاه اسماعیل در مجلس بزم بجام مزبور اشاره و باو خطاب کرده و فرمود این کاسهٔ سر را میشناسی سرپادشاه تست‌گفت : « سبحان‌الله چه صاحب دولتی بوده که هنوز دولت در او باقی است که با این حال بردست چون توصاحب اقبالی است که دمبدم بادهٔ نشاط مینوشد . » شیبانی‌خان وقتی‌بقتل رسید شصت‌و یکسال داشت وپانزده سال‌سلطنت کرده بودچنانکه

ذکر شد در تسنن بسیار تعصب داشت و شیعیان را در قلمرو حکم خود بسیارآزار وشکنجه میکرد در اینوقت پس‌از غلبهٔ شاه نوبت‌مصیبت وبدبختی بسنیان رسیدمعذالك طایفهٔ ازبك‌بعدازاین‌شکست‌بازهم پراکنده ومضمحل نگردید واگر صورتاً با ایرانیان صلح کردند چند ماه‌بعد در جنگ غجدوان انتقام خود را گرفتند ، در این‌جنگ بابرو ایرانیان معاهد و مساعد او شکستی سخت خوردند ودر نوامبر ۱۵۱۲ جمعی ازسران سپاه که یکی از آنها نجم ثانی بود بقتل رسید . در تمام قرن شانزدهم ازبکها خطر دائمی برای ایران شمرده میشدند و شرح حملات و مهاجمات آنها بخراسان در تمام تواریخ فارسی بی‌تغییروبطور مکررمسطور است .

اکنون‌لازم است‌بشرح‌روابطایران باترکان عثمانی بپردازیم که بسیار مهمتر از قضیهٔ ازبکیه است . این روابط را مجموعهٔ رسائل‌سیاسیه کەفریدون بیك باکمال‌استادی جمع آورده و درسنهٔ ۱۵۷۴/۹۸۲ باسم منشآت السلاطین طبع کرده است بهتر از هر تاریخ فارسی یا ترکی روشن و معلوم میسازد .

مجموعهٔ مکاتیب دولتی که فریدون بیك گرد آورده‌است - مکتوبهایی که فیمابین‌سلاطین عثمانی وحکام وپادشاهان همسایه مبادله‌میشد یا ازطرف سلطان به پسر یا وزیر و ولات خود صادر میگشت برخی بزبان ترکی و بعضی بعربی و فارسی تحریر یافته است متأسفانه بسیاری ازآنها تاریخ ندارد .چون مراسلات مزبور تاکنون بسیارکم طرف استفاده واقع شده است کسیکه بتلخیص مندرجات یا تعیین مقصودوغرض آنهابادرت ورزد در کارخود محتاج‌تمهید عذری‌نخواهد بود آنچه راجع بزمان صفویه است تاوفات شاه اسماعیل ۱۵۲۲ - ۹۳۰/٤ یعنی‌تمام مدت‌سلطنت‌سلطان‌بایزیددوم(۹۱۸/۸۸٦ ۱۵۱۲/۱٤۸۱) وسلیم اول(۹۲٦/۹۱۸ ۱۵۲۰/۱۵۱۲) وچهارسال اول سلطنت سلیمان قانونی (۹۳۰/۹۲٦ - ۱۵۲۰/ ۱۵۲٤) بطاریق ذیل خلاصه میشود .

۱ - از طرف یعقوب پادشاه آق قوینلو بسلطان بایزید راجع بخبر شکست ووفات شیخ حیدر (پدرشاه اسماعیل) (صفحهٔ ۳۰۹) این مکتوب که بزبان فارسی است تاریخ ندارد ولی ظاهراً کمی بعدازشیخ حیدر که او را سرحلقهٔ ارباب ضلال مینامد و در تاریخ ۳۰ جون ۱٤٤۸ بقتل رسیده تحریر یافته است‌نویسنده خبرمیدهد که قلع وقمع این عاصیان که دشمنان پیغمبرواعدای دین و دولتند باید باعث مسرت و انشراح عموم مسلمین گردد .

۲ - مکتوب سلطان بایزید که بزبان‌فارسی وبدون تاریخ ودرجواب مراسلهٔ فوق است (صفحهٔ ۳۱۱) یعقوب را ازغلبهٔ بربایندریه وگروه ضلال حیدریه تهنیت میگوید (۳)

۳ - ازطرف شاه اسماعیل بسلطان بایزید دوم درتقاضای اینکه کسی مریدانش راکه از آسیای صغیر باردبیل برای زیارت او میآیند مانع نشود (ص ۳٤۵)این‌مراسله بی‌تاریخ وفارسی است وازاینجهت که نشان میدهد صوفیهٔ ایرانی درمملکت عثمانی‌چقدر بسیار بوده‌اند دارای‌اهمیت است .

٤ - جواب سلطان بایزید بمکتوب فوق همچنین بفارسی و بی تاریخ ص ۳٤۵ - ۳٤٦ سلطان عثمانی میگوید که پس از تحقیق بروی معلوم شده است که قصد اغلب این زواربجا آوردن تکلیف مذهبی نبوده بلکه میخواهند باین وسیله از خدمت نظام بگریزند .

۵ - از طرف شاه اسماعیل بسلطان بایزید همچنین دراینموضوع بفارسی وبدون تاریخ (ص۳٤٦) . دراین مراسله توضیح میدهد که مجبوراً برای تنبیه دشمنان قدم در خاك عثمانی نهاده است و از این اقدام ابداً قصد مخالفت یا بی احترامی نسبت بسلطان نداشته وبسپاهیان خود امرداده‌است که ذرهٔ خسارت برجان ومال اهالی واردنیاورند .

٦ - جواب سلطان بایزید برقعهٔ فوق‌همچنین بفارسی وبدون تاریخ (ص۳٤۷) . دراین مکتوب سلطان ازشاه‌اسماعیل‌اظهاراطمینان کرده و سرداران خودرا مأمور فرمود که اورا درمقصودش کمك ومساعدت کنند .

۷ - ازجانب الوند آق‌قوینلو پادشاه‌ایران بسلطان بایزید - تمام این مراسله باستثناء مقدمهٔ عربی که داردفارسی است وتاریخ هم ندارد (ص۳۵۰-۳۵۱). الوند ورودمحمود آقا چاووش باشی حامل نامهٔ سلطان را اطلاع داده و وعده میدهد که برحسب دعوت سلطان ، طایفهٔ آق قوینلو یا دودمان بایندری را برای دفع دشمن مشترك وغلبه براوباش قزلباش حاضر ومهیاخواهد ساخت و اگرخویشانش هم باوی موافقت نکردند خود به تنهایی باستظهار کمك های مادی و معنوی سلطان سعی و جدّ بلیغ خواهد کرد .

۸ - جواب بایزید بمکتوب فوق بفارسی و بی تاریخ (۳۰۲ - ۳) در تحریض و تشویق الوند میرزا و وعدهٔ مساعدت برای مقابله « طایفهٔ باغیهٔ قزلباشیه » .

(۱) رجوع شود بتاریخ هندوستان جلد اول صفحهٔ ۲۹۷ تألیف ارسکین - متن این مراسلهٔ مفصل در احسن‌التواریخ مندرج است .
(۲) برطبق‌تاریخ شاه اسماعیل (ورق ۱٤۱) شاهزاده سلیم که بعدها بسلطنت رسید خیلی از این اقدام رنجیده خاطر شد و با پدر خود سلطان بایزید دراین باب درشتی‌وخشونت نمود .
(۳) بایندری اسم دیگر آق قوینلواست

۹ - مراسلهٔ مورخهٔ ربیع الاول ۹۰۸ [سپتامبر ۱۵۰۲] ص ۳۵۳ که از جانب بایزید بحاج رستم بیك کرد توسط کیوان چاووش فرستاده شده دراین‌مکتوب که بزبان‌فارسی‌است‌سلطان اطلاعات صحیحه راجع باعمال قزلباشیه ونتیجهٔ محاربات آنها با امرای بایندریه یا آق قوینلو استفسار کرده است .

۱۰ - جواب حاج رستم بمراسلهٔ فوق بدون تاریخ و بفارسی(ص۴-۳۵۳) راجع باینکه « قزلباش مذهب‌خراش » . پس‌ازشکست دادن الوند ومراد آق‌قوینلو اکنون‌درصدد عقد اتحاد با مصر ومخالفت با ترکان عثمانی هستند واز طریق مرعش و دیار بکر پیش میروند .

۱۱ - از جانب سلطان بایزید بسلطان‌غوری مصری بعربی مورخهٔ ۱۵۰۴-۵/۹۱۰ در این مراسله اشاره بشخصی شده است « که در ممالك مشرق ظهور کرده حکام آنجا را برانداخته و برسکنه غالب آمده است » . از روی جوابیکه داده شده معلوم میگردد که مقصود شاه اسماعیل یاشاه‌قلی است .

۱۲ - جواب‌نامه فوق بعربی وبدون تاریخ (ص۶-۳۵۵) در این مکتوب اشاره بغلبهٔ گمراهان‌قزلباشیه‌برممالك مشرق‌دیده میشود واین غلبه‌راآفت ومصیبت آن نواحی‌معرفی کرده اند .

ظهوروازدیاد خصومت ایرانیان وعثمانیان. اینها فقط مراسلاتی‌بود که از میان رسائل سلطان‌بایزید مستقیماً باصفویه‌ارتباط‌داشت هر چند مراسلات دیگر نیزهست که برای محصلین زبان‌فارسی مفیداست ازجمله‌مراسلاتیکه بسلطان ابوالغازی حسین (۹۱۱/ ۱۵۰۶) و جامی(۱) و حکیم جلال‌الدین دوانی‌وفریدالدین احمدتفتازانی شیخ‌الاسلام هرات(۱۵۰۷/۹۱۳) که‌سه‌سال‌بعد‌بمناسبت خود داری ازقبول مذهب شیعه بفرمان شاه اسماعیل کشته گشت نوشته شده است . قبل ازاینکه بشرح رسایل‌سیاسیهٔ زمان سلطنت سلطان سلیم‌خان بپردازیم شمهٔ از منازعهٔ ایرانیان وعثمانیان که یکی ازمختصات مهمهٔ تمام عهد صفویه است باید ذکر کنیم و در این باب بهتر از نقل عبارت اولین صفحهٔ شرحی که ریچارنولس (۲) از شورش شیعیان اناطولی داده است نمی یابیم این نویسنده علت شورش مزبور را تحریکات شاه قلی معروف که ترکها او را شیطان قلی مینامند و پسرحسن خلیفه یکی ازمریدان‌شیخ حیدر پدراسماعیل بود میداند.

نهضت شیعیان آسیای صغیر - نولس میگوید، « بایزید بعدازطی‌یك عمرمضطرب ومتشنجی طریقهٔ مسالمت در زندگانی خود اختیار کرد و بیشتراوقات را بمطالعهٔ کتب فلسفی و معاشرت بادانشمندان بسرمیبرد . هرچند مصالح دولت و میل وتقاضای سران سپاه‌غالباً بایزید رابرخلاف اراده‌اش‌بمیدان جنگ میکشاند لیکن فطرة بحیات آرام و ملایم بیش ازجنگ تمایل‌داشت ادارهٔ امور کشوری رابسه نفرازپاشایان بزرگ علی، احمد ویحیی سپرد که بمیل‌وهوس خودرفتار میکردند چون پنجسال درعیش و سکون بسررفت ازیك تغافل کوچك ناگهان‌آتشی درآسیا افروخته شد که بعدها بزحمت بسیار باریختن خون جمع کثیری از ملت و بخطر افتادن سرحدات شرقی خاموشی پذیرفت . آثارمقدسهٔ امروزهم باعث اضطراب خاطر سکنهٔ خرافات پرست آنجا میباشد . مسبب این واقعه دونفرایرانی مزوّر بودند موسوم به حاسان خلیف وپسرش شاخ کولی (که بعضی‌ها او را تکل اسکاچو کولو و جمعی تچلی(۳)مینامند) این‌دونفرفراآبه‌ان‌نواحی آمدند واظهار زهد وورع کردند و درمیان سکنهٔ خشن و وحشی آن ولایات شهرتی بکمال یافتند و گروهی مریدان سرمست پیدا کردند (که از اصول مذهب جدید دماغشان اشباع‌یافته بود)بدواً راجع بحقانیت جانشینان پیغمبر خلاف کردند وبعدها چنان شورش در مردم تولید نمودند که قسمتی هنوز در غلیان است و قسمتی با خونریزی بسیار بزحمت فرونشست.» پس ازاین‌عبارات شرح مفصلی دیده میشود در ذکر شورشی خطرناك که ترکهاچندین بار درآن‌مغلوب شدند وجمعی‌ازسران سپاه ازجمله وزیراعظم خادم علی پاشا بقتل‌رسید وبتفرقهٔ شورشیان وراندن آنها بداخلهٔ ایران منتهی گردید .

شاه اسماعیل بجای اینکه پناهندگان را احترام کند وپاداش بدهد جماعتی ازآنهارا در تبریز بقتل رسانید زیرا که بنا برقول نولس(۴) کاروانی پرثروت را در راه‌غارت کرده بودند ولی اغلب مورخین جدید عثمانی(۵)علت این‌اقدام راچنین‌بیان‌میکنند که اسماعیل میخواست خودرا درنظر بایزید بیطرف‌ومبری ازتحریك وهمدستی‌شورشیان معرفی کند . نولس گوید ، « شاه قلی رانیز برای ترسانیدن دیگران زنده‌آتش زدند » اما مورخان عثمانی گویند شاه‌قلی وعلی‌پاشا باهم درجنگ گویك چای میان سیواس و قیصریه کشته شدند روایت احسن‌التواریخ نیزبا این موافقت دارد نولس گوید ، «چون شاه‌قلی فرار کرد یونس پاشا(۶) فرمان‌داد که در بلادآسیای صغیر بجستجوی متابعان مذهب ایران شتافتند و اشخاصی را که در شورش اخیر اسلحه برداشته بودند امرداد بدترین سیاستی‌مقتول ساختند و بقیةالسیف راباآهن‌سرخی‌دربیشانی نشان کردندتابعدها شناخته شوند و آنها را با اقوام فراریان و همراهان شاه‌قلی‌و ورثهٔ مقتولین باروپا کوچ داد و دربلاد مقدونیه و اپیروس وپلوپونز متفرق ساختند تا اگر شاه قلی که بایران پناهنده شده است باز گردد ولشگری‌جدید بیاورد اینها دوباره بوی نپیوندندوشورش‌از نوبرپانکنند . این بود شرح آغاز و انجام شورش عظیمی که مملکت عثمانی رابهم زد اگرشاه ایران کاملا ازموقع استفاده میکرد بسهولت قسمت‌اعظم ولایات‌آسیایی عثمانی را متصرف میشد» نولس تاریخ این وقایع را ۱۵۰۸ م میگوید . اما احسن‌التواریخ سنهٔ ۱۲/۹۱۷ - ۱۵۱۱ یکسال قبل از وفات بایزید رامعین کرده است. جای‌تعجب است که مورخین ایرانی از این قتل عام شیعیان مقیم خاك عثمانی سخنی نمیرانندامابقول فون هامرقتل عام مزبور یکی از دهشتناکترین اعمالی است که بنام مذهب صورت گرفته است حتی نسبت بسبعیت‌هایی که درهیأت تفتیش مذهبی دراسپانیاو کشتار سن بارتولومی‌[ظهوریافت .

ولی‌اگر بعضی‌ازمورخین‌عثمانی‌ازآن‌ذکری نکرده‌اند متعجب نباید شد زیرا که برای آنها افتخار آورنیست ، ظاهراً نولس اشتباه کرده که این سانحه را از وقایع سلطنت بایزید دوم شمرده چه نمیتوان قبول کرد که در این مدت بیش از دوقتل عام مهم واقع شده باشد یکی ازآنها درسال ۱۵۱۱ بعد ازجلوس‌سلطان‌سلیم واقع گردیده ونیکولو گیوستی‌نیانی(۷) در۷ اکتبرهمین سال(۸) شاهد قضیه بوده است بنابحساب سعدالدین سلاك‌زاده وعلی‌ابوالفضل‌بن ادریس‌بتلیسی شمار کشتگان به۴۰۰۰۰ نفربالغ‌میگردید. تفصیلات دقیقه که علی ابوالفضل شرح‌داده فون هامر اصل اشعار فارسی او را بخط لاتینی درآورده از این قرار است .

---

(۱) رجوع شود بتاریخ ادبی ایران جلد سوم ص ۳-۴۲۲ . (۲) بنقل‌ازچاپ ششم تاریخ عثمانی که‌سرپل ریکوت آنرا کامل کرد ودرلندن بسال ۱۶۸۷ طبع شده است عبارت منقوله ازصفحه ۳۱۵ جلد اول مأخوذاست . (۳) یعنی حسن خلیفه شاه قلی وتکلو یاتکلو یعنی منسوب به‌تکه ایلی . (۴) فصل مذکور ص ۳۲۴ . (۵) رجوع شود بتاریخ امپراطوری عثمانی تألیف عبدالرحمن شرف جلد اول صفحهٔ ۱۹۶ چاپ دوم اسلامبول ۱۳۱۵-۱۸۹۷ D. Osmanisch. Reich Von Hammer's Gesch. چاپ دوم صفحهٔ ۶ - ۳۰۹ وصفحه ۴-۳۹۳ (۶) یونس پاشا صدراعظم سلطان سلیم که در۹۲۳ - ۱۵۱۷ سیاست شد .

(۸) رجوع شود بفصل مذکور ازجلد دوم کتاب فون هامرصفحهٔ ۴۰۳ .

(۷) Nicolo giustiniani.

فرستاد سلطان دانارسوم
دبیران دانا بهرمرز و بوم
که اتباع این قوم راقسم‌قسم
در آردبنوك قلم اسم اسم
ز هفت و زهفتاد ساله بنام
بیارید بدیوان عالی مقام
چو دفترسپردند اهل حساب
عدد چل هزارآمد ازشیخ وشاب
پس انگه بحکام هر کشوری
رساندند فرمانبران دفتری
بهرجا که رفته قدم ازقلم
نهدتیغ برآن قدم برقدم
شداعداد این کشته‌های دیار
فزون‌ازحساب قلم چل هزار.

اکنون بامراجعهٔ بمنشآت فریدون بیك مکتوب‌های ذیل رامی‌یابیم که مربوط بعهد سلطنت سلطان سلیم و راجع بروابط او و ایرانیان است .

مراسلات فارسی سلطان سلیم -

۱۳ - ازطرف سلطان سلیم بعبیدخان‌ازبك بفارسی مورخهٔ سلخ محرم ۹۲۰ هـ - ق (۲۷ مارچ ۱۵۱٤) پنج ماه قبل ازجنگ چالدران (ص ۷ - ۳۷٤) دراین مکتوب مفصل که بقلم محمد بیك نامی نوشته شده سلطان سلیم‌افکارخود را چنین ابرازمیدارد « که اهالی بلادشرق ازدست صوفی بچهٔ‌لئیم ناپاك اثیم افاك ذمیم سفاك بجان آمده‌اند» وعبیدخان را دعوت میکند که بانتقام خون پدرش شیبك‌خان باوی توحید مساعی کند .

۱٤ - جواب مکتوب فوق بفارسی مورخهٔ سلخ جمادی‌الثانیه ۹۲۰ هـ-ق (۲۱ اگست ۱۵۱٤) در این مراسله عبیدخان شرح میدهد که چگونه انتقام پدر را گرفته سگ کوچکی‌را که‌نایب‌وسردارسگ‌بزرگ بود (یعنی شاه اسماعیل) و ازفرط جنون او را بنجم‌ثانی(۱) ملقب ساخته بودند کشته‌است، و وعده میدهد که سلطان عثمانی را درقلع وقمع « شرذمهٔ قلیله » « زنادقهٔ اوباش و ملاحدهٔ قزلباش » یاری کند .

۱۵ - از جانب سلطان سلیم بشاه اسماعیل مورخهٔ صفر ۹۲۰ (آپریل ۱۵۱٤)ازصفحهٔ ۳۷۹ تاصفحهٔ ۳۸۱، سلطان دراین‌مکتوب که فارسی‌است ودرآن رجزخوانی وتوهین بسیاربکار رفته است شاه اسماعیل را دعوت میکند که از زندقه و اعمال گناهکارانهٔ خود خاصه لعن شیخین ابوبکر وعمر نادم شود و الابرسراولشگر کشیده وممالکی را که بجبر وعنف غصب کرده است آزاد و مستخلص خواهد کرد .

۱٦ - از جانب سلطان سلیم بمحمد بیك آق‌قوینلو بفارسی‌مورخهٔ‌سلخ‌صفر ۹۲۰(۲۵ آوریل ۱۵۱٤) صفحهٔ ۲-۳۸۱ مشتمل بر تهنیت و تمجید او وخانواده و اتباعش که در اساس تسنن آنها خللی‌راه نیافته‌ودعوت بجنگ زنادقهٔ قزلباشیه .

۱۷ - جواب مکتوب فوق بفارسی مورخهٔ سلخ ربیع‌الثانی ۹۲۰ (۲۳ جون ۱۵۱٤) صفحهٔ ۳۸۲ . از این مراسله معلوم میشود که حامل نامهٔ سلطان سلیم و جواب آن شخصی موسوم باحمد خان بوده است و نیز استنباط میگردد که نویسنده کمال بیم را داشته که مبادا مراسله او بدست بیفتد .

۱۸ - نامهٔ دوم سلطان سلیم بشاه اسماعیل بفارسی‌وبی‌تاریخ‌صفحهٔ ۳۸۲ دراین مراسله سلیم ادعای خلافت کرده وشاه اسماعیل و خانوادهٔ او را بکفر و ارتداد نسبت داده و اورا دعوت میکند که توبه کند وراضی شود ایران جزء ممالك عثمانی باشد .

۱۹ - نامهٔ سوم سلطان سلیم بشاه اسماعیل از زنجان بترکی‌مورخهٔ سلخ جمادی‌الاولی ۹۲۰ (۲۳جولای۱۵۱٤)سلطان‌بااظهار بیمیلی باطعنه و سخریه حریف را بمبارزت میطلبد.

۲۰ - جواب‌شاه‌اسماعیل‌بسه مراسلهٔ‌سلطان سلیم بفارسی وبدون تاریخ (ص۵-۳۸٤) ظاهراً این‌همان‌مکتوبی‌است که کریزی(۲) در تاریخ ترکان‌عثمانی خود (چاپ۱۸۷۷ صفحهٔ ۷-۱۳٦) اشاره میکند . زیرا که نویسندهٔ‌مکتوب‌میگوید گویامنشیان‌سلطانی در اثرنشأهٔ تریاك وبنگ بنوشتن‌این‌نامه‌ها مبادرت ورزیده اندوحقهٔ‌پراز معجونی‌خاص که ترکیبی از مخدرات مزبوره بوده ممهور بمهر پادشاهی کرده توسط فرستادهٔ سلطان موسوم بشاه قلی آقا گسیل داشته اند .

۲۱ - نامهٔ چهارم‌سلطان‌سلیم بشاه‌اسماعیل مورخ سلخ جمادی‌الثانیه ۹۲۰ (۲۱اگست ۱۵۱٤) بازراجع بدعوت وطلب‌اوبجنگ.

جنگ چالداران اگست۱۵۱٤ - کمی بعد از ارسال این مکتوب مفصل یعنی اوایل رجب ۹۲۰(۳) (اگست وسپتامبر۱۵۱٤) میان عثمانیان و ایرانیان درچالدران‌حربی عظیم واقع گشت دراینمحل که قریب بیست فرسخ از تبریز مسافت‌دارد سه هزارعثمانی ودوهزار ایرانی کشته شدند لیکن توپخانهٔ عثمانیان جنگ را بنفع ترکها ختم کرد شاه اسماعیل با وجود شجاعتی که خود و همراهان فداکارش ابراز داشتند مجبور شد از میدان روبر گردانده وعقب نشسته حتی تبریزرا هم بجا گذارد. این‌شهررا عثمانیان در ۱٦ رجب ۹۲۰ (٦ سپتامبر ۱۵۱٤) گرفتند گروهی مردان نامدار از طرفین کشته شد از جانب عثمانیان حسن پاشا بیگلر بیگی روملیا که فرمانده جناح چپ لشگر ترك‌بود وحسن‌بیك حاکم مورا(٤) اویس‌بیگ از اهالی قیصریه و قیاس‌بیگ ازاهل لتاکیه وعدهٔ کثیری ازوجوه‌ورؤسای کشوری و لشگری بقتل رسید . از جانب ایرانیان میرسیدشریف‌شیرازی از مروجین ومبلغین مذهب شیعه و امیر عبدالباقی یکی از اخلاف‌عارف‌معروف شاه‌نعمة‌الله کرمانی و سید محمد کمونهٔ نجفی و خان محمدخان و چندین شخص دیگر .

اقدامات سلطان سلیم پس‌از فتح چالداران- سلطان سلیم که از فتح خود بسیار مغرور شده بودفوراً‌فتح نامه‌های‌مبالغه‌آمیز به‌پسرش سلیمان و خان کریمه ورؤسای کردوسلطان مراد آخرین شخص سلسلهٔ آق‌قوینلو وشاه رستم لرستانی وحاکم ادرنه وغیره فرستاد متن این مکاتیب در منشآت فریدون بیگ (ص۹٦-۳۸٦)ثبت‌است . امادر (ص۷-٤۰ ۳۹٦) شرحی که اهمیت‌تاریخیش‌بیشتراست دیده میشودو آن‌روزنامهٔ‌مفصل‌حرکات‌قشون عثمانی‌است ازروز۳ محرم ۹۲۰ (۲۰مارچ ۱۵۱٤) که ازادرنه بیرون‌آمدند تاوقتیکه درآخرهمین سال(نوامبرو دسامبر۱۵۱٤) برای قشلاق کردن باماسیه (۵) برگشتند این لشکرازادرنه تاتبریزرا ازراه‌اسلامبول- قیصریه- سیواس- ارزنجان- چالدران‌وخوی‌و مرند به یکصدوپنجاه منزل آمد و به پنجاه وهشت منزل از راه نخجوان جسرچوبان و بیبورت باماسیه مراجعت کرد . مناری از کلهٔ دشمنان درمیدان جنگ برپای‌ساختند ودرقریهٔ ساهیلان (٦) یکروز قبل از ورود به تبریز خالدبیگ و۱۵۰ نفراز قزلباشان همراه او را از دم شمشیر گذرانیدند و بنا برآنچه مورخین ایرانی عهد شاه اسماعیل مینویسند درتبریز ظاهراً قدری بمسالمت و ملایمت رفتار کردند(۷) سلطان سلیم فقط یکهفته « از ششم تا چهار دهم سپتامبر ۱۵۱٤ » درآنجاتوقف کرد وبدیع‌الزمان میرزای تیموری فرزند سلطان ابوالغازی حسین بایقرا (۸) راکه فراری بود باجمعی از صنعتگران چیره دست بتوطن در ممالك خویش دعوت کرده همراه خود بعثمانی برد دویاسه هفته پس ازرفتن‌شاه‌اسماعیل‌به‌تبریز بازبرگشت بنابرقول سرجان ملکم « این

(۱) غلبهٔ‌ازبکیه برجنود متحدهٔ شاه اسماعیل و بابردر ۱۷ رمضان ۹۱۸ (۲٦ نوامبر ۱۵۱۲) اتفاق افتاد . امیرنجم‌الدین مسعود ملقب بنجم اول درتاریخ ۹۱۵ (۱۵۰۹ - ۱۵۱۰) وفات یافته ومقام ولقب او بامیریار احمد اصفهانی ملقب بنجم ثانی تفویض گردید .

(۲) Creasy.

(۳) بنا برقول فریدون بیك (ص ۴۰۲) در اول ماه رجب (۲۲اگست ۱۵۱٤) .

(٤) Morea. (۵) Amàsiya . (٦) Sahilan.

(۷) نسخهٔ کمبریج ورق ۱۵۱ علامت(add ۲۰۰)

(۸) تاریخ ایران جلد اول ص ۵۰٤ اما در کتب تاریخ فارسی که من مراجعه کردم دلیلی برای اثبات این نکته نیافتم

شکست بزرگ در طبع خونخوار شاه اسمعیل اثری عمیق و پایدار کرد و هر چند سابقاً خلقی خوش داشت پس از آن کسی اورا خندان ندید.» اما اگرچه این شکست قطعی بود عملا آثار جاودانی ازخود نگذاشت زیرا که ینی چریان بیاد وطن افتاده نا خشنودی اظهار کردند وسلطان عثمانی را مجبور کردند اشگر را ازخاك ایران رجعت دهد و باستثنای قلع وقمع سلسلهٔ صغیرهٔ ذوالقدر « بهار ۱۵۱۵ » (۱) که در کرماخ (۲) نزدیك ارزنجان ساکن بودند تاروزمرگ (۱۵۲۰م) طبع سلحشوری و خشم بهرام آسای اوجز بـه تسخیر مصر و شام و عربستان در سایر سرحدات اشتغالی نداشت .

شاه اسماعیل بعداز ورود به تبریز با کمال ادب نامهٔ از در عذر خواهی (۳) بتوسط نورالدین عبدالوهاب بسلطان سلیم فرستاد سلطان ظاهراً جوابی نداد اما چند ماه بعد (آخر رجب ۹۲۱ ـ ۹ سپتامبر ۱۵۱۵) کاغذی بعبید خان ازبك نوشته اورا بقلع و قمع شیعیان تحریص کرد . (٤)

اسناد مربـوطهٔ بسلطنت سلطان سلیم خان قریب ۸٤ صفحه از مجموعهٔ فریدون بیك را فرامیگیرد (۵) اما باستثنای یك موردمهم راجع بشاه اسماعیل چیزی جز اشارات وجمل معترضه ملاحظه نمیشود . مورد مذکور عبارتست ازدوقطعه شعر ترکی وفارسی که یکنفر شاعرغیر وطنخواه خواجه اصفهانی نام خطاب بسلطان سلیم ساخته است . این شاعر گویا همان خواجه مولانای اصفهانی باشد که سنی متعصبی بود وبخدمت شیبك خان ازبك شتافت و دراحسن التواریخ وفاتش در ضمن وقایع سال ۱۵۲۱/۹۲۷(٦) مذکور شده است . ابیات ذیل از قصیدهٔ فارسی او برای نمونه انتخاب میشود .

قصیدهٔ فارسی که در تهنیت سلطان سلیم سروده شده .

الا ای قاصد فرخنده منظر
نیازم برسوی شاه مظفر
بگو ای پادشاه جمله عالم
توئی امروز در مردی مسلم
اساس دین تو در دنیا نهادی
تو شرع مصطفی برجا نهادی
مجدد گشت دین از همت تو
جهان در زیر بارمنت تو
اگر ملك شریعت مستقیم است
همه از دولت سلطان سلیم است
زیمت در تزلزل فارس وترك
چو افکندی زسرتاج قزلبرك
فکندی تاجش از سرای مظفر
فکن اکنون بمردی ازتنش سر
قزلبر گست همچون مار افعی
سرش را تانکوبی نیست نفعی
تویی امروز زاوصاف شریفه
خدا را و محمد را خلیفه
رواداری که گبرو ملحد دد
دهد دشنام اصحاب محمد
تو او را نشکنی از زور مردی
سرش را نابریده باز گردی
اگر گیرد امانی در سلامت
بگیرم دامنت را در قیامت
چنین دیدم زاخبار پیمبر
که ذوالقرنین بدر روم قیصر
بذوالقرنین از آن خود را علم کرد
که ملك فارس را با روم ضم کرد
دوقرن او شهی اندر جهان شد
بشرق و غرب حکم او روان شد
بیا از نصردین کسر صنم کن
بتخت روم ملك فارس ضم کن

وفات سلطان سلیم در ۱۵۲۰/۹۲٦ وجلوس سلیمان خان ـ سلطان سلیم در ۱۵۲۰/۹۲٦ وفات یافت بنابرقول صاحب احسن التواریخ مدت سلطنتش ۸ سال و ۸ ماه و ۸ روز بود جانشین او پسرش سلیمان خان است که عثمانیان اورا قانونی واروپائیان اورا مانیفیسیان (۷) لقب داده اند امینی شاعر ایرانی قصیدهٔ در جلوس اوساخته که ازهرمصراعش عدد ۹۲٦ بدست میآید وشعر ذیل در احسن التواریخ بعنوان نمونه مسطور است .

بداده زمان ملکت کامرانی
بکاوس عهدو سلیمان ثانی .

چند سال بعد که سلطان سلیمان جزیرهٔ رودس را فتح کرد یکنفر شاعر ایرانی دیگرموسوم به نیازی بیادگار فتح مزبور قصیدهٔ استادانه منظوم کرد که مطلعش اینست ،

در اول جلوسی بوی سرفرازی
دوم فتح اردوس الا ای نیازی .

مصراع اول مادهٔ تاریخ جلوس سلیمان خان است (۱۵۲۰/۹۲٦) و دوم تاریخ فتح رودس (۸) .

وفات شاه اسماعیل ـ شاه اسماعیل روزدوشنبهٔ ۱۹ رجب ۹۳۰ هـ مطابق با ۲۳ ماه می ۱۵۲٤ م وفات یافت ودر کنار اجدادش در اردبیل مدفون شد در این تاریخ ۳۸ سال داشت که بیست و چهار سالش را سلطنت کرده بود . چهار پسر ازاو باقیماند طهماسب که بجای پدر بر تخت نشست وتاریخ تولدش ۲٦ ذوالحجه ۹۱۹هـ (۲۲ فوریه ۱۵۱٤) است القاص که در ۱۵۱٦/۹۲۲ متولد گشت وسام وبهرام که هر دو یکسال بعداز القاص بدنیا آمدند علاوه بر پسر پنج دختر نیز داشت (۹) ،

وسعت مملکتش ـ درایام سلطنت شاه اسمعیل شمشیر بیشتر از قلم بکار میافتاد بقسمیکه نه تنها رقبای ایرانی خودرا از میان برداشت بلکه سرحدات را نیز از هرطرف بقدر معتدبهی توسعه داد . بنابرقول احسن التواریخ مملکتش شامل آذربایجان، عراق عجم، خراسان فارس، کرمان وخوزستان بودوبلاد دیاربکر وبلخ . ومرو گاهی در قلمرو حکمرانی او در میآمد . درمیدان رزم شیری خنجر گذار ودر مجلس بزم ابری لؤلؤبار بود .

لیاقت و کرمش ـ احسان وجودش بدرجه‌ای بود که زرّناب و ریك بیمقدار در چشمش یکسان مینمود . وپیش همت بلندش ذخیرهٔ کان و دفینهٔ دریا بـرای عطای یکروزه کفایت نمیکرد وازاینجهت خزینه‌اش غالباً خالی بود

میل مفرط بشکار ـ میلی مفرط بشکار داشت واغلب به تنهایی شیر نر را ازپای در میآورد منادی در داده بود که هر کس نشانی از شیر بدهد صاحبمنصبان اشکر اسبی بازین بوی انعام خواهند داد وهر کس پلنگی نشان بدهد اسبی بی‌زین بوی عطا خواهد گشت. شاه خودیکه سوار بجلو رفته شیر یاپلنگ را شکار میکرد .

پنج جنگ بزرگ شاه اسماعیل ـ در ایام سلطنت پنج جنگ عظیم کرد اول با فرخ یسار در محلیکه موسوم است بجابانی دوم با الوند درشرور ، سوم با سلطان مراد در آلمه کولاغی نزدیك همدان چهارم باشیبك خان در حوالی مرو پنجم باسلطان سلیم در چالدران (۱۰) تاریخ وفاتش از کلمهٔ « ظل » وکلمهٔ « خسرودین » بر میآید چنانکه در دوماده تاریخ ذیل مذکور گشته است .

---

(۱) بنا بر روایت احسن التواریخ سلاطین این خانواده چهارنفر بودند ملك اصلان سلیمان ناصرالدین و علاءالدوله این شخص اخیر را باچهار پسروسی نفر ازاتباعش بدست سربازان سلطان سلیم سر بریدند . (۲) Kermakh.

(۳) فریدون بیك جلد اول ص ٤١٤ ـ ٤١۳ . (٤) ایضاً ص ٤١٦ ـ ٤١٥ . (۵) آخرین مکتوب بصفحهٔ ۵۰۰ مجموعهٔ مزبوره منتهی میشود . (٦) ازیکی از ابیات قطعهٔ ترکی اومعلوم میشود که خانهٔ او در خراسان و خوارزم (خیوه) بوده ومجبوربه ترك آن شدهزیرا که گوید « کفرخانهٔ ایمان راکاملاخراب کرده‌وبرمسند دین قرار گرفت » . (۷) magnificient.

(۸) در احسن التواریخ مصراع اول درست ۹۲٦ است ولی مصراع بعد ۹٤۰ میشود زیرا که در نسخهٔ مسترالیس کلمهٔ دوم دویم نوشته شده است من دویم را دوم کرده وسنهٔ ۹۳۰ را بدست آوردم که بازیکعددزیاد است (مؤلف) برای تحصیل عدد ۹۲۹ کافیست که الف اردوس را که بکلی زاید است از این لفظ دور کنیم (مترجم) . (۹) خانیش خانم ، پری خان‌خانم ، مهین‌بانو سلطانوم ، فرنگیس خانم ، زینب خانم . (۱۰) تاریخ این جنگها بترتیب چنین است ۱۵۰۰/۹۰٦ ، ۱۵۰۱/۹۰۷ ، ۹۰۸ـ۱۵۰۳ و ۱۵۱۰/۹۱٦ و ۱۵۱٤/۹۲۰ غیرازجنگ اخیر درهمه غلبه با شاه اسماعیل بـود .

شاه گردون پناه اسماعیل
آنکه چون مهر در نقاب شده
از جهان رفت وظل شدش تاریخ
سایه تاریخ آفتاب شده .

رباعی

شاهی که چو خورشید جهان گشت مبین
بزدود غبار ظلم از روی زمین
تاریخ وفات آن‌شه شیر کمین
ازخسرو دین طلب که شد «خسرودین» .

ادبای معتبر معاصر شاه اسماعیل - چنانکه مذکور شد ازحیث ادبیات و وجودشاعران بزرگ قحط‌عجیبی در عهد صفویه‌حکمفرما بود . اما علمای روحانی و فقهای بزرگ قدری بعد از شاه اسماعیل ظهور کردند یعنی هنگامیکه‌مذهب شیعه که پادشاه‌مزبور آن‌را مذهب ملی ایران ساخت باوج کمال رسیده ریشهٔ خودرا استوار کرد بیشتر ادبا وشعرای‌مشهوری که مورخین‌از قبیل‌صاحب احسن‌التواریخ و غیره وفاتشان را در این عهد ذکر کرده اند در حقیقت جزء انجمن فضلایی بایدشمرده شوند که درباراسلطان ابوالغازی حسین تیموری ووزیر هنرمندش امیر علیشیر نوایی گرد آمده بودند . مثلا هاتفی شاعر برادرزادهٔ جامی بزرگ‌متوفی بسال ۱۵۲۱/۹۲۷ و امیر حسین معمایی (متوفی بسال ۹۰۴ / ۹-۱۴۹۸) و بنایی که در قارشی در واقعهٔ قتل عامیکه یکی از امرای شاه اسماعیل موسوم بنجم ثانی مسبب آن بود بقتل‌رسید (سنهٔ ۱۵۱۲/۹۱۸) و هلالی که ازبکیه اورا بجرم تمایل به تشیع درهرات در سنهٔ (۹/۹۳۵ - ۱۵۲۸) کشتند و حکیم معروف جلال‌الدین دوانی (متوفی بسال ۱۵۰۲-۳/۹۰۸) ومیرخواند مورخ که در سال (۱۴۹۷-۸/۹۰۳) درسن۶۶سالگی بدرودزندگانی گفت وحسین واعظی کاشفی متلون و بی ثبات صاحب تفسیر و اخلاق و روایات که بیشتر بعنوان مؤلف انوارسهیلی شهرت دارد. (۱) قاسمی شاعر که فتوحات شاه اسماعیل را در کتابی موسوم بشاهنامه بنظم آورده است. کتاب مزبور چاپ نشده و نسخهٔ خطی آن نیز بندرت دیده میشود (۲) این منظومه ده سال بعد از فوت شاه اسماعیل باتمام رسید ومعلوم میشود که آن پادشاه از اغلب سلاطین سابق ایران کمتر تحت نفوذ تملق گویی ندماء و شعرای نظم فروش واقع میگردیده است .

(ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ازص ۳۹ - ۶۶)

تخلص شعری شاه اسماعیل (خطایی) بوده وبترکی دیوانی داشته است .

برمسکوکات وی عبارات ذیل حک‌شده :
السلطان‌العادل‌الکامل‌الهادی‌الوالی‌ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادرخان [الصفوی] خلدالله [تعالی] ملکه [وسلطانه] السلطان‌العادل الکامل‌الهادی‌الوالی ابوالمظفرشاه[سلطان] اسمعیل بهادرخان الصفوی الحسینی خلدالله ملکه - السلطان العادل الغازی فی سبیل‌الله ابوالمظفرشاه اسمعیل و نظایر آن . رجوع بمسکوکات ونشانها ومهرهای شاهان ایران تألیف رابینو ص ۲۶ - ۲۹ شود .

و رجوع بفهرست ازسعدی تا جامی (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳) وبفهرست‌مجالس النفائس ولغات‌تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۷۳ و فهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) صفوی (شاه اسماعیل دوم) (۹۸۴ - ۹۸۵) .
پسر شاه طهماسب اول و نوهٔ شاه اسماعیل اول وسومین پادشاه سلاطین صفویه است . وی درزمان وفات پدردرقلعهٔ قهقهه زندانی و۲۵ ساله بود . خواهراو پری‌خان، حیدر برادر دیگراورابقتل‌رسانید واورا اززندان نجات دادو در۲۷ جمادی‌الاولی سال ۹۸۴ بتخت سلطنت نشاند این پادشاه منکرمذهب شیعی‌بود ومذهب اهل‌سنت‌را اختیار واعلان کرد وشخصی‌ظالم‌وخونخواربودخواهری‌را که‌باعث‌سلطنت ومنجی وی‌بود باهشت‌برادر دیگر خود بقتل رسانید از رجال پدر و اطرافیان خود هم‌قریب سی‌هزارتن رابدیار عدم فرستاد درنتیجه دورهٔ کامرانی اوطولی نکشید نظر بروایتی خواهر دیگر او ویرا مسموم ساخت و بروایت دیگری سپاهیان قزلباش او را بکیفر اعمال خود رسانیده کشتند (۱۳ رمضان ۹۸۵) برادراو، محمد خدابنده که بتصادف زنده مانده بودجانشین وی گردید . در روی سکهٔ او این بیت منقوش است :

ز مشرق تا بمغرب گر امام است
علی وآل او مارا تمام است

والقاب ونسب اوروی مسکوکات چنین‌است: السلطان العادل ابوالمظفر شاه اسمعیل بن طهماسب‌شاه‌الصفوی‌خلدالله‌ملکه.(مسکوکات نشانها ومهرهای شاهان ایران‌تألیف رابینو ص ۳۰ - ۳۱) .

ورجوع بحبیب‌السیر جزوچهارم ازمجلد سیم ص ۳۲۲ ببعد ورجوع بنمونهٔ خطوطخوش کتابخانهٔ شاهنشاهی‌ایران ص ۱۳۶و۱۴۰ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) صفوی (شاه اسمعیل سوم) پسر سید مرتضی و مادر او دختر سلطان حسین اول صفوی است ،علی مردان خان ویرا دراصفهان بسال ۱۱۶۳ه برتخت سلطنت نشانید و تحت حمایت او در بهار و تابستان سال مزبور سلطنت کرد و بهار وتابستان سال ۱۱۶۵ را تحت حمایت کریم خان و تابستان و پائیز سال ۱۱۶۵ را تحت حمایت محمد حسن خان نام سلطنت داشت .
راجع‌بمسکوکات اورجوع بکتاب‌مسکوکات، نشانها ومهرهای شاهان ایران تألیف‌رابینو ص ۴۷ - ۴۸ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) صوفی ترخان (امیر) یکی از ملازمان میرزاعبداللطیف تیموری که بامراو بقتل رسید. (حبیب‌السیر جزوسیم ازمجلد ثالث ص ۲۲۱) .

اسماعیل. [اِ](اِ خ) ضریرنحوی‌مکنی بابی علی . یاقوت گوید ازاحوال او جزاین ندانم که گفته‌اند مردی اسمعیل ضریرنحوی را از ابوالقاسم علی‌بن احمد بن فرج بن حسین بن مسلمه ملقب برئیس الرؤسا وزیر قائم پرسید که درنحو چگونه است .گفت : درآن بکلام اهل صنعت تکلم کند ورئیس الرؤسارا ازاسماعیل پرسید . گفت مردی را گشاده دل در نحوندیدم جز این دو چشم بسته را . (معجم‌الادباء ص۲۶۶ ج ۲ چاپ مارگلیوث) اوراست : اسماء من نزل فیهم القرآن .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) طبسی ملقب بشهاب‌الدین . وی پدرامیر کمال‌الدین‌حسین است. (حبیب‌السیرجزوسوم ازجلد سوم چاپ هند ص ۳۳۰) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) طبیب‌جرجانی رجوع باسماعیل جرجانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) طغریلی از امرای سلطان‌محمود سلجوقی. (اخبارالدولة السلجوقیه تألیف صدرالدین حسینی‌ص۸۸) در حاشیهٔ همین صفحه، مصحح بجای طغریلی (طغرائی) ؟ نوشته است .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ظافر . رجوع به ظافر اسماعیل بن الحافظ بن محمد . . . مکنی بابی منصور شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ظافر . رجوع بظافر اسماعیل بن عبدالرحمن . . . شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) عادل شاه یکی ازسلاطین بیجاپور هندوستان. وی‌در سنهٔ ۹۱۵ برتخت سلطنت جلوس کرد وبعد از ۲۵سال فرمانفرمایی درسنهٔ ۹۴۱ هجری درگذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) عباد (صاحب) رجوع بصاحب بن عباد شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) عبدالرحمن صابونی. رجوع باسماعیل بن عبدالرحمن . . . صابونی شود .

(۱) شرح حال مهمترین این فضلا در مجلد سابق این کتاب موسوم بتاریخ ادبی ایران در زمان سلطهٔ قبایل تاتار مندرج است .
(۲) رجوع بفهرست فارسی ریو ص۶۶۰-۶۶۱شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عجلونی یکی از علماء متأخرشام . مولد وی سنهٔ ۱۰۸۷ هجری در عجلون است . و او نزد مشاهیر عصر خود مانند عبدالغنی نابلسی و غیره تلمذ کرد و در سال ۱۱۶۲ در گذشت . شرحی برصحیح بخاری نگاشته ولی باتمام آن موفق نیامده است . نسب او بابوعبیدة بن جراح فاتح شام میرسد و از این رو بلقب جراحی ملقب است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عقدایی یزدی استاد سلیمان حسنی حسینی طباطبایی نایینی الاصل یزدی المسکن . رجوع بروضات ص ۳۰۶ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) (افندی) علی، موظف نیابت استیناف اهلیه درمصر. اوراست : النخبة الازهریة فی الجغرافیة العمومیة ، درمطبعهٔ کاستیلیولا بسال ۱۳۱۹ طبع شده ، النخبة الازهریة فی تخطیط الکرة الارضیة در چهار جزء در مطبعهٔ کاستیلیولا بسال ۱۹۰۳ چاپ شده .
(معجم المطبوعات ج ۱ : ٤٤٤)

اسماعیل . [اِ] (اِخ) علی هندی (مولوی) کاتبی هندی که نسخهٔ از دیوان خطی نزاری قهستانی متعلق بموزهٔ بریتانیا استنساخ کرد . (ازسعدی تا جامی ترجمهٔ آقای حکمت ص ۱۶۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عمادالدین بخاری . (ملك ...) بقول مستوفی وی اشعار خوب دارد وشعر او بهتراز شعر بدراست. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۸۲٤) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عمادالدین صالح.رجوع به عمادالدین اسماعیل صالح... شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عمادالدین . رجوع باسماعیل بن احمد ابن سعید ...شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) عمادالدین . رجوع باسماعیل بن افضل شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ)غرناطی ،رجوع باسماعیل بن محمد . . . شود .

اسماعیل. [اِ](اِخ) غزنوی.رجوع باسماعیل بن سبکتکین شود .

اسماعیل. [اِ] (اِخ) غفاری. رجوع باسماعیل بن عبدالله شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) فالی ملقب بمجدالدین، از معاصرین رشیدالدین فضل الله وزیر معروف که مکتوبی از رشید الدین خطاب بوی در نسخهٔ خطی مجموعهٔ منشآت رشیدالدین موجوداست . رجوع به از سعدی تاجامی ص ۹۸ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) فتح الدین . ملقب بملك معز متوفی در سنهٔ ۵۹۵ در مصر ، مدت حیات او را بیست و هفت سال و سه ماه و هفت روز گویند و گفته‌اند که او جوانی بود بغایت حلم و حیا و نهایت عفت وسخا و بعداز فوت‌او مصریان متفرق بدو فرقه شدند طایفهٔ بسلطنت پسر عزیز که موسوم بعلی و ملقب بمنصور بودوزمرهٔ کس بطلب ملك افضل فرستاده ابواب اطاعت بر روی او گشودند . (حبیب السیر جزو چهارم از جلد دویم ص ۲۱۱) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) فرفور متوفی بسال ۷۵۷ وی اسماعیل بن ابراهیم حلبی معروف بابن فرفور وملقب بعمادالدین است، او بخدمات دولت پرداخت و نزد تنگز نائب شام تقدم یافت در دمشق و حلب املاك بدست کرد و مباشر توقیع دست و نظارت خاصهٔ دمشق گردید وبحساب معرفت وبخیر و دین و ایثار علقه داشت و در صفر ۷۵۷ در گذشت. (تاریخ حلب ج ۵ ص۲٤-۲۵)

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قالی. رجوع باسماعیل بن قاسم بن عیدون . . . وروضات ـ الجنات ص ۱۰۳ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قراطیسی ، مملوك . او را نود ورقه شعر است . (ابن الندیم) .
واز اشعار اوست در بارهٔ فضل بن الربیع :
لئن اخطأت فی مدحـ
ـك ما اخطأت فی منعی
لقد احللت حاجاتی
بواد غیر ذی زرع .
(عیون الاخبار جلد۳ ص ۱٤۳ متن وحاشیه والوزراء والکتاب ص ۲٤۵) .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قره کمال . رجوع به‌اسماعیل قره‌مانی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قره‌مانی ملقب بمولی کمال الدین و معروف بقره کمال . اوراست : حاشیه برشرح عقایدالنسفی وآن حاشیه بر حاشیهٔ خیالی است .(کشف الظنون).

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قصری . وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب سهروردی است شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقهٔ اصل از دست وی پوشیده و وی از محمدبن مالکیل و وی ازمحمدبن داودالمعروف بخادم الفقراء و وی ازابوالعباس ادریس و وی از ابوالقاسم بن رمضان و وی از ابویعقوب طبری و وی از ابوعبدالله بن عثمان و وی از ابویعقوب نهرجوری و وی از ابویعقوب سوسی و وی از ابوعبدالله بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی ارواحهم و وی ازامیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ع و وی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم، کذاذ کره الشیخ رکن الدین علاءالدولهٔ سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته . (نفحات الانس جامی چاپ هندص ۲۷۰)خوندمیر گوید : شیخ نجم الدین کبری چون بخوزستان رسید در خانقاه او پهلو بر بستر ناتوانی نهاد و بیمن توجه خاطر شیخ از آن مرض نجات یافت ومرید وی گردید و بسلوك مشغول شد وچندگاه آنجا بود شبی بخاطر وی خطور کرد که علم ظاهری من از شیخ اسماعیل زیادت است و از علم باطن نیز حظی تمام یافته ام این معنی برشیخ اسماعیل ظاهر گشته با مداد آنجناب را طلبید و گفت برخیزو سفر کن که ترا بخدمت شیخ عمار یاسر میباید رفت شیخ نجم الدین دانست که شیخ اسماعیل بر آنچه درخاطرش خطور کرده بوداطلاع یافته اما هیچ نگفت و بملازمت شیخ عمار شتافت . . . (حبیب السیر چاپ تهران جزو اول از مجلد ثالث ص ١٤) .
وفات اسماعیل قصری در سنه ۵۸۹ بود (خزینة الاصفیاء ج ۲ ص ۱۳) رجوع بشدالازار تصحیح مرحوم قزوینی ص۳۱۷ ح ۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قصری ملقب بکهف الدین و پدر اوعمر نام داشت و او پدر شیخ صدرالدین عبداللطیف شیخ طریقت مولانا معین الدین احمدبن ابی الخیر است ، واین اسماعیل قصری جز اسماعیل قصری مذکور درفقرهٔ قبل است چه وفات معین الدین که از پسر کهف الدین اسماعیل بن عمر قصری اخذ طریقت کرده بود سنهٔ ۷۸۹ است یعنی بفاصلهٔ دویست سال بعداز وفات اسماعیل قصری شیخ خرقه نجم الدین کبری. رجوع بشدالازار ص ۳۱۷ ح ۲ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قصیر [قَ] رجوع به اسماعیل بن ابراهیم بن بزه شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قلی خان . یکی از امرای ترکمانان که در محاربه با شاهزادهٔ حمزه میرزا در سنهٔ ۹۹۰ هجری در دو فرسنگی سلطانیه شرکت داشت . رجوع بعالم آرای عباسی و سبك شناسی ج۳ ص۲۸۲، ۲۸٤، ۲۸۶ . ۲۸۸شود.

اسماعیل . [اِ](اِخ) قنبره .رجوع به اسماعیل بن محمد قمی قنبرة شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) قوشچی . از امرای ملك اشرف چوپانی . رجوع بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۱۷۸ شود .

اسماعیل . [اِ](اِخ) کاتب .رجوع به اسماعیل ابواحمد کاتب شود .

اسماعیل . [اِ] (اِخ) کاتب.رجوع باسماعیل بن ابی سهل بن نوبخت واسماعیل بن نوبخت و رجوع بفهرست عقدالفرید شود.

اسماعیل . [اِ](اِخ) کلکلی،صاحب طبس از رؤسای باطنیه در زمان سلطان سنجر و سلطان برکیارق (اخبارالدولة ـ السلجوقیه تألیف صدرالدین ابوالحسن حسینی چاپ لاهور ۱۹۳۳ ص ۸۷) .

اسماعیل کل . [اِ کَ] (اِخ)دهی از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان

۱۷۰۰۰ گزی شمال خاور کوزران ۴۰۰۰ گزی جنوب رودخانهٔ قره‌سو . دشت. سردسیر سکنه ۱۵۰ شیعه ، کردی ، فارسی ، آب از آب بوبور . محصول غلات حبوبات لبنیات میوه‌جات چغندر قند . صیفی . شغل زراعت گله‌داری . راه مالرو ، تابستان اتومبیل میتوان برد . زمستان گله داران گرمسیر بحدود قصر شیرین میروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اسماعیل کلا . [اِ ك َ] (اِ خ) دهی از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۹۰۰۰ گزی شمال باختری شاهی کنار شوسه کیا کلا به جویبار . دشت ، معتدل مرطوب مالاریائی ـ سکنه ۳۱۰ مازندرانی و فارسی زبان . آب از رودخانهٔ تالاروچاه محصول برنج کنجد کنف پنبه صیفی غلات شغل زراعت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) کمال‌الدین شاعر. رجوع بکمال‌الدین اسماعیل و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی وروضات‌الجنات ص ۵۹ و مجمع‌الفصحاء وتاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق و رجوع بترجمهٔ محاسن اصفهان ص۳۱، ۱۰۳ ، ۱۰۷ شود .

اسماعیل کندی . [اِ ك َ] دهی از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی . ۱۷۰۰۰ گزی شمال خاوری قره ضیاءالدین. ۲۵۰۰ گزی شمال راه ارابه‌رو تاج خاتون ـ دامنه ـ معتدل ـ مالاریائی ، سکنه ۲۴۱ شیعه ـ آب از چشمه. محصول غلات شغل زراعت و گله‌داری: صنایع دستی، جاجیم بافی راه مالرو .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

اسماعیل کندی . [اِ ك َ] (اِ خ) دهی از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه ۵۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه ۱۸۰۰۰ گزی شمال خاوری شوسهٔ شاهین‌دژ بمیاندوآب . کوهستانی معتدل سالم ـ سکنه ۲۳۲ شیعه . آب از چشمه محصول غلات چغندر حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه‌مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

اسماعیل کندی . [اِ ك َ] (اِ خ) دهی از دهستان شهر ویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . ۲۵۵۰۰ گزی شمال خاوری مهاباد ۲۰۰۰ گزی جنوب شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب. جلگه معتدل ـ مالاریائی. سکنه ۱۵۵ سنی کردی . آب از چشمه و قنات. محصول غلات توتون چغندر حبوبات . شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

اسماعیل کندی . [اِ ك َ] (اِ خ) دهی از دهستان آلان برآغوش بخش آلان بر آغوش شهرستان سراب . ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری مهربان ۲۷۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به‌سراب . کوهستانی ـ معتدل سردسیر. سکنه ۱۱ شیعه، آب ازچشمه. محصول غلات. شغل زراعت و گله داری . راه مالر و محل سکنای ایل چیك‌لو . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

اسماعیل کندی . [اِ ك َ] (اِ خ) دهی از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو ۴۹۰۰۰ گزی جنوب خاوری ماکو ۱۰۰۰ گزی باختر شوسهٔ شاه‌بلاغی به‌مرگن. دره معتدل مالاریائی. سکنه ۵۷ شیعه .آب از قنات . محصول غلات حبوبات پنبه . شغل زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه شوسه .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج ۴) .

اسماعیل گوابر . [اِ گ َ ب َ] (اِ خ) ده‌جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان (۱۲۰۰۰ گزی) جنوب باختر رودسر (۷۰۰۰ گزی) خاور املش . کوهستان معتدل مرطوب مالاریائی. سکنه ۱۳۰ـ شیعه ـ گیلکی فارسی استخر وچشمه ـ محصول برنج لبنیات عسل . شغل زراعت گله‌داری ـ راه‌مالرو. ده کوچك یوسف آباد جزء این ده منظورشده .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج۲ص ۱۴) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) مجدالدین . رجوع باسماعیل سنکلونی شود .

اسماعیل محله . [اِ م َ ح َ ل ِ] (اِ خ) دهی ازدهستان هزارجریب بخش چهاردانگهٔ شهرستان‌ساری ۲۸۰۰۰ گزی شمال‌خاوری کیاسر ـ کوهستانی جنگلی ـ معتدل ـ مرطوب. سکنه ۲۳۵ شیعه ـ مازندرانی و فارسی ـ آب ازچشمه‌سار. محصول غلات لبنیات ارزن عسل . شغل زراعت و گله داری ـ صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی ـ راه‌مالرو. این محل به‌پشت خیلی معروف است .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج ۳) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) محمدبن مهاجربن عبید . رجوع به اسماعیل ابن ابی خالد شود .

اسماعیل محمودی . [اِ م َ] (اِ خ) دهی از دهستان شبنه بخش خورموج شهرستان بوشهر ۴۸۰۰۰ گزی جنوب خاوری خورموج ۵۰۰ گزی باختر رودمند. جلگه ـ گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۷۷ شیعه فارسی. آب ازچاه. محصول غلات. شغل زراعت. راه مالرو .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج ۷) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) (باشا) مصطفی الفلکی (مولد ۱۲۴۰ ـ وفات ۱۳۱۹) وی علوم ریاضی را درپاریس آموخت و حکومت مصر او را واداشت تامکانیك عملی را برای آلات رصدیه بیاموزد و او چون بمصر بازگشت متولی مرصد فلکی ونظارت مدرسهٔ مهندسخانه و مدرسهٔ مساحة‌الخدیویه شد و در هرسال تقویمی فلکی بعربی و فرانسوی منتشر میکرد که مستند حکومت مصر درضبط حساب بود . اوراست :
الآیات‌الباهرة فی النجوم‌الزاهرة که درذیل مجلهٔ روضة‌المدارس در مصر بطبع رسیده .
بهجة‌الطالب فی علم‌الکواکب ـ زرکلی در اعلام‌ذکر این کتاب آورده . تحفة‌المرضیة فی المقاییس والموازین المتریة ، معرب ازلغت فرانسوی ، بمعرفت اسماعیل باشا و صادق افندی شنن وبراهنمایی‌مسیوروجرس‌وکیل مدارس ملکیه‌وآن درمطبعة‌المدارس بسال ۱۲۹۲ ﻫ بطبع رسیده .
ترجمة حیاة محمود باشا الفلکی ـ این کتاب را بهمراهی محمد باشا مختار تألیف کرد و دربـولاق ۱۸۸۶ م بطبع رسیده الدرر التوفیقیة فی تقریب علم‌الفلك والجیودیزیة در دوجزء بنفقهٔ نظارت معارف دربولاق ۱۳۰۲ بطبع رسیده. (معجم‌المطبوعات ج ۱ : ۴۴۴ ـ ۴۴۵). ورجوع باعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۱۱۴ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) معزالدین. رجوع بمعزالدین اسماعیل شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) معشوقی . یکی از رجال شعبهٔ ملامیه از طریقت بایرامیه است (قاموس‌الاعلام ترکی) و رجوع به اوغلان شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) مکی. محدث‌است. رجوع بمصاحف ص ۱۸۵ شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) ملك الصالح . رجوع به ملك‌الصالح شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) منتصر مکنی بابی ابراهیم . رجوع باسماعیل‌بن نوح شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) منصور . رجوع بمنصور ، ابوطاهر ، اسماعیل شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) (افندی) منصور. فارغ‌التحصیل ازمدرسة‌المعلمین الناصریة و مدرس‌مدارس امیریهٔ مصر . اوراست :
النماذج التطبیقیة للدروس النحویة در دو جزو وآن‌درمصر بسال ۱۳۳۱ بطبع‌رسیده . (معجم‌المطبوعات ج ۱ : ۴۴۵) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) منصور ابن‌القائم ابن‌المهدی صاحب‌افریقیة . بروزمرگ پدر او باوی بیعت کردند و اوبلیغ وفصیح بود وخطبه‌ها بارتجال کردی وابوجعفر احمدابن محمدالمرو روذی گوید بروزی که ابویزید هزیمت یافت من دررکاب منصوربودم و او دونیزه در دست داشت ویکی از آندوچند بار ازدست وی‌بیفتاد ومن برگرفتم و گرد آن بستردم و بدو دادم و بتفأل این بیت بخواندم :
فالقت عصاها واستقرت بهاالنوی
کماقر عینا بالایاب المسافر .

واو گفت چرا این آیت نخوانی که بهتر و بجای تر است : و اوحینا الی موسی ان الق عصاك فاذا هی تلقف مایأفکون فوقع الحق و بطل ماکانوا یعملون فغلبوا هنالك وانقلبوا صاغرین. گفتم ای مولای ماتو پسر رسول خدایی و این آیت بعلم نبوت ترا دست داد . ابن خلکان گوید و یکی ازموارد نیکو نظیر مورد مذکور حکایت ذیل است که تیمی در سیرت حجاج ابن یوسف آرد و گوید : عبدالملك امر داد تا دری سازند بیت المقدس را و نام عبدالملك بر آن نویسند وحجاج تمنی کرد تا او نیز دری بنام خود بیت المقدس را هدیه کند وعبدالملك اجازت کرد قضارا صاعقهٔ بیفتاد ودر عبدالملك بسوخت و باب حجاج بر جای ماند و این حادثه بر عبدالملك گران آمد وحجاج بخلیفه نوشت که شنیدم آتشی از آسمان بیامد و در امیرالمؤمنین بسوخت و در حجاج سالم بگذاشت و مثل ماجز مثل دو فرزند آدم نباشد : اذقربا قرباناً فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الاخر . وعبدالملك چون نامه بخواند بیارامید . وپدر منصور اورا بحرب بویزید خارجی فرستاد واین بویزید مخلدابن کیداد مردی از اباضیه است که پارسائی و زهد نمودی وخروج خویش را بر قائم غیرت بردین گفتی . و پشمینه پوشیدی و جز بر خر نشستی واورا باقائم محاربات بسیار رویداد و همه شهرهای قیروان جز شهر مهدیه از قائم بستد و سپس بردر مهدیه فرود آمد و در بندان کرد وقائم درحصار بمرد ومنصور مرگ پدر پوشیده داشت ودر محاصره آن مقدار پایداری کرد تا ابویزید بازگشت و بهسوسة رفت و شهر سوسه را بمحاصره گرفت و منصور در اینوقت از مهدیه بیرون شد وبحرب اوشتافت و ویرا هزیمت کرد و پس از چند هزیمت متوالی ابویزید را در بیست و نهم سال بر (۳۳۶) اسیر کرد واو چهار روز پس ازاسارت بجراحتی که داشت بمرد ومنصور امر بسلخ او داد و پوست وی بکاه بینباشت وبردار کرد و به آن زمین که برمخلد ابن کیداد ظفر یافت شهری بی افکند ومنصوریه نامید وهم در آن اقامت گزید .و منصور امیری دلیر وثابت قدم وبلیغ بود . و به ماه رمضان سال (۳۴۱) برای تنزّه بجلولا شد وجلولا جایی بسیار میوه است وبدانجا ترنجها که دردیگر جایگاهها بدان بزرگی دیده نیامده است چنانکه گاه باشد که هر چهار ترنج اشتر باری برآید واز آن ترنجها بقصر خویش برد واورا کنیزکی بود قضیب نام ووی عاشق آن کنیزك بود وقضیب چون ترنجها بدید شگفتی نمود و گفت خواهم این میوهها برشاخهای آن بینم و منصوراو را بابعض خاصگیان بر گرفت و بمنصوریه شدند . وبراه اندر بادی عظیم وسرمایی سخت پدید شد وبرف بسیار باریدن گرفت چنانکه وی بیمار شد وبیشتر کسانی که با او بودند بمردند وچون بمنصوریه رسید بیماری وی شدت کرد وبدان بیماری درگذشت ، بروز جمعه آخر شوال سال بر (۳۴۱) و جسد وی بمهدیه نقل کردند و بدانجا بخاك سپردند . و گویند چون بمنصوریه رسید خواست بحمام شود و واسحق ابن سلیمان اسرائیلی طبیب او وی رامنع کرد واو نپذیرفت و حرارت غریزیهٔ وی بحمام نقصان گرفت وچون ازحمام بیرون شد سهر وبیخوابی ویرادریافت واسحق بمعالجهٔ او می پرداخت واین بیخوابی پیوسته بروی شدیدتر بود آنگاه یکی از کسان خود گفت آیا درقیروان طبیبی که این درد ازمن بردارد نیست گفتند بدین جا طبیبی جوان بنام ابراهیم باشد گفت او را حاضر آرند و حال خود بدو باز گفت واز سهر خویش شکایت کرد واو چیزهای منوم گرد کرد ودر قنینهٔ بر آتش نهاد و بدو گفت تا آن ببوید و او پیوسته می بویید تا بخواب شد و ابراهیم از عمل خویش شادان بیرون شد وسپس اسحق در آمده وخواست تا امیر را دیدار کند گفتند او خفته است گفت اگر بعلاج خفته باشد مرده است و بخواب نیست و چون احتیاط کردند چنان بود که او گفته بود پس بجریمهٔ مرگ منصور کشتن ابراهیم طبیب جوان خواستند واسحق گفت براو گناهی نیست چه او بدانسان که اطباء در کتب خود آورده اند عمل کرده وشما اصل بیماری باو نگفته اید من میخواستم باباز گردانیدن حرارت غریزی خواب وی اعادت کنم و چون او را بانطفأ آن حرارت معالجه کردند دانستم که بمرده است . مولد اوبقیروان بسال(۳۰۲) وبقولی (۳۰۱) و مدت امارت وی هفت سال وشش روز بود . رجوع به ابن خلکان شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) مولوی(شیخ) اوراست : زبدة الفحوص .

اسماعیل . [اِ] (شاه) (اِ خ)میرزا ابوتراب. کریمخان زند باعلیمردانخان بختیاری متفق گردید ودرسال ۱۱۶٤ ابوالفتح خان بختیاری حاکم اصفهان را مغلوب ودر ۱۸ محرم این سال اصفهان را بتصرف آورده ومیرزا ابوتراب پسر میرزا مرتضی صدررا شاه اسماعیل لقب داده بسلطنت برداشتند ، بعداز چندی موافقت آندو بمخالفت انجامید ودرسال ۱۱۶۵ هنگام توقف علیمردانخان وشاه اسمعیل درفارس کریمخان پس ازتصرف چندین شهرستان باصفهان وارد شد وشهر را بتصرف گرفت وعمال علیمردانخان را براند . . . کریمخان پس ازپیروزی برعلیمردانخان دررکاب شاه اسماعیل باصفهان رفت ودر اواخر سال ۱۱۶۵ باراده تسخیر مازندران واستراباد باشاه اسمعیل متوجه آن سامان گردید در این سفر پس از رزم بالشکر قاجار شکست خورد و شاه اسماعیل ازاوجدا شده بمحمد حسن خان پیوست . . . در سال بعد کریمخان برای تصرف مازندران و استرآباد از راه قزوین و گیلان متوجه مازندران شد . . . در اردوی کریمخان آثار قحط وغلا پدید گشت و در روزی که جماعت قاجار از قلعهٔ استراباد بعزم جنگ از تنگنای شهر بفضاء دشت بیرون تاختند هنگام اشتعال نایرهٔ پیکار شاه اسماعیل بنا بر عادت دیرین روی بجانب قلعهٔ استراباد نهاد واین حرکت باعث دلشکستگی سپاه کریمخان گردید . . . کریمخان نیز صلاح در درنگ وصرفه درجنگ ندیده ازمیدان بدر رفت ومحمد حسن خان در موکب شاه اسماعیل متوجه مازندران شد و کریمخان بطهران گریخت . (حواشی وتعلیقات مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۳۳۶) . و ۳۳۷ و ۳۵۱) . رجوع باسماعیل صفوی (شاه اسماعیل سوم) شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) نبیّ . رجوع باسماعیل بن ابراهیم شود .

اسماعیلی . [اِ] (اِ خ) ابومعمر بن ابی سعیدبن ابی بکر ، وی شرف نفس را با شرف طبع و کرم ادب را با کرم نسب جمع داشت و در فقه مستولی ودرشعر نیکو تصرف بود چندانکه صاحب بن عباد در وصف قصیدهای کهازو رسیده بودفصلی بپدر او ابوسعید نوشت و نسخه آن این است : وبعد فهل اتاك حدیث الاعجاب منّا وقد طلعت من ارضك فقرة الفقر وعزة الغرر وحدیقة - الزهر و خلیفة المطر . تلك حسنة انتشرت عن ضوءك وغمامة نشأت بنوءك و نارقدحت بزندك وصفیحة فضل طبعت علی نقدك. وانها لقصیدة ولدنا ابی معمر عمره الله تعالی ما اختار وعمر به الرباع والدیار، خطت باقدام الاجادة وقطعت مسافة الاصابة وسعت الی کعبة القبول وحلت حرم الامن خیر الحلول ، تلبی و قد تعرّت من لباس التعمل. وتجرّدت عن غطاف التبذل . فلم تدع منسکا من البرا لاقضته . ولا مشعرا من الفضل الا عمرته ولا معرفا من العلم الا شهدته . ولامحصبا من الفهم الا حضرته . واجتمعنا حولها وانا لاعداد جمة . وفینا واحد یقال انه أمة کانما عید الموسم یعظمون الشعائر ویعلقون الستائر ویحتضنون الملتزم ویلثمون المستلم . وهذا الکتاب یرد علیکم بالخبر اسرع من اللمح البارق . نعم ومن اللمع الخاطف واخف من سابق الحجیج وان کان المثل الاعلی لبیت الله العتیق فاحمد الله اذقرن فضل فتاك بفضلك . وجمل فرعك کاصلك وانبت غصنك علی شجرك . واشتق هلالك من قمرك. واراك من ظهرك من یحذو علی نجرك ، ویصل فخره بفخرك . و یشید

من بناء الدراية ما اسست . ويسقى من شجر-الرواية ما غرست .

واز غرر اشعار ابی معمر این قصیده در باب صاحب است :

ما عهدت القضیب ینهض
بالحقف ولا البدر للتمام استسرا
حبذا الطارق الذی زارو هنا
فاعاد الظلام اذ زار فجرا
ثمل العطف و هو ما نال خمرا
عطر الجیب وهو ما مس عطرا
والحیاء الملم بالخد منه
صیرفی یبدل العین اخری
ضمنی ضمة الوداع فعاد ال-
شفع مناعند التعانق وترا
وسقانی بفیه خمرا برودا
عاد بعد الفراق فی القلب جمرا
ملک طوعه الملوک علاء
وهو طوع العفاة جاها و قدرا
ملک انهب العروض فاضحی ال-
عرض منه علی البریة حظرا
ملک لایری سوی الحمد مالا
لا ولا الکنز غیر ماجر شکرا
فاذا المحل حل حل غماما
واذا النقع ثار ثار هزبرا
و اذا ما افاد نحل کعبا
واذا ما افات نهنه عمرا
واذا ما سطا تطاول جهرا
و اذا ما حبا تطول سرا .

(یتیمة الدهر ج ۳ ص ۲۷۴ ببعد .)

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) هاشمی عباسی. رجوع به اسماعیل بن یسار هاشمی شود .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) هروی وی حکیم وادیب و فاضل بود . او را اشعار و تصانیف است در حکمت و کتب ابو نصر را تدریس میکرد ودر تصانیف ابوعلی خوض نمیکرد ، واورا ازحکماء وفضلاء تلامذه بود. روزی خطیب هرات با او منازعه کرد و گفت : انا ادعو علیک بین الخطبتین ، ادیب گفت : تیقنت ان الله تعالی لا یستجیب دعاءک لانک تقول کل جمعة فی مدة عمرک : « اللهم اصلح الامیر فلان بن فلان . » والله تعالی ما اصلحه وما استجاب دعاءک فیه » (تتمة صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۹۷، ۹۸ ح) .

اسماعیلی . [اِ] (اِ خ) یا اسماعیل، نام انگشتری زمردین مشهور . ابوریحان در الجماهر آرد : « ووهب (المهدی) للرشید الخاتم المعروف باسماعیل (۱) من زمردة لم یر مثلها وفیها ثقبة وطلب لها سنین ما یشابها لیسد تلک الثقبة به حتی وجده بعد حین وعمل ما یهندم فیها واحضر الصواغ و صاغوا بین یدیه خاتماً وطلی المنحوت بمصطکی لیرکبه فی ثقبة الفص فوضعه الرشید علی کفه ینظر الیه معتبراً للمشابهة بینهما فوقعت علیه ذبابة وتعلق برجلها وطارت وذهبت به فقال الرشید: صدق الله تعالی فی قوله : ضعف الطالب و المطلوب ، ولما استخلف الهادی ودخل علیه الرشید رأی الاسماعیلی (۱) فی یده فحسده علیه و اراد ان یقترن بالجبل-(۲) وحین خرج من عنده اتبعه الفضل بن الربیع مع اسماعیل الاسود بان یبعث الاسماعیلی (۱) الیه وان لم یفعل فجئنی برأسه ولحقه الربیع و اخبره بالقصة فقال :والله لا اعطیه الابیدی ، فرجع معه الی ان بلغا الجسر فاخرجه من اصبعه و قال یافضل اهو الاسماعیلی؟ قال : نعم ، فرمی به فی دجلة ، وطلبوه فلم یوجد الی ان استخلف الرشید ومضت من خلافته سنة وکان بالخلد یذکر ما عامله به موسی فتذکر الخاتم و امر الفضل بالغوص لطلبه فقال : یا سیدی قد طلب مراراً وانی لاظن ان قد علاه اکثر من اربع اذرع من الطین لتطاول المدة . ثم مضی الفضل بالغواصین فقال له احدهم قف موقف الرشید وارم بمدرة فی قدر الخاتم کما رمی به، ففعل و اول ما غاص الغواص فی مسقط المدرة بعد ان قدر ما یمیل الماء به الی ان بلغ القرار، اخرج الخاتم بعینه کما هو و قرنه الرشید بالجبل (۲) کما اراد الهادی. ولم یمکن ان تبلغه المقادیر ما اراد . (الجماهر ص ۶۱ - ۶۲ - ۶۴ - ۱۶۵ - ۱۸۷) .

اسماعیلی . [اِ] (اِ خ) اوراست : کتاب الصحابة . (کشف الظنون) .

اسماعیلی. [اِ] (اِ خ) محدث است. رجوع به تاریخ الخلفاء سیوطی چاپ ۱۳۵۱ ص ۴۹، ۶۹ و ۲۷۵ شود .

اسماعیلی. [اِ] (اِ خ) رجوع بحسن بن صباح واعلام زرکلی شود .

اسمعیلی. [اِ] (اِ خ)دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه آباد . ۷۰۰۰ گزی شمال باختری جوزر - کنار شوسهٔ شاه آباد به ایلام - دشت . سردسیر . سکنه ۲۰۵ شیعه کردی فارسی. آب از رودخانه گنگر . محصول غلات برنج توتون لبنیات حبوبات . شغل زراعت و گله داری . چادرنشین هستند زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند . (فرهنگ جغرافیائی ج ۵) .

اسماعیلی. [اِ] (اِ خ) احمد بن ابراهیم بن اسماعیل ، حافظ. ازمردم گرگان متوفی بسال ۳۷۱ هـ . او راست : مستخرج ، و معجم ، و مسند در حدیث . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۰) ،

اسماعیلی. [اِ] (اِ خ) احمد بن محمد بن اسماعیل بن اسحاق بن ابراهیم بن اسرائیل بن فشاخر افرخشی بخارایی مکنی بابی بکر از مردم بخارا وازقریهٔ افرخش که آن را فرخش نیز مینامیدند و بچهارفرسنگی بخارا بود ، و او پیشوای دانشمندان عصر خویش و باسماعیلی معروف بود و از روات درجهٔ اول و بسال ۳۰۱ تولد یافت ودر ماه رمضان سال بر ۳۸۴ درگذشت و ۸۴ سال عمر کرد. (انساب سمعانی ذیل کلمهٔ افرخشی).(رود کی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۴۵۰) .

اسماعیل . [اِ] (اِ خ) یاقوتی ملقب بقطب الدین خال بر کیارق سلجوقی . ترکان خاتون امیر قطب الدین اسماعیل یاقوتی را که خال برکیارق بود بفریفت و وعده داد که زن او شود و اورا برجنگ بر کیارق تحریص کرد وایشان را درحدود کرج درسنهٔ ست وثمانین واربعمائة جنگ افتاد بر کیارق مظفر شد . اسماعیل یاقوتی اسیر گشت ودر رمضان سال مذکور کشته شد . (تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص ۴۵۰) ورجوع بحبیب-السیر چاپ تهران جزو چهارم از جلد دویم ص ۱۸۱ شود .

اسماعیلیان . [اِ] (اِ خ) رجوع باسماعیلیه شود :

من چو اسماعیلیانم بی حذر
بل چو اسماعیل از آدم زسر. مولوی.

و رجوع بفهرست تاریخ گزیده و فهرست رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۳ شود .

اسماعیلیان . [اِ] (اِ خ) از مزارع انارک یزد است .

اسماعیلیه. [اِ ی یَ](۱) اسماعیلیان، سبعیه ، هفت امامیان . باطنیان . باطنیة . حشاشین ، ملاحده ، فدائیان . فرقهٔ ازشیعه که سلسلهٔ ائمه را باسماعیل فرزند مهتر امام جعفر صادق ع ختم کنند و اسماعیل را امام هفتم دانند . اسماعیل نخست ازطرف پدر بجانشینی وی تعیین گردید ولی بعد حضرت صادق ع پسر دوم خود موسی را جانشین خود کرد. اسماعیلیه انتصاب اخیر را نپذیرفتند و گفتند امام نمیتواند تغییر عقیده بدهد. اسماعیل پنج سال پیش از وفات پدر در مدینه بسال ۱۴۵ هـ . درگذشت ودرمقبرهٔ بقیع الغرقد مدفون گردید . با آنکه گروهی شاهد مرگ اسماعیل بودند ، طرفداران وی ادعا کردند که او تا پنج سال پس از فوت پدر زندگی کرد و اورا در بازار بصره مشاهده کردند و آنجا مردی مفلوج را با مس دست شفا بخشید . پسران اسماعیل که در زمرهٔ افراد دیگر علویین مورد تعقیب حکومت بودند، مدینه را ترک گفتند . محمد پسر مهتر در ناحیت دماوند قرب ری مخفی شد و اعقاب او در خراسان وسپس قندهار خود را پنهان داشتند

(۱) کذا فی الاصل .

(۲) اسم یاقوتی بود .

(1) Ismailiens.

وآنگاه بهندوستان مهاجرت کردند وهنوز هم عدهٔ از اسماعیلیة در هند اقامت دارند ، علی برادر محمد ، بسوریه و مغرب هجرت کرد . اعقاب اسماعیل مبلغینی بنام داعی (جمع ، دعاة) باقطارممالك اسلامی گسیل میداشتند تا عقیدهٔ آنان را که بباطنیه شهرت داشتند تبلیغ کنند واساس آنان بر تفسیر وتأویل قرآن بود . یکی ازین مبلغین میمون ملقب بقداح بود که پسر او عبدالله رئیس شعبهٔ قرامطه گردید . محمدبن حسین ملقب بزیدان که بوسیلهٔ نجوم آگاهی یافته بود که حکومت بایرانیان بازخواهد گشت(۲) با معاضدت یکی ازاغنیای ایرانی معتقدانی را که هم جنبهٔ مذهبی وهم جنبهٔ اجتماعی داشت، مورد قبول اسماعیلیه قرار داد . در پایان قرن سوم هجری ، عبیدالله بن محمد المهدی که از طرف بربریان بامامت قبیلهٔ کتامة منصوب شده بود ،درمغرب حکومت فاطمیین یا عبیدیة را تأسیس کرد و حکومت مزبور بزودی بمصر منتقل گردید .

اسماعیلیهٔ ایران - حسن بن صباح که در ری متولد شده و همانجا بعقیدهٔ باطنیه گرویده بود ، برای تکمیل معتقدات در زمان خلافت المستنصر بسال ٤٧١ ه . بمصر سفر کرد. پس از یك سال ونیم اقامت بایران باز گشت وبتبلیغ پرداخت ، وقلعهٔ الموت را مقرخویش ساخت. (٦رجب ٤٨۳ ه .) وطرفداران بسیار یافت . حسن باپیروان خویش ازالموت بنقاط دیگر دست اندازی میکرد واسماعیلیة چند قلعه را در نواحی دیگر تصرف و یا بساختن قلاعی دراقطار مختلف اقدام کردند گویند که حسن باغهای دلکشی ترتیب داد که فدائیان را درآغاز قبول دعوت بدانجا میبردند وایشان ازانواع لذات بهشتی متمتع میشدند ولی وجود چنین بهشتی موهوم بنظر میرسد .

ملکشاه سلجوقی که از دستگاه خطرناك اسماعیلیه آگاه بود امیر ارسلان تاش را بمحاربه با حسن بن صباح امر کرد (سال ٤٨٥ ه .) ؛ وی الموت را محاصره کردولی در مقابل هجوم محصورین شکستی سخت یافت . درهمین سال ، مرکز دیگردعوت ، قلعهٔ دره را یکی دیگر از امرای سلطان، قزل صاریغ درحصار گرفت ونتیجه نگرفت . مرگ ملکشاه باین اقدامات خاتمه بخشید . چهل روز پیش از این حادثه ،قتل نظام الملك بدست یکی از فدائیان موسوم به ظاهر ارانی ، نخستین نمونهٔ یك سلسله قتل های غیلة که موجب وحشت عالم اسلامی گردید رئیس مظفر ، ازپیروان حسن، قلعهٔ گرد کوه را تصرف کردو کیابزرگ امید، قلعهٔ لمسر(۲) را مسخر ساخت (سال ٤٩٥) سلطان محمد ، نظام الدین احمد را بمحاربهٔ اسماعیلیه فرستاد و او در مدت هفت سال حوالی الموت را ویران کرد، ونیز نوشتکین شیرگیر از طرف سلطان مزبور قلعهٔ لمسر والموت را در سال ٥١١ محاصره کردولی مرگ سلطان موجب ختم محاصره گردید. سنجر ، که از مشاهدهٔ خنجری که توسط یکی ازامنای وی در زمین مقابل تخت وی فرو شده بود، متوحش گردید وبا فدائیان مصالحه کرد .

حسن در ٢٦ ربیع الاول سال ٥١٨ ه .در گذشت و کیابزرگ امید جانشین او گردید وتا گاه مرگ (٢٦ جمادی الاولی ٥٣٢) بی دغدغه حکومت کرد . وپس ازو پسروی محمد بحکومت رسید واودر ٥٥٧ در گذشت . پسر محمد ، حسن ملقب بعلی ذکره السلام بدعتهایی درمذهب بوجود آورد ، منبر را مقابل قبله قرارداد ، درصورتیکه مقرر آن بود که منبر در سمت چپ محراب قرار گیرد (٥٥٩ ه .) ، و مدعی شد که وی از اعقاب نزار پسر المستنصر است وهمین امر موجب امامت اوست . در پایان چهار سال سلطنت ، وی در کاخ لمسر ،بدست برادرزن خود که از آل بویه بود کشته شد . پسروی محمد دوم کمرانتقام قتل پدر برمیان بست وافراد خاندان قاتل را اعدام کرد و مدت ٤٩ سال بفراغت حکومت راند . وی اعمال پدر را تعقیب کرد اما پسراو ، جلال الدین حسن سوم از گاه جلوس اعلام داشت که قصد کرده تادین حقیقی اسلام را برقرار دارد و بفرمود تا مساجد را تعمیر کنند ونمازجماعت را در روز جمعه اقامه کنند و بدین لحاظ او را نو مسلمان نامیدند . حسن سوم نیزمانند پدرمسموم گردید . پسر وی علاءالدین محمد سوم آنگاه که پنج ساله بود بحکومت رسید ولی اورا در قصر خویش محبوس کردند و وبهنگام مستی باغواء پسرش رکن الدین خور شاه وی را در (آخرین روزذوالقعدة سال ٦٥١) بقتل رسانیدند . هولاکو بامر خان مغول در سال ٦٥٤ قلعهٔ میمون دز را که رکن الدین در آن پناهنده بود درحصار گرفت.رکن الدین تسلیم شدومحبوس گردید واو را بدربار منکو فرستادند . منکو وی را نپذیرفت و بهنگام بازگشت در ساحل جیحون بقتل رسید . قلعهٔ الموت تسلیم گردید ولی قلعهٔ گرد کوه در ناحیهٔ دامغان مدت سه سال مقاومت کرد . آخرین آثار اسماعیلیه از قهستان در زمان خان مغول ابوسعیدمحو گردید شاهرخ پسرتیمور در ایالت مزبور آخرین پیروان اسماعیلیه را مورد تعقیب و تفتیش قرار داد ولی جز چند تن لشکری و سید و درویش دیگری را نتوانستند دستگیر کنند

اسماعیلیهٔ سوریه . استقرار اسماعیلیه در سوریه متعاقب استقرار آنان درجبال دیلم بود . درحدود سنوات آخرقرن پنجم هجری در زمان حکومت امیر سلجوقی رضوان بن تتش گروهی از آنان درحلب اقامت داشتند وامیر مزبورتوسط طبیب ومنجمی بعقاید آنان گرویده بود . نخستین کسی که بدست این گروه بقتل رسید پدرزن امیرمزبور،جناح الدوله حسین امیرحمص بود که بهنگام نماز گزاردن بدست سه ایرانی درزی صوفیان کشته شد . طبیب و منجم مزبور بزودی در گذشت (وشاید بقتل رسید) و قدرت او بدوست ایرانی وی ابوطاهربن صائغ منتقل گردید. وازآن پس سوریه یکی از مراکز مهم اسماعیلیه شد.

وضع کنونی - اکنون چند هزارتن از آنان درمملکت سوریه اقامت دارند که قلاع قدیم مصیاث ، قدموس و غیره مقیمند . در ایران نیز گروهی از آنان در محلات (نزدیك قم) جای دارند درآسیای مرکزی، دربدخشان ، خوقند و قراتگین و یکی از نواحی مجاور بلخ اسماعیلیه بنام مفتدی خوانده میشوند . در کافرستان (دره های جلال آبادو کمر) مولائی های بسیار اقامت دارند همچنین در بسیاری ازدره های علیای جیحون ساریقل (سریکل و خان ویاسین) . در هند وپاکستان تعداد آنان به ٩٩٤٧٦ بالغ میشود که در نواحی احمیر - هرواره ، راجپوتانه ، پنجاب و کشمیر مقیم اندو ٥٢٦٥٨ تن در بمبئی ، بارودہ و کورگ اقامت دارند . بین بهراهای گجرات ، داودی ها که بخش اعظم آن طایفه را تشکیل میدهند (١٣٠٠٠٠ تن) اسماعیلی هستند .

در ناحیهٔ عمان عدهٔ آنان بسیار است و در همهٔ شهرهای ناحیت اقامت دارند مقر اصلی آنان مطرح قرب مسقط است . همچنین در زنگبار و آفریقای شرقی (آلمان) تعداد آنان بده ها هزار میرسد . (نقل باختصار از دائرةالمعارف اسلام) .

معتقدات - اسماعیلیه را در کتب ملل و نحل و تواریخ و سیر باسامی و عنوانهای مختلف اسماعیلی و باطنی وقرمطی وفاطمی

(١) الفهرست ، ص ١٨٨ ورجوع شودبه O. Loth, « Morgenländisehe Forschungen, P. 307, M.Amari, Storia dei Musulmani di Sicilia, P. 114)

(٢) یا ، لنبسر (حمدالله مستوفی. نزهة القلوب ص٦١) .

وشیعهٔ سبعیه (۱) و باصطلاح دشمنان آنان ملاحده ذکر کرده‌اند و آن شعبهٔ از مذهب شیعه است که فقط به هفت امام قائل است، یعنی از ائمهٔ دوازده گانه شیعهٔ اثنا عشری فقط تا امام جعفر صادق را معتقدند و پسر وی اسماعیل را امام هفتم دانسته و دورهٔ امامان را باوی ختم شده می‌دانند و پسر اسماعیل مزبور محمد را قائم موعود می‌پندارند و پس ازوی امامت را دراولاد او بترتیب مخصوص قائلند. مؤسس این طریقه خود محمد بن اسماعیل ولی مروج و مجدد و بلکه در واقع مؤسس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله بن میمون القداح بود که خلفای فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند .

خلاصهٔ عقاید باطنیهٔ این طائفه آنکه خدای تعالی را بالاتر از حدّ صفات دانند و مبدأ اعلی را بعداز خدا عقل کل و پس از آن در درجهٔ ثانی نفس کل دانند و گویند بتأیید عقل کل و ترکیب نفس کل این عالم پدید آمد و پس از این دو جوهر علوی که گاهی فقط بتعبیر اول وثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق یا سه فرشته قائلند که عبارت است از جدّ وفتح و خیال (۲) ، و هر پنج را را رویهم پنج حدّ علوی خوانند ، و گویند که مظهر عقل کل درین عالم انبیای اولوالعزم هستند بعلاوه قائم که جمعاً هفت باشند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوم است (۳) (بعداز عقل کل و نفس کل) و مظهر نفس کل وصی هر یك از ین ناطقین است ، پس این وصی را « اساس » نامند ودرجهٔ چهارم دارد (٤)

و بعد از اساس در رتبه امامان میآیند که با اساس هفت تن باشند (٥) یکی بعد از دیگری ، و بعد ازدرجهٔ امام درجات حجت و داعی و مأذون میآید .

در اسلام حضرت رسول صلعم را ناطق و حضرت علی ع م را اساس وامام حسن وحسین و زین العابدین و محمد باقر و جعفر صادق و پسر او اسماعیل را ائمه هفت گانه آن دور دانسته اند . محمد بن اسماعیل را قائم و خلفای فاطمی را جزو امامان دورقائم دانند و هر امام را ۱۲ حجت باشد و هریك از حجت ها در منطقه مخصوص از روی زمین حکم و مأموریت دعوت وسرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو « شبانی رمه» را داشتند که این منطقه را « جزیرهٔ » او مینامیدند و در زیر حکم هریك از حجتان سی داعی بود و هریك از داعیان نیز مأذونان در زیرحکم خودداشتند که بدعوت عامهٔ اشخاص ودر واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند ، بترتیبات مخصوص که ذکر آن باعث تطویل میشود ، و کسی راکه تازه بطریقهٔ آنان ورود میکرد «مستجیب» مینامیدند .

این درجات هفتگانه یعنی مستجیب ومأذون و داعی و حجت و امام و اساس و ناطق درجات ومراتب سیر آنان است پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند وگاهی میان حجت جزایر و امام درجهٔ ذکرمیکنند باسم « باب » کهشاید همانست که گاهی هم « حجت اعظم » نامیده میشود و درطریقهٔ صباحیه (پیروان حسن صباح) که بدعوت جدیده معروف بود بعنوان رئیس مجلس دعوت در مصر « داعی الدعاة » نامیده میشد که ظاهراً « باب » امام زمان ودربان دعوت اومنظوراست (٦) وگاهی‌هم مأذون وداعی‌رابدو درجهٔ فرعی‌تقسیم کنند که‌محدود ومطلق نامند وباین‌جهات درجات گاهی‌هفت وگاهی نه وگاهی بیشتر ذکر میشود . از حجت های ۱۲ گانه که هر کدام حجت یك جزیره بود چهارنفرهمیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که ازآنجمله درعهد المستنصر بالله ناصر خسرو حجت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائی این کلمه در آن عهد) بود . این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصر خسرو استخراج شده . ولی ظاهراً اتباع حسن صباح که پیروان «دعوت جدیدهٔ » نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته‌اندمانند سوس و داعی کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجت ها را عوض جزیره « بحر » میگفتند (۷) .

اسماعیلیه بتأویل قائلند و آیات و احادیث و احکام شرع را تماماً تأویل میکنندومنکرین تأویل و پیروان ظواهر شریعت و تنزیل را «ظاهری» مینامندوبر آنان بسیارطعن‌میکنند ومعروف آنست که اسماعیلیان خود ولااقل درجات بالاتر آنان باطناً باحکام و ظواهر دین اصلا قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ آنان شد و دعوت را پذیرفت ابتدا با او مدارا کرده و کشف راز نمیکنند ولی پس ازآنکه بدرجات بالاتر رسید و درسیر در مراتب ترقی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکارظواهرشرع است براوانشامی کنند ولی از اظهارات ناصر خسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهرمیشود و وی نه تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیه بود(۸) بلکه درکتاب وجه دین که برای خوداسماعلیان ومستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهررا ازباطنیان دجال باطنیان مینامد و بر او طعن میکند همانطور که منکر تأویل را دجال ظاهریان میخواند (۹) ولی بتقیه و حیله در دعوت و

---

(۱) و نیز تعلیمیان و هفت امامیان .

(۲) ناصرخسرو به دو تا ازین لواحق درسطر۱۸ صفحهٔ ٤۳۸ دیوان اشاره میکند ظاهراً این سه لواحق رمز از هیولای کل ومکان و زمان مطلق باشد (تقی‌زاده) جدّ= بخت = Gloire - فتح = Interpretatio victrix - خیال = Imagination (مقدمهٔ فرانسوی جامع الحکمتین بقلم هنری کربین ص۹۱-۱۰٤ .

(۳) وگاهی‌درجهٔ ششم بعد از پنج حدّعلوی . (٤) وگاهی درجهٔ هفتم وقتیکه لواحق روحانی را نیز حساب کنند .

(٥) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد .

(٦) این فقره ازکتب ایشان درست واضح نیست که آیا « باب » که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجتهای ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنان بود یا غیراز ۱۲ حجت بوده است .

(۷) ظاهراً هرشعبه از اسماعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلا دروز اصطلاحات کلمه سابق و تالی و متمم و ذومعه و ذومصه و جناح و مکاسر برای مراتب مذکوره استعمال میکنند ، چنانکه درکتب حمزه بن علی بن احمد مؤسس مذهب دروز دیده میشود .

(۸) دیوان ناصرخسرو ص ۱۱ س ۲۱ و اشعار دیگر

(۹) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ - مگرآنکه تمام‌این اظهارات وتظاهرات صادقانه نبوده ومبتنی بر روش مخصوص بر حسب اصول و فن معاملهٔ با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد .

اظهار مطلب برحسب عقل وفهم مخاطب که روش ایشان بوده توصیه میکنند(۲) این طایفه بحروف جمل ومعانی رمزی آن اهمیت عظیم میدهند واغلب استدلالات وبیاناتشان ازروی حروف است ، چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب وطرق اسماعیلی وشیعی دیگر عموما وبکتاشی‌ها وصوفیه وشیخیه واکثر مذاهب اشراقی وباطنی دیده میشود .

اسماعیلیه علم و اعتقادرا غایت وجود بشر میدانند وبه بهشت ودوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیرمیکنندو بکلی انکار نمیکنند(۳) ولی باورباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل ودوزخ را نفس انسان جاهل و دور از خدا تأویل میکنند و بعث و نشور جسمانی را هم قائل نیستند و بعضی اشعار ناصر خسرو نیز درین معنی صریح است . احکام دین راهم چنانکه از کتاب وجه دین سرتاپا دیده شود تأویل میکردند و احکام ظاهری فقه را «هوی وهوس ریاست جویان» مینامیدند(تقی‌زاده . مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو ص مو-ن)(٤) الاسماعیلیه ، هم الذین اثبتوا الامامة لاسماعیل بن جعفر الصادق ومن مذهبهم ان الله تعالی لا موجود ولا معدوم ولا عالم ولا جاهل ولا قادر ولا عاجز و کذلک فی جمیع الصفات وذلک لان الاثبات الحقیقی یقتضی المشارکة بینه وبین الموجودات و هو تشبیه و النفی المطلق یقتضی مشارکة المعدومات وهو تعطیل بل هو واهب هذه الصفات ورب المتضادات (تعریفات جرجانی) . ورجوع به سبعیه ، باطنیه ، ذومصة و ملاحده شود .

اسماعیلیة . [اِ ی ِ یَ] (اخ) یا عدنانیه، عرب ساکن حجاز و نجد و اراضی مجاور آن ازاواسط جزیرة‌العرب منسوب باسمعیل ابن ابراهیم‌الخلیل‌اززن‌خود مسماة به‌هاجر.

اسماعیلیة . [اِ ی یَ] (درهم . . .) یکی از انواع نقود مردم سمرقند در عهد سامانیان . (رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۱۱۹) .

اسماعیلیة . [اِ ی یَ] (مقبرة . . .) (اِ خ) مزاراسماعیلیان خاندانی ازفقهاء و دانشمندان بخارا و از بقاع متبرك آنشهر (رودکی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص۴۴۵-۴۶) .

اسماعیلیة . [اِ ی یَ] (اِ خ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز .

۴۶۰۰۰ گزی جنوب باختری اهواز ـ ۱۳۰۰۰ گزی باختر راه اهواز بآبادان کنار رود کارون ـ دشت ـ گرمسیر ـ سکنه ۸۰۰ـ شیعه ـ عربی وفارسی ـ آب ازرودخانهٔ کارون ـ محصول غلات صیفی و سبزیجات ـ شغل زراعت وراه در تابستان اتومبیل‌رو ـ (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۶).

اسماعیلیة . [اِ ی یَ] (اِ خ) قصبه ایست در مصرسفلی بساحل غربی کانال‌سوئز در ۷۰ هزار گزی جنوب پورت سعید ، در ۷۲ هزار گزی شمال سوئز در میان کانال ودرساحل شمالی‌دریاچهٔ تمساح . این قصبه

(۲) منابع ـ الفهرست ابن‌الندیم ، چاپ اروپا ، ۱۸۶ بعد ؛ شهرستانی چاپ کرتن Cureton ۱۴۵ بعد؛ ترجمهٔ هاربروکر Haaıbrücker ، ۲۱۹ ، ۲۳۰-؛ ابن‌حزم ، فصل ، II ، ۱۱۶ ؛

I. Friedländer , The Heterodoxies of the Shiites, Ind . ; I. Goldziher, Streitschr . des Gazâlî gegen die Bâtinijja-Sekte, Leide 1916;

ابن‌الاثیر (چاپ Tornberg) ، X ، ۲۱۳ بعد ؛ مقریزی ، خطط (چاپ بولاق ۱۲۷۰) ، ۳۹۱ ، بعد ؛ ابن خلدون ، المقدمة، چاپ Quatremère 'I ۳۶۲ ـ ٤ ، ترجمهٔ Slanel ، ۴۰۹ ـ ۴۱۰ ؛ العبر، V ، ۲۶ ؛ میرخواند ؛ روضة‌الصفا IV ، ۶۱ ـ ۷۱ ؛

Schefer, Chrestomathie persane, I, 177 suite. ;

خوندمیر، حبیب‌السیر ، جزو چهارم ۶۹-۸۱ ؛ منجم باشی ، I ، ۴۶۸ بعد ؛

C. d'Ohsson, Histoire des Mongols, III, 141 - 203 ; Dozy, Essai sur l'hist. de l'Islamisme, p. 257 suiv; A. von Kremer , Herrschende Ideen, p. 196 suiv. E . Blochet, Le Messianisme et l'hétéro - doxie musulmane, p. 54 suiv; Defrémery, Nouvelles recherches sur les Ismaéliens, dans le Journ. asiat., 5e sér , III, 373 suiv. (1854), v.5 suiv (1855); Essai sur l'histoire des Ismaéliens ou Batiniens de la Perse, Journ. As., 5e sér.. VIII, 353 suiv. (1856), XV, 130 suiv . (1860) . Stanislas Guyard , Fragments, et Un grand-maître des Assassins, dans le Journ. asiat.- 7e sér., IX.322 suiv .. J. de Hammer, Histoire de l'ordre des Assassins, trad. française (Paris 1833), Revue du Monde musulman, 1, 48 suiv., II. 371 suiv., X. 465 suiv.. XII, 2f4 suiv., 406 suiv.. XXIV, 202 suiv., Edw. G. Browne, A Literary History of Persia, 1, 391 suiv , II, 204 suiv..

ناصرخسرو. جامع‌الحکمتین بتصحیح هنری کربین ومحمدمعین تهران۱۳۳۲؛ دیوان ناصرخسرو بتصحیح تقوی،دهخدا، مینوی ومقدمهٔ تقی‌زاده. تهران ۱۳۰۴-۱۳۰۷؛ ناصرخسرو. زادالمسافرین. مصحح بذل‌الرحمن برلین. چاپخانهٔ کاویانی۱۳۴۱ قمری؛ ناصرخسرو. وجه دین. ازسلسلهٔ انتشارات کاویانی . برلین ؛ ناصرخسرو. خوان‌الاخوان . مصحح یحیی خشاب . قاهره . ابویعقوب سجستانی . کشف‌المحجوب . باهتمام هنری کربین . تهران۱۳۲۷ شمسی.

آثار ایوانف :

W. Ivanow, A Guide to Ismaili Literature. London 1933; The Alleged Founder of Ismailism, Bombay 1946.; Ismaili Tradition concerning the Rise of the Fatimids, Oxford 1942.; Studies in Early Persian Ismailism, Leiden 1948.; Brief Survey of the Evolution of Ismailism, Bombay-Leiden 1952; Bernard Lewis, The Origins of Ismâ'îlism, Cambridge 1940; Encylopédie de l'Islam, art. Karmathes par L. Massignon.; Ismâ'îlîya, par Cl. Huart.; in Suppl., art. Ismâ'îlîya par W. Ivanow.

انساب سمعانی (اسمعیلیه) ؛ تعریفات جرجانی (اسماعیلیه) ؛ کشاف اصطلاحات الفنون (ایضاً) ؛ قاموس‌الاعلام ترکی (ایضاً) ، حمدالله مستوفی نزهة القلوب . مقالهٔ ثالثه لیدن ۱۳۳۱ قمری ص ۶۱ ؛ تتمهٔ صوان الحکمة چاپ لاهور ص ۳۹ و ۱۳۷ ح ؛ تاریخ سیستان بتصحیح ملك‌ـ الشعراء بهار . تهران ۱۳۱۴ ص ۳۸۶ ح و ۳۹۱ ؛ همائی . غزالی نامه . تهران ۱۳۱۵ ـ ۱۸ ص ۳۶ ـ ۳۸ و فهرست کتاب مزبور ؛ فهرست ازسعدی تا جامی وفهرست ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ٤ وفهرست خاندان نوبختی وبیان‌الادیان .

(۲) وجه دین ص ۱۴۲ و ۲۳۵ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰ (۳) دیوان ص ۳۴۹ س۱۷

(٤) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷ (۵) زادالمسافرین ص۳

بوسیلهٔ یك خط آهن ازیك طرف باخط آهن سوئز واز طرف دیگر با خطوط قاهره ، اسکندریه ، رشیدودمیاط ارتباط دارد ویك شعبه ازشعبات نیل هم ازمیان این قصبه جریان یافته وارددریاچهٔ تمساح میشود. درسال ۱۲۸۰ خدیو، اسماعیل پاشا این شهررا پی افکند و طبق نقشهٔ وسیعی کوی وبـرزنهای زیبا و کوچه های دلگشا در اینجا بوجود آورد ومیخواست که مرکزتجارت مهم وفروشگاه عظیمی شود با ایـن وصف این قصبه بترقی مأمول نائل نشد . (از قاموس الاعلام ترکی). ورجوع به ضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۶۵ - ۶۶ شود . تعداد نفوس آن بالغ بر ۱۵۰۰۰ تن است . || نام کانالیست که از میان قصبهٔ اسماعیلیه واقع در مصر سفلی میگذرد .(قاموس الاعلام ترکی) .

اسم آلت. [اِ مِ آ لَ] (ع اِ مر کب). در عربی اسم آلت بردوقسم است : مشتق وغیرمشتق . اسم آلت مشتق ازثلاثی متعدی بنا شود وآنرا سه وزن است : مفعل چون « مصبغ ، مبرد » مفعلة چون « مکنسة ، مرملة » مفعال چون « مفتاح و مقراض » لکن این اوزان قیاسی نیست . اما اسم آلت از غیر مشتق وزن های مختلفی دارد که غیر منضبط است، چون جرس وسکین . درفارسی چون خواهند ازفعلی اسم آلت سازند بآخر ریشهٔ فعل (صورت امر) « ه » افزایند : ماله ازمال(مالیدن) استره ازاستر (استردن)، رنده از رند (رنـدیدن) ، تـابه از تـاب (تابیدن ، تافتن) ، دمه از دم (دمیدن)، کوبه از کوب (کوبیدن ، کوفتن) ، سمبه ازسمب (سمبیدن) .

اسم اشاره. [اِ مِ اِ رَ] (ع اِمرکب) در زبان عربی : یکـی از معارف است و آن اسمی است که برای معنی مشارالیه وضع شده باشد، باشاره حسیه بجوارح. ودرمانند ذلکم الله ربکم که اشاره در آن، حسیه نیست محمول است برتجوّز. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۹) .

در فارسی اسم اشاره دو است : این - آن. هر گاه یکی از این دو با اسم ذکر شود آن را اسم اشاره نامند وچون بجای اسم نشیند آن را ضمیراشاره گویند :

ازین مشتی رفیقان ریائی
بریدن بهتر است از آشنائی .
گوئیا دی بود کان چندان سپاه
اندرآن صحرا همی کندند جان
بی سپاهی آن سپه را نیست کرد
در جهان کس را نبوده است این توان
هیچ شه را درجهان آن زهره نیست
کوسخن راند زایران برزبان .
فرخی .

اسم تام . [اِ مِ مم] (ع اِ مر کب) درعربی آن اسم است که اسم دیگررانصب دهد تاتمییزآن باشد . وتمامیت اسم بچهار چیز است :

۱ - تنوین چون عندی رطلٌ زیتاً .
۲ - نون تثنیه چون منوان سمنا .
۳ - نون شبه جمع چون عشرون درهماً .
۴ - اضافه چون عندی ملاؤه عسلا . اسمی که بتنوین یا نون تثنیه تمام شود ، جـایز است اضافه کردن آن چون : رطلُ زیتٍ و منواسمنٍ و همچنین است هر گـاه بنون جمع تمام شودچون، اکرمین افعالاً واکرمی افعالٍ (شرح عوامل جرجانی و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ۳ ص ۷۱۵). شود .

اسم تفضیل . [اِ مِ تَ] (ع اِ مر کب) صاحب کشاف گوید : اسمی است که ازفعل اشتقاق شود برای آنکه فزونی صفتی را در موصوفی بـر دیگران (که دارای آن صفت هستند) بیان کند .

پس اسم فاعل واسم مفعول و صفت مشبهه، ازآن جدا گردید زیرا که آنها فزونی را نرسانند . وصیغهٔ مبالغه نیزجدا گشت . زیرا اگرچه فزونی را رساند ولی فزونی بر دیگران را نرساند . و کلماتی مانند « کامل » و « زائد » نیز ازاین تعریف خارج گردید چه فزونی بر اصل فعل (۱) درآنها نباشد یعنی فزونی کمال بر کمال خواسته نشده است و نیز اسم فاعلها که بطریق مغالبت ساخته شود خارج ازتعریف است مانند «طائل» بسیار دراز که فزونی بردیگری را نرساند. اینست آنچه درشروح کافیه وعباب آمده است، فایدة : گاهی از اسم تفضیل چنان خواهند که این صفت در موصوف باشد و در دیگران هیچ نباشد پس در این موارد فزونی صفت در موصوف بر دیگران را نرساند بلکه بودن آن صفت را بحد اعلی درموصوف ، ونبودن آن رادردیگران افاده کند ، مانند اسم تفضیلهایی که بخدایتعالی نسبت دهند . چون در اصل این صفات کس را با خداوند شرکت نباشد تا اوبرایشان برتری بود همچون الله اکبر و از این مقوله است داستان یوسف که گفت : ربّ السجن احب الی مما یدعوننی الیه ومثال آن بسیار باشد .(حاشیهٔ چلبی برشرح دیباچهٔ مطول). برای اطلاع از اسم تفضیل درفارسی رجوع به صفت تفضیلی شود .

اسم جامد. [اِ مِ مِ] (ع اِ مر کب) نصیرالدین طوسی گوید : آن بود که ازآن اشتقاقی نتوان کرد، مانند حیزبون وهیهات. (اساس الاقتباس ص ۱۵) .

اسم جمع . [اِ مِ جَ] (ع اِ مر کب) اسم عام چون درصورت مفرد ودر معنی جمع باشدآنرا «اسم جمع» نامند : دسته ، رمه، گله ، طایفه ، لشکر، عسکر، خیل ، فوج.

اسم جنس . [اِ مِ جِ] (ع اِمر کب) صاحب کشاف گوید : در نزد نحویـان آن اسم باشد که برهمهٔ افرادی که ماهیت مشترك دارند اطلاق گردد ، خواه از راه شمول و خواه از راه بدلیت خواه اسم ذات باشد مانند صُرَد و خواه اسم معنی باشد مانند هدی ، خواه جامد باشد و خواه مشتق ، و اسماء اعداد از ایـن قبیل هستند ، « اسم جنس» نسبت به« نکره» اعم مطلق است زیرا که گاه نکره است مانند « رجل » و گاه معرفه است مانند « الرجل » و نیز « اسم جنس » نسبت به«معرفه» اعم من وجه است زیرا که هردوبرکلمهٔ الرجل صدق کنند و برکلمهٔ « رجل » فقط اسم جنس صدق کند و بر کلمهٔ « زید » فقط معرفه صدق کند . و اینکه در تعریف اسم جنس گفتیم برهمهٔ افرادی که ... برای آنست که علم واسم شخصهای مشترك بیرون شودزیراکه آنهابرهمهٔ افرادمشترك دریك ماهیت اطلاق نشود.(ارشادوحواشی آن). واینکه درتعریف گفتیم : خواه از راه شمول وخواه از راه بدلیت ، برای آنست که گاه اسم جنس بطور عموم وبطورانفرادی بر افراد اطلاق گردد مانندتمر که بریك تمرهمهٔ آنها اطلاق شود. وگاه فقط بطور انفرادی می تواند بر آنها اطلاق گردد،مانندرجل وامرئة کهفقط بریکی یکی آنها اطلاق گردد ، واین بدلیت باشد. و بدانکه در چگونگی وضع اسم جنس اختلاف است بعضی گویند اسم جنس برای ماهیت (من حیث هی هی) وضـع شده و برخی گویند اسم جنس برای ماهیت وضع شده است ولی باقید (وحدت لا بعینه) و بنابراین اسم جنس را فرد منتشرنیز گویند وفرق میان اسم جنس وعلم جنس نزدآنکس که گوید اسم جنس برای ماهیت باقیدوحدت موضوع است آنست که اطلاق اسم جنس بر واحدمطابق اصل وضع است بخلاف علم جنس چه آن موضوع است حقیقت متحدهٔ درذهن را و هر گاه برواحد اطلاق شود از اطلاق آن بـرحقیقت باعتبار وجـود تعدّد ضمنی لازم آید .

اما در نزد آنکس که گویـد اسم جنس موضوع است طبیعت من حیث هی را ، هریك ازاسم جنس وعلم جنس برای حقیقت متحده درذهن وضع شده اند ولی فرق اسم جنس با علم جنس آنست که علم جنس بجوهره دلالت کند که حقیقت برای مخاطب معلوم و نزد اومعهوداست امااسم جنس بسبب حرف تعریف دلالت کند . و از تفسیرچنان معلوم میشود که اسم جنس موضوع است ماهیت را وعلم جنس موضوع است افرادمعینه را

(۱) یعنی فزونی در ریشه این کلمات هست وصفت آنها فزونی را نرساند . چنانکه به ومه درفارسی معنی فزونی دارد ولی اسم تفضیل نیست .

برسبیل اشتراك لفظی . و در فوائد ضیائیه در بحث حذف حرف ندا آمده که گاهی مقصود از اسم جنس نکره است و ظاهراً ازحاشیهٔ جمال برمطول نیزمقصود همین‌است که گوید گاهی اسم‌جنس بر آنچه دخول‌لام بر آن صحیح باشد ، اطلاق شود .

و در شروح کافیه در باب تمیز آرد که مراد از اسم جنس لفظی است که مجرد ازتا بود و برانداك و بسیار اطلاق شود چون الماء و الزیت والتمروالجلوس بخلاف رجل وفرس و تمرة و مقصود ازتاء آنست که فارق واحد وجنس باشد و هر گاه از تاء وحدت فهمیده نشود منافی بااسم جنس بودن کلمه نیست و برقلیل و کثیر اطلاق شود ، چون‌الجلسة بفتح و کسر . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون ج ۳ ص ۷۱۶ـ ۷۱۸).

اسم خاص . [اِ مِ] (ع اِ مرکب) یا علم آنست که بر فردی مخصوص و معین دلالت کند: حسن ، جعفر، فریدون ، جمشید تبریز ، شیراز ، البرز ، دماوند ، شبدیز ، رخش .

و رجوع به علم شود .

اسم ذات . [اِ مِ] (ع اِ مرکب) اسم چون قائم بذات باشد و وجود آن وابسته بدیگری نبود آنرا اسم ذات‌نامند: جامه، نامه ، مرد ، زن ، پسر، بلبل ، باغ ، پیل .

و آن مقابل اسم معنی است ، رجوع باسم معنی شود .

اسم زمان . [اِ مِ زَ] (ع اِ مرکب) در عربی : اسم زمان واسم مکان اسمی‌است که برای دلالت بروقت یاجایی که‌فعل واقع شده از ریشهٔ آن فعل مشتق شود چون مجلس ازجلوس‌وآن از الفاظ مشترك است که برای زمان و مکان فعل استعمال شود این صیغه از بابهایی که مضارع آن مفتوح یا مضموم العین باشد « مفعل » [مَ عَ] میآید مانند مذهب [مَ هَ] از باب ذهب یذهب [یَ هَ] و مانند مقتل [مَ تَ] از باب قتل یقتل [یَ تُ] و مانند مشرب از باب شرب یشرب [یَ رَ] و مانند مسجد [مَ جِ] و مغرب [مَ رِ] نادر و استثنائی است و درآنها نیزفتح جایز است وازبابهایی که عین‌الفعل‌مضارع آنها مکسور باشد همیشه بر وزن مفعل [مَ ـِ ع] آید چون مجلس . ولی اگر ریشه معتل الفاء باشد همیشه بروزن مفعل [مَ ـِ ع] آید مانند موضع [مَ ضِ] و موعد [مَ عِ] و اگرمعتل‌اللام باشد همیشه مفعل [مَ عَ] آید مانند مرمی [مَ مَ] و مأوی [مَ وَ] وگاه در پایان آن تاء تأنیث افزایند تا بر مبالغت ویا بربقعه و مکان دلالت کند مانند مظنه [مَ ظَ نَ] و مقبرة [مَ بَ رَ] و مشرعه ، [مَ رَ عَ] ومشرقه [مَ رُ ق] ومقبرة [مَ بُ رَ] نادراً استعمال شده است وچنین و زن‌را از اسماء جامد نیز میسازند چنانکه هر گاه چیزی در جایی بسیارباشد از اسم آن چیز اسم مکان سازند ، مثلا بسرزمینی که درنده بسیاردارد مسبعة وآنجا که شیربسیاربود مأسدة وآنجا که گرگ بود مذئبة وآنجا که بطیخ باشد مبطخه و آنجا که قثاء بسیار مقثاة گویند . ولی‌این‌قاعده دراسمهایی که بیش‌ازسه‌حرف داشته‌باشد جاریست‌خواه مزید باشد یامجرد. اسم زمان از افعالی که بیش از سه حرف باشندبروزن اسم مفعول آن‌باب میباشدخواه ثلاثی‌مزید وخواه رباعی یارباعی مزیدباشد مانند مدخل [مُ خَ] ازادخال و مقام [مُ] از اقامة و مدحرج [مُ دَ رَ] از دحرجة ومستخرج [مُ تَ رَ] ازاستخراج. ومنطلق [مُ طَ لَ] ازانطلاق.

در فارسی: برای ساختن اسم زمان درفارسی یکی از ادات ذیل‌را بکلمهٔ افزایند :

۱ ـ آن : برك ریزان، بامدادان، بهاران، صبحدمان :

درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند . سعدی.

بگاه صبحدمان چون نسیم بادشمال
همیرسند بارواح بوی عنبرتر. انوری .

میان صبحدمان آفتاب زرد نمود
سمن چوبوالعجب آورد داستان‌نرگس.
کمال اسماعیل .

۲ ـ گاه : شامگاه ، صبحگاه ، گرمگاه ، بهارگاه :

ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود چون صبح باشد پگاه .نظامی.

(فرخی) روی بچغانیان نهاد وچون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود . (چهار مقاله عروضی، چاپ لیدن . ص ۳۶) .

آدمی پیرچوشد حرص‌جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.
صائب .

میجستم از زمین خبرصدق لب بلب
ازغیب اشاره‌ام بدم صبحگاه شد. صائب .

ومخفف آن « گه» :

گرچه مابندگان پادشهیم
پادشاهان ملك صبحگهیم. حافظ .

دلبرم وقت سحرگه بدرخانه رسید
همچو صبح شفق آلودرخش سرخ‌وسپید.
سعداشرف .

۳ ـ گاهان : شامگاهان ، صبحگاهان ، سحرگاهان .

سحرگاهان که مخمورشبانه
گرفتم باده باچنگ وچغانه . حافظ .

سحرگاهان که فرزندان انجم
شدند ازچشم یعقوب فلك گم.
درآمد درسوادم صبحگاهان
چوچشم سرمه آلودصفاهان . حکیم‌زلالی .

۴ ـ ستان . این مزید مؤخرفقط دردوکلمهٔ ذیل دال برزمان است : زمستان، تابستان .

اسم سائل . [اِ مِ ءِ] (ع اِ مرکب) خواجه نصیرطوسی گوید :آن باشد که قابل اشتقاق بود چون ضرب . (اساس‌الاقتباس ص ۱۵) مقابل‌اسم جامد .

اسم عام . [اِ مِ] (ع اِ مرکب) اسم عام یا اسم جنس آنست که ما بین افراد همجنس مشترك است و بر هریك از آنها دلالت کند : مرد ، پسر، دختر، اسب، گاو، باغ، درخت. رجوع باسم جنس شود.

اسم عدد . [اِ مِ عَ دَ] (ع اِمرکب) رجوع باسماء عدد شود .

اسم فاعل . [اِ مِ عِ] در نزد نحویان اسم مشتقی را گویند که بر چیزی اطلاق گردد که فعل از آن سرزده باشد . وبااین تعریف همهٔ صفات مشبهة و تفضیل و مبالغه خارج میشود .

رجوع بکشاف اصطلاحات الفنون شود . سیوطی درالبهجة المرضیة فی‌شرح الالفیة گوید : اسم فاعل کلمه ایست که از مصدر بوزن مضارع ساخته شود تا بر فاعل آن فعل دلالت کند . اسم فاعل مانند فعل عمل میکندفاعل‌را رفع ومفعول‌را نصب میدهد . ابن مالك گوید :

کفعله اسم فاعل فی العمل
ان کان عن مضیه بمعزل
و ولی استفهاماً او حرف ندا
او نفیاً او جاصفة و مسنداً
و قد یکون نعت محذوف عرف
فیستحق‌العمل‌الذی وصف
و ان یکن صلة ال ففی المضی
و غیره اعماله قد ارتضی .

در فارسی : اسم فاعل نیز مانند مضارع از ریشهٔ فعل یا فعل امر مشتق وساخته میشود بدین‌نحو که بآخرریشهٔ فعل « نده» افزایند زن ، زننده رو ، رونده ـ شو ، شونده ، خوان ، خواننده ـ گوی ، گوینده ، بعض افعال اسم فاعلی ندارند یا اسم فاعلشان قلیل الاستعمال است . چون خندیدن ، توانستن ، خستن . درین گونه افعال عوض اسم فاعل ، صفت فاعلی آورند ، چون : خندان یاصفت‌مشبهه چون‌توانا ، واگرفعل لازم باشداسم مفعول آورند چون: خسته ، وبیشتر فعلهای لازم اسم‌فاعل ندارد . اسم فاعل‌درحالت نفی(نا)باول آن‌درآیدچون : ناچرنده وناگذرنده

اسم فعل. [اِ مِ فِ] . (ع اِمرکب) رجوع به اسماء افعال . . شود .

اسم‌متباین.[اِ مِ مُ يِ](ع اِمرکب) رجوع باسماء متباینه شود .

اسم متجانس . [اِ مِ مُ نِ] (ع اِ مرکب) رجوع باسماء متجانسه شود .

اسم مترادف . [اِ مِ مُ دِ] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء مترادفه شود .

اسم متشابه . [اِ مِ مُ بِ] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء متشابهة شود .

اسم متمکن . [اِ مِ مُ تَ كَ كِ] (ع اِ مر کب) وآن اسمی است که آخر آن باختلاف عوامل متغیر شود و شبیه بمبنی الاصل نباشد . و آن مرادف اسم معرب است . چنین است در جرجانی .(کشاف اصطلاحات الفنون ص ۷۱۵ ج ۳) .

اسم متواطی . [اِ مِ مُ تَ] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء متواطیة شود .

اسم مشترك . [اِ مِ مُ تَ رَ] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء مشترکة شود .

اسم مشتق . [اِ مِ مُ تَ ق ق] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء مشتقة شود .

اسم مشكك . [اِ مِ مُ شَ كِ كِ] (ع اِ مر کب) رجوع باسماء مشککه شود .

اسم مصدر. [اِ مِ مَ دَ] (ع اِ مر کب) اسم مصدر در عربی - ابن مالك در الفية گوید :

بفعله المصدر الحق فی العمل
مضافاً اومجرداً اومع آل
ان کان فعلٌ مع اَن اومایحل
محله ولاسم مصدر عملُ .

عبدالرحمن سیوطی در شرح بیت اخیر در « بهجة المرضیة » گوید: « باب اعمال مصدر واعمال اسم آن (اسم مصدر) . . . واسم مصدر را (وآن اسمی است دالّ برحدث، غیر جاری بر (قیاس) فعل ، اگر غیر علم باشد و (مصدر) میمی نباشد) عمل است (نزد کوفیین و بغدادیین) مانند : و بعد عطائك المائة الرتاعا ، پس اگر علم باشد، مانند سبحان برای تسبیح وفجار وحماد برای فجرة و محمدة ، باتفاق واجماع آنرا عملی نیست . »

در عوامل ملامحسن آمده : « اسم حدث » و آن اگر عَلَم باشد ، مانند : فجار برای فجرة ، یا (مصدر) میمی باشد مانند محمدة، یا بروزن مصادر ثلاثی باشد ودر مورد غیر ثلاثی استعمال شود مانند : اغتسلَ غسلا ، وَ اَتَو ضؤ وُضوء ، پس اسم مصدر ، والا مصدر است ، مانند : ضرب واکرام . »

تهانوی در کشاف اصطلاحات الفنون آورده:

« مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ عبدالغفور گوید : مصدر موضوع حدوث ساده است بدون اعتبار نسبت آن بفاعل یامتعلقی دیگر.. پس معنی مصدری از مقولهٔ فعل یا انفعال است ، وآن امر بست غیرقارالذات ،وحاصل بالمصدر هیئت قارهٔ مترتبة علیه است ، مثلا حمد بمعنی مصدری « ستودن » و حاصل بمصدر آن « ستایش » است ،

از آنچه گفته شد ، مستفاد گردید که اسم مصدر اسم حدث غیرجاری برفعل است(۱) ودر شرح نصاب صبیان قهستانی مذکوراست که اسم مصدر پنج قسم است :

اول وصف حاصل مرفاعل را وقائم باو و مترتب برمعنی مصدری که آن تأثیر است، و این قسم را حاصل مصدر نیز گویند ، چنانچه در تلویح مذکور است ، و جمیع مصادر را بر این معنی اطلاق کنند ، مثل جواز بمعنی روائی وروا بودن ، اول معنی اسمی است ، و دوم معنی مصدری . و فرق میان مصدر و حاصل مصدر در جمیع الفاظ بحسب معنی ظاهر است : و در بعض الفاظ بحسب لفظ نیز، مثل فعل بکسرفاء « کردار » و بفتح فاء « کردن » ، و حاصل مصدر را را نیز اطلاق کنند بر مصدر مستعمل بمعنی متعلق فعل ، مثل خلق بمعنی مخلوق، چنانچه از شرح عقائد در بحث افعال عباد مستفاد میگردد ، وقریب باین است آنچه در امالی ابن حاجب مذکور است . اسمی که وسیلهٔ فعلی گردد مثلا اکل چون بمعنی آنچه خورده شود استعمال یابد ، اورا اسم مصدر گویند، و چون بمعنی خوردن باشد ، او را مصدر گویند .

دوم اسمی است مستعمل بمعنی مصدر که فعلی از ومشتق نگشته مثل قهقری. واین درامالی ابن حاجب مذکور است .

سیوم مصدرمعرفه مثل فجار کهاسم « الفجور » است .

چهارم اسمی است بمعنی مصدر و خارج از اوزان قیاسیهٔ مصدر ، مثل سقیاً وغیبة کهاسم سقی و اغتیاب است : و این قسم در کلام عرب بسیار است .

پنجم اسمی است مرادف مصدر ، مُصَدَّر بمیم ، او را مصدرمیمی نیز گویند ، مثل : منصرف و مکرم ، این در رضی مذکور است.» اسم مصدر وحاصل مصدر در زبان فارسی - شمس الدین محمدبن قیس رازی در المعجم ، در کلمات « روش» و «دهش» و « پرورش » گوید که شین « معنی مصدر «دهد »(۲) و نامی برای این نوع کلمات یاد نمیکند . مولف برهان قاطع در مقدمهٔ کتاب خود ، شین را در کلمات «دانش» و «خواهش » و « آموزش » مفید «معنی حاصل مصدر» میداند ، و درکلمات «سر-بخشی» و «زربخشی» و «مشك بیزی » و « گل ریزی» گوید که یاء « افادهٔ مصدر میکند» و درباب کلمات « خوانندگی » و «سازندگی» و « بخشندگی » وهمچنین کلمات «رفتار» و « گفتار » و « کردار» گوید: « گی و آر معنی حاصل مصدر دهد.» مولفین فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی نیز همین اقوال را آورده اند.نویسنده «صرف و نحو زبان فارسی »(۳) گوید«از مصدر ، حاصلی دیگر بیرون آورند و آنرا حاصل مصدر گویند ، مثل روش که حاصل از رفتن است و کنش که حاصل از کردن است ، و کشش که حاصل از کشتن است و مثل رفتار که حاصل رفتن است و گفتار و کردار که حاصل گفتن و کردن است . »

ازمحققین معاصر برخی نیز اسم مصدروحاصل مصدر را یکی دانسته اند و بعضی مصادر مختوم به شین وهاء غیرملفوظ (مانند روش ، گردش، کوشش مویه ، پویه ، ناله) رااسم مصدر ، ومصادر مختوم به آر (مانند گفتار، رفتار ، دیدار) را حاصل مصدردانسته اند ، ولی از لحاظ دستور زبان فرقی بین این دونوع نمیتوان قائل شد .

تعریف اسم مصدر - اسم مصدر ، اسمی است که دلالت برمعنی مصدر کند، مانند :دانش، نیکی ، خنده ، گفتار .

علائم اسم مصدر

۱ و ۲ - شن = ـ ش

درپهلوی اسم مصدر مختوم به ـِ شن (٤) وجود داشته و معادل آن درپازند ـَ شن (٥) و ـِ شن (٦) و ـیشن (۷) است مانند : کنشن (کنش) ، ستایشن(ستایش). درفارسی این نشانهٔ قدیم فقط در چند کلمه بصورت اصل بجامانده :پاداشن (درپهلوی پات دهشن(۸) که غالباً بفتح شین آمده :

یگانهٔ که دودستش گه عطابدهد
هزار فایده با صدهزار پاداشن.
(لامعی گرگانی).

ونیزداشن (پهلوی دهشن(۹)) که آن نیز بفتح شین آمده:

چکنم کهسفیه رابنکوی(۱۰)
نتوان نرم کردن ازداشن . (لبیبی) .

ونیز بوشن (پهلوی بوشن(۱۱)) : اما بیان مقدمهٔ اول ، که مردم درتحویل است، ازآن روشن گردد که اندر بوشن و گردش خود نگرد، که نطفه بود وطفلی گشت (باباافضل کاشی . جاودان نامه) وکلمات :گوارشن ، گذارشن ومنشن نیز درفرهنگها ضبط شده . این شین را «شین مصدری » و اسم مصدر مختوم بدان را «مصدر شینی» وبتعبیراصح

---

(۱) تا اینجا از عربی ترجمه شده و ازین پس عین متن که (بفارسی)است نقل میشود .

(۲) المعجم چاپ تهران سال ۱۳۱٤ ص ۱۷۰ . (۳) حاج محمد کریم خان ، صرف ونحو زبان فارسی چاپ کرمان ص ٦-۷ .

(٤) (i)shn. (٥) Ashn. (٦) Eshn. (۷) Ishn. (۸) Pât dah (i) shn. (۹) Dah (i) shn.

(۱۰) ظاهراً : گرسفیه راگردن .

(۱۱) Bavishn,

اسم مصدرشینی نامند. مورد استعمال ـ اسم
مصدرشینی مانند اسم مصدرهای دیگر غالباً
بجای مصدر بکار میرود ، اما بعض آنها،
متدرجاً دراستعمال بمنزلهٔ اسم عام شده است
مانند : خورش که نخست بمعنی خوردن
باشد وبمعنی خوردنی ونیز چیزی که با نان
خورند و انواع پختنیها که با برنج خورند ،

چنین جای بودش خرام وخورش
که باشدش از خوردنی پرورش .
(فردوسی) .

و چون معالجت خواهی کردن ، اندیشه کن
ازخورشهاء پیران وجوانان وبیمار خیزان»
(قابوسنامه) .
و همچنین پوشش بمعنی پوشیدن و جامه و
لباس هردو آمده است :

ازآن چون خورو پوشش آمدبدست
دل اندر فزونی نبایدت بست .
(اسدی طوسی) .

پوشش ازجلود کلاب وفارات وخورش از
لحوم آن و میته های دیگر. (جهانگشای
جوینی).
ساختمان اسم مصدرشینی ـ « ـِ ش »
غالباً بریشهٔ فعل که منطبق بردوم شخص امر
حاضر (مفرد امرحاضر) است ملحق گردد ؛

سلیح تن آرایش خویش دار
بود کت شب تیره آید بکار .
(فردوسی) .

تاریخها دیده‌ام بسیار ... پادشاهان گذشته را
که خدمتکاران ایشان کرده‌اند و اندران
زیادت ونقصان کرده‌اند وبدان آرایش آن
خواسته‌اند» (ابوالفضل بیهقی) .

بدانش ورا آزمایش کنید
هنر برهنر برفزایش کنید .
(فردوسی) .

نگارا من از آزمایش به آیم
مرا باش تا بیش ازین آزمایی . فرخی .

اسباب سکون و استنامت و فراغ بال
و استقامت و نعمت رامش وآرامش وخفض
عیش وآسایش ایشانرا مهیا ومهنا گردانید.
(التوسل الی الترسل ص ۱۶) .

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت ، بادشمنان مدارا .
حافظ .

تا که بنشست خواجه در بالش
بالش آمد ز ناز در بالش . سنائی .

بهر جای بخشایش از دل بیار
نگر تا همی چون کند روزگار . اسدی .

بخشایش الهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت . گلستان .
و ساعات و اوقات را بخشش کرده بود .
(تاریخ سیستان ص ۳۱۵) .

اینت خوشی و اینت آسانی
روزصدقه است وبخشش وقربان . فرخی .

صبح اگر کشتی نفس را دردهان
کسی رسیدی این بشواش در جهان .
عطار .

پرستنده باش و ستاینده باش
بکار پرستش فزاینده باش . فردوسی .

حضرت خواجهٔ ما اگر بمنزل درویشی
میرفتند ، جمیع فرزندان و متعلقان وخادمان
اورا پرسش میکردند ، و خاطر هر یك را
نوعی درمییافتند .» (انیس الطالبین بخاری).

پس او در شکم پرورش یافته است
زانبوب معده خورش یافته است . گلستان .

اگر روزی از تو پژوهش کنند
همه مردمانت نکوهش کنند. ابوشکور بلخی.

که دانم که چون این پژوهش کنید
بدین رای برمن نکوهش کنید . فردوسی .

بکوشش از آن کرد پوشش بجای
بگستردنی هم بد او رهنمای . فردوسی .

برین گوشه رو می کند دستگار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر
مگر مدت دعوی آید بسر . نظامی .

تا تابش و منفعت او (آفتاب) بهمه چیزها
برسد » (نوروزنامه ص ۳) . یا هستی
ایشان هیچگونه باین مایه محسوسات وبآمیزش
و جنبش اندربسته نبود تا مرایشانرا تصور
شاید کردن بی پیوند مایه و جنبش .
(دانشنامهٔ علائی . الهیات چاپ انجمن آثار
ملی ص ۳-۴) . هرچه بجنبد اندرین جوهر
نرم از نباتی وحیوانی ، ازجنبش بازنماند»
(زاد المسافرین ناصر خسرو) . و دواب
چو دل اهل حصار در جوشش .
(مقدمهٔ جوامع الحکایات عوفی) .

بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش(۱) درآن مرزوبوم . نظامی.

من همچو توام ز من چرائی توخجل
تو خارش تن داری ومن خارش دل.
(ابوالفرج رونی) .

چو بهرام دست از خورشها بشست
همی بود بیخواب و ناتندرست . فردوسی .

همیشه تا خورش و صید باز باشد کبك
چنان کجا خورش وصید یوز باشد رنگ .
فرخی .

بس او در شکم پرورش یافته است
زانبوب معده خورش یافته است . بوستان .

و مثال کیفیت : درستی و بیماری و پارسائی
و بخردی و دانش . (دانشنامهٔ علائی الهیات
ص ۲۸ ـ ۲۹) .

نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر
نه دانش نه مردی نه پا ونه پر . فردوسی .

ببوی جود وی آیند سایلان بجنابش
بلی که مشك بخود ره نماید از دمشش .
ابن یمین .

که هر چیز کو سازد اندر بوش
بدان سو کشد بندگان را روش . فردوسی .

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست .
خاقانی .

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود بآرایش . عنصری .

سراینده مرغی ازین بوستان
سرایش چنین کرد بادوستان . امیرخسرو .

ای مج کنون تو شعر من ازبر کن وبخوان
از من دل و سگالش ، از تو تن و روان .
رودکی .

سگالش بدینسان در انداختند
بپرداختند و برون تاختند . فردوسی .

پرستیدن داور افزون کنید
زدل کاوش دیو بیرون کنید . فردوسی .

کشیشان را کشش بینی و کوشش
بتعلیم چو من قسیس دانا . خاقانی .

برحمت سر زلف تو واثقم ، ورنه
کشش چو نبود از آنسو ، چه سود کوشیدن .
حافظ .

پراکنده شد ترك سیصد هزار
بجایی نبد کوشش وکارزار . فردوسی.

گهی دل برفتن گرایش کند
گهی خواب را سرستایش کند. نظامی.

ستاره شمر گفت کای شهریار
ازین گردش چرخ ناپایدار... فردوسی.

بده دادمن از لبانتو گرنه
سوی خواجه خواهم شد ازتو بگرزش .
(شاید گزرش) . خسروی .

همه خوابها پیش ایشان بگفت
نهفته پدید آورید از نهفت
کس آنرا گزارش ندانست کرد
پراندیشه شان شد دل وروی زرد .
فردوسی .

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پسند . نظامی .

خورش راگوارش می‌افزون کند
زتن ماندگیها بیرون کند . اسدی .

زباریدن برف وباران و سیل
بلرزش درافتاده همچون سهیل. بوستان .

او نمی‌خندد زذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت .
مثنوی مولوی .

بکار دهر مولش گرچه بد نیست
ولی تأخیر کردن از خرد نیست .
ابوشکور بلخی .

بهوش آمدو باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت. فردوسی.

(۱) این کلمه ترکیست و اسم ازچالشمق است و در فارسی متداول شده است .

دگر گفت هر کس نکوهش کند
شهنشاه را چون پژوهش کند . فردوسی.
شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید. فردوسی.
با بلاهای عشق ورزش کن
خویشتن را بلند ارزش کن. اوحدی.
نه دراز و دراز یازش او
امل خصم را کند کوتاه . ابوالفرج رونی .

توضیح ـ قاعدهٔ مذکور مستثنیاتی دارد :

۱ ـ « ش » بریشهٔ فعل (که غیر منطبق برفعل امر است) ملحق گردد، و آن ممکن است ریشهٔ حقیقی فعل باشد ، یا اسمی بود که از آن بتوان فعل ساخت :

تو گفتی همی روز انجامش است
یکی رستخیز است و بارامش است .
منسوب بفردوسی.
چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش و میگسار . فردوسی .
پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفر دولت(۱) اوست . گلستان .

منش از ریشهٔ من (۲) است و در پهلوی منشن (۳) آمده است بمعنی اندیشیدن :

معجز پیغمبر مکی تویی
بکنش و بمنش و بگوشت .
محمد ابن مخلدسگزی
ولیکن هر آنکس گزیند منش
بباید شنیدش بسی سرزنش. فردوسی .

۲ ـ « ـ ش » بمفرد امرحاضر (که عیناً بر ریشهٔ فعل منطبق نیست) پیوندد :

« آفرینش » که بآفرین (امر) پیوسته نه به آفری (ریشهٔ فعل) : ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید . . . که در آفرینش وی ایزد تعالی را عنایت بیش از دیگران بوده است . (نوروزنامه) « دهش » که به ده (امر) پیوسته نه بهدا (ریشهٔ فعل) :

بداد ودهش یافت آن نیکویی
تو دادو دهش کن فریدون تویی . فردوسی.
بدادو دهش کوش و نیکی سگال
ولی را بپرور ، عدو را بمال . اسدی .

«ستایش» که به ستای (امر) پیوسته نه به ستو (ریشه) :

سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست. فردوسی.

« کنش » که به کن (امر) پیوسته نه به کر (ریشه) :

معجز پیغمبر مکی تویی
بکنش و بمنش و بگوشت .
محمدبن مخلدسگزی .

۲ ـ « ـ ش » اسم مصدر بصفت ملحق شود .

الف) بصفت مطلق ـ چنانکه « پیدایش » از « پیدا» آمده . « نرمش » (ازنرم) درنظام ایران ومطبوعات مستعمل است.

ب) بصفت مشبهه ـ چنانکه « رهایش » از « رها » صفت مشبهه از « رهیدن » و « رستن » . نام یکی ازمؤلفات ناصرخسرو « گشایش ورهایش» است . « گنجایش » از « گنجا» صفت مشبهه از گنجیدن آمده .

استثناء ـ ۱ ناصرخسرو درغالب مؤلفات منثور ومنظومه‌های خویش « بودش » را بمعنی وجود وهستی آورده :

لازم شده است کون برایشان وهم فساد
گرچه ببودش اندر آغاز دفترند .
ناصر خسرو .
بیرونت کنند از در مرگ
چون از دربودش اندرآیی. ناصرخسرو.

واین کلمه از « بود » مصدر مرخم معادل مفرد مغایب ماضی مطلق با « ـ ش » اسم مصدر ترکیب‌شده باید دانست که مردم نقاط جنوبی خراسان امروزه هم « بودش » را بمعنی اقامت استعمال کنندوخود این استعمال مؤید صحت آنست .

۲ ـ «نمونش» اسم مصدراست مرکب‌از: نمون (نمودن) با ش اسم مصدر . نظامی این کلمه را بمعنی رهنمایی ونمودار آورده :

مردسرهنگ ازآن نمونش راست
ازسرخون آن صنم برخاست. هفت پیکر.
گفت تا باشد از نمونش رای
گفتن ازما وساختن زخدای. هفت‌پیکر.

وازین‌قبیل است« برینش» مرکب‌از : برین (بریدن) . با ـ ش اسم‌مصدر، بمعنی‌قطع:

« پس‌جسم آن بود که چون درازیی بنهی اندروی درازیی‌دیگر یابی‌برنده ورا بقائمه و درازی سوم برآن هردو درازی برقائمه ایستاده هم برآن‌نقطه که برینش‌پیشین‌بروی بود...» (دانشنامهٔ‌علائی . الهیات‌چاپ‌انجمن آثارملی ص ۱۲-۱۳) .

« و پدید کردیم که این محال است و نشاید که زمانی بود ناقسمت‌پذیر، والا اندر وی برینش راهی بود ناقسمت‌پذیر . . . »
(دانشنامهٔ علائی . الهیات ص ۱۲۸)

دلی باید اندیشه را تیز و تند
برینش نباید زشمشیر کند. نظامی.

تبصرهٔ ۱ ـ هرگاه ریشهٔ فعل یا فعل امری که برای‌ساختن اسم مصدرشینی بکارمیرود ، مختوم به ـ آ (= ـ ا ی) باشد ، بهنگام الحاق‌به « ـ ش » مصدری ، پس از ـ آ ، «ی» افزایند : فرما، فرمایش؛ پیرا، پیرایش؛ آرا ، آرایش .

تبصرهٔ ۲ـ درکلمات‌مختوم به ـ و(= ـ وی) نیز بهنگام اتصال به « ش » اسم مصدر، پس‌ازـ و جایز است «ی» افزایند : گو، گویش .(گوش‌هم گفته‌اند) .

۲ ـ کلمات مرکب .

درفارسی ـ ش اسم مصدر درکلمات مرکب بسیار بکار میرود ، موارد استعمال این نوع کلمات ازینقرار است :

۱ ـ کلمات مرکب مختوم به « ـ ش »اسم مصدر ، گاه معنی اسم مصدر دهند ، مانند غالب کلمات بسیط مختوم به « ش » :

ولیکن هرآنکو گزیند منش
بباید شنیدش بسی سرزنش . فردوسی.

وبطمع سود خویش سرزنش‌خلق‌نجوید .» (قابوسنامه) : « پندار دانش» قرینهٔ جهل مرکب است و در المعجم شمس‌قیس آمده (سبک شناسی ج ۳ ص ۳۴) .

۲ ـ هرگاه درکلمات مرکب‌مختوم به ـ ش اسم مصدر، کلمهٔ اول‌صفت‌باشد، کلمهٔ‌مرکب معنی صفت فاعلی دهد :

دگر گفت کای شاه برترمنش
همی‌عیب جویت کند سرزنش. فردوسی .
جهاندار با داد نیکوکنش
فشانندهٔ‌گنج بی‌سرزنش. فردوسی .

خردنگرش بزرگ زبان مباش . (قابوسنامه)
بسیار بیشی بود که کمی بار آرد ، و خرد نگرش(۴) بزرگ‌زبان باشد .»(قابوسنامه)

تا گشتم دور ، دورم از خواب وخورش
بسیار زبان‌باشد اندك نگرش . قابوسنامه .
تو نیکوروش باش تابدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال. گلستان.

۳ ـ گاه اسم مصدرشینی بااسم فاعل مرخم ومزید مؤخرفاعلی ترکیب شود وجمعاً معنی صفت فاعلی دهد :

چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر
بمرك بداندیش‌رامش پذیر. فردوسی.

گوییم آفریدن‌این‌چیزهاء دانستنی وآوردن مرین نفس دانش جوی را اندر مردم . . . چنانست . » (جامع‌الحکمتین ناصرخسرو).

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم عطابخش پوزش‌پذیر. بوستان.
نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش‌کنان دست‌برسر نهند. بوستان .
ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران. منوچهری.
سخن را گزار شگر نقشبند
چنین نقش برزد بچینی پرند. نظامی.

۴ ـ جزو اول بعض کلمات مرکب مختوم به « ش » اسم مصدر ، ادات سلب است و پیشینیان آن کلمات‌را هم بمنزلهٔ اسم مصدر بکار برده‌اند ، مانند :

زانك بیخواه توخود کفرتونیست
کفر بیخواهش‌تناقض گفتنی‌است. مولوی.

وهم مانند صفت فاعلی استعمال شود :

(۱) نعمت . ن ل .
(۲) Man.
(۳) Mên(i)shn.
(۴) تصبیح قیاسی است و در نسخهٔ چاپی انگارش

تو گفتی همی روز انجامش است
یکی رستخیز است و بی‌رامش است. »
منسوب بفردوسی.

زیر کبود چرخ بی‌آسایش
هرگز گمان مبر که بیاسایی. ناصرخسرو.

٥ - اما اسم مصدر شینی مسبوق به « با » در حکم صفت است: با دانش، باینش.

۳- سماعی بودن اسم مصدرشینی:
اسم مصدر مختوم به « ش » سماعی‌است نه قیاسی. از همهٔ افعال اسم مصدر شینی شنیده نشده است.

قاعدهٔ برای جواز یاعدم جواز استعمال‌اسم مصدرهای شینی از افعال در دست نیست و بطور مثال میتوان گفت که از مصادر ذیل، اسم مصدر شینی درنوشته های فصحاء دیده نشده است:

آختن، آشفتن(۱)، آماسیدن، افراشتن، افتادن، افکندن، انداختن، اندوختن، افشاندن، پنداشتن، چکیدن، خشکیدن، خواندن، رستن (رهایش ازمصدردیگرهمین فعل یعنی رهیدن است)، شدن، فشردن، شکفتن، شنیدن (شنودن)، کوفتن غنودن، گسیختن، گرفتن، نهفتن، نوشتن، ماندن وغیره.

بعضی « گسترش » را نیز غیر مستعمل دانسته‌اند، وحال آنکه این‌اسم مصدر بکار رفته:

بارگاهی بدو نمود بلند
گسترشهای بارگاه پسند. نظامی.

مخصوصاً ازریشه های غیرحقیقی، اسم مصدر بندرت آمده است؛ مانند: خرامش و درین فعلها بهنگام لزوم همان ریشه بجای اسم مصدر استعمال‌میشود، مانند: جنگ، شتاب، ترس، خواب، خرام، فشار، هراس وغیره. همچنین ازمصادرمأخوذ ازمصدرهای عربی، مانند: رقص، فهم، بلع، طلب و غارت اسم‌مصدر شینی‌ساخته نمیشود. علاوه برین از بسیاری از افعال، که اسم مصدر شینی ندارند، مصدر مرخم (= سوم شخص مفرد ماضی) آید، مانند، شکست، گشت، نهفت؛ ویا بجای اسم مصدرشینی اسم مصدریایی‌استعمال‌شود، مانند، چشایی، شنوایی،

٤ - توضیحاتی راجع ببعض کلمات مختوم بشین (اسم مصدرشینی و غیر اسم مصدر)

۱- ۲ - آبشخوار، آبشخور - مؤلف نهج - الادب در فصل « بیان زیادت » آرد: «شین نقطه دار... خواجه حافظ گوید:

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما.»

و آبشخور مرکب است از: آب + ش + خور، بمعنی «جائی از رود یانهریاحوض که ازآن آب توان خورد یابرداشت (۲)»

جهاندار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آردهمی میش و گرگ. فردوسی.

دستش نگیرد جیدرم، دستم نگیرد عمرش
رفتم پس آبشخورم، او ازپس آبشخورش.
ناصرخسرو.

و « آبشخوار » نیز بهمین‌معنی آمده: « التشریع بآبشخوار آوردن » (مصادر زوزنی) (۳)

۳ - آرش - بمعنی « معنی » دساتیری و مجعول است (رجوع بفرهنگ دساتیرچاپ هند ص ۲۴۰ و رجوع بهرمزد نامه تألیف آقای پورداود ص ۳۱۵ شود)

٤ - آیش - از مصدر « آمدن » درنظم و نثر فصیح استعمال ندارد، اما در بعض لهجه های محلی (نواحی طهران وقزوین و اصفهان و کرمان و غیره) متداول است (گفتار درصرف ونحوفارسی بقلم آقای همائی درمجلهٔ فرهنگستان سال۱ شمارهٔ ۲ ص۶۶) « آیشت » نیز تلفظ کنند و صورت اخیر در میان عوام بیشتر رواج دارد (٤).

٥ - بالش - مؤلف نهج‌الادب گوید: «شین منقوطه در آخر الفاظ افادهٔ نسبت کند همچو... « بالش بوزن مالش، آنچه زیر سرنهند وبرین قیاس(است) بالین بیا ونون نسبت، چراکه مرکب است از « بال »، چراکه دراصل‌ازپرهای‌مرغان‌می‌آکندند...»
واین« ش » بالش(بمعنی‌آنچه زیرسرنهند، متکا) از سانسکریت « برهیس » (٥) و اوستا « برزیش » (٦) است و در پهلوی « بالشن » (۷) آمده و « ن » آن براثر شباهت‌غلط (بااسم مصدرهای دیگر) ناشی شده است (۸).

٦ و ۷ - بخشایش و بخشش - « بخشش » اسم مصدراست‌ازبخشیدن بمعنی‌دادن ودهش و در پهلوی بخشش (۹) بمعنی تقسیم و وتوزیع آمده وبهمین‌معنی درفارسی نیزبکار رفته است (۱۰) اما « بخشایش » ازمصدر بخشودن بمعنی درگذشتن از گناه و عفو است(۱۱)ودرپهلوی‌اپخشایشن(۱۲)آمده:

ز بخشایش و بخشش و راستی
نبینم همی بر دلش کاستی. فردوسی.

معهذا بخشیدن در فارسی بجای بخشودن بکار رفته: (ملك) گفت بخشیدم (پسری دزد را) اگرچه مصلحت ندیدم» (گلستان)

۸ و ۹ - پالایش وپالش - « پالش » در ترکیب «پالشگاه» غلط است زیرا ریشه و فعل (امر) ازپالاییدن (پالودن) « پالا» است، پس « پالایش » اسم مصدر است (با آلایش، آسایش مقایسه شود) بمعنی تصفیه‌وصافی کردن‌وتوسعاً‌بمعنی‌وضع وحط.

از ایشان ترا دل پر آرایش است
گناه مرا نیز پالایش است. فردوسی.

فرهنگستان «پالایش»رابمعنی تصفیه(۱۳) گرفته‌است، اخیراًپالایشگاه را بتصفیه‌خانه (نفت) اطلاق کرده اند.

۱۰ - پوزش - بمعنی عذر و معذرت وعذر آوردن و معذرت خواستن باشد:

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد
خشم‌نراند، بعفو کوشدوغفران. رودکی.

چو از دور شه دید برپای خاست
بسی پوزش‌اندر گذشته‌بخواست. فردوسی.

و آن اسم مصدراست ازپوزیدن (۱٤) که در ویس ورامین فخرالدین گرگانی آمده:

نه پوزد جانت را از درد و آزار
نشوید دست را ارداغ وتیمار(۱٥).

و مشتقات مصدر مزبور (جز اسم مصدر) امروز مورد استعمال نیست.

۱۱ - چربش - مؤلف نهج الادب گوید:
« شین منقوطه در آخر الفاظ افادهٔ نسبت کندهمچو... «چربش»منسوب‌به«چرب» بسحق اطعمه گوید.

ببوی سرکه و چربش بتلخی رفتم ازدنیا
ولیکن شعرشیرینم بماند تا جهان باشد».

چربش درپهلوی چرپشن(۱٦)آمده، در اینجا نیز مانند « بالش» شین اسم مصدر درفارسی(و - شن درپهلوی) بتقلید اسم مصدرهای دیگر بکلمه افزوده شده.

۱۲ - چندش - درتداول‌عوام چندش‌بمعنی جنبش اعصاب توأم با نفرت بکار رود. در پهلوی چندشن (۱۷) بمعنی‌حرکت‌آمده، ولی این اسم مصدر و مصدر مفروض آن « چندیدن » در نظم و نثر دیده نشده.

۱۳ - کرنش - « کرنش » بمعنی تعظیم کردن و سرفرودآوردن درمقابل‌بزرگان، لغتی است ترکی و در ترکی جغتائی « گورنیش » بمعنی سلام کردن، اطاعت کردن و بریاست‌شناختن است(۱۸) وآنرا با اسم مصدر فارسی نباید مشتبه کرد.

۱٤ - نیازش - مؤلف نهج‌الادب در فصل

(۱) رجوع به آشوبش درهمین لغتنامه شود. (۲) لغت نامهٔ حاضر: آبشخور.
(۳) رجوع بلغت نامهٔ حاضر «آبشخوار» شود. (٤) رجوع به‌کلمهٔ آیش درهمین لغت نامه شود.
(٥) Barhis. (٦) Barezish. (۷) Bâlishn. (۸) Henning, Brâhman. Hertford 1945. (۹) Baxshishn.
(۱۰) Apaxshâyishn. (۱۱) Filtration. (۱۲) شاهد آن پیشتر گذشت.
(۱۳) رجوع ببرهان قاطع ولغت نامه شود. (۱٥) ظاهراً پوزیدن در این شعر بمعنی زدودن وستردن است.
(۱٦) Carpishn. (۱۷) Candishn. (۱۸) اللغات‌النوائیة والاستشهادات الجغتائیة پاوه دکورتی، ص ٤٦۸

«بیان زیادت گفته : «شین نقطه دار ، چون « نیازش » مزید علیه «نیاز» است . فخر جرجانی در مثنوی ویس ورامین گوید :

سروشان را بنام نیک بستود
نیازشهای بی اندازه بنمود »

نیازش درفرهنگها نیامده و درموضع دیگر از نظم و نثر دیده نشده و بیت فوق هم در ویس ورامین طبع تهران بدین صورت است :

سروشان را بنام نیک بستود
نیایشهای بی اندازه بنمود. و « نیایش » (پهلوی نیایشن(۱) بمعنی ستایش) صحیح است.

۱۵ یورش - این کلمه ترکی شرقی است بمعنی تاخت و تاز (۲) وپس از حملهٔ مغول وارد فارسی شده است .

۲ - شت - این مزید مؤخر معادل - شن پهلوی وپازند و - ش فارسی است : همین علامت در فارسی نیز وجود داشته است :

معجز پیغمبر مکی تویی
بکنش و بمنش و بگوشت .
محمدبن مخلد سگزی .

بگفتار گر سیوز بد کنشت
بنوی درختی ز کینه بکشت. فردوسی.

نان آن مدخل زبس زشتم نمود
از پی خوردن گوارشتم نبود. رودکی .

داشاذ ودهشت و داشن ، عطابود . (لغت فرس اسدی) .

بحری که عید کرد براعدا بیشت ابر
ازغرّاش درخش وز غرّشت تندرش .
خاقانی .

قرص لیموی و گوارشت لطیف عنبر
گلشکر باشد و گلقند وشراب دینار .
بسحاق اطعمه .

وازین قبیل است : رامشت ، پاداشت :

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان
جهانیانرا پاداشت است و باد افراه .
سراج الدین راجی .

در تداول عامه ، امروزه نیز بجای خورش « خورشت » و بجای ُبرش « ُبرشت » گویند .

۴ - ی، درپهلوی این مزید مؤخر بصورت «ایه» برای ساختن اسم معنی واسم مصدر بکار میرود :

پاتخشاهیه(۳)(پهلوی) ، پادشاهی(فارسی)؛ نیوکیه(۴) (پهلوی) نیکی (فارسی) ؛ چگونیه (۵) (پهلوی) چونی، چگونگی (فارسی) . تلفظ - این یاء در قدیم هم مانندامروزه «ی» معروف شناخته و«ای» (۶) تلفظ میشده، وبهمین جهت قافیه کردن کلمات مختوم به «ی» مزبور با «ی» نکره جایز نیست .

تسمیه - « ی » مورد بحث از انواع ادات اسم مصدر یا حاصل مصدر است ، و آنرا « یای مصدری » و « یای مصدریه » یا « یای اسم مصدر » و « یای حاصل مصدر » نامند.

موارد استعمال - ۱ - کلمات مختوم به«ی» اسم مصدری غالباً بمعنی اسم مصدر بکار روند ومثالهای آن از این پس بیاید .

۲ - گاه « ی » اسم مصدر در آخر کلمات بمعنی «گری» آید ؛ چون ؛ جادویی . پسری ، برادری، پدری . فرزندی، صوفیی، ساقیی :

سال ششم ساقیی فرمودی (سیاست نامه) .

شیخ ماگفت که ما در آن بودیم تا خودرا بجامهٔ صوفیان بیرون آریم و ساعتی صوفی باشیم ، این گربه بر صوفیی ما شاشید . (اسرارالتوحید) .

صوفیی باشد بنزد ابن لام
الخیاطة واللواطة والسلام بهائی .

از بلیناس در خواستند که ملك طاسیس را بافسون بیارد [تا ایشانرا ساقیی کند . همچنان کرد ، وملك بی خویشتن تاسحرگاه ساقیی همی کرد. » (مجمل التواریخ والقصص).

۳ - گاه «ی» مزبور معرف دین،مذهب، مسلك : نحله ، طریقه وشیوه است :

بمیرید از چنین جائی کز و کفر و هوی خیزد
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی .
سنائی .

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگراز پی امروز بود فردایی . حافظ .

بدانك بردهخریدن و علم آن ازجملهٔ فیلسوفی است . (قابوسنامه) .

مجردی و قلندری را مایهٔ شادمانی و اصل زندگانی دانید . (لطایف عبید زاکانی) .

۴ - گاه . علاوه بر معنی اسم مصدر ، عمل وحرفه و شغل را رساند . این نوع بر سه قسم است :

الف - «ی» بکلمات بسیط (غیر مرکب) پیوندد : مطربی، قوادی ، مذکری، معلمی، مستنطقی ، سمساری ، خیاطی ، صحافی ، صرّافی ، جرّاحی ، عکاسی ، طباخی ، خرازی، خبازی،قنادی، رانندگی،بافندگی:

چون علم شرع که در روزگار قضا . . . و مذکرّی نرود و نفع دنیا بعالم نرسد . (قابوسنامه) .

رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .
عبید زاکانی .

مسخرگی وقوادی . . . پیشه سازید تاپیش بزرگان عزیز باشید.(لطایف عبیدزاکانی).

ب - «ی» مزبورباسم فاعل مرخم یا صفات فاعلی مختوم بادات (نظیر : کار ، گار، گر) پیوندد . جزودوم این نوع کلمات ازینقرار است :

بازی : کبوتر (کفتر) بازی ، قمار بازی ، گاوبازی وغیره. ُبری - چوب بری ، تخته بری ، شیشه بری. جیب بری وغیره . َبری: مسافربری (بنگاه) . بندی - علاقه بندی ، ماست بندی وغیره .

پزی - آش پزی . فیرنی پزی یخنی پزی ، حلیم پزی ، کاشی پزی، گچ پزی ، آجرپزی، مزدی پزی وغیره .

تابی - نخ تابی ، موتابی ، زه تابی وغیره .

تراشی - قالب تراشی ، پیکر تراشی ، سنگتراشی وغیره .

چینی - حروف چینی(۷) ، گلچینی (۸).

خوانی - روضه خوانی ، تعزیه خوانی ، شمر خوانی ، علی اکبر خوانی ، قرآن خوانی و غیره .

داری - ترازوداری . قپان داری ، میانداری (درزورخانه) ، خانه داری ، علم داری ، گله داری، چارواداری، باغداری، مالداری، مرغداری ، کرسی داری و غیره ؛

چون علم شرع که در روزگار قضا وقسام و کرسی داری نرود . (قابوسنامه) .

دوزی - لحاف دوزی ، لباس دوزی ، پینه دوزی، پاره دوزی،پیراهن دوزی،پالان دوزی و غیره .

رزی - رنگرزی .

ریسی - ریسمان ریسی چرخ ریسی، نخ ریسی دوك ریسی وغیره .

زنی - دف زنی ، خشت زنی، باسمه زنی،پنبه زنی ، مهره زنی (درصحافی) ، قلم زنی ، وغیره :

مسخرگی وقوادی ودفزنی. . . پیشه سازید. (لطائف عبید زاکانی) .

سازی - ساعت سازی ، پستایی سازی(رویهٔ کفش سازی) ، چیت سازی ، سماورسازی ، صندوق سازی ، صندلی سازی ، جعبه سازی . حلبی سازی . کاشی سازی ، چرم سازی ، دندان سازی، داروسازی ، وغیره .

شویی : لباس شویی . طلاشوئی.

فروشی: میوه فروشی ، کلاه فروشی، چوب فروشی ، گل فروشی ، سقط فروشی، لوازم التحریرفروشی، امانت فروشی، کتابفروشی، دوا فروشی، خرده فروشی . فرش فروشی، لولافروشی ، کهنه فروشی وغیره .

کاری - تراشکاری ، جوشکاری (لحیم) ، آب کاری ، (آب دادن فلزات) ، سوهان کاری ، گل کاری ، ـ گل کاری ، لحیم کاری ،

(۱) Nvâzishn.
(۲) اساس فقه اللغهٔ ایران ج۱ : ص۱۸۲ .
(۳) Pâtaxsh[â]h - îh.
(۴) Névak - îh.
(۵) Cîgûn - îh.
(۶) î .
(۷) از «چیدن» بمعنی ترتیب دادن وتنظیم کردن .
(۸) از «چیدن» بمعنی اختطاف وانتخاب .

منبت کاری ، مذهب کاری و غیره .
کشی - خاکروبه کشی ، آب حوض کشی ، اره کشی ، روغن کشی ، سیم کشی وغیره .
کوبی - رویه کوبی (کفش) ، آهن کوبی ، بوریاکوبی ، توفال کوبی ، برنج کوبی ، خال کوبی ، باروت کوبی .
گاری - آموزگاری و غیره .
گردی - دوره گردی ، ولگردی ، خیابان گردی وغیره .
گری - تقویم گری ، مولود گری ، ریخته گری ، سپاهی گری ، آهنگری ، زرگری ، شیشه گری ، مسگری ، آرایشگری ، رفو گری و غیره :
و در نجوم یا تقویم گری ومولود گری و... آرایشگری بجد وهزل درونرود. (قابوسنامه).
گویی - فالگویی ، قصه گویی ، غیب گویی ، و در نجوم . . . وفالگویی . . . بجد وهزل درو نرود . (قابوسنامه) .
گیری - معرکه گیری ، روغن گیری ، خمیر گیری و غیره .
نویسی - کاغذ نویسی ، نامه نویسی ، دعا نویسی ، ماشین نویسی و غیره .
۵ - در کلمات ذیل فن وهنر وشیوه وآیین را رساند : جهانداری ، سپاهداری ، کلاهداری ، سروری ، تعزیه گردانی . شمشیرزنی ، شمشیربازی ، سوارکاری ، سوارخوبی ، بزم آرایی ، مجلس آرایی ، انجمن آرایی ، پیکر آرایی ، عروس آرایی وغیره .

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند . حافظ .

۶ - گاه کلمات مختوم به «ی» اسم مصدر ، معنی مکان ودکان وسرای دهد . این کلمات نیز بردونوعست :
الف - «ی» بکلمات بسیط (غیر مرکب) پیوندد : قنادی ، دباغی ، عطاری ، صحافی ، عکاسی ، خرازی ، خیاطی ، سمساری ، صرافی ، طباخی ، دوزندگی ، بافندگی .
ب - «ی» باسم فاعل مرخم یاصفات فاعلی مختوم بادات پیوندد . غالب مواردی را که در بند ب از شمارهٔ ٤ در فوق نقل شده میتوان دراین معنی بکار برد .
۷ - در کلمات ذیل «ی» ظاهراً معنی رسم و آیین و جشن دهد : تاجگذاری ، بوریا کوبی ، سربازگیری ، بله بری ، چله بری ، عزاداری وغیره .
۸ - چون «ی» مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (امر حاضر مفرد) باشد ، درآید ازمجموع مرکب اسم آلت وظرف سازد : ترشی خوری ، ماست خوری ، آجیل خوری ، شیرینی خوری ، آبخوری ، قهوه خوری ، پالوده خوری ، چای خوری (قاشق) ، مربا خوری (قاشق) ، سوپ خوری (قاشق ، کاسه) ، آش خوری (کاسه) ، روشویی ، دست شویی .
۹ - گاه «ی» مزبور معنی تشبیه ومانندگی را رساند . مؤلفین غیاث اللغات وآنندراج ونهج الادب این نوع را نوعی مستقل شمرده آنرا «یاء تشبیهی» نامیده‌اند ، وآن بردو بخش است :
الف - «ی» مذکور باسم عام پیوندد : استری ، اشتری ، خری :

تاکه عروس دولتت یافت عماری از فلك
بهر عماریش کند ابلق گیتی استری .
خاقانی .

آسمان با کشتی عمرم ندارد جز دو کار
وقت شادی بادبانی ، وقت محنت لنگری .
انوری .

زاغ بفر تو همایی کند
سر که رسد پیش تو پایی کند . نظامی .

اژدهایی پیشه دارد روز وشب باعاقلان
باز با جهال پیشه‌ش گربگی وراسوی .
خاقانی .

ب - «ی» مزبور باسم خاص (علم) پیوندد : نمرودی ، شدادی ، فرعونی ، هارونی ، سلیمانی ، ادریسی ، لقمانی ، بولهبی ، بوذری :

وحید ادریس عالم بود ولقمان جهان ، اما
چومرگ آمدچه سودش داشت ادریسی ولقمانی .
خاقانی .

۱۰ - گاه اسم مصدر یایی معنی «عجب» و « زهی » ومانند آنرا رساند :

گر بی تودمی خون جگر می نخورم
آغشته همی شوم زخون جگرم
در کارتو ، هیچگونهٔ بی نبرم
سرگردانی! که من بکار تو درم . عطار .

گفتا که دهان تنگ من روزی تست
سبحان‌الله تنگ روزی که منم . عطار .

ساختمان - اسم مصدر یائی بخلاف اسم مصدر شینی ، قیاسی است وبکلمات ذیل ملحق گردد :
۱ - باسم (عام و جامد) پیوندد : آهنی (آهن بودن) ، خاکی (خاك بودن) ، شیری (شیر بودن) ، و ازینقبیل است : گرگی ، سگی ، آذری :
و اما جواب اهل تأیید مر این سؤالات را آنست که گفتند : میان ازل وازلیت و ازلی فرق است ، چنانك بمثل کسی گوید آهن و آهنی وآهنین ، یا گوید خاك وخاکی و خاکین ، و هر کسی داند که آهنی اندرآهن است . وآهنی میانجیست میان آهن وآهنین ، چنانك فعل میانجیست میان فاعل ومفعول ، و مفعولی مفعول بدان فعل است کز فاعل بدو رسد» . (جامع الحکمتین ناصرخسرو).

اندر آ مادر بحق مادری
بین که این آذر ندارد آذری .

شیخ گفت : ای جوانمرد! این سگ بزبان حال بابایزید گفت در سبق السبق ازمن چه تقصیر در وجود آمده‌است وازتو چه توفیر حاصل شده است که پوستی ازسگی درمن پوشیدند وخلعت سلطان العارفین درسر تو افکندند» . (تذکرة الاولیاء عطار) .
۲ - بصفت ملحق گردد .
الف - صفت بسیط جامد (اعم از فارسی یا مستعار ازلغات بیگانه) چنانکه «خوبی» ازخوب ، « بدی» از بد ، «دشمنی» از دشمن .

بمردی و دانایی و فرهی
بزرگی وآیین شاهنشهی . فردوسی .

ازو دان فزونی وزودان شمار
بدو نیك نزدیك او آشکار . فردوسی .

همه راه نیکی نمودی بشاه
هم از راستی خواستی پایگاه . فردوسی .

«بنده را (آلتونتاش را) فرمان بود برفتن وبفرمان عالی برفت وزشتی دارد باز گشتن..» (ابوالفضل بیهقی). امیرماضی چندرنج برد ... تا قدرخان خانی یافت . (ابوالفضل بیهقی).

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش .
ناصر خسرو .

چه چیز بهتر ونیکوترست در دنیی
سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی .
ناصر خسرو .

چهارچیز به گیتی نصیب عمر تو باد
خوشی و خرمی وشادی و تن آسانی .
امیر معزی .

از کژی افتی بکم و کاستی
ازهمه غم رستی اگر راستی . نظامی .

و از دقایق و حقایق نظم و نثر بدرستی و راستی نشان ندهند» . (ترجمان البلاغهٔ رادویانی) .

تومانی وبدو نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید باتو درخاکت ، نه فغفوری نه خاقانی» (۱)
سنائی .

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور ؟ سعدی .

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچارهٔ ، با تو گرمی کند . سعدی .

وهر کجا ایلی (۲) قبول میکردند ، شحنه با آلتمغا بنشان میدادند. (جهانگشای جوینی).
ب - صفت مشتق (اسم فاعل ، اسم مفعول ، صفت مشبهه ، صیغهٔ مبالغهٔ) فارسی : «زندگی» از زنده . « فرسودگی » از فرسوده . «دانایی» ازدانا ، «آموزگاری» از آموزگار ؛ واما کننده نه علتی وی ازبهر کنندگی است . (دانشنامهٔ علائی . الهیات . مصحح دکتر معین چاپ انجمن آثار ملی ص ۷۱) .

(۱) خاقان ترکی است و عنوان سلاطین ترك و مغول بوده . (۲) «ایل» ترکی است بمعنی تابع ومطیع.

وعشق سبب مانندگی‌جستن بود و مانندگی جستن سبب آن‌جنبش بود .(ایضاًص۱۴۸).
و اگر شایستهٔ شغلی بدان نامداری نبودی (اسفتکین) ، نفرمودی (محمود) . . . » (ابوالفضل بیهقی) .

گروهی بپاکی ودین پروری
پذیره شدندش به پیغمبری . نظامی .

وبطرف حصار راندندودرموقف‌جان‌سپاری ومرکزحقگزاری ثبات قدمی نمودند .(لباب‌-الالباب‌عوفی). خواب گزاری‌مقام‌هرپیغمبری نیست .(مرزبان نامه) .

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کارومکسب کردنیست . مولوی .

حکایت من و مجنون بیکدیگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری . سعدی .

« گمان نیست که صورت جسم نه این سه اندازه است که‌آن‌پیوستگی‌است که‌پذیرای آن توهم است کـه گفتیم ، و آن صورت پیوستگی‌است لامحاله ، که اگرهستی‌جسم گسستگی بودی ، این‌ابعادسه گانه را اندر وی نشایستی توهم کردن ، و پیوستگی‌ضد گسستگی است . (دانشنامهٔ علائی . الهیات ص۱۵) وموش بدانك گزیدهٔ (پلنگ)را بجوید، نه آن‌خواهد که بدومیزد، بل‌خواهد که آن آلودگی دهان پلنگ را بلیسد . (جامع‌الحکمتین . ناصرخسرو) .
یکی کنایی، چنانکه جان‌وروان‌بدان‌جنباند. (ایضاً ص ۸۰)

اگر بودی کمال اندر نویسایی وخوانایی
چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا .

در مصارف اعمال و تصاریف احوال تقوی وپرهیزکاری را که زاد معاد وعتادیوم‌التناد است ... (التوسل‌الی‌الترسل).

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری‌تست . سعدی .

ج ـ نیز صیغهٔ تفضیل : برتری ، فروتنی ، بزرگتری، کوچکتری ، مهتری، کهتری، سنگین‌تری، سبکتری، گشاده‌تری، بدتری، کلانتری :
گفتند : و بهری را از آن جزوهاء هیولی نیز گشاده‌تر ازهوا جمع کرد ، وآن جزوها نیز بسبب آن گشاده‌تری‌سبك ترازهوا آمد . (جامع‌الحکمتین).

د ـ صفت مشتق عربی (اسم فاعل ، اسم مفعول ، صفت مشبهة ، صیغهٔ مبالغة) : نگاه کنید که طامعی وبی‌قناعتی‌بمردم چه میکند. (قابوسنامه) .
اگر نیك‌دانی باختن، باکسی که با مقامری معروف بود مباز . (ایضاً) .
هرچه بخری در وقت کاسدی بخر. (ایضاً) .

گربکار سامری وکار چشمش بنگرند
چشم او داناترست ازسامری درساحری .
امیر معزی .

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق‌مقدمات‌موهمه کندوالتئام قیاسات‌منتجه. (نظامی‌عروضی) .

عاشقی گر زین سر وگر زان سرست
عاقبت مارا بدان شه رهبرست. مولوی .

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن اززاهدی. سعدی.

و چون بزمین بسیار نگرد (باز) ، مشغولی باشد . (نوروزنامه) .

زمدهوشیم دیده آنشب نخفت
نگه بامدادان‌بمن کردو گفت. سعدی.

بسا دون بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان درپراکنید. رودکی.

ایزد تعالی‌بندگـان را که راست باشند و توکل بروی کنند ودست بصبوری زنند ، ضایـع نماند .(ابوالفضل بیهقی) . و این غایت کریمی‌وحلیمی‌باشد.(ابوالفضل‌بیهقی).

رسم و آیین بخیلی جود او منسوخ کرد
شدیقین کان رسم وآیین‌تباه است وتبست.
سوزنی .

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیاردوری ضروری‌بود. سعدی .

بزرگترین‌طراری‌راستی‌است. (قابوسنامه).

سیم‌است مرادرجسم (چشم؟) ازحسرت و-غم خوردن
مشك‌است ترا در زلف از کشی‌وعیاری ...

شاهنشه دین‌پرورسلطان بلنداختر
شاهی که زجباران بستد همه جباری...

حکمی‌است روان‌اورا،بختی‌است جوان‌اورا
با او نتوان کردن مکاری و غداری.
امیر معزی .

هـ ـ صفت مرکب (کلمات فارسی ، کلمات دخیل از زبانهای بیگانه یا مرکب از کلمهٔ فارسی وکلمهٔ مستعار) :

دگر آنکه از خواسته گفتهٔ
خردمندی و رای بنهفتهٔ . فردوسی .

از او شادمانی و زو مردمی است
از ویت فزونی‌و زویت کمی‌است. فردوسی.

ای اصل نیکنامی ، ای‌اصل بردباری
ای‌اصل پاکدینی، ای‌اصل پارسایی. فرخی.

بد خونشدستی تو ، گرزانکه نکردیمان
با خوی بد از اول چندانت خریداری

رو رو که بیکباره چونین نتوان بودن
لنگی نتوان‌بردن ای‌دوست برهواری ...

یا دوستیی‌صادق ، یا دشمنیی‌ظاهر
یا یکسره پیوستن ، یا یکسره بیزاری ...

عیشیم بود با تو ، درغربت و درحضرت
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری ...

یارب! بدهی او را در دولت و در نعمت
عمری بجهانداری ، عزی بجهانخواری

شاهی که نشد معروف الا بجوانمردی
الا بنکونامی، الابنکوکاری. منوچهری.

از روزگار کودکی تا امروز او را برما شفقت ومهربانی‌بوده‌است(ابوالفضل‌بیهقی).
حاجب اسفتکین ... محل سپاهسالاری یافت. (ابوالفضل بیهقی) .
اندرطالب علمی‌وفقیهی.(قابوسنامه‌ص۱۱۲)
با ایشان نکویی کن بخلعت وصلت وامیدها و دلگرمیها نمودن .(قابوسنامه ص ۱۷۲) .

جزکم آزاری نباشد مردمی گرمردمی
چون بیازاری مرا ، یا نیستی مردم مگر؟
ناصر خسرو .

فرق میان پادشاهان و دیگران فرمانروایی است . (نوروزنامه) .
نخستین قدح (شراب) بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود . (نوروزنامه).
گفتی پدرم این عمارت یا از جهت آبادانی جهان همی کرد یا از بلند همتی ونام نیکو . (نوروزنامه) .
ازشجرهٔ شادمانی جزثمرهٔ نیکونامی‌نچیند . (التوسل‌الی‌الترسل).
و قدرت بردقایق سرداری و معرفت مقادیر حشم و ارتیاض بآداب جهانبانی دراستثبات ملـك و استدامت دولت اصلی مبین و حبلی متین‌است .(ترجمهٔ تاریخ یمینی. چاپ تهران ص ۱۸۸-۱۸۹) .

هرلحظهٔ بجایی بر میکند خیالم
تا خود چه برمن‌آید زین منقطع لگامی .
سعدی .

دلم از تو چون برنجد ، که بوهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی ، توبدین‌شکردهانی .
سعدی .

سنگسان شو در قدم ، نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی وتر دامنی . حافظ .

۳ ـ بمصدر مرخم (= مفرد مغایب ماضی) پیوندد : هستی از « هست » ؛ نیستی از « نیست» ؛کاستی از « کاست» :

خداوند هستی و هم راستی
ازویست بیشی و هم کاستی . فردوسی .

گر ایدونکه یابم زتو راستی
بشویی بدانش دل از کاستی . فردوسی .

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاك ضعیف از تو توانا شده . نظامی .

و ازیـن قبیل است مصادرمرکـب مرخم : ناداشتی‌از « ناداشت» ، نابودی از « نابود» ، همنشستی از « همنشست » :

ز دنیا برم رنگ ناداشتی
دهم باد را با چراغ آشتی . نظامی .

چون بود آن صلح زناداشتی
خشم خدا باد برآن آشتی . نظامی .

ز خود برگشتن است ایزد پرستی
ندارد روز با شب همنشستی . نظامی .

۴ ـ بریشهٔ فعل (مفرد امرحاضر) پیوندد : آزاری (۱) از « آزار ـ دن » ، زاری

(۱) بمعنی تألم ، تأثر ، توجع ، رنج والم . رجوع به آزاری در همین لغت نامه شود .

از « زار ـ یدن » :

ابی آنکه بد هیچ بیماریی
نه از درد ها ، هیچ آزاریی . . . فردوسی .

اکنون که طبیب آمد نزدیك ببالینش
بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری .
منوچهری .

۵ ـ درپهلوی علامت اسم مصدر «ایه» (۱) بآخر اسم مصدر مرکب مختوم به یشن (۲) (که جمامعنی صفت دهد) . ملحق گردد : چشم دارشنیه (۳) (چشم دارش ، بمعنی نگه داشت)، اکنارك دانشنیه (٤) (بی کنار [بی کران] دانشی ، بسیار دانی) .

در فارسی این نوع اسم مصدر بندرت دیده میشود : ودرباز خویها بود چنانك اندرملوك بوداز بزرگ منشی وپاکیزگی. (نوروزنامه). غالباً مسبوق باداة سلب است : بی خورشی ، بی پرورشی ، بی دانشی ، بی رامشی :

فرستادهٔ شهریاران کشی
بغمری کشد این وبی دانشی . فردوسی .

پسر داد یزدان بینداختم
ز بی دانشی ارج نشناختم . فردوسی .

تبصره ـ بیت ذیل دردیوان منوچهری آمده :

خردك نگرش نیست که خرده نگرش کس
در کار بزرگان همه ذُل ّ است وهوانست .

مصراع اول درنسخه‌های مختلف دیوان بصور گوناگون ضبط شده که درهمهٔ صور ارتباط بین دومصراع محتاج بتأویل است . مرحوم بهار بیت مزبور راچنین تصحیح کرده‌اند :

خردك نگرش نیست ، که خردك نگرشنی
در کاربزرگان همه ذل ّ است وهوانست.

درصورت صحت این حدس «خردك نگرشنی» عیناً ترکیب پهلوی است .

۶ ـ گاه «ی» اسم مصدر بضمایر : من، تو، او ، ما ، ملحق گردد و معنی «ئیت» دهد : منی ، تویی ، اویی ، مایی :

آنکس که خاك باشد آخر رود بخاك
اورا کجا رسد سخن مایی ومنی . سنائی .

چون زجام بیخودی رطلی زنی
کم زنی از خویشتن لاف منی . حافظ .

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تاخلاص بخشدم از مائی ومنی .
حافظ .

۷ ـ گاه «ی» اسم مصدر بآخر عدد ملحق شود : بدانکه آن نوعی است چون دهی و پنجی . (دانشنامهٔ علائی . الهیات چاپ انجمن آثار ملی ص ٤۳ ـ ٤٤) . نه چنان چون چهاری که وی خود حاصل شمار است ، نه چنانست که شمار چیزی بود وچهارچیزی جدا ازشمار وعرض اندرشمار.» دانشنامه . الهیات ص ٤٤) .

چون گمانت آمد که گشته است او یگانه مر ترا
آنگهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی.
ناصر خسرو .

بدانك هرچیز که در تومحالست در ربوبیت صدق است چوی یکبی، که هر که یکی را بحقیقت بدانست ، ازمحض شرك بری گشت . (قابوسنامه). دلیل بر دوئی عقل اول آنست ... ووجود وی اندردوئی اندرعقل ثابت بود ، ونفس کلی مریکی عقل کلی را بمرتبت دوئی بود . (جامع الحکمتین) .

۸ ـ باداة استفهام ملحق گردد : قسم دوم (عرض) هفت گونه است : یکی اضافت ، و یکی کجایی که بتازی این خوانند، ویکی کیی که بتازی متی خوانند .» (دانشنامهٔ علائی. الهیات ص ۲۹) .

چون نتوانی اورا موجود پنداشتن ، تابرآن حال بود مگر که کدامیش بجویی، آن جنس بود چون شمار . (دانشنامه . الهیات ص ٤٤) . اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود بر کیی آن معنی ـ واما کلمه [یعنی فعل] دلیل بود بر معنی و کیی آن معنی. (دانشنامه. منطق چاپ انجمن آثار ملی ص ۳۰) .

۹ ـ گاه «ی» بآخر مصادر عربی ملحق شود . مؤلف آنندراج گوید : «یاء مصدری با مصدر عربی نیز لاحق شود ، نزد بعضی صحیح و نزد بعضی غلط (است) لیکن در اصل صحت ندارد ، چون : سلامتی و خلاصی و صفائی . » مولف نهج الادب مضمون همین عبارت را آورده است . اما قدما اسم مصدرهایی ازین نوع بکار برده اند و معاصرین نیز استعمال میکنند : منتظریم جواب این نامه را . . . تا بتازه گشتن اخبار سلامتی خان لباس شادی پوشیم. (ابوالفضل بیهقی) . واز این قبیل است : راحتی ، قحطی .

توضیح ـ بایددانست که الحاق «ی» اسم مصدر بمصادر عربی محدود بچند کلمه است ومطرّد نیست مثلا صحتی وعافیتی ومناعتی و کرامتی وجلالتی نتوان گفت ، و ازسوی دیگر فصحاء غالباً بجای سلامتی و خلاصی « سلامت » و « خلاص » گفته اند : شاه شمیران گفت : ای شیرمردان ! این همای را از دست این مار که برهاند وتیری بصواب بیندازد ؟ بادام گفت . ای ملك ! کار بنده است . تیری بینداخت چنانك سر مار درزمین بدوخت و بهمای هیچ گزندی نرسید و همای خلاص یافت . » (نوروزنامه) . (حکیم) گفت : از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود (غلام) قدر سلامت کشتی نمیدانست .(گلستان) . اما «ی» مزبور در آخر کلمات مرکب از ادات نفی و سلب (فارسی) ومصدر (عربی) بسیار استعمال شده، چه این نوع کلمات درحکم صفت باشند : وشرم از ناحفاظی وفحش ودروغ گفتن دار.

(قابوسنامه). نگاه کنید که طامعی وبی قناعتی بمردم چه میکند .(قابوسنامه). وازین قبیل است : بی حرمتی ، نا امنی ، بی تکلیفی ، بی همتی ، نارضایتی ، ناخدمتی .

۱۰ ـ گاه بآخر علم (اسم خاص) «ی» اسم مصدر پیوندد ودرین صورت افادهٔ تشبیه کند : ادریسی ، مانند ادریس بودن در نعمت‌های سه گانه(نبوت ، حکمت ، سلطنت). لقمانی ، مانند لقمان بودن در حکمت ؛ سلیمانی ، همچون سلیمان بودن در حشمت وسلطنت ؛ شیطانی ، مانند شیطان بودن در شرارت، وازین قبیل است. نمرودی، شدادی، فرعونی ، بولهبی ، بوذری ، قره سنقری ، آق سنقری .

وحید ادریس عالم بودو لقمان جهان ، اما
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی ولقمانی.
خاقانی .

نیك شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
فرق کند محك دین بولهبی ز بوذری. خاقانی.

شاه طغان چرخ بین بادو غلام روز وشب
کاین قره سنقری کندو آن کند آق سنقری .
خاقانی .

ملاحظات دربارهٔ «ی» اسم مصدر:

۱ ـ کلمات مختوم به آ ـ در کلمات مختوم به « آ » بهنگام الحاق به «ی» اسم مصدر، یائی دیگر یاهمزهٔ پیش از نشانهٔ اسم مصدرافزوده شود : دانایی = دانائی ، بینایی = بینائی شنوایی=شنوائی ، کدخدایی= کدخدائی. و این جان را دو قوت بود : یکی کنائی ، چنانکه جان و روان بدان جنباند ، ویکی اندر یابائی چنانکه جان وروان بوی اندر یابند . (دانشنامهٔ علائی . طبیعیات چاپ انجمن آثارملی ص ۸۱).

ماه غزل سرائی ، مرد ملك ستایم
ازتو غزل سرائی ، ازمن ملك ستائی

گرمن ملك ستایم ، آنرا همی ستایم
کورا سزد زایزد بر خلق پادشائی .
فرخی .

و نیکوتر حیوان از حیوانات اسب است که داشتن اوهم از کدخدائیست وهم ازمروت. (قابوسنامه) . درآن خانه برسر نان وبرسر نبید کار افزایی مکن . (قابوسنامه) . هرچه بخری در وقت کاسدی بخر و هرچه فروشی دروقت روایی فروش. (قابوسنامه) . زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد مراین عالم را بمنزلت بینائی و شنوائی و بویائی وچشائی وبساوندی است مرمردم را. (جامع الحکمتین) .

چه باشد گربود سالی جدایی
وزآن پس جا و دانه آشنایی

که داند کز پس تیره (؟) جدایی
چه مایه بود خواهد آشنایی. ویس ورامین.

(۱) îh. (۲) Ishn. (۳) Cashm-dârishn-îh. (٤) Akanârak-dânishn-îh.

۲ ـ کلمات مختوم به «و» ـ کلمات مختوم به «و» نیز در الحاق به «ی» اسم مصدر، سه حالت دارند: بخشی آنها که دراصل مختوم به «ی» هستند، مانند: دورو (دوروی)؛ بدخو (بدخوی)؛ سیه‌رو (سیه‌روی).
این نوع کلمات پیش ازالحاق به علامت اسم مصدر، یائی دیگر یا همزهٔ گیرند: دورویی (دوروئی)؛ بدخویی (بدخوئی)؛ سیه‌رویی (سیه روئی):

ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه
از سپیدی رسد سیه‌روئی
خون بکری کجاست کودادی
گریه ودیده را زناشوئی. خاقانی.

ناصرخسرو برخلاف «بدخوی» (بضم خاء و کسر واو) آورده (شاید بضرورت شعر):

تا نخوانیش او بصدلابه همیخواند ترا
راست چون رفتی پس او، پیشت آرد بدخوی.
ناصرخسرو.

نوع دوّم کلماتی که درپهلوی مختوم به اك(۱) یا اوك(۲) باشند. درین نوع کلمات میتوان هم یای واسطه را افزود و هم بدون آن اسم مصدر ساخت: جادوی=جادویی(۳)؛ بانوی = بانویی (٤)؛ نوی = نویی(٥)؛ هندوی=هندویی(٦)؛ نیکوی=نیکویی(۷) و کد بانوئی مادر و پدر خود دیده باشد. (قابوسنامه).

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی
ما کهن گشتیم واونو، اینش زیباجادوی
کدخدائی کرد نتوانی برین نا کس عروس
زآنکه کس رانامده‌است ازخلق ازو کدبانوی
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن
نیکوی تا نیکوی یابی جزای نیکوی
هر که او پیش خردمندان بزانو نامدست
باخردمندان نشاید کردنش همزانوی(۸)
از پس شیران نیازی رفتن از بس بددلی
ازپس شیران برو، بگذار خوی آهوی(۹)
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
باخردمندان نشاید جستنت هم پهلوی(۱۰)
ناصرخسرو.

گر شعرمن بشاه رساند که دولتش
چون ماه عید قبلهٔ عالم شد ازنوی. خاقانی.

استثناء ـ دو (عدد) که درپهلوی دو (۱۱) آمده، در الحاق به «ی» اسم مصدرجایز است هم بدون واسطه آید وهم یاء یاهمزهٔ پیش از علامت اسم مصدر افزایند: دلیل بردوئی عقل اول آنست کو بدو نوعست.
(جامع الحکمتین ناصرخسرو).

چون گمانت آمد که گشتست او یگانه مرترا
آنگهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی.
خاقانی.

نوع سوم کلماتی که دراصل مختوم به «و» (واوماقبل مفتوح)(۱۲) هستند، بدون واسطه به «ی» اسم مصدر ملحق گردند: خسرو، خسروی؛ پس‌رو، پس‌روی؛ پیشرو، پیشروی؛ پادو، پادوی؛ میانه رو، میانه روی؛ تندرو، تندروی.

نیکخو گشتی چو کوته کردی ازهر کس طمع
پندرو گشتی چو کردی عاقلان‌را پیروی.
ناصرخسرو.

۳ ـ کلمات مختوم به «ه» غیرملفوظ ـ در کلمات مختوم بهاء غیرملفوظ (هاء مختفی) (اعم از اسم یاصفت یااسم فاعل یا اسم مفعول) وهنگام اتصال به «ی» اسم مصدر، «ه» مزبور به «گ» بدل شود (۱۳) و این قاعده در کلمات عربی نیز جاریست (۱٤)، وقوّت نموّ تا حد رسیدگی و پختگی کار کند. (دانشنامه، طبیعیات چاپ انجمن آثار ملی ص ۸۰).

بپذیرفت سامش ز بی‌بچگی
زنادانی و پیری وغرچگی. فردوسی.

(آلتونتاش) بدان نامه بیارامید وهمهٔ نفرتها زایل گشت وقرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت. (ابوالفضل بیهقی). پنجم گشادگی طبیعت و بستگی. (قابوسنامه). وبرسخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن، و اگر ازگرانسنگی و آهستگی نکوهیده گردی، دوستردارم که ازسبکباری وشتابزدگی ستوده گردی. (قابوسنامه).
واین هردو عیار پیشگی نیست. (قابوسنامه).
وحکما همی مردم را یاد دهند که عالم نفس نه این عالم است تا ازفتنگی برهیولی روی بگردانندوزین بند برهند. (جامع الحکمتین).

همت آزادگی بینم طباعی
همت فرهنگها بینم سماعی. ویس ورامین.

مردم چون باول روز از روی نیکو شادی یافت دلیل بهرهٔ بود از بهر هاء خجستگی که آنروز جزشادی نبیند. (نوروزنامه).
٤ ـ فرق «ی» و «گری» ـ اسم مصدرهای مختوم به «گری» دوقسم اند:
الف ـ بخشی آنها هستند که بدون «ی» مورداستعمال دارند، مانند دادگری، بیدادگری، آهنگری، مسگری، آرایشگری، کیمیا گری، زرگری، خوالیگری، که دادگر، بیداد گر، مسگر، آرایشگر، کیمیاگر، زرگروخوالیگر استعمال شده. درین نوع کلمات «ی» اسم مصدر بکلمات مختوم بمزید مؤخر «گر» (مفید معنی شغل و مبالغه) الحاق شده است.

یکی گفت ما را بخوالیگری
بباید برشاه رفت آوری. فردوسی.

و در نجوم و تقویم گری و مولودگری و فال گویی و آرایشگری بجدوهزل درونرود (قابوسنامه).

گر بچین ازصورت رویت یکی نسخه برند
بتگران چین همه توبه کنند ازبتگری.
امیر معزی.

سامری گر زرگری برصورت گوساله کرد
کرد جادو چشم او برچهرهٔ من زرگری.
امیر معزی.

حافظ غبار فقر و قناعت زرخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری.
حافظ.

خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح
در عمارت گری گنبد دستار خودند.
طالب آملی.

ب ـ بخش دیگر آنها هستند که بدون «ی» مورد استعمال ندارند. مانند: قاضیگری، لوطیگری، وحشیگری، لاابالیگری، صوفیگری؛ که قاضیگر، لوطیگر، وحشیگر، لاابالیگر، صوفیگر نیامده؛ قاضی بوالهیثم پوشیده گفت ـ و وی فراخ مزاح بود ـ ای بوالقاسم! یاددار که قوّادی به از قاضیگریست. (ابوالفضل بیهقی).
در قدیم بجای «گری» درین نوع کلمات همان «ی» اسم مصدراستعمال میشد: قاضیی صوفیی، ساقیی (۱٥)؛ بعدها چون تلفظ دو «ی» را ثقیل یافتند، بجای «ی» اسم مصدر «گری» آوردند که افادهٔ همان معنی کند.

IV ـ حذف «ی» اسم مصدر:
هرگاه درشعر، دویاچند اسم مصدرآید، و آخرین آنها اسم مصدر یایی باشد، جایز است که علامت «ی» اسم مصدر، بقرینهٔ ماقبل حذف شود:

---

(۱) ôk. (۲) ûk.
(۳) جادو درپهلوی Jâtûk. (٤) بانو درپهلوی bânûk. (٥) نو درپهلوی nôk. (٦) هندو در پهلوی hindûk.
(۷) نیکو در پهلوی nê(va)kôk. (۸) زانو در پهلوی zânûk. (۹) آهو در پهلوی âhûk.
(۱۰) پهلو در پهلوی pahlûk. (۱۱) dô. (۱۲) aw.
(۱۳) علت آنست که کلمات مختوم بهای غیرملفوظ در پهلوی مختوم به ak و دربعض لهجه ها مانندلستی مختوم به ag است وبرای ساختن اسم مصدر، îh باخرآنها پیوندد: Tishnak îh (تشنگی)، Shkastak-îh (شکستگی)، Zîndak-îh (زندگی). در زبان فارسی بهنگام جمع بستن این نوع کلمات بالف ونون والحاق آنها بیای نسبت ویای اسم مصدر کلمات بصورت اصل بازمیگردند، منتهی بجای ak پهلوی، ag گذارند. (۱٤) مانند: توبگی، بلند مرتبگی، فتنگی. (۱٥) رجوع بصفحهٔ ۲۰۷٤ (همین لغت‌نامه) ستون ۲ شود.

نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود بارامش و میگسار . فردوسی .

در این بیت «میگساری» و «میگسار» هردومحتمل است(۱)ولی با در نظر گرفتن شاهد ذیل وجه اوّل رجحان دارد :

چنین داد پاسخ که اسفندیار
نفرمودمان رامش ومیگسار . فردوسی .

یعنی میگساری :

که گردی چو سهراب دیگر نبود
بزور و بمردی و رزم آزمود . فردوسی .

« رزم آزمود » اسم مفعول مرخم = رزم آزموده ودرین بیت بجای «رزم آزمود گی آمده است(۲) این نوع را میتوان « اسم مصدر مرخم » نام نهاد .

۵ و ۶ گی و کی :

مؤلف «صرف ونحوزبان فارسی» «گی» را در امثال « بخشند گی » از « حروف حاصل مصدر » دانسته گوید(۳) : « چون گی درآخر فاعل یا مفعول درآید اثبات مصدر برای فاعل یامفعول کندوالامصدر نیست نجم الغنی در نهج الادب آرد(٤) : درغیاث مذکور است که در « دریوز گی » بمعنی گدایی لفظ « گی » زاید است چنانکه در «جملگی» چرا که لفظ دریوزه فقط بمعنی گدایی است کما قیل ، وفقیر مؤلف گوید که چون اصل «دریوز» است و «دریوزه» بزیادت ها بمعنی سائل وسائلی هردو آمده ، پس دریوزه را بمعنی سائل گرفته ، یای مصدری بآن ملحق کردند ، ودر این صورت های مختفی موافق قاعده بکاف فارسی مبدّل گشته «دریوز گی» شد (۵) ودر بهارعجم مسطوراست که «جملگی» بکاف فارسی بمعنی همه ، ودرین لفظ یای مصدری است ، یعنی جمله‌شدن وها که درآخر «جمله» است بکاف فارسی بدل شده ، چنانکه در حالت نسبت ، مثل «پرد گی» و «خانگی» و بعضی محققین نوشته اند که میتواند که در اصل « بجملگی » بود ازعالم « بتمامی » که بدون باء مستعمل است . »

وهم مؤلف نهج الادب درجای دیگر گوید(٦) « گی» بکسر اول کلمه ایست که در آخر لفظ درآید و معنی مصدر یا حاصل مصدر دهد ، چون «خرد گی» « دل سوز گی» بمعنی خردی و دلسوزی در شعر انوری آمده است : انوری گر خرد گیها میکند
توبزرگی کن برآن خرده مگیر.

و فردوسی در بیان احوال زال زر پیش منوچهر پادشاه از زبان سام گوید :

مرا بوية پور گم بوده خاست
بدلسوز گی جان همی رفت خواست . »

در غالب کلمات مذکور «ی» اسم مصدر بکلمهٔ مختوم به « ه » غیر ملفوظ ملحق گردیده ، و طبق قاعده هم « ه » مزبور مبدل به « گ » شده : دریوز گی از دریوزه ، جملگی ازجمله ، پرد گی ازپرده ، خانگی از خانه ، خرد گی ازخرده .

امّا در بعض کلمات دیگرچنین نیست ، یعنی «ی» اسم‌مصدر بکلمهٔ مختوم به «ه» غیرملفوظ ملحق‌نگردیده ، چنانکه در بیت مذکوراز فردوسی « دلسوز گی » لکن در تداول امروزی‌دلسوزه بهمان‌معنی که فردوسی‌اراده کرده مستعمل است . و ازین قبیل است : وزین هردوامت دیوان اند بنزدیك پیغمبر علیه السلام اعنی آنها که از حد پنهانی باز گردند ، دیوان‌جنّ چنین‌اند ، وآنها که‌از آشکار گی باز گردندتااندرحدّ پنهانگی(۷) بیایند . شیاطین انسی چنین اند . (جامع الحکمتین) درتداول عامه نوعی‌اسم مصدر مختوم به « کی » (کاف تازی و یاء) هست که نزدیك به « گی » مذکوراست: دروغکی، کجکی، دزد کی، یواشکی، هول‌هولکی، سیخکی ، پس پسکی . ولی این کلمات بصورت قید بکار میروند : او خیال کرد دروغکی‌میگویم . دزد گی‌وارداطاق شد .

۷ – ه

۱ – مقدمه

درپهلوی: هرن گوید :«ه» (۸)، پهلوی كُ(۹) ، پارسی‌باستان(اکه)(درچندمورد ، این‌مزید مؤخرساختمانی تازه ازپارسی میانه بشمار میرود) .

هرن درهمان صفحه ، پهلوی خندك(۱۰) ، فارسی‌خنده ، وپهلوی‌رنجك(۱۱) ، فارسی «رنجه» رادرردیف: بنده، کامه، نیمه،چشمه، ریشه وغیره بنام اسم(وصفت) ساخته ازاسم وفعل(۱۲) نامیده‌است. بایددانست که کلمات مختوم به «ه» راکه معنی‌اسم مصدری‌دارند ازلحاظ دستور زبان ، بایدجدا کرد، ولی‌از لحاظ ریشه که همه ناشی از«ك» پهلوی می باشد ، آنها را در یك ردیف باید بشمار آورد . تسمیه :«ه» مورد بحث‌را بقیاس با شین مصدری ویای‌مصدری «های‌مصدریه» و «های مصدری» خوانده‌اند و بهتر است آنرا «های اسم مصدر» بنامیم .

موارد استعمال : ۱ – بصورت بسیط بمعنی اسم مصدر بکار رود مانند : پذیره، پرسه ، زاره ، لب گزه ، نیوشه ،

۲ – ودرترکیب‌افعال‌بکار رود مانند: پذیره‌شدن ، پرسه کردن ، خنده کردن ، رنجه‌کردن، رنجه داشتن ، زاره کردن، گذاره‌کردن ، گذاره آوردن ، گریه کردن ، لرزه بر ... افتادن، مویه کردن، ناله کردن، نیوشه گرفتن .

۵ – بندرت‌باادات‌فاعلی‌ترکیب‌شود،همچون:

مویه گر گشته زهرهٔ مطرب
برجهان وجهانیان مویان. انوری.

۲ – ساختمان : در بارهٔ ساختمان این نوع اسم مصدر اقوال مختلف آورده‌اند . بعضی نوشته‌اند(۱۳): «حاصل‌مصدر ، که بافزودن های وصل بآخر امر حاضر تشکیل یابد ، مثال : پویه ، مویه ، خنده ، گریه . » برخی گفته‌اند(۱٤): (ازعلامات‌اسم مصدر) « ه » درآخر امر است : خنده ، گریه ، ناله » و بعضی دیگرنوشته‌اند(۱۵) :« در بعضی‌مصدرها وافعال که اصول آنها درابتدا (شاید) اسم نبوده است ، یك هاء اسمیه در آخر امر مفرد حاضر اضافه کرده اسم ساخته‌اند ، چون : «خنده» که ازخندیدن گرفته شده، و« گریه» که‌از گریستن آمده است و «پویه» و «مویه» وغیره . وبرخی دیگر درعنوان اسم مصدر گفته‌اند (۱٦) : « کلمات «مویه» ، «پویه» ، «ناله» که‌ازریشهٔ موی ، پوی ، نال ساخته شده بدین طریق که : حرف هاء بدان پیوسته شده . » باید دانست که کلمات مورد بحث بریشهٔ فعل (= دوم شخص امر حاضر) ملحق گردیده، چنانکه «پذیره» بمعنی‌استقبال از«پذیر» ریشهٔ پذیرفتن مأخوذ است :

« چو خسرو برین گونه آمد زراه
چنین باز گشت ازپذیرهٔ سپاه. فردوسی .

و «پرسه» بمعنی عیادت‌وپرسش‌از«پرس» ریشهٔ پرسیدن :

صحت ار خواهی درین دیر کهن
خستگان بینوا را پرسه کن .
(ابوالقاسم مفخری.بنقل‌فرهنگ‌سروری).

و « خنده» از « خند » ریشهٔ خندیدن :

---

(۱) اگر «با» را فقط متعلق به« رامش» بدانیم«میگسار» در بیت صادقست واگرآنرا متعلق به «رامش» و«میگسار»هردوبدانیم ، اصل «میگساری» است . (۲) باحتمالی نیزمیتوان آنرا « مصدر مرخم » دانست . (۳) صرف دلمز زبان فارسی ص ۵۱

(٤) ص٦٤٥ . (۵) رجوع به : دریوز . دریوزه ، دریزه ،دریژه ، دریوش در همین لغت نامه شود . (٦) ص ٦۰۷ .

(۷) « پنهانه » استعمال نشده است . (۸) a[h]. (۹) Ak. (۱۰) Xand-ak. (۱۱) Ranj-ak.

(۱۲) Substantiva (auch Adjectiva) von Nominal Verbal .

(۱۳) دستور زبان فارسی . غلامحسین کاشف . اسلامبول ۱۳۲۸ قمری ص ۱۸٤ . (۱٤) دستور قریب ص ۹۵ .

(۱۵) دستور فرخ . ج ۱ ص ۲۷ . (۱٦) دستور زبان فارسی تألیف : قریب ، بهار ، فروزانفر ، همائی ، یاسمی .

ملك را خنده گرفت و گفت : ازین راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی . » (گلستان) .

بعاشقان سیه روز خنده بی‌دردی است
ترا که صبح بنا گوش‌شام میگردد. صائب .

و « دنه » بمعنی نعمت و شادی و زمزمهٔ خوشحالی ، از «دن» ریشهٔ دنیدن(۱) :

حاش لله گر کنند پیوند باطبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدید آیدنه .
کمال اسماعیل .

و «زنجه» از «رنج» ریشهٔ رنجیدن :

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد . سعدی .

و «زاره» بمعنی زاری از « زار » ریشهٔ زاریدن :

هزار زاره کنم نشنوند زاری من
به خلوت اندر نزدیك خویش زاره کنم
دقیقی .

آنگه آرند کشته را بگواره
برسر بازارشان نهند بزاره
آید بر کشتگان هزار نظاره
پره کشند و بایستند کناره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال .
منوچهری .

و « زنجه » بمعنی مویه و نوحه از «زنج» و «شکنجه » بمعنی آزار سخت و عذاب از « شکنج »ریشهٔ شکنجیدن :

بمرگ دیگران تا چند زنجه
نه مرگ آرد ترا هم درشکنجه.
(فخرالدین ابوالمعالی) .

« گذاره» بمعنی عبور از « گذار» ریشهٔ گذاردن (گذشتن) :

وچون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی . . . که مهترت رسول فرستادی وعذر خواستی . (ابوالفضل بیهقی) .

نبارد چشم سرهرچند کوشی
همی زین نیلگون چادر گذاره .
ناصر خسرو .

و « گریه» از « گری »ریشهٔ گریستن :

ازپی هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارك بنده ایست .
مولوی .

و « گزاره» بمعنی شرح وتفسیراز « گزار» ریشهٔ گزاردن :

سخن حجت گزارد سخت زیبا
که لفظ اوست منطق را گزاره .
ناصر خسرو .

و «لب گزه» (لب گزك) بمعنی گزیدن لب بدندان بعلامت پشیمانی یا اشاره بکسی برای سکوت او (۲) . و « لرزه» از « لرز » ریشهٔ لرزیدن :

غلامی که دگر دریا ندیده بود . . . گریه و زاری در نهاد ولرزه براندامش افتاد .
گلستان .

و « مویه» یعنی گریهٔ بانوحه وزاری ، از « موی» ریشهٔ موییدن بمعنی گریه ونوحه کردن :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم . حافظ .

و «ناله» از «نال« ریشهٔ نالیدن :

درحسرت رخسار توای زیبا روی!
ازناله چونال گشتم از مویه چو موی .
(بنقل المعجم چاپ تهران ص ۲۵۳) .

و « نیوشه» از «نیوش» ریشهٔ نیوشیدن :

همه نیوشه خواجه بنیکوئی وبه‌صلحست
همهٔ نیوشهٔ نادان بجنگ و فتنه وغوغاست.
رود کی .

چون به نشیند ز می معنبر جوشه
گوید کایدون نماند جای نیوشه . منوچهری.

رجوع به نیوشه درهمین لغت‌نامه شود .

۷ ــ « تار » و « دار» .

اقوال مختلف : شمس قیس در المعجم آرد(۳) : « حرف مصدر و آن « الف وراء » است که دراواخر بعض افعال معنی مصدری دهدچنانکه:رفتارو گفتار و کردار.»

بعضی نوشته اند (٤) ؛ « اسم مصدر کلمه ایست مشتق از مصدر نونی و در ساختن آن نونی را که علامت مصدر است حذف کرده وکلمهٔ « آر » را بجای آن‌درآخر حروف (اصلی) ملحق ساخته‌اند مانند : کردار که مرکبست از ك رد ، حروف اصلی مصدر « کردن» و از« آر» ورفتار که مرکبست از ر ف ت . حروف اصلی مصدر رفتن واز « آر » ، و دیدار که نیز مرکبست از د ی د ، حروف اصلی مصدر دیدن و از « آر » . وهمچنین است کشتار وخوردار ومردار (٥) وغیره . »

وبرخی نوشته اند (در فروع افعال مشتق از مصدر)(٦) : « حاصل مصدر ، که بآخر مصدرتخفیفی(۷) لفظ« آر» افزوده‌تشکیل شود . مثال : رفتار ، گفتار ، کردار . »

برخی‌دیگر نوشته‌اند(ازعلامات اسم مصدر) (۸) : «آر» در آخر ماضی است : رفتار گفتار ، کردار.» وبعضی‌دیگر گفته‌اند(۹) : « چون بآخر برخی مصدر تخفیفی « آر» افزایند حاصل مصدر شود : رفت ، رفتار ؛ گفت، گفتار؛ کشت، کشتار؛ کرد، کردار ،» و هم در جای دیگر نوشته اند (۱۰) : « حاصل مصدر از مصدر مخفف یا ماضی ساخته میشود ، باین طریق که بآخر آن صیغهٔ « آر » بیفزایند ، چون : گفت و گفتار ؛ رفت و رفتار ؛ دید و دیدار ؛ کرد و کردار؛ خفت‌وخفتار؛ پدید وپدیدار(۱۱) : جست و جستار . »

وبعضی نوشته‌اند (۱۲) :« دستهٔ دوم حاصل مصدرهائی میباشند که با« آر» تمام میشود وازعدهٔ معدودی ازافعال بیشتر نمانده است و بقرار زیر است : دیدار ، گفتار ، گذار ، رفتار ، کشتار ، کردار و خفتار که از گفتن ، گذشتن ، رفتن ، کشتن ، کردن و خفتن آمده است .

توضیح آنکه در دو کلمهٔ شمار و گذار ، چون راء در اصل فعل بوده فقط قبل از راء یك الف اضافه شده است . »

مرحوم بهار نوشته‌است (۱۳) : « آر-این پساوند که از سوم شخص ماضی یا مصدر مرخم ، حاصل مصدر وفاعل ومفعول (١٤) میسازد ، در زبان پهلوی ودری بیشتر از

---

(۱) بمعنی دو یدن بنشاط وبخوشحالی براه رفتن (برهان قاطع) . (۲) رجوع به لب گزه درهمین لغت نامه شود .
(۳) چاپ تهران ص ۱٦۷ . (٤) نامهٔ زبان آموز ص ۱۹۷ . (٥) خوردار (در « بر خوردار » صفت فاعلی و مردار صفت مفعولی است . (٦) دستور زبان فارسی .کاشف . اسلامبول ۱۳۲۸ قمری ص ۱۸۲ .
(۷) مصدر تخفیفی در اصطلاح نویسندهٔ مزبور مصدر مرخم امثال« گفت » و « شنود » است . (۸) دستور قریب ص ۹۵ .
(۹) دستور قریب ، بهار ، فروزانفر، همائی و یاسمی ج ۲ ص ۵۳ . (۱۰) ج ۱ ص ۱۳۷ .
(۱۱) در دستور فرخ (ج ۱ ص ۳۸) آمده : درکلمهٔ پدیدار همچوتصور میشود که وقتی در زبان قدیم پارسی قسمتهای دیگر آن فعل صرف شده است که صیغهٔ فعل ماضی آن و اصل ریشهٔ آن کلمه «پدید» باشد و پدیدار که اسم فاعل آنست فعلا باقی مانده است ، واصل آن با حرف نفی «نا» که ناپدید شد : زیاد مستعمل است ، اما سایرقسمتهای این فعل چرا ازمیان رفته مجهول است و ممکن است« بادید» که کم کم پا دید و بعد پدید شده است » اما باید دانست که پدید بفتح اول درپهلوی Pat-dît (نیبرگ . لغت پهلوی ج ۲ ص۵۷) و Pa-dît (نولدکه کارنامهٔ ٤٠) آمده ازاوستایی upa-diti (اساس اشتقاق لغت ایران ۲۸۹) که جزواول‌آن همریشه ومعنی«بد» و جزو دوم همریشه ومعنی « دید» فارسی است ، لغة یعنی : بدید ، بنظر ومجازاً یعنی آشکار ونمایان .باید دانست که « پدیدار » درفارسی بصورت صفت ونیز اسم (درفعل‌مرکب) استعمال شود . رجوع به پدیدار شود . (۱۲) دستور فرخ ج۱ ص ۲٦ .
(۱۳) سبك شناسی ج ۱ ص ۳٤٥ . (١٤) اسم فاعل واسم مفعول .

امروز بوده است، مانند: «خفتار» که بقول جاحظ اصطلاح بهرام گور شهنشاه ساسانی بوده‌است که هنگام دستوری باز گشتن ندیمان درشب «خرم خفتار» میگفته (کتاب‌التاج طبع قاهره ص ۱۱۸)، وفرختار وجستار وغیره وازین قبیل است: گفتار، خریدار، گرفتار، مردار، برخوردار و نظایر آن که هنوز متداولست.» (۱)

مؤلف نهج الادب درعنوان «حروف معنی مصدری و حاصل مصدر» آورده (۲): «آر، چون: گفتار و رفتار و کردار، از گفت و رفت و کرد.»

۲ - ساختمان: برخلاف آنچه که نقل شد، علامت اسم مصدر درحقیقت «آر» نیست، بلکه «تار» و «دار» است که درپهلوی تار (۳) و در پارسی باستان تر (۴) آمده و آن برسه نوع است: نوع اول، اسماء دال برصفت فاعلی - این مزید مؤخر در پارسی باستان واوستا بصورت تر (۴) ودر سنسکریت تار (۵) آمده و آنرا برای ساختن صفت فاعلی بکار میبرده اند مانند: پارسی‌باستان دوش - تر (۶)(دوستار)(۷) و نیز در پارسی باستان فرما - تر (۸) (فرماندار، حاکم) (۹)؛ پارسی باستان ج - تر(۱۰) (زدار، زننده)؛ اوستا، دا - تر(۱۱) (دادار) (۱۲)، سنسکریت دها - تار (۱۳) (دادار).

این مزیدموخردرپهلوی و فارسی (دری) بشکل «تار» و«دار» درآمده:

پهلوی: دا - تار (۱۴) فارسی: دا - دار
« : ز - تار (۱۵) « : ز - دار
« : فرف - تار (۱۶) « : فریفتار

نوع دوم - مزید مؤخرمزبور برای ساختن صفت مفعولی بکارمیرود، وبنظر میرسد که استعمال این نوع متأخر باشد، زیرا در سنسکریت‌واوستا نشانهٔ از آن‌یافت نمیشود:

پهلوی: گرف - تار(۱۷) فارسی: گرف - تار
« : مر - تار(۱۸) « : مر - دار.

نوع سوم - مزیدمؤخرمذکور برای ساختن حاصل مصدر استعمال شود، واین نوع نیز در اوستا و سنسکریت سابقه ندارد:

پهلوی: کر - تار (۱۹) فارسی: کر - دار
« : گف - تار « گف - تار
« : کش - تار « کش - تار

بنابرآنچه گفته‌شد، اسم‌مصدرمزبورمرکب است از ریشهٔ فعل باضافهٔ تار (اگر مصدر به «تن» ختم شود) یا باضافهٔ دار (اگر مصدر به «دن» ختم شود).

تسمیه - این مزید مؤخر را بقیاس باشین مصدری و یای مصدری وهای مصدری «تار مصدری» و «دارمصدری» وبتعبیر بهتر «تاراسم مصدر» و«داراسم مصدر» میتوان نامید، واسم مصدری را که از آنها ساخته میشود «اسم مصدرتاری» یا «اسم مصدر داری» میتوان‌خواند.

باید دانست که اسم مصدر تاری و داری سماعی است نه قیاسی و ازعدهٔ محدودی از افعال آمده است.

موارد استعمال:

۱ - درمورداسم مصدربکار رود وامثلهٔ آن پیشتر گذشت وازین پس‌نیز بیاید.

۲ - هرگاه صفتی با اسم مصدر مورد بحث ترکیب‌شود، کلمهٔ مرکب معنی‌صفت‌مرکب ده‌ - ومعنی‌اتصاف ودارندگی درآن‌مستتر است: نغز گفتار، نیکو کردار.

۳ - برای ساختن‌اسم مصدرازصفات‌مرکب مذکور، آنهارابه «ی» اسم مصدرملحق کنند.

۴ - گاه‌اسم مصدرموردبحث بااسم‌ترکیب شود وافادهٔ معنی‌تشبیهی کند وصفت‌مرکبی سازد: زمین کردار (دارندهٔ عملی همچون عمل زمین)، آسمان رفتار (دارای روشی مانند روش (حرکت)آسمان)، شکر گفتار (دارای سخنی مانندشکر(شیرین)).

جرعهٔ گربآسمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار
ورزمین را دهی زمی جرعه
گردد ازمستی آسمان رفتار. (خاقانی).
کجاهمی رود آن شاهد شکر گفتار
چراهمی نکند بردوچشم‌من رفتار.

امثلهٔ اسم مصدر تاری و داری:

جستار: جستار اول در دور کردن چیزی از آفریدگار. (ترجمهٔ کشف المحجوب سجستانی. مصحح ه. کربین ص ۴).

خفتار:

سباع ومرغ ودده زو بسی ضعیف‌ترند
بکسب‌خویش بکوشد بخورد وبخفتار.
(ابوالهیثم احمدبن‌حسن‌بنقل‌جامع‌الحکمتین)

دیدار(۲۰):

دیدهٔ فضل راتویی دیدار
خانهٔ فضل را تویی بنیان. قطران.
کنونم نیست باتوچشم دیدار
زبان را نیست باتورأی گفتار.
(ویس ورامین).
زدیدارت نپوشیدست دیدار
ببین دیدار گردیدار داری. سنائی.
این سببها برنظرها پرده هاست
که نه هردیدار صنعش را سزاست. مولوی.
عزم دیدارتو دارد جان برلب‌آمده
بازگردد یابرآید؟ چیست فرمان‌شما؟ حافظ.

رفتار:

کجاهمی رود آن شاهد شکر گفتار
چراهمی نکند بردوچشم من رفتار.

کردار:

مباش اندرین بوم، تیره روان
که این است کردارچرخ روان. فردوسی.
بزرگواری و کردار او وبخشش او
زروی پیران بیرون بردهمی آژنگ. فرخی.
گه نیك بگفتار برافروخت مرا
گه سخت بکردار جگرسوخت مرا.
ابوالفرج رونی.
نه گرمی دید از گفتار رامین
نه‌خوبی دید از کردار رامین. ویس‌ورامین.

کشتار: درتداول‌بمعنی قتل و کشتن‌استعمال میشود.

گفتار:

بزرگی سراسر بگفتارنیست
دوصد گفته چون نیم کردارنیست. فردوسی.

چون این علتهاء نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی از ... گرانی گوش و سستی گفتار. قابوسنامه.

گفتم که بگوشهٔ چوسنگی
بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد
توسنگ درآوری بگفتار. سعدی.

۴ - ملاحظات:

۱ - گاه اسم مصدر مختوم به «تار» و «دار» درترکیب بصورت صفت استعمال شود. درین صورت برای ساختن اسم مصدر از آن صفت مرکب «ی» مصدری

(۱) فرختار وخریدار وبرخودار بمعنی‌فروشنده وخرنده وبهره برنده صفت فاعلی و گرفتار ومردار بمعنی‌مفید ومرده صفت مفعولی باشند.
(۲) نهج الادب ص ۶۰۷.
(۳) Târ. (۴) Tar. (۵) Tàr (۶) Daush-tar.
(۷) جزو اول بمعنی دوست داشتن است. (۸) Framâ-tar. (۹) جزو اول بمعنی حکم دادنست.
(۱۰) Ja-tar. (۱۱) dâ-tar. (۱۲) جزو اول بمعنی دادن وآفریدنست. (۱۳) Dhâ-târ.
(۱۴) dâ-târ. (۱۵) ga-târ. (۱۶) fréf-târ. (۱۷) grif-târ. (۱۸) mur-târ. (۱۹) kar-târ.
(۲۰) صاحب نهج‌الادب گوید (ص ۶۳۹): «دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی‌مرئی وظاهر ومطلق رو. وحکیم قطران بمعنی بینش تصریح کرده (دراینجا بیت قطران و سنائی مذکور درمتن را نقل کرده) و در فرهنگ جهانگیری نیز بمعنی باصره وقوت بینائی همین بیت را شاهد کرده» و بمعنی ملاقات هم آمده‌است. دیدار در پهلوی Dîtâr بمعنی بیننده آمده است.

بآخر کلمهٔمرکب افزانید مانند: نکو کرداری بدکرداری، نغز گفتاری، خوش رفتاری، بدرفتاری.

کشیده نطق توخط برلب شکرسخنان
بدست چرب زبانی ونغز گفتاری.
کمال اسماعیل.

نیست ذات تو برنج ارزانی
ای همه لطف ونکو کرداری. کمال اسماعیل.
درقفس کرد سر خامهٔ تو
طوطیان را بشکر گفتاری. کمال اسماعیل.

تبصره - صفات مرکب که معنی فاعلی دارند ومختوم به « دار » هستند نیزمشمول قاعدهٔ فوق باشند: برخور داری، فرمانبرداری، نامبرداری.

٢ - اسم مصدر تاری و داری مانند خود مصدر «ی» لیاقت پذیرد، چون: دیداری یعنی قابل دیدن:

مردم زراه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری. ناصرخسرو.

٣ - جمع اسم مصدر:

درپهلوی اسم مصدر به آن (١) وایها(٢) جمع بسته شود:

خورشن - آن (٣) (خورشها، خوراکها)، پورسشن - یها(٤) (پرسشها).

چون اسم مصدر ازانواع اسم معنی است، در فارسی مانند اسم معنی به « ها » جمع بسته شود.

جمع اسم‌مصدرهای شینی: کنشها، روشها، خورشها، پرورشها، کوششها: چنانك پدید آمدنش اندرین عالم بغذاهاء تدبیری و پرورشهاء تقدیری است. (جامع‌الحکمتین).

دربیابان گر بشوق کعبه خواهی زدقدم
سرزنشها گر کندخارمغیلان‌غم‌مخور. حافظ.

جمع اسم مصدر های یایی: بدیها، خوبیها، نیکیها، زشتیها، زیباییها، ویرانیها:

با ایشان نکویی کن بخلعت وصلت وامیدها ودلگرمیها نمودن.» قابوسنامه.

خورش را گوارش می‌افزون کند
زتن ماندگیها بیرون کند. اسدی طوسی.

بشنوازنی چون حکایت میکند
وزجداییها شکایت میکند. مولوی.

انوری گر خردگیها میکند
توبزرگی کن، بر آن خرده مگیر. انوری.

دولب خواهم: یکی درمی پرستی
یکی درعذرخواهیهای مستی. طالب آملی.

مرابساده دلیهای من توان‌بخشید
خطا نموده‌ام وچشم آفرین دارم.
نظیری نیشابوری.

جمع اسم مصدرهای هایی: خنده‌ها، گریه‌ها، ناله‌ها.

جمع اسم مصدرهای تاری وداری: رفتارها، کردارها.

٤ - نقد اقوال نویسندگان راجع بعلائم دیگراسم مصدر:

١ - آك: مؤلف نهج‌الادب در « حروف مصدر وحاصل مصدر» آرد: « آك چون خوراك وسوزاك بمعنی خورش وسوزش، وصاحب‌غیاث‌میگوید، که‌خوراك‌مرکب‌است از: خور که بمعنی‌خورش‌است، وآك کلمه ایست مفید معنی‌نسبت، وعجب تر آنست که درفصل‌الف ممدوده مع کاف عربی‌نوشته که لفظ آك درآخرصیغهٔ امرآید معنی‌حاصل بالمصدردهد چون: خوراك وسوزاك بمعنی خورش وسوزش.»

درنامهٔ زبان آموز آمده(٥): « وگاه اسم مصدر راازمصدرشینی‌بنامیکنند، وبجای‌شین مصدری محذوف، کلمهٔ « آك » را درآخر حروف اصلی ملحق میکنند، مانند: خوراك وپوشاك و سوزاك وغیره».

ونیزنوشته‌اند(٦): « نوع دوم حاصل‌مصدر- وآن بسه‌دسته منقسم است:

دستهٔ اول-ازاین دسته فقط سه کلمه‌درفارسی دیده میشود و آنها مصادر یا اصول افعال هستند که« آ» و«ك» (آك) درآخرآنها درآمده‌وعبارت‌از: خوراك، پوشاك، سوزاك باشند. اگرچه این سه کلمه از حیث معنی حاصل مصدر شمرده شود، ولی معنی اسم عام واسم مأخوذیایی، ونیز معنی شبیه‌بمعنی اسم آلت از آنها استنباط میشود، یعنی خوراك معنی خوردن وهم معنی خوردنی‌و چیزی که برای خوردن باشد، میدهد؛ ونیز پوشاك بمعنی پوشیدن وبمعنی‌چیز پوشیدنی باشد. و سوزاك بیشترعلم شده است برای مرض‌مخصوص. این‌سه‌کلمه درنوشته واشعار فصحای‌قدیم هرچه تجسس‌شد دیده نمیشود. شاید گفت کلمهٔ خاشاك نیز ازین ساختمان است!» برخی دیگردرنشانه‌های مزیدمؤخر نسبت نوشته‌اند(٧): « آك، مانند: خوراك، پوشاك، کاواك».

بعضی « آك» را درکلمات مزبوربا «ی» لیاقت نزدیك دانسته و وجوه اختلاف آندو را چنین شرح داده‌اند(٨):

« ی لیاقت که درآخرکلمه های نگفتنی و نپذیرفتنی‌است‌باپسوند(مزیدمؤخر) « آك» باآنکه نزدیك است، دوفرق بزرگ‌دارد:

١ - فرق لفظی، وآن این است که «ی» بمعنی قابلیت‌است. « خوردنی» یعنی آنچه که قابل خوردنست، ولی « آك» معمول بودن را میرساند. « خوراك» یعنی آنچه معمولا میخورند، مثلا علف برای انسان قابل خوردنست، ولی‌معمولا آنرا انسان‌نمیخورد ولی گوسفند معمولاآنرا میخورد، پس‌علف خوراك گوسفند است ولی خوراك انسان نیست، اگرچه برای اوخوردنی است، مثلا یك جامه برای ملتی پوشیدنی‌است و برای ملتی دیگر پوشاك. یك‌عبا برای انگلیسی پوشیدنی‌است، برای عرب‌پوشاك. یك‌جامه برای یکی دریك فصل پوشیدنی است، در فصلی‌دیگرپوشاك. پوستین‌برای یك‌ایرانی در تابستان پوشیدنی است، و در زمستان پوشاك.»

مرحوم بهار درنقد گفتارفوق نوشته‌اند(٩):

« دوکلمهٔ پوشاك وخوراك هیچکدام نجیب فارسی نیست، و درعرف زبان دری هرگز مورد استعمال نداشته و بجای آندو پوشش و خورش مستعمل بوده است، و ازکلمات عامیانه است که درقرن اخیربعضی شعرامثل حکیم‌سوری وغیره‌جزء طنزوارد شعرساخته‌اند، و درآثار استادان مسلم وجودندارد و درعرف هم سوای این دو کلمه موجود نیست.»

درباب مطالب منقول، نکات ذیل قابل توجه است:

١ - صرف عدم استعمال « خوراك » و « پوشاك » در نظم ونثر قدیم ملاك عدم صحت آنها نیست، چه در غالب ولایات و نواحی ایران هردوکلمه مستعمل است.

٢ - کلمات مختوم به « آك» منحصر بدوسه کلمهٔ مذکور نیست. ازین قبیل است: جوشاك(١٠) ازجوش، فژاك از فژ، فغاك ازفغ، مغاك ازمغ، کاواك ازکاو (کاویدن).

٣- این مزید مؤخردرپهلوی« آك»(١١) بوده و برای ساختن صفت فاعلی (صفت مشبهه) بآخرریشهٔ‌فعل افزوده میشد: وین-اك (١٢) (بینا، بیننده)، دار-آك(١٣) (دارا، دارنده)، ورژ- اك (١٤) (ورزا، کشت کار)، گوب - آك (١٥) (گویا، گوینده)، توان - آك (١٦) (توانا).

چنانکه‌دیده میشود درکلمات‌فارسی مذکور «ك» از آخر کلمات پهلوی حذف شده، فقط درکلماتی نظیر: خوراك، پوشاك و غیره صورت اصل بجامانده است.

٤- کلمات مختوم به « آك» را نباید درزمرهٔ اسم مصدر در آورد، چه چنانکه گفته شد

(١) ân. (٢) îhâ. (٣) xvarishn-ân (٤) pursishn-hâ.

(٥) ص ١٩٨. (٦) دستور فرخ ج ١ ص ٤٤.

(٧) دستور قریب، بهار، فروزانفر، همایی، یاسمی. (٨) مجلهٔ دانش سال‌اول شمارهٔ ٤، یك بحث برعلیه «علیه وله» بقلم‌آقای خراسانی.

(٩) مجلهٔ دانش سال اول شمارهٔ ٥ ص ٢٩٧. (١٠) رجوع ببرهان قاطع و فرهنگهای دیگر شود.

(١١) âk. (١٢) vîn - âk. (١٣) dâr-âk (دارا، دارنده)

(١٤) varzh-âk. (١٥) gub-âk. (١٦) tuvân-âk.

آك درخوراك و پوشاك افادهٔ لیاقت‌ونسبت کند . سوزاك لغةً بمعنی سوزنده وسوزاست ومجازاً بمعنی مرض مخصوص ، و آك - مانند همین مزید مؤخر در پهلوی - افادهٔ فاعلیت کند ، وبقیهٔ کلمات مختوم به «آك» معانی مختلفی دارند که درین مقاله مجال بحث آنها نیست .

۲ - مصدر مرخم - بعضی نوشته‌اند (۱) : «دستهٔ سوم ازحاصل‌مصدریا اسم مصدری- وآن بروزن ماضی مفرد فعل آید ، مانند : گذشت ، خرید ، نشست ، گشت ، کشت ، کاشت ، برداشت ، بست ، نهاد ، خورد ، سرشت ، نهفت ، سرود ، گشاد وغیره ؛ و میشاید گفت که اینها مصدر مرخم است .»

این نوع کلمات را باید مصدر مرخم نامید و درباب انواع مصدر و نیز ترخیم ازآنها بحث کرد .

۳ - ریشهٔ فعل : بعضی نوشته اند (۲) : « گروه چهارم ازاسمهای‌مصدر - این نوع اسم نیزبرحسب وزن مختلف‌است ، زیرا از اصول افعال گرفته شده یعنی ریشه و کلمهٔ اصلی‌است که افعال ازآنها ساخته شده‌است که همان صیغهٔ مفرد امر حاضر است بدون یاء (که برای امر میآورند) مانند : رم که رمیدن از آن ساخته شده است و خواب که خوابیدن از آن بنا شده و همچنین است : گریز، توان، خروش ، خرام ، پسند، دم ، گزار ، هراس وغیره . دراینجاباید دانست که مصدرهای رمیدن ، خوابیدن ، گریختن توانستن، خروشیدن ، خرامیدن ، دمیدن ، گزاردن، هراسیدن‌ازآنها گرفته‌شده‌است» لیکن‌این کلمات نیزهرچند درمفهوم با اسم مصدر یاحاصل مصدرشرکت دارند -اصولا « ریشهٔ فعل » بشمار روند و باید درمبحث « ریشهٔ افعال » ازآنها بحث شود .

٤ - یت مصدری - درعربی برای ساختن اسم مصدر یااسم معنی یا اسم کیفیت مزید مؤخر « یت » باسم فاعل ، اسم مفعول ، صیغهٔ تفضیل ، صیغهٔ مبالغه ، صفات (خواه مشبهه و خواه مختوم به«ی» و « آنی » وخواه اقسام دیگر) ضمایر ، قیود ، ادوات اسماء اعلام و اجناس و انواع (مثل : انسان، کلب وغیره) و مصادری که صورت وصف پیدا کرده‌است ملحق کنند وساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه درفارسی) درمواردی معمول بوده است که از همان ریشه ، هیچ مصدری که عین معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگر یت در آن‌لفظ معنی بودن وشدن‌را افاده کند .

این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصرحاضر نوشته‌اند مصدرصناعی(جعلی) نامیده اند (۳) و بنابراین سزاوار است که درمبحث انواع مصدر، ذیل مصدرجعلی یا صناعی از آن سخن رانده شود .

٥ - « آ » بعض‌نویسندگان کلمات : درازا ، پهنا ، ژرفا ونظایرآنهارا اسم مصدردانسته اند واین تصور ازآنجا ناشی‌شده که مفهوم آنها درعربی (طول ، عرض ، عمق) مصدر هستند ، ولی باید دانست که این کلمات هم بمعنی‌مصدری درازشدن ، پهن شدن ، ژرف گردیدن، بکاررونده‌م بمعنی‌اسمی‌درزبانهای اروپایی (که فارسی وهندی باآنها درنشأت ازاصل هند واروپایی‌شرکت دارند) معادل این‌کلمات (٤) را «اسم» محسوب دارند . پاول هرن کلمات ذیل را « اسماء معنی [ساخته شده] از صفات » نامیده است : گرما ، سرما ، پهنا ، ژرفا وغیره (٥)

بعضی نوشته اند (٦) : « اسمهای مشتق از صفت - این‌طبقه اسم محدود وساخته شده است ازاسمهای مشترك با صفت ، باافزودن یك الف حرکت در آخر آنها ، مانند : پهن ، پهنا ؛ دراز؛ درازا ؛ ژرف ، ژرفا . » باید دانست که مزید مؤخر « آ » برای ساختن اسم از صفت بکار میرود (۷) بنابر آنچه گذشت کلمات مذکور را باید اسم محسوب داشت نه اسم مصدر.

رجوع برسالهٔ « اسم مصدر،حاصل‌مصدر» تألیف آقای‌دکتر محمدمعین ، تهران۱۳۳۲ شود .

اسم معنی . [اِ مِ مَ نا] (ع اِ مرکب) اسم چون قائم بغیر و وجود آن بدیگری بسته باشد ، آنرا اسم معنی گویند: رنجش، دانش ، سپیدی ، سیاهی ، انسانیت . و آن مقابل‌اسم ذات‌است. رجوع باسم ذات شود.

اسم مفعول . [اِ مِ مَ] (ع اِ مرکب) در نزد نحویان اسمی است که از مصدر مشتق شود برای آنچه فعل بر آن واقع شود . ومقصود ازوقوع فعل برآن ، تعلق فعل بدان باشد اگرچه بواسطهٔ حرف جر باشد . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . مثلاً مضروب ، مأکول ، مسموع ، مکرم [رَ] ،معظم[ظَ‌ظَ]درعربی، وزده ، خورده ، شنیده ، بزرگداشته درفارسی .

اسم مقصور . [اِ مِ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع باسماء مقصورة شود .

اسم مکان . [اِ مِ مَ] (ع اِ مرکب) اسم مکان ، اسمی است که دال بر مکان و محل باشد . در فارسی برای ساختن اسم مکان یکی از ادات ذیل را افزایند :

۱ - گاه : کمینگاه ، رزمگاه ، بزمگاه ، جایگاه ، پایگاه :

چو کوششگاه کاووس‌است اززینت‌همه‌بستان
چوبخششگاه جمشیداست ازنعمت‌همه صحرا.
وطواط .

عمید اسعد . . . بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است ومن‌میروم پیش‌اووتوراباخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جایی است . . . قصیدهٔ گوی لائق وقت و صفت داغگاه کن . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی‌چاپ لیدن ص۳۷) .

داغگاه شهریارا کنون چنان خرم شود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار .
فرخی .

بدر شهر بمرغ سپید فرودآمد ولشکرگاه بزد . (چهارمقاله ص ۳۱) .

امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد . (چهارمقاله ص ۳۲) .

از فراوان تپش غم که مرا در دل بود
گفتی اندر دل من ساخته اند آتشگاه .
فرخی .

۲ - ستان : گلستان ، نخلستان ، بوستان، نیستان .

زخون رود گفتی میستان شده
ز نیزه هوا چو نیستان شده
گلستان که امروز باشد بیار
تو فردا چنی گل نیاید بکار . فردوسی .

آنجاکه بودآن دلستان بادوستان‌دربوستان
شدگرگ‌وروبه‌رامکان‌شدگوروکرکس‌راوطن.
امیر معزی .

۳ - کده : دهکده ، بتکده ، آتشکده ، ماتمکده :

هم آتش بمردی بآتشکده
شدی نور نوروز وجشن سده . فردوسی .
از آن شهر ها بت پرستان بکش
پس آتشکده کن بآیین و هش . دقیقی .
درآب خضرآتش زده خمخانه زو مریم کده
هم‌حامل روح آمده‌هم نفس عذرا داشته .
خاقانی .
آن جنوداً لم تروها صف زده
گشت جان او ز بیم آتشکده . مولوی .

٤ - خانه : آتشخانه ، ماشین‌خانه ، کارخانه ، رودخانه ؛ و ایشان (گبرکان) میگویند که ما خدای پرستیم و این آتشخانه را که داریم وخرشید را که داریم نه بدان داریم که گوییم این را پرستیم اما بجایگاه آن داریم که شما محراب دارید و خانهٔ مکه . (تاریخ سیستان ص ۹۳) .

---

(۱) دستور فرخ ج ۱ ص ٤٥ . (۲) دستور فرخ ج ۱ ص ٤٧ . (۳) رجوع به « یت مصدری » بقلم آقای مینوی ، از انتشارات مجلهٔ یغما شود . (٤) فرانسوی : profondeur largeur، longueur - انگلیسی ، depth ، breadth ، length - آلمانی Tiefe ، Breite ، Länge (٥) اساس فقه اللغهٔ ایرانی ۲۰۱ص۱۷۲ . (٦) دستورفرخ ج ۱ ص ۳۵ .
(۷) رجوع برسالهٔ اسم مصدر ص ۸٦ - ۸۷ شود .

۵ ـ لاخ : سنگلاخ، رودلاخ ، هندولاخ ، دیولاخ ،آتش‌لاخ ،کلوخ لاخ ، نمک‌لاخ ، اهرمن لاخ ؛

در آن اهرمن لاخ نرم و درشت
ز ماهی شکم دیدم از ماه پشت .

۶ ـ سرا : بستان سرا ،کاروانسرا .

۷ ـ زار : مرغـزار ، لاله زار ، گلـزار ، کارزار ،

یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یك مرغزار ناله و الحان مرغ زار .
عمعق بخاری .

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آرد کوهسار .
فرخی .

آهن ونی چون پدید آمد زصنع کردگار
در میان کلك و تیغ افتاد جنگ و کارزار .
امیر معزی .

زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان
باغ سپید داد بتاراج لاله‌زار . امیر معزی .

ورجوع به لاخ شود .

۸ ـ بار : رودبار ، هندوبار ، جویبار :

مشك و شنگرفست گویی بیخته بر کوهسار
نیل و زنگارست گویی ریخته برجویبار .
امیرمعزی .

مثال پیلان چون پاره پاره ابرسیاه
که بر هوا شود از رودبار و دریا بار .
معزی .

۹ ـ سار : کوهسار ، کهسار ، چشمه سار :

طلایه دار لشکر گرنشد لاله چرا زینسان
نشیندهر گلی بردشت واوبر کوهسار آید .
لامعی .

از خون روان وز تن افکنده بهم بر
صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار .
معزی .

۱۰ ـ دان : جامه‌دان ، نمکدان ، قلمدان، آبدان :

بهر سو گلی آبدان چون گلاب
شناور شده ماغ برروی آب . اسدی .
نمکدانی بتنگی چون دل مور
نمك چندانکه در عالم قند شور

۱۱ ـ لان : نمك لان ، شیرلان :

سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
شورشی کان سگدلان درشیرلان انگیخته .
خاقانی .

سروری زهر است جزآن روح را
کو بود تریاق لانی زابتدا. (مولوی).
گر تو هستی آشنای جان من
نیست دعوی گفت معنی‌لان من. (مولوی).

رجوع به لان شود .

۱۲ ـ سیر : گرمسیر ، سردسیر .

۱۳ ـ آن : دیلمان ،گیلان ، خزران :

وقت سحر که کلنگ تعبیهٔ ساخته است
از لب دریای هند تا خزران تاخته است .
منوچهری(۱) .

صیغ اسم مکان در عربی مشترك با اسم زمان است . رجوع باسم زمان شود .

اسم منسوب . [اِ مِ مَ] و آن اسمی است که بآخر آن یاء مشدد ما قبل مکسور اضافه شود و آن علامت نسبت است چون بصری وهاشمی.(کشاف اصطلاحات‌الفنون ج ۳ ص ۷۱۵) . و در فارسی یاء خفیفه علامت نسبت باشد :گیلانی . طهرانی.

اسم منقوص . [اِ مِ م] (ع اِ مرکب) رجوع باسماء منقوصه شود .

اسم منقول . [اِ مِ مَ] (ع اِ مرکب) رجوع باسماء منقولة شود .

اسمنار . [اِ مِ] (ژزف اتین) (۲) شاعرفرانسوی . مولد وی۱۷۶۹دربلیسان [پِ] (بوش دو رن) [رُ] واو دردورهٔ انقلاب‌فرانسه‌مدتی دراروپابسیاحت‌پرداخت و درعصرامپراطوری بکشور خودبازگشت و برخی ازاشعار واُپراهای خود را منتشر کرد وی از امپراطور طرفداری میکرد و بسمت مفتشی تئاترها و عضویت آکادمی نائل گردید وبعدهاهجویهٔ نسبت بامپراطور آلکساندر منتشرساخت ودرنتیجه تبعید شد و در سنهٔ ۱۸۱۱ درگذشت . او راست : منظومهٔ«ناویگاسیون» (۳) (دریانوردی).

اسمو کینگ . [اِ](۴)کلمهٔ انگلیسی مخفف اسمو کینگ جاکت (۵) (جامهٔ ـ تدخین) نیم تنهٔ ازماهوت سیاه ، پیش باز، که ممکن است دارای جیب یا بـدون جیب باشد ، وآنرا درشب نشینی ها پوشند .



اسمو کینگ

اسمولت.[اِمُ لِ ت](توبی‌ژرژ)(۶) یکی‌ازمشهورترین‌ادبا وموٌرخین اسکاتلند مولد وی‌سال۱۷۲۱بشهردالکهورن‌ووفات بسال۱۷۷۱درلیوورن . اودرآغاز جرّاحی نظامی بودبعداً بتألیف کتب‌مشتمل برقصص وتئاترومجله نویسی پرداخته وباموورسیاسی نیزعلاقه مند بود وتاریخ مفصل‌انگلستان را درچند مجلد نگاشته وبنظم دوقصیدهٔ‌موسوم به«اشکهای اسکاتلند »و«استقلال» قریحهٔ شاعری خود را آشکار ساخت و آثاروی بکرات طبع وبالسنهٔ اروپایی ترجمه شده‌است.

اسمولنسك.[اِم لِ](۷) شهری‌درروسیه کرسی‌ناحیهٔ‌حکومت قدیم اسمولنسك ، در ساحل یسار نهر دنیپر ، [یِ] در ۷۰۰ کیلومتری‌جنوب‌شرقی‌پطرزبورك،در۴۱۵ کیلومتری از جنوب غربی مسکو دارای ۷۱۲۰۰سکنه،دارای‌دانشگاه‌وکارخانه‌های ابریشم بافی ، چلوار بافی ، کاغذ سازی ، جوراب بافی، کلاه سازی ، پوستین دوزی، اسلحه سازی وغیره است. این شهریکی از بلاد بسیار قدیمه میباشد در سوالف ایام زمانی‌بشکل‌یك جمهوری‌مستقل اداره میشده بعداً گاهی در دست روسیان و زمانی در تصرف‌اهالی‌لهستان‌بود و درنتیجهٔ تعاقب و توالی حوادث شوم ، مرض وبا و محاربات پی در پی این شهر ویران شده و در سال ۱۸۱۲ فرانسویهاآنراطعمهٔ حریق ساختند .

اسمیث .[اِ](آدام ...)(۸) یکی‌ازمشهورترین‌نویسندگان‌اسکاتلندمولد وی۱۷۲۳ در کیرکالدی ووفات۱۷۹۰درادیمبورگ. او مدت مدیدی در دانشگاه گلاسکو و ادیمبورگ بتعلیم و تدریس پرداخت و کتابی موسوم به « قواعد نظری احساسات اخلاقی » (۹) تألیف کرد و بعزم سیاحت بکشور فرانسه رفت و بامشاهیر عصر خود آشنایی یافت ده سال درگـوشهٔ عزلت و انزوا بسربرد وکتابی بعنوان « طبیعت و وعلل استحصال ثروت امم»(۱۰) تصنیف کرداین‌اثرشهرت جهانی پیدا کرد وبالسنهٔ اروپائی ترجمه شد و خدمت بزرگی بتمدن محسوب گردید مؤلف درین کتاب از اهمیت سعی‌وعمل وآزادی صنعت وتجارت گفتگو میکند و راه نیل به ثروت رانشان میدهد .

اسمیث . [اِ] (جان . . .) (۴) یکی از مشاهیر دریانوردان انگلیس مولد وی سنهٔ ۱۵۷۹ میـلادی در ویلوبای و وفات ۱۶۳۱درلندن . او ازسنهٔ ۱۶۰۶ تا سال ۱۶۱۴ در قطعهٔ ویرجنیا ازآمریکای شمالی‌سیاحت کردوبتأسیس شهرجیمس‌تون نظارت کرد و بزد وخورد بسیار باوحشیان پرداخت اما عاقبةالامر بچنگ آنها افتاد نزدیك بود که سروی را بریده گوشتش را بخورنـد ، بوکاهونتاس دختر زیبای رئیس وحشیان ناگهان ویرا نجات داد واو کتابی مفصل دائر بر احوال و اوضاع انگلستان جدید تألیف کرد .

اسمیث .[اِ](روبرت...)(۱۲) (راخ) یکی ازطبیعیون مشهور انگلستان وی پسرعم و دوست‌کوتس‌مشهوراست‌ودردانشگاه‌کمبریج جانشین وی گردید وبرخی‌ازآثاروپرامنتشر ساخت و بتعمیم اکتشافات نیوتن پرداخت و پارهٔ از آثار دائر بحکمت طبیعی بوجود آورد . مولد وی۱۶۸۹ و وفات ۱۷۶۸.

---

(۱) رجوع بدستور زبان فارسی تألیف آقایان قریب ، بهار ، فروزانفر ، همائی ، یاسمی ص ۱۳۲ـ۱۳۵ شود .

(۲)Esménard. (Joseph-Étienne) (۳) Navigation (۴) Smoking. (۵) Smoking-Jacket
(۶) Smollett(Tobie-George). (۷) Smolensk. (۸) A.Smith. (۹) La théorie des sentiments moraux.
(۱۰) Recherches sur la nature et les causes de la richesse des nations .
(۱۱) John Smith. (۱۲) Robert Smith .

اسمیث . [اِ] (سیدنی) (۱) (اِخ) یکی ازامیرالبحرهای انگلیس مولد وی ۱۷٦٤ در وست مینستر و وفات ۱۸٤۰ بپاریس او یك دسته از کشتیهای جنگی فرانسه را در شهر تولون طعمهٔ حریق کرد و بعدها در دست فرانسویها اسیر و زندانی گشت ولی موفق بفرار گردید و در سنهٔ ۱۷۹۹ ازعکّا درمقابل بناپارت دفاع کرد و درسال ۱۸۰۰ عهدنامهٔ‌عریش‌را باکلبر منعقدساخت.

اسمیثسون . [اِ] (جیمس . . .) (۲) وی فرزند غیر مشروع دوك نورتومبرلاند است . اومطالعات دقیقی‌درعلم‌شیمی(کیمیا) دارد و صاحب خیرات ومبرّات بود وبرای طبع و نشر کتب نافعه و تأسیس جمعیتی علمی صد هزار لیرهٔ انگلیسی وقف کرد ، مولد او سال ۱۷٦۵ در لندن و وفات سنهٔ ۱۸۲۹ در ژن [ژِ] است .

اسمیثفیلد . [اِ] (اِ خ) (۳) شهری در آمریکای شمالی (کارلین شمالی) (٤) کرسی جانستن [تُ] ، در ساحل نوز (۵) دارای ٤۰۰۰ سکنه .

اسمیثفیلد . [اِ] (اِخ) میدان معروف لندن .

اسن . [اَ سَ](ص)واژونه .||جامهٔ واژونه پوشیده . (برهان).(انجمن آرای ناصری). (آنندراج) . اشن (برهان) ، جامه ای باشد که باز گونه پوشیده‌باشند.(جهانگیری). || (اِ)کالک، خربزهٔ نارسیده (برهان) . خربزهٔ نورسیده (جهانگیری) . رجوع به اشن شود.

اسن . [اَ] (ع مص م) تی پازدن ، اردنگ زدن ، کسعْ ، زهکونی زدن ، زفکنه زدن ، شلخته زدن ، سرچنگ زدن.

اسن . [اَ سَ] (ع مص ل) در چاه درآمدن و از بوی بد آن بیهوش شدن . (منتهی‌الأرب) . بیهوش شدن ازدم چاه . (زوزنی) . || متغیرشدن آب . بر گردیدن آب از مزه و رنگ : اسن الماء اسونا و واسناً .(منتهی الأرب) .

اسن . [اَ سِ] (ع ص) آسن . مزه ورنگ‌بگردانیده .طعم‌ولون بگشته (آب) آب‌بگردیده .آب‌بگشته ،آب طعم بگشته. (مهذب‌الاسماء) .

اسن . [اُ سُ] (ع اِ) خو . (منتهی‌الأرب). خلق . عادت . (منتهی‌الأرب) . ج ، آسان . (منتهی‌الأرب) . ||تاه نوار. (منتهی الأرب) . || رسن . (منتهی‌الأرب).||بقیهٔ پیه درستور.(منتهی‌الأرب). پارهٔ پیه.|| گوشت دیرینه .(مهذب‌الأسماء).

اسن . [اَ سَ ن ن] (ع) صیغهٔ تفضیلی از سنّ ، بزاد بر آمده تر ، سالمند تر ، سالدار تر ، سالخورده تر ، بسال تر ، مسن تر ، کلانسال تر ، بزرگتر ، مهتر : و دعاء الأسن ارجی للاجابة .(معالم‌القربة).

اسن . [اَ سُ نن] ج ، سِن ، دندانها (٦)

اسن . [اُ سُ] (اِ خ) وادیی است بیمن، وگویندوادیی است‌دربلادبنی‌العجلان، ابن مقبل راست :

زارتك دَهماء و هنا بعد ما هجعت
عنها العیونُ باعلی القاع من اسن .

نصر گوید : اسن‌وادیی‌است بیمن‌و گفته‌اند از زمین بنی عامر است متصل بیمن ، و هم ابن مقبل راست :

قالت سلیمی غداة القاع من اسُن
لاخیر فی العیش بعد الشیب والکبر
لولا الحیاء و لولاالدین عبتکما
ببعض ما فیکما اِذ عبتما عوری.

(معجم البلدان).

اسن . [اِ سِ] (اِ خ) (۷) شهری به پروس رنان [رِ] ، درساحل رود روهر ، دارای ٦٦٦۷٤۰ سکنه ، مرکزعظیم ذغال سنگ و استخراج فلزات و کارخانه های اسلحه سازی کروپ بسال ۱۸۱۰ در آنجا دایر شد . محصولات شیمیایی آن مشهور است .

اسن . [اِ سُ] (اِخ) (۸) رودخانه‌ایست بفرانسه ، که در موضع کربی [كُ] برود سن [سِ] میریزد (ازساحل‌یسار) . وطول آن ۹۰ هزار گزاست .

اسن . [اُ سُ] (اِ خ) (۹) کرسی کانتن پیرنهٔ علیا ، از ناحیت تارب ، دارای ۱٦۸۳ سکنه ، و راه‌آهن ازآن میگذرد

اسنا . [اِ](اِخ)(۱۰) شهریست‌باقصای صعید ، و پس از آن جز ادفو و اسوان و بلاد نوبه شهری نیست ، و آن بر ساحل رودنیل است ازجانب غربی و دراقلیم دوم است . طول وی از مغرب ٤۵ درجه و ۱٤ دقیقه و عرض آن ۱٤ درجه و ٤۰ دقیقه است و آن شهری آباد وپاکیزه‌است ونخلها و بستان های بسیار و تجارت آن رونق دارد . (معجم‌البلدان). نسبت بدان اسنوی است . مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی گوید : ۱ ـ اسنا ، نام شهریست در صعید مصر که مرکزمدیریت میباشد ، در ساحل یسارنیل در ٤۱هزار گزی‌خرابه‌های شهرقدیمی‌تیبه ، در ۲۵ درجه و۱۷ دقیقه و۳۸ ثانیه عرض شمالی و ۳۰ درجه و۱۰ دقیقه و۱۵ ثانیه طول شرقی . و عدّهٔ نفوس‌آن به ۵۰۰۰ نفر بالغ گردد و آن یکی از بلاد قدیمهٔ دنیاست . نام باستانی آن درزبان قبطی سنا بوده بطلیموس بمناسبت پرستش اهالی‌ماهی موسوم به لاتررا اسم‌لاتوپولیس‌راباین‌شهر اطلاق کرد . صعید مهمترین و زیباترین شهرمصر بود . کویهای قسمت جنوبی‌منتظم وابنیه وساختمانهای آن‌زیباست . مصنوعات آن عبارت است ازیك نوع شال موسوم به ملائة و پارچه های مخصوص آبی رنگ و ظروف سفالی و نظائر اینها . تجارتش با رونق است و سرمنزل قافله های حامل عاج و پشم شتر و غیره از سودان و نوبه میباشد معبدی بسیار جسیم و باتکلف از یادگارهای باستانی در اینجا وجود دارد و مدتهای مدیداین پرستشگاه را بمزبله مبدل ساخته بودند ، مرحوم محمدعلی‌پاشا بتنظیف وتجدید این بنای تاریخی همت گماشت . در داخل این عبادتگاه نقوش و خطوط هیرو-گلیفی بسیار مرتسم درشکل بروج السماء مشاهده میشود که‌اکثر آنها درزمان بطالسه و امپراطوران روم بوجودآمده و در زمان فتوحات اسلامی این شهر بمصالحه تسلیم شد وچون قبطیان دراطاعت‌وتبعیت کوتاهی وقصوری بخرج ندادند لذا شهر مزبور را بمرکز روحانیت قبطیان تبدیل کردند در قرون اولیهٔ اسلام علما ومشاهیر بسیارازاین شهر ظهور کردند .

۲ـاسنا . نام مدیریت (بخشداری) است در صعید مصر و سه ناحیه دربردارد :

۱ ـ اسنا
۲ ـ اسوان
۳ ـ حلفا

مساحت سطح‌آن به ۸٦۱ هزار گز مربع و شمارهٔ نفوس وی به ۲۳۷۹٦۱ تن بالغ می‌شود. دوقصبهٔ ادفوودندره ونیزخرابه‌های شهر باستانی‌تیبه معروف به‌ابو، درداخل‌این مدیریت واقع است . (انتهی) .

دمشقی گوید : و کورة اسناخمس‌قری(نخبة-الدهر ص۲۳۲) . وهم او گوید :

و مـن ابنیة مصرالعجیبة القدیمة البرابی و هی بیوت حکماء القبط و یقال انه‌کان بکل کورة من کور مصر بربایجلس‌بها‌کاهن‌علی کرسیّ‌للتعلیم والموجود منها الیوم فی‌بلاد اسوان بربا ... وباسنا بربا (نخبة الدهرص ۳۵) ورجوع بصفحهٔ ۲۳۳ نخبةالدهر شود

ابن بطوطه گوید : شهریست بساحل روم بجنوب ارمنت .

اسناء . [اِ] (ع مص م) بلند کردن . (ازتاج المصادر بیهقی) . بلند گردانیدن چیزی را : اسناه . (از منتهی الأرب) . || بزرگوار کردن ، بزرگوار گردانیدن . (تاج‌المصادربیهقی) .|| (مص ل) زدن‌برق . درآمدن روشنی برق درخانه یا افتادن آن برزمین یا پریدن آن درهوا : اسنی البرق . (منتهی الأرب) . || یکسال ایستادن در

(۱) Sidney Smith (۲) James Smithtson. (۳) Smithfield. (٤) Caroline de Nord. (۵) Neuse.
(۷) Essen. (۸) Essonne. (۹) Ossun. (۱۰)Esné

(٦) جمع سن بمعنی عمر (آسنان) است فقط .

موضعی. یکسال بجایی اقامت کردن.(قوم) : اسنی القوم . (منتهی الأرب) .

اسنابروك . [اُ] (اِ خ) (۱) شهری بپروس در ۱۳۰ هزار گزی مغرب هانور [نُ] ، در شمال مونستر [تِ] ، دارای ۹۰۰۰۰ سکنه ، استخراج فلزات . اِروك نشین . قسمتی از سکنه کاتولیك و بخشی دیگر پرتستان میباشند . اراضی آن چندان حاصلخیز نیست .

اسنات . [اِ] (ع مص ل) در قحط سالی شدن . (زوزنی) ، در سال قحط درآمدن ، استان ، اجداب ، درتنگ سال افتادن ، بقحط افتادن : آسنت القوم . (منتهی الأرب) .

اسنات . [ ] (اِ خ) محبوبهٔ نیت واو زوجهٔ یوسف ودختر فوطی فارع کاهن آون بود وآون قصبه ایست در مصر . (سفر پیدایش ۴۱ : ۴۵ و۴۶ : ۲۰) . قاموس کتاب مُقدّس.

اسناخ . [اَ] ج ، سِنخ .

اسناخ نجوم . رجوع بـه اشیاخ نجوم شود .

اسناد . [اَ] جِ ، سند . || اسنادبهادار (اصطلاح بانکی) اوراقی که دارای ارزش مالی هستند (۲) .

اسناد . [اِ] (ع مص م) نسبت کردن به. بازخواندن به ، بستن به :

مدار باکرمش بیم از گنه مخلص
دگر بخویشتن اسناد این گناه مده .
مخلص کاشی .

|| منسوب کردن حدیث بکسی.(منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی). برداشتن سخن بگویندهٔ وی.(منتهی الأرب). پیوستن گفته بگوینده . ج: آسانید .حدیث کردن با کسی.(زوزنی). || بکوه برامدن . برآمدن بر(کوه) : اسند فی الجبل .(منتهی الأرب).|| بکوه برداشتن کسی یاچیزیرا. برداشتن چیزی بر(کوه)، اسنده فی الجبل.(منتهی الأرب) .|| پشت بکسی واگذاشتن .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). پشت بکسی باز گذاشتن. پشت بچیزی دادن . تکیه دادن چیزی را بچیزی. (غیاث) : اسنده الیه .(منتهی الأرب) .

اسناد . نسبت وتعلق یکی ازدو کلمه بدیگری باشد . منسوب را مسند و منسوب الیه را مسند الیه گویند . واسناد حالتی است بین دو کلمه یابین مدلول دو کلمه خواه کلمهٔ حقیقیة باشدوخواه حکمیة وبهتراست که در تعریف آن گفته شود : اسناد ضم کلمه یا جاری مجرای کلمه است بدیگری یاضم یکی ازدو جمله است بدیگری . واسناد یا اصلی است که آنرا تام نیز نامند وعبارتست از آنکه لفظ برای وی موضوع بوده باشد و اسناد با لذات از آن مفهوم شود مانند ضرب زید ، که برای افادت نسبت ضرب بزید وضع شده واین اسناد بالذات از آن فهمیده شودو تعرض بطرفین فقط بدانجهت است که نسبت بدانها متوقف میباشد . ویا غیر اصلی است که آنرا غیر تام نیز گویند وآن عبارت از نسبتی است که با لذات ازلفظ فهمیده نشود بلکه فهم آن بالتبع باشد چون غـلام زید که مقصود از آن افادت ذات است نه افادت اسناد و همچنین است درجمیع اسنادمرکبات توصیفیة واسناد صفات بفاعل اوصاف ونیز اسنادمصدر بفاعل آن و اسناد اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبهه واسم تفضیل وظرف را اسناد غیر اصلی شمرده اند و اسناد اصلی اسناد فعل یا فعل درصورت اسم است مانند. صفت واقع بعداز حرف نفی یا استفهام .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به نسبت شود .

|| (معانی) الاسناد ، نسبة احدالجزئین الی الآخراعم من ان یفید المخاطب فائدة یصح السکوت علیها اولا.(تعریفات جرجانی).
|| اصطلاحی است درسند که اصحاب مناظره برای تقویت منع آرند ، رجوع به سند... شود .
|| (نحو) مراد نحویان از آنك گویند : عامل درمبتداو خبر معنوی باشد نه لفظی ، وآن معنی اسناد است . (اساس الاقتباس ، خواجه نصیر طوسی ص ۶۵) .
الاسناد فی عرف النحاة عبارة عن ضم احدی الکلمتین الی الاخری علی وجه الافادة التامة ای علی وجه یحسن السکوت علیه .(وفی اللغة اضافة الشیٔ الی الشیٔ) (تعریفات) .|| (حدیث) اسناد طریق موصل است بمتن حدیث در نزد محدثین ، اسناد ، رفع حدیث است تاقائل او .(نفایس الفنون : علم حدیث) . (تاج العروس).

مبدعست و تابع استاد نی
مسند جمله و را اسناد نی . مولوی .

رجوع بحدیث شود .
|| اسناد (علم . . .) ویسمی باصول الحدیث ایضاً . و هو علم باصول تعرف بها احوال حدیث رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم من حیث صحة النقل وضعفه والتحمل والاداء کذا فی الجواهر وفی شرح النخبة هو علم یبحث فیه من صحة الحدیث و ضعفه لیعمل به اویترك من حیث صفات الرجال وصیغ الاداء . انتهی. فموضوعه الحدیث بالحیثیة المذکورة. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اسنادانشائی. [اِ دِ اِ](ع اِمر کب) برخلاف اسناد خبری است ، یعنی اسنادی است که آنرا خارجی نیست تا حکایت آن کند . (کشاف اصطلاحات الفنون) .رجوع بانشاء شود .

اسناد خبری . [اِ دِ خَ بَ] (ع اِ مرکب) الاسناد الخبری ، ضم کلمة او ما یجری مجراها الی اخری بحیث یفیدان مفهوم احداهما ثابت لمفهوم الاخری او منفی عنه و صدقه مطابقته للواقع و کذبه عدمها وقیل صدقه مطابقته للاعتقاد و کذبه عدمها . (تعریفات). اسناد خبری نسبت حاکی از نسبت خارجیه است . و عبارت است از ضم کلمهٔ یا جاری مجرای آن بدیگری چنانکه افادهٔ ثبوت مفهوم یکی را برای دیگری یا نفی مفهوم یکی را از دیگری کند .

اسناد دادن . [اِ دَ] (مص مرکب) نسبت دادن(۳) نسبت کردن، اضافه کردن. || حمل کردن .(درمنطق) .

اسناد فی الحدیث . [اِ حَ] (ع اِ مرکب) ان یقول المحدث حدثنا فلان عن فلان عن رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم . (تعریفات جرجانی) .

اسناد کردن. [اِ كَ دَ] (مص مرکب) نسبت کردن ، اسناد دادن .

اسناس . (اِ خ) یا اسناش یا اشناس . درنسخهٔ خطی تاریخ سیستان متعلق بمرحوم بهار یکجا اسناش وجای دیگر اشناس دروفیات الاعیان ابن خلکان چاپ مصر(ج ۲ص ۴۷۹) اشناس و گردیزی (زین الاخبارچاپ برلن ص۱۹) هم باسین مهمله ضبط کرده . ابن خلکان ازقول سلامی که تاریخ ولات خراسان را جمع کرده آرد که اسماعیل بن احمد ، عمرولیث را بگرفت واورا بسمرقند فرستاد درین وقت ازطرف معتضد ، عبدالله بن الفتح با عهد خراسان و تاج و لواء و خلعتها نزد اسماعیل آمد واشناس باوی بود برای بردن عمرولیث ببغداد ، و اسماعیل عمرو را بوی تسلیم کرد و اشناس او را ببغداد برد واین در سنهٔ ثمان و ثمانین و مأتـین بود ، و باز ابن خلکان در ذیل این روایت ازقول ابن ابی طاهر آورده است کـه وقتی اسماعیل عمرو را بفرستادگـان خلیفه سپرد ، او را مقید کردند و یکی از اصحاب اسماعیل با تیغ کشیده پهلوی عمرو براه افتاد و او را گفت که هرگاه برای خلاص تو حرکتی از کسی مشاهده شود گردنت را بزنیم وسرت را بسوی آنان اندازیم و بدین سبب کسی جنبش نکرد تا عمرو وارد نهروان شد .(ص ۴۸۰) و در زین الاخبار هم خبرآمدن عبدالله بن الفتح واسناس بسمرقند وآوردن عهد و لوا و بردن عمرو را مطابق روایت فوق ضبط کرده اند .(ص ۱۹) وروایات فوق خاصه روایت ابن ابی طاهر که ابن خلکان نقل کرده است بـا خبر کتاب تاریخ سیستان و مواضعهٔ اسماعیل باعمرو وبیانات اشناس باعمرولیث منافات دارد ، چه اشناس

(۱)Osna Beruck. (۲) Les titres . (۳) Attriburr .

که یکی از معاریف خدّام درگاه خلافت است و بیردن عمرولیث از نزد خلیفه مأمور شده مشکل است که زیربارمواضعهٔ اسماعیل و عمرو در استخلاص وی وفرار از بین راه برود تاچه رسد که خود اشناس هم با این مواضعه بصورت‌همراه باشد. (تاریخ‌سیستان ص ۲۶۱ ح) مؤلف تاریخ سیستان (ص ۲۶۰-۲۶۱) آرد : «. . . نامهٔ معتضد آمد نزدیك اسمعیل بن‌احمد که عمرو را بفرست اورا چاره نبود از فرمان نگاهداشتن و فرستادن عمرو ، وعمرورا گفت مرا نبایست که تو بردست من گرفته شوی ، و چون گرفته شدی‌نبایست کانجا فرستم ، ونخواهم که زوال دولت‌شمابردست من‌باشد ، اکنون فرمان او نگاهدارم و ترا بر راه سیستان بفرستم باسی سوار ، جهد کن‌تا کسی بیاید و ترا بستاند ، تا مرا عذر باشد و تا زیان ندارد ، پس او را بردست اسناش خادم بفرستاد وبیامد سی روزبنه بیود وهیچکس اندر همه خراسان و سیستان نگفت که عمرو خود هست .آخراشناس خادم گفت ای‌امیر در همه عالم کسی ترا خواستارنیست ؟ گفت ای استاد ! من برسرپادشاهان چون استاد بودم برسر کودکان چون کودکان ازدست استادرهایابند، کی خواهند که بازآنجا باید نشست ، پس او را ببغداد برد . . . » . و رجوع برود کی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۳۱۲ شود .

اسناش . (اِ خ) رجوع باسناس شود .

اسناط [اَ] ج ، سناط (کوسه که اورا ریش نباشد ، یا مرد سبك ریش در رخسار یا آنکه ریش‌برزنخ او باشد نه برعارض).

اسناع . [اَ] ج ، سِنع .

اسناع . [اِ] (ع مص ل) دراز شدن . (منتهی‌الارب) .|| خوب ونیکو گردیدن. (منتهی‌الأرب) . || فرزندان خوب و نیکو آوردن .(منتهی‌الأرب) . || دردناك سِنع گردیدن (سنع خرد گاه دست است) . (منتهی‌الأرب).

اسناف . [اِ] (ع مص م) درپیش‌شدن. (زوزنی) . پیش شدن‌شتر یا اسب . (جماعت شتران واسبان‌را) .(منتهی‌الأرب). درپیش شدن اسب . (تاج المصادربیهقی).||اسناف امر ، استوار کردن کار . محکم کردن کار . (منتهی الارب) . || اسناف برق وسحاب دیده شدن‌هردوقرین‌یکدیگر: اسنف‌البرق و السحاب ، دیده شدند هر دو بهم قرین . (منتهی الأرب) . || اسناف بعیر . پیش کردن شتر گردن خود را برای رفتن . (منتهی الأرب) . || سناف برشتربستن . سناف برای شترساختن . سناف بستن بر شتر . (منتهی‌الأرب) . (۱) محکم بکردن بربند اشتر .(تاج المصادربیهقی).|| اسناف ریح ، سخت وزیدن باد و برانگیختن غبار. (منتهی‌الأرب) .

اسناف . [اَ] (اِ خ) قلعه ایست در یمن از مخلاف سنحان . (معجم البلدان) .

اسناق . [اِ] (ع مص م) اسناق نعمت کسی را ، پروردن نعمت کسی را . خوش عیش شدن : اسنقه النعیم . (منتهی‌الأرب)

اسنام .[اِ] (ع مص‌م) بزرگ گردانیدن. (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) . بزرگ کوهان کردن‌شتر راچنانکه‌علفی‌خوب: اسنم الکلاء البعیر . (منتهی‌الأرب) .|| (مص ل) بلند شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || بالا بر آمدن دود . بالا رفتن دخان : اسنم‌الدخان.(منتهی‌الأرب)|| بزرگ شدن شعلهٔ آتش : اسنمت النار.(منتهی‌الأرب).|| گیاه حلیاارویانیدن زمین .(منتهی‌الأرب).

اسنام . [اِ] (ع اِ) درختی‌است کوهی. (منتهی‌الارب) .|| بارِ گیاه حُلیا . (منتهی الارب) . اسنامة ، یك اسنام .

اسنام . [اِ] (اِ خ) کوهیست بنی‌اسد را . (منتهی الارب) .

اسنامة . [اِ مَ] (ع اِ) یك اِسنام . رجوع به اِسنام شود .

اسنان . [اَ] ج ، سِنّ ، سالها .(غیاث). ||دندانها.(غیاث): حدثنا ابراهیم بن‌عبدالرحمن ابوسهل مولی موسی بن طلحه قال رأیت موسی‌بن طلحة قدشد اسنانه بذهب .(الکنی والاسماء للدولابی) .

اسنان . [اِ] (ع مص ل) کلانسال‌شدن. (منتهی الأرب). بزاد برآمدن . (تاج المصادربیهقی) . بسیارسال‌شدن .||برآمدن دندان . (منتهی الارب) . || رویانیدن دندان را . (منتهی الأرب) .

|| اسنان سدیس ناقه ، نبت آن . رستن دندان هشت سالگی اشتر و رویانیدن آن (تاج‌المصادر بیهقی) .

اسنان . (اِ خ) یکی‌از نوکران‌شهزاده یساور که از جانب وی و دیگر شهزادگان باجمعی دیگر بعنوان ایلچی نزد ابوسعید رفت .(ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی . حافظ ابرو ص ۸۱) .

اسنان . [اَ] (اِخ) قریهٔ‌ازقرای‌هرات. (معجم‌البلدان) .(مرآت البلدان) .

اسنان . [اَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات بخش درمیان ، شهرستان بیرجند ۷۸۰۰۰ گزی شمال باختری در میان ۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری شاخن . کوهستانی ـ معتدل ـ سکنه ۲۳۱ ـ شیعه فارسی‌قنات ـ غلات تریاك ـ شغل ، زراعت گله‌داری، قالیچه وپلاس بافی . راه‌مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ج ۹) .

اسنان الذئب . [اَ نُ ذِ ذ](ع اِمرکب) بلغت فارسی‌دندان گرگ‌خوانند وبسریانی شنندنیا وشوشیدما گویند . جبرئیل و صهار بخت گویند اورا بعربی بقلة الیهود گویند وابوحداد گوید که پلنگ بخوردن‌اومأنوس است . (ترجمهٔ صیدنهٔ بیرونی) گیاهیست مألوف پلنگ (مؤید الفضلاء بنقل از زفان گویا)

اسنان الفار . [اَ نُ ل] (ع اِمرکب) زواید دقیقه که در اصل ظفره روید .

اسنان کلبی . [اَ نِ کَ] (ع اِ مرکب) دندانهای نیش .

اسنائی . [اِ] منسوب به‌اسنی یا آسنی شهری بصعید مصر . (منتهی الأرب) و رجوع به اِسنا شود .

اسنجان.[اَ سِ] دهی‌جزودهستان‌سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز ۱۲۰۰۰ گزی خاوری بخش اسکو ۱۰۰۰۰ گزی خط‌آهن مراغه به تبریز. جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۵۸۹ شیعه ـ آب از چشمه محصول غلات کشمش، کرچك بادام . شغل‌زراعت و گله داری راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

اسنجان . [اِ سِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان‌بدوستان بخش‌هریس‌شهرستان اهر ۱۵۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری هریس ۹۰۰۰ گزی شوسهٔ تبریز به اهر ـ کوهستانی ـ معتدل سکنه ۷۸شیعه .آب ازچشمه محصول غلات‌وحبوبات‌شغل‌زراعت‌و گله داری‌صنایع دستی‌زنان گلیم بافی. راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

اسنجران . [ ] (اِخ) موضعی‌از رستاق فراهان . (تاریخ قم ص ۱۱۹) .

اسنجونه . [ ](اِ خ) از ده های کوزدر (قم) (تاریخ قم ص ۱٤۱) .

اسند . (اِ خ) ازجبال‌مازندران : آب جرجان‌از جبال اسند مازندران ازدرهٔ شهرك نو برمیخیزد . (نزهة‌القلوب .حمدالله مستوفی . مقالهٔ ثالثه . چاپ بریل (لیدن) ۱۳۳۱ ص ۲۱٤) .

اسنستان.[اَ نِ] یا[اَ سِ ت تا](۲) (اِ خ) نام پدر زن وامق است که عاقبت وامق او را بکشت (در داستان وامق و وعذرای عنصری) (سروری) (برهان) :

بفرمود تا اسنستان پگاه
بیامد بنزدیك رخشنده ماه
بدو داد فرخنده دخترش را
بگوهر بیار است اخترش را .

عنصری .

---

(۱) سنان ، پیش سینه شتر وغیره .

(۲) برهان .

اسنشن . [اَ س ِس ِش] (اِ خ) . موضعی درجنوب شرقی لوئیز یانا (آمریکا) بمساحت ٤٢٠ میل مربع ، اکثر اراضی آن دشت های ریگزار و بخشی بزرگ از آن در معرض طوفان نهر می سی سیپی است و این بخش بسیار حاصلخیز است و نیشکر وذرت در آن روید.

اسنع . [اَ نَ] (ع ص) دراز بالا . (منتهی الأرب) . بلند .(منتهی الأرب). || افضل .|| اطول : هذا اسنع .(منتهی‌الأرب) .

اسنفر . [اَ سَ فَ] (اِ خ) حاکم آشوری که زمین اسباط عشره را باطایفهٔ آنطرف رود فرات مسکون کرد . (کتاب دوم پادشاهان ١٧ : ٢٤) ودر کتاب عزرا ٤ : ١٠ مکتوب است که مردی شریف بود . (قاموس کتاب مقدس ص ٦٤) .

اسنق . [اَ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان آلان بر آغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سرآب جلگه معتدل ـ سکنه ١٥١٢ شیعه ـ آب ازرودخانه چاکی‌چای محصول غلات شغل زراعت و گله داری و کارگری. صنایع دستی‌زنان ومردان فرش بافی ـ راه مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

اسن قتلغ : (اِ خ) یکی از امرای‌عهد ابوسعید بهادرخان . (تاریخ گزیده ج ١ ص ٦٠١ ـ ٦٠٢ و ٦٠٤) .

اسنلیوس . [اِ ل ل] (١) (اِخ) یکی از مشاهیرحکمای ریاضی است . مولد وی سال ١٥٩١ میلادی در شهر لیده از هلند و وفات بسال ١٦٢٦ گویند قانون انکسار نور را او کشف کرده و اشتباهاً بدکارت منسوب شده ونیزهمین حکیم است که خطی از خطوط نصف النهار را اندازه گرفته جسامت حقیقی کرهٔ ارض را معلوم کرد و چندین اثردائر بعلوم ریاضی درزبان لاتن تألیف کرده است .

اسنمة . [اَ ـن مَ] جِ ، سنام بمعنی کوهان شتر . (منتهی‌الأرب) .

اسنمة . [اَ نُ مَ] یا [اُ نُ مَ] یا ذات اسنمة . پشته ایست نزدیك طحفة . (منتهی‌الأرب) . ابن قتیبة گوید : اسنمة [اُ] کوهی‌است قرب طحفةوصاحب کتاب العین گفته که رمله ایست و قول زهیر مؤید آنست :

وعرّسواساعة فی کثب اسنمة
و منهم بالقسومیات معترك .

و گفته اند اسنمة پشتهٔ معروفی است نزدیك طحفة و بعضی گفته اند قریب فلج و حوالی آنرا بوی‌نسبت کنند واسنمات گویندوبعضی دیگر اسنمة (بلفظ‌جمع سنام) روایت کرده و گفته‌اند پشته‌هایی است وازاشعار ابن‌مقبل است :

من رَمل ِعرنان‌أومن رمل‌اسنمة .

توزی گوید : رمل اسنمة کوههایی‌است از ریگ شبیه‌بکوهان‌های‌شتر ، و نیز گفته‌اند: اسنمة ، رمله ایست به هفت روزه مسافت از بصره . عمارة گوید اسنمة ریگ تودهٔ‌محدد طویلی است شبیه بکوهان وآن در پایین دهناء بر راه فلج‌است اگر بسوی مکه‌روی آورند ونزدیك آن آبی است که آنراعشر [عُ شَ] گویند . رجوع بمعجم‌البلدان شود .

اسنو آلسکی . [اِ نُ آ) (گوستاو) (اِ خ)(٢) شاعرسوئدی ، مولداستکهلم (١٨٤١ ـ ١٩٠٣) .

اسنودن . [اِ دُ] (اِخ) کوهی است در خطهٔ گال از انگلستان در ١١٨٥ گز ارتفاع و منظرهٔ دلکش و زیبایی دارد .

اسنور . (اِ خ) مادر کی بهمن بن اسفندیار بروایت مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص (ص ٣٠) ، طبری (ص ٦٨٨) گوید:استوریاوهی‌استاربنت‌یائیربن‌شمعی... بن بنیامین بن یعقوب . (رجوع بمجمل التواریخ و القصص ص ٣٠ ح ١ ورجوع به استرشود .

اسنوری . [اِ] (اِخ) یکی ازمشاهیر دانشمندان‌ایسلاند . مولد وی سال١١٧٨ میلادی‌درشهرك‌داله سیسل‌از کشورایسلاند وی به سال ١٢٤١ بقتل رسید دوتصنیف راجع باساطیر وضروب امثال‌جزیرهٔ مزبور در زبان ایسلاند دارد که کراراً طبع و نشر وبزبان های سوئدی ولاتینی نیزترجمه شده‌است.

اسنونت . [اَ نَ وَ] (اِ خ) رجوع باسنوند شود .

اسنوند . [اَ نَ وَ] (اِ خ) دراوستا اسنونت (٣) در فصل ١٧ بند هش که از اقسام‌آتشها سخن رفته ، در بند ٧ مندرج است : « آذرگشسب تا هنگام پادشاهی کیخسروب هماره پناه جهان بود وقتی که کیخسروب بتکدهٔ دریاچهٔ چچست را ویران کرد ، آن آتش بیال اسب او فرو نشست سیاهی وتیرگی را برطرف کرده روشنایی بخشید، بطوریکه‌اوتوانست بتکده راویران کند ، در همان محل در بالای کوه اسنوند دادگاهی (معبدی) ساخت و آذرگشسب را فرونشاند . » در فصل ١٢ بند هش بند ٢٦ مندرج است که کوه اسنوند در آتروپاتکان (آذربایجان) است . ازین کوه در بند ٥ زامیادیشت (اوستا) اسم برده شده است . امروز بتحقیق نمیدانیم که کوه مزبور درچه نقطهٔ‌آذربایجان واقع است . در زادسپرم نیز در فصل ٦ بند٢٢ مندرج است : « آذرگشسب پیروزگردر کنار دریاچه چچست واقع است » باز در زادسپرم فصل١١ بند٩ آمده: « آذرگشسب در کوه اسنوند درآتروپاتکان‌است . » در دو سی‌روزهٔ کوچك و بزرگ در بند ٩ ودرآتش نیایش‌بندهای٥ـ٦ از کوه اسنوند و کوه ریوند که در نیشابور محل آتشکدهٔ معروف‌آذربرزین مهر بوده یاد شده است (یشتهاتألیف‌آقای پورداود ج٢ص٢٣٩ـ ٢٤٢ ؛ مزدیسنا تألیف آقای دکترمعین ص ١٩٩ـ٢٠١) .

اسنوهاتان . [اِ] (اِخ) (٤) (بمعنی عرقچین برفی) کوهی است در نروژ در سلسهٔ جبال دوفرین و ٢٠٥٠ گز ارتفاع دارد .

اسنوی . [اِ نَ ی ی] و [اَ نَ ی ی] منسوب به اسنا ، شهری بصعید اعلی در مصر .

اسنوی . [اِ نَ ی ی] (اِ خ) شیخ فقهای مصر بود متوفی بسال٧٧٣ .(حبیب السیر چاپ هند جزودوم از جلد سوم‌ص٩).

اسنوی . (اِخ) احمدیحیی (شیخ . . .) قاضی محکمهٔ دسوق الشرعیة . اوراست : نزهة الرائض‌فی علم الفرائض وآن شرحی است برمقدمهٔ عبدالحافظ بن عبدالحق بن اسماعیل بن‌علی‌الحجاجی الاقصری موسوم بمصباح الاسرار الفوائض فی‌علم الفرائض درمطبعة‌الموسوعات بسال١٣٢٣طبع شده است . (معجم‌المطبوعات ج١ستون٤٤٥)

اسنوی. [اِنَ] (اِخ) جمال‌الدین ابومحمد عبدالرحیم بن الحسن‌بن علی‌بن عمربن علی ابن ابراهیم الاموی‌الاسنوی (اوالاسنائی الشافعی)(قاضی...) مولداو اسنابسال ٧٠٤. وی در سنهٔ ٧٢١ بقاهره رفت و حدیث شنید و بکسب علوم پرداخت و فقه از سبکی و سنباطی و قزوینی و وجیزی و جز آنان و نحو از ابوحیان آموخت و کتاب تسهیل را براو قرائت کرد ، و علوم عقلیه را از تستری وقونوی وجز آنان فراگرفت و درفقه و اصلین (٥) و عربیت ماهر شد و ریاست شافعیه بدو منتهی گردید ودر دیار مصر مشارالیه شد وبتدریس وافتاء پرداخت وطلبهٔ بسیار براوگرد آمدند و ازو بهره‌ها بردند . اوراست: جواهرالبحرین فی‌تناقض الحبرین ، والتنقیح علی التصحیح ، و شرح

(١) Snellius. (٢) Snoilsky (Gustave). (٣) Asnvant, Asnavant. (٤) Snohattan.
(٥) اصول دین و اصول فقه

منهاج البیضاوی که بهترین و سودمندترین شرحهای آنست ، والمهمات که در بارهٔ آن گفته اند :

ابدت مهماته اذ ذاك رتبته
ان المهمات فیها یعرف الرجل .

و التمهید ، وطبقات الفقهاء وطرز المحافل و کافی المحتاج فی شرح المنهاج ای منهاج النووی و جز آن . وی درقاهره بفجأة در گذشت و گروه بسیار بتشییع جنازهٔ او حاضر شدند واورا بسمت ولایت میشناختند وقرب مقابر صوفیه مدفون گردید . از کتب او نهایة السئول شرح منهاج الوصول ، درهامش کتاب التقدیر والتحبیر تألیف ابن امیرحاج در بولاق بسال ۱۳۱۶-۱۷ طبع شده است.(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۵ - ۴۴۶) . و رجوع بروضات الجنات ص ۴۳۹ و عبدالرحیم بن حسن شود .

اسنوی. [اِ نَ یی] (اِخ) عبدالرحیم . رجوع باسنوی جمال الدین و عبدالرحیم بن حسن اسنوی و روضات الجنات ص ۴۳۹ شود.

اسنوی . [اِ نَ] (اِ خ) عماد الدین محمد بن الحسن بن علی القرشی الاموی الاسنوی الاشعری برادر شیخ جمال الدین اسنوی سابق الذکر است . مولد وی سال ۶۹۵ است . او فقیه و امام در اصلین (۱) و خلاف و جدل و تصوّف و نظار و بحاث و مردی بی تکلف بود . نزد پدر خویش فقه و فرائض وحساب آموخت ودراین علوم مهارت یافت وسپس بقاهره رفت وازمشایخ آن شهر و در حماة از شرف بارزی کسب علم کرد . ترجمهٔ برادر خویش را در طبقات خود آورده و ثنای بسیار گفته ، از آنجمله گوید : ولم یکن له فی الاصلین والخلاف و الجدل نظیر بل ولا من یقاربه فی ذلك . اوراست : مختصری در علم جدل بنام المعتبر فی علم النظر ، وحیاة القلوب فی التصوف . وی بشرح منهاج بیضاوی شروع کرد و گویند برادروی آنرا کامل کرد. وبسال ۷۶۴ درگذشت و در تربت برادر بمقبرهٔ صوفیه مدفون شد . از آثار او حیاة القلوب فی کیفیة الوصول الی المحبوب (در تصوف) در هامش قوة القلوب فی معاملة المحبوب تألیف ابی طالب مکی و آن درمصر بسال ۱۳۱۰ طبع شده است .(معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۴۴۶-۴۴۷) .

اسنة . [اَ سِ ن نَ] جِ ، سِنّ بمعنی دندان .(منتهی الأرب). || جِ ، سنان بمعنی سرنیزه وعصا . (منتهی الأرب) : وازاسنهٔ سرما وباد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود، اهوال زمهریر معاینه دیدند.(جهانگشای جوینی) .

اسنه . [اُ نَ] (اِ) اشنان .(شرفنامه منیری) . رجوع به اشنان شود .

اسنه . [ ] (اِخ) شهر کیست خرد [باذر باذگان] . و بانعمت وآبادان ومردم بسیار . (حدودالعالم) .

اسنه . [آیا اِ] (اِ خ) رجوع به اسنا شود .

اسنه . [اِ](اِخ) رجوع به اِن(۲) شود .

اسنةالبستانیة . (؟)[اَ سِن نَ تُ ل بُ ی یَ] (ع اِ مرکب) شبه . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به شبه شود .

اسنی . [اَ نا] (ع) نعت تفضیلی از سنی، سنی تر ، ارفع . بلندتر، عالی تر ، اعلی .|| روشن تر .

اسنی. [اِ] و [اَ] (اِخ) شهریست بصعید مصر. (منتهی الأرب). ونسبت بدان اسنانی باشد رجوع به اسنا شود .

اسنیان . [اِ سِ] (۳)(اِخ) نام فرقهٔ یهود در عصر مکابیان .آنان روزگار بزهد میگذاشتند و دور از شهرها میزیستند واز ازدواج خودداری میکردند .

اسنیدرس.[اِ دِ](فرانسیس) (اِخ)(۴) نقاش فلامانی ، مولد آنور [وِ] . بسال ۱۵۷۹ و وفات ۱۶۵۷ وی در تجسم مناظر شکار و تصاویر حیوانات ماهر بود .

اسنیك ریور . [اِ نَ وِ] (اِ خ)(۵) یا لوی [وِ] رودخانهٔ در ممالك متحدهٔ آمریکا ، شعبهٔ سولومیا . این رود ازپارك ملی سرچشمه میگیرد ، طول مسیر آن ۱۵۰۰ گز است .

اسو . [اَ](اِ) طرف .(برهان)انجمن آرا)سو . (برهان) . سوی .(جهانگیری). (انجمن آرا) . جانب . (جهانگیری) . (برهان) . (آنندراج) :

خری که کاه وجووی زبرگ تاك وتکسك
مراغه کردن و غلطیدنش اسو باسو (۶) .

(سوزنی در هجو جلالی شاعر که پدر او ترسا بود) فرهنگها باستناد همین بیت معنی «اسو» راسوی وطرف وجانب گفته اند لکن کلمه اگر بمعنی سوی و جانب باشد معنی نمیدهد مگر اینکه «اسو» را مرکب فرض کنیم از آ بمعنی (ازاین) و سو بمعنی جانب آنوقت شعرمعنی گونهٔ شاید بدهد ولی آنهم درست نیست چه درآن صورت قافیهٔ سودر قطعهٔ کوتاهی تکرار میشود و حال آنکه سوزنی در همه جا حتی در قصاید طویل هم هیچوقت قافیه را تکرار نمیکند معنی این کلمه دربیت سوزنی معلوم نیست . ||انگشت . (شرفنامهٔ منیری) .

اسو . [اُ] (اِ مص) مخفف اوسو باشد که بمعنی ربودن وربایندگی وربایش است. (برهان) .

اسو . [اَ] (ع مص م) دوا کردن . دارو کردن جراحت .(زوزنی) . دارو کردن خستگی . دارو بر جراحت کردن . (تاج - المصادر).مرهم نهادن. علاج کردن، مداواة کردن. طبابت.|| اصلاح کردن میان دوتن یاجماعتی را . نیك کردن میان قومی (تاج - المصادر بیهقی) ، صلح دادن . اسا بین القوم ، اصلاح کرد میان آن گروه .

اسو. [اَ سُ و] (ع اِ) دارو . دوا . علاج. ج ، آسیه .

اسو. [اُ س سُ] (اِ خ)(۷) درهٔ جبال پیرنه (پیرنهٔ سفلی) ، که سیلاب اسو ازآن گذرد و بسیلاب الرن [اُ لُ رُ] پیوندد

اسو . [اَ] (اِ خ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . ۴۸۰۰۰ گزی شمال بیرجند سر راه مالرو عمومی . کوهستانی،معتدل،سکنه ۵۴۹ ،شیعهٔ فارسی . قنات - غلات - تریاك - بن شن - شغل زراعت، گله داری ،جاجیم،پلاس،قالیچه بافی . راه مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

اسوا . [اِ س سُ] (اِخ) (۸) ، کرسی کانتن اب [اُ] ، از ناحیت تروا ، دارای ۸۶۳ سکنه .

اسواء . [اَ]جِ ، سیّ .(اقرب الموارد) . || جِ سوء . (اقرب الموارد) . || جِ ، سواء . (اقرب الموارد) .

اسواء . [اِ] (ع مص م) تباه گردانیدن . || بدی کردن با کسی . || زنا کردن . (منتهی الارب) . || رسوا گردیدن .(منتهی-الأرب) . || در بلا افتادن .(منتهی الارب). || تمام در آوردن چیزی را در چیزی . (منتهی الأرب) . || انداختن حرفی از قرآن .(منتهی الارب) . ||بیو کندن ودست بداشتن . (تاج المصادر بیهقی) . بگذاشتن. ترك کردن چیزی را و غفلت کردن از آن : اسویت الشیٔ . ||برابروهموارساختن: اسویته . (منتهی الأرب) . ||برابری کردن با : اسویته وبه . (منتهی الأرب) . || مقتدا و اسوه کردن کسی رابر کسی .(اوقیانوس). (منتهی الأرب) . || اسواء رجل ، برابر پدر شدن مرد درخلق . (تاج العروس) .|| بتمامی جوانی رسیدن .

اسوات . [اِ] سانسکریت اسواتی(۹) : ونصدّق ایضاً براهمهر(۱۰)فی مکث بنات نعش فی کلّ منزل ستمائة سنة فیکون موضعه لسنتنا فی المیزان ستّ درجات وسبع عشرة دقیقة ، و ذلك فی منزل اسوات عشر درج وثمان وثلثین دقیقة . (تحقیق ما للهند بیرونی ص ۱۹۶).

اسواتو . [اِ] رجوع به سواتو شود .

---

(۱) اصول دین واصول فقه .
(۲) Aisne. (۳) Esseniens. (۴) Snaders (François). (۵) Snake-River.
(۶) درین قطعه (سو) نیز در بیت دیگر قافیه آمده است ، دربعضی نسخ : اشو باشو .
(۷) Ossau. (۸) Essoyes. (۹) Svâtî. (۱۰) Varâhamihra

اسواد. [اِ] (ع مص ل) فرزند مهتر زادن . (منتهی الأرب) . مهتر زادن . (تاج المصادر بیهقی) . فرزند سیدزادن . || فرزند سیاه فام آوردن .(منتهی الأرب). سیاه زادن . (تاج المصادر بیهقی) . فرزند سیاه زادن .

اسوار. [اَ] در پهلوی اسوار (۱) ، اوستایی اسبارای(۲) بمعنی برندهٔ اسب(۳) سوار. فارس . مقابل پیاده . (انجمن آراء) . ||نامی بوده که ایرانیان بمرد دلیرویل مشهور میداده‌اند . (مفاتیح العلوم خوارزمی) . اسواران (جمع فارسی) واساورة (جمع عربی) دهقانان و شهزادگان و مرزبانان رجوع باسواران واساورة شود .

|| بزبان گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تبری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه خود یکدیگر زنند وآن نوع حرب را اسواری گویند (برهان) (جهانگیری) .

اسوار. [اَ] ـِ ج ، سُور . (دهار) . باروها ، باره ها : جوانب حصار و حواشی اسوار بافراد امراء و آحاد کبراء لشکر سپرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

اسوار. [اُ] و[اِ] (معرب ازفارسی) . قائد فارسیان : الاسوار ، [بالکسر] من اساورةالفرس ، عجمی معرب ، و هوالرامی و قیل الفارس . والاسوار [بالضم] لغة فیه ، و یجمع علی « الاساور » [وِ] و الاساورة [وِ رَ] قال الشاعر :

و وتر الاساور القیاسا
صغدیة تنتزع الا نفاسا

و قال الاخر :

اقدم اخانهم علی الاساورة
ولا تهالنك رجل نادرة .

(المعرب جوالیقی مصحح احمد محمد شاکر ص ۲۰ ـ ۲۱) . « قرأت فی کتب العجم ان کسری بعث و هرز (٤) الی الیمن لقتال الحبشة فلما اصطفوا قال و هرز لغلام له : اخرج الی من الجعبة نشابة وکان الاسوار یکتب علی کلّ نشابة فی جعبته ، فمنها ما یکتب علیه اسم الملك ومنها ما یکتب علیه اسم نفسه ، و منها ما یکتب علیه اسم ابنه ، و منها ما یکتب علیه اسم امرأته . . . . » (عیون الاخبار ج ۱ ص۱٤۹).

|| خادم اسپ .(منتهی الارب). || مرد ماهر و دانا در تیر اندازی . (منتهی الارب) . || سوارکارنیکو . ج ، اساورة . (منتهی ـ الارب) .

اسوار. [اُ] (ع اِ) دست ورنجن . (ربنجنی) . دست برنجن ، سوار . یاره . ج ، اسورة [اَ وِ رَ] اساور [اَ وِ] اساورة [اَ وِ رَ] . (منتهی الارب) .

اسوار. [ا] (اِخ) مردیست ازملوك گیلان که پدراو شیرویه نام داشته وپسروی را مرد اویج میگفتند یعنی مرد آویز و او به « اسفار» مشهورشده چنانکه اسپهبد را اسفهبد گویند . (انجمن آرای ناصری) . رجوع به اسفار شود .

اسوار. [اَ](اِخ)شهری است ازولایت صعید مصر که راه ولایت نوبه برچهارفرسخی آن شهر واقع است و کوهی است برجنوب آن که رود نیل ازپیرامن آن بیرون میآید. (جهانگیری) .(برهان) . (سفر نامهٔ ناصر خسرو). (انجمن آرای ناصری). این صورت ظاهراً مصحف اسوان است . رجوع به اسوان شود .

اسوار. [اَ] و [اُ] (اِخ) دهی است باصفهان و از آنجاست محسن اسواری و محمدبن احمد اسواری .

اسواران. [اَ] جِ اسوار ، سواران . ||گروهی ازفارسیان نژاده ، (التفهیم) . دهقانان وشهزادگان ومرزبانان . اساورة . رجوع باخبارالطوال ص ۳۰۲ و خاندان نوبختی ص ٦۲و٦۷ شود . || دراصطلاح نظام ، بواحد سواره نظام اطلاق شود .

اسواران. [اِخ] موضعی در مغرب فولاد نجه (ساحل جنوب شرقی بحرخزر) .

اسواری. [اَ ی] منسوب به اسوار (۵) قریهٔ ازاصفهان . (انساب سمعانی) .

اسواری. [اُ ی] منسوب باساورة . (منتهی الأرب) .

اسواری. [اَ ی] (اِخ)ابوبکر محمدبن سهل بن مرزبان بن مندة . رجوع بمحمدبن سهل ... وانساب سمعانی . درکلمهٔ (اسواری) شود .

اسواری. [اَ ی][(اِخ) ابوالحسن علی بن‌محمدبن مرزبان . رجوع به علی بن محمد . . . وانساب سمعانی(اسواری) شود .

اسواری. [اَ ی] [اِخ) ابوالحسین محمدبن علی‌بن سابور . رجوع به محمدبن علی . . و انساب سمعانی (اسواری)شود.

اسواری. [اَ ی][اِخ) ابوعبدالله حسین بن علی اسواری قماط از مردم اصفهان . وی ازبرادرزادهٔ ابی ذرعة واحمدبن موسی بن اسحاق و جز آنان سماع دارد .(انساب ـ سمعانی) .

اسواری. [اَ ی] (اِخ) ابوعلی حسین بن علی بن زید از علماء و محدثین اصفهان . وی ازابی جعفرمحمدبن سلیمان بن حبیب مصیصی وازاو محمدبن احمدبن علی ابن ابراهیم اصفهانی روایت کند.(انساب سمعانی).

اسواری. [اُ ی][اِخ) ابوعیسی محدث است منسوب باساورة .(منتهی الأرب). وی ازابی سعید خدری و ازاو قتاده روایت کند. (سمعانی) .

اسواری. [اُ ا ی) (اِ خ) موسی بن سنان . رجوع به موسی . . . شود .

اسواری. (اُ ا ی)(اِ خ) یونس. رجوع به یونس شود .

اسواریه. (اَ ی یَ] گروهی باشند از معتزله ، هم اصحاب الاسواری ، و افقوا النظامیة فیما ذهبوا الیه ، وزادواعلیهم ان الله لایقدر علی ما اخبر بعدمه او علم عدمه والانسان قادر علیه . (تعریفات جرجانی] مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اسواریة گروهی از معتزله اند که از یاران اسواری میباشند و آنان با طایفهٔ نظامیه موافقت دارند و بعلاوهٔ معتقدات نظامیه گویند : حق‌تعالی بدانچه که به‌نیستی آن خبر داد ، یا به نیستی او علم داشت ، دیگر هر گونه توانائی وی نسبت بدان نیستی سلب میگردد ، در صورتیکه آدمی چنین‌نیست ، زیرا توانائی بنده نسبت بعدم ووجود هردو صلاحیت دارد و علی‌السویة باشد . پس چون بر یکی از آندو ضد توانائی داشت بر دیگری نیز توانا خواهد بود . کذا فی شرح‌المواقف .

اسواریة. [اَ ی یَ] و [اُ ی یَ] (اِ خ) یکی ازقرای اصفهان وگروهی از علماء ومحدثین بدان نسبت دارند . (معجم البلدان) (مرآت البلدان) . رجوع به اسوار شود .

اسوازیلاند. [اِ] (اِ خ) (٦)رجوع به اسکازیلاند شود .

اسواط. [اَ] جِ ، سوط . تازیانه ها. (منتهی الأرب)

|| دارة الاسواط ، یکی از دارات عرب . در ظهر ابرق ، در مضجع ، و آن برقة بیضاءاست ازآن بنی قیس بن جزء بن کعب بن ابی بکربن کلاب (معجم البلدان) .

اسواع. [اِ] (ع مص ل) در آمدن از ساعتی بساعت دیگر ، یاپس ماندن یك ساعت : اَسوَع و اساع ، ای انتقل من ساعة الی ساعة ، او تأخر ساعةً (منتهی الأرب) . || مذی انداختن مردبعد انتشار نره . (منتهی‌الأرب) . ||گذاشتن خرنرهٔ خودرا .(منتهی‌الارب)رجوع باساعة شود .

اسواف. [اَ] جِ سُوف بمعنی‌شم ، (یا) صبر. (معجم‌البلدان) . (؟)

اسواف. [اَ] (اِخ) موضعی است ، بمدینه . (منتهی الأرب) . نام حرم‌مدینة و گفته اند موضعی است بعینه در ناحیهٔ بقیع و آن موضع صدقة زیدبن ثابت الانصاری است و آن از حرم مدینه است (معجم ـ البلدان) .

(۳) رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص ۲۲۳ شود.
(٤) ظ : وهزر ، اوهزار . (۵) درانساب سمعانی منسوب الیه حذف شده.

(۱) asewâr, (۲) asbâray.
(٦) Swaziland .

اسواق. [اَ] ج ِ سوق، بازارها. (دهار) (غیاث) (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی).

اسوالبادر. [اِ] (اِخ) (۱) (ساحل سرد)، نامی است که از سال ۱۹۲۵ در اسپتز برگ [اِ پ ِ] بجزیرهٔ، اورس و دیگر زمینهای قطبی متعلق بنروژ داده‌اند، مساحت آن ۶۳۰۰۰ گز مربع؛ دارای ۸۰۰ سکنه، کرسی آن لنژیربین [ل ُ ژ ِ ی ِ].

اسوالد. (۲) (اُ) (سن...) (اِخ) سلطان نورتمبرلاند. وی بنصرانیت گروید و در ۶۴۲ درمحاربه بقتل رسید.

اسوالد. [اُ] (سن...) (اِخ) سراسقف یرک است. وی در ۹۲۲ میلادی درگذشت و روز ۲۹ شباط ذکران وی است.

اسوالد (۳) [اُ] (اخ) یکی ازحکمای اسکاتلند که درقرن ۱۸ میلادی میزیست.

اسوان. [اَ] (ع ص) اندوهگین. (مهذب الاسماء)

اسوان. [اَ] (اخ) (٤) شهری بصعید مصر. (منتهی الأرب). شهری در مصر علیا (دمشقی). یاقوت گوید: شهری بزرگ و کوره ایست در آخر صعید مصر و اول بلاد نوبه برساحل شرقی نیل، و آن در اقلیم دوم است، طول وی ۵۷ درجه و عرض ۲۲ درجه و ۳۰ دقیقه ودر جبال وی مقطع ستونهای اسکندریه است. ابوبکر هروی گفته: دراسوان سنگهای بزرگ‌است، و من آثار مقاطع ستونهارا درجبال اسوان دیدم، و آن سنگهای بزرگ است که برداشتن نتوانند، و بدانجا نزدیك قریهٔ موسوم به (بلاق اوبراق) ستونی دیدم که آنرا (صقاله) گویند وآن طویل ودارای لك های سرخ رنك است وسر آنرا ریگ پوشیده، من آنرا اندازه گرفتم ۲۵ذراع بود و شکل وی مربع و هر جانب آن ۷ ذراع، و ورود نیل را بدانجا، موضعی ضیق است وگویند برآن بودند که پلی براین موضع بسازند و دیگران گفته اند ستون مزبور همتای عمود السواری است که در اسکندریه است. حسن بن ابراهیم مصری گوید: دراسوان انواع تمر های مختلف و انواع رطب هاست و یکی از علماء گفته که وی رطبهای اسوان را دیده‌است. وچیزی در عراق نیافته مگر آنکه نظیر وی در اسوان باشد اما دراسوان چیزهایی دیده که درعراق نیافته‌است. وهم او گوید: ابورجاء الاسوانی - و او احمدبن محمد فقیه صاحب قصیدهٔ بکرة است - مرا خبر داد که در اسوان رطبی را میشناسد که سبزتر ازسلق (چغندر) (؟) است. هارون‌الرشید‌بفرمود از هرصنف از انواع تمرهای اسوان، یکی نزد او برند، پس یك ویبة (۲۲ یا ۲۴ مد) نزد وی جمع شد، واین انواع درعراق و حجاز نیست، وودیعهٔ جهان بسری (خرمای نارس) شناخته نیست که رطب ناشده تمر گردد و بَلح (میوهٔ خرما پیش از رسیدن) بُسرنا گردیده تمرشودمگرباسوان. بحتری درمدح خمارویه‌بن طولون گوید:

هل یلقینی الی رباع ابی الجیـ
ش خطار التغویر اوغرره
وبین اسوان والعراء
ق زُها رعیة ما یغبّها نظره.

و گروهی باسوان نسبت دارند و منسوب بدان اسوانی است. (معجم‌البلدان)
مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد:
نام شهریست درانتهای جنوبی صعید مصر، ودرحدود نوبه و تابع مدیریت (بخشداری) اسنا درساحل یمین نیل‌در ۹۳۲ هزار گزی جنوب شرقی قاهره در ۲۴ درجه و ۵دقیقه‌و ۲۳ ثانیه عرض شمالی و ۵۰ درجه و۸ ثانیه طول شرقی درنزدیکی نخستین شلالهٔ نیل وازاین رو مناسب برای ایاب وذهاب سفائن و در واقع موقعیت آخرین اسکلهٔ نیل را دارد و باین علت در حکم مخزن مهمی برای مال التجاره محسوب میگردد و انواع و اقسام خرما ها بحدّ وفور در این محل وجود دارد. این محصول دائماً از اطراف واکناف وارد وصادر میگردد. در سوالف زمان این شهر بجهات عدیده معروفیت داشته و از آنجمله اینکه مسلّه و ستونهای زینتی را ازسنگلاخ واقع در جوار این شهر قطع و اخراج میکردند. آثار باقیهٔ این گونه یادگاریهای تاریخی‌از همین جنس اکنون هم موجود میباشد در آن دوران ها بلاد و قصبات را بااین نوع ستونها آرایش میکردند و اکنون هم در جانب جنوبی‌شهر محل قطع آن گرانیتهای عظیم پیداست و یك مسلهٔ نا تمام نیز از بقایای آنزمانها خودنمایی میکند. دیگر از جهات معروفیت شهر مزبور این بود که مردم آن اعصار می پنداشتند که تمام این شهر درزیرمدار سرطان واقع شده تاآنجا که می گویند چاهی هم دراین محل وجود داشته وبنا بزعم اهالی در روز اول انقلاب صیفی‌پرتو آفتاب ازاوج خویش بته این‌چاه نورافشانی‌میکرده و بهمه جای آن میرسیده است اگرچه خطّ وقوع اسوان امروز در ۳۷دقیقه و۲۳ثانیهٔ شمال‌امری‌محقق میباشد اما درنتیجهٔ تحوّل و گردش کرهٔ زمین از شمال بسوی جنوب وبالعکس این تفاوت‌در دوهزار سال قبل بیش‌از ۱۵ دقیقه نبوده و ازین رو قضیهٔ نفوذ پرتو آفتاب بعمق چاه صحت داشته در هرحال شهر اسوان در سوالف ایام یعنی در ۲۶۰۰ و ۲۸۰۰سال قبل‌ازمیلاد درزمان‌فراعنه معمورو‌آباد بوده وبعد، در زمان بطالسه و رومیان برتوسعه وتعمیر آن‌افزوده شده وبا ابنیهٔ جسیمه ومعابد مطنطن و محتشم آراسته گردیده ونام قدیم وی درزبان قبطی‌سوان بوده بنابقول‌یاقوت حموی، دربعض کتب عربیه نیز آنرا بهمین شکل(یعنی‌سوان‌بدون‌همزه) ذکر کرده‌اند. درزمان‌بطالسه‌یونانیان‌این‌شهر‌راسوئنی(۵) و رومیان سیین (۶) مینامیدند.

این شهر‌بعداز اسلام هم اهمیت بسیار‌یافت وجمعی کثیر از قریش واهالی حجاز وجهات دیگرجزیرهٔ العرب برای‌سکونت باین شهر رفتند. در اوائل اسلام دانشمندان بسیار از این شهر برخاستند بعدها مرض طاعون بیست هزار تن ازاهالی را ازبین برد. در این حال مواضع پست شهر قدیمی را ترك کرده بدامنه های واقع در اطراف نقل مکان و سوری بس دلکش در گرداگرد شهر بنا کردند چنانکه آثار آن هنوز برجایست بعد از تأسیس ثانوی شهراسوان مجدداً باوج اعلای‌ترقی‌وآبادی‌رسیدوثروت وتجارت آن جالب انظار گشت امّا بازعرصهٔ تجاوز وتطاول جنگ جویان دورهٔ فاطمیین گردید وبالاخره بچنگ اقوام وحشیهٔ نوبه افتاد وبکلی ویران شد در موقع فتح مصر یاوز سلطان سلیم این شهررا ازنو درجهت شرقی احیاو آباد کرد وبرای محافظت یك فوج یادگان وساخلوی مرکب از بُشناقهاو آرناودها دراینجا مقیم ساخت که قسمتی از اهالی حاضره از اولاد واحفاد آنان میباشند و فعلا قریب ۴۰۰۰ سکنه دارد ورصیفی قدیمی‌درساحل‌نیل‌ازآثارقدیمه موجوداست.

||اُسوان جزیره‌ایست دروسط رود نیل که روبروی شهر اسوان ودر نزدیکی شلالهٔ نخستین‌واقع شده ۱۵۰۰ گزطول و۵۰۰ گز عرض دارد طول وعرض‌آن شعبهٔ‌ازنیل که این جزیره‌را ازشهر اسوان افرازمیکند بصدوپنجاه گز بالغ می گردد و وسعت شعبهٔ دیگرآن‌بیشتراست.درازمنهٔ‌سالفه‌قبطیان‌این جزیره راآب ویونانیان ورومیان «الفانتین» یعنی جزیرهٔ پیل مینامیدند. شهری معمور وآثار عمران بسیار دراین محلّ دیده میشده است نباتات واشجارآن هم‌بحدّ وفوراست. و ازاین‌رو بجزیرةالزهر نیز موسوم است. برای اندازه گیری‌آب نیل ازازمانهای‌بسیار قدیم مقیاس سنگی در ساحل رود مزبور موجود است اکنون فقط دوقریه روی این جزیره دیده میشود. (انتهی) درقاموس کتاب مقدس آمده: اسوان (حزقیال ۲۹ : ۱۰) شهر قدیمی است بر مرز و بوم مصر

(۱) Swalbard. (۲) St. Oswald (۳) Oswald (٤) Assovan. (۵) Suêne. (٦) Syéne.

جنوبی که اسوان حالیه‌را بر خرابه های آن بنا کرده‌اندو دارای ستونهای سنگ‌سماقی و تماثیل مختلفه میباشد . و فراعنه و ملوك بطالسه‌دراین شهر هیکلها وعمارات وقصور عالیه بنیاد نهاده‌اند که در زیر خاك مانده مناره های عظیمهٔ مصر و تمثالهای عجیبهٔ هیکلهای آنجا را ازمعادن سنگی آن قطع کرده‌اند و برزبرسنگهای صیقلی آن شهر صورت بعض‌خدایان مصر بطرزهیروگلیفی منقوش‌است(قاموس کتاب‌مقدس) . ورجوع بفهرست نخبة‌الدهردمشقی والجماهر بیرونی ص ۱۶۲ و۲۴۲ و فهرست سفرنامهٔ ناصر خسرو و مجمل‌التواریخ والقصص ص ۴۷۹ و ضمیمهٔ معجم‌البلدان ص ۲۶۶ ج۱شود .

اسوانتویت. [اِ تَ](۱)(اِخ)نام معبودی کمورد پرستش واحترام قوم وند ازاقوام قدیمهٔ اسکاندیناو باستانی بود . بزعم اینان وی کار کشت وزرع وکارزار را در اختیار خودداشت ، درجزیرهٔ روکن پرستشگاهی جسیم بنام وی برپا کرده بودند و درموسم حصاد ازاطراف و اکناف بطواف آنخانه می‌رفتند . این معبود اسبی سفید و بسیار زیبا داشت وفقط سالی یکبار رئیس‌رهبانان حق سوار شدن بآنرا داشت . هیکل ویرا بشکل شخصی‌چهارسرومجعد موکه دردست راست‌آن قبضهٔ کمان ودردست چپش‌شاخی فلزی دیده‌میشد مجسم میساختند واسرائیرا که درجنگ میگرفتند روبروی این معبود زنده زنده طعمهٔ آتش میساختند . تا سال ۱۱۶۸ میلادی پرستش این معبود معمول بود . در سال مزبور والدمار از سلاطین دانمارك این عبادت را لغو کرد .(قاموس-الاعلام ترکی) .

اسوان ریور. [اِ رِ](۲) (یعنی‌رودخانهٔ غازها) (اِخ) رودخانه‌ایست درجهت‌غربی استرالیا ، که از جبال دارلینگ سر چشمه گرفته بسوی جنوب جریان می یابد و پس از طی یك مسافت ۱۰۸ هزار گزی وارد بحر محیط هندی میشود . || نام کشوری است که انگلیس‌هادر جوارمصب نهراسوان ریور ساخته اند .

اسوانسی و اسوانسیا (۳) شهرست درناحیهٔ گال ازانگلستان . درنزدیکی کانال بریستول،در۶۵هزارگزی‌مغرب‌شهر کاردیف دارای۱۶۵۰۰۰سکنه ومناظر بسیاروزیبا و متنزهات‌دلکش‌وحمامهای‌معدنی‌ودستگاههای مکمل کشتی سازی و حوضها و برکه های مخصوص بدین کار و کار خانه های بسیار بزرگ مس ، زغال سنگ وکارخانه های‌ظروف سازی وغیره .

اسوانی. [اَ] منسوب باسوان ، شهری بصعید مصر (سمعانی) رجوع به اسوان شود .

اسوانی. [اَ] (اِخ) ابراهیم‌بن‌محمدبن ابراهیم‌ملقب‌بفخرالدین شاعر وادیب‌مصری. وی کاتب انشاء ملك‌الناصر صلاح الدین بن ایوب وسپس کاتب برادر وی عادل بود . و در حلب بسال ۵۸۱ درگذشت (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹) .

اسوانی. [اَ] (اِخ) احمد بن علی‌بن زبیر غسانی مصری مکنی بابی الحسن و معروف برشید اسوانی (قاضی) . یاقوت گوید : وی‌کاتب و شاعر و فقیه و نحوی و لغوی و مورخ و منطقی و عارف بطب و موسیقی و نجوم و از خاندان بزرگ ازمردم صعید است واورا تألیفات منظوم و منثوراست ازآن‌جمله : امنیة‌الالمعی وجنان-الجناس و روضة الاذهان فی‌شعراء مصر و شفا الغلة فی سمت القبلة . وی ناظر ثغور اسکندریه و دواوین سلطانیهٔ مصر شد و سپس بیمن سفر کرد و متقلد قضای آنجا وملقب بقاضی‌قضاة الیمن گردید و بدعوت برخاست وخود را صاحب رتبت «خلاصة» معرفی کرد و قومی او را اجابت کردند و سکه بنام او زدند ونقش وی برنقود چنین بود : قل هوالواحد الله الصمد . و بر روی دیگرمسکوك : الامام‌الامجدابوالحسین‌احمد. سپس او را فرو گرفتند ودست بسته بقوص فرستادند و بدانجا زندانی کردند . آنگاه نامهٔ صالح‌بن زریك مبنی بر اطلاق وی و احسان بدو رسید وچون اسدالدین‌شیرکوه بدان بلاد رسید ، بوی میل کرد و با او مکاتبه کرد . این‌خبربوزیرالعاضدبرداشتند ، اورادستگیر ومشاهره ومصلوب کرد . کتاب امنیة الالمعی‌ومنیة‌المدعی‌اومقاله‌ایست بزبان فکاهت ودران علومی‌را آورده . این کتاب در « ایلیا » بنفقهٔ محمد محمود الحبال بسال ۱۳۱۸ چاپ شده و در صدر مقاله ترجمهٔ مؤلف آمده . (معجم‌المطبوعات ج۱ ستون ۴۴۷ - ۴۴۸) .

اسوء. [اَ وَ] (ع) نعت تفضیلی از سوء ، بدتر ، بتر : در اسوء احوال ، باسوء احوال . در بدترین حالات . اسوءُ القول الافراط . || زشت تر . (منتهی الأرب) . || زشت . (منتهی‌الأرب) .

اسوبار. [اَ] بلغت زند و پازند بمعنی سواراست که درمقابل‌پیاده باشد .(برهان). (انجمن‌آرای ناصری) . این لغت درپهلوی بصورت اسه‌بار (۴) و اسپه وار(۵) و اسپه بارك (۶) واسوار(۷)آمده وبمعنی برندهٔ اسب وسوار ودرپارسی‌باستان اسه بره (۸) بمعنی(اسب بردن) است .

اسوبس. [اَ بُ] (اِخ) دهی جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز ۸۰۰۰ گزی شمال اسکو ۳۰۰۰ گزی خط آهن مراغه به تبریز . جلگه ـ معتدل سکنه ۷۹ شیعه‌آب ازچشمه محصول غلات بادام شغل‌زراعت وگله‌داری(این ده را اسپس نیزمینامند) راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴)

اسوپس. [اِ سُ پُ] (اِخ) (۹) ازپ(۱۰) یکی‌ازحکمای یونان باستان. وی در امثال و قصص مشتمل بر حکم و مواعظ مشهوراست .گویند وی در مائهٔ ششم قبل از میلاد در شهر قدیم‌آموریوم یعنی عموریه واقع در قطعهٔ فریژی از آناطولی تولدیافته وبردهٔ شخصی یادمون نام ازاهل سیسام‌بود . ومولای او ویراآزاد کرد . و گفته اند اسوپس بسیار زشت رو ولی هوشمند و حکیم بوده است کرسیوس پادشاه معروف لیدیا (واقع در آیدین) ویرااحضار کرد وخدمات مهمی بوی‌سپردتا آنجاکه اورا برای استعلام از آراء‌کاهنان معبد و تعیین درجهٔ خلوص نیت و زهد و تقوای‌آنان موظف ومأمور ساخت ، حکیم بریاکاری وسالوسی‌آن قوم پی‌برده بپادشاه اطلاع داد ودرنتیجه ویرا بدزدیدن‌ظروف مقدس‌پرستشگاه متهم کردند و در سال ۵۵۰ پیش از میلاد از بالای تخته سنگی او را پرت کرده هلاك ساختند مقداری از امثال وحکم شبیه بامثال و حکم لقمان بدو منسوبست که درزمانهای اخیرآنهارا جمع آوری کرده بنظم و نثر بار ها طبع و نشر کرده اند . این حکیم از هرجهت بلقمان معروف شبیه و مانند او امثال و حکم دارد و مثل او بزشت روئی مشهور شده‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی) ورجوع به ازپ در همین لغت‌نامه شود.

اسوج. [اِ وِ](اِخ)درتداول‌عرب‌امروزی وترکان، سوئد(۱۱). رجوع‌بقاموس‌الاعلام ترکی و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی و ضمیمهٔ معجم‌البلدان وسوئد شود.

اسوچین. [اِ وِ] (اِخ) (مادام آن سوفی. . .) (۱۲) نویسندهٔ فرانسوی که اصلاً روسی بود ، اوراست ، لتر(۱۳) و پانسه (۱۴) (۱۷۸۲-۱۸۵۷) .

اسود. [اَ وَ] (ع ص) سیاه . مؤنث آن سوداء ج ، سود . (مهذب الاسماء) ضد ابیض :

---

(۱) Svantovit. (۲) Swan - River. (۳) Swansea. (٤) Asabâr. (۵) Aspavâr.
(۶) Aspabârak. (۷) Asvâr. (۸) Asa-bara. (۹) Aisopos. (۱۰) Esope. (۱۱) Suède.
(۱۲) Swetchine (Mme Anne-Sophie) (۱۳) Lettres. (۱٤) Pensées.

گاه چون زنگیان بوی اسود
گه چو سقلابیان شوی احمر .
مسعود سعد سلمان .

|| مهتر و بزرگ قوم . ج اساوِد . || مار بزرگ . (مؤید الفضلاء) مار بزرگ سیاه . (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الأرب) قسمی مار بزرگ است که در آن سیاهی است . ج ،اساوِد . || کژدم . || عرب . || گنجشک . (منتهی‌الأرب) . || مال بسیار . اسباب . ج ، اساود . || ذات مردم . || میان دل . (مهذب‌الاسماء) . || آب صافی . (مهذب الاسماء). || نعت تفضیلی ازسیادت ، بزرگتر ، مهتر ، بزرگوارتر : اسود من الاحنف || اجل ، هو اسود من فلان ، ای اجل منه و اسخی واعطی للمال واحلم (منتهی‌الارب): انا من قوم منهم او فی العرب و اسود العرب . (فرزدق بسلیمان بن عبدالملک) . || سهم اسود ، تیر مبارک ، یتیمن به کانه اسودّ من کثرة ما اصابه‌الید (منتهی‌الارب)
|| اسود قلب ، سویدای دل ، دانهٔ دل . || اسود یا اسود سالخ ، مار بزرگی که در آن سیاهی باشد. رجوع باسودسالخ شود.

اسود . [اُ] ج ، اَسَد .(غیاث) شیران ،

از جهی بنمود معدومی خیال
در چه اندازد اسودکالجبال . مولوی .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) نوعی یاقوت را گویند کهنفطی(؟) و کحلی بود . (الجماهر بیرونی ص ۷۹) .

اسود . [اَ وَ] (بحر . . .) (اِخ) دریای سیاه . بحرالروس. بحرطرابزنده .(دمشقی). رجوع ببحراسودورجوع بفهرست نخبةالدهر وضمیمهٔ معجم‌البلدان ج ۱ ص ۲۷۴ شود. || بحرالاسودالشمالی، بحرالورنک ، بحرالظلمة . (۱)

اسود . [اَ وَ] (اِخ) یاقوت آرد : عوام بن الاصبع گوید برابر بطن نخل ، کوهی است که آنرا اسود گویند نصف آن نجدی ونصف حجازی است ، وآن کوهی مرتفع است ودرآن گیاهی جزعلوفه ازقبیل صلیان وغضور یافت نشود . (معجم‌البلدان)

اسود . [اَ وَ] (اِخ) بطنی ازهَلِباسُوید . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص۳۳۲) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) نام یکی دوتن از ملوک کی که در دورهٔ ملوک ساسانی در حیره حکومت‌داشتند . بعضی نوادر ووقایع آنان مشهور ولی تاریخ ایشان مضبوط نیست . (قاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع باسودبن عفان شود .

اسود . [اَ وَ](اِخ) مردی ازبنی‌مُذحج، مشعبد وسخنگوی وفصیح . (سبک شناسی ج ۱ ص ۲۶۴ بنقل‌از تاریخ بلعمی) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابومغیرة محدث است .

اسود . [اَ وَ] ابراهیم بک (اِخ) صاحب جریدهٔ لبنان ومدیر معارف متصرفیهٔ جبل ، ویکی از اعضای مجلس ادارهٔ آن ناحیت . اوراست :
۱ ـ التلیدوالطریف ، وآن‌دیوان‌تهنیت‌های شعراست برای ناصیف بک‌رئیس قلم ترکی در جبل لبنان که در مطبعهٔ عثمانیهٔ لبنان بسال ۱۸۹۲م بطبع رسیده .
۲ـ الخطابه که درعبدا (لبنان) بسال۱۸۹۶م چاپ شده .
۳ ـ دلیل لبنان ، که درضمن آن اصناف ـ الفوائد عن لبنان در مطبعهٔ عثمانیه در عبدا بسال ۱۹۰۶ طبع شده .
۴ ـ ذخائر لبنان ـ شامل بحث جغرافیائی وتاریخی‌لبنان‌درعبدا بسال ۱۸۹۶ م . طبع شده است .
۵ ـ الرحلة‌الامبراطوریةفی‌الممالک‌العثمانیة. مشتمل براشعارشعرا درمدح امپراتوروبلهلم دوم و ملکه اوگوست ویکتوریا در اثنای دیدارآنان ازدارالسعادة وفلسطین وسوریه ساخته‌اندودرعبدابسال۱۸۹۸م بطبع‌رسیده. (معجم المطبوعات) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) لقب احمد بن‌الظاهر بالله عباسی . رجوع به‌احمد شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن‌ابی‌البختری‌از قبیلهٔ قریش و یکی از صحابه است پدر او ابوبختری در وقعهٔ بدر در زمرهٔ کفار بقتل رسید . و اوخود در زمان فتح مکه ایمان آورد و بصحبت حضرت نبوی نایل شد . معاویه وقتی که میخواست بشربن ابی‌ارطاة را برای کشتن طرفدارن علی علیه‌السلام بمدینه فرستد با اسود در این باب مشورت کرد و وی مانع آن جنایت شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن ابی کریمة ، شاعرعرب . وی دراشعارخود کلمات‌فارسی آورده است :

لزم الغرام ثوبی — بکرة فی‌یوم سبتِ
فتمایلتُ علیهم — میلَ زنجیی بمست
قدحسا‌الداذی‌صرفاً — او عقاراً بایخست
ثمّ کفتم ذو زیادِ — ویحکم‌ان‌خرکفت
انّ جلدی دبغته — اهل صنعاء بجفت
و ابو عمرة عندی — انّ کوریند نمست
جالس اندر مکناد — ایا عمدِ بنهست

رجوع به (البیان‌والتبیین‌چاپ‌سندوبی ج ۱ص ۱۳۲و۱۴۹وتاریخ‌سیستان‌صفحهٔ ۲۱۳ ح‌شود.

اسود. [اَ وَ] (اِخ) ابن‌ارقم ، ازمشاهیر بنومرة بن‌حجراز کندة . رجوع بعقدالفرید چاپ محمدسعیدالعریان ج۳ ص۳۴۱ شود .

اسود [اَ وَ] (اِخ) ابن اوس‌بن‌الحمرة [حُ م مَ رَ] . وی‌نزد نجاشی‌شدومعالجهٔ سگ را بدو آموخت . ابن قتیبة بنقل از ابوالیقظان آرد که فرزندان‌او تازمان وی باقی بودند واز فرزندان او مُحلّ" است که عتیبةبن‌مرداس را علاج کرد . (عیون‌الانباء ج ۲ ص۸۰) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن‌بلال . یکی‌از رجال بنی‌امیه. وی بلقب محاذی و یا محاربی ملقب بود وسمت‌ریاست دریانوردان‌داشت . واوازطرف هشام با دستهٔ کشتی مأمور بحر سفید شد و سپس ولیدبن یزید ویرا بقبرس فرستاد تا اهالی را بر رومیان برانگیزد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اسود . [اَ وَ](اِخ) ابن خزاعی . پیامبر صلی‌الله علیه وسلم وی‌وگروهی‌را باعبدالله بن عتیک‌بن‌الحارث برای جنگ باابی‌رافع یهودی‌فرستادوبفرمود تااورا بکشندصاحب ترجمه را « خزاعی‌بن‌الاسود »هم گفته‌اند واواز خلفاء خزرج بود.(امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۱۸۶).

اسود . [اَ وَ] (اِخ) بن دهیم [دُ هَ] شاعریست . اوراست :

ولمارایت الشیب عیب بیاضه
تشبیت وابتعت‌الشباب بدرهم .

(عیون‌الاخبار ابن‌قتیبة ج ۴ ص۵۱) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن زیدبن قیس. وی صاحب‌عبدالله ، وصائم‌الدهر وقائم‌اللیل بود ودرسنهٔ‌اربع وسبعین در گذشت.(تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۴۴ .)

اسود . [اَ وَ](اِخ)ابن‌سام . بقول‌مستوفی وی سوم‌پسرسام‌بود ، اهوازوپهلو ، پسران او اند . (تاریخ گزیده ج ۱ چاپ لندن ص۲۷ .) والبته براساسی نیست .

اسود . [اَ وَ](اِخ) ابن سریع . یکی ازقصّاص ، اوراست :

فان تنج منها تنج مِن‌ذِی عظیمة
والاّ فانّی لا اخالک ناجیا .

(البیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۱ص ۲۸۴) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن سریع مکنی بابی عبدالله صحابی است .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن سعید . وی‌از جانب یزیدبن معاویه بسیستان رفت درآخر سنهٔ ۶۲ وچند روزی ببود . (تاریخ‌سیستان ص ۱۰۳) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن شعوب . یکی ازمشرکین که در وقعهٔ بدرشرکت داشت . رجوع بامتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۹ و واقدی ص ۲۶۸ شود. درابن هشام نام او « شدادبن‌الاسود وهوابن شعوب » آمده (ج ۲ ص ۵۶۸) . ابن حجر در ترجمهٔ

---

(۱) Mer de Béring. (۲) Noircir.

ابوبکر بن شعوب اللیثی گوید : اسم اوشداد است و گویند اسود ، و گویند او شدادبن‌اسود است ، امّا شعوب مادر اوست باتفاق... واوخزاعیة و بقولی کنانیة بود و در بخاری وی‌را کلبیة گفته‌است ، ودرترجمهٔ «شدادبن‌شعوب » آمده : اسم پدر او « اسودبن‌عبد شمس بن مالک از بنی لیث‌بن بکربن کنانة » است . (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۹ ح ۶) .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن عامرمعروف بشاذان . رجوع بشاذان‌ومناقب‌الامام‌احمدبن حنبل ص ۸۵ شود .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن عبدالرحمن . محدث است وی ازپدر خود از جدّ خویش آرد که‌گفت رسول الله ص فرمود : « ما خلق‌الله دابة‌اکرم من النعجة » وذلك انه سترعورتها ولم‌یستر عورة غیرها . (عیون‌الاخبار ابن قتیبة ج ۲ ص ۷۳) و رجوع بعقدالفرید ج ۷ ص ۱۰۲ و۲۶۵ شود .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن‌عبدالاسدالمخزومی. وی بدست حمزةبن عبدالمطلب در یوم بدر کشته شد . (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۸۴-۸۵) .

اسود . [اَو َ] (اِخ) بن‌عبدشمس بن‌مالك. رجوع به‌اسود بن شعوب شود .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن عبد یغوث بن وهب بن عبد مناف‌بن زهره . وی پسرخال حضرت رسول ص ازجملهٔ کسانی است که باستهزا و جور و جفای آن حضرت جرأت و جسارت می ورزیدند وام عبس را از صحابیات آزار میکرد . خلیفه اوّل وی‌را خرید و آزاد کرد سه پسر اسود در غزای بدر کشته شد و خود او نیز مسموم و هلاك گردید .(قاموس‌الاعلام تر کی). ورجوع بعقد الفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۲۳ وامتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۲ - ۵۳ و تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۱۵ شود .

اسود . [اَو َ](اِخ) ابن عفان . مؤلف مجمل‌التواریخ واالقصص درترجمهٔ حسان‌بن تبع گوید : ازدست جذیمة الابرش ، ملکی بود بیمامه ، نام‌او عملوق ، وستمکاره بود و برزنان ودختران رعیت دست دراز کردی ، واز گریختگان طسم و جدیس قومی بیمامه مقام داشتند ، واین پادشاهٔ ازقبیلهٔ طسم‌بود ومهتری‌بود جدیس‌رانام اواسودبن‌عفان(۱) ازاین فعل پادشاه ستوه گشت ، وبامهتران جدیس درساخت ، وعملوق را باجملهٔ‌مهتران بنی طسم مهمان کرد ، و همه را بکشتند بحیلت . (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۳) .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن‌علقمة‌بن‌حارث . یکی ازبزرگان یمن ، رجوع به البیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۳ ص۲۴۸ شود .

اسود . [اَو َ] (اِخ) بن عمارة . یکی ازشعرای عرب وی در مدینهٔ منوّره متوّلی مالیه بود و زمانی از طرف خلیفه ابوجعفر بوالیگری‌شهرمز بورمعین‌شدوبدختری‌مریم نام‌عشق‌میورزید واورا دراین‌عشق‌اشعاری برجایست . (قاموس‌الاعلام تر کی).

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن عوف بن عبدالحارث بن زهره . وی برادر عبدالرحمن بن‌عوف است . رجوع بتاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۱۱ شود .

اسود . [اَو َ](اِخ) ابن قیس مکنی‌بابی قیس ، تابعی است . مؤلف عقدالفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۵ ص ۷۹ روایتی‌ازاو آورده است .

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن کبیر . یکی‌از اشراف حضرموت بن قحطان ، واعشی قصیدهٔ خویش بمطلع ذیل را برای‌او گفته است : مابکاءالکبیر بالاطلال . (عقدالفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۱۸).

اسود . [اَو َ] (اِخ) ابن کعب عنسی ملقب به‌ذی‌الحمار ، و کذّاب . نام ونسب‌وی عیهلةابن کعب ابن عوف العنسی المذحجی است . صاحب مجمل التواریخ والقصص آرد : درآخر عهد پیغامبر بود علیه‌السلام در یمن مردی دروغ زن بدعوی پیغامبری برخاست نام اوعیهلة ، واورا اسود العنسی گفتندی ، و همهٔ یمن بگرفت ، و شهر ابن باذان‌را بکشت ، و بآخر کشته شد بر دست داذویه(۲) و فیروز(۳) . وی همچنین دعوی‌پیغمبری میکرد وبسیاری مرتدشدند. وپیغامبر (درسال ۱۱ ازهجرت) بیماربود که ازحج بمدینه بازرسید اندر محرم وچون ازکار اسود بیمن خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت ، وسوی‌ملوك یمن‌نامه فرستاد که اسود دروغ زن است بکشیدش

. . . .

واندر ماه صفر خبر رسید ازیمن کـه اسود رابکشتند . پس‌پیغامبر شادگشت ، وسوی مسجدآمد ،وشکر کردحق‌تعالی‌را درخطبه ومؤمنان‌را بشارت داد که اسودالکذاب را بکشتند . (مجمل التواریخ والقصص صفحات ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۲۰۵ - ۲۰۶) مؤلف حبیب‌السیر گوید که اسود عنسی موسوم بعیهلة ابن کعب و ذوالحمار از جملهٔ القاب اوست دراوقات حیات‌سیدکاینات علیه وآله افضل الصلوات در حدود ولایت یمن‌آغاز دعوی نبوت کرد ، وچون اودرفن کهانت و شعبده مهارت‌تمام داشت ، اموزغریبه بمردم مینمود ، جمعی کثیر ازبنی‌مذحج وغیرایشان ازقبایل‌عرب به نبوتش‌ایمان آوردند واسود بمتابعت آن جماعت مستظهر گشته باهفتصد سوار و سیصد پیادهٔ جرار از کهف‌جنان که مسکن‌اوبود بجانب‌صنعاتوجه کرد ،وحاکم آنولایت شهر ابن باذان بقدم مقاتله پیش آمده ، بعز شهادت‌فائز گشت . واسودبشهر صنعا دررفته زن‌باذان‌رابحبالهٔ نکاح درآورد وپسر این منکوحه راکه فیروز نام داشت باداذویه که دو مسلمان پاك اعتقاد بودنـد بامارت بعض عجمان که در آن مملکت اقامت میکردند نصب کرد ، چون خبر آن مدعی کذاب بسمع شریف حضرت رسالت علیه السلام والتحیة رسید ، ببعض امرا و گماشتگان خویش که در حدود یمن بودند نامهٔ‌نوشته ایشان‌رابقتل‌اسود تحریض‌فرمود، اهل اسلام بوصول نامهٔ همایون خیرالانام علیه الصلوة والسلام مستظهروقوی خاطر شده‌همه‌دریك‌موضع مجتمع گشته وهمم عالیه برقتل‌اسود گماشتند ، ودرآن‌اثنا قیس‌ابن عبد یغوث که سپهسالارآن‌خاکسار بود از حرکات ناهنجار او متنفرشده باتفاق فیروز و داذویه قاصد قتل‌او گشت . درروضةالصفا ازفیروز مرویست که بعداز آنکه جمعی در کشتن اسود متفق شدند ، من پیش دختر عم‌خود که‌زوجهٔ او بود ومتابعت‌ملت‌محمدی میکرد رفتم وداعیهٔ که داشتم باوی گفتم ، آن مؤمنه برزبان آورد که‌من شخصی‌ازاین کذاب فاسقتر ندیدم شب‌همه شب بشرب‌خمر قیام میکند وتاچاشتگاه درخواب مانده‌غسل جنابت بجا نمیآورد ، وبااینهمه دعوی‌نبوت میکند ، فاسقی‌ازاین کذابتر نمیباشد ، باید که‌شمادرفلان‌شب موعودبفلان موضع آیید، ودیوارخانه‌سوراخ کرده‌بسر بالینش‌درآیید. و مهمش را باتمام رسانید . در شب موعود من‌وداذویه‌وقیس‌ابن عبدیغوث بدانجاشتافته دیوارخانه را شکافتیم ، من جرأت نموده‌در آنخانه درآمدم از غـایت خوف و دهشت شمشیر خودرا دربیرون فراموش کردم ، سروریش آن ملعون‌را گرفتم بـقوت هرچه تمامتر گردنش‌راچنان‌تاب دادم که‌بشکست، درآنوقت چنان بانگ عظیمی از او صادر شد که پاسبانان آواز نامبارکش را شنیدند و مضطرب بدرخـانه آمدنـد ، از عورتش پرسیدند که پیغمبرمارا‌چه میشود ،آن‌مؤمنه جواب دادکه وحی براونازل شده واز ثقل آن آواز کرد . القصه‌بعداز فائز شدن‌فیروز بفیروزی ، قیس بدانجا رفته سراسود را از بدن جدا کرد ورفقای ثلاثه بمنازل خویش بازگشتند . چون صبح صادق طلوع کرد،

(۱) درطبری : غفار. (۲) این داذویه ازمردم اصطخر وپسرعم‌آزاد ، زن شهرابن باذان است . (۳) فیروز ازمردم دیلم بوده است .

مؤذنی را فرمود که بأدای اذان قیام کرد ، پس از اشهد ان محمداً رسول‌الله ، گفت : وان عیهلة کذاب . متابعان اسود از شنیدن آن کلمه در خروش آمده ، فیروز سر اسود را بجانب ایشان انداخت . آن جماعت پراکنده گشتند ومردم یمن از شر ایشان نجات یافتند. گویند استیلای اسود بر یمن سه ماه بیش نبود ، وقبل از وفات سید کاینات علیه افضل الصلوات بیک روز بوقوع انجامید و آن حضرت را این صورت بوحی معلوم شده اصحاب را خبر گردانیده برزبان معجز بیان خود گذرانید که : فاز فیروز . وروایتی آنکه بعد از انتقال پیغمبر آخرالزمان بریاض رضوان ، ابوبکر لشکر بمدد امرای یمن ارسال داشته ایشان را بمقاتلهٔ اسود مأمور گردانید ، ومیان اهل اسلام و اصحاب کفر و ظلام محاربه بوقوع پیوسته ، نسیم فتح و پیروزی بر پرچم علم امت سیدعالم صلی‌الله علیه وآله وسلم وزید واسود بر دست فیروز مقتول گردید . (حبیب‌السیر چاپ طهران جزو ٤ از مجلد اول ص ۱۵۵) زرکلی در الاعلام آورده که اسود عنسی ملقب به « ذوالحمار » دعوی پیمبری کرد : ومشعبذ بود وازیمن برخاست وستمکار بود ، وبرمال وناموس مردمان دست دراز داشتی . هنگامی که اهالی یمن تحت لواء اسلام درآمدند . اونیز مسلمان شد ، و سپس مرتد گردید ، ووی نخستین کس بود که پس از قبول مسلمانی ارتداد یافت ودعوی نبوت کرد ، وبقبیلهٔ خویش چیزهای شگفت آوری نشان داد که براثر آن سخت خیره بماندند، بطن مذحج که از بطون کهلان بود به پیروی وی برخاستند ، تا اسود بر نجران وصنعاء چیره گردید ، و حوزهٔ تسلط وی وسعت یافت ، بحدی که از مابین صحراء لوت حضرموت تاطائف و بحرین واحساء و عدن را تحت سلطه واقتدار خویش آورد. دربن اثناء پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم نامهٔ چند به بازماندگانی ازسران یمن که دریمن اقامت داشتند بنوشت وفرمان داد که اسود را بهرجا که یافتند بکشند ، تا آنکه یکی ازهمان سران یمن اسود را غافل گیر کرده واورا بکشت . ابن اثیر واقعهٔ قتل وی را بطور تفصیل ضمن حوادث سال یازدهم هجرت در کامل التواریخ آورده‌است . وقتل وی یکماه قبل ازرحلت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم واقع شد . (الاعلام ج۲ ص۷۵٦) . حمدالله مستوفی گوید : « درسال یازدهم (هجرت) درماه محرم خبر آمد که شامیان قصد اسلام دارند . اسامة بن زید را با آن مردان جنگ فرمود ، وازیمن خبر آمد که اسود بن کعب دعوی پیغمبری می کند . فیروز دیلمی واهل یمن را نامه کرد تا اورا بکشند ، وپیغمبر بنور نبوت اصحاب را ازقتل او خبر داد که مسیلمه که دعوی پیغمبری میکند واز قوم طلحة دعوت رسالت می کرد کار این دوتن را کفایت کردند . » (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۱۵۳) . ورجوع بعقد الفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۴۷ - ۳۴۸ والبیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۱ص ۲۸۰ و۲۳۷ وصبح الاعشی ج ۱ ص۳۲۷ وقاموس‌الاعلام ترکی واعلام زرکلی ج۱ص۱۱۷ و ج۲ ص۷۵٦ و تاریخ سیستان ص۷۲ و تاریخ گزیده ص ۲۳۸ و امتاع الاسماع ص ۵۰۹ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۲ ، ۱۷۳ و ۲۰۵ - ۲۰۷ وذوالحمار درهمین لغت نامه شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن کلثوم . ابن الجوزی در کتاب صفة‌الصفوة در طبقهٔ ثالثه ازاهل بصره ذکراو آورده‌است . رجوع به صفة الصفوة ج ۳ صفحهٔ ۲۱۲ و رجوع بعیون‌الاخبار ج ۱ ص ۳۰۸ وفهرست البیان والتبیین شود.

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن مطلب بن اسد بن عبدالعزی ، یکی از اعدای رسول ص . وی پدر زمعة است .(امتاع‌الاسماع ج ۱ ص۲۳ و۷۳) .

اسود . [اَ وَ][اِخ) ابن منذربن نعمان بن امرؤالقیس، یکی ازملوک حیره معروف بآل نصر یاآل لخم معاصر فیروز بن یزدجرد تا قباد . (رجوع بآل نصر شود .) اسود بیست سال سلطنت کرد وپس از وی برادر او منذربن منذر بسلطنت رسید . (حبیب‌السیر چاپ تهران جزو دریم ازمجلد اول ص ۹۲) و رجوع بفهرست عقد الفرید ج ٦ شود .|| نام یازدهمین از ملوک معد .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) ابن موسی بن اسحاق انصاری. قاضی ومحدث . متوفی بسال ۳۲۹ (اخبار الراضی بالله والمتقی بالله(الاوراق) چاپ هیورث . دن ص ۲۱۲) .

اسود . [اَ وَ][اِخ) ابن هلال مکنی بابی مسلم . تابعی است .

اسود [اَ وَ] (اِخ) بن یزیدبن قیس بن عبدالله مکنی بابی عمر و نخعی برادر زادهٔ علقمة بن قیس ، یکی از مشاهیر تابعین وقدمای فقها وزهاد وازاهل کوفه. وی درک خدمت خلیفهٔ اول ودویم کرده وازعلی ع و عایشه وابن‌مسعود ومعاذ وابوموسی وسلمان روایت دارد . پسر او عبدالرحمن بن اسود وابراهیم بن یزید وخواهر زادهٔ وی ابراهیم نخعی از او روایت کنند . او در روایت موثق است. مردی زاهد ومتقی بود وبسال ۷۵ ازهجرت در گذشت. اوراست : تفسیر . رجوع بقاموس الاعلام ترکی وفهرست المصاحف وفهرست عقدالفرید ج ۳ والبیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۳ ص ۱۰۵ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷ شود .

اسود . [اَ وَ](اِخ) بن یعفر بن قیس الدارمی، مکنی بابی نهشل، شاعر جاهلی ازسادات تمیم وازمردم عراق است. وی فصیح ونیکوسخن بود ومشهورترین شعراو قصیدهٔ دالیهٔ اوست بمطلع : نام الخلی ومااحس رقادی . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷) مؤلف قاموس‌الاعلام ترکی لقب او را ذوالآثار گفته ، و اوبرادر حطائط نهشلی بن یعفر است . ورجوع بالمعرب جوالیقی چاپ احمد محمد شاکر ص ۱۷۸ و۳۳۱ و عقدالفرید چاپ عریان ج ۳ ص ۲۳٦ و۲۹۸ والجماهر ص ۱۰۹ و۱۱۲ ومجمل التواریخ ص۱٦٦ والموشح ص۸۱ و۸۲ ورجوع به اسود نهشلی شود .

اسوداد . [اِ وِ] (ع مص ل) سیاه شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . سیاه گردیدن.(منتهی‌الأرب). سیاه بودن .

اسودالحمی . [اَ وَ دُل ح ما] (اِخ) کوهی است درقول ابی عمیرة الجرمی :

الا مالعین لاتری اسودالحمی
ولاجبل الاوشال الا استهلت .
(معجم‌البلدان).

اسودالدم .[اَ وَ دُ دد](اِخ) نام کوهی است که دربارهٔ آن گفته‌اند :

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
رحلن بنصف‌اللیل من اسودالدم.
(معجم البلدان).

اسود العایا . (اِخ) درمصر دعوت دین ابراهیم کرد .(تاریخ گزیده چاپ لندن ج۱- ص ٦٦) .

اسودالعشاریات . [اَ وَ دُ لْ عُ ی یا] (اِخ) کوهی است در بلاد بکربن وائل ، وبدانجا یکی ازجنگهای بسوس اتفاق افتاد وآن حرب بکر بود وسعدبن مالك بن ضبیعة وجماعتی ازوجوه کشته‌شدند.(معجم‌البلدان) .

اسود العنسی . [اَ وَ دُ ل عَ] (اِخ) رجوع باسود بن کعب شود.

اسود العین . [اَ وَ دُ لْ عَ] (اِخ) کوهی است بنجد مشرف برراه بصره بمکه . قالی ازابن درید ازابی عثمان انشاد کرده :

اذا ما فقدتم اسودالعین کنتم
کراماً و انتم ما اقام الائم .

یاقوت گوید : والجبل لایغیب . یقول فانتم لئام ابداً .(معجم‌البلدان) . (تاج العروس).

اسود القلب . [اَ وَ دُ لْ قَ] (ع اِ مرکب) دانهٔ دل .

اسودالنسا . [اَ وَ دُ ن ن] (ع اِ) رگی است دربطن ران . (معجم‌البلدان).

اسودالنساء . [اَ وَ دُ ن ن] (اِخ) کوهی است بنی ابی بکربن کلاب رامشرف بر عکلیة. (معجم‌البلدان) .

اسودان . [اَ وَ] (ع) تثنیهٔ اسود . || خرما و آب .(منتهی‌الارب) (مهذب الاسماء) .|| مار و کژدم . (منتهی‌الارب). مار وعقرب . ||شب وسنگ سیاه .(مهذب الاسماء).

اسودحبشی . [اَ وَ حَ بَ] (یا اسود راعی) (اِخ) رجوع به‌اسلم اسود شود .

اسودراعی .[اَ وَ] (اِخ) رجوع به‌اسلم اسود شود .

اسود سالخ . [اَ وَ دِ لِ](ع اِ مرکب) مارسیاه .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حیةالسودا است که بفارسی مار سیاه گویند و نوعی از ماراست واو را سالخ از آن جهت گویند که در سالی چند مرتبه پوست می‌افکند وهرحیوانی‌را که بگزد درساعت‌هلاک‌شود. (برهان) . مارنرسیاه یقال اسود سالخ علی‌الوصف وکذا اسودان سالخ واساودسالخة وسوالخ وسلخ و سلخة لانه یسلخ جلده کل عام والانثی اسودة ولا توصف بسالخة . (منتهی‌الارب). ورجوع به اسود شود.|| درسه نسخهٔ مهذب‌الاسماء آمده: اسودسالخ کنگرنر ، اسودة ماده . جمع اساود .

اسود .[اَ وَ](اِخ)سلیم، اوراست : شرطی که‌دراسکندریه بسال۱۸۹۸ بطبع رسیده . (معجم‌المطبوعات) .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) شوذب الخارجی ، رجوع به‌شوذب وفهرست عقدالفرید شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) عنسی . رجوع به اسودبن کعب شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) غندجانی. حسن‌بن احمد مکنی‌بابی‌محمد . رجوع بحسن‌بن‌احمد مکنی بابی محمد اعرابی و رجوع بمعجم‌الادباء ج ۳ ص ۲۲شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ)لخمی ، وی‌اسودبن منذر اول ابن امرؤالقیس بن عمرولخمی‌از ملوك عراق بجاهلیت است . اوپس از پدر بولایت رسید وجنگهائی بین‌وی وغسانیین (ملوك شام) روی‌داد واسودایشان‌رامنهزم کرد ودریکی ازمعارك بسال ۱٦٤ قبل‌از هجرت مقتول‌شد . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷) .

اسود نبرگ . [اِ وِ دِ بِ] (اِخ) (امانوئل)(۱) یکی‌ازمؤسسین فرقهٔ مذهبی درنصرانیت . وی ازمردم سوئد ومولد او استکهلم سال ۱٦۸۸ میلادی و وفات ۱۷۷۲ است . اودر ابتدا بتوغل در علوم وفنون مشغول بود ودرفنون علوم طبیعی و مخصوصاً درعلم معادن یدی طولی داشت و چند تألیف دائر بفنون مزبور نوشت و بعضویت هیأت فنیه پذیرفته شد ومأموربعض مشاغل‌فنی گردید وبالاخره درسنهٔ ۱۷٤۳ تحولی دروی ایجاد شد ومدعی کشف‌بعض امور وارتباط باارواح گشت وبنای‌ارشاد و وعظ و نصیحت گذارد و تألیفاتی مربوط بااین‌گونه افکارنشرکرد و بمقصد تنظیم دین مسیح‌کلیسائی بنام قدس جدید تأسیس ودرنتیجهٔ‌این‌فعالیت‌طرفداران وهواخواهان بسیارپیدا کردتا آنجا که پیروان‌وی‌درسوئد وانگلستان اینك بسیاراند ودرممالك متحدهٔ آمریکا نیز پیروان دارد . آثاروی بدفعات طبع‌ونشروبالسنهٔ دیگرنیزترجمه شده‌است .

اسود . [اَ وَ] نخعی(اِخ) رجوع باسود ابن یزید بن قیس‌شود .

اسود . [اَ وَ] (اِخ) نهشلی ملقب بذوالآثار. شاعری‌ازعرب‌واورا ذوالآثار ازآن گویند که چون هجای قومی کردی ، آثار خود درایشان‌بماندی وشعراو دراشعاردیگر شاعران حکم آثارشیر درآثار سباع دیگر داشت . رجوع به اسود ابن یعفر شود .

اسود واحمر .[اَ وَ دُ اَ مَ] (ع‌امرکب) کنایه از حبش و روم و بعضی عرب وعجم نوشته‌اند . (غیاث) .

اسودة . [اَ وَ دَ] (ع‌اِ) مار مادهٔ سیاه بزرگ . (منتهی‌الارب) .

اسودة . [اَ وِ دَ] جِ ، سَواد . جج ، اساود . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).

اسودة . [اَ وَ دَ](اِخ) دهی‌است ضباب را . (منتهی‌الارب). درمعجم‌البلدان چاپ مصر «اسورة» باراء مهمله آمده وگوید : ازآبهای ضباب است ، مابین‌آن وبین حمی ازجهت جنوب سه شبه راه است از وادیی که‌آنرا ذوالجدائر گویند .(انتهی). مؤلف تاج العروس گوید : اسودة اسم کوهی‌است وهمانست که مصنف (قاموس) گفته موضعی است ضباب را .

اسود یحموم . [اَ وَ يَ] (ع اِ) نیك سیاه .

اسور . بلغت زند وپازندبمعنی پریروز و پریر است که روز پیش از دیروز باشد . (برهان) (انجمن‌آرای ناصری) .

اسور. (اِخ) نام یکی از پسران سام ، و اورا دوپسر بود یکی را نام فارس بود و دیگری‌را اهواز . (مجمل‌التواریخ والقصص ص۱٤٦و۱٤۹) والبته ازاساطیروبراساسی نیست .

اسورا . [اَ] (اِ) در ودای برهمنان اسورا (اسوره) (۲) آمده و آن معادل اهورا (اهوره)(۳) است در اوستا بمعنی مولی و سرور . درنزد هندوان اسورا غالباً ازخدایان‌بزرگ بشمار رفته ودر وداعنوان ولقب وارونه (٤) (یکی از ارباب انواع) گردیده است . این عنوان در کتاب مقدس هندوان فقط چهار بار بانسان داده شده ، ولی دراوستاکلمهٔ اهورا بمعنی بزرگ وسرور درمورد ایزدان مانند مهر وآپم نپات آمده است . رجوع بـه اهورا شود . (مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص۱۰٤) . ورجوع بایران‌درزمان‌ساسانیان ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۱۳ شود .

اسوربانیپال. [اَ] (اِخ) (۵) آشوربانی‌پال . رجوع به آسوربانی پال ویشتها تألیف آقای پور داود ج ۱ ص ۷۹ و وفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود ص ۱٤۱ شود .

اسور حیدون . [اَ یِ] (اِخ) یا **اسور حیدین** (٦) پادشاه آشور و او پس ازسناخریب برتخت نشست . و پادشاه عیلام ، خوم بان‌خالداش‌دوم ، چون‌آشور را در جاهای دیگرمشغول دید ، در مملکت بابل تاخت و تازهائی کرد تا شهر شیپار پیش رفت ، وبا غنائمی بشوش بازگشت (٦٧٤ ق . م .) (ایران باستان ص۱۳٦ و٦٨٨) .

اسورد لوسك. [اِ وِ لُ] (اِخ) (٧) در قـدیم موسوم بـه یـکاترینین بورگ [ی تِ رِن] بود . شهری بروسیه ، کرسی ناحیهٔ اورال . دارای ۱۳۰۰۰۰ سکـنه . مرکزفلزسازی . خانوادهٔ امپراتوری‌روسیه بدانجا بقتل‌رسیدند (۱۹۱۸) .

اسورر . [اِ وِ رِ] یکی ازسلاطین نروژ . وی از سال ۱۱۸۵ میلادی تـا ۱۲۰۲ حکمرانی داشت آنگاه که‌خاندان اورااقتل‌عام میکردند وی کودك‌بودناگزیر اورا پنهان کردند وپرورش دادند وپس‌از نشوونما باصل ونسب خود پی‌برده بمانیوس ششم که ملك موروث وی‌را ضبط کرده‌بود اعلان جنگ داد وبعدازکارزار های بسیار به‌پیروزی نایل‌آمدوحریف را بقتل رسانید وصاحب تخت وتاج شد اما رؤسای روحانی ازسلوك ورفتاروی راضی نبودندوتکفیرش کردند.وی کتابی‌بعنوان « آئینهٔ‌شهریاران» بزبان نروژی نوشته ونیزاثری‌راجع بحقوق عمومی بزبان ایسلند تألیف کرده است .

اسورکر . [اِ وِ] (اِخ)یکی ازسلاطین سوئد . وی ازسنهٔ ۱۱۲۹ میلادی تا سال ۱۱۵۵ حکمرانی‌داشت . جلوس‌این‌پادشاه باانقراض سلالهٔ‌لوروبروگ مصادف بود و دراین زمان سلسلهٔ جدیدی‌تأسیس‌شد واین سلسله تاسنهٔ ۱۲۵۹ میلادی ادامه یافت . || اسورکردوم . ازتاریخ ۱۱۹۹میلادی تاسال ۱۲۱۰ فرمانفرمایی‌داشت بعداریك دهم جانشین وی شد .

---

(۱) Svedenborg. (Emmanuel). (۲) Asura. (۳) Ahura. (٤) Varuna (۵) Assurbanipal.
(٦) Assurhiddin. (٧) Sverdlolovsk.

اسورة. [اَ وِ رَ] ج، سِوار. (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار). بمعنی یاره و دست برنجن. (منتهی الأرب). || ج ُاسوار. یاره ها. (منتهی الأرب).

اسورة. [اَ رَ] (اِخ) رجوع به «اسورا» شود.

اسورة. [رِ] (اِخ) یکی از بلادهند. (تحقیق ماللهند ص ۱۰۱ س ۲۱).

اسورة. [اَ وَ رَ] (اِخ) رجوع به اسوده، (ده) شود.

اسوریین. [اَ ی ی] پیروان ابن-سقطری ابن اسوری. و این فرقه تظاهر به ترسایی می کردند لکن با یهود در بعض امور موافق و درپارهٔ دیگر مخالف بودند. (ازابن الندیم).

اسوس. [اَ وَ] (عِ ا) ستور که درسرین آن بیماری سوس باشد. (منتهی الأرب). || نعت تفضیلی از سائس، سائس تر: اما امةالفرس فاهل الشرف الباذخ والعز الشامخ واوسط الامم داراً و اشرفها اقلیماً واسوسها ملوكاً. (طبقات الامم قاضی صاعد).

اسوس. (اِخ) این نام در کتاب اعمال رسولان ۲۰، ۱۳ آمده، شهری است در جوار دریا از مقاطعهٔ ترواس درشمال میسیا برابر جزیرهٔ میتیلینی. (قاموس کتاب مقدس).

اسوغ. [اَ وَ] (عِ ا) شراب اسوغ، شراب گوارا و آسان گذار. (منتهی الأرب). شراب آسان گوار.

اسوف. [اَ] (ع ص) سریع الحزن. (منتهی الأرب). آنکه زود اندوهگن شود رقیق القلب. (منتهی الأرب). || غمگین. (مهذب الاسماء).

اسوفی. [اَ] نوعی سلیخه(۱).

اسوق. [اَ وَ] (ع ص) درازساق. (منتهی-الأرب) (مهذب الاسماء). || مرد خوب ونیکو ساق. (منتهی الأرب) || نیکو (مهذب الاسماء). مؤنث آن: سوقاء. (منتهی-الأرب). (مهذب الاسماء) ج: سوق (مهذب الاسماء).

اسؤق. [اَ ءُ] ج، ساق. (منتهی-الأرب).

اسوقة. [اَ وِ قَ] ج، سویق. || ج، ساق: وبدله [بدل فاوانیا] اذا عدم، وزنه قشورالرمان وفروالسمور (؟) وعظام اسوقة الغزلان. (ابن البیطار).

اسوکا. [اَ] (اِخ) (۲) اشوکا. پادشاه هند، وی ازسال ۲۶۳ تا ۲۲۶ یا ۲۶۰ تا ۲۲۳ ق. م سلطنت کرد. و مروج دین بودا بود. کتیبهٔ ازین پادشاه بدست آمده که وفات بودا از آن بسال ۴۸۰ ق. م. مستفاد میشود. دین بودا درعهداین پادشاه مقتدر ازحدود هند تجاوز وبواسطهٔ مبلغین ازشمال غربی تا کشمیر وقندهار و کابل نفوذ کرد و متدرجاً بسواحل جیحون رسید. یشتها تألیف آقای پور داود ج ۲ ص ۲۹ - ۳۰) ورجوع بایران درزمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم یاسمی ص ۲۱ شود.

اسوکی. (اِخ) یکی ازقبایل لر. (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۵۳۹).

اسوگو. [اُ وِ گُ] (اِخ) شهر ومرکز ایالتی در جمهوری نیُرك و خود ایالت هم بهمین اسم موسوم میباشدو آن درمحل ورود نهراسوگو بدریاچهٔ انتاریو در ۱۸۲ هزار گزی مغرب شهر ُاتیکه واقع است.

اسول. [اَ وَ] (ع ص) آنکه درزیر ناف وی سستی وفروهشتگی باشد. (منتهی-الأرب). آنکه شکم فروهشته باشد. آنکه فرودناف اوآویخته باشد. (مهذب الاسماء) تأنیث آن، سولاء، ج: سول. || سحاب اسول، ابرسست وفروهشته، ابر فروهشته برزمین.

اسولات. [اَ سَ] (اِخ) موضعی در بیرون بژم از کلارستاق (سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۷).

اسولچه. [ ] (اِ خ) مرکز قضایی است در هرزگوین، ناحیهٔ (غبله) در داخل این قضاست (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۵۵).

اسوله. [اَ وِ لَ] ج، سؤال (غیاث) (محمودبن عمر).

اسون. [اُ] (ع مص) ازحال بگردیدن آب (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). از حال بگشتن آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی). متغیر شدن آب. برگردیدن مزه و رنگ آب. تغییر طعم ولون آب.

اسون. [اُ] (اِخ) (۴) کرسی پیرنهٔ علیا، ازناحیت ترب (۵)، دارای ۱۶۸۳ سکنه وراه آهن ازآن گذرد.

اسونا. [اُ] (اِخ) (۶) نام شهری به اسپانیا در ایالت اشبیلیه در ۸۰ هزار گزی جنوب شرقی شهر اشبیلیه دارای ۱۸۰۰۰ سکنه بعضی آثار عتیقه مربوط برومیان باستانی و شراب و محصولات زیتونی دارد. زمانی دارالفنونی هم در این محل دائر بوده است.

اسونا. [اُ] (اِ خ) پدر تلز گیرن (دوك دُ...) (۷) سیاستمدار اسپانیولی، مولد وی والادلید [ل ل دْ] (۱۵۷۹-۱۶۲۴)، نایب السلطنهٔ صقلیه وسپس ناپل.

اسونة. [اُ نَ] (اِ خ) رجوع باسونا (شهر) وضمیمهٔ معجم البلدان ج ۱ ص ۲۰۴ شود.

اسووزل. [اِ وِ وِ زِ] (اِ خ) (۸) کمونی در بلژیك (فلاندر غربی) دارای ۶۳۰۰ سکنه.

اسووگم. [اِ وِ وِ گِ] (اِخ) (۹) کمونی در بلژیك (فلاندر غربی)، دارای ۶۰۰۰ سکنه.

اسوة. [اُ وَ] و [اِ وَ] (ع ص) پیشوا (در مهمات) (غیاث). (منتهی-الأرب). مقتدا. قدوه. (زمخشری). پیش رو. || خصلتی که شخص بدان لایق مقتدائی و پیشوائی گردد: حق سبحانه وتعالی کسوت پادشاهی و اسوت شهنشاهی حلیت احوال وزینت اعمال وافعال پادشاه گردانیده است است (سندبادنامه ص ۱۷۱) ||(اِ). پیروی. پس روی (ترجمان القرآن جرجانی). اقتداء، ومنه: لی فی فلان اُسوة (منتهی-الأرب). مایهٔ تأسی، نمونهٔ پیروی واقتداء. سرمشق. گرده. || صبر. (منتهی الأرب). || آنچه بدان تسلی اندوهگین گردد. (منتهی الأرب). ج، اُسا بالضم والکسر. (منتهی الأرب).

اسوه. این کلمه بهمین صورت درعبارت ذیل آمده ومنظور ازآن معلوم نشد: وهر خراجی وقراحهٔ که بشکافندهمه اندر درازای لیف عصبها باید شکافت یابرراستاء شکن ها و خطها که بتازی آنرا الاسوة والعضون گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ورق ۴۶۱ صفحهٔ دست چپ سطر ۲۶).

اسویابرگ. [اِبُ] (اِخ) (۱۰) قصبه و لنگرگاه مستحکمی در خطهٔ فنلاند، در اندرون خلیج فنلاند واز ۷ جزیره مرکب است. استحکامات متین، سربازخانه ها و کارخانه های توپ سازی دارد. در ۱۷۴۹ میلادی فردریك پادشاه سوئد این قصبه را بنا کرده ودرتاریخ ۱۸۰۸ روسیه آنرا ضبط کرد ودراثنای محاربهٔ کریمه کاروان کشتی های جنگی انگلیس وفرانسه این محل راب توپ بستند.

اسویاتپلك. [اِت پُ] (اِخ) (۱۱) یکی از شاهزادگان بزرگ شهر کیف روسیه پسر یاروپولك نخستین و همشیره زادهٔ ولادیمیراول است. وی پس از وفات عم خویش بسال ۱۰۱۵ تخت سلطنت را ضبط کرد وسه تن از پسران دوازده گانهٔ سلف خودرا بکشت در نتیجه برادران دیگروی را مغلوب کردند ولی او بیاری بولسلاس پادشاه لهستان که پدرزن وی بود مجدداً مالك تخت وتاج شد وبعداً بکشتن بولسلاس مزبور وتمام لهستانیانی که در کشور وی میزیستند اقدام کرد. این بار پسر عم وی یاروسلاو او را شکست داد در نتیجه اسویاتپلك بچهستان (بُهِم) فرار کردوبدانجادر گذشت. ||اسویاتپلك دوم، یکی ازشاهزادگان بزرگ

(۱) Asoufi. (۲) Asoka. (۳) Oswego. (۴) Ossun. (۵) Tarbes. (۶) Osuna.
(۷) Ossuna یا Osuna (Pedro Tellez Giron, duc d') (۸) Swevezeele. (۹) Sweveghem.
(۱۰) Sveaborg. (۱۱) Sviatopolk.

روسیه . وی ازسال ۱۰۹۳ میلادی تا سال ۱۱۱۲ شهرت داشت . او پسر ایسیاسیلاو نخستین بودوبتشکیل وانعقاد کنگرهٔ دربین پرنسهای منسوب بخاندان رُریك میكوشید ولی بیش ازدوبار این کنگره منعقدنگشت. درزمان‌این‌شاهزاده قومی چادرنشین مسمی به پولووست بروسیه هجوم آورده بکرات روسهارا مغلوب و منکوب کرد .

اسویاتسلاو .[اِ تُ][اِخ) (۱) یکی ازشاهزادگان روسیه . وی بعنوان‌شاهزادهٔ کبیر درسنهٔ ۹٤۵ میلادی جانشین پدرخود ای‌ُگرشد وتا سنهٔ ۹٦٤ میلادی مادر وی اُلگا قیمهٔ او بود ودراثردعوت و تحریك امپراطورقسطنطنیه به‌بلغاریان اعلان‌جنگ داده پیروز شد ومرکز آنانرا ضبط کرد . آنگاه با امپراطوری روم بکشمکش پرداخت و بجنگ وجدال قطعهٔ تراکیا را ضبط وتاراج کرد وتا سال ۹۷۹ تا ادرنه پیشرفت کرد ولی یکسال بعدیان‌زمسکی امپراطور روم ویرا مغلوب ساخت در نتیجه بلغارستان‌ازچنگ اوبدررفت وپس‌ازعودت بکیف در سال۹۷۲ بزد وخورد باپچنگ هاپرداخت ودراثنای‌کارزار درگذشت . || اسویاتسلاودوم ، یکی از شاهزادگان کبیر روسیه ، پسریاروسلاو اول . وی درابتدای حال پرنس‌چرنیکوف بود . درسال ۱۰۷۳ برادرخودرا طرد کرد وشاهزادهٔ کبیرروسیه گردید ولی درسنهٔ ۱۰۷٦ برادر او باز گشت وملك خویش‌را بازگرفت.|| اسویا-تسلاو سوم ، یکی از شاهزادگان روسیه ، پسر وسوولود . وی ازسال ۱۱۷۹ میلادی تا۱۱۹۳ بسمت شاهزادهٔ کبیر درشهر کیف حکمرانی‌میکرد.

اسویتن.[اِ یِ ت] (ژرادوان) (اِخ)(۲) طبیب هلاندی ، مولد لیدن (۱۷۰۰ - ۱۷۷۲) .

اسویچره . [اِ](اِخ) نامی‌است که‌ترکان بسویس دهند . رجوع بسویس‌شود.

اسویداد . [اِ](ع مص‌ل) سیاه گردیدن (منتهی‌الأرب) . سیاه شدن . اسوداد .

اسویشتو . [اِ تُ] (اِخ)(۳) شهری در بلغارستان واقع در ساحل دانوب ، دارای ۱۰۰۰۰ سکنه .

اسویفت . [اِ](اِخ)(٤)یکی‌ازمعروف-ترین نویسندگان انگلستان‌ازاهالی‌ایرلند. مولد وی۱٦٦۷بشهردوبلن ووفات درهمان شهر۱۷٤۵. وی‌مدتی‌مدیدباموسیاسی‌سر-گرم بود ومقالاتی درجرائد ومجلات منتشر کرد وعلاوه براین داستانهای‌بسیار نوشت واکثر آثار او مشتمل بر رموز میباشد و مشهورترین‌آنهاداستان موسوم به«سیاحت گولیور » است که بترکی‌ترجمه شده . وی بدوزن عشق ورزیده و مورد محبت هر دو بوده است یکی‌ازآن دواستلا نام داشته که بحسن‌وجمال‌شهره‌بودواسویفت باوی‌ازدواج کرد ولی باعشقی‌افلاطونی‌بایکدیگرزیستند ودیگری موسوم باسترواِن‌هومریگ بود و محبت پرشور شوهرش برقیبهٔ او ویرا چنان محزون و مغموم ساخت که عاقبت جان را در سراین کار باخت .

اسوینموند. [اِ ن][اِخ)(۵)قصبه‌ایست در خطهٔ پومرانیا در ساحل شرقی جزیرهٔ اُسدوم درمصب‌نهر اسوینه تجارت‌آن‌رونق ودستگاهی مخصوص بکشتی‌سازی دارد .

اسوین . [اِ](اِخ) (٦) نام شعبهٔ ازشعب سه گانهٔ نهراودر واقع درخطهٔ پومرانیا از پروس که‌در حال‌ورود بدریای بالتیك‌احداث میشوند ، این‌شعبه جزیرهٔ‌اُسدم رااز‌جزیرهٔ دولین افراز میکند وطول آن به۱۵۰هزار گز بالغ است .

اسهاء . [اِ](ع‌مص‌م) ساختن وبنا کردن سهوةرا : اسهی اسهاءً . (منتهی‌الأرب). رجوع به سهوة شود.

اسهاء . [اَ] (ع) رنگها . واحد ندارد. (منتهی‌الأرب) .

اسهاب . [اِ] (ع مص ل) عقل بشولیده شدن از گزیدن مار .(تاج‌المصادربیهقی). مدهوش شدن‌از‌گزیدن مار : اسهب‌الرجل (مجهولاً) . (منتهی‌الأرب) .|| بر گردیدن رنگ ازفرط حب یااز خرف یا ازبیماری. (منتهی‌الأرب) . ||شیر مکیدن بزغاله‌مادر را . (منتهی‌الأرب) . || آزمند گردیدن. نیك آزمندشدن چنانکه نفس‌او ازهیچ‌چیز بازنمی‌ماند : اسهب‌الرجل . (منتهی‌الأرب) || بسیار عطا شدن مرد . (منتهی‌الأرب). || بسیار کردن سخن‌را . (منتهی‌الأرب). بسیار گفتن . (زوزنی) . (غیاث) بسیار گوئی. اطناب. درحکایت‌بسیارفراخ شدن : امروز که زمانه درمشایعت وفلك در متابعت رای ورایت خداوند عالم‌سلطان‌اعظم . . . آمده است . . . آن ظاهر ترکه بندگانرا در آن باطنابی‌واسهابی‌حاجت‌افتد .(کلیله-ودمنه) . دراطناب ذکرمصیبت این شهاب مضیءٌ واسهاب‌شرح رزیت این‌نقاب‌المعی‌عمر بسرآوردی.(ترجمهٔ‌یمینی‌ص ٤٦٠)ازاسهاب واطناب درین باب مانع آمد . (جهانگشای جوینی) .|| مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون گوید : نزد اهل‌معانی . اعم‌ازاطناب است . و اسهاب عبارتست از اینکه برای فایدهٔ یابدون فایدهٔ سخن را بدرازا کشانند. وبرخی اسهاب‌واطناب را مترادف‌یکدیگر دانسته‌اند ومعنی اسهاب درضمن بیان معنی لفظ اطناب ذکرخواهدشد انشاءالله تعالی . || مبالغه کردن .|| فراخ‌گام رفتن و سبقت کردن : اسهب الفرس. (منتهی‌الأرب) ||دربیابان رفتن (منتهی‌الأرب) . در بیابان فراخ شدن .(تاج‌المصادربیهقی) (زوزنی) ||چاه کندن وبآب‌دست نیافتن .||چاه کندن پس برریگ‌یاریح (باد) رسیدن؛ اسهبوا ، ای حفروافهجموا علی الرمل . (منتهی-الأرب) اوالریح (اقرب‌الموارد) .||چاه کندن پس‌نارسیدن‌خیررا .(منتهی‌الأرب)؛ اسهبوا ، ای‌حفروافلم یصیبواخیراً (اقرب-الموارد) .|| (مص م) بسیارعطا کردن . (منتهی الأرب) . || گذاشتن ستور را . (منتهی الأرب) .

اسهاد . [اِ] (ع مص م) یکبارگی انداختن بچه را : اسهدت بالولد . (منتهی-الأرب) . ||بیدار کردن. (منتهی‌الأرب) بی خواب کردن (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . بی‌خواب گردانیدن .

اسهار . [اِ] (ع مص م) بیدارداشتن . (منتهی‌الأرب). بیدار گردانیدن.(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . بیدار کردن . بی خواب کردن . تأریق .

اسهال . [اِ] (ع مص م) بزمین نرم رسیدن . (منتهی‌الأرب) . (تاج‌المصادر بیهقی).||آسانی‌دادن .||شکم براندن(۷) شکم راندن دارو . (منتهی الأرب) . راندن‌شکم . جاری‌شدن‌شکم.(غیاث)شکم براندن‌بدارو . (تاج‌المصادربیهقی) . شکم نرم کردن : اسهله الدواء . || رانده شدن شکم . (منتهی‌الأرب) . شکم روش. شکم روه . ترده. بیرون‌روه . باغچه‌روك. رانش. رونش. برینش . اختلاف. اطلاق . اطلاق بطن . استفراغ (۸) : اسهال بلغم : اسهال وضعف خوارزمشاه زیاده شد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰٦) . || داروی اسهال داده شدن .(منتهی‌الأرب)؛ اسهل الرجل (مجهولاً).|| (اِ) بیماریی که برنشستن بیش‌ازعادت باشد باروانی‌مدفوع. || اسهال افتادن کسی‌را ، دچارشکم روش شدن‌وی : خوارزمشاه برخاست و ضعفش قوی‌تر شد ، چنانکه اسهال افتاد سه بار. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰٦)گروهی گفتند اسهال قوی افتاد و بمرد . (ابوالفضل بیهقی ص ٤۳۲) .|| اسهال کردن ،تولید اسهال : وبعضی‌داروها که اسهال صفرا کنند . . . و بعضی اسهال سودا کنند . . . . وبعضی اسهال بلغم کنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد ؛ اسهال ، بر وزن اکرام ، نزد پزشکان عبارتست از خروج مواد بدن از مجرای رودهٔ مستقیم زیاده از مقدار طبیعی‌وسبب آن بهرعضوی کرسیده باشد اسهال را بدان عضو نسبت دهند .

(۱) Sviatoslav. (۲) Swieten (Gérard van). (۳) Svichtov. (٤) Swift. (۵) Svinemunde. (٦) Svine.
(۷) Relâcher le ventre. évacuer. (۸) Dévoiement. Fluxion. Diarrhée.

ماننداسهال روده‌ئی . اسهال کبدی . اسهال معده‌ئی . اسهال زهره‌ئی . اسهال سپرزی. اسهال بدنی . واسهال ماساریقی . وهمچنین بر حسب اخلاط اسهال راهم بهمان خلط منسوب دارند . مانند اسهال دموی واسهال صفراوی وامثال آن . و اگر اسهال بطور موقت عارض شود آنرا اسهال دوری نامند وشرح فرق بین اسهال ها را باید از کتب مفصلهٔ پزشکی دریافت. کذافی حدودالامراض واسهال موقت از اقسام استفراغ است . و در بحرالجواهر گوید اسهال روده‌ئی گاه با سحج توأم باشد . و گاه نباشد . وآنچه بی سحج است آنرا اسهال زلقی گویند . و ازینرو هروقت اسهال روده‌ئی رانزدپزشکان نام برند بذهن آنان اسهال توأم باسحج متبادر شود .

اسهال خونی . [اِ لِ] (اِ مرکب) . ذوسنطاریا (۱) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . دل پیچه . سحج . اسهال دموی . پیچاك.

اسهال دموی . [اِ لِ دَ مَ](ع اِ مرکب) رجوع باسهال خونی شود .

اسهال ردی . [اِ لِ رَ ی ی] (ع اِ مرکب) شبه‌وبا (۲).

اسهال زلقی. [اِ لِ زَ لَ](ع اِ مرکب) اسهال ساده ، بی‌پیچش .

اسهال صفرائی . [اِ لِ صَ] (ع اِ مرکب) اسهال‌صفراوی . دفع‌شدن‌صفرای بسیار . (۳)

اسهال کبدی . [اِ لِ كَ بِ] (ع اِ مرکب) دراین‌حال رنگ بیماورنگ بول او بگردد .

اسهال‌ماساریقی . [اِ لِ] (اِ مرکب) دراین حال رنگ بیمار وبول او بنگردد.

اسهال‌معوی .[اِ لِ مَ عَ] (ع اِ مرکب) پیچش .

اسهال‌نزلهٔ .[اِ لِ نَ لَ] (ع اِ مرکب) اسهالی ناشی ازنزله (٤)

اسهام . [اِ] (ع مص ل) بسیار کردن سخن‌را : اسهم‌الرجل . (منتهی الأرب) . || قرعه افکندن .(تاج‌المصادر بیهقی). قرعه برانداختن :آسهم بینهم ، قرعه زدند باهم. || صاحب بهره وشریك کردن . بهره‌دادن.

اسهام . [اَ] جِ ، سهم . (دهّـار)

اسهام که معمولاً جمع سهم بمعنی بهـره و نصیب‌استعمال میشوداز کلمات مستحدث‌است و در کتب لغت معتبر نیامده ، آنچه موجود است درجمع سهم بمعنی تیر، سهام . [سِ] ودرجمع سهم بمعنی بهره ، اسهم [اَ هُ] و سهمان [سُ] وسهمة [سُ مَ] میباشد ولی فیومی درجمع سهم بمعنی بهره ، بجای سهمة ، سهام را ذکر کرده است .

اسهان . [اَ] (ع اِ) ریگهای نرم و تنك .(منتهی‌الأرب) .

اسه‌آن . [اُ سِ] (اِ خ) (٥) یا اُ ك آنس[اُ كِ آنُ] دراساطیریونانی،رب‌النوع دریا ، ارشد تیتانها، پسراورانس (نُ) و گائ‌آ [ءِ] .

اسه‌آفید . [اُ سِ] (اِ خ)(٦)پریان دریا ، دختران اُسه آن [اُ سِ] و تتیس [تِ] .

اسهد. [اَ هَ] (ع) نعت تفضیلی ازسهاد ، بیدارتر: هواسهد رأیامنك ، اوبیدارعقل‌تر است‌از تو . (منتهی‌الأرب) .

اسهر . [اَ هَ] (ع) نعت تفضیلی از سهر ، بی‌خواب‌تر : اسهر من‌النجم ، اسهر من جدجد ، هوشیی شبیه بـالجراد قفاز . یقال له صرارالليل ، ||اسهرمن‌قطرب ، هو دويبة لاتنام الليل كله من كثرة سيرها. هذا قول‌ابی‌عمرو وغیره‌لا یرویه اسهروانما یرویه اسمی‌ویحتج بان‌سهره‌انما یکون نهارالاليلا و يستشهد بقول‌عبدالله بن مسعود رضی الله عنه‌لااعرفن احدكم جيفةالليل قطرب نهار قال و ذلك‌ان‌القطرب لايستريح‌النهار(مجمع‌الامثال میدانی) .

اسهران .[اَ هَ] (ع اِ) بینی‌ونره (منتهی الأرب).||دورگ‌درپشت که‌آب‌شرم‌درنره ازآن دوآید .(ازمنتهی‌الأرب).||دورگ در بینی‌ستور یا عام است (منتهی الأرب). دورگ است در درون بینی. دورگ اند در سوراخ بینـی . || دو رگ در چشم . (منتهی الأرب) . || دورگ که از انثیین بالا رود و نزدیك باطن نـره مجتمع شود . (منتهی‌الأرب) .

اسهل . [اَ هَ] نعت تفضیلی از سهل ، آسان‌تر، سهل تر، آیسر، آسمح ،آهون ،

اسهل . [اَ هَ](اِ خ) ابن‌حاتم مکنی بابی حاتم بصری، محدث است(کتاب‌الکنی للدولابی ج ۱ ص ۱٤۱ س ۲٥) .

اسهم . [اَ هُ] جِ ، سَهم .

اسی. [اَ سا](ع مص) مداوات،معالجه. دواکردن . درمان (مؤیدالفضلاء) علاج (مؤید الفضلاء) دارو بر جراحت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || (مص ل) اندوه بردن (زوزنی) اندوهگین‌شدن بر(منتهی‌الأرب) . ||(مص م) اندوهگین کردن || (اِ) اندوه .

اسی. [اَ] (ع مص‌م) گوشت گذاشتن برای کسی : اسیت‌له (منتهـی الأرب) .

اسی . [اَ ی ی](ع ص) مداوا شده، دواکرده . معالجه‌پذیرفته . مأسوّ (منتهی‌الأرب) . || پژمان (نصـاب الصبیـان) (غیاث) اندو هگـین (غیاث) ، محزون ، غمگین . || (اِ) اثر و نشان سرا ، بقیهٔ از خانه ومتاع ردّی خانه .

اسی . [اِ سا] و [اُسا] جِ اسوة و أسرة .

اسی . [اِ] (اِ خ) (۷) نهـری است که در جانب مشرق ایتالیا جریان دارد واز رشتهٔ جبال آپنن سرچشمه میگیرد و پس‌از طیّ مسافت هفتاد هزار گز از بین دو شهر آنکن وسینیگالیا بدریای آدریاتیك وارد میشود .

اسیا . [اَ] (ص) سیاه در مقابـل سفید (برهان) (انجمن آرای ناصری) .

اسیا . [اَ] (اِ) بلغت‌زند وپازندبمعنی سینه است که بعربی صدر خوانند (برهان) (انجمن آرای‌ناصری) این‌کلمه هزوارش است و در اصل آسیا (۸) ست که‌درپهلوی ور(۹) گویند بمعنی بروسینه .

اسیاح . [اَ] ج سیح ، آبهای روان و نوعی از بردها و گلیمهای مخطط .

اسیار . [اَ] جِ ، سیر ، دوالها .

اسیاط‌آباد . [اَ] (اِ خ) موضعی‌از طسوج ارونجرد (تاریخ قم ص۱۱۷) .

اسیاف . [اَ] جِ ، سیف ؛ شمشیرها : بقایای اسیاف درمخارم شعاف راه خلاص و طریق نجات طلبیدنـد (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۳ ص ۱۹٥ (تطبیق بانسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف)||ج ، سیف ،[سِ] سواحل دریا . || هم اسیاف ، یعنی ایشان گروهها اند . (منتهی‌الأرب) .

اسیان . [اَ] (ع ص) اندوهگین .

اسیان .[اُ](اِ خ)(۱۰) شاعری‌اساطیری از اهالی اسکاتلند ، در مائهٔ سوم میلادی ، پسر فن گال : پادشاه مرون [مُ رِو] گویند در محاربهٔ با رومیان شرکت داشته و دچار بلایا و مصائب گردیده و چشمش نابینا شده است ودرهنگام پیری‌در کوههای اسکاتلند انزوااختیار کرده وبه تغنی اشعاریکه دربارهٔ محاربهٔ با رومیان سروده بود تسلی می‌یافت ماك‌فرس [فِ سُ] بنام وی در ۱۷٦۰ مجموعهٔ از اشعار را منتشر کرد .

اسیانات . [اَ] جِ ، آسیانة .

اسیانون . [اَ] جِ ، آسیان .

اسیانة . [اَ نَ] (ع ص) اندوهگین (زن) ج : آسیانات .

اسیاوش . [اِ وَ] (اِ خ) سیاوش . رجوع به سیاوش شود .

اسیاوشان . [اِ وَ] رجوع به خون اسیاوش شود .

اسی‌اود . [اِ] (اِ) بترکی اسم‌فلفل است (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) ، در ترکی‌امروز (اُسیَوت) تلفظ کنند .

---

(۱) Dyssenterie. (۲) Cholérine. (۳) Cholorrhée. (٤) Diarrhée catarrhale. Catarrhe intestinal.
(٥) Océan. (٦) Océanides. (۷) Esi . (۸) âsyâ, âsìà. (۹) Var. (۱۰) Ossian .

اسیب . [اَ] (اِ) سیب . در لاهیجان ودیلمان ورودسر، اُسیب[اُ] گویند. (جنگل شناسی تألیف کریم ساعی (ج ۱ ص ۲۳۷).

اسیب . (اِ خ) صحرائی در خوارزم : شاه ملك فرود آمد با لشکر بسیار بصحرائی که آنرا اسیب گویند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض ص۶۸۹ وتصحیح مرحوم ادیب ص۷۰۴) .

اسیبغ . [اُ ب] (اِ خ) دهی ازدهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر ۷۵۰۰۰ گزی شمال باختری هندیجان . ۶۰۰۰ گزی باختر راه هندیجان به خلف آباد. دشت . گرمسیرمالاریائی. سکنه ۵۰ شیعه . آب ازچاه . محصول غلات. شغل زراعت وحشم داری . راه در تابستان اتومبیل رو . ساکنین از طایفه شریفات هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

اسیج . [اُ یِ ی] (اِ خ) دهی از دهستان باوی ، بخش مرکزی شهرستان اهواز ۳۷۰۰۰ گزی شمال‌خاوری اهواز . ۴۰۰۰ گزی شمال راه ویس بنفت سفید . دشت . گرمسیر . سکنه ۶۰ . شیعی. عربی و فارسی زبان . آب از چاه . محصول غلات شغل زراعت و گله داری . راه در تابستان اتومبیل‌رو . ساکنین از طایفه حمید هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

اسی‌توس . [اُ] (اِ خ) (۱) نام‌پدر آدی مانت(۲) سردار کرنتی‌ها [کُ رَ] که با تمیستو کل‌مخالفت کرد .(تاریخ‌ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۱ ص ۷۹۱) .

اسیجة . رجوع به استجه شود .

اسید . [اُ سَ ی ی] (ع ص) تصغیر اسود ، بزرگوارك .

اسید . [اَ] از فرانسه (۳) از لاتین اسیدوس (۴) بمعنی‌ترش ؛دراصطلاح‌شیمی حاصل ترکیب جسم مفردی را بائیدرژن اسید نامند . واین‌مرکب‌دارای طعمی گزنده واغلب‌ترش دارد ورنگ کبود تورنسل[تِ ن سُ] را سرخ گرداند .

اینك بشرح بعض اسیدها می‌پردازیم :

اسید ازتیك یا اسید نیتریك ــ مایعی است با بوی مشخص‌و بی رنگ که درهوا دودمی کند . در مقابل نور قسمتی از آن تجزیه میشود ورنگ آن در اثر پیدایش بخار نیترورنگین میگردد . وآن‌اکسیدانی‌بسیار قوی‌است وپوست را لکه‌دار وزرد میکند .

وزن‌مخصوص‌آن‌در ۲۰ درجه حرارت ۱/۳۸ تا ۱/۳۹ است . اسیدمزبوررا درشیشه‌های سربلور ودوراز روشنایی‌نگاهداری‌میکنند. این اسید با الکل ، گلیسیرین ، محلولهای آلبومین دار ومواد آلی عدم توافق دارد. (کارآموزی‌داروسازی تألیف دکترجنیدی ص ۱۳۸) ورجوع باسید نیتریك شود .

|| اسید ازتیك قابل تبلور ــ جوهرسر که ، مایعی است بیرنگ بابوی تند و گزنده و بسیار ترش‌مزه وسوزآور است در ۱۶/۷ درجه ذوب میشود ودر ۱۱۸ درجه میجوشد. وزن مخصوص آن در ۲۰ درجه ۱/۰۵ است (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۵).||اسید استیل‌دی‌فسفره(۵) ، که ازاسیدازتواستیك مشتق شده است .(روش تهیهٔ مواد آلی تألیف دکتر رضا صفوی ص۲۶۷) ||اسید استیل سالیسیلیك یا آسپیرین این جسم را از اثرانیدرید استیك روی اسیداد توهیدر-کسی بنزوئیك یا اسید سالیسیلیك بدست می‌آورند . (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص۳۴۴ شود) . اسپیرین بصورت تبلورات بیرنگ سوزنی‌شکل‌بی‌بو و کمی‌ترش‌است . گاهی کمی بوی استیك دارد . در ۳۰۰ قسمت آب و ۴/۵ قسمت الکل ۹۰ درجه و ۲۰ قسمت اترحل میشود .(کارآموزی-داروسازی ص ۱۶۱) .

|| اسیدایزوبوتیریك(۶) این جسم را ازاثر پرمنگنات پتاسیم درمحلول قلیائی‌روی‌الکل ایزوبوتیلیك بدست میآورند . (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۹۴ شود) .

|| اسید برمیدریك ــ که روی اجسام اشباع نشده ثابت میشودیاجانشین OH می گردد (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۷۳ شود) .|| اسید بنزلیك . یا اسید دی فنیل هیدر کسی‌استیك ــ این‌جسم را ازاثر پتاس الکلی روی‌دی‌ستن‌بدست میآورند .(رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص۲۰۱ شود) . || اسیدبوریك . یکی‌ازمشتقات بورق‌است ، و آن بسه شکل در داروخانه ها یافت میشود یا بصورت گرد سفید رنگ بی شکل و یا بشکل تبلورات کوچك‌سفید ویا فلس مانند وسفید میباشد اسیدبوریك‌بدون بو و بی‌مزه است . (رجوع بکارآموزی داروسازی ص ۱۳۷ شود) . || اسید بیسموتوگالیك یا سوگالات دوبیسموت یا گالات دوبیسموت افیسینال یا درماتل گرد زرد لیموئی بی بو وتقریباً بدون مزه است ودر آب ، الکل ، اتر واسیدهای رقیق حل نمیشود .درمقابل کاغذآبی‌تورنسل اسید است .(کارآموزی داروسازی ص ۱۴۹) . || اسید پارانیترو بنزوئیك(۷) ــ این‌اسیدرا ازاکسیداسیون پارانیترو تولوئن بدست میآورند و بعنوان جسم اکسیژن دهنده مخلوط سولفو کرمیك بکارمیبرند . (رجوع بروش‌تهیهٔ مواد آلی ص۱۷۳ شود) .||اسیدپیکریك یا اسید کاربازنیك یاتری نیتر و فنل اسید پیکریك بصورت تبلورات تیغه مانند ویامنشوری زرد رنگ و بی‌بو و بسیارتلخ‌میباشد ودر ۱۲۲ درجه ذوب میشود . اسید پیکریك درمقابل تورنسل اسیداست و ایجاد املاحی میکند. رنگ محلولهای آن حتی اگربسیار رقیق باشدزردرنگ‌است .(کارآموزی‌داروسازی ص۱۵۹) .

|| اسید تارتریك ــ بصورت تبلورات‌شفاف بسیارمقاوم است . ترش‌مزه ونسبتاً مطبوع است‌ودر ۱۷۰ درجه ذوب میگردد . اسید تارتریك در مقابل هوا و نور فاسد میشود (رجوع بکارآموزی‌داروسازی ص۱۵۵ـ ۱۵۶ شود) .

اسیدتانیك یا اسید دی‌گالیك یا اسیدگا-لوتانیك‌یا تانن گرد سفید مایل بزرد .سبك با بوی مخصوص ومزهٔ قابض است . در یك قسمت آب ۲۰ درجه ودوقسمت الکل ۹۰ درجه و۸ قسمت گلیسیرین حل میشود . در اتر ، اتر دوپترول ، بنزین وروغنهای‌چرب غیرمحلول‌است . (کارآموزی داروسازی ص ۱۶۲).||اسیدتیمیك‌یاتیمول- تیمول‌بصورت تبلورات درشت بیرنگ با بوی مخصوص است . نقطهٔ ذوب آن ۵۰ تا ۵۱ درجه و نقطهٔ جوش آن ۲۳۲ درجه میباشد. در آب‌بسیار کم‌محلول است (یك در ۱۰۰۰) ولی درالکل ، اتر ،کلرفرم ، اسانس‌پترول، سولفور دو کربن ، اسیداستیك و محلولهای قلیائی حل میشود . محلول آبی تیمول در مقابل تورنسل خنثی است . تیمول بدون باقیماندهٔ فرّار میباشد . وآنرا درشیشه های رنگین سربسته نگاهداری میکنند .(رجوع بکارآموزی داروسازی ص ۱۵۹ شود) .

|| اسید دی‌فنیل استیك ــ این جسم را از احیاء اسیددی‌فنیل‌هیدراکسی‌استیك‌توسط اسیدید یدریك بدست میآورند . (رجوع بروش تهیه موادآلی ص۲۴۴ شود)||اسید دی فنیل‌هیدر کسی استیك ــ جهت تهیهٔ‌این جسم ابتدابایدبنزیل یا دی بنزوئیل کهیك دی ستن است و ازاکسیداسیون اسیلوئین مربوطه بدست می‌آید تهیه کرد .(رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۰۰ و رجوع باسید بنزلیك شود) .

|| اسید دی متیل اکریلیك (۸) این جسم را از اثر هیپوکلریت سدیم روی اکسید دومزی‌تیل (۹) بدست میآورند .(رجوع ـ بروش تهیهٔ موادآلی‌ص۱۹۶شود) ||اسید سولفانیلیك . (۱۰)ـ این جسم را ازگرم کردن‌سولفات اسیدانیلین بدست می آورند. (رجوع بروش‌تهیهٔ موادآلی‌ص۳۳۰شود).

(۱) Ocytus. (۲) Adimante. (۳) Acide. (٤) Acidus. (٥) Acide acétyldiphosphoré.
(٦) Acide isobutyrique. (۷) Acide paranitrobenzoique. (۸) Acide dimethylacrylijque
(۹) Oxyde de mésityle. (۱۰) Acide Sulfanilique.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۴۲

شمارهٔ حرف «الف»: ۹

اسید - اشنهی

تهران، اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

ا مرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدی

مص مرکب = مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

حبط = حبیب السیر

رض = رضی الله عنه

ره = رحمة الله علیه

ص ، صم = صلی الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول اکرم).

نث = مؤنث

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارند مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خودآنان در « ذیل لغت نامه» بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ، ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات . سازمان لغت نامه .

|| اسیدسولفوریك . ازاسید های اکسیژن دهنده‌وازاکسیدانهای‌صنعتی‌محسوب‌میشود. این اسیدرا بصورت‌دود کننده یعنی‌بصورت آلئوم بکارمیبرند (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹ شود) و آن مایعی غلیظ بیرنگ و بی بو و بسیار محرق است . اسید سولفوریك نسبت بآب حریص است و ایجاد حرارت میکند و ازیـن نقطهٔ نظر هنگام اختلاط‌باید اسید سولفوریك را کم کم بآب افزود و در صورت لزوم ظرف محتوی مخلوط را سرد کرد . با الکل نیز بهرنسبتی‌مخلوط‌میشودو‌تولیدحرارت‌میکند. درکلرفرم حل نمیشود . اسید سولفوریك را باید در شیشه های خشك سر سمباده نگاهداری کنند تا رطوبت وگرد و غبار هوا در آن وارد نشود وآنرا زرد نکند. (کارآموزی داروسازی ص ۱۳۶-۱۳۷).

|| اسید سیتریك . اسید سیتریك بصـورت تبلورات درشت، بیرنگ غیر شفاف ، بی‌بو، ترش مزه ومطبوع است ، اسیدبی آب در ۱۰۰ درجه واسیدآب‌دار در ۱۵۰ درجه ذوب‌میشود. در ۰/۷۵ قسمت‌آب ۱۵ درجه، دوقسمت الکل ۹۵ درجه حل‌میگردد . در گلیسرین بسیار محلول است ، در مقابل‌هوا ونورفاسد نمیشود . اسیدسیتریك متبلور را بدون فساد بسهولت میتوانند نگـاهداری کنند ولی در محلولهای آبی آن با مرور زمان کپك ها رشد میکنند . (کارآموزی- داروسازی ص۱۵۶) .

|| اسیدفسفریك یا اسید ارتوفسفریك (۱) یکی از مشتقات فسفر است . اسیدفسفریك خالص بصورت‌تبلورات سفید است که‌در ۴۲ درجه حرارت ذوب‌میشود ولی‌اسیدفسفریك افیسینال کدکس محلول آبی اسید فسفریك خالص است که وزن مخصوص آن ۱/۳۵ میباشدو ۴۹/۷ تا ۵۰ درصد اسیدفسفریك خالص دارد . این‌اسیدمایعی بیرنگ ومانند شربت‌غلیظ‌است.اسیدفسفریك‌رادرشیشه‌های سربلور نگاهداری میکنند . (کارآموزی داروسازی ص۱۳۹-۱۳۸) .

|| اسیدفنیك یا فنیل یـا بنزه اول یـا اسید کاربولیك ـ اسید فنیك بصورت تبلـورات سفید با بوی مشخص و مزهٔ سوزان است ، نقطهٔ ذوب‌آن ۴۱ و نقطهٔ جوش‌آن ۱۸۲ درجه میباشد . فنل در مقابل هوا بکندی‌و در ۱۰۰ درجه‌بسرعت‌فرار است. فنل بسیار کم جذب آب می کند و با آب تولید یك هیدرات متبلورمی کند که نیم ملکول آب تبلور دارد و در ۱۶ درجه ذوب میشود . فنل خالص در اثر هوا ونور رنگین‌نمیشود ولی‌اگر خالص‌نباشد حتی اگر عدم خلوص کم‌باشد دراثرا کسیژن‌قرمزرنگ‌میگردد. در بالاتراز ۶۷ درجه حرارت فنل با آب بهر نسبتی مخلوط میشود . محـلولهای آبی فنل در مقابل معرفهای رنگی‌خنثی میباشد . فنل با املاح قلیائی ، آنتی پیرین ، کامفر ، کلرال ، فناستین ، پی پـرازیـن ، تیمول ، املاح کینین،محلولهای‌آلبومینوئیدی‌واملاح آهن ناسازگار است . فنل را درشیشه‌های سربسته‌دوراز‌رطوبت‌هوانگاهداری‌میکنند. (کارآموزی داروسازی ص۱۵۸) .

|| اسیدکاربازونیك ، رجوع باسید پیکر- یك شود . || اسیدکاربولیك ، رجوع باسید فنیك شود . || اسیدکار بونیك (۲) یا کار بونات ـ اسیدکاربونیك اسیدی‌است‌ناپایدار که درحالت جوش به انیدرید وآب تبدیل میگردد . اگرهنگام‌سوختن کربن‌اکسیژن باندازهٔ کافی برسد تولید انیدرید کربنیك میکند و برعکس اگر مقدار اکسیژن در موقع سوختن زغال کم باشد ، تولیدا کسید دوکربن میشود . درطبیعت بحالت ترکیب وآزاد یافت میشود . بحالت آزاد در هوا از ۰/۳۵ تا ۰/۱۴ انیدرید کاربونیك موجود است و از دهانه های آتشفشان نیز خارج میشود . وبصورت‌محلول در آبهـای معدنی بحالت کاربنات دیده میشود و املاح کاربنات جامدبصورت کالیست وآراگونیت ودولومی وغیره یافت میشود .

انیدرید کاربونیك گازی بی رنگ با طعم اسید ، وزن مخصوص‌آن ۱۰/۵۲ بنابرین از هوا سنگین تراست گازیست که درآب حل میشود مخصوصاً در تحت فشار بسیار و سرما بیشتر درآب محلول است ، انیدرید کاربونیك باآب‌تولید اسیدکاربونیك‌میکند ولی اسیدی ناثابت است و بفوریت تبدیل بانیدرید کاربوریك وآب میگردد .(شیمی انالیتیك تألیف دکتر گـاگیك ج ۱ ص ۱۵۲) . || اسیدکارو(۳) یا اسیدمنوپر- سولفوریك- که ازتجزیهٔ‌پرسولفاتها یا اسید سولفوریك درسرما بدست میآید .(رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۷۰ شود) .

|| اسید کرمیك ـ یکی از اسیدهای معدنی واز اکسیدانهای پر مصرف است و آنرا بحالت آزاد یا بصورت‌مخلوط بی کرماتهای قلیائی و اسید سولفوریك ممکن است بکار برد . (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹ و۱۷۰ شود) .

|| اسیدکلریدریك ـیکی‌ازمشتقات کلراست که بصورت گازاست‌ولی آنچه درداروخانه‌ها بنام اسیدکلریدریك نامیده میشود‌محلول‌این گاز درآب مقطر میباشد و ۱۰۰ گرم این محلول ۳۵/۵ تا ۳۶ گرم و یك لیتر آن‌در ۱۵ درجه حرارت ۴۱۸ تا ۴۴۳ گرم گاز اسید کلریدریك دارد .

مایعی است بیرنگ که در مقابل هوا دود بسیار میکند . بوی‌آن‌قوی و‌تحریك کننده ومزهٔ وی بسیار ترش است .

محلول‌اسید‌کلریدریك‌محرق میباشد. تورنسل را بشدت‌قرمز میکند درمجاورت با امونیاك دود سفید غلیظی‌ایجاد میکند . با اغلب از فلزات معمولی کلرورهائی تولید میکند که معمولا‌محلول‌است . اسید کلریدریك‌اسیدیك بازی میباشد . اسید کلریدریك را باید در شیشه‌های سرسمباده نگاهداری کنند . این اسید بااملاح نقره ، املاح مرکور واملاح سرب عدم توافق دارد . (کارآموزی- داروسازی ص۱۳۴) . ||اسید گالوتانیك ، رجوع باسید تانیك شود .|| اسیدلاکتیك اسیدلاکتیك خالص بصورت تبلورات سختی‌است که در ۱۸ درجه ذوب میشود ، و اگر چند صدم آب داشته باشد بصورت مایع شربتی بیرنك ، بی بو و بسیـارترش در می آید که اسیدلاکتیك افیسینال کدکس است . وزن‌مخصوص آن در ۱۵ درجه ۱/۲۳ میباشد . با آب والکل قابل اختلاط است و در اتر اتیلیك حل میشود . (کارآموزی داروسازی ص ۱۵۵) .

|| اسید نیترو ـ ایـن جسم در بعض موارد بعنوان‌معرف‌نیتراسیون بکارمیرود.(رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۳۰۰ شود) .

||اسید نیتریك ـ یکـی ازاسیدهای معدنی است . خاصیت اکسیژن دهندهٔ این اسید برحسب غلظت آن متغیر است . در سلسلهٔ آرماتیك(۴) آنرا‌بحالت‌رقیق‌جهت‌جلوگیری از عمل نیتراسیون استعمال میکنند . غالب اوقات بجای‌اسید‌آزاد مخلوط نیترات‌سدیم و اسید سولفوریك یـا نیترات مس و سرب مصرف میکنند . (روش تهیهٔ مواد آلی ص ۱۶۹) و رجوع باسید ازتیك شود .|| اسید هیپویدو ـ یکی از ترکیبات یُددار ، این اسید روی اتصالهای مضاعف ثابت‌شده و تولید یدهیدرین (۵) می کند (رجوع بروش تهیهٔ مواد آلی ص ۲۸۶ شود) . || اسید یدیدریك ـ یکی ازتر کیبات یُددار، این‌اسید‌میتواند روی‌ترکیبات اشبـاع‌نشده ثابت شود و مانند سایراسید های هالوژن دارید،روی کربنی کههیدرژن آن کمتراست ثابت خواهد شد . (رجوع بروش تهیهٔ‌مواد آلی ص ۲۸۶ شود) .

اسید . [اُ سَ یِ] (اِ خ) علمی است از اعلام مردان .

اسیدا . [اِ] در بابلی بمعنی‌خانهٔ ابدی

(۱) Acide orthophosphorique. (۲) Acide carbonique. (۳) Acide caro.
(٤) Aromatique. (٥) Iodhydrine.

نبو [نَ] پسر مردوك [مَ] . و آن از معابد بابل بود که کوروش دستورداد آنرا تزیین کنند(ایران‌باستان . پیرنیا ص ۳۹۱)

اسید . [اَ][اِخ]ابن‌ابی‌اسیدالساعدی‌الانصاری . تابعی است . (تاج‌العروس) .

اسید . [اُ سَ] (اِخ) ابن ابی‌الجدعاء مشهور بعبدالله صحابی‌است . وابن ماکولا ویرا متهم شمرده است . (تاج‌العروس) .

اسید . [اُ سَ] [اِخ] ابن ابی‌ناس . وی در زمرهٔ شعراء جاهلیت بود و ابتدا با اسلام مخالفت و کفاررابجنگ‌مسلمین‌تحریك میکرد و لی در روز فتح مکه اسلام آورد ودر زمرهٔ صحابه درآمد . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

اسید . [اَ] (اِخ) ابن اخی رافع‌بن خدیج . تابعی است . ابن منده ویرا متهم شمرده است . (تاج‌العروس) .

اسید . [اَ] (اِخ) ابن المشمس بن معاویة السعدی. تابعی‌است . (تاج‌العروس).

اسید . [اُ سَ یِ] (اِخ) ابن ثعلبة انصاری . از اصحاب رسول . او در غزوهٔ بدر درر کاب‌رسول‌ص ودر حرب‌صفین بخدمت علی‌ابن ابی طالب ع بود . (تاج‌العروس) .

اسید . [اَ] (اِخ) ابن‌جاریة‌بن اسید الثقفی صحابی. (تاج‌العروس) حلیف‌بنی‌زهرة که‌رسول‌ص اورا صدشتر داد. (امتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۴۲۴) .

اسید . (اِخ) ابن جبلة السلیطی. وی درجنگ زرودالثانی که بین بنی یربوع وبنی تغلب درگرفت شرکت داشت. (عقدالفرید طبع محمد سعیدالعریان ج ۶ ص ۴۹) .

اسید . (اِخ) ابن جعفر . وی در جنگ‌النفرات که بین بنی‌عامروبنی‌عبس در گرفت شرکت داشت . (عقد الفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۶ ص ۶).

اسید.[اُسَ] (اِخ) بن حضیربن سماك‌بن عتیك اشهلی اوسی . کنیهٔ او را ابویحیی وابوالحصین و ابو عیسی و ابوعتیك و ابو عتیق گفته‌اند. صحابی‌است و پدر او بحضیر الکتائب معروف‌بود وی‌باسعدبن معاذ رفیق شفیق‌بود وهردودردست مصعب‌بن‌عمیراسلام آوردند وخویشان خود را نیز بدین اسلام دعوت کردند . اسید یکی از کسانیست که مردم را به بیعت خلیفهٔ اول‌تشویق‌می کرد. وی بسال ۲۰ از هجرت در گذشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) اوغزوهٔعقبة وبدررا دریافت . (عقدالفریدطبع محمدسعیدالعریان‌ج ۳ص ۳۲۶) زرکلی گوید : وی درعهد جاهلیت واسلام شریف ومقدم قبیلهٔ اوس‌از اهل مدینه بود وازعقلاء عرب وصاحب رأی محسوب می‌شد . واورا بلقب کامل‌میخواندند در عقبة‌الثانیة با هفتاد تن از انصار حضور یافت و یکی از نقبای دوازده‌گانه است و احد را نیز دریافت و هفت جراحت بدورسید وآنگاه که مردم از گرد رسول‌ص بپرا کندند وی با پیامبر بماند و نیز در خندق وهمهٔ مشاهد حضورداشت ودرحدیث آمده : نعم الرجل اسیدبن الحضیر . و او بمدینه درگذشت‌وبخاری ومسلم ۱۸ حدیث ازو روایت کرده اند . متوفی بسال ۲۰(۱) (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷) حمدالله مستوفی گوید : « اسیدبن حصین (کذا) ازبنی سهل‌الانصاری او سی‌بود . وفات او در زمان عمررضی‌الله عنهما درسنهٔ عشرین بود . » (تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۲۱۵) خوندمیر گوید : در همین‌سال (عشرین) اسیدبن‌حصیر (کذا) انصاری وفات یافت واو ازجملهٔ رؤساء‌بنی‌عبدالاشهل بود و بجودت قرائت وحسن صورت‌اتصاف داشت . (حبیب السیر طبع تهران جزو ٤ از مجلد اول ص ۱۶۷) . و رجوع بتاج‌العروس شود .

اسید . [اُ سَ] (اِ خ) ابن خدیج . صحابی است .

اسید. [اَ] (اِخ) ابن‌ساعدة‌الانصاری. صحابی است. (تاج‌العروس) .

اسید . [اُسَ] [اَ] (اِخ) ابن ساعدة بن عامرالانصاری الحارثی . صحابی‌است. (تاج‌العروس) .

اسید . [اَ] و [اُ سَ] (اِ خ) ابن سعیةالقرظی. صحابی‌است. (تاج‌العروس) .

اسید . [اَ][اِخ] ابن صفوان.صحابی است . (تاج‌العروس) .

اسید . [اُ سَ] (اِ خ) ابن ظهیر بن رافع‌بن عدی انصاری اوسی‌حارثی ، ابن‌عم رافع‌بن‌خدیج. صحابی‌است. (تاج‌العروس).

اسید . [اَ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن‌بن زیدبن الخطاب‌العدوی . تابعی‌است. (تاج‌العروس) .

اسید . [اَ] (اِخ) ابن عمروبن‌محصن‌صحابی است. (تاج‌العروس) .

اسید . [اُ سَ] (اِ خ) ابن یربوع خزرجی ساعدی . صحابی وابن عم ابن‌ابی اسید ساعدی‌است ودریمامه کشته شد.(تاج‌العروس) .

اسید . [اَ] (اِخ) الجعفی . صحابی - است. (تاج العروس) . || تابعی است و روایت مراسیل میکرد. (تاج‌العروس بنقل‌از کتاب‌الثقات‌ابن‌حبان) مؤلف تاج‌العروس گوید:شخص اخیررا عسکری‌درضمن‌صحابه آورده چنانکه گذشت .

اسیده . [اُ سَ یِ دَ] (اِخ)از اعلام زنان عرب است .

اسیده. [اُ سَ یِ دَ](اِ خ)دختر عمروبن‌ربابة است. (تاج‌العروس) رجوع بعمروبن ربابة شود .

اسیدی . [اُ سَ یِ یی] منسوب‌به اُسید ، وآن بطنی‌است ازتمیم بنام‌اسیدبن عمروبن تمیم (انساب سمعانی) .

اسیدی . [اَ ی ی] منسوب به آسید . وبآل اسیدبن ابی العیص از فرزندان عباب وخالد. (انساب سمعانی) .

اسیدی . [اَ ی ی] (اِ خ) ابو خالد عبدالعزیزبن معویةبن عبد العزیزبن امیةبن خلدبن عبدالرحمن‌بن سعیدبن عبدالرحمن‌بن عباب‌بن اسد بن ابی‌العیص الاسیدی . وی از محمد بن عبدالله الانصاری بصری و ابی عاصم اسحاق بن مخلد بصری و جز آنان روایت دارد و از او ابو عمروبن السماك بغدادی وابو علی‌الصفار بغدادی و ابوجعفر الرزازبغدادی‌روایت کنند.(انساب‌سمعانی).

اسیدی . [اُ سَ یِ یی] (اِخ) حنظلة‌بن‌الربیع‌الکاتب،صحابی‌است.(انساب سمعانی) . وی کاتب وحی‌پیغمبربود . (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۲۲۳) .

اسیدی.[اَ ی ی] (اِ خ) عبدالرحمن بن عتاب‌بن اسیدالاسیدی از مردم مکه واز امرای آن ناحیه ، رسول ص اورا با صغر سن وی برمکه ولایت داد ، واسیدی بگاه وفات رسول اکرم آنجا بود و گویند این عبدالرحمن در یوم جمل باطلحه و زبیر بود (انساب سمعانی) .

اسیدی. [اُ سَ یِ ی][اِ خ) عمربن یزید یکی ازشجعان رؤسای مقدم در ایام بنی‌مروان . روزی یزیدبن عبدالملك او را یاد کرده گفت : هذارجل‌العراق. وی‌بدست مالك المنذربن الجارود بسال ۱۰۹ مقتول شد. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۲۵).

اسیر . [اَ یَ] نعت تفضیلی از سیر . رونده‌تر : اسیر من‌الامثال‌واسری‌من‌الخیال. (عقدالفریدج ۱ ص ۱۲۱ ح) . اسیرمن شعر . اسیر من‌الخضر .

اسیر. [اَ] (ع) یسیر . رجوع به یسیر شود .

اسیر . [اَ] (ع ص) گرفتار (۲) مقید. محبوس.(غیاث) دستگیر(ملخص‌اللغات حسن‌خطیب‌کرمانی)دستگیر کرده.(مهذب‌الاسماء) (شرفنامهٔ منیری) ، مأسور . بسته . بندی (غیاث) : ویطعمون الطعام علی‌حبه‌مسکیناً و یتیماًواسیراً (سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ۸)

---

(۱) بعضی وفات اورا بسال ۲۱ نوشته اند .

(۲) که چندین سرافراز گرد سوار نه باترگ وجوشن، نه درکارزار گرفتار کشتن نه والا بود نشیب‌است جائی که بالابود. فردوسی.

اخیذ (تفلیسی) اسیف .|| برده ' بردَ ج.
بنده .(ترجمان جرجانی) (مؤید الفضلاء) .
سبی . ج : اسرا .[اُ سَ] واساری [آ را]
واساری [اُ را] واسری [اَ را] (منتهی -
الارب).(اقرب الموارد). و جمع بسیاق
فارسی ، اسیران :
یکی شارسان کردو آباد بوم
برآورد بهر اسیران روم . فردوسی .
اسیران و آن گنج قیصر زراه
بسوی مداین فرستاد شاه . فردوسی .
همی رفت با لشکرو خواسته
اسیران و اسبان آراسته . فردوسی .
هرآنکس که بود اندر آباد بوم
اسیرند سرتاسرا کنون بروم . فردوسی.
چو قیصر بنزدیك ایران رسید
سپاهش همه تیغ کین در کشید
بفرمود تا شد بزندان دبیر
بقرطاس بنوشت نام اسیر .
هزارو صدو ده تن آمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار .
فردوسی .
کنام اسیرانش کردند نام
اسیر اندرو یافتی خوابو کام . فردوسی.
اسیرانو آن خواسته هرچه هست
کز آن رزمگاه آمدستت بدست . . .
فردوسی .
ای چون مغ سه روزه بگوراندر
کی بینمت اسیر بغور اندر . عنصری .
دایم بود هوای تن تو اسیر عقل
اندی که نیست عقل هوای ترا اسیر .
منوچهری .
اسیران را یك نیمه بیوالحسن سپرد و یك
نیمه بشیرزاد .(تاریخ ابوالفضل بیهقی) .
ای پسر پیش جهل اسیری تو
تا نگرددسخن به پیشت اسیر.
ناصر خسرو .
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر
من اسیر غلبهٔ لشکرشیطانم . ناصرخسرو.
برزمین هر کجا فلك زده ایست
بی‌نوائی بدست فقر اسیر . خاقانی .
بهم بود غمو شادی اسیر دنیا را
مگس‌دو دست بسرپای در شکردارد.
نظام استرابادی .
اسیرباافعال‌آمدن ،آوردن ، افتادن ، بردن،
بودن ، شدن ، ساختن ،کردن ،گردیدن،
گرفتن ،گشتن ، ماندن صرف شود ؛
دگر هر که آمد بدستت اسیر
بدین‌بارگاه آورش ناگزیر . فردوسی .
مال من‌گر تو اسیر افتی آزاد کندت
مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر .
ناصرخسرو .
زایران همی برد رومی اسیر
نبود آن یلان‌را کسی دستگیر . فردوسی.
از ایرانیان چند بردند اسیر
چه افکنده برخاك تیره بتیر . فردوسی .
به پیش جهانجوی بردش اسیر
زدوراردوان‌را بدید اردشیر. فردوسی .
دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب
مرگ را دستار درگردن همی بردی اسیر
گفتم این‌چه؟ گفت‌دی‌در پیش‌صاحب کرده‌اند
ساکنان عالم کون وفساد از وی نفیر .
شرفنامهٔ منیری .
از معرکهٔ فتنه بیمن تو برون شد
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیراست.
انوری .
هر که اسیر دل است دشمن جان است .
عمادی‌شهریاری .
اسیرم ببند خیالات و جان را
نوامیدهم وزنوا میگریزم . خاقانی .
خاقانی اسیر تست مازارو مکش
صیدیست همی فکنده بردارو مکش
مرغیست گرفتهٔ تو بگذار و مکش
گر بگریزد ببند باز آرو مکش . خاقانی.
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید
مرگ را زان چه کامیرالامرائید همه .
خاقانی .
گرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم
از سر کوی تو پای باز نگیرم . خاقانی .
همی‌ترسم که همچون خود نمایان
اسیر بند قرائی بباشم . عطار .
بال بگشاو صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تومرغی که اسیر قفسی .
حافظ .
چه بزرگی در آن حقیر بود
که بدست‌اجل اسیربود . مکتبی.
چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوند ازبد کینه خواه. فردوسی .
تاگنج او خراب شد و خیل او اسیر
تاروز اوسیاه شد وجان اوفکار. منوچهری.
گر من اسیرمال شوم همچو این وآن
اندرشکم‌چه‌بایدزهرو جگرمرا. ناصرخسرو.
آنهاکه اسیر عقل و تمیز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو باخبری ز آب انگور گزین
کاین بی‌خبران بغوره میویزشدند . خیام .
درآفتاب نه‌بینی که شد اسیر کسوف
چو تیغ زنگ زده درمیان خون‌آمد .
خاقانی.
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت
گفتا توان اگرنشود نفس‌اسیرکام. خاقانی.
آنکه مال تو برَد گوئی بگیر
دست وپایش‌را ببر، سازش‌اسیر. مولوی.
بسی کرد از آن نامداران اسیر
بسی کشته شد هم بشمشیر وتیر. فردوسی.
همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودك خرد کردند اسیر . فردوسی.
اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی
چون این آرزوجوی تن‌گشت اسیرم .
ناصرخسرو.
چو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیاورد گریان گرفته اسیر. فردوسی .
گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودك وخرد وبرناو پیر. فردوسی.
اصفهبدرا بشکستند و اسیر گرفتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) پسر سوری را اسیر گرفتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی).
یکی مرد بد نام او شهرگیر
بدستش زن وشوی گشتند اسیر. فردوسی .
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو
بروی‌هر کس‌طمع آوردهمی‌خواری.قطران.
یوسف شنیدهٔ که بچاهی اسیر ماند
این یوسفی است برزنخ آورده چاهرا .
سعدی .

|| بمعنی حبس‌وقید که مصدر است‌نیزمی‌آید چراکه فعیل نیزاز اوزان مصدر است‌چون نعیم بمعنی‌نعمت. (بهار عجم). (غیاث). || گیاه انبوه باهم پیچیده . کربه .

اسیری یا اسارت دراسلام

جرجی‌زیدان گوید(۱): پیش‌ازاسلام مردم مصروشام وعراق‌وایران(۲)زیرفشاربندگی بسر میبردند ، برخی از ایشان بردهٔ کامل بودند مانند قن ها که در کشتزار ها بکار گماشته میشدند وبا زمین خریده وفروخته میشدند . اسلام برای‌این‌مردم آزادی‌آورد و آنان‌را نجات داد چه باآنها که اسلام می آوردندمانند‌دیگرمسلمانان‌رفتارمیشد و آنها که‌بدین‌خویش‌میماندندذمی‌ودرأمان‌مسلمانان داخل میشدند . مسلمانان در آغاز کار فقط کسانی‌را که باایشان بجنگ‌پرداخته بودند اسیر وبرده میکردند ، وغالباً کسانی که شمشیر برمسلمانان کشیده بودند غیرازمردم وسکنهٔ شهرهابودند ، بلکه‌ایشان‌ازسپاهیان وازطبقهٔ آزادان بشمار میرفتند . پس گویی اسلام آزادان‌رابرده کرد وبردگان‌راآزاد ساخت . ولی‌دراواخر حکومت اموی‌برخی ازخلفامردم شهرهارا نیز به بندگی گرفتند. فزونی‌عدهٔ غلامان ؛ باتوسعهٔ فتوحات‌اسلامی شمارهٔ اسیران وبردگان روی بفزونی‌نهاد . موسی‌بن نصیر در سال ۹۱ هجری سیصد هزارتن‌ازافریقابرقیت اسیر کردوخمس‌آنرا که‌شصت‌هزار بودنزدخلیفه ولیدبن‌عبدالملك فرستاد(۳)ونیز موسی‌بن‌نصیروقتی‌ازاندلس بازگشت سی‌هزار دختر باکره ازفرزندان بزرگان قوط‌همراه آورد(٤) وبراین‌قیاس بود آنچه قتیبةبن مسلم ازترکستان‌آورد

(۱) تاریخ التمدن‌الاسلامی ج ٥ ص۲۳ ببعد . (۲) ایرانیان هیچگاه بنده نمی‌شدند ورقیت پذیر نبودند. رجوع به‌کلمات آزاد وآزادگی، آزاده وآزاده مرد شود . (۳) نفح الطیب ج ۱ ص۱۱۳ وابن‌اثیر ج ٤ ص ۲٥۹ . (٤) ابن اثیرج ٤ ص ۲۷۲ . Les Gothes.

ابراهیم‌غزنوی بسال ٤٧٢ که‌از فتح‌هندوستان باز گشت‌صدهزار اسیر آورد(١) ودرجنگی که ابراهیم‌بن ینال بسال ٤٤٠ باروم کرد صدهزار اسیر آورد(٢) . درمیان‌این‌اسیران غیراز مردان گروهها اززنان بودند،و گاهی اشکالات حمل‌ونقل‌ایشان‌را وادار میکرد که بردگان‌رابه‌دسته‌های ده‌نفری‌بفروش‌رسانند چنانکه این‌عمل‌درواقعهٔ عموریه بسال۲۲۳ بوقوع‌پیوست . وگاه دراثر اینگونه معامله بهای بردگان پایین میامد تاآنجا که هرفرد بچند درم بفروش میرسید . در سال ٥٩١ هنگام فروش غنایم جنگ اندلس یك فرد بیك درم ویك‌شمشیر به‌نیم درم ویك‌شتر به پنج درم(٣) بفروش میرسید . وگاه با این ارزانی اینکار چند ماه بطول‌میکشید. اینها بردگانی بودند که‌درجنگها باسارت‌درآمده بودند وغیراز اینها همه ساله عمال خلیفه در مناطق دور دست مانند ترکستان بجای مالیات نقدی تعداد بسیاری ازمردم‌ودهقانان عادی را گرفته و ببردگی بنزد خلیفه می‌فرستادند(٤) .

رفتار بااسیر : در آغاز اسلام پس از پایان جنگ امیر سپاه‌خمس اسیران‌را مانندیگر غنایم نزد خلیفه میفرستاد و باقی را میان سپاهیان خویش تقسیم میکرد ولی‌بعدهااین روش دگرگون شد . درزمان فاطمیان‌مصر اسیران‌را باکشتی‌روی‌رودنیل بقاهره آورده چند روز در شهر میگردانیدند وسپس در محلی که آنرا « مناخ » مینامیدند (جانب اسماعیلیهٔ امروز) و محل اسیران بود جای میدادند.پس‌مستراب‌فیهم‌را(؟) گردن‌میزدند وپیران آنهارا نیزمیکشتند و کشتگان‌را در چاهی‌بنام « بئرالمنامة » میانداختند وباقی مانده از مردانرا در مناخ نگاه میداشتند و زنان رابرای خدمت بکاخ‌های خلیفه‌ووزراء میبردند و کودکان‌را باستادان می‌سپردند تا سوادوتیراندازی‌بیاموزندواینان‌را «ترابی» می‌خواندند، وگاه‌همین کودکان بمقامات‌عالی نظامی نائل میامدند (٥) (انتهی). اسیری مسلمانان‌دربلاد کفر: استخدام وبکاراجباری واداشتن اسیران اختصاص بمسلمانان‌نداشته چه مسلمانان‌نیز که بدارالحرب اسیرمیشدند بهمین مصائب گرفتار میگردیدند وتاوقتیکه بوسیلهٔ مبادلهٔ اسیران ویافدادادن آزادنمی شدند باانواع شکنجه دورازوطن وخانواده بسرمیبردند . دردعاهای مذهبی جملهٔ «اللهم فك اسرنا . . . » دیده میشود .

مبادلهٔ اسیران‌ودادن‌فداء : این کارباتشریفات خاصی انجام میگرفته (٦) جرجی زیدان گوید : چون جنگ میان مسلمانان وروم تقریباً دایمی بود ، خلفاء اموی در سواحل شام واسکندریه وملطیه ودیگرمرزها مبادلهٔ اسیران‌را فرد بفرد انجام میدادند ونخستین مبادلهٔ منظم‌اسیران‌درحکومت‌هارون‌الرشید بسال (١٨٩) واقع شد وچندین‌ده بار در عرض ١٥٠ سال پس از آن تکرار شد . آزاد کردن اسیران یکی از اعمال خیریه محسوب میگردید ونیکوکاران آنرا در سر لوحهٔ اعمال خویش نهادند(٧) ولی رومیان کمتر درصدد مبادله و آزاد کردن اسیران خود برمیامدند وعلت آن است که سپاهیان روم غالباً ازملل مختلف وازمردم مستعمرات بودندوروابطملی‌ایشان‌بادولت‌روم‌استحکامی نداشت ، وباضافه مسلمانان نیز غالباً ازقبول مال وآزاد کردن‌اسیران خودداری‌میکردند وهمین سبب افزایش بردگان نزد مسلمانان گردیده بود . شمارهٔ بردگان آنقدر در کشورهای اسلامی افزایش یافت که حتی‌در خانهٔ مسلمانان فقیر نیزیك تاچند غلام‌و کنیز وجود داشت(٨) در عهد ایوبیان هر سوار مسلمان ده‌تاصد غلام داشت(٩) عثمان‌خلیفهٔ سوم باآنهمه زهد وتقوی هزاربرده درخانه داشت(١٠) هرامیر درزمان‌امویان صد تا هزار غلام داشت(١١) رافع بن‌هرثمه‌والی خراسان بسال ٢٧٩ هجری چهارهزارغلام داشت .(رجوع بکلمهٔ برده وغلام وجاریه و کنیزدراین‌لغت‌نامه شود). اسیرنزدیهودیان: مؤلف‌قاموس کتاب‌مقدس در کلمهٔ «اسیری» آورده : خداوند غالباً یهودیان عاصی‌را به اسیری وبندگی موافق تهدیدی که خوددر سفر تثنیه ٢٨ می‌فرماید‌تنبیه میفرمود ، اما نه اینکه اسیری بنی‌اسرائیل در مصر برای جزا وعقوبت گناهان ایشان بودبلکه موافق مشیت الهی بود . درمدت قضاوت‌قضاةشش بار اسباط دوازده گانه باسیری برده شدند لکن اسیری‌واخراج بلدشدن اسرائیل یعنی اسباط عشره‌ویهودا که دوسبط باشددرزمان شهریاری پادشاهان از اسیری های دیگر معروفتر است ودر سال ٧٤٠ ق . م تغلث فلاسر (تیگلات پیلسر) پادشاه‌آشوراسباط عشره‌را باسیری برد (دوم پادشاهان ١٥: ٢٩) واول کسانی که بزحمت افتادند اسباط شرقی اردن باقسمت های زبولون ونفتالی بودند (اول تواریخ ایام ٥ : ٢٦ و اشعیا

٩ : ١) وچون مدت بیست‌سال برین‌برآمد شلمناصر آمد و باقی اسباط عشره را اسیر کرد (دوم پادشاهان ١٧ : ٦) و با خود برد وایشان‌را دراما کن بعیده که چندان از بحر خزر دورنبود سکونت داد ومهاجرین را ازبابل‌وایران آورده‌بجای ایشان‌سکونت داد(دوم پادشاهان ١٧ : ٦-٢٤) ونبواتی راکه بمعنی‌مراجعت قبل یابعد اسباط عشره ظاهراً یاباطناً تفسیر کرده‌اند از قرار ذیل است (اشعیا ١١ : ١٢و١٣ ، ارمیا ٣١: ٧ - ٩ و١٦ - ٢٠و٤٩ : ٢ ، حزقیال٣٧ ١٦ : هوشع ١١ : ١١ ، عاموس ٩ :١٤ عوبدیا ١٨ و١٩ وغیره) ، لکن بهیچوجه دلیلی بر اینکه اسباط عشره جمعاً بفلسطین مراجعت کرده‌باشندنیست . عموماً سه‌اسیری بیهودا نسبت میدهند : اولی درسال سوم سلطنت یهو یاقیم یعنی ٦٠٦ سال قبل از مسیح ، و آن همان وقتی است که دانیال و دیگران نیزببابل‌برده‌شدند (دوم‌پادشاهان ٢٤ : ١ و٢٠ ، دانیال ١ : ١) دومی در سال آخر سلطنت یهو یاقیم بود که بخت‌النصر هزار وبیست وسه نفر از یهودیان را ببابل برد ویادرزمان‌سلطنت یهو یاکین که خودش نیز ببابل فرستاده شد واین در سال هفتم وهشتم ازسلطنت بخت‌النصریعنی ٥٩٨ سال قبل‌از مسیح واقع گشت (دوم پادشاهان ٢٤ : ١٢ودوم تواریخ ایام٣٦: ٨ و١٠ ارمیا ٥٢ : ٢٨) سومی درزمان سلطنت صدقیایعنی ٥٨٨ سال قبل‌ازمسیح بود وقتیکه اورشلیم وهیکل منهدم شدتمام نفایس قوم وخزاین ایشان ببابل برده شد (دوم پادشاهان ٢٥ : دوم تواریخ ایام٣٦:) واینمطلب در١٣٢ سال‌بعدازاسیری‌آخری اسباط عشره‌واقع گشت . دورنیست که‌هفتاد سال‌اسیری که ارمیای نبی‌درفصل٢٥ : ١١ ١٠:٢٩ یادمیکند از زمان اسیری اول که ٦٠٦ سال‌قبل‌از مسیح‌واقع شدحساب کنند علاوه براینها درسایر اوقات نیز مدت قلیلی اسیر میشدند چنانکه دردوم پادشاهان ١٥: ١٩ و١٧ : ٣ - ٦ و١٨ : ١٣ و١١:٢٥ مسطوراست و درزمان بودن یهود در بابل اهالی‌آنجا نسبت بایشان بملایمت و نرمی رفتار میکردند وآنان‌رانه چون بنده واسیر بلکه مثل مهاجرین منظور داشته حکمرانی ایشان‌را به حکام وریش سفیدان خودشان موکول‌می کردند وبرحسب‌قواعدوقوانین‌و

(١) ابن اثیر ج ١٠ ص ٤٦ . (٢) ابن اثیر ج ٩ ص ٢٢٧ . (٣) نفح‌الطیب ج ١ ص ٢٠٩ .
(٤) مقریزی ج ١ ص ٣١٣ . (٥) مقریزی ج ١ ص ٤٨٩ و ج ٢ ص ١٩٣ .
(٦) یکی از موارد مصرف زکاة آزادی اسیران و بردگان بوده است انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها والمؤلفةقلوبهم وفی‌الرقاب‌والغارمین وفی سبیل‌الله وابن‌السبیل‌فریضة من‌الله والله علیم حکیم . آیهٔ ٦٠ سورهٔ توبه . رجوع بکلمهٔ فداء در این‌لغتنامه شود .
(٧) مقریزی ج ٢ ص ٧٩و١٩١ . (٨) مسعودی ج ٢ ص ٢٢ . (٩) مقریزی ج ١ ص ٩٥ . (١٠) دمیری ج ١ ص ٤٩ .
(١١) ابن اثیر ج ٤ ص ١٤٧ و اغانی ج ١ ص ٣٧ .

شریعت خود محکوم میشدند چنانکه مقام عالیرا که ایشان همواره در دیوان خانهٔ دولتی داشتند از کتاب نحمیا و دانیال و تعداد و اندازهٔ تسلط واقتدار ایشان در مملکت ایران از کتاب استر معلوم میشود، وموافق کتاب ارمیا ۲۹ : ۱ کاهنان نیز درمیان ایشان بودند ونسب نامها وسایر رسوم و حقوق خود را مرعی می داشتند وبدین لحاظ زحماتی که پیغمبران در این اثنا میکشیدند تـا نور مذهب خاموش نشود بیهوده و بی‌اثر نبود. بـالاخره چون هفتاد سال اسیری انجام یافت و کورش بر تخت شهریاری نشست درسال اول سلطنت وی در بابل یعنی ۵۳۶ قبل از مسیح بتمام اهالی مملکت اعلام کرد و قوم بنی - اسرائیل را بانصراف بولایت خودوتجدید بنای هیکل اجازت داد(عزرا ۱ : ۱۱) در نتیجه بسیاری درآنجا ماندند(عزرا ۲ : ۲) تخمیناًپنجاه هزارتن اینمطلب‌را قبول کرده مراجعت کردند (نحمیا ۷ : ۷) و باورشلیم آمده هیکل دوم را بنا نهادند که در سال ششم سلطنت داریوش یعنی در ۵۱۶ قبل از مسیح باتمام رسید وچون ۵۸ سال‌براین برآمد جمعیت قلیلی که مرکب از هفتهزار تن بودند به‌پیشوایی عزرا ازبابل بیهودیه آمدند ونحمیا بجای عزرا برمسند حکومت قرار گرفت وبامانت و کامیابی به‌تجدید قوم مشغول گردید . نتایج حسنهٔ اعمال او تـا زمان مسیح باقی بود وچون قوم یهود این مدت را در اسیری گذرانیدند سجیه وزبان ایشان تغییر یافت (نحمیا۸، ۸) وشایستهٔ ذکر است که‌بعدازاسیری‌ندرةً نامی‌ازبت‌وبت‌پرست درمیان ایشان شنیده میشود. بعید نیست که هیچ یك از نسلهای یعقوب بخوبی وایقـان تام نتوانند مدلل کنند که‌درنسل کدامیك‌از دوازده فرزنداومیباشندچونکه هم یهودا و هم‌اسرائیل‌ازمکان موروث خودیعنی کنعان رانده‌شده میانهٔ بیگانگان پراکنده گشتند وباطوایف مختلفهٔ خودبطورطبیعی‌اختلاط و امتزاج کردنددراینصورت‌البته حسدافرائیم دورشده ابراهیم وموسی وداود رایادآوری میکردند(عزرا ۶ : ۱۶ و۱۷ و۸ : ۳۵، حزقیال ۳ : ۲۶-۲۸) وموافق گفتهٔ یوحنا (فصل۷ : ۳۵)ایشان پراکندگان‌یونانیان خوانده شدند ودوتا ازنامه‌های الهامی‌یعنی نامهٔ‌یعقوب ۱ : ۱ واول‌پطرس ۱، ۱ بآنها مکتوب است و چون قوم اسرائیل مسیح و انجیل اورا رد کردند لهذا اسیری آخری ایشان که در سال ۷۱ میلادی اتفاق افتـاد بسیار سخت‌وهولناك بود وچنانکه یوسفون مذکورمیدارد یك‌میلیون ویکصد هزارتن درهنگامیکه تیطس‌اورشلیم را محاصره کرد هلاك شدند و نزدیك یکصد هزار تن هم درمیان ولایات مختلفه اسیر وپراکنده گشته در تماشاگاه جنگی بقتل رسیدند و گذشته ازاینها ایشان‌را مثل غلامان دولتی بکارمی داشتند ویا چون زرخریدان میفروختند و سکهٔ وسپسیان امپراطورکه در سال ۷۱ میلادی سلطنت میکرد یادگاری از اسیری یهودا میباشد ودرایام هدریان یعنی درسال ۱۳۴ میلادی همچنین صدمهٔ مهلك دیگری بریهودیانی که مجدداً دریهودیه فراهم شده بودند واردآمده‌درتمام دنیاپراکنده شدند. (قاموس‌مقدس از ص ۶۷ تاص۶۹ .) وهم مؤلف قـاموس مقدس درکلمهٔ « اسیران » گوید : اشخاصی‌بودند که درجنگ گرفتار میشدند ودرقدیم‌الایام ایشان‌را مثل کسانی که عدالةً سزاوار مرگ بودند منظور می داشتند لهذاباایشان بطوری رفتارمیکردند که‌مشرف بهلاکت باشند چنانکه‌بر گردن‌های ایشان راه‌میرفتند (صحیفهٔ یوشع۱۰ : ۲۴) تااین معنی نشانی‌ازاطاعت تام وکامل باشد ومصداق‌مزمور یکصد وده آیهٔ‌اول را توضیح کند . خلاصه ایشان‌را بانواع عذاب وعقوبت گرفتارمیساختند ومثل‌یوسف‌بغلامی فروخته‌ومثل‌شمشون وصدقیا چشمهای‌ایشان را میکندند ومثل‌ادونی‌بزق انگشتان ابهام دست وپای ایشان راقطع میکردند ومحض تزیین و تحسین ظفر کننده ایشان را دسته دسته برهنه کرده در حضور خود میرانـدند (اشعیا۲۰ : ۴) وبسیاری‌اوقات مقدار کثیری از ایشان راحسب‌الرسم بواسطهٔ ریسمـانی پیموده (دوم سموئیل۸ : ۲)بقتل‌میرسانیدند (دوم تواریخ ایام ۲۵:۱۲) وبعضی‌ازاوقات اینمطالب را بقصد ظلم وبیرحمی معمول می داشتند(دوم سموئیل۱۲ : ۳۱ واول‌تواریخ ایام ۲۰ : ۳) وگاهی قومی را اسیر کرده کلیةً میفروختند و در ممالك بعیده سکونت میدادند (دوم پادشاهان ۱۵ : ۲۹ و۱۷ : ۲۴). رومانیان‌اسرا را زنده برلاشهٔ اموات میبستند که‌چون‌مرده متعفن‌شود، هلاك‌شوند چنانکه قصد رسول‌نیزدراین آیهٔ همین‌است که‌میگوید :«وای برمن که مردشقی‌هستم، کیست که‌مراازجسم‌این میت‌رهایی‌بخشد؟» (رسالهٔ رومیان ۷ : ۲۴) . (قاموس مقدس صفحهٔ ۶۶).

باید دانست که کوروش بزرگ مؤسس سلسلهٔ هخامنشی یهودیان اسیربابل را پس ازفتح آن‌شهر آزاد کرد واجازت بازگشت باورشلیم داد . رجوع به کوروش شود .

اسیر . [ ](اِ) کاه خس، بهندی کاندل . (مؤید الفضلاء) .

اسیر . [اُسَ] (اِخ) نامی از نـامهای مردان عرب .

اسیر . [اَ] (اِخ) میرزاجلال‌شاعرازمردم اصفهان است . وی‌ازخویشان شاه‌عباس‌بود. بقول مؤلف مرآة الخیال ، بانی بنیاد خیال بندی است وخیال‌بندان زمان‌حال‌را بپیروی اوسرافتخار بلند است. اگرچه طرز خیال بندرت ازقدیم است چنانچه دربعضی اشعار رودکی‌و کسائی‌نیزیافته میشود ولیکن‌میرزا جلال اسیر ، اساس سخنوری بر همین طرز نهاد واین قانون شگرف بدست آینده‌های قوافل وجود داد . ازاوست :

ای گلشن از بهار خیال‌تو سینه هـا
برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها
هرجاغمت رواج دهد گوهراشکست
برسنگ خاره رشك برندآبگینه‌ها
گراز نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل ازصفا دمداز گرد کینه ها
درجستجوی گوهرذاتت‌فکنده‌چرخ
از روز وشب بقلزم حیرت سفینه ها
بخشیده حشمتت بسلیمان ملك فقر
از نقش پـای مورکلید خزینه هـا
دنیـا پرست حسرت جـاوید میبرد
درخاك مانده از دل قارون دفینه ها
درجلوه گاه سنگدلان شو غباراسیر
این است پاس‌خاطر آیینه سینه‌ها .

(مرآةالخیال ص ۷۶) (تذکرهٔ آتشکده چاپ هندس ۱۵۹) .

اسیر . [اُسَ](اِخ) رجوع به ابوالخیار شود .

اسیره . [اَ](خرهٔ . . .) ناحیتی‌است بفارس ازبلوکات دشتی . چون دو کوه که عبور از آنها دشواراست دردوجانب این‌بلوك‌افتاده شمالی آنـراگردنهٔ‌کافری وجنوبی آن را ظالمی گویند . در میانهٔ مردم مشهور است میان‌کافر و ظالم اسیر است واین بلوك از گرمسیرات‌فارس‌است‌درجانب جنوب‌شیراز، درازی آن ازقریهٔ وردوان تـا وادالمیزان هشت‌فرسخ ، پهنای‌آن‌ازقریهٔ بَلبُلی‌تاهربانه چهار فرسخ . محدود است از جـانب مشرق وشمال ببلوك خنج وعلا مرودشت وازمغرب وجنوب بنواحی گله‌دار ، وشکار این بلوك آهو وبز وپازن وقوچ ومیش کوهی‌وکبك وتیهو و کبك‌انجیر ودربعضی جـایها درّاج است ودرزمستان هوبره وچاخرق وزراعت آن گندم وجو دیمی و تنباکوست. درقدیم نخلستانها داشته وچند نخل کهنه باقی‌مانده است. قصبهٔ این بـلوك را نیزاسیر گوینـد نزدیك بشصت فرسنگ در جـانب جنوب شیراز افتاده است. خانهای‌آن ازخشت خام وگل وچوب نخل است وشمارهٔ‌آنها تاپنجاه شصت‌سال پیش‌ازاین ازهزار دربخانه‌بیشتر بود واکنون‌بصدخانهٔ خراب نمی‌رسد وآب خوردن‌این‌قصبه ازآب انبار بارانی است و این بلوك مشتمل برده قصبهٔ آباد است . (فارسنامهٔ ناصری) جمعیت‌آن ۴۰۰۰ تن است.

اسیره . [اَ] (اِخ)قصبهٔ خرّه اسیر. (رجوع بکلمهٔ قبل شود) .

اسیر. [اَ] (اِخ). دهی از دهستان گله‌دار بخش کنگان‌شهرستان بوشهرواقع در ۶۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری کنگان و ۵۰۰۰ گزی راه فرعی گله‌دار به لار. جلگه - گرمسیر و مالاریائی سکنه ۶۰۰. آب ازچاه. محصول غلات - تنباکو - پیاز. شغل‌زراعت - راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اسیر. [اَ] (اِخ) (رود...)، نهری‌است بفارس، آب‌آن شور و ناگوار. از چشمهٔ چك‌چك وچشمهٔ‌مشك‌آویز برخاسته‌ازبلوك اسیر گذشته برودخانهٔ‌کله وارد شود.

اسیر. [اَ] (اِخ) مصطفی بن یوسف حسینی بیروتی. اوراست: هدیة الاخوان فی‌تفسیر ماابهم علی‌العامة من‌الفاظ القرآن وآن درمطبعهٔ جریدهٔ بیروت بسال ۱۳۰۷-۹ ونیزدرمطبعهٔ‌الف‌باء دمشق بسال ۱۳۳۱ بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

اسیر. [اَ] (اِخ) یوسف بن عبدالقادر حسینی صیادی شافعی (شیخ). مولد وی صیدا بسال ۱۲۳۰ قمری‌است. اودر کنف حمایت پدر خویش نشأت یافت وچون بسن هفده رسید بدمشق رفت ومدتی در مدرسهٔ مرادیه اقامت کرد وازعلمای آن شهر علم آموخت سپس بدیار مصررفت و در جامع ازهرهفت‌سال‌مقیم بودوازشیخ حسن‌قویسنی وشیخ محمد دمنهوری وجز آنان‌سماع‌دارد ودرهمهٔ علوم عقلیه ونقلیه مهارت یافت وامام و مرجع مردم گردید. آنگاه بمرض کبد مبتلی شد وبصیدا بازگشت و از آنجا به طرابلس شام رفت وسپس در شهر بیروت اقامت کرد ومتولی ریاست کتابت محکمهٔ شرعیه گردید وازآنجا نیزبقسطنطنیه رفت ودر دارالمعلمین کبری تدریس کرد ومتولی ریاست تصحیح دردائرهٔ نظارت معارف شد ولی چون طاقت تحمل سرمای‌آنجا نداشت ببیروت بازگشت و بتعلیم طلاب مشغول شد وعلم فقه وقوانین دولت عثمانی‌را درمدرسة الحکمة (مارونیه) دوسال‌درس‌گفت‌وکتب مفیده تألیف کرد و در بیروت درگذشت (۱۳۰۷ قمری) ودرمقبرهٔ باشوره مدفون شد. وی‌مردی‌نرمخووخوشرو، نیکومعاشرت وزاهد بود. اوراست: ارشاد الوری لنار القری و آن انتقادیست بر کتاب نارالقری تألیف‌شیخ ناصیف‌الیازجی که دربیروت بسال ۱۲۹۰ قمری‌طبع‌شده‌است. دیوان(الشیخ یوسف الاسیر) وآن در مدح و تقریظ و وصف‌وتواریخ وموشحات‌ورثاء وجزآنست، این کتاب در مطبعهٔ لبنانیة بسال ۱۳۰۶ قمری‌چاپ شده. رائض‌الفرائض(درمیراث) که باشرح در بیروت بسال ۱۲۹۰ قمری بطبع رسیده.ردالسهم‌للسهم - که ردی‌است بر السهم‌الصائب‌تألیف‌سعیدالشرتونی، درمطبعة‌الجوائب بسال ۱۲۹۱ قمری چاپ شده. شرح کتاب اطواق الذهب زمخشری که در بیروت بسال ۱۲۹۳ و ۱۳۱۴ قمری بطبع رسیده. المجلة - که قوانین شرعیه و احکام عدلیه راآورده، این کتاب در بیروت بسال ۱۹۰۴ میلادی‌چاپ شده‌است. (معجم‌المطبوعات).

اسیران. [اَ] (اِخ) نام محلی کنار راه تبریز و اَهَر، میان شور دِه وایلیچه در ۲۳۵۰۰ گزی تبریز. این‌ده جزءدهستان کیوان ازبخش خداآفرین شهرستان‌تبریز است. ۶۵۰۰ گزی جنوب خدا آفرین. ۴۷۰۰۰ گزی‌شوسهٔ‌اهربه‌کلیبر. کوهستانی معتدل - سکنه ۸۸ - آب از چشمه. محصول‌غلات. شغل‌زراعت وگله‌داری. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۴).

اسیران خاك. [اِن] (ا مرکب). کنایه ازتن‌پروران. (هفت‌قلزم) (آنندراج) || کنایه ازمردگان.(هفت‌قلزم)(آنندراج).

اسیر. [اُسَ] (اِخ) بن زارم یااسیربن رزام، یااسیربن رازم، مردی‌ازیهودیخیبر که سریه بامیری عبدالله بن رواحة در سال ششم ازهجرت بسوی او رفت واسیر بطمع امارت خیبر باسی‌تن یهودی بجانب رسول اکرم صم شتافت ولی در راه پشیمان شد، عبدالله‌بن‌انیس که یکی‌ازهمراهان عبدالله‌بن رواحه بود ازخیانت اوآگاه شد وخواست اسیر را بکشد، اسیروی‌را زخمی‌زد وسپس خود کشته‌شد.(امتاع‌الاسماع ج۱ص۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۱۴).

اسیرالهوی. [اَ رُ ل هَ وا] (اِخ). زاکی‌بن‌کامل‌بن علی مکنی بابی‌الفضائل، معروف بمهذب‌هبتی‌قطیفی. وی‌ادیب‌وفاضل وشاعری رقیق الشعر بود و در سنهٔ ۵۴۶ درگذشت. اوراست:

عیناك لحظهما امضی من القدر
و مهجتی منهما اضحت علی خطر
یا احسن الناس لولا انت ابخلهم
ما ذا یضرك لومتعت بالنظر
جدبالخیال وان ضنت یداك به
فقد حذرت و ماوُقیت من حذر
یامن تمکن فی قلبی الغرام به
لا تبتلی مقلتی بالدمع والسهر
زود بتودیعة او وقفة فعسی
تجبی بها نضو اشواق علی سفر.

وهم او گوید:

اقمال الحافظه المرضی الصحاح بنا
اضعاف مایفعل الصمصامة الذکر
عجبت من جفنه بالضعف منتصراً
علی القلوب ویقوی وهو منکسر
و من لهیب خدود کلما سقیت
ماء الشباب بنار الحسن تستعر
ان‌مج‌فی‌الشرق‌ممافیه الرضاب تری(؟)
من‌عرف ریاه اهل‌الغرب‌قدسکروا
شهود صدق غرامی فیك اربعة
الوجد والدمع والاسقام والسهر.

(معجم‌الادباء یاقوت چاپ مارگلیوث ج ۴ ص ۲۱۵).

اسیرتا. [اَ رِ] (اِخ) بخشی از کردان چادرنشین‌وچوپان‌ورمه‌بان‌وسلحشور.(تاریخ کرد تألیف‌مرحوم یاسمی ص ۱۰۲).

اسیرجای. [اَ] (ا مرکب) زندان خانه، اسیرخانه:

نگارخانهٔ چین‌است‌این، نه زلف‌ورُخ‌است
اسیرجای دل است این، نه‌طرهٔ گیسوست.
حیاتی گیلانی.

اسیرخانه. [اَنَ] (ا مرکب) زندان خانه، اسیرجای:

تادر اسیرخانهٔ آن زلف بود غیر
من‌درشکنجه‌بودم‌واودرعذاب‌بود.
محتشم‌کاشانی.

اسیرطبع. [اَ رِ طَ] (ص مرکب) و اسیرطبع مخالف، گرفتارنفس‌اماره.(مؤید‌الفضلاء) (آنندراج) (هفت‌قلزم).

اسیرك. [اَ رَ] (اِ) بیارهٔ خربزه‌را گویند. (برهان) (هفت قلزم).

اسیر کلا. [اَ کَ] (اِخ) موضعی از بارفروش مازندران. (سفر نامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۹ بخش‌انگلیسی).

اسیر کولی. [اَ] (دریاچهٔ اسیر) نامی است که ترکان به لاك دلسکلاو (۱) داده اند. رجوع بقاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

اسیرگره. [اَ گَ] (اِ خ)موضعی در برهان پور هندوستان که بقول تذکرهٔ خزانهٔ عامره شاه نعمان پسر خواجه حافظ شیرازی بدانجا مدفون گردید. (ازسعدی تاجامی.براون.ترجمهٔ‌آقای‌حکمت ص۳۱۴).

اسیرگیر. [اَ](ص) آنکه برده فروشی کند (آنندراج).

اسیرل. [ ] بقول‌فرهنگ‌شعوری‌بنقل ازجهانگیری‌این‌کلمه را بمعنی پارهٔ (بیاره) خربزه‌گویند اما در جهانگیری «اسیرك» آمده. رجوع به اسیرك شود.

اسیرم‌آب. [اَ رَ] (اِ) داروی چندی است که اطبا در آب جوشانند وبدن بیمار را بدان شویندوآنرا بعربی نطول‌خوانند، و ظاهراً این لغت بالغت اسیرم آب که قبل ازین مذکورشد تصحیف خوانی شده. (برهان) (هفت قلزم) رجوع به اسیرم آب شود.

اسیرنهری. [اَ] (اِ خ) نامی است که ترکان به ریویر دلسکلاو(۲) داده‌اند.

(۱) Lac de l' Esclave. (۲) Rivière de l' Esclave.

رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود .

اسیروار . [اَ] مانند اسیر :

تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم زهردیارش . نظامی .

اسیروابیر . [اَ رُ اَ] ازاتباع ، بمعنی اسیر بکار رود .

اسیره . [اُ سَ رَ] (اِخ) نامی از نامهای مردان عرب .

اسیره . (اِخ) بقول جغرافی نویسان عرب نام کوهی استدرماوراءالنهر درخطهٔ شاشی ، اصطخری گوید در این کوه معادن طلا ، نقره ، قلع ، فیروزه و کانهای دیگر ونیز یك‌نوع سنگ سیاه (شاید زغال‌سنك باشد) یافت شود (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسیرة . [اَ رَ] (اِخ) ابن عمرو انصاری مکنی بابی سلیط بدری . صحابی است .

اسیری . [اَ] (اِخ) ازشعراء قائن‌است .

فکرش اسیرطرهٔ دلبران مضامین رنگین :
بسان حلقه خاتم که خالی از نگین باشد
نمایان‌است خالی بودن جایت در آغوشم.
(صبح گلشن ص۰ ۲٤).

اسیری . [اَ] (اِخ) یکی ازشعرای عثمانی است . وی اصلا از اهالی آناطولی بوده ، در مدارس عصر علوم رسمی بدست آورده ومدتی در قضاها سکونت گزیده ، بعداً باسارت افتاده مدت مدیدی در دیار کفار درزندان روزگار خویش راگذرانید وسپس آزاد شد ودر آگریبوز واقع در قزل‌حصارعزلت گزید. تاریخ وفات اومعلوم نیست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

اسیری. [اَ] (اِخ) محمدقاسم ازباریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخره دست بدامان عبدالرحیم‌خان خانان زده ازخوان انعامش نوالهای فیض ربوده و درسنهٔ یکهزارو ده بکنج لحدآسوده . اوراست :

سبزهٔ بادیهٔ مانکشد منت ابر
چشم گوخشك‌شودآبلهٔ‌پائی‌هست.

(صبح گلشن ص ۲٤) وی بسال ۱۰۱۰ هجری قمری درهندوستان در گذشت .

اسیری . [اَ] (اِخ) ابن صحیفی ، یکی از شعرای شیرازاست . این بیت اوراست :

دلم پراست زخون بردلم مزن انگشت
که همچوشیشهٔ می گریه در گلودارد .

(قاموس‌الاعلام‌ترکی).(صبح گلشن‌ص۲٤).

اسیق‌سو . [اِ](اِخ) دهی‌ازدهستان کبود گنبد بخش کلات شهرستان دره گز . ۱۸۰۰۰ گزی جنوب باختری کلات دره . سردسیر. سکنه۱٤۹ ،رودخانه، غلات ـ شغل زراعت مالداری قالیچه و گلیم بافی ـ راه مالرو . (فرهنگ جغرافیائی ج ۹) .

اسی کلا . [اِ کَ] (اِخ) دهی از دهستان بازواربخش بابلسر شهرستان بابل واقع در ۷۰۰۰ گزی شمال بابل . کنار شوسهٔ بابل به‌بابلسر ، دشت . معتدل‌مرطوب مالاریائی سکنه ۱۸۰ ـ مازندرانی‌وفارسی زبان . آب از چاه محصول پنبه کنجد باقلا صیفی ـ غلات ـ شغل زراعت (فرهنگ جغرافیائی ج ۳) .

اسیلم . [اُ سَ لِ] (ع اِ) یکی از عروق ستهٔ دست(۱) : «وامّا عروق الیدین فستة : القیال و الاکحل و الباسلیق و حبل الذراع الوحشی و الاسیلم و الابطی . » (معالم‌القربة ص ۱٦۲ و۱۰٤) .

اسین . بیرونی‌درعیوب اصلی‌یاقوت گوید: « و منها غمامة صدفیة بیضاء متصلة به من جانب و یسمی الأسین ، فان‌لم یکن غائراً فیه ذهب به‌الحك والا فلاحیلة فی‌الغائر . » (الجماهر بیرونی ص۳۸) .

اسین. [اِ](اِخ)(۲) قفطی‌درتاریخ‌الحکماء ص۱۸ ازمصنفات افلاطون « کتاب‌اسین » را یاد میکند . رجوع به اسخینس شود .

اسینة. [اَنَ](ع اِ) تاهی ازتاههای‌زه کمان . ج ، آسائن . (منتهی‌الأرب) . || دوالی محکم بافته که در تنگ ستور و لگام‌وجزآن بکار برند . (منتهی‌الأرب) .

اسیوت . [اِ] سیوت (از ایسی اوت ، یعنی گیاه گرم) ، فِلفِل .

اسیوت . [اَ] (اِخ) کوهی است نزدیك حضرموت . یاقوت حموی گوید : درخت‌لبان فقط در این کوه بعمل می‌آید .

اسیوده [اُ سَ وَ] (ع ص) مصغراسود.

اسیوس .[اَ](اِ)(۳)یونانی‌نمك‌صینی (چینی) راگویند . شوره باشد وباروت را ازآن سازند و درهندوستان بدان آب‌سرد کنند،وبعضی گویند سنگی باشدبغایت‌سست و بزردی مایل و چون نزدیك زبان آورند زبان‌را بگزد واگر آنرابا آرد باقلابر نقرس ضماد کنند نافع باشد . (برهان قاطع) . حکیم مؤمن آرد : آسیوس بالف ممدوده بلغت یونانی اسم نمك چینی است و آن نمکی است که بر روی سنگ سفید سبك ونوعی بر روی سنگ مایل بزردی از نم دریا بهم میرسد و آنرا آسیوس و نمك را زهرهٔ اسیوس نامند وشبیه است به‌نوشادر و قوی‌تر از سنگ او است وبهترین سنگ ، سریع التفتیت است که رگهای زرد قلیل غایر داشته باشد . در سیم گرم و خشك و بالذع ومعفن وجهت قروح کهنهٔ یابسه عسر الاندمال وبردن گوشت زیادة وباعسل منقی زخمها وباموم‌روغن مانع انتشار قروح‌خبیثة وبا آردباقلی جهت نقرس وطلاء اوباسر که جهت سپرز و گرده با صمغ البطم و زفت جهت تحلیل خنازیر ومغسول هردو بدستور تغسیل اقلیمیا ملطف و جالی بصر و جهت بردن بیاض ورفع آثارنافع وبالخاصیة زهرهٔ اسیوس قاطع خون لهاة است و خوردن‌او باعسل جهت قرحهٔ شش نافع و مورث‌سحج و مصلحش صمغ عربی و قدر شربتش از یکدانگ تا نیم درهم‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

درنسخهٔ خطی اختیارات بدیعی آمده : اسیوش، گویندنمك صینی‌است وآن‌سنگی است سبك که زود ریزان شود و از نمك دریا بروی‌می بندد و آنرا زهرة اسیوس خوانندوجالینوس گوید سنگی است سست و مانند سنگهای دیگر صلب نیست و سفید رنگ بود ونوعی‌بزردی زندوچون نزدیك زبان برند زبان‌را بگزد . منفعت وی آنست که چون‌بآردباقلی‌برنقرس ضماد کنند نافع بودوجهت‌ورم‌سپرز باکلس وسر کهطلا کنند بغایت مفید بود وجهت ریش شش با عسل لعق کنندسودمند بود وقوهٔ زهروی ازحجر زیادت بودونیکوترین‌چیزی بودازوی.چشم را قوت‌دهدوجلاءبخشد وسفیدی که درچشم بود بکلی زایل کند چون در چشم کشند . حجرآسیوس، نمك‌چینی.(انجمن‌آرا) ثلج‌الصین ، بارود درشرح ثلج چینی(که بارود باشد)، در کتب مفردات می آید وآن‌زهرهٔ اسیوس‌است .

اسیوش.[اَ] (اِ) رجوع به اسیوس‌شود .

اسیوط . [اُ] (اِخ) (٤) سُبوط . دهی است بصعید مصر، (منتهی‌الأرب) . شهر کی است در دیار مصر از ریف اعلی بصعید ، وبعضی الف را ازکلمه ساقط کنند وسیوط‌گویند . (انساب‌سمعانی : اسیوطی) و رجوع به سیوط و سیوطی ومعجم‌البلدان وابن‌جبیر وعیون‌الانباء ج ۱ ص۸۲ شود .

اسیوطی [اُ ی ی] منسوب به‌اسیوط. (انساب سمعانی) .

اسیوطی. [اُ ی ی] (اِخ) ابوبشر احمدبن‌الولیدبن‌عیسی‌الاسیوطی. وی‌ازابی‌الزیباع روایت کند و دراسیوط بسال ۳۳۵ یا اول۳۳٦ در گذشت . (انساب‌سمعانی).

اسیوطی. [اُ ی ی] . (اِخ)ابوعلی‌الحسین‌بن‌علی‌بن‌الخضربن‌عبدالله‌الاسیوطی. وی از اسحاق بن ابراهیم بن یونس

(1) Vena Salvatella (۲) Eschine. (۳) Pierre d'Assos. Fleurs d' Assos (لکلرك) .
(٤) Assiout. Syout, Siout, Soziout.

مصری روایت‌دارد وازوی ابوعبدالله‌محمدبن الفضل بن نطیف الفراء روایت کند . وفات وی‌در جمادی‌الاخرهٔ سال۳۷۲ بود. (انساب سمعانی) .

اسیوطی . [اُ ی‌ی] (اِخ) ابومحمد عبدالله‌بن علی بن عبدالله بن میمون ، قاضی اسیوط . وی از عبدالرحمن بن داود الاسکندرانی ومحمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم وبکیربن یحیی وعلی‌بن عبدالعزیز ومحمدبن ادریس وراق الحمیدی و جز آنان حدیث گفته‌ودرسیوط‌درمحرم سنهٔ ۳۱۰ در گذشت ومولد اوبسیوط‌بسال۳۲۵ بود(۱) (انساب سمعانی) .

اسیوطی . [اُ ی ی] (اِخ) رجوع به‌سیوطی ومعجم‌المطبوعات ج ۱ ص۴۵۰ شود .

اسیون . (اِخ) ابن اثیر درذکر اخبار اردشیربن بابك گوید : وکان‌فی‌سواحل‌بحر فارس ملك اسمه اسیون یعظم ، فسار الیه اردشیر فقتله‌وقتل‌من‌معه‌واستخرج له‌اموالاً عظیمة . (کامل ابن اثیر چاپ مصر ج۱- ص ۱۶۷) .

اسیوند . [اُ وَ][اِخ) شعبهٔ ازهفت لنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان- ص ۷۳) وآن جزو طایفهٔ دودکی ازایل بختیاری است ودارای شعب ذیل میباشد : بردین، پل ،خواجه ، گاودوشی،شهماروند.

اسی‌ویشه . [اَ شَ] (اِخ) موضعی‌است درچهارفرسنگی آمل . (سفرنامهٔ مازندران- واستراباد رابینوص۱۱۴ بخش‌انگلیسی) .

اسیه دمیان. (اِخ)مؤلف‌مجمل‌التواریخ والقصص گوید (ص ۷۰) : « و حدیث شکارگاه وکنیزك و تیرانداختن (بهرام) برآهو ، آنك بر صورتها نگارند ، چنان گویند که در آن تاریخ بودست که بزمین عرب بود پیش منذر ، و اندر کتاب همدان چنان خواندم که بظاهر همدان بودست ، آنجا که اسیه دمیان خوانند بر راه ری ، و اثری هست آن جایگاه ،گویند گور آن کنیزك بودست . والله‌اعلم » .

اش . [اَ] و (اِ) ضمیر متصل مفردمغایب بمعنی او ؛ و آن بمعانی ذیل است : ضمیر مفعولی برای مفرد مغایب مذکر : گفتمش ، بردش ، خوردش .

جهان‌همیشه بدوشاد وچشم روشن باد
کسیکه‌دیدنخواهدش کنده‌بادش کاك.
بوالمثل .

که رستم یلی بود درسیستان
منش کرده‌ام رستم داستان .
منسوب بفردوسی.

یارب آن نو گل‌خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش .
حافظ .

گفتمش درعین وصل این‌ناله وفریاد چیست
گفت مارا جلوهٔ معشوق دراین کار داشت .
حافظ .

|| ضمیر فاعلی برای مفرد مغایب مذکر، چنانکه امروز مردم طهران گویند : بمن گفتش بیا ، یعنی‌او‌بمن گفت .

اشك باریدش و نبوشه(ظ شنوشه) گرفت
باز بفزود گفته‌های دراز . طاهر فضل .

|| ضمیر اضافی ، که مضاف الیه واقع شود : چشمش، پایش، بمعنی چشم‌او ، پای او . ودرین صورت ضمیرملکی است :

کسی کو بپرهیزد از بدمنش
نیالاید اندر بدیها تنش . فردوسی .

جامه‌اش دوزد بگوید تارنیست
خانه‌اش سوزد بگوید نارنیست .
مولوی .

میچکد شیرهنوز ازلب همچون شکرش
گرچه درشیوه گری‌هرمژه‌اش‌قتالی‌است.
حافظ .

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل دراندیشه کچون عشوه کند درکارش.
حافظ .

«اش» که بآخر کلمه ملحق شود همزهٔ آن ساقط گردد :

روزم از دودش چون نیم شب است
شبم ازبادش چون شاوغرا . ابوالعباس.

ولی‌اگر کلمه مختوم به های غیر ملفوظ باشد همزهٔ آن بجاماند :

زواله‌اش چوشدی از کمان گروهه برون
ز حلق مرغ بساعت فرو چکیدی خون .
کسائی مروزی.

نوبت هدهد رسید وپیشه‌اش
وان بیان صنعت واندیشه اش . مولوی .

وگاه در شعر که همزه خوانده نمیشود ، در تحریر نیز همزه را ساقط کنند: پیشه ش . ورجوع به«ش» شود .

اش . [اِ] و(اَ) علامت اسم‌مصدر که‌غالباً پس‌از ریشهٔ‌فعل که بیشتر بامفرد امرحاضر یکی است درآید : پرورش ، پرستش ، روش ، آکنش ، افزایش ،کاهش ، کشش فروزش ، نمایش ، ستایش ، آلایش ، آرایش ، بخشش، کنش ، خواهش، خلش، آسایش ، آزمایش ، گشایش ، دهش ، خورش ،گورش ، زهش ،گزارش (این قاعده مستثنیاتی دارد)رجوع باسم‌مصدر در همین لغت نامه و اسم مصدر تألیف آقای دکترمعین شود .

اِش.[اِ] مزید مؤخر امکنه نامِش. ندش. میانش. لیلش. زندرامش . طخش . اِمش .

اش . [اَش‌ش] (ع مص) برخاستن بر. || تحریك کردن بربدی وشر . قیام البعض‌الی البعض للشر لاللخیر . (تاج المصادربیهقی) ||زجر کردن گوسفند .

اش [اَش‌ش] (عِ‌اِ) نان‌خشك .

اش . [اُ] نام یك‌شهر چهار دروازه است در فرغانه ، گرداگردآن سوری فرا گرفته است . نظربروایت و کتب عربی‌موطن‌بعض مشاهیر علمی بوده است .

اشاء . [اَ] (ع) خرمابنان ریزه ، اشاءة یکی . (منتهی الارب) (۲) .

اشاء .[اِ‌ء] (اِخ) نام کوهی‌ووادیی‌است . (منتهی‌الارب) .

اشائب . [اَ ءِ] ج ، اشابة. جوالیقی گوید: «الاشائب ، الاخلاط من‌الناس . قیل انها فارسیة معربة ، اصلها « اشوب » . قال الاخنس‌بن شریق :

فوارسها من‌تغلب ابنة وائل
حماةٌ کماةٌ لیس‌فیهم‌اشائب.

اشائم . [اَ ءِ] ج ، اَشأم . (المعرب - جوالیقی ص ۲۷) .

اشاءَة. [اَ ءَ](عِ اِ)یك‌اشاء. یکی‌خرمابن (منتهی‌الارب)صغارالنخل.(معجم‌البلدان).

اشاءَة.[اِ ءَ](ع مص م)مضطر گردانیدن. (منتهی‌الارب) . || ملجا گردانیدن . پناه گردانیدن (تاج المصادر بیهقی) .

اشاءَة . [اَ ءَ](اِخ) موضعی است‌ویاقوت گوید: گمان برم که دریمامة ویا دربطن‌الرمة است . (معجم البلدان) .

اشاءَة . [اِ ءَ] (اِخ) نام زنی‌است جاهلیة از مردم حضرموت و بدان منسوب است «بنواشاءَة» وایشان بطنی ازقبایل‌یمن‌اند. (اعلام زرکلی ج۱ ص۱۱۸) .

اشائی . [اَ] ج ، شبیْ .

اشابة .[اُ بَ] (عِ اِ) مردم بهم‌درآمیخته. (صراح) مردم بهم‌آمیخته ازهرجنس. (از- منتهی‌الارب). ||مال مکسوبهٔ مخلوط‌بحرام. ج ، اشائب . (منتهی‌الارب) .

اشابة . [اِ بَ] (ع مص‌ل) سپید کردن موی . (تاج المصادر بیهقی) . سپید کردن سررا : اشاب‌رأسه‌وبرأسه. (منتهی‌الارب). || خداوند فرزندپیرشدن . (تاج‌المصادر- بیهقی) صاحب فرزندان پیرشدن : اشاب - الرجل . (ازمنتهی‌الارب) . || (مص‌م) پیر کردن .

اشابة . [اَ ب] (اِخ) موضعی‌است بنجد نزدیك الرمل . (معجم‌البلدان) .

اشات . (وادی ا . . .) (اِخ) رجوع بوادی آش‌شود .

اشاجع . [اَ جِ] ج ، اشجع .

---

(۱) کذا فی‌الاصل . (۲) ابن القطاع گفته که همزهٔ آن نزد سیبویه اصلی است و اینجاست که بزعم صاحب قاموس مهموز لام است و محل ذکرش همین [جاست] نه معتل لام ، چنانکه جوهری آورده . (منتهی‌الارب) .

اشاح. [اِ] (عِ اِ) وشاح. (منتهی‌الأرب) حمائل. حمیل. (منتهی‌الأرب). حمیل مروارید وجز آن. آنچه در بر افکنند (ربنجی). حمایل وزیور که زنان در گردن اندازند. حمایل مرصع بزیور که زنان در بر اندازند.

اشاحة. [اِ حَ] (ع مص) گیاه‌شیح رویانیدن (چنانکه زمین) : اشاحت‌الارض. (منتهی‌الأرب).|| پرهیز کردن. (منتهی‌الأرب). پرهیـزیدن (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی). حذر کردن (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) || جد کردن (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). کوشیدن در امری. کوشش کردن درکار ودوام کردن بر آن : اشاح‌علی الشیٔ (منتهی‌الأرب). || فرو هشتن دم‌را (چنانکه اسب) : اشاح‌الفرس بذنبه. وبالمهملة‌ایضاً، اوهوالصواب. (منتهی‌الأرب). || اعراض کردن : اشاح بوجهه. (منتهی‌الأرب).

اشادة. [اِ دَ] (ع مص م) برافراشتن‌چیزی را (منتهی‌الأرب). || بلند کردن بنا (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). || برداشتن آواز. (منتهی‌الأرب). || آشکار کردن چیزی (منتهی‌الأرب). آشکارا کردن‌چیزی. || نسبت کردن سخن را بکسی (منتهی‌الأرب). || بلند کردن نام. (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). || بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی‌را، اشادبذکره (منتهی‌الأرب). || تعریف کردن. (منتهی‌الأرب). || شناسانیدن گمشده را. (منتهی‌الأرب). || هلاك کردن. (منتهی‌الأرب).

اشارات. [اِ] ج، اشارة، علامتها : و دربسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود. (کلیله‌ودمنه). وشرایط سخن آرایی درتضمین امثال... وشرح رموز واشارات تقدیم‌نموده آید. (کلیله ودمنه). این‌سخن ازاشارات ورموزمتقدمان‌است. (کلیله‌ودمنه). زبانها بتحسین عبارات و تزیین اشارات او روان گشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۷).

اشارات. [اِ] (اِخ) نام‌تصنیف ابوعلی سینا درحکمت. رجوع به‌ابوعلی‌سیناشود.

اشارت. [اِ رَ] رجوع باشارة شود.

اشارت کنان. [اِ رَ كُ] (حال) درحال اشاره کردن :

طلسمی بفرمود پرداختن
اشارت کنان دستش افراختن. نظامی.
یکی سرگران وآن دگر نیم مست
اشارت کنان این و آن را بدست.
بوستان.

اشارد. [اِ] (اِخ) (۱) یکی‌ازمورخین انگلستان. مولدوی‌سنهٔ ۱۶۷۱ ووفات بسال ۱۷۳۰. اوتاریخ مکمل‌انگلستان رانوشته وبعض آثار دیگر ازوی بیادگارمانده‌است.

اشارد. [اِ] (اِخ) (۲) یکی از قدمای علمای فرانسه. مولدوی بسال ۱۶۴۴ میلادی درروئن ووفات‌بسال ۱۷۲۴ درپاریس، بعض آثار او موجود است.

اشارة. [اِ رَ] **اشارت** (ع مص م) انگبین‌چیدن (منتهی‌الأرب). انگبین رُفتن. عسل چیدن. || یا ریاضت دادن اسب را. (منتهی‌الأرب). || یاسوارشدن براسب‌در وقت بیع تا بنگرند حسن و روش آن را (منتهی‌الأرب). || نمودن بسوی چیزی بدست وجز آن. (از منتهی‌الأرب). || فرمودن کسی‌را، فرمان‌صادر کردن، ایماز، توعیز : اشار علیه بکذا، ای‌امره. (منتهی‌الأرب). بیماری که اشارت طبیب راسبك دارد... هر لحظه ناتوانی بروی مستولی گردد. (کلیله‌ودمنه). برزویه راپیش‌خواند واشارت کرد که مضمون‌این کتابرا براسماع حاضران باید گذرانید. (کلیله ودمنه). شیر بآوردن‌او (گاو) اشارت کرد. (کلیله و-دمنه). این اشارت ازصاحب عادل اعزالله انصاره قبول کردم، ومثال اورا امتثال‌نمودم (ترجمهٔ یمینی ص۸). بباید دانست که‌خواجه خلیفت ما (مسعود) است درهرچه بمصلحت بازگردد، و مثال و اشارت وی روانست. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۰). بوسهل حمدوی مردی کافی و دریافته است، ویرا عارضی باید کرد و ترا وزارت تامن ازدور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید کرد بکنم. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۴۵).

چواز برج‌حمل‌خورشید اشارت کردزی‌صحرا
بفرمانش بصحرا برمطرا گشت خلقانها.
ناصرخسرو.

جلاد رابتأخیرسیاست‌اشارت فرمود. (سندبادنامه ص ۲۰۴).

گفت اشارت فرمای تامن وزیررا بکشم، بعدازآن مرا بقصاص اوبکش. (گلستان).

حق کرد خلیل را اشارت
تا کرد بنا بسان کعبه. (خاقانی).
اشارت چنان شد ز تخت بلند
که داناست نزدیك مارجند. نظامی.
اشارت کرد کآن مغ‌را بخوانید
وزین درقصهٔ باأو برانید. نظامی.
دیگر از آن جانبم نماز نباشد
گرتو اشارت کنی که قبله‌چنین‌است.
سعدی.
که گفت ارنه سلطان اشارت کند
کرا زهره باشد که غارت کند.
بوستان.

ملك‌بکشتن‌بیگناهی‌اشارت کرد. (گلستان). || بلند کردن آتش‌را : اشارالنار واشاربها وکذا، اشوربهابالتصحیح. (منتهی‌الأرب). || بر گرفتن‌شهدا‌عانت کردن کسی‌را : اشرنی عسلاً، ای‌اعنی‌علی جنبه. (منتهی‌الأرب). اشار فلاناً عسلاً، ای اعانه علی جنبه (اقرب‌الموارد). || ایحاء (تاج‌المصادربیهقی) وحی. (منتهی‌الأرب). || برمز نمودن، غمز. (دهار) : ایماض، ایماء. (تاج‌المصادربیهقی). تلویح. (دهار) (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). تشویر. (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌الأرب) بااشارهٔ دست وچشم وابرو مطلبی را القاء کردن، با انگشت و چشم ایما کردن :

همانگاه کردش اشارت بدست
که‌تاشاه پرموده‌هم برنشست.
فردوسی.
آنرا سپرد کایزد مردین وخلق را
اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش.
ناصر خسرو.

امیر سوی بلکاتکین اشارتی کرد. (تاریخ ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۸۰). بلکاتکین حاجبی‌را اشارتی کرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۰). امیر رضی‌الله‌عنه‌اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید‌ستد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۷). درین باب اشارت کرده است بحال دوعاقل زیرك. (کلیله‌ودمنه). دمنه برجست‌وبرحسب اشارت برفت (کلیله‌ودمنه). واگرنادانی‌این اشارت راکه بازنموده شده‌است برهزل‌حمل کند مانند کوری بود که احولی‌را سرزنش کند. (کلیله ودمنه).

درزلف تو فروشدکار دل جهانی
لب را اشارتی کن تاکارشان برآرد.
خاقانی.

اشارت آن‌حضرت‌بفقرطایفه‌ایست که مردان میدان رضایند وتسلیم تیرقضا. (گلستان). درین میان کسی‌هست که زبان پارسی‌داند، اشارت بمن کردند. (گلستان).

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
بکشتن میکند گوئی اشارت. سعدی.

|| (اِ) رمز، ایماء : نصراحمد را این‌اشارت سخت خوش آمد. (ابوالفضل بیهقی).

این اشارت‌های خلقی را تأمل کن بحق
کاین اشارتها همی‌زی طاعت‌یزدان کند.
ناصر خسرو.

لیکن تو بیك اشارت برکلیات و جزویات فکرت من‌واقف گشتی. (کلیله ودمنه). عاقل را اشارتی‌بس باشد. (کلیله ودمنه).

گفته نود هزار اشارت بیك نفس
بشنوده صدهزار اجابت بیك‌دعا.
خاقانی.
ازین به نصیحت نگوید کست
اگرعاقلی یك اشارت بست. سعدی.
تلقین درس اهل نظر یك‌اشارتست
کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم.
حافظ.

|| تقریر کردن، بیان کردن، اظهار کردن :

(۱) Echard. (۲) Echard.

خواجهٔ بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو درین معنی ، واشارت کرد در آن فصل سوی رسول تا نامه را برساند .(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۱) و در اشارت وسخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۵). و اشارت حضرت نبوت بدین معنی وارداست (کلیله و دمنه) . اشارت کرد که یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفیداست .(مقدمهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

منکر مشو اشارت حجت را
زیرا هگرز حق نشود منکر.
ناصر خسرو .

اشارتی است زدولت بعمر وملك ابد
بشارتی است جهانرا ازین خجسته پیام.
مسعودسعد .

لاتعجبوا اشارت کرده بمرسلین
لاتقنطوا بشارت داده باتقیا . خاقانی .

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که یکی روز بنان ونمك باما موافقت کنید . (گلستان) . ||رأی دادن ، اظهارنظر : ازاشارت دوستان نتوان گذشت . (کلیله ودمنه). اما تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبك داری (کلیله و - دمنه) . ملك چهارم رابرسید وگفت تو هم اشارتی کن ، وآنچه فراز می آید بازنمای. (کلیله ودمنه). ما ترا ببرادر دینی ورضاهی وهم پشتی و نصیحت و اشارت کردن قبول کردیم . (تاریخ قم ص ۲۵۱). شیر گفت این اشارت از کرم ووفا دوراست . (کلیله ودمنه). یکی اشارت بکشتن کرد.(گلستان). ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتانرا که اشارت بکشتن او همیکردند ، گفت. (گلستان) .|| مشورت ، شور : بازعثمان وعلی وطلحه وزبیر وسعد و عبدالرحمن را بخواند [عمر] و گفت اشارت کنیدو آن را که رأی همگنان براو درست گردد خلیفت کنیدوفرمان یافت.اشارت کردند اندر خلافت . عثمان عبدالرحمن را گفت تو بگیر گفت نتوانم . (تاریخ سیستان) . پس چون خبر عثمان نزدیك عبدالرحمن رسید بسیستان بریاران اشارت کرد . (تاریخ سیستان) . پس طاهر.... برعلی بن الحسن الدرهمی اشارت کرد که صلح کنیم برلیث علی بر آنکه . . . (تاریخ سیستان) . || نصیحت :

بپندیت دادحجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارك پند پدر بپذیر .
ناصر خسرو .

|| الاشارة ، هوالثابت بنفس الصیغة من غیر ان سیق له الکلام .(تعریفات جرجانی ص ۱۷) . || الاشارة تکون مع القرب و مع حضورالغیب وتکون مع العید.(اصطلاحات الصوفیة الواردة فی الفتوحات المکیة ص ۱۸۵) .

اشارة . معناه بدیهی و هی قسمان عقلیة وحسیة و للاشارة ثلاثة معان : الاول المعنی المصدری الذی هوفعل ای تعیین الشیٔ بالحس ، الثانی المعنی الحاصل بالمصدر ، وهوالامتداد الموهوم الآخذ من المشیر المنتهی الی - المشارالیه و هذاالامتداد قدیکون امتداداً خطیاًفکان نقطة خرجت من المشیروتحرکت نحو المشارالیه فرسمت خطاً انطبق طرفه علی نقطة من المشارالیه ، وقدیکون امتداداً سطحیاً ینطبق الخطالذی هوطرفه علی ذلك الخط المشارالیه فکان خطاً خرج من المشیر فرسم سطحاانطبق طرفه علی خط المشارالیه و قدیکون امتداداً جسمیاً ینطبق السطح الذی هوطرفه علی السطح من الجسم المشارالیه فکان سطحاً خرج من المشیر فرسم جسماً انطبق طرفه علی سطح المشارالیه . الثالث تعیین الشیٔ بالحس بانه هنا اوهناك اوهذه بعد اشتراکها فی انها لاتقتضی کون المشارالیه بالذات محسوساً بالذات وتفترق بان الاول و الثانی لایجب ان یتعلقا اولا بالجوهر بل ربما یتعلقان اولا بالعرض و ثانیاً بالجوهر ، لانهمالایتعلقان بالمشارالیه اولا الابان یتوجه المشیرالیه اولاً فکل من الجوهر والعرض یقبل ذلك التوجه و کذا ماهو تابع له . والثالث یجب ان یتعلق اولاً بالجوهر وثانیاً بالعرض فانه وان کان تابعاً لتوجه المشیر لکن التوجه بان المشارالیه هنااوهناك ، لایتعلق اولاً الا بماله مکان بالذات . هکذا ذکر میرزا زاهدفی حاشیة شرح المواقف فی مقدمة الامور العامة . وقد تطلق علی حکم یحتاج اثباته علی دلیل و برهان کما وقع فی المحاکمات و یقابله التنبیه بمالایحتاج اثباته الی دلیل کمایجیٔ فی (لفظ التنبیه) . والاشارة عندالاصولیین دلالة اللفظ علی المعنی من غیر سیاق الکلام له ویسمی بفحوی الخطاب ایضاً نحو وعلی المولودله رزقهن و کسوتهن بالمعروف . ففی قوله تعالی له اشارة الی ان النسب یثبت للاب، وهی من اقسام مفهوم الموافقة کمایجیٔ هناك . وفی لفظ النص ایضاً . واهل البدیع فسروهابالاتیان بکلام قلیل ذی معان جمة . وهذاهوایجاز القصر بعینه ، لکن فرق بینهما ابن ابی الاصبع بان الایجاز دلالة مطابقیة ودلالة الاشارة اما تضمن او التزام فعلم منه انه ارادبها ماتقدم من اقسام المفهوم، ای ارادبها الاشارة المسماة بفحوی الخطاب، هکذا یستفاد من الاتقان فی نوع المنطوق والمفهوم . ونوع المنطوق والمفهوم الایجاز ثم الاشارة اذا لم تقابل بالصریح کثیراً ما تستعمل فی المعنی الاعم الشامل للصریح ، کما فی چلپی المطول فی تعریف علم المعانی. فعلی هذا یقال اشارالی کذا فی بیان علم السلوك وان کان المشارالیه مصرحاً به فیما سبق واسماء الاشارة سبق ذکرها.(کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ص ۸۲۴-۵) ج ، اشارات. اشاره واشارت با کردن ، فرمودن، نمودن ، پذیرفتن ورسیدن صرف میشود .

اشارةالنص .[اِ رَ ةُ ن نَ ص ص](ع اِ مرکب) جرجانی گوید : هوالعمل بماثبت بنظم الکلام لغة لکنه غیر مقصود ، ولاسیق له النص لقوله تعالی: وعلی المولود له رزقهن، سیق لاثبات النفقة ، وفیه اشارة الی ان النسب الی الاباء . (تعریفات ص۱۷). و رجوع به اشارةشو .

اشاره فهم . [اِ رَ فَ] (ص مرکب) کنایه از زیرك است . ایما فهم . (انجمن آرای ناصری) .

اشارهٔ قلبی . [اِ رَ یِ قَ] (اِ مرکب) کنایه ازالهام است .(انجمن آرای ناصری). ||کنایه از اشارهٔ غیبی . (انجمن آرای ناصری) .

اشاری .[اَ را] واشاری[اُ را] ج ، اِشر.

اشاریر . [اَ] ج ، اِشرارَة .

اشاش . [اَ] (ع مص ل) شاد شدن . نشاط نمودن . || (اِ) نشاط . شادی .

اشاشت . [اَ شَ] (ع مص ل) شاد شدن. نشاط نمودن. || (اِ) شادی. نشاط .

اشاشة . [اِ ش] (ع مص ل) دانه سخت ناکردن خرمابن . (منتهی الارب) .

اشاصة . [اِ ص] (ع مص ل) گشن نپذیرفتن خرمابن، یقال: اشاصت النخلة اذا لم تتلقح . (منتهی الأرب) . || دندان مالیدن مسواك . (منتهی الأرب) .

اشاطة . [اِ طَ] (ع مص م) سوزانیدن. (منتهی الأرب) . (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) .|| هلاك کردن .(منتهی الأرب). (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) .|| باطل و تباه ساختن . (منتهی الأرب) . || جدا کردن گوشت را . (منتهی الأرب) .|| پراکنده کردن .(منتهی الأرب).|| بهلاك افکندن . فراکشتن دادن (تاج المصادر بیهقی) . || بکشتن پیش آوردن کسی را : اشاط دمه وبدمه ، ای اذهبه او عمل فی هلاکه او عرضه للقتل . (منتهی الأرب) . ||کشتن شتر قمار را . (منتهی الأرب) . || صاحب سهم پسین شدن از شتر قمار . (منتهی الأرب).

اشاعث . [اَ ع] ج ، آشعث . (منتهی الأرب) .

اشاعثة . [اَ ع ثَ] ج ، آشعث.(منتهی الأرب) .

اشاعر . [اَ ع] ج ، اشعر . (منتهی الأرب) بمعنی شاعرتر || ج اشعر بمعنی بسیار موی اندام . پرموی .

اشاعرة . [اَ ع رَ] ج ، اشعری . پیرو طریقهٔ مخصوص اشعریان :

اساس طریقهٔ اشاعره ازتعلیمات جهمیه مایه گرفت ودر اواخر قرن سوم یا اوائل قرن چهارم هجری بعنوان فرقهٔ اشعری ظهور

کرد و بنام مشهور ترین رؤسای این فرقه ابوالحسن اشعری معروف گردید و او از اخلاف ابوموسی اشعری است .

ابوالحسن اشعری بر مخالفت معتزله قیام کرد و جمعی پیرو او شدند . عالم مشهور قاضی ابوبکر محمد باقلانی متوفی سنهٔ ۴۰۳ مذهب اشعری داشت ودر تأیید وترویج این طریقه کوشش بسیار کرد .

اشاعره ومعتزله بایکدیگر سخت مخالف بودند وکار مخالفت این دو فرقه بزد وخوردها و انقلابات خونین کشید ، ومسلمانان هرناحیه را مدت چند قرن بهمین زدوخوردها مشغول و سرگرم داشت . نمونهٔ ازین معنی واقعهٔ خراسان است درسال ۴۵۶ (۱) .

اشاعره ومعتزله درمسائل بسیار باهم اختلاف دارند . عمدهٔ مسائل خلافیه آنها بدین قرار است :

۱ ـ معتزلی گوید : افعال خیراز خدای باشد وبر اوست که هرچه شایسته تر وسزاوار تر رعایت بندگان کند . اما اعمال شرّ مخلوق عباد وعنان قدرت واراده این همه در دست انسان است . اشعری گوید: بدو نیک کارها همه آفریدهٔ خداوند است وبنده را بهیچوجه اختیار نیست .

۲ ـ معتزلی گوید ایمان را سه رکن است: اعتقاد بقلب وجنان، گفتار بزبان ، عمل بارکان. اشعری گوید: رکن اصلی ایمان عقیدهٔ قلبی است وگفتار وکردار از فروع آنست و کسی که دین را بدل بگرود مؤمن است هر چند عمل وگفتارش باعقیدت یار نباشد .

۳ ـ معتزلی از ذات واجب الوجود صفات ازلیه همچون علم وقدرت واراده و سمع و بصر وجز آنها را نفی کند وگوید: خداوند عالم است بالذات نه بصفت علم ، وقادر است نه بصفت قدرت وهمچنین از دیگر صفات ازلی . اما اشعری قائل بصفات ازلیه زائد برذات است که قائم بذات واجب الوجودند

والاشعری بازدیاد قائلة
وقال بالنیابة المعتزلة (۲).

مسألهٔ تعدد قدما که در کتب کلام دیده میشود مربوط بهمین مطلب است .

۴ ـ معتزلی قائل است به حسن و قبح عقلی وگوید: حسن وقبح ذاتی اشیاء است ، وعقل خود بدون معاونت شرع میتواند حسن وقبح چیزهارا ادراک کند . اوامر ونواهی شرع تابع حسن وقبح ذاتی است نه اینکه حسن وقبح تابع امرونهی شارع باشد ، واز این جهت در مواردی که نص شرعی در دست نداریم عقل خود میتواند استنباط احکام کند همچنین در موارد منصوصه بواسطهٔ ملاک حسن وقبح ذاتی ممکن است درحکم ظاهری تصرف کند ، اما اشعری منکر حسن وقبح عقلی است ، واجب وحرام را سماعی داند و گوید عقل مارا شایستگی ایجاد یا تصرّف دراحکام شرع نیست .

دراینکه اوامر ونواهی شرع نسبت بحسن و قبح سبب اند یا کاشف گفتگوهاست که درفن کلام واصول بشرح نوشته‌اند .

۵ ـ معتزلی گوید : خدا را هیچگاه بچشم نتوان دید واشعری گوید که خداوند درروز رستخیز بعیان دیده میشود .

در مسألهٔ رؤیت میان اشاعره و معتزله گفتگوهاست ودرین باب عقاید گوناگون اظهار شده است که در جای خود بتفصیل نوشته‌اند . طائفهٔ (ضراریه) ازمعتزله گویند که انسان را ورای حواس پنجگانه حاسهٔ ششم است وبااین حس خدارا درقیامت می بینیم .

۶ ـ معتزلی گوید: کسی که مرتکب گناهان کبیره میشود نه مؤمن است ونه کافر ، بلکه فاسق است وازاین معنی عبارت کند بمنزلة بین المنزلتین.

۷ ـ معتزلی گوید : کلام‌الله مخلوقی است حادث،واشعری معتقد بکلام قدیم است. مسألهٔ کلام نفسی مقابل کلام لفظی که ازمختصات عقاید اشعریان است از فروع همین مسأله شمرده میشود .

۸ ـ معتزلی گوید : اعجاز قرآن مجید بسبب آنست که مردم رااز معارضه وآوردن مانندش منصرف ساخت وگرنه اتیان بمثل برای فصحای عرب ممکن بودی ، واشعری قرآن را بالذات معجز وآوردن مانند آنرا ازبشر محال داند وگوید اعجاز عبارت است ازفعل خارق عادت که مقرون بتحدی و سالم از معارضه باشد .

۹ ـ معتزلی اعادهٔ معدوم راممتنع و اشعری ممکن داند .

۱۰ ـ معتزلی خلود درناررا معتقد واشعری منکر است .

۱۱ ـ معتزلی امامت را بنص وتعیین داند و اشعری باختیار امت .

۱۲ ـ معتزلی معتقد است بتقرر وثبوت ماهیت پیش ازوجود و گوید ماهیت را درحال عدم وپیش از آنکه موجود شود ثبوت وتقرری است وثبوت را اعم ازوجود وعدم رااعم از نفی داند .

وجعل المعتزلی الثبوت عم
من الوجود ومن النفی العدم (۲) .

بعض معتزلیان گویند که میان ثبوت ونفی هیچ حد فاصل وواسطه‌ای نیست ، وبین ثابت و منفی قضیهٔ منفصلهٔ حقیقیه است که بیش ازدو طرف ندارد، امامیان موجودومعدوم واسطه ـ ایست که آن را حال یاثابت گویند . مسألهٔ (حال) یا واسطهٔ میان موجود ومعدوم از مختصات عقاید معتزله است واشاعره منکر این سخنان اند .

۱۴ـ معتزله علم واجب الوجود را عبارت دانند از ماهیات ثابتهٔ ازلی بنابر تقررماهیت که جزو عقاید آنهاست وماهیات مقرره در عقاید معتزله نظیر اعیان ثابته است درعقاید متصوفه ازقبیل محیی الدین وپیروان او .

در باب علم واجب الوجود بجزئیات میان اشعری ومعتزلی گفتگوهاست ، بعضی منکر علم واجب تعالی بجزئیات وبرخی قائل بعلم تفصیلی واجب الوجود واحاطهٔ او بر غیرمتناهی هستندوطایفه‌ای گویندخداوند عالم بجزئیات است نه بصور تفصیلی بلکه بروجه کلی .

ابوالمعالی جوینی استاد غزالی از بزرگان اشعری بود . باو نسبت داده‌اند که گفت خداوندعالم بکلیات است نه بجزئیات . بهمین مناسبت در کتاب طبقات سبکی (ج ۳ ص ـ ۲۶۱) چند ورق راجع باین موضوع نوشته وخواسته‌است که این نسبت را ازامام‌الحرمین رفع واورا ازداشتن این عقیده پاك کند . غزالی برای اینکه مورد این تهمت واقع نشود هرجا باین موضوع رسیده عقیدهٔ خود را صریحاً بیان کرده است از جمله در کتاب نصیحة الملوك مینویسد :« وی داناست بهر چه دانستنی است وعلم وی بهمهٔ چیزها محیط است . »

۱۴ ـ اشعری گوید ایمان وطاعت بتوفیق وکفر ومعصیت بخذلان الهی است و توفیق عبارت است ازخلق قدرت برطاعت وخذلان عبارتست ازخلق قدرت برمعصیت .

آنچه ازموارد اختلاف اشعری ومعتزلی یاد کردیم عمدهٔ مسائل خلافیه‌ایست که میان آنها مشهور شده است . ازاین مسائل مهم بعضی مولود بعض دیگرند ، مثلاً مسألهٔ حال وکلام نفسی وهمچنین اختلاف در توفیق و خذلان بمسألهٔ نفی صفات وجبر واختیار بر میگردد .

غیرازآنچه گفتیم موارد خلافیهٔ دیگرهم در باب وعد ووعید واسماء واحکام وعقل وسمع وهمچنین در موضوعات جزئی و شخصی از قبیل اینکه عایشه وطلحه وزبیر خطاکاربودند یانه وبرفرض خطاآیابر گشتند وتوبه کردند یاهمچنان باگناه از دنیا رفتند ومعاویه و عمروعاص برامام خروج کردند یانه و امثال این اختلافات وزد وخوردها میان معتزله و وفرقه های دیگر بوده است که بسیاری از آنها مربوط بمسائل مذکور میشود و در کتب عقاید بتفصیل ثبت شده است .

رواج طریقهٔ اشعری ـ تا اواخر قرن سوم نامی ازفرقهٔ اشعری در میان نبود ، ودشمن سخت معتزله همان اصحاب حدیث بود . پس از ظهور علی بن اسماعیل اشعری فرقه‌ای

(۱) رجوع بغزالی‌نامه تألیف آقای همایی شود . (۲) منظومهٔ حاجی سبزواری .

بدین‌نام روی طریقهٔ اهل حدیث در مقابل معتزلی قیام کردند و مخاصمهٔ این طایفه به موافقت علمای حدیث بامعتزلیها گونهٔ دیگر گرفت.

پیداشدن‌روح انتقاد وباور نکردن‌هرسخنی بدون‌دلیل وبرهان‌شاید تاحدی‌لازم ومطابق تعلیمات اسلامی بود که مردم‌را بفکر وتعقل وپیروی دلیل وبرهان راهنمائی میکرد و « قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین » ، « وادع الی سبیل ربك بالحکمة والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی‌احسن » و امثال آنها را دستور مبداد و چون عقاید تعبدی صرف در مقابل حملات مذاهب فلسفی تاب نمی‌آورد متکلمین اسلام مجبور بودند که بااسلحهٔ مهاجمین‌خودرا مسلح سازند .

امابهمین اندازه که اصول فلسفه برای‌مناظره ومحاجهٔ بامخالفان دین بکار رود قناعت‌نشد و بتدریج بیش‌ازآنچه‌ضرورت داشت وافزون ازمقدار نسبت مسائل فلسفهٔ یونان بامذهب درآمیخت و معجون نوظهوری ساخته شد . قرن چهارم و پنجم نسبت باشاعره واهل حدیث همچون قرن دوم وسوم نسبت‌بمعتزله وقدریه بود وبیشتر ازآنچه معتزله درمدت دوقرن پیش رفته بودند ازقرن چهارم ببعد نصیب اشعریها واهل سنت وجماعت گردید . در قرن پنجم که عهد غزالی است ، جمهور مسلمانان اهل سنت خاصه درحوزهٔ خراسان که‌موطن‌غزالی‌است دراصول طریقهٔ‌اشعری ودرفروع مسلك شافعی را داشتند ، آنهاکه اصحاب رأی‌یعنی پیروان امام ابوحنیفه‌بودند نیزاکثر بمسلك اشاعره معتقد بودندومذهب معتزله میان بعضی از فقهای عراق متداول بود .

در کتاب‌بیان‌الادیان که‌مؤلف آن‌ازمعاصرین غزالی‌است مذهب اهل سنت و جماعت را تقریباً روی اصول اشعری وصف میکند و درذیل اصحاب‌الرأی مینویسد : « وفقهای خراسان که از اصحاب ابوحنیفه اند در اصول مذهب سنت و جماعت دارند اما بعضی‌ازفقهای‌عراق دراصول‌مذهب معتزله دارند ودرفروع مذهب‌او » مؤلفات تاریخی دیگر از کتاب طبقات الشافعیة سبکی هم بخوبی بر می‌آید که اگر علمای بزرگ خراسان درقرن پنجم دراصول‌پیرواشعری و در فروع تابع شافعی بوده‌اند. دردوره های بعد نیز جمهور اهل تسنن ازحنفی و شافعی وغیره همگان‌اشعری مذهب بودند. علامه در نهج الحق مینویسد: « وجماعة الاشاعرة الذین هم الیوم کل الجمهور من الحنفیة والشافعیة والحنبلیة الا الیسیر من‌فقهاء ماوراء النهر » الخ . (غزالی‌نامه تألیف آقای همایی ص ۶۰ - ۸۰)

اشاعری . [اَ عِ] ج ِ اشعری .

اشاعة . [اِ عَ] (ع مص م) تابع دیار گردانیدن چیزی را : اشاعکم السلام وبالسلام ، سلامت‌را پیرو دیار شما گرداناد (منتهی‌الأرب) . || بانگ کردن شتران را وزجر کردن تابر گردند : اشاع بالابل (منتهی‌الأرب) .|| آشکارا کردن .(غیاث) فاش وآشکار کردن خبر وجز آن : اشعته واشعت به ، ای اذعته واظهرته . (منتهی‌الأرب) ؛ اشاعهٔ فحشاء .|| پریشان و بار بار انداختن شترماده بول را : اشاعت الناقة ببولها اذا رمته متفرقاً : (منتهی الأرب) و هراز که ثالثی درآن محرم نشود هرآینه از اشاعت مصون ماند . (کلیله‌ودمنه).||پاشیدن . پراکنده کردن . (غیاث) . باآنچه ملك عادل انوشیروان کسری‌بن قبادراسعادت ذات . . . واشاعت حلم . . . حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . (کلیله‌ودمنه).

اشافة . [اِ فَ] (ع مص) اطلاع یافت بر آن : اشاف علیه . (منتهی‌الأرب) . || ترسیدن : اشاف منه .(منتهی‌الارب).

اشافی . [اَ] ج ِ اشفیة وج ِ شفاء . ||ج ِ اشفی.

اشاق . [اَ] (اِ) غلام‌بچه وپسر ساده . (برهان) .

اشاق . [اُ] کودك . (برهان) . طفل. (برهان) .

اشاقر . [اَ قِ] (اِ خ) چند کوه است میان‌حرمین‌شریفین .(منتهی‌الأرب). ||قبیله‌ایست‌بیمن .(منتهی‌الأرب) ورجوع به عقدالفرید ج ۶ص۱۵۲ شود.

اشاکة . اشاکت [اِ کَ] (ع مص ل) خار بر آوردن درخت . یقال: اشوکت الشجرة اشواکاً (علی الاصل) و کذا اشاکت اشاکةً ، ای اخرجت شوکة (منتهی‌الارب) .|| (مص م) به خار در خستن کسی را . (منتهی‌الأرب) رسانیدن خاررا ورنجانیدن بآن . (منتهی‌الارب).

اشالة . اشالت [اِ لَ] (ع مص م) برداشتن (تاج‌المصادر) . بر افراختن (چنانکه دم را) . دم برداشتن ناقه (منتهی‌الأرب) . دم برداشتن ماده شتر. || برداشتن‌سنگ را . (منتهی‌الأرب).

اشام . [اَ] (اِ) خوراك بقدر حاجت باشد که‌بعربی‌قوت‌لایموت گویند.(برهان) (هفت‌قلزم) . آشام :

پناه سوی قناعت همی برم زین قوم
که‌اهل‌خانهٔ خودرا اشام‌می ندهند.
کمال‌اسماعیل .

اشام . [اَ ءْ] (ع) نعت تفضیلی از شوم ، شوم‌تر.||(ص) نامبارك : طائراشام ، مرغ نامبارك ، ضد ایمن.(منتهی‌الأرب). ج : اشائم . ماأشامه ، چه‌بدحال است‌آن . ||مردم چپ‌دست .

اشام . [اَ ءا] (ع اِ) جانب چپ ، و منه فی‌صفةالابل : فلایأتی‌خیرها الامن الاشام ، یرید بخیرها لبنها لانها انماتحلب وترکب‌من‌الجانب‌الایسر.(منتهی‌الأرب).

اشام . [اِ] (ع مص ل) بشام رفتن. (منتهی‌الأرب) .

اشامان . [اَ] (اِخ) موضعی درقول ذی‌الرمة :

اعن ترسمت من‌خرقاء‌منزلة
ماءالصبابات‌من‌عینیك‌مسجوم.
کأنها بعداحوال‌مضین‌لها
بالاشامین‌یمان فیه تسهیم .(معجم‌البلدان).

اشامة . [اِ مَ] (ع مص م) درآمدن درچیزی .(منتهی‌الأرب) .

اشامی‌جویباری . (اِخ) در فرهنگها ذکری از شاعری هست‌که‌گاهی نام اورا اشامی جویباری وگاهی اشنانی جویباری. نوشته انددر کلمهٔ « موبد » این شعررا بنام او آورده‌اند :

زاددیبهشت روزی ده رفته روزشنبد
قصد فکند زی ما(۱) باده بدست‌موبد.

واحتمال میرود که اشامی واشنانی تحریفی از (استغنائی) باشد .(شرح احوال‌رودکی. تألیف آقای نفیسی ج ۳ ص ۱۳۰۲). رجوع به‌استغنائی ورجوع به‌ابوالمظفربن محمد نیشابوری‌شود .

اشان . [اِ] (ضمیرجمع مغایب) مخفف ایشان ، آنان .

اشان . (اِخ) یکی از پسران دوح بن یهودابن یعقوب‌که درمصر دعوت دین ابراهیم کردند.(تاریخ گزیده چاپ لندن. ج ۱ص۶۶)؛

اشانتی . [اَ] (اِ خ) مملکتی‌دربلاد گینه درسواحل افریقای‌غربی که‌حدودآن محقق نیست . گویند که بلاد این ناحیت مقابل ساحل طلا وبین‌۵ و ۱۰ درجهٔ‌عرض شمالی و ۱ و ۹ درجهٔ طول غربی واقع است ومساحت آن ۴۴۴ کیلو مترازشمال بجنوب و ۳۱۱ کیلومتر از مشرق بمغرب وشامل ۲۲ ناحیت است ، ازآن‌جمله‌است: مواسان ، تاکیمه، اکورنزه ، توفل،دنقره، ساوی ، امیانه ، اکیم ، اسیسم ، اکوبیم ، اغونه ، ابلونیا ، فنطی،امینه ، عقره،نقوو، داغمبه ، ورصه ، اکسیم وانته و جز آنها وکرسی آن کوماس‌است. بلادمزبوربسیار حاصلخیز است ودرآن‌انواع حبوب‌وبقول ومیوه‌هایی که‌تحت‌مدارین میرویند، روئیده میشود و از جهت معادن مخصوصاً طلا غنی است ، اما مردم‌آن با استخراج‌آنها آشنایی ندارندوتجارت بین کوماس(پایتخت) وهوستا ویورنرو‌غیره‌رونق داردومهمترین

(۱) ظ : کستی فکندو زنار.

صادرات آن طلا وعاج است . جمعیت آن قریب سه میلیون است . رجوع بضمیمهٔ معجم‌البلدان شود .

اشاوات. [اَ] ج ِ شیء . (منتهی الارب).

اشاوذ. [اَ وِ] ج ِ اشوذ [اَ وَ] . (منتهی الارب) .

اشاوش. [اَ وِ] ج ِ اشوش [اَ وَ] .

اشاوص. [اَ وِ] ج ِ اشوص [اَ وَ].

اشاوة. [اَ وِ] ج ِ شاة (منتهی - الارب) || ج ِ شیء (نادراً) .

اشاوهیشت. [اَ وَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت شود .

اشاوهیشتا. [اَ وَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت وایران درزمان‌ساسانیان ترجمهٔ یاسمی ص ۱۱۰ شود .

اشاوهیشته. [اَ وَ تَ] (اِ) رجوع به اردیبهشت ومردیسناد وتأثیر آن درادبیات پارسی تألیف دکترمعین ص ۱۵۸ و ۵۰۰ شود .

اشاوی. [اَ وا] و [اَ] ج ِ شیء . (منتهی الارب) .

اشاهب. [اَ هِ] (اِخ) لقب بنومنذراست از آن جهت که جمال داشتند. (منتهی الارب).

اشاهم. [اُ هُ] (اِخ) واشاهن نیز بنون گویند . موضعی است درشعر ابن احمر . (معجم البلدان) .

اشایا. [اَ] ج ِ شیء .

اشاز. [اِ آ] (ع مص م) بی آرام کردن. (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . || ترسانیدن . (منتهی الارب) .

اش الحیار. (اِخ) بروایتی نام جداشك ابن اشدبن ازران بن اشقان بن اش الحیار بن سیاوش بن کیکاوس(؟) (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶) .

اشام. [اِ آ] (ع مص ل) بشام رفتن . (منتهی الارب) . بشام شدن .

اشام. [اَ] (اِ) آشام . خوراك بقدر حاجت ، قوت لایموت . || آش تنك ولطیف . (مؤیدالفضلاء) .

اشأم. [اَ أَ] نعت تفضیلی ازشوم، بدشگون تر . بدفال تر. ناخجسته تر. شوم تر .(منتهی الارب) . نافرخنده تر . نامبارك تر . ناميمون تر : اشأم من ورقاء . اشأم من غراب البین . اشأم من طیر العراقیب . اشأم من شولة الناصحة . اشأم من سراب . اشأم من رغیف الحولاء . اشأم من حمیرة . اشأم من النرماح . اشأم من الاخیل . اشأم من احمر عاد.اشأم من البسوس . (رجوع به بسوس شود) ، اشأم من براقش . اشأم من قاشر. اشام من عطرمنشم . اشأم من داحس . اشأم من خوتعه .(المزهر ۲۹۹). اشأم من طویس؛ و صبرطوس معقله فصارت علیه الطوس اشأم من طویس . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۳) . و رجوع بامثال میدانی شود .

اشام. [اَ أَ] (ع ِا) جانب چپ .(منتهی الارب) . ومنه فی صفة الابل : لایأتی خیرها الامن الاشأم. (مقصود ازخیر ، شیر آنست زیراهم ازجانب چپ شیراورامی دوشند وهم سوارمیشوند) . (ازمنتهی الارب) . ||طائر اشأم، مرغ نامبارك ج ، اشائم. (منتهی الارب).

اشب. [اَ] (ع مص م) درآمیختن بعضی را ببعضی (صراح) . بیامیختن چیزی . آمیختن بهم چیزی را . ||میان قومی بهم برآوردن . (تاج المصادر بیهقی) . || عیب کردن . (منتهی الارب) . ملامت کردن . (تاج - المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (منتهی - الارب) . عیب وملامت کردن . (صراح). بسیار شدن بعدد .

اشب. [اَ شَ] (ع مص م) درهم پیچیدن درختان، بهم پیچیدن درختان .

اشب. [اَ شَ] (ع ِا) نخلستان بهم پیچیده . (منتهی الارب) .

اشب. [اَ شِ] (ع ص) پیچیده وبسیار . درهم پیچیده . ||درختان انبوه . ||عدداشب ، عدد بسیار .

اشباء. [اِ] (ع مص م) دادن . (منتهی - الارب) . بخشیدن . (منتهی الارب) . || دفع کردن . (منتهی الارب) . || در چاه یادرمکروه وبلاانداختن کسی را . (منتهی- الارب) . || گرامی داشتن کسی را .(منتهی الارب) . گرامی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || بزرگ پنداشتن کسی را . (منتهی الارب).||(مص ل) فرزندزیرك پیدا شدن کسی را .(ازمنتهی الارب) . خداوند فرزندان زیرك شدن.||بالیدن ودرهم پیچیدن ازتازگی ونازکی، چنانکه درخت خرم وتازه وسیراب . (از منتهی الارب) . درازشدن درخت . (تاج المصادر بیهقی) . || اشباء به پدر ، بدومانستن ، بدوشبیه بودن .

اشباء. [اِ] (ع مص م) وامانستن . (تاج- المصادر بیهقی). مشابه شدن ، یقال : اشبی زیداً اولاده ، مشابه زیدشدند اولاد او .(از منتهی الارب) .

اشباب. [اِ](ع مص م) جوان گردانیدن . (منتهی الارب) . جوان کردن .|| افزودن و قوی کردن . (منتهی الارب) . خداوند فرزندان جوان شدن . (تاج المصادر بیهقی). || پدرفرزندان جوان شدن : اشب الرجل . (منتهی الارب).||برانگیختن.برسکیزانیدن (تاج المصادر بیهقی) . برجهانیدن .|| بر بالانیدن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . || به‌نشاط آوردن اسب .(منتهی- الارب) . ||(مجهولا) تقدیر واندازه کرده شدن : اشب لی کذا . (منتهی الارب) . || پیرو کلان سال شدن گاو . (منتهی الارب). بزاد برآمدن گاو . (تاج المصادر بیهقی).

اشباج. [اِ] (ع مص م) رد کردن در را، اشبج الباب . (منتهی الارب) .

اشباح. [اَ] ج ِ شبح . کالبدها . (از منتهی الارب) . (دهار) . شخص‌ها یعنی بدنها وجسمها . (غیاث) .||سایه‌ها.||سیاهی-ها که ازدوردیده میشود . || سیاهی وهیأتی که ازدور بنظر آید. || اسماء اشباح، رجوع بشبح شود :

نقد عشق ازسرای ارواح است
نه زاشخاص وشکل واشباح است. سنائی.

همیشه تابود افلاك مرکز انجم
همیشه تابود ارواح قوت اشباح .

وازضرب رماح دوسر ، وطعن گرز وشمشیر ارواح ازاشباح دوری جسته خاك معرکه با خون دلیران می آمیخت . (روضة الصفا جلد دوم) . || مواشی .

اشباح المجردة. [اَ حُل مُ جَ رَ دَ] (ع ِامر کب) سهروردی درحکمت اشراق دربحث ازعوالم انوار گوید : وهذا العالم المذکور نسمیه « عالم الاشباح المجردة» وبه تحقق بعث الاجساد والاشباح الربانیة و جمیع مواعید النبوة ، و قد یحصل من بعض نفوس المتوسطین ذوات الاشباح المعلقة المستنیرة التی مظاهرها الافلاك طبقات من الملائکة لایحصی عددها علی حسب طبقات الافلاك مرتبة مرتبة ، و مرتقی المتقدسین من المتألهین اعلی من عالم الملائکة . (حکمة الاشراق مصحح هنری کربین ص ۲۳۴-۵) ورجوع بصفحهٔ ۲۳۹ شود .

اشباح الروحانیه. [اَ حُر رُ نی یَ] (ع ِامر کب) سهروردی دررسالة فی اعتقادالحکماء دربحث ارباب ریاضت گوید : فیحصل لهم انوار روحانیة حتی یصیر ذلك ملكةً ویصیر سکینةً . فیظهر لهم امور غیبیة ویتصل بها النفس اتصالاً روحانیاً . ویسری ذلك علی المتخیلة علی مایلیق بحال المتخیلة ، ویری الحس المشترك . فیرون الاشباح الروحانیة علی احسن مایتصور من الصور ، ویسمعون منه الکلام العذب ، ویستفیدون منه العلوم. (حکمة الاشراق مصحح هنری کربین ص ۲۷۱) .

اشباح المعلقة. [اَ حُل مُ عَ لَ قَ] (ع ِامر کب). سهروردی درحکمة الاشراق این اصطلاح رابکار برده است . رجوع به اشباح المجردة شود .

اشبار. [اِ] (ع مص م) مال را بکسی دادن . (منتهی الارب).عطا کردن.(منتهی الارب). عطادادن .(تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). بخشش کردن .

اشبار. [اَ] ج ِ شبر. (دهار) (منتهی- الارب). وآن یك بدست است، وآن مابین سرابهام وسرخنصراست . وجبها. بدستها .

اشبارس. (ع ِا) نوعی ازماهی(۱) (دزی ج ۱ ص ۲۴) .

(۱) Sparus.

اشباع . [اِ] (ع مص م) سیر گردانیدن. (منتهی الأرب) . سیر کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مؤیدالفضلاء) : اشبعته من الجوع. || سیراب گردانیدن. || رنگ سیر خورانیدن جامه را . (منتهی الأرب) . || وفی الدعاء : لااشبع الله بطنك ، ای ویل لك . (منتهی الأرب). || گشاده کردن. گشاده گردانیدن. || بسیار ووافر کردن . (ازمنتهی الأرب). پُری . کمال ، به‌تفصیل، تطویل : این اخبار بدین اشباع که می نویسم ، از آنست که در آن روزگار متعمد بودم .(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۶۶) . تا هر باب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند . (کلیله ودمنه). چون کسری این مثال بدین اشباع فرمود ، برزویه سجدهٔ شکر گزارد . (کلیله ودمنه) . وازاشباع واطناب مستغنی گردانیدی .(کلیله ودمنه) . وحال علوهمت وکمال بسطت ملك اوازآن شایع تراست که درشرح آن باشباع حاجت افتد .(کلیله ودمنه). که بی اشباع درتقریر آن معیوب نماید (کلیله ودمنه) . ودربسط سخن و کشف اشارات آن اشباعی رود . (کلیله ودمنه). وشرح آنچه بعدازین حالت میان خلف و حسین بن طاهر حادث شد درموضع خویش باشباع رسد . (ترجمهٔ یمینی) . حال هردو شار باشباع انها کردم . (ترجمهٔ یمینی) و این حال باشباع درذکر ایدی قوت مسطور شده است . (جهانگشای جوینی) . || پر خواندن حرکات را . (منتهی الأرب) (۱). اشباع ، حرکت دخیل است وبحکم آنك ازجملهٔ حروف قافیت آنچ پیش [حرف] روی می افتد جز تأسیس و دخیل وردف نیست وتأسیس وردف هر دو ساکن اند و لازم ودخیل متحرك است ومتبدل، پس چون مخالف صواحب خویش آمده است ، حرکت آنرا باشباع خواندند، یعنی برحروف ساکن مزیتی دارد و حرکت دخیل را در قوافی موصول اشباع خوانند ودر قوافی مقید توجیه گویند چنانك بعد ازین بگوییم . (المعجم شمس قیس چاپ آقای مدرس رضوی ص۲۰۳). اشباع باباء موحده نزد اهل قوافی عبارتست ازحرکت دخیل مطلقا وآن اکثر کسره است . وگاهی فتحه باشد چنانکه در باورو داور . وگاهی ضمه چنانکه در تجاهل وتساهل ؛ واین تعریف باعتبار مشهور است و اختلاف حرکت دخیل در قوافی که برحرف وصل مشتمل نیستند جایز نیست؛ اما درقوافی موصله یعنی مشتمل برحرف جائز داشته اند . ومخفی نیست که این تعریف منقوض میشود بکسرهٔ همزه ، مثل مسائل و زائل که این کسره را توجیه گویند نه اشباع؛ پس اولی آن است که تخصیص کنند اشباع را بحرکت دخیل در قوافی موصله یعنی مشتمل بر حرف وصل ، مانند کسرهٔ همزهٔ مائلی وزائلی؛ وتخصیص کنند توجیه را به حرکت ماقبل روی ساکن که آن حرکت اشباع نیست ؛ اگرچه درمشهور هردو را بلاتخصیص تعریف کرده اندومؤیداست باین آنچه شمس قیس درحدائق العجم (کذا)(۲) گفته که حرکت دخیل را درقوافی موصله اشباع خوانندودرقوافی مقیده توجیه . کذا فی منتخب تکمیل الصناعة؛ ودر نزد ارباب قوافی از تازیان نیزچنین است ، چنانکه در بعض رسائل وعنوان الشرف آمده است که حرکت دخیل درروی مطلق اشباع نامیده میشود، وحرکت حرفی که پیش ازروی مقید واقع است توجیه نامیده شود . انتهی. چه روی مطلق نزدعلماء قوافی ازتازیان روی متحرك و روی ساکن روی مقید خوانده شوند . (کشاف اصطلاحات الفنون). قال الاخفش : الاشباع حرکة الحرف الذی بین التأسیس والروی المطلق . الاشباع فی القوافی حرکة الدخیل وهوالحرف الذی بعد التاسیس . وقیل هواختلاف تلك الحرکة اذاکان الروی مقیداً . اشباع ، سیر کردن و باصطلاح پرخواندن فتحه یاضمه یا کسره رابطرزی که حرفی ازحروف علت که‌مناسب آن باشد بظهور آید و باصطلاح قافیه حرکت بعد الف تأسیس را گویند چنانچه کسرهٔ صاد در حاصل وفتح واو درباور . (غیاث اللغات). || دراصطلاح شیمی ، حد اشباع، اندازهٔ ازماده را گویند که درترکیب بیشتر ازآن محتاج نباشد ؛ مثلادر ساختن سیترات سود گویند محلول غلیظ کربنات سود را بواسطهٔ محلول اسیدسیتریك اشباع کنند یعنی بقدری درحصول ملح اسید لازم است بریزند ، بنحوی که در محصول کاغذ تورنسل تغییرنکند ورنگ آن قرمزنشود. و دراصطلاح طب اندازهٔ تحمل بدن، مردوا را اشباع گویند که زیاده از آن مقدار بدن تحمل آنرا نمیکند . (فرهنگ ناظم الاطباء).

اشباع پذیر . [اِ پَ] (ص مرکب) آن چه قبول اشباع کند (۳) .

اشبانی . [اَ] (ع ص) مرد سرخ روی و میگون بروت . شبانی. (منتهی الارب) .

اشباك . [اِ] (ع مص م) چاههای همدیگر قریب کندن .(منتهی الارب) چاهها نزدیك یکدیگر کندن . چاههای قریب بیکدیگر کندن .

اشباك . [اَ] ج ، شبکة ، دامها.(غیاث) .

اشباك . [اَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند ، ۹۱ هزارگزی جنوب باختری شوسف ، ۲۷ هزار گزی جنوب میغان . دره، گرمسیر، سکنه ۳۳ ، قنات ، غلات ، شغل زراعت . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

اشبانیا . [اِ] (اِخ) اسپانیا . اسپانی(۴). اشبانیه . (حلل السندسیة ج۱ص۳۴ ، ۶۱ و ۷۲) .

اشبانیه . [اِ ی یَ](اِخ) اشبانیا . اسپانیا. اسپانی (۴) . صاحب نفح الطیب گوید اشبانیه نام قدیم اشبیلیه بوده سپس آنرا بتمام اندلس اطلاق کرده اند.

اشباه . [اَ] ج ، شبه [شَ بَ] (منتهی الأرب). مانند. || ج شبه [شِ] (منتهی الارب) ؛ امثال (غیاث) ؛ مانندان، نظایر. (غیاث) :

نیست ای شاه تراهیچ شبیه ازاشباه
نیست ای میر ترا هیچ قرین ازاقران.
فرخی .
بخاصه آنکه باصل وهنر چوخواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش ازاشباه . فرخی.
صدهزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین .
مثنوی مولوی .
ازرهی کهانس ازاو آگاه نیست
زانکه زاین محسوس وزین اشباه نیست.
مثنوی .

اشباه . [اِ] (ع مص م) مانند شدن به ... (ازمنتهی الارب) . باچیزی مانند شدن . ماننده شدن (زوزنی). باچیزی مانیدن (تاج المصادر بیهقی) : اشبهه ، مانند او شد . (منتهی الأرب) . || عاجز وضعیف گشتن: اشبه امه ، عاجز وضعیف گردید . (منتهی الأرب) .

اشبخون . [اِ] اشتحون ؟گیاهی است لطیف وترش . آب آنرا گیرند وبا شکر شربت پزند . بسیار خوشمزه ونافع ودافع صفرا است ودرعربی ریباس گویند.(شعوری).

اشبرة . [ ](اِخ) قریه ایست بسرقسطة (حلل السندسیة ج۲ ص ۱۶۱) .

اشبطانه . [ ](ع) دراندلس نوعی سوسن را گویند(۵). درنسخ اشطانه، اسبطانه هم آمده . (دزی ج۱ ص۲۴) .

اشبع . [اَ بَ] نعت تفضیلی از شبع و شبعان ، مشبع تر ، سیرتر دررنگ : وکل ماکان لونه اشبع وطعمه اظهر ورائحته اذکی فهواقوی فی بابه . (کتاب دوم قانون ابوعلی ص ۱۵۲ س ۱۸) .

اشبعل . (اِخ) (مردبعل) همان ایشبوشت پسرشاول بود .(اول تواریخ ایام ۸ : ۳۳ و ۹ : ۳۹) .

اشبق . [اَ بَ] نعت تفضیلی از شبق ، آزمندتر بجماع : اشبق من حبی . (مجمع الامثال میدانی) ورجوع به حبی شود . اشبق من جمالة.

اشبل . [اَ بُ] ج ، شبل [شِ] . (منتهی الأرب) . شیر بچه آنگاه که شکار کند .

اشبل . [اُ بُ] [اَ بَ] (ا) تخم ماهی(۵)، صعفر. بیض السمك . خاوبار .

(۱) Insertion. Inserer une lettre. (۲) ظ : المعجم فی معایب اشعار العجم. (۳) Saturable. (۴) Espagne.
(۵) Espèce de lis. (۵) Frai de poisson.

اشبلا. [اِ ب] (اِخ) دهی جزء دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر پهلوی ۱۵۰۰۰ گزی ازطریق مرداب و ۲۲۰۰۰ گزی ازطریق خشکی کنار مرداب. مرطوب. معتدل - سکنه ۱۳۸ گیلکی - رودواویلا - برنج - توتون - سیگار - ابریشم - صیفی کاری - ماهی - شغل زراعت و صیادی ، راه مالرو باقایق به پهلوی میتوان رفت . (فرهنگ جغرافیائی ج ۲) .

اشبلط. [ ] (اِ) ازیونانی اسفالتس (۱). اسفالت . (دزی ج ۱ ص ۲٤) ، قیر.

اشبلونة. [ ] (اِخ) شهری باندلس. (حلل السندسیة ج ۱ ص ۱۸۰) .

اشبلینیات. [ ] (ع اِ) ماهی دریاچهٔ بیزرت (۲). (دزی ج ۱ ص ۲٤) .

اشبنیا. [اِ بَ] (اِخ) اسپانی. اسپانیا (۳).

اشبو. [اَ] (٤) (اِ) جایی را گویند که زغال وانگشت درآن ریزند . (برهان) . (انجمن آرای ناصری). انگشت دان (مؤید الفضلاء) . (آنندراج) . انبار زغال و انگشت .

اشبوختن. [اِ تَ] (مص م) پاشیدن باشد چه آب وچه چیز دیگر. (انجمن آرای ناصری). رجوع به اشپوختن واشپیختن شود.

اشبور. [اُ] (ع اِ) ماهی است . (منتهی الأرب)، قسمی ماهی . شبور [ش ب بُ].

اشبورقان. (اِخ) درخراسان از گوزگانان برشاه راه است . شهریست بانعمت فراخ و اندرمیان صحرا نهاده واندروی آبهای روان. (حدودالعالم) .

اشبوره. [اُ رَ] (اِخ) ناحیهٔ باندلس از اعمال طلیطلة و گویند اشبورة از اعمال استجة است ؛ و یاقوت گوید نمیدانم آیا دو موضعند که هریک را اشبورة گویند یا یکی باشند . (معجم البلدان) .

اشبون. [اِ] درچاپخانهها سرب باریکی میان هردوسطر نهند تافاصلهٔ مطلوب میان آندو پیدا آید، و هرسطر بخوبی ازسطر دیگر جدا و پیدا باشد و بسهولت خوانده شود ، وآنرابمنزلهٔ واحدی برای طول سطر نیز بکار برند .

اشبونة. [اُ نَ] (اِخ) (٥) شهریست به مغرب.(منتهی الأرب). لشونه . لیسبن(٦). لیزبون (دمشقی). شهری باسپانیا (نفح الطیب) . شهری باندلس که آنرا لشبونة نیز گویند وآن متصل به شنترین ونزدیك بحرمحیطاست ودرساحل آن عنبرنیکویافت میشده است . ابن حوقل گوید : اشبونة بر مصب نهر شنترین بسوی دریاست و گوید ازدهانهٔ نهر کهمعدن است تااشبونة وتاشنترة دوروز راه است وجماعتی بدان نسبتدارند. (معجم البلدان) . رجوع بقاموس الاعلام ترکی و فهرست حلل السندسیة ج ۱ و ج ۲ شود .

اشبونة . [اُ نَ] (نهر . . .) تاجه(۷) . رجوع بتاجه شود .

اشبونی . [اِ] (اِخ) رجوع به ابراهیم ابن هارون شود .

اشبونی . [اِ] (اِخ) هارون بن موسی . وی ازشیوخ اطباء وازاخیار آنان ومؤتمن ومشهورباعمال جراحی بود وناصر ومستنصر (خلیفه) را در صناعت طب خدمت کرد . (عیون الانباء ج ۲ ص ٤٦) .

اشبه . [اَ بَ] نعت تفضیلی از شباهت ، شبیه‌تر، ماننده تر، ماناتر، اشکل(۸) : اشبه من التمرة بالتمرة . اشبه من الماء بالماء . || (در تداول فقها) اظهر، نزدیکتر بحق : والاشبه الجواز(شرایع) ، علی الاشبه ، فلوضمن مافی ذمته ، صح علی الاشبه (شرایع) ؛ والمنع اشبه.|| بسیارمشابهتدارنده .(غیاث). (آنندراج) .

اشبه . [اَ شِ بَ] (ع ص) تأنیث اشب [اَ شَ]، درهم پیچیده (درختان) .|| بهم درآمیخته .(مردم). || بسیار (اعداد)|| بسیار درختان باهموپیچیده (بلدة ، قریة ، روضة).

اشبه . [اُ بَ] (ع اِ) اسم ذئب است.(منتهی الأرب) . گرگ .

اشبیختن . [اِ] (مص م) پاشیدن.(غیاث) پاشیدن اعم ازآنکه آب باشد یاچیزی دیگر (مؤیدالفضلاء) رجوع باشپیختن واشبوختن واشپوختن شود .

اشبیخته. [اِ تَ](نعت مفعولی) افشانده؛ درویش چست خامکی بیخته ، آبکی بر آن اشبیخته . (خواجه عبدالله انصاری) .

اشبیل . [اِ] (اِ) بلغت گیلانی نوعی از بطارخ است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . اشپل. اشبل ، تخم ماهی (۹) .

اشبیلی . [اِ] منسوب است به اشبیلیه . (سمعانی) .

اشبیلی . [اِ] (اِخ) احمد بن فرح . رجوع بهابن فرح ورجوع بمعجم المطبوعات شود .

اشبیلی . [اِ] (اِخ) محمدبن خیر بن عمر ابن خلیفه ابوبکر اموی مستوفی اشبیلی حافظ نحوی مقری . (تولد ۵۰۲ - وفات ۵۷۵) . صفدی گوید : وی حافظ مقری نحوی لغوی و متقن و ادیب وبسیار معرفت بودوبرای اقراء کتب بسیارنوشت ودراشبیلیة وقرطبة اقراء کرد ودرجامع آن شهر خطبه خواند وامامت کرد. اوراست : فهرست ما رواه عن شیوخه من الدواوین المصنفة فی ضروب العلم وانواع المعارف که در کتاب خانهٔ اندلسیهٔ مادرید بسال ۱۸۸۳-۹۲ طبع شده . (معجم المطبوعات) .

اشبیلیة. [اِ ی ی] (اِخ) سویلا(۱۰)، سویل (۱۱)، شهری بزرگ دراسپانیا. یاقوت گوید امروز دراندلس بزرگتر از آن شهری نیست وحمص [اِخ] نیز نامیده میشود و پایتخت حکومت اندلس آنجاست وبنی عباد آنجا مقر داشتند و بعلت اقامت ایشان در شهر مذکور ، قرطبة خراب شد وعمل آن متصل بعمل لبلة است که درمغرب قرطبة بودوبین آندو، سی فرسنگ راه است . . . اشبیلیة نزدیك دریاست وجبل اشرف بر آن مشرف است ، وآن کوهی است پر ازدرختان زیتون ومیوه‌های دیگر وآنچه که این شهر را بر دیگر نواحی اندلس امتیازداده زراعت پنبه است وآنرا ازآنجا بجمیع بلاد اندلس و مغرب حمل کنند ، ووی در ساحل نهری عظیم است که دربزرگی همسان دجلة ونیل است وکشتیهای سنگین در آن حرکت کنند وآنرا وادی الکبیر نامند ، ودرکورهٔ آن شهرها واقلیمهائی است که درجای خود ذکر خواهدشد وگروه بسیار ازاهل علم بدان نسبت دارند، ازآن جمله عبدالله بن عمر ابن الخطاب الاشبیلی و او قاضی آن شهر بود ودر ۲۷٦ درگذشت . (معجم البلدان). نام باستانی این شهراسپالیس (۱۲) بوده و عرب نیز همین کلمه را محرف یعنی معرب ساخته‌است. بگفتهٔ جغرافیون عرب این شهر درعهد حکومت اسلامی بسیار معموروآباد بوده، خود اشبیلیة وملحقات آن باابنیهٔ معظم ومحتشم و بدایع صنعت معماری و نقاشی مزین وبانقش ونگار آراسته بود؛ جبال و جلگه‌های اطراف بادرختان زیتون وانجیر وانواع واقسام اشجار مستور بود ومقدار کلی پنبه دراین محل بعمل می آمده . گویند درزمان حکومت اسلامی این شهر بیش از ٤۰۰۰۰۰ تن سکنه داشته . درسال ۹۳ از هجرت نبوی موسی بن نصیر این بلدرافتح کرده ودر دورهٔ سیادت امویان اول شهر اندلس قرطبة ودوم شهرهمین بلدبود. درسال ٤۲٤ دراثر انقراض دولت اموی ابن عباد قاضی این شهر استقلال آنرا اعلان کرد ودر نتیجه‌دولتی موسوم به‌بنی عباد متشکل گردید وهمین بلد را پای تخت قرارداد . (قاموس الاعلام ترکی)؛ شهر کیست [از اندلس] بر کرانهٔ دریای اقیانوس مغربی نهاده ، جایی کم نعمت وکم مردم .(حدود العالم)؛ امروزاین شهر ، کهدر کنار وادی الکبیر واقع است کرسی ایالت و دارای ۲۲۵۰۰۰ سکنه‌است. محصولات شراب و مصنوعات آن انواع روغن ، ظروف سفالین ومنسوجات است .

(٤) در ادات الفضلاء اشبو بالضم وقیل بالفتح .

(۱) Asphaltes . (۲) Bizerte. (۳) Espagne. (۸) Plus vraisemblable, Plus ressemblant.
(٥) Lisbona. (٦) Lisbonne . (۷) Le Tage. (۱۲) Hispalis.
(۹) Frai de poisson. (۱۰) Sevilla. (۱۱) Séville, Xévilla.

ابنیهٔ زیبا وموزه‌ای نیکو دارد. رجوع به دمشقی و نزهة‌القلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۳۶ و ۲۶۵ ولغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۰ و ضمیمهٔ معجم‌البلدان ص ۲۸۰ وفهرست حلل‌السندسیة ج ۱ و ج ۲ شود.

اشبین. [اِ] (ع) یا شبین، مأخوذ ازآرامی است (نشوء اللغةالعربیة. انستاس ماری الکرملی ص ۶۹) کفیل، عرّاب. || شخصی که در روز عروسی همراه‌عروس میرود (دزی ج ۱ ص ۲۴).

اشپختر. [اِ پُ تُ] تصرفی است در کلمهٔ روسی اسپختر (۱) که در فرانسه انسپکتر(۲) و در انگلیسی اینسپکتر (۳) آمده بمعنی مفتش. در جنگهای ایران و روسیه درزمان فتحعلیشاه سرداری روسی ازاهل گرجستان بود که‌نام اصلی‌او «تسیت سیانوف» بوده که ایرانیان او را بلقب «اشپختر» یاد میکنند. مؤلف قصص‌العلماء آرد (۴): «وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه بر آمدند و اسپختر سردار روس‌بعضی ولایات‌سرحدی راگرفت وبهرشهری میرسید خراب‌میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد. میرزا محمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را چهل روزه برای تو بطهران حاضر مینمایم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ ومتروك سازی وبن وبیخ‌مجتهدین را قلع وقمع نمائی ومذهب اخباری‌راورواج دهی. فتحعلی شاه قبول کرد. میرزا محمد یك اربعین بختم‌نشست وترك حیوانی کرده و صورتی ازموم درست نمود و در اثناء شمشیر بگردن‌آن صورت نواخت. چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست و سراشپختر را همان روز بحضور آوردند. سلطان باامناء دولت‌مشاورت نمود، اعیان دولت‌متعرض‌شدند که‌مذهب مجتهدین مذهبی است که از زمان ائمهٔ هدی ع الی‌الآن بوده وبرحقند و مذهب اخباری مذهب‌نادر وضعیفی است، و زمان اول سلطنت قاجار است، مردمان را نمیتوان از مذهب برگردانید و این شاید مایهٔ اختلال حال و دولت سلطان شود. علاوه بسا باشد که میرزا محمد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما ساختگی کند وباشما همین‌معامله نماید که با اشپختر روسی نمود، مصلحت آنست که باو خرجی داده و معذرت از او خواسته‌حکم‌بفرمائید‌بعتبات رفته درآنجاها سکنی نماید که وجود چنین کسی در پایتخت مصلحت دولت نیست وسلطان این رأی‌را پذیرفت.» (رجوع بترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمهٔ یاسمی ص ۲۴۳-۲۴۴ شود.) ازاینجا جملهٔ مگرسراشپختر را آوردی» مثل شده و در مورد کسی گفته میشود که مدعی‌است کاری بس‌صعب و عظیم انجام داده وپاداش درخورمیخواهد ویا گویند «سر اشپختر را آورده‌است».

اشپختن. [اِ پُ تَ] (مص) شپوختن. رجوع به اشپوختن (جهانگیری) شود!

اشپر. [اِ پَ] (اِ) نامی‌است که دراطراف رشت به‌بلند مازو دهند. رجوع به بلند مازو شود. (۵) رجوع بجنگل شناسی ساعی ج ص ۱۵۸ شود.

اشپستان. (اِخ) رجوع به‌قلعهٔ اشپستان شود.

اشپش. [اِ پِ] (اِ) اشپشه، کرمی که‌در غله و پشمینه افتد وتباه کند، کرمکی‌است خرد که درتابستان‌لباس پشمینه راضایع کند و در جو و گندم نیز باشد (انجمن آرای ناصری) (جهانگیری). اشپشه کرمکی‌باشد که بیشتردرتابستان وهوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط وصوف و دیگر پشمینه‌ها و گندم وجو و دیگرغله‌ها افتاد وضایع کند (برهان قاطع). سوس بید:

آنکه‌درانبار (۶) ماندوصرفه کرد
اشپشه وموش حوادث پاك خورد.

مولوی.

اشپشه. [اِ پِ شَ] (اِ) اشپش. رجوع به اشپشی شود.

اشپفور. [اَ پَ] (اِ) تخم گیاهی شبیه باسفرزه ویاخود اسفرزه (ناظم‌الاطباء).

اشپغول. [اَ] (اِ) اسپغول (شعوری). رجوع به اسپغول شود.

اشپ کنا. [اَ پَ کَ] (اِخ) کماندار وتیراندازداریوش بزرك که در کتیبهٔ‌درنقش رستم نام اوچنین آمده: اشپ کنا، کماندار وتیراندازداریوش‌شاه(ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۲).

اشپل. [اَ پَ] (اِ) تخم ماهی، خاویار سیاه که ازشکم ماهی درمیآید (شعوری). اشپل. اشبیل. اشپیل.

اشپلاتوس. [اَ پَ] (اِ) مأخوذازیونانی، گیاهی خاردار (ناظم‌الاطباء).

اشپلم. [اِ پَ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان‌فومن. (۲۰۰۰ گزی) جنوب صومعه‌سرا متصل براه فرعی‌صومعه‌سرا به‌لوکان جلگه‌معتدل مرطوب مالاریائی سکنه ۱۹۴ - گیلکی فارسی. رودخانهٔ ماسوله - برنج توتون سیگار مختصر ابریشم شغل زراعت‌ومکاری راه مالرو (ج ۲ ص ۱۴ فرهنگ جغرافیائی ایران).

اشپوختن. [اِ تَ] (مص م) اشپیختن. شپوختن. شپیختن. پاشیدن. فشاندن، گل‌نم زدن. پاشیدن باشد اعم‌ازآنکه آب‌پاشند یا چیزی دیگر (آنندراج).

اشپوخته. [اِ تَ] (نعت مفعولی از اشپوختن) پاشیده. فشانده || بهم درآمیخته بود (لغت‌نامهٔ حافظ اوبهی).

اشپوزی. [اِ] (اِخ) قصبهٔ کوچك مستحکم ومرکز ناحیه است و آن بقضای پودگوریچه ملحق گردیده و این قضاتی است طبق عهدنامهٔ برلن بقره طاغ واگذار شده قریب ۱۲ هزارگزی شمال غربی پودگوریچه ودرجهت چپ‌یعنی‌شرقی ازنهر زتاواقع شده، درگردا گرد این قصبه سوری مشتمل بربرج وباروهامشاهده میشود ویك قلعهٔ باستانی‌هم درمقابل آنست و بوسیلهٔ پلی‌چوبی قصبه وقلعه باهم مربوط میشوند. درزمان‌ادارهٔ عثمانیان‌این‌قصبه‌قریب ۱۰۰۰ سکنه و ۲۵ عدد دکان و۳ جامع داشته وقسمت‌اعظم‌اهالی‌مسلم بودندوسپس مهاجرت کردند (قاموس الاعلام‌ترکی).

اشپوزی. [اِ] (اِخ) ناحیه‌ایست‌درقضای پودگوریچه از قره طاغ و اراضی بسیار خوب‌وحاصلخیز دارددولی موقع آن‌مساعد نیست وچون‌امتداد مرزواقع شده ازنعمت امنیت محروم است (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

اشپه بره. [اَ پَ بَ رَ] (اِخ) (۷) نام یکی از ایرانیان در کتیبهٔ سارگن [گُ ك] این نام بمعنی اسپ‌بر (مقصود سواراست) رك: تاریخ کرد. یاسمی‌ص۵۷، ۵۹ و ۶۰.

اشپیختگی. [اِ تَ] (حاصل مصدر) حالت وچگونگی اشپیخته.

اشپیختن. [اِ تَ] (مص م) شپیختن، اشپوختن (برهان)، اشبوختن، پاشیدن اعم‌ازآب وجزآن؛ گل نم زدن؛ ترشح کردن: درویش خاککی است بیخته و آبکی برآن اشپیخته نه‌پشت پارا از آن گردی ونه‌کف‌پارا ازآن دردی (خواجه عبدالله انصاری).

چوك ز شاخ درخت خویشتن آویخته
بانگك‌کنان‌تاسحر آب‌دهان‌ریخته(۸)
ابر بهاری زدور اسب برانگیخته
درسم اسبش براه‌لؤلؤ اشپیخته(۹)
در دهن لاله باد ریخته‌و بیخته
بیخته‌مشك‌سیاه ریخته درثمین. منوچهری.

اشپیختنی. [اِ تَ] قابل اشپیختن، آنچه در خور اشپیختن باشد.

اشپیخته. [اِ تَ] نعت مفعولی‌ازاشپیختن ترشح شده، پاشیده (برهان)، ترشح آب را نیز گویند (برهان).

اشپیخندگی. [اِ دَ] حالت‌وچگونگی اشپیخنده.

اشپیخنده. [اِ خَ دَ] نعت فاعلی از اشپیختن.

---

(۱) Ispextor. (۲) Inspecteur. (۳) Inspector. (۴) چاپ طهران ص۱۳۲، چاپ لکنهو ص ۹ - ۱۸۸. (۵) Quercus Castaneifolia. (۶) انبان. ن ل. (۷) Ashpabara. (۸) برطبق نسخهٔ اسدی نخجوانی‌مکتوب بسال ۷۶۶. (۹) بتصحیح قیاسی‌مؤلف.

اشپیگل . [اِ] (اِخ) (فردریك‌فن ...) مستشرق آلمانی،مولداو کیتزینگن (ـِ گ)،در نزدیك‌وورتزبورگ، درسال ۱۸۲۰ووفات درمونیخ بسال ۱۹۰۵ بود. وی دردانشگاه ارلانگن [اِ ـِ گ] از ۱۸٤۰ تا ۱۸۹۰ تدریس کرده . و مؤلفات شایان توجهی در بارهٔ اوستا و دین زرتشت باقی گذاشت مخصوصاً طبع اوستای او قابل بوده است که با ترجمهٔقدیم پهلوی وترجمهٔ آلمانی چاپ‌شده است (۱۸۵۲-۱۸۶۳).

اشپیل . [اِ] (اِ) بلغت اهالی گیل تخم ماهی‌است،چون آنرا ازشکم ماهی برآرند: وگیلانیان‌همگی برغبت‌ازآن خورش کنند (انجمن‌آرای‌ناصری).اشبل.اشپل . اشبیل .

اشت . [اِ] در تداول عامه مزید مؤخری است‌برای اسم‌مصدر، معادل «ش» مانند : گوارشت ،سرزنشت ، خورشت .

اشتا . [اُ] و[اِ] (اِ) عجله، شتاب(برهان) اشتاب .

اشتاء . [اِ] (ع مص ل) درزمستان شدن (تاج‌المصادر بیهقی). درزمستان‌درآمدن . در شتاء در آمدن . | با قحط شدن در زمستان . (منتهی الارب) . دچارغلاوتنگی شدن بزمستان .

اشتاء . [اِ] (ع مص) گوش فرا داشتن (منتهی‌الارب) . شنفتن . | پیش گرفتن . پیش رفتن .

اشتا ایکاجی . (اِخ) یکی‌ازرجال عهد اباقاخان (تاریخ غازانی ص ۱۰) .

اشتاب . [اِ] و [اُ] شتاب (جهانگیری) (برهان)تعجیل (برهان) . اشتاب (برهان) (هفت‌قلزم).عجله: نشستندبرنرم‌ریگ کبود. باشتاب خوردند چیزی که‌بود. فردوسی .

که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر زاشتاب اوی. فردوسی .
یکایك رسن خواستند آن زمان
به اشتاب بستندش اندرمیان . فردوسی .
دو استاد سپاهانی باشتاب
برون بردند جان ازدست غرتات. عطار .

نقلست که او را دیدند که بنماز میدوید ، گفتند: چه اشتاب است ؟گفت : این‌لشگر که بردرشهر است منتظر من‌اند . گفتند : کدام لشکر ؟ گفت : مردگان گورستان . (تذکرة الاولیاء عطار)

مرغ عزمش سوی‌ده اشتاب تاخت.مولوی.
چه باید کرد ایشانرا که ایشان .
چوبرق وبادسخت اشتاب رفتند . مولوی.
سبح لله میکند اشتابشان
تنقیه تن میکند از بهرجان. مولوی.

اشتابدیزکی . [اِ زَ] منسوب‌است به اشتابدیزه (سمعانی) رجوع به‌اشتابدیزه شود .

اشتابدیزه . [اِ زَ] (اِ خ) محلهٔ‌بزرگی است ازسمرقند (انساب سمعانی) محله‌ایست بزرك به سمرقند متصل بباب دستان و گروهی‌ازعلما ودانشمندان بدان منسوبندو نسبت‌بآن اشتابدیزکی‌است.(معجم‌البلدان).

اشتابندگی . [اِبَ دَ] (حاصل مصدر) عمل اشتابنده ، شتابندگی .

اشتابنده . [اِبَ دَ] (نعت فاعلی از اشتافتن) شتاب کننده ، شتابنده .

اشتات. [اَ] ج.شت(شَ تَ‌ت)، پراکندگان (مهذب‌الاسماء).پراکنده‌ها، پراکندگیها: جاؤا اشتاتاً ، ای متفرقین (اقرب‌الموارد) : مؤلف این‌اشتات ومصنف این کلمات . . . چنین گوید . (قاضی بدرمحمد دهاردردیباچهٔ دستورالاخوان) .

بجمع اشتات غزلیات نپرداخت .
(مقدمه دیوان حافظ)

اشتات . [اِ] (ع مص م) پراکنده کردن (منتهی‌الارب) . (آنندراج)

اشتاخوست . [اَ] (اِ خ) قریه‌ایست که میان‌آن و مرو سه فرسنگ راه است وزاهد صالح ابوعبدالله اشتاخوستی ازآن قریه است (معجم‌البلدان) .

اشتاخوشی . [اُ] (صفت نسبی). (۱) نسبتی است به اشتاخوشت وآن‌قریه‌ایست ازقرای مروبرسه فرسنگی‌آن . (الانساب سمعانی ص۳۸برگ الف) .

اشتاخوشی . [اُ] (اِ خ) محمدبن عبدالله‌مکنی بابی عبدالله وی صاحب‌صلاح‌و عبادت‌بود(الانساب‌سمعانی برگ۳۸الف).

اشتاد . [اَ] (اِ خ) نام روز بیست‌وششم است ازهرماه شمسی. نیك است دراین‌روز صدقه‌دادن‌وجامه پوشیدن وحاجت خواستن (هفت قلزم.آنندراج) (انجمن‌آراءناصری) (برهان‌قاطع) (غیاث‌اللغات)روز بیست‌وششم از هرماه شمسی ایرانیان قبل‌ازاسلام . چه ایشان‌ایام هفته‌نداشتند وهرروزی راباسمی میخواندند. (فرهنك‌نظام) ورجوع به‌اشتاد روزشود .

|| نام نسکی است‌ازجملهٔ بیست ویك‌نسك‌ژند (زند) یعنی‌یك‌قسمت‌از بیست‌ویك‌قسمت کتاب ژند (زند) زردهشت (هفت قلزم).(انجمن آراء ناصری) . (برهان‌قاطع).

نام نسکی (بابی) ازنسکهای کتاب‌اوستا که کتاب‌الهامی حضرت زردشت و دارای بیست‌ویك نسك (باب) است .

(فرهنك نظام) .

ورجوع بامثال‌وحکم دهخدا ص۱۶۶سطر ۲۶شود .

|| نام فرشته‌ای‌است موکل برمصالح واموری که درروزاشتاد واقع‌میشود (هفت قلزم) . (انجمن‌آراء ناصری) . (برهان قاطع) .

باعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشتهٔ که موکل روزاشتاد است . زراتشت بهرام :

روانت باد ویژه جان و دل شاد
نگهدارت سروش وشن واشتاد.
(ازفرهنك‌نظام).

نام یکی‌ازایرانیان معروف‌درزمان‌خسرو پرویزنام پسر پرویز و نام اشخاص معروف دیگر (به اوستائی ارشتاد بمعنی روح صداقت آمده ارشتاد نام فرشتهٔ هم بوده) لغات شاهنامه ص ۲۵).

اشتاد . [ ] (اِ خ) مؤلف آنندراج آرد . که درتاریخ مازندران آمده است ، اشتاد مردی‌بود که قریه‌ای بنام خودبنانهاد وباشتاد رستاق معروف شد و پادشاه وقت دختر او را بزنی گرفت وچون آمله نام داشت شهرآمل را بنام اوبنا کرد و برادر اشتاد یزداو نام بود او نیزجائی بناکرد که‌آنرا یزداوی گویند وابوالحسن محمد یزداوی که در تاریخ تبرستان آمده است ازآنجاست.(آنندراج). (انجمن‌آراءناصری). وابن اسفندیاردرذیل (شهرآمل)آرد :

اصل بنیاد اوآنست که دو برادر بودند از زمین دیلم یکی اشتاد نام ودیگری‌یزدان. شخصی‌را از کباردیالم ومعروفان‌آن‌ناحیت بفتك‌بکشتندوهردوبرادرشب‌را شترخویش ساختند و باعیال واقربا ازآنجا گریختند و ازضرورت مفارقت‌وطن وجلا اختیار کردند وبنواحی آمل‌آمده ودیه‌یزداناباد که‌معروف ومعموراست آن برادربنیاد کرده و رستاق اشتاد که هم باقی است برادری دیگر.
ازتاریخ طبرستان ص۶۲

آنگاه ابن اسفندیار دربارهٔ دختر اشتاد و عشق پادشاه بلخ بوی داستانی مفصل آورده‌است که‌خلاصهٔ آن‌ازآنندراج نقل‌شد . رجوع به صفحات۶۳تا۷۱همان کتاب وص ۱۵۵سفرنامهٔ‌مازندران‌رابینوبخش انگلیسی شود .

اشتاد . [اِ] (ایزد...) ایزد اشتاد نام‌یکی ازایزدان همکارهفتمین‌امشاسپندان(امرداد) بوده است .

رجوع به (مزدیسنا و تأثیرآن در ادبیات فارسی) ص۱۶۲شود .

اشتاد . [اَ] (اِ خ) یا اشتادگشسب، نام دانائی که قباد پرویز (شیرویه) ویرا همراه خراد برزین نزد پدر خویش خسروپرویز باندرزوپوزش فرستاد :

چواشتاد و خراد برزین پیر
دو دانای گوینده ویادگیر ...
چوخراد برزین واشتاگشسب
بفرمان نشستند هردوبراسب.
(فردوسی)
(ازشاهنامه بروخیم ج ۹ص۲۹۱۰)

۱- در الانساب سمعانی تلفظ کلمه را چنین نوشته است بضم‌الالف وسکون‌السین المعجمة والتاء المفتوحه ثالث الحروف بعدهاالالف‌و الخاء المعجمة **والواوالمفتوحه والسین‌المهملة** ثم‌الیاء آخرالحروف . ولی‌در معجم البلدان ضبط‌کلمه چنین است : اشتاخوست بالفتح ثم‌السکون وتاء مثناةوالف والخاء معجمة مفتوحة والواووالسین‌یلتقی فیهاسا کنان‌خفیفان‌وتاء مثناة اخری.

چواشتاد وخراد برزین زشاه
پیام آوریدند از آن بارگاه .
بخندید خسرو بآواز گفت
که گفتار توباخرد نیست جفت
همان جلد ص۲۹۱۲

ورجوع به‌کلمه اشتاد در(ولف) شود .

اشتاد پیروز. [اَ ـ دِ](اِخ)نام‌پسرفیروز که یکی از نجبای ایران بود و در جنك خسرو پرویز بابهرام چوبینه ، سالاری از سپاهیان وی بشمارمیرفت :

فرخزاد وچون خسروسرفراز
چواشتاد پیروز دشمن گداز .
(شاهنامه چاپ بروخیم ص ۲۷۸۱ ج ۹)

ورجوع به (ولف) شود .

اشتاد . (رستاق ...) رستاق اشتادناحیهٔ درآمل بوده است . که اشتاد نامی آنرا بنیان نهاده است .

رجوع به تاریخ طبرستان ص۶۳واشتاد و سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۵۵ بخش انگلیسی شود .

اشتاد روز. [اِ] (اِخ) رزاشتاد است:

اشتاد روز و تازه گل بوستان
ای‌دوست‌می‌ستان ز کف‌دوستان
(مسعود سعد) .

رجوع باشتاد شود .

اشتادویر. (اِخ) این کلمه درمحاسن اصفهان ما فروخی ذیل شرح بنای «جی» بدینسان آمده است :

و ذکر بعض المتقدمین انه قرأعلی بعض ابوابها مکتوبا یقول **اشتادویر** الموکل بالقیاسین و البنائین انه ارتفع ثمن ادام العملة لسور هذه المدینة ستمائة الف الف درهم و ذکر بعضهم ان الموکل‌رفعت الیه رفیعة بخمسین الف درهم فصرفت الی‌نفقة الفرهیز الملزق بالاساس. (محاسن‌اصفهان ص۹۳)

وحسین‌بن‌آوی درترجمهٔ محاسن آرد :

و بعضی متقدمان آورده‌اند که بردری از درها دیدیم که‌نوشته بود برین سیاق:اشتادویرموکل بر گلیگران و قیاسان گوید که بهای نان‌خورش‌عمله و کارکنان این‌باروی مدت عمارت بمبلغ ششصد هزاردرم برسید وبعضی دیگر گویند رفعی از آن موکل بیرون آمد مبلغ پنجاه هزار درم استرداد کرده بر خرج عمارت فرهیزها و گـل شیفتق‌صرف نمودند.(ترجمه‌محاسن‌اصفهان ص۱۷)

اشتاذ آباد . [ ] (اِخ) از رستاق ساوه وجزستان (تاریخ قم ص۱۱۶)

اشتاذ وان . [ ] (اِخ) از قرای فراهان است .(تاریخ قم ص۱۴۱) .

اشتار . [اِ] (ع مص م) برگشته پلك گردانیدن چشم را (منتهی الارب) پلك چشم و اگردانیدن (تاج‌المصا دربیهقی) .

اشتارم‌برك. [اِ رِ ب](۱)(اِخ)(ارنست ردیژر کنت ...) (۲) یکی از جنگاوران اتریشی که‌بسال۱۶۳۸در گراتز(۳)متولد شده و درسال ۱۷۰۱ در بزندرف (۴) درگذشته است . وشهرت‌واعتباروی‌درنتیجهٔ جنگهائی است که بضدیت باترکان بویژه درمرکزوین انجام داده است :

برای همین ازطرف بالاترین مقام نظامی آلمان مورد تشویق قرارگرفت و چندی بعد هم رئیس گردید وشورای عالی جنگ نیزآنرا تأیید کرد .

اشتارین . [ ] (اِخ) از شق میلاذ جرد (تاریخ قم ص۱۱۵) .

اشتاس .[اَ] (اِخ) قریه‌ایست‌ازییلاقات شاه کوه ووساور(سفرنامه مازندران رابینو ص۱۲۶) بخش‌انگلیسی.

اشتاسفرت . [اِ ف] (اِخ) (۵) ازشهرهای پروسی‌آلمان(ساکس) در کنار بد(۶) دارای۲۰۰۰۰۰تن سکنه ودرآن کارخانهٔ تولیدات شیمیائی‌وذوب‌آهن وجود دارد.مواد معدنی‌وپتاس‌آن شهرحائزاهمیت بسیار است .

اشتاغ. [اِ] (ع مص م) هلاك گردانیدن. (منتهی‌الارب) .

اشتافتن . [اِ تَ] (مص ل) شتافتن . عجله کردن . بسرعت رفتن . شتاب کردن:

برگها چون شاخها بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند (مولوی) .
بعد سه‌روزوسه شب کاشتافتند
یك ابوبکر نزاری یافتند .
(مولوی) .
کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند.
(مولوی) .

ورجوع به شتافتن شود .

اشتافتنی . [اِ تَ] (مص) شتافتنی . قابل شتافتن .

رجوع به شتافتنی شود .

اشتافته . [اِ تَ] (ص مفع) شتافته‌عجله کرده :

پیش‌از اندیشه شفای عاجل
سوی بالین تواشتافته شد .
(سوزنی).

اشتاق . [ ] (اِخ) نام زوجهٔ ابن النجاری معروف به بنت‌الجیش‌الرکابدار که باابوعلی‌بن ابی‌الخیرروابط نامشروعی داشت .

رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۴۱۲ شود .

اشتاقان . [ ] (اِخ) . از رستاق فراهان (تاریخ قم ص۱۱۹)

اشتال. [اِ](اِخ)ازاطباوشیمی‌دانان‌مشهور آلمان است در ۱۶۶۰ میلادی در شهرك آنسپاخ‌تولد یافته‌ودرسنه ۱۷۳۴ دربرلن درگذشته است کتابهای بسیاردربارهٔ طب و کیمیاوحکمت وفلسفه‌وزبان‌لاتن‌نوشته‌است. بیشترشهرت وآوازهٔ وی‌مرهون‌افکارفلسفی ومعلومات شیمی اواست که اختصاص بوی داشته است ونیزپارهٔ ازاحوال را منبعث از تأثیر روح دانسته و آنها را مایهٔ اعتراض برمادیون قرار داده و حرارت حاصل از احتراق وتنفس را بجسمی مفروض که‌آنرا فلوحستیق (ماده شعلهٔ) می‌نامید منتسب میساخت ، و این فکر را مدت درازی در اروپا پی‌جوئی میکردند . گرچه عاقبت بجائی نرسید و معلوم شد که فکری واهی بیش نیست اما باز راه اکتشافاتی برای لاوازیه باز کرد .

اشتال آلمانی.[اِ] (اِخ) (۷)برحسب نوشتهٔ مرحوم قزوینی وی رئیس پستخانهٔ ایران بوده ودرسال ۱۸۹۶ میلادی نقشهٔ بسیار متقن و دقیقی برای ایران رسم کرده ودرشهرگوتا (آلمان)آنرا بطبع رسانیده است. رجوع به‌شدالازارحاشیه ص ۱۹۱ شود .

اشتاگشسب. [اَ گَ شَ] (اِخ)

رجوع به اشتاد شود .

اشتالنك. [اِ لَ] (اِ) بمعنی شتالنگ است و آن استخوانی باشد که درمیان بند پا وساق پا واقع است وآنرا بجول گویند وبعربی کعب خوانند (برهان هفت قلزم . انجمن‌آراء ناصری) . بجول . بجل . بژول وژول . کعب . عظم کعب . شتالنگ . آشتالنگ . غاب . قاب . و این دو استخوان که برموضع شتالنگ پیداست بیشتر مردمان گمان برند که آن شتالنگ است وآن غلط است ازبهرآنکه شتالنگ را نتوان دید و دست بدان نرسد وآنچه همی‌بینند آن‌پیوند است که گفتیم که‌برآخر ساق است وآنچه بیرون‌آمده است پشت‌آن پیونداست وزندرون‌آن قویست وشتالنگ اندرآن‌قعرنهاده‌است.(ذخیرهٔخوارزمشاهی): مازیار گفت درهردواشتالنگ این اسب‌مغز نیست اصفهبد بفرمود تا اسب را بکشتندو اشتالنگ بشکستند هیچ در او مغز نبود (تاریخ ابن اسفندیار) ورجوع به‌شتالنگ وآشتالنگ شود .

|| نوعی از قمار که آنرا باشش عدد بجول بازی کنند وآنرا اشتالنگ بازی خوانند. (برهان. هفت قلزم. انجمن‌آراء ناصری) . غاب بازی :

۱— Starehemberg .
۲— Ernest Rudiger comt de)
۳— Gratz
۴— Bosendorf
۵— Stassfurtte
۶— la Bode
۷— Stalh.
۸— A. F. Stalh .

زچیست خوبی ایشان زترك لهوولعب
زچیست زشتی ایشان(۱)زنردواشتالنگ
(شاه داعی شیرازی)

اشتام. [اُ] (اِ خ) (۲) اشتاء بن درون نام بنیان گذار شهر پانچال هند بوده است رجوع بـه تحقیق مـالِلهند صفحات : ٦٤ س۱۲ و۱۹۷ س۱۲ و۱۹۹ س۱٦ و۲۰۲ س۱۲ شود .

اشتانی جویباری. [ ] (اِ خ) رجوع به اشامی جویباری شود .

اشتاو. [اِ] (اِ) بمعنی اشتاب است که شتاب وتعجیل باشد چه در فارسی بابه واو وبرعکس تبدیل می یابد. (برهان) . ورجوع به ج ۱ شعوری ص۱٤۹ شود .

اشتاول. [ ] (اِ خ) (صحیفهٔ یوشع ۳۳:٥) شهری بود بر در مملکت یهودا که سبط دان بر آن دست یافته . (سفر داوران۱۳:۲٥و۱٦:۳۱) وگمان برده اند درجنوب شرقی اشقلون واقع بود .
(قاموس کتاب مقدس).

اشتاین. [اِ تَ] . (اِ خ) . (مارك اورل) . (۳) شرق شناس و باستانشناس انگلیسی است . وی بسال ۱۸٦۲ در بوداپست متولد شد ودرسالهای ۱۸۸۸ - ۱۸۹۹ تحقیقات باستانشناسی مفیدی در کاشمر وسرحد افغانستان انجام داد و سپس در سال ۱۹۰۰ - ۱۹۰۱ در ترکستان چین بحفریات پرداخت ودرسالهای ۱۹۰٦- ۱۹۰۸ برای تحقیقات باستانشناسی و جغرافیائی مسافرت وسیعی درآسیای مرکزی و مغرب چین کرد و در سالهای ۱۹۱۳ - ۱۹۱٦ درآسیای مرکزی وایران بتحقیق پرداخت وکمی بعد در سالهای ۱۹۲٦ - ۱۹۲۸ درترکستان وچین وبسال ۱۹۳۲ دراطراف تبت بتحقیقات خود ادامه داد و درموضع اخیربود که ازطرف مقامات چین برای ادامهٔ تحقیقاتش موانعی بوجود آمد .

اشتاین آثار بیشماری بجای گذاشته است که ازآنجمله اند :
۱-ویرانه های ختن ۱۹۰۳
۲-ختن باستانی ۱۹۱۲ وغیره .

اشتئان. [اِ تِ آ])ع مص ل و م(قصد کرد. قصد کرد اورا (منتهی الارب) .

اشتئاز. [اِ تِ آ] (ع مص ل) رمیدن. (منتهی الارب) .

اشتب. [اُ تُ ب ب] (اِ) (دراسپانیولی استپا) (٤)
بمعنی باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف اصطب واشوب نیزآمده است (ازدزی ج۱ ص۲٤)

اشتباب. [اِ تِ] (ع مص م) جوان گردانیدن . اشتب الله قرنه جوان گرداند اوراخدای. (منتهی الارب) .

اشتباك. [اِ تِ] (ع مص ل) بیکدیگر درآمدن چیزی (منتهی الارب) . درآمیخته شدن و درهم شدن امور.(منتهی الارب) . بهم درشدن (تاج المصا دربیهقی).(مصادر زوزنی) .
|| اتفاق و ائتلاف پیوند : میان این هردو پادشاه باتحاد و اشتباك رسانیدند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۲) . حال هردو دولت در اشتراك واشتباك واتحاد منتظم شد (ترجمهٔ یمینی ص۴۰۳).
| تیك تاریك شدن سیاهی شب.(منتهی الارب).
| تیك ظاهر شدن ستارگان .(منتهی الارب).
| انگشتان هر دو دست میان همدیگر در آوردن . (غیاث اللغات) .
| بهم در رفتن شاخهاء درخت ومثل آن . (غیاث اللغات. آنندراج).
|| اجتماع وانبوه (غیاث اللغات .آنندراج) .

اشتباه. [اِ تِ] (ع مص ل) مانند شدن یقال اشتبها اذا اشبه کل واحد منهما الآخر حتی التبسا . (منتهی الارب) . مانند چیزی شدن (زوزنی) مانند شدن.(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) چیزی را بغلط عوض چیزی گرفتن . (فرهنگ نظام) . و هرگاه که در آن اشتباهی افتاد ادراك معانی ممکن نگردد . (کلیله) .
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه.
(مولوی) .
|| پوشیده شدن کارومانند آن.(منتهی الارب). پوشیده شدن کار. (تاج المصادر بیهقی) پوشیده گشتن کار. (زمخشری) .
| اشتباه داشتن شبیه بودن مانند بودن :
فلکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم
بکدام جنس گویم که تواشتباه داری
(سعدی) .
در تداول امروزچیزی یا کسی را بجای چیزی یا کسی گرفتن .
| اشتباه کاری (حاصل مص) تلبیس بهم در آمیختن . درکاری خطا کردن.
|| اشتباه کردن . سهو کردن . خطا کردن.

اشتباهات. [اِ تِ] (ع اِ) ج اشتباه رجوع بدان لغت شود .

اشتباهات لپی. [اِ تِ هِ لُ پ پ] در تداول عامه اطلاق کلمهٔ کتاب مثلا بردفتر بطورغلط واشتباه .
مثل : اشتباه برمیگردد ، ازنو آغاز میکنیم ازنومیشمریم .

اشتباهی. [اِ تِ] (ع ص نسبی) وهمی. مبهم . بدگمانی .

اشتبن. [اِ تِ] (شارل بارن دو.....) (٥) (اِ خ) نقاش آلمانی که بکارنقاشی تاریخ آلمان پرداخته است . وی بسال ۱۷۸۸ میلادی دربوئرباخ (٦) ازشهرهای منطقهٔ باد (۷) تولد یافته و بسال ۱۸٥٦ میلادی درگذشته است .

اشتبین. [ ] (اِ خ) نامجایگاهی استدر اندلس که عبدالرحمن بن محمد خلیفه اموی اندلس بسال ۳۱۳ ه آنرا فتح کـرد . رجـوع بـه عقدالفریـد ج ٥ ص ۲۸۰ شود .

اشتجار. [اِ تِ] (ع مص ل)منازعت کردن دوگروه باهم . (منتهی الارب) . پیکار کردن . (تاج المصادر بیهقی).مشاجره تشاجر. منازعه . نزاع . مخاصمه . باکسی خلاف ونزاع کردن .
| دست را ستون زنخ کردن از اندیشه . (منتهی الارب) . دست فازنخدان گذاشتن ازاندوه و بهم درشدن.(تاج المصادر بیهقی). دست به زنخدان نهادن از غم . دست خود را زیرزنخ نهادن وبرآرنج تکیه کردن. و از این معنی است : بات مرتفقامشتجرا . (ترجمهٔ قاموس) یعنی درحالیکه برآرنج خود تکیه کرد و دست خویش را بزیرزنخ نهاد . (ازاقرب الموارد) .
|| رفتن خواب ازچشم کسی. (منتهی الارب)
| مختلف شدن نیزه ها ودرآمدن بعض آن در بعض ومنه الحدیث : یشتجرون اشتجار اطباق الراس ای یشتبکـون فی الفتنه و الحراب اشتباك عظام الرأس . (منتهی الارب).
در تاج العروس این حدیث درذیل معنی مشاجره ومنازعه بدینسان آمده است : و اشتجروا تخالفوا کتشاجـروا وبینهم مشاجـرة ، و فی حدیث النخعی و ذکرفتنة یشتجرون فیها اشتجار اطباق الرأس اراد انهم یشتبکون فی الفتنة و الحرب اشتباك اطباق الرأس و هی عظامه التی یدخل بعضها فی بعض وقیل اراد یختلفون کما تشتجر الاصابع اذادخل بعضها فی بعض و یقال التقی فئتان فتشاجروا برماحهم ای تشابکوا و اشتجروا برماحهم . وکل شئی یالف بعضه بعضا فقد اشتبك و اشتجر وانماسمی الشجر شجرا لدخول بعض اغصانه فی بعض . پس معلوم شد که اشتجار تنها به معنی مختلف شدن نیزه ها ... نیست بلکه هرچیزی را که قسمتی از آن درقسمت دیگر درآید اشتباك و اشتجار نامند و در حقیقت یکی ازمعانی اشتجار بهم درآمدن چیزی در چیزی است . و بهمین سبب در متون دیگرلغت عربی مختلف شدن نیزه ها وجود ندارد .

در قطر المحیط ذیل تشاجر آرد : تداخل قسمتی از چیزی در قسمت دیگر آن . و تنازع و مخالفت قوم بایکدیگر و بنیزه

۱- آنها (ن.ل) .

۲— asratthâman.
۳— Stein (Marc — Aurel).
٤— estopa
٥— Charles. baron de Steben
٦— Bauerbach
۷— Bade

یکدیگررا زدن و ذیل اشتجار آرد اشتجر القوم ، تشاجروا . بنابراین معنی مختلف شدن نیزه‌ها . . . در منتهی‌الارب درست نیست .
|| پیشی گرفتن یکی بر دیگری . (از قطرالمحیط واقرب‌الموارد) .
| رهایی یافتن کسی بشتاب . (ازاقرب ـ الموارد) .

اشتجان . [ ] (اِ خ) ازدیه‌های وره. (تاریخ قم ص۱۳۸) .

اشتداد . [اِ تِ] (ع‌مص‌ل)سخت وقوی واستوارشدن . (منتهی الارب). سختی‌در هرچیز: درعین اشتداد مرض طاعون من‌در شهرماندم . (فرهنك نظام)
سخت شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) . سخت کردن وسخت گرفتن . (آنندراج). شدت وسختی. (غیاث) .
| گاهی مراد از سختی کمال چیزی است (غیاث) . (آنندراج) .
|| دویدن . (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۳) .
|| بالا برآمدن روز. (منتهی الارب) .
| برقیب خود درجنك حملهٔ سخت بردن. (ازاقرب‌الموارد).
|| فزونی وسختی بیماری کسی . (از اقرب الموارد). اشتداد تب ، بالاگرفتن آن . بمنتها درجهٔ سختی رسیدن بیماری .
|| اشتداد دم ، غلبهٔ دم . فشارخون تبیّغ . بیغ .

اشتدادات . [اِ تِ] (ع اِ) ج ، اشتداد .

اشتداه . [اِ تِ] (ع مص‌ل)بیخود شدن ومتحیر گردیدن . (منتهی الارب) .
|| بازماندن . (منتهی‌الارب).

اشتر. [اُ تُ] (اِ) (۱) شتر(۲) (غیاث) (آنندراج) . هیون . پاپهن . بعیر . جمل (اشترنر) ناقه (اشترماده) اُبل . مطیه . ابوایوب . ابوصفوان .
حیوانی است اهلی که درممالك گرم کم‌آب بهترین حیوان حمل ونقل است ونام‌عربیش ابل وجمل وناقه ونامهای بسیاردیگراست . لفظ مذکورپهلویست‌وهمزه درتکلم حذف میشود اما در پهلوی بفتح تاست دراوستا استره است (فرهنك نظام) .
ورجوع به شترشود .
اسپ سرخ که بزردی و سیاهی زند وفش دوم او همرنك او بود فی زفانگو یا وقیل اسب بوده و فی‌التاج اسب سرخ یکرنگ و بعضی گویند دیو و پری را برده از آن دیووپری بنامی ره مورت اوبودآنرا اشقر گویند. (کذا) (مؤیدالفضلا).ورجوع به شعوری ج ۱ ص ۱٤٦ شود :

اشتر گرسنه کسیمه (۳) خورد
که شکوهدزخارچیره خورد .
رودکی .

چنانکه اشتر ابله سوی کنام شده
زمکرروبه‌وزاغ وزگرك‌بی‌خبرا.
رودکی .

هم‌آنگه سوی کاروان شد بدشت
شترخواست تا پیش‌اوبرگذشت.
گزین کرد ازآن‌اشتران‌سه هزار
بدان تابنه برنهادند بار .
فردوسی .

ده و دوهزار اشتر بارکش
عماری کش‌وگامزن‌شست‌وشش.
فردوسی .

بزد اشتر ومیش را همچنین
بدوشندگان‌داده بدپاکدین .
فردوسی .

بصد کاروان اشترسرخ موی
همه هیزم‌آورد پرخاشجوی .
فردوسی .

زسیمین و زرینه اشتر هزار
بفرمود تا بر نهادند بار .
فردوسی .

اشتر چو هلاك گشت خواهد
آید بسرچه و لب جر .
ناصرخسرو.

زین اشتربی باك ومهارش بحذرباش
زیراکه شترمست‌وبراومارمهاراست .
ناصرخسرو.

گرزآنکه خسروان را مهدی بود براشتر
خنیاگران اورا پیلیست با عماری .
منوچهری .

اگر ویرا امروزبرین نهاد یله کنیم آنچه خواسته‌آمده است از غلام و اسب وپیل و اشتروسلاح‌فرستاده‌آید. (ابوالفضل‌بیهقی). وهرجانوری که دارم از اسب نعلی و استر و خر و اشتر ... رها کرده شده است بسر خود درراه خدا . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۱۸) .
یك امشب از شما جدا کنم که بر اشتران نشینید. (بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب ص۳۵۹) اسبان به‌مرغزارفرستادند واشتران سلطانی بدیولاخها(بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۳۶۲) چند اشتر دستور داد و کسانیکه اورا تعهد کردندی . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳٦٤) غلامان سرای براشترند حاجب بکتغدی فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص٦۲۸) .
شکستن عهد اشتررابچه تاویل جایزشمرم. (کلیله). این اشتر میان ما اجنبی است . (کلیله) . اشترشاد گشت . (کلیله) اشتری جسته ومهارگسسته برمن گذشت .(سندباد نامه ص ۱۳۱) .

اشتر اندروحل ببرق بسوخت
باج اشتر زترکمان‌برخاست.
خاقانی .

اشتری ده که بار من بکشد
ور فروشم بتازیی نخرند.
خاقانی .

زگاووگوسفند واسب واشتر
چودریا کرده کوه‌ودشت‌راپر.
نظامی .

چوبرق‌تیزهریك تیغ دردست
کف‌آورده‌بلب‌چون‌اشترمست .
نظامی .

نزد پیغمبر بلابه آمدند
هم چواشترپیش‌اوزانو زدند.
مولوی .

گفت پیغمبر بآواز بلند
باتوکل زانوی اشتر ببند.
مولوی .

دادند اشتری دوسه نواب شه مرا
شادان شدم‌ازآنکه‌مراچاره‌پابسیست.
سلمان ساوجی.

اشتربشعرعرب درحالتست وطرب
گرذوق‌نیست‌تراکژطبع جانوری.
سعدی .

نه براشتری سوارم نه چوخربزیربارم
نه خداوند رعیت نه غلام‌شهریارم.
سعدی .

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم
همچون زمام اشتر دردست ساربانان.
سعدی .

|| اشتر از چراگاهی با چراگاهی بردن ، تصفیق . (تاج‌المصادر بیهقی) .
|| اشتر ازمصدق پنهان کردن ، اجبا . (تاج‌المصادر بیهقی). (منتهی الارب).
|| اشترتیزرو ، عیرانه . (منتهی‌الارب).
| اشتر باریك میان ، ضامر. (دهار) . اشتر باریك اندام. (منتهی‌الارب).
| اشتربآب بردن ، تحویز . (تاج‌المصادر بیهقی) .
| اشتربرنشستن ، شترسواری . رکوب. مطیة (منتهی‌الارب)
| اشتربزرك جثه. قبعثری .(منتهی‌الارب). اشتربزرك‌هیکل‌وفربه،درنوف(منتهی‌الاب)
|| اشتر بگسسته زمام ، کنایه از کسی که بهوای نفس‌ونادانی حرکت کند :

ره‌بآخرشد و دردا که ندانیم هنوز
بکجا میرود این اشتربگسسته زمام. (٤)
(نشاط بنقل آنندراج)

اشتر بگسسته مهار ، مرادف اشتربگسسته

۱ـ اوستا ushtra سانسکریت ، ustra « بارتولمه ٤۲۰ ـ ۲۱ » پهلوی‌ustr «اونوا«۱۹۱» ازحاشیه برهان مصحح‌دکتر، معین رجوع به‌حاشیه صفحه ۱۳۸ ج ۱ برهان شود .
۲ـ Camel .
۳ـ ظ : کسیره ؟
٤ـ مهار . (ن.ل)

زمام . و رجوع به (انجمن آرا ناصری) شود .
اشتر بیکوهان یا خرد کوهان ، اعسر . (منتهی الارب) .
اشترمادهٔجوانه ، بکره . (منتهی‌الارب).
اشتران‌ریزه، حشو. (منتهی‌الارب).
|| اشتر دونده و شتاب‌رو، شمال. (منتهی الارب).
|| اشتر دوشا یا دوشیدنی ، حلوب . (منتهی الارب).
|| اشتررا بآب خواندن ، جأجأة . (ازاقرب‌الموارد).
|| اشتررا پیش‌ازریاضت برنشستن ،اقتضاب تقضیب.(تاج‌المصادر بیهقی) .(منتهی‌الارب)
| اشترسرخ موی، اعیس . عیساء . (منتهی الارب).
|| اشتر استوار اندام ، عتریف . (منتهی الارب).
اشتربارکش ، زامله . (منتهی الارب).
|| اشترقربانی ، اشتر مادهٔ قربانی ، بدنة . (ازاقرب‌الموارد).
|| اشترقوی و بزرگ ، شتر مادهٔ قوی ، و تنومند ، جُلس . از(اقرب‌الموارد).
| اشتر گشن افکنده ،لقوح . از(منتهی‌الارب).
|| اشتر کشته . نحیر .
|| اشتر کامزن ، جمازه .
|| اشترمشك بر ، راویه. (منتهی الارب).
کینهٔ اشتری وحسادت اشترازترکیبات‌این کلمه است .
امثال :
اشتر از سوراخ سوزن برآمدن ، مقتبس ازآیهٔ شریفهٔ حتی‌یلج‌الجمل من‌سم الخیاط (سوره ۷ آیهٔ ۳۸):
اگر برون شود ایشاه اشتر از سوزن
شود مقابل توچرخ در توانائی .
مجیربیلقانی .
اشتر بر نردبان هویدا وآشکار ، رسوا :
ای بنازیده بملك و خانمان
نزد عاقل اشتری بر نردبان .
مولوی .
ورجوع بامثال وحکم شود .
مثل اشتر پیرگوش بدرای داشتن .
مثل اشتردروحل .
مثل اشتردولاب سر گردان شدن :
بسان اشتر دولاب گشته سر گردان
نه‌ازنهایت کارآگه و نه ازآغاز. ظهیر .
اشتررا بکارد چوبین نکشند:
لیکن رود این مرا همانا
کاشتر بکشم بکارد چوبین.
ناصرخسرو.

اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد . (تذکرةالاولیاء).
اشتر که کاه میخواهد گردن دراز میکند . ورجوع به امثال وحکم شود .
اشتر نترسد زبانك درای .
و رجوع به امثال حکم ذیل اشتر و شتر شود .
گوساله بنردبان واشتر بقفس . (ازفرهنگ نظام) .
میان عاشق و معشوق رمزیست
چه‌داند آنکه‌اشتر میچراند .

اشتر . [اُ تُ] برمجره چند ستاره بود پس‌ازنسرطائر برصورت‌شتری و کف‌الخضیب بر کوهان آن بود .
بعداز ردف یاذنب‌الدجاجة ، برمجره چند ستاره درروشنی بیکدیگر نزدیك برمیآیند برصورت شتری وعوام‌آنرا اشترخوانندواز آن ستارگان یکی که در پیش میآید بر کوهان شتر بود او را کف‌الخضیب خوانند . (اسطرلاب‌نامه درهمین‌لغت‌نامه):

اشتر . [اَ تَ] (ع ص) آنکه پلك چشم اوباز گردیده باشد . (آنندراج) . آنکه پلك چشم وی‌بگردیده باشد. (تاج‌المصادر بیهقی). دریده چشم ومؤنث‌آن شتراءاست. ج ، شتر [شُ] (مهذب‌الاسماء) : پلك گردیده .گفته پلك . آنکه پلك چشم اوور گردیده باشد .
(زوزنی) . آنکه پلك چشم او باز گردیده باشد .گردیده پلك . (السامی)
|| اَشترشدن ، یعنی پلك چشم ور گردیده شدن ، اِنشیار.

اشتر. [اِ تَ] ترکیبست. درون.(شرفنامه منیری) .

اشتر. [اَ تَ] (اِ) شمس قیس رازی آرد :
شترجمع است میان قبض وخرم و چون از مفاعیلن منشعب باشد آنرا اشتر خوانند و شترعیب ونقصان باشد واشترپلك چشم نور دیده بود) (۱) وبحکم آنکه وتدوسبب‌این جزوبدین زحاف ناقص شد (۲)آنرا اشتر خواندند(۳) (المعجم‌چاپ‌آقای مدرس‌رضوی ص۳۶)
بایارم درد دل همی گفتم دوش
مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع
اخرم اشتر سالم ازل
(ازهمان کتاب ص۸۹)

اشتر.[اَ تَ][اِخ] ملك‌اشتریکی ازچهار پسرامیرتیمورتاش‌فرزندامیرچوپان که‌دیگر برادرانش عبارت بودند از : شیخ حسن معروف بشیخ حسن کوچك و ملك اشرف وملك مصر.
رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۳۰ شود .

اشتر.[اَ تَ] (اِخ) لقب مالك بن حارث نخعی شاعر تابعی از خواص اصحاب علی‌بن ابیطالب علیه‌السلام . که بامصعب‌بن زبیر کشته‌شد(منتهی‌الارب). (تاج‌العروس). دربعض‌جنگهاشمشیری پیلك چشم اورسیده بود وتحقیق آنست که دراصل خلقت موی مژگان بالای او گردیده بود . (آنندراج) ورجوع به اشترنخعی شود .

اشتر . [اَ تَ] لقب بعض علویان ومقصود زیدبن جعفر از ولد یحیی بن حسین بن زیدبن علی‌بن الحسین است . ابن ماکولا نام ویرا ذکر کرده است و صاغانی گفته است اصحاب نام ویرا اشتر بفتح تا روایت کرده‌اند .(از تاج‌العروس) ورجوع به‌اشتر علوی شود .

اشتر. [اَ تَ] (اِ خ) ناحیه‌ایست میانهٔ نهاوند وهمدان‌ابن فقیه گویددر کوه‌نهاوند دو صورت است از برف یکی بشکل گاو ویکی بشکل ماهی واین‌دوطلسم است ودر تابستان و زمستان بحال خود باقی وظاهرو مشهود همه‌کس میباشد وهر گزآب‌نمیشود گویند این دوصورت حافظ‌آب نهاوندانند که کم نشود و از همین کوه آب دوقسمت میشود نصف آن بطرف مغرب جاری و رستاق معروف برستاق اشتر را مشروب میکند و این رستاق را اهالی آن لیشتر مینامند ومیانهٔ اشترونهاوند ده فرسخ است وتا شاپورخوست دوازده فرسخ ...
(ازمعجم‌البلدان)وصاحب‌مرآت‌البلدان آرد: صورت گاووماهی مسطوره در کوه نهاوند ازبرف الآن هم‌موجود است وآنرا اهالی گاوماسا گویند که بزبان فرس قدیم بمعنی گاوماهی‌است وازیرآن ازبطن حجرآب عظیمی‌خارج‌وجاری است وبطرف بیستون کرمانشاه میرود و منبع را سراب گاوماسا گویندواراضی بسیاری‌را مشروب‌میسازد.از. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۴۱)
وسمعانی‌آرد: اشتریکی ازبلاد جبل‌نزدیك همدان و نهاوند است که آنرا لیشتر (٤) میگویندگروه بسیاری ازفقیهان ومتصوفه بدان منسوبند . (انساب سمعانی).
وآقای پورداود مینویسند :
اما دشتهای الیشتر یا الشتر که اصطخری لاشتروابن‌الاثیرلیشتر و یا قوت در یکجا اشترودرجای‌دیگرلاستر «=لاشتر» مینامد نزد چندتن از خاورشناسان محل نسا پرورشگاه اسب دانسته شده و همانجا را سرزمین نساکه داریوش ازآن نام میبرد شناخته‌است.(فرهنگ‌ایران‌باستان‌ص۲۹۰). ورجوع به الیشترشود .

۱ - آ ، م ، ع فروردیده بود - ذ - فرودرید باشد .
۲ - م باشد . ۳ - ذ - م خوانند . ٤ - درمتن بیشتر است .

اشتر. [اَ تَ] (اِخ) یکی از کوههائی است که بر رودخانهٔ لار احاطه یافته است. رجوع به (سفرنامه مازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۰) شود.

اشتر. [اَ] (اِ) کلمهٔ فارسی اوستائی است که درفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پور داود بدینسان آمده است:
خشوئویت اشترا(۱)، تازیانه زودخزنده، تند جنبنده.

رجوع به صفحه ۲۴۶ فرهنگ مزبور شود.

اشتراء. [اِ تِ] (ع مص م) خریدن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی ص۱۳). (آنندراج). مالك شدن چیزیرا (زوزنی) || فروختن. (منتهی الارب). (تاج المصادر). (ترجمهٔ علامه ص۱۳). (زوزنی). (آنندراج). از اضداد است.
بیع وشری. خرید و فروش. دادوستد.
|| ازدست دادن چیزی را وچنگل بجزآن زدن. ومنه اشتروا الضلالة بالهدی.
(منتهی الارب).

اشترابه. [اُ تُ بَ] (اِ) نوعی ازجامهٔ پشمین. اشتراوه. (برهان). (آنندراج.) نوعی از جامهٔ پشمین و آنرا اشتراوه نیز گویند ودرحقیقت جامهٔ شتربوده. (انجمن آرا ناصری).

اشترازبورك. [اِ تِ] مرکز آلزاس وحاکم نشین «د ب»(۲) که بر بالای «رن»(۳) واقع است پانصد و سه کیلو متر با پاریس فاصله دارد و ۱۷۵۰۰۰ تن سکنه آنست. برجزیرهٔ نزدیك رن مرکز راه آهن آن واقع است. دارای کلیسای بزرك زیبائی است و قصر رم نیز درآنجا واقع است محصولات غذائی وشیمیائی فراوان دارد وطن کلبر(۴) بوده وبدوناحیه تقسیم میشود:
اشترازبورك ییلاقی باچهاربخش که عبارت از صدودوبلوك است و ۱۰۲۸۴۲ تن سکنه دارد و شهر اشترازبورك که دارای چهار بخش است.

اشتراش. [اِ تِ] (اِ) غری.
در فارسی سریشم ودرهندی سریش است. (الفاظ الادویه).
ورجوع به غری شود. صحیح کلمه اشراس است که دردزی ضبط شده است.
رجوع به اشراس شود.

اشتراط. [اِ تِ] (ع مص ل) شرط کردن (غیاث) (کنز). (آنندراج) (زوزنی).
شرط بستن.
پیمان کردن. (تاج المصادر بیهقی). لازم گردانیدن پیمان وتعلیق کردن چیزی بچیزی (منتهی الارب). تقیید بشرط کردن. تعلیق بشرط کردن. شریطه. مشارطه.
|| دروغ صریح گفتن بر کسی.
(تاج المصادر بیهقی).

اشتراف. [اِ تِ] (ع مص ل) برپای خاستن. (منتهی الارب)(آنندراج) بلندشدن. (زوزنی).
|| (ا) جریمه (۵) جزای نقدی. تاوان.

اشتراق. [اِ تِ] قدید کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشك گردد.
(منتهی الارب).

اشتراك. [اِ تِ] (ع مص ل) انبازی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). بانبازی کردن. (زوزنی). بایکدیگرهنبازشدن. (تاج المصادر بیهقی). بایکدیگرانبازشدن (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳).
همبازی. (زمخشری). انبازی. همبازی کردن. بایکدیگر نزدیك شدن. همدستی.
|| اباحه. فوضی.
|| کلمهٔ اشتراك درعرف عالمان صرف ونحو عربی واصول ومنطق بر دومعنی اطلاق شود.
نخست آنکه لفظ مفرد برای مفهوم عام وضع شود ومیان همهٔ افراد آن مشترك باشد و این را اشتراك معنوی وآن لفظ رامشترك معنوی نامند.
دوم آنکه لفظ مفرد برای دو معنی وضع شده باشد چنانکه باهم بی هیچ ترجیحی برسبیل بدل بکار روند و این را اشتراك لفظی وآن لفظ را مشترك لفظی خوانند.
قید «برای دومعنی» بجای «برای معنی واحد نباشد» ازاینروست تا برکلماتی شامل نشود که برای بیش ازدومعنی وضع شده اند ودرحقیقت این قید برای احتراز از لفظ منفردی است که برای یك معنی وضع شده است ولی هنگامیکه درمعنی آن تردیدشود واحتمال دهند این لفظ ممکنست برای دو معنی این یا آن وضع شده است آنوقت برچنین لفظی صدق خواهد کرد که بگویند برای دومعنی بی هیچ ترجیحی برسبیل بدل وضع شده است ازینروکلمهٔ «باهم» راقید کرده اند تا از چنین لفظ منفردی احتراز شود زیرا نمیتوان گفت لفظ مزبور برای آن دوباهم بکارمیرود ممکنست بگویندما یقین داریم که لفظ منفرد برای دو معنی وضع نشده است و بنابراین نیازی بچنین احترازی نیست پاسخ این ایراد اینست که چون وضع آن در ذهن مشکك میان دومعنی صورت می پذیرد، رواست که بحسب ظاهردرنزد او لفظ را بدومعنی نسبت داد ازینرو برای احتراز از چنین تشکیکی کلمهٔ «باهم» قید شده است.
و بدین سبب گویند این قید برای احتراز از اشتراك درمعنی است مانند متواطی و مشکك.
وقید «برسبیل بدل» بمنظور احتراز از لفظی است که برای مجموع دو معنی یا بیشتر روبهمرفته وضع شده است وهم برای احتراز ازمتواطی است ولیکن بحسب ظاهر. زیرا متواطی بر افرادش بطریق حقیقت حمل میشود چنانکه گمان میکنند برای آنها وضع شده است.
وقید «بی هیچ ترجیحی» برای احتراز ازلفظ ازلحاظ قیاس آن بدومعنی حقیقی و مجازی آنست چه لفظ را بدین اعتبار نمیتوان مشترك نامید. واین احتراز فقط برحسب چنین فرضی است است که گفته شود درمجازهم وضعی یافت میشود.
چنین است مطالبی که ازعضدی و حواشی آن مستفاد میشود. و خلاصه منقول بطور مطلق مشترك نیست زیرا ناگزیر باید در یکی ازدومعنی آن حقیقت ودردیگری مجاز یافت شود ولازمهٔ این امر آنست که هردو معنی بیکنوع، ازطرف واضع وضع شده باشدچنانکه اگریکی ازدومعنی وضع لغوی ودیگری وضع شرعی داشته باشد مثلا ازقبیل صلوة، نمیتوان آنرا مشترك نامید و در بعضی ازحواشی (الارشاد) نیزاین معنی تصریح شده است.
ودربدیع المیزان آمده است که: وضع مشترك برای دومعنی یا بیشترازلغت واحد واجب نیست بلکه جایزاست که ازلغت واحد باشد مانند عین برای باصره وجاریه وذهب وغیره یا ازلغات مختلف، مانند (بئر) که در عربی بمعنی چاه است و در هندی بمعنی برادر. انتهی.
وبعقیده برخی از عالمان مشترك عبارت از لفظی است که برای دوحقیقت مختلف یا بیشتر وضع شده باشد بشرط آنکه دروضع اول اختلاف دومعنی ملحوظ گردد.
درین تعریف باقید «دوحقیقت» از اسماء مفرد وباقید «وضع اول» ازمنقول وباقید اخیراز مشترك معنی احتراز شده است. انتهی.
واطلاق لفظ وعدم تقیید آن بمفرد بعید نیست که اشاره بعدم اختصاص آن به مفرد باشد.
فایده: دربارهٔ اینکه آیا مشترك درلغت واقع میشود یا نه اختلاف شده است.
وگاه گویند وقوع مشترك یا واجب یا ممتنع و یا ممکن است و درین هنگام یا واقع است یا نه پس چهار احتمال عقلی بدست میآید وگروهی بتمام این احتمالات قائل شده اند ولی حقیقت اینست که همهٔ آنها بدواحتمال بازمیگردند زیرا درانجا

1— Khsvaêvyt ashtrâ
۲- Dép.
۳- Rhin
۴- Kléber
۵- درآلمانی Straff

وجوب وامتناع بالذات بتصور نمیآید بلکه این امر وابسته بغیر است وبنابرین دو احتمال مزبور بامکان باز میگردند و میتوان گفت واجب عبارت ازممکن واقع وممتنع عبارت از ممکن غیرواقع است وصحیح اینست که بگوئیم این امر واقع میشود .

ودربارهٔ وقوع آن درقرآن نیزاختلاف نظر است ونظراصح اینست که واقع شده است ودلائل فرق مختلف را میتوان در عضدی وحواشی آن جست .

باید دانست که در مشترك اختلافات بسیاریست :

۱ـ اختلاف نخست در بارهٔ امکان آنست برخی گفته‌اند وقوع اشتراك ممکن نیست زیرا مقصود ازوضع الفاظ فهم معانی‌است وهر گاه لفظی برای معانی بسیاروضع‌شود هیچیك‌ازمعانی‌آن هنگام پنهان بودن‌قرینه مفهوم نخواهد بود و گرنه ناگزیر باید بترجیح بلامرجح قائل شد . وفهمیدن همهٔ معانی ایجاب میکند که نفس توجه و دقت خود را بطور تفصل درهنگام اطلاق باشیاء بسیاری معطوف دارد زیرا ملاحظه‌معانیی که‌دارای‌اوضاع‌متعدد مفصل باشندناگزیر باید برحسب تفصیل باشد و این امر باطل است چنانکه در جای خود بثبوت رسیده است .

ازایراد مذکور بدینسان پاسخ داده‌اند که مقصود گاهی اجمال بدون تفصیل است و گاهی‌درتفصیل مفسده ودراجمال رفع‌فساد است چنانکه‌درهنگام هجرت ازمکه بمدینه برخی از کفاردربارهٔ پیامبر (ص) ازصدیق اکبر(ابوبکر) پرسیدند : این کیست که در پیش تو حرکت میکند ؟ وی گفت : مردیست که‌مارا راهنمائی میکند . پیداست که در اینجا تفصیل موجب فسادی عظیم میشد پس رای اصح اینست که وقوع اشتراك ممکنست زیرا وضع لفظ واحد برای معانی متعدد مختلف از راه اوضاع متعدد ممتنع نیست .

وبرخی هم بدینسان پاسخ داده‌اند که یکی ازمعانی‌آن ممکنست مفهوم شود و ترجیح بلامرجح هم لازم نیاید زیرا امکان دارد میان بعضی ازمعانی و ذهن مناسبتی وجود داشته باشد و ذهن ازلفظ بدان معنی‌منتقل شود .

یا برخی ازمعانی مناسب لفظ باشد چنانکه بسبب این مناسبت ذهن بدان متبادرشود . یا بعضی ازمعانی مشهورباشد وذهن بسبب شهرت بدان شتابد یا قرینه مرجح بعضی‌از معانی بردیگری وجود داشته باشد .

۲ـ اختلاف دوم دروقوع اشتراك در لغت است . برخی گویند این امرواقع نمیشود زیرا وقوع‌آن موجب اجمال وابهام میشود وآنهم درصورتیکه تفسیروتبین نشود مخل استعمال است و درصورتیکه مراد را بیان وتفسیر کنند آنوقت‌همان بیان برای مقصود کافی خواهد بود ونیازی بجزآن نخواهیم داشت و بالنتیجه وقوع مشترك امری لغو بشمار خواهد رفت وگذشته ازین اگر واضع خدای تعالی باشد ساحت اوازلغو و عبث منزه است واگر بجزوی باشد آنوقت ناگزیر باید برای صدور وضع علت غائی وجودداشته باشد زیرا فعل اختیاری ناچار باید دارای علت غائی باشد چنانکه‌درجای خود بثبوت رسیده است .

این اشکال را بدینسان پاسخ داده‌اند که اجمال وابهام چنانکه دانسته شد گاهی در استعمال مورد نظرمیباشد وگذشته از این وقتی متکلم اراده کند مقصود خود را بمخاطب معین بفهماند وآنرا از دیگران نهان سازدآنوقت لفظ مشترکی بکارمیبرد که مخاطب بسبب آن مراد وی را میفهمد زیراآن لفظ در نزد مخاطب و متکلم قبلا معهود بوده است‌یادر گفتاروی قرینهٔ خفی وجود دارد که تنها مخاطب‌آنرا میفهمد و مبین سخن غالبا از بیان تنها ابلغ است و گاهی از اجتماع بیان ومبین لطافتی در سخن روی میدهد که ازبیان تنها چنین لطافتی پدید نمیآید . گذشته ازین فواید دیگری هم دراجمال وجود دارد که در اینگونه موارد از آنها استفاده میشود و دربارهٔ واضع پاسخ میدهند که اگر واضع خدای تعالی باشد گاهی مقصود از اجمال امتحان وابتلای علمای‌راسخ درعاوم است . وگاهی مقصود از آن توسیع مفاهیم از لحاظ نظرعلمای مجتهد است وگاه مقصود تشویق مخاطبان به فهم مراد است تا اگر پس‌ازتأمل آنرا دریابند برای‌آنان لذت بخش باشد زیرا حصول‌مطلوب پس‌ازطلب ورنج لذت بخش‌تر است ازبدست آوردن بی‌رنج وسختی ،

و اگرواضع جزخدای تعالی باشد ،آنگاه گاهی مقصود یکی از همین اغراض است وگاهی جز اینهاست مانند پوشاندن مراد ازکسانی‌جزمخاطب‌ویاآزمایش‌ذهن‌مخاطب باینکه‌آیا باقرائن مطلب را درك میکند یانه یا آزمایش مقدارفهم مخاطب است که آیا باقرائن‌خفی درك میکند یانه ؟ ودیگر اغراض .

وگاهی‌هم‌واضع متعدد است چنانکه‌شخصی لفظی‌را برای یك‌معنی وضع میکند آنگاه شخص دیگری همان لفظ را برای معنی دیگری وضع مینماید چنانکه در اعلام مشترك می‌بینم . پس نظراصح اینست که مشترك درلغت واقع میشود .

۳ـ اختلاف سوم در مشترك بودن میان دوضد است بعبارت دیگرپس‌از تسلیم به امکان‌اشتراك‌ووقوع‌آن درین باره‌اختلاف شده است که‌آیا اشتراك میان دوضد واقع میشود ؟ یعنی ممکنست لفظ واحدی میان معانی متضاد متباین مشترك باشد ؟ برخی گفته‌اند این امرواقع نمیشود زیراالاشتراك مقتضی وحدت وتضاد مقتضی تباین است و میان‌آن دو منافات وجود دارد و بنابرین اشتراك میان دوضد واقع نمیشود .

این‌اشکال‌را چنین پاسخ داده‌اند که وحدت وتباین تنها ازیك جهت نیست که در نتیجه بمنافات منجر گردد زیرا نخستین ازجهت لفظ ودوم ازجهت معانی است وبنابرین در این هنگام‌بعلت اختلاف‌محل منافاتی وجود ندارد پس رای اصح اینست که میان‌دوضد اشتراك واقع میشود مانند (قرء) برای حیض وطهر.

٤ـ اختلاف چهارم در بارهٔ عموم مشترك است یعنی پس‌ازتسلیم به نظریه‌های‌امکان ووقوع اشتراك و تحقق آن میان دوضد مانند (قرء) برای حیض وطهر، در عموم مشترك اختلاف شده است بدین معنی که بلفظ مشترك دراول وباهم بیش‌ازیك معنی اراده‌شود قسمت اول مذهب شافعی وقسمت دوم مذهب امام اعظم است آنگاه پس‌از قائل شدن بعام بودن مشترك درین باره اختلاف شده است که اراده عموم برسبیل حقیقت است یا مجاز؟ گروهی معتقدند که این امر برسبیل حقیقت است زیرا هریك‌از معانی مشترك برای‌آن وضع شده است و ازینرودرموضوع له بکاررفته است و معنی حقیقت همین است .

ودیگران گفته‌اند که برسبیل مجاز است و لفظ مشترك برای مجموع دو معنی وضع نشده است وگرنه استعمال‌آن دریکی از آنها برسبیل انفراد حقیقت نمی‌بود زیرا طبیعهٔ نفس موضوع له نیست‌بلکه‌جزء آنست ولازم باتفاق‌آرا باطل است.

پس ثابت شد که مشترك برای مجموع دو معنی وضع نشده است و بنابرین حقیقت نیست .

وشافعی دربارهٔ اراده عموم ازمشترك بدین گفتارخدای‌تعالی استدلال کرده‌است:ان‌الله وملائکته‌یصلون‌علی‌النبی‌یا ایهاالذین‌آمنوا صلوا علیه و سلوا تسلیما الخ . وگفته است صلوة میان‌رحمت‌واستغفارودعا مشترك‌است ودرآیه ازیك لفظ « وهویصلون » هردو معنی رحمت واستغفاراراده شده است زیرا صلوةازجانب‌خدا رحمت وازملائکه‌استغفار است .

وپاسخ از این ادعا اینست که آیه دراینجا برای ایجاب اقتدای مؤمنان به خدا و ملائکهٔاوبکاررفته است واینهم صحیح نیست مگرآنکه معنی عام شاملی برای همه بکار رود که عبارت ازاعتناء وتوجه بشأن پیامبر (ص) است وبنابراین معنی‌آیه اینست که خدا وملائکه‌اوبشأن نبی اعتنا وتوجه‌دارند ای مؤمنان شما نیز بشأن وی اعتنا و توجه کنید واین اعتنا ازخدا رحمت و ازملائکه

استغفارواز مؤمنان دعا است پس صلوة در اینجا در معنی اعتنا بکار رفته است خواه حقیقت باشد یا مجازوآنهم مفهوم واحد و معنی‌عامی است‌لیکن برحسب اختلاف‌محال مختلف است چنانکه دارای افراد مختلفی است برحسب نسبت صلوة بدان.

وبعقیدهٔامام استعمال مشترك دربیش از یك معنی جایزنیست نه بطور حقیقت ونه بطور مجازاما بطورحقیقت شرح آن گذشت وهم از ینرو که وضع عبارت از تخصیص لفظ بمعنی است وبنابراین هروضعی در مشترك ایجاب میکند که جزهمان معنی موضوع له بدان اراده نشود وهم ایجاب میکند که‌این معنی تمام موضوع له باشد وبنابراین اراده معنی دیگرمنافی وضع آن برای معنی‌اول است‌وازینرو استعمال آن‌درهردومعنی‌بوضع ممکن نمیباشد وبالنتیجه‌حقیقت‌نیست .وعلت آن که مجازنیست اینست که هرگاه‌دربیش ازیك‌معنی بکاررود درحقیقت درموضوع‌له وغیر موضوع‌له هردوبکار رفته است زیرا هریك ازدومعنی باعتباروضع آن لفظ‌برای آن معنی‌موضوع له است وباعتباروضع آن برای معنی دیگر غیرموضوع له میباشد و آنوقت اجتماع میان حقیقت و مجاز لازم میآید وآنهم درنزد امام اعظم جایزنیست پس استعمال مشترك دربیش‌از یك معنی باطل شد . اینست خلاصهٔ شروحی که در التوضیح‌والتلویح‌وحاشیه المبین وغیره‌آمده است .

فایدة : هرگاه امردایرشود میان اینکه لفظ مشترك باشد یا مجازمانند (نکاح) که محتمل است درمعنی وطئی‌حقیقت ودرمعنی عقد مجازباشد وحال‌آنکه‌کلمهٔ مزبور میان هردومشترك است‌درچنین موقعی بایدآنرا برمجاز حمل کرد زیرا بدان نزدیکتر است .

فایدة : شافعی و ابوبکرباقلانی و بعضی‌از معتزله مانند جبائی و عبدالجبار وجزآنان تجویز کرده‌اند که به لفظ مشترك مانند یکی ازدومعنی یامعانی‌آن بطریق حقیقت اراده شود ولی هنگامیکه جمع میان آن دوصحیح باشد مانند استعمال عین درباصره وشمس ، نه‌همچون‌بکاربردن (قرء) درحیض و طهرباهم ، ولی در نزد شافعی وابوبکر هنگامیکه مشترك ازقرائن صارفه ، بیکی از دومعنی یا معانی آن مجزا شود ، باید آنرا برجمیع معانی مانند دیگرالفاظ عام حمل کرد و درنزد دیگر عالمان این امر واجب نیست و درنتیجه عام در نزد ایشان بردوقسم است : متفق‌الحقیقةومختلف الحقیقة.وبعقیدهٔبرخی از متاخران اطلاق مشترك برآن دومجاز است نه حقیقت. و درنزد حنفیه وبرخی از محققان و جمیع اهل لغت وابوهاشم وابو عبدالله بصری صحیح نیست این امررا نه حقیقت بدانیم ونه مجاز.
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
وخواجه نصیرآرد :
وبهری گمان برده‌اند که تواطی و اشتراك وترادف و دیگر اقسام که درآن موضع گفتیم ، خاص باسماء است ، و این گمان خطاست ، چه افعال وحروف بلکه‌مرکبات را همین عوارض باشد .
(اساس الاقتباس ص۱۶) .

اشتراکات . [اِ تِ] (ع اِ) ـِج ، اشتراك . رجوع به اشتراك شود .

|| درتداول‌حکمت اشراق دربرابرافتراقات بکاررفته است وشیخ اشراق درذیل :قواهر کلی طولی وعرضی وازلیت و ابدیت زمان گوید : چون انوار قاهرابتهاج بنورواحد دارند که عبارت ازنورالانواراست و ازآن برزخی واحد برای فقری مشترك حاصل آمده است‌وقواهری که‌مقتضی عنصریات‌اند دررتبه ازقواهرعالی یا اصحاب برزخهای علوی نازلند ، و از آن برزخهائی خاضع برزخهای عالی و متاثرازآنها طبعاً حاصل شده است و آنرا مادهٔ مشترکی است که صورمختلف را می‌پذیرد ، از ینروحرکت نیزدرگردش بعلت تشبه بمعشوق واحدی که نوراعلی است مشترك است وهم بسبب اختلاف‌معشوقه‌هائی که‌عبارت‌ازانوارقاهرند درجهات‌مفترق میباشند :
اشتراکات بازای اشتراکات آسمانها و زمین (۱) وافتراقات بازای افتراقات . و مفترقات بازای مفترقات پس جهات فیض کثیرومناسبی حاصل‌آمده است .
(ازص۱۷۷وص۱۷۸ وحاشیه حکمت‌الاشراق)

اشتراك جستن . [اِ تِ جُ تَ] (مص مرکب) انبازی کردن . شرکت طلبیدن . شرکت خواستن . همکاری کردن .

اشتراك داشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) انبازی داشتن . شرکت داشتن .

اشتراك کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) انبازی کردن ـ شرکت کردن .

اشتراك لفظی .[اِ تِ کِ لَ](ترکیب توصیفی) رجوع به اشتراك شود .

اشتراك معنوی . [اِ تِ کِ مَ نَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به اشتراك‌شود.

اشتراکی . [اِ تِ] (ع‌ص) صفت نسبی است ازاشتراك بمعنی اباحه وفوضی که در قوانین‌ایران‌بر کمونیست(۲) یا پیرومرام کمونیزم‌اطلاق‌میشودولی‌درتداول‌عربی‌زبانان امروزکامه(اشتراکی)بمعنی‌سوسیالیست(۳) وکلمه (شیوعی) بجای کمونیست بکار میرود اگرکلمه بمفهوم‌نخستین بکاررودبرگروهی اطلاق میشود که معتقدندباید مالکیت‌فردی و اختلاف طبقاتی را از راه انقلاب پدید آورد وتولید را بمرحلهٔ رسانید که هرکس بقدرحاجتش از اجتماع بهره برد و اگر بمفهوم دوم باشد بردسته‌ای اطلاق میشود که‌همان هدف‌را ازطریق مبارزات‌پارلمانی میطابند نه انقلاب ومعتقدند هرکس باید بمیزان‌کار ولیاقتش از اجتماع برخوردار شود .

اشتراکیه.[اِ تِ یِ یَ](ع‌حامص)(٤) مسلکی‌است که‌پیروان‌آن ازلحاظ اقتصادی مخالف مالکیت فردی هستند وبگروههای گوناگون و مکاتب مختلف تقسیم میشوند دسته‌ای راکه برای رسیدن بهدف خود بانقلاب دست می‌یازند کمونیست مینامند و گروهی که مبارزات پارلمانی را وسیله و وصول بدین مقصد میسازند ، سوسیالیست نامیده میشوند .

بطورکلی پیروان این مسلك معتقدند ابزار تولید باید باجتماع تعلق گیرد و هرکس باندازه کارخود از زندگی بهره‌مند شود یکی‌ازپایه گذاران این‌مسلك کارل‌مارکس بوده است ورجوع به اشتراکی‌وسوسیالیزم وکمونیزم شود .

اشترالسوند . [اِ] (٥) شهریست در پروس (پومرانی) (٦) درساحل بالتیك که هزارتن سکنه وتجارتی پررونق داردشارل دوازدهم در سالهای ۱۷۱۳ و ۱۷۱۵ جایگاهی برای خود درآنجا بنا نهاد .

اشتران.[اُ تُ] (اِ) ـِج ، اشتر ، شتران. ابل . جمال .
|| اشتران ازسه تا ده ، ذوو .
|| اشتران پیر ، نیب .
|| اشتران خرد ، فَرش .
|| اشتران زاییده ، مساقیب .
|| اشتران فراگذاشته ، ابل سُدی .

اشتران .[اَ تَ] (ع اِ)مالك اشتروپسر اوابراهیم.(تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) .

اشتران .[ ] [اِ خ]اشتران دهکده‌ایست در درهٔ خرم رود واقع مابین تویسرکان و همدان‌ومسافت‌آن تا نهاوند هشت نه فرسخ است . اشتران حاصل خیز و جای خوبی است. از(مرآت‌البلدان ج۱ص٤۱)ورجوع به(تاریخ گزیده ص٦۹۹)شود. ودرفرهنگ جغرافیائی ایران‌آمده است :

۱ـ چه اشتراکات عقلی‌درابتهاج وتنزل رتبه بازای‌اشتراکات حسی دراستداره حرکات است‌ومادهٔ خاضع درعنصریات بازای افتراقات باشد.

۲- Communiste . ۳- Socialiste . ٤- Socialisme .

٥- Stralsund . ٦- Poméranie .

اشتران - قصبه مرکز دهستان خرمرود شهرستان تویسرکان ۱۸۰۰۰ گزی شمال باختری تویسرکان ۷۰۰۰ گزی شمال باختری کرزان .
کوهستانی - سردسیر-سکنه ۱۴۷۰ شیعه فارسی . آب از قنات و رودخانه خرم رود محصول غلات انگورتوتون تریاك لبنیات گردو مختصر میوهها شغل زراعت و گله داری صنایع دستی قالیبافی راهمالرو. تابستان ازطریق گردنه سوتلق وولاشجرد میتوان اتومبیل برد دبستان ، سه مسجد ، ۲۰ باب دکان و خانههای اربابی مرغوبی دارد. (فرهنك جغرافیائی ایران - ج ۵) . و رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۹۶ شود .

اشتران . [اُ تُ] (اِ خ) نام کوهی است از ارستان ایران که هزار وهشتصدوشصت ذرع ارتفاع‌دارد. (فرهنك نظام) .ورجوع به فقره بعد شود .

اشترانکوه . [اُ تُ] (اِ خ) کوهیست در شمال غربی ناحیهٔ بختیاری چهارلنگ متصل بغالیه کوه ، ارتفاع آن بسیار و در دامنههای آن مراتع وسیعی موجوداست. و رجوع بصفحات ۲۹ و ۸۰ جغرافی غرب وصفحات۴۳ ۴ و۳۸ تاریخ‌مغول تألیف مرحوم عباس اقبال و فقره قبل شود .

اشتراوس. [اِ](اِخ)(۱)داویدفردریك آلمانی ازدانشمندان علوم دینی که بسال (۱۸۰۸ م) در شهر لود و یگسبورك (ورتمبرك کنونی) متولد شد و بسال (۱۸۷۴ م) درگذشت .
وی ترجمه‌احوال حضرت عیسی را بسبکی منتشر کرد که با عقاید عمومی مسیحیان مخالف بود و ازینرواورا ازمقام دینی وی برکنار کردند اما اثروی شهرتی بسزا یافت وبتوسط (لیتره) معروف در ۴ جلد بفرانسه ترجمه شد بعدها مؤلف بتقلید از ارنست رنان کتاب دیگری در خور فهم عوام هم نوشته است .

اشتراوس . [اِ] (اِ خ) آهنك ساز رقص ، متولد بسال ۱۸۰۴ ومتوفی بسال ۱۸۴۹ دروین . وی دومین‌رئیس ارکستر «لانر» (۲) گشت ونبوغ‌خاصی درموسیقی رقص ازخود آشکار ساخت و ارکستری تشکیل داد که خود درراس‌آنان به‌اجرای آهنگهائی که ساخته خود بود پرداخت ومسافرتی بشهرهای دیگر کرد. آنگاه‌رئیس بال دربار وین گردید والسهای وی مشهور است از آن جمله : ناآلیونی ، گابریل ،



ارکستر ویکتوریا‌سسیل، لابوایادر، اتنل الکتریك و غیره .
وی پدر ژان اشتراو(۳) آهنگسازمعروف اتریشی است .

اِشتراوس. [اِ] (اِ خ) (۱۸۲۵ - ۱۸۹۹) آهنگساز اتریشی پسر ژان اشتراوس سابق الذکردروین متولد شد و درهمانجابدرود حیات گفت .
وی از اوان‌جوانی بعنوان آهنگسازموسیقی رقص مشهورشد ودر کنارپدرش‌ارکستری تشکیل داد وپس‌از مدتی پختگی مدیریت آنرا بدست آورد . و بانوازندگان خود به پاریس ، برلن ، لندن سن پطرزبورك رفت و از شهرهای مزبور دیدن کرد آنگاه بامریکا رهسپار شد . و السهایش عبارتند از: زندگی‌هنرمند،هزارویك شب ، زیبای ایتالیا، بوسه‌وغیره‌این آهنگها شهرت کامل یافت مشهورترین اینها دانوب آبی است که برای وینی‌ها مانند یك سمفونی تلقی شد . وی در «اُپرت» هم‌آهنگهائی ساخت ودراین قسمت قریحه مطبوع وقابل توجهی ازخود بروزداد .
آثار مهم وی عبارتند از : اندیگو(۴) (۱۸۷۱) کارناوال رم (۱۸۷۳) دی-فله‌درموس (۵)(۱۸۷۴) کاگلیوسترو(۶) (۱۸۷۵) .
ماتیوسالم (۷) (۱۸۷۷) کلین مایارد (۸) (۱۸۷۸) دستمال ملکه (۱۸۸۰) (۹) لاگردفم (۱۸۸۱) (۱۰) شبی در ونیز (۱۸۸۳) (۱۱) بارن‌تزیگان(۱۸۸۵)(۱۲) سمپلیسیو (۱۸۸۷) (۱۳) کاوالیه پاسمان (۱۸۹۲) (۱۴) لا پرنسس نینت (۱۸۹۳) (۱۵) گابوکا(۱۸۹۳) (۱۶) لا دِ آس رزن (۱۸۹۷) (۱۷) .



اشتراوه . [اُ وَ] رجوع به اشترابه شود .

اشتربا . [اُ تُ] (اِ) لباس و غیره که از پشم شتر ببافند . شعوری . و رجوع به اشتروا شود .

اشتربار. [اُ تُ](اِ)مانندخربار(خروار) اندازهٔ معین‌باری‌درقدیم بوده است . اشتر وار: شرط آنستکه‌اززرادخانه پنجهزاراشتر بارسلاح و بیست هزار مرکب ... نزدیك مافرستاده‌آید . (ابوالفضل بیهقی) .
گاه باشد که‌هرچهار ترنج شترباری برآید. ورجوع به اشتروارشود .

اشتربان . [اُ تُ] (ص مرکب) شتربان. (آنندراج).ساربان. ساروان. راعی. جمال .اشتروان . اشتردار ، شتردار شترچران ، اشترچران: واشتربانان با مشکها ، سرچاه فرستاده‌بودند.(ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).ورجوع به‌دزی‌ج ۱ص۲۴ وشعوری ج۱ص ۱۴۸ وشتربان شود .

اشتربانه . [اُ تُ نَ] بمعنی اشترابه که نوعی ازجامهٔ پشمین باشد و آنرا اشتراوه نیز گویند در حقیقت جامهٔ پشم بوده . (آنندراج)پَستَك . جبهٔ ازپشم بی‌آستین و معرب آن زُرمانقه است . در حاشیهٔ المعرب جوالیقی ذیل لغت زرمانقه آمده است : و در اللسان و قاموس و جز اینها آمده است که کلمه فارسی معرب است و اصل‌آن اشتربانه است یعنی متاع‌الجمال . المعرب جوالیقی ص۱۷۱.

اشتربانی . [اُ تُ] (حا مص مرکب) شتربانی . ساربانی . شترچرانی .

اشتربچه. [اُ تُ بَ چ چَ] (اِ مرکب)

۱- Strauss .
۲- Lanner .
۳- Johann Strauss .
۴- Indigo .
۵- die Fledermaus.
۶- Cagliostro .
۷- Mathusalem .
۸- Colin - maillard .
۹- le Mouchoir de la reine .
۱۰- la Guierre des femmes .
۱۱- Une nuit à Venise .
۱۲- le Baron tzigane .
۱۳- Simplicius .
۱۴- le Cavalier Pasman .
۱۵- la Princesse Ninette .
۱۶- Gabuka .
۱۷- la Déesse Rison .

شتر کره. کره شتر. بو. [بَ و ا] (منتهی الارب).
|| اشتربچه لاغر ونزار، قبعثری. (منتهی الارب). (دهار).
|| اشتربچه که درآخر نتاج زاده باشد، هُبَع. (منتهی الارب).

اشتربختی. [اُ تُ رِ بُ] (ترکیب توصیفی) اشترخراسانی: ازمن عجب میکردند که یا بنت ذویب، این نه آن خر است که باما براه میآمد این اشتر بختی است. من گفتم این نه آن خراست این کاری دیگر است. (تاریخ سیستان).
ورجوع به شتربختی شود:

اشتران بختیم اندر سبق
مست وبیخود زیرمحملهای حق.
مولوی.

ورجوع به اشترخراسانی شود.

اشترپا. [اُ تُ] (اِ) علفی است که آنرا کاکوتی گویند و درعربی سعتر ودر ترکی ککلك اوتی گویند.
(شعوری ج ۱ ص۱۴۳).

اشترپای. [اُ تُ] رجوع به اشترپا شود.

اشترج. [اُ تُ] (اِ خ) قریه‌ایست در بالای مرو لذا آنرا اشترج اعلی گویند و دیگر بنام اشترج اسفل موجود است. (مراصد). (معجم البلدان). ورجوع به (مرآت‌البلدان ص۴۱) و (انساب سمعانی) شود.

اشترجان. [اُ تُ] (اِ خ) نام قریه و کوهی باصفهان و کوه آن درجنوب غربی اصفهانست. درقریهٔ اشترجان مسجدیست که در قرن هشتم هجری بناشده است. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است:
نام یکی از دهستانهای بخش فلاورجان شهرستان اصفهان درجنوب باختر بخش واقع شده حدود و مشخصات آن بشرح زیر است:
حدود: از شمال ببخش سده از جنوب به رشتهٔ ارتفاعات قلعه بزی (که خطالراس آن حد طبیعی این دهستان بادهستان اشیان است) ازخاور بکوه صفه و قسمتی از رودخانهٔ زاینده رود وکوه سهرفیروزان ازباختر ببخش نجف آباد.
وضع طبیعی: دورشته ارتفاع دراین دهستان درجهت جنوب خاور بشمال باختر کشیده شده که عبارتنداز:
۱- رشتهٔ ارتفاعات کوه قلعه بزی و کوه دیزی که ازجنوب خاور بشمال باختر کشیده شده و گردنه گاوپیه درانتهای شمال باختری کوه دیزی واقعشده که راه شوسهٔ اصفهان بفلاورجان وشهر کرد ازین گردنه میگذرد.
۲- کوه سهرفیروزان درقسمت جنوب خاوری این دهستان بموازات کوه بزی کشیده شده که قسمتی از مسیر رودخانهٔ زاینده‌رود در دامنه‌های شمالی این کوه واقعشده.
هوای دهستان: چون این دهستان در جلگه واقع ودارای اشجارزیاد و همچنین رودخانهٔ زاینده‌رود نیز درحدود خاوری آن درجریان است لذا دارای هوای معتدل و سالم است آب قرای آن ازاینده رود تامین میشود. محصول عمدهٔ آن عبارتست ازغلات حبوبات وجزئی تریاك وپنبه. شغل عمدهٔ اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی محلی کرباس و قالی بافی است راه شوسه جدید اصفهان بشهرکرد از گردنه رخ درجهت شمال خاوروجنوب باختر از وسط این دهستان میگذرد این راه در گردنهٔ گاوپیه دورشته شده یکرشته بسمت شهر کرد ویکرشته بسمت ریزمیرود و درفصل خشکی به بیشترقراء این دهستان اتومبیل میتوان برد معدن نمك درآبادی مزگان این دهستان استخراج میشود. از ۶۵ آبادی کوچك وبزرك تشکیل شده وجمعیت آن ۵۶۰۸۲ تن، زبان مادری اهالی فارسی ومذهب آن مسلمان شیعه اثنی عشریست قراء مهم دهستان عبارتند از: اشترجان (مرکزدهستان). درچه پیاز- سهرفیروزان قهدریجان- زازران.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشترجان. [اُ تُ] (اِ خ) ده مرکز دهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان ۸۰ هزارگزی جنوب فلاورجان یك هزارگزی جنوب شوسه شهرکرد اصفهان. جلگه- معتدل. سکنه ۱۶۲۳- شیعه- فارسی. آب اززاینده‌رود- محصول غلات صیفی- شغل زراعت و گله‌داری- صنایع دستی زنان کرباس بافی- راه شوسه- تاریخ بنای مسجد اشترجان ۵۰۰ سال است. دوزیارتگاه قدیمی دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱۰).

اشترجلال. [اُ تُ رِ جُ لا] (ترکیب توصیفی) اشترنجاست کش، و جلال مرغ که خواررا گویند. (آنندراج).

اشترجی. [اُ تُ ی ی] (اِ خ) ابوالقاسم شاه بن النزال بن شاه السعدی(۱) اشترجی ازمحدثان بود ودر ماه رمضان سال ۳۰۱ هجری درگذشت.
(ازمعجم‌البلدان). ورجوع به (انساب‌سمعانی) شود.

اشترجین. [اُ تُ] (اِ خ) دهی ازدهستان جلگه افشار بخش اسد آباد شهرستان همدان.
۵۰۰۰ گزی خاورقصبهٔ اسدآباد.
۳۰۰۰ گزی جنوب خاور شوسه اسدآباد به همدان.
کوهستانی- سردسیر- سکنه ۳۴۰ شیعه- ترکی کردی، فارسی- آب ازچشمه محصول غلات میوها لبنیات، تریاك، انگور- شغل زراعت وگله‌داری صنایع دستی زنان مختصر قالیبافی- راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

اشترچران. [اُ تُ چَ] (ص مرکب) ساربان. اشتردار. راعی.
شترچران. ورجوع به شترچران شود.

اشترچرانی. [اُ تُ چَ] (حامص مرکب) ساربانی. شترچرانی. شترداری. ورجوع به شترچرانی شود.

اشترچرانیدن. [اُ تُ چَ دَ] (مص مرکب) ساربانی. شترچرانی:

میان عاشق و معشوق رمزیست
چه داند آنکه اشتر میچراند.

ورجوع به شترچرانیدن شود.

اشترخار. [اُ تُ] (اِ مرکب) نوعی از خاراست که شترآنرا برغبت تمام میخورد و خارشتری همان است. (برهان). (آنند اج).
نام جنسی از خارباشد که شترآنرا برغبت تمام چراکند وآنرا خاراشتروخار شترو شترخارنیز گویند. جهانگیری.
درختی است خرد خاردار که شُتُررانیك فربه گرداند، وازآن خارمانند شهد شیرهٔ بدرآید و آن شیره را ترانگبین گویند، وآنرا شترخار بحذف همزه و کَرنَه(۲) نیز گویند، و(در)هندآنرا جواسه‌نامند. براین نمط درفرهنگنامه مرقوم است. فاماچنان معلوم میشود که جواسه نباشد. زیرا از خارجواسه شیره بدرنمیآید. (شرفنامهٔ منیری) بمعنی خارشتراست ومعنی دیگر گویندنوعی از مار و نوعی کنه است که خون شتر را خورد. (انجمن آرا ناصری).
وآنرا اشترخوارنیز گویند.
درختی است خرد خار دارکه شتررا نیك فربه گرداند و خارا ومانند شهد شیره بدر آید. (مؤید) اشترخوار. شترخار. خار اشتر. خارشتر(۱) کرنَه(۲)، جواسه. اشتر خاو. زنجبیل عجم. مغیلان. خارمغیلان. طرثوث. طوبالیس. ورجوع به اشترغار و اشترغازواشترگیا و اشترخاووخار شتر و اشتر خواروشترخاروشترخوارشود.

اشترخان. [اُ تُ] (اِ مرکب) مُناخ. شترخان.

اشترخاو. [اُ تُ] (اِ) اشترغاز. اشترخار رجوع به اشتر خار واشتر غاز و اشترغار شود.

اشترخراسانی. [اُ تُ رِ خُ] (ترکیب

۱- الفسدی. (انساب).

۲- Chardon à bonnetier ou à foulon. فرهنگ فرانسه بفارسی. سعید نفیسی.

توصیفی) بختی . ورجوع به اشتربختی و بختی وشترخراسانی شود .

اشترخوار. [اُ تُ] (اِ مرکب) اشترخار که خارشتر باشد.(برهان). اشترخاراست که خارشتری باشد . (آنندراج) نام درختی است خردخاردار که شتررا نیك فربه گرداند وازخارمانندشهدشیره بدرآید.(هفت قلزم). ورجوع به اشترغارواشترغازواشترخارشود .
|| کنه وآن جانوریست کوچك و خونخوار که بربدن شترو گاووخرو گوسفند بچسبد وخون ازبدن آنها بمکد . (برهان). (هفت قلزم).(آنندراج) کرنه . کرته . اشترغاز. شترخوار.(جهانگیری) .
|| نوعی ازمار که آنرا اشترخوارمیگویند.(۱) (برهان).(هفت قلزم).(آنندراج).ورجوع به شترخوارشود .

اشترخوی . [اُ تُ] (ص مرکب) آنکه برصفت شترباشد . پرکینه || صبور || قانع .

اشتردار. [اُ تُ] (ص مرکب) بمعنی شتربان . (آنندراج) ساربان .
|| ومالك شتررا نیز گویند .(آنندراج) . کسیکه پرستاری شترمیکند و آنرا کرایه میدهد و ازجائی بجائی بار میبرد وکرایه میگیرد . (فرهنك ناظم الاطبا) . و جوع به شتردارشود .

اشترداری . [اُ تُ] پاسبانی اشتر و کرایه کشی باآن . (فرهنك ناظم‌الاطبا). ورجوع به شترداری شود .

اشتردرای . [اُ تُ دَ] (اِ مرکب) زنگ شتر:

پیسی و ناسورکون وگربه پای
خایه غرداری‌توچون اشتردرای.
رودکی .

اشتردل . [اُ تُ دِ] (ص مرکب) کینه دل وکنایه از مردمی که این صفت داشته باشند (ازبرهان) . (آنندراج). کینه‌دل (انجمن‌آرا ناصری). کینه دار .

بهارآمد و جان حسود اشتر دل
بسبزهٔ سرخنجر رودبسوی کنام .
ظهیر.

|| کنایه از مردم بیدل و نامردوترسنده . (برهان) . (هفت قلزم) . (آنندراج) . خوفناك و ترسنده و نامرد . (انجمن‌آرا ناصری).غردل. (مؤید) . (شرفنامه‌منیری). ترسناك . ترسو. جبان . شتردل . گاودل. بزدل.مرغ دل.کلنك دل .آهودل . بددل. کم دل . کم جرأت . اشترزهره.رجوع به اشترزهره شود :

برمیانه بود شه عادل
نبود شیرشرزه اشتردل.
سنائی

خصم اشتردل تو گرخرنیست
ازچه‌روافسرش‌شده‌است‌افسار.
خسروانی .

خصم‌اشتردل‌زتوچون رعدبادا درخروش
وزدوچشم‌خویشتن‌پیوسته‌نالان‌چون‌رباب.
سیف اسفرنك

زهی بقوت جودت رجای اشتردل
کشد بسوی چراگاهش شرزه‌مهاره
رضی نیشابوری .

پیش اشتر دلی چو خاقانی
یاد تو جز بجام می‌نخورند
خاقانی .

هست آن گاوگوش اشتردل
اسب صورت ولی بمعنی خر.
ابن‌یمین .

ورجوع به امثال وحکم دهخدا و مجموعهٔ مترادفات ص۳۰۱ وشعوری ج۱ص۱۴۷ شود .

اشتردلی . [اُ تُ دِ] (حامص مرکب) کینه وری . کینه توزی .
|| وحشت داشتن . ترسوبودن :

شترشترغم من بین بحجره حجره تن
شتر دلی منما غم کجا و حجرهٔ من
کاشی بنقل انجمن‌آرا وآنندراج) .

اشتر دو کوهانه . [اُ تُ دِ نَ] (ترکیب توصیفی)فلج.فالج(منتهی‌الارب) ورجوع به شتردو کوهانه شود .

اشترزهره . [اُ تُ زَ رَ] (ص مرکب) نامرد وترسنده . (آنندراج).ترسووتنبل. (شعوری ج۱ص۱۴۹).اشتردل . رجوع به اشتر دل شود .

اشترسوار. [اُ تُ سَ] (ص مرکب) آنکه رشترسوارباشد . راکب :

تا تو اشتر سواری اندرقید
خارو حنظل بفید کل‌شکرند.
خاقانی .

آفتاب اشتر سواری برفلك بیمارتن
درطواف کعبه محرم دارعریان‌آمده.
خاقانی .

جبرئیل ایستاده چون اعرابی اشترسوار
کزپی جاحش دلیل ره نوردان دیده‌اند.
خاقانی .

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی
برگرد که‌بسختی‌بمیری .
(گلستان) .

اشترشکن . [اُ تُ شِ كَ] (ن ف مرکب) کشنده شتر. درهم شکننده شتر:

اشتر نادان بنادانی فروخسبد براه
بی‌خبرباشدازآن شیری که‌هست‌اشترشکن.
منوچهری .

اشترصالح . [اُ تُ رِ لِ] (ترکیب اضافی) یاناقهٔ صالح ، اشتری بوده است که حضرت صالح‌پیغمبر. بمعجزه وامرخدا ازمیان کوه‌بیرون آورد. بلعمی در ترجمهٔ طبری آرد : پس صالح گفت چه خواهید؟ گفتند آن خواهیم که ازین کوه سنگ خاره اشتری‌بیرون آری ماده سرخ موی بایك بچه همچون او سرخ موی چنانکه علف‌بروید وگیاه خوردآنگاه بتوبگرویم. صالح گفت این درنزد خدایتعالی سخت آسان است . دعاکردآن کوه بنالید بامر خدای‌عزوجل از میان وی شتری بیرون آمد ماده سرخ موی بایك بچه ازعقب‌وی دوان چون آن بچه بیامد بانگی بکرد و بعلف خوردن ایستاد ... ورجوع به صالح پیغمبردرهمین لغت‌نامه شود :

خون حسین آن بچشد درصبوح
وین بخورد زاشترصالح کباب .
ناصرخسرو.

اشترغار. [اُ تُ] (اِ مرکب)(۲) گیاهی است وتازهٔ آنرا مانندکاهودرمصرو موصل میخورند مفتح‌سده ومدربول ومسخن معده وهاضم . (منتهی الارب) .
گیاهی است که از بیخ‌آن آچارسازند و دربعضی فرهنگهاست که گیاهی است تلخ وبعضی برآنند که تلخ‌آن اهل خراسان‌در سرکه پرورده خورند معده را قوت دهد واشتهاآرد . (هفت قلزم) .
مثله (مثل اشرخار) هندش جوانسه گویند ودربعض فرهنگ نامه‌هاست که گیاهیست تلخ وفی بعض‌الطب : اشتر غا باچهارم موقوف بیخی است که از خراسان میآرند وگویند بیخ درخت انگوزه خراسانی‌است درسرکه پرورده خورند معده را قوت‌دهد و اشتها آرد و جرم اودیرگوار است . (مؤیدالفضلا) .
بیخ درخت انگدان است .
طبع آن درسوم دارای حرارت ویبوست است مختار رومی مصلح آن سرکه وبدلش بانجدان است. از(الفاظ الادویه). شوك‌الجمال (۳) .
ورجوع به اشتر خارواشترغازواشترخاو و شترخاروخارشترشود .

اشترغار . [اَ تَ رَ] (اِ خ) لقب مردی . (منتهی الارب) .

اشترغاز . [اُ تُ] (اِ) بیخ درخت انجدان است وصمغ آنرا انگوزه خوانند و بعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند و معنی آن شوك‌الجمال است وعربان زنجبیل‌العجم‌خوانند. تب‌ربع را مفید باشد (برهان): (آنندراج)مرکب از دوکلمه فارسی‌شتروغاز‌بمعنی خار.لاتین

---

۱ - Boa .

۲ - Racine de Sylphium .

۳ - Chardon à Chameau .

آن لکاکانت (۱) است. دزی ج۱ ص ۲۴
بیخ درخت انجدان است وصمغ آنرا انگوزه خوانند وبعضی گویند گیاهی است که بیخ آنرا آچار سازند ومعنی آن شوکة الجمال است وعربان زنجبیل العجم خوانند تب ربع را مفید باشد و درفرهنگی بجای زای هوز رای قرشت هم بدیدن آمده اصح اول است (هفت قلزم). ریشهٔ درخت انگدان است و صمغ هم دارد درعربی زنجبیل العجم وشوکة الجمال گویند اکثر درولایت مرو پیدا میشود وخوبش درروم است.
ریشه آنرا می جوشانند و بکاغذ و کرباس آهارمیزنند :
(ازشعوری ج۱ص۱۴۶).
بیخ درخت انگدان است وصمغ آن انگوزه است. (جهانگیری).
بیخ درخت انجدان است صمغ آنرا انگوزه گویند. بعضی گویند گیاهی است که بیخ آن راآچار سازند. (انجمن آرا ناصری). نام گیاهیست که ازبیخش آچار سازند کذافی شرفنامه اما درادات بر ینمعنی باراء مهمله است. (مؤیدالفضلا).
نام گیاهی است که ازبیخ اوآچار سازند. (شرفنامه منیری).
تازهٔ آنرا مانند کاهو درمصر وموصل میخورند. بیخ سپید انگذان. (منتهی الارب) ریشهٔ انجدان خراسانی. زنجبیل العجم. (منتهی الارب).زنجبیل الفارسی. (منتهی الارب) طرثوث. (ربنجنی) شترغاز (جهانگیری) اشترخار. شوکة الجمال. راویز. شترخار. شترخاو. خارشتر. خاراشتر صمغ آن اشق است که آنرا صمغ الزاق الذهب نیز نامند. (ذخیره خوارزمشاهی). لحلاح. کنگراوتی ـوه دیکنی. بادآورد. (فرهنگ گیاهی ج ۱ ص۲۵۷) :
وفی مفازتهم (اهل مروالشاهجان) یکون الاشتر غاز الذی یحمل الی سائرالدنیا. (صورة الاقالیم اصطخری). وازوی(مرو) پنبهٔ نیك واشترغاز وفلاته وسرکه وآبکامه وجامه‌های قزین وملحم خیزد.(حدودالعالم):

بسکه دادند مرترا این قوم
بدل گاو و روغن اشترغاز.
سنائی.

شمائل توچه ماند بخوی زشت عدو
کجاست نکهت صندل ببوی اشترغاز
عماد.

زحاسدان (۲) شتردل مدارمردی چشم
که نیشکر بنروید زبیخ اشتر غاز
ظهیر.

سیه کرد بوسعد ریش سپید
چو ببرید از زندگانی امید
شترغاز را ماند آن موی او
سیه روی وگنده میانه سپید.
قوامی خوافی.

معروفست واصوب استعمال سرکه آنست درطبع قریب انجدان وازآن ردیٔ تراست. (ازمقالهٔ ثانیه کتاب دوم ابوعلی ص۱۵۹).
در اخبار مروآورده است که نام او در عربیت اصر (کذا) است وبدین میزان جز اسم مصدرسماع نیست و در کتاب ممالك آورده است که نبات او در ریگهای راه مرو بسیار باشد و ازآنجا باطراف برند و پوست اوسیاه بود وپوست اوبعرض ازوباز کرده شود ومیان اوسفید بود وچون مادبه(کذا) اوبزند قوت اوزیاد شود و بوی اوببوی انجدان ماند.جان گوید ازجهت تجربه مقداری ازوبر گرفتم مثل شیرازجرم اوبیرون آمد وچون آن شیر بردست من رسید آنموضع را ریش کرد ومدتی آن جراحت باقی بود و عرب اورا محروث نیز گویند.ص اونی گوید جرم اوبطی الهضمست وسرکه اومعده را خالی کند و ازاخلاط غلیظه پاك سازد و اشتها آورد طبیعت او گرم و خشك در ۳ (صیدنه ابوریحان نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف).
زنجبیل العجم خوانند وتعبیراشترغاز شوك الجمال است و آن بیخ انجدان خراسانی است و آن نوعی ازرافه است و انجدان در بیابان بروم و بلاد او خیزد و بهترین آن رومیست وصفت انجدان گفته شود وطبیعت آن اشتر غاز گرم و خشك است در آخر درجهٔ سیم. و یوحنا گوید گرم و خشك است دردویم درجه ومصلح وی سرکه بود بعدازآنکه درسرکه پرورده باشنداستعمال کنند وشیخ الرئیس گوید سرکهٔ وی جهت معده نافع بود و قوت وی بدهد و اشتهاء بیاورد وهضم را قوت دهد واشترغارمسخن معده بود ورفع مضرت سموم بکند و تب ربع درعفونت بلغم سوخته بود نافع بود بخاصیت وسرکه وی نزدیك بسرکهٔ عنصل بدل آن آنجدان است وفولس گوید جرم وی منثی بود و مصلح وی شراب غوره و ابیاس ! بود.
(اختیارات بدیعی).
صمغ آن حاتیت است وآن صمغ را بپارس انگزد گویند.
(ازذخیرهٔ خوارزمشاهی.)
معرب ازاشترخارفارسی است نبات اوشبیه بباد آورد و گلش زرد و سفید وخارهای او دراز و دانه کوچکتر از دانهٔ بادآورد و بیخ اوشبیه به بیخ انجدان وبدبوو بد طعم و تند و با تلخی و مستعمل بیخ او است و گیاه تازه را مثل کاهو در موصل ومصر میخورندو گویند بیخ انجدان خراسان است ودرسیم گرم و خشك و بهترین اوبسرکه پرورده است منتج سده و مدربول و باقوه تریاقیه مسخن معده ومشهی وهاضم.ویك مثقال ازجرم او جهت تب ربع که از مادهٔ بلغمی باشد نافع و طلاء او باسرکه جهت اورام بارده وتسکین دردها وسرکهٔ اودرقوه مثل سرکه عنصل ودرافعال بهترازجرم اووقدر شربت ازسرکه اوتا پنج مثقال وازجرم او تا دودرهم ومضر گرده ومغثی و مصلحش شربت غوره وریباس وبدلش انجدان وعرق اوجهت گرده وجگر وسپرز نافع وقدرشربتش تا سه وقیه است .(تحفهٔ حکیم مؤمن).
وابن البیطارآرد : کلمه فارسی است که توجیه آن شوك الجمال است.
دیسقوریدوس در سوم گوید گاهی برریشهٔ گیاهی اطلاق شود که در بلادی بنام لینوی میروید وشبیه به ریشهٔ انجدان است ولی از آن باریکتر است وگیاهی زبانگزونرم است وصمغی ندارد وخاصیت آن همانست که سلیقوی دارد یعنی درخت انجدان.
ابن عبدون گوید : بیخ گیاهی است که بخراسان رویدآنرا باگوشت بعنوان ادویه می پزند وقوت آن قوت انجدان است.
مسیح گوید: قوت آن دردرجه سوم حرارت ویبوست است ودارای منافع انجدانست.
ابن ماسویه گوید:اشترغازازانجدان گرمتر وخشك تراست در معده بطئی تراست وغذا راازبیخ انجدان کمتر گوارد.
وبیخ انجدان تندتراز آنست وخاصیت آن اینست که مقداربیشتری صرف شود گزش آن موجب قی گردد. وسزاست که سرکهٔ آنرا بخورند وخودآنرا بکاربرند.بصری گوید : خاصیت آن اینست که تب ربع پدیدآمده ازعفونت بلغم را سود بخشد و قوت وفعل آن همانندقوت وفعل انجدانست.
رازی گوید : اشترغازسرکه شده خالی از گرمی وسخونت،نیست هرچند کهنه ونیکو شده باشد.
وآن قی آوراست واشتهای طعام رابرمیانگیزد وآنرا میگشاید.
دیگری گوید : غذائی که باسرکهٔ آن در آمیخته شود زود هضم میشود و اشتها میآورد.
رازی درجای دیگر گوید : اشتر غاز را که سرکه کنند گرمی تولید میکند وبهضم غذا سود می بخشد.
ابن رضوان درحانوت الطبیب گوید :اشتر غازمعده را گرم کند و رطوبات را بزداید وبدین سبب بهضم غذا سودمند است. و مضارسموم را دفع کندوهرگاه ازآن سرکه سازند سرکهٔ آن درخاصیت همانند سرکه پیازاست.ابن سینا گوید : سرکه اشتر غاز برای معده سودمند است موجب پاکی و تقویت آن میشود.
(ازمفردات ابن البیطار).
اشترغاز ، فارسی است وبه مریرمعروفست و درمصر آنرا لحلاح نامند و درازآن به «شارب عنتر» معروفست که ردی است وفرق میان اشترغاز وبادآورد اینست که

۱- Leucacanthe .

۲ـ سفلکان. (ن. ل).

دانه اشترغاز کوچکتر است ودرنزد ما به
عصیفرة معروفست آنرا تازه مانند خس
میخورند و گلش زرد وسفید است ودارای
خارهای درازیست ، طعم آن تلخ و قبض
است وبهترین آن را ازبرموده میگیرند .
دردوم گرم‌ودراول رطب وبقولی یابس‌است
مفتح سدد ونافع سموم و مفاصل ویرقان
واسهال مراری و خلفه است ، طلاء سر کهٔ
آن محلل اورام ومدربول است ولی برای
کلیه زیان دارد و مصلح آن عسل است و
درفارس ازآن سرکه سازند وسر کهٔ آنرا
دربیماریهائی که‌یاد کردیم‌بکاربرند وسر کهٔ
آن از خود داروبهتراست وآب مستقطر
آن برای کبد وکلیه وسپرزسودمند است.
وشربت آن‌بمقدار پنج‌اوقیه‌وآب‌آن سه‌اوقیه
است وبدل‌آن سکبینج است .
(ازتذکره داود ضریرانطاکی ص ۴۸)
اشترغار. اشترخوار.شوکة الجمال ،راوز،
شترغاز،اشترخار، شترخاو، خارشتر،خاراشتر
زنجبیل‌العجم .

اشترغان . [اُ تُ] نام گیاهی که گیاه
مریم گویند .
(ناظم‌الاطبا).

اشترقفا . این کلمه در فهرست رجال
تاریخ گزیده‌ضبط شده ودرمتن تاریخ‌چنین
آمده است :
یهودالاوی . روبین شمعون مساخارذبالون
دان‌حاد مفتالی‌اشترقفا ابنیامین .این یازده
پسران یعقوب علیه‌السلام‌اند ایشانرااسباط
خوانند . تاریخ گزیده. ص۲۱ .
ودرصفحهٔ۳۷آرد : یعقوب دخترخال خود
را که ازخاتون بود بخواست و دو دختر
دیگرازسریه بودند بسریتی بستد از زن
مهتر اورا شش پسر آمد یهودا و لاوی و
رومین‌وشمعون‌ویستاخرودبالون‌وازن کهتر
دوپسریوسف وابن یامین وازهرسریتی دو
پسریکی از آن نفسل وآن دیگرهاده و
اشترقفا . انتهی . درتفسیرابوالفتوح رازی
نام برادران یوسف بدینسان آمده است :
برادران یوسف‌یازده بودند ونامهای‌ایشان
اینست : روبیل واوبرادرمهتراست‌وشمعون
ولاوی ویهودا وریالون ویشجرومادر اولیا
بنت لین بود و او دخترخال یعقوب بود و
چهارپسر د گرآمد ازدوسریه نام یکی‌زلفه
ونام یکی بلهه و ذان ویفتالی وجاد واشر
آنگه لیا را وفات آمد یعقوب خواهرش
حیل‌را بزنی کرد ازاویوسف‌آمدوبنیامین.
پس جمله فرزندان یعقوب دوازده بود .
تفسیرابوالفتوح ج۳ص۱۱۰.
ودرحبیب‌السیرآمده است : واز زلفه‌دوپسر
تولد کردند کادواشیرص۵۹ ج۱چاپ خیام .
بنابرین ظاهراًکلمه‌اشترقفامحرف‌اشیر است
وعبارت تاریخ گزیده غلط‌چاپ‌شده‌وصحیح
آن بقیاس تفسیرابوالفتوح‌چنین است : واز
هرسریتی دو‌پسریکی و زان ویفتالی و دو
دیگرجاد واشیرو کلمه « قفا » زاید بنظر
میرسد .
ودراینکه‌اشترقفا ؛ محرف اشیریا اشراست
تردیدی نیست‌چه صاحب کتاب‌قاموس‌مقدس
ذیل‌اشیرآرد:اوپسرهشتمین یعقوب بود که
زلفه برایش تولید نمود . ورجوع به اشیر
شود .

اشترك . [اُ تُ رَ] (اِ) (۱) موجه‌خواه
موجهٔ دریائی‌وخواه تالاب‌وروودخانه وامثال
آن (برهان) . (هفت قلزم) .
بمعنی موجه است‌خواه‌موجه دریاباشدوخواه
تالاب وروودخانه وامثال‌آن . قاسم گنابادی
گوید :
زلشکرشدآراسته روی آب
شتراشترك‌شد جرس‌شدحباب
وآنرا شترك نیز گویند .
(ازآنندراج) .
شاید لفظمذکورمصغر اشتراست که‌بزرگی
موج به شترتشبیه شده است .
(فرهنگ نظام) .
خیزآب و موجه آب است‌آنرا شترك نیز
گویند . (انجمن‌آرا ناصری) .
شترك . (جهانگیری) .
موج دریا :
روان شد سپاه پرآشوب سیل
درآن اشترك اشتران خیل خیل
هاتفی ،
(شعوری ج ۱ ص ۱۴۷) .
کوه‌وپست بلندیهای‌آب‌که ازوزیدن باد
پیدا شود . موج .
||اشتركان بمعنی موج زنان‌آمده است :
چون‌کوه موج فتنه اشترکنان برآید
دورانش ارندارد در بستهٔ زمامست
سیف سفرنك .

اشترك. [اُ تُ رَ] (اِ مصغر) تصغیراشتر،
شتر کوچك . اشترخرد :
نقلست که درراه اشتری‌داشت‌زاد وراحلهٔ
خود برآنجا نهاده بود کسی گفت بیچاره
آن اشترك که باربسیاراست بروازین ظلمی
تمام است. (تذکرة الاولیاء عطار).

اشترك . [اِ تِ رِ] بزبان مردم کرمان
اشق. (ناظم‌الاطبا)

اشترك . [اُ تُ رَ] (اِخ) (درهٔ ...)
نام موضعی درجادهٔ چالوس به کرج .

اشترکا . [اُ تَ] (اِ) نام جانوریست که
آنرا بعربی عنقا خوانند . (برهان) .
(آنندراج) .

اشترکان . [ ] (اِخ) قصبه‌ایست در
عراق عجم‌ودردومنزلی اصفهان واقع کشته
وبتذکراین بطوطه‌آبها و باغ وبوستانهای
فراوان دارد .
(ازقاموس الاعلام ترکی ج۲ص۹۷۲).

اشترکان . [اُ تُ] (اِخ) دهی جزء
دهستان‌چهارفریضه‌بخش مرکزی‌شهرستان
بندرپهلوی .
۱۹۰۰۰ گزی باختر بندرپهلوی .
۷۰۰۰ گزی‌جنوب‌شوسه پهلوی به‌آستارا
کنارمرداب مرطوب ـ معتدل ـ مالاریائی
سکنه ۲۱۳شیعه گیلکی فارسی ترکی ـ
چاف رود ـ برنج توتون سیگار ابریشم
صیفی‌کاری شغل زراعت زغال فروشی
صید مرغابی وماهی ـ راه مالرو با قایق به
پهلوی میتوان رفت .
(فرهنك جغرافیائی ایران ج۲)

اشترکرد . [اُ تُ کَ] (اِخ) دهی از
دهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان
اهواز۸ هزار گزی‌باختری‌ایذه، کوهستانی،
معتدل ، سکنه۵۵، شیعه ، فارسی بختیاری
آب‌ازچشمه ، محصول غلات ، شغل‌زراعت،
راه ، مالرو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

اشترکره. [اُ تُ کُ رَ] (اِ مرکب)
شتربچه . بچه شتر. رقرمل .

اشترکش . [اُ تُ کُ] (ص مرکب)
جزار(ربنجنی) نحار.

اشترکشتن . [اُ تُ کُ تَ] (مص
مرکب) استجمال . (تاج‌المصادربیهقی) .
اجزار. (تاج‌المصادربیهقی) . نحر.(دهار).
جزر
|| اشترکشتن از بهر مهمانی ، انقاع .
(تاج‌المصادربیهقی) .

اشترکین. [اُ تُ] (ص‌مرکب)شترکین
شتردل . کینه توز. کینه‌دار. || غدار(انجمن
آرا ناصری) :
شترکین شتر دل‌شتربان ترك
بگرگان‌زمین‌راند پویان چوگرك .
(هدایت صاحب انجمن‌آرا ناصری) .

اشترگاو . [اُ تُ] (اِ) نام جانوریست
که‌آنرا زرانه‌گویند . (جهانگیری) .
زرافه را گویند وآن جانوریست میان‌اشتر
وگاوچنانکه اشتر میان اسب و خراست .
(برهان) . (آنندراج) . حیوانی است که
سروگردنش بشترو‌پاهایش بگاوشبیه است
واشترگاوپلنگ هم گویند . درعربی‌زرافه
و درترکی زرئیا گویند . شعوری ج ۱
ص۱۴۹.
شترگاو وآن بهیمه‌ایست دشتی بتازیش
زرافه‌گویند کذافی زفانگویا . (مؤید) .
حیوانی است بیابانی که شباهت بشتر وگاو
وپلنگ هرسه دارد .
(فرهنگ نظام) .
ورجوع به شترگاوپلنگ‌واشترگاوپلنگ
شود .

اشترگاو پلنگ . [اُ تُ پَ لَ] (اِ
مرکب) (۲) حیوانی است که بعربی‌زرافه

۱- girafe .

۱- Flot .

گویند. (آنندراج) (انجمن آرا ناصری).
شتر گاوپلنگ .
همان شترمرغ است که گذشت (شرفنامه منیری) . زرافه (دهار) .
مِنضَحَه . منضَخَه . نَضّاحه .
حیوانی است میان گاو وحشی و شترحبشی و بین یوزپلنگ . (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۶۵) .
زرافه که عوام زرنپا گویند گردنش به شتر وپاهایش به گاووبدنش به پلنگ شبیه است (شعوری ج۱ص۱۴۷).
اسم حیوانی است که شباهت به شتر و گاو وپلنگ هرسه دارد ... نام تکلمیش شتر گاوپلنگ ونام عربیش زرافه است .
ورجوع به اشتر گاو وشتر گاوشود.
|| گفتارهای نامتناسب بایکدیگر .|| وضع ناهنجارومقرون بهرج و مرج :

از یکطرفی مجلس ماشیك و قشنك
وزیکطرفی عرصه بملیون تنك
قانون و حکومت نظامی و فشار
اینست حکومت شتر گاو پلنك .

فرخی یزدی.

اشتر گرام. قصبهٔ نزدیك کابل بوده‌است که در کتب‌مختلف بچند صورت ذیل آمده است : ابرام . اسرام . اشتر گرام . اشتر کرام . رجوع به تاریخ شاهی ص ۳۳۰ شود .

اشتر گربه. [اُ تُ گُ بَ] (اِمرکب) کنایه از چیزهای متوسط ونامناسب است چنانکه شتر باگربه مناسبتی ندارد انوری گفته :

درحریم زمانه شتر گربه‌ها بسی است
گیتی نه یك‌طبیعت‌و گردون نه یك‌فن‌است.

(انجمن آراناصری).(آنندراج).

اشتر گیا. [اُ تَ گِ] (اِمرکب) مخفف اشتر گیاه. رجوع به‌اشتر گیاه شود.

اشتر گیاه . [اُ تُ گِ] (اِمرکب) اشترخاراست که‌خارشتری باشد . (برهان) (آنندراج).اشترخار(جهانگیری).خارشتر شترخار . شترخوار . اشترخوار اشترغار . اشترغار. بادآور.
ورجوع به اشترخوارواشترخار وشترخوار وشترخاروخارشترشود .
|| گیاهی است دوائی که‌آنرا سلیخه‌خوانند (برهان) . (آنندراج) .
گیاهیست که بتازیش سلیخه گویند .
(مؤید) .
ورجوع به (شعوری ج۱ص۱۴۳) شود .

اشتر لك. [اُ تُ لَ](ترکیب‌اضافی)اشتر مرغ(مؤید) .

اشترماده. [اُ تُ رِ دَ] ناقه . (دهار) . (منتهی الارب)

اشترمآب . [اُ تُ مَ] (ص مرکب) کهنه پرست . شترمآب .

اشترمآبی . [اُ تُ مَ] (حامص مرکب) کهنه پرستی . شترمآبی ||تکبر.

اشترمرغ . [اُ تُ مُ] (اِمرکب) پرنده‌ایست که پای اوشبیه بپای شتراست‌و سنك و آتش خورد و باپایهای خود سنك برهرچیز که خواهد زند و خطا نکند و عربان او را نعامه گویند . (برهان) . (آنندراج) . جانوریست که پرداردوپایش چون شتر،وآتش‌را خورد . (مؤید) .
جانوریست که پردارد و پایش چون پای شتر،آتش خورد و آنرا شتر گاوپلنك و اشتر گاووشتر گاوپلنك‌وشتر گاونیز گویند بتازیش نعامه خوانند . (شرفنامهٔ منیری).
پرنده‌ایست که‌پای اوشبیه به پای شتراست آتش و سنك خورد وسنك با پایهای خود برهرچیز که زند خطا نکند وعربان اورا نعامه گویند . (هفت قلزم). ابوالسامری . مرغ‌آتشخوار.
شترمرغ ، ظلیم ، نعام ، نعامه، جانوریست پردارپایش چون پای شتروسنك وآتش - خورداورا شتر گاوپلنك نیز گویند . (از شعوری ج ۱ ص ۱۴۷ .
اسم پرنده‌ایست بسیاربزرك که‌پاو گردنش بلندوشبیه‌به پا و گردن شتراست نام عربی مرغ مذکورنعامه و نام تکلمیش درفارسی شترمرغ است (فرهنك نظام) .
مثل: به شتر مرغ گفتند بپر گفت شترم گفتند بارببر گفت مرغم . (فرهنك‌نظام).

اشترمرغ ماده . [اُ تُ مُ رِ غِ دَ] . (ترکیب اضافی) .
هَیقَم ، هیق . منتهی الارب) .

اشترمرغ نر . [اُ تُ مُ غِ نَ] . (ترکیب اضافی) .
ظلیم . (منتهی‌الارب) .

اشترمل. [اُ تُ مِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان قلقل رود شهرستان تویسرکان .
۱۲۰۰۰ گزی‌جنوب خاوری تویسرکان .
۸۰۰۰ گزی‌جنوب راه شوسه تویسرکان. به ملایر، کوهستانی - سردسیرسکنه۷۶۴ شیعه فارسی .آب از چشمه محصول غلات تریاك انگور لبنیات گردو شغل زراعت و گله‌داری صنایع دستی زنان قالی بافی‌راه مالرو. (فرهنك جغرافیائی ایران ج ۵)

اشترمور . [اُ تُ] (اِمرکب) گویند جانوریست مانندمورلیکن برابریکوسفندی باشد و بعضی گویند به بزرگی بزکوهی میباشد و در جنگلهای مغرب بسیاراست . (برهان) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . (فرهنك نظام) .
ودرلغت‌نامهٔ دیگری ذیل اشتر مورد آمده است :
گویند درجنگلی‌ازجنگلهای مغرب‌درختی است که برگهای آن اکسیراست و درآن جنگل مورچه بهم رسد که بکلانی بزباشد همینکه کسی‌بآن‌جنگل‌برای بدست‌آوردن برك‌اکسیردرآید‌آن موران‌دروی‌آویزند ودرزمان پاره پاره‌اش کنند لهذا کسی از ترس موران بآن جنگل در نتواندآمد .
وآنرا اشترموردنیز گویند .

اشترمورد. [اُ تُ] (اِ) رجوع به‌اشتر مورشود .

اشترمیری . [اُ تُ] (اِمص مرکب) مرگامرگی اشتر.

اشترنج . [ ] (اِ) ایرانیان شطرنج را اشترنج «اشترنك» نامند .
(البیان‌والتبیین جاحظ چاپ حسن‌السندوبی ج ۱ ص ۳۲) .

اشترعلوی . [اَ تَ رِ عَ لَ وی][ی] (اِخ) (متوفی بسال۱۵۱ه‍۷۶۸م)عبدالله‌بن محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن‌علی بن ابی‌طالب(ع)ازسادات وخاندان طهارت بوده که‌بمخالفت با عباسیان قیام کرده‌است وی‌بهمراهی پدرش درمدینه لوای ضدیت با منصورعباسی را برافراشت وپدرش‌اورا ببصره فرستاد وی اسبی بخرید و آهنك سند کرد وبا امیرآن شهر(عمربن حفص) خلوت کرد وبگفتگوپرداخت و درنتیجه امیرمزبوربا پدراشتر(محمدبن عبدالله) بیعت کردوازسرداران‌خود نیز بیعت گرفت و هنگامیکه عمربن حفص برای مخالفت باعباسیان آماده میشد خبرمرك پدر اشتر بوی رسید عمراین‌خبررا پنهان کردواشتر را نزدیکی ازملوك سند گسیل‌داشت اشتر دربارگاه پادشاه مزبور درنهایت احترام اقامت گزید .آنگاه منصوراشتررا از وی مطالبه کرد ولی‌آن‌سلطان درخواست‌خلیفه را رد کرد پس‌ازچندی‌یکی‌ازعمال منصور براشتردست یافت و اورا درساحل مهران بکشت . (ازالاعلام زرکلی ج ۲ص۵۷۶)

اشترنخعی. [اَ تَ رِ نَ خَ عی] (اِخ) زرکلی آرد . اشترنخعی متوفی بسال ۳۷ هجری مطابق ۶۵۷ میلادی. مالك بن حارث بن عبدیغوث نخعی معروف به‌اشتر یکی از امرای بزرك شجاع بوده است ، وی برقوم خود ریاست داشت و در جنك یرموك شرکت کرد و چشم وی از دست رفت وبا علی (ع) در جنك جمل وصفین همراهی کرد . علی علیه‌السلام ویرا برای حکومت مصر تعیین فرمود واو بدان‌صوب رهسپار شد ولی درراه مصر درگذشت . آنگاه علی (ع) درباره وی گفت خدای مالك را رحمت کناد اوبرای من آنچنان بود که من برای پیامبرخدا بودم . وی از کسانی بود که برعثمان قیام کردند و در محاصرهٔ او شرکت داشت . مالك اشتر شعر نیك‌می‌سرودوازشجاعان وبخشندگان و عالمان فصیح بود ویرابلقب افعی نیز میخوانده‌اند .
از(الاعلام زرکلی ج۳ ص ۸۲۸) ورجوع به الاصابه ج ۳ ص ۴۸۲ و عیون‌الاخبار ج۱ص۱۸۶وص۱۱۸وعیون الانباء وحبیب السیرچاپ خیام ج ۱ ص ۵۴۷ و قاموس

الاعلام ترکی شود .

اشترنر. [اُ تُ رِ نَ] (ترکیب اضافی) جمل . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

اشترنك . [اِ تَ رَ] درخت یبروح باشد که اززمین روید برشبه مردم درملك چین وثمر آن نیز برصورت آدمی باشد و هرکس که آن درخت را برکند در حال بمیرد وآنرا یبروح‌الصنم گویند و مردم گیاه نیزخوانند .

عسجدی گوید :

هندچون دریای خون‌شد چین چودریابار او
زین قبل روید بچین برشبه مردم اشترنك
(ازاوبهی).همان اشترنك است لجامعه :
اگر خاك پای توآرد بچنك
چووقواق گویدسخن‌اشترنك.
(شرفنامهٔ منیری).

ورجوع به استرنك ومردم گیاه شود .

اشترنك . [ ] (اِ) معرب اشترنج رجوع به اشترنج شود .

اشتروا . [اُ تُ] (اِ) جامهٔ خوابی که‌از پشم شترسازند . (ناظم‌الاطبا) .

|| بارشتر. (ناظم الاطبا) .

|| موی شتر. (ناظم الاطبا) .

ورجوع به شعوری ج۱ص۱۴۳شود .

اشتروار. [اُ تُ] (اِ مرکب) مقدار باریك‌اشتر ، اشتر بار ، شتروار ، صاع (بحرالجواهر). حمل بعیر، وسق(ربنجنی): گروهی گویند دویست‌وپنجاه سرهنك‌اسیر بودند ودویست و پنجاه و شش **اشتروار** اززرو گوهرها .

(ترجمه طبری‌بلعمی) .

جزاوازخسروان هرگز که داده‌است
بیك ره پنج اشتروار دینار
فرخی .

وگفت‌هزاروهفتصد استاد شاگردی کردم وچند **اشتروار** کتاب حاصل کردم .

(تذکرةالاولیاء عطار) .

ورجوع به اشتربارشود .

اشتروان . [اُ تُ] (ص) شتربان . اشتربان ، ساربان رجوع به اشتربان شود .

اشتروزیر. [ ] (اِ خ) از شق آبه و ملاذ جرد . (تاریخ قم‌ص۱۲۰).

اشتروغ . [اُ تُ] (اِ) خارشتراست که آنرا اشترخاره هم گویند . گیاهی که شتر برغبت خورد . (ناظم‌الاطبا) .

ورجوع به شعوری ج۱ص۱۴۷شود .

اشتره . [اُ تُ رَ] (اِ خ) دهی از دهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد .

۱۵۰۰۰ گزی باختر کوهدشت - کنار باختری راه شوسه فرعی خرم‌آباد به کوهدشت تپه ماهور - معتدل مالاریایی - سکنه ۲۴۰شیعه - لری لکی آب از قنات اشتره محصول غلات تریاك - شغل زراعت گله‌داری - صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی راه مالرو در فصل خشکی اتومبیل‌رو ساکنین از طایفه گراوند - چادرنشین میباشند .

(فرهنك جغرافیایی ایران ج ۶) .

اشتره آدم . [ ] (اِ خ) از رستاق سراجه واقع درقم (تاریخ قم ص ۱۳۶) وهمان مؤلف ذیل سراجه آرد : اشتره‌آدم . (۲) ص۱۱۴

اشتره المالجه . [ ] (اِ خ) از رستاق سراجه . (تاریخ قم ص۱۳۶) .

اشتری . [اَ تَ ی ی] (ص نسبی) این نسبت ممکنست به شخصی باشد که نام وی اشتربوده ویا به (اشتر) که ناحیهٔ میان همدان ونهاوند است . (ازانساب سمعانی)

اشتری . [اَ تَ] (اِ خ) ابومحمدمهران بن محمداشتری. ی ری معلوم نیست که آیا به اشتر ناحیهٔ در نهاوند منسوب است یا برخی از اجداد وی اشترنام داشته اند . ازمعجم‌البلدان) .

وسمعانی آرد .

ابومحمد مهران بن احمد بن مهران‌اشتری بصری نام ونسب ویرا بدینسان ابوبکربن مردوته درتاریخ اصفهان آورده وازروایات محفوظ وی حدیثی ازمحمدبن احمدبن‌ابی رساله بصری روایت کرده است .

بعقیده من ممکنست وی دراصل از مردم اشتربوده وسپس به بصری هم شهرت‌یافته است یا نام جدوی اشتربوده است .

(ازانساب سمعانی) .

اشتری.[اَ تَ ی ی] (اِ خ) امین‌الدین احمدبن اشتری منسوب به قریهٔ اشتر به حافظ ذهبی‌اجازه‌داده است. ازتاج‌العروس

اشتری.[اَ تَ ی ی] (اِ خ)نفیس‌الدین عمربن‌علی‌صوفی ازوزیرفلکی‌حدیث‌آورده ومرتضی بن‌ابی‌الجواد ازوی بقاهره سماع کرده است . (ازتاج‌العروس) .

اشتری. [اَ تَ] ازلحنهای موسیقی‌است که درشور نواخته میشود .

اشتریان.[اُ تُ] (اِخ)قریهٔ بدوفرسنك ونیمی‌برود واقع‌در کنارراه ملایر وبروجرد میان‌چوقانی‌ومالمیان‌در(۴۲۰۲۰۰) گزی تهران و(۳۴۰۰۰) گزی نهاوند ،مرکز ناحیه سیلا خورعلیادر بروجرد . رجوع به جغرافی غرب ایران ص۷۷شود .

ودرفرهنك جغرافیائی ایران آمده است : قصبهٔ‌مرکز بخش‌اشتریان شهرستان‌بروجرد ۱۹۰۰۰ گزی‌شمال‌باختری بروجرد کنارراه شوسهٔ‌بروجرد به‌ملایر جلگه- معتدل- سکنه ۴۰۰۰ - شیعه لری فارسی .

آب ازقنات و چاه محصول - غلات تریاك انگوروابنیات - شغل زراعت وگله‌داری - ازادارات‌دولتی بخشداری پست وتلگراف دسته ژاندارمری ۱ دبستان و ۴ باب دکان مختلف دارد راههای مورد استفاده بخش اتومبیل رومیباشد .

(فرهنك جغرافیائی ایران ج ۶) .

اشتریان . نام‌یکی ازبخشهای‌شهرستان بروجرد میباشد که در ۲۴۰۰۰ گزی‌شمال آن شهر واقع و حدود آن بشرح زیر است :

ازشمال به ملایرازجنوب بشهربروجرد از خاوربه اراك ازباختربه نهاوند موقعیت ، طبیعی جلگه‌هوای آن‌سرد سیرودرزمستان خیلی سرد است .

آب مشروبی این بخش ازچهاررشته قنات موسوم بـه سراب مردانه - سراب زنانه قنات بچگانه و قنات کبیریه تأمین میگردد مذهب شیعه وزبان اهالی لری است .

محصولات عمده - غلات تریاك لبنیات انگوراست .

شغل عمده مردان زراعت وگله داری‌اغلب برای تأمین معاش خود به شهرستانها میروند . صنایع دستی زنان قالیبافی . این بخش از ۶۴ آبادی بزرك و کوچك تشکیل گردیده و جمعیت آن درحدود ۲۸۹۲۰ تن‌میباشد .

(فرهنك جغرافیایی ایران ج۶).

اشتریه . [ ] (اِ خ) دهی‌جزء دهستان طغرود بخش دستجرد شهرستان قم .

(۲۲۰۰۰ گزی) شمال خاور دستجرد در کوهستان - معتدل - سکنه ۸۹- شیعه - فارسی قنات - غلات بنشن انارانجیر-شغل زراعت .

راه مالرو ازطریق طغرود ماشین میرود . فرهنك جغرافیائی ایران ج۱).

اشتشان.[اِ تِ] . (اِ خ) .(قنطره ...) دراسپانیا . (۱) واقع است . رجوع به حلل‌السندسیه ج۱ص۱۱۶وقنطرة شود .

اشتطاط.[اِ تِ] (ع مص) جور کردن برکسی در حکم . (منتهی الارب) . (آنندراج)ستم کردن.(تاج‌المصادر بیهقی). ازحددر گذشتن . (زوزنی) .

|| دوررفتن ستوربچرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

|| دورشدن. (منتهی الارب). (آنندراج).

اشتعاب. [اِ تِ] (ع مص)پارهٔ ازچیزی فاگرفتن . (تاج المصادربیهقی) . (زوزنی) .

پاره ازچیزی‌ستاندن . (فرهنك خطی)(۳)

۱- اشتره . اشمره (ن . ل)

۲-Pont d' échtechàn.

۳- این‌مصدردرمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد وقطرالمحیط نیامده ودر کنزاللغة اشتعاب بدین معنی ضبط شده است .

اشتغاب. [اِ تِ] رجوع به اشتعاب شود.

اشتعال. [اِ تِ] (ع مص) (۱) افروخته شدن آتش. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی) (غیاث اللغات). (زوزنی) در افروختن آتش (آنندراج). افروختن. برافروختن. افروزش برافروزش. فروزش. مشتعل شدن زبانه کشیدن. در گرفتن آتش. افروختگی برافروختگی. روشن شدن آتش. آلو گرفتن. آلاو گرفتن.
افروخته شدن آتش (ترجمان علامه جرجانی ص۱۳):

درتو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش
کزدور حاصلی نه جز برق و اشتعالش.
خاقانی.

|| آشکار شدن سپیدی در موی. پیدا شدن سپیدی در موی (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۳) هویدا شدن سپیدی در موی. (تاج المصادر). (زوزنی) در افروختن سر بموی سپید. (آنندراج): واشتعل الراس شیبا. (قرآن کریم).
|| اشتعال جنگ، تعر. (منتهی الارب).

اشتعالك. [اِ تِ لَ] (اِ مصغر) شعلهٔ کوچك وخرد. || خصومت ومناقشه ونزاع (ناظم الاطبا).

اشتغار. [اِ تِ] (ع مص) دوررفتن در بیابان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ستم کردن بر کسی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || فخر کردن بر کسی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| مشتبه شدن کار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| بسیار شدن عدد چنانکه گویند فلان خاندان را میشمرد و آنها را فزون یافت (اقرب الموار).
|| کاری بر کسی، بزرك و عظیم شدن. (قرب الموارد).
|| جنك میان دو گروه، وسعت یافتن و بزرك شدن. (ازاقرب الموارد).
|| حساب چیزی بر کسی مشتبه شدن چنانکه بدان رهبری نشود (اقرب الموارد).
|| بسیار شدن شتران ومختلف گردیدن آنها (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| کسی در کارزمین واملاك خودسر گردان شدن یعنی آنچنان امورش پراکنده باشد که نداند کدام را آغاز کند. (از اقرب الموارد).

اشتغال. [اِ تِ] (ع مص) بکاری پرداختن (منتهی الارب). (آنندراج) مشغول شدن (تاج المصادر). (زوزنی). (مؤیدالفضلا). بکاری در شدن. بکاری سرگرم بودن: اشتغال بشرح احوال هریك مقصود کتاب فایت گرداند. (ترجمه یمینی ص ۲۵۷)

ز آن بیخودم که عاشق صادق نباشد ش
پروای نفس خویشتن ازاشتغال دوست.
(بدایع سعدی).

|| درنحوزبان عرب مبحثی است بنام: باب اشتغال عامل ازمعمول و آنرا باب ما اُضمر عامله علی شریطة التفسیر نیز گویندو کیفیت آن چنانست که اسمی برفعل یا شبه فعلی مقدم شود و آن فعل یا شبه فعل در ضمیر راجع بآن اسم یا درمتعلق آن عمل کند و ازعمل کردن درخود آن اسم یا مفعول به اعراض جوید همچنین آن فعل یا شبه فعل که پس ازاسم آورده میشود باید چنان باشد که اگر آنها را براسم مسلط کنند یعنی اسم را بجای ضمیر یا متعلق آن آرند، آنرا منصوب کنند. و بنابرین اسم مقدم را هم میتوان برحسب مبتدا بودن برفع خواند وهم آنرا نصب داد.

سپس باید. دانست که دربارهٔ ناصب آن اختلاف شده است گروهی برآنند که نصب آن بفعلی است که لزوما در تقدیراست و موافق فعلی است که لفظاً یا معنا ظاهر میباشدوبرخی گفته‌اندنصب آن بفعل مذکور پس از آنست. همچنین دربارهٔ عمل فعل مزبورنیز اختلاف است گروهی گویند آن فعل درضمیر واسم هردوعمل کند و برخی برآنند که تنها دراسم ظاهر عمل میکند وضمیرملغی است.

وباید دانست حالت اسمی که پس ازآن فعل ناصب ضمیر آن میآید برپنج گونه است:
۱- لزوم نصب آن.
۲- لزوم رفع آن.
۳- نصب آن بررفع راجح است.
٤- نصب ورفع هردویکسان است. ٥- رفع آن برنصب راجح است.

و هنگامی نصب اسم مقدم لازم است که پس از کلماتی واقع شود که اختصاص بفعل دارند مانند: ان و حیثما در این مثالها: ان زیدا لقیته فاکرمه. وحیثما عمرواً تلقاه فاهنه.

همچنین اگر اسم پس ازاستفهام بجز همزه واقع شود نصب آن لازم است مانند: این بکراً فارقته وهل عمرواً حدثته (حکم اسمی که پس از همزه واقع میشود بعداً ذکر خواهد شد).

واگر اسم مقدم پس از کلمه هائی که مخصوص بابتدا هستند چون اذای فجائیه واقع شود، باید اسم لزوما بنابرمبتدا بودن مرفوع خوانده شود مانند: خرجت فاذازید لقیته. زیرا هیچ کلمهٔ جز مبتدا یا خبر پس از (اذا) نمیآید مانند: فاذا هی بیضاء فاذا لهم مکرفی آیاتنا (۲) وفعل پس ازآن واقع نمیشود.

همچنین هنگامیکه فعل پس از کلماتی در آید که درصدر کلام واقع میشوند، رفع واجب است مانند (مای) استفهام و (ما)ی نافیه وادوات شرط چون: زید هل رأیته وخالد ماصحبته و عبدالله ان اکرمك. و اگر فعل قبل ازطلب واقع شود مانند: امر ونهی ودعا نصب اختیار شده است چون: زیداً اضربه و عمرواً لاتهنه وخالدا اللهم اغفرله. وبشرا اللهم لاتعذبه.

ولی اگربجای فعل اسم فعل آید، رفع واجب است چون: زیدد راکه. همچنین اگر فعل امری باشد که بدان عموم اراده شود رفع واجب است چون: السارق و السارقة فاقطعوا ایدیهما. واین گفته ابن حاجب است.

و نیز نصب هنگامی برگزیده میشود و بررفع ترجیح دارد که اسم پس از کلمه‌ای واقع شود که اغلب آن کلمه بعدازفعل میآید مانندهمزهٔ استفهام چون: ا بشراً مناواحدا نتبعه. و این هنگامی است که بین اسم و همزه چیزی بجزظرف فاصله نشود وگرنه مختاررفع است.

ونیزاگر اسم پس از (ان) و(ما) و (لا)ی نافیه واقع شود، نصب ارجح است چون مازیدا رأیته و (حیث) اگراز (ما) مجرد باشد درهمین حکم است زیرا کلمهٔ مزبور مشابه ادوات شرط است و غالباً جز فعل چیزی پس ازآن واقع نشود. مانند: حیث زیداً تلقاه فاکرمه.

دیگرازموارد اختیارنصب اینست که اسم پس ازحرف عاطفی درآید که بدون فصل آنرا برمعمول فعل متصرفی عطف کند چون: ضربت زیداً و عمرواً اکرمته. زیرا جملهٔ فعلی برنظیر آن عطف گرفته شده است و تشابه دوجمله معطوف بهتر ازتباین آنهاست.

ولی اگرمیان معطوف ومعطوف علیه کلمهٔ فاصله شود آنگاه مختاررفع است چون: قام زید و اما عمروفاکرمته. وقید فعل متصرف برای خارج کردن افعال تعجب و مدح وذم است چه عطف برآنها تأثیری ندارد.

۱- Inflammation.

۲- در حقیقت درین مورد هم بظاهر پس از (اذا) خبر آمده است زیرا «لهم» جارو ومجروراست و بر مبتدا مقدم شده است و معروفست که جارو مجرور وظرف خوش نشین‌اند یعنی درهمه‌جا میآیند. و بنابرین در حقیقت پس از(اذا) مبتدا آمده است نه‌خبر.

واگر اسم معطوف پیش ازفعل متصرفی در آید که بمنزلهٔ مبتدائی مقدم بر آن خبر باشد مانندهندا کرمتها وزید ضربته‌عندها . دراینصورت‌مخیریم میان رفع برحسب‌مبتدا وخبر بودن ، ونصب بنابر عطف کردن برجملهٔ(اکرمتها) وجملهٔ نخست دراین‌مثال دارای دووجه است زیرا از نظراول آن اسمی وازنظر آخر آن فعلی است .

ودرجز آنچه گذشت رفع ترجیح دارد‌بسبب نبودن موجب ومرجح نصب و موجب رفع وبرابری هردوامر. چنانکه ملاحظه شد در این مبحث‌همهٔ گفتگوها دربارهٔ رفع ونصب اسم است وبنابراین چون در زبان فارسی آخر کلمه‌ها کمتر تغییرمی‌پذیرد واگرهم تغییر کند بسبب علل دیگری بجز موجباتی‌است که درزبان عرب وجود دارد ، ازینرو در نحوفارسی موردی برای بحث از(اشتغال) یافت نمیشود . وصاحب نهج الادب که در ص۳۸۳مثالهائی‌ازاشعارفارسی برای‌اشتغال آورده‌متوجه تفاوت‌نحوفارسی وعربی‌نبوده است واینک عین مثالهای وی نقل و مورد بحث واقع میشود : تواز دوست گر عاقلی برمگرد . بعداز (برمگرد) لفظ (ازو) محذوف و تمام مصرع برسبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر ـ دوست مفعول به برمگردمعمداست و(برمگرد ازو)تفسیر آنست و حاصل معنی این باشد که : تو برمگرد ازدوست اگر عاقلی برمگرد از او. (ازبهاربوستان) .

درصورتیکه‌بهیچرونیازی بچنین توجیه‌های مخالف ذوق نیست ومصراع مزبور را که بعلل‌حصروتاکید، در آن قلب روی داده اگربصورت اصل درآوریم چنین میشود : تواگرعاقلی ، ازدوست برمگرد .

تواگرعاقلی ، جملهٔ‌ناقص است که معنی‌آن بسبب حرف ربط «اگر» ناقص و ناتمام است (تو) مسندالیه است و ضمیر (ی) را تأکید میکند (عاقل) مسند است و رابطه بقرینه و برای اختصار حذف شده واصل چنین بوده است : « تواگرعاقل هستی » که‌کلمه رابطهٔ (هست) محذوف است جملهٔ دوم که مکمل جملهٔ ناقص نخستین است . باصطلاح عربی جمله فعلی است یعنی‌مسند و رابطهٔ‌آن فعل «برمگرد» است و فاعل (مسندالیه) هم محذوف یا مستتراست (تو) ودوست مفعول بواسطه برای «برمگرد» است ، بواسطه (از) .

بنابراین هیچگونه اشتغالی وجود ندارد زیرا شرایطی که درتعریف (اشتغال)عربی ذکرشد براین مثال تطبیق نمیکند .

مثالهای دیگری را هم که مؤلف آورده برهمین سیاق میتوان توجیه کرد زیرا اساس مبحث اشتغال که رفع ونصب استدر فارسی وجود ندارد

و تفاوت میان باب اشتغال وتنازع اینست که دربن باب میان دو معمول یعنی اسم مقدم (مفعول به) وضمیرراجع بدان تنازع روی میدهد ودرباب تنازع قضیه برعکس است وباید دانست که‌فعل یا جانشین‌آنرا مشغول یا مشتغل و معمول پس‌از آنرا شاغل یا مشغول به و اسم مقدم را مشغول عنه یا مشتغل عنه نامند . و مشغول به یا ضمیر بیواسطه یا بواسطه حرف ویا متبوع و یا مضاف است‌ومشغول عنه یا مفرد ویامضاف ویا متبوع باشد .

|| . یکی از اصول عملی است که در علم اصول فقه مورد بحث است و خلاصه آن اینست : شخصی که در صدد تحقیق احکام شرعی است ، یا بحکم قطع پیدا میکند یا ظن ویا شك . درصورتیکه شك پیدا کند مجرای اصول عملی است و آنها چهار اصل هستند : زیرا یا حالت سابق برشك معلوم است و آن مورد استصحاب است و یا حالت سابق معلوم نیست ، در اینمورد هم یا شك دراصل تکلیف است و آن مورد برائت است ویا شك در مکلف به است دراینجا اگرامردائربین دومحذور باشد مورد اصل تخییراست و اگردائر بین دومحذور نباشد یا اطراف شك غیرمحصور ونامحدود است وازین صورت احتیاط لازم نیست ویا اطراف‌آن محدود ومحصوراست که در اینجا مورد اصل احتیاط یا اصل اشتغال است . پس مفاد اصل اشتغال‌اینست که هرگاه علم باشتغال ذمه (علم‌بتکلیف) داریم، باید عمل‌را طوری انجام دهیم که‌به برائت یقین پیدا کنیم .

اشتغالات . [اِ تِ] (ع اِ) ج ِاشتغال مشغولیتها وسرگرمیها .

اشتغال داشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) مشغول بودن بکاری . سرگرم بودن بکاری :

|| توجه قلبی بکسی یا چیزی :

زنده دلا مرده ندانی که کیست
آنکه ندارد بخدا اشتغال .
سعدی .

سخنی بگوی بامن که چنان اسیرعشقم
که بخویشتن ندارم بوجودت اشتغالی.
طیبات سعدی .

اشتغال ورزیدن . [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب) بکاری سرگرم شدن.بکاری مشغول شدن .

اشتفاء . [اِ تِ] (ع مص) شفا یافتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (زوزنی) .

اشتق . [اُ تُ] (اِ) ترکیست ، شتالنك. (شرفنامهٔ منیری) .

اشتقاق . [اِ تِ] (ع مص) گرفتن‌کلمهٔ ازکلمه.(غیاث)(منتخب‌اللغات).(منتهی‌الارب) ستدن کلامی‌از کلامی.(تفلیسی)سخنی‌ازسخنی شکافتن.(زوزنی) برآوردن سخنی ازسخنی شکافتن‌سخنی‌ازسخنی. (تاج‌المصادر).ستدن کلام‌از کلام. کلمهٔ‌را از کلمهٔ گرفتن‌وبرآوردن چنانکه گویند : ضَرْب از ضَرَب مشتق است . (ازاقرب الموارد) .

اشتقاق کلمهٔ از کلمهٔ ، شکافتن سخنی از سخنی . (زمخشری) .

بیرون‌آوردن کلمهٔ ازکلمه‌دیگر بشرط‌آنکه درمعنی و ترکیب باهم مناسب و درصیغه مغایر باشند . (ازتعریفات جرجانی) .

|| درصحاح آمده است : الاخذ فی‌الکلام و فی‌الخصومة یمینا و شمالامع ترك‌القصد و هومجاز(تاج‌العروس) در سخن و خصومت چپ وراست راگرفتن با ترك قصد . (از اقرب‌الموارد) درآمدن درسخن و سخن را درخصومت چپ‌وراست بردن وبچپ و راست رفتن درآنحال . (منتهی‌الارب) .

|| اسب دردویدن ، بچپ و راست رفتن . (ازاقرب‌الموارد) .

|| راه فلات را ، پیمودن و ازآن گذشتن . (ازاقرب الموارد) .

|| شکافتن . (غیاث) . (منتخب‌اللغات) . شکافته شدن . جدا شدن .

رجوع به شکافتن شود .

|| نیمی ازچیزی فاستدن(زوزنی) .

نیمهٔ چیزی‌را گرفتن . (منتهی‌الارب) .

نیمه گرفتن هیزم و جز آن . (غیاث) (منتخب اللغات) .

نیمی فاستدن . (تاج المصادر) .

نیمهٔ چیزیرا گرفتن (چون) هیزم وجزآن. (ازآنندراج) (۱).

نیمهٔ چیزیرا گرفتن چنانکه درالعباب آمده است . (ازتاج‌العروس) .

نیمهٔ چیزی ستاندن .

|| بنیان‌الشیئی من‌المرتجل . (تاج‌العروس)

اصل هرچیزی . (ناظم‌الاطبا) :

معنی از اشتقاق دور افتاد
کزصلف کبروازاسف کبراست .
خاقانی .

هم بدان روکاشتقاق فعلی از فعلی بود
چرخ وسعد از کنیت ونام‌تو گیرنداشتقاق .
منوچهری .

اشتقاق. [اِ تِ] (ع مص) یکی از علوم ادبی‌است.

حاجی خلیفه آرد : اشتقاق دانشی است که درآن ازچگونگی بیرون آوردن کلمهٔ از کلمهٔ دیگر گفتگو میشود وباید میان کلمهٔ اصلی«مخرج» وکلمهٔ دوم «خارج» اصالة و فرعاً باعتبار جوهرآن ، مناسبتی وجود داشته باشد .

۱ـ درمتن بغلط چنین است : نیمهٔ چیزیرا گرفتن و هیزم .

وقید اخیر « جوهر » علم صرف را ازین تعریف خارج میکند زیرا در علم صرف نیز در بارهٔ اصالت و فرعیت میان کلمه‌ها گفتگومیشود لیکن برحسب هیئت آنها است وازجوهریت آن بحث نمیکند مثلا در اشتقاق از مناسبت : نهق و نعق برحسب مادهٔ آنها بحث میشود ودرصرف ازمناسبت آنها برحسب هیئت هریك سخن میرود و بنابرین دودانش مزبورازهم متمایز شدند وتوهم اینکه ممکنست صرف واشتقاق یك دانش باشد ، ازمیان رفت .

موضوع دانش‌اشتقاق مفردات کلام ازلحاظ مزبوراست .

مبادی این دانش بسیاراست ازقبیل قواعد مخارج‌حروف.ومسائل‌آن عبارت‌ازقواعدی هستند که بدانها میتوان شناخت ، اصلیت وفرعیت میان مفردات ازچه طریق و بچه شیوه است .

ودلائل آن ازقواعد علم مخارج و تتبع مفردات الفاظ عرب‌واستعمالات‌آنهااستنباط میشود .

وغرض‌ازعلم‌اشتقاق‌بدست‌آوردن‌ملکه‌ایست که بدان انتساب بروجه صواب رامیشناسند وغایت این علم احتراز خلل در انتساب است .

وباید دانستکه مداول جواهرمخصوصاً از لغت شناخته‌میشود وانتساب‌کلمات‌بیکدیگر بصورت کلی اگردرجوهر باشدآنرا اشتقاق گویند واگر درهیئت باشد آنرا صرف خوانند وازینجا تفاوت میان‌دانشهای‌سه‌گانه (لغت ـ اشتقاق ـ صرف) آشکار میشود و معلوم میگردد که اشتقاق واسطهٔ میان دودانش دیگراست و بهمین سبب در تعلیم‌آنرا پیش‌ازصرف وپس‌از لغت‌بمتعلم میآموزند گذشته ازین دانش اشتقاق را غالباً در کتب‌تعریف میاورند و کمتر آنرا مستقلا تدوین‌میکنندواین امر یا بسبب کمی قواعد اشتقاق ویا بعلت اشتراك‌آن دو در مبادی است ومیتوان گفت همین امرازجملهٔ موجباتی است که دودانش مزبور را یکی میشمرندد رصورتیکه‌اتحاد درتدوین‌مستلزم اتحاد درنفس امر نیست . صاحب (الفوائد الخاقانیة)آرد :

اشتقاق‌را گاهی‌باعتبارعلم میگیرند وگاهی باعتبارعمل .

یعنی مثلا کلمهٔ «ضارب» باکلمه «ضرب» درحروف‌اصول‌ومعنی‌موافق‌است‌بنابراینکه واضع دربرابرمعنی حروفی تعیین کرده و ازآن الفاظ بسیاری دربرابرمعانی منشعب شده برحسب اقتضای رعایت تناسب جدا ساخته است .

پس اشتقاق عبارت‌ازهمین انشعاب وبیرون کشیدن الفاظ است .

وبنابرین ، تعریف‌آن برحسب‌آگاهی‌باین انشعابی که ازوضع صادرمیشود اینست که میان دولفظ درمعنی وترکیب تناسبی‌یافت شود تارد یکی ازآنها بدیگری وگرفتن لفظی ازلفظ دیگر ازین راه شناخته گردد واگر آنرا ازحیث‌احتیاج یکی ازآن‌الفاظ بعملش درنظربگیریم‌آنوقت آنرا باعتبار عمل میشناسیم و میگوئیم اشتقاق عبارت ازگرفتن فرعی ازاصلی است که باآن در حروف اصول موافق باشد و برمعنائی دلالت کند که بامعنی کلمهٔ اصلی سازگار باشد . انتهی .

وحقیقت مطلب اینست که در نظرگرفتن عمل زائد است و نیازی بدان نیست بلکه مطلوب علم باشتقاق موضوعات است زیرا وضع در حقیقت حاصل شده است ازینرو که مشتقات‌را ازاهل زبان روایت‌میکنند. وشاید مقصود ازدرنظر گرفتن عمل توجیه تعریف منقول از برخی محققان است .

سپس بایددانست که‌آنچه درمشتق ومشتق منه مورد نظراست اینست که دوکلمه‌مزبور درحروف اصلی باهم موافق باشند هرچند این توافق درتقدیرباشد زیرا حروف‌زاید درابواب استفعال وافتعال مانع این توافق نیستند همچنین توافق مشتق و مشتق منه درمعنی نیزممکنست درتقدیر باشد وآن یا ازراه زیادت یا نقصان است .

وصاحب نفایس الفنون‌آرد :

علم اشتقاق که‌آن عبارت است از رد صیغ مختلفه به اصلی واحد جهت اشتراك ایشان درجمیع حروف اصول یا اکثرآن وتحقق مناسبت درمعنی او. در اشتقاق از چهارچیز ناچاربود اصلی که‌آنرا مشتق منه خوانند و فرعی که آنرا مشتق خوانند و مناسبت میان معانی ازهردوتغییر. واشتقاق سه نوعست صغیرو کبیروا کبر.

اما اشتقاق صغیر آنستکه رد صیغ مختلفه کنند به اصلی واحد بی تقدیم و تاخیر آنحروف‌جهت‌اشتراك‌ایشان‌درجمیع‌حروف ومعانی چنانکه ضرب ویضرب و ضارب و مضروب واضرب ولایضرب با جمیع امثله هریك‌ازمتکلم وحاضروغائب مذکر ومونث معلوم‌ومجهول واحد وتثنیه وجمع که‌رجوع جمله با ضرب است وائمه عربیت خلاف کرده‌اند اندرآنکه مشتق منه مصدر است یافعل.مذهب‌بصریان‌آنستکه اصل‌ومشتق‌منه مصدراست بنابرآنکه دلالت مصدر برنفس حدث است و بس و دلالت فعل برحدثی مقترن‌بزمان است وشأن فرع و مشتق آنستکه دلالت نکند بر هرچه اصل مشتق منه دلالت کند وزیاده همچو آینه که‌حقیقت اوایمانست که‌اورا ازآن ساخته‌اندبازیادتی هیأت پس بحقیقت‌نسبت مصدربا فعل همچو جزءاست‌بامرکب وشك نیست درآنکه‌جزء اصل مرکبست ومذهب کوفیان‌آنکه‌اصل و مشتق منه‌فعلست چه‌مصدررا دراعلال وعمل قیاس بر فعل میکنند مقیس علیه اصل باشد ونیز بعض‌افعال را همچودع وذرولیس مصدرنیامده است واگر مصدراصل بودی اینمعنی جایزنبودی واین وجوه زیاده‌قوتی ندارد وابن اثیردرمثل‌السایرآورده‌است که مشتق منه لازم نیست که معین باشد بلکه آن دربعض صورمعین باشد همچودرسلم و سالم وسلیم وسلمی که از سلامت‌اند و در بعضی‌معیّن نباشد همچوضر که‌آن ضد نفع است و[ضُر] که‌آن‌هزال‌وسوءالحال است و ضرار که ضیق است وضرار که شدتست و ضریر که نابینای مادرزاداست وضره که‌آن زن‌وشوهراست چه اینها هرچند ازضادورا خارج نیستند اما معلوم‌نیست که مبدا اینها کدام است. وتغییردراشتقاق صغیر ـ پانزده نوعند .

۱ـ تغییر بزیادت حرکت فقط همچو نصر که از نصرفتحه صادررا زیاد کرده‌اند وبس

۲ـ بزیادت‌حرف وحرکت همچو کاذب‌از کذب که الف زیاد کرده‌اند وبس.

۳ـ بنقصان حرکت‌فقط‌همچوضرب‌ازضرب بمذهب کوفیان که حرکت را نقصان کردندوبس.

۴ـ بزیادت‌حرف وحرکت همچو ناصراز نصر که الف وکسرهٔ صادزیاد کرده‌اند .

۵ـ بنقصان حرف‌فقط‌همچوذهب‌ازذهاب‌که الف نقصان کردند وبس.

۶ـ بنقصان هردوهمچوغلا ازغلیان .

۷ـ بزیادت‌حرکت ونقصان او همچوخدراز خدر که کسره دال را زیاد کرده‌اند .

۸ـ بزیادت حروف‌ونقصان اوهمچومسلمات که الف وتا ازبرای جمع زیاده کردندوتا که درمفرد بود نقصان کردند .

۹ـ بزیادت حرف ونقصان حرکت همچو عاد ازعدد که‌الف زیاده کرده‌اند وحرکت دال نقصان کردند .

۱۰ـ بزیادت حرکت ونقصان حرف‌همچو خذ ازاخذ که ضمه را زیاده کردند وهمزه را نقصان .

۱۱ـ بزیادت حرف با زیادت حرکت و نقصان حرکت همچو اضرب از ضرب که همزه زیاده کردند وفتحهٔ ضاد وبارانقصان.

۱۲ـ بزیادت حرکت بازیادت حرف و نقصان اوهمچواشاکی از شکوی که همزه با ضمه زیاده کرده‌اند ویارا نقصان .

۱۳ـ بنقصان حرف بازیادت حرکت و نقصان اوهمچوصل ازوصول که واو نقصان کردند وکسرصاد را زیاده‌وضمه اونقصان کردند .

۱۴ـ بنقصان‌حرکت بازیادهٔ‌حرف ونقصان اوهمچوکال از کلال که حرکت لام نقصان کردند والفی پیش‌ازلام درافزودند والفی بعدازاونقصان کردند .

۱۵ـ بزیادت‌حرف وحرکت ونقصان‌هردو همچوارم ازرمی که همزه زیاده کردند ویا نقصان وحرکت م زیاده کردند وحرکت راءنقصان وآنچه از دو حرکت یا دوحرف

زیاده یا نقصان کرده باشند و دوحرف یا دو حرکت یا زیاده درافزودند هم باقسام مذکوره عایدشود. (ازنفایس الفنون).

وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: درنزد دانشمندان زبان عرب گاهی اشتقاق باعتبارعلم است چنانکه میدانی گفته است: اشتقاق آنست که میان دولفظ دراصل معنی وترکیب تناسب باشدبدانسان که یکی از آن دولفظ بدیگری باز گردانده شود وبنابرین مردود را مشتق ومردود الیه را مشتق منه خوانند. وگاهی اشتقاق باعتبار عمل است چنانکه گفته اند اشتقاق آنست که ازلفظ چیزی را بگیرند که باآن در ترکیب مناسب باشد بدانسان که برمعنی مناسب آن دلالت کند و بنابرین ماخوذ را مشتق و ماخودمنه را مشتق منه نامند. اینست آنچه در (تلویح) دربارهٔ تقسیم اول آمده است. مثلا کلمهٔ «ضارب» درحروف ومعنی مناسب (ضرب) است.

وگرفتن کلمات ازاصل یاریشه مبتنی بر ینست که واضع چون در معانی آنها خصوصیات اصل را مشاهده کرد ازینرومعانی بسیاری ازآن منشعب ساخت وزیاداتی بدان منضم کرد که دربرابر آنها حروفی معین نمود و دربرابرمعانی منشعب شده برحسب اقتضای رعایت مناسبت میان الفاظ ومعانی، الفاظ بسیاری متفرع کرد. بنابرین اشتقاق عبارت ازهمین گرفتن ومنشعب ساختن کلمات است نه مناسبت یاد کرده. هرچند مناسبت مذکور ملازم آنست. پس اشتقاق عمل مخصوصی است که اگرآنرا ازحیث اینکه صادرازواضع است درنظر بگیریم آنوقت به علم آن نیازمند میشویم نه به عمل آن و بنابرآین چنانکه(میدانی) گفته است احتیاج، به تحدید اشتقاق برحسب علم است. وحاصل ونتیجه آن علم به اشتقاق است و بنابراین میتوان گفت علم باشتقاق اینست که میان دو لفظ تناسبی در اصل معنی و ترکیب یافت شود چنانکه باز گرداندن یکی بدیگری و گرفتن مشتق ازمشتق منه معلوم گردد.واگر آنرا ازین حیث درنظر گیریم که گرفتن ومتفرع ساختن ما به عمل آن نیازمندباشد آنوقت آنرا باعتبارعمل خواهیم شناخت وبنابرین میگوئیم: اشتقاق عبارتست از گرفتن. الخ اینست خلاصه مطالبی که سید شریف در خصوص مبادی لغوی در حاشیه عضدی آورده وبحث وتحقیق درآن پرداخته است. باید دانست که در مشتق خواه اسم باشد یا فعل امورچندی ضرورت دارد:

۱ـ دارای اصل «ریشه‌ای» باشد چه هرمشتق فرعی «شاخه‌ای» است که ازلفظ دیگر گرفته میشود واگر کلمهٔ ازلحاظ وضع اصل باشد و از لفظ دیگری گرفته نشده باشد، مشتق نخواهد بود.

۲ ـ مشتق باید در حروف با اصل مناسب باشد زیرا اصالت و فرعیت باعتبار اخذ تحقق نمی‌یابند مگر هنگامیکه میان آنها تناسبی وجود داشته باشد وآنچه معتبر است اینست که درتمام حروف اصلی مناسبت یافت شود زیرا مثلا استباق «ازسبق» با استعجال (ازعجل) درحروف زاید و معنی مناسبت دارد ولی مشتق ازاستعجال نیست بلکه مشتق ازسبق است.

۳ـ مناسبت درمعنی است خواه درآن باهم متفق باشند یانه.

واین اتفاق چنانست که درمشتق معنی اصل را بیابیم وآن یاباز یادت است مانند (ضرب) بمعنی حَدَث مخصوص و(ضارب) بمعنی ذاتی که این حدث بوی تعلق دارد.

ویابی زیادت است خواه درآن نقصان یافت شود همچون اشتقاق (ضرب) از (ضَرَبَ) بنابر مذهب کوفیان. وخواه نقصان یافت نشود بلکه درمعنی متحد باشند مانند مقتل بمعنی مصدرومشتق از(قَتل).

وبرخی از صرفیان بنقصان اصل معنی در درمشتق قائل نیستند و مذهب صحیح هم همین است.

وبرخی گفته‌اند: در تناسب ناگزیر باید تغایراندکی وجود داشته باشد و ازینرو نمیتوان مقتل را مصدرمشتق از(قتل) دانست زیرا میان معنی آنها تغایری وجود ندارد وتعریف اشتقاق را ممکنست ازجمیع مذاهب مذکوراستنباط کرد.

انواع اشتقاق:

اشتقاق برسه گونه است زیرا اگر درآن موافقت درحروف اصول را با ترتیب میان آنها درنظر گیرند، آنرا اشتقاق اصغر نامند و اگر درآن موافقت درحروف را بدون ترتیب محلوظ دارند، آنرا اشتقاق صغیر خوانند. واگر درآن مناسبت در حروف اصول از لحاظ نوعیت یا مخرج در نظر گرفته شود بدانسان که یقین کنیم در کلمات حبس بامنع وقعود با جلوس اشتقاقی وجود ندارد، آنرا اشتقاق اکبر گویند.

اشتقاق اصغرمانند: ضارب وضرب واشتقاق صغیرمانند: کنی وناك واشتقاق اکبرچون: ثلم وثلب.

دراشتقاق اصغر، ترتیب ودرصغیرعدم ترتیب ودراکبرعدم موافقت درجمیع حروف اصول معتبراست بلکه درآن مناسبت شرط است جنین است سه گونه اشتقاق که بایکدیگر متباین اند.

ونیز باید دانست که دراشتقاق اصغرموافقت مشتق بااصل ازلحاظ معنی معتبر است ودر صغیرواکبر مناسبت چنانست که دومعنی در جمله باهم مناسب باشند واین گفتار صاحب مختصرالاصول است.

وآنچه درنزد علما مشهوراست آنست که نوع نخست را صغیرودوم را کبیر وسوم را اکبرمینامند ومراد ازاشتقاق مطلق اصغر است و تعریف اشتقاق که درسابق ذکر شد چنانکه ظاهر است ممکنست همچنان تعریف مطلق اشتقاق باشد وهمچنین ممکنست آنرا برتعریف اشتقاق اصغر حمل کرد بدینطریق که ازتناسب، توافق اراده شود.

ودرتعریفات جرجانی اشتقاق بدینسان تعریف شده است: اشتقاق جدا کردن لفظی از لفظ دیگری است بشرط آنکه درمعنی و ترکیب باهم مناسب ودرصیغه مغایر باشند. باید دانست آنانکه تغیر درمعنی را شرط کرده‌اند بدین مفهوم توجه داشته‌اند که مقاصد اصلی از الفاظ معانی آنهاست چه هرگاه معنی متحد باشد آنوقت جداساختن وگرفتن لفظ یا اشتقاقی برحسب معنی وجود نخواهد داشت و اگر برحسب لفظ امکان داشته باشد آنگاه چنان مناسب خواهد بود که هریك دروضع اصل شمرده شود. ومشتق بچیزی شناخته گردد که در اصل با حروف اصول آن مناسب باشد ودرمعنی آن اندك تغییری یافت شود و آنانکه تغییر درمعنی را شرط نکرده‌اند نقط به جدا شدن و گرفتن کلمهٔ ازدیگری ازحیث لفظ اکتفا کرده‌اند ودرنتیجه قید تغیر از تعریف حذف شده است.

اگر گفته شود کلمه اسد وأُسد در هردو تعریف مندرج میشوند وآنوقت جمع بودن ومفرد بودن آنها چه میشود؟

باید پاسخ داد دراینجا احتمال میرود که اشتراك وجود داشته باشد و دراینصورت اشتقاقی وجود نخواهد داشت ونیز ممکنست تغییررا بطور تقدیر درنظر گرفت وبنابرین در دوتعریف مندرج میگردند و ازنوع نقصان حرکت و زیادت نظیر آن شمرده میشوند واما دربارهٔ حَلب و حَلَب بمعنی واحد میتوان باشتقاق یکی از آنها از دیگری قائل شد مانند مقتل وقتل: و هم ممکنست هریك را دروضع اصل قرار داد وباین تغییراندك اعتنا نکرد.

و اگر گفته شود میان اشتقاق وعدل که درباب غیر منصرف متداولست چه فرقی وجود دارد؟

باید گفت مشهوراینست که در عدل اتحاد درمعنی منظوراست واگردراشتقاق اختلاف در معنی شرط شود آنوقت باهم متباین خواهند بود وگرنه اشتقاق اعم است.

ولی شیخ ابن حاجب دربرخی از مصنفات خود بمغایرت معنی درعدل تصریح کرده‌است و بهتر آنست که بگوئیم عدل عبارت از «جدا شدن» صیغهٔ ازصیغه دیگر است بااینکه اصل بقاء برآنست و اشتقاق نسبت بعدل اعم است و بنابرین عدل قسمی از اشتقاق است و بهمین سبب ابن حاجب در شرح کافیه گفته‌است عدل ازصیغهٔ جدامیشود که خود آن از همان صیغه مشتق است و ازینرو ثُلث را از ثلثه ثلثه گرفته است. اینها همه خلاصه مطالبی است که سیدشریف درحاشیه عضدی آورده است.

باید دانستکه مشتق گاهی مطرد است مانند اسم فاعل واسم مفعول وصفت مشبهه و افعل تفضیل وظرف زمان وظارف مکان و اسم آلت .
وگاهی غیر مطرد است مانند قارورة که از قرار مشتق است وبرهر مستقر وجایگاه مایعی اطلاق نمیشود و همچون دبران مشتق از دبر که جز بر پنج ستاره درثور بچیز دیگری متصف نمیشود وچون خمر مشتق از مخامره. چه این کلمه به آب انگوری اختصاص دارد که بجوش درآید و شدت یابد و کف کند وبرهرچه درآن مخامره یافت گردد اطلاق نمیشود ودیگر کلمات نظیر آنها .
وتحقیق این امر اینست که وجود معنی اصل درمشتق گاهی چنان در نظر گرفته میشود که داخل در تسمیه وجزئی از مسمی باشد ومراد ذات نامعلومی باعتبار نسبت معنی اصل بدانست خواه بصدور از آن باشد یا وقوع بر آن یا در آن و مانند اینها. چنین مشتقی در هرذاتی بهمین سان تعمیم و اطراد می‌یابد مانند « احمر » چه این کلمه اختصاص بذات نامعلومی دارد که دارای حمره است از اینرو درمسمی خصوصیت صفت یعنی حمره باذات نامعلوم در جمیع محال آن درنظر گرفته شده است .
وگاهی وجود معنی اصل ازین حیث درنظر گرفته میشود که این معنی برای تسمیهٔ بمشتق مصحح است وازمیان دیگر اسماء مرجح برای آنست بی‌آنکه معنی را در تسمیه داخل کنند وآنرا جزئی از مسمی قراردهند ومراد بمشتق درین هنگام ذات مخصوصی است که معنی درآن یافت‌میشود امانه ازین جهت که‌آن معنی در این ذات است بلکه باعتبار خصوصیت آنست چنین مشتقی درهمه ذوات مخصوصی که این‌معنی در آنها یافت میشود مطرد نیست زیرا مسمای‌آن همین ذات مخصوص است که‌در جز آن یافت نمیشود مانند لفظ « احمر » هنگامیکه آنرا به‌فرزندی‌اختصاص دهند که در وی حمره‌باشد. و حاصل تحقیق اینست که فرق است میان تسمیه کسی بمشتق بعلت وجودمعنی درآن تامسمای‌همان کس و معنی سبب تسمیهٔ بدان باشد (چنانکه در قسم دوم دیدیم که وجود معنی در مواضع دیگرمطرد نبود) .
ومیان تسمیهٔ کسی بمشتق باوجودمعنی در آن تا معنی داخل در مسمی باشد چنانکه درقسم اول دیدیم که وجود معنی درجمیع مطرد بود بنابرین اعتبار صفت دریکی از آن دو مصحح برای اطلاق است ودر دیگری توضیح دهنده برای تسمیه‌میباشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
||وصاحب نفایس الفنون آرد :
وعلما خلاف کردند درآنکه درمشتق‌صدق اصل‌شرطست یانه یعنی هرجا که مشتق صادق بود باید که معنی مشتق منه صادق بود یا نه اکثر علماء برآنند که شرطست والاوجود کل بدون جزء لازم‌آید چه مشتق منه‌جزو مشتق است و ابوعلی جبائی و ابوهاشم پسر او گفتند شرط نیست چه مذهب ایشان آنستکه باریتعالی قادروعالم‌است‌بذات خود نه بقدرت‌وعلم که اگر عالمیت وقادریت او بعلم وقدرت معلل کرده باشند لازم‌آید که واجب معلل بغیر بوده واین محال است و جواب ازین‌دلیل آنستکه عالمیت و قادریت واجب بالغیرند نه بالذات وحینئذ‌چرا نشاید که معلل‌بغیر باشد وهمچنین خلاف کرده‌اند در آنکه بقاء معنی مشتق منه شرط است دراطلاق اسم مشتق به حقیقت یا نه بیشتر برآنند که شرط اینست مطلقاً واختیارامام فخرالدین رازی آن است و بعضی گفتند شرط نیست مطلقاً واختیارشیخ ابوعلی‌سینا این است و جمعی گفتند اگر بقاء ممکن بودی شرط است و الانه. دلیل مذهب اول آنستکه برزید درحالتیکه ضرب از وصادر نمیشود صادق است که اوضارب نیست پس صادق حقیقت نباشد که اوضاربست بحقیقت والااجتماع نقیضین لازم‌آید و این ضعیف است بنابرآنکه دومطلقه مناقض یکدیگر نباشند و دلیل مذهب دویم آنستکه ضارب عبارتست ازمن‌له‌الضرب و این معنی عام‌تر است ازآنکه برسبیل دوام باشد ویا نه‌این مذهب نیزضعیف است .
زیرا که اگر چنین باشد باید که به نسبت با مستقبل نیز بحقیقت باشد لیکن درمستقبل باتفاق چنین نیست و دلیل مذهب سیم آنستکه چون دلایل متعارض شوند اصل اعمال‌است نه‌اهمال پس گوئیم اگربقاء اصل ممکن بود شرط است تا عمل بدلیل اول باشد و اگر بقاء اصل ممکن نباشد همچو متکلم شرط نیست تاعمل بدلیل دویم باشد وضعف اینهم ظاهراست و همچنین خلاف کرده‌انددرآنکه شاید لفظی اشتقاق کنند ازبرای چیزی و معنی مشتق منه قایم بود بغیری یا نه جمعی گفته‌اند جایز بود بنابر آنکه مذهب ایشان آنستکه حق تعالی متکلم است بکلامی ناطق و قایم بغیرچه اگر کلام‌بذات‌او قایم‌بود لازم آید که‌ذات‌اومحل‌حوادث شود وازاینجاست که موسی(ع) کلام حق تعالی‌را از درخت می‌شنید کماقال‌الله‌تعالی نودی من‌شاطی‌الواد الایمن فی البقعة المبارکة من‌الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب‌العالمین و بیشتر علما اینمعنی جایز نداشته‌اند بنابراستقراء . ورجوع به‌مشتق‌شود.
||گرفتن کلمهٔ از کلمهٔوآن آوردن لفظی چند است که مشتق منه آن واحد باشد لیکن مقارنت معنی شرط است محمد قلی میلی:
مد‌احی‌ذات توزاقسام عبادات .
قسمی‌است که قسام‌ازل قسمت‌ما کرد.
وله :
تنم آشیان عقاب عقوبت
دلم پاسبان متاع متاعب.
علی نقی کمره :
نشد مقبول مقبولان عالم
قبولی در دل نا قابلم نیست
بیشتردرکلمات تازی این صفت یافته شود نادراً ازالفاظ‌پارسیه هم توان یافت چنانکه عبدالرزاق‌فیاض (گوید):
بچشم وناز‌اویك‌ذره‌روی دل نگردانم
نگردم گرد اووقتی که گردانی‌زمن‌رورا.
سالك یزدی :
از احتساب روز حساب‌است درحساب
شه رازشیخ ومحتسب وشحنه بیم‌نیست
(آنندراج)
وصاحب حدائق‌السحر آرد :
این را اقتضاب نیزخوانند و این صنعت را بلغا هم از جملهٔ تجنیس شمرند و این چنان‌بود که دبیریا شاعردرنثریانظم‌الفاظی آرد که حروف ایشان متقارب و متجانس باشند درگفتار وازین گونه‌در کلام خدای عزوجل بسیارست و درآثارفراوان مثال از قرآن مجید : فاقم وجهك‌للدین القیم ؛ دیگر: یا اسفی علی یوسف ؛ دیگر : و اسلمت مع سلیمان لله‌رب‌العالمین ؛ دیگر : وجناالجنتین‌دان... دیگرقال‌انی لعملکم‌من القالین‌دیگر،فروح‌وریحان‌وجنة‌نعیم؛دیگر: وان‌یردك بخیرفلاراد‌لفضله؛دیگراثاقلتم‌الی الارض‌ارضیتم‌بالحیوة‌الدنیامن‌الاخرة؛مثال‌از خبرپیغمبر: عصیة عصت‌الله ورسوله ؛دیگر: ومضرمضرها الله فی‌النارو‌غفار غفرها الله ؛ دیگر: الظلم ظلمات یوم القیمة ؛ ازکلام علی‌رضی‌الله عنه: یا حمراء یا بیضاءاحمری وابیضی وغری غیری ؛ مثال ازسخن بلغاء : اللهم‌سلط علیهم‌الطعن والطاعون ؛ دیگر: له خلق خلق و شأن شاین و شیمة مشومة وخیم‌وخیم ؛ مثال ازنظم تازی :
و قائلة لم عرتك الهموم
و امرك ممتثل فی الامم
فقلت دعینی علی غصتی
فانّ الهموم بقدر الهمم
نوقانی گوید :
هنیئاًلساداتنا فی العراق
لقاء الکرام و ماء الکروم
ففی مقلتی منذ فارقتهم
غمام یجود بماء الغموم
نصربن حسن مرغینانی گوید :
ان‌تری الدنیا اغارت والنجوم‌السعدهارت
فصروف الدهرشتی کلما جارت اجارت
ویزیدی گوید دراصمعی :
و ما انت هل انت الا امرؤ
اذا صحّ اصلك من باهله
و للباهلیّ علی خبزه
کتاب ، لاکله آکله

از شعر پارسی :

نوای توای خوب ترک نوآئین
درآورد در صبر من بی نوائی
رهی کوی خوش ورنه بس راهوی زن
که هرگز مبادم ز عشقت رهائی
زوصفت رسیدست شاعر بشعری
زنعتت گرفتست راوی روائی.

رودکی گوید :

اگرت بدره رساند همی بپدر منیر
مبادرت کن وخامش مباش چندینا.

(حدائق السحر فی دقائق الشعر) .

ودر مرآت الخیال آمده است :

اشتقاق چنانست که چند لفظ که ماخذ اشتقاق همه یکی باشد دربیتی مذکور شود ومقارنت معنی دراینجا شرط نیست .

مثال :

حکیم آنکس که حکمت نیک داند
سخن محکم بحکم خویش راند

(مرآت الخیال ص ۱۱۶) .

وصاحب هنجار گفتار آرد :

وآن چنانست که درطی کلام معانی اصلیه اسامی واعلام را ملاحظه نمایند چنانکه دراین بیت حسان بن ثابت در مدح رسول خاتم (ص) .

وشقّ له من اسمه لیجله
فذوالعرش محمود وهذا محمد

و چنانکه درنثر دبیر سلطان(۱) بعداز کشته شدن دشمن او که مسمی بود بماکان. اما ماکان فصار کاسمه والسلام . و چنانکه در این ابیات مسعود سعد سلمان .

ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
ناصردین و دیانت خواجه نصرو ستم .

ایضا

عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
که هم عماد جلال است وهم عمید اجل ،
اساس نصرت نصربن رستم آنکه بدوست
قوام دانش وفضل ونظام دین و دول .

از (هنجار گفتارص ۲۷۲) .

اشتقاقات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اشتقاق.

اشتقاق اصغر. [اِ تِ قِ اَ غَ] . (ترکیب توصیفی) امام رازی اشتقاق را به اصغر واکبر تقسیم ، کرده واشتقاق اصغر را بدین سان آورده است : اشتقاق اصغر مانند اشتقاق صیغ ماضی ومضارع و اسم فاعل و اسم مفعول وجزاینها ازمصدر . و مراد از اشتقاق متداول درمیان صرفیان که گویند فلان کلمه از کلمهٔ دیگر مشتق است همین اشتقاق است .

(از کشف الفنون) .

ورجوع به اشتقاق شود .

اشتقاق اکبر. [اِ تِ قِ اَ بَ] (ترکیب توصیفی) هرگاه دو کلمه دربیشتر حروف باهم موافق باشند ودربقیه حروف نیز تناسب آنها محفوظ باشد آنرا اشتقاق اکبر خوانند مانند (نعق) از (نهق) .

و برحسب رای امام رازی اشتقاق اکبر آنست که لفظ مرکب از حروف بصور مختلفی که امکان پذیر باشد تغییر یابد چنانکه مثلا لفظ مرکب ازسه حرف شش صورت مختلف را می پذیرد زیرا ممکنست هریک ازحروف سه گانهٔ آنرا در اول آن لفظ قرارداد و بنابرهریک ازین احتمالات سه گانه ممکنست دوحرف دیگر آنرا بر دوصورت دیگر ترکیب کرد . مثلا لفظ مرکب از(ک ل م) شش تغییر بدینسان می پذیرد : کلم . کمل . ملک . لکم . لمک. مکل. ولفظ مرکب ازچهار حرف ۲۴ صورت را می پذیرد زیرا ممکنست هریک ازچهار حرف آنرا درابتدای کلمه قرارداد وبرحسب هریک ازین احتمالات چهارگانه بازممکنست حروف سه گانه دیگر آنرا به شش صورت درآورد چنانکه درکلمه سه حرفی یادشد و حاصل ضرب شش درچهار بیست وچهاراست وبرهمین قیاس از کلمه های پنج حرفی نیز میتوان ترکیبات گوناگونی پدید آورد (از کشف الظنون ج ۱ ستون ۱۰۲) و جرجانی آرد : اشتقاق اکبر آنست که میان دولفظ درمخرج تناسب باشد مانند : نعق از نهق . (از تعریفات)

وصاحب نفایس الفنون آرد :

اما اشتقاق اکبر- عبارت است ازرد صیغ مختلفه بمعنی واحد جهت اشتراک در اکثر حروف همچو قصم وقصم که هردومشترکند در صادومیم وممتازند بقاف وفاومعنی مشترک کسر است الاقصم شکستیست که ازهم جداشود وقضم وخضم که اول اکل است بجمیع دهان وهمچو ثلم وسلم که هردومشترکند درلام و میم وممتازند بثاوسین ومعنی مشترک وهنست اما ثلم وهنیست که دردیوارافتد وسلم وهنی که درعرض افتد.وهمچوزفیروزبیر کهمغایرند درلفظ و مشارکند در معنی که زفیر با ول بانگ گویند و زبیر که ببانگک شیر مخصوص گشت . جهت آنکه با قویتر بوداز فا.وهمچوروح وریح وراح کهمشترکند در لطافت وقوت واینمعنی درروح قوی تر است از در ریح . همچو قد و قط چنانکه گویند قط الشیئی چون بهنا بریده باشند وقدچون بدرازا بریده باشندجهت آنکه امتداد زمان کمتراست ازدال ودرآثار آمده است که ضربات علی کانت ابکارا اذاعتلی قد واذا اعترض قط وبعضی ازاهل اینصناعت گفتند اشتقاق عبارتست از کیفیت رد صیغ مختلفه با اصلی یا اخذآن ازاصلی وبرین تعریف تمرین ازعلم اشتقاق بود و معنی تمرین آنست که وبند از این لفظ بروزن فلان کلمه صیغتی اشتقاق کن ودر کیفیت آن اشتقاق خلافست جمهوراهل اشتقاق برانند که چون گویند کیف تبنی من کذا مثل کذا معنی آنستکه چون از آن لفظ صیغتی بروزن آنکه او گفته باشد خواهند بنا کنند آنچه اصول وقیاس اقتضاء آن کند .

ازحذف واثبات وقلب درآنجا بجای آورند و بعدازآن آنچه حاصل شود بدان تلفظ کنند اگردروزن موافق آن باشد و اگر نباشد واخلال بچیزیکه قیاس برآن دلالت کند نکند و قیاس مذهب ابی علی فارسی آنستکه هرچه دراصل زیاده کرده باشند در فرع نیز زیاده کنند وهرچه از اصل خلاف حذف کرده باشند از فرع نیز حذف کنند وقتیکه حذف در اصل قیاسی بوده باشد . و قیاس قول دیگران آنکه هرآنچه دراصل زیاده یاحذف کرده باشند بقیاس یا غیر قیاس در فرع نیززیادت یا حذف کنند مگر دروقتیکه در اصل علت قلبی بوده باشد که درفرع موجود نبودچه برین تقدیر قیاس باتفاق درفرع آن قلب نکنندچنانکه گویندمقتل بروزن مساراست پس اگرخواهند ازضرب مثل محوی بنا کنند برقول جمهور گویند مضرتی بتشدید را زیراکه دروعلتی که اقتضاء حذف احدی الرائین کند حاصل نیست چنانکه دراصل بود چه محیرا چون یاء نسبت الحاق کردند قیاس اقتضاء آن کرد جهت ثقل احدی الرائین را حذف کنند و یا باقیه را بواو بدل کنند واینجا آنمعنی موجود نیست وبرقول ابی علی را مخفف باشد چه پیش اوواجبست که هرچه ازاصل بحسب قیاس حذف کرده باشند از فرع نیزحذف کنند واگرخواهند مثل اسم ازدعا اشتقاق کنند برقول جمهور و ابوعلی گویند دعو بنابرآنکه اسم در اصل سمو بکسرسین یا ضم آن وحذف واو و اسکان سین وزیادت همزهٔ وصل همه غیرقیاس است و بقول دیگران که مطلق تغییر را اعتبار کنندسواء کان قیاسا اوغیرقیاسی گویندادع اما اگرخواهندمثل صحایف ازدعا بنا کنند باتفاق همه گویند دعایازیراکه دراصل حذفی واقع نشده اما در فرع دعایو بود چون واو درطرف افتاده ماقبلش مکسور بود قلب بیا کردند دعائی شد چون یا بعدازهمزه واقع شده که آن همزه بعدازجمع الف بود یارا با الف قلب کردند و همزه را بیا بمقتضاء قیاس تصریفی دعایا باشد واگرخواهندمثل عنسل ازعمل بنا کنند گویند عنمل و ازقال وباع گویندقنول وبنیع.وازابی علی فارسی پرسیدند که بروزن ماشاءالله اگرخواهنداز ولق بنا کنند چگونه باشد گفت ما الق الالاق جهت آنکه لفظ الله در اصل الالاه بود چه اوفعال است بمعنی مفعول لانه مالوهای معبود من الله بفتح اللام الاهةای عبادة ونقل حرکت همزه بالام وحذف همزه هرچند قیاسی نبود همچودرالحمرلیکن غلبه حذف را در الله شاذاست و همچنین ادغام

۱- مراد ازسلطان نوح بن منصور سامانی ومراد ازدبیراوابوحنیفه اسکافی است .

لام تعریف درلام اصلی چه میان هردوالف متوسط بود و گویند ابوعلی فارسی ازابن خالویه پرسید که اگر خواهند از ا ء ة که نام درختی است صیغتی بروزن مسطار ازاستطاراشتقاق کنند چون باشد؟ و مسطار دراصل‌مستطاربوده بلغت روم نام خمراست معرب کردند واگردراواعتبار اشتقاق کنند گویند دراصل‌مستطار بوده‌باشدومستطاردر اصل مستطیر یا را برقاعـده مقرره بالف کردندو تارا جهت‌اجتماع‌او باطاحذف کردند مستطار شد ابن خالویه بنابرآنکه پنداشت مفعال است از سطر متحیرشد پس ابوعلی گفت مساة زیرا که ا ء ة در اصل اواة بود چه پیش سیبویه آنستکه چون حال الف مشکل شود درموضع عین آن راحمل برواو باید کرد زیرا که اجوف واوی‌بسیار است پس مساة دراصل مستأو باشد بروزن مستفعل واو چون متحرك بود وماقبلش در حکم مفتوح با الف کردند مستأشد پس تارا حذف کردندهمچو در مستطاع حذفی قیاسی مساء شدوبرقول دیگران خود مستاء باشد واگرخواهند که ازبیع مثل عنکبوت اشتقاق کنند اگرعنکبوت‌را بروزن‌فنعلوت گیرند به‌بنیعوت باشد واگر بر وزن‌فعللوت گیرندبنیعفوت‌باشد وایندرست تراست‌زیرا که زیادتی نون‌ساکن در دویم‌اندکست و اگر خواهد همچو اطمان ازبیع اشتقاق گویند انبیع‌بتشدید عین دوم‌زیرا که‌اطمان اطمانن بود حرکت نون را با همزه نقل کنند ونون را درنون ادغام کردند و اگر خواهند مثل اغدودن از قول یابیع اشتقاق کنند گویند اقول وابیع در اصل اقوول وابیویع‌بود واو دویم را در اقوول در واو سیم ادغام کردند اقوول شد واو را در ابیویع چون ساکن بود بایا کردند و یا دریا ادغام کردند و مذهب اخفش آنستکه اقویل‌باشدجهت‌آنکه‌واو اخیره‌را دراقوول ازکـراهت اجتماع و او ثلث با یا کردند اقوویل شد پس واودویم را برقاعده مقرر بایا کردند ویا را دریا ادغام کردند اقویل شد واگرخواهند که مثل عصفور از قوت اشتقاق کنند گویندقویّ ودراصل قوو. واو اول عین الفعلست ودویم لام الفعل و سیم زاید همچوعصفوروچهارم مکرر و اواخیررا بایا کردند پس واو ویا جمعشدند واوسیم‌را بایا کردند ودریکدیگر ادغام کردند قوی شد پس ضمه رابکسره‌بدل کردند قوی شد وعلی‌هذا القیاس .

نفایس الفنون ازصفحه ۲۳ تا صفحه ۲۶) و رجوع به اشتقاق شود.

اشتقاق صغیر. [اِ تِ قِ صَ] (ترکیب توصیفی)هر گاه دوکلمه مشتق و مشتق منه دراصول و ترتیب آنها متحد باشند آنرا اشتقاق‌صغیرنامندمانند(ضَرَبَ)از(ضَرْب). (از کشف‌الظنون) .

وجرجانی آرد : اشتقاق صغیرآنست که‌میان دوحرف در حروف و ترتیب تناسب باشد مانند(ضَرَبَ)از(ضَرْب).(ازتعریفات). ورجوع به اشتقاق شود .

اشتقاق کبیر. [اِ تِ قِ كَ] (ترکیب توصیفی) اشتقاق کبیرآنست که دوکلمه در حروف باهم متحد باشند ولی در ترتیب موافق نباشند مانند (جبذ) از (جذب) . (از کشف الظنون) .

وجرجانی آرد : اشتقاق کبیرآنست که بین دو لفظ فقط در لفظ و معنی تناسب باشد نه درترتیب مانند : (جبذ) از (جذب) . (ازتعریفات) .

ورجوع به اشتقاق شود .

وصاحب نفایس الفنون آرد :

واما اشتقاق کبیر ـ عبارت است از ردصیغ مختلفه بامعنی واحد جهت اشتراك درجمیع حروف‌اصول باعتبارتقدیم وتأخیرانحروف یاباعتبار اختلاف حرکات چنانکه گوئیم اصل ترکیب ك . ل . م از برای شدت و قوتست‌ومعانی تراکیب ممکنه‌ازوبآن‌راجع چه ترکیب‌اول مثلا کلم است بمعنی‌جراحت کردن ومعنی شدت درو ظاهراست و کلمه و کلام ازاینجا است و شدت تأثیر کلام در نفوس متحقق است کماقال الشاعر .

جراحات السنان لها التیام

و لایلتام ما جرح اللسان

و کلام‌زمین‌سخت را گویندودویم کمل بحرکات ثلث و معنی قوت در وهم ظاهراست چه هر که کامل بود بناچار نفس اوقوی‌ترازناقص باشند وسیم ملك که آن غلبه و قوتست‌وگویند ملکت‌العجین چون خمیر نیك کرده باشند. و تملکت‌چون بقهر بر آن چیزمالك شده باشند وچهارم الکم که آن مشت زدنست. و پنجم مکل یقال‌بئر مکول هرچاهی را که در او آب نباشد از سختی. و ششم‌لمك که‌آن نام ملکی بود و یقال ملك البعیر چون لبهای خود را بپیچد و ماذقت لماکا یعنی چیزیکه سدخله من کند نخوردم و همچوترکیب ق و ل که وضع این حروف جهت‌سهولت وخفت‌است واینمعنی درتراکیب محتمله‌او موجود چه ترکیب اول او مثلا قول است ومعنی خفت در سخن گفتن ظاهر است و دویم قلووآن خروحشی‌را گویند جهت خفت حرکت او ویقال قلوت البریعنی بریان کردم گندم را وچون بریان کنند بناچارخفیف شود وسیم ولق که‌آن‌شتافتن‌است وچهارم لوق‌چنانکه در حدیث آمده است کـه لاا کل من‌الطعام الا مالوق ای ما اعملت الیدفی تحریکه. وپنجم‌وقل چنانکه گویندتوقل‌القلوفی‌الجبل چون‌خروحشی بربالای کوه رفته‌باشد.ششم لقوولقوه بفتح لام وکسر آن عقاب را خوانند جهت خفت او.و همچوترکیب کنی که‌آن را ازبرای خفا وضع کردند و این معنی درکنی ظاهر است چه کنایت خلاف صریح‌باشدونکی رساندن مضرتست‌بدشمن چنانکه اوراآگاهی نباشد وازاینجاست که گویندنکایت‌دهرو کین گوشت‌پارهٔرا گویند که درمیان فرج زن باشد جهت‌خفاءآن و درنیك نیز اینمعنی‌ظاهر.وهمچوترکیب‌قرم که ازبرای‌غلبه‌وضع کردندواین‌معنی‌درقرم که‌ازبرای‌غلبهٔ شهوت گوشت خوردن است یامهترقوم وقمره که غلبه کردنست درقمار و مرق السهم چون از نشانه گذشته باشد ظاهراست و در رقم که داهیه باشد و رمق که ضیق است ومقر که مانند صبر است از امقرالشیئی‌اذا امر نزدیکست بدان. وهمچو ترکیب م ا ل که وضع آن جهت جمعیت است واینمعنی درمال وامل و ملا والم ولام ظاهراست‌وآنچه گویند سهم لام مرتیریرا که بروپرباشد ولامت الجرح چون استوار گرده باشد با معنی مذکور عاید است و لمأبعینه هرچند نیامده است اما الماءبالشئی چون گرد درآمده باشد برو وتلمأت علیه الارض هم عاید است باآن. و اختلاف در حرکات‌همچوصبامربادیرا که ازجانب‌مشرق آید وصبی مرکودکیرا. وتشوه وصبامیل راکه جماه در خفت وحرکت مشترکند و همچوجَنّه وجِنّه‌وجُنه که‌دراستتار‌مشترکند و همچو بَرو بِرو بُرکه در انتفاع مشترکند وبحسب قوت و حرکات دربعضی دلالت‌برآن اقوی همچوبُرّ که بضم‌قوی‌تر است از کسروکسرازفتح و در مذکورات اینمعنی ظاهر است والعلم من عندالله .

اشتقاقی. [اِ تِ] (ع ص نسبی) منسوب به اشتقاق .

اشتك . [اِ تَ] (اِ) جامهٔ راگویندکه طفلان و کـودکان نـوزاییده را درآن پیچند.(برهان).جهانگیری. (فرهنك‌نظام).

اشتکاء.[اِ تِ](ع‌مص)شکایت‌وگله کردن. (فرهنك نظام). گله کردن.(منتهی‌الارب)|| تظلم بکسی بردن و بوی‌خبردادن ازرفتار بدش نسبت بخود . (ازاقرب الموارد) .

|| فلان یشتکی به ، یعنی‌اومتهم است‌بدان. (منتهی‌الارب) .

|| ساختن پوست را تا دوغ زنند . (منتهی‌الارب) .

اتخذت الشکوه لمخض اللبن او للحلب . (اقرب الموارد) .

اشتکار. [اِ تِ] (ع مص) اشتکارضرع، پرشیرشدن پستان . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) .

|| اشتکار نخل ، شکیربـر آوردن آن . (منتهی الارب) .

|| اشتکاردرخت ، شکیربرآوردن‌آن(اقرب الموارد) بـرك ریزه بـرآوردن آن . (منتهی الارب) .

|| اشتکار کرم (مو) بردمیدن نهال آن از شاخ وی . (منتهی الارب) .

|| اشتکار آسمان ، نیك باریدن آن . (منتهی الارب) بشدت باریدن‌آن (اقرب الموارد) .

|| اشتکار بادها ، باران آوردن آنها . (اقرب الموارد).

اشتکال. [اِ تِ] (ع مص) مشتبه شدن کار. یقال اشتکل الامر اذا اشتبه. (منتهی الارب). این مصدر در اقرب الموارد نیامده است .

اشتلابوس. [اِ تِ] (اِ) دارشیشعان . بهندی کائیهل است . (الفاظ الادویه) (۱). بیونانی درختی است سطبر وخارناك پوست آن مانند قرفه سرخ و ضخیم می باشد وسواس سودایی رانافع است وضماد آن با سرکه درد دندان را تخفیف دهد وبعبارت دیگر آنرا دارشیشعان گویند و بجای بای ابجد یای حطی بنظر آمده است. (برهان). نام درختی است خار دار که پوست آن از دواهای نافع است ونام دیگر درخت مذکور دارشیشعان است . لفظ مذکور در ترجمه طب یونانی به عربی معرب شد . (فرهنگ نظام) .

اشتلایوس. [اِ تِ] (اِ) رجوع به اشتلابوس شود .

اشتلحونا. [اِ تَ] (اِ) عصای سلطنت. (ناظم الاطبا) .

اشتلم. [اُ تُ لُ] (اِ) بمعنی تندی و غلبه و زور وتعدی کردن باشد بر کسی و بزورچیزی گرفتن . (برهان) قهر وغلبه و تعدی وزور:

نیارد دگر موج غم اشتلم
فتدرخت عمل ار بگرداب غم .
ظهوری. بنقل از(فرهنگ نظام).

غالباً بلکه یقینا لفظ ترکیست چه درلغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است گو که دربهارعجم و برهان اشاره بترکی بودنش نکرده‌اند . (ازغیاث اللغات) .

اشتلم کردن. [اُ تُ لُ کَ دَ] (مص مرکب) ظلم وتعدی کردن وداد و بیداد کردن وبتندی وزورچیزی گرفتن . ورجوع به اشتلم شود .

اشتم. [اِ تِ] (اِ) چرك خونی کـه از زخم پالاید . (ناظم الاطبا) . این کلمه دربرهان نیست وشاید مخفف استیم واشتیم باشد . رجوع به اشتیم شود .

اشتمات. [اِتِ] (ع مص) اول فربهی (منتهی الارب) درمنتهی الارب چنین است ولی در اقرب الموارد آرد : اشتمت بعیره ، بدأ سمنه. وبنابرین بمعنی آغاز فربهی شتر است نه آغاز فربهی مطلق .

اشتماز. [اِ تِ] (ع مص) زدن قچقار سرین ماده را تا بلند کند پس برجهد بروی. یقال اشتمذ الکبش اذا ضرب الالیة حتی ترتفع فیسفد . ویقال من الکباش ما یشتمذ. ومنها ما یغل والغل ان یسفد ولا یرفع الالیة. (منتهی الارب). ودراقرب الموارد چنین است: اشتمذ الکبش ، ضرب الیة الانثی حتی ترتفع . یعنی قوچ دنبهٔ ماده را زد تا آنرا بلند کند .

اشتمال. [اِ تِ] (ع مص) درخود پیچیدن جامه را . (منتهی الارب). جامه را درخود پیچیدن وآنرا بدور تمام بدن بستن چنانکه دست از آن خارج نشود و آن اشتمال صماء است.(ازاقرب الموارد) .

|| اشتمال امری بر کسی یا چیزی، احاطه کردن امر او را . (ازاقرب الموارد). دراز گرفت اوراواحاطه نمود. (منتهی الارب)(۲) فراگرفتن. (غیاث) شامل بودن وفرا گرفتن ودارا بودن . (فرهنگ نظام) .

|| اشتمال مردی . شتابیدن او . (ازاقرب الموارد) اشتمل الرجل بشتافت . (منتهی الارب) .

|| اشتمال برشمشیر ، زیر جامهٔ خود کردن آنرا . (منتهی الارب) .

|| اشتمال در حاجت ، آمادهٔ آن شدن. (از اقرب الموارد) .

|| اشتمال برفلان ، اورا حفظ کردن (از اقرب الموارد).

اشتمام. [اِ تِ] (ع مص) بوئیدن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

اشتو. [اَ] انگشت و زغال . (برهان) :

اگر ز قلزم الطاف توقطرهٔ بچکد
درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو .
منصور شیرازی بنقل از (فرهنگ نظام).

|| جائی را نیز گویند که زغال در آن ریزند. (برهان) . انگشتدان . (جهانگیری) نسخهٔ خطی انگشتانه. (فرهنگ نظام) بنقل از (جهانگیری) ظاهراً درین معنی با اشبو بابای ابجد تصحیف خوانی شده باشد والله‌اعلم . (برهان) .

اشتو. [اُ] (اِ) سبزه. (برهان) || انگشت که عربان اصبع گویند . (برهان) .

اشتوا. [اَ تُ] (اِ) بمعنی اشتو که زغال وزغال دان باشد . (برهان) . || انگشتانه. (فرهنگ نظام). بنقل از(جهانگیری).

اشتوا. [اُ] (اِ) سبزه . (برهان) .

اشتواء. [اِ تِ] (ع مص) بریان شدن وبریان ساختن . (منتهی الارب) .

اشتوانه. [اِ تُ نَ] (اِ) انگشتانه . (ناظم الاطباء) .

اشتوتگارت. [اِ] (اِ خ) (۳) یکی از شهرهای آلمان ومرکزورتمبرك(٤)نزدیك رودخانهٔ نکار(٥)است که دارای ۴۱۵۰۰۰ تن سکنه وحاکم نشین حوضه نکارمیباشد. محصولات شیمیائی وماشینی بسیاردارد .

اشتود. [اَ تَ وَ] (اِ) نام روزدوم است ازخمسهٔ مسترقهٔ قدیم . (٦) بجای فوقانی نون هم آمده است اشنود (برهان) .

|| بودن آفتاب دربرج عقرب و درین روز مغان یعنی آتش پرستان جشن کنند .

اشتودگات.[اَتَ وَ](اِ) نام دومین قسمت گاتهای اوستا . (ازمزدیسنا ص ۱۲۸) و رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود .

اشتوره. [اُ رَ] (اِ) گیاه خارداری تلخ که شتر برغبت خورد. (اظم الاطبا).

اشتوریاس. [اِ] (اِ خ) ناحیهٔ درشمال کشورلیون . رجوع به حلل السندسیه ج۱ ص۳۲۰ شود .

اشتوریش. [اِ] (اِ خ) (۷) صاحب حلل السندسیه ذیل اشتوریش وجلیقیة(۸) مینویسد: استان اشتوریش قدیم هم اکنون ولایت اویدواست (۹) وعرب آنرا او بیط میخواند . رجوع به صفحه ۵۸ ج ۲ حلل السندسیه شود . و صاحب قاموس الاعلام مینویسد جغرافی دانان عرب این کلمه را برخطه شمالی اسپانیا یعنی آستوریا اطلاق کرده‌اند . رجوع به آستوریا شود .

اشتولپ. [اِ] (اِ خ) (۱۰) نام قصبهٔ از پروس در خطهٔ پومرانی ، واقع در ۶۰ هزار گزی شمال شرقی شهر کوملین و برکنار نهراستولبه میباشد ۱۸۵۰۰ تن نفوس دارد و دارای کارخانه‌های مخصوص به پارچه بافی و منسوجات پشمی ، وآلات

۱- درالفاظ‌الادویه اشتلایوس‌است .

۲- دراز گرفت درمتن منتهی الارب غلطاست وصحیح فراگرفت است وفرهنگ ناظم‌الاطبا نیزعیناً همان غلط منتهی الارب رانقل کرده است .

۳- Stuttgart . ٤- Wurtemberg . ٥- Nechar .

٦- در اوستا ushtavaitî اوشتا. بمعنی سلامت وعافیت وآرزومطلوب است و کلمهٔ مرکب بمعنی بآرزورسیده ، دارای آنچه که خواستاراست «بارتولد۱۹ ٤۱۹» . نام گات دوم از پنج بخش گاتها ، چه آن باکلمهٔ ushtâ آغازشودو زرتشتیان آنرا «اشتود» گویند وآن ازیسنای ۴۳ شروع وبایسنای ٤٦ ختم میشود «مزدیسنا ۳۰۱» ایرانیان در آخرهرسال پنج روز می‌افزودند تا سال شمسی دارای ۳۶۵ روز باشد و این روزهای اضافی را در عربی خمسهٔ مسترقه ودرفارسی پنجهٔ دزدیده و بهیزك ، درپهلوی و هیژك «وهیجك» وپنجه وپنج وه وگاه واندرگاه وروزهای گاتها نامیده‌اند باسم پنج فصل گاتها «خرده‌اوستا ۲۱۱» بهمین ملاحظه‌روزدوم خمسهٔ مسترقه را نیزاشتود گویند.(حاشیه برهان مصحح دکترمعین) .

۷- Asturies . ۸- Galice . ۹- Oviedo . ۱۰- Stolpe .

وادوات الکتریکی است .

اشتوم . [اُ] (اِ) کاه ساقهٔ هرغله وبقله . (ناظم الاطبا). || وجاروئی که از ساقهٔ غله سازند. (ناظم الاطبا) .

اشتوم. [اُ] (اِ خ) موضعی است نزدیک تنیس یحیی بن فضل گوید :

حماراتی دمیاط والروم وُثّبُ
بتنیس منه رأی عین و اقربُ
یقیمون بالُلا شتوم یبغون مثلما
اصابوه من دمیاط والحرب ترتب.

وحسن بن محمد مهلبی در کتاب عزیزی خویش گوید :
واز تنیس تا حصن اشتوم که در آن مصب آب بحیرهٔ بسوی دریای روم واقع است شش فرسخ است و ازین حصن تا فرما از خشکی هشت میل واز بحیره سه فرسخ است سپس هنگام ذکر دمیاط آرد : و ازجانب شمالی دمیاط نیل در بحرملح میریزد و این درموضعی است که آنرا اشتوم خوانند و عرض نیل در آنجا صدذراع است .
از (معجم البلدان) . و رجوع به قاموس الاعلام شود .

اشتون . [اُ] (اِ خ) لهجه‌ای در اشتوم است که موضعی نزدیک تنیس است .
(از معجم البلدان) رجوع به اشتوم شود .

اشتون. [اُ] حصنی است باندلس ازاعمال استان جیان . و دردیوان متنبّی ذکرشده است که:وخرج ابوالعشایر یتصید بالاشتون گمان میکنم این اشتون محلی نزدیک انطاکیه باشد . از(معجم البلدان) .

اشتون. [اُ] (اِخ) نام بلده‌ایست که‌درقرب شهر انطاکیه بوده است . از (قاموس الاعلام) ورجوع به معجم البلدان و(اشتون قبل) شود .

اشتوه . [اُ] (اِ) گیاه خارداری تلخ که شتر برغبت‌خورد واشتوره‌نیز گویند . (ناظم الاطبا) .

اشتة . [اَ تَ] (اِ خ) نام نیای گروهی از محدثان است ونسبت بدان اشتی است . رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷ «ب» شود .

اشتها . [اِ ـِ] (ع مص) خواستن چیزی‌را وآرزوی آن کردن ودوست‌داشتن آنرا . (منتهی الارب) .
دوست داشتن چیزی و میل کردن بآن و آرزوکردن آنرا . (اقرب الموارد) . آرزوکردن وفارسیان بمعنی آرزوی طعام استعمال کنند . (غیاث) .
خواهش غذا . (فرهنگ نظام) .
|| بی اشتها، آنکه بغذا میل ندارد .
|| با اشتها ، متمایل بغذا .
|| پراشتها ، کسیکه بسیارمتمایل بغذا است
|| کم اشتها ، آنکه اندک بغذا مایل است
امثال : اشتهای مردان زیردندان .
یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد اشتهایش واشود .
یک گل زغال بردار اشتهایت را بترسان . (ازفرهنگ نظام) .

اشته أئوروونت. [اَ تَ اُ وَ] (اِخ)(۱) نام یکی ازافراد قبیله خیون که پیرودیویسنا بودند و در اوستا نام اوآمده است . (از مزدیسنا ص ۳۴۵) .

اشتهاداشتن . [اِ تِ تَ] (مص مرکب) میل بغذاداشتن . رغبت بغذاداشتن.

اشتهار. [اِ تِ] (ع مص) آشکارا کردن وآشکارا شدن یقال اشتهره فاشتهر. (منتهی الارب) .
لازم و متعدیست گویند فلان را فضیلتی است که مردم آنرا شهرت داده‌اند .
وهم گویند: فلان به فضل مشهورشده‌است. (ازاقرب الموارد) .
درفارسی بمعانی شهرت ونموری ومعروفیت بکارمیرود .

اشتهارداشتن. [اِ تِ تَ] مص مرکب) نامداری داشتن . ناموری داشتن . مشهور ومعروف بودن .

اشتهاریافتن. [اِ تِ تَ] (مص مرکب) شهرت یافتن . مشهورشدن .

اشتهارد . [اِ تِ] (اِ خ) قصبه بزرگی است از بخش کرج شهرستان تهران (۷۸۰۰۰ گزی) جنوب باختر کرج سر راه کرج به بوئین زهرا .
جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۶۲۶۷ شیعه فارسی وزبان مخصوص که ریشه آن فارسی است .
آب از ۲۱ رشته قنات که یکی شیرین بقیه لب شوراست . محصول عمده غلات بن شن چغندر قندپنبه وجالیز ـ شغل زراعت وکسب. صنایع دستی کرباس و پارچهٔ نخی بافی دبستان ۶ کلاسه پاسگاه ژاندارمری محضر رسمی دارد .
بنای امام زاده و مسجد وتکیهٔ آن قدیمی است کارخانهٔ تصفیه پنبه وآسیاب موتوری دارد .
مزارع مشروحه زیرجزء این قصبه درزمستان بدون سکنه دربهار تابستان برای برداشت محصول موقتاً دارای چند تن سکنه است مهدی آباد ـ شهرآباد ـ قلج آباد انجمن ـ مروت آباد ـ خورشید آباد ـ مشکین آباد ـ حسین آباد ـ فرد آباد ـ عبدل آباد ـ کیوشک آباد خرم آباد ـ فتح آباد ـ سلطان آباد ـ علی آباد ـ مزرعه ـ چشمهٔ رضاقلی چشمهٔ حاجی محمد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

اشتهازان . [اِ ـِ] (اِ خ) دهی جزء دهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران (۴۱۰۰۰ گزی) جنوب باختری ری (۱۰۰۰۰ گزی) خاوری راه شوسه تهران قم. جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۳۱۶ شیعه و فارسی .
قنات ورودخانه کرج ـ غلات صیفی چغندر قند ـ شغل زراعت راه‌ما لرواز طریق محمد آباد ماشین میرود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

اشتی . [اَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به اشته . رجوع به اشته شود .

اشتیاب . [اِ ـِ] (ع مص) در فرهنگ ناظم الاطبا این مصدر بمعنی آمیخته شدن آمده‌ولی دربیشتر فرهنگهای عربی چنین مصدری یافت نشد .

اشتیاذ. [اِ ـِ] (ع مص) ناظم الاطبا آنرا بمعنی عمامه برسر بستن آورده ولی دراقرب الموارد ومنتهی الارب یافت نشد .

اشتیار . انگبین چیدن . و فربه شدن. (ناظم الاطبا) . در اقرب و منتهی الارب نیست .

اشتیاف . [اِ ـِ] (ع مص) گردن در ز کردن ونگریستن درچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .
برآوردن اسب گردن را و نگریستن . (ازاقرب الموارد) .
|| درشت شدن جراحت . (منتهی الارب .) (اقرب الموارد) .
|| نگریستن به برق بدین منظور که بکدام سوی میرود و در کجا باران می بارد . (ازاقرب الموارد) ازدورنگریستن برق را (منتهی الارب) .
|| دیدبانی کردن . (منتهی الارب) .

اشتیاق . [اِ ـِ] (ع مص) آرزومندچیزی شدن . یقال اشتاقه واشتاق الیه .
(منتهی الارب) .
آرزوآرزومندی، میل. شوق، رغبت بسیار. بویه . شیفتگی . دلبستگی بکسی .

اشتیاقات . [اِ ـِ] (ع اِ) ج اشتیاق. آرزومندیها . تمایلات . رغبتها .

اشتیاق داشتن . [اِ ـِ تَ] (مص مرکب) شیفته دیدار کسی یا چیزی بودن. میل ورغبت بسیارداشتن .

اشتیاقنامه . [اِ ـِ مَ] (اِ مرکب) نامه یارساله که از روی مهروشوق نوشته شود ودرآن دیدار دوستانه آرزو گردد .

اشتیال. [اِ ـِ] (ع مص) تعرض کردن و دشنام دادن . (منتهی الارب).(اقرب الموارد.)
|| برداشتن شتردنبال را . (منتهی الارب).

اشتیام . [اِ ـِ] (ع مص) در چیزی در آمدن . (منتهی الارب) .
|| مورد نظرواقع شدن کسی. (از اقرب الموارد) .

۱- Ashta aurvante .

اشتآز. [اِ تِ آ] (ع مص) رمیدن . (منتهی الارب) .
اِشتآز ، نفر . (اقرب الموارد) .

اشتآن . [اِ تِ آ] (ع مص) قصد کردن قصد کسی را . (منتهی الارب) .
اشتأن شانه ، قصد قصده . (اقرب الموارد) .

اشتیب . [اِ] (۱) نام قصبهٔ ازاستان اسکوب ناحیهٔ قوصوه است وتقریباً در ۷۰ هزار گزی جنوب شرقی آن ودر ۳۲ هزار گزی مشرق کوپریلی است نام قدیم آن آستیبوس بوده ودر تاریخ ۷۸۴ هجری درروز گار سلطنت خدا وگار غازی بدست تیمور تاش یکی از ازبکهای روم ایلی مفتوح شد .
رجوع به قاموس الاعلام شود .

اشتیخن . [اِ خَ] (اِ خ) یکی از قرای سغدسمرقند است که برهفت فرسخی سغد میباشد .
(ازانساب سمعانی برك ۳۸ الف) .
روستائی است بسمرقند . (منتهی الارب) .
قصبه‌ایست واقع درهفت‌فرسخی شهرسمرقند .
اسطخری گوید: دراطراف آن آبهای فراوان وباغها وبوستانهای پرحاصلی وجود دارد و جایگاه تولد گروهی ازدانشمندان وعالمان بوده است .
از(قاموس الاعلام) .

اشتیخنی . [اِ خِ ی] (اِ خ) ابوالليث نصربن فتح بن احمد اشتیخنی از ابوعیسی محمدبن عیسی ترمذی و ابوموسی عمران بن ادریس خثعمی و دیگران روایت کرده است و ابونصرملاحمی از وی روایت دارد (ازانساب سمعانی برك ۳۸ «ب») .

اشتیخنی . [اِ خَ ی] ابوبکرمحمدبن مت اشتیخنی ازفقیهان شافعی بود و حدیث نیزمیکرد . . وی درغره رجب سال ۳۸۸ درگذشت .
رجوع به انساب سمعانی برك ۳۸ الف شود) .

اشتیم . [اَ] (اِ) چرك و ریمی راگویند که درجراحت باشد . (برهان) . استیم . و رجوع به استیم شود .

اشتیه . [اَ تِ یَ] (ع اِ) ج شِتاء . (اقرب الموارد) . زمستانها .

اشج . [اَ شَ جِ ج] (ع ص) مرداشج ، آنکه برپیشانی خود اثرشکستگی دارد . از(منتهی الارب) .

اشج . [اُ ش ج ج] (ا معرب) اُشَق . وشق . رجوع به دوکلمهٔ مزبور و دزی ج ۱ ص ۲۴ شود .

اشج . [اَ شَ جِ ج] (اِ خ) بنی عصر . رجوع به اشج عصری شود.

اشج . [اَ شَ جِ ج] (اِ خ) عبدالقیس رجوع به اشج عصری‌شود .

اشج . [اَ شَ جِ ج] (اِ خ) عبدی . رجوع به اشج عصری‌شود .

اشج . [اَ ش ج ج] (اِ خ)عصری.اوراشج عبدالقیس واشج‌بنی عصرواشج عبدی واشج عصری نیز گویند امااوبلقب‌اخیرمشهوراست نامش‌منذربن عمریا منذرابن حارث است . واقدی گویداشج وهمراهان وی بسال دهم هجرت نزد حضرت‌رسول رفته‌اند ودیگران این امررا در سال هشتم پیش از فتح مکه یاد کرده‌اند . (از الاصابه ج ۱ ص ۵۰)
صاحب‌الاصابه درضمن شرح احوال مطربن قبل وصحاربن عباس‌نیزدرباره اشج گفتگو کرده‌ودرذیل کلمهٔمنذرآرد نام ویرامنذربن عائذ عبدی معروف باشج عبدالقیس ومنقذ بن عائذ نیز آورده‌اند . رجوع به الاصابه ج ۵ ص ۱۳۹وص۱۰۳ وج ۳ ص ۲۳۵و کلمهٔ منذردرهمین لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی واستیعاب ج۱ص۲۷٦شود .

اشج . [اَ شَ جِ ج] (اِ خ) لقبی است که ابوعمروعثمان بن خطاب بن عبدالله بن عوام بلوی اشج مغربی بدان شهرت یافت وهم وی به ابوالدنیا معروف بود .
مولد وی شهری در مغرب بنام رنده بود و از علی‌بن ابیطالب (ع) روایت میکرد و روزگار درازی بزیست . علما و راویان حدیث گفتار ویرا نمیپسندند وبحدیث او استدلال نمیکنند. گویند وی پس‌از سال ۳۰۰ ه ببغدادآمد واخبار باطلی ازعلی‌بن ابیطالب(ع) روایت میکرد . حسن بن‌محمد بن یحیی پسر برادرطاهرعلوی و ابوبکر محمدبن احمدبن محمد بن یعقوب مقتدر و جز آنان از وی روایت کرده‌اند . اشج میگفت که در اول خلافت ابوبکر صدیق (ض) متولدشده‌ام و دردوران خلافت‌علی(ع) روزی من و پدرم بمنظور دیداری از شهرخارج‌شدیم وچون‌بنزدیك کوفه‌رسیدیم بتشنگی شدیدی‌دچار شدیم ، پدرم‌پیرمرد بود وطاقت حرکت نداشت گفتم بنشین تا من درصحرا گردش کنم شاید بتوانم آبی بیابم وآنگاه در جستجوی آب روان شدم هنوزمسافتی ازوی دورنشده بودم که دیدم آبی ازدورمیدرخشد بسوی آن شتافتم و یکباره بچشمهٔ آبی رسیدم که همچون برکهٔ ازآب صاف مالا مال بود ، جامه های خود راکندم و به شستشوی خود مشغول شدم و ازآن نوشیدم سپس باخود گفتم میروم و پدرم را بسوی این چشمه میآورم چه او از اینجا بسیار دور نیست . هنگامیکه بوی رسیدم گفتم برخیزاوبامن روان شد وبسوی آن چشمه شتافتیم اما هرچه جستجو کردیم چشمه را نیافتیم طاقت راه رفتن از پدرم سلب شد وضعف براو مستولی گردید و دیری نگذشت که زندگی را بدرود گفت اورا دفن کردم‌ونزد امیرالمؤمنین‌علی(رض) رفتم در حالیکه وی برای رفتن به صفین آماده میشد واستروی درچراگاه رها بود من استررا آوردم ورکاب راگرفتم که برآن سوارشود وخم شده‌بودم که پای اورابیوسم ناگاه رکاب بچهره‌ام اصابت کرد و گونه‌ام زخمی شدید برداشت.
ابوبکرمفید گفته است‌من‌زخم را برچهرهٔ وی بطوراشکاردیده‌ام» . آنگاه‌سر گذشت خود وپدرم را بوی باز گفتم . فرمود این چشمه‌ایست که هر کس ازآن آب نوشیده عمری دراز کرده است وبتومژده میدهم که عمری درازخواهی داشت .
مفید گفته است از وی احادیثی از علی برای ماروایت کرده‌است‌ومن همواره اوراملازمت میکردم‌واصرارداشتم احادیثی برمن‌املا کند تاسرانجام پانزده‌حدیث گردآوردم . وباوی پیرمردانی از موطن وی بودند از آنان در بارهٔ اوپرسیدیم . گفتند: اودر نزد مابدرازی عمر مشهور است چنانکه این امررا پدران ما ازپدران ونیاگان خودبرای‌ما نقل کرده وگفته‌ویرا دربارهٔ ملازمت‌او باعلی‌بن‌ابیطالب ولقب وی همچنان که‌معروفست آورده‌اند .
و گویند این اشج بسال ۳۱۷ ه در حالیکه بمولد خویش باز میگشته درگذشته است .
(ازانساب سمعانی برك۳۸ «ب») .

اشج کوفی . [اَ شَ جِ ج] (اِ خ) عبدالله بن سعیدبن حصین کندی ابوسعید کوفی محدث معروف به اشج متوفی بسال ۲۵۷صاحب عیون التواریخ گوید : او را تصانیفی است که ازآنجمله تفسیرقرآن‌است (اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۴۴۱)وسمعانی آرد :
ابوسعید عبدالله بن سعید کوفی اشج یکی ازائمه کوفه بود و از ثقات پرهیز کاربشمار میرفت .
(انساب سمعانی برك ۳۸ «ب») .

اشجاء . [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی را . (منتهی الارب) . محزون کردن کسی . (اقرب الموارد) .
|| شادمان کردن کسی را . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ازاضداد است .
|| مقهور ساختن کسی را . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .
|| چیره شدن بر کسی . (منتهی‌الارب). غالب شدن بر کسی . (اقرب‌الموارد).
|| دراندوه افکندن کسی‌را.(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).
|| گلوگیر کردن . (اقرب الموارد) .
|| بهیجان‌آوردن کسی‌را . (اقرب‌الموارد).
|| عطا کردن به طلبکاروخواهنده مقداری که خشنود شود وبرود . (از ذیل اقرب الموارد بنقل ازاللسان) .

۱- Schtipié .

اشجار. [اِ] (ع اِ) ج ، شجر ، درختان ، وج ، شَجَر(منتهی الارب) واقرب‌الموارد رجوع به شجرشود .

اشجار. [اِ] (ع مص) رویانیدن زمین درخت را.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

اشجاره . [اِ رَ] (اِ) (۱) گیاهی است که‌یونانی آنرا اروسیمون نامندوحنین‌آنرا به توذری ترجمه کرده ودرحرف تاءخواهد آمد .
(از مفردات ابن البیطار) و رجوع به‌ذری شود .

اشجان. [اِ] (ع مص) اندوهگین کردن کسی راکاری . (منتهی‌الارب) .
|| صاحب شجنه گردیدن درخت انگور . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

اشجان . [اَ] ـِج ، شَجَن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) غمها.

اشجع . [اَ جَ] (ع ص) دلیرتر،شجاعتر پردل تردلاورتر:
احوص ازمردمان روزگاراشجع ودلاورتر بود.(تاریخ قم ص ۲۴۵) اسم تفضیل‌است ومنه المثل اشجع من‌اسامة. (اقرب‌الموارد)
|| مردسبك سر گول . (منتهی الارب) .
|| (اِ) شیر بیشه . (منتهی الارب) .
|| زمانه . (منتهی الارب) روزگار.دهر.
|| درازبالا ونیك دراز . (منتهی الارب) .
طویل (قطرالمحیط) . (ذیل اقرب بنقل از المصباح) .
|| نوعی ازمار. (منتهی الادب) ج ، شُجُع (قطرالمحیط) .
|| پیوند بن انگشتان متصل به پی پشت دست وپا . یا پی پشت دست ازبنددست تا بن انگشتان . یا استخوان انگشت زیر پی پشت دست ملتصق به بند دست ج ، اَشاجِع . (منتهی الارب) .

اِشجع . [اِ جَ] مرادف اشجع است درمعنی اخیر. ج ، اشاجع رجوع به اشجع شود . (ازمنتهی‌الارب) .

اشجع . [اَ جَ] (اِ خ) یکی از بطون غطفان اشجع است و ایشان را بنی اشجع بن ریث بن غطفان نیزخوانند . ابن‌خلدون در کتاب العبر آرد : ایشان ازاعراب مدینهٔ نبوی بشمارمیرفتند وبزرك آنان معقل بن سنان صحابی بود . و در نجد ازآن گروه بجزبقایائی درگرد اگرد مدینه باقی‌نمانده است وحی (تبرهٔ) بزرگی ازآن در مغرب اقصی بسرمیبرد که با عرب معقل درجهات واطراف سجلماسه درحالت تحرك و بادیه نشینی زندگی میکنند . ودارای جمعیت و شهرت میباشند . از(صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۴) .
ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی وص۲۲۶ فهرست ابن‌الندیم واشجع بن ریث شود .
وصاحب حبیب‌السیرآرد :
طایفه‌ای از عرب بودند که مقتدای ایشان مرة بن طریف در سال پنجم هجرت‌بقریش پیوست وبهوی خواهی ابوسفیان برخاست رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام‌ج۱ص۳۵۹ شود .
وهم صاحب‌حبیب‌السیردرص۴۳۷ ذیل‌عنوان: ذکرعنوان سید کائنات برصد قات‌آرد که: درزمان حضرت رسالت مآب . . . مسعودبن رجیل اشجعی برصد قات قوم اشجع عامل بود .
ورجوع به اشجعی شود .

اشجع. [اَ جَ] (اِ خ)ابن ریث‌بن‌غطفان پدر قبیله‌ایست از اجداد عرب در روزگار جاهلیت ونسبت بدان اشجعی است .
از(الاعلام زرکلی)ج۱ص۱۱۸ .
ورجوع به حلل‌السندسیه ج۱ ص ۲۹۴ و اشجع شود .

اشجع. [اَ جَ] (اِ خ ابن عمرو. رجوع به اشجع‌السلمی شود .

اشجع . ابوسعید اشجع عبدالله بن‌سعید، محدث است . (منتهی‌الارب) .

اشجع تمیمی. [اَ جَ] [اِخ[کسی است که دختری بنام قطام‌داشت وابن‌ملجم‌عاشق اوشدوبرحسب برخی ازروایات چون قبیلهٔ وی بنام تیم الرباب همه از خوارج بودند وجمعی کثیراز ایشان درنهروان کشته شده بودند قطام شرط مزاوجت با ابن ملجم را سرحضرت امیر علیه‌السلام قرارداد .
رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج۱ص۵۷۶ شود .

اشجع . [اَ جَ] سُلمی (اِ خ) [سُ ما] ابوالولید ، اشجع بن عمروالسلمی ازقبیلهٔ بنی سُلیم و از شاعران بزرك معاصر بشار بود . وی در یمامه متولد شد و دربصره پرورش یافت و درزمرهٔ مداحان برامکه قرار گرفت و به همنشینی ودوستی جعفربن یحیی نائل‌آمدوجعفراورا برشیدمعرفی کرد ومورد عنایت رشید واقع شد درنتیجه بخت بوی روی‌آورد وکاروی رونق یافت و تا پس‌ازمرك رشید بسر برد واورا رثا گفت و بسال ۱۹۵ ه (۸۱۱ م) درگذشت . از (الاعلام زرکلی‌ج۱ص ۱۱۸) .
ورجوع به اغانی ج۱۷ص۳۰-۴۴وتهذیب ابن‌عساکرج۳ص۵۹-۶۳والموشح‌ص۲۲۲ وص۲۵۹-۲۹۵وعیون الاخبارج۱-۲۲ : ۱۲ ، ۳۱ : ۶ ، ۹۰ : ۱۲ و البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۹۴ والوزراء الکتاب : ۲۴۷-۱۶۹-۲۱۶ وقاموس الاعلام‌ترکی ج ۲ - ص ۹۷۳ . وعقدالفرید ج۳:۲۳۸ وج ۷:۱۵۳ شود .

اشجع . [اَ جَ] (بنی . . .)و(بنو. . .) رجوع به اشجع شود .

اشجعة . [اَ ـجِ عَ] (ع اِ) مارها . و آن جمع شجاع است . از ذیل (اقرب الموارد) .

اشجعی . [اَ جَ ی ی] (اِ خ) نسبتی است به قبیلهٔ از اشجع و به جعفربن میسرهٔ اشجعی که از میسرة از پدرش از ابن عمر (ر ض) روایت کرده است . ابو حاتم بن حبان گوید : گمان میکنم پدروی‌موسی بن ماذان از مردم کوفه بوده است از میسرة عطا وحمید بن قیس روایت کرده‌اندحدیث اومستقیم بوده اما پسراوجعفراحادیث‌منکر فراوانی داشته است که باحادیث ثقهٔ پدراو مشابه نبوده است . (ازانساب سمعانی برك ۳۸«ب») .

اشجعی . [اَ جَ ی ی] (اِ خ) ابو عبدالرحمان عبیدالله‌بن عبدالرحمان اشجعی گویند وی از اسماعیل بن ابوخالدوهشام بن عروة وملك (ظ : مالك) بن مغول «کذا» وسفیان ثوری وشعبة بن حجاج و هارون بن عنترة سماع کرده است . و عبدالملك بن‌مبارك‌ویحیی بن‌آدم و گروهی دیگرازوی روایت دارند او از مردم کوفه بود ولی دربغداد سکونت داشت ودرهمان شهردرگذشت . (ازانساب سمعانی‌برك۳۹ «الف»)و زرکلی‌آرد :
عبیدالله بن عبدالرحمن کوفی اشجعی ، از حفاظ ثقهٔ حدیث بود و از پیشوایان بشمار میرفت‌اصحاب کتب سته ازوی روایت‌دارند، وی ببغداد درگذشت . (۲)
(ازاعلام زرکلی ج۲ص۶۱۷)

اشجعی . [اَ ج ی ی] (اِ خ) ابویحیی بن معن بن عیسی بن دینار فراز اشجعی مولای اشجع از مردم مدینه بود . وی ازابن ذؤیب (۳) و مالك بن‌انس (۴) روایت کرد. . . و بسال ۱۹۸ درگذشت. (ازانساب سمعانی برك۳۸«ب») .

اشجعی . [اَ جَ ی ی] (اِ خ) جعفربن ابی‌جعفراشجعی رازی ازپدرش ازابوجعفر سایح (کذا) معجزات زهاد وعجایب پرهیز کاران روایت کرد و صاحب دقایق وفضل‌بود و از او حدیث مسندی نشنیده‌ام محمدبن یحیی ازدی ازوی بحدی روایت بسیار کرده که نمیتوان براو اعتماد کرد (از انساب سمعانی برك ۳۸ «ب») .

اشجعی .[اَ جَ ی ی] (اِ خ) سالم‌بن عبید اشجعی از اهل صفه بود که در کوفه اقامت گزید اصحاب سنن در

۱- Erysimum .

۲- تذکرة الحفاظ : ۱ - ۲۸۶.

۳- درمتن ابن ذیب است .

۴- درمتن ملك بن انس است.

حدیث باسناد صحیح ازوی روایت کرده‌اند رجوع به الاصابة ج۳ ص۵٤ شود .

اشجعی . [اَ جَ عی ی] (اِخ) سالم بن عوف بن‌مالک‌اشجعی . . او و پدرش را صحبتی « با پیامبرص » بوده است و ابن مردویه ازطریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت کرده و گفت عوف بن‌مالک اشجعی بسوی پیامبر(ص)آمد و گفت : ای رسول خدا دشمن، پسرم‌را اسیر کرده و مادرش‌بگریه‌وجزع گرفتارشده چه‌دستوری بمن‌میدهی؟ گفت بتوومادرش‌فرمان میدهم که جملهٔ لاحول‌ولاقوة‌الاباللّه‌را بسیار بخوانید زن « مادر اسیر » گفت نیکوفرمانیست و آنگاه زن‌ومرد هردوهمواره‌لاحول ولاقوه الاباللّه را تکرارمیکردند و درنتیجه دشمن ازاو « فرزند اسیر » غافل‌شدووی گوسفندان آنانرا بسوی خانه خویش راند و آنها را نزد پدرخویش برد وشمارهٔ این گوسفندان چهار هزار بود آنگاه این آیه نازل شد (ومن یتق‌اللّه یجعل‌له مخرجا) تاآخر آیه و این موضوع را خطیب در ترجمهٔ سعیدبن قاسم بغدادی در تاریخ خود بروایت جویبر ازضحاک‌وهم ازابن عباس روایت کرده‌است وسدی نیز آنرا در تفسیرخودآورده است و حاکم آنرا در(المستدرك) ازطریق علی‌بن ندیمه ازابوعبیدة بن عبداللّه بن مسعود از پدرش روایت کرده است گفت مردی که گمان میکنم عوف بن‌مالک باشدآمد (نزد پیامبر ص) وآنگاه معنی حدیث را ذکر کرده‌است و ثعلبی آنرا ازوجهی ضعیف بیرون‌آورده وقصه را بمعنی بیان کرده‌است وآدم درثواب گفته است :

خبردادمارامحمدبن زید ،خبردادمارا عبداللّه بن‌ولیدازمحمدبن اسحق گفت: مالک‌اشجعی «نزد پیامبر» آمد و گفت : ای رسول خدا پسرم عوف اسیرشده است . وآنگاه‌حدیث را ذکر کرده‌است . و گویا در اینجاکلمهٔ «ابن» ساقط شده است‌ودراصل (ابن‌مالك) بوده است و آنگاه با روایات دیگر وفق میدهد .

واگراین روایت بثبوت رسدآنوقت‌میتوان گفت مالك را صحبتی بوده است .

(ازالاصابة ج۳ص۵۵) .

اشجعی .[اَ جَ عی ی] (اِخ)عبدالعزیزبن‌عاصم اشجعی ازمردم مدینه بود وی از حرب بن عبدالرحمن بن ابی ذباب روایت کرده و عراقیان واهل مدینه ازاوروایت دارند . او ازکسانی‌است که‌بسیارخطا میکرد وازینرو استدلال به رای اوباطل است .

اسحاق بن موسی انصاری از وی روایت کرده است .

(ازانساب‌سمعانی برگ ۳۸ «ب») .

اشجعی .[اَ جَ عی ی] (اِخ) از صحابه است صاحب تاریخ گزیده آرد :

عوف بن مالك اشجعی در خلافت ابوبكر (ر ض) بشام رفت درسنه ثلث وسبعین آنجا بماندگورش بحمص است .

(ازتاریخ گزیده ص۲۳۷) ورجوع به‌عوف بن مالك شود .

وصاحب الاصابة ذیل مالك بن عوف‌اشجعی آرد درترجمه سالم بن عوف بوی اشاره کردم . الاصابة ج۶ص۳۲ .

ورجوع به‌اشجعی‌سالم‌بن‌عوف‌بن‌مالك‌شود .

اشجعی . [اَ جَ عی ی] (اِخ) مسعود بن‌رجیل اشجعی درسال یازدهم هجرت از طرف پیامبرعامل صدقات قوم اشجع بود .

از(حبیب‌السیرچاپ خیام ج۱ ص۴۳۷) .

اشجعی . [اَ جَ عی ی] (اِخ) نعیم بن مسعود اشجعی ازصحابه بوده است . صاحب تاریخ گزیده‌آرد : اوبود که درغزوهٔ خندق لشکر کفار را بحیلت متفرق گردانید .

(تاریخ گزیده ص ۲٤۰) و رجوع به نعیم بن مسعود شود .

اشجغ. [اَ جَ](ع ا)شتر پیش‌دزآینده. (منتهی الارب) .

اشجور.[ ] (اِخ) گویا نام نیای‌بخت النصریا بخت نرس بوده است صاحب‌تاریخ سیستان آرد : بخت نرس بن گیوبن‌جودرز بن کشواد بن اشجور.

رجوع به‌ص۳٤ تاریخ سیستان وحواشی آن شود .

اشجی. [اَ جا] (ع ن تفضیلی)محزون‌تر. اندوهناك‌تر. گریان‌تر: اشجی من حمامة .

اشحاء . [اِ] (ع مص) باز کردن دهان را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

اشحاء . [اَ شِ حا] (ع اِ) ج ، شحیح . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۰) . تنگدستان .

اشحاذ . [اِ] (ع مص) تیز کردن کارد و مانندآن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

اشحاص . [اَ] (ع اِ) ج ، شحص . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به شحص شود .

اشحاص. [اِ] (ع مص) درتعب‌انداختن کسی را . (منتهی الارب).(اقرب‌الموارد). || نفی بلد کردن کسی را . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . تبعید کردن .

اشحاط . [اِ] (ع مص) دور کردن کسی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد) .

اشحام . [اِ] (ع مص) خداوند پیه‌بسیار شدن مانند الحام که بمعنی خداوند گوشت بسیارشدن است . ازذیل (اقرب الموارد) || طعام‌پیه‌بگروهی دادن .ذیل(اقرب‌الموارد) پیه خوراندن.(منتهی الارب) .(آنندراج).

اشحان . [اِ] (ع مص) پر کردن شهررا باسبان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پر کردن شهررا به خیل(۱).(اقرب‌الموارد). || آماده گریستن‌شدن کودك.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(اقرب الموارد). لب‌برچیدن . مهیا شدن کودك برای گریستن . || درنیام کردن‌شمشیررا .(منتهی‌الارب)(آنندراج). (اقرب‌الموارد) .

|| برهنه کردن شمشیررا ، ازاضداد است . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد). || آماده شدن تاسر کردن تیررا برای کسی (منتهی‌الارب).اشحن‌له‌بسهم،استعدله‌لیرمیه. (اقرب‌الموارد) .

اشحص. [اَ حُ] (ع اِ)ج،شحص(اقرب الموارد).رجوع‌به‌شحص‌شود .

اشحم . [اَ حَ] شحم دارتر . پرپیه‌تر گوشت‌دارتر.(ناظم الاطبا) درمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد نیست .

اشحوم . [اُ] ازبطون‌هواره . (قبیلهٔ ازبربر) (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

اشحة. [اَ شِ حْ حَ] (ع اِ) ج، شحیح. (دهار) . (ترجمان علامه جرجانی ص۶۰). بخیلان .

اشحی . [اَ حا] زن غضبناك . (ناظم الاطبا) درمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد نیست.

اشخاذ. [اِ] (ع مص) برآغالانیدن سك را . (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد) .

اشخار. [اَ] (۲) قلیا راگویند که زاج سیاه است ورنك رزان بکاربرند . برهان) (هفت‌قلزم). قلیارا گویند که ازشور گیاه سوخته وخاکستر شده که‌آنرا اشنان گویند وچند گاه درزمین‌گذارند و برای صابون و رخت شستن بکارآید .

(انجمن‌آرا ناصری) . (آنندراج). سنك قلیاست که باآن صابون میپزند و اصل‌آن ازگیاهی است که‌آنرا میسوزانند خاکستر میشود سپس خاکستر را خیس میکنند و آب‌آنرا میگیرند و مقداری گچ و روغن زیت بدان درمیامیزند و میجوشانند پس‌از درست شدن‌آنرا روی خاك نرم میریزند و قالب قالب میبرند وخشك‌میکنند :

آب‌آن دلخراش چون زنگار
خاك‌آن‌جانگزای چون‌اشخار

(شعوری ج۱ص۲۳۶) درفرهنگهای‌دیگر شعربالا به‌فخر زر کوب نسبت‌داده‌شده‌است.

آنچه گازران ورنگریزان بکاربرند هندش ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند .

۱- وظاهراً خیل‌دراینجا بمعنی‌سواران‌است نه اسبان برحسب ترجمهٔ صاحب منتهی‌الارب .

۲- درمؤیدالفضلا بکسر همزه ضبط شده‌است .

(موید الفضلا). شغار دور تداول محلی گناباد. ساجی . قلیا . زاج سفید || نوشادر را نیز گویند و آن نمك مانندی است که استادان سفید گر بکار برند . (برهان) . هفت قازم). و نوشادر را نیز گویند که زنان بعد از حنا نهادن ناخن را بآن سیاه کنند امیرخسرو دهلوی فرماید :

خدای جوئی یکرنك باش چون مردان
که زن بسرخ وسپید حنا واشخاراست .

(سروری) ورجوع به شعوری ج ۱ ص ۱۳۶ شود .

اشخاس . [اِ] (ع مص م) غیبت کردن کسی را . (منتهی الارب) ذیل (اقرب الموارد بنقل از تاج) .
|| ترشروئی کردن درسخن، (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

اشخاص . [اَ] ج ، شخص . شخص‌ها . تن‌ها. کالبدها .
ـج ، شخص بمعنی کالبد مردم و جز آن و تن. (آنندراج) :

گرچه نه غایبند باشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند .
ناصرخسرو .

سلطان اشخاص را درطاب او اشخاص کرد و در گرد مرکب او نرسیدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸ نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف) .

اشخاص . [اِ] (ع مص) درتعب انداختن (منتهی الارب) . بی آرام کردن .
|| کسی را مضطرب کردن. (اقرب الموارد)
|| نفی بلد کردن . (منتهی الارب) . جلای وطن دادن . تبعید کردن : و موسی را برسبیل اشخاص ببغداد آوردند . (جوینی).
|| گسیل کردن (تاج المصادر). بردن (منتهی الارب). || غیبت کردن. (تاج المصادر). (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) .
|| تیرازروی نشانه بگذشتن. (تاج المصادر). گذشتن تیر ازبالای نشانه . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). یا گذراندن تیررا ازبالای هدف. (اقرب الموارد) لازم ومتعدیست .
|| ازجائی بجائی آوردن غریم را . (منتهی الارب) .
|| رسیدن وقت سفر . (منتهی الارب). وقت سیرورفتن کسی شدن . (اقرب الموارد). هنگام رفتن شدن . || از جای بر کندن . (منتهی الارب) .
|| ترشروئی کردن درسخن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

اشخاص کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گسیل کردن . روانه کردن . فرستادن : سلطان اشخاص را در طلب او اشخاص کرد ودر گرد مرکب او نرسیدند . (ترجمه یمینی) .

اشخام . [اِ] (ع مص) بوی بر گردانیدن شیر. (منتهی الأرب) (اقرب الموارد) .
|| آماده‌شدن کسی برای گریستن . از (ذیل اقرب الموارد) .
|| بوی دهان کسی بر گردیدن . (ازذیل اقرب الموارد بنقل از اللسان) .

اشخباذ . [اَ خَ] (اِ خ) معرب عشق آباد که پایتخت ترکمنستان شورویست جمعیت آن ۱۲۶۵۸۰ تن وبیشتر مسلمانند . (ازاعلام المنجد) رجوع به عشق آباد شود.

اشخر . [اَ خَ] (ع اِ) درخت عشر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

اشخر . [اَ خَ] (اَخ) یمنی جمال الدین. اوراست: شرح بهجة المحافل وبغیة الاماثل فی تلخیص المعجزات والسیر و الشمائل تألیف ابوبکر عامری (معجم المطبوعات جزء ۲ چاپ مصر ۱۳۳۰) .

اشخم . [اَ خَ] (ع ص) روض اشخم ، مرغزاربی گیاه (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
شعراشخم ، موی سپید . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
حمار اشخم ، خردیزه رنك و آن نیك سیاه بودن روی وپتفوز آنست نسبت برنك سایر بدن وی . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
عام اشخم ، سال بی بارندگی و بی گیاه . (ذیل اقرب الموارد) .
اشخم الرأس ، الذی علابیاض را سه سواده از ذیل (اقرب الموارد).

اشخوان . [اِ خ] و [اُ اُ خ] (اِ) شکوفه . (ناظم الاطبا) .

اشخوان . [اُ اُ خ] (اِ) قسمی گیاه است. (ناظم الاطبا) .

اشخوب . [اُ] (ع اِ) بانك شیردوشیدن ویقال انها لاشخوب الاحالیل. (اقرب الموارد) ج ، اشاخیب . (المنجد) . صوت درّة (لبن) ، یقال انها لاشخوب الاحالیل (۱) و سیبویه : انها لاشخوف الاحالیل روایت کرده است . نضربن شمیل گوید: ناقة اشخوف الاحالیل ، عقیمة الضرع واسعة الاحالیل . (ازاقرب الموارد) .

اشخیص . [اِ] (اِ) بعضی گویند این لغت یونانیست بمعنی درخت کرمدانه و آن نوعی ازماذریون باشد خوردن آن باشراب گزندگی جانورانرا نافع است و آنرا بعربی شوکة العلك خوانند . (برهان) (آنندراج) وصاحب مخزن الادویه آنرا بیونانی خامالاون لوقس یعنی مختلف الالوان نامیده درصورتیکه صحیح خامالاون لوقس است یعنی خامالاون سفید نه مختلف الالوان و درآن کتاب شوك العلك بغلط شوف العلك آمده واقسیا بغلط افسیالانه ضبط شده است وبنقل ازاختیارات بدیعی آرد که بشیرازی آنرا ماروشی بیش خوانند و گوید درهندی آنرا بنکم خوانند. وداود ضریر انطاکی آرد: عربیست وآن خامالاون است صاحب مقالات گوید : بدوگونه تقسیم شود : لوقس و مالس یعنی ابیض واسود . و آن گیاهی صخریست که مغربیان آنرا شوك العلك خوانند زیرا دارای صمغی است مشابه مصطکی ، وبرگهای آن برنگهای سرخ و سیاه و کبود میباشد ... وآنانکه این گیاه را عکوب (۲) خوانده اند اشتباه کرده‌اند . (ازتذکره داود ضریرانطاکی ص ٤۸) .
و ابن البیطار آرد : در نزداهل اندلس به شوکة العلك معروفست وآنرا بشکراین (۳) نیزخوانند (٤) وبزبان بربرنام آن ادّاد (٥) است ...
کسانی هم اشخیص را اقسیا (٦) نامیده‌اند زیرا دربعضی ازمواضع درریشهٔ آن اقسوس یافت میشود که همان دبق است و ازینرو ازمادهٔ اقسوس کلمهٔ اقسیا را مشتق کرده‌اند ومعنای آن دبقی است وآن دبق یاچسبندگی است که در ریشهٔ این گیاه یافت میشود و زنان آنرا بجای مصطکی بکار برند و برك آن شبیه ببرك خاری است که مردم شام آنرا عکوب (۷) نامند .
وصاحب اختیارات بدیعی آرد :
یبا درخت وبق است و آن نوعی از مازریونست و آنرا خالاون لوقیس گویند و تفسیر لوقس سفید باشدو بعضی اقسیا خوانند و درکوهستان شیراز بسیار بود آنرا می‌سول خوانند و بشیرازی اورا ماروشی پیش خوانند و باهیزم آورند و خالاون مالس وتفسیر مالس سیاه بود و در زمان زریون صفت هردو گفته شود .
ورجوع به تحفه حکیم مؤمن و هفت قلزم والفاظ الادویه وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ومفردات ابن البیطار. ومخزن الادویه شود.

اشخیص اسود . [اِ صِ اَ وَ] (اِ) رجوع به اشخیص سیاه شود .

اشخیص ابیض . [اِ صِ اَ یَ] (اِ) رجوع به اشخیص سفید شود.

۱ـ احالیل ج احلیل بمعنی مخرج شیر ازپستان است .
۲ـ درمتن کعوب غلط است .
۳. bechkeraïn .
٤ـ درمتن عربی بشکانی است و صورت متن ازلکلرك نقل شد.
٥- addâd
٦- Iksya .
۷- Sylibume از لکلرك .
۸- Khamèlaon lukôs .

اشخیص سفید . [اِ ص ِس] (ترکیب اضافی) صاحب مقالات اشخیص را کههمان خامالاون است بدوگونه تقسیم کرده است: لوقس ومالس‌یعنی ابیض‌واسود .(ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۴۸) .
دیسقوریدوس در ثالثه اشخیص را بنام خامالاون لوقس(۱) خوانده وتفسیرلوقس ابیض است از. (مفردات‌ابن‌البیطار) .

اشخیص سیاه. [اِ ص ِس] (ترکیب اضافی) مالس‌رجوع به اشخیص و اشخیص ابیض وصفحه۴۸ تذکرهٔداود ضریرانطاکی شود .

اشخیمام . [اِ] (ع مص) آمیخته شدن گیاه تربگیاه خشك . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

اشد. [اَ شَ دد](ع ن تفضیلی)سخت‌تر (مهذب الاسماء) . (غیاث) . (آنندراج) . (فرهنگ‌نظام). شدیدتر .محکم‌تر. قوی‌تر. صعب‌تر.
وفی‌الحدیث : اَشَدُّهم [ای اشُد امتی] فی‌دین‌الله عمر .
ودرترکیباتی نظیر: اشُدحمرةً وغیره‌بمعنی بسیارباشدوبجای (تر) علامت صفت‌تفضیلی فارسی باول مصادری درآید که شرایط اشتقاق صفت‌تفضیلی ازآنها درعربی‌ممکن نیست .

اشد . [اَ شَ دُ] [اُ شَ دُ] (ع) مخفف اَشهَدُ فعل مضارع متکلم وحده یعنی گواهی میدهم . یقال اشد لقدکان کذا واَشَدُ مخففة ای اشهَدُ ، یعنی گواهی میدهم . (منتهی الارب) .
|| اشد گفتن ، بتخفیف دال ، در تداول فارسی زبانان عوام بمعنی اشهد گفتن است یعنی‌کلمهٔ شهادت . اشهدان لااله‌الاالله را برزبان جاری ساختن .

اشد . [اَ شُ دد] و[اُ شُ د د] قوت وتوانائی. ومنه قوله تعالی حتی یبلغ اَشُدَّ وهومابین‌ثمانی عشرة سنة الی ثلاثین.واحد جاء علی‌بناء الجمع کآنُك (۲) ولا نظیر لهما اوجمع لاواحدله من لفظه او واحده شدة (بالکسر)قال سیبویه و هوحسن‌المعنی یقال بلغ الغلام شدته مع ان فعلة لایجمع علی افعل او شد ککلب واکلب اوشد کذئب واذؤب‌وماهمابمسموعین‌بل‌قیاس ویضاف الی المفردوالجمع‌فیقال‌بلغ‌اشده‌وبلغوا اشدهم . (منتهی الارب). منتهای قوت چیزی.قوت. (مهذب الاسماء) و قدیقال بلغ اَشُدَّه بالتخفیف‌والمشهوران ذلك بمعنی الادراك والبلوغ . غایت جوانی . (مهذب‌الاسماء) . (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۲) .
وآن ازپانزده سالگی تا چهل سالگی‌است . (مهذب الاسماء) .
وبقولی از هیجده سالگی تا بیست سالگی یا میان ده سالگی تا سی سالگی است .

اشد . [اَ شَ د د] یاآشد نام برادر یوسف علیه السلام . (منتهی الارب) .
ظاهراً این کلمه معرف اشیر یا آشر است زیرا چنانکه درتفسیرابوالفتوح رازی‌آمده است اسامی برادران‌یوسف اینهاست (۳): روبیل ، شمعون ، لاوی ، یهودا ، ریالون، یشجر، ذان ، یفتالی ، جاد ، اشر، بنیامین. وبرادران یوسف بیش‌از یازده تن مذکور نبوده‌اند وکلمه (اشد) جزاینکه محرف اشریا اشیرباشد نام دیگری نیست . و رجوع به اشترقفا درهمین لغت نامه و اشر واشیرشود .
وابوالاشد نام چند تن بوده است. رجوع‌به ابوالاشد درهمین لغت‌نامه شود .

اشداء . [اِ] (ع مص) در فن سرودماهر شدن.یقال‌اشدی‌فلان، اذاصار ناخماً مجیدا . (منتهی الارب) .

اشداء .[اَ شِ د دا] (ع ا) ج ، شدید. شدیدان‌وشدت کنندگان.(غیاث)(آنندراج) . اشداء علی‌الکفاررحماء بینهم(قرآن کریم) سورهٔ کهف .

اشداخ . [اَ] (اِ خ)وادیی است بعقیق مدینه . (منتهی الارب) محلی است بعقیق مدینه . (مراصد) ویا قوت‌آرد : ابووجزه سعدی گوید :

تابدالقاع من ذی العش فالیدُ
فتغلمان فاشداخ فعبود .

(معجم البلدان) .

اشداد . [اِ] (ع مص)صاحب ستورسخت شدن . (منتهی الارب) .
دراقرب الموارد چنین‌است: اَشَدَّ ، کان معه‌دابّة شدیدة .
|| قوت دادن کسی را . (منتهی الارب) . اَشَدَّ فلانٌ بلغ الاشد فی عقل اوسن . (اقرب‌الموارد) .

اشداف . [اِ] (ع مص) تاریك‌شدن‌شب. (منتهی الارب) ارخی ستوره و اظلم . (اقرب الموارد) .

اشداق . [اَ] (غ ا) ج ، شدق [شِ] . بمعنی کج‌دهان ازجانب‌باطن رخسارو هردو جانب رود باروهردو کنارهٔآن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) :
ازسرشوق سعادت و حرص شهادت باشداق آن مخاوف و افواه آن تنایف رفت . (ترجمهٔ یمینی ص۴۰۸) .

اشدان . [اِ] (ع مص) صاحب بچه توانا شدن‌آهوی ماده . (منتهی الارب) .صاحب بچهٔ توانا شدن ماده‌آهو. (فرهنگ‌خطی). ودراقرب الموارد‌آمده است :
اشدنت الظبیة ، شدن ولدها . وذیل(شدن) آرد:شدن الظبی‌وُولد جمیع ذوات‌الظلف و الخف و الحافرشد ونا ، قوی و ترعرع واستغنی عن‌امه .
و درفرهنك خطی این معنی بدینسان‌آمده است :
بزرك بچه‌شدن آهوی ماده چنانکه احتیاج بشیردادن بچه نداشته باشد .

اشداه . [اِ] (ع مص) بیخود گردانیدن. (منتهی الارب) . بیخود کردن .

اشدح.[اَ دَ] (ع ص) فراخ ازهرچیزی (منتهی الارب) . الواسع من کل‌شیئی (اقرب‌الموارد).فراخ‌لب . (مهذب‌الاسماء).

اشدخ . [اَ دَ] (ع اِ) شیربیشه . (منتهی الارب) .
|| فرس اشدخ ، اسب سپید روی . (منتهی الارب) .
وصاحب صبح الاعشی‌آرد : (از رنگهای اسبهاست) هرگاه سپیدی پیشانی اسب را پرکند و به چشمان‌آن نرسد گویند اشدخ ورجوع به غره شود (ازصبح الاعشی‌ج ۲ ص۱۹) . ورجوع به اقرب الموارد شود و مؤنث آن شد خاء است . رجوع به شدخاء شود . ج ، شد خ . [شُ دُ] (اقرب الموارد) .

اشدف . [اَ دَ] دشوار و سخت و تنك روزی (منتهی‌الارب) .
اعسر. (اقرب الموارد) . رجوع به اعسر شود .
|| اسب مائل بیکجانب از تعب و مشقت . (منتهی الارب) .
الفرس‌المائل‌فی‌احدشقیه‌بغیاء (اقرب‌الموارد). یعنی‌اسب که‌دردویدن‌بافراط‌بیکی ازدوسوی مایل وکج شود . چه شق بدین معنی‌است: شق الفرس مال فی جریه الی جانب .
وبنابراین ترجمهٔ منتهی الارب که‌آنندراج وفرهنگهای‌دیگرهم‌عیناً آنرا نقل کرده‌اند بکلی غلط است .
|| شتردرازکشیده تن از نشاط در رفتن . (منتهی‌الارب)البعیرالمعترض فی سیره‌نشاطا (اقرب الموارد) .
|| مردکج رخسار. (منتهی الارب) من فی خده مَیَلٌ . (اقرب الموارد) .
|| اسب بزرك تن . (منتهی‌الارب) الفرس العظیم الشخص . ج ، شُدف [شُ] . (اقرب الموارد) . مؤنث آن شدفاء است .

اشدق . [اَ دَ] (ع ص) بلیغ . (منتهی‌-الارب) .
کام‌گشاده . (منتهی الارب) :
فراخ‌گوشه دهن . (مهذب الاسماء) .
فراخ‌گوشه دهان . (تاج المصادر) .
فراخ دهن.ج ، اشدقاء . ومؤنث‌آن شدقاء است. (مهذب الاسماء) .

۱- Khamelaonlukôs .
۲- درمنتهی الا رب بغلط (کافك) چاپ شده‌است درصورتیکه صحیح (کآنك) است رجوع به (آنُك) دراقرب الموارد شود .
۳- رجوع به تفسیرابوالفتوح ج ۳ ص ۱۲۰ شود .

اشدق . [اَ دَ] (اِ خ) (۱) .
(۳ - ۷۰ هـ
۶۲۴ - ۶۹۰ م)

ابوامیه ، عمروبن‌سعیدبن عاص اموی‌قرشی امیری ازخطیبان بلیغ بشمارمیرفت وی از طرف معاویه و پسرش یزید والی مکه و مدینه بود.ومردم شام اورا دوست‌میداشتند وچون‌مروان بن‌حکم درصدد مطالبهٔ‌خلافت برآمد ، اشدق بوی یاری کرد و مروان ویرا بولایت عهد پس‌از عبدالملک پسرش تعیین کرد . ولی هنگامیکه عبدالملک بفرمانروائی رسید برآن شد ا مدق را از ولایت عهد خلع کند ، و اشدق سرپیچی کرد . ودرهمان هنگام که عبدالملک به (رحبه) رفته بود تا بازفربن حرث کلابی نبرد کند ، اشدق موقع را مغتنم شمرد و دمشق را بتصرف‌آورد و مردم آن شهر خلافت ویرا پذیرفتند وبا اوبیعت کردند . آنگاه عبدالملك بسوی دمشق بازگشت اما عمرواز ورود وی ممانعت کرد .
عبدالملك شهررا محاصره کرد وبااوبنرمی پرداخت تا دروازه‌های شهر را بگشود و عبدالملك داخل شهر شد . اشدق درپناه پانصد تن جنگاور از وی جدا شد اما عبدالملك منتظر فرصت بود وسرانجام اورا کشت.واورا بسبب‌فصاحتی که داشت اشدق میخواندند . ازاعلام زرکلی ج۲ ص ۷۳۲ وجاحظ در کتاب التاج آرد :

ازعبدالملك بن‌مروان وعمروبن سعیداشدق حکایت کنند که عبدالملك چندین سال برای کشتن اشدق درکمین بود تا ویرا کشت چنانکه‌وی گاهی‌این امررا بتأخیرمیانداخت وگاه بدان همت میگماشت وگاه منصرف میشدوزمانی‌اقدام میورزید تا ویرابکشت. کتاب‌التاج ص ۶۶ ودرحاشیهٔ کتاب التاج آمده است :

ابن دریددر کتاب‌اشتقاق(ص۴۹)مینویسد: عمروبن سعیدبن عاص باشدق معروف بود ولقب دیگروی «لطیم‌الشیطان» بود . در حالیکه ابن‌زبیردرمکه‌مطالبه خلافت‌میکرد، خبرواقعه اشدق که بوی رسید بالای منبر رفت وپس‌ازدرود برخدا وسپاس از نعم او گفت : ابوذبان (عبدالملك) لطیم‌الشیطان راکشت : (وکذلك نولی بعض‌الظالمین بعضا بما کانوایکسبون .) ...
وصاحب المستطرف (ج۲ص۴۴) آرد : وجه تسمیهٔ وی باشدق اینست که کنج دهان اوکج بود :

ورجوع به حاشیه ص۶۶ وصفحات۱۹۸ و ۱۹۹ کتاب التاج جاحظ و مروج الذهب مسعودی ج۵ صفحات۱۹۸-۳۳۴-۳۳۹و کامل ابن اثیر(حوادث سال۶۹) و البیان والتبین ج ۱ صفحات۱۲۱-۱۲۲-۱۸۴ - ۱۸۵شود .

اشدود . [اَ] (اِ خ) .
(قلعه ...) و آن یکی‌از شهرهای ۵ گانه فلسطینیان بود که در قسمت یهودا واقع شده بود و این شهر که محل پرستش بتی **واگون** نام بود بمسافت ۳ میل به بحر متوسطمانده درمیانهٔ غزه‌ویافا واقع‌میباشد ودرعهد جدید نیزذکرشده است لکن حال ده کوچکی درهمان جاهست که‌آنرا اسدود گویند ودراطراف وجوانب‌آن خرابه‌های عناقیان بود که یوشع برآن دست نیافت. (قاموس کتاب‌مقدس).
ودرضمیمهٔ معجم‌البلدان آمده است :
اشدود که هم اکنون‌آنرا اسدود خوانند ، یکی‌ازشهرهای پنجگانهٔ‌متحد فلسطین‌است این شهر۱۸میل بسوی شمال ازغزه فاصله دارد و مسافت آن تا یافا ۲۱ میل بسوی جنوب است .

شهرمزبورمیان عقرون‌وعسقلان واقع است وفاصلهٔ‌آن تا هریك ازدوشهرمزبورده میل است. اشدود درگذشته دارای حصون‌بسیار بلندی بوده که‌برخی ازآنها طبیعی وبرخی را مردم شهرساخته بوده‌اند و اسرائیلیان تا روزگارعزیا پادشاه آن قوم نتوانستند برآن استیلا یابند . امـا عزیاحصارهـا و باره‌های‌آنرا خراب کرد و درآن سرزمین شهرهائی بنیان نهاد و چون قوم یهود از اسارت بازگشتند آنانرا باکراه بسکونت دراشدود وگرفتن‌زنان اشدودی وادار کرد وبهمین سبب زبان آنان باهم درآمیخت و برخی ازکلمات‌آن اشدودی وبرخی عبرانی شد .

اهمیت شهراشدوداز‌ین نظربود که‌درسرراه عمومی میان فلسطین و مصرواقع شده بود ومرکزمهم و مورد توجهی درپیکار میان آشوریان و مصریان بشمار میرفت ازینرو ترتان‌سردارسپاهیان سرگون پادشاه‌آشور بسال۷۱۱ پیش‌ازمیلادآنرا محاصره کرد و بقهرآنرا گشود سپس پادشاه مصر پس‌از آنکه مدت۲۹سال اشدود را محاصره کرد آنرا بتصرف‌آورد . واین محاصره بیسابقه وبی نظیرگواه بارزی براستحکام و تسخیر ناپذیری آن بشمار میرفت آنگاه پس‌از چندی (یونانان) بدان حمله‌کرد و شهرباد کرده و دهکده‌های اطراف وکلیهٔ معابد آنرا بسوخت‌وپس‌ازآن‌مدت درازی‌ویران بود تا رومیان برآن استیلایافتند و مجدداً بآبادی آن پرداختند و وضع آن بهبود یافت . آنگاه زمانی روبویرانی میرفت و هنگامی آباد میشد واین وضع همچنان تا این روزگارادامه یافت وهما کنون اشدود عبارت‌ازقریهٔ کوچکی است که در آن کژدم فراوان وبرخی ازآثارباستان وجود دارد . از(ضمیمه معجم‌البلدان ص ۲۸۲) .
و نیزرجوع به صفحهٔ ۳۳۸ س ۱۳ همان کتاب واسدود درهمین لغت نامه شود .

اشدودی . [اَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اشدود .

اشدیة . [اَ ش د د یَ] (ع حامص) شدیدتربودن سخت‌تربودن بیشتربودن؛ وتفاوت‌النوریةلیست الابالا شدیةوالکمال. (حکمةالاشراق ص۱۶۸)

اشذاء . [اِ] (ع مص) یکسو کردن و دور گردانیدن چیزیرا . (منتهی الارب) نحاه . (اقرب الموارد) وصرفه ـ (اقرب الموارد) .
|| اذیت کرد اورا . (اقرب الموارد) .

اشذاب . [اَ] (ع ا) ـج ، شذب[شَ ذَ] رخت‌خانه ازقماش وجزآن .(منتهی‌الارب). متاع خانه از قبیل قماش و غیره . (اقرب الموارد.)
|| پاره‌های‌درخت‌یاپوست‌آن .(منتهی‌الارب) قطع الشجر:طارمن‌النخل‌شذبه ، ای‌ماقطع عنه وقشره .
|| بندآب . (منتهی‌الارب) .
مسناة . (اقرب الموارد) .
|| بقیه گیاه ومانند آن بقیةالکلا.الماکول و غیره . (اقرب الموارد) .
|| وپوستها . (منتهی الارب) القشور . (اقرب الموارد) .
|| شاخه‌های پراکنده‌ازدرخت که‌آنرا ابیرند (منتهی الارب) . والعیدان المتفرقه . (منتهی الارب) .
|| ومافضل من شعب‌الشجر.(اقرب‌الموارد).

اشذاذ . [اِ] (ع مص) سخن نادر گفتن . (منتهی‌الارب) .
اشذا الرجل ، جاء بقول شاذ نادر .(اقرب الموارد) .
اشذالشئی ، یکسر(۲) کردآنرا و بنهایت رسانید آنرا . (منتهی الارب) . الشئی نحاه واقصاه (اقرب الموارد) .
|| تنهاونادر کردن کسی‌را . (منتهی‌الارب) ندره‌عن جمهوره . شذ عن‌الجماعة ، ندر عنهم وانفرد . (اقرب الموارد) .
|| سخن نادر گفتن . (منتهی‌الارب) . شذ . القول ، خالف القیاس و ـ عن الاصول ـ خالفها . (اقرب الموارد) .

اشره[اَ] (ع مص) نیکووخوب گردانیدن دندانها را (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . اشرالاسنان، اشراً ، حززها وحدد اطرافها (اقرب الموارد) .
|| شکافتن چوب را باره . (منتهی الارب) .

۱ـ الاصابة ۳ : ۱۷۵ـ الفوات ۲ : ۱۱۸ و تهذیب ۸ : ۳۷ .
۲ـ درمتن چنین است ولی صحیح یکسو کردن است .

اشر الخشبة بالمنشار، آشراً ، نشرها .(اقرب الموارد) .

اشر. [اَ شَ] (ع مص) تکبر کردن و تبختر نمودن . (منتهی الارب) . اَشَراً ، بَطَراً. (اقرب الموارد) . پرنشاط شدن . (ترجمان علامه جرجانی ص۱۲) . دَژَه گرفتن . (مجمل) (زوزنی) . یعنی ناسپاس شدن،بطر(مجمل) بزك منشی . شدت فرح ونشاط . مَرَح . فیرنده . سخت خرمی وشادی کردن .

اشر.[اُ شُ] (ع اِ) خوبی دندان وتیزی آنها ازروی خلقت باشد یا از روی عمل . ج ، اُشور. (منتهی الارب) .
التحزیزالذی فی الاسنان یکون خلقة و مصنوعا . ج ، اُشور.
|| حدت ورقت اطراف دندانها . از(اقرب الموارد) .
تیزی دندان . (بحر الجواهر) .

اُشر. [اُ شَ] مرادف اشر[اُ شُ] است درمعنی اول . رجوع به اشرشود .
|| اُشَر منجل ، دندانه‌های داس . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

اشر. [اَ شُ] (ع ص) متکبر. مغرور . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . اَشِر.

اَشِر. [اَ شِ] (ع ص) متکبر. مغرور . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . ج ، اشرون و اَشِرون و اَشاری . و اُشاری . (اقرب الموارد) پرنشاط . قوله تعالی : من الکذاب الاشر. (ترجمان علامه جرجانی ص۱۲) : دَژَه گرفته . (زمخشری) :

آن اشرچون جفت آن شادآمدی
پنجساله قصه‌اش یاد آمدی .
(مولوی).

اشر. [اَ] (ع اِ) علامت گذاری ، معرفی کردن ، - شماره گذاری (علامت گذاری بوسیله حروف یا شماره‌ها ازقسمتی)ترسیم کردن.نقش کردن (معرفی کردن بکنایه) طرح کردن ، طراحی ؛ برعلامت گذاری . دزی مینویسد در تداول عامه اشر بظهور شیئی ، ازفعل (اشار) گرفته شده ودرمعانی یاد کرده بکارمیرود . رجوع به دزی ج ۱ ص۲۴شود .

اشر.(اِخ)بروایتی نام اشیرفرزندیعقوب بوده است. رجوع به اشیروحبیب السیرچاپ خیام ج۱ص۵۹شود .

اشر. [اُ شِ] (اِخ) (ژاك ...)(۱) یا (اِشریوس) (۱۵۰۸ - ۱۶۵۶م) ازمردم انگلستان متولد در(دوبین) نویسنده کتابی درعلم ازمنهٔ مذهبی .

اشر.(اِخ)(حصن...) (۲)شهرکی باسپانیا است که ازحصون استوارونیك بشمارمیرود دارای بازار مشهوریست وآبادی فراوان دارد .
رجوع به (حلل السندسیه ج ۱ ص۱۳۰) شود .

اشر. [اَ شَ رر] (ع ص) خود پسند و ستیزنده . (غیاث) . بدکار ، گاهی بمعنی شرّ یعنی بدتراستعمال شود :
واشرّ مایکون السمك اوخمه وابطؤه نزولا اذا اجمع مع البیض .
(ابن البیطار) .

اشراء . [اَ] (ع اِ) ج ، شری .(منتهی الارب) . وخلوا اشراءالحرم ، ای نواحیه. (اقرب الموارد) .

اشراء . [اِ] (ع مص) درخشیدن برق . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .
|| پر کردن حوض را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج المصادر) .
|| چیزرا کج کردن.(منتهی الارب) .
اشری الشیئی ، اماله . (اقرب الموارد) ،
|| اشری الزمام ، حرکهّ . (اقرب الموارد).
|| اشری الجمل ، گشاده شد پشم شتر. (منتهی الارب) .
همین معنی دراقرب چنین است :
اشری الحمل تقلفت عقیقته و درتاج العروس بنقل از صاغانی بدینسان نقل شده است . اشری الجمل تفلقت عقیقته . و در شرح قاموس چنین است : اشری الجمل: شکافته شده ازمیوه وبارخسته .
|| اشری بینهم ، برآغالانید و برانگیخت میان ایشان . (منتهی الارب) .
تقول : اغریت بین القوم واشریت . (اقرب الموارد) .

اشراء . [اَ شِ راء] (ع اِ) ج شریر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

اشراب . [اِ] (ع مص) دروغ بربستن بر کسی . یقال اشربتنی مالم اشرب .یعنی بربستی برمن آنچه نکرده‌ام (۳) (منتهی-الارب) .
اشرب بفلان ، کذب علیه . (اقرب الموارد).
|| هرشتررا با قرین آن کردن . (منتهی الارب) .
اشرب ابله ، جعل لکل جمل قرینا .
(اقرب المو رد) .
|| رسن را در گلوی اسبان رفتن (۴)(منتهی الارب) .
اشرب الخیل ، جعل الحبال فی اعناقها . (اقرب الموارد) .
|| رسن را در گلوی کسی کردن . (منتهی الارب) .
اشرب فلانا الحبل ، جعله فی عنقه . (اقرب الموارد) .
|| حب کسی بادل وی آمیخته بودن . (منتهی الارب).آمیختن. (زوزنی) .اشرب فلان حب فلان، بصیغة المجهول، خالط حبهّ قلبه (اقرب الموارد) .
|| اُشربَ الابیض حمرة (بصیغه مجهول) ای علاه ذلك . (منتهی الارب) در اقرب الموارد این معنی بصیغه مجهول نیامده بلکه درذیل معانی معلوم فعل آرد : اشرب الثوب حمرةً ، مزجها بلونه .
||آب دادن . (منتهی الارب) اشربه : سقاه (اقرب الموارد) .
||آب خوردن . (منتهی الارب) (۵) .
|| اشربه ، جعله یشرب(اقرب الموارد) . درخورانیدن.(ترجمان علامه جرجانی ص۱۳).
|| تشنه شدن . (منتهی الارب) .
اشرب الرجل ، عطش . (اقرب الموارد) .
|| صاحب شتران سیراب وشتران تشنه شدن ازلغات اضداد است . (منتهی الارب) .
رویت ابله وعطشت.ضدُ . (اقرب الموارد).
|| حان لابله ان تشرب ، هنگام آب خوردن شتروی شده است . از (اقرب الموارد) . نزدیك به آبخوردن رسیدن . (منتهی - الارب) (۶) .
|| سیر رنك درخورانیدن جامه را ودرخوردن آن.لازم ومتعد.(منتهی الارب)اشرب اللون اشبعه . (اقرب الموارد) .
|| اشرب ابله ، قیدها . یقول الرجل لناقته: لاشربنك الحبال والنسوع و اشربوا ابلکم الاقران ، ای ادخلوهافیها وشدوها بها.سمع صاحب الاساس من یقول : رفع یده فاشربها الهواء ثم قال بها علی قذالی.(اقرب الموارد).

اشرابن . [اَ بَ] (اِ) نام ماهی هندی است . رجوع به(التحقیق ماللهند ص۱۸۱) شود .

اشراج. [اَ] (ع اِ) ج ، شرج[شَ رَ] جای فراخ ازوادی . (منتهی الارب)رجوع به شرج شود .

اشراج . [اِ] (ع مص) دوال در گوشهٔ جامه دان ومانندآن کردن . یقال اشرجت العیبة ، اذا ادخلت بین اشراجها . (منتهی الارب) .
|| اشرج الخریطه ، داخل بین اشراجها و شدها وصدره علی کذا ، ضمهّ علیه و کتمه کانما اشرج الخریطه علی مافیها . (اقرب الموارد) .

۱- Usher .

۲- Isnajar . املای کلمه در تداول اسپانیائی ها چنین است

۳- درمتن : آنچه کرده‌ام و دراقرب چنین است : اشربنی مالم اشرب ؛ ای ادعاعلی مالم افعل .

۴- درمتن چنین است . رسن را در گلوی اسبان رفت ظاهراً رسن را در گلوی اسبان بست .

۵- این معنی دراقرب الموارد نیست وشایدخورانیدن بوده است .

۶- درمنتهی الارب : حان لابله ان تشرب بجملهٔ مزبور ترجمه شده است.

بستن خریطه را . (منتهی الارب) .

اشراد. رانده گردانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج) .

اشراه.[اِ] (ع مص) ببدی منسوب کردن کسی را . (منتهی الارب) . نسبت کردن باشر . (تاج المصادر بیهقی) . نسبت کردن کسی را بشر.

|| پیدا کردن . (منتهی الارب) .

آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی) .حتی اُشرِّت بالاَکُفّ المصاحف. ای نُشرت واُظهرت . (ازاقرب الموارد) .

|| بآفتاب نهادن چیزیرا تا خشك شود . (منتهی الارب) .

بآفتاب نهادن گوشت یا کشك یا جامه را تا خشك شود . (ازاقرب الموارد) .

|| راندن وطرد کردن خاندان وقبیلهٔ کسی را. (ازاقرب الموارد) :

اشرار. [اَ] (ع اِ) ج ، شریر. (دهار) (آنندراج) بدان :

پس ره راستان و نیکان رو
که جهان پرخسان واشراراست.
ناصرخسرو.

تو ملتفت مشو بعدو زآنکه خود فلك
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار میکند .
سلمان ساوجی .

اشرارة . [اِ رَ] (ع اِ) گوشت پارهٔ خشك . (منتهی الارب) .

|| زنبیل برك خرما که برروی آن پینورا خشك کنندوهرچه بروی گوشت وپینوومانند آنرا خشك کنند . (منتهی الارب) .

آنچه کشك بر آن نهند تا در آفتاب خشك شود .

|| گله بزرك ازشتران. (منتهی الارب) ج ، اشاریر.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

اشراز.[اِ] (ع مص) درسختی وناپسندی انداختن کسی را . یقال اشرزه الله ، ای القاه فی مکروه لایخرج منه. (منتهی الارب). اشرزالله فلانا ، اوقعه فی شدة ومهلكة لایخرج منها . (اقرب الموارد) .

اشراس . [اِ](ع مص)شوره گزچرانیدن (منتهی الارب) .

اشراس . [اَ] و [اِ] (اِ) (۱) برواق ، بوتهٔ سریش (۲) . این کلمه بصورتهای : اسراس . رسراس سیراس ارشاس.اشراسن واشواس در کتب مختلف آمده است ازدزی ج۱ص۲۵.

ورجوع به اشتراش شود .

ابن البیطار گوید وآن غیرریشه خنثی (۳) باشد برخی آنرا معرب سریش دانسته اند . ورجوع به تذکره داود ضریرانطاکی ص۴۸ شود .

نباتی است که درسبزی وتازگی بپزند وبا ماست بخورند وچون خشك شود آرد کنند وکفشگران وصحافان چیزها بدان چسبانند. (برهان .)

مشهورغری وسریشم . کذا فی بعض لغات الطب .

(مؤید الفضلا) .

سریش را گویندوآن نباتی است که درسبزی وتازگی پزند و با ماست بخورند و بعداز رسیدگی خشك کنند وآرد سازند و کفش گران وصحافان چیزها را بدان چسپانند .

(هفت قلزم) .

اصل آن خنثی است وقول صاحب جامع آست که نه اصل آن خنثی است وسهو کرده است وقول صاحب منهاج وصاحب تقویم در این معتبراست بپارسی سرش گویند طبیعت آن گرم وخشك دردویم و چون سوزانند گرم بود دردویم وخشك بود درسیم سودمندبود جهت داءالثعلب چون طلا کنند وچون خرد کرده بپاشامند بول وحیض براند لیکن حرفی فم معده بود و مصلح وی گلقند بود وبرفتق طلا کردن وبرورمهای بلغمی نافع آید وبگدازاند ومقدار شربتی ازوی پنج درم بود .

(اختیارات بدیعی) .

وحکیم مؤمن آرد : بفارسی سریش نامند و آن بیخست غیر بیخ خنثی چه ساق خنثی کوتاه و کوچك وگلش سفید است وسریش را ساق بلندتروعریض تروبرك قوی تروگلش سفید مایل بسرخی وثمرش مستدیروتندطعم میباشد وبا عفوصت است دراول گرم وخشك ومحرق اودردوم گرم ودرسیم خشك وضماد اوجهت جبر کسروفتق ودمل وقروح خبیثه وورم خصیه و کوفتگی عضل و عصب وبا سرکه و روغن کنجد جهت جرب وحکه و تلیین صلابات و با آرد جو جهت سعفه و آشامیدن اوجهت درد پهلووسرفه ویرقان و صفراء سوخته وسجح وخشونت حلق ومحرق اومدربول وحیض ومحلل ورم بلغمی وباسرکه دافع داء الثعلب وبهق سفید و تخمش جالق وقاطع اخلاط غلیظ وگرم تراز اصل آن وجهت نفث الدم و باماءالعسل جهت تنقیهٔ جگر نافع و مورث سدد ومصلحش سکنجبین و مرخی معده و مصلحش گلقندو قدرشربتش تا پنج درهم وازمحرق اوتایك مثقال وازتخمش دودرهم مبدلش در اکثر افعال غری السمك است و گویند مغات و یا گرسنه است .

اشراط . [اِ] (ع اِ) نشان کردن شتر و گوسپند و جزآن جهت فروختن . (منتهی الارب) .

نشان کردن . (زوزنی).اعلان کردن باینکه شتر برای فروش است . (ازاقرب الموارد).

|| آماده کردن چیزیرا برای فروش . (منتهی الارب) اشرط من ابله ، اعدّ شیئاً منها للبیع (۵) .

|| آماده کردن خویشتن را بکاری و نشان کردن جهت آن کار. (منتهی الارب) .

اشرط نفسه لکذا : خود را برای کاری آماده ساخت وآنرا اعلام کرد . (ازاقرب الموارد) .

|| شتابانیدن رسول را . (منتهی الارب) . اشرط الرسول الی فلان ، قدّمه الیه و - اعجله یقال:افرطه واشرطه. (اقرب الموارد). اشرط نفسه وماله فی هذا الامر: قدّمهمافیه (اقرب الموارد) .

اشراط.[اَ] (ع اِ) ج ، شَرَط (ترجمان علامهٔ ص ۶۱) و ج ، شَرَط . نشانه‌ها . واشراط الساعة ، نشانه‌های قیامت (منتهی-الارب) نشانه‌های رستخیز.

|| اشراط قوم، نجبا واشراف وبزرگواران مردم فرومایه . ازاضداد است . از(منتهی-الارب) و(اقرب الموارد) .

|| دوستاره‌اند بنام شرطان دربرج حمل و آن هردو شاخ وی است . یقال اذاطلع الشرطان القت الابل اوبارها فی الاعطان .و بجانب شمال ستاره‌ایست خرد بعض عرب این هرسه را ازمنازل قمر گویند و اشراط نامند.ومنه اذا طلعت الاشراط ظهرت الانباط جمع النبط للماء . (منتهی الارب) .

اشراُط مثلث ، وآن نام صورت هفدهم از صورشمالی فلکی قدماست : (مفاتیح) .

اشراط را نطح وناطح نیزخوانند .

رجوع به شرطان ونطح و ناطح وشرطین شود .

اشراع . [اِ] (ع اِ) ج ، شرعة[شَ رَ عَ] صُفّهٔ مسقّف وپوشیده. (منتهی الارب) ج ، شرعه [شَ رَ عَ] بمعنی سفینه . از. (اقرب الموارد) .

اشراع. [را] (ع مص) اشراع طریق ، بیان کردن و پیدا وظاهر گردانیدن راه را (منتهی الارب) .

درفا شارع کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

اشرع الطریق، بینه - واوصله الی الشارع الاعظم . (اقرب الموارد) .

|| اشراع رماح ، نیزه ها را بسوی کسی راست کردن . (منتهی الارب) .

نیزه بر کسی راست کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) اشرع علیه الرمح،اقبله ایاه وسدده الیه . (اقرب الموارد) .

|| اشراع دربه راه ، گشادن دررا بسوی راه (منتهی الارب) .

اشرع بابه الی الطریق ، فتحه . (اقرب الموارد) .

۱- در برهان و دیگر کتب لغت ضبط آن بکسرهمزه است . ۲- Orinahogale . ۳- asphodèle .
۴- دربرهان ومؤید بکسرهمزه ضبط شده است . ۵- بنابراین معنی مزبوردرمنتهی الارب درست نیست .

|| اشرع الجناح علی الطریق ، وضعه (اقرب الموارد) جناح دراینجا بمعنی روزن است که معرب آن رَوشَن باشد چنانکه ذیل جناح آرد : اشرع فلان جناحا الی الطریق ، ای روشناً . (اقرب الموارد) .

|| اشرع فلاناً الماء وفی الماء اخاضه فیه واورده ایاه . ومنه اشرعت الماشیة ، اذا اوردتها . (اقرب الموارد) .

|| اشرع یده الی المطهرة ، ادخلها فیها . وفی الحدیث : حتی اشرع فی العضد . ای ادخل الماء فیه . (اقرب الموارد)

|| اشرع الشیئی ، رفعه جداً . (اقرب - الموارد) .

|| اشرع الرجُل ، احسبنی . (اقرب الموارد). اشرع الشیئی ، کفانی ، (اقرب الموارد) .

اشراف. [اَ] (ع اِ) ـِج ، شریف ، مردان بزرك قدر (منتهی الارب) . اعیان (دستور اللغة) . ـِج . شریف . (دهار) .

بزرگان وبلند سران . (مؤید الفضلا) . بزرگواران . وجوه . بزرگان . شریفان . ـِج ، شریف بمعنی صاحب شرف . (اقرب الموارد) اشخاص بزرك قدروصاحبان حسب ونسب نیك ... ـِج ، شریف (فرهنك نظام) . قضات بلخ واشراف وعلما...همه آنجا (طارم) حاضر بودند بنشستند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۰) .

چون روزهفتم بود مثال داد علما واشراف حضرت را حاضر آمدند . (کلیله) .

ومجلسهای علما واشراف ومحفلهای سوقه واوساط مردمان وموضعها می گشت .

(کلیله) .

دلخواه ترثناها آنست که برزان گزیدگان واشراف رود . (کلیله) . واجتهاد تو در کارها ورأی آنچه درامکان آید علماواشراف مملکت را نیزمعلوم گردد . (کلیله) .

هرسال حملی بکعبه معظم و مدینه مکرم ایدالله جلالهما فرستادی تابراشراف حرمین و مستحقان صرف کردی . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۱) .

|| اشراف انسان ، هردو گوش و بینی او . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| جاهای بلند ـِج ، شَرَف [شَ رَ] (اقرب الموارد) . بلندیها .

|| ـِج ، شرف بمعنی کوهان شتر ، گویند : ابل عظام الاشراف (اقرب الموارد) .

اشراف. [اِ] (ع مص) بلند شدن (منتهی الارب) . (غیاث) . برجای خاستن و بلند شدن . (مؤید) بلند شدن . (منتهی الارب). اشرف الشیئی ، علاوارتفع و انتصب . (اقرب الموارد) . بربالای بلندی شدن . (غیاث) .

برآمدن . بالا برآمدن .

|| اشرف المربا ، بالابرآمد جای دیده بان را . (منتهی الارب) .

|| واشرف علی المربا ، اطلع علیه من فوق (اقرب الموارد) .

برزبرچیزی شدن . (زوزنی) . (۱) || اطلاع یافتن برچیزی . (مؤید) (منتهی الارب) .

|| نزدیك شدن . (منتهی الارب) .

|| ازبالا بزیرنکریستن . (منتهی الارب) . اطلع علیه من فوق . (اقرب الموارد) .

|| بمرك رسیدن بیماریقال اشرف المریض علی الموت ای اشفی . (منتهی الارب) (۲) اشرف المریض علی الموت ، اشفی . (اقرب الموارد)

|| ترسیدن برکسی (منتهی الارب) (۳) یا مهربانی کردن یقال اشرف علیه اذا اشفق (منتهی الارب) . فلان علی فلان ، اشفق اشرف علینا ، ای اشفق ، (اقرب الموارد).

|| اشرف لك الشیئی ، امکنك . مایشرف له شیئی الااخذه (اقرب الموارد) .

|| اشرف نفسه علی شیئی ، حرصت علیه و تهالکت . (اقرب الموارد) .

|| اشرف الخیل ، اسرعت العدو . (اقرب الموارد) .

|| خطة الاشراف ، محل ، مقام و رتبه یا عنوان عالی مشرف .

وکلمهٔ اشراف بتنهائی نیزبدین معنی آمده است :

متولی اشرافنا فی بجایه ...

دارالاشراف ، مهمانخانهٔ که درآنجا مؤسسات وادارات دولتی است .

رجوع به دزی ج ۱ ص ۷۵۰ شود .

وبرحسب شواهد ذیل پایگاه اشراف ازعهد غزنویان تا روزگارمغول وجود داشته و از مقام بریدی برتربوده است :

چنانکه چهارتن که پیش ازاین شغل اشراف بدیشان داده بود شاگردان وی باشند [بوسهل حمدونی] .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۵) .

دیگرروزبوسهل حمدونی را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت نیکوداد ند جهت شغل اشراف مملکت .

(بیهقی بچاپ مرحوم ادیب ص ۱۵۵) .

بوبکرهم فاضل وادیب ونیکوخط و مدتی بدیوان ما بماندطبعش میل بکربزی داشت تابلا بدورسید ... و ازدیوان رسالت بیفتاد وبحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان وشغل اشراف ناحیت گیری باودادند .

(بیهقی چاپ مرحوم ص ۲۷٤) .

شنبه ٤٤۹ درپیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند ... وحیلتها کرد تا ازوی در گذشت [اموی] .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۵) . بونصر برشغل عارضی بود که فرمان یافت... پسر نخستش مانده است واشراف غزنین و نواحی آن موسوم بویست .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲٤۲) . بوالفتح را پانصد چوب بزدندواشراف بلخ که بدوداده بودند بازستدند .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۲) . بونصرصیفی برین دوسبب حالتی قوی داشت آخرروزگارامیرمحمود اشراف درگاه بدو مفوض شد .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۹۹) . امیرگفت: وی را اشراف مملکت فرمودیم

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳٤۱) . شغل اشراف ترمك بدومفوض شد .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٦٤۹) . بروزگارپدرشرم اورا اجابت نا کردن بریدی بدوداد واشراف که مهمتر بود ببوالقاسم .

(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤۹٦) . وجمال الدین خاص حاجب را برسبیل اشراف یرلیغی گرفته . جوینی .

|| اشراف برضمایر ، اطلاع برضمایر در تداول صوفیان فکر کسی را دریافتن ، آگاه شدن ازدرون کسی یا سری بی وسایط عادی : ازبازازبجهت ما طعام بیارولیکن ازفلان و فلان دوکان نگیری ... تراگفتم که ازآن دوکان طعام نگیری کاهلی کردی و ازآن یك دوکان گرفتن حاضران چون تفحص کردند عدلی آن دوکان ازتمغا بوده است ازآن اشراف ایشان حالشان دیگر شد و مزید یقین جماعتی شد . ص(۱۳۸ انیس الطالبین). گفت دراز گوشی غایب کرده ام ... خواجه لحظهٔ خاموش شدند ومرخداوند دراز گوش را گفتند که درطرف قبله فتحاباددر فلان موضع دراز گوش تودرآمده است . آن مرد بآن علامت که فرموده بودند رفت ودراز گوش خود را یافت ... حاضران از آن اشراف تعجب بسیار کردند .(ص۱۰۸ انیس الطالبین).

یکی ازدرویشان ایشان نشسته بود درشهر بخارا وصفت جذبهٔ اوبقوت بود سخنان بلند میگفت ... حضرت خواجه بیامدند و اورا گفتند ترا این سخنان بچه کار آید . . . حاضرانرا ازآن اشراف وشفقت ایشان وقت خوش شد . (ص۱۰۳ص انیس الطالبین) . واضطراب من ازآن بود که خواجه برآن خاطرمن مطلع شدند ومن سالها بود که در عالم میگشتم باین کمال کسی ندیده بودم و گمان من این بود که درین روزگار مثل این صاحب اشرافی نیست .

(ص۸۵ انیس الطالبین).

۱- مقصود برزبردیدبان رفتن است .

۲- برحسب معنی اقرب الموارد شفا یافتن بیماراست نه بمرك رسیدن بیمار .

۳- ترسیدن برکسی درمتون دیگرنیست .

احوال من از آن اشراف ایشان قوی دیگر شد .
ص (۷۷ انیس الطالبین) . نسخه خطی کتابخانه مؤلف در صفحات دیگر نیز این کلمه بمفهومی نزدیک به فکر کسی را دریافتن آمده است چون اشراف حضرت خواجه مشاهده کردم حالم دیگر شد. (بخاری).
|| بالا شراف ، در تداول امروز عرب ، تحت نظر .

اشرافی . [اَ ی ی] [یا] (ص نسبی) منسوب باشراف ، حکومت اشرافی ، حکومت نجبا ، حکومت آریستوکراسی (۱)

اشراق . [اِ] (ع مص) درخشیدن وروشن شدن (غیاث) (آنندراج) روشن شدن. (تاج المصادر) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) درخشیدن وروشن کردن . (فرهنگ نظام) . تابان شدن، تابش ، طلوع . اشراق شمس، برآمدن آفتاب .
روشن وتابان گردیدن آفتاب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) وبرخی گفته‌اند : شروق شمس ، برآمدن آن واشراق شمس ، تابان گردیدن وپرتوافکندن آن است . (ازاقرب الموارد) .
|| اشراق زمین ، روشن شدن بسبب تابش آفتاب وپرتوافکندن آن. (ازاقرب الموارد).
|| اشراق مرد ، در طلوع آفتاب درآمدن وی . (ازمنتهی الارب) . درآمدن مرد در طلوع آفتاب . (اقرب الموارد) .
|| اشراق نخل ، غوره برآوردن آن . (منتهی الارب) ودراقرب الموارد چنین است : اشرق النخل ، ازهی . وذیل :ازهی النخل آرد : ازهی النخل ، طال .
|| اشراق رخسار مرد ، نیک درخشیدن و روشن شدن آن . (ازاقرب الموارد) .
|| اشراق ثوب ، نیک رنگ دادن جامه را . (منتهی الارب) . اشرق الثوب فی الصبغ ، بالغ فی صبغه .
|| اشراق عدو ،اندوهگین وغصه ناک کردن دشمن را . (منتهی الارب) . ومنه تقول : اشرقْتَ فلاناً بریقه ، اذا لم تسوّغه مایاتی من قول اوفعل . (اقرب الموارد) .
زمهریرا ریر کند آفاق را
چه غم آن خورشید بااشراق را
مولوی .
|| حکمت اشراق ، یعنی حکمتی که بنیان آن اشراقی است که عبارت از کشف است یا منظورحکمت شرقیانی است که از مردم ایران بودند و اینهم بمعنی نخست باز میگردد زیرا حکمت ایرانیان هم کشفی و ذوقی است ازینروآنرا نیز باشراقی نسبت داده‌اند که عبارت‌ازظهورانوارعقلی ولمعان وفیضان آنها برنفوس کامل هنگام تجرد آنهاازمواد حسی است وایرانیان وهمچنین یونان قدیم بجز ارسطو وپیروان وی در حکمت ، برذوق و کشف تکیه میکردند . لیکن ارسطو وپیروان اوتنها ببحث وبرهان توجه‌داشتندومنظورازحکمت اشراق حکمت کشف است وهم رواست که ازآن حکمت شرقیان یعنی ایرانیان اراده کنیم .
ازحکمت اشراق ص۲۹۸ ورجوع بصفحات دیگر آن شود .

اشراق . [اِ] (شیخ ...) (اِ خ) شیخ شهاب‌الدین یحیی بن حبش یا حسین یا عبدالله بن امیرک مکنی به ابوالفتح در سهرورد متولد شد ویرا شیخ اشراق وشیخ اشراقی وشیخ نوری وشیخ مقتول و شهاب مقتول وقتیل‌الله وحکیم مقتول نیزمیگفتند. اشراق دراصول فقه واقسام حکمت وفلسفه بیهمتا بود ودرفقه و حدیث وعلوم ادبی و برخی ازعلوم غریبه چون سیمیا وغیره نیز مهارت داشت درجدل و مناظره برهرکس فائق بود ونوادر بسیار ازوی حکایت شده است . حکمت واصول فقه را در مراغه از مجدالدین جیلی استاد فخررازی فرا گرفت ودیگرعلوم‌را نیزازاستادان دیگربیاموخت اهمیت وی بدین سبب است که حکمت اشراق را باردیگر زنده کرد و دربن‌باره تألیفات گرانبهائی از خود بیادگار گذاشت وهمچنانکه فارابی حکمت مشائی را که ارسطووپیروان وی‌بدان‌معتقد بودندتجدید کرد واساس‌آنرا استوارداشت شیخ‌اشراق نیزحکمت‌اشراق را که روش حکمای‌یونان (بجزارسطوواتباعش) و یا ایرانیان بود برگزید وقواعد ازیاد رفتهٔ‌آنرا براساسی متین بنانهاد .
اوبجای بحث واستدلال و برهان وجدل که درحکمت مشائی‌متداول است ذوق و کشف وشهود واشراقات انوارعقلی راکه اساس حکمت اشراق است تجدید کرد . اما در عین حال‌درحکمت‌مشائی نیزدست داشت و دربارهٔ همهٔ رشته‌های فلسفه وحکمت آثاری بوی منسوب است که عبارتنداز:
آواز پرجبرئیل . اعتقاد الحکماء . الواح العمادیة . البارقات الالهیة . البروج . بستان القلوب . البصرة . التلویحات در منطق و حکمت و یا خود نام این کتاب تلویحات لوحیه وعرشیه است .
التنقیحات دراصول فقه . حکمةالاشراق که باشرح قطب‌الدین‌شیرازی سابقاً درتهران درمطبعه سنگی چاپ شده بود واخیراًمسیو کربن فرانسوی‌آنرا باحواشی و تعلیقاتی چاپ کرده است .
دعوات الکواکب . رمزالوحی . شرح اشارات . صفیر سیمرغ . صندوق العمل . طوارق الانوار.العشق . الغربة الغربیة این رساله نیز در آخر حکمت اشراق باهتمام مسیو کربن طبع شده است . اللمحات یا اللمحة لوامع‌الانوار. مبدا ومعاد فارسی المطارحات درمنطق وحکمت . المعارج . المعراج . النغمات السماویة . النفحات‌فی الاصول الکلیة درتصوف . هیاکل النور درفلسفه که با بعضی حواشی بضمیمهٔ کتاب عجایب النصوص فی تهذیب الفصوص و اصول المنطق‌محمدبن سیدشریف جرجانی دریکجلد درقاهره‌چاپ شده است . یزدان شناخت که با تصحیح‌حاج سید نصرالله‌تقوی درتهران در مطبعه سنگی بطبع رسیده است .
شیخ اشراق درشاعری نیز ماهربود وبهردو زبان فارسی وعربی شعر میسرود ازآنجمله قصیدهٔ قافیه در باره نفس بروش قصیدهٔ عینیهٔ ابن‌سینا گفته‌است که‌این بیت ازقصیده مزبوراست :
خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی
وصبت لمغناها القدیم تشوقا
وهم ازوست :
وانی فی‌الظلام رأیت‌ضوأً
کان اللیل زین بالنهار
وکیف اکون الدنیا طمیعا
وفوق‌الفرقدین رایت داری
الارضی بالاقامة فی‌فلاة
واربعة العناصرفی جواری
واین رباعی ازآثارپارسی اوست :
هان تا سررشتهٔ خرد گم نکنی
خود را زبرای نیک وبدگم‌نکنی
ره روتوئی و راه توئی منزل تو
هش‌دار که‌راه خود بخود گم‌نکنی
شیخ اشراق پس‌از چندی به حلب رفت و برتمامی عالمان‌آن سرزمین برتری یافت و مورد احترام ملک ظاهر گردید که ازطرف پدرخود صلاح الدین ایوبی سلطان شامات بحکومت حلب ونواحی آن منصوب بود . ودربارگاه‌سلطان مزبورمکانتی بسزا داشت وبهمین سبب محسود علمای‌آن دیارشد واو را بسوءعقیده وبی دیانتی متهم داشتندلیکن تهمتهای ناروای‌آن گروه بداندیش درملک ظاهر کارگر نیفتاد وروزبروز برمکانت‌وعزت شیخ‌میافزود تا بدخواهان شیخ بخود صلاح الدین متوسل گردیدند وخواستارقتل شیخ شدند وچون تفتین وبدگوئی‌آنان درصلاح الدین مؤثرافتاد وملک ظاهر را بقتل شیخ برگماشت ملک ظاهر ناچار در کیفیت قتل شیخ‌باخود وی گفتگو کرد واورا بی خورد وخوراک گذاشت تا درسال ۵۸۱ یا۵۸۵ یا ۵۸۷ یا۵۸۷ هجری در سی‌وشش سالگی ویا درحدود چهل سالگی وبقول برخی در حدود ۳۸ سالگی در حلب زندگانی را بدرود گفت .
برخی هم نوشته‌اند که ملک ظاهردستورداد ویرا درزندان خفه کنند .
ورجوع بغزالی‌نامه صفحات ۹۴-۹۵-۹۶ و ریحانة الادب وص۱۱۲ کلام شبلی شود .

1- Aristocratie .

اشراق اصفهانی. [اِ ر اِ ف] (اِ خ) عبدالرزاق پسر حاج سید محمد ازشاعران عهد ناصرالدین شاه قاجار بود مدتی در اصفهان وتهران با قلندران میزیست وشمع محفل آنان بود سرانجام آهنگ هندوستان کرد وچندی درشیرازدرمنزل رضا قلیخان هدایت متوفی درحدود ۱۲۹۰ هجری اقامت گزید وآنگاه بهندوستان رفت .

این بیت ازوست :

ازخدا برگشتگان را کارچندان سخت نیست
سخت کارمابود کزما خدا برگشته است .

رجوع به آتشکده ص ۱۷۰ ومجمع الفصحا ج ۲ ص ۷ وص ۶۲ و ریاض العارفین ص ۱۶۶ وریحانة الادب شود .

اشراق اصفهانی. میرمحمد باقرمعروف به میرداماد فرزند شمس الدین محمد اصلا از مردم استرآباد ولی موطنش اصفهان بود .

علاوه برمراتب علمی شعرنیزمیرود واشراق تخلص میکرد . از عالمان معاصرشاه عباس ماضی بود وفاتش بسال ۱۰۴۰ یا ۱۰۴۱ یا ۴۲ هجری قمری است .

ازاشعاراوست :

تجهیل من ای عزیزآسان نبود .
بی‌ازشبهات .
محکم‌ترازایمان من ایمان نبود .
بعدازحضرات .
مجموع علوم ابن‌سینا دانم .
باقفه وحدیث .
وبنها همه ظاهراست وپنهان نبود .
جربرجهلات .

ورجوع بهمیردامادومیرمحمدباقرواسماءالمؤلفین ج ۲ ص ۲۷۶ وریحانة الادب شود .

اشراقات . [اِ] ج ، اشراق ، ذوقها ، کشفها ، تابشهای انوارعقلی . ورجوع به اشراق شود .

اشراقی . [اِ ی] یا [ی] (ص نسبی) آن قسم ازفلسفه که دراصول وقواعدش ادله عقلیه و کشف هردومعتبراست .

رئیس اشراقیون درفلاسفهٔ یونان افلاطون بود و رئیس ایشان در فلاسفهٔ اسلام شیخ شهاب‌الدین سهروردی کـه تصنیفات بسیار داردحکمت‌وفلسفه‌که فهمیدن حقایق اشیاء باشد برسه قسم منقسم گشت :

۱ـ فلسفه مشائی کـه اصول و قواعدش از روی ادلهٔ عقلیه است و بس .رئیس فلاسفه مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس فلاسفه مشائین اسلام ابوعلی‌سینا .

۲ـ اشراقی که‌اصول وقواعدش ازادلهٔ‌عقلیه ومکاشفه(ریاضت) هردواست .

۳ـ تصوف وعرفان که اصول وقواعدش‌از روی مکاشفهٔ (ریاضتی) است وبس . (فرهنگ نظام) .

اشراقی ، یا بمعنی کشفی و ذوقی است ویا منسوب به حکمای مشرق است از (حکمت اشراق) ص ۳۶ .

ورجوع به اشراق واشراقیان شود .

اشراقی . [اِ] (اِ خ) (شیخ اشراقی ...) رجوع به اشراق شیخ شهاب الدین شود .

اشراقیان . [اِ ق] [اِ] گروهی است ازحکماء سلف که ازباعث اشراق و روشنی باطن خود که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم وتعلیم بمکاشفه‌ومراقبه‌میکردند وحاجت برفتن پیش کسی نداشتند بخلاف حکماء‌مشائین که‌ایشان‌نزدیک یکدیگر رفته مقدمات دریافت میساختند چنانچه افلاطون و بقراط وغیره از زمره اشراقیین بودند . (غیاث) . (آنندراج).

رجوع به اشراق واشراقی شود .

پیروان مکتبی فلسفی که معتقد به حکمت اشراق یا حکمت‌مشرقی بوده‌اند هدف‌این گروه ایجاد توافق میان فلسفه یونانی افلاطونیان جدید وفلاسفه ایران وجزآنان بوده است و این نام بخصوص برشاگردان سهروردی (متوفی بسال (۱۱۹۱) اطلاق شده است . (ازالمنجد) .

اشراقیون . [اِ ی] (ع اِ) ج ، اشراقی درحالت رفع .

رجوع به اشراقی . واشراقیان شود .

اشراقیه. [اِ ی] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران .

(۲۷۰۰۰ گزی) باختر کرج سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

اشراقیین . ج ، اشراقی در حالت نصب وجر.

رجوع باشراقی . شود .

اشراک . [اَ] (ع اِ) ج . شریک . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . انبازان وشریکان . (آنندراج) .

|| ج ، شرک [شَ رَ] دامهای شکار . (اقرب الموارد) .

|| ج ، شرک [ش] (اقرب الموارد) . رجوع به شرک شود .

|| ج ، شراک [شِ] بمعنی بندکفش از دوال . (منتهی الاوب) .

اشراک . [اِ] (ع مص)انباز کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) . هنباز کردن کسی را درچیزی . (تاج‌المصادر بیهقی) . شریک کردن کسی را درچیزی . انباز کردن با کسی .

انبازگردانیدن کسی را . شریک گردانیدن (منتهی الارب) .

کسی را درکارخود شریک قـرار دادن . (ازاقرب الموارد) .

|| اشراک به خدا ، کفر کردن . (منتهی ـ الارب) . برای خدا شریک قـرار دادن . (ازاقرب الموارد) . انبازآوردن باخدای عزوجل . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) (آنندراج) . شرک آوردن :

گفت یا امرحقم اشراک نیست
گربریزد خونم امرش باک نیست.
مولوی .

|| اشراک کفش ، بندودوال کردن کفش‌را . از(اقرب الموارد) . و(منتهی الارب) .

شراک کردن نعلین . (تاج المصادر).شراک ساختن برای کفش . (آنندراج) .

|| اشراک میان چند تن ، جمع کردن میان آنان . (منتهی الارب) .

|| شریک یافتن کسی را . (منتهی الارب) .

اشران . [اَ] (ع اِ) متکبر ، مغرور ، شادی کننده . از (اقرب الموارد) . و (منتهی الارب) .

اشرئباب . [اِ رِ] (ع مص) گردن را استیخ کردن تا بسوی کسی درنگریستن ، یا بلند برآمدن برای نگریستن . (منتهی الارب) .

اِشرَأَبَّ الشیئی والیه ، مد عنقه‌لینظر اوارتفع . واصله عندشرب الأ حتی یتهیأله ثم کثرحتی استعمل فی رفع‌الراس و مدّ العنق عندالنظرولهذا عُدیّ مثله بالی . (اقرب الموارد) .

اشربن . (اِ) نام یکی از منازل شهور هندی است .

رجوع به (التحقیق ماللهند ص ۱۰۷) شود .

اشربه . [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج ، شراب. هرچه از مایعات نوشیده شود یعنی محتاج بجویدن نباشدخواه حرام باشد وخواه‌حلال وفقیهان‌آنرا بآشامیدنیهائی که باجماع یا برحسب اختلاف حرام شده است اختصاص داده‌اند (ازاقرب الموارد) و (تعریفات جرجانی) .

ج ، شراب که بمعنی مطلق هرچیز رقیق است ازجنس خوردنی وآشامیدنی مثل‌آب و شیروخمروشهد وغیره . (غیاث اللغات) . (آنندراج)آشامیدنیها که‌درآن‌شکر کنند. (بحرالجواهر) .

شرابها . شربتها .

|| ودرفقه درباب اطعمه واشربه مایعات‌حرام برپنج گونه است :

۱ـ شراب وهرمسکری .

۲ـ خون جهنده از رگ حیوان و خون جانوران ناپاک .

۳ـ هرمایعی که درآن‌نجاستی داخل شود .

۴ـ اعیان نجس مانند بول حیوانات حرام گوشت .

۵ـ شیرحیوانات حرام‌گوشت .

رجوع به شرایع ص ۲۳۶ شود .

اشرج. [اَ رَ] (ع اِ) ستور که یک‌خصیه وی کلان باشد (منتهی الارب) . آنکه‌یک خایهٔ وی بزرگ باشد از دیگر . (زوزنی) (مهذب الاسماء) .

|| یک خایه . (مهذب الاسماء) .

|| ستور که یک خصیه دارد .(منتهی‌الارب).

اشرحفاف . [اِ] (ع مص) آماده شدن برای جنگ . (منتهی الارب) .
|| شتابی وسبکی کردن . (منتهی الارب) .

اشرد . [اَ رَ] (ع ص تفیضلی) رمنده‌تر شاردتر:

وهم ترکوک اسنح من حباری
رات صقرا و اشرد من نعام .

(حیاة الحیوان ج ۱ ص ۲۰۵ س ۳) .

اشرس . [اَ رَ] (ع ص) بدخو . (منتهی الارب) . شرس . [شَ رِ] مرد دلاور درجنگ . (منتهی الارب) دلیر (مهذب الاسماء).|| (اِ) شیربیشه . (منتهی الارب). || سختی . (منتهی الارب) . ودرمثل است: عثر باشرس الدهر ، ای سقط بالشدة . (اقرب الموارد) || گیاه بدمزه‌ایست . (اقرب الموارد) .
مؤنث آن شرساء و ج ،آن شرس [شُ س] است . (اقرب الموارد) .

اشرس.[اَ رَ] (اِ خ) ابن حسان احسان بکری درروزگار علی بن ابیطالب علیه‌السلام میزیست وسردارلشکریان اسلام درانبار بود که سفیان بن عوف ویرا بکشت نام او در خطب علی (ع) آمده است . رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۰،۳۹ شود.

اشرس . [اَ رَ] بن عبدالله . رجوع به اشرس السلمی شود .

اشرس . [اَ رَ] (اِ خ) ابن غاضرة کندی . ازصحابهٔ حضرت رسول (ص)بود. رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۵ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ شود .

اشرس . [اَ رَ] ابوشیبان هذلی. رجوع به ابوشیبان شود .

اشرس . [اَ رَ] (اِ خ)السلمی [سُ ما] فرزند عبدالله سلمی بود وپس‌ازتاریخ ۱۱۱ ه ق مطابق ۷۲۹ میلادی درگذشت وی ازامیران فاضلی بود که بعلت فضلش اورا (کامل) میخواندند .
هشام بن عبدالملک ویرا بسال ۱۰۹ ه ق بحکومت‌خراسان برگزید واوتا سال ۱۱۱ ه ق که هشام اورا معزول کرد در خراسان اقامت داشت .
از(اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸) .
و رجوع به شرح احوال رودکی صفحات ۲۷۵،۲۱۸ ، ۲۷۷ والوزراء الکتاب ص ۴۲-۴۳وحبیب‌السیرج ۱ چاپ تهران ص ۲۶۱ومجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۹ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ و کامل ابن اثیرصفحات : ۶۶-۶۸-۷۲ شود .

اشرس شیبانی. [اَ رَ-س شَ-] (اِ خ) فرزند عوف شیبانی متوفی بسال ۳۸ ه ق مطابق۶۵۸میلادی ازبزرگان و دلاوران بنی شیبان در صدر اسلام بود . وی پس‌از واقعهٔ نهروان با دویست تن از همراهان خویش دردسکرة (از نواحی غربی بغداد) بمخالفت علی بن ابیطالب (ع) برخاست و آنگاه به (انبار) رفت ودرآنجا کشته شد .
(ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۸) .

اشرط.[اَ رَ] (ع ص تفضیلی)فرومایه‌تر اسم تفضیل‌است بدون فعل واین نادراست. ارذل ، یقال الغنم اشرط المال ، ای ارذله. (اقرب الموارد) .

اشرع.[اَ رَ] بینی که سر آن درازباشد. (منتهی‌الارب) . الانف الذی امتدّت‌ارنبته. (اقرب الموارد) .

اشرعة . [اَ رِ عَ] (ع اِ) ج ، شراع. (منتهی الارب) . رجوع به شراع شود .

اشرف. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) شریفتر. مهتر.
|| اشرف مخلوقات ،آدمی .
|| گاه عنوان وصفت شخص یامکان مقدس باشد ، حضرت اشرف جناب اشرف نجف اشرف . || منکب اشرف ، دوش بلند . (منتهی الارب) || بلندتر[از هرچیزی . (منتهی الارب) .
|| (اِ) شب پره . (منتهی الارب) .
|| مرغی‌است دیگر که آشیانه نسازد وفرود نیاید .
الاریثما یجعل لبیضه افحوصا من تراب و یبیض‌ویغطی علیه فیطیروبیضه ینفقس‌بنفسه فاذا اطاق فرخه الطیران وکان کابویه فی عادتهما . (منتهی الارب) و در ترجمهٔ قاموس چنین است :
شرح قاموس وپرنده دیگراست که ازبرای اوآشیانی نیست ونمیافتد وفرونمیآید مگر وقتیکه میکند از برای تخم‌کردن آشیانی ازخاک وتخم میکند در اوومی‌پوشد براو چیزی وپروازمیکند وتخم اوتباه و شکسته میشود بخودی خود پس وقتی که جوجه او تواناشد ازپریدن ، هست مثل پدرومادردر خوی ایشان || سترُ اشرف ، از ترکیباتی است که‌روی‌سکه‌ها نوشته‌میشد تا برتبه‌ها ومقامات وامثال آن‌دلالت کند واین ترکیب را بجای (جهة) بکارمیبرند . صاحب‌النقود ذیل (جهة) مینویسد : کنایه از زن شریفی است که نخواهند نام اورا ذکر کنند وذیل (سترُ اشرف)آرد : کسانی که بخواهنددر اکرام واحترام و اشاره دقیق امعان کنند این ترکیب را بجای (جهة) بکارمیبرند... رجوع به النقود ص ۱۳۵ شود .
||نزدصوفیه عبارتست ازارتفاع‌وسائط‌هرچند میان مُوجِد و مُوجَد وسائط کمترو احکام وجوبش براحکام‌امکانش‌اغلب،آن‌شیئی‌اشرف واگروسایطاکثرمیان‌وی وحق ،آن شیئی اخس . ازبرهمین عقل‌اول‌وملائکه‌مقربون ازانسان‌کامل اشرف‌باشند.وانسان ازایشان اکمل(نظم) میان اشرف واکمل تمیزاست تراکردم خبردریاب نیکو.ملک‌اشرف بود انسان کامل . ولی انسان‌کامل اکمل آزاو کذا نقل عن عبدالرزاق الکاشی .
(کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۴۲) .
|| امکان اشرف، درحکمت اشراق دربرابر امکان اخس است شیخ اشراق در حکمة الاشراق‌درذیل «فی‌قاعدة الامکان الاشرف علی ما هوسنة الاشراق)دربن باره‌بتفصیل بحث‌کرده است . رجوع به کتاب حکمة الاشراق‌چاپ کربن ص ۱۵۴ وفهرست‌آن ومنظومهٔ حاج ملا هادی شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) نسبت او معلوم نیست . ابواسحاق بن یاسین نام او را در زمره‌گروهی از صحابه‌که از هرات نزد حضرت رفته‌اند یاد کرده و ابوموسی آنرا استدراک کرده است .
(ازالاصابه ج ۱ ص ۵۰) .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) یکی ازهشت تن رهبانان حبشه است که نزد حضرت رسول آمدند . (الاصابه‌ج ۱ ص ۵۰) ورجوع‌به ابرهه درهمان جلد ص ۱۳ شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) نام یکی از سرهنگان ابومسلم بود که ابومسلم او را بکشت وزن وی خاوند دیهه نرشخ بود نام اورا شرف هم ضبط‌کرده‌اند . رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۸۳ شود .

اشرف‌آباد . دیهی‌ازدهستان‌بیلوار‌بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است‌که در ۲۶۰۰۰ گزی خاوردیزگران و ۱۰۰۰ گزی کلکان‌آفتاب روواقع است هوای‌آن سردسیرو کوهستانی‌است‌دارای ۷۰ تن‌سکنه وآب آن ازچشمه است محصول‌آن غلات ، حبوبات لبنیات و جزئی میوه‌ها است . شغل اهالی زراعت است راه‌آن مالرومیباشد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

اشرف‌آباد. دیهی ازدهستان خسروآباد شهرستان بیجاراست‌که در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوری خسروآباد‌کنار رودخانه سر آب شهرک‌و قع است . هوای‌آن سردسیر ودرتپه وماهورقراردارد . دارای ۳۳۰ تن سکنه وآب‌آن ازچشمه است محصول آن غلات - لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است صنایع دستی مردم قالیچه ، گلیم ، جاجیم بافی است که زنان بدانها اشتغال دارند راه‌آن مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

اشرف‌آباد . دیهی ازدهستان دروفرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان است که‌در ۹۵۰۰ گزی‌جنوب خاوری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی عمه واقع است هوای آن سردسیرومحلی کوهستانی‌است دارای ۱۳۴ تن سکنه وآب آن از چشمه است محصول غلات ، حبوبات ، لبنیات‌وشغل اهالی‌زراعت وگله دارای است راه‌آن مالرواست . این ده بچشمه محمد علی نیزمعروف است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اشرف‌آباد. [اَ رَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران است که در (۸۰۰۰) گزی خاوری و (۱۰۰۰) گزی راه شوسه واقع است هوای آن معتدل است و در جلگه قرار دارد. دارای ۴۴۶ تن سکنه و محصول آن غلات صیفی، چغندر قند و شغل اهالی کشاورزی است راه آن اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اشرف الدین حسینی (سید). [اَ رَ فُ د د ی نِ حُ] (اِ خ) «۱۲۸۸ هـ ق - ۱۳۱۳ هـ ش» فرزند سید احمد قزوینی از شاعران معاصر بود پس از کسب علوم مقدماتی در قزوین برای تکمیل تحصیلات به بین النهرین شتافت (۱۳۰۰ هـ ق) و بعد از پنج سال بایران بازگشت و در رشت روزنامهٔ (نسیم شمال) را انتشار داد و آنگاه که مشروطیت برقرار شد با فتح‌الله سپهدار اعظم بتهران آمد و روزنامه مزبور را در تهران انتشار داد. این روزنامه در آن دوران بسیار مورد توجه مردم بود چه اشرف‌الدین آثار خود را که اغلب اشعار فکاهی و اجتماعی و انتقادی بود در آن منتشر میکرد وی از شاعرانی است که بسبك فكاهی نیك شعر میسرود و الفاظ عامیانه را بکار میبرد کلیات اشعار وی متجاوز از بیست هزار بیت است و کتاب «باغ بهشت» و «نسیم شمال» قسمتی از آثار فکاهی وی میباشد.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) اسماعیل الاول پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در سال ۷۷۸ هـ مطابق ۱۳۷۶ م بسلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) اسماعیل الثانی دهمین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در ۷۳۰ هـ مطابق ۱۴۲۷ م به سلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) اسماعیل الثالث دوازدهمین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در ۸۴۲ هـ مطابق ۱۴۳۸ م بسلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۸۹).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) افغانی یا اشرف غاصب پسرعموی محمود افغان رئیس قبیله غلیجائیست که در اوائل قرن ۱۲ هجری خروج وافغانستان وایران را ضبط کرد و بعدها به بیماری وحشتناکی دچار گردید تا آنجا که گوشتهای بدن خود را بادندان خود میکند وتکه تکه میکرد در این حال بود که اشرف بسال ۱۱۳۹ ازجانب رؤسای افاغنه دراصفهان بتخت سلطنت نشانده شد ووی محمود را بقتل رسانید ودرخلال همین احوال دولت عثمانی عراق عجم وقسمت اعظم آذربایجان را تحت تصرف خویش در آورده بود اشرف میخواست با دولت عثمانی عهدنامهٔ منعقد سازد وبوسیله رابطه مذهبی تسنن اراضی ضبط شده روزگار دولت صفویه را مسترد دارد امّا بآرزوی خویش نایل نگشت ودر نتیجه محاربه ادامه یافت وبوسیله اغفال و تحریك امرای کردستان و ساده دلان لشکر عثمانی کارش قدری پیشرفت کرد وبه پیروزی نایل گردید و رفتارخیلی دوستانه ابراز میکرد سرانجام در تاریخ ۱۱۴۰ هجری دولتین عثمانی و روسیه پادشاهی ویرا درایران تصدیق کردند ولی ازطرف دیگرطهماسب پسر سلطان حسین که ازملوك صفویه ودرتحت اسارت وی بود در خراسان بکمك بعضی از اقوام وعشائر اتراك ومخصوصاً بحیل و تدابیر طهماسب قلی خان (که بعد بنادرشاه مشهور شد) بسیار نیرومند گردید وعلاوه بر این ازغداری وخونخواری این زادهٔ افغان آه وفغان اهل ایران بآسمان میرفت وازحد و حصر تجاوز کرده بود لذا رفته رفته کارش مختل گردید و قوت و قدرتش سستی گرفت ودردوجنك مغلوب وپریشان گردید ودلاوران لشکرش بدیار عدم شتافتند پس بسال ۱۱۴۲ شاه سلطان‌حسین را درزندان بقتل رسانید وترك اصفهان گفت و بسوی سیستان فرار اختیار کرد وچندین بارنیز دراثنای گریز مغلوب گشت و مقربان درگاهش نیزدست از هوا خواهی وی برداشتند و دربین فرار بسال ۱۱۴۲ دردست طائفهٔ بلوچ بقتل رسید و باین طریق حکومت افغانی درایران انقراض یافت وبازسلالهٔ صفویه روی کار آمد ولی شاه طهماسب نمایندهٔ خاندان مزبور بنام خشك وخالی قناعت میکرد وزمام امور تماماً دریداقتدار طهماسب قلی خان بود تا آنجا که بتدریج بساط دولت صفویه را کاملا برچید و استقلال خویش را اعلان کرد و دولت معظمی تشکیل داد. (ازقاموس الاعلام). ورجوع بکلمهٔ نادرشاه وفهرست تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمهٔ رشید یاسمی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) تومان بیك آخرین پادشاه سلسلهٔ ممالیك برجی که در سال ۹۲۲ هـ مطابق - ۱۵۱۶-۱۵۱۷ م بسلطنت رسید. (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵) وصاحب قاموس الاعلام آرد:

اشرف ملك طومانبای. نام آخرین پادشاه چراکسهٔ مصر است پس از قتل عمویش قانصوغوری بقیة‌السف چراکسه‌را گرد آورد ومدعی سلطنت شد ولی درمحاربهٔ واقع در نزدیکی مصر باسلطانسلیم خان مغلوب شد و بصعید گریخت و پس‌از یکماه دوباره باقریب پنجهزار تن چرکس بمصردرآمد و جنك بزرگی تن به تن درمحلات شهرمیان او ومخالفانش روی داد وکاری ازپیش نبرد ازینرو بازراه فرار پیش گرفت ومیخواست ازنیل عبور کند در این حال مصطفی پاشا بکلربیگی روم ویرا گرفت و بحضور پادشاه آورد وبعدازچند روزدر تاریخ ۹۲۳ بفرمان عالی درباب الزویله ویرا بردار کشیدند و سلسلهٔ ممالیك چراکسه را منقرض ساختند و از آنزمان دیار مصر بالتمام بممالك عثمانی ملحق شد. و رجوع به تومان بیك شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) جنبلات بیست و دومین سلطان سلسلهٔ ممالیك برجی که در سال ۹۰۴ هـ مطابق ۱۴۹۹ م بسلطنت رسید (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۵). ودراعلام المنجد آمده است:

اشرف لقب جانبلاط ناصری ابوالنصر سلطان مصر بود که نخست امیرالحج وحاکم حلب ودمشق بود. وی درزندان اسکندریه بسال (۱۵۰۱ م) کشته شد.
(ازاعلام المنجد).

ورجوع به قاموس الاعلام شود.

اشرف جنی. [اَ رَ فِ جِ ن نی] (اِ خ) نام همزاد سوادبن قارب بود.
رجوع به‌جیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۴ ص ۶۸۵ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) چوپانی امیرملك اشرف برادرامیرشیخ حسن که چهارده سال (۷۴۴-۷۵۹) درآذربایجان حکومت کرد و دراوایل ۷۵۹ بدست جانی بیك پادشاه دشت قبجاق بقتل رسید وسلسلهٔ چوپانی بقتل او خاتمه پذیرفت (تاریخ مغول ص ۳۶۵) و رجوع به فهرست همان کتاب وفهرست حبیب‌السیرج ۳ چاپ‌خیام فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی‌حافظ‌ابروشود.

اشرف خان. [اَ رَ] (اِ خ) محمداصغر یکی‌ازشعرای هندوستان واصلا از اهالی و سادات مشهد بود که بکشور مزبورهجرت کرد و سمت منشی‌گری اکبر شاهرا بدست آورد چند منظومه بسرود و بسال ۹۸۳ در گذشت (قاموس الاعلام).

اشرفخان. [اَ رَ] (اِ خ) میرزا محمد یکی‌ازرجال شاهجهان وشاه عالمگیر بود و بسال ۱۰۹۷ در گذشت.
(قاموس الاعلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) درویش اشرف نمدپوش شاعری بود که نظام قاری از اشعاروی استقبال کرد. رجوع به تاریخ عصرحافظ ص مح شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) (۴۸۲-۶۱۰هـ) رملی، فرزند اعزبن‌هاشم علوی تاج‌العلاء حسنی شیعی درحلب متولد شد ونزیل رملة بود اوراست: تحقیق غیبة المنتظر وماجاء فیه عن‌النبی (ص) من الاثر. تفسیرمائة حدیث. جنة الناظروجنة المناظرپنج جلد. شرح قصیده‌یائی سید حمیری. نکت‌الانباء دردوجلد (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴) ورجوع به رملی شود.

اشرف رومی. [اَ رَ فِ ی ی] (اِ خ) ازبزرگان اولیاءالله بود که مدتها بارشاد خلق پرداخت و در ۸۹۹ هـ ق در گذشت قبراودر(ازنیك) مزارخواص وعوام است. کتابی بنام مزکی‌النفوس دارد.
(ازلغات تاریخی وجغرافیائی ترکی).

اشرف زاده . [اَ رَ دَ] (اِ خ) احمد عزالدین بن‌محمد فخرالدین ازنیقی‌معروف به اشرف زاده از احفاد شیخ عبدالله الهی بود و بسال ۱۱۵۲ هـ ق درگذشت . او راست: انیس‌الجنان درتفسیر قرآن . زبدة البیان درتصوف . مشوق العشاق . ودیوان شعربزبان ترکی . (از اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۱۷۳).

اشرف زاده . [اَ رَ دَ] (اِ خ) برسوی ، احمد ضیاء الدین بن فخرالدین عبدالقا در معروف به اشرف زاده برسوی حنفی ازمشایخ طریقت تصوف بود وبسال ۱۲۲۴ هـ ق درگذشت او راست ذیل گلدستهٔ بلیغ که آنرا به « گلزار صلحا» نامیده است . و وفیات عرفا از سال ۱۱۹۶ تا سال ۱۲۱۹ هـ ومشوق العشاق درموعظه .
از(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون۱۸۳) .

اشرف زاده . [اَ رَ دَ](اِ خ)برسوی عبدالقادر نجیب‌الدین بن شیخ عزالدین احمد معروف بة اشرف زاده برسوی‌حنفی متخلص به سری شیخ زاویهٔ قادریه درازنیق بود و بسال ۱۲۰۲ هـ ق درگذشت . او راست :
دیوان شعربترکی،سرالدوران‌در تصوف . و مولدنبی ص که منظومهٔ بزبان ترکی است .
(از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۰۴) .

اشرف سمنانی . [اَ رَ فِ سِ ی ی] یا [یِ] (اِ خ) سید امیر جهانگیر فرزند سلطان ابراهیم‌سمنانی‌مردی‌صوفی‌بودوبسال ۸۰۸ هـ در گذشت . او راست : بشارات المریدین‌درتصوف.سلوة العاشقین و سکینة المشتاقین . لطایف اشرفی . مکتوبات. از (اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴ بنقل‌از خزینةالاصفیا) .
ورجوع به سمنانی شود .

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) سید حسن‌غزنوی رجوع به‌حسن غزنوی وسید حسن وفهرست احوال‌واشعاررودکی‌تألیف‌آقای‌سعیدنفیسی و مقدمه دیوان او بقلم‌آقای مدرس‌رضوی شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) سیدعلی یکی از شعرای ایران وازاهالی فرح آباد بود که درمرثیه‌گوئی حضرت سلطان الشهدادست داشت ازوست :
چرا اشرف زعصیان میکنی اندیشهٔ محشر
چوبهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می‌آید .
(ازقاموس الاعلام) .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) سیف‌الدین‌برس بیك دهمین سلطان ممالیك برجی که از ۷۸۴ تا۹۲۲ هـ مطابق ۱۳۸۲ تا۱۵۱۷م سلطنت‌کردند و سلاطین عثمانی آنها را از میان برداشتند . سیف‌الدین اشرف در سال ۸۲۵ هـ مطابق ۱۴۲۲ م بسلطنت رسید . (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴) . ودراعلام المنجدآمده است :
برسبای ملك الاشرف سیف الدین از ممالیك مصر بود واز سال ۱۴۲۲ تا۱۴۳۸م برآن کشورفرمانروائی داشت . وی افراد غیرمسلمان را ازمناصبی که داشتندبرکنار ساخت‌ونسبت بآنان قوانین واحکام شدیدی وضع کرد تا ازینراه میان‌ایشان ومسلمانان تمایزی پدیدآید. ازطریق دریا برسلطان قبرس پیروزشد وبرسوریه و حجاز استیلا یافت مردی مسرف بود و علاقه فراوان بثروت داشت ازینرو مصمم شدکلیه منافع واموربازرگانی را بدولت اختصاص دهد . (ازاعلام المنجد) .
و رجوع به قاموس الاعلام وسیف‌الدین و برس‌بای شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) سیف‌الدین قایت‌بیك نوزدهمین پادشاه سلسلهٔ ممالیك برجی بود و در ۸۷۳ هـ مطابق ۱۴۶۸ بسلطنت رسید . (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴)

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) صلاح الدین‌خلیل نهمین سلطان ممالیك بحری مصر بود که از۶۴۸تا۷۹۲ هـ مطابق۱۲۵۰تا۱۳۹۰ م در مصر سلطنت کردند صلاح‌الدین در سال ۶۸۹ مطابق ۱۲۹۰ م بسلطنت رسید .
(طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱) وصاحب قاموس الاعلام‌آرد :
ملك ، صلاح الدین خلیل بن قلاوون در تاریخ ۶۸۹ پس‌از مرك سلطان قلاوون بتخت پدر جلوس کرد وبرطبق مسلك وی عساکر منظم و مکملی تشکیل داد و باهل صلیب هجوم‌آورد ومرکزایشان عکارافتح و تخریب کرد ونیزصیدا ، صور،حیفا ودیگر سواحل شام را ازچنك فرنگان بدرآوردو قلعه‌های ایشان با خاك‌یکسان کرد ومرعش وبرخی ازجاهای دیگررا که دردست‌ارامنه بودمستخلص‌ساخت‌ودرعرض‌حکومت‌سدسالهٔ خویش بااینهمه جنگها و کارهای نمایان دست یازید ودرسنه ۶۹۳ در مصردراثنای شکار برخی‌از امرایش ویرا شهید کردند و در این حال از ۳۰ سال بیشترنداشت . و رجوع به صلاح الدین‌وحبیب‌السیر ج۳چاپ خیام ص ۲۵۸ شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) علاءالدین‌قوجوق (یاکچك) چهاردهمین پادشاه ممالیك‌بحری مصربود که‌درسال ۷۴۲ هـ مطابق ۱۳۴۱ م بسلطنت رسید .
(طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱) ورجوع به قاموس الاعلام وعلاء الدین کچك بن ناصر بن قلاوون شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) عمر بن علی بن الحسین که برادرحضرت باقربود و نسب‌جد مادری سیدرضی و سید مرتضی علم‌الهدی بوی منسوب‌است‌ازمردان‌باتقوی‌وفاضل‌بشمار میرفت ودر دورهٔ بنی‌امیه وبنی عباس‌دارای جلالت دینی‌ودینوی‌بود. از(ریحانةالادب)
ورجوع به عمرشود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) عمر الاشرف سومین پادشاه سلسلهٔ رسولیان یمن که در سال ۶۹۴ هـ مطابق ۱۲۹۵ م بسلطنت رسید .
(طبقات سلاطین اسلام ص ۸۸) .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) قانسوه غوری بیست وسومین سلطان سلسلهٔ ممالیك‌برجی بود که در سال ۹۰۶ هـ مطابق ۱۵۰۰ م بسلطنت رسید . (ازطبقات سلاطین اسلام ص ۷۵) ودراعلام المنجد آمده است :
اشرف لقب ملك قانصوه دوم از ممالیك چرکسی‌مصر(۱۴۳۰-؟م)بود که‌از۱۵۰۱ تا ۱۵۱۶ م فرمانروائی کرد ازمردم‌مالیات وباج و خراج بسیار میگرفت و درطریق تجارت مشکلاتی بوجودآورد ازینرورونق تجارت ازمصروسوریه به هند انتقال یافت. باسلطان سلیم درچمنزاردابق نزدیك حلب بنبرد پرداخت وکشته شد .
وصاحب قاموس الاعلام‌آرد :
اشرف ملك ، ابوالنصر قانصوه غوری .
یکی از ممالیك چراکسه است در تاریخ ۹۰۶ پس از قتل ملك عادل طغانبای باتفاق ومیل امرای چراکسه بتخت سلطنت مصرنشست ، ۱۶ سال با اعتدال و نرمی فرمانروائی کرد و درسال ۹۲۲ بجنك با سلطان سلیم‌خان مبادرت کرد و سررا در این سودا باخت چنانکه خود او و بیشتر لشکریانش‌درمحل موسوم« به مرج وابق» بقتل رسیدند ، حصارجده ویك مسجدآدینه دربین القصرین‌قاهره و بعضی ازآثاردیگر در مکهٔ‌مکرمه از وی بیادگارمانده است .
(قاموس الاعلام) ورجوع به قانصوه شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) قزوینی، مشهور به شرفجهان بن‌قاضیجهان نورالهدی‌قزوینی ازشاعران بود که بسال ۹۶۸ هـ درگذشت اوراست : دیوان شعر بفارسی . ساقی‌نامه .
از (اسماءالمؤلفین)

اشرف مازندرانی . [اَ رَ فِ ی ی] (اِ خ) رجوع به اشرف ملا محمد سعید شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) محمد حسن پسر شاه محمد زمان یکی ازشاعران هندوستان بود پدر او از ملوك‌الله‌آباد بشمارمیرفت اشرف یك مثنوی بنام معادن فیض دارد .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) مراغی ، از شاعران قرن نهم هجرت بود وکلمات‌قصار حضرت علی (ع) را بنظم پارسی ترجمه کرد اشعاروی ازقصاید و رباعیات وغزلیات ومقطعات وغیره‌دوبرابر کتاب خمسهٔ نظامی است . (ازریحانة الادب) .

اشرف . [اَ رَ](اِخ)معروف‌به‌ابن‌اینال فرزند یوسف بن اینال طرازی حنفی بود اوراست : محکمة السلطان فی مختصر فتاوی قاضیخان که درشوال سال ۷۶۱ در قدس‌آنرا بپایان رسانید .

(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) (۶۴۴-۶۶۱ ﻫ مطابق ۱۲۴۵ - ۱۲۶۲ م) مظفرالدین موسی‌بن‌المنصور ابراهیم آخرین فرمانروای حمص ازملوک ایوبیان متوفی بسال ۱۲۶۲ م بود.

(از اعلام المنجد وطبقات سلاطین اسلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) مظفرالدین موسی دومین سلطان ایوبی الجزیره که در سال ۶۰۷ ﻫ مطابق ۱۲۱۰ م بسلطنت رسید وسلسلهٔ مزبوررا مغول منقرض کرد.

(طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸).

ورجوع به مظفرالدین وموسی شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ملامحمد سعید مازندرانی پسرمحمد صالح متخلص به‌اشرف ومعروف به اشرف مازندرانی درشعروادب شاگرد صائب‌تبریزی بود ودرخط نستعلیق نزد عبدالرشید دیلمی تلمذ کرد قطعهٔ مفصلی دروفات دواستاد خود سروده است که چند بیت آن نقل میشود:

کرده بود ایزد عنایت‌خوشنویس وشاعری
از وجود هر دو کردی افتخار ایام ما
بوداسم و رسم آن عبدالرشید خوشنویس
وین محمد با علی بود و تخلص صائبا

رجوع به‌ریحانة‌الادب ذیل اشرف وصائب‌شود.

ودرتذکره حزین آمده است: محمد صالح پدراودخترزاده محمدتقی مجلسی بوداشعار خوب و معمیات مرغوب داشت بهند سفر کرد ومدتها بکام‌وناکامی بسر برد دراواخر که عازم بازگشت به ایران بود در سال (۱۱۱۶) هق‌درگذشت‌انتهی. بیش‌ازدوصفحه اشعار وی درتذکره حزین آمده است. و صاحب‌آتشکده‌آرد:

ملامحمد سعید دراصفهان تولد یافت‌وپس‌از اکتساب کمالات بهندوستان رفت و باز باصفهان بازگشت. این دوبیت ازوست:

بسیر کعبه‌ودیریم گاه‌اینجاوگاه‌آنجاچومطلب
جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا
از تغافلهای پی‌درپی بخود یارش کنم یا
به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم.

(ازآتشکده ص ۱۶۶).

و صاحب قاموس الاعلام آرد: ازمتأخران شاعران هند و ایران بود که از مازندران به هندوستان رفت و بسمت آموزگاری زین‌النسابیگم دختر عالمگیرشاه نائل‌آمد اورا دیوان شعروچند مثنوی است.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ملك اشرف احمد بن الملك العادل سلیمان ایوبی خدایگان حصن کیفا متوفی بسال ۸۳۶ ﻫ در آمد کشته شد. اورا دیوان شعری است.

(ازاسماء المؤلفین ج ۱).

ورجوع به ملك الاشرف شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ملك اشرف اسماعیل (۷۱۱-۸۰۴) بن ملك الافضل عباس بن مجاهد علی بن مؤید داودبن مظفریوسف‌بن منصورعمربن علی بن‌رسول غسانی جفنی یمنی عالم فقه و نحو وانساب بود اوراست: طرفة الاصحاب فی معرفة الانساب. العسجد المسبوك فی‌اخبارالخلفا والملوك.

(اسماء المؤلفین ج۱ ستون۲۱۶) ورجوع به ملك الاشرف شود.

اشرف. [اَ رَ](اِ خ) ملك اشرف اینال سلطان مصروشام (۱۴۵۳-۱۴۶۱ م) در آغاز مملوکی بود که سلطان برقوق او را خرید. پادشاهی نرمخووداد گر و مهربان بود (ازاعلام‌المنجد).

وی چهاردهمین سلطان سلسلهٔ‌ممالیك برجی بود که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۹ ﻫ مطابق ۱۳۸۲ تا ۱۵۱۷ میلادی سلطنت کردند رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴ شود.وصاحب قاموس الاعلام‌آرد:

ابوالنصراینال ناصری در ۷۵۷ ﻫ پس از ملك منصور بسلطنت رسید مردی بیسواد بود ولی سیرتی نیکوداشت درسال ۸۶۵ ﻫ ازپادشاهی کناره گیری کرد وهشت سال‌بعد درگذشت. (ازقاموس الاعلام).

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ملك اشرف‌سیف بن ملوخان‌ازپادشاهزادگـان هند بود کـه هنگام‌حملهٔ‌امیرتیموراسیراشکریان وی‌شد. رجوع به حبیب‌السیرج۳چاپ خیام ص۴۷۷ وفهرست تاریخ عصرحافظ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) قایتبای (۱۴۱۰-۱۴۹۶ م) که درمصر(۱۴۶۸-۱۴۹۶)پادشاهی کرد. وی ازممالیك‌برجی چرکسی بـود. بارعیت سیاست مدبرانهٔ داشت وباترکهای اناطولی باحسن سیاست رفتارمیکرد. از(اعلام المنجد).

و صاحب اسماء المؤلفین کتب ذیل را از تألیفات اوشمرده است:

کتاب الاذکار عبارة عن اذکار و موشحات علی طریقة الصوفیة. کتاب الفروسیة برسم الجهاد وما اعدالله للمجاهدین من‌العباد.

(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸۳۴).

وصاحب قاموس الاعلام‌آرد:

اشرف (ملك، ابوالنصر قایتبای ظاهری. یکی از ممالیك چراکسه و اصلا یکی از برده های سلطان چقمق بود پس از ملك طاهر تمربغا در سال ۸۷۳ برتخت نشست و مردی بسیارعادل و کریم وصاحب خیرات و مبرات بود درمکه مکرمه، مدینهٔ منوره قدس شریف، مصر، شام و دیگر بلاد جوامع و مساجد متعدد و تکایا وپلها ازخود بیادگار گذاشت وبیش‌از همه ملوك چراکسه یعنی ۲۹ سال فرمانروائی کرد و درسال۹۰۱ درگذشت وپسرش ملك ناصر ابوالسعادات بجایش نشست. و رجوع به سیف‌الدین وقایت بیك وملك اشرف شود

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ملك اشرف فرزند کیومرث ازملوك رستمدار مازندران بود. پدر وی بسال ۸۵۷ درگـذشت و ملك اشرف در زمان حیات پدر درگذشته بود. رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۴ شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) موسی آخرین سلطان سلسلهٔ ایوبی مصر که ازسال ۶۴۸ تا ۶۵۰ ﻫ مطابق ۱۲۵۰ تا ۱۲۵۲ م سلطنت کرد.(طبقات سلاطین اسلام).

ورجوع به قاموس الاعلام و موسی‌شود.

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) موسی پنجمین‌سلطان ایوبی‌دمشق بود که درسال۶۲۶ ﻫ مطابق ۱۲۲۸ م بسلطنت رسید و او را سلطان الجزیره میخواندند.

(طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷).

وصاحب قاموس الاعلام‌آرد:

مظفرالدین‌موسی‌پسرملك عادل سیف‌الدین ابوبکربن ایوب برادر صلاح‌الدین ایوبی بود درتاریخ۵۹۸ پدرش شهرها رابعهدهٔ اوواگذار کرد وبعدها شهرحران نیزضمیمه آن شد ودرتاریخ ۶۰۳ هجری ماردین را هم ضبط کردودر۶۰۹ براثروفات برادرش اوحد نجم‌الدین نصیبین وسنجار را باقسم اعظم جزیره بچنك خویش آورد ورقه را مقرحکومت خویش قرارداد بخوشرفتاری وعدل اشتهاریافت هنگام وفات پسرعمویش ملك ظاهر صاحب حلب عزالدین کیکاوس از ملوك سلجوقی میخواست شهرمزبور را ضبط کند اهالی از ملك اشرف استمداد کردند وی درخواست آنانرا پاسخ داد و مدت مدیدی باکیکاوس و ملك افضل زدوخورد کرد درسال۶۱۶مسیحیان دمیاط را بچنك آوردند درآن هنگام برادرش ملك عادل سلطان مصربود و وی را بامداد دعوت کرد وبدین وسیله‌شهرمزبوراسترداد شد و درسال ۶۲۶ ناصر صلاح الدین بر ملك عادل یاغی شد و در نتیجه ملك عادل دمشق شام را از وی بازگرفت و به ملك اشرف داد واوهم این شهررا پایتخت قرار داد باز درهمانسال جلال الدین خوارزمشاه خلاط را ضبط کرد ملك‌اشرف باعلاءالدین کیقباد سلجوقی متحد شد وشهر مزبوررا بازگرفت سرانجام درسال ۶۳۵ که برادر وی ملك‌کامل با او بستیزبرخاست و حکام حلب و حما و حمص را نیز بمخالفت باوی برانگیخت درگذشت. ورجوع به موسی و ملك اشرف و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی شود. از(قاموس‌الاعلام)

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) میرداماد‌ی برحسب نوشته صاحب تذکره حزین، فرزند میرزا عبدالحسیب دختر زاده امیرمحمد باقرداماد بود روزگاری دراصفهان بعزت گذرانید و بسال (۱۱۳۰) ﻫ ق درگذشت. باصاحب تذکرهٔ مزبورمعاصر ومعاشربود.

ازوست:

آن ماه دو هفته دلبر جانی من
آن یارعزیز یوسف ثانی من
یك روز نکرد فکر شبهای غمم
یکبار نگفت پیرکنعانی من .
ازتذکرهٔ حزین ص ٥٦ .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) ملقب به میرزا مخدوم معین‌الدین محمدبن میرعبدالباقی تبریزی رومی حسنی شافعی قاضی مکه‌بود و درهمان شهر بسال ۹۹۵ درگذشت . او راست : ذخیرة العقبی فی‌ذم الدنیا . شرح رسالهٔ منطق تألیف سید شریف بفارسی . محیط المراد خانی انموذج. مفتاح‌الذخیرة. النواقض لظهورالروافض .
(از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲٤) . ورجوع به میرزا مخدوم شود .

اشرف. [اَ رَ] (اِ خ) ناصرالدین‌شعبان بیست‌ودومین پادشاه ممالیك بحری مصر بود که درسال ۷٦٤ هـ مطابق ۱۳٦۳ م بسلطنت رسید . (طبقات سلاطین اسلام ص ۷۲) ورجوع به ناصرالدین وشعبان و قاموس الاعلام شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) نام سابق بهشهر رجوع به بهشهر وسفرنامهٔ را بینوومرآت البلدان ج ۱ ص ٤۱ شود .

اشرف . [اَ رَ] (اِ خ) موضعی است بحجاز درديار بنی‌نصربن معاويه . (معجم ـ البلدان) .

اشرفی . [اَ رَ] (اِ) هرسکهٔ طلائی ایران که نام دیگرکتابیش درست است . وجه تسمیه اشرفی‌معلوم نیست وشایداشرف نام شاهی بوده درقدیم وبه اسم اوآن سکه مسمی شد مثل اینکه عباسی سکهٔ بود بنام شاه عباس صفوی (قرن دهم هجری) و اکنون هم دویست دینار را یك عباسی میگویندیااینکه اشرف‌افغان فاتح اصفهان دراوایل قرن دوازدهم هجری آنرا اختراع کردهوبنام اواشرفی خوانده شد ویا اینکه ابتداء درشهراشرف آن طورسکه زده شد. اکنون اشرفی ایران سه‌جوراست :
۱ـ یك تومانی که یك مثقال طلا دارد .
۲ـ پنجهزاری که نیم مثقال طلا دارد .
۳ـ دوهزاری که ربع مثقال طلا دارد . در فارسی اشرفی بزرك ممالك دیگر را لیره میگویند که ماخوذ از زبان ترکی عثمانی است ودرترکی اززبان یونانی (لیبرا)(۱) گرفته شد. (ازفرهنك نظام) .
یك قسم زرمسکوکی که تا چند سال قبل ۱۸ نخود وزن آن بود و اکنون کمتراز پانزده نخود وزن دارد .
(فرهنك ناظم الاطبا) .
درست زر واین منسوب است باشرف که پادشاهی بود وسکهٔ زربوزن دوماشه بزمان اورواج یافت . از(آنندراج بنقل از شرح دیوان حافظ) .

اشرفی . [اَ رَ] (اِ خ) حاجی ملامحمد فرزند ملامحمد مهدی‌مازندرانی بارفروشی مشهور به حاجی اشرفی از عالمان روحانی و مجتهدان بنام بود نزد سعید العلمای مازندرانی تلمذکرد و معاصرصاحب قصص العلما بود . اوراست :
۱ـ اسرارالشهادة بـزبان پارسی کـه بسال ۱۳۲۲ هـ ق درتهران چاپ شده است .
۲ـ شعائرالاسلام فی‌مسائل الحلال والحرام که در سال ۱۳۱۲ هـ ق در تهران چاپ شده است .
حاجی اشرفی بسال ۱۳۱۵هـ ق درگذشت (ازریحانة الادب) .

اشرفی . [اَ رَ] (اِخ)سمرقندی‌سیدمعین الدین‌ازشاعران‌وعالمان‌عصرخود بود وبسال ۵۹۵ هـ ق درسمرقند درگذشت .
ازوست :
یك شب به سوزروز کن وصبحدم برس
جایی که نیست درد سرهیچ روز وشب
روزی هزار چهرهٔ گلگون بزخم دست
نیلی شده‌است زین فلك نیل گون سلب
این از فلك بنالد و بامن کند عنا
وآن ازجهان برنجد وبرمن کند غضب
گاهی حکیم خواند وگاهی دروغگو
امروز بوتراب و دگر روز بولهب
(ازریحانة الادب) .

اشرفی. [اَرَ] (اِخ)سیدحسن سمرقندی [اَ رَ ی] (اِخ) یکی از شاعران متأخر سمرقندبود و این‌اشعارازوست:
تا کی گوئی که هردو عالم
درهستی و نیستی لئیم است
چون تو طمع ازجهان بریدی
دانی که همه جهان کریم است
(ازقاموس الاعلام) .

اشرفیه . [اَ رَ ی ی] (اِ خ) نام یکی ازطوایف ترکمان است که دراواسط قرن ۷ هجری در نواحی سوریه نفوذ و قدرت فراوانی داشتند .
(ازقاموس الاعلام) .

اشرفیه. [اَ رَ ی ی] (اِ خ) قریه‌ایست درایالت‌دمشق از ناحیه‌وادی‌العجم برمسافت دوساعت راه ازدمشق بجنوب‌آن و دارای صد خانواراست .
(ازضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۲) .

اشرفیه . [اَ رَ ی یَ] (اِ خ) تلی‌است درجانب شرقی بیروت که چند خانوار در آنجا سکونت‌دارند ویکی ازمحلهائی است که درآن درجلونهرالکاب بندهائی برای تقسیم‌آب برقسمت جنوبی دیه‌های اطراف بسته‌اند.(ازضمیمه معجم البلدان ص۲۸۳).

اشرفیه.[اَ رَ ی یَ] (اِ خ) قریه‌ایست در اطراف دمشق درناحیهٔ وادی بردی که از شهردمشق بشمال غربی آن مسافت دو ساعت ونیم راه است .
وقریه مزبوربین هامه وبسیما واقع ودارای ٥٤ خانواراست .
(ازضمیمه معجم‌البلدان ص ۲۸۲) .

اشرق . [اَ رَ] ذو ... (اِ خ) شهری بیمن نزدیك ذی جبله است . رجوع به ذواشرق شود.

اشرقی . [اَ رَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) احمدبن محمد اشرقی منسوب به ذواشرق شاعری بود که ملك معز اسماعیل بن سیف الاسلام طغتکین بن ایوب را در قصیدهٔ مدح کرد مصراع اول مطلع آن اینست .
بنی‌العباس‌هاتوناظرونا ،
رجوع بـه معجم البلدان ج ۱ ص ۲٥٦ شود .

اشرقی . [اَ رَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) مسعود بن علی بن مسعود اشرقی فقیه و قاضی یمن بود . وی در حدود ٥۹۰ در روزگار اتابك سنقر مملوك سیف الاسلام درگذشت .
اوراست : الامثال فـی شرح امثال اللمع تألیف ابواسحاق شیرازی . وکتاب‌الشهاب وشروط القضاء وغیره . رجوع به معجم ـ البلدان ج ۱ ص ۲٥٦ شود .

اشرك . [اَ رُ] (ع ص) ـج شراك . (اقرب الموارد) .

اشرم . [اَ رَ] (ع ص) رجل اشرم ، مرد کفته بینی . (منتهی الارب) . ج ، شرم [شُ] ومؤنث‌آن شرماء [شَ] است .
(اقرب الموارد) .

اشرم.[اَ رَ](اِخ) ابوبکراحمدبن‌محمدبن هـانی‌خراسانی‌سپس‌بغدادی حنبلی‌معروف‌به اشرم از فقیهان و محدثان اخباری بود و در سال ۲۷۰ هـ درگـذشت . اوراست . کتاب التاریخ. کتاب السنن درفقه برحسب مذهب احمد و شواهدی از حدیث . کتاب العلل‌درحدیث. کتاب الناسخ و المنسوخ در حدیث.(ازاسمأ المؤلفین ج ۱ ستون ٥۰)

اشرم . [اَ رَ] (اِ خ) ابرهة بن صباح مکنی به ابویکسوم‌وملقب به اشرم ازملوك بنی حمیربود که دریمن سلطنت میکردند . وبرا ازآن روی اشرم گفتند که در جنك باارباط فرمانروای پیشین یمن ابرو و بینی وچشم ولب اومجروح گردید وآثارجراحت برآنها نموداربود. صاحب حبیب‌السیرآرد: ابرهة بن الصباح‌بقول صاحب معارف‌بعداز ولیعه هفتاد وسه سال پادشاهی کرد ونسب ابرهه بروایت بعضی ازنقلهٔ اخبار‌بکعب بن سباء الاصغرالحمیری می‌پیوست و او بصفت

۱- libra .

علم ودانش اتصاف داشت و معلوم فرموده بود که ملك یمن به بنی عدنان انتقال خواهد یافت لاجرم نسبت بآن قبیله انعام و احسان فراوان کرد . حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۷۳ ورجوع به ص ۲۷۶ همان جلد ذیل (ذکرحکومت (ابرهة بن الصباح) وابرهه وابویکسوم وابناء درهمین لغت نامه شود .

اشروسنه . [اُ سَ نَ] (اِ خ) شهر بزرگی ازبلاد هیاطله درماوراء النهر بود که میان سیحون وسمرقند قرارداشت و از شهرمز بورتاسمرقند بیست وشش‌فرسخ‌بود. از بلاد اقلیم چهارم بشمار میرفت طول آن ۹۱ ویك ششم درجه وعرض آن ۳۶ و دو ثلث درجه بود .
اصطخری گوید اشر وسنه مانند سغد نام اقلیم است ودرآن ناحیه جایگاه یا شهری بدین نام نیست وبیشترقسمتهای آن‌سرزمین کوهستان است واگرازاقالیم ماوراء النهر درآن سرزمین گردش کنند درجانب‌شرقی آن فرغانه‌ودرسوی غربی آن حدودسمرقند ودرقسمت شمالی آن چاچ وقسمتی ازفرغانه ودرسمت جنوبی آن برخی ازحدود کش و چغانیان وشومان و لاشگرد وراشت دیده میشود . شهربزرك آن سرزمین را بلسان خوانند و ازشهرهای دیگر آن بنجیکت و ساباط وزامین وديزك و خرقانه را میتوان نام‌برد وشهر بنجیکت‌مرکزولات آن بشمار میرود . (ازمعجم البلدان) .
سمعانی کلمهٔ اشروسنه را در حرف همزه باسین بصورت اسروشنه‌آورده است رجوع به انساب برك ۳۳ «الف» شود .همچنین صاحب برهان و دیگر لغت نویسان آنرا اسروشنه نوشته‌اند . رجوع به همین لغت نامه ذیل اسروشنه شود .

اشروسنی . [اُ سَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) ابوطلحة حکیم بن نصربن‌خالج‌بن جندبك یاجندلك ازدانشمندان‌اشروسنه‌بود. (معجم البلدان ج ۱ ص۲۵۷) .
و سمعانی‌آرد : ابوطلحة حکیم بن نصربن خدیج بن خندیل و بقولی ابن خندلك اسروشنی ازمحمدبن فضل بن خلاش بلخی و گروهی دیگر از محدثان روایت دارد . و عبدالله بن مسعودبن کامل سمرقندی و دیگران ازوی روایت کرده‌اند .
(ازانساب سمعانی برك ۳۳ «الف») .

اشروسنیة . [اُ سَ ی یَ] رجوع به اسروشنیة شود .

اشرون . [اَ شُ] (ع اِ) ج ، اَشَر [اَ شُ] . (اقرب الموارد) .

آشرون . [آ ِش] (ع اِ) ج ، آشِر . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

اشرة . [اُ رَ] (ع اِ) گرهی مانند دو چنگال که‌درسردم ملخ‌است.(منتهی‌الارب).

اشرئباب. [اِ ءِ] (ع‌مص) استیخ کردن گردن را بسوی کسی تا بنگرد یا بلند برآمدن کسی تا بنگرد . (منتهی الارب). و اصل آن هنگام آشامیدن آب است آنگاه دربلند کردن سروبر کشیدن گردن هنگام نگریستن استعمال شده است .
(ازاقرب الموارد) .

اشریراء . [اِ] اضطراب.(اقرب‌الموارد).

اشریراق . [اِ] (ع مص) پرآب شدن چشم کسی. (منتهی‌الارب). اشریراق‌اشك، پرشدن وغرق شدن‌آن. (ازاقرب‌الموارد).
|| اشریراق چشم ، سرخ شدن آن . (از اقرب الموارد) .

اشریه . [اَ رِ یَ] (ع اِ) ج ، شراء است برخلاف آنانکه‌آنرا ج شری‌دانند . ازاللسان بنقل ذیل (اقرب الموارد) .

اشزر. [اَ زَ] (ع ص) کژچشمی. (مهذب الاسماء) .
ومؤنث‌آن شرزاء است. (مهذب الاسماء). شرزاءازچشمهاءسرخ‌مانندچشم‌شیرخشمناك. (اقرب الموارد) .
|| ابن اشزر، شیرسرخ . (ازاقرب‌الموارد).

اشساع . [اِ] (ع مص) دوال ساختن برای نعل . (منتهی الارب) .
|| اشساع چیزی ، دور کردن‌آن . (از اقرب الموارد) .

اششره‌ادم . (اِ خ) رجوع به اشتره آدم شود .

اشصاء . [اِ] (ع مص) اشصاء بصر ، واکردن چشم و برداشتن‌آنرا . از(منتهی الارب) اشصی بصره اشصاءً ، اشخصه . (اقرب الموارد) .

اشصاب . [اِ] (ع مص) اشصاب خدا زندگی کسی را، دشوار کردن آن. یقال اشصب اللهعیشه .
(ازمنتهی الارب) .

اشصاب . [اَ] (ع اِ) ج ، شصب [ِش] بمعانی شدت وقحطی وبهره و نصیب . (از اقرب الموارد) رجوع به شصب شود .

اشصار. [اَ] (ع اِ) ج ، شَصر. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) رجوع به شصر شود .

اشصاص. [اِ] (ع مص) بازداشتن کسی را . (منتهی الارب) . منع کردن کسی‌را . (ازاقرب الموارد) . || دورشدن . (منتهی الارب) اَشَصَّ فلانٌ ، اَبعد . (اقرب ـ الموارد) .
|| کم شدن شیر شترو گوسفند . (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) .

اشطاء . [اِ] (ع مص) شطء [شَ] برآوردن درخت.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) .
|| صاحب پسر بالغ شدن کسی وصاحب پسر همچوخود گردیدن‌یعنی پسرش بالغ ومانند پدرشدن . (منتهی الارب) بالغ شدن پسر ومانند پدرشدن . از (اقرب الموارد) .

اشطاء . [اَ] (ع اِ) ج ، شطء [شَ] بمعانی شاخ وبرك درخت و کشت . وآنچه درگرد ریشه‌های درخت برآید از (اقرب الموارد) . و(منتهی الارب) .
رجوع به شطء شود .

اشطاط . [اِ] (ع مص) دوررفتن ستور درچرا . (منتهی الارب) اشطاط در سوم ، دورشدن . (اقرب الموارد) .
|| دورشدن درطلب وبتك رفتن . (منتهی ـ الارب) اشطاط درطلب ، امعان کردن در آن ودراللسان آمده است که گویند : اشط القوم فی طلبنا اشطاطاً ، هرگاه ایشان را خواه سواره وخواه‌پیاده بطلبند . (ازاقرب الموارد) .
|| اشطاط درحکم ، جور کردن بر کسی‌در حکم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| اشطاط در مفازة ، دور رفتن دربیابان . (منتهی الارب) .
اشطاط درمفازه ، رفتن درآن . (ازاقرب الموارد) .

اشطاط. [اَ] (اِ خ)(غدیر...) ج، شَطّ بمعنی‌بعد یا ج شطط بمعنی جوروگذشتن ازحداست .
و غدیر اشطاط نزدیك عُسفان است (از معجم‌البلدان) .

اشطان. [اَ] (ع اِ) ج، شطن [شَ طَ] بمعنی ریسمان از(اقرب الموارد) و (منتهی الارب) .
رجوع به شطن شود .

اشطان. [اِ] (ع مص) دور کردن کسی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

اشطر. [اَ طُ] (ع اِ) ج ، شطر.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به شطر شود .

اشظاء . [اِ] (ع مص) رسیدن برشظای ستوروپازدن برشظای‌آن . (منتهی‌الارب) اشظاه ، اصاب شظاه . (اقرب الموارد) .

اشظاظ . [اَ] (ع اِ) ج ، شظّ [شَ] بمعنی‌بقیهٔ روز. و ج ، شظیظ بمعنی‌جوال بسته وغیره . (ازاقرب الموارد) ورجوع به شظ وشظیظ شود .
|| و گویند: طاروا اشظاظاً ، یعنی‌پراکنده ومتفرق شدند . (ازاقرب الموارد) .

اشظاظ . [اِ] (ع مص) دراز کردن‌شتر دم‌خود را . (منتهی الارب) . اشَظّ البعیر، مَدّ ذنبه . (اقرب الموارد) .
|| استیخ کردن نره را . (منتهی‌الارب)(۱)
|| چوب گوشهٔ جوال ساختن . وچوب در گوشهٔ جوال کردن . (منتهی الارب) .
اشظاظ ظرف ، شظاظ در آن بستن ، و شظاظ بمعنی چوب سر کجی است که آنرا

۱ـ این معنی دراقرب الموارد نیست .

درِدوستهٔ جوال داخل کنند . از) اقرب ـ الموارد) .

|| راندن وپریشان کردن. (منتهی الارب). اشظاظ قوم، پراکندن ایشان وبقولی‌راندن ایشان . از(اقرب الموارد) .

|| برپاکردن . (منتهی الارب) (۱) .

اشظة . [اَ ـ ش ظ ظَ] (ع ـِا) ـ ج ، شظاظ . [ـِش] ورجوع به شظاظ شود .

اشعاء. [ـِا] (ع مص) اهتمام‌وغمخوارگی کسی کردن ، اشعی به . (منتهی الارب) .

|| اشعی القوم الغارة ، پریشان و متفرق ریختن قوم غارت را . (منتهی‌الارب) . اشعوها ، ای بثوها و فرقوها . (اقرب الموارد) .

اشعاب . [ـِا](ع مص) مردن . (منتهی الارب) اشعاب مرد ، مردن وی . از(اقرب الموارد) .

|| اشعب عنه ، جدا شد ازوی بدانسان که بازنگردد . (ازاقرب الموارد) نیك جدا شدن ومفارقت گزیدنی که ازآن بازگشت نباشد . (منتهی الارب) .

اشعار. [ـِا] (ع مص) آگاهی و اطلاع دادن.(فرهنگ نظام)اشعره‌الامر، آگاهانید ویرا ازآن کاروکذا اشعره بالامر.(منتهی الارب) و(اقرب الموارد) .

|| شعارپوشانیدن کسی را . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

|| اشعرالجنین ، موی برآورد بچه در شکم مادر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

|| اشعرالخف ، موی را داخل موزه کرد . (منتهی الارب) اشعرالخف والجبة ، بطنها بشعر. (اقرب الموارد) .

|| اشعرت الناقة، بچه‌موی برآورده‌انداخت ماده‌شتر(منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

|| اشعرالهم قلبه ، بجای شعارشد اندوه دل اورا.وکل ما الزقته بشیئی فقد اشعرته به . (منتهی الارب) اشعرالهمّ قلبی ، لصق به و کل مـا الصقه بشئی فقدا شعرته بـه . (اقرب الموارد) .

|| اشعر القوم ، نداکردند آنقوم برشعار خود تا اینکه یکدیگررا بشناسند . وشعار قرار دادندآن قوم برای خود . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

|| اشعرالبدنة، خون‌آلود کرد کوهان شتر قربانی را تاآنکه شناخته شود . (منتهی ـ الارب) اعلمها ای‌جعل‌لها علامة وهوان‌یشق جلدها اویطعنها فی‌اسنمتها حتی یظهرالدم ویعرف انها هَدْی . (اقرب لموارد) .

|| اشعرالرجل همّاً ، بجای شعار آن مرد چسبید بهم.(منتهی الارب) (۲) .

|| اشعرفلان فلاناشراً ، پوشانید فلان‌بدی‌را بفلان . (منتهی الارب) . غشیه به . (اقرب الموارد) .

|| اشعره الحب مرضا ، فروگرفت عشق او را به بیماری . (منتهی الارب) واشعرالحب فلاناً مرضا ، امرضه . (اقرب الموارد) .

|| اشعرالسکین شعرة ، ساخت برای کارد مرشعیرة (منتهی الارب) ونصاب النصل ؛ جعل‌له شعیرة . (اقرب الموارد) .

|| اشعرالملك (مجهولا) کشته شد ملك . (منتهی الارب) عرب بپادشاهانی که کشته میشدند میگفتند : اُشعروا و بمردم عامی که مقتول میشدند ، میگفتند : قُتلوا . (اقرب الموارد) .

|| اشعره سناناً،خالطه به . (اقرب‌الموارد)

|| اشعرامرفلان ،آنرا معلوم ومشهورساخت از(اقرب الموارد) .

|| اشعر فلاناً ، جعله علما بقبیحة اشادهاعلیه. (اقرب الموارد) .

|| اشعردماه و اشعره مشقصا ، دمّاه به . (اقرب الموارد) .

اشعار. [اَ] (ع ـِا) ـ ج ، شعر [ـِش] . نظمها . بیتها.

(ازفرهنگ نظام) .

|| ـ ج ، شَعر [شَ] (اقرب الموارد) رجوع به ـ شعروشَعرشود .

اشعارداشتن . [ـِا تَ] (مص مرکب) آگاه کـردن . باخبر کردن . خبر دادن . اشعار کردن .

ورجوع به اشعار کردن شود .

اشعار کردن. [ـِا کَ دَ] (مص‌مرکب) آگاه کردن . باخبر کردن . خبر دادن . اشعارداشتن .

ورجوع به اشعارداشتن شود .

اشعاع. [ـِا] (ع مص) پراکنده‌انداختن شتربول خـود را . یقال اشع‌البعیر بولـه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| اشع‌الزرع ، خوشه برآورد آن کشت . (منتهی الارب) .

اخرج شعاعه . (اقرب الموارد) .

|| اشع‌السنبل ، پرشد دانه‌های‌آن خوشه . (منتهی الارب) اکتنزحبه (اقرب‌الموارد) .

|| اشعت الشمس ، نـور گسترانید آفتاب . (منتهی‌الارب). نشرت شعاعها . (اقرب ـ الموارد) .

اشعافی. [ـِا خ] زین الدین بن احمدبن علی بن حسین حلبی معروف بـه اشعافـی شافعـی متوفـی بسال ۱۰۴۲ هـ ق از دانشمندان‌اسلامی‌است که دردمشق‌سکونت داشت اوراست : بل‌الغلیل فـی‌علم‌الخلیل. التنبیهات الزینیة علی‌الغفلات العینیة .شرح الشفاللقاضی عیاض . عمدة النبیل .

(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۳۹) .

اشعال . [ـِا] (ع مص) اشعلت النار فاشتعلت، افروختم‌آتش را پس برافروخته شد . (منتهی الارب) .

|| اشعل‌ابله‌بقطران، درگرفت‌شتران‌خودرا بقطران . (منتهی الارب) کثّره علیها . (اقرب الموارد) .

|| پراکنده‌کردن اسبان را در غارت وجز آن . (منتهی الارب) اشعل الخیل‌فی‌الغارة بثها . (اقرب الموارد) . || اشعل الابل، فرّقها . (اقرب‌الموارد).

|| نیك سیراب‌کردن . (منتهی الارب) . اشعل السقی ، اکثرالماء . (اقرب‌الموارد).

|| آب چکیدن ازمشك وجزآن ازهرجای . (منتهی الارب) اشعل القربة اوالمزادة ، سال ماؤها متفرقاً. (اقرب الموارد) .

|| جای خون برآمدن اززخم نیزه. (منتهی الارب).اشعل الطعنة ، خرج دمها متفرقا . (اقرب الموارد) .

|| بسیارروان شدن اشك ازچشم . (منتهی الارب) .

اشعل العین ، کثردمعها.(اقرب الموارد) .

اشعان. [ـِا] (ع مص) موی پیشانی‌دشمن خود راگرفتن. یقال اشعن عدوه . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

اشعب . تیس اشعب ، قچقار کـه میان دو شاخ‌آن بعد بسیاربود . ج ، شعب . [شُ]. (منتهی الارب) .

اشعب . [اَ عَ] [ـِا خ] طماع نام‌کسی که درطمع ضرب‌المثل است . مثال شما از اشعب طماع گذراندید .

(فرهنگ نظام) .

مردی ازمدینه ومولای عثمان بن عفان‌بود وطمع بسیارداشت‌بدانسان که‌بوی‌مثل‌میزدند واین امثال دربارهٔ اوست :

هوا طمع من اشعب .

لاتکس اشعب فتتعب .

اطمع من شاة اشعب .

گویند وی روزی بربالای‌بام بودوبه قوس قزح مینگریست و گمان کـرد قوس قزح ریسمانی‌است که‌فروافکنده‌شده‌است ازطمع برجست‌آنرا بگیرد وبرزمین افتاد و گردن اوبشکست وازآن بدومثل زنند .

(ازاقرب الموارد) .

وزرکلی آرد :

اشعب بن جبیر معروف بـه اشعب طماع و اشعب طامع متوفی بسال ۱۵۴ هـ مطابق ۷۷۱ م مردی ظریف از مـردم مدینه و مولای عبدالله بن زبیر بود حدیث روایت میکرد وآواز خوشی داشت درطمع کاری بوی مثل میزنند و اخباروحکایات مربوط به طمع‌کاری اوبسیارودر کتب ادبی متفرق است روزگاردرازی بزیست وگویند زمان عثمان را درک کرد ودر عصراو در مدینه اقامت‌داشت ودرروزگارمنصورعباسی ببغداد

۱- این معنی نیزدراقرب الموارد نیست .

۲- این معنی دراقرب الموارد نیست .

رفت‌ودرمدینه در گذشت(۱).
ازاعلام زرکلی ج ۱ص ۱۱۹

اشعث. [اَ عَ] (ع‌ص) مرد اشعث،ژولیده موی.(منتهی‌الادب). ج،شعث[شُ] ومونث آن‌شعثاء است . (منتهی الارب).

|| گیاه خشک بهمی . (منتهی الارب) (اقرب الوارد) .
|| وتد . (اقرب الموارد). وتدومیخ‌چوبین. (منتهی الارب) .
|| اسب پشت ناخاریده(۲) . (منتهی‌الارب)
|| الذی یتبذل نفسه ولایصونها . (اقرب - الموارد) .

اشعث . [اَ عَ] (اِ خ) ابومحمد بن معدیکرب کندی‌یکی ازاصحاب پیامبر(ص) بود که درسال دهم هجرت با ۶۰ تن‌سوار ازقبیلهٔ خود نزد پیامبر آمد و بشرف اسلام مشرف گردید آنگاه بیمن باز گشت پس‌از آنحضرت‌درزمرهٔمرتدان درآمد ولی‌پس‌از آنکه بأسارت درآمد موردعفوابوبکرواقع شد و خواهر خلیفه را بزنی گرفت بعد ها درغزوات و وقایع یرموك قادسیه ، عراق ، مدائن ونهاوندابرازغیرت‌وحمیت‌بسیار کرد. درغزای صفین درحضور حضرت علی (ع) بود و عثمان وی را بحکومت آذربایجان منصوب ساخت با دختر حضرت امام حسن (ع) هم ازدواج کرد و بسال ۴۲ هجری در کوفه در گذشت ۹ حدیث ازوی روایت کرده‌اند . (ازقاموس الاعلام) .
ورجوع به الاصابة ج ۱ ص ۵۰ وص ۵۱ شود .

اشعثی. [اَ عَ ی ی َ] (ص نسبی)منسوب به اشاعث واشاعثة. (اقرب الموارد) .

اشعثی . [اَ عَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) سعیدبن عمروبن‌سهل بن اسحاق بن‌محمدبن اشعث کوفی اشعثی متوفی بسال ۲۰۳ ه از مردم کوفه بود از ابوزبید و وکیع بن جراح روایت کرد و محمدبن عثمان بن کرامة ازوی روایت دارد . (از انساب (سمعانی برك ۳۹ (الف) .

اشعر. [اَ عَ] (ع اِ) بسیارموی اندام . (منتهی الارب) مونث‌آن شعراء است . (اقرب الموارد) ج ، شُعر [شُ] (اقرب الموارد) الکثیر الشعرالطویلة . (اقرب الموارد) .
|| موی گرداگرد سم ستور . ج ، اشاعر (منتهی الارب) مااستداربالحافرمن منتهی-انجلدومنه . ما احسن ثنن اشاعره ، والثنن شعرات تنبت فی مؤخر رسغ‌الدابةفی‌اجزاء مما استداربالحافر. (اقرب الموارد) .
|| درازی موی گرداگرد فرج ناقه (منتهی الارب) .
|| ثولول مانندی که ازسم گوسپند بر آید ، (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| گوشتی که زیرناخن روید . (منتهی - الارب) . (اقرب الموارد) .
|| با شعورتر وشاعرترو کسیکه بهتر شعر بگوید . یقال هوا شعرمنه . (منتهی - الارب) .

اشعر . [اَ عَ] لقب نبت (۳) بن اُدَدبن زید بن یشجب بن عریب بن زیدبن کهلان بن سبا بود که وقت زادن موی برتن‌داشت و گروه اشعریون بوی منسوبند .
از(تاج العروس)و(انساب سمعانی) ورجوع به اشعریون شود .

اشعر. [اَ عَ] (اِ خ) بن سبابن یشجب بن یعرب بن قحطان پدرقبیلهٔ به یمن بودو ومسجداشاعرة درمدینه زبید وامام‌ابوموسی اشعری بدان قبیله منسوبست .
(ازتاج العروس) .

اشعر. [اَ عَ] (اِ خ) نام کوهی است در بین مکه و مدینه وبروایتی درمیان شام و مدینه واقع است . (قاموس الاعلام).
ویا قوت آرد:اشعرواقرع‌دو کوه معروف‌اند بحجاز. وابوهریره گفته‌است بهترین کوهها عبارتند از: احد و اشعرو ورقان وآنها میان مکه و مدینه واقع‌اند . ابن سکیت گوید : اشعر کوه جُهینه است که بریَنبع از قسمت اعلای آن فرودآید . و نصر گوید : اشعر وابیض‌دو کوه‌اند مشرف برسبوحة وحنین‌و اشعرواجرد دو کوه جهینه باشند میان‌مدینه وشام . از(معجم البلدان) .

اشعران . [اَ عَ] (ع اِ) اسکتان یا دو کرانه فرج . (تاج العروس) ورجوع به اشعرشود .

اشعرون .[اَ عَ](ع اِ) ج، اشعر، بحذف یای‌نسبت مانند یمانون بجای یمانیون . (ازتاج العروس) .

اشعرة . [اَ عَ رَ] (ع اِ) ج ، شعار . (اقرب الموارد) .
رجوع به شعارشود .

اشعری . [اَ عَ ی ی] یا [ی] منسوب به اشعر. رجوع به اشعرشود . و منسوب به فرقهٔ اشاعره رجوع به اشاعره شود .

اشعری . [اَ عَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) ابوالحسن رجوع به ابوالحسن اشعری در همین لغت نامه شود .

اشعری . [اَ عَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) (اِ خ) ابوجعفراحمدبن عیسی بن عبدالله بن سعد بن مالك‌بن احوص بن مالك‌اشعری از فرزندان جماهربن اشعر بود که درقم میزیست و از بزرگان علمای رجال وفقه بشمار میرفت وبرهمهٔ دانشمندان مقدم بود سلطان‌قم‌درامورآن شهرازرای وی‌استمداد می‌جست سفرهائی به مشهد وعتبات کرد . اوراست : الاظله والتوحید . وفضائل‌العرب وفضل المنی والمتعه وناسخ ومنسوخ .
(ازریحانة الادب) .

اشعری. ابوجعفرمحمد بن احمد بن‌یحیی بن عمران . از علمای شیعه بود ازاواست : کتاب الجامع . کتاب النوادر. کتاب مانزل من القرآن فی الحسین بن علی (ع) . (ابن‌الندیم) .

و صاحب ریحانة الادب نیای وی عمران را فرزند عبدالله بن سعد بن مالك اشعری دانسته و او را ازفقیهان اوایل قرن چهارم هجری شمرده است وهم‌آرد :
سعدبن عبداشعری ازوی روایت کرده است وابوجعفرازمحمد بن‌خالد برقی روایت‌دارد. و علاوه برتألیفات مذکور این دو کتاب را نیز بوی نسبت داده است :
مناقب الرجال . نوادرالحکمة .
رجوع بـه ریحانـة الادب ج ۱ ص ۷۹ شود .

اشعری . [اَ عَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) ابوالقاسم سعدبن عبدالله بن ابـی خلف اشعری قمی ازاعیان ووجوه شیعه ومعروف به شیخ الطایفه با امام عسکری (ع)معاصر بود و بحضورآنحضرت نائل آمد محمدبن احمد اشعری و احمدبن محمد خالد برقـی متوفی بسال ۲۷۴ یا ۲۸۰ و دیگران از وی روایت کرده‌اند . اوراست :
احتجاج‌الشیعه علی‌زیدبن ثابت‌فی‌الفرائض، الاستطاعة . الامامـة . بصائرالـدرجات فی‌المناقب . الرحمة . (ازریحانة الادب ج ۱ ص ۷۶) .

اشعری. [اَ عَ ی ی] یا [ی] ابوموسی رجوع‌به‌ابوموسی اشعری در همین لغت‌نامه شود .

اشعری . بلال بن سعدبن تمیم سکونی اشعری ازتابعین شام بود وازپدرش روایت دارد واورا صحبتی‌است. اوزاعی و عمروبن شراحیل ازاوروایت کرده‌اند ... مردم شام بکلام اوهمان عنایت داشتند که اهالی‌عراق بکلام‌حسن بصری . وی درعصرفرمانروائی هشام بن عبدالملك در گذشت . نسبت او به قبیله اشعر است (ازانساب سمعانی برگ ۳۹ «الف») .

اشعری. تمیم بن اوس اشعری ازمحدثان بود ازعبدالله بن بشر روایت کرد و مردم شام از وی روایت دارند . وی بروزگـار خلافت هشام‌بن عبدالملك در گذشت .نسبت اوبه قبیله اشعراست .
(ازانساب سمعانی برگ ۳۹ الف) .

اشعریون . ج ، اشعری . در حال رفع و صاحب صبح الاعشی آرد : ایشان تیره

۱- تهذیب ابن‌عساکرج۳ ص ۵-۸۰ وفوات الوفیات ج ۱ ص ۲۲ . ۲- این معنی دراقرب الموارد نیست .
۳- در ریحانة الادب و برخی کتب دیگرنبت است .

(حی) دهم از بنی کهلان و بنی کهلان از خاندان اشعربن اُدَد بن زیدبن یشجب بن عریب بن زید بن کهلان‌اند . و نیای آنانرا بدان سبب اشعر نامند که هنگام زادن از مادراشعر بود یعنی موی‌بر تن‌داشت وصاحب (حماه) اشعررا ازبنی اشعربن سباه شمرده که طایفهٔ ابوموسی اشعری از صحابهٔ حضرت رسول ص بود . (ازصبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵) ورجوع به اشعرشود .

اشعریه . [ا عَ ی یَ] مؤنث اشعری که یکی از فرق اسلام بودند . رجوع به اشاعره شود .

اشعریین. [اَ عَ] (ع) ج، اشعری درحال نصب وجر.
رجوع به اشعری شود .

اشعل . [اَ عَ] (ع ـا) اسب اشعل ،اسبی که دردم یا دربیشانی‌آن سپیدی بود .
از(اقرب الموارد) و(منتهی الارب) .
|| مرد اشعل، کسیکه حلقهٔ چشم او بسرخی زند . مؤنث‌آن شعلاء است ج ، شعل[شُ ش]
از(اقرب الموارد) .

اشعه. [اَ ش ع عَ] (ع ـا) ج ، شعاع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به شعاع شود .
|| اشعه در حکمت اشراق که پیروان آن هرچیز را به نور وظلمت تقسیم میکنند و بانوار الهی‌ونورانوارقائلند،بسیارمتداولست چون : اشعهٔ نوری : اشعهٔ انوارقاهر . اشعهٔ تام . اشعهٔ برزخی . اشعهٔ وساطی . اشعهٔ اشراقی. اشعهٔ عقلی اشعهٔ کواکب . اشعهٔ کوکبی اشعهٔ ظهوری . اشعهٔ فلکی . و غیره . رجوع به حکمة الاشراق سهروردی چاپ کربن صفحات :
۹۷-۹۸-۱۲۲-۱۲۹-۱۴۱-۱۴۲ - ۱۷۵-۱۷۹-۱۸۸-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷ ۲۲۲ شود .
|| ودرتداول فیزیك بجای اشعه (۱) گاه پرتوها نیزبکاربرندودارای خواص وانواع فراوان هستند چنانکه امروزدرطب ازآنها استفاده میشود واینك بایجازبرخی ازخواص آنها را یاد میکنیم : بطورکلی هرجسمی که‌دمای‌آن بالاترازصفرمطلق باشددارای خاصیت تابش (۲) است یعنی ازخود اشعهٔ میتابد این اشعه که درمحوطه اطراف جسم تابان (۳) منتشر میشوند دارای خواص چندی هستند ازقبیل :
۱ـ هنگامیکه محوطه (فراگیر) مجاور جسم تابان شفاف وهمگن است پرتوها در امتداد خط مستقیم و باسرعت بسیاری سیر میکنند و درفراگیرمذکور منتشر میشوند این سرعت در خلاء برابرسیصد هزار کیلو متر درثانیه است وبرای فراگیرهای دیگر باضریب انکسارفراگیرمزبورتغییرمیکند .
۲ـ پرتوها حامل مقداری انرژی هستند (انرژی تابشی) که ازجسم تابان خارج میشود . بوسیله گیرنده های مناسب که در مسیرپرتوها قرار دهیم میتوانیم این‌انرژی را بسنجیم .
۳ـ هرگاه دمای جسم تابان بقدر کفایت باشد پرتوها نورانی هستند و اعصاب چشم را متأثرمیکنند .
۴ـ بوسیله بیناب‌نما (اسپکترسکپ) (٤) میتوان پرتوها را بیکعده فروزه‌های (۵) ساده (فروزهٔ یکرنك) تجزیه کرد. این فروزه‌ها پدید هائی هستند دورهٔ و دارای طول‌موج‌ودوره و بسامد(٦) مشخص‌میباشد. برخی ازانواع فروزه‌ها واشعه عبارتند از: کوسمی . گاما . ایکس (سخت) ایکس (نرم) وراء بنفش دور. وراء بنفش .
اشعهٔ مرئـی مـانند : بنفش . سبز . زرد نارنجی . قرمز. قرمز(مرزطیف‌مرئی) . دون قرمز . دون دور . (ازکتاب فیزیك تابش تألیف دکتر روشن ص ۱ و‌ص ۲ و ص ۱۳) .

اشعهٔ ماوراء بنفش . [اَ ش ع ع یِ ءِ بَ نَ](۷)(ترکیب اضافی)منبع طبیعی اشعهٔ ماوراء بنفش آفتاب است امواج اشعهٔ ماوراء بنفش کوتاهترازامواج اشعهٔ نورانی آفتاب‌اند واگراشعهٔ آفتاب را باعبوردادن ازمنشوربریسم (۸) تجزیه ودرروی صفحه منعکس کنند اشعهٔ ماوراء بنفش جای میگیرند .
اشعهٔ مـاوراء بنفش بچشم دیـده نمیشود و بواسطه خواص‌فیزیکی وشیمیائی‌آنها نظیر تجزیه املاح نقره و غیره بوجود این اشعه پی‌برده‌اند ازسال ۱۹۱۲ استفاده از اشعه ماوراء بنفش در درمان بیماریها آغاز شده است (ازکتاب درمان شناسی) .

اشعهٔ ماوراء قرمز . [اَ ش ع عَ ءِ قِ مِ] (۹) (ترکیب‌اضافی)منبع‌اشعه‌ماوراء قرمز آفتاب قوس الکتریکی (۱۰) و لامپهای‌الکتریکی است امواج اشعه ماوراء قرمز بلندتر از امواج اشعه نورانی آفتاب بوده واگر اشعهٔ آفتاب را ازمنشوری‌عبور داده و در روی صفحه‌ای منعکس کنند این اشعه در خارج اشعه قرمز (نقطه مقابل اشعهٔ ماوراء بنفش) جای میگیرند اشعه ماوراء قرمز اثر رك گشا داشته و خون را بموضعی که تحت تأثیر آن قرار گرفته متوجه کرده رنگ قرمزمخصوصی که‌پس‌از مدت کوتاهی ازبین‌میرود به پوست میدهد. اثرآرام کننده دردآن نظیراثراشعه ماوراء بنفش است .
بـرای بدست آوردن اشعه مـاوراء قرمز شیشه‌های قرمز رنگ و یا صفحات نازك آلومینیوم را در مسیر اشعه لامپهای الکتریکی بگذارند این صفحات اشعه نورانی را متوقف کرده وتنها اشعهٔ ماوراء قرمزرا عبور میدهند از اشعه ماوراء قرمز در درمان لومباگو ، نورالژی ، دردهای مزمن مفاصل و برای بهبود زخمهائی که دیرالتیام پیدا میکند استفاده میشودمعمولا هردوروزیك بار موضع دردناك و یا محل زخم را نیم ساعت درمسیراشعه ماوراءقرمز میگذارند .
(کتاب‌درمانشناسی ج اول) .

اشعهٔ وسطی . [اَ ش ع عَ یِ وُ طا] (۱۱) (ترکیب‌توصیفی) اشعهٔ‌وسطی ، درتداول گیاه شناسی برسلولهای پارانشیمی که درفواصل دودستهٔ چوبی وآبکشی‌قرار گرفته‌انداطلاق شود. رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۲۸۸ وص ۳۱۰ شود .

اشعیا . [اَ ـع] (ـا خ) (۱۲)نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل معاصر کوروش هخامنش بود وظاهرآکلمه مزبوربمعنی نجات خداوند است. این کلمهٔ بصورتهای : اشعیاء واشعیاه وشعیاء وشعیاوشعیاه دیده شده‌است صاحب قاموس کتاب مقدس آرد :
اشعیاه (نجات خداوند) اگر چه از تاریخ حیات‌آن حضرت اطلاع تامی نداریم لکن همینقدرمعلوم است که او پسر آموص است وبزعم یهودآموص‌برادرامصیا شهریاریهودا بود خلاصه‌آن حضرت باعزیا یوثام و احاز وحزقیا معاصر بود ودرایام سلطنت ایشان نبوت‌میکرداماچون‌ملاحظه نمائیم‌میبینیم که عزیا ۵۲ سال ویوثام وآحاز۱٦ سال وحزقیا ۲۹ سال‌سلطنت کردند واضحست که‌اشعیا اینقدرها عمرننمود بلکه دراواخر سلطنت حزیا شروع به‌نبوت کرد وتاابتدای‌سلطنت منسی درآنمنصب استمرارهمیداشت .
وآنحضرت بعضی کتب تاریخی نیز تصنیف فرموده است ازقبیل : حیات عزیا وکتاب سیرت حزقیا وتقریباًآنحضرت با هوشیع و یوهیل وعاموص نبی‌نیزمعاصر بود و تواتر برآن است که او از جمله اشخاصی بود که بواسطهٔ اره بدرجهٔ شهادت واصل شدند لکن ما خبر صحیح و معتنا بهی از کیفیت موت وزمان وقوع‌آن دردست نداریم .
(قاموس کتاب مقدس) .
وصاحب قاموس الاعلام‌آرد :
یکی ازانبیای بنی اسرائیل بود وپدرش‌از نژاد ملوك اموص بشمار میرفت از تاریخ ۷۵۹ تـا سال ۷۰۰ پیش‌از میلاد دربین اسرائیلیان بنشرنبوت پرداخت و در زمان سلطنت یوثام ، احـاز و حزقیا میزیست و معجزات بسیار بظهورآورد یهودیان رابراه

(۱) Rayons. (۲) Rayonnement. (۳) Rayonnant. (٤) Spectroscope. (۵) Radiation.
(٦) Fréquence. (۷) Rayons ultraviolets. (۸) Prisme. (۹) Rayons infrarouges. (۱۰) Arc électrique.
(۱۱) Rayons medulaires. (۱۲) Esaïe,isaïe.

حق دعوت میکرد و آنانرا از طریق کفر و بت پرستی بازمیداشت از ینرو مورد قهر وغضب منسی پادشاه همعصرخویش واقع شد و دستورداد ویرا دستگیر کنند .
اشعیا درحفرهٔ درختی پنهان شد ولی بازهم سلطان از وی اغماض نکرد و بفرمان وی اره بر درخت نهادند و او را دو نیمه ساختند . کتابی مشتمل بر ۶۶ باب دارد دربارهٔ مناجات ونصایح وخوف از باریتعالی.اشعیا ظهور حضرت مسیح را نیزدراین کتاب قبلا بشارت داده استوازاین جهت دربین نصارا بسیارمقبول است وبنام انجیل اشعیا شهرت دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداود ص ۱۱۷ و لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۱ و تاریخ گزیده ص ۵۶ و۵۷ ویشتها ج ۱ ص۷۲ و مزدیسنا ص ۹۸ و تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۷ و ص ۱۱۷ و ص ۳۹۸ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۰ وحبیب السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۴۶ وص ۴۷ و ص ۵۰ و تاریخ کرد ص ۶۸ و ص ۸۴ شود .
|| اشعیاء نبی . نام کتابی از تورات . رجوع به فهرست ابن الندیم شود .

اشعلال . [اِ ع ِ] (ع مص) سپیدی دردم اسب وجز آن پیدا شدن .
|| موی برافراشته گردیدن . (انندراج) . رجوع به اشعیلال شود .

اشعیلال . [اِ] (ع مص) سپیدی دردم اسب وجز آن پیدا شدن . (منتهی الارب).
|| موی برافراشته گردیدن . (منتهی الارب) انتفاش . ورجوع به اشعلال شود .

اشعینان . [اِ] (ع مص) ژولیده و پریشان شدن موی . (منتهی الارب) .
کالیده شدن موی . (تاج المصادر بیهقی) .

اشغ . [اَ] (اِخ) معرب اشك نیای سلسلهٔ اشکانیان.رجوع به اشك شود .

اشغاء . [اِ] مخالفت کردن مردمان در کار کسی . اشغوا به ، ای خالفوا الناس فی امره . از(منتهی الارب) .
|| قطره قطره چکانیدن بول را . (منتهی الارب) .

اشغار. [اُ] یا [اَ] (اِ) جانوری است که غالباً درمیان خاك زندگی کندوآنرا اشغر هم گویند .
(ازشعوری ج ۱ ص ۱۴۶) .
جانوریکه شنورهم گویند . (ناظم الاطبا).

اشغار. [اِ] (ع مص) دورماندن آبخور ازراه . (منتهی الارب) درناحیهٔ از جاده واقع شدن منهل . (ازاقرب الموارد) .
|| اشغار رفقة ، تنها وجدا ماندن همراهان ازراه.(ازمنتهی الارب) (واقرب الموارد)
|| اشغار حساب بر کسی ، پریشان و بسیار گردیدن حساب بروی . (ازمنتهی الارب). پراکنده گردیدن و فزونی یافتن حساب برکسی چنانکه بدان رهبری نشود . (از اقرب الموارد) .
|| برداشتن دوپای زن را جهت گائیدن . (منتهی الارب) .
|| فراخ وبزرگ شدن جنگ . (منتهی - الارب) .

اشغال. [اِ] (ع مص) درکارداشتن کسی را . لغت ردی است یا کم یا جید وفصیح . (منتهی الارب) . وآن لغتی جیدً و بقولی ردیاست. درردی بودن این لغت گویند صاحب بن عباد بعامل خویش که در نامهٔ نوشته بود :
ان رای مولانا ان یامر باشغالی ببعض اشغاله فعل. پاسخ داد : من کتب لاشغالی لایصلح لاشغالی .
رجوع به معجم الادبا ج ۲ ص ۳۲۲ و همین لغت نامه ذیل صاحب بن عباد شود .

اشغال . [اَ] (ع اِ) ج ، شُغل [شُ] وشغل [شُ غُ] و [شَ غَ] (منتهی الارب) (مؤید) . شغلها . (غیاث) .کارها :
ای خواجهٔ بزرگ گراشغال نی ترا (۱)
برگیرجاخشوك وبرومیدروحشیش.دقیقی(۲)
که ازمباشرت اشغال و ملابست اعمال اعراض کلی مینمودم . (کلیله).
مردم ... بامداد نخست برای او [خیزران] رفتندی بسلام وسعی کردندی دراشغال مردم گزاردن . (مجمل التواریخ والقصص) .

اشغال داشتن . [اِ تَ] (مص مرکب) درتصرف داشتن . متصرف بودن .

اشغال کردن.[اِ کَ دَ] (مص مرکب) متصرف شدن شهریاخانهٔ راتصرف کردن.

اشغالگر. [اِ گَ] (ص مرکب) آنکه شهریا محلی را تصرف کند وغالباًبرکسانی اطلاق میشود که برخلاف حق وبزورجائی را میگیرند .

اشغالگران . [اِ گَ] (ص مرکب) ج ، اشغالگر. رجوع به اشغالگرشود .

اشغان . [اَ] (اِخ) معرب اشکان نیای سلسلهٔ اشکانیان بود. رجوع به اشَ ن واشك و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۰ و ص ۲۵۸۰ شود .

اشغان . [اَ] (اِخ) بن انوالجبار بن ساوس بن کیکاوس یا اشغان بن اش الجبار بن سیاوخش بن کیقاوس الملك نیای اشك سرسلسلهٔ اشکانیان بود . رجوع به التنبیه والاشراف مسعودی ص۹۵ و مروج الذهب ص ۱۰۱ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۰۱ وص۲۵۰۲ واشکانیان شود .

اشغانوس.[اَ] (اِخ)محرف اسفیانوس است واسفیانوس مصحف وسپاسیان است. ووسپاسیان پدرتیتوس (ططوس) پادشاه روم بود . رجوع به وسپاسیان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۴۷ و ص ۲۵۰۱ شود .

اشغانی. [اَ ی ی] یا [ی] منسوب به اشغ یا اشك نیای سلسله اشکانیان . رجوع به اشکانی واشکانیان وتاریخ گزیده وتاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴ شود .

اشغانیان . [اَ ـِ ن] (اِخ) معرب اشکانیان ، رجوع به اشکانیان و فارسنامهٔ ابن البلخی صفحات۸-۹-۵۹ وتاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۷۷ و ص ۲۵۸۱ وتاریخ گزیده شود .

اشغانیون . [اَ ی یو] ج ، اشغانی در حالت رفع معرب اشکانیان . رجوع به اشکانیان و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۸ وص ۲۵۶۷ و ص ۲۵۵۰ شود .

اشغانیة . [اَ ی ی] (اِخ) مؤنث اشغانی و معرب اشکانی رجوع به اشکانیان وفهرست ابن الندیم شود .

اشغانیین . [اَ ی ی] (اِ) ج ، اشغانی درحالت نصب وجرمعرب اشکانیان . رجوع به اشکانیان شود .

اشغر. [اُ غُ]یا [اَ غَ](۳) (اِ)رجوع به اشغاروشعوری ج ۱ ص۱۴۶ شود .
خارپشت بزرك تیرانداز. (برهان) . (هفت قلزم) . (آنندراج) .
اسغر[اُ غُ] (جهانگیری).قنفذ . سیخول. ورجوع به اشغار واسغروشعوری ج ۱ ص ۱۰۶ شود .

اشغر. [اَ غَ] (ع ص) اسب سرخ فش واشقر. (ناظم الاطبا) .
بمعنی اشقر که غالباً دراسب و بندرت در انسان استعمال شود .
(فرهنگ شعوری) (۴).

اشغل . [اَ غَ] درکارتر.مشغول تر.
شغل عنه بکذا بصیغهٔ مجهول. یعنی ازآن بدین سر گرم شدو گویند: منه مااشغله، بصیغهٔ تعجب واین شاذ است زیرا ازمجهول صیغهٔ تعجب بنا نمیشود زیرا بصیغهٔ اسم مفعول است وتعجب ازفعل فاعل است.همچنین صفت تفضیل هم مانند تعجب است در کلیهٔ احکام وبنابرین هواشغل من ذات النحیین. که ازامثال سایره است شاذ است . (از قطر المحیط)
وهم در مثل : اشغل من مرضع بهم ثمانین نیز آمده است. رجوع به احمق راعی ضأن ثمانین درمجمع الامثال میدانی شود .

اشغور. شغور. (ناظم الاطبا) .
رجوع به شغور و شعوری ج ۱ ص ۱۰۶ شود .

---

۱ - ای خواجه بابزرگی اشغال چی ترا(ل. ب) . ۲- این شعر رابه شهید هم نسبت داده اند . ۳- در برهان بضم اول ودرجهانگیری وهفت قلزم بفتح اول است
۴ - ناظم الاطبا وشعوری اشغر رابمعنی اشقر یاد کرده وشعوری بیتی هم شاهد آورده است ولی درمتون لغت معتبر عربی اشغر بدین معنی نیامده است.

اشغوله . [اُ لَ] (اِ) کاروبار . (منتهی الارب)مشغله (قطرالمحیط) (اقرب الموارد) آنچه انسان را مشغول دارد . از(اقرب - الموارد) و(قطرالمحیط) .
|| آنچه‌بازدارد از کاری.(منتهی‌الارب)(۱).

اشغلغ . [اَ ش ِ ل ِ] (ص) ترکی است همکاره .
(شرفنامهٔ منیری) .

اشغند . [اِ غَ] (اِ خ) نام بلوکیست از بلوکات نیشابور که برهشتاد و سه قریه مشتمل است .
(جهانگیری).در معجم البلدان ذیل اشفند آمده است وکلمه در جهانگیری تحریف شده است . رجوع به اشفند شود .

اشغوغ . [اُ] (اِ) ریواس . (لهجهٔ محلی قزوین) .

اشغی . [اَ غا] (ع ص) مرد ناهموار و درازدندان . ج ، شُغو[شُ] مؤنث آن شغیاء وشغواء است . (منتهی الارب) .
ذوالشغا . (اقرب الموارد) . رجوع به شغا شود .
مرد که‌دندانهای پست وبلندوپیش وپس‌رفته دارد و آن عیب است . (ازاقرب الموارد ذیل شغا).

اشف . [اُ ش شَ] (ع اِ) صمغ گیاهی است مانند خیار. (ازاقرب الموارد) .

اشفاء . [اِ] اشفی علیه اشفاءً ، مشرف شد بر آن.یقال اشفی المریض علی الموت ای اشرف ولایستعمل الافی الشرّ(منتهی - الارب) .
اشاف الرجل علی‌الامرو، اشفی ، مشرف برآن شد . (ازباب قلب است) نشؤاللغة ص ۱۶ || اشفی‌الشیئی ایاه، داد اورا آن چیزیکه طلب شفا کنداز آن (منتهی‌الارب) اشفاه‌الشیئی،داد او را تا بدان شفا جوید . وگویند : اشفاه‌الله عسلا ، یعنی آنرا شفای اوقرارداد.بنقل‌ابوعبید . (ازاقرب‌الموارد) || اشفاه ، تندرستی خواست بـرای او و تندرستی داد . (منتهی الارب) اشفی فلان فلاناً اشفاءً ، برای اوطلب شفا کرد . (از اقرب الموارد) .
|| اشفی العلیل ، ممتنع شد شفای او (از اقرب الموارد) .

اشفاء . [اَ] (ع اِ) ج ، شفا . (اقرب الموارد) .

اشفار . [اَ] (ع اِ) ج ، شفر[شُ] وشفر [شَ](اقرب الموارد). (منتهی الارب) . رجوع به شفرشود .

اشفار . [اَ] (اِ خ) شهریست درنجد از سرزمین مهرة نزدیك حضرموت در اقصای یمن . (ازمعجم البلدان) .

اشفاف . [اِ] (ع مص) بعض را بعض گزیدن . (منتهی‌الارب) اشفاف بعض‌اولاد بربعض ،برتری‌دادن‌وی‌را (ازاقرب‌الموارد). واشفاف برکسی ، تفضیل دادن و برتری دادن وی‌را . (اقرب الموارد) .
|| فزونی نهادن و کم کردن و زیاده کردن ازلغات اضداد است . (منتهی الارب) .
اشفاف درهم ، فزودن یاکاستن آن (اقرب الموارد) .
|| اشفاف دهان ، بدبوئی آن (از اقرب الموارد) .

اشفاق . [اَ] (ع اِ) ج ، شفق . [شَ فَ] بمعنی ناحیه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به شفق شود .

اشفاق . [اِ] (ع مص) کم کردن . (منتهی الارب) .
اشفاق چیزی‌کم کردن‌آن . (از اقرب الموارد) .
|| ترسیدن ویعدی به من وحکی ابن‌درید و ابن فارس شَفَقَ و اشفق بمعنی وانکره اهل‌اللغة . (منتهی الارب) .
اشفاق ازکسی وبرکسی ، ترسیدن و بیم داشتن .
|| مهربانی کردن. ویعدی به علی. (منتهی- الارب) اشفاق ناصح برکسی، مهربانی کردن بوی وصفت‌آن مشفق است . (از اقرب الموارد) .
|| حرص ورزیدن . (ازاقرب الموارد) .
|| اشفاق بر کودك ، مهر و تلطف کردن بوی واسم‌آن شفقت [شَ فَ قَ]است . (ازاقرب الموارد) .

اشفترار . [اِ ـِ] (ع مص) پراکندگی قوم وجزآنان:از (اقرب‌الموارد). پراکنده شدن‌وپراکندگی.(منتهی‌الارب). ||شکسته شدن چوب. (منتهی‌الارب). انساب سمعانی (اقرب‌الموارد)
|| فراخ شدن‌شعلهٔ چراغ .(منتهی‌الارب) پهن شدن شعله چراغ‌چنانکه‌مجبور شوند فتیلهٔ آنرا ببرند .(ازاقرب‌الموارد).
||پریشان گردیدن چیزی (منتهی‌الارب).

اشفع . [اَ فَ] (ع اِ) مرد دراز بالا . (منتهی‌الارب) .

اشفقنه سر. [اِ فَ نَ سَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان گسگرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن است که در ۲۱۰۰۰ گزی شمال باختر صومعه سرا و ۶۰۰۰ گزی باخترشوسهٔ صومعه‌سرا بهسید شرفشاه‌واقع است؛ محلی جلگه ومعتدل و مرطوب ومالاریائی است، سکنهٔ‌آن ۱۳۹ تن‌وزبان آنها گیلکی وفارسی‌است. آب‌آن ازرودخانهٔ شاندرمن است؛ محصولات آن کمی برنج و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. راه‌آن مالرومیباشد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

اشفند . [اَ فَ] (اِ خ) ناحیهٔ (استان) بزرگی ازنواحی نیشابوراست که قصبهٔ‌آن فرهادگرد است اول حدودآن مرج الفضا تا حد زوزن و بوزجان است، ناحیهٔ مزبور دارای ۸۳ قریه‌است . و در شرح احوال عبدالله بن عامربن کریزآمده است که وی باسپاهیان خویش دراشفند نزول کرد ولـی چون گـرفتار سرما شدند بنیشابور باز گشتند .
(ازمعجم البلدان) .

اشفی . [اَ فا] مردی که لبهایش فراهم نیاید . (منتهی الارب) .
آنکه دولب وی بهم نپیوندد. (از اقرب الموارد) .

اشفی . [اِ فا] (ع اِ) درفش کفشگران وسوزن کلان.ج ، آشافی.(منتهی الارب) .

اشفیاء . [اَ ـِ] پشته‌ایست . (منتهی - الارب) .

اشفیان . [اِ ـِ] تثنیهٔ اشفی[اِ] است دوپشته است که در نزدیك‌آنها آبی است بنام ظبی متعلق به بنی سُلیم [سُ لَ] (ازمعجم البلدان) .

اشفیة . [اَ ـِ یَ] ج ، شفا . (منتهی- الارب) .

اشفورقان . [اَ] (اِ خ)گمان میکنم‌از قرای مرورود وطالقان باشد . (از معجم البلدان) .

اشفورقانی. [اَ ی ی] یا[ای] (اِ خ) (۴۷۱ ـ ۵۴۹ هـ ق) عثمان بن احمد بن ابی الفضل ابوعمرواشفورقانی حُصری از ائمهٔ نیك سیرت و پیشنمازجامع اشفورقان بود . از ابوجعفرمحمدبن عبدالرحمان بن ابی القصرخطیب سنجری و ابو جعفرمحمد بن حسین سمنجانی فقیه و ابوجعفرمحمدبن حسن شرابی سماع کرد .(انساب سمعانی)

اشق . [اَ شَ قَ ق] اسب که دردویدن چپاراست رود . (منتهی الارب) .
|| یا اسب گشاده دست و پا (منتهی الارب)
|| اسب دراز(منتهی الارب) مؤنث‌آن شقاء است ج ، شق [شُ] (منتهی الارب) .
|| نام اسب بنی‌صبیعة‌بن‌فراز(منتهی‌الارب).
|| زن فراخ فرج . (منتهی الارب) .
|| دراز. (تاج‌المصادر) . (زوزنی) .

اشق . [اَ شَ ق ق] (ع ص تفضیلی) دشوارتر. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳) (غیاث) احمز. شاق‌تر. ولعذاب‌الآخرةاشق. (قرآن‌کریم) .

اشق . [اُ ش شَ ق] یا [اُ ش شَ] یا [اَ شَ] (اِ معرب از فارسی) (۲) صمغ گیاهی است که‌آنرا بدران گویند و بعربی صمغ الطرثوث خوانند استسقارانافع است وبعضی گویند جوهری است معدنیکه آنرا بعربی‌لزاق الذهب خوانند وآن غیرمعدنی هم هست که عملی باشد وآن چنانستکه بول کودکانرا باسرکه در هاون مسین کنند و

۱ـ این معنی دردیگرمتون لغت نیست .

۲- Gomme ammoniaque .

درآفتاب چندان بسایند که منعقد شود،و طبیعت آن گرم و خشك است و جراحتهای کهنه‌را نافع است وبعربی آنرا لحام‌الصاعة خوانند و اشج باجیم نیز گویند ومعرب اشه باهاست . برهان
صمغ درختی است . (غیاث) . (مؤید)صمغ الطرثوث . (بحرالجواهر) .
وشك . (مهذب الاسماء) . (محمود بن‌عمر ربنجنی) .
وَشه . (خلاص) .
صمغ درختی است که آنرا بدران گویند . (آنندراج) .
وشق . (دزی ج ا ص ۲۵) اشج . قناوشق . کزغ ، کرغ ، کراغ ، بلشر، وشج اشَر . صمغ اشتر غازاست او را لزاق الذهب نیز گویند از بهر آنکه بر کاغذها و دیوارها زرکاری بیشتر بروی کنند . از (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)ورجوع بهمان کتاب‌ص ۱۴۰ شود .
صمغ طرثوث است وگاه آنرا لزاق الذهب خوانند زیرا کاغذ و پوست آهو بر آن نویسند وجلد کتاب را بدان زرکاری کنند ازقانون ابن‌سینا چاپ تهران‌ص۱۵۹س۱۱ آنچه درنشاندن طبق زربکار آید . (مؤید الفضلا) .
وَشَق واشج[اُ شَ]صمغ نباتی است‌مانندخیار وبعضی صمغ‌طرثوث گفته‌اند وآن غلطاست. دردوم گرم بود ودرآخر اول خشك ملین و مدرومحلل سخن‌وتریاق‌عرق‌النساءووجع‌مفاصل ودرد تهیگاه ودردسرین (منتهی‌الارب) .
وابن البیطارآرد :
آنرا اشج ووشق ولزاق الذهب نیزخوانند وناآنکه آنراصمغ‌الطرثوث دانسته‌اند خطا کرده‌اند. دیسقوریدوس درسوم گویداشق صمغ گیاهی است که در شکل مشابه قنا (انجدان) است و دربلادی بنام لیبی (۱) روید نزدیك‌موضعی که آنرا سیرن(۲)نامند ودرخت آنرا اغاسولیس گویند .
ازمفردات ابن‌البیطارورجوع به ص ۳۰ ج ۱ همان کتاب شود .
وداود ضریرانطاکی آرد :
معرب از فارسی اشج است و آن لزاق الذهب است .
درشام آنرا قنارشق ودرمصر کلخ خوانند و نام آن بیونانی امونیافون باشد ... درخت آن در کرخ روید نه در شام . (ازتذکره داود ضریرانطاکی) و رجوع به ص ۴۷ همان کتاب شود . و صاحب مخزن الادویه آنرا معرب اشنه خوانده وگوید بفارسی نام‌آن اوشه وکلبانی تیروبعربی اشج ووشج ووشق ولزاق الذهب و بیونانی اثانقون و امونیاقن وبلغت مصرقناوشق وکلخ وبهندی کاندراست .
رجوع به ص ۸۶ مخزن الادویه شود .

وصاحب‌اختیارات بدیعی آرد:اشج خوانند و کلبان نیز گویندوآن‌ازاق‌الذهب‌است.امااشق صاحب جامع گوید نه صمغ طرثوث است و صاحب منهاج گوید صمغ طرطوث است و مؤلف گوید صمغ نباتی است که آنرا بشیرازی بدران خوانند و طبیعت آن گرم است در آخر درجه دویم و خشك در اول و اسحق گوید گرم و خشکست در دویم وبهترین سدهٔ‌جگر بود وسنگ گرده بریزاند و تحلیل صلابت سپرز بکند چون بروی طلا بکنندواگرمقدار یکدرم‌باسر که‌بخورند ورم سپرز بگدزاند واگر با عسل خلط کنند ولعق کنند مفاصل وعرق النساء وصرع را نافع‌بود ومسهل‌بلغم بود وخنازیررا بغایت سودمند بود و کرم بکشد واگربماءالشعیر خلط کنند وبیاشامند ربورا و مردشخواری نفس را نافع بود ونیم مثقال با عسل جهت صرع‌نافع‌بود واستسقا را نافع بود ومسهل بلغم لزج بود غلیظ چون ادویه خلط کنند مادهٔ صفرا براندواگرمژهٔ چشم برآن‌بمالند حرب چشم وسفیدی چشم و تاریکی زایل کند وجهت ریشهای بد بغایت سودمندبود وجهت خناق که دربلغم‌ومره سودا بود نافع بود وبچه مرده بیرون‌آورد .
واگربخورندوبخود برگیرند واگرباسر که حل کنند و بر ورمهای بلغم صلب و خنازیر وسلعه وامثال آن‌طلا کنند تحلیل کند وچون بازیت بسرشند و بربهق‌وکلف بمالند نافع بود واگربآب‌حل کنند وبدان غرغره کنند دماغ را پاك کند وحنك‌را دربلغم وخوردن آن‌سودمند بودجهت دردپشت وفالج وحذر وبادها بشکند اما مضربود بگرده و مصلح آن زوفااست و بدل آن وسخ کوایرالنخل است‌وگویند بدل‌آن‌سکبینج است وگویند خردل سفید است انتهی.
وابوریحان آرد:اشق‌واشج‌نیز گویند وحرف قاف‌وجیم‌دررودلالت‌میکند که‌معربست‌وبرومی اورا میناقون وامنقون گویندومخلص مصری چنین گوید که اورا برومی‌امونیاقون گویند و معنی اونیکوکنندهٔ جراحات بود و اهل سیستان‌اورا رشك‌خوانند وبعضی‌ازپارسیان او را کج خوانند و بعضی از صیادنه گویند که کج نام وج است نه اشق وبی گویداورالزاق‌الذهب‌نیز گویند، وحو۲وبی گوید اشق صمغ درخت محرومست حان گویند اشق صمغ درخت محروث‌است‌حان گوید اگرازلفظ‌محروث مراد اشترغازست اشق صمغ اونیست وتواند بود که محروث را دوحقیقت‌باشد ویك‌حقیقت‌اوماورای‌اشتر غازبوده‌وحمل اوبرینوجه‌بصواب نزدیکست زیرا که ظاهر آنست که ارجانی و ابن ، ماسرجویه تجازف نباشد درین تقریر،دوس گویداشق‌صمغ‌درختی‌است‌ومنبت اودرزمین

لوبیه ازبلادروم ودرموضع دیگر گفته‌است اشق بهیات بخیار ماند وطعم او تلخست و قطاگوید اشق عصارهٔ خشخاش‌است‌وبعضی ازاطباگویند اشق عصارهٔ‌برگ خشخاشست وگفته‌اند معبوش اوآنست که خشخاش‌تر را ازبیخ‌بر کشندودرآب شویند وبگذارند تاآب‌ازوبرودآنگاه‌آنراخرد کرده‌دردیگی کنند وسرآنرا محکم بگیرند و در زیراو آتش آهسته کنند تا خشخاش در و منحل ومذاب شود آنگاه دیك‌را برگیرند تاآن آب صاف شود پس باحرمل‌مثل آن کنند که با خشخاش کرده است ویك بهرآب حرمل ودوبهرآب خشخاش‌را دردیك کنند تابقوام آیدخشك کند ص او بی گوید گرمست‌در۲ خشکست دراول ورمهای صلب را نرم کند و خنازیررا بتحلیل برد و صلابت مفاصل را مفید بود و سپرزرا بگدازد وطبیعت‌را نرم کند وادراربول وحیض بکندوبیاض چشم‌را زایل کند وعسرنفس را نافع بود ومحلل و مجفف قوی بود و جراحات متعفن راپاك سازد ونیکوترازوی آن بود که اجزای‌آن نیك فراهم آمده باشد. وپاکیزه باشد از خس وبوی‌اوقوی‌باشد. بدل اودرادویه ریم خانهٔ زنبور بود که آنرا وسخ کورالنمل گویند . (ترجمهٔ صیدنه ابوریحان .)
ورجوع به الفاظ الادویه وتحفهٔ حکیم‌مؤمن شود .

اشق . [اَ شَ ق ق] (اِخ) موضعی است درشعراخطل : باتت یمانیة الریاح تقوده
حتی استقادلهابغیرحبال
فی مظلم غدق الرباب کانما
یسقی الاشق وعالجا بدوالی .
(ازمعجم البلدان) .

اشقا . [اَ] (اِ) وشکا هردوتیردان باشد و بتازی جعبه خوانندوبمعنی ترکش‌هم هست. رجوع به شکا شود .

اشقاء . [اَ شِ ق ق] (ع اِ) ج شقیق (منتهی الارب) .

اشقاء . [اِ] (ع مص) بدبخت کردن . (منتهی الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) . بدبخت گردانیدن . برنج‌آوردن . (آنندراج) .
|| شانه کردن موی . (منتهی الارب) .

اشقاب. [اَ] (اِخ) موضعی است درشعر اهبی : فالهاوتان فکبکب فجتاوب.فانبوص فالا فراع من اشقاب . (معجم البلدان) . (مراصد الاطلاع) .

اشقاح . [اِ] (ع‌مص)دور کردن کسی‌را. (اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(آنندراج). دوررفتن . (منتهی الارب) .
|| سرخ شدن غورهٔ خرما وبرنگ‌آمدن آن (ازمنتهی الارب).(تاج المصادربیهقی) .

۱- درمتن عربی لینوی غلط است .

۲- درمتن عربی دوری است ولی لکلرك‌سیرن‌آورده است .

|| صاحب غوره زرد و سرخ شدن خرمابن (منتهی الارب) .
|| اشقاح کلاب، است کلاب یا کنج دهان آنها . (منتهی الارب) .

اشقاذ . [اِ] (ع مص) راندن ودور کردن (منتهی الارب) . (آنندراج) . راندن . (تاج المصادر بیهقی) . طرد کردن از. (اقرب الموارد) .

اشقارة. [اَ رَ] (ع)(معرب ازاسپانیولی) محلی ازتفنگ باروتی که درآن باروت یا فتیله قرارمیدهند . از (دزی ج ۱ص ۲۵) ج ، اشاقِر.

اشقاص . [اَ] (ع اِ) ج ، شقص . [شِ] (دهار) . (منتهی الارب) . نصیبها .

اشقاقل . [اِ قُ] (اِ)زردک صحرائی است وآنرا شقاقل بحذف اول نیز گویند ، بهترین آن زرد و سطبر و سنگین باشد قوت باه دهد اگر زن آبستن بخودبر گیرد بچه بیندازد . (برهان) . (هفت قلزم) . (آنندراج) . تخم گزربیابانی.(بحرالجواهر) جزربری (تحفه) . شقاقل نهسك . نهشل. گند گیاه . خرس گیاه . شش قاقل. خزاب. زردك ریگی . شقیقل . گزر صحرائی . بهندی پهاز کی کاجر (الفاظ الادویه) . و صاحب اختیارات بدیعی آرد :
اشقاقل و شغاقل و شقاقل وشقاقل وشقیقل و هشفیقل نیز گویند و آن جزر اقلیطی است وبپارسی گزر بری گویند و بهترین وی ستبر بود ولون آن بزردی زند وبوزن هنگبین بود وطبیعت اوجالینوس گوید گرم است در سیوم وگویند گرم است وخشك وگویند گرم است دردویم وخشك است درسیم ومنفعت وی آنست که باه رازیاده کندو قضیب را قوت دهدوادرار بول بکندوشیرزیاده کندواگر زن بخود برگیرد بچه بیندازد وورق آن اگر بکوبند وبعسل بیامیزند و برریش خورنده نهند پاك گرداند اما شقاقل شربتی از وی سه درم بود ومضر بود شبش و مصلح وی عسل است وبدل جلقوزه با بوزیدان.ورجوع به شقاقل شود .

اشقاقوره. [اِ] (ع ص) خشم.برآشفتگی خوی بد : (دزی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقاقورة . [اِ رَ] (ع اِ) تا نیث اشقاقور. رجوع به اشقاقورشود .

اشقالانس . [اَ] قنه ، قاسنی ، بارزد ، باریجه ، وشا ، بالنبو، بیرزد ، قاصنی قصنی، قناوشق. (ازدزی ج ۱ص ۲۵ .) کاسنی

اشقالیة . [اَ یَ] (اِ خ) یا اشکالیة از لاتینی اسکاندولا (۱) واسکاندلا (۲) و اسپانیائی اسکانا (۳) نوعی از گندم که حبهٔ آن کوچك وقهوهٔ رنگ است . (ازدزی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقالیة .[اَ لِ یَ] و [اَ یَ] [اِ خ) شهریست باندلس . (منتهی الارب) .اقلیمی است ازنواحی بطلیوس دراندلس . (معجم البلدان) . (مراصد) .

اشقان. [اِ] (ع مص) کم شدن مال کسی (منتهی الارب) .
|| کم دادن . (منتهی الارب) .
|| کم کردن . (منتهی الارب) .
کم کردن عطیه . (اقرب الموارد) .

اشقان.[اَ] (اِ خ) معرب اشکان . رجوع به اشکان و ص ۱۶ فارسنامهٔ ابن البلخی شود .

اشقانیان. [اَ نِ] (اِ خ) معرب اشکانیان رجوع به اشکانیان و اشغانیان و ص ۱۶ و ص ۱۹ فارسنامهٔ ابن البلخی شود .

اشقاه . [اِ] (ع مص) رنگ کردن غورهٔ خرما . ومنه نهی عن بیع التمرحتی یشقه ویروی بالتشدید . (منتهی الارب) .

اشقح . [اَ قَ] سرخ سپید .(منتهی - الارب) اشقر. (اقرب الموارد) .

اشقر.[اَ قَ] (ع اِ)(٤)اسب سرخ فش ودم (منتهی الارب) ازرنگهای اسب ، اگراسب صافی واندکی سرخ ویال ودم آن هم سرخ باشد ، آنرا اشقر نامند .
(ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸ وص ۱۹) . رنگ اشقردراسب سرخی صافی است چنانکه یال ودم آن هم سرخ باشد . (ازقطرالمحیط) واگریال و دم آن سیاه باشد آنرا کمیت خوانند. از(اقرب الموارد) اسب بور.(مهذب الاسماء) بور . (دستور اللغة) اسب سرخ فش ودنبال، یال ودم سرخ . اسبی که رنگ سرخ آن بزردی و سیاهی زند . (غیاث) اسبی که یال ودم اوسرخ باشد.(جهانگیری):

خروشان و کفك افکنان وسلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر.
دقیقی (۵).

گیتی زرین شود چو آبی زی بزم
خارا پرخون شود چوتازی اشقر .
فرخی .

بدین گونه تا برگزید اشقری
یکی باد پای گشاده پری .
فردوسی .

چنان تاخت آن اشقر سنگ سم
که برچرخ از گرد شد ماه گم .
فردوسی .

رسول علیه السلام گفت رونده ترین اسبان اشقر بود . (نوروزنامه) .

آن نگویم کزدم شیر فلك وزآفتاب
پرچم وطاسش برای خنك اشقر ساختند
(خاقانی)

اشقری بادپای بودش چست
بتك آسوده و بگام درست .
نظامی .

|| مرد سرخ وسفید که سرخی اوغالب باشد وظاهر آدراینجا همین معنی اخبراست.و کنایه ازمردم روس است که غالباً باین صفت باشند.

هم برلب بحر بحر کردار
خون شد چوشفق دل اشقر آنرا.خاقانی
(ازجهانگیری) .

مرد سپیدسرخ وآنکه سپیدی اورا سرخی غالب باشد . (منتهی الارب) ||مردم سرخ موی . (مهذب الاسماء) .
رنگ اشقر در انسان سرخی صافی است چنانکه پوست بدن او بسپیدی زند . (از قطرالمحیط واقرب الموارد) :

نسخته روی و ازرق چشم و اشقر
سزاوار خم گل نه خمزر.
نظامی .

|| هرچه دارای رنگ سرخی مایل بسپیدی باشد اشقراست و این رنگ در عرب غیر مأنوس است و بهمین سبب گویند : لاخیر فی اشقر بعد الامام عمر، زیرا وی برنگ اشقر بود . (اقرب الموارد).هرشیئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند . (غیاث).

زعکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز
درآن دیار هوا ابرش است و خاك اشقر
عنصری .

زمین زخون عدو گردد احمر واشقر
چوکار زار توگردد براشهب و ادهم
مسعود سعد .

|| خون بسته . (منتهی الارب) .
خون علق یا جامد گویند : دم اشقر . (اقرب الموارد) .
|| بعیر اشقر،شترسخت سرخ موی . (منتهی الارب)
اشترسخت سرخ چون رنگ خون . (مهذب الاسماء) .
|| اسب مروان بن محمد . (منتهی الارب).
|| اسب قتیبة بن مسلم . (منتهی الارب) .
||اسب لقیط بن زرارة . (منتهی الارب) .
|| لقب منقرملك دمشق . (منتهی الارب) .
|| اشقرادهم،اسب سیاه بور (مهذب الاسماء)
|| اشقر اصبح ، سرخ سپید فام . (مهذب الاسماء) .
اشقرمدمی، سرخی که بزردی زند . (مهذب الاسماء) .

اشقر.[اَ قَ] (اِ خ)لقب پدر(بنوالاشقر) بود که تیرهٔ (حی) ازعرب بشمار میرفتند ونام ونسب وی چنین است : سعد بن مالك بن عمروبن مالك بن فهم .

(۱)- Scandula . (۲)- Scandella . (۳)- Escana . (٤)- brune

(۵)- این شعر را بـه خسروی هم نسبت دادهاند .

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابواحمد بن عبدالله ازدی اشقر ازعبیدالله بن موسی و یونس بن بکیرروایت کرد وحضرمی وابوسلیمان‌داود بن نوح ازوی روایت دارند.
(ازانساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوحامد احمدبن یوسف بن عبدالرحمان صوفی معروف به اشقر ازمردم نیشابوربود وحاکم ابوعبدالله حافظ نام ویرا آورده وگفته است یکی از فقرای مجرد بود که بامشایخ قدیم خراسان وعراق مصاحبت داشت، بیشترمجاورمکه بود من دیرزمانی باوی معاشرت داشتم وآخرین بار که از وی جدا شدم در بخارا بود، چه مادرسال ۳۵۵ یا ۳۵۶ باهم دربخارابودیم آنگاه وی بسال۳۵۷ ازبخارا بحج رفت... وی بسال ۳۵۹ هجری درگذشت.
(ازانساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوالطیب محمدبن اسدبن حرث بن کثیربن نخروان کاتب اشقر ازمردم بغداد بود وازعمربن مرداس دوبقی روایت کرد، ابوحفص بن شاهین وابوالقاسم بن ثلاج از وی روایت دارند. (ازانساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) ابوعبدالله بن حسن قراری اشقر ازمردم بصره بود واززهیربن معاویة وعبدالله بن عون و جزآنان روایت کرد ومحمدبن مثنی بصری از وی روایت دارد. وی بسال۱۸۸ هجری درگذشت.
(ازانساب سمعانی برگ ۳۳ الف).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) مکنی‌به ابوالقاسم را وی تاریخ بخاری است واحمد بن‌حسین و احمد بن زنبیل نهاوندی ازاو روایت کنند.

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) اشقراشسار ازمردم بغداد بودوازعبدالوارث بن‌سعید وحماد بن زید حدیث کرد، محمدبن اسحاق چغانی و حرب بن محمد بن ابی اسامة ازوی روایت دارند. وی در شعبان سال ۲۲۸ هجری ببغداد درگذشت.
(ازانساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقر. [اَ قَ رُ] (اِخ) ازقرای یمامة متعلق به بنی عدی بن رباب است.
(معجم البلدان).(مراصد).

اشقر. [اَ قَ] (اِخ) (جزیرهٔ...) برحسب نوشتهٔ‌میرخواند، ساکنان آن‌اصفراللون‌اند وموی زرد برسینه دارند ونارجیل وعود و شکردرآنجا بسیاربود.
(ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص۶۷۱).

اشقرار. [اِ ق] (ع مص) سرخ سپید شدن. (منتهی الارب).
اشقرشدن. (اقرب الموارد).

اشقران. [(اِخ)] نام محلی است حمدالله مستوفی در(ذکرمسافت طرق)آرد: از سنگان تا جوی مرغ کهنوشش فرسنگ‌از اوتااشقران هفت فرسنگ،ازوتاتیران هفت فرسنگ، از وتاجوی کوشک شش‌فرسنگ ازوتاشهر اصفهان‌چهارفرسنگ(نزهةالقلوب ص۷۲) بنابرین محل‌مزبوردر۲۰فرسنگی اصفهان واقع است.

اشقردیون. [اَ قَ رِ] (اِ)بلغت یونانی شقردیون است که سیر صحرائی باشد و بعربی ثوم البری خوانند و حافظ الاجساد نیز گویند. (برهان).
رجوع به شقردیون وسقوردیون شود.

اشقره. [اَ قَ رَ] (اِ) هیزم نیم سوخته راگویند. (فرهنگ خطی).و(ناظم‌الاطبا).
زغال افروختهٔ‌خاموش کرده.(ناظم الاطبا).

اشقری. [اَ قَ ری] نسبت به اشاقر است که تیرهٔ (حی) از قبیلهٔ ازد در یمن بودند.
(ازتاج العروس).

اشقری. [اَ قَ ری] (اِخ) احمدبن یحیی الاحول کوفی اشقری.
ازمالك بن‌انس روایت کرد وابوجعفرمحمد بن عبدالله بن سلیمان حضرمی ازوی‌روایت دارد... ابوحاتم نام ویرا در کتاب‌الثقات آورده است.
(ازانساب سمعانی برگ ۳۳ ب).

اشقری. [اَ قَ ری] (اِخ) کعب بن معدان اشقری ازتیرهٔ بنی الاشقر بود که جدوی سعدبن مالك نام داشت. وی بمرو رفت وازنافع ازابن عمربطورمناوله روایت کرد.
(ازتاج العروس).

اشقطیر. [اُ قُ طَ] (اِ) از اسپانیولی اسکودرن (۱) نجیب زادهٔ که همراه یك شوالیه‌بود وراکوی(سپر)اورا باخود داشت.
|| لقب نجیب زادگان که هنوزشوالیه نشده بودند.
|| لقب نجیب زادگان معمولی.
|| معلم‌سواری.
|| چابك سوار.
(ازدزی ج ۱ ص۲۵) ولغت‌فرانسه‌بفارسی سعیدنفیسی.

اشقل. [اَ قَ] (اِخ) دهی جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمهین شهرستان اراك واقع در۹۰۰۰گزی باختر فرمهین است محلی جلگه، سردسیر و سکنهٔ آن ۴۹۸ تن است.
آب آن ازقنات ومحصولات‌آن غلات، بن شن، سیب‌زمینی است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالیچه‌بافی مرغوب است راه‌آن مالرواست وازفرمهین میتوان در فصل خشکی ماشین برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشقلون. (مهاجرت)(اِخ) وآن یکی از شهرهای پنجگانهٔ‌فلسطینیان بود که بمسافت ۱۰ میل به غزه مانده بطرف شمال واقع میباشد ویهودآنرا بتصرف آوردو شمشون نیزدرآنجا رفت وپیغمبران نیزازانهدام‌آن نبوت نموده‌اند؛ این‌محل عبادت استرطه‌الهه فلسطینیان بود که سکینیان درسال ۶۲۵ ق . م هیکلش را غارت نمودند. در سال ۱۲۷۰ میلادی منهدم گردید.
(قاموس کتاب مقدس).

اشقمونیا. [اِ ق نِ] (۲) سقمونیا. محمودة: (دزی ج ۱ ص ۲۵).
رجوع به سقمونیا شود.

اشقوبل. [اَ بُ] (اِخ) شهریست در ساحل جزیرهٔ صقلیه (سیسیل). از(معجم‌البلدان).

اشقودره. [اِ دَ رَ] (اِخ) (۳) تلفظ ترکی یا معرب اشکودره است و کلمهٔ مزبوردرلغت آرنائودی (البانی) مشتق از (کودره) بمعنی تپه است زیرا بروایت بارلیتوس این بلاد درآغاز امردردر کناره نهر(گیر) درجلگهٔ هموای واقع بود ولی بعدها اقوام وحشی بدآنسوی تاختند وآن شهررا ویران ساختند و ساکنان ناگزیر قلعه‌ای‌راکه‌برفرازتپه‌واقع گشته‌بودپناهگاه خویش ساختند وآنگاه درگرداگرد این قلعه‌باره‌ای‌بنیان نهادند وشهری‌بنام‌اشقودره یا اشکودره پدیدآمد دیری نگذشت که این ناحیه هم روبویرانی نهاد وخرابه‌هائی ازآن بجای ماند و ساکنان آن در محلی پائین‌ترازویرانه‌های مزبورشهر کنونی را درکناردریاچهٔ بنیان نهادند.
واین شهرمرکز ولایتی است که درجهت شمالی آلبانی و در ۷۷۰ هزارگزی شمال غربی اسلامبول و۲۸ هزارگزی کرانهٔ غربی دریای آدریاتیك و انتهای جنوبی دریاچهٔ بهمین نام واقع است.
و در ٤۲ درجه و۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۷درجه و۱۰ دقیقه طول شرقی است و از نظربازرگانی‌وهم لشکرکشی موقع مهمی دارد. جمعیت آن قریب (۲۷۰۰۰) تن است،سه‌ربع اهالی‌مسلمان ویکربع مسیحی وکلیهٔ آنان ازنژادآرنائو هستند.
صادرات‌عمدهٔ‌آن:پوست.شمع،رنگ،رنگرزی و دیگرمحصولات زراعتی است‌که نسبت بوارداتآن بسیارناچیزاست. صنایع مهم محلی‌آن دباغی وکرباس بافی والجه بافی وبرخی ازسلاحها است.
(ازقاموس الاعلام ترکی باختصار).

اشقودره. [اِ دَ رَ] نام دریاچه‌ایست واقع‌درآلبانی که میتوان گفت‌درشبه‌جزیرهٔ بالکان دریاچه‌ای‌بزرگتر ازآن‌نیست.دریاچهٔ مزبوردرشمال‌غربی‌آلبانی‌واقع‌است‌وازشهر اشقودره (اشکودره) دیده‌میشود. طول‌آن ازجنوب شرقی‌بشمال غربی قریب ٤٤هزار گزوعرض‌آن۱۳هزارگزاست.(قاموس‌الاعلام)

1– Escuderon . 2– Scammonée, escamonea . 3– Scutari d' Albanie .

اشقودره‌لی . [اِ دَ رَ] (اِخ) نام خاندانی که ازاوایل‌قرن۱۲هجری تااوائل قرن ۱۳ هجری در ایالت اشقودره فرمانروائی کرده‌اند.مؤسس حکومت آنان محمد پاشا بود که اصلا از ازبکها بشمار میرفت . رجوع به قاموس الاعلام شود .

اشقولوفندریون . [اِ فَ دَ رِ](اِ) نوعی‌ازخزه که دردیوارهابسیار است چترك . حشیشة الذهب. حشیشة الطحال. حشیشة الادویة.عقربان .
(دزی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقومبی . (اِخ) نام نهری است در وسط آرناؤدستان(آلبانی) که‌ازجبال‌استاروده سرچشمه‌میگیرد، نخست‌بسوی شمال وشمال غربی‌جریان‌می‌یابد وپس‌ازالحاق‌به رودخانهٔ کولوبرده بجانب مغرب میرود و ازپهلوی شهرایلبصان وقصبهٔ پکین میگذرد وآنگاه وارد دریای آدریاتیك میشود ، مصب آن دراثرتراکم خاکهائی که همراه می‌آیند بشکل دماغهٔ درآمده وطول مجرایش‌قریب به ۱۵۰ کیلومتراست .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

اشقون . (اِ) اسم ترکی ریباس است .
(فهرست مخزن الادویه) .

اشقه.[اَ شِ قَ] (اِخ) شهرمشهوریست در اندلس که نواحی آن به قراونواحی بربطانیة در جانب شرقی اندلس و آنگاه در سوی شرقی سرقسطه و شرقی قرطبه متصل‌است، این شهر بسیارقدیمی است و معلوم نیست ازچه تاریخی بنیان نهاده‌شده است،آبادانیهای‌نیکووحصنها وقلاع بسیار دارد و هم اکنون در تصرف فرنگیان است . (ازمعجم البلدان) .
ورجوع به ص ۱۶۸ ج ۲ حلل السندسیة شود وصاحب قاموس الاعلام‌آرد :
نام شهرمشهوری است در اندلس که در طرف مشرق سرقسطه واقع شده .
وظاهراًاین شهرعبارت است ازشهر مرکز ایالتی هوسقهٔ امروزی چنانکه موقع و مشابهت اسمی هم‌براین‌معنی دلالت‌دارد . از(قاموس الاعلام) .

اشقی . [اَ قا] (ع ن تفضیلی ازشقی) شقی‌تر . بدبخت‌تر (مهذب‌الاسماء) (مؤیدالفضلا).اشقی‌الامةواشقی‌القوم،ابن‌ملجم مرادیست قاتل خیرالخلق . (منتهی‌الارب). و مراد به اشقیها که در قران کریم‌آمده قداربن‌سالف است که‌ناقهٔ صالح راپی کرده بود .
|| اشقی من راعی بهم ثمانین .
رجوع به احمق راعی ... درمجمع الامثال میدانی شود .

اشقیاء . [اَ قِ] (ع اِ) ج ، شقی که بمعنی بدبخت است. (غیاث) . (آنندراج). ج ، شقی. (دهار) (ترجمان علامهٔ‌جرجانی ص۶۲) . بدبختان :

تا روزاولت چه نوشتست، برجبین
زیراکه دوازل سعدایند واشقیا .
سعدی .

مجازاً گناهکاران :
پرده از روی لطف گوبردار
کاشقیا را امید مغفرتست .
سعدی .

اشقیطن . [اَ طَ] (اِ) دوای چشم ، قطور، کحول.
(دزی ج ۱ ص ۲۵) .

اشقیل . [اِ] (اِ) عنصل . پیاز عنصل . اسقیل . بصل‌الفار . پیازموش ، پیاموش ، اسقال.عنصلا . بصیله . پیازدشتی .
(دزی ج ۱ ص ۲۵) .

اشك . [اَ] (اِ) قطره . (برهان) . (غیاث).(هفت‌قلزم) قطرهٔ آب .(آنندراج) هرچکه. قطرهٔ باران. (سروری) (فرهنگ اسدی) . اشك ابر(فرهنگ اسدی) .
قطره را گویند عموماً . شیخ عطار فرماید :
چنان شد ظلم در ایام او گم
که اشکی درمیان بحرقلزم .
(جهانگیری) .
در(زفانگویا) نمی که برگیاه وبزمین‌نشیند (مؤیدالفضلا) :
|| اشك سحاب ، مجازا باران .
زدست بخشش اوخاکیست اشك سحاب
زحزم محکم او روایست سنگ جبال.
انوری .
اشك میغ ، کنایه از قطرهٔ باران .
(ناظم الاطبا) .
||آب چشم . (برهان) . (انجمن‌آراء) (سروری) (غیاث). قطرهٔ‌آب چشم.بتازیش دمع خوانند :
چندان گریستیم که هرکس که برگذشت
دراشك‌ماچودیدروان گفت:کاین چه‌جوست.
(حافظ بنقل شرفنامهٔ منیری).
قطرهٔ‌آب چشم ... و این لغت با سرشك مترادف است . (جهانگیری) .
قطرهٔ‌آب چشم . (مؤید الفضلا) .
آب چشم باشد . فرخی گفت :
من همانم که مراروی همی اشك شخود
من همانم که مرا دست همی جامه درید .
عروضی گوید :
و زتپانچه زدن این رخ زراندودم
آسمان‌گون شدواشکم شده‌چون‌پروینا
(لغت فرس اسدی) .
و صاحب‌آنندراج‌آرد :
وازمژگان چکیده و افتنده ؛ سینه فرسا ، سرنگون بی‌آرام ، بی‌فراز ، بی‌بهانه ـ بی‌اثر، بهانه جوی ، اضطراب‌فروش ، سبك‌گام ، گرم‌رو ، دشت پیما ، صفرا پسند .
پریشان سفر ، پریشان نظر، جگرخوار، جگرپرداز، جگرسوز، دلفروز، دل‌پرواز ، دردآلود، حسرت آلود، دمادم ، دریا دل ، عمانی ، کم‌فرصت، رعنا ، محنت کش ، مژگان پرورد ، مژه آرای ، نگاه آلود ، نظرباز،تاب. ازصفات اوست ، ولعل یاقوت، الماس ، دُرر، گوهر، شیشه ، آئینه ،تسبیح، دانه ، خوشه ، تار ، مضراب ، تخم ، تکمه ، شعله ، ستاره، سیم ، سیماب، سیل ، سیلاب ، دجله ، طوفان،موج ، حباب، بیضه ، مهتاب، زنجیر مسافر،ناقه ، کمیت ، شبدیز گلگون، گل ، گلشن ، گلبرك ، لاله غنچه ، شبنم ، طفل ، نقطه ، شوربا میخانه ـ از تشبیهات آن ، وبالفظ چیدن ، وچکیدن ، وباریدن، وافشاندن ، وریختن مستعمل : زلالی
بگلزاری که گل سرجوش خون بود
حباب غنچه اشك سرنگون بوده .
ملاقاسم‌مشهدی.
موج اشکم بی سخن اظهارمطلب می کند .
جنبش ریگ روان بانگ درا باشد مرا .
کلیم : شد دامن الوند کنارم ز گل اشك
کردیم دوا داغ فراق همدان را
مفیدبلخی:زینت‌حسن‌است‌ازالماس‌اشك‌مامفید
گل زشبنم تکمه چاك گریبان می کند .
وله . ازاشك ماست زینت موی میان ترا
یاقوت خویش زیب کمر کرده ایم ما .
وله: مراسیماب‌اشك‌ازدیده‌هردم کم نمیباشد
بیاض‌دیده ام صبح است بی شبنم نمی‌باشد.
خان‌آرزو:عشق کی‌فارغ‌زاصلاح‌مزاج‌حسن‌شد
شوربای اشك بهر نرگس بیمار داشت
ظهوری : ز مژگان بیاویز تسبیح اشك
که ذکر تو آرد ملك را برشك :
وله : نگاهت نشد شعله ارباب اشك
شبی تر نکردی بمهتاب اشك
وله : فریاد زین دریده چشمی فریاد ،
جیب نگهت به تکمهٔ اشك بدوز
وله:درجگرزخمی بخندیدن‌مگرلب کرده‌باز،
شیشهٔ اشکی فرستادم بدین احوال‌چیست
وله : کجا بناقهٔ اشك‌این گریوه‌طی گردد
اگرنه از حدی‌های های‌رانندش.
صائب: ازاشتیاق ذکرتو دردیده‌هاشده است
هر تار اشك سبحهٔ صددانهٔ دگر
صائب از سیمای ماگرد کدورت‌رانشست
خوشهٔ اشکی کزوشد طارم افلاك سبز
وله: تاروپوددجلهٔ فردوس گرددموج اشك
چشم گریان راست‌تشریفات الوان درلباس
وله:هیچکس‌زهره نظارهٔ چشم تونداشت .
نمك اشك من این تلخی بادام گرفت
دانش: چگونه‌بار بمنزل بردمسافراشك
که رهزنی بکمین همچوآستین‌دارد .
زلالی : چونامه مستمع را جان خراشید
نثار نامه سیم اشك پاشید
وله : رخش در شبنم اشك چکیده
برنگ زعفران نم کشیده
نکرده‌نوبرگلبرك‌اشکی‌نچیده‌لاله‌ازداغ‌رشکی
عالی: ازنسیم‌آه ممنونم که در گلزارعشق
غنچهای اشك گلگون مراوامی کند.

ملاجامی: بلبل‌شود ازشوق توای گلشن‌خوبی
هر بیضهٔ اشکی کـه زچشم ترم‌افتد.
واله هروی: آرام وراحتی که زدل‌ماتم‌توبرد
چون مرغ اشك‌باز نیایدباشیان.(آنندراج)
عَبْرَه . دمع . دمعة . جهشه .
(منتهی الارب)ضخ . (منتهی الارب) .
سجم . (منتهی الارب) .
هطل . (منتهی الارب) .
|| درلباب الالباب چاپ لیدن ص ۱۷۹ ج ۱ کلمهٔ اشك بدینسان آمده :
بمددنظر کلف ازرخ ماه واشکها ازآفتاب دور کردی ...
ودرچاپ اخیرآقای سعید نفیسی چنین‌است:
بمدد نظر، کلف‌از رخ ماه ولکها ازآفتاب دور کردی ... ص۱۵٤ چاپ آقای نفیسی.
|| راندن چشم اشك را ، سجوم . (منتهی - الارب) . رجوع به سجوم شود .
روان شدن اشك ، سُجوم . سِجام . سجمان، اهرماع . فیض. انهلال .
(منتهی الارب) .
روان گردیدن اشك چشم کسی ، هملان . همل . همیان . همول، انهمال . انهمار.
(منتهی الارب) .
روان شدن اشك ، همو.همی تهلل .
(منتهی الارب) .
رفتن اشك. تهطال. هطلان. (منتهی‌الارب)
|| اشك باریدن گرنیده . جش (منتهی - الارب) .
|| جای روانشدن اشك ، مذأرف .
(منتهی الارب) .
|| اشك روان ، مذروف ، ذریف (منتهی الارب) .
روان کردن چشم اشك خود را : ذرف .
(منتهی الارب) .
جاری گردیدن اشك ، استعبار عَبر .
(منتهی الارب) .
||اشك که‌ازشدت گرسنگی برآید ، سُملة.
(منتهی الارب) .
|| مرد با اشك ، عبر ، عبران .
||زن با اشك ، عَبرة . عَبری .
(منتهی الارب) .
|| چشم پراشك ، عَبری . (منتهی الارب).
|| اشك اندك واشك بسیار ، و شل . (از اضداد) (منتهی‌الارب) .
چشم بی اشك ، جمور. (منتهی الارب) .
|| اشك که ازچشم برآید ، غَرب .
(منتهی الارب) .
|| مجرای اشك و جای ریزش آن ، غرب .
(منتهی الارب) .
روانی اشك ، غرب . (منتهی الارب) .
||بسیاراشك گردیدن، جودة.(منتهی‌الارب).
|| اشك چشم ازشادی یا اندوه ، دمع .
(منتهی الارب) .
|| برآمدن اشك ازآب راههای سردرچشم توق . توقان . (منتهی الارب) :
اشك پی هم ریزان - هیدب . -
(منتهی‌الارب)
عاجزشود از اشك و غریومن
هر ابر بهارگاه باپخنو .
رودکی .
وگشته زین پرند سبز شاخ بیدبن ساله
چنان‌چون اشك‌مهجوران‌نشسته‌ژالـه‌برلاله .
رودکی .
کردم تهی‌دودیده‌براومن‌چنانك‌اسم[کذا]
تا شد زاشکم آن زمی خشك چون لژن .
عسجدی . بنقل
فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن
اشك من‌چون‌زر که بگدازی وبرریزی‌بزر
اشك توچون ریخته برزرهمی برك سمن .
منوچهری .
برویم نگه کن کـه بردرد عشقت
بجز اشك خونین گواهی ندارم .
(عطار) .
وگفت یاداود تذکردمعك وتنسی خطیئتك
یادکن اشك خود را و فراموش کنی گناه خویشرا . قصص ص ۱۰٤ .
باشك چون نمك من که برسه پایه غم
تنم ذکال ودلم اتش‌است وسینه کباب
خاقانی .
ازاشك‌خون پیاده وازدم کنم سوار
غوغا بهفت قلعهٔ مینا برآورم .
خاقانی .
اشك چون‌طفل که نا خوانده بیك تك‌بدود
باز چون خوانمش از دیده به‌بر می‌نرسد
خاقانی .
اشك گرمت بادو باد سردبس
هردورا با عقل سودائی‌فرست
خاقانی .
زآنکه آدم زآن عتاب از اشك‌رست
اشك تر باشد دم توبه پرست .
مولوی .
نوح اگرموجهٔ اشکم نگرد درغم تو
آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفانرا .
یغما .
|| اشك‌باریدن ، کنایه ازگـریستن ، بسیار گریستن :
آن سگی می‌مرد وگریان آن عرب
اشك می بارید و میگفت از کرب .
مولوی .
اشك باریدن چشم ، دمع .
(منتهی الارب) .
|| اشك تلخ ، کنایه ازمی و شراب . (از ناظم الاطباء) .
|| اشك درخت .
آبی که ازبعض درختها بچکدآنگاه کـه چیزی ازوی بشکافند یا ببرند . (ازذخیره خوارزمشاهی) .
|| اشك داوری، کنایه‌اززاری وگریهٔ‌مظلوم درنزد حاکم . (ناظم الاطبا) .
| اشك داودی .
کنایه از گریهٔ بسیار. (ناظم الأطبا) .
اشك داود نیزبهمین معنی‌آمده است :
کاین نوحهٔ نوح و اشك داود
در یوسف تو نکرد تأثیر .
خاقانی .
|| ودرین شعر کنایه از رنگ سرخ شفاف است :
ساغری چون اشك داودی برنگ
از پری روی سلیمانی بخواه .
خاقانی .
|| اشك درآستین داشتن و اشك در مشت داشتن ، کنایه از بیدرنگ گریستن ، در برابر هربهانهٔ کوچك و ناملایمی . رجوع بامثال وحکم دهخدا شود .
|| اشك ریختن ، گریستن ، گریه کردن.
ریزان زدیده اشك طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آتش از مسام .
خاقانی .
اشك ریختن چشم، اذراء . (منتهی الارب).
افاضه انسجام . (منتهی الارب) .
دامان دامان اشك ریخن ، کنایه از بسیار گریستن ، بیحد گریه کردن .
|| اشك شیرین ، کنایه از گریهٔ که جهت آن شادی بود . (ناظم الاطبا) .
|| اشك طرب ، کنایه از گریهٔ شادی .
(ناظم الاطبا) .
|| اشك کباب .
قطرات چربی وخون که ازآن هنگام‌پختن جاری شود و مجازا بمعنی گریهٔ خونین و اشك خونین :
نیست دردلهای‌خونین مهربانی عشق را
روی‌آتش‌را که میشوید بجزاشك کباب.
صائب .
اظهار عجزپیش ستمگر روا مدار
اشك کباب باعث‌طغیان‌آتش است
صائب .
مثل : اشك کباب باعث طغیان‌آتش است .
رجوع به امثال وحکم واشك کباب شود .
|| سالك راه خدا . (برهان) . (هفت قلزم)
سالك راه خدا و پارسا وزاهد . (ناظم - الاطبا) .

اشك . [اَ] (اِ) احتمال میرود که این‌آیه که درزبوراست اشاره به بعضی از عادات قدیمهٔ رومانیان‌باشد که اشك عزا داران را درشیشه‌جمع کرده‌درقبوراموات میگذاردند تادلالت نماید برآنکه زندگانی خویشان واقربامیت از مرگ او بسیار تلخ است و حزن واندوه ایشان بغایت شدید .
(قاموس کتاب مقدس) .

اشك . [اَ] درختچه‌ایست درنواحی‌خشك وکوهستانی و در اراضی اطـراف کرج میروید (۱) .

۱- Halimodendron, halodendron,Bobinia halodron, argentataum, cartagana argetea .

اشك. [اِ شَ] و [اِش شَ] (اِ) خر که بعربی حمار گویند واین لفظ ترکیست . از لطایف ودرلغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته است (غیاث) (آنندراج) .
الاغ .
|| ترکیست . دستوانه . (شرفنامه منیری) .

اشك. [اَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده از اولاد بهمن و اولاد اورا اشکانیان گویند و بعضی اولاد اورا ازکاوس دانسته‌اند . (انجمن آرا) . (آنندراج) . و رجوع به مجمل‌التواریخ صفحات:۲۷-۸۲-۳۱-۳۲ ۵۸-۵۹ وتاریخ‌سایکس صفحه۴۱۲ ویشتها ج۲ص۲۱۹وص۲۲۶ وفهرست حبیب‌السیر چاپ خیام شود .
و مرحوم پیرنیا آرد :
درباب لفظ اشك بدوا باید گفت که دوعقیده اظهارشده ، عقیدهٔ که بیشتر طرفداردارد ، اینست که اشك مخفف ارشك است وچون بانی سلطنت پارتی ارشك بود و سایر پادشاهان این سلسله برای افتخار خود و جاویدان کردن نام ارشك این اسم را باسم خود میافزودند این دودمان موسوم به ارشکیان گردید،وازکثرت‌استعمال‌ارشکیان درقرون بعد اشکانیان شدبرخی‌گفته‌اندکه محل اقامت خانوادهٔ اشکانی درآساك بوده وبدین مناسبت این خانواده خود را اشکانی نامیده . معلومست که عقیدهٔ اولی بحقیقت نزدیکتر است زیرا تبدیل ارشك به اشك از تبدیل آساك باین اسم طبیعی‌تر بنظر میآید،اگراشك ازآساك میآمد .
نویسندگان یونانی هم‌آسارکس مینوشتند زیرا تمامی این حروف را در الفبای خود داشتند و حال‌آنکه تمام نویسندگان آنها آرزاکس نوشته‌اندکه یونانی شدهٔ ارشك است : درالفبای یونانی حرف شین نیست وآنرا به (ز) یا (س) تبدیل میکردند برمسکوکات اشکانی هم بیونانی همین‌اسم نقش شده .
اما اینکه رئیس این خانواده که ارشك نام داشت کی بوده : از چه نژادی و از کجا ؟ چند روایت را باید ذکر کنیم : موافق یکی‌ازروایات ارشك شخصی بوده باختری و چون از دعوی استقلال دیودو در باختر ناراضی بود ازآنجا مهاجرت کرد و بپارت آمد و اهالی را بقیام برضد سلوکیها برانگیخت . این روایت را سترابون ذکر کرده (کتاب ۱۱ فصل ۹ بند ۳) .
ولی خودش هم اعتمادی بصحت آن ندارد برحسب روایت سوم ارشك اول پادشاه اشکانی یکنفرسکائی بود از طایفهٔ پارنیان یا اپارنیان واین طایفه هم ازقوم داهسکائی که در همسایگی گرگان سکنی داشت بشمارمیرفت. ارشك با طایفهٔ خود درروادی اترك میزیست وبعدازاینکه شنید دیودوت درباختراعلان‌استقلال داده وسکه باسم‌خود زده‌یعنی ازدولت سلوکی جدا شده ، اوهم بپارت در آمده برسلوکیها قیام کرد . این روایت را سترابون ترجیح داده .
آنگاه مرحوم پیرنیا پس‌از ذکر روایات دیگری مینویسد : ازین روایات روایتی‌را که سترابون ترجیح داده ، صحیح‌تر میدانند .
و بنابر آن عقیده دارند که ارشك اول از طایفهٔ پارنیان سکائی بوده . بهرحال اگر هم‌ارشك اول سکائی بوده باشد معلوم‌است که‌اعقاب او بواسطهٔ‌سلطنت طولانی (تقریباً پانصد ساله) درایران ایرانی شده بودند و این سلسله را نمیتوان غیرایرانی‌نامید زیرا درقرون بعدمی‌بینیم که‌چنگیزیان‌وتیموریان باوجود اینکه تورانی آلتائی‌اند نه سکائی آریانی‌پس‌ازدوسه‌نسل بکلی ایرانی‌میشوند و حال‌آنکه دربارهٔ سکاهای داهی نمیتوان گفت که تورانی آلتائی بوده‌اند بلکه ظن قوی اینست که مانند سکاهای کنارجیحون‌و وسیحون ازمردمان‌آریانی یا هند واروپائی باید بشمار آیند زیرا درین زمان هنوز دیوار چین را نساخته بودند وسیل مردمان تورانی آلتائی بطرف مغرب و سرحدات شمال شرقی ایران شروع نشده بود . (این نهضت در قرن دوم ق . م شروع شد) .
باری اشك اول درسال ۲۵۰ ق . م برضد سلوکیها قیام کرد وحکومت او بی‌منازع نبود واودرمدت‌تقریباً دوسال‌برفع منازعات داخلی‌وجنگها اشتغال داشت تاآنکه روزی ازدست نیزه دارش زخمی برداشت وبراثر آن درگذشت (۲۴۷ ق . م) بنابرین سلطنت او از۲۵۰تا۲۴۷ ق . م بود . از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۱۹۷ تا ۲۱۹۹ وص۲۲۰۲ و ص ۲۲۰۳ ورجوع به ارشك شود .

اشك. [اَ] (اِخ) دوم یا تیرداد اول . پس‌ازشکست برادرش برتخت نشست‌وخود را ارشك (اشك) نامید (۲۴۸ ق . م) در دورهٔ اودولت پارت قوت یافت وتوجه خود رابامورداخلی‌مصروف داشت وقلاع‌زیادی بساخت وشهری بنام (دارا) بنیان نهاد و آنرا پایتخت خود قرارداد . وی در پیری درگذشت وسلطنت اواز۲۴۸تا۲۱۴ ق.م بود . وی نخستین پادشاه ازاشکانیان بود . که مانندهخامنشیها عنوان شاه بزرگ را اختیار کرد. رجوع به تاریخ ایران‌باستان ازص ۲۲۰۳ تاص ۲۲۰۸ وتیرداد اول شود .

اشك. [اَ] (اِخ) سوم یا اردوان اول پس‌ازپدربتخت نشست(۲۱۴ق.م) ونخست به ماد تاخت و همدان راگرفت و با قشون نیرومندی که داشت تصرف ماد ، کلده و بین‌النهرین قدیم را مورد تهدید قرارداد باآن تیوخوس مدتها نبردکرد و سرانجام بین‌اردوان وپادشاه‌مزبورعقد اتحاد تعرضی و دفاعی بسته شد . باری اردوان یا اشك سوم در حوالی ۱۹۶ ق . م درگذشت و سلطنت اواز۲۱۴تا۱۹۶ ق.م‌بود. ازایران باستان ورجوع‌به صفحات۲۲۰۹ تا۲۲۱۲ همان کتاب وارد وان در همین لغت نامه شود .

اشك. [اَ] (اِخ) چهارم یا فری یاپت پس‌ازپدربتخت نشست و درمدت ۱۵ سال که سلطنت کرد پارت را بآرامش اداره کرد .
سلطنت او از ۱۹۶تا۱۸۱ ق . م بود رجوع به ایران باستان ج۳ص۲۲۱۳ تا ۲۲۱۵وفری یاپت شود .

اشك. [اَ] (اِخ) پنجم یا فرهاد اول پس‌ازپدربتخت‌نشست وچندین‌سال بامادها به نبرد پرداخت و محل سکنای ایشان را که گویامیان‌کادوسیان وتپورهابود تصرف کردآنگاه متوجه ری شد و دربند دریای گرگان راکه بسیاراهمیت داشت تا قسمت شرقی کشورری تسخیر کرد ودرسال ۱۷۴ ق.م درگذشت . ولی پیش‌ازمرگ‌جانشین خود رامعین کرد، دراین باره باید گفت که وی بااینکه‌چند پسرداشت نخواست‌مقدرات پارت رابدست شخصی جوان و بی تجربه بگذارد ازینروترجیح‌داد مهردادبرادرخود را برای سلطنت برگزینند . مدت سلطنت وی از ۱۸۱تا۱۷۴ ق . م بود . ازتاریخ ایران باستان صفحات ۲۲۱۵ تاص ۲۲۲۰ باختصار. ورجوع به صفحات مزبوروفرهاد اول شود .

اشك. [اَ] (اِخ) ششم یا مهرداد اول پس‌ازمرگ برادربتخت سلطنت نشست و در مدت ۳۸ سال فرمانروائی باقدامات بزرگی دست یازید ودولت پارت راکه‌از ولایت‌ماردها وری تاهریرود امتدادمییافت مبدل بدولتی کردکه بعدها رقیب وهمدوش دولت جهانی روم گردید وجریان تاریخ را درآسیای غربی تغییرداد. وی نخست‌دولت باختررا که متصرفات آن ازسغد تا رُخج وازهریرود تا دهنهٔ رود سند وپنجاب هند وسعت داشت بتصرف‌آورد وآنگاه بتسخیر ماد بزرك وخوزستان پارس و مملکت بابل پرداخت . سلطنت او از۱۷۴تا۱۳۶ ق.م بود وهنگام مرك اودولت پارت این ممالك را تصرف داشت :
پارت بالاخص گرگان،باختر، مرو ،خوارزم هرات ، زرنگ (سیستان) .
رُخج ، پنجاب هند، ولایت ماردها، ری ، ماد بزرك ، خوزستان ، پارس ،مملکت‌بابل ضمناً یادآورمیشودکه ماد بزرك عبارت‌بود از این ولایات کنونی ایران: همدان ، گروس ، کرمانشاهان ، نهاوند ، ملایر ، تویسرکان،خمسه ، قزوین ، عراق بالاخص (سلطان‌آباد) ولایات ثلاثه (گلپایگان و کمره و خوانسار) ری ، اصفهان ، یزد ، مهرداد اول نخستین شاه اشکانی بودکه مانند هخامنشی هالقب شاهنشاهی را اختیار

کرد، وی پادشاهی شجاع، جنگی ، عاقل، معتدل وموقع شناس بود .

دیودور گوید : ارشك شاه (مهرداد اول) از جهت رحم و انسانیتش مورد عنایات و اقبال مردم بود ودولت خودرا توسعه‌داد و حدود آنرا بهند رساند و بر ممالکی سلطنت کرد که وقتی تابع پروس بودند ، با اینکه باقتداراتی بزرگ رسید ، بر خلاف غالب پادشاهان نه پروردهٔ نازونعمت بود نه عشرت پرست و نه گستاخ . همان اندازه که در میدان جنگ دربرابر دشمنان خویش شجاع بود ، بهمان اندازه نسبت‌به اتباع خود ملایمت نشان میداد : و باری پس از اینکه جمعیت بسیاری را تابع خود گردانید، بهترین ترتیباتی را که‌شایان رعایت وحفظ وحراست میدانست بآنها آموخت . (از تاریخ ایران باستان ص۲۲۲۰ تا ص۲۲۳۲) رجوع به صفحات مذکور و مهر داد اول شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) هفتم یا فرهاد دوم پس از پدر . بتخت نشست و نقشهٔ‌ویرا در تسخیر سوریه تعقیب کرد ولی بعلت جنبش سکائی هااز نقشهٔ مزبورمنصرف‌شد، با سلوکیها بنبرد پرداخت و آن تیوخوس بر حسب برخی از روایات درین جنگها کشته شد و از آن پس سلوکیها درنتیجهٔ نازشستی که از فرهاد دوم دیدند ازدست اندازی مجدد بایران بکلی نومیدشدندولی فرهاد بعلت خیانت سپاهیان یونانی وی ، در جنگ باسکا ها شکست خورد و خود در آن جنگ کشته شد . مدت سلطنت او نه سال بود یعنی از ۱۳۶ تا ۱۲۷ق . م سلطنت کرد (از ایران باستان ج ۳ ص۲۲۳٤ تا ص۲۲٤۲) رجوع به‌صفحات مزبور و فرهاد دوم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) هشتم‌یااردوان‌دوم، عموی فرهاد و پسر فری یا پَت بود که پس از فرهاد بتخت نشست و معلوم نیست که فرهاد ازخود پسری‌باقی نگذاشته بود یا پسری داشته ولی در سنی بوده که نمیتوانسته در اوضاع سخت آنروز زمام امور کشور را بدست گیرد .

در هر حال موقع اردوان پس از شکست پارتها از سکاها و بیم اتحادیونانیهاباسکاها بسیار سخت و باریك بود و از سوی‌دیگر خطر مهمتری کشور او را تهدید میکرد که عبارت از هجوم اقوام مغول‌یاخطرزرد بود ازینرو وی به تخارستان لشکر کشید و بر اثر زخمی که بوی رسید در گذشت. اردوان‌از۱۲۷ تا ۱۲٤ق . م سلطنت کرد. (از تاریخ ایران باستان ص ۲۲٤۷ تا ص ۲۲۵۹) رجوع به صفحات مزبور و اردوان دوم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) نهم یامهردادوم (بزرگ) بعلت کارهای مهمی که انجام داداو را کبیر خواندند. وی بصفحات سکائی نشین لشکر کشید و نه تنها آن قوم را مستأصل کرد،بلکه از همین اقوام گروهی‌را باطاعت آورد و با فتوحات پر ارزش خود راه جنبش مردمان شمال شرقی را که سکاها پیش آهنگان آنها بودند مسدود کرد . محققان سلطنت ویرا بین ۱۲٤ و ۷٦ ق . م میدانند وبنا بر این پادشاهی‌او ٤۸ سال دوام‌یافته‌است . (از تاریخ‌ایران باستان‌صفحات۲۲٦٦ تا ۲۲۷۵) رجوع بصفحات مزبور و مهر داد دوم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) دهم یاسنتروك. نام وی برحسب نوشته های مورخان قدیم چنین است : سیناتروکس(۱) (فله گون) (۲) سین تروکس (۳). ولی املای‌روی سکه ها بیونانی سان تراکس (٤) است . نسب او محققاً معلوم نیست ولی ظن قوی اینست که برادر اشك ششم مهرداد اول و اشك هفتم‌فرهاد دوم‌بوده است (یوستی) نامهای ایرانی ص ٤۱۲) هنگامیکه سنتروك به تخت نشست پیر مردی هشتاد ساله و ناتوان بود و پارت بعلت منازعات داخلی در مقابل تیگران ولایاتی بنام کُردُوِن‌و آدیابِن را ازدست داده‌بود. سلطنت ویرا محققان از ۷٦ تا ٦۷ ق م میدانند ولی گمان قوی اینست که بعداز مهرداد دوم بزرگ اوبلافاصله‌بتخت‌ننشسته و بنا برین سنین سلطنتش باید چند سالی کمتر باشد، یا مهرداد بزرگ زودتر از ۷٦ ق . م در گذشته است . (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷٦ تا ص ۲۲۸۰) رجوع به صفحات مزبور و سنتروك شود .

اشك . [اَ] (اِخ) یازدهم یا فرهاد سوم فرزند سنتروك‌بودوپیش ازمرگ بر تخت نشست . وی درآغازمیخواست مانندپدرش در جنگهای مهرداد ششم پُنت بارومیها بیطرف بماند ولی هنگامیکه پومپه سردار نامی روم بآسیای صغیر آمد جدالهای سال ٦٦ ق. م شروع شد .

در هرحال اشک یازدهم پادشاهی عاقل وشجاع بود و در مواقع مشکل خودرا نمی باخت . پومپه یکی از سرداران نامی روم بود وپس از مستأصل کردن شخصی مانند مهرداد ششم پنت میتوانست بایران حمله آورد ولی اشك یازدهم حاضر نشد فروتنی کند و بگفتهٔ راولین سن سخنانش به‌پومپه«دیکتاتوریانه» بود . اشك‌یازدهم نخستین پادشاه پارت بود که بدست پسرش، کشته شد . ازینزمان پدر کشی ،بعدبرادر کشی درخانوادهٔ اشکانی‌شروع شد. سلطنت او از ٦۷ تا ٦۰ ق . م بود.(ایران‌باستان صفحات ۲۲۸۲ تا ۲۲۹۰ ج ۳)رجوع به صفحات مزبور وفرهاد سوم شود .

اشک . [اَ] (اِخ) دوازدهم یا مهرداد سوم پدر کش پس از نشستن بر تخت شاهی بفکر جنگ باارمنستان افتاد تا کردون را پس بگیرد وبدین منظور بارمنستان‌لشکر کشید . وی از شاهان بد ایران بود . چه در آغاز مرتکب بزرگترین جنایت شد وپدررا کشت، آنگاه‌بجان مردم افتاد وباعث جنگهای داخلی گردید و سرانجام حیثیت خودرا ازدست داد وبرخلاف رویهٔ نیاکان خود که‌هیچگاه دربرابر سلوکیها ورومیها فروتنی نشان نداده بودند برومیها پناه‌برد تا بنیروی آنها برتخت نشیند وپیداست که اگر کامیاب میشد دولت پارت مانندهمهٔ‌دول دیگر آسیای صغیر تابع رومیها میشد ممکنست در بارهٔ کارهای خوب او گفت که کردون‌را باز گردانید ولی اینکار خوب درجنب کارهای زشت او قابل مقایسه نیست باری‌وی‌از ٦۰ تا٥٦ یا٥٥ق.م‌سلطنت کرد. (ازایران‌باستان صفحات ۲۲۹۰ تا۲۲۹٤ رجوع به‌صفحات مزبور ومهرداد سوم شود

اشک . [اَ] (اِخ) سیزدهم یا ارد اول پس‌از برادر بتخت سلطنت تمام ایران نشست‌برخی تاریخ‌جلوس‌اورا٥٦ وبرخی ٥٥ نوشته‌اندولی‌بظن‌قوی‌سال‌دوم‌صحیح تراست وی نخستین شاه ایران بود که در زمان سلطنتش دولت ایران مجبور گردید با دولت روم دلیرانه پنجه نرم کند (۱) زمان سلطنت وی مهمترین قسمت دورهٔ پارتی تاریخ‌ایرانست. درین دوران جنگ حران روی داد وهم درین روزگار جنگ تعرضی وحملهٔ دولت‌پارت بطرف مغرب وقوع یافت واگرچه در بادی امر پارتی‌ها پیشرفتهای سریع کردند ولی بعد این جنگ‌را باختند، دوجنگ مزبور این مسئله‌را که حدود دو دولتی ، که عالم آن روز را در حیطهٔ اقتدار خود داشتند ، کجا باید باشد حل کرد وورود فرات‌را حد فاصل قرار داد، در حقیقت این دو جنگ خبر داد که نتیجهٔ روابط دولت ایران وروم بایکدیگر واوضاع واحوالی که از این روابط حاصل خواهد شد چه خواهد بود : بروم گفته شد : در کنار فرات بایست زیرا از عهدهٔ ایران پارتی بر نیائی . وبایران پارتی : - توهم بایست ، چه بحدود ایران هخامنش از طرف مغرب نرسی . سلطنت ارد یا اشك سیزدهم از ٥٦ تا۳۷ق.م‌بود.

اشک . [اَ] (اِخ) چهاردهم یا فرهاد چهارم ، بعض مورخان اردرا اشک سیزدهم

(۱) Sinatrokes (۲)Phlégon (۳) Sintrokes (٤)Santrakos

(۱) درباره شرح جنگهای وی رجوع‌به ص ۲۲۹٤ تا ص ۲۳۵۰ تاریخ ایران باستان ج ۳ شود .

وپاکررا اشک چهاردهم دانسته اند واین نظر بیمدرک نیست ولی چون پاکر در ایران ولیعهد بود وبتخت ننشست ، باید فرهاد چهارم را اشک چهاردهم بدانیم . اگر بخواهیم زمان فتوحات اورا درسوریه وآسیای صغیر از ۳۸ تا ۳۷ ق . م مدت سلطنت او بدانیم ، این نظرهم بی مبنا نیست ، ولی چون پدرش ارد درین زمان شاه بود و این جنگها بنام او میشد باز پاکررا نمیتوان اشک چهاردهم دانست واین اشک همان فرهاد چهارم است باری فرهاد پادشاهی پدرکش و سخت وظالم بود ولی در جنگهای روم با ایران نشان داد که دارای عزمی راسخ وقوت قلب است زیرا وی در برابر سردار روم آنتونیوس که بر ۱۱۳ تن ازسپاهیان فرمان میداد و در نزد لشگریانش محبوبیت داشت ایستادگی کرد و از پای ننشست تا او را بیچاره کرد . ولی باید گفت کار خوب او بهمینجا خاتمه می یابد و دیگر اعمالش مقام او را سست کرد وباعث خفت دولت پارت در مقابل رومیها گردید . . گذشته ازین در زمان او تخمهائی در دربار ایران کاشته شد که ثمرات بد آنها در آغاز عایدخود وی گردید وبعدها باعث فسادهای بزرگ وجنگهای داخلی در دولت اشکانی شد . بنابرین میتوان گفت : فرهاد چهارم با یکدست دولت پارت را از جهانگیری روم محفوظ داشت وبا دست دیگر انحطاط و انقراض‌را در دولت پارت وخانوادهٔ اشکانی پایه گزاری کرد .

سلطنت وی از ۳۷ تا ۲ ق. م بود وبعضی آنرا تا ٤ قبل از میلاد میدانند، بنابرین ۳۵ یا ۳۳ سال سلطنت کرد . (ازایران باستان ج۳،ص۲۳۵۱ تا ص۲۳۸۷)رجوع بصفحات مزبور وفرهاد چهارم شود

اشک. [اَ] (اِخ) پانزدهم یافرهادک پس از پدرکشی با مادرش موزا بتخت نشست،در سکه‌هایش صورت وی ومادرش هردو دیده میشود، از سکه‌های مزبور چنین استنباط میشود که سلطنت او از ۲ ق . م تا ٤ بعداز میلاد بود و مورخان هم غالباً همین سنوات‌را یاد کرده‌اند. پارتیها از فرهادک ناراضی بودند ویکی ازجهات نارضامندی مزبور این بود که ازارمنستان صرفنظر کرد درصورتیکه از زمان مهرداد دوم دولت پارت نظر خاصی باین کشور داشت ومیخواست آن‌را مانند سنگری در جلو روم در تحت نفوذ خود نگاهدارد باری بجهات گوناگون وضع فرهادك در ایران مشکل شد وسرانجام شورشی برضد وی روی داد وپس از زدوخورد مختصری اورا از سلطنت خلع کردند و کشتند وی رو بهمرفته پادشاهی نالایق وشخصاً عنصری فاسد بود،از لحاظ سیاست هم نخستین شاه این دورهٔ تاریخ بود که در برابر رومیها از ابهت‌دولت پارت کاست وازمسئلهٔ ارمنستان نیز صرف نظر کرد . واقعهٔ مهم زمان او تولد عیسی علیه‌السلام بود.(از تاریخ ایران باستان صفحات ۲۳۷۸ تاص۲۲۹۱)رجوع بصفحات مزبور وفرهادك شود .

اشک. [اَ] (اِخ) شانزدهم‌یاارد دوم پس‌از کشته شدن فرهادك نجبای پارت شخصی ارد نام‌را که از خاندان سلطنت بود و از ترس فرهادك در گوشهٔ پنهان و گمنام میزیست بر تخت نشانیدند . وچون وی بهیچرو انتظار نداشت بسلطنت برسد هنگامیکه بوی اعلام کردند غرق حیرت گردید ولی چیزی که نیز باعث‌حیرت‌میباشد اینست که وی نظر باوضاع زمان و جهات رسیدنش بپادشاهی میبایست رفتار نیکی داشته‌باشد ولی‌برخلاف‌انتظار همینکه‌بتخت نشست ، بخشونت پرداخت و بقدری تعدی کرد که مردم از وی متنفرشدند ودرنتیجه اورا نابود کردند . مدت سلطنت او از ٤ تا ۸ بعداز میلاد بود. (از ایران‌باستان ج ۳ ص۲۳۹۱) ورجوع به‌ارددوم شود .

اشك . [اَ] (اِخ) هفدهم یا وُنن اول یکی از پسران فرهاد چهارم بود که تحت الحمایهٔ قیصرروم بودند ودر دربار وی بسر میبردند ،پس از کشته شدن ارد دوم چون از شاهزادگان اشکانی کسی نبود برتخت نشیند ، مجلس مغستان کسی نزد قیصر فرستاد و خواست ونن بزرگترین پسر فرهاد چهارم را بایران بفرستد تا بر تخت نشیند،اگوست با بشاشت این پیشنهاد را پذیرفت زیرا انتخاب وی بسلطنت برابهت‌وجلال قیصر در انظارملل ومردمان آن روزمیافزود ولی‌پس ازآمدن‌ونن‌بایران دیری نگذشت که‌نجبا ازوی ناراضی گشتند وگذشته از اینکه وی باخلاق رومی عادت کرده بود وبرخی از یونانیها راکه باخود آورده بود بر ایرانیان در انتخاب مشاغل بزرگ ترجیح میداد ، پارتیان سلطنتی را که تحت‌الحمایهٔ قیصر بوده لطمهٔ بزرگی بحیثیت دولت‌بزرگ‌پارت‌میدانستند،ازینر اردوان رابتخت سلطنت دعوت کردند واو پس ازدو جنگ پیروز شدو ونن بسلوکیه گریخت و سپس پادشاه ارمنستان شد . سلطنت وی رااز۸تا ۱۷ میلادی میدانند. (از ایران‌باستان ص۲۳۹۱ تا ص۲۳۹۳) رجوع بصفحات مزبور و ونن اول شود .

اشك. [اَ] (اِ خ)هیجدهم یا اردوان سوم‌از ۱۰ تا٤۲ بعدازمیلاد پادشاه بود ولی بعضی آنراتا٤۲ وبرخی ۰۰۰ تا٤۰ میدانند، اگر سلطنت او را بعد از رفتن ونن به ارمنستان بدانیم از ۱۷ تا ٤۲ بعد از میلاد است.وی شخصی تند خووشدیدالعمل بود و گمان میرود که جهت انقلابات‌داخلی هم عدم اطمینانی بوده .که نجبا از او داشته اند،بهر حال سلطنت او باغتشاشات و انقلابات‌وجنگها گذشت‌وایران‌درزمان او ضعیف شد . اردوان استقامت رأی داشت ولی عاقل‌نبود. بهترین‌دلیل این‌نظر نوشتن نامهٔ وهن آمیزی به تی بریوس قیصر روم است، درابتدا و درآخر تمکین باینکه از ارمنستان صرف نظر کند و بامور آن مملکت دخالتی نداشته باشد بنا برین اردوان سوم دوم پادشاه ایران پارتی‌است که‌ارمنستان‌رابرومیهاواگذاشت(نخستین‌بار این کار را فرهادك کرد) (تاریخ ایران باستان ج۳ ص۲٤۱۳) ورجوع بصفحات ۲۳۹٤ تا ص۲٤۱۳ واردوان سوم شود.

اشك . [اِ] (اِخ) نوزدهم یابردان (۱) محققاً معلوم نیست که پس‌ازاردوان کی بتخت سلطنت نشسته است برخی از مورخان گویند: بردان پسر اردوان بتخت نشست زیرا از زمان پدرش باین امر خطیر معین شده بود و مدعی نداشت ولی بعضی معتقدند که گودرز . پسر اردوان سوم بجایش نشست و اگر شقی نبود میتوانست بی مدعی سلطنت کند،ممکنست بگوئیم هر دو روایت‌صحیح‌است باین‌معنی که گودرز قبل از بردان بتخت نشسته‌ولی چند روزی بیش نتوانسته بر سریر مزبور بماند.سلطنت بردان را برخی از سپتامبر (اواخر شهریور) ٤۲ تا ٤٦ بعدازمیلاد و مورخ دیگری آنرا از ٤۰ تا ٤٥ نوشته است که‌آخرین‌سکهٔ او از اوت٤٥ است . (رجوع به تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲٤۱۳ تا ۲٤۱۷ شود) .

اشك . [اَ] (اِخ) بیستم یاگودرز پس از کشته شدن بردان بشاهی انتخاب شد اگر چه عقیدهٔ بعضی بر سلطنت مهرداد نوهٔ فرهاد (یعنی فرهاد چهارم) بود ، بهر حال ازسکه‌های اشکانی پیداست که در٤٥ - ٤٦ م‌بردان‌سلطنت داشته و گودرز هم در ٤٦ بتخت نشسته است . موافق آنچه دربارهٔ گودرز نوشته‌اند سلطنت او از٤۲ م شروع‌شد ولی ازجهت سختی و تعدی و قساوتش او را ازسلطنت خلع کردند و در مدت چهار سال (از٤۲ تا ٤٦ م) بردان سلطنت کرد، پس‌ازآن از ٤٦ م باز گودرز بتخت نشست و در ٥۱ م در گذشت ، وی شخصی‌ستمگرو با قساوت بود وحتی‌از دیگر شاهان‌اشکانی ازین حیث در گذشت ولی رفتارش‌بامهرداد مینماید که در مواقعی میتوانسته ملایمت نشان دهد . تدبیر و احتیاطش را میتوان بیش از شجاعتش دانست .

(۱) Bardan

بهر حال او کاری برای پارت نکرد که نام این دولت‌را بلند کند ، بعکس جنگهای او با برادر زاده‌اش از قوت دولت اشکانی کاست و در جنگهای دیگر هم هیچگاه بهره‌مندی نداشت . باری در بارهٔ او باید گفت که منافع شخصی را بر منافع مملکتش ترجیح‌میداد . موافق عقیدهٔ یوستی او پسر ارشك گیو بود و پسر خواندهٔ اردوان سوم . ارشك گیو را یوستی از اشکانیان ارمنستان دانسته‌است . (از تاریخ ایران‌باستان ج۳ص۲۴۱۸ تا ص۲۴۲۳) رجوع بصفحات مزبور و گودرز شود ،

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌ویکم یاوُنُن دوم ، پس از گودرز بتخت‌سلطنت‌نشست، وی والی ماد بود وپس از گودرز پارتیها او را برای سلطنت طلبیدند . سلطنت وی بسیار کوتاه بود و حادثهٔ نیك یا بد در روز گار وی روی نداد وبنا برین نامی هم از خود نگذاشت . تاریخ سکه هائی که از وی بدست آمده از سه ماه آخر ۵۱ و نه ماه اول ۵۲ م است،برخی سلطنت اورا بین ۵۰ و ۵۱ م میدانند ومورخ دیگری تاریخ سکه های او را از سپتامبر ۵۲ تا اکتبر ۵۴ نوشته است ولی این‌نظرچندان قابل اعتماد نیست ودر هرحال زمان‌سلطنت او محققاً معلوم نیست . (از تاریخ ایران باستان ج۳ص۲۴۲۳ تا ص۲۴۲۴)رجوع بصفحات مزبور و ونن دوم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست ودوم یا بلاش (۱) اول فرزند ونن بود و پس از مرگ وی در ۵۱ یا ۵۲ م بتخت نشست وی آخرین شاه نامی اشکانی‌است‌وپس‌ازاو دولت‌اشکانی‌روبانحطاط‌میرود این انحطاط درتزایداست‌تاباانقراض‌منتهی‌میشود.سلطنت بلاش‌اول درتاریخ ایران مهم‌است زیرا او دورهٔ دوم جنگهای‌ایران وروم یاروم‌وایران را با بهره مندی بآخر رساند . اشك بیست ودوم بر خلاف چند شاه اشکانی که پیش ازوی سلطنت کردندنه تنهاپدرکش یا برادرکش نبود بلکه وی میخواست یگانگی ووفاق در خانوادهٔ اشکانی برپایهٔ محکمی قرار گیرد واین نیّت‌خودرا نه‌تنها با نطق بلکه با عمل ثابت کرد . گذشته ازین‌وی سرداری‌ماهر ودارای عزمی‌راسخ بود و این صفت وی در مخاصمات بسیاری که با سردار نامی روم که بو لو داشت بخوبی نمایان است . وی بر پتوس سردار دیگرِرومی از حیث صفات سرداری مزیت داشت و در پرتو همین مزیت بر او غالب آمد؛باری وی شخص مذهبی بود و در دوران سلطنت خود بجمع آوری اوستا که در روزگار اسکندر از میان‌رفته بود فرمان داد . (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۴۲۴ تا ص۲۴۶۵) رجوع‌بصفحات مزبور و بلاش اول شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌و سوم یا پاکُر دوم ، پس از بلاش محققاً معلوم نیست جانشین وی که بوده‌است،برخی‌پاکر نامی را شاه اشکانی میدانند و گویند وی پسر بلاش بود و این گفته را از روی سکه‌هائی حدس میزنند که نشان میدهدوی لااقل‌تا۹۳میلادی‌سلطنت کرده‌است‌وبرخی سلطنت‌اورااز۷۸تا۱۰۱میلادی‌میدانندازِ۷۹ میلادی سکهٔ‌یافته‌اند که‌از اردوان نامی‌است ونیز دراواخرسلطنت‌پاکر یااوایل‌زمامداری خسرو یعنی سلطان پس ازپاکر سکه‌هائی بنام مهرداد بدست آمده که از ۱۰۷ تا ۱۱۳ سلطنت داشته است بنا برین‌معلوم نیست سلطنت این شاهان در کجا بوده و ترتیب سلطنتشان چیست با وجود این‌چون از اردوان و مهرداد خبری نیست ولی از پاکر جسته و گریخته‌اطلاعاتی‌بدست‌آمده لابد باید شاهی‌را که پس از بلاش بتخت نشسته پاکر بدانیم و بنا برین باید سلطنت اورا از ۷۸ تا ۱۰۸ میلادی فرض کنیم . در دورهٔ فرمانروائی پاکر مدعیان سلطنت بسیار بوده اند و اوقات او بمنازعات‌داخلی صرف میشد زیرا علاوه بر اردوان و مهرداد گویا کسان دیگری در قسمتهائی از ایران سلطنت داشته وهر یك ـخودـ را شاه تمامی ایران و بلکه شاهنشاه میخوانده‌اند، چون پاکر درمغرب سلطنت‌میکرده مورخان رومی تنها دربارهٔاو اطلاعاتی آورده اند باری مدت سلطنت پاکر را در ایران یا در مغرب آن از۷۸ تا ۱۰۸ ذکر کرده اند (از ایران‌باستان ج۳ ص ۲۴۶۵ تا ص ۲۴۶۹) رجوع به صفحات مزبور و پاکر شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست وچهارم یا خسرو هنگامی بر تخت سلطنت نشست که از مواقع دشوار تاریخ اشکانیان بود . و سلطنت او را تقریباً از ۱۰۸ یا ۱۱۰ تا ۱۲۸ یا۱۳۰ میدانند، آخرین سکهٔ او از سنهٔ ۱۲۸ میلادی میباشد (این سکه در موزهٔ بریتانی است) آنچه در بارهٔ این پادشاه بطور خلاصه میتوان نوشت اینست که یکی از شاهان خوب ایران در دورهٔ اشکانی بشمار میرفت و بصفات خرد و متانت وعزم‌ودور اندیشی آراسته بود و در آن شرایط باستحقاق بر تخت نشست و توانست کشورش را بی کم‌و کاست بجانشین خود تحویل دهد . (از ایران باستان ج۳ ص۲۴۶۹ تا ص۲۴۸۹) رجوع بصفحات مزبور و خسرو شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌وپنجم یا بلاش دوم پس ازخسرو بر تخت دولت‌پارت نشست و ۱۹ سال سلطنت کرد،سلطنت‌وی را باید از ۱۳۰ تا ۱۴۸ یا۱۴۹ میلادی بدانیم، دربارهٔ بلاش دوم آنچه بتوان گفت اینست که عصر سلطنت او هنگام ضعف دولت پارت است (از تاریخ ایران باستان ج۳ ص ۲۴۹۰ تا ص ۲۴۹۴) رجوع بصفحات مزبور و بلاش دوم شود ،

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌وششم یا بلاش سوم را پسر بلاش دوم‌میدانند، اگر چه این نظر کاملا روشن نیست ولی بهر حال سکه‌هائی که از او بدست‌آمده‌میرساند که وی در سال ۱۴۸ یا ۱۴۹ میلادی بر تخت نشسته و تا سال ۱۹۰ یا ۱۹۱ میلادی سلطنت کرده است و موافق این حساب ۴۲ سال فرمانروائی داشته و بسال ۱۹۰ یا ۱۹۱ میلادی‌درگذشته‌است. وی نخستین شاه پارت است که در زمان او از دولت مزبور قدری کاسته شده است . (از ایران باستان ج۳ ص ۲۴۹۴ تا ص ۲۵۰۳) رجوع بصفحات مزبور و بلاش سوم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌و هفتم یا بلاش چهارم ، پس از مرگ بلاش سوم بتخت نشست و در سال ۲۰۸ یا ۲۰۹ درگذشت و سلطنت او از ۱۹۱ تا ۲۰۸ میلادی بود . آنچه در بارهٔ وی میتوان گفت‌اینست که: وی‌پادشاهی‌نبوده که‌بتواند بر اوضاع فائق آید . (از تاریخ ایران باستان ج۳ص۲۵۰۳ تاص۲۵۱۶)رجوع به صفحات مزبور و بلاش چهارم شود .

اشك . [اَ] (اِ خ) بیست‌و هشتم یا بلاش پنجم و بیست نهم یا اردوان پنجم . پس از مرگ‌بلاش چهارم دو پسر اوبلاش و اردوان مدعی سلطنت شدند . و آنچه بنظر میرسد تاج و تخت لا اقل از ۲۱۶ میلادی نصیب اردوان گردیده است . زیرا مذاکرات کاراکالا امپراتور روم‌با اردوان بعمل آمده است ولی‌از مسکوکات اشکانی چنین بر میآید که در مدت ۱۸ سال که از مرگ بلاش چهارم تا قیام پارسیها بر پارتیها گذشته هردوبرادرسلطنت‌داشته‌اند منتها بر حسب حدس صحیح : از دوبرادر اردوان در مغرب ایران و بلاش درمشرق ایران سلطنت کرده است و سر انجام در سنهٔ بین ۲۲۰ و ۲۲۶ اردشیر بابکان بر اردوان غلبه یافته و این سلسله‌منقرض شده است . (رجوع به ایران باستان ج ۳ ص۲۵۱۷ تا ص ۲۵۳۵ و بلاش پنجم و اردوان پنجم شود) .

اشك . [اِ][اِ خ) مولوی‌هادی‌علی‌از شاعران و عالمان متأخر لکهنوی‌هندوستان بود ، اشعار و حواشی عربی وفارسی ازوی بیادگارماند وبسال۱۲۷۱ هـ ق‌درگذشت. (از قاموس الاعلام) .

اشك . [اَ] (اِ خ) نام کوهی‌درغور.

(۱) بلاش مخفف ولگاش است و رومیهاولگاش را وُل گزس ضبط کرده اند .

مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب بنقل از طبقات ناصری آرد : تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اشك که یکی از جبال خمسهٔ غور است (طب ص ۳۹) . رجوع به جلد ۱ لباب‌الالباب چاپ لیدن ص۳۰۳ شود .

اشکاء . [اِ] دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان است که‌در ۱۲۰۰ گزی‌شمال‌خاور آستانه . و۳۰۰۰ گزی‌دهشال واقع است‌محلی‌جلگه ، معتدل، مرطوب و مالاریائی و سکنه آن ۵۹۰ تن میباشد . مذهب مردم شیعه و زبان آنان گیلکی ، فارسی است آب آن از حشمت رود وسفید رودتأمین میشود محصولات‌آن برنج ، ابریشم ، کنف وشغل اهالی زراعت است (فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۲)

اشکاء . [اِ] (ع مص) اشکاء کسی‌را ، پذیرفتن شکایت ویرا (اقرب الموارد) . || کسی‌راشاکی‌یافتن . (اقرب‌الموارد) . || بگله آوردن‌وافزودن‌اذیت‌وگله کسی‌را. (منتهی‌الارب) افزودن بر اذیت و شکایت کسی . (اقرب‌الموارد) . بگله آوردن . (تاج المصادر بیهقی) . بشکایت آوردن. (زوزنی) . || دور کردن گله و اذیت . کسی. (منتهی‌الارب). گله زایل کردن. (زوزنی). (تاج المصادر) . ازاضداداست (اقرب‌الموارد) . || بیمار یافتن کسی‌را. (منتهی الارب) (۱) || گرفتن چیزی از دیگری برای کسی‌جهت خشنود کردن وی (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || شاخ برآوردن درخت . یقال : اشکأت‌الشجرة بغصونها ، ای اخرجها . (منتهی‌الارب) .

اشکاب . [اِ] (اِ) اشکاف . گنجه . رجوع به اشکاف شود .

اشکاب . [اِ] (اِ خ) احمدبن اشکاب نام محدثی بود . (منتهی‌الارب) . رجوع به احمد شود .

اشك آباد . اصل کلمهٔ عشق آباد . رجوع به عشق آبادوفرهنگ‌ایران‌باستان ص ۲۸۴ شود .

اشکابس . [اَ بُ] حصنی باندلس از اعمال‌شنتمریة . (معجم‌البلدان). (مراصد).

اشکابه . [ ] (اِخ)(قنطرة...(۲)) در اسپانیا واقع‌است . صاحب حلل‌السندسیة آرد : و هر که بخواهد ازمرسیة به المریه برود نخست از مرسیة به قنطرهٔ «اشکابه» میرسد و از آنجا به حصن « لبرالة » و از آنجا به‌حصن حمة وآنگاه بشهرلورقه منتهی‌میشود. (حلل‌السندسیة ج۱ص۱۱۷)

اشك آتشناك. [اَ تَ] (ترکیب‌وصفی) اشك‌گرم.(آنندراج).اشك‌آتشین اشك‌جگر سوز. رجوع به اشك آتشین واشك جگر سوز شود .

اشك آتشین.[اَ کِ تِ](ترکیب‌وصفی) اشك گرم . (آنندراج). ورجوع به اشك جگر سوز واشك آتشناك شود.

اشکاد . بخشیدن‌بکسی. (اقرب‌الموارد). || کسب کردن مال پست . (اقرب‌الموارد) دادن و ورزیدن مال‌حقیر را . (منتهی الارب) || اطعام کردن و نوشاندن بکسی شیر با آنکه‌خسیس‌باشد (اقرب الموارد)

اشکار . [اِ] (اِ) شکار که نخجیر است. وشکار کردن‌رانیز گویند. (برهان). (هفت قلزم) . (آنندراج) . شکار مولوی گفته :

هست کسی کو چو من اشکار نیست
هست کسی کش طلب یار نیست.

(انجمن آرا) . (آنندراج) صید :

در کوی این ستمگر جور آیین
غیراز گراز هیچ نه‌اشکارش .ناصرخسرو.
جز ملك محمود که تواند کرد
نَره شیری بخدنگی اشکار . (فرخی .)
همچو صیادی سوی اشکار شد (مولوی).
آنچه دیده بهتراز پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من (مولوی بنقل فرهنگ ضیاء) .
آلت اشکار جز سگ را مدان
کمترك اندازسگ رااستخوان. (مولوی)
گفت ابلیس لعین دادار را
دام‌رفتن‌خواهم این‌اشکاررا. (مولوی(؟)).

|| بمعنی آهو ونخجیریعنی افاده معنی‌شکار کند . فرخی گوید :

چنین شکار هم اورا سزد که روز شکار
شکاری آرند او را همی زصد فرسنگ.

(انجمن آرا) . (آنندراج) . و رجوع به شکار شود.

اشکار . [اِ] (ع مص) اشکار ضرع ، پر شیر شدن پستان . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || اشکار قوم ، صاحب شتران بسیار شیر شدن آنان . یا دوشنده شتران پر شیر گردیدن‌ایشان . (منتهی‌الارب) . پرشیرشدن‌شتران قوم . (اقرب الموارد) || اشکار نخل ، شکیر برآوردن خرما . (منتهی‌الارب) (۱) || اشکارشجر برگ‌برآوردن‌درخت .(منتهی‌الارب)(۳) || اشکار کرم ، بردمیدن‌نهال‌رزازشاخ‌آن . (منتهی الارب) .

اشکار. [ ] (اِخ) قریه ایست‌درچهار فرسنگی جانب مغرب فارغان (فارسنامه). وجزو محال سبعه است.

اشکار کلا . دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل که در ۱۰۰۰۰ گزی شمال خاوری آمل واقع است . محلی دشت ، معتدل ، مرطوب ، ومالاریائی وسکنه آن ۷۵ تن ومذهب آنان شیعه ولهجهٔ برخی‌ازایشان مازندرانی است آب آن از چشمه ورودخانه هراز. ومحصول آن برنج کنف صیفی است‌شغل اهالی زراعت است وراه آن مالرو میباشد بنای‌معصوم زاده‌آن‌قدیمی‌است.(فرهنگ جغرافیائی ایران ۳) .

اشکارلت. [اِ رِ ل] (اِخ) دهی است از دهستان پنجکرستاق‌بخش‌مرکزی‌شهرستان نوشهر. ۵۰۰۰ گزی جنوب نوشهر محلی است کوهستانی ـ سردسیر سکنه‌آن ۸۰ تن و مذهب آنان شیعه و لهجهٔ بعضی‌آنها گیلکی است . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ، ارزن‌وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان شال وچادرشب وجاجیم بافی است راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۲) .

اشکاری . [اِ] (ص) شکاری و صیاد. (آنندراج).

بیا بربام ای عارف مکن هرنیمشب زاری
کبوترهای دلهااراتوئی شاهین اشکاری.

(شمس‌تبریزی بنقل فرهنگ‌شعوری ج ۱ ورق۱۴۳) . شکاری وشکارچی‌ونخجیر گر و صیاد . (ناظم‌الاطبا) .

اشکاطامن. [اِ امَ] (اِ) انس‌النفس، (ابن‌البیطار). گالان(٤)آنرابافامیلیاریس آنیماء (٥) تطبیق کرده است امالکلرک گوید‌که‌ما این‌گیاه را نمی‌شناسیم. رجوع به‌انس‌النفس ولکرك ج ۱ ص۱۵۳شود.

اشکاع . [اِ] (ع مص) بخشم آوردن کسی‌را.(منتهی‌الارب) . یا ملول ساختن وبستوه آوردن کسی‌را. (منتهی‌الارب). بخشم آوردن یا افسرده کردن ودلتنگ کردن کسی‌را. از (اقرب‌الموارد).

اشکاف . [اِ](اِ)دولاب. گنجه. کُمد دولابچه. اشکاب. محفظه. قفسه.کلمهٔ روسی است که دراین اواخرداخل فارسی گردیده ومتداول شده است.

اشکاف.[اِ](اِ) رخنه درجسمی.مخفف لفظ مذکور شکاف اکنون مستعمل است لیکن‌درپهلوی‌همان‌اشکاف باالف‌بوده‌است. (فرهنگ نظام).

اشکافتن. [اِ تَ] (مص)شکافتن‌رجوع به شکافتن شود.

اشك افسوس . اشك غم . اشك تحسر اشك حسرت . رجوع به اشك حسرت و آنندراج شود .

اشك افشاندن . [اَ اَ دَ] (مص مرکب) اشك ریختن . اشك فشاندن اشك باریدن . رجوع به مصادر فوق شود .

اشك آل . [اَ كِ] (ترکیب توصیفی)

(۱) این معنی در کتب دیگر دیده‌نشد . (۲)Calatrillla. (۳) این معنی در اقرب الموارد چنین‌است اشکار درخت، شکیر برآوردن آن . وشکیر بمعنی پاجوش است‌که ازبیخ و پیرامن نخل بر آید .

(٤) Galland (٥) Familiaris animoe .

اشك سرخ . (آنندراج) .
اشكال. [اِ] (ع اِ) جِ شكل. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (ترجمه علامهٔ جرجانی ص ۶۲).صورتها، غیاث (آنندراج). مانندگان.مانندها |جِ شکل وآن برهیئت مجموعی چیزی اطلاق کنند که درعلم رمل شانزده شکل اند ودر علم تکسیر وهندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه میآیند بسبب اطالت نوشتن متراك(کذا) آفتاب ودر تاج بمعنی شکل مانند است. (مویدالفضلا). || پیکرهاوظاهر جسمها. مثال اشکال مردم با هم اختلاف دارند. (فرهنگ نظام). صورتها و نقشها و پیکرها و شکلها. (ناظم‌الاطبا) .

گرچه‌زمرتضائی‌زاشکال مرتضائی
گرچه‌زمصطفائی‌زامثال‌مصطفائی (فرخی).

|| رسنهاوباین معنی جِ: شکل [شِ]است که بمعنی رسن باشد، (غیاث). (آنندراج). || اقران، همسران، همپایگان : چون در خویش هنری بینی که در اشکال خودنبینی همیشه خودرافزون ازایشان دانی ومردمان نیز ترا افزون تردانند ازهمسران توبقدر وبفضل وهنر تو. (منتخب‌قابوسنامه ص ۳۶). || امور اشکال ، یعنی ملتبس و مشتبه. (اقرب‌الموارد). || بناهای یك شهر . ادریسی این کلمه را بدین معنی بکار برده است، مدینة عجیبة‌البناءقائمة‌الاشکال. (دزی ج ۱ ص ۷۷۹). || اشکال اربعه، (۱) در دانش منطق از مباحث مهم قیاس (۲) بشمار میرود واین دو شعر در بارهٔ آنها مشهور است :

اوسط اگر حمل یافت در برصغری وباز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سوم
رابع اشکال را عکس نخستین شمار

وخواجه نصیر آرد: هیأت‌وقوع حدّاوسطرا در دو مقدّمه با دو حدّ دیگر (حدّاکبر- حدّ اصغر) شکل خوانند، وآن ازچهار نوع خالی نبود: یا درمقدمه صغری‌محمول بود،ودرمقدمه کبری موضوع: وآنرا اشکل اول.خوانندیادرهردومقدمه‌محمول بود،چنانکه گوئیم: هر انسانی حیوانست ، وهر فرس حیوانست، وآنرا شکل دوم خوانند.یا در هردو مقدّمه موضوع بود، چنانکه گوئیم هرانسانی حیوانست وهرانسانی ناطق‌است وآنرا شکل‌سوم خوانند.یادرمقدّمه‌صغری موضوع بود، ودرمقدّمه کبری محمول بر عکس شکل اول چنانکه گوئیم: هرانسانی حیوان است، وهر ناطقی انسانست، وآنرا شکل چهارم خوانند، واز این اشکال شکل اول کامل بود در قیاسیت، و سه شکل باقی غیرکامل، چه وقوع حدّ اوسط در شکل اول بر هیأت طبیعی ست بخلاف دیگرها پس او افضل اشکال باشد، وباین سبب اورا بردیگران مقدم داشته اند، وشکل چهارم که مقابل اوست از هیأت طبیعی دورتر باشد وباین سبب اورا مؤخّر داشته اند، وبعضی ازمنطقیان اورا بیفکنده اند، بسبب بُعدش ازطبع،وبعضی شکل اول وچهارم‌را بحیلت یک شکل کرده اند. وشکل دوم‌را برسوم مقدم‌از آن‌جهت‌داشته‌اند که‌نتایج اوشریفتر وقلیل‌الوجودتر باشد،چنانکه بعدازاین‌معلوم شود وعادت منطقیان آن است که ایجاب‌را از سلب شریف‌تر شمرند . و کلی از جزوی شریفترشمرند. ودراقترانیات دیگر اعتبار مقدمات وحدود واشکال چهارگانه هم بر این نسق بود که درحملیات تنها گفته آمد چنانکه بعد از این گفته آید، (اساس‌الاقتباس ص ۱۹۱-۱۹۲) ورجوع بهمان کتاب ازص ۱۹۳ تا ۲۱۳ و کشاف اصطلاحات‌الفنون ذیل شکل شود. || اشکال اقلیدس ، اشکال‌هندسی که‌اقلیدس وضع کرد . رجوع به اقلیدس و اشکال هندسی شود :

گاه چون اشکال اقلیدس سر اندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشنده‌ضیا گسترشود .
(فرخی).

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر . (ناصرخسرو) .

|| اشکال جنوبی و شمالی : بدانکه برفلك ثوابت چهل‌وهشت اشکال قرار داده اند منجمله آن دوازده شکل بر منطقة‌البروج واقع اند که دوازده بروج‌مشهوره عبارت از همین است و پانزده اشکال ازآن‌بجانب جنوب منطقة‌البروج است وبست (بیست) شکل بطرف‌شمال (غیاث) (آنندراج) و رجوع به شکل و بست (بیست) ویك پیکر در ایوان شمال در غیاث اللغات شود . || اشکال رمل : در نزد رمالان شکل‌عبارت از هیئتی دارای چهار مرتبه است که از اجتماع فردها و زوجها یا یکی از آن دو حاصل آیندمانند ⁝ و ☰ ومرتبه نخست آتش ودوم‌بادوسوم آب وچهارم‌خاك است، واین‌اشکال‌منحصرند‌درشانزده.یکی‌از آنها طریق است که ابوالرمل خوانند و دوم جماعت که بتضعیف نقاط طریق حاصل میشود و او را ام‌الرمل گویند وباقی اشکال ازمسدودات ومفتوحات. و نبائررا متولدات گویند . (ازکشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۶۳ ج ۲) و رجوع به شکل‌درهمان کتاب‌شود. || اشکال‌مجسطی ، اشکال‌هندسی که‌در کتاب مجسطی آمده است . رجوع به مجسطی واشکال‌هندسی‌شود :

که اندرعلم‌و اشکال‌مجسطی
که‌چون‌رانم‌بروبرگاروسطر.ناصرخسرو.

|| اشکال هندسه ، (۳) شکل در تداول حکمت و هندسه عبارتست از هیئت حاصل آمده از احاطه ، یك یا چند حد بمقدار ، یعنی جسم تعلیمی یا سطح ، مثال برای نخست مانند شکل کره چه آنرا بجز یك حد نباشد و دوم‌چون‌شکل‌مثلث. ومقصود از احاطه ، احاطهٔ تام است و بنا برین زاویه ازین تعریف خارج شود چه زاویه برحسب قول اصح هیئتی برای مقداری است ازین جهت که محاط بیکحد یابیشتراست لیکن احاطهٔ آن‌غیرتام‌است.پس‌هرگاه‌سطحی‌مستوی را فرض کنیم که بر سه خط مستقیم محاط باشد دربنصورت اگر آنرا بدان خطوط محاط‌درنظرگیریم‌آنگاه‌هیئتی که‌برای‌آن پدید آمده است شکل آن خواهد بود و هرگاه دو خط از آن خطوط را که بر نقطهٔ از آن تلاقی میکنند در نظر گیریم، آنگاه هیئت پدید آمده زاویه‌خواهد بود. رأی مشهور چنین است ولی ازین تعریف لازم میآید که محیط کره را شکلی نباشد. و توضیح آن اینست که علما تصریح کرده اند : حد خط یعنی‌نهایت آن نقطه و حد سطح خط و حد جسم سطح است و شکی نیست که محیط‌اجسام ضلع‌دارحدود است که بالفعل عبارت‌ازخطوط اند بخلاف محیط کره وامثال آن چون‌شکل بیضی‌چه آن سطح واحدی است وآنرا حدی نیست زیرا بالفعل‌دارای‌خطی‌نیست‌وخط مفروض برای‌ثبوت حد بالفعل فایده‌نبخشد وبنابرین آنرا شکلی نباشد زیرا تعریف‌شکل‌برآن صدق نمیکند . پس انسب آنستکه گفته شود : شکل‌عبارت از هیئت حاصل آمده برای مقدار از جهت احاطه است‌خواه‌بدان احاطه کند و خواه شکل بمقدار احاطه یابد و تعریفی که در شرح حکمة العین آمده این نظر را تأیید کند چه در آن کتاب شکل بدین دو گونه تفسیر شده‌است: نخست‌آنچه بدان یك یا چندحد احاطه کند چون : مربع ومثلث واین‌شکل رامهندسان بکار برند و گویند با شکلی دیگر برابر است یا نصف یا ثلث آنست و بدان مقدار مشکّلی تعیین میشود وبدین‌معنی از مقوله کمّ است ... دوم شکل عبارت از هیئت حاصل آمده از وجود یك یا چند حداست چون تربیع و تثلیث و مانند آنها و درین صورت شکل از مقولهٔ کیف است . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۶۱ ج ۲). و بطور خلاصه درتداول امروزتوان گفت: اشکال هندسی عبارتند از : نقاط وخطوط و سطوح و احجام و ترکیبات هر یك از آنها با یکدیگر . و رجوع به شکل‌شود . || اشکال هندسی را متقدمان بجای قضایا نیز بکار میبردند چون : شکل‌حماری.شکل عروس . شکل مغنی و شکل مامونی و جز

(۱) les quatre figures .
(۲) les figure du syllogisme
(۳) les figures de mathematique

اینها که اکنون آنها را قضایای هندسی خوانند. رجوع به قضایا و شکل شود.

اشکال. [اِ] (ع مص) دشواری ، (غیاث) (آنندراج) مشکل‌شدن . (مؤید الفضلا) . دشواری و سختی وعدم‌سهولت. (ناظم الاطباء).دشواری و سختی مثال ؛ در کار من اشکالی‌پیدا شد . (ازفرهنگ نظام) : گورخری‌بگرفتندبکمند بداشتند باشکالها. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۵۱۳) || پوشیده شدن‌کار و مشتبه گردیدن آن . (منتهی الارب) . تردید و اشتباه و پیچ و تاب و درهم وبرهم. (ناظم الاطباء). اشکلت علی‌الاخبار . (اقرب‌الموارد) . التباس کار: پوشیدگی وپوشیده شدن‌آن. (تاج‌المصادر بیهقی) . پیچیدگی. اشتباه . اختلاط :

اشکال دولت کرده حل بر تیرش‌ازروی‌محل
این‌سبز پیکان‌ازحل‌پیکان‌نوپرداخته.خاقانی
گر ترا اشکال آید در نظر
پس توشك‌داری‌درانشق‌القمر (مولوی)

در اشکال افتادن : در زحمت و دشواری افتادن (ناظم الاطباء) .
|| اشکال نخل ، رطب شدن خرمای آن و پخته شدن (منتهی الارب) . رطب آن نخل نیك شدن (ازاقرب‌الموارد) .|| سرخ‌و سپید شدن چشم . (منتهی الارب) .اشکال چشم ، نوعی چشم که در سپیدی آن‌سرخی باشد . (از اقرب الموارد) . || اشکال کتاب ، مقید کردن آن باعراب و نقاط و حروفها کردن آن ، یعنی‌دور کردن‌اشکال آنرا (منتهی الارب) . اعجام آن یعنی نقطه گزاری آن چنانکه گوئی اشکال و اشتباه از آن زایل کرده است . (ازاقرب الموارد) . || اشکال بیمار ، نزدیك‌به‌بهبود شدن‌وی. (اقرب‌الموارد) . || شکال‌بستن:
قل للخلیفة یاابن عم محمد
اشکل‌وزیرك‌انه‌رکال. ||عفر.(منتهی‌الارب).

اشکال. [اِ] پای بند ستور که فارسی زبانان از شکال ساخته اند :

خاطر آرد پس‌شکال اینجا ولیك
بگسلد اشکال را استور نیك
دست عشقش آتشی اشکال سوز
هر خیالی را بروبد نور روز (مولوی)

اشکالات. [اِ] (ع اِ) ج ، اشکال دشواریهاسختیها. رجوع‌به‌اشکال(وفرهنگ ناظم الاطباء شود) .

اشکال تراش. [اِ تَ] (ص‌مرکب) آنکه بر کار اشکال گیرد. آنکه امری‌را دشوار کند و از آن اشکال بجوید . بهانه جو . سختگیر . رجوع به اشکال تراشی شود .

اشکال تراشی. [اِ تَ] (حامص‌مرکب) ساختن اشکال درکارها . بهانه جوئی . سختگیری در کارها .اشکال تراشی کردن؛ بهانه جویی .

اشکال‌داشتن. [اِ تَ] (مص‌مرکب) دشواری داشتن . (ناظم الاطباء). تردید داشتن .|| ایراد داشتن

اشکال کردن. [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) ایراد گرفتن .|| تردید وشك کردن در مطلبی یا کاری .

اشك آلود. [اَ] چشم گریان . چشم اشکبار . (ناظم الاطباء) .

اشکالة. [اِ لَ] (اِ)معرب‌اسکاله(۱) نوعی‌ظرف‌یاجام . ج ، اشکالات و اشاکل . (دزی‌ج۱ص۲۵).

اشکالو. [اِ] (اِ خ) ده کوچکی از دهستان رباطات بخش‌خرانق شهرستان یزد واقع در۳۶هزار گزی جنوب خرانق-۱۹ هزار گزی راه خرانق به اشکذراست . که محلی کوهستانی معتدل - مالاریایی است و سکنه آن۴۹ تن میباشد. مذهب آنان‌شیعه و زبان آنها فارسی است . آب ده ازچشمه تأمین میشود. محصولات‌آن غلات وشغل مردم زراعت است راه ده مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

اشکالیته. [ ] (اِ) رجوع به اشقالیة و دزی ج ۱ ص ۲۵ شود .

اشکام. [اِ] (ع مص) پاداش دادن کسی را . (منتهی الارب)

اشکامه. [اَ مَ] (اِ) (کلمهٔ‌اسپانیولی) بمعنی فلس ماهی . ج ، اشاکیم : ملئی من اشاکیم . || فلس کوچك نازك وسبك که از مس جدا شود : اشکامة من‌نحاس ، و اکنون آنرا رشکامة خوانند . (دزی ج ۱ ص ۲۵

اشکان. [اِ] (اِ) (کلمه اسپانیولی اِسکان)(۲) ج، اشاکن . نیمکت‌پشتی‌دار برای سه یا چهار تن بقولی. ج، اشاکین.

اشکان. [اَ] (اِخ) یا اشغان یا اشقان بزرگ برحسب‌روایات شرقیان‌نیای سلسلهٔ اشکانیان بود . مرحوم پیرنیا آرد : گفته میشود که اشکان‌پسردارای اکبراست و نیز گویند که‌پسر اشکان بن کی ارش‌بن کیقباد میباشد. غیر این راهم گفته اند . از (ایران‌باستان‌ج۳ ص ۲۰۰۷) ورجوع به همان‌تاریخ‌ج۳ص۲۰۴۸ وفارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص ۱۷ و مجمل التواریخ والقصص ص۳۲ و ص ۵۹ وقاموس‌الاعلام‌ج۲ص۹۸۳شود.

اشکانان. [اَ] (اِ خ)ج ، اشکان ، اشکانیان رجوع‌به اشکانیان ومجمل‌التواریخ والقصص صفحات ۳۲۰ - و۵۹ شود .

اشکانی. [ ] (اِ) بلغت‌تنکابنی‌وطبرستان بقلة الیمانیة است . (فهرست مخزن الادویه) .

اشکانی. [اَ] (ص نسبی) منسوب به اشکان. ج،اشکانیان رجوع به فهرست کتاب ایران در زمان ساسانیان و ج ۳ تاریخ ایران‌باستان‌وفهرست تاریخ‌ گرد. وفهرست مزدیسنا شود .

اشکانیان. [اَ ـن] (اِ خ)هیاطله . اشغانیة . (دمشقی) . پارتها . آرشیها . لقب سلطنت سوم از ملوك عجم که بعد ازسلطنت سکندر ذوالقرنین قریب یکصد وشصت سال فرمانروا بودند . (آنندراج). آن خانوادهٔ سلطنتی که قبل از ساسانیان از ۵۸ ق م تا ۲۰۷ م در ایران سلطنت کردند و شاه اول آن خانواده اشك نام داشت . (فرهنگ نظام) .
سلسلهٔ ازپادشاهان ایران که از نژاد اشك میباشند و پس از سرداران اسکندر مقدونیائی تازمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد وشصت ویکسال درایران سلطنت کرده اند . (ناظم الاطبا).برحسب روایات مورخان اسلامی سلاطین اشکانی‌را از۹ تا ۱۸ تن آورده اند چنانکه‌فردوسی گوید :

نخست اشك بود ازنژاد قباد
دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چه بیژن که بود ازنژادکیان
چو نرسی و چون اور مزد بزرگ
چه آرش که بد نامدار سترگ
چه زو بگذری نامدار اردوان
خردمند وباداد و روشن روان
چو بنشست بهرام ازاشکانیان
ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز بااصفهان
که داننده خواندیش مرز مهان
باصطخر شد بابك از دست او
که تزّین خروشان بد ازشست او ...
از ایشان بجز نام نشنیده‌ام
نه درنامهٔ خسروان دیده‌ام .

وبرحسب این جدول که ابوریحان در آثار الباقیه آورده است اسامی و مدت سلطنت دوره اشکانیان یااشغانیان یاملوك‌الطوایف چنین است :

۱- اشك‌بن دارابن دارا (۳) - سج
۲- اشك‌بن اشکان - ی
۳- سابوربن اشکان - ك
٤- بهرام‌بن سابور - س
۵- بلاش‌بن سابور - یا
۶- هرمزبن بلاش - م
۷- فیروزبن هرمز- یز
۸- بلاش‌بن فیروز - یب .
۹- خسروبن ملاذان - م.
۱۰ بلاشان - کد .
۱۱- اردوان‌بن بلاشان - یج .
۱۲- اردوان الکبیر الاشکانان - کج .
۱۳- خسروبن الاشکانان - یه .

(۱) Scala (۲) escano (۳) بیژن

۱۴ - بها فریدبن اشکانان - یه
۱۵ - جوذربن اشکانان - کب .
۱۶ - بلاش بن اشکانان - ل .
۱۷ - نرسی بن اشکانان - ك .
۱۸ - اردوان الاخیر - لا
(از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۵)

برحسب آراء مورخان مغرب سلسلهٔ اشکانیان در تاریخ ۲۵ یا ۲۵۰ پیش از میلاد بهمت اشك نامی که برضد دولت سلوکی قیام کرد تأسیس گردید و ۲۸ تن ازین دودمان بپادشاهی رسیدند . آنگاه درسال ۲۲۰ میلادی اردشیر بابکان براردوان آخرین پادشاه این دودمان خروج کرد و دولتی را که قریب پانصد سال فرمانروایی داشت منقرض کرد . حدود فرمانروائی دودمان مزبور چنین بود : از شمال خوارزم و مرو و از مشرق هرات و از جنوب زرنگ (سیستان) و ساگارتی (در کتیبه داریوش آساگارتی‌ئی) وازمغرب گرگان . وجدول نامهای سلاطین مزبور برحسب روایات مورخان مغرب اینست:

اردشیر دوم
شهنشاه هخامنشی فریه پتر یافریه‌پتس
تیرداد (۲) اشك اول
(۳) ارتبان اول
(۴) فریه‌پتس
ولرمشك (۸) ارتبان دوم (۶) مهرداداول (۵) فرهاته
پادشاه ارمنستان
۹) مهرداددوم (۱۰) سناترو کس رود گون (۷) فرهات دوم
(۱۱) فرهات سوم
ارته‌وزده پادشاه ارمن + دختر (۱۳) هوراوده اول (۱۲)
مهرداد سوم
(۱۷) ونونس (۱۴) فرهات چهارم پاکورس یا افخور
(۱۶) هوراوده (۱۵) فرهاتك

شاخ آذربادگان
دختر فرهاته چهارم
(۱۸) ارتبان سوم
(۲۱) ونونس هوراوده (۲۰) گودرز (۱۹) ارتبان یا
ارته‌پاونه چهارم
پادشاه ارمن
(۲۲) بلاش تیرداد پاکورس
پادشاه ارمن پادشاه آذربادگان
(۲۳) پاکور دوم (۲۴) خسرو
(۲۵) بلاش دوم
(۲۶) بلاش سوم
(۲۷) بلاش چهارم
(۲۸) بلاش پنجم (۲۹) ارته پاونه پنجم

(ایران نامه ج ۳ ص ۵۴۳ و ص ۵۴۴). ورجوع به لغات تاریخیه و جغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۱۸۳ و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و جلد سوم تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ص ۱۱۰ و فهرست یشتها . و ص ۲۲ تاریخ سیستان و صفحات ۶۵-۶۷ - ۱۷۵ یسنا و فهرست مزدیسنا و فهرست شرح احوال رودکی . وفهرست سبك شناسی ج ۱ وفهرست فرهنك ایران باستان . و کلمه پارت واشك وملوك الطوایف وارشکیان و ارشك در همین لغت نامه و التنبیه و الاشراف طبع لیدن ص ۹۷ وص ۹۹ وجلد ۲ تاریخ طبری ص ۱۱ وص ۱۲ و مروج الذهب مسعودی ج ۲ ص ۱۰۰ وص ۱۰۱ و آثار الباقیه ابوریحان بیرونی صفحات: ۱۱۳ - ۱۱۷ طبع لیپزیك وغرر اخبار ملوك الفرس و سیر هم تألیف ثعالبی طبع پاریس ص ۴۵۶ وتاریخ سنی ملوك الارض والانبیا طبع برلن ص ۳۰ وص ۱۵۵ وجلدسوم کتاب البدء و التاریخ تألیف مقدسی . و جلد ۱ تجارب الامم ابن مسکویه ص ۷۸ وکامل ابن اثیر ج ۱ ص ۱۲۶ و جلد سوم تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا وجلد ۲ قاموس الاعلام ترکی شود .

اشکانیان ارمنستان . [اَ ن ِ نِ اَ مَ نِ] (ترکیب اضافی) برحسب نوشته های مورخان ارمنستان سلسلهٔ اشکانی به چهار شعبه منشعب میشده است : شعبهٔ اول در ایران سلطنت داشتند . دوم در ارمنستان سوم درباختر تاهند. چهارم درممالك شمالی ازآسیای وسطی تادریای آزوف و کوههای قفقاز . از سلسلهٔ اشکانیان ارمنستان ۴۲ تن سلطنت کردند که نخستین آنان : وال ارشك (واگ ارشك) برادر مهرداد اول شاه ایران از ۱۲۷ تا ۱۴۷ ق . م سلطنت کرد وآخرین آنان موسوم به آرتاشس چهارم پسر ورشاپوه بود که از ۴۲۲ تا ۴۲۹ میلادی فرمانروائی کرد از آن پس ارمنستان بین ایران وبیزانس تقسیم گردید و تقریبا چهار خمس آن (قسمت شرقی) بایران تعلق یافت و باقی از مستملکات بیزانس شد (۴۳۰م) سلطنت اشکانیان در ارمنستان از ۱۴۷ ق . م تا ۴۳۰ میلادی پاینده بود . از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۱ ورجوع به صفحات ۲۶۱۴ و ۲۶۲۹ و ص ۲۶۳۵ و ۲۶۳۶ و ۲۴۲۳ و ۲۶۲۰ و ۲۶۱۹ و ۲۶۸۰ همان کتاب شود.

اشکانیان ایران . [اَ نِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اشکانیان و ج ۳ تاریخ ایران باستان شود.

اشکانیان باختر. [اَ نِ نِ تَ] (ترکیب اضافی) شعبه سوم سلسله اشکانیان بودند که از باختر تا هند در تصرف آنان بود ولی از اشکانیان ایران تبعیت میکردند . رجوع به ص ۲۶۱۵ تاریخ ایران باستان ج ۳ شود .

اشکانیان شمالی. [اَ نِ نِ] سلسله‌یی ازخاندان اشکانیان بودند که پس از انقراض اشکانیان ایران، در ماوراءجیحون وسیحون همچنان باقی ماندند. چه برخی عقیده دارند که سلسلهٔ از اشکانیان در صفحات پشت کوههای قفقاز ودردشت قبچاق هم سلطنت میکردند . سن مارتن گوید : اشکانیهای شمالی تا زمان نهضت هنها در قرن پنجم باقی بودند و در مقابل آتیلا عقب نشستند بعد قسمتی از تبعهٔ پادشاهان اشکانی درقفقاز ودر کنار دریای بالتیك برقرار شدند و اعقاب آنها تا حال (یعنی در اوایل قرن نوزدهم م) در آنجا هستند. قسمتی دیگر با مردمانی که امپراتوری روم را خراب کردند مخلوط شدند و در مقابل هنها عقب نشستند و در سواحل اقیانوس اطلس برقرار گشتند . (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۱۳ و ۲۶۱۴) . و رجوع به صفحه ۲۶۱۵ شود .

اشکانیون . [اَ ی] (اِخ) ج ِ اشکانی در حالت رفع . رجوع به اشکانیان و صفحه ۲۰۴۸ و ۲۰۵۷ ج ۳ تاریخ ایران باستان شود .

اشکانیة . [اَ یَ] تانیث اشکانی . رجوع به اشکانی و ص ۲۰۵۶ ج ۳ تاریخ ایران باستان و ص ۲۹ کتاب التاج جاحظ شود .

اشکانیها . [اَ] (اِخ) ج ِ اشکانی. رجوع به اشکانی و اشکانیان شود .

اشك آور . [وَ] (ن ف مرکب) ماده یا حالتی که سبب گریه‌واشك ریزی شود . ‖ گاز اشك آور ، (۱) گازیست که در جنگها یا اعتصابات داخلی بکار برند. رجوع به گاز شود .

اشکاوند . [اَ وَ] (اِخ) نام کوهی است نزدیك سیستان . (برهان) (هفت قلزم) . (آنندراج) . نام کوهی است است درولایت سیستان ایران (فرهنگ نظام) . کوهی نزدیك سیستان . (ناظم الاطباء)

اشکاوند . [اِ وَ] (اِخ) یکی ازقرای اصفهان است . حمدالله مستوفی در ضمن تشریح نواحی اصفهان آرد : ناحیت کرارج (۲) سی وسه پاره دیه است: دشته‌واشکاوند وفیزادان ازمعظم قرای این ناحیت است. (نزهةالقلوب ص ۵۰) ودرفرهنگ جغرافیائی ایران آمده است ؛ اشکاوند دهی است از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در هشت هزار گزی جنوب خاور اصفهان متصل براه کرارج به براگون . محلی است جلگه - معتدل وسکنهٔ آن ۵۵۱

(۱) Lacrymogène.
(۲) کرادوج (ن . ل).

تن است . مذهب مردم شیعه و زبان آنان فارسی است . آب آن از رودخانه و چاه تأمین میشود و محصولاتش : غلات ذرت تریاك - پنبه و صیفی است . شغل اهالی زراعت و راه‌دیه ماشین‌رواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴ شود .

اشكاه . [اِ] (ع مص) مشتبه گردیدن کار ومشکل شدن ، اشکه الامر . (منتهی الارب)

اشكبار . [اَ] (ص مر کب) اشك‌ریز. گریان . اشکباران. اشك‌افشان : وصاحب آنندراج آرد : اشك ریختن ظفرا گفته .

نقش کرده از دولت اشکبار
مقامات پروانه را استوار .

ای بدولت اشك ریختن وامر بدین معنی و اشك ریزنده .

بحرتم چو در ابر سفید باران نیست
چه دجله هاست که درچشم اشکبارمن‌است.
کلیم انتهی:
من بچشم‌خویش‌دیدم کعبه را گرزخم‌سنگ
اشکبار از دست مستی نا بسامان آمده .
خاقانی .
عمر تو گم شد بخنده ترك بخنده.
سود تو ازچشم اشکبارچه خیزد . خاقانی .
دام و دد دشت را بسویش
با من همه اشکبار بینند . نظامی .
چو از چشم گرینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار . نظامی .
چون چنین دیدند ترسایانش زار
میشدند اندر غم او اشکبار . مولوی .
میگریم و مرادم از این سیل اشکبار
تخم محبتی است که دردل‌بکارمت. حافظ.

اشك باران . [اَ] (ص مر کب) اشك بار .

در میان آب آتش همچنان سر گرم‌تست
این دل زار نزارو اشکبارانم چو شمع .
حافظ :

و رجوع به اشکبار شود .

اشكباری . [اَ] (حامص مر کب) اشك باریدن . گریستن :

رخ زردم کند در اشکباری
گهی زر کوبی و گه‌نقره کاری . نظامی .

و رجوع به اشك باریدن شود ،

اشك باریدن . [اَ دَ] (مص‌مر کب) بسیار گریستن . اشك ریختن . اشك چکیدن. اشك افشاندن :

تا امیدی بردهد اشکی که می‌باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما .

(صائب بنقل آنندراج) . عَبرَة [عَ رَ] (منتهی‌الارب) هتون (تاج‌المصادر بیهقی). استعبار . (منتهی الارب) .

اشكباز . [اَ] (ص‌مر کب) اشك‌فشان و اشك ریز مثله و اشك ریزان مزید علیه و جمع آن ونیز اشك ریختن‌چون آبریزان وگلریزان که بمعنی ریختن آب و گل است .... ظهوری : ز زور گریه برون آوریم دریا را ز اشکبازی‌ما جای‌پرگهر تنگ است . (آنندراج) . گویا همان اشکبارو اشکباریست که در آنندراج بغلط آمده است رجوع به اشکباری شود.

اشكبوس. [اَ] و [اَ كَ] (اِخ) نام مبارزیست ، کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب اورا بیاری پیران ویسه فرستاد و رستم پیاده بمیدان او آمد وبیك تیرش بقتل آورد . (هفت قلزم) . (برهان). نام مبارزیست که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم اورا کشت . (غیاث) . و صاحب آنندراج‌آرد : نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده ورستم اورا کشته ؛ تأثیر :

ازاشکبوس‌گریه تأثیر غم مخور
کز رستم است‌عشق توفیروزجنگ‌ترانتهی.
سواریکه بد نام او اشکبوس
همی برخروشید مانند کوس . فردوسی .

و صاحب مؤید الفضلا آرد : نام مبارزی کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب‌اورا بیاری‌پیران سرلشکرخویش که بطوس‌بن نوذرشاه سر لشکر ایرانیان بجنك بود فرستاد. چون اشکبوس بمیدان آمد رهام‌بن گودرز درمیدان رفت و چون بمبارزت با اشکبوس برنیامد از پیش او گریخت رستم کوفته‌راه بود بناء علیه‌رستم پیاده درمیدان‌آمد وبزخم تیر اشکبوس‌را کشت . کذا فی‌شرفنا منه‌انتهی . وصاحب انجمن آراآرد : نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشهر کشان که بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده و بدست رستم زال کشته شد . چنانکه فردوسی گفته .

سواری که بد . . . .
بیامد که جوید بایران نبرد .
سر هم برد اندر آرد بگرد .

چون رهام گودرز از او ستوه و بکوه شد رستم پیاده بجنك او رفت نخست اسب اورا به تیری افکند و تیری دیگر براو زد که از پشتش برون جست . هم فردوسی گفته :

بزد تیر برسینه اشکبوس
فلك آن زمان دست‌او داد بوس .
قضاگفت گیر و قدرگفت ده
ملك احسنت ومه گفت‌زه . (انتهی)
چنان زسایهٔ مژگان او هراسیدم
که اشکبوس کشانی زتیر رستم زال .

قاآنی بنقل فرهنك ضیاء ورجوع به ج ۲ تاریخ جهانگشا ص ۱۷۳ و شعوری ج ۱ ص ۱۱۰ شود .

اشك پیازی. [اَ كِ پِ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ‌علی خراسانی:

تاچشم تو آراسته سرنامهٔ ناز است
ازدیده عشاق دهد اشك پیازی .

(آنندراج). ورجوع به اشك جگرگون و اشك حنائی و اشك خون آلوده واشك خونی و اشك خونین شود .

اشك پشیمانی. [اَ كِ پَ] (ترکیب توصیفی) اشك ندامت ، صائب :

روز محشر را کند شب نامهٔ ناشسته اش
هر که دست‌از دامن اشك‌پشیمانی کشید.

(از آنندراج) ورجوع به‌اشك‌ندامت‌شود.

اشك پیما . [اَ پَ] (ن ف مر کب) رجوع به اشك پیمای شود .

اشك پیمای. [اَ پَ] (ن ف مر کب) اشکبار . اشك ریزان :

غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا اشك پیمای کرد. نظامی .

اشك تاك . [اَ كِ] (ترکیب‌اضافی) و اشك دختر تاك ، کنایه‌ازشراب‌انگور . صائب :

باشك تاك بشویند زخمهای مرا
که‌شیشه بر سرمن خشکی خمار شکست
وله :
اشك تاك ازمی پرستی‌عذرخواه‌من‌بس‌است
این رگ‌ابر از گناهان پاك میسازد مرا .

(آنندراج)ورجوع‌به اشك‌دختر تاك‌شود.

اشك تلخ . [اَ كِ تَ] (ترکیب توصیفی) اشك چشم (برهان) . || آب چشم که از گریه و اندوه زاید. کذا فی‌الادات والقنیة. (مؤیدالفضلا) اشك‌غم. (رشیدی) . کنایه از اشك ماتمیان و غمگین باشد . (هفت قلزم) . اشکی که از گریه غم بریزد . (صائب)

چنان محوم که اشك تلخ درچشمم‌نمیگردد
قیامت گرنمکدان بشکند درچشم حیرانم .

و در مؤید الفضلا نوشته اشکی که از درد فراق بر آید تلخ باشد و نیز گرم بود . بخلاف اشك خوش و فرح که آن شیرین و سرد بود . (آنندراج)

بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه‌تلخ تلخ‌بفشاند. نظامی .

اشك شور .اشك‌نیمشور.اشك خوش نمك. (آنندراج) . || کنایه ازشراب‌انگوری. (برهان) . (هفت قلزم) .

اشك‌توغلی . [ ] (اِ خ) یااسك توغلی از سرداران معاصر غازان برد که بسال ۶۹۵ هـ برادر وی اینه بك با چند سرداردیگر ایلدارراکه گریخته‌بود تعقیب کرد و بروی ظفر یافت . رجوع بتاریخ غازان ص ۹۸ شود .

اشكجان پهلو . [اِ پَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان سیاهکل‌دیلمان‌شهرستان لاهیجان واقع در ۴۰۰۰ گزی جنوب سیاهکل است محلی جلگه، معتدل، مرطوب ومالاریائی و سکنهٔ آن ۲۷۱ تن است . مذهب اهالی شیعه و زبان آنان فارسی و لهجهٔ گیلکی است آب آن از چشمه و محصول آن‌لبنیات است شغل‌اهالی گله‌داری

وشال بافی است. در تابستان ییلاق به‌دیلمان میروند (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲

اشك جگرسوز . [اَ ك ِ ج ِ گ َ] (ترکیب توصیفی) اشك گرم . (آنندراج) و رجوع به اشك آتشین و اشك آتشناك شود .

اشك جگرگون . [اَ ك ِ ج ِ گ َ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ. (آنندراج) و رجوع به اشك پیازی و اشك گل گون واشك حنائی و اشك خون آلوده و اشك خونی و اشك خونین شود .

اشك چکیدن . [اَ چ ِ دَ] (مص مرکب) اشك ریختن. اشك باریدن . بسیار گریستن . و رجوع به‌اشك باریدن واشك ریختن شود .

اشك چیدن . [اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اشك پاك کردن . صائب .

میکند باآستین جوهر ز روی تیغ پاك
آنکه می‌چیند بدامن اشك از مژگان من .

(آنندراج) .

اشك حسرت. [اَ ك ِ ح َ رَ](ترکیب اضافی) اشك افسوس. اشك تحسر . اشك غم . اسیر :

بهار غنچه تصویر صفحه چمن است
شکفتگی گل سیراب اشك حسرت کیست .

از (آنندراج) ورجوع به‌اشك افسوس شود.

اشك حنائی . اشك سرخ .(آنندراج) و رجوع به اشك پیازی و اشك جگر گون و اشك خون آلوده و اشك خونی و اشك خونین واشك گلگون شود .

اشکخانه .] اَ نَ] (ا ِ (مرکب کنایه از چشم . مدمع .

اشك خنك . [اَ ك ِ خ ُ ن ُ] (ترکیب توصیفی) واشك دروغ .
کنایه از اشك ساخته . زلالی :

که ای خون گرمی بازار رحمت
مکن اشك خنك در کار رحمت.

(آنندراج) ورجوع به اشك دروغ شود.

اشك خوش نمك . [اَ ك ِ خ ُ نَ مَ] (ترکیب توصیفی)
اشك پرسوز که ازدرد آید (هفت قلزم) اشك شور که از درد فراق دوستان زاید. رشیدی .

اشك خون آلوده . [اَ ك ِ دَ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ .(آنندراج) و رجوع به اشك پیازی واشك جگر گون واشك حنائی و اشك خونی و اشك خونین شود .

اشك خون بقم . [اَ ك ِ ن ِ ب َ ق َ] (ترکیب اضافی)اشك خون آلود که‌از اندوه فراق زاید . (رشیدی).(مؤید الفضلا).

اشك خونی . [اَ ك ِ] (ترکیب توصیفی) اشك خونین . اشك سرخ . و رجوع به اشك پیازی و اشك جگر گون و اشك حنائی‌واشك خون آلوده‌واشك خونین شود.

اشك خونین . [اَ ك ِ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ . (آنندراج) . و رجوع به‌اشك پیازی واشك جگر گون واشك حنائی واشك خون آلوده واشك خونی شود.

اشك داود . [اَ ك ِ] (ترکیب اضافی) مهرهٔ باشد سرخ بغایت شفاف. از شرح تحفة العراقین . (غیاث) . (آنندراج)

اشك داودی . [اَ ك ِ] (ترکیب توصیفی) همان بکا و گریهٔ حضرت داود علی نبینا علیه‌الصلوة والسلام که از خوف زلتی که از آنحضرت بظهور آمده می‌باشد ونیز افضل‌الدین خاقانی :قدحهای‌چون اشك داودی از می‌-پریخانه‌های سلیمان نماید . وازین بیت‌خاقانی اشك‌سفید فهمیده میشود چه اشك شور که از غم ریخته میشود سفید میباشد (آنندراج) || اشك گلگون . (رشیدی)(آنندراج)|گریه‌بسیار(رشیدی). و رجوع به اشك شود .

اشك داوری .[وَ](ترکیب توصیفی) کنایه از گریه بسیار . (برهان) . (آنندراج) |گریه‌مظلومان به پیش‌حکام. (آنندراج) گریه کردن مظلومان نزد حاکم برای دادرسی . (فرهنگ ضیاء)

اشك دختر تاك . [اَ ك ِ د ُ ت َ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از شراب انگور زلالی :

چه خلوت زهرهٔ در دامن خاك
گواراتر زاشك دختر تاك . (ازآنندراج)

و رجوع به اشك تاك شود .

اشك دردیده‌شکستن . (مص مرکب کنایه) بند شدن اشك در دیده ؛
باقر کاشی :

رفتی‌و بشکست از دوری تو
دردیده‌ام اشك در سینه‌ام آه . (آنندراج)

(ضیاء) .

اشك دروغ . [اَ ك ِ د ُ] (ترکیب توصیفی) کنایه از اشك ساخته . زلالی :

چراغ کذب را کافورو زدش زن
بجز اشك دروغش نیست روغن .

(آنندراج) .

اشکذر . [اَ كَ ذَ] (ا ِ خ) یکی از بخشهای یازده گانه شهرستان یزد است که در شمال باختر یزد واقع است و حدود و مشخصات آن بشرح زیر است :
حدود : ازشمال وباختر به بخشهای خرانق اردکان و خضر آباد . از جنوب به بخش تفت و از خاور ببخش حومهٔ یزد . وضع طبیعی : این بخش در جلگه واقع شده و آب وهوای آن گرمسیر معتدل است .
آب زراعتی قراء از قناتها تـأمین میشود ومحصول‌عمدهٔ بخش گندم، جو ومحصولات صیفی است . شغل عمدهٔ اهالی زراعت و صنایع دستی محلی نساجی است
بیشتر قرای این بخش بوسیلهٔ راههای فرعی بیکدیگرمربوط‌میشوند وراه‌اصفهان به یزد از هشت هزار گزی جنوب باختری اشکذر میگذرد . این بخش از ۲۳ آبادی بزرك و کوچك‌تشکیل می‌یابد وجمعیت آن ۲۲۴۵۲ تن و مذهب آنان اسلام و زبان مادری آنها فارسی است (اهالی قرای مهدی آباد - جعفر آباد - حجت آباد زردشتی هستند) .
قرای مهم این بخش عبارتند از : اشکذر (مرکز بخش) - زارچ - صدرآباد - میزآباد . معدن نمك در عصر و معدن گچ در حسین آباد موجود است . دراین بخش‌در حدود ۱۰ دبستان دایر است . ضمناً باید دانست که این بخش از دو دهستان محلی بنام‌های: رستاق بالا ورستاق پائین تشکیل می‌یابد که همان بخش اشکذر میباشد .
(ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشکذر. [اَ كَ ذَ] (اِ خ) قصبهٔ‌مرکز بخش اشکذر شهرستان یزد که در هشت هزار گزی جنوب شوسه یزد به اردکان واقع و مشخصات آن بشرح زیر است : مختصات جغرافیائی : طول ٥٤ درجه و١٦ دقیقه و ۳۰ ثانیه خاوری از نصف النهار گرینویچ . عرض ۳۱ درجه و ٥٦ دقیقه و ۳۰ ثانیه.ارتفاع از سطح دریا ۱۲۱۸ متر.اختلاف ساعت با تهران ۱۰ دقیقه و هشت ثانیه خاوریست . این قصبه در جلگه واقع و هوای آن گرم معتدل است . آب زراعتی ازقنات ومحصول عمدهٔ آن : غلات ومحصولات صیفی است . شغل عمده اهالی زراعت وصنایع محلی نساجی ولبافی است . جمعیت‌قصبه۲۹٤۳ تن‌است که‌ازمذهب‌اسلام پیروی‌میکنندوبزبان فارسی‌سخن میگویند راه اشکذر تا یزد اتومبیل رو است و راه آهن نیمه تمام اصفهان بیزد - کرمان از ۱۰ هزار گزی شمال خاوری این قصبه میگذرد . ادارات دولتی عبارتند از : بخشداری -آمار- پست خانه - بهداری و ژاندارمری. یك دبستان ودرحدود ده‌دکان دارد و دارای یك مسجد و یك قلعه قدیمی است (ازفرهنك جغرافیائی ایران ج۱۰)

اشکر.[اَكَ](عص‌تفضیلی)سپاسدار تر.حق شناس تر : اشکر من بروقة . اشکر من کلب.رجوع به بروقة شود .

اشکر . (اِ) قسمی پارچه . رجوع به اشکری شود .

اشکر . [اَ ك] (اِ خ) قریه ایست درسوی شرقی‌مصر . (از معجم البلدان). (مراصد)

اشکران . [اَ] (ص مرکب) گریان . چشم اشکبار :

چشم خور اشکران بخون شفق
راز باقعرچاه میگوید . خاقانی .

اشك راندن . [اَ دَ] (مص مرکب) گریستن : اشك راندن‌چشم، هطل (منتهی الارب):درین افسانه شرطست اشك راندن
گلابی تلخ برشیرین نشاندن . نظامی .

اِشکرب [اِ كَ](اِ خ) برحسب‌نوشتهٔ

یاقوت نام قصبه‌ایست‌درجهت شرقی اندلس این محل مسقط رأس بعضی ازمشاهیرعلما بوده است ومعلوم نشد اسپانیولیهای‌امروز این قصبه‌را چه‌مینامند. (از قاموس‌الاعلام ترکی) شهریست درجانب شرقی اندلس. (معجم البلدان)- (مراصد) (منتهی‌الارب). نام این شهر در انساب اشکرن آمده و سمعانی گوید: شهریست از بلاد شرق اندلس ازمغرب و درحلل‌السندسیة هیچیك ازدو صورت دیده نشد.ورجوع به اشکرن شود.

اشکربی. [اِ کَ یی] یا [ی] (اِخ) ابوالعباس یوسف‌بن‌محمدبن فارو اشکربی در اشکرب متولد شد و درجیان پرورش یافت ازینرو با شکرب زادگاه خویش منسوب شد. آنگاه بخراسان سفر کرد ودربلخ اقامت گزید تابسال ۵۴۸ ه‍ ق در آنشهر درگذشت. (از معجم البلدان) و سمعانی ذیل اشکرنی آرد: ابو الحجاج یوسف‌بن محمدبن وارد اندلسی اشکرنی جوانی صالح فاضل نیکو سیرت است به حدیث ولغت و تاحدی به فقه آشناست در اشکونت (کذا)متولدشد،درجیان پرورش یافت وبدان منتسب شد (؟) در راه جستن دانش ازبلاد مغرب خارج شد وبعراق‌رفت ودربغداد از کسانی که‌ما سماع کردیم واز آنانکه ماسماع‌نکردیم‌سماع کرد. آنگاه به نیشابور ومرو وهرات رفت‌وحدیث‌بسیار سماع کرد ودرپایان عمر در بلخ سکونت گزید وامامت مسجد را عوم (کذا) بوی واگذار شد ازقرائت من بسیار سماع کرد ومن نیز ازقرائت او سماع کردم او ازمن نوشت ومن نیز ازاو نوشتم. سرانجام در سلخ ذی القعدة سال ۵۴۸ در گذشت. (از انساب سمعانی برك ۳۹ ب)

اشکرجون. [اُ کُ] (ع اِ)خارپشت. کرپی. ج، اشکرجونات. (ازدزی ج ۱ ص ۲۵).

اشکرجونات. [اُ کُ]ج، اشکرجون رجوع به اشکرجون شود.

اشکردن. [اِ کَ دَ]شکردن‌وشکاردن. (ناظم الاطبا) (لغات شاهنامه):

نبودی بگیتی چنین کهترم
که هزمان بدو پیل و دیوا شکرم.
فردوسی.

اشك رستن. [اَ رُ تَ] اشك ریختن گریستن:

زچشم شمع اشك گرم روید
که آتش ازپر پروانه شوید.
(زلالی بنقل آنندراج)

اشکرلاط. [اَ کَ] (ع ا) یااشکیلاط، ارغوانی، شقایقی،وردی. || ماهوت ایرلند (ازدزی ج ۱ ص ۲۵) ورجوع به اشکری شود.

اشکرمیدان. [اِ رِ مَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۸۰۰۰ گزی جنوب باختر رودسر و ۵۰۰۰ گزی خاور املش واقع است محلی‌است جلگه - معتدل مرطوب مالاریائی سکنه آن ۱۰۰ تن مذهب آنان شیعه وزبان آنان فارسی است وبلهجه گیلکی نیز سخن میگویند آب‌آن ازپل رود تأمین میشود و محصولات آن - برنج- چای - صیفی کاری است شغل اهالی زراعت ومختصری گوزه سازی‌وحصیر بافی است - راه آن مالرو است، (ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۷)

اشکرن. [اِ کَ] شهریست ازبلادشرق اندلس ازمغرب. (انساب سمعانی) نام این شهر درمعجم البلدان اشکرب ونسبت بدان اشکربی آمده است ودر حلل السندسیة نام هیچیك ازین دو صورت نیست و رجوع به اشکرب شود.

اشکرنی. [اِ کَ یی] (اِ خ)رجوع به اشکربی شود.

اشك روان. [اَ کِ رَ] (ترکیب توصیفی) اشك جاری. دمع منسحق،(منتهی الارب).

اشکره. [اِ کَ رَ] یا [رِ] (اِ) هر مرغ شکاری ازاقسام باز وباشه وغیرآنها امیر خسرو: اشکره را ازپی جوق کلنك هست چو آویزش قصاب چنك. شکره[شِ رَ] مخفف‌اشکره‌است(فرهنك‌نظام) طایر شکاری که آنرا شکره گویند. (غیاث)مرغی‌شکاری که‌آنرا پیغو خوانند. (التفهیم)مرغان‌شکاری‌را گویندمطلق‌وبعضی گویند. مرغی است شکاری از جنس باشه لیکن ازباشه کوچکتر بود و آنرا پیغو خوانند (برهان) (۱) مرغان شکاری. (انجمن آرا) مرغ شکاری که‌آنرا شکره نیز گویند. (آنندراج): و زینت پادشاهان ساخت ازاسپان برنشستن و بارها بر چهار پایان نهادن و اشکره‌ها از بهر نخجیر بدست‌آوردن .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۲۸) چاوگنجشك که از اشکره گریزد او بانك همی کند آواز او را چاو خوانند وگویند همی چاود. (لغت‌نامه اسدی). خادمی‌باشه بردست‌داشت‌آن باشه بخواست وبردست نشاند، درآن میان از دهن خیو بینداخت... عبدالله خطیب... نعلین برداشت وآن خادم‌را نعلینی چند بر گردن زد و گفت شما ملك زادگان را چنین می- پرورید کز ایشان این بی ادبی می‌آید که اشکره بردست دارند و خیو اندازند!
(نوروزنامه)

اشکری. [ ] (اِ) قسمی پارچه: مائتاشقة من اشکری. در نسخی اشکر و اشکرلاط آمده است.(ازدزی ج۱ص۲۵).

اشك ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) گریستن. اشك باریدن. بسیار گریستن اشك چکیدن. اشك افشاندن و رجوع به مصادر فوق شود.
سفك. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). اذراء. (تاج المصادر). اِعسام. (منتهی الارب):

تو قدر خویش ندانی زدردمندان پرس
کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند.
(سعدی - بدایع)

|| کنایه از خوش و محفوظ شدن باشد کسی گوید که‌من حرف‌عجیبی شنیدم‌یاران گویند ماهم بشنویم و اشکی بریزیم یعنی خوش شویم. (آنندراج).

اشکریز.[اَ](نف‌مرکب)اشکبار. گریان رجوع‌به اشکبارشود. چشمیکه اشك‌بسیار می افشاند. (ناظم الاطبا). || عاشق. (آنندراج).

دیدی مرا بعید که چون بودم
باچشم اشکریز ودل بریان. فرخی.
خاك لرزید و درآمد در گریز
گشت اولابه کنان واشکریز. مولوی.

اشك ریزان. [ِ] (ترکیب توصیفی) چشمیکه اشك بسیار می افشاند. (ناظم الاطبا):

آن کسانیکه درآتشکده بینا شده اند
اشك ریزان مرا جوش شررمیدانند.
(وحید بنقل آنندراج):

همه منکوب‌وپریشان ومنخوب واشکریزان وحیران. (ترجمه یمینی ص ۴۵۵).

بریحان نثار اشکریزان
بقرآن و چراغ صبح خیزان. نظامی.
سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشکریزان. نظامی.

اشکریة. [اِ کَ رِیَ] (اِ) اسپانیولی اسکریا) (۱)
ماده زجاجی که در کف فلزات مذاب یافت میشود. کف، خبث، زبد ویعرف بالاشکریة خبث الحدید.
(ازدزی ج۱ ص۲۵)

اشکز. [اُ کُ ز ز] (اِ معرب) چیزیست مانند چرم سپید که بدان زینهارا می‌بندند و محکم میکنند. معرب ادرنج فارسی. (ازاقرب الموارد)
چیزی که بادیم سپید ماند و بدان زین را استوار کنند. (منتهی‌الارب). (آنندراج) دوال سیرم. (مهذب الاسماء) چیزی مانند ادیم سپید که بدان زین را استوار کنند. (ناظم‌الاطبا). ادرنك. آدرَنج || حیوانی دریایی. (مهذب الاسماء).

اشکس. [اَ] (اِ خ) یا اشکش یا اشکسن نام پهلوانی. (لغات شاهنامه). و صاحب مجمل التواریخ آرد: اندر عهد

(۱) مرکب ازاشکر (ازمصدر اشکردن= شکستن، شکار کردن) + ه پسوند نسبت.(حاشیه برهان مصحح دکتر معین)

(۱) Escoria.

کیخسرو و هم این بزرگان به جای بودند : بیژن گیو . . . و اشکس قباد کاوه و . . . رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۹۱ واشکش شود .

اشکستان . [اَ کِ] (اِ خ) دهی است ازبخش حومه شهرستان نایین واقع در ده هزار گزی جنوب نایین متصل براه مالر و ارجوغ به نایین . محلی کوهستانی و معتدل است وسکنه آن ۱۰۳ تن میباشد که پیرو مذهب شیعه‌اندوبزبان فارسی سخن میگویند آب آن از قنات است و محصول ده غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. درفصل خشکی اتومبیل میتوان بده برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱)

اشکستان جوی آباد . [اَ کِ نِ] [اِ خ] ده مخروبه ایست از بخش حومهٔ شهرستان نایین .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشکستن . [اِ کَ تَ] شکستن . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . شکستن یعنی خرد کردن . (شعوری) :

عذر طرازی که مبر توبه‌ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار .
ناصر خسرو .

دردزه گر رنج آبستان بود
برجنین اشکستن زندان بود . مولوی .

ورجوع به شکستن شود .

اشکسته . [اِ کَ تَ] (ن مف) شکسته . بشکسته . مکسور . مکسّر .

دست اشکسته برآرد در دعا
سوی اشکسته برد قفل جدا . مولوی .
جبر چبود بستن اشکسته‌را
یابه پیوستن رگ بگسسته‌را مولوی .

|| در تداول خراسان تپه و ماهور یا زمین پر تپه وماهور.ماخوذازمعنی لغوی شکسته بمعنی چین و شکن دار . (حاشیهٔ دکتر فیاض بربیهقی ص ۶۹۵) :
بندها براند تا از آن اشکسته‌ها بصحرای باورد رسیدیم . (بیهقی چاپ دکتر فیاض)
گوسفندان‌را به اشکسته کوهی راند داود بر آن کوه شد (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۸) .

اشکسته بند . [اِ کَ تَ بَ] (نف مرکب) شکسته بند. ورداد. (ناظم الاطبا). آروبند :

خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود
که درآنجا پای اشکسته بود . مولوی.

ورجوع به شکسته‌بند شود .

اشک سحاب . [اَ کِ سَ] (ترکیب اضافی) کنایه از قطرات باران . انوری،

زدست بخشش او حاکی است اشک سحاب
زحزم محکم او راوی است سنگ جبال .
(آنندراج)

اشک ابر . اشک نیسان . و رجوع به اشک واشک نیسان شود .

اشکسن . [اَ سَ] (اِ خ) رجوع به اشکش واشکس شود .

اشکش . [اِ کَ] [اَ کَ] (۱) (اِ خ) (درشاهنامه) نام یک پهلوان تورانی که از دست رستم کشته شد .
(فرهنگ نظام)
نام پهلوانی بوده‌است. (برهان)(جهانگیری) (هفت قلزم) . ازپهلوانان دربار کیکاوس . نام پهلوانی مبارز . (شعوری ج۱ص۱۱۲) نام پهلوانی بوده از ترکستان که بجنگ ایران آمد و بدست رستم کشته شد .
(انجمن آرا) (آنندراج)
نام جنگ آوری‌ست تورانی . (فرهنگ ضیاء) ورجوع به اشکس شود .

اشک شادی . [اَ کِ] (ترکیب اضافی) اشکی که ازغایت فرح‌واز گریهٔ شادی بریزد ظهوری :

اشک شادی بکنج دیده‌دوید
مستعد فرو دویدن باد (آنندراج)

ورجوع به‌اشک طرب واشک شیرین واشک شکرین واشک شکری شود .

اشک شکری . [اَ کِ شَ کَ] (ترکیب توصیفی) اشک شادی. زلالی :

ذره ورکلبه بخونابه گری
مست غلطیدن اشک شکری . (آنندراج)

ورجوع به اشک شادی واشک طرب واشک شیرین واشک شکرین شود .

اشک شکرین . [اَ کِ شِ کَ] (ترکیب توصیفی) اشک شادی . گریهٔ شادی . (مؤید الفضلا) . (شرفنامهٔ منیری) اشک گلگون . (فرهنگ ضیاء) . و رجوع به اشک شادی واشک طرب و اشک شیرین واشک شکری شود . (آنندراج)

اشک‌شور . [اَ کِ] (ترکیب توصیفی) اشک تلخ . اشک نیم شور . اشک غم

زاشک نیم شور حسرت آلود
نمک‌گیر مذاق دیده محمود .

(زلالی بنقل آنندراج) ورجوع به اشک تلخ شود .

اشک شور و گرم . [اَ کِ وَ گَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از اشک اندوه وفراق . (فرهنگ ضیاء) . (هفت قلزم). (رشیدی).

اشک شیرین . [اَ کِ] (ترکیب توصیفی) اشکی که ازغایت فرح واز گریهٔ شادی بریزد . خاقانی :

بس اشک شکرین که فرو ریزم از نیاز
بس آه عنبرین که بمعدا برآورم .
شد میسر بعد نومیدی وصال آن صنم
اشک شیرین شد از آن پس گریهٔ خوناب‌ما.
(ابوالمعانی بنقل فرهنگ ضیاء)

گریهٔ شادی . (مؤید الفضلا) . کنایه از گریهٔ شادی باشد . (برهان) ورجوع به اشک شادی واشک طرب و اشک شکرین‌واشک شکری‌وفرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۲۰ شود . (آنندراج) .

اشک‌صراحی . [اَ کِ صُ] (ترکیب اضافی) . کنایه از شراب . سلمان گوید :

زشوق بزم تو دردیده ودل سلمان
حرام اشک صراحی ونالهٔ عود است .
(آنندراج) .

اشک طرب . [اَ کِ طَ رَ] (ترکیب اضافی) اشک‌شیرین که کنایه از گریهٔ‌شادی باشد . (برهان) . (هفت قلزم) .

اشک عقیقی اشک سرخ (آنندراج)

اشکفت . [اِ کَ] (اِ) غار. (جهانگیری) غار ورخنه کوه واصل درآن‌شکاف وشکافته بوده . (انجمن آرا ناصری). مغاره وغار ورخنهٔ کوه . (ناظم الاطبا) . شکفت :

برون آمد زدروازه شتابان
نهاده روی زی اشکفت دیوان .
(ویس ورامین)

اشکفت . [اِ کَ] (اِ) عجب . (جهانگیری) . عجب و آنرا شگفت نیز گویند و در مقام تعجب شگفتا نیز گویند مانند ای‌عجب و عجب او شگفتید یعنی در عجب افتاد وبرین‌قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شکفت ماندن و رشیدی شکوف بضم بمعنی شکافنده‌آورده چنانکه اسدی گوید :

قلا دید درلشکر افتاده توف
از آن پهلوان جمله صف را شکوف .
هم شیخ سعدی گفته :
که لشکر شکوفان مغفر شکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف
(انجمن آراناصری)

ورجوع به شگفت واشگفت شود .

اشکفت . [اِ کُ] شکفتن گل‌راگویند (جهانگیری) . شکفتن گـل‌راگویند . شکفت و شکوه و بشکوفه و اشکفیده و اشکوفه مأخذش ازاینجاست چون واو وفا تبدیل یابند.بمعنی‌شکفته‌است. (انجمن‌آرا). باز شدن غنچه وگل .

اشکفتان . [اِ کَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در ۶۰۰۰۰ گزی شمال خاور کامیاران و ۱۰۰۰۰ گزی شمال امیرآباد واقع است منطقهٔ کوهستانی ، سردسیر است و سکنه آن ۵۵۲ تن میباشد که از مذهب سنی پیروی میکنند و بلهجهٔ کردی سخن میگویند آب آن از چشمه تأمین میشود محصول آن غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت وگله داری است وراه آن‌مالرو است.(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۵)

(۱) بعضی این نام را نماینده اشک(ارشک مؤسس‌سلسلهٔ اشکانی) درشاهنامه‌دانند. (حاشیه برهان مصحح دکترمعین) .

اشکفتان. [اِ کَ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان ییلاق بخش‌حومه شهرستان سنندج که سکنه آن ۱۰ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

اشکفت بابا میر. [اِ ِ کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز که در ۳۰ هزار گزی جنوب ایذه واقع است. منطقهٔ کوهستانی، معتدل است‌وسکنه‌آن ۷۵ تن است بلهجهٔ بختیاری فارسی سخن میگویند و ازمذهب شیعه پیروی میکنند‌آب آن ازچشمه تأمین میشود محصول آن غلات است شغل اهالی زراعت وراه ده مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

اشکفت دراز. [اِ کَ ِ د] (اِ خ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون که در۲۶هزار گزی خاور فهلیان و ٤ هزار گزی خاور شوسه‌کازرون به بهبهان واقع است. منطقهٔ دامنه، گرمسیر و مالاریائی است وسکنهٔ آن ۳۳۷ تن میباشد مذهب اهالی شیعه وزبان آنان فارسی لری است. آب آن ازچشمه تأمین میشود و محصولات آن غلات، برنج، تریاك وشغل اهالی زراعت وقالی بافی است. راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

اشکفت دهاقان. [اِ کَ ِ د] ده مخروبه ایست‌ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشکفتك. [اِ اکَ تَ] (اِ خ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد واقع در۷ هزار گزی باخترشهر کرد که در محلی کوهستانی ومعتدل واقع است‌وسکنهٔ آن ۱۳٤۷ تن میباشد مذهب اهالی‌شیعه وزبان آنان فارسی - ترکی‌است آب آن از قنات تأمین میشود ومحصولات آن عبارتست از: غلات و کشمش. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالی بافی است راه شوسه دارد. درین‌آبادی‌خانه‌هایی ازسنك در کوه‌ساخته شده که اشکفتك نامیده میشود. از(فرهنك جغرافیایی ایران ج ۱۰)

اشکفتن. [اِ کَ تَ] شکفته شدن. (ازفرهنك نظام) || شکوفه آوردن. (از فرهنك نظام) شکفتن. رجوع به شکفتن شود.

اشکفت‌نشین. [اِ کَ نِ] (ص‌مرکب) غار نشین. (۱)

اشکفتوئیه. [اِ اکَ ی یَ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان بهر آسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ٤۰ هزار گزی جنوب ساردوئیه و۱۷هزار گزی جنوب راه مالرو بافت - ساردوئیه واقع است و دارای ٤ تن سکنه میباشد. (ازفرهنك جغرافیائی ایران ج ۸)

اشك فروخوردن. [اَ فُ خ دَ] (مص مرکب) کنایه از ضبط کردن گریه. (آنندراج).

اشك فشاندن. [ـَ ِف دَ] (مص مرکب) اشك ریختن. اشك باریدن، اشك افشاندن:

شمع روشن شد چو اشك از دیده‌بینافشاند
خوشهٔ برداشت هرکس دانهٔ اینجا نشاند.
(صائب بنقل آنندراج).

اشك فشان. [اَ ِف] (نف مرکب) اشکریزان. اشکبار:

دیده آنروز که‌شد اشك فشان دانستم
کین تنك زورق من درخوروطوفانش نیست
(کلیم بنقل‌آنندراج)

چشمی که اشك بسیار می افشاند (ناظم الاطباء).

اشکفه. [اِ کُ فَ] (اِ) بهاروشکوفهٔ درخت. (برهان). (آنندراج). اشکوفه. (فرهنك ضیاء) ورجوع‌به شعوری ج ۱ ص ۱٤۹ شود. زهر.شکوفهٔ درخت. (ناظم الاطباء) || قی و استفراغ. (برهان) (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). غسیان. منش گردا. هراش.

اشکفیده. [اِ کُ دَ] شکفته. (از انجمن‌آرا)اثیر الدین اخسیکتی:

همچون‌شکوفه چشم سفیدم درانتظار
تامی ببندد آنچه نخست اشکفیده بود.
(ازانجمن‌آرا)ورجوع‌به اشکفت واشکفتن وشکفتن وشکوفه شود.

اشك کباب. [اَ ِك کَ] (ترکیب اضافی) رطوبتی که از کباب برسر آتش بریزد زلالی:

چکید اشك کباب ونغمه سر کرد
لب خشکی بخون از دیده ترکرد.
(آنندراج).

ورجوع به اشك شود.

اشك کوه. [اَ ِك] (ترکیب اضافی) کنایه ازلعل ویاقوت. واله هروی:

گر محبت‌را نه در هرچیز تأثیریست خاص
پس چه اشك کوه‌را یاقوت حمرا ساخته.
(آنندراج).

اشك گلگون. [اَ ِك گُ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ. (آنندراج) رجوع به اشك پیازی و اشك جگرگون و اشك حنائی واشك خون آلوده واشك خونی و اشك خونین واشك‌عقیقی شود.

اشکل. [اِ ِك] یا [اَ کَ] (اِ) ریسمانی که برزانوی شتر بندند تا فرار نکند. مثال: شتر من شریراست باوجود اشکل سه‌پایی راه میرود. (فرهنك نظام) پای بند وپای رنجن. (ناظم لاطبا) (۲) پای بند ورسنی که بآن پالان اشتر بندند تا ازپشتش نرود. (آنندراج) (غیاث)(۳) || اسبی‌را گویند که دست راست وپای چپ او سفید باشد. (برهان) (آنندراج) اسپیکه دست راست وپای چپ اوسپیدباشد (غیاث) (انجمن آرا ناصری). اسپی‌را گویند که دست راست و پای چپ او سفید باشد. (هفت قلزم). ||مکر و حیله وتزویر. (برهان). مکر وحیله و فریب وآنرا اشکیل‌بزیادتی یانیز گفته‌اند. (آنندراج). (انجمن آرا ناصری). مکر وفریب وحیله. (هفت قلزم). ورجوع به اشکیل شود.

اشکل. [اَ کَ] (ص تفضیلی) || اشکل به، یعنی مشابه تر است. (منتهی الارب). اشبه. شبیه تر. مانند تر. || (ع ص) ماء اشکل، آب بخون‌آمیخته. (منتهی‌الارب) || خوشتر. (غیاث) (آنندراج). خوش صورت‌تر. خوشکل‌تر. زیباروی‌تر.|| پوشیده تر ودشوار تر. (غیاث آنندراج) مشکل تر. دشخوار تر.

اشکل. [اَ کَ] آن که دروی سرخی‌و سپیدی باهم آمیخته باشد. (منتهی‌الارب) || یاآن که در آن سپیدی مایل بسرخی وتیرگی باشد. ج، شکل. [شُ] (منتهی الارب) سرخی وسفیدی آمیخته. (غیاث). (آنندراج)|| کنار کوهی. (منتهی الارب). درخت کنار، سدر جبلی. || استری که سیاهی او بسرخی آمیخته باشد || اشکل العین، یعنی درسپیدی آن اندکی سرخی است یاشق عین او طویل است. وفی - الحدیث: وکان‌رسول‌الله (ص) اشکل‌العین ای فی بیاضها شیء من‌الحمرة وقیل طویل شق العین. سرخ چشم. (تاج المصادر بیهقی) (مهذب‌الاسماء) (غیاث) اشکل الین آنکه شکاف چشمش دراز باشد (مهذب الاسماء) || قچقار سپید تهیگاه. (منتهی الارب) آن گوسفند که تهیگاه وی سپید بود. (مهذب الاسماء) (تاج المصادر)

اشکل. (اِ خ) نام‌یکی ازسه گروه ناحیت برطاس. (حدود العالم).

اشك لاله فام. [ِ كَ لَ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ. (آنندراج) ورجوع به اشك پیازی و اشك جگرگون و اشك حنائی و اشك خون‌آلوده و اشك خونی و اشك خونین واشك گلگون واشك عقیقی و اشك آل شود.

اشك لاله گون. [اَ ِ كَ لَ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ. (آنندراج) ورجوع به اشك پیازی واشك جگرگون واشك حنائی و اشك خون آلوده و اشك خونی واشك خونین و اشك عقیقی و اشك گلگون واشك لاله فام شود.

(۱) Les troglodytes.

(۲) در متن چنین است: و پای رنجید.

(۳) در غیاث‌الغات ضبط آن بفتح

اشکلجه . [ ] (اِخ) یا اسکلجو نام قمهٔ امان کوه درهرات است . رجوع به امان کوه و ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چاپ تهران ص ۱۹ شود .

اشك لعلی . [ك ِ لَ] (ترکیب توصیفی) اشك سرخ . (آنندراج) . و رجوع به اشك پیازی و اشك جگر گون و اشك حنائی و اشك خون آلوده و اشك خونی و اشك خونین و اشك عقیقی و اشك گلگون و اشك آل و اشك لاله فام شود .

اشکلك . [اِ كِ لَ] (اِ) آلتی است از چوب که لای پنجه دزدان گذارند و فشار دهند تا از درد عاجز شوند و دزدی را بروز دهند مثال : دیشب در ادارهٔ نظمیه دزدی را اشکلك کردند هزارها تومان مال دزدی بروزداد . (فرهنگ نظام) . آلت شکنجه . (فرهنگ ضیاء) . شکنجهٔ بافرو بردن تراشهٔ نی میان ناخن و گوشت یا نهادن چوب درفرجه‌های انگشتان وفشردن. واین گونه شکنجه درروز گار استبداد متداول بود . || اشکالك خیمه ، پل . چوب که بزمین فرو برند و طناب خیمه بدان بندند . || دستهٔ طنابین جوال که گاه قپان کردن قلاب در آن افکنند. || در تداول بهبهان : دام، تله.

اشکلك . [اِ كَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رحیم آباد بخش رود سر شهرستان لاهیجان که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب رودسر متصل بمرکزدهستان واقع و منطقهٔ جلگه ـ معتدل مرطوبی ـ مالاریائی است. سکنهٔ آن ۷۱۵ تن میباشد که ازمذهب شیعه پیروی میکنندو بزبان فارسی ولهجهٔ گیلکی سخن میگویند آب آن ازپل رودبرنج چای تامین میشود ومحصول آن، چای وشغل اهالی زراعت است راه فرعی به شوسه دارد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشکلك دادن. [اِ كَ لَ دَ] (مص مرکب) شکنجه دادن بنوع مخصوص که دراشکلك یادشد . رجوع به اشکلك شود .

اشکلك کردن . [اِ كِ لَ دَ] (مص مرکب) پاره های نی بزیر ناخنها فرو بردن شکنجه را . چوب میان انگشتان گذاشتن و فشردن و این نوع عقوبت در روزگار استبداد متداول بود . رجوع به اشکلك شود .

اشکلن . [اِ كَ لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن که در ۷۰۰۰ گزی شمال باختر فومن و ۱۰۰۰ گزی لولمان واقع است وراه اتومبیل رو دارد سکنهٔ آن ۳۰۷ تن میباشد که بزبان فارسی و لهجه طالشی سخن میگویند و از مذهب شیعه پیروی میکنند آب آن از چشمهٔ پیر اسمعیل و رودخانهٔ ماسوله تأمین میشودومحصول آن برنج، توتون، سیگار وصیفی کاری است . شغل اهالی زراعت و زغال فروشی و مکاری است راه آن مالرو است ۱۰ باب دکاکین مختلف دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

اشکلة . [اَ كَ لَ] (ع اِ) التباس . (منتهی الارب). || حاجت . (منتهی الارب) || یك کانتر کوهی ، وهی اخص من الاشکل. (منتهی الارب) || شبه . یقال فیه اشکلة من ابیه ، ای شبهٌ . (منتهی الارب) .

اشکلی . [اِ] رجوع به اشقالیه ودزی ج۱ ص۲۰ شود .

اشکم . [اِ كَ] (اِ) (از پهلوی ـ اشکمب) (۱) شکم . (مؤید الفضلا ج۱ص۱۳۹). (هفت قلزم) . (شعوری) . (شرفنامهٔ منیری) . شکم شاعری در هجو گفته :

اشکمش آمد فراخ او را ز بطن مادرش
شور پشتی دارد از پشت پدر آن بد لجام

(آنندراج) .

آن حصه مجوف انسان و حیوان که نام تکلمیش شکم و نام عربیش بطن است... لفظ مذکور مأخوذ از پهلوی است . مخفف آن (شکم) اکنون در تکلم فارسی مستعمل است ودرپهلوی اشکومب بوده است (از فرهنگ نظام): ان ّ ابا هریرة اصیب به [بوجع البطن] فقال له صلی الله علیه وسلم : اشکم درد ! معناه بالفارسیة آ بِكَ وجع البطن فقال نعم . فأمره ان یصلی ّ (تذکرهٔ ضریر انطاکی جلد دویم صفحهٔ ۴۸ سطر ۱۴ ۱) .

ایکت اشکم پر زنعمت جان تهی
چون کنی بیداد کایزد داوراست.

ناصرخسرو .

چو آبستنان اشکم آورده پیش
چو خرما بنان پهن فرق سری :

منوچهری .

و بدست راست خنجری کشیده و در اشکم آن شیر یا کرکدن زده . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷) .

شیر بی دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا هم نافرید . مولوی .

خیك اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب.

. مولوی .

آن دل مردی که از زن کم بود
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود.

مولوی .ورجوع به شکم شود.

اشك مصیبت. [اَ كِ مُ بَ] (ترکیب اضافی) اشك غم . اشك اندوه: کلیم

چنان باید فشاند اشك مصیبت .
که پشتیبان شود بهر کمرها.از(آنندراج) .

اشکم کوه . [اِ كَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۶۵ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۲۵ هزار گزی جنوب راه مالرو مسکون ـ کردك واقع است و دارای ۳۰ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸) .

اشکمین. [ ] (اِخ) قریهٔ درنواحی ولایت قندربود . رجوع به مجالس النفایس ص۹۵ شود .

اشك میغ. [اَ كِ] (ترکیب اضافی) کنایه از قطرهٔ باران است چنانکه شیخ نظامی گفته :

چپ و راست ابر است و از برق تیغ
چو آرایش گلشن او اشك میغ .

(آنندراج) (فرهنگ نظام) .

اشکن . [اِ كَ] (اِ) از مخفف آن شکن است ودر کلمهٔ سنگ اشکن آمده است بمعنی سنگ شکن . رجوع به بهیدر ملحقات برهان و شکن شود .

اشکناك . [اَ] (ص مرکب) گریان . دارای اشك .

اشکناز . [اَ] (اِخ (شهریست در کنار شمالی بحر اسود . (از قاموس کتاب مقدس) و رجوع به بند بعد شود .

اشکناز . [اَ] (اِخ) (محکم) و او پسر جوهر و نوه یافث وجد ّ ایانی بود که در اشکناز مسکن داشتند و آن شهریست که در کنار شمالی بحر اسود واقع استو مهاجرین از اینجا باروپا رفته سبب ایجاد اسم اسکاندیناوشدند (قاموس کتاب مقدس)

اشکنان. [اِ كَ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان اشکنان بخش گاو بندی شهرستان لار که در ۷۸ هزار گزی خاور گاوبندی کنار راه فرعی لار به لامرد واقع است . منطقه یی جلگه ، گرمسیر و مالاریائی است و سکنهٔ آن ۲۰۶۸ تن است که بزبان فارسی سخن میگویند و از مذهب شیعه پیروی میکنند . آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن غلات خرما ، تنباکو ، و تولیدات صیفی است . شغل اهالی زراعت و کسب است . پاسگاه ژاندارمری دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

اشکنان . [اِ كَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش گاو بندی شهرستان لار و در خاور بخش واقع گردیده است. حد شمالی آن کلات مروزی و حد جنوبی آن کوه لاور خشت است . هوای دهستان گرم و مالاریائی است . آب مشروب از چاه و قنات و باران تأمین میشود وزراعت آن بیشتر دیمی است.محصولات آن عبارتند ازغلات، خرما ، تنباکو و تولیدات صیفی و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و زبان آنان فارسی محلی (دری)ومذهب ایشان تشیع و تسنن است این دهستان از ۲۲ آبادی تشکیل یافته و نفوس آن در

(۱) ashkomp

حدود ۶۹۰۰ تن است. قرای مهم آن عبارتند از: اهل-خشت رکن آباد-لاورخشت - سه تنبك - کندرشیخ-پس بند. مرکز دهستان قصبهٔ اشکنان است. راه ارتباط با لار فرعی میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷).

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب پائین بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم آباد، که در ۹ هزار گزی خاور حسینیه و ۹هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به اندیمشك واقع است. محلی تپه ماهور و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۳۵۰ تن میباشد که بلهجهٔ لری فارسی سخن میگویند آب آن از چشمهٔ اشکنان بلارود تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات است شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی فرش بافی است راه آن مالرو است - ساکنین ازطایفهٔ قلاوند اند عدهٔ در ساختمان و عدهٔ در سیاه چادر سکونت دارند. برای تعلیف احشام تغییر مکان میدهند. (ازفرهنگ جغرافیای ایران ج۶)

اشکنان. [اِ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر که در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختری شهر ملایر و ۶۰۰۰ گزی باختر راه شوسه ملایر به همدان واقع و منطقهٔ جلگه - معتدل مالاریائی است سکنهٔ آن ۴۹۰ تن است که از مذهب شیعه پیروی میکنند و بزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول آن غلات دیم است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان قالی بافی است راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

اشکنبر. [ ] (اِخ) (جبال...) نام کوههائی است در آذربایجان. حمدالله مستوفی ذیل اهر آرد: آبش از رودی که بدانجا منسوب است از جبال اشکنبر برمیخیزد. (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه چاپ لیدن ص ۸۳).

اشکنبه. [اِ کَ بَ] (اِ) شکنبه. کذا فی القنیه. (مؤیدالفضلا) شکنبه از انسان وحیوان. (فرهنگ ضیاء). شکنبه (سروری). شکم حیوانات علفخوار که در تداول عامه آنرا سیراب نامند. جُبجُبه. سختو و آن حصه مجوف ازبدن جانوران که جای غذای ایشان است و اکنون شکنبه نامیده میشود. حرف نون درلفظ مد کورغنه شده خفیف تلفظ میگردد. (فرهنگ نظام): وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد وباز سپید بافضلهٔ اشکنبه پردازد. (مقامات حمیدی). ورجوع به شکنبه شود

اشکنج. [اِ کُ] (اِ) گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید. (برهان). (انجمن آرا ناصری). همان شکنج است و آن گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید. (آنندراج). در تد اول محلی گناباد نخچلك. [نَ چُ لُ] خنجلك [خَ جُ لُ] ورجوع به شعوری ج۱ ص ۱۳۵ وشکنج شود.

اشکنجه. [اِ کَ جَ] (اِ) شکنجه. عذاب. عقوبت. رنج دادن. اذیت و آزار وصدمه. (ضیاء).

خنیاگر (۱) او ستوه و بربط زن
ازبس شکفه شده دراشکنجه. منوچهری.

چون رهیدی بینی اشکنجه دمار
زآنکه ضد ازضد گردد آشکار. مولوی.

که زبامی او فتاده گشته پست
گاه دراشکنجه و بسته دو دست. مولوی.

شاه‌را گویند اشکنجه‌اش بکن
تانگوید جنس اوهیچ این سخن. مولوی.

ورجوع به شکنجه شود.

اشك ندامت. [اَ كِ نَ مَ] (ترکیب اضافی) اشك پشیمانی. کلیم

صدرهم اشك ندامت اگر ازسر گذرد
عرق شرم کجا ره به جبین خواهد برد.
(ازآنندراج).

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت.
حافظ.

ورجوع به اشك پشیمانی شود.

اشکندن. [اِ كَ دَ] (مص) شکستن وخرد کردن. (شعوری) مصدردوم اشکستن یااشکستن درتداول عامه است که گاه بجای: دست اورا شکستی، گویند: شکاندی. یا اشکاندی.

اشکنش. [آ كَ نِ] (اِ) دیوار برآوردن. (انجمن آرا).(برهان). دیوار برآوردن و عمارت کردن. (هفت قلزم). برآوردن دیوار. (رشیدی).

اشکنك. [اِ كَ نَ] (اِ) درتداول عامه بمعنی اشکلك است. مثل: بازی اشکنك داره سرشکستنك داره. ورجوع به‌اشکلك شود.

اشکننده. [اِ كَ نَ دَ] (ن ف) شکننده. کاسر:

هرستونی اشکنندهٔ آن دگر
اُستن آب اشکنندهٔ هرشرر. مولوی.

ورجوع به شکننده شود.

اشکنواره. [اِ كَ] (اِخ) شهریست بفارس. (از معجم البلدان). و رجوع به مرآت البلدان ج ۱ و حبیب‌السیر چاپ تهران ج۱ ص ۳۹۷ شود.

اشکنوان. [ ] (اِخ) نام قلعه ایست که عمید الدین اسعد وزیر سعد بن زنگی اتابك فارس و پسرش ابوبکر بتهمت مکاتبه با محمد خوارزمشاه در آنجا محبوس شد. مرحوم اقبال آشتیانی آرد: اشکنوان یا شکنوان با اصطخر و قلعهٔ شکسته سه قلعه بوده اند در حوالی شهر اصطخر بر روی سه کوه که مجموع آنهارا «سه گنبدان» میگفتند. (تاریخ مفصل ایران تألیف مرحوم اقبال ص ۳۸۴) و رجوع به صفحهٔ ۱۱۴ همان کتاب و کلمهٔ ابرزی در همین لغت نامه و ج ۱ مرآت البلدان ص ۴۲ و فهرست اعلام شدالازار و صفحات ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱ جغرافی غرب ایران وص ۹۷ ج ۲ تاریخ جهانگشا وشکنوان شود.

اشکنوانیة. [ ] (ص نسبی) منسوب بقلعهٔ اشکنوان. رجوع به اشکنوان و ابرزی شود.

اشکنوئیه. [اِ كَ ی یَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان هنزل بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۹ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ۹ هزار گزی شمال راه مالرو بافت-ساردوئیه واقع است و دارای ۱۲ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

اشکنه. [اِ كَ نَ] چین و شکن. امیر خسرو:

فتنه رخش نرگس بیمار هم
اشکنهٔ زلف بخروار هم.
(فرهنگ نظام)

چین وشکن اندام. (ناظم الاطباء).(برهان). شکن زلف و جز آن. خسروی گوید: (ع) اشکنهٔ زلف بخروار هم. (رشیدی). (شعوری). چین و شکن. (انجمن آرا). چین وشکنج اندام وغیره... منوچهری فرماید:

فتنه رخش نرگس بیمار هم
اشکنهٔ زلف بخروار هم. (آنندراج).

چین و شکنج امیر خسرو فرماید: فتنه رخش نرگس.... (جهانگیری). || نام نوائی است از موسیقی. منوچهری:

مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم
گاه سروستان زنندامروزو گاهی اشکنه.

نوائی ازموسیقی. (ناظم الاطباء).(برهان). (رشیدی). (انجمن آراء). (آنندراج). (جهانگیری). (شعوری). || نام خورشی است پر آب که از روغن و آب و سبزی خشك و کشك و غیره میپزند. (فرهنگ نظام). در تداول خراسان اشکنه انواع گوناگون دارد از قبیل اشکنهٔ آب (قرمه و روغن و تخم مرغ و پیاز) اشکنهٔ شیره (روغن وشیرهٔ انگور) اشکنهٔ قروت (روغن و کشك) و غیره و در زمرهٔ غذاهای فوریست. نان خورشی که ازآرد و پیاز و روغن سازند و در آن تخم مرغ شکنند. (ناظم الاطباء). نانی باشد که در آبگوشت ریزه کنند. (برهان) ترید که بعربی ثرید گویند. (رشیدی). نانیست که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی آنرا ثرید گویند. (انجمن آرا).

(۱) ایستاد (ن. ل)

(آنندراج) .

خورده مانند غم آشوبان
ازلی اشکنهٔ غم خوبان. ملامنیر بنقل - آنندراج) . آب گرمی است از گوشت یاغیر آن که نامراداں نانرا بدان ریزه کنند و خورند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) نانی بود که در آبگوشت ریزه نمایند. بسحاق اطعمه گوید :
بر یمینت چه بود اشکنهو بورانی
بریسارت چه بودنان وپنیرو ریچال.
(شعوری) . (جهانگیری) . پیاز و . ریه پیاز . آب گوشت مخصوص . ثُردة . ثرد . مثرد. ثریدة. ثرودةا رُدان مریس . (منتهی‌الارب) صیغة . (منتهی‌الارب) . اشکنهٔ باقیمانده در کاسه ، مجوف (منتهی الارب) . اشکنهٔ بسیار توابل ، ثریدة دکناء . (منتهی‌الارب) . اشکنه بسیار روغن ، رقطاء . (منتهی الارب) . اشکنهٔ شهد ، و خیز . (منتهی الارب) . (قاموس) . (المنجد) . اشکنهٔ گرم ، ثرید انبجانی (منتهی الارب) مثل : اول کاسه و اشکنه . (امثال و حکم) . || قسمی از پیوند زدن درخت میوه است باین طور که ساق درختی را قطع و منشق کرده شاخهٔ نازك درخت دیگری را در آن شقاق جا دهند و قدری خاك بر روی آن میریزند تا نمو کند و ثمر دهد . (فرهنگ‌نظام). در تداول خراسان و شمال این نوع پیوندرا اسکنه به سین خوانند . و رجوع به اسکنه شود . || برمهٔ نجاران . و آن بسین مهمله هم آمده است . (آنندراج) .

اشکنه ساختن . [اِ کَ نَ تَ] (مص مرکب) ترید کردن . تهیه کردن اشکنه تَرَبُّض. (منتهی‌الارب) . ربك الثرید، نیکو ساخت اشکنه را . (منتهی‌الارب) ورجوع به اشکنه کردن شود .

اشکنه‌ساز . [اِ کَ نَ] (نف مرکب) آنکه اشکنه سازد. سازندهٔ اشکنه. ربضة [رُ] (منتهی الارب). ربضة [رُ بَ ضَ] (منتهی‌الارب).

اشکنه کردن . [اِ کَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) ترید کردن . تهیه کردن اشکنه . ثرد . ترید ساختن . خرد کردن نانی را در طعامی آبدار و خاصه در آبگوشت.

و رجوع به اشکنه ساختن شود .

اشك نیسان . [اَ كِ نَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از قطرات باران . (آنندراج) . اشك سحاب . اشك ابر. رجوع به اشك و اشك سحاب شود .

اشکو. [اَ] (اِ) سقف خانه. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). مخفف اشکوب بمعنی سقف . (فرهنگ‌نظام). || هر مرتبه از پوشش خانه و بعربی طبقه خوانند . (برهان). و آنرا اشکوب نیز گویند . (انجمن آرا) . هر طبقه و مرتبهٔ خانه. (فرهنگ نظام) :

ای قبلهٔ بیت الحرم (۱) عالم ششدر
وی سدّه‌خاك درت ایوان نه‌اشکو(۲)

(سنائی بنقل آنندراج و فرهنگ‌نظام). اشکوب . (جهانگیری). ورجوع به شعوری ج ۱ ص۱٤۱ و آشکوب و اشکوب شود .

اشکوب . [اَ] (اِ) بمعنی اشکو است که هر مرتبه از پوشش خانه باشد . (برهان). (آنندراج). هر مرتبه از پوشش که بتازی طبقه خوانند . (سروری) مخفف آشکوب . (فرهنگ‌نظام). (سروری). (شرفنامهٔ منیری). رجوع به آشکوب شود . || آسمانه و بتازیش سقف خوانند . (هفت‌قلزم). (شرفنامهٔ منیری). سقف خانه (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج). (سروری) . || آستانه. (سروری). ودر شمارهٔ چهارم از انتشارات فرهنگستان آمده : « اشکوب= هر مرتبه از خانه را گویند که بعربی طبقه نامیده میشود . (۳) درفرهنگ سروری آمده : « اشکوب بمدّ همزه و سکون شین سه‌نقطه و ضم کاف تازی سقف و آسمانه بود . ازرقی گوید :

باد اندرو وزیده ز پهنای آشکوب
ابر اندرو گذشته ز پهنای قیروان

در همهٔ فرسنگهای فارسی آشکوب یا آشکو واشکوب بمعنی هر مرتبه از پوشش خانه که بتازی طبقه نامند یاد شده است. در فرهنگستان آشکوب را فارسی پنداشته و بجای طبقه عربی برگزیده اند . اما هر دو در اصل لغات سامی است؛ طبقه از اکدی توبوقتو (٤) و جمع آن توبوقاتی (٥)است که فضای جهان هفت طبقه گردون که بروی هم قرار گرفته ، از آن اراده میشود (٦) . اشکوب هم در اصل اکدی است . اسکوپو (۷) واسکوپتو(۸) آستانه در است. در آرامی اسکوپته (۹) وایسکوپته(۱۰)شده است. در بابلی و آشوری نیز اسکوپو و اسکوپتو بمعنی تختهٔ سنگ یا آستانهٔ در (عتبه) است(۱۱) این لغت از زبان ارامی بایران رسیده است . (۱۲) همچنین این لغت بزبان عربی در آمده اسکفته گفتند . زمخشری در مقدمة‌الادب آورده: اسکفة آستانهٔ زیرین ، عتبه آستانه زیرین، میدانی درالسامی فی‌الاسامی آورده: الفائز، آستان زیرین، العتبه واسکفة آستان زیرین(۱۳) درمعجمیات عربیه ـ سامیه آمده : « اسکفة ... فانها قد وردت منذ قدیم الزمان فی الاکدیة (١٤) و هی فی المندائیة « عشقو فتا» وفی‌الارمیة «اسقوفتا»(۱٥) شك نیست که اشکوب از لغات سامی است. امادیر گاهی است که درفارسی در آمده است چنانکه دیدیم ازرقی از گویندگان همزمان فردوسی آنرا بکار برده است. ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود در سخن از قاهره چندین بار اشکوب را بجای مرتبه وطبقه بکار برده است: « و بیشتر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد و آب خوردنی ازنیل باشد... و در آن تاریخ که من آنجا بودم خانه‌ای که زمین وی بیست گز در دوازده گز بود پانزده دینار مغربی باجارت داده بود در یك ماه و چهار اشکوب بود سه از آن بکراء داده بودند ... و در آنجا کاروانسرائی دیدم که دارالوزیر میگفتند و در آنجا قصب فروشند و دیگر هیچ و در اشکوب زیر خیاطان نشینند» (۱٦) از نوشتهای فارسی که بگذریم و گامی فرا رفته بروزگار ساسانیان نهیم در نوشتهای پهلوی هم بهمین لغت بر میخوریم که در ردیف صدها واژه‌های آرامی بکار رفته است. در تفسیر پهلوی اوستا که از روزگار ساسانیان است چهار بار (فرگرد ۲ وندیداد پارهٔ ٢٤ و٢٦ ؛ فرگرد٦ پاره٥ : فرگرد ۸ پارهٔ ۳) لغت اشکب(۱۷) بکار رفته و بجای لغت اوستائی سکنبه (۱۸) درسانسکریت اسکمبا(۱۹) آمده است و آن ازمصدر سکنب(۲۰) میباشد که بمعنی تکیه دادن و استوار داشتن و محکم کردن است

(۱) عام تو (ن.ل)(۲) درجهانگیری بیت به حکیم آذری نسبت داده شده است .(۳) لغتهای نو تا پایان سال ۱۳۱٦ تهران فروردین ۱۳۱۷ ص۲.
(٤) Tubugtu (٥) Tubugâti (٦) Welträum(wohl in 7 Stufen Überein ander gedacht) Akhadische Frendwörter von H.Zimm ern, Leipziq 1914 5. 45-6 ; The Foreigne Vocabulary of the Qurân by A. Geffery. Barada 1938 P. 205 . (۷) Askuppu(۸)Askuppatu (۹) eskupta Akkadische Frendwörter von H. Zimmern Leipziq 1917 s. (9) Assyrische Handworterbuch von F. Delitçsch. Leibziq 1869 S. 108: Babilonïsche - Assyrisches glossor von Carl Bezold, Heidelberg 1926 S. 212 (۱۰)Grundriss der Jranischen philologie 1. Band 2, Abteil. Neupesische Schriftsprache von Horn S.6
(۱۳) مقدمة‌الادب زمخشری چاپ لیپسیك(آلمان) ، السامی چاپ تهران .Askuppatu(١٤)(۱٥) معجمیات عربیه سامیه بقلم مرمرجی الدومنسکی طبع جوینه (لبنان) ۱۹٥۰ ص ۲۱۳ . (۱٦) سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ برلن ص ٦۳ و۷۸ .
(۱۷) Frac - Ashkop (۱۸) Fra Akemba . (۱۹) Skombba (۲۰) Skomb

از همین بنیاد است پشکم که در اشعار گویندگان ما بسیار بکار رفته‌است. بچکم بچکم یا پچکم و بشکم و پشکم همه یکی است ودرفرهنگها بمعنی صفه وخانهٔ تابستانی وایوان وبارگاه وخانه‌ای که پیرامون آن شبکه شده باشد یاد گردیده است .

این معانی را از اشعاری که درآنها پچکم یا پشکم بکاررفته وآنهارا یاد خواهیم کرد درآورده اند . پچکم نباید مشتبه شود با بجکم که درلغت اسدی گفته شده : « نام تیر کمان‌است‌بترکی- دیگر خانهٔ تابستانی، گروهی غرو گویند ... (۱) » وبابجکم که گفتیم (ص ۳۰۱) محمود کاشغری آن‌را در دیوان لغات الترک بمعنی پرچم یا طره وریشه آورده است . ازاینکه سکنب (۲) از زبانهای باستانی ایران درفارسی پچکم یا پشکم شده ، شایددرنظرنخست تردیدی روی دهد . امابس از یادآوری چند لغت دیگر فارسی ، آن تردید ازمیان میرود : از اینکه‌حرف باء از پچکم یا پشکم افتاد درلغات خمب (دراوستا خمبه(۳)) و دمب وسمب همانند دارد وبا حذف باء خم دم و سم شده : تبدیل یافتن حرف سین بحرف شین در زبانهای آریائی و بویژه ایرانی بسیار رایج است، ازآنهاست: لغات‌شکفت (=شگفت) وسرشك ورشك که در اوستا سکپته (۴) و سرسکه (۵) وارسکه (۶) آمده است . از اینکه در فارسی پچکم و پشکم هردو یکی است‌وحروف جیم‌فارسی و شین بهمدیگر تبدیل شده در لهجه‌های ایران همانند بسیار دارد ، چون شبان = چوپان ؛ شلتوك = چلتوك ؛ شالوس = چالوس‌وجزاینها (۷) اما حرف پ (=ب) که در سر کلمه دیده میشود ناگزیر جزء یا پرفیکس‌پتی (۸) (در اوستا پئیتی(۹)) بوده که در فارسی(به) شده وهمان‌است که در سر بسیاری از کلمات فارسی نیز دیده میشود ، ازآنهاست دیدار ودرد و نهان و گاه وجز اینها که باپرفیکس « به » شده بدیدار وبدرود (= بدرود) و پنهان پگاه (بامداد).درزبان‌ارمنی‌پتشکمب(۱۰) بمعنی ایوان‌ازبان ایران گرفته‌شده‌است،ناگزیر ازپهلوی . اگرلغت‌پشکم در فارسی‌باستان بجای مانده بود با پرفیکس « پتی » که یاد کردیم،بایستی‌پتشکمبه(۱۱)باشد(۱۲). از آنچه یاد کردیم پیداست که اشکوب مانند طبقه از لغات دیرین سامی است و پشکم (= پچکم) از لغات کهنسال آریائی است و در سانسکریت هم موجود است . در تفسیر پهلوی اوستا اشکپ (۱۳) بجای سکنبه(۱۴)آورده‌شده‌است‌واین‌خودمیرساند که در آن روزگاران این دو کلمه نزد گزارندگان (مفسرین) اوستا مفهوم‌مشترك داشت (۱۵) در فارسی آنچنانکه‌ازاشعار گویندگان بر میآید ، ازپشکم (=پچکم) شاید سرای و تالار و ایوان اراده شده باشد . این لغت با این مفهوم چه مناسب باشد که بجای طبقهٔ منزل در فارسی بکار رودچه نباشد ، پس از یاد آوری معادل‌آن که در پهلوی‌اشکب (= اشکوب) دانسته شده بر میخوریم که تا لغتی از هر جهت سنجیده نشود نمیتوان‌دربارهٔ آن‌حکمی کرد.

اشکوبه . [اُ بَ] (اِ) صورتی از اشکوب است که در تداول امروز بمعنی طبقهٔ عمارت بااعدادبدین‌سان‌ترکیب شود: یك اشکوبه (یك طبقه) دو اشکوبه (دو طبقه) سه اشکوبه و . . .

اشکوتوئیه . [اَ ی یَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان رمشك بخش کهنوج شهرستان‌جیرفت که در ۱۷هزارگزی جنوب خاوری سر راه مالرو گابریك - رمشك واقع است و محلی کوهستانی گرمسیراست و دارای ۴۰تن‌سکنه‌میباشد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۸)

اشکوخ . [اِ] (حامص) لغزش را گویند که از لغزیدن و امر بدین معنی هم‌هست یعنی‌بلغز وازپای‌درآی.(برهان). (هفت قلزم) . (آنندراج) . و مصدر آن اشکوخیدن است. (انجمن آراء) . اشکوخ‌وشکوخ لغزش‌بود وبسردرآمدگی از (رشیدی) . لغزیدن . (سروری). و شعوری (۱۶) . || مجازاً : سهو و خطا . (ناظم الاطباء) . || خزیدن و شکوخ نیز گویند. (شعوری). (سروری).انجوخ. رجوع‌به‌انجوخ‌اشکوخیدن‌وشکوخیدن‌شود.

اشکوخنده . [اِ خَ دَ] (ن ف) لغزنده . || خزنده . رجوع به اشکوخ و اشکوخیدن شود .

اشکوخه . [اَ خَ] شکوخه . عثرت زلت . لغزش. رجوع به اشکوخ و اشکوخیدن شود .

اشکوخیدن.[اَدَ][اِدَ] (مص)لغزیدن. زلت . مصدر اشکوخ است که لغزیدن و بسر در آمدن باشد چه اگر کسی پایش از پیش بدر رود و بیفتد گویند‌اشکوخید. (برهان) . لغزیدن و بسر درآمدن‌است. در بعض فرهنگها لغزیدن و بر پا خاستن است با الف ممدوده آشکوخیدن وبی‌همزه (شکوخیدن) هم گویند . (شعوری) . لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن باشدچه اگر کسی پایش از پیش بدر رود و بیفتد گویندشکوخید. (آنندراج) . لغزیدن و بسر در آمدن بود مثلا چون کسی تند و تیز میرفته و پایش برکلوخی یا بسنگی بخورد یا بسوراخی در رود یا آب ریختهٔ باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند که اشکوخید و بحذف همزه نیز درست‌است . (جهانگیری) . لغزیدن و بکسر همزه‌نیز بنظر رسیده. (سروری). عثرت . زلت . || خزیدن . (صحاح الفرس). و رجوع به شکوخیدن شود .

اشکوخیده. [اَ دَ] (ن‌مف). لغزیده بسر در آمده .

اشکودره. [اَ دَ رَ] (اِخ)رجوع به اشقودره شود .

اشکور . [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهر بابك شهرستان یزد که در نه هزار گزی‌خاور شهر بابك و هفت هزار گزی‌جنوب‌راه‌فرعی‌فیض‌آباد به شهر بابك واقع است . و محلی جلگه ، معتدل و مالاریائی و سکنهٔ آن ۴۲۳ تن میباشد. مذهب مردم شیعه و زبان آنان فارسی‌است، آب آن ازقنات تأمین‌میشود. و محصول آن غلات است . شغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌زنان کرباس‌وقالیبافی است . راه آن فرعی‌است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشکوران . [اَ] (اِخ) از قرای اصفهان است . (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع). و رجوع به مرآت البلدان‌ج۱ ص ۳۴ شود .

اشکورانی . [اَ ی] یا [ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن‌حسن بن محمد بن ابراهیم ابن‌ابرویه اشکورانی‌متوفی‌بسال۴۹۳ه ق از محدثان بود ابو طاهر محمدگوید : وی باصفهان آمد و من بر او قرائت کردم و از سال تولدش پرسیدم گفت: مولدم‌بسال ۴۱۷ بوده است . (از معجم البلدان) .

---

(۱)لغت‌اسدی چاپ‌تهران ،درلغت اسدی‌چاپ گتنگن(آلمان)پچکم- پشکم یادنگردیده است .
(۲)Skonb. (۳) Khomba.
(۴) Skapta (۵) Sraska (۶) Asraska
(۷) شاش از شهرهای ورارود (ماوراء النهر) ممکن است معرب چاچ باشد.
(۸) Patiy. (۹) Paiti. (۱۰)Patehkamb (۱۱)Patishkamba (۱۲) Persieche Studien von H. Hubschnann, Strassburg 1895 S. 4 u. 191. Grundriss der Jrani sehen Pbilologi 1. B. 2. Abt. S.59 u.81. Altiranisches Wörierbuch von Bartholomae sp. 1002 u. sb1587
از برای کلمهٔ اوستائی سکنب‌نگاه کنید
(۱۳) Ashkop (۱۴) Fra-Skemba.
(۱۵) خاور شناسان‌درشرح اوستاSkamb و مشتقات آنرا مختلف ترجمه کرده و بقرینهٔ کلام معنی بآن داده اند .(۱۶)درشعوری ضبط‌آن‌بفتح‌همزه‌است .

اشکور بالا. [اِ کَ وَ رِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است.چون بین بالا اشکور و اشکور پائین واقع شده اشکور وسطی نیز نامیده میشود. این دهستان در قسمت جنوب بخش رودسر وشمال رودخانهٔ پلرود ودامنهٔ جنوبی کوه مهم سمام واقع شده است. اولین آبادی دهستان لیما گوابر نزدیک سی پل و آخرین آبادی آن گیری نزدیک دهنهٔ بالا اشکور است. راههای دهستان صعب العبور و هوای آن سردسیر است. آب آن از چشمه تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات دیمی ارزن، فندق گردو و مختصر صیفی کاری است. این دهستان از ۵۳ آبادی بزرگ و کوچک کوهستانی تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۷ هزار تن است. شغل عمدهٔ اهالی زراعت واغلب بکارهای فنی نجاری، آهنگری،خیاطی اشتغال دارند و زمستانها در مناطق گیلان و مازندران مشغول کسب میباشند وتابستان بمحل خود باز میگردند و هرخانوار چند رأس گاو و گوسفند نیز دارد. زراعت فندق در سالهای اخیر رو بافزایش است پیش بینی میشود که در آتیه یکی از منابع ثروتی دهستان شود. این دهستان فاقد دبستان - بهداری - پاسگاه ژاندارمری وراه شوسه است. راه دهستان به گیلان ازطریق سی پل ورحیم آباداست که در طول رودخانه پلرود واقع شده و صعب العبور است. صنایع دستی زنان دهستان اکثر شال پشمی و کرباس بافی است. مالکین اشکورات تابستان باعائله برای استفاده از هوای خوب وجمع آوری محصول تابستان دراشکور ساکن هستند گله دارهای دهستانهای پلرود، سیاهکل رود اوشیان برای استفاده از مراتع ییلاقی در حدود پنج ماه به اشکورات میآیند و مراتع را از صاحبان آن اجاره میکنند و پس از تعلیف احشام و اغنام بمحل قشلاقی خود باز میگردند قراء مهم اشکور سفلی عبارتست از لیاسی که مرکز سکونت مالکین عمدهٔ اشکوروسطی است - کاکرود- ولنی - جیرده - وپشتکی- گیری - لیما - رودبارک-مالکین عمدهٔ دهستان زمستان در قراء سیاهکل رودساکن هستند.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲):
واز جوانب دیلمان واشکور وطارم وخرکام کو توالان بیامدند. (جهانگشای جوینی).
ورجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۶۰ شود.

اشکور پائین. [اِ کَ وَ رِ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش رودسر شهرستان لاهیجان است. کلیه مشخصات طبیعی این دهستان مانند دهستان اشکوروسطی است. فقط این دهستان اولا در قسمت جنوب رودخانهٔ پلرود واقع شده وثانیاً محصول فندق آن از اشکور وسطی بیشتراست؛ این دهستان از ۶۶ آبادی بزرگ و کوچک وچندین مزرعه تشکیل شده و جمع نفوس دهستان در حدود ۱۲ هزار تن میباشد، قرای مهم آن عبارتست ازقصبهٔ شوئیل که در مرکز دهستان است و مالکین عمدهٔ اشکور پائین تابستان در آن ساکن اند سکنهٔ آن تابستان به ۲۰۰۰ تن میرسد. قرای مهم دیگر عبارت است از کیاسه - توکاس- طیولا - سیجران - برم کوه-شوک گورج - کلامرود.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشکور تنکابن. [اِ کَ وَ رِ تُ نِ بُ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای شهرستان شهسواراست. این دهستان تقریباً در ۱۲۵ هزار گزی جنوب باختری شهسوار واقع است. منطقهٔ کوهستانی و سردسیر است. وراههای آن صعب العبورمیباشد. محصول عمدهٔ دهستان غلات و لبنیات است. شغل سکنه زراعت و گله داری است و بیشتر معاش آنان در نتیجهٔ کارگری در گیلان ومازندران تأمین میشود. این دهستان از ۱۱ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۸۰ تن وقرای مهم آن بشرح زیر است: تمل - یازن - سپارده.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). اشکور مرکز یازن است وحد شمالی آن کلیجان وحد شرقی دو هزار، جنوبی رودبارمحمد زمانخانی وغربی ییلاقی را نکوه است.ورجوع به سفرنامهٔ مازندران صفحات ۱۸ و ۲۰ و ۲۱ و ۱۰۵ و ۱۴۰ و ۱۵۳ شود.

اشکور سفلی. [اِ کَ وَ رِ سُ] (اِخ) از بلوکات ناحیهٔ رانکوه و لنگرود گیلان که آنرا جیر ولایت گویند. از شمال متصل به رانکوه است.

اشکور علیا. [اِ کَ وَ رِ عُ] (اِخ) یابالا ولایت، از بلوکات ناحیهٔ رانکوه و لنگرود گیلان در کوهه‌ای جنوبی رانکوه.

اشکورمحله. [اِ کَ وَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان شهرستان شهسوار که در ۴۲ هزار گزی جنوب باختری شهسوارواقع است.منطقهٔ کوهستانی- سردسیر و سکنهٔ آن ۱۷۰ تن است که شیعه اندوبلهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از چشمه سار تأمین میشود و محصول آن گندم، جو، لبنیات و فندق است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه آن مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

اشکوروسطی. [اِ کَ وَ رِ وُ طا] (اِخ) رجوع به اشکور بالاشود.

اشکوری. [اِ] (اِخ) قریه‌ایست در پنج فرسنگی میانهٔ شمال و مغرب شهر خضر. (فارسنامه) و خضر یکی از دیهای مرکزی بخش نطنز است.

اشکوری. [اِ کَ وَ] (اِخ) سید ابوالقاسم فرزند سیدمعصوم حسینی گیلانی اشکوری از مردم اشکور گیلان بود ولی در نجف سکونت داشت وازفقیهان ومجتهدان بنام بود نخست درمحضر حاج میرزاحبیب‌الله رشتی تلمذ کرد وآنگاه بدرجهٔ اجتهادرسید او راست:
۱ - بغیة الطالب فی حاشیة المکاسب. که شرح مکاسب شیخ مرتضی انصاری از اول کتاب بیع تامسئلهٔ تعارض مقومین است ودرتهران چاپ سنگی شده است.
۲ - جواهر العقول فی شرح فوائد الاصول که آنهم شرح رسائل شیخ‌مرتضی انصاری است. اشکوری بسال ۱۳۲۵ هـ ق درنجف درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۱ ص۷۹)

اشکوری. [اِ کَ وَ] (اِخ) سید حسین گیلانی اشکوری از فقیهان بود در ۱۴ سالگی ازاشکور گیلان به قزوین رفت وادبیات وفقه واصول را از محضر استادان آن شهر بیاموخت و مدتی از حوزهٔ درس سید علی قزوینی محشی قوانین استفاده کرد آنگاه به نجف رفت ودر محضرحاج میرزا حبیب‌الله رشتی و آخوند ملاکاظم خراسانی وسید کاظم یزدی تلمذ کرد وسپس بتدریس بپرداخت وحاشیهٔ بر مکاسب شیخ مرتضی انصاری و حاشیهٔ دیگری بر کفایة الاصول آخوند ملاکاظم بنوشت وسرانجام در ۱۳ شوال ۱۳۴۹ هـ ق درکاظمین در گذشت. جنازهٔ وی به نجف نقل شد ودر حجرهٔ آخری سمت قبلهٔ صحن مقدس حضرت امیر المؤمنین (ع) جنب قبر میرزا محمد علی رشتی مدفون گردید.
(ازریحانة الادب ج۱ ص ۷۹)

اشکوریة. [اِ رِ یَ] (ع اِ) مادهٔ زجاجی که درسطح فلزات مذاب یافت میشود. کف: ویعرف بالاشکوریة خبث الحدید. (ازدزی ج۱ ص ۲۵).

اشکوفه. [اُ فَ] (اِ) (۱) شکوفه‌وبهار درخت باشد. (رشیدی). (برهان). چیزی شبیه به گل که از درختهای میوه و غیره میروید. (فرهنگ نظام). شکوفه باشد. ابوعلی آغاجی فرماید:

باش تادوحهٔ اقبال تو اشکوفه کند
کز نسیمش همه آفاق معطر گردد.

واشکفه نیز گویند. (سروری).مطلق گل‌را گویند و شکوفه هم گویند. (شعوری). شکوفه وآن گلی است در درخت میوه که پیش‌ازدرآمدن برگ میشکفد وبن گل وی میوه میگردد. واگرپس ازدرآمدن برگ درآید آنرا گل میگویند مانند گل انار و گل به. و درطایفهٔ مرکبات بهار مینامند

(۱) در دزفولی shokûfa گیلکی - ishgufa حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین.

مانند بهار نارنج وبهارلیمو . (ناظم‌الاطبا). || قی واستفراغ‌را نیز گویند. (برهان) . بمعنی‌قی نیز آمده. مولوی گوید :

اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی.

واشکفه نیز آمده‌است. (رشیدی)قی کردن. (فرهنگ نظام) و رجوع به اشکفه وشکوفه شود .

اشکول . [ ] (اِ خ) (خوشه) یکی از کسانی میباشد که باابراهیم معاهده کرد سفر پیدایش۱۴ : ۱۳ و۲۴(قاموس کتاب‌مقدس ص ۷۲) || وادی اشکول ، رادیی است در زمین کنعان . سفر اعداد ۱۳ : ۲۳ و ۲۴ و ۳۲ : ۹ سفر تثنیه۱: ۲۴ بعضی‌را گمان چنانست که این وادی درمکان عین الخشکله در شمال جرول‌واقع بود و بگمان پالمرودریك در مکان تلهای انگور بود که در نزدیکی هفت چاه واقع میباشد . وفان‌لیپ میگوید که خوشه های انگور درآنجا دیدم که هریك ۱۸ قیراط طول داشت و نیز میگوید که فعلا هم در جنوب زمین مقدس خوشه های انگور بسنگینی دو رطل یافت میشود .

(قاموس کتاب مقدس ص۷۳)

اشکونه . [اُ نَ] (اِ خ) یا اکشونیه . نام شهری به پرتقال (۱) (نخبة الدهر دمشقی).

اشکونه کوه . [اُ نَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان‌حومه بخش رامسرشهرستان شهسوار واقع در۳۵۰۰ گزی‌شمال باختر رامسر و ۱۵۰۰ گزی‌جنوب شوسهٔ‌رامسر به رودسر منطقهٔ دشت . معتدل مرطوب‌ـ مالاریائی و سکنهٔ آن ۷۰ تن است که شیعه‌اند و به لهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ صفارود تأمین میشودو محصول آن دراراضی توساسان وذکی محله زراعت برنج است. مختصری‌چای، ابریشم و مرکبات هم دارد . شغل اهالی.زراعت است . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج۳).

اشکونیه . [اَ نِ یَ] (اِ خ) ازنواحی مرزی روم بود که سیف الدولةبن حمدان درآنجا غزا کرد . ابوالعباس صفری شاعر دربار وی که یارا بضرورت شعری مشدد کرده گوید :

وحلت باشکونیة کل نکبة
ولم‌یك وفدالموت عنهابناکب
جعلت رباها للخوامع مرتعاً
ومن‌قبل کانت مرتعاًللکواکب

(معجم البلدان).(مراصد).

وصاحب قاموس الاعلام آرد :

بنا بروایات کتب عربی نام مملکتی است که درمرز روم درطرف مشرق آناطولی بوده وسیف‌الدولةبن حمدان این کشوررا تسخیر کرده است ولی هم اکنون در آناطولی ممکتی باین نام و نشان دیده نمیشود . (از قاموس الاعلام). و رجوع به حلل‌السندسیة ص ۲۲۲ ورجوع به اشکوه شود .

اشکوه . [اِ] یا [اِ] (اِ) شأن وشوکت وشکوه وعظمت . (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا). (ناظم‌الاطبا). عظمت وحشمت وآنرا شکوه‌خوانندمولوی معنوی‌فرماید :

صدق موسی برعصا و کوه زد
بلکه بردریای پراشکوه زد.

(جهانگیری)(۲) (سروری) مهابت وترس و برین قیاس است اشکوهید و شکوهید . (رشیدی) .حشمت‌وعظمت‌ووقار.(شعوری) . ورجوع به شکوه شود .

اشکوهه . [اُ هَ] (اِ) فواق بعربی . (شعوری ج ۱ ص ۱۴۸). آروغ و فواق وآنرا اشکهه نیز گویند . (ناظم الاطبا). ورجوع‌به اشکهه‌شود. || آ ه .(آنندراج) .

اشکوهیدن . [اُ دَ] (مص) ترسیدن مهابت داشتن . شکوهیدن . رجوع به شکوهیدن شود .

اشکهان. [ ](اِخ)ازمحله‌های‌اصفهان بود . ما فروخی آرد : ازجملهٔ محاسنی که رقعهٔ بقعهٔ اصفهان برتبت مزایا و زینت صفایا محلی ومزین‌است باروئی هست‌محیط برعرصهٔ شهرماننددور فلك چهارم برقرصهٔ مهر مستحدث آن علاء الدوله، مساحت‌دور آن زیادت برپا نزده هزار گام بیرون‌آنچه خارج شهر مهمل نهاده و محلات مشهوره از آن منقطع و معطل افتاده مثل کما آن وبرا آن وسنبلان وخرچان و فرسان و باغ عبد العزیز و کروا آن و اشکهان و لنبان وویدآباد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۵۱) و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲۴ شود .

اشکه درق . [اِ كِ دَ رَ] (اِ خ) دهی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آبادشهرستان تبریز که در۳۰هزار گزی جنوب بستان آباد و۲۴ هزار گزی راه شوسهٔ تبریز به بستان آباد واقع است و منطقهٔ جلگه ، سردسیر است.سکنهٔ آن ۵۱۰ تن میباشد که‌ترکی سخن میگویند واز مذهب شیعه پیروی میکنند ، آب آن از چشمه تامین میشود و محصول آن غلات است ، شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه ده مالرو است .

(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۴) .

اشکهران . [ ] (اِ خ) (کوه ...) کوه اشکهران (۳) بولایت اصفهان است برمحاذی لربزرگ‌وبراو افاعی‌عظیم‌است . (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۹۱)

اشکهران . [اَ كَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان که در۱۵ هزار گزی جنوب خاور کوهپایه و۱۵ هزار گزی جنوب شوسه یزد باصفهان واقع است و محلی جلگه‌ـ معتدل وسکنهٔ آن ۱۶۶ تن‌میباشد . مذهب اهالی شیعه وزبان آنان‌فارسی است .آب‌ده از رودخانه تأمین میشود ومحصولات آن: غلات وپنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی مردم کرباس بافی وپنبه ریسی است. در فصل خشکی اتومبیل میتوان بده برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشکهند . [ ] (اِ خ) نام نیای‌چهارم طهمورث بود. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰ شود.

اشکهه . [اَ كُ هَ] یا [اُ كُ هَ] (اِ) فواق (تفلیسی) هُکه . اشکوهه . ورجوع به اشکوهه شود .

اشکی . [اَ] (اِ خ) دهی است از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان که در ۱۵۰۰۰ گزی شمال باختری ده شیخ و ۲۰۰۰ گزی دسردی واقع است . منطقهٔ کوهستانی . گرمسیر است وسکنهٔ آن ۳۰۰ تن است که سنی‌اند وبلهجهٔ کردی سخن میگویند آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات ، حبوبات ولبنیات است وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه آن مالرو است . ساکنین ازطایفهٔ باباجانی هستند .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اشکیت . [اِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان که در ۸۰۰۰ گزی باختر رود سر و۵۰۰۰ گزی‌خاور املش واقع‌است محلی جلگه ، معتدل ، مرطوب ومالاریائی است وسکنهٔ‌آن ۱۲۰ تن میباشد که‌شیعه‌اند و بلهجهٔ گیلکی سخن میگویند آب‌آن از پلرود‌تأمین‌میشودومحصول‌آن برنج وشغل اهالی زراعت‌وراه‌آن‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

اشك یتیمی . [اَ كِ یَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از اشك بیکسی صائب :

میدود اشك یتیمی بسکه بر رخساره‌ام
سینه چون کشتی بدریامیزند گهواره‌ام.

(ازآنندراج).

اشکیذبان . [اِ ذَ] (اِ خ) قریه‌ایست میان هرات‌وبوشنج که ابوالعباس‌اشکیذبانی بدانجا منسوبست . (از معجم البلدان) . ورجوع به مراصدالاطلاع ومرآت‌البلدان ج ۱ ص۴۳ شود .

اشکیذبانی . [اِ ذَ یِ یا ی] (اِ خ) ابوالفتح‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسین اشکیذبانی در همدان از ابو الفضل احمدبن سعدبن حمان و ابوالوقت عبد الاول سجزی سماع کرد ودرحدود ۵۹۰ در مکه درگذشت . (ازمعجم البلدان) .

اشکیران . [ ] (اِ خ) رجوع به اشکهران شود .

اشکیشان . [اَ] (اِ خ) از قرای

---

(۲) در جهانگیری بکسر همزه است(۳) اشکمیران ، اسکنبران ، اسکهیران، اشکران، اشکبران . (ن . ل) (۱) Ossonobi

اصفهان است. (ازمعجم‌البلدان). و رجوع به مراصد الاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۳ شود.

اشکیشانی. [اَ یِ یا ی] (اِخ) ابومحمد محمودبن محمدبن حسن‌بن حامد اشکیشانی از ابوبکربن رنده و جزوی حدیث کرد. (ازمعجم‌البلدان).

اشکیک. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش خمام شهرستان رشت که در ۳۵۰۰ گزی جنوب باختر خمام - کنار شوسهٔ خمام پیربست واقع است. محلی جلگه. معتدل مرطوب ومالاریائی است و سکنهٔ آن ۹۵۰ تن است که شیعه‌اندو بلهجهٔ گیلکی سخن میگویند. آبش ازسفید رود تأمین میشود و محصولات آن: برنج، ابریشم وصیفی است. شغل اهالی زراعت است. ۴ قهوه‌خانه و ۱۰ باب دکاکین مختلف دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشکیل. [اِ] (اِ) مکر وحیله و فریب (انجمن آرا). (غیاث) (آنندراج) ورجوع به اشکال شود || اسبی بود که دست راست وپای چپ اوسفید باشد. (برهان). (هفت قلزم). (غیاث).|| دوائی است که آب برگ آن سفیدی چشم‌را زایل کند وبعربی آنرا عوسج گویند (آنندراج). (انجمن آرا ناصری). ورجوع به اشکیل چشم شود.

اشکیلاط. رجوع به اشکرلاط وج ۱ دزی ص ۲۵ شود.

اشکیل چشم. [اِ لِ چَ] دوایی است که آنرا عوسج گویند اگر برگ آنرا بکوبند و آب آنرا بگیرند و هفت روز در چشم چکانند سفیدی چشم راکه بهم رسیده باشد زایل کند. (برهان). (هفت قلزم).(آنندراج) عوسج. (فهرست مخزن الادویه) حضض [حُ ضُ] ورجوع به‌اشکل شود.

اشکینه. [اَ نَ] (اِ) لهجه‌ایست از اشکنه بمعنی پیاز و به پیاز. رجوع به اشکنه شود.

اشکیوان. [اِ] (اِخ) نام جایی و مقامی‌است. (لغت فرس اسدی). نام‌موضعی است. (ناظم الاطبا).

اشکیود. [اَ] مرکب را گویند که در مقابل مفرد است. (برهان).(۱) (هفت اقلیم). (انجمن آرا ناصری). (آنندراج). مرکب و مختلط و ممزوج - ضد مفرد - و کامود. (ناظم الاطبا).

اشگ. [اَ] (اِخ) دهی است ازدهستان طبس سینا بخش درمیان شهرستان بیرجند که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری درمیان و۱۳ هزار گزی باختر آواز واقع است منطقهٔ دامنه - گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۵ تن است که سنی اندو به فارسی سخن گویند آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اش‌گاری. [اِ] (اِخ) (۲) ریاضی‌دان ودرام‌نویس اسپانیولی که بسال ۱۸۳۳ در مادرید متولد شد از اوست گالئوتوی بزرگ(۳) وی بسال ۱۹۱۶م در گذشت.

اشگرف. [اَ گَ] یا [اِ] (ص) نیکو و خوش‌آیند (برهان) نیکووخوش. (غیاث). خوب و بدیع و نیکو و آنرا شگرف نیز گویند. (انجمن آرا ناصری). خوب و بدیع و خوش‌آیند (فرهنگ نظام). نیکو وخوش آیند. (ناظم الاطبا). خوب و بدیع ونیکو وخوش‌آینده وآنرا شگرف نیز گویند. (آنندراج). || شأن وشوکت وعظمت. شیخ نظامی درصفت بهار گوید:

عروسان ریاحین دست بر روی
شگرفان شکوفه شانه در موی.
(فرهنگ نظام).

شأن و شوکت و حشمت. (برهان) شأن و شوکت (غیاث) (۴)شأن‌وشوکت وعظمت (ناظم‌الاطبا).(آنندراج).ورجوع به‌شگرف‌شود || بزرگ مرتبه:

قصهٔ آن آبگیر است ایعنود
که در آن سه ماهی اشگرف بود.
مولوی.

مخفف آن شگرف درفارسی مستعمل‌است. اما در پهلوی اشگرف باالف بود. (فرهنگ نظام) بزرگ‌وعظیم. (رشیدی) (غیاث) (۵) ستبر وقوی وگنده وبزرگ. (برهان) ستبر و گنده وبزرگ. (ناظم الاطبا). قوی. (غیاث) (۶). چست و چابک. نظامی:

نیم چندان شگرف اندر سواری
که دارم پای باشیر شکاری.

و هم اوراست در وصلت و زفاف خسرو و شیرین:

گو زن ماده میکوشید با شیر
براو هم شیر نرشد عاقبت چیر
شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
بالماس از عقیقش مهر برداشت.

(آنندراج). (انجمن‌آرا ناصری). ||قوی (غیاث).

اشگره. [اِ گَ رَ] (اِ) در شعوری بمعنی‌مرغ شکاری آمده‌است. وصحیح‌باکاف تازی‌است. رجوع به شعوری و اشکره‌شود.

اشگفت. [اِ گَ] غارو رخنهٔ کوه باشد (برهان) (هفت قلزم). واصل‌درآن‌شکاف وشکافته‌بوده است. (آنندراج)درفرهنگ جهانگیری بمعنی غار است. و شگفت هم گویند. (شعوری). و رجوع به اشکفت و شکفت شود.

اشگفت. [اِ گُ] شکفتن گل. (برهان) (آنندراج). شکفته‌شده. (ناظم الاطبا) ازشگفتن [شِ گُ تَ] باز شدن گل. (شعوری). شکفتگی گل. (هفت قلزم). ورجوع به شکفتن‌و اشکفتن شود.

اشگفت. [اِ گِ] (اِ) عجب که از تعجب باشد. (برهان). (هفت قلزم).عجب وآنرا شگفت نیز گویند و درمقام تعجب شگفتانیز گویندمانندای‌عجب‌از(آنندراج). (انجمن آرا). عجب. (جهانگیری). || حیرت و تعجب و اضطراب ناگهانی. (ناظم الاطبا). (۷) ورجوع به شگفت و اشگفت شود.

اشگفیدن. [اِ گُ دَ] (مص) در عجب افتادن. (ازآنندراج).

اشگفیدن. [اِ گُ دَ] (مص) شکفتن گل. (ازآنندراج):

همچون شکوفه چشم‌سپیدم در انتظار
تامی ببندد آنچه نخست‌اشگفیده بود.
(اثیرالدین اخسیکتی بنقل‌آنندراج).

اشگنش. [اِ گَ نِ] یا [اَ] (حامص) بر آوردن دیوار و عمارت باشد. (جهانگیری) دیوار بر آوردن و عمارت کردن (آنندراج).دیوار عمارت. وعمارت وبنا. (ناظم الاطبا).

اشگونه. [اُ نَ] (ص) بازگونه، واژگونه که در عربی معکوس و مقلوب گویند. (شعوری ج۱ص ۱۴۹)واژگونه، اصل باشگونه و کلمهٔ فوق مصحف باشد. آشگونه. (ناظم الاطبا).

اشل. [اِ شِ] (اِ) حد اقل حقوق قانونی رتبهٔ یک مستخدمین ادارات دولتی. لفظ مذکور از زبان فرانسوی اشل است (۸). (فرهنگ نظام). این کلمه در زبان فرانسه بمعانی: نردبان، مقیاس، (نقشه) جدول، درجه و جز اینها است. و درتداول فارسی بمعنی‌یاد کرده بکارمیرود. پایه. (لغات فرهنگستان). || دون اشل یا دون پایه، مستخدمی که رتبه ندارد و کمتر از اشل مستخدمان رسمی حقوق دریافت میکند. و رجوع به‌دون‌شود. || مقیاس، نرده. (فرهنگستان).

اشل. [اَ] (اِ) گزیست مروج بصره. (منتهی الارب). یکنوع گز وذرعی که در بصره معمول است. (ناظم الاطبا). نام

(۱) از دساتیر. رك. فرهنگ دساتیر ۱۶۱ ورك: فرهنگ روستایی ۱۸۵ حواشی دکتر معین.
(۲) Echegaray یا Echegray = [etchégaraï] (۳) Grand Galeoto
(۴) ضبط آن درین معنی برحسب نظر صاحب غیاث ودیگران بکسراست. (۵) ضبط آن درین‌معنی بر حسب نظر صاحب برهان وغیاث بفتح است. (۶) درغیاث بکسر است (۷) بیشتر لغت نویسان این کلمه‌را باکاف بجای گاف آورده اند. (۱)Echelle.

پیمانش بصره است که بمقدار چهل دست باشد. (آنندراج) . مؤلف تاریخ قم مینویسد : و نیز لابد است که بدانند که شصت گز زمین بذراع هاشمیه که آن گز بیست ودو دانگ گز است آن مقدار را بنزدیك اهل حساب واصطلاح ایشان اشل گویند و اشل ده باب بودوبابی عبارت از شش گز وگزی عبارت از شش قبضه و قبضه عبارت ازچهار انگشت پس یك گز عبارت از ۲٤ انگشت باشد . (تاریخ قم ص ۱۰۹).
و دزی ذیل این کلمه مینویسد : رجوع کنید به : مجلهٔ خاورشناسان آلمان (۱) XVIII ۶۹۰ .

اشل . [اَ شَ لل] (ع ص) مرد تباه‌دست، رجل اشل، مؤنث آن شلاء است . (منتهی الارب) شل دست . (تاج المصادر بیهقی). مردی که دست او شل باشد یعنی دست او تباه باشد و قیل خشك . (آنندراج) اشل (در دست) . (زوزنی) . هردو دست تباه. چلاق . تباه وخشك شده (دست) آنکه دستش خشکیده باشد. خشك دست. (مهذب الاسماء) . اقطع(۲) رجوع به اقطع شود: والشمس کالمرآت فی کف الاشل .

اشل. [اَ شَ] (اِخ) کوهی است درمرزهای خراسان که در آن حکم بن عمرو غفاری غزا کرد . (ازمعجم البلدان) و رجوع به مراصد الاطلاع شود . و کوهستان اشل در مرو خراسان بود. رجوع به شرح احوال رودکی ص ۲۳۷ ج ۱ و طبری ج ٦ ص ۱٤۰ و ابن اثیر چاپ ۱۲۹۰ ج ۳ ص ۲۰۲ شود .

اشل . [اَ شَ لل] (اِخ) ارزقی بکری از شاعران خوارج قرن اول هجری و از اخوان عمران بن حطان بود ودرالبیان و التبیین اشعاری بوی نسبت داده شده است، رجوع به البیان والتبیین ج۱ ص٤۹ وعمران بن حطان درالاصابة شود.

اشلاء . [اَ] (ع اِ) ج ، شلو [شِ] (دهار) . (منتهی الارب) . ج شلو بمعنی اندام و تن از هرچیزی . (آنندراج) و رجوع به شلو شود، اعضای گوشتی . (از معجم البلدان). || بنو فلان اشلاء فی فلان ، ای بقایا . (از معجم البلدان) بقایای چیزی. ||اشلاء اللجام ، تسمه‌های لگام یاتسمه‌هاییکه ازباعث امتداد زمان آهن آن دقیق وتنك شده باشد .(منتهی الارب).سیوره وقیل التی تتقادمت فدق حدیدها . (اقرب الموارد) .

اشلاء . [اِ] (ع مص) توبره بنمودن ستوررا تابیاید و انس گیرد ، اشلی دابته اشلاءً . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || خواندن ناقه را برای دوشیدن ، اشلی الناقة . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || خواندن ناقه را برای دوشیدن ، اشلی الناقة . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . خواندن بهیمه‌را. (زوزنی). خواندن بهیمه. (تاج المصادر بیهقی) . || خواندن سگ‌را تابر آغالاند برصید . اشلی الکلب . (منتهی الارب) . برانگیختن سگ برشکار . (از اقرب الموارد). وابوزید گفته‌است: سگ‌را خواندن ، اشلیت الکلب دعوته . (ازاقرب الموارد) .

اشلاء اللجام . [اَ ءُ ل ِل] (اِخ) نام موضعی است . (معجم البلدان). (مراصد) .

اشلاق. [اِ] (اِ) ترکی است. نشستنگاه سلاطین در زمستان . (شرفنامهٔ منیری).

اشلال . [اِ] (ع مص م) تباه کردن دست کسی را ، آشَلَّ یده . (منتهی الارب). شل کردن «دست» .(تاج المصادر بیهقی)، || (ل) تباه شدن دست کسی وخشك گردیدن . اشلت یده (مجهولا). (منتهی الارب).

اشلان. [اَ](اِ) اشنان. (ریاض الادویة) ورجوع به الفاظ الادویه شود .

اشلایتز. [اِ] (اِخ) نام قصبهٔ در کشور آلمان است واقع درشش هزار گزی شمال شرقی سالبورگ .

اشلایچ . [اِ] (اِ خ) لهجهٔ ترکیست درکامهٔ اشلایتز . رجوع به اشلایتزشود.

اشلایخر. [اِ خِ] (اِخ)(۳) (۱۸۲۱-۱۸٦۸) اوگوست اشلایخر دانشمند زبان شناس آلمانی بود که درماینیگن (٤)تولد یافت. وی درشهرهای بن(٥) وپراگ(٦) وینا (۷) (۱۸٥۷) تدریس میکرد و در زبانشناسی هندواروپایی تحولی بوجود آورد و درعلوم طبیعی مساعی بسیاری بکار برد وآنهارا با روش داروینسم تطبیق میکرد ولی دراین راه حد افراطرا پیش گرفت. او راست خلاصهٔ گرامر تطبیقی زبان هند وآلمانی (۱۸٦۱) بانهایت وضوح وسادگی در مدت ۲۰ سال این کتاب قابل تحسین را در زبانشناسی تدوین کرد .
رساله بزبان لیتوانی : تحقیق در گرامر تطبیقی (۱۸٤۸-۱۸٥۰). نظریهٔ داروین وزبان شناسی (۱۸٦۳).وی در شهر ینادر گذشت .

اشل خاتون . (اِ خ) رجوع به اشیل خاتون شود .

اشل دلوان . [اِ شِ دُ ل] (اِ) (۸) کامه‌ایست مأخوذ ازاسکلهٔ ترکی وعثمانیان سابقاً آنرا بربنادر تجارتی که در تحت تسلط خویش داشتند اطلاق میکردند مانند بنادر : کنستانتی نوپل، سالونیك ، بیروت، اسمیران ، اسکندریه تریپولی و غیره .

اشلق. [اُ لُ] ترکی وبمعنی تهمت است. (آنندراج).بمعنی تهمت . این لفظ ترکی است . (غیاث) .

اشلق رود . [ ] (اِخ) نام یکی از قرای گرمرود آذربایجان است .

اشلسویگ. [اِ لِ] (اِ خ) (۹) یا اسلسویگ (۱۰) یکی ازایالات قدیم دانمارك بود و از ۱۸٦٤ تا ۱۹۳۰ این ناحیه با هولشتاین (۱۱) یکی از استانهای پروس بشمار میرفت و بنام اشلسویگ هولستاین معروف بود در سال ۱۹۲۰ برحسب مراجعه بآراء عمومی قسمت شمال اشلسویگ بدانمارك تعلق گرفت ساکنان اشلسویگ هولشتاین پروسی هستند جمعیت آن (۱٦۰۰۰۰۰) تن و پایتخت آن کیل است (۱۲). ورجوع به هولشتاین شود .

اشلق کندی. [اِ لَ کَ] (اِ خ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره - آغاج شهرستان مراغه که در ۸/٥ هزار گزی شمال باختری قره‌آغاج و ۱٥/٥ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه به میانه واقع است ومحلی کوهستانی - معتدل وسکنهٔ آن ۱۸۱ تن میباشد مذهب آنان شیعه‌است و بترکی سخن میگویند ، آب آن ازقنات است و محصول آن غلات - نخود-چغندر و بزرك است - شغل اهالی زراعت - صنایع دستی جاجیم بافی وراه آن مالرو است .
(از فرهنك جغرافیائی ایران ج ٤).

اشلگل.[اِ لِ گ](اِخ)(ایلیا...)(۱۳) (۱۷۱۸ - ۱۷٤۹م) نام یکی از شعرای آلمان بود که دریکی از شهرهای ساکس متولد شد. تعدادی ازمنظومه‌ها بشیوهٔ شعرای قدیم لاتن و یونان برشتهٔ نظم کشید و مدتی اشعارش بسیار شهرت داشت ولی اکنون آثار او متروك شده است .

اشلگل[اِ لِ گ](اِ خ)(اوگوست...) (۱۷۷۷ - ۱۸٤٥م) یکی ازشعرای آلمان وبرادرزادهٔ ایلیا اشلگل بود که درهانور(۱٤) متولد شد خدمات بسیار بفرهنگ وادبیات آلمان کرد و مخصوصاً مهارت کاملی در شیوهٔ انتقاد ادبی داشت در اواخر بتعلم زبان باستانی هند پرداخت وراماپانا وهبد وپادسه ازمنظومه‌های بسیار کهن سال آن کشوررا بزبان آلمانی ترجمه کرد. اشعار وآثار ادبیش بسیار مقبول و مرغوب واقع شد باگوته وشیلر ومادام استایل از مشاهیر و بزرگان ادب روابط و مناسبات دوستانهٔ داشت .

اشلگل. [اِ لِ گ](اِخ)(فردریك...) (۱۷۷۲-۱۸۲۹م)یکی ازشعرای آلمان وبرادر اگوست اشلگل بود اشعار بسیار وآثاری دربارهٔ ادبیات وفلسفه و تاریخ از خودبه یادگار گذاشت شهرت وی مخصوصاً مدیون اشعارپرهیجانی است که بقصد تحریك

(۱) Ztschr. (۲)Manchot. (۳) Schleicher.(٤) Meiningen.(٥) Bonn. (٦)Prague. (۷) Iéna
(۸) Echelle du Levant(۹)Schlesvig (۱۰) Slesvig (۱۱) Holstein (۱۲) Kiel (۱۳) Schlegel (۱٤)Hanovre

وتهییج آلمانها برای جلوگیری ازتجاوزات فرانسویهاومنکوب‌ساختن متجاوزان بکشور آلمان سرود .

اشلوزر. [اِ لُ زِ] (اِخ) (۱) (متوفی ۱۸۰۹ م) یکی ازمورخان‌معروف‌ومشهور آلمان بود که اکثر عمر خود را در روسیه گذرانید والسنهٔ اسلاوی‌را کملا آموخت و آثاری مربوط‌بروسیه‌وتاریخی که‌مکمل‌تاریخ روسیه بود تألیف کرد.وی نخستین کسی‌است که‌تاریخ تهذیب شدهٔ از خرافات روسیه را نوشت وحقایق بسیاری را که تاروزگار او پنهان بود آشکار ساخت .

اشلوسر. [اِ لُ سِ] (اِخ) (۲) (۱۸۶۱ م) یکی از مورخان معروف آلمان بود که تاریخ مکمل ازمنهٔ قدیم و نیز تاریخ قرن ۱۸را نگاشت‌تاریخ عمومی بزرگی هم تألیف کرد که باکمال آن موفق نشد.

اشلوسلبورگ . [اِ] (۳) (اِ خ) نام قصبه‌ای درایالت‌پترزبورگ(لنین گراد)روسیه است ودر ۳۲هزار گزی‌مشرق‌پترزبورگ‌در ساحل دریاچهٔ لادوکا و شط نوا واقع شده است.اینجامحبس‌وتبعیدگاه متهمان سیاسی بود وایوان ششم را هم در همین محل باز داشته بودند .

اشلون . [ ] (اِ خ) دختربتیکچی از قوم دوربان و خواهر بزرگتر قولتاق و معاصر غازان بود . رجوع به تاریخ غازان ص ۲ شود .

اشلة . [اَ شِ لَ] (ع اِ) ج ، شلیل [شَ] (تاج‌العروس).(منتهی‌الارب). بمعنی جامهٔ که زیر زره در بر کنند . وزره کوتاه درزیر زره بزرگ‌عام. (آنندراج).رجوع به شلیل شود .

اشلیختگرل. [اِ تِ رُ](اِخ) (٤) یکی از مؤلفان آلمان بود که کتاب بزرگی مرکب از ۳٤ مجلد در ترجمهٔ احوال مشاهیر آلمان‌تألیف کرد ودر سال ۱۸۲۱م در گذشت .

اشلیش . [ ] (اِ) یا اشلیشا در تداول هیأت قدیم هندیان یکی ازمنازل‌ستارگان بود که ذوالذنب وستارگان دیگری بر آن منزل تولد یافت . عدد کواکب آن ٦ بود رجوع به تحقیق ماالهند صفحات ۱٤٦ و ۲٤۳ و ۲٤٥ و ۲٤٦ شود .

اشلیشا . [ ] (اِ) رجوع به اشلیش و ص ۱٤٦ تحقیق ماللهند شود .

اشلیم . [اَ شُ] غله‌ایست مانندگان اگر آن‌را بخورند غذاحاصل شود وازآن‌آش سازند وآش کرده نان میپزند وآن درهند گلبار بسیار میشود . کذافی‌العلمی – و گویند وازبای صلب گرد است (۱) که بعضی سیاه و بعضی سرخ در میان کشت گندم روید و گویند یاسمین جنگلی.(مؤید الفضلا) .

اشلیم . (اِ) ناحیه و قریه‌ایست در داخل مصر غربی . (مراصد).ناحیه یا قریه‌ایست در کنارهٔ مصرغربی . (معجم البلدان) .

اشامکی . [اِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت که در ۷۰۰۰ گزی خاور کوچصفهان و ۳۰۰۰ گزی‌شوسهٔ کوچصفهان‌به لاهیجان واقع است منطقهٔ جلگه . معتدل - مرطوب ومالاریائی وسکنه‌آن ۲۲۲ تن میباشد که شیعه اند و بلهجهٔ : گیلکی فارسی سخن میگویند محصول‌آن توشاچوب ازسفیدرود برنج، ابریشم، صیفی‌است.شغل‌اهالی‌زراعت ومکاری و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

اشم . [اَ شَ] (ع مص) اشم‌بی علی‌فلان دردناك شدم . (از منتهی الارب) و صاحب تاج العروس آرد : لغتیست درازم .

اشم . [اَ شَ مم] (ع ص) مرد بلندبینی (منتهی الارب). (مجمل‌اللغة). (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). (زمخشری). (مهذب الاسماء).(آنندراج) . ج ، شم [شُ مم] (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . کعب گوید : شم العرانین ابطالی‌لباسهم. (تاج العروس) و رجوع به شم شود. مؤنث آن شماء [شَ‌مم]است (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (تاج‌العروس) ورجوع به شماء شود . صاحب تاج العروس ذیل شمم آرد : وهوان یطول الانف و یدق وتسیل روثته فهواشم بین الشمم وهی شماء.وفی‌صفته (ص) یحسبه من‌لم‌یتامله‌اشم. (تاج العروس). || جبل اشم ، کوه بلند . (منتهی الارب). (آنندراج). کوهی بلند . (زوزنی). (تاج المصادربیهقی) . ج ، شُم [شُ مم](منتهی الارب). (اقرب الموارد): دررزانت وقارطود اشم بود. (ترجمهٔ یمینی ص۳٦۹ نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ‌مؤلف) || مهتر صاحب ننگ . (منتهی الارب) السید ذو الانفة الکریم . (٥) (اقرب الموارد) . بمجاز السید ذو الانفة ، الشریف النفس . (تاج العروس).|| دوش بلند سر استخوان. (منتهی الارب). المنکب المرتفع‌المشاشة . (اقرب الموارد). (تاج‌العروس). || (ع ن تفضیلی) بوی دارتر : اشم من‌هبق واهدی من‌جمل. اشمّ من‌ذرّه ، من‌نعامة، من‌هقل .

اشمات . [اِ] (ع مص) شاد گردانیدن کسی‌را بغم دشمن، اشمته‌الله‌به،شاد گرداند اورا خدای بغم دشمن . (منتهی الارب) . شاد شدن بغم دشمن . (آنندراج).شادکامه کردن دشمن . (زوزنی) . شادمانه کردن دشمن . (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۳) شاد کام کردن دشمن. (تاج المصادر بیهقی) (٦) وصاحب اقرب الموارد آرد : اشمته‌الله بعدوه یعنی او را مورد شماتت و نکوهش دشمن قرار داد و دشمن با او آنچنان کرد که نتیجهٔ ، شماتت او بود یا بخاطر شماتت باوی بدی کرد وگاه شماتت از جانب دوست و مشفق بکسی است که دلدادهٔ اوست و ازوی روی گردان نیست چنانکه شاعر گوید :

واشمت‌بی من کان فیك یلوم .

(ازاقرب‌الموارد) .

اشمار . [اِ] (اِ) شمار :

صدبار بروزی درپرها بشمارند
چون نیم دبیری که غلط کرده باشمار .
منوچهری .

این غریب اشمار را نبود وفا . مولوی .

ورجوع به غریب‌اشماز شود .

اشمار . [اِ] (ع‌مص)همهٔ پستان ناقه را بستن.(منتهی الارب). شتابانیدن آنرا . (منتهی‌الارب).شتابانیدن کسی‌را.(المنجد). || آبستن کردن فحل ناقه را . آبستن گردانیدن شتر ، ماده شتر را . (منتهی الارب) (۷) || در نوردیدن . یقال اشمره بالسیف ، ادرجه .(منتهی‌الارب) . اشمره بالسیف،ادرجه . (المنجد) .

اشماس . [اِ] (اِ خ)آفتاب ناك شدن روز . (منتهی الارب) (آنندراج). اشماس روز ، پیدا بودن خورشید در آن . (از المنجد) . بآفتاب شدن «روز» (زوزنی).

اشماص . [اِ] (ع مص) ترسیدن و بیمناك شدن . (منتهی الارب) .

اشماط . [اَ] (ع اِ) ج، شمط . [شَ] توابل . (منتهی الارب) . (المنجد). رجوع به شمط‌شود . ادویه‌یی که در گوارایی‌غذاها بکار می‌برند . (ناظم الاطبا) .

اشماط . [اِ] (ع مص) در آمیختن چیزیرا بچیزی ، اشمطه‌به. (منتهی‌الارب). (المنجد) . (آنندراج) . || دوموی شدن مرد ، اشمط‌الرجل‌اشماطاً . (منتهی‌الارب). (آنندراج). درآمیختن‌سپیدی بسیاهی‌موی کسی . (از المنجد).اشمئطاط. اشمیداط . رجوع بدو مصدر مزبور شود .

اشماع . [اِ] (ع مص) نور گسترانیدن چراغ ، یقال‌اشمع السراج اذا سطع‌نوره. (منتهی‌الارب).(آنندراج).درخشیدن‌چراغ. (ازالمنجد)روشن‌شدن‌چراغ.(تاج‌المصادر).

اشمال . [اِ] (ع مص) شمال ساختن گوسفندرا ، (منتهی‌الارب) رجوع به‌شمال شود. اشمال گوسفند، ساختن‌توبره مانندی (پستان‌بند) برای پستان آن تافروپوشیده

---

(٥) درالمنجد چنین‌است : السید ذوالانفة.الکریم . (۱) Schloezer. (۲)Schlosser(۳)Schlusselburg. (٤) Schlichtgroll.

(٦) معانی زوزنی وتاج المصادر در متون دیگر دیده نشد .(۷) در آنندراج : شتر را در نوردیدن‌غلط است .

شود. (از المنجد). || بدی رسانیدن کسان
را ، چنانکه گویند اشملهم شراً. (ازمنتهی-
الارب).اشمال کسی قومرا بخوبی یابدی ،
همهٔ آنان را مشمول آن ساختن . (از
المنجد) . || شمله دادن کسی را که چادر
باشد . (منتهی الارب). (آنندراج) (۱) .
|| صاحب چادر مشمل گردیدن . (منتهی
الارب) . (آنندراج). (المنجد) || برچیدن
از خرما آنچه بردرخت بود . (منتهی
الارب) برچیدن خرما آنچه بردرخت باشد
(آنندراج). اشمال نخلة برچیدن از درخت
خرما آنچه رطب بود. (از المنجد) . || یك
نیمه تا دو ثلث از ماده گاوان را آبستن
کردن گشن ، چنانکه گویند : اشمل الفحل
شوله. یك نیمه تادو ثلث را ازماده گان آبستن
گردانیدن گشن . (آنندراج) . || در باد
شمال در آمدن یقال اشملوا ای دخلوا فی
الشمال(منتهی الارب).(آنندراج).اشمال قوم،
در آمدن آنان در بادشمال. (ازالمنجد).در باد
شمال شدن . (تاج المصادر) . || بسوی باد
شمال شدن . (منتهی الارب). (آنندراج) .
اشمال باد ، بسوی شمال وزیدن آن . (از
المنجد) .

اشمام. [اِ] (ع مص ل وم) بوییدن. (منتهی
الارب) . چیز خوشبوی را بوییدن . (از
اقرب الموارد) . (غیاث) . || بویانیدن .
(منتهی الارب) . (تاج المصادر).(مجمل
اللغة) . (غیاث). || سر استیخ رفتن و بچپ
و راست بر گشتن . (منتهی الارب) .
(آنندراج) . گذشتن درحال سر بلند کردن
(ازاقرب الموارد). سررا بلند کرده رفتن.
سر بر داشتن در رفتار. گذشتن در حال سر
افرازی وتکبر . (ازتاج العروس).|| اندك
بریدن حجام وخافضه ختان و بظررا یقال :
اشم الحجام الختان اذا اخذ منها قلیلا .
(منتهی الا رب). || نزدیك شدن به ریح
نقا : ریاح اسفت بالنقا واشمت .(از اقرب
الموارد) . || عدول کردن از چیزی . (از
تاج العروس) . (منتهی الارب) . || اشمام
حرف ، در تداول قراء ونحویان عبارت از
اشاره کردن بهحرکت است بی آنکه آوازی
بر آید . و بهمین سبب در شعر بوزن خلل
نرساند . (از اقرب الموارد) . اشمام حرف،
ساکن کردن آن بابهم آوردن لبها بدان
سان که جز بمشافهه کس درنیابد و گفتهٔ
آنرا درك نکند. (مجمل اللغة).ودردیگر
کتب لغت آورده اند : حرکت خفیه از
ضمه یا کسره بحرف دادن بطوریکه شنیده
نشود وتنها از حرکت لب دانسته آید .
غنچه کردن لب وآن وقتی است که حرف
موقوف علیه مضموم باشد . حرف ساکن را
بوی ضمه یا کسر دادن بطرزی که شنیده
نشود وحرکت لب دیده شود. تخفیف دادن
حرف را چنانکه شنیده نشود. وجرجانی آرد :
آماده کردن لبها برای تلفظ کردن ضمه
است لیکن ضمه بتلفظ در نمیآید بدین منظور
که ضمهٔ ماقبل آن یا ضمهٔ حرف موقوف
علیه را بفهمانند و پیداست که شخص کور
آنرا درك نمیکند.(از تعریفات). بویانیدن
حرف را ضمه یا کسره بروشی که شنیده
نشود ودر صحاح آمده است بویانیدن ضمه
یا کسره بحرف است و هو اقل من روم
الحرکة لانه لایسمع و انما یتبین بحرکة
الشفة ولا یعتد بها حرکة لضعفها والحرف
الذی فیه الاشمام ساکن اوکا لساکن ولا
یکسر وزنا. (ازمنتهی الارب).(تاج العروس).
در نزد قاریان و نحویان عبارت از اشاره
بحرکت است بی آنکه آواز بر آید وبقولی
قرار دادن دو لب بروضع و صورت طبیعی
آنست وهردو قول یکیست . و اشمام بضم
اختصاص دارد خواه حرکت اعراب وخواه
بناء بود درصورتیکه لازم باشد وباین معنی
از اقسام وقف است چنانکه در اتقان آمده
است اما اشمام بمعنی اینکه کسره را بضمه
مایل کنند چنانست که یای ساکن پس از
واو را اندکی بضمه میل دهند ازینرو کهیاء
تابع حرکت ماقبل خود باشد ونحویان و
قاریان اینگونه را در کلمههایی نظیر (قیل)
و (بیع) بکاربرند . وبرخی گفته اند اشمام
در کلمههایی چون (قیل) و (بیع) همچون
اشمام درحالت وقف است. یعنی برهم نهادن
دولب با کسرهٔ خالص فاء الفعل . و این
اختلاف در نزد دوگروه مشهور است . و
بقولی اشمام آنست که پس ازیای ساکن
ضمهٔ خالص تلفظ کنندواین رای غیرمشهور
است و غرض از اشمام درکلمه هایی چون
(قیل) و (بیع) اجازه دادن بایدست که اصل
ضمه دراوایل این حروفست . چنین استدر
فوائد الضیائیة درمبحث فعل مجهول .
(از کشاف اصطلاحات الفنون). ودر محکم
آمده است: اشمام روم حرف ساکن بحرکتی
خفی است که بدان پروا نشود و وزن را
درهم نشکند چنانکه سیبویه هنگامی که این
شعر را انشاد کرد :

متی انام لایؤرقنی الکری
لیلا ولا اسمع اجراس المطی

قاف را در کلمهٔ «لایورقنی» مجزوم خواند
وآنگاه گفت : شنیدم برخی ازتازیان بدان
بوی ضمه میدهند چنانکه گویی گفته اند :
(متی انام غیر مؤرق) وجوهری از سیبویه
پس از انشاد این بیت نقل کرده است که
عرب به قاف اندکی بوی ضمه میدهد و
اگر بحرکت اشمام اعتنا شود وزن بیت
درهم میشکندوتقطیع آن بدینسان میگردد:
(رقنی الکری) «متفاعلن» و چنین وزنی
تنها مطابق بحر کامل است در صورتیکه
این بیت ازبحر رجزاست. (ازتاج العروس).
وواو اشمام ضمه واو معدواه را گویند زیرا
که این واو بعد از خای نقطه دار مفتوح
خوانده میشود وفتحهٔ آن خالص است بلکه
بویی از ضمه دارد . (ناظم الاطبا) .

اشمان دهگاه . [اِ دِ] (اِ خ) دهی
است جزء دهستان دهشال بخش آستانه
شهرستان لاهیجان که در ۱۸۰۰۰ گزی
شمال آستانه و ۶۰۰۰ گزی حسن کیاده و
دهشال واقع ومنطقهٔ جلگه ـ معتدل مرطوبی
و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن است مذهب آنان
شیعه است وبلهجهٔ گیلکی فارسی سخن
میگویند آب آن ازنهر سالار چوب سفید
رود تأمین میشود و محصولات آن برنج
صیفی و مختصر گندم وراه آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشمان کماچال . [اِ کُ] (اِ خ)
دهی است جزء دهستان حسن کیاده بخش
آستانه شهرستان لاهیجان که در ۱۱۰۰۰
گزی شمال آستانه و ۹۰۰۰ هزار گزی
جنوب حسن کیاده واقع و محلی جلگه ـ
معتدل ـ مرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن
۴۵۴ تن است.مذهب آنان شیعه است و
بلهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند. آب
آن ازحشمت رودمنشعب ازسفیدرود تأمین میشود
ومحصول آن برنج کنف ابریشم و صیفی
کاری وشغل اهالی زراعت است. این دهدر
کنار راه فرعی آستانه به حسن کیاده واقع
است (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشماویل . [اِ] (اِ خ) جوالیقی در
ضمن بحث از تبدیل شین به سین در تعریب
آرد : وگویند «عرب» : سراویل واسمعیل
و اصل آن دو «شروال» و « اشماویل »
است و این بعلت نزدیکی سین بشین در
همس است . (از المعرب ص ۷ س ۱۱) و
رجوع به اسماعیل شود .

اشمئزاز . [اِ م] (ع مص) منقبض و
گرفته شدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا).
اشمئزاز از چیزی ، منقبض شدن و رمیدن
از چیزی بسبب ناخوش داشتن آن . (از
المنجد).باهم آمدن . واهم آمدن(ازچیزی)
(زوزنی) بهم در شدن . (ترجمان علامهٔ
جرجانی ص ۱۳) رمیدگی از چیزی .
(زمخشری) . انقباض ازچیزی . اکراه از
چیزی . نفرت وتنفر ازچیزی. گرفته خاطر
شدن ازچیزی. درهم گرفته شدن ازچیزی.
رمیده شدن ازچیزی . || مکروه و ناخوش
داشتن چیزی را. ومنه الحدیث سیلیکم الامراء
تقشعر منهم الجلود وتشمئز منهم القلوب .
(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(المنجد).
برمیدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳).
ناخوشدلی از چیزی . (زمخشری).نفور
نفس ازمکروه. || ترسیدن. (منتهی الارب).
(ناظم الاطبا) . ترسناك شدن . فزع .
ذعر . (المنجد). || اقشعرار . (زوزنی) .
برخود لرزیدن بسبب نفرت ازچیزی . (از

(۱) در المنجد مشملة است. رجوع به شمله ومشملة ومشمل شود .

المنجد) .

اشمئطاط . [اِ ءِ] (ع مص) دو موی . شدن ، یقال اشمئط الرجل . (منتهی الارب) دوموی‌به شدن . و رجوع بـه اشمطاط و اشمیطاط شود .

اشمخرار . [اِ مِ] (ع‌مص) دراز گردیدن (منتهی‌الارب)؛ (آنندراج). (ناظم الاطبا). دراز شدن چیزی. (ازالمنجد) || بلندبودن کوه . (از المنجد). بلند شدن . (زوزنی) و منظور بلندی کوه است .

اشمذان . [اَ مَ] (اِ خ) یا اشمذین بلفظ تثنیه بقولی در شعر رزاح‌بن ربیعة العذری برادر قصی بمادرش :

جمعنا من السر من اشمذین
و من کل حی جمعنا قبیلا .

نام دو کوه است .
نصر گوید اشمذان تثنیهٔ اشمذ دو کوه‌است در میان مدینه و خیبر که دو قبیلهٔ جهینه و اشجع بدان فرود آیند . (ازمعجم‌البلدان). ||وبقولی نام دو قبیله است. (معجم‌البلدان). ورجوع به اشمذین شود .

اشمذة . [اَ مَ ذَ] مرغ تیز پرواز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

اشمذین . [اَ مَ ذَ] دو کوه است بین مدینه و خیبر (ازمراصد الاطلاع).رجوع به اشمذان شود .

اشمرسا . [اِم] (اِ) نوعی از مرو است که کم بوتر ازسایر اقسام است . (فهرست مخزن‌الادویه) گویا صورتی از اشموسا یا برعکس است و رجوع به اشموسا شود .

اشمره آدم . (اِ خ) رجوع به اشتره آدم شود .

اشمسین . [اَ مَ سَ](اِخ) نام محلی‌است رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵۸ شود .

اشمط . [اَ مَ] (ع ص) مرد سپید سیاه موی . ج، شمط. [شُ] (منتهی الارب). مرد دومویه یعنی نیم پیر. (آنندراج). نیم پیر . (دستوراللغة). آمیزه موی . دوموی (زوزنی). (تاج المصادر) . مرد دو موی یعنی نیم پیر . دوموی .و انثی شمطاء ج ، شمط . (مهذب الاسماء) .

اشمطاط. [اِ مِ] (ع‌مص)دوموی شدن (منتهی الارب) دومویه شدن . اشمئطاط . اشمیطاط . ورجوع به مصادر فوق شود .

اشمعطاط . [اِ مِ] (ع مص) اشمعطاط قوم درطلب ، شتابی کردن آنان در طلب چیزی و متفرق شدن.(منتهی الارب) . مبادرت ورزیدن و پراکنده شدن آنان . (از المنجد) . ||اشمعطاط ابل یـااسبان ، پریشان شدن‌آنها . (از المنجد). اشمعطاط ابل؛ پریشان شدن شتران. (منتهی الارب) اشمعطاط خیل ، درطلب چیزی تیز دویدن اسبان . (منتهی الارب).|| اشمعطاط نره ، برخاستن‌آن . (منتهی‌الارب). || خشمگین شدن. یقال اشمعط اذاامتلاء غضباً . (منتهی الارب) .

اشمعلال . [اِ مِ] (ع مص) مطاع شدن برچیزی و برآمدن بر آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).|| اشمعلال قوم، ازهم جداشدن وپراکنده گردیدن آنان . (المنجد) . ||اشمعلال قـوم در طلب ، شتافتن در طلب چیزی ومتفرق شدن آنان . (منتهی‌الارب) (آنندراج).شتافتن. (زوزنی) .
||اشمعلال ابل ، شادمان رفتن ومتفرق شدن شتران . (منتهی‌الارب) . بشادی وجنبش پراکنده شدن شتران . (از المنجد) .
|| اشمعلال غارة ؛ پراکنده شدن‌آن ، (از المنجد) . و در منتهی الارب چنین است : اشمعلت الغارة علی العدو ، از هـرطرف پریشان ومتفرق‌شدن غارت بردشمن.
|| اشمعلال حرب ، بر انگیخته شدن آن . (از المنجد) .

اشمق . [اَ مَ] (ع اِ) کفک دهان شتر خون آمیخته . (منتهی الارب) .

اشمق. [اَمَ](اِخ)دهی است جزء دهستان آتش‌بیک‌بخش‌سراسکندشهرستان‌تبریز که‌در ۳۷ هزارگزی باختر سراسکند و ۳۰ هزار گزی‌بخط‌آهن‌مراغه واقع‌ومحلی‌است کوهستانی . معتدل و سکنهٔ آن ۳۰۲ تن است مذهب آنان شیعه وبزبان ترکی‌سخن میگویند آب آن ازچشمه تأمین میشود و محصول آن غلات‌حبوبات پنبه وشغل اهالی زراعت و گله داری است راه آن مالـرو میباشد .(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤)

اشمک . [اَ مَ] (اِخ) نام‌طایفه‌ایست‌در هندو‌بمعنی کسانیست که‌چهره‌هاشان‌همچون چهره خرس است . رجوع به صفحـات : ۱۳۱و۱۵۱و۱۵۵ تحقیق ماللهند شود .

اشمل . [اَ مَ] (ع ص تفضیلی) شامل‌تر. فراگیرنده تر .

اشمل . [اَ مُ] (ع اِ) ج ، شمال . (بمعنی چپ ضد یمین) (منتهی الارب) . (المنجد) .

اشمن . [ ] (اِ خ) بن‌مصربن بصیر بن حام‌بن نوح آباد کنندهٔ شهراشمون یا اشمونین بود گویند مصر بن بصیر نواحی مصررا میان فرزندان خویش تقسیم کرد و ازاشمون و نواحی بابین‌آنرا تاامنف درخاور وباختر به‌اشمن دادواشمن‌دراشمون سکونت گزید از اینرو شهرمزبوربنام وی شهرت یافت (معجم‌البلدان)

اشمنانطالم . [اِ مِ لِ] (اِ خ) دهی است‌جزء دهستان‌حومهٔ‌بخش خمام‌شهرستان رشت که‌در ۵۰۰۰ گزی‌خاورخمام‌و ۵۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ رشت به پهلوی واقع است و منطقهٔ جلگه ، معتدل ، مـرطوب و مالاریائی و سکنهٔ آن ۸۰۰ تن و مذهب آنان شیعه است و بلهجهٔ گیلکی فـارسی سخن میـگویند . آب آن از خمام رود تأمین میشود ومحصولات آن برنج ابریشم صیفی ولبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲).

اشمنت . [اِ مِ] (اِ خ) قریه‌ایست در صعید ادنی درجانب غربی نیل. بعضی نون‌را قبل از میم نوشته وآنرا اشنمت خوانده‌اند (ازمعجم البلدان). (مراصد) .

اشموئیل. [اِ] (اِ خ) پیغمبری از یهود بود کـه طالوت را بسلطنت بنی اسرائیل برگزید . صاحب حبیب السیر آرد :
در وقتیکه عالی‌نام امام‌مدبر بنی اسرائیل بود اشمویل علیه السلام متولدگشت باتفاق ائـمهٔ اخـبار نسب آن پیغمبر بزرگـوار بلاوی‌بن یعقوب علیه السلام می‌پیوست امـا درنـام پـدر عالـی مقامش‌خلافست‌محمدبن جریرالطبری گوید‌نام‌پدر اشمویل دیان‌بن علقمه‌بود وحمدالله‌مستوفی وزمره‌ای دیگر از مورخین اسم اورا بلقانا گفته‌اند و مادر اشمویـل عـجوزهٔ بـود عقیم مسماة بحنه و چنانچه در معالم التنزیـل مسطور است پیوسته‌آن عجوزه ازحضرت واهب العطایا ولدی‌رشید مـطلبید ودراواخر عمر مسألت او باجابت رسید شمویل حامله شد و چون در درج‌نبوت ازصدف وجود او تولد نمود حنه گفت (سمع‌الله دعائی) واین لفظ بلغت عبری مرادف اشمویل‌است لاجرم آنجناب باین اسم موسوم شد و چون مـدت چهل و هشت سال از عمر اشمویل علیه السلام در گذشت . بوصول مرتبه بلند رسالت‌مشرف گشت وبنی‌اسرائیل درغایت سرور وبهجت بوی گرویدند و بتجدیـد احکام شـریعت موسوی پرداختند و ازاشمویل علیه السلام التماس نمودند که برای ما پادشاهی‌تعیین فرمای تادر رکاب‌او باجباران شام وکافران خون آشام جهاد وقتال کنیم و اشمویل بعد از آن یازده سال مقتدای بنی اسرائیل‌بود بموجب وحی‌سماوی‌طالوت‌رابسلطنت‌موسوم گردانید و طالوت بمقاتلهٔ جالوت کـه در آنزمان حاکم اهل طغیان بود رفته جالوت بزخم سنگ داود علیه السلام بقتل رسید و طالوت مظفر و منصور مراجعت فرمود و مدت دعـوت اشمویل بـروایت امام محی السنه چهل سال و بقول طبری سی سال و بعقیدهٔ حمدالله مستوفی‌دوازده سال بودبنا بروایت اول عمر عزیزش هشتاد سال باشد و بقول ثانی هفتاد سال‌وبروایت ثالث پنجاه ودوسال (والله اعلم‌بحقایق‌الامور‌والاحوال). حبیب السیر چاپ خیام ص ۱۱۲ و رجوع به‌شمویل‌وصفحهٔ ۱۱۳ تا ۱۱۶ وص ۱۹۱ همان جلدو قاموس کتاب مقدس‌ذیل‌سموئیل‌شود .

اشمود . [ ] (اِ خ)ابن‌قبطم‌بن مریم «یااشمون‌بن قفط» یکی از ملوک نخستین قبط بود که نخستین بار نوروز را در میان قبطیان معمول کرد . (ازبلوغ الارب ج ۱ ص ۵۱).و درنخبة الدهر دمشقی اشمون‌بن

قفط است. وگویا یکی از دو کلمه محرف دیگری است . رجوع به فهرست نخبةالدهر وص ۲۶۶ آن کتاب شود.

اشموس . [اُ] (اِخ) قریه‌یی به صعید مصر . (سمعانی) .

اشموسا . [اَ] (اِ) بلغت یونانی نوعی از مرو باشد که آنرا بشیرازی مرو رشك خوانند وبوی آن کمتر ازمرو خوش باشد. (برهان) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا). نوعی از مرو باشد یعنی رستنی که آنرا بشیرازی مرو رشك خوانند بوی آن کمتر از مرو خوش است . (هفت قلزم).نوعی ازمرو است واز تمام اقسام مرو کم بو تر است . لفظ مذکور معرب اززبان یونانی است . (فرهنگ نظام) و رجوع‌به. مرو و مرو رشگ و اشمرسا شود .

اشموسی . [اُ ی] یا [ی] (ص نسبی) منسوب به اشموس که قریه‌ایست از صعید مصر . (سمعانی) .

اشموسی. [اَ ی‌ی‌ای] (اِخ)هجنع‌بن قیس‌بن حرث اشموسی‌ازمردم نواحی کوفه بود و در اشموس سکونت داشت . از حوثرة بن مهر روایت کرد و سعیدبن اسد مصری وعبدالعزیزبن صلح «صالح» مصری ازو روایت دارند.(از انساب سمعانی) (۱) یاقوت ویرا به اشمون نسبت داده است . ورجوع‌به اشمونی شود .

اشمولنیتس . [اِ مُ] (اِخ) (۲) نام قصبه‌ایست درایالت‌ریس‌مجارستان واقع در ۲۸هزار گزی جنوب غربی شهر اینسیدل.

اشموم . [اُ] (اِخ) دو شهرند بمصر. (منتهی الارب).(آنندراج). نام دو شهرند درمصر که یکی‌را اشموم طناح [طَ ن نا] گویند که نزدیک‌دمیاط است ومرکزناحیهٔ دهقلیه میباشدودیگری‌را اشموم الجریسات [جُ رَ] خوانند که در منوفیه است . (مراصد) . (معجم البلدان) ودر تداول‌عامه آنرا اشمون خوانند. (از قاموس الاعلام).

اشموم . [اُ] (اِخ) نام کانالی است که ۱۲ فرسخ طول دارد و از منصوره شروع میشود وبدریاچهٔ‌منزله‌منتهی‌میگردد ودرتاریخ ۶۱۴ هجری ملك کامل ازملوك ایوبی بدستیاری برادرش ملك اشرف در سواحل‌این‌کانال بافرنگیهانبردهای‌بزرگ کردوبه‌پیروزی‌نایل گشت.(ازقاموس‌الاعلام)

اشموم‌الجریسات. [اُ مُ لْ جُ رَ] (اِخ) (۳) نام‌قصبه‌ایست‌درمصر که‌در۴۲هزار گزی شمال غربی قاهره و۱۵ هزار گزی سعیدیه واقع است وبرحسب‌نظر یاقوت حموی‌این قصبه‌را برای تمایز ازقصبهٔ دیگر همنامش «اشموم الجریسات» خوانند وآن دیگررا « اشموم طناح » گویند . (از قاموس الاعلام ترکی) ورجوع به اشموم شود .

اشموم طناح . [اُ مِ طَ نْ نا] (اِخ) نام قصبه‌ایست در مصر که در دهقلیه در ۲۶ هزار گزی شمال شرقی منصوره بر کانالی بهمین نام واقع شده است . (از قاموس الاعلام) ورجوع به اشموم شود .

اشمومی . [اُ ی یا ی] (اِخ) شهاب الدین احمد اشمومی(منسوب باشموم طناح در نزدیك‌دمیاط مصر) ازنحویان بود ودر هشتصدوواندی درگذشت. (ازتاج‌العروس).

اشمون. [اُ] (اِخ)(۴) اشمون‌جریش دهی‌است درزیر شنطوف.(منتهی الارب). (آنندراج).مصریهااشمونین گویندشهریست قدیمی وآباد ومرکز وقصبهٔ ناحیهٔ درصعید ادنی از مغرب نیل است . (مراصد) اهل مصر اشمونین گویند وآن شهریست‌قدیمی وآباد و مسکون و قصبه ناحیهٔ از استان صعید ادنی درجانب غربی نیل‌است ودارای بوستانها و نخل بسیار باشد . و آنرا بنام آبادکنندهٔ آن اشمن‌بن مصربن بیصربن حام‌بن نوح نامیده‌اند . (از معجم‌البلدان). ورجوع‌به اشمن‌و اشمونین شود.

اشمون . [اَ] (اِخ) رجوع به‌اشموم شود .

اشمون . [اَ] (اِخ) ابن قفط از ولد قبط بود که نیای قبطیان بشمار میرفت . رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۶و اشمون‌بن مریم شود .

اشمونی . [اَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به اشمون . (سمعانی) . || جامهٔ اشمونی ، جامهٔ ازکالا های بخارا بود . رجوع به احوال رودکی ص ۶۵ شود .

اشمونی. [اُی‌یای](اِخ) ابواسماعیل ضمام‌بن اسماعیل‌بن مالك معافری اشمونی دراسکندریه بسال ۱۸۵ درگذشت . (از معجم البلدان) .

اشمونی. [اَ ی یا ی] (اِخ) (۹۰۰ ه ق) ابو الحسن علی بن محمد شافعی اشمونی ملقب به نور الدین از دانشمندان عصر خویش بود ودر نحو و منطق مهارت داشت واوراست : شرح الفیهٔ‌ابن مالك در نحو وصرف . (ازریحانة الادب) ورجوع‌به معجم المطبوعات و بلوغ الارب ج ۳ص ۲۱ شود .

اشمونی. [اَ ی یا ی] (اِخ)احمدبن محمدبن منصور اشمونی‌مصری نحوی‌حنفی متوفی بسال ۸۰۹ ه اوراست : التحفة الادبية فی علم العربية . لامية فی النحو . شرح اللامية. (از اسماءالمؤلفین ج ا ستون ۱۱۹ وصاحب روضات آرد : ابن حجر در بارهٔ او نقل‌کرده است که در عربیت فاضل بود و در فنون دست داشت در نحو لامیهٔ بسرود که بعلوقدر وی در فن شهادت دهد وشرح مفیدی‌برلامیهٔ مزبوربنوشت‌همچنین اوراتصنیفی است در فضیلت : لااله الاالله وی در ۱۸ شوال سال ۸۰۹ درگذشت . (ازروضات الجنات ص۸۳) .

اشمونی. [اَ ی‌یا ی] (اِخ) احمدبن عبدالکریم‌بن محمدبن عبدالکریم اشمونی الشافعی ازعالمان دین بود واوراست :

۱- القول المتین فی بیان امور الدین طبع حجر ص ۸

۲- منار الهدی فی بیان الوقف والابتدا (تجوید) بولاق ۱۲۸۶ ص ۲۶۰ آداب (از معجم المطبوعات) .

اشمونی . [اُ ی یا ی] (اِخ) هجنع [هَ جَ نَ] ابن قیس حارثی اشمونی از حوثرة بن مهرو از حذیفةبن یمان روایت کرد وعبدالعزیزبن صالح و سعیدبن راشد وعبد الرحمن‌بن رزین وخلادبن سلیمان‌ازو روایت‌دارند . . . . ابوسعید عبد الرحمن‌بن احمدبن‌یونس حافظ گفت: هجنع دراشمون صعید مصر سکونت داشت و گمان میکنم وی از محدثان کوفه بود ، ابوسعد سمعانی نیز ویرا همچون ابن یونس آورده است جز اینکه وی او را باشموس نسبت داده و گفته‌است او از اهل اشموس بود که‌قریهٔ ازصعید مصر است . (از معجم البلدان) . ورجوع به اشموسی‌شود .

اشمونیث . [اِ] (اِخ) چشمه‌ایست در خارج حلب درطرف قبله . باغی‌را مشروب میکند که‌آنرا باغ جوهر نامند . (مراصد) ودر معجم البلدان چنین است : بوستانی‌را مشروب میکند که آنرا جوهر خوانند و اگرآبی ازآن باقی‌بماند درقویق [قُ وَ] میریزد . منصوربن مسلم‌بن ابی الخرجین دراشعاریکه دربارهٔ اشتیاق به حلب سروده نام آنرا آورده است :

وهل عین‌اشمونیث تجری کمقلتی
علیها وهل ظل الجنان مدید .

رجوع به معجم البلدان شود .

اشمونین . [اَ نَ] (اِخ) (مثنی) شهریست بصعید اوسط . (منتهی الارب) . شهریست در صعید مصر (۱۹۲،۱۱) که در (۱۷۲۰ م) مجرای نیل‌را از آن بر گر دانند ودرنتیجه پس ازآنکه یکی از مراکز مهم مصر بشمار میرفت : بشهر کوچکی تنزل یافت . (از اعلام المنجد) و صاحب نخبة الدهر آرد : ناحیهٔ اشمونین دارای (۱۲۰) قریه است ومنیةبن خصیب که در ساحل نیل است از توابع آنست . (ازنخبة الدهر دمشقی ص ۲۳۴) و صاحب

(۱) مطلب در سمعانی افتادگی دارد واشموسی واشمونی باهم در آمیخته است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۹ «ب» شود .

(۲)Scmoelnitz. (۴) Achmoun.

(۳) ضبط کلمه در قاموس الاعلام ترکی بفتح همزه است .

قاموس الاعلام آرد : قصبه‌ایست درولایت منیهٔ صعید مصر که در ۲۹۲ هزار گزی جنوب قاهره و ۳۶ هزار گزی منیه واقع است این قصبه در محل اجتماع شعبهٔ از رودنیل بنام بحر یوسف و کانالی میباشد که مسافت آن از مجرای نیل دوساعت است همچنین قصبهٔ مزبور در کنار خط آهن است جمعیت آن (۵۰۰۰) تن است شهر که مزبور برروی خرابه های شهر قدیمی بزرگی است که رومیان آنرا هرموپولیس مانیا (مدینهٔ هرمس کبیر) می‌نامیدند وآثار باستانی فراوانی دارد . پس از اسلام نیز اهمیت فراوانی داشته است وجمعی از مشاهیر ازآن برخاسته اند درگذشته قالیهای سرخ فام بسیار زیبا و دلکش درآن می بافته‌اند و در جوار آن اسب و استر وخر پرورش می‌یافته است . ورجوع به اشمون شود .

اشم وهو. [اَ شِ هُ] (اِ مرکب) کلمهٔ اوستایی بمعنی یکی‌ازنمازهاست.رجوع به یشتهاصفحات ۳۲-۱۳۶-۶۰۴ شود .

اشموئیل. [اَ مَ] (اِخ) کلمهٔ عبریست که درتعریب سموئل شده‌است . رجوع به المعرب جوالیقی ص۱۸۸ وص۱۸۹شود . نام پیغمبریست (مهذب‌الاسماء) و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۱ص۹۳ و تاریخ گزیده صفحات ۲۱-۵۱-۵۲ و مجمل التواریخ و القصص صفحات ۱۴۳-۱۵۵-۴۲۶-۴۳۵ واشمائیل‌واشماویل‌واشموئیل‌شود.

اشمه . [اَ مَ] (اِخ) نام قضائی است درانتهای‌شرقی سنجاق صاروخان ازولایت آدین که ازجهت شمال غربی‌بقضای سلندی وازسوی مغرب بقضای قوله‌وازجانب جنوب غربی بقضای‌آلاشهر وازجهت جنوب‌شرقی بسنجاق دنزلی و ازسمت مشرق بقضای عشاق از سنجاق کوتاهیه پیوسته بولایت خداوندگار محدوداست قسم اعظم اراضی این قضا کوهستان استوفقط در اطراف شهرک مرکز قضائی طاقماق وبویژه در طرف شمال آن ونیز درامتداد نهر گدیز که از وسط قضا جریان دارد برخی از جلگه‌ها مشاهده میشود این نهر ازسنجاق کوتاهیه می‌آید و قضارا از طرف مشرق بسوی مغرب می‌شکافد و در اندرون این قطعه از راست و چپ جویها و انهار بسیاری بدان‌می‌پیوندد که بزرگترین تمام آنها نهراشمه‌است. این‌نهر از میان قصبهٔ مرکز قضائی طاقماق میگذرد. اراضی این سرزمین حاصلخیز است، وانواع گوناگون حبوبات و میوه‌ها و سبزیها در آنها بعمل می‌آید ازقضای آلاشهر که انتهای خط آهن کنونی میباشد راه شوسهٔ مربوط بمرکز ساخته شده است در مرکز این قضا نوعی قالی بسیار مرغوب می‌بافند و ناحیهٔ کوره در طرف شمال این قضا دیده میشود . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اشمه . [اَ مَ] (اِخ) نهریست در قضای اشمه بهمین نام که از میان قصبهٔ مرکز قضائی‌طاقمان میگذرد . (ازقاموس الاعلام ترکی) . ورجوع به‌بندماقبل‌شود.

اشمه . [ ] (اِخ)نام‌شهری‌باندلس بود . رجوع به حلل السندسیه ج ۱ص۴۱ شود .

اشمیت . [اِ] (اِخ) (فلران ..) (۱) آهنگساز فرانسوی که دربلامنت (۲) بسال ۱۸۷۰ متولد شد وی مصنف چهل و هفتمین آهنگ ترا‌ژدی سالومه و عضو آکادمی هنرهای زیبای فرانسه بود .

اشمیت . [اَ] (اِ) از اصطلاحات تاریخ هندیان است ؛ رجوع به تحقیق ما للهند ص ۴۰۴شود .

اشمید . [اِ] (اِخ) (۳) (ژان ...) (۱۷۶۸-۱۸۵۴ م) از نویسندگان آلمان بود که درقصبهٔ دنیکلسبول‌باویر متولدشد ودرقصه نویسی‌برای کودکان شهرت‌داشت داستانهای اورا به اکثر السنه اروپاترجمه کرده اند .

اشمید. [اِ] (اِخ) (میشل . . .) (۴) (۱۷۲۶ - ۱۷۹۴ م) از مورخان آلمان بود که تاریخ مفصلی برای آلمان نوشت ولی در زمان حیات خود او ۱۱ جلدآن منتشر شد وبقیه رادیگران‌پس از مرگش ازروی یادداشتهای‌وی گردآوری ومنتشر کردند .

اشمید . [اِ] (اِخ) (کریستو . . .) (۱۷۴۰-۱۸۰۱) یکی ازمورخان آلمان بود وتاریخی دربارهٔ روسیه‌تألیف کرد.

اشمیزاز . [اِ] (ع مص) رجوع به اشمئزاز شود .

اشمیطاط . [اِ] (ع مص) دوموی شدن . (منتهی الارب) نیم پیر شدن . || مخلوط گردیدن. (منتهی‌الارب).ورجوع به اشمطاط واشمئطاط شود .

اشمیطی . [ ] (اِخ) ابن‌النديم کتابی در بارهٔ اسب سواری بوی نسبت داده است . رجوع به فهرست ابن النديم شود .

اشمیون . [اُ مِ یِ یا ی) (اِخ) از قریه های بخارا یا محله‌ایست از آنجا (انساب سمعانی) . (مراصد) . (معجم البلدان) .

اشمیونی . [اُ مِ یِ] منسوبست به (اشمیون) که قریه‌ایست از قرای بخارا و گویند محله‌ایست ازآنجا . (سمعانی) .

اشمیونی . [اُ مِ یِ یا ی] (اِخ) ابواحمد نوح‌بن منصور اشمیونی بخاری ازمکی‌بن ابراهیم وابراهیم سلیمان زیات روایت کرد و ابوعبد الرحمن عبدالله‌بن محمدبن یوسف بخاری‌ازوی روایت دارد. (از انساب سمعانی) .

اشمیونی . [اُ مِ یِ یا ی] (اِخ) ابوعبدالله حاتم‌بن‌قدیر(۵) بخاری‌اشمیونی از محدثان‌بود وازحسن‌بن جعفربن غزوان وابراهیم‌بن اشعث و جز آنان روایت کرد ومحمدبن اسماعیل‌بخاری وعبیدالله‌بن‌واصل بخاری ازوی روایت دارند . (از انساب سمعانی) .

اشن. [اَ شَ] (اِ) جامهٔ‌بازگونه‌پوشیده را گویند . (برهان) . (آنندراج) . جامهٔ بازگونه «که بپوشند» . (شعوری ج ۱ ص ۱۲۰) . جامهٔ باشگونه باشد که دربوشند . رودکی گوید :

چون جامهٔ‌اشن‌بتن اندر کند کسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گرهست باشگونه مرا جامهٔ بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده وارپیش .

(لغت فرس اسدی).

جامهٔ باشگون . (سروری) جامهٔ باشگونه بود . (جهانگیری) . جامهٔ باشگونه باشد که در پوشند . (اوبهی). جامهٔ بازگونه پوشیدن . (انجمن آرا) . جامهٔ بازگونه پوشیده . (ناظم‌الاطبا) . (فرهنگ نظام). یکی از مراسم ایرانیان قدیم پوشیدن جامهٔ‌بازگونه‌بوده است‌هنگام دعا . ورجوع به‌ص۴۳ ۹همین‌لغت‌نامه(ابوسعداثبات)شود. || کالک که‌خربزهٔ‌نارسیده باشد . (برهان). (آنندراج) . خربزهٔ نارسیده که گمبوزه باشد . (شعوری ج ۱ ص ۱۲۰) . خربزهٔ نارسیده کال . (انجمن آرا) . خربزهٔ نارسیده. (سروری). خربزهٔ نارسیده را گویندوآنرا کالک‌نیز گویند(جهانگیری). کالک وخربزهٔ نارسیده . (ناظم الاطبا) . خربزهٔ نارسیده که نام دیگرش کالک است (فرهنگ نظام) . || خربزهٔ نورسیده . (اوبهی) خربزه بود نورسیده (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) :

خربزه پیش‌وی‌نهاد اشن
و زبرتو(۶) بگشت حالی شد .

غضایری(بنقل‌حاشیه‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی)

نوبر . نوباوه . نورس . و ظاهراً درین معنی‌اگر(نا) بصورت (نو) یا برعکس تحریف نشده‌باشد مرادمطلق میوهٔ تازه‌رس باشد .

اشن . [اِ] (پساوند) یاشن بمعنی اش [اِ] یا ش علامت اسم مصدر است که در برخی از لهجه‌ها بآخر مفرد امر ملحق

(۱) Schmitt (Florent). (۲) Blâmont(Meurthe et Moselle) . (۳) Schmid. (٤) Schmidt.

(۵) درمعجم البلدان قدید است . (۶) او (ن. ل).

شود واسم مصدر سازد . کنشن . گوارشن
بوشن . گوشن . گزارشن « گزارش »
جوارشن ورجوع به اش وش شود .

اشن . [   ] (اِخ) نام یکی از فرزندان برهمن‌ها بود . رجوع به ص ۶۳ تحقیق ما للهند شود .

اشن . [اُ شَ] (اِ خ) (۱) ۱۴۸۷-۱۵۶۴م) یا اشینو . برنارد،از کسانی بود که نخست ازمذهب پرستان پیروی میکرد وسرانجام بالحاد گرائید .

اشن . [اَ] (اِ خ) دهی است از دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان که در ۷۵ هزار گزی شمال نجف آباد واقع است و بـراه ارابه رو دهک بـدامنه متصل میباشد . محلی است جلگه - معتدل و سکنهٔ آن ۸۴۹ تن است . مذهب اهالی شیعه و زبان آنـان فـارسی است. آب ده از قنات تأمین میشود ومحصولات آن‌غلات حبوبات - انـگور - پشم - روغـن - سیب زمینی - بـادام - تـریاک - پنبه - کتیرا - توت وصیفی است . شغل اهالی زراعت و وگله‌داری و صنایـع دستی زنان کرباس بافی است . راه آن فرعی است و۵دکان-کارخانه شیره پـزی ویـك دبستان دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشن . [اَ] (اِ خ) نام قصبهٔ کوچك ومرکز ناحیه‌ایست که بقضای مکری می - پیوندد ودرسنجاق منتشا ازولایت آیدین و در جهت شمال شرقی خلیج مکری در نزدیکی ساحل نهر کوچکی‌واقع است وبر خرابه های شهر معروف قدیمی موسوم به یاسوس (۲) بنیاد نهاده شده است وبعضی ازآثار باستانی درگرداگردش خودنمائی میکنند . (ازقاموس الاعلام‌ترکی).

اشن . [اَ شَ] نام نهریست در سنجاق منتشا ازولایت‌آیدین که ازحدود کوههای واقع درحدوددنیزلی‌وتکه سنجاقی سرچشمه میگیرد و در نزدیکی حدود شرقی ولایت رو بجنوب میرود وضمناً نهر های بسیاری ازچپ وراست بدان می‌پیوندد و وارد بحر سفید میشود جبال واقـع در گـرداگـرد مجرایش پوشیده ازجنگلها است والوار و چوبهای لازم را بوسیله نهر باستانی حمل ونقل میکنند طول مجرایش‌به ۱۴۰هزار گز بالغ میگردد دربعضی ازنقشه‌ها آنرا بنام قوچه چای نوشته اند . (از قامـوس الاعلام‌ترکی) .

اشنا . [اُ] (اِ) گـوهر گـرانمایه . (برهان) . گوهـر گـرانبها (سروری). (فرهنگ اسدی) . (۳) (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) . (آنندراج) . درمجمع الفرس‌بمعنی‌جواهرذی قیمت‌است. (شعوری ج۱ص۹۸) گوهر گران‌قیمت.(جهانگیری).
شنا کننده و آب ورز . (برهان) . شنا کننده که‌آنرا اشناب،اشناه‌و آشنانیز گفته‌اند. (انجمن آرا) . (آنندراج) . شناوری مرادف اشناه وآشناواشناب . (رشیدی) :

دواشنا و سپاهانی باشتاب
برون‌بردند جان‌از دست غرقاب .
(عطار بنقل آنندراج) .

مخفف آشنا ، شناگر وآب ورز . (فرهنگ نظام) . ورجوع به آشنا و اشنا و اشناب و اشناه وشناوشناکننده . وآب ورز وشناگر شود .

اشنا . [   ] (اِ خ) محلی است در چهار فرسنگی میانهٔ جنوب ومغرب خنج .

اشنائی . [اُ ی یِ ای] (ص نسبی) منسوبست به اشنه درآذربایجان (ازمرآت البلدان ج ۱ ص۴۴) واین نسبت برخلاف قیاس است . (معجم‌البلدان) .

اشن آباد. [اَ] (اِ خ) ده کوچکیست از بخش حومه شهرستان نایین که در ۲۳ هزارگزی‌جنوب‌نایین وپنج‌هزارگزی‌نایین به ارجوغ واقـع است . محلی جلگه معتدل و دارای ۶۰ تن سکنه میباشدمذهب اهالی شیعه و زبـان‌آنان فارسی است‌آب ده از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات است . شغل اهالی زراعت و راه ده مـاشین‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

اشناآباد . [اَ] (اِ خ) دهی است از دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستـان رضائیه که در ۱۲هزارگزی‌شمال باختری رضائیه و۱ هزارگزی شمال راه ارابه رو رضائیه به موانا واقـع‌است منطقهٔ جلگه ، معتدل ، مالاریائی و سکنه آن ۴۲۰ تن است که بترکی سخن گـویند و ازمذهب شیعه پیروی کنند.آب آن از روضه چای تأمین میشود ومحصول‌آن غلات ، توتون، چغندر،انگور،حبوبات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی وجوراب بافی است. راه‌آن آن ارابه رواست . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

اشناب . [اَ] و [اِ](۴) (اِ) مرادف اشناواشناه واشناوبمعنی‌شناوری. (رشیدی). شنا و شناوری . (برهان) (هفت قلزم) . شناگر وآب ورز... مخفف‌آشناب (بالالف ممدوده) که مخفف آشـنای آب است . (فرهنگ نظام) . آشنا . (سروری) شنا . (شعوری ج ۱ ص ۱۳۴) :

زمین را خون‌چنان‌غرقاب میکرد
که ماهـی زمین (۵)اشناب میکرد .
عطار (بنقل رشیدی و ضیاء)
دو استاد سپاهانی باشناب
برون بردند جان ازدست غرقاب
(عطار‌بنقل شعوری وفرهنگ نظام) . ورجوع بـه آشنا واشنا و اشناو و اشناه وشنا شود .

اشناج . [اِ] (ع مص) اشناج جلـد ، ترنجیده شدن و درهم کشیده شدن پوست ازگرما یاسرما . (از المنجد) .

اشناختن . [اِ تَ] (مـص) شنـاختن . اشناسیدن .

ساکتش کرد وبسی بنواختش
دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش .
مولوی .

ورجوع به شناختن واشناسیدن شود .

اشناخندا . [   ](اِ) نام‌یکی‌ازعیدهای مجوسان درسغـد بود . رجوع به مزدیسنا ص۲۷۵ وآثارالباقیه ص۲۳۴شود .

اشناذ جرد. [اَ ـَ] (اِخ) قریه‌ایست در نهاوند.(مراصد) قریه ایست . . . سلفی ابوالعباس احمد بن حسن بـن محمد بـن علی اشناذ جردی‌بدان‌منسوبست ... و گفت وی درنهاوند این اشعاررا برای من انشاد کرد :

فؤادی منك منصدع جـریح
و نفسی‌لاتموت فتستریـح.
وفی الاحشاء نارٌ لیس تطفی
کأن وقودها قصب و ریح .
(از معجم البلدان) .

اشناذ جردی . [اَ ـَ ج ی یا ی] (اِ خ) ابوالعباس احمدبن حسن‌بن محمدبن علی اشناذجردی‌منسوب به‌اشناذجرداست . (ازمعجم البلدان) و رجوع به اشناذجرد شود .

اشنار . [اُ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری ترکمان و ۸ هزارگزی‌شوسهٔ میانه تبریز واقع است و محلی کوهستانی ، معتدل و سکنه آن ۵۲۸ تن است که بترکی‌سخن گویند واز مذهب شیعه پیروی کنند. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگـله داری است . راه‌آن‌مالرواست(دراصطلاح محلی‌این‌ده‌را اوشنار مینامند) (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴)

اشنازن . [اَ زَ] (ن ف مرکب) شناور. سباح .(التفهیم) ورجوع به‌آشنازن شود .

اشناس . (اخ) یااشناس‌بگفتهٔ ازهری‌نامی عجمی است . (تاج‌العروس) .

اشناس . [اَ] (اِ خ) نام غلام متوکل بود . (انساب سمعانی) .

اشناس . [اَ] (اِ خ) نام افشین بود ابوالفضل‌بیهقی‌آرد : دراخبار رؤساخواندم که اشناس و اورا افشین خواندنـدی . . . ببغداد رسید . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۳۴) رجوع به افشین شود .

اشناس . [اَ] (اِ خ) سیوطی آرد :

(۱) Ochin ou Ochino. (۲) Jasus. (۳) در یکی ازنسخ خطی آن . (۴) دربرهان بکسرودررشیدی بفتح‌است (۵) که ماهی برزمین (ن ل)

در سال ۱۳۸ هـ الواثق بالله اشناس ترکی را به سلطنت برگزید وویرا دوو شاح جواهر نشان و تاج گوهر نشانی ارزانی داشت و گمان میکنم واثق نخستین خلیفهٔ بود که سلطانی تعیین کرد. (تاریخ الخلفا سیوطی ص۲۲۶) ودر صفحهٔ ۲۳۹ آرد : ودر نخستین سال خلافت المعتز بالله (۱۵۲ هـ) اشناس که واثق اورا بسلطنت برگزید درگذشت وازخود پانصد هزار دینار بجای گذاشت. ورجوع به ص ۱۳۳ عقدالفرید ج ٤ شود

اشناس. (اِ خ) یاشناس. نام پدر احمدبن محمدبن اشناس بود رجوع به فهرست ابن الندیم شود.

اشناس. [اَ] (اِ خ) ابوجعفر اشناس ازولات مصر درروزگار عباسیان بود و از ۲۱۹ تا ۲۳۰ هـ فرمانروایی کرد. (از معجم‌الانساب و الاسرات الحاکمه تألیف زمباور ج۱ ص٤۱).

اشناس. [اَ] (اِخ) موضعی است بکنار دریای‌فارس.(منتهی‌الارب). (تاج‌العروس).

اشناس. (اِ خ) شهری بحوالی جند [جَ] ازبلادماوراء النهربود که الش ایدی آنرا فتح کرد. رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۳ ونزهة القلوب مقاله ثالثه ص ۲۶۱ و تاریخ گزیده ص ۳۷۹ شود : و چون بزیادتی مکاوحتی دست نیازیدند قتل عام نکردندوبعد از آن عازم اشناس گشتند (جهانگشای جوینی ج ۱ ص ٦۸)

اشناس خادم. [اَ ـِ دِ] (اِ خ)رجوع به اسناس در همین لغت‌نامه و متن و حاشیهٔ ص ۲۶۱ تاریخ سیستان و شرح احوال رودکی تألیف آقای نفیسی ج۱ ص۳۱۲ شود.

اشناسبس خارجی. (اِ خ) رجوع به استاذسیس و صفحهٔ ۲۲٤ الوزراء الکتاب شود.

اشناسی. [اَ] منسوب به اشناس که‌غلام متوکل بود. (انساب سمعانی). و رجوع به اشناس شود.

اشناسی. [اَ ی ی ا ی] (اِ خ) «ابو». علی حسن‌بن محمدبن اسماعیل‌بن اشناس بن حمامی بزاز(منسوب به‌اشناس‌غلام‌متوکل) مولای جعفرمتوکل بود.ازابوعبدالله حسین بن محمدبن عبید عسکری وعمربن‌محمدبن سنبک و عبیدالله بن محمدبن عایذ حلال وگروهی‌ازین طبقه سماع کرد .ابوبکر خطیب نام او را آورده و گفته‌است : از وی اندکی کتابت کردم وسماع او صحیح بودجز اینکه وی رافضی بود... و اورا در منزلش واقع در کرخ مجلسی بود که شیعیان درآن حاضر میشدند و او مثالب و معایب صحابه را بر آنان قرائت میکرد و سلف را مورد طعن قرار میداد . . وی درشوال‌سال ۳۵۹ هـ متولد شد ودرذیقعدهٔ سال ٤۳۹ هـ درگذشت و در مقبرهٔ باب الکناس مدفون‌شد . (از انساب سمعانی).

اشناسیدن. [اِ دَ] (مص) شناختن :

گفتم او را درست که اشناسد ؟
گفت اشناسدش طعان و ضراب .
عنصری .

ورجوع به شناختن شود .

اشناع. [اِ] (ع مص) شتابی کردن ناقه در رفتار.(منتهی الارب) . اشناع ناقه، شتافتن آن.(اقرب الموارد) .

اشناف. [اِ] (ع مص) گوشواره نهادن دختر را. (منتهی الأرب). (اقرب الموارد) .

اشناف. [اَ] (ع اِ) ـِج ، شنف [شَ]. (المنجد) .

اشناق. [اِ] (ع مص) اشناق قربه ، بشناق (دوال تسمه) بستن سر مشك را . (منتهی الارب) . بستن سر مشك و بدست گرفتن سردوال آن بدودست . (از المنجد) سرمشك‌بستن . (تاج‌المصادر) . || اشناق بعیر ، باز ایستانیدن شتر را بکشیدن مهارچنان که پس گردن شتربه پیش پالان چسبد یابلند کردن سررا در وقتیکه بروی نشسته باشد . (منتهی الارب) درحال سوار بودن برشتر ، کشیدن مهاروبلند کردن‌سر آن را . (از المنجد و اقرب الموارد) . || اشناق بعیر، بلند کردن شترسررا . لازم ومتعدیست وآن ازنوادراست . (ازاقرب الموارد) باز ایستادن شتر از کشیدن مهار وقتی سوار برآنست (لازم ومتعدی است) (منتهی الارب). بلند کردن شتر سر را . بالاآوردن شترسررا. (ازالمنجد) || اشناق برکسی ،ستم کردن‌بروی . (منتهی‌الارب). تطاول برکسی . (المنجد).|| اشناق کسی ، دیت‌جراحت گرفتن. (منتهی الارب). ارش (دیت ـرشوت) گرفتن . (المنجد). ||واجب شدن دیت جراحت.(از اضداد است) . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) واجب‌شدن ارش[اَ] (دیت) برکسی . از المنجد)||سر درواکردن شتر . (منتهی‌الارب) || بهیخ بلندآویختن مشک را . (منتهی الارب) . || اشناق چیزی را. آویختن آنرا . (از المنجد) || اشناق گوسفند خود بگوسفند کسی ، افزودن بدان . (ازالمنجد و اقرب الموارد) . || اشناق دست به‌گردن ، حلقه کردن دست‌درآن. (ازالمنجد). || اشناق ، نام هشتمین مؤسسه کعبه بود که توان آنرا مؤسسهٔ پرداخت دیه و غرامت نامید این مؤسسه بدست تیره تیم اداره میشد ووظیفهٔ آن ترتیب پرداخت دیه‌ها و غرامت ها بود واگررئیس این مؤسسه پیشنهادی در آن باب‌بقریش میدادآنرامی‌پذیرفتند . رجوع به تاریخ‌تمدن‌جرجی زیدان‌ص۲۰ و ترجمهٔ فارسی آن بقلم علی جواهر الکلام ج۱ص ۲۱شود .

اشناق. [اَ] (ع اِ) ـِج ، شنق .[شَ ـَن] (اقرب‌الموارد).رجوع به‌شنق شود .

اشنا کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) شنا کردن . رجوع به شنا و شنا کردن شود.

اشناگر. [اَ یا اِ] (ص) شناگر ، سباح اشناور.شناور . بر آب رونده. (سروری).و رجوع به اشناور شود .

اشنان. [اِ] (ع مص) اشنان غارت بر کسان ، پریشان وازهرطرف ریختن غارت را برآنان.(منتهی الارب) . ازهر سوی غارت را بسوی کسان متوجه کردن . (از المنجد) . || اشنان قربه ، کهنه گردیدن مشک . (منتهی الارب) . کهنه و خشک شدن‌آن . (ازالمنجد) .

اشنان. [اَ] (ع اِ) ـِج ، شن [شَ نن] بمعنی مشک کهنه . (ازالمنجد) . و رجوع به شن شود .

اشنان. [اُ و اِ] (اِ) (۱) جوالیقی گوید معرب ازفارسی‌است. وابوعبیده گفته است بدو لغت «لهجه» تلفظ شود (ضم‌وکسر) و آنرا بتازی حرض (حُ رُ) خوانند . همزهٔ آن اصلیست زیرا اگرآنرا زاید بگیریم دیگر حروف اصلی بنای‌آن، کلمهٔ‌تشکیل نمیدهد ونون‌بمنزلهٔلام‌آن‌است لیکن‌تکرار آن برای ملحق ساختن کلمه به«قرطاس» است .(ازالمعرب‌جوالیقی ص۲٤).ابن‌درید نیز درجمهره بنقل ازالمزهر گوید : اشنان از کلمه هایی است که عرب‌آنرا از پارسی گرفته است . گیاهی باشد که بدان رخت شویند وبعدازطعام خوردن دست نیز بدان بشویند وآنرا بعربی غاسول‌خوانند وچون آنرابسوزانند‌اشخارشود.(برهان). گیاهی‌است شور که درزمین شور روید چون بدان‌جامه شویند مثل صابون سفید گرداند و هرگاه که‌آنرا میسوزند شخار میشود یعنی سجی گردد . (غیاث).(آنندراج). گیاهی است که‌بدان‌دست شویندوبتازی غاسول‌خوانند. (جهانگیری). وآنرا اشنه نیز گویند . (سروری) گیاهی است که در شوره زمین رویدنافع‌است گروخارش‌را . چون‌بسوزند وچند گاه درزمین شور گذارندا‌شخارشود. لیکن در عربی نیزآورده‌اند .(رشیدی) . گیاهی که بدان رخت ودست شویندوچون بسوزانند اشخارشود. (انجمن‌آرا). گیاهی است خوشبوی که بعد خوردن طعام بدان دست شویندتا چربش ببرد وآنرا اشنه‌نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . عمل صابون دارد اگر جامه بدان شویند سپید گردد و در زفانگویا مذکور است که‌گیاهیست از جنس شور گیاه که‌ازشخار(۲)سازندبهندی چوکا گویند . (مؤیدالفضلا). بهندی چوك

(۱)Suaeda rosmarinus. Seidlitzia rosmarinus. Herbe d' alcali.

(۲) (ظ) که شخار از آن سازند .

است.(الفاظ‌الادویه).آنرا چوبه وچوده هم گویند . (فرهنگ خطی) . و آن مایهٔ قلیاست و قایا راکلیاب خوانند . (نزهة القلوب) . و رجوع به معالم القربة چاپ کمبریج‌ص۱۵۸ شود. گیاهیکه ریشه‌ایست که بدان مانند صابون رخت شویند وآنرا اشنه واشلم‌هم گویندوچندقسم‌است . اعلای آن سبزرنگ است که‌آنرا بارقی گویندو بارق‌محلی است نزدیک کوفه. (ازشعوری ج۱ص۱۴۸) گیاهیست بی‌برگ که‌آنرا غاسول خوانند . (منتهی‌الارب) . هر گیاه شور که‌بدان دستهارا بشویند .(ازالمنجد). آنرا انواعی است که لطیفترین آنها سپید است وآنرا خرءالعصافیر نامند و بهترین آن سبزاست . (ازمفردات قانون ابن‌سینا چاپ‌تهران‌ص۱۶۰ س۱۳)شجرهٔ ابومالك . عرق‌الحلاوة.ابوطاهر. (دهار) صابون‌انفق. چوبك شویه .(الفاظ‌الادویه). نظیف . (منتهی‌الارب).حرض[ُ ح]وحرض[ُ حُ ر](منتهی الارب).چوبه.چوبك‌اشنان(۱).چوبك.وشنان [ُو]وشنان [وَ]وشنان[ِو] (منتهی‌الارب). اشلان.بلار.(الفاظ‌الادویه).چوغان. (ریحانة الادب). ابوحلسا .(تذکرهٔ‌ضریرانطاکی). عنظوان [ُع ُظ] بهترین‌اشنان . (منتهی‌الارب) . اشنه . بلخج. اشنان جامه شوی . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).اشلوم.بلهجه کرمان:

ایمن بزی اکنون که بشستم
دست از تو باشنان و کنشتو.
شهیدبلخی .

من فراموش نکردستم ونی خواهم کرد
آن تبوك جو و آن ناوهٔ اشنـان ترا.
منجیك‌ترمذی.

مغز است تراریم اگرچه شویی
دستار بصـابون و تن باشنان.
ناصرخسرو.

گفت چنـدان بـده کـه بهـای اشنـان و صـابون بـاشد . (اسرار التـوحید ص ۱۰۳)

اشنانش برنکرده سر از بادبان خاك
کز تابش(۲) سموم شدی درزمان شخار .
اثیرالدین‌اخسکتی‌بنقل‌رشیدی وجهانگیری وسروری وشعوری وآنندراج.

ازنواحی آن اشنان خیزد که ازارکان حوائج خلق است که مثل آن‌نیست دردیگر نواحی وهمچنین اشخار . (تاریخ بیهق) .

نرفته‌است چو درجامه شان زما اشنان
عجب مدار که شویندآن بخواری‌سر.
(دیوان‌نظام قاری‌ص۱۷) .

علفی‌است معروف که در شوره‌زار میروید ودرصحراهای سوریه‌بسیار میباشد واعراب آنرا سوزانیده وخاکسترش‌را بصابون‌پزان فروشند و این خاکستردارای سود وپتاس میباشد . (قاموس کتاب‌مقدس). ابوریحان گوید:لطیفترانواع آن‌باشد که‌بخرءعصافیر نامند و این نـوع را کرمک خوانند و «دیگری» گویدنوعی‌ازوهست که‌آنرااقاقلی گویند وبعربی راثانا نامند و او در غایت شوری بود وابوحنیفة گوید حرض اشنان‌را گویند و از جمله انواع سفیدترست و در زمین حضارم بود وآن موضعیست دربادیـه یمامه.وازهری گوید درخت‌اشنان آنست که اوراحرض گویند واوازجنس‌شوره گیاهست واز وشخارسازندبان طریق که او راسوزند وشیرهٔ که ازو بیرون آید جمع کنند یا آنکه سوزند وآب برویزند جرم‌اومنعقد شود و شخار گردد وبآن جامه‌شویندوحرض را برومی‌اروقیس گویند ودربعضی نواحی روم سعبارخوانند وبلغت‌سریانی جلامفاصرا گویند و به پارسی اشنان کازران گویند. ارجانی گوید گرم‌وخشکست‌در۲وپاك کننده است‌وازغایت قوت‌تنقیه‌وحدت که داردچرب ورشی وانواع رشی‌راپاك کند وانواع‌آن مختلف‌است وتیزترین‌انواع‌آنست که‌بطعم تیزترو بلون سبزتر وبهترین وی آنست که بفضله گنجشک ماند. (ترجمه‌صیدنه).حرض گویند وآن انواع است و آنرا غـاسـول خوانند وبهترین‌آن بارقی است سبزناك و بارق موضعیست نزدیك کوفه ولطیفترین آن‌سفید بود وطبیعت‌آن گرم‌است در دوم وماسرجویه گوید گرم‌وخشکست‌دردوم‌محرق بود منفعت وی آنست کـه مفتح سده‌بود و مقیی. گوشت زیاده بخورد ونیم درم از وی عسرالبول‌بگشایدویکدرم‌دروی حیض‌براند وسه درم مسهل مایه مستسقی بود وپنج‌درم ازوی بچهٔ مرده یا زنده بیندازد وده درم از وی سم قاتل بود و مضربود بمثانه و مصلح وی عسل است یا سکنجبین و گویند مصلح وی تخم خربزه است و ازعقب وی روغن بنفشه . (اختیارات بدیعی). ورجوع به تحفه حکیم مؤمن و الفاظ الادویه شود. این درختچه تنهـا در کـویـرهـای نمك وشوره زارهادراطراف خواروودامغان و کویرهای شمال خراسان و اطراف یـزد دیده میشود . (گااوبا) و رجوع به جلد اول جنگل شناسی کریم‌ساعی‌ص۲۸۱ و ج ۲ص۲۸۰شود . دزی‌دربارهٔ کلمه‌اشنان‌این منـابع را نیز یادکرده است : لین (۳) و اطلاعات گرانبهای رولف (۴) از ص ۳۷ ببعد .

اشنان . [اَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان که در ۵۰هزار گزی جنوب خاوراردستان و۱۸هزار گزی شمال شوسه‌کوهپایه به اصفهان واقع است محلی کوهستانی‌معتدل‌است‌وسکنه‌آن۱۸۱ تن میباشد .مذهب اهالی شیعه وزبان‌آنان فارسی است .آب ده ازقنات تامین میشود ومحصولات‌آن : غلات وکتیرا وشغل‌اهالی زراعت است . راه‌آن مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۱۰) .

اشنان . [اُ] (اِخ) قنطرهٔ اشنان (۵) (قنطرة . . .) محلتی ببغداد بود. (ازمعجم البلدان) .

اشنان ابیض . [اُ نِ اَ یَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به اشنان سفید شود .

اشنانبرت . [اَ بِ] (اِخ) یکی ازقرای بغداد است . (مراصد). (معجم‌البلدان) .

اشنانبرتی . [اَ بِ یِ یای] (اِخ)ابو طاهراسحاق بن هبةالله بن حسن اشنانبرتی. ضریر ازابواسحاق‌ابراهیم بن محمدغنوی. رقی . . ودیگران روایت کـرد و تاهنگام مرگ‌دردمشق‌سکونت‌داشت.وابوالمواهب حسن‌بن هبةالله‌بن محفوظ‌بن صصری تغلبی دمشقی درمعجم خود ازوروایت دارد. وی تا سال۵۹۲ هـ زنـده بـود (از معجـم البلدان).

اشنان‌اسنان . [اُ نِ اَ]بارزد .(تذکرهٔ داودضریرانطاکی‌ص۴۹) . قنه . (تذکرهٔ داود ص ۷۱) و رجـوع‌به‌بـارزد و قنـه شود.

اشن باخ . [اِ شِ] (اِخ) (۶) (۱۱۷۰ - ۱۲۲۰ م) ولفرام (۷) شاعر آلمانی که در(باویر) متولد شد.واشعاری حماسی بسرود.

اشنان دارو . (اُ] (اِمرکب)(۸) زوفای خشك باشد مشهوربزوفای مصری‌و آن گیاهی است دوایی شبیه به برگ حنا استسقارانافع است .(برهان).(آنندراج). (مؤیدالفضلا)زوفاءخشك‌است . (اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم مؤمن).و رجوع به زوفـا و زوفـای مصـری واشنـان داود شود .

اشناندان . [اُ] (اِمرکب) ظرفی که‌در آن اشنـان نهند . محرضـه . [مِ رَ ضَ] (منتهی‌الارب) . (دهار) .

اشناندانی.[اُ ی‌ی] (ص‌نسبی)منسوبست به محلهٔ‌از بغداد موسوم‌باشنان‌دان ازاشنان فارسی غاسول‌معروف + دان ادات فارسی بمعنی جای ومکان،ویـاقوت درمعجم الادبا درترجمهٔ سعیدبن هارون بغلط تصور کرده است که نام محله اشنان است و در نسبت «دان» رابدان افزوده‌اند .

اشناندانی . [اُ ی‌ی] (اِخ) ابوعثمان سعیدبن هارون (متوفی۲۸۸هق)اشناندانی از پیشوایان نحولغت بود او راست کتاب الابیات وکتاب معـانی الشعر وغیره . (از ریحانة الادب).ابن الندیم او را در زمرهٔ

---

(۱) Sasola soda. گل گلاب . (۲) شعلهٔ. (ن ل). (۳) Lane . (۴) Rauwolf
(۵) درمراصد پلی درست نیست . (۶) Schenbach. (۷) Wolfram. (۸) گویا کلمهٔ دارو محرف داواست که‌در دزی ومفردات ابن‌بیطارو تذکرهٔ داود ضریر انطاکی آمده‌است.

لغویان ونحویان وعالمان بصره بشمار آورده وگفته است : ابوبکربن درید ازوی روایت کرده واورا ببصره دیده است وانباری ویرا در طبقات ادبا یاد کرده وگفته است : از ائمه لغت بود ونزد ابومحمد توزی تلمذ کرد وابوبکربن درید لغت را ازو فرا گرفت .او راست : معانی الشعر ـ روایت ابوبکر محمدبن حسن بن درید ازدی ـ دمشق ۱۳۴۰ ۱۹۲۲ ص ۲۰۸ (از معجم المطبوعات) . و رجوع به معجم الادباء یاقوت وفهرست الموشح شود .

اشنان داود. [اُ نِ] (ترکیب اضافی)(۱) زوفاء یابس. (ابن البیطار) زوفا. (داود ضریر انطاکی ص۴۹) زوفا . زوفی. حشیشه . (از ذزی ج۱ ص۲۵) ورجوع به اشنان دارو و زوفا وص۴۹ داود ضریر انطاکی شود .

اشنان سبز. [اُ نِ سَ] (ترکیب توصیفی) غاسول .(تحفه) .

اشنان سفید . [اُ نِ سِ] (ترکیب توصیفی) خروالعصافیر. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (قانون مفردات چاپ تهران ص ۱۶۰ س ۱۴). زبدالعصافیر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اشنان سوز . [اُ] (ن ف مرکب) یا اشنان سوزنده، آنکه اشنان سوزد واشخار گیرد. حراض . (منتهی الارب) .

اشنان سوزنده . [اُ زَ دِ] (ن ف مرکب) آنکه اشنان سوزد. اشنان سوز . و رجوع به اشنان سوز شود .

اشنان شام . [اُ نِ] (ترکیب اضافی) قضقاض . (منتهی الارب) .

اشنان عصافیر [اُ نِ عَ] (ترکیب اضافی) (۲) . رجوع به اشنان القصارین و دزی ج۱ ص۲۵ شود .

اشنان فروش . [اُ فُ] (ن ف مرکب) فروشنده اشنان . حرضی . [حُ ی ی] (منتهی الارب).اشنانی . رجوع به اشنانی و حرضی شود .

اشنان قصارین. [اُ نِ قَ صْ صا](۳) (ترکیب اضافی) غاسولی است که بدان جامه ها شویند ولاک را بان حل کنند تا بتوان بدان نوشت (مفردات ابن البیطار). عصفر. (تذکره داود ضریر انطاکی ص۴۹).غاسول. رومی . حجر قبطی . سنگ گازران .

اشنانکوب . [اُ](اِ مرکب) ابزاری که بدان اشنان کوبند :

چه نیمور و چه اشنانکوب بقال
چه نیمور وچه گندم کوب هراس .
سوزنی .

اشنانی .[اُ ی ی](ص نسبی) اشنان فروش. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء). حرّاض. (منتهی الارب) . || لقب چندتن از محدثان که اشنان فروش بودند . (منتهی الارب) .

اشنانی . [اُ ی ی یای](اِخ) ابوالحسین عمربن حسن بن مالك شیبانی رجوع به ابوالحسین… درهمین لغت نامه وص۱۶۶ فهرست ابن الندیم وص۹۲ س۵ ج۱ معجم الادبا چاپ مرجلیوث و الاوراق ص ۲۳۴ شود .

اشنانی . (احمد . . .) (اِ خ) بیت ذیل ازاو درترجمان البلاغهٔ رادویانی آمده است :

گشتم جهان و دیدم میری را
برنیم نان دو جای زده مسمار
گزیم بخل او بدوصد فرسنگ
گنجشک برزمین نزند منقار .

اشنانی جویباری . [ ] (اِ خ) در لغت نامهٔ اسدی بیت ذیل از این شاعر برای کلمهٔ موبد شاهد آمده است :

زاردی بهشت روزی ده رفته روزشنبه
کستی فکند وزنار باده بدست موبد

ورجوع به اشامی جویباری درهمین لغت نامه شود .

اشنانی قاضی . [اِ ی یای] (اِ خ) رجوع به اشنانی ابوالحسین شود .

اشنانی مقری . [اُ ی یای] (اِ خ) سیوطی در اخبار الخلفا نام ویرا در زمرهٔ مشاهیر روزگار مقتدر (متولد سال ۲۸۲هـ) آورده واورا معاصر ابن شریح شیخ شافعیان وجنید شیخ صوفیان وابن بسام شاعر ونسائی وجبایی و ابن مواز نحوی و دیگران یاد کرده است و گوید وی درروزگار مقتدر درگذشت. رجوع به اخبار الخلفا ص۲۵۶ شود .

اشنان ید . [اُ نِ یَ] (ترکیب اضافی) لوتوس (۴) درخت سدر . کنار . حندقوق. نبق: الحندقوقا وهویطیب رائحة الید اذ) اُغسلت به . (از دزی ج۱ ص۲۵) .

اشناو . [اِ] (اِ) مخفف آشنا . شنا . (فرهنگ نظام) .

اشناور . [اَ وَ] (ص مرکب) مخفف آشناور . شناگر . شناور . شنا کننده : آشناور . سباح. برآب رونده . و رجوع به شناگر وآشناور واشناگر و شناور شود.

اشناو کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) شنا کردن . سباحت . عَوم . (تاج المصادر بیهقی) .

اشناه . [اِ](اِ) شنا . اشنا . اشناو .آشنا اشناب :

از بحر ثنای تو بشکر نعم تو
ساحل نخوهم یافت بزورق نه باشناه.
سوزنی .

مخفف اشناه (شناور) . لفظ مذکوردر سنسکریت آشنان است یعنی غسل و بدن شستن. (فرهنگ نظام) ورجوع به شناو آشنا واشناو واشناب شود .

اشنایدر .[اِ دِ] (اِ خ) (۵) (۱۸۰۵ـ ۱۸۷۵م) ازصنعتگران ومخترعان فرانسه بود که درسیاست نیز دست.داشت تفنگ معروفی بهمین نام ازاختراعات اوست درقصبهٔ بیدسترف در خانواده یی اشرافی تولد یافت ونخست در بانک کارمیکرد آنگاه (۱۸۳۶) بمدیریت کارخانهٔ آهن کروزت برگزیده شد ودرآن اصلاحات مهمی بعمل آورد و کارخانه را از اضمحلال نجات بخشیدودرراه رفاه کارگران کارخانه که به ۱۵ هزارتن رسیده بودند منتهای عنایت مبذول داشت وموجبات تربیت فرزندان کارگران را فراهم آورد . سپس درسال ۱۸۴۵ دولت فرانسه اورا بمستشاری ایالت سائون بالوآر برگزید وپس ازچندی مردم آن ناحیه اورا بنمایندگی پارلمان انتخاب کردند. پس ازانقلاب ۱۸۴۸ ازکارهای دولتی دوری گزید لیکن در سال ۱۸۵۱ ناپلئون سوم اورا بوزارت بازرگانی وکشاورزی برگزید ودرسال ۱۸۶۵ بریاست پارلمان برگزیده شد . وپس از سقوط ناپلئون بار دیگر به کارخانه بازگشت ودرتکمیل واصلاح سلاحهای گرم ابتکارات بسیاری ازخودنشان داد .

اشنایدر.[اِ دِ](اِخ) (گنرادویکتور...) (۱۶۱۰-۱۶۸۰م) ازپزشکان نامور آلمان بود که درعلم تشریح باکتشافات مهمی نائل آمد .

اشنایدر .[اِ دِ](اِخ.) (الوگ ...) (ـ۱۷۹۴م) یکی ازکشیشان آلمان بود که بزبان یونانی آشنایی داشت وبرخی ازآثاررا ازآن زبان ترجمه کرد هنگام انقلاب فرانسه بدسته ای انقلابی پیوست و با جلادی بیرحمانه یی گروهی ازمردم بیگناه راکشت وسرانجام خودنیز بقتل رسید .

اشنایدر. [اِ دِ] (اِخ) (گوتلوب...) (۱۷۵۰-۱۸۲۲م) ازدانشمندان آلمان بود که فرهنگی یونانی به آلمانی تألیف کرد و نیز بعضی ازآثار ارسطو ودیگرحکمای یونان را بآلمانی برگرداند .

اشنایدر . [اِ دِ](اِ خ) (کریستوف..) (ـ ۱۸۵۶ م) از دانشمندان آلمان بود که برخی ازآثار یونانی رابآلمانی برگرداند ونیزدر بارهٔ ادبیات یونانی تألیفاتی کرد .

اشنب . [اَ نَ] (ع ص) مردخوش آب دندان، مؤنث آن شنباء است. (منتهی الارب). مرد خوشاب دندان . (آنندراج) . آنکه دندانش روشن و آبدار بود . (مهذب الاسماء) . (زوزنی) . آنکه دندانش تیز و تنك وآبدار بود . (تاج المصادر بیهقی). آنکه دندانهای سپید و نیکو داشته باشد . (از المنجد) شانب . شنیب. مشنب . [مِ نَ] (المنجد) .

---

(۱) Hysope
(۲) ورجوع به دخویه در بارهٔ ادریسی I . n ، 37 شود . (دزی)
(۳) Soude des foulons .
(۴) Lotus .
(۵) Schneider .

اشنج . [اَ نَ] (ع ص) مرد ترنجیده و گرفته و منقبض . (از المنجد) .

اشنجان . [ ] (اِ خ) ازطسوج جوزه وجرکان . (تاریخ قم ص ۱۱۹).

اشند . [اَ شَ] (اِ خ) از قریه‌های بلخ است . (مراصد). (معجم‌البلدان) . و رجوع به ج۱مرآت البلدان ص۴۳ شود .

اشنع . [اَ نَ] (ع ص) زشت . یوم اشنع ، روز بد و زشت . (منتهی‌الارب). شنیع . شنع [شَ رَن] || (ع‌ص‌تفضیلی) شنیع‌تر . زشت تر . بدتر . و قبیح‌تر . (آنندراج). (غیاث) .

اشنع . [اَ نَ] (اِ خ) ابن عمروبن طریف پدر قبیلهٔ بود. (ازمنتهی‌الارب) .

اشنک . (اِ خ) (۱) یا اشنك ختائی شوهرمنالجین دایهٔ غازان‌خان بود رجوع‌به تاریخ غازان ص ۳ و ص ٤ شود .

اشنک . [اَ شَ نَ] (۲)گونهٔ‌ازصنوبر که دار آن راست و محکم نیست و آنرا شالك دَل [دَ] . حشنك [حَ ش نَ] . دله راجی . اره قلمه [اَ رِ قَ لَ] . وهم صنوبر نامند . جنسی پست از تبریزی که گره دار باشد و راست برنیاید . و رجوع به گیاه شناسی حسین گل گلاب ص ۲۷۲ شود .

اشنگور . [اَ شَ] (اِ) گونهٔ از آ رجنکَ که آنرا آش انگور . خوشهٔ انگور. خبیرزال. وشر . سیاه درخت . کلی ککک. الجارة.عوسج. شجرالدکن .شوکة الصباغین ، نیز گویند . (۳) نام اشنکوردرگرگان متداول است .

اشنو . [اِ یا اُ نَ] (ن ف) مخفف اشنوا :

چون زبان از نیك و بد بر بسته شد
هم ز اشنو هم زگویا ایمنیم. عطار.

ورجوع به‌اشنوا وشنودن‌وشنیدن‌وشنواشود.

اشنو . [اُ] (اِ) نوعی سیگار در تداول امروز که بنام شهر اشنویا اشنویه است. وآنرا انواعی است ازقبیل : اشنوی کاغذی.اشنوی مقوایی . اشنوی ویژه . وزجوع‌به‌اشنویه‌واشنه شود .

اشنو . [اُ] (اِ خ) (٤) نام شهری‌در آذربایجان است که امروز بنام اشنویه معروفست : و سلماس و ارومیه و اشنو(۵) را بدیشان‌داد. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ چاپ لیدن ص ۱٦۰). وزمستان سنهٔ ثمان وعشرین و ستمایه در ارمیه واشنومقام ساخت . (همان جلد ص ۱۸٤)ورجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۱۲۱ ومجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳٤٦ و اشنویه واشنه شود .

اشنوا . [اُ نَ] (ص) شنوا. شنونده . (رشیدی) .

اشنوایی . [اِ نَ] (حامص) شنوایی:

روشنایی آید از دیدار او در چشم کور
اشنوایی آید از دیدار او درگوش کر.

(فرخی بنقل فرهنگ نظام) .

اشنو خوانونت . [اَ] (اِ) (٦) نام یکی از شش‌تن از نخستین پیروان‌زرتشت است . رجوع به‌مزدیسنا ص ۷۸ شود.

اشنود . [اَ] (اِ) روز دوم از خمسهٔ مسترقه راگویند. از (برهان). (انجمن آرا) . نام روز دوم است از خمسهٔ مسترقه قدیم . (آنندراج). (هفت‌قلزم). روز دوم است از پنجهٔ دزدیده که بتازی خمسهٔ مسترقه خوانند . (جهانگیری) . در فرهنگ جهانگیری نام دومین ازخمسهٔ مسترقه از سال فلکی است و در مجمع الفرس با تاء منقوط نوشته شده است . (شعوری ج ۱ ص ۱٤۵) نام روز دوم از پنجهٔ دزدیده که برآخر دوازده ماه اضافه میکردندتاسال‌شمسی‌تمام شود . (فرهنگ نظام). دوم روز از فروردیان . (شرفنامهٔ نیری) . (مؤید الفضلا) . روز دوم از فروجان (سروری) . رجوع به فروجان و کامهٔ اهنود شود . نام روز دوم از فوردجان یافوردگان و فوردجان پنج روز آخر آبان است پنجهٔ دزدیده . روز دوم ازخمسهٔ مسترقه . (ناظم الاطبا) محرف اشتود است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به اشتود شود .

اشنودن . [اُ دَ] (مص) شنودن . شنیدن . (از برهان) . (رشیدی) . (آنندراج) . (هفت قلزم). (شعوری). (فرهنگ‌نظام). گوش کردن . پذیرفتن. فرمان بردن . اطاعت کردن :

گفتار تو بار است و کار برگست
که اشنود چنین بار وبرگ زیبا .
ناصر خسرو

پروانه چو ذوق سوختن یافت
نبود بشعاع شمع خشنود
این حال عجب اگر نماید
بشنو زمن ار توانی اشنود .

(شیخ فریدالدین عراقی بنقل جهانگیری وآنندراج و فرهنگ نظام) .

اشنودنی . [اُ دَ] (ص)لایق‌شنودن. قابل اصغا :

نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
نه‌برخواندنی بد نه‌اشنودنی.
فردوسی .

اشنوذ . [اَ] (اِ) روز دوم ازفروجان مزبور باشد . و اشتود است. (سروری). محرف اشنود رجوع بـه اشنود و اشتود شود .

اشنور . [اِ] ده‌کوچکی است ازبخش حومهٔ شهرستان دماوند که در پنج هزار گزی جنوب خاوری دماوند واقع ودارای ۱۰ تن‌جمیت است.(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

اشنوزنگ. [اِ زَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . که‌در ٤۷ هزار گزی باخترمهاباد و ۷ هزار گزی خاور شوسهٔ خانه به نقده واقع و محلی است جلگه - معتدل - مالاریائی وسکنهٔ آن ۳۷۱ تن میباشد که ازمذهب تسنن پیروی کنند و بلهجهٔ کردی سخن‌گویند آب آن از رودخانهٔ جلدیان تأمین میشود و محصول آن غلات توتون حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم‌بافی‌و راه آن ارابه‌رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ٤).

اشنوسه . [اِ سَ] (اِ) هوایی را گویند که باصدا و حرکت سر از دماغ بر آید و آنرا بعربی عطسه خوانند . (برهان) . (آنندراج) . (مؤیدالفضلا). هوایی که از دماغ برآید ، و آنرا عطسه گویند . (انجمن آرا) . عطسه . (غیاث) (رشیدی) . (ضیاء). (سروری). (شعوری). هوایی که باشدت و صدا از دماغ بیرون آید ونام عربیش عطسه است . (فرهنگ نظام). شنوسه ، در تداول مردم دیهه‌ای کرمان :

دماغ خشك او اشنوسهٔ تر
چو آرد گوش گردون را کند کر.

(ابوالخیر بنقل رشیدی و فرهنگ نظام و ابوالخطیر بنقل سروری و شعوری).

اشنوند . [اُ نَ] (اِ) و اشنود نام دومین روزازخمسهٔ مسترقه است . (شعوری ج ۱ ص ۱۳٦) محرف اشتود است . رجوع به اشنود و اشنوذ و اشتود شود .

اشنونه . [اُ نَ] (اِ خ) نام قلعهٔ باندلس. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطبا) .

اشنوهنه . [اُ نَ] در مجمع الفرس بمعنی‌عطسه است. (شعوری‌ج ۱ ص۱٤۹).

---

(۱) ایشك . اسك ـ اشنك . (ن . ل)

(۲) P. tremula

(۳) Rhamnus catha rtica. Bourge épine Nerprun purgeatif . épine de carf . épine - noir .

(٤) Ouchnou.

(۵) اشنوه راه اشنور را . اشهورا (ن . ل)

(٦) Ashnô Xvanvant.

شاید تحریف یالهجه‌یی در اشنوسنه است.

اشنویه. [اُ ا یَ] (اِ خ) حمدالله مستوفی آرد : شهری وسط است در میان کوهستان بریك مرحلهٔ ارمیه افتاده درغرب مایل قبله. هوایش خوشتر از ارمیه بود و آبش از اودیهٔ که از آن جبال برمیخیزد. حاصلش غله ودیگر حبوبات و انگور بود ومردمش بیشتر سنی‌اند (۱) وصدو بیست پاره دیه از توابع اوست و ضیاعش را نیز حاصلی نیکوست حقوق دیوانیش نوزده هزار و سیصددیناراست. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص ۸۶) ورجوع به صفحات ۸۴ و ۸۰ و ۲۴۱ همان کتاب و فهرست جغرافیای غرب شود. ودر فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است : نام یکی ازبخشهای شهرستان رضائیه است. این بخش درجنوب شهرستان رضائیه واقع شده و حدود آن بشرح زیر میباشد : از شمال بدهستان باراندوز چای ازجنوب و خاور به بخش سلدوز از باختر به خاك عراق. قسمت جنوبی بخش تقریبا جلگه‌و هوای آن معتدل است‌محصول‌عمده آن غلات توتون‌وسیگار است هوای‌قسمت شمالی کوهستانی‌سردسیر ومحصول عمدهٔ‌آن غلات توتون ولبنیات است. آب این بخش از رودخانهٔ اشنویه و چشمه سارها و آب کوهستان (برف وباران) تأمین میگردد. شغل عمدهٔ ساکنان این بخش کشاورزی و گله‌داری است بخش اشنویه‌از دودهستان بنام حومه و دشت بیل تشکیل شده وجمع قراء آن۷۴وجمعیت آن‌درحدود ۱۴۳۷۰ تن است. مرکز این بخش قصبهٔ اشنویه میباشد. اشنویه (حومه) نام یکی از دهستان‌های دوگانهٔ بخش اشنویه‌شهرستان رضائیه است. قراء این دهستان دراطراف بخش واقع شده و هوای آن سردسیر، کوهستانی است آب آن ازرودخانهٔ‌اشنویه و چشمه سارها تأمین میشود ومحصول عمدهٔ آن غلات حبوبات توتون و لبنیات است. راه شوسهٔ نقده ورضائیه از این دهستان میگذرد جمع قراء دهستان ۶۰ و جمعیت آن درحدود ۱۲۹۲۰ تن‌است‌قراء مهم‌آن بشرح زیراست: ده شمس بالا و پائین - دهگرجی - حسن نوران - خالد آباد - نالوس - نرزیوه - هیق - سنگان - نالیوان مرکز دهستان قصبهٔ اشنویه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

اشنویه. [اُ ـِ یا یَ] (اِخ) قصبه‌مرکز دهستان و بخش اشنویه شهرستان رضائیه ۱۱۰هزار گزی جنوب رضائیه که درمسیر شوسه‌رضائیه‌نقده‌مهابادواقع است ومحلی است دره‌سردسیر و مالاریائی. سکنه‌آن ۲۱۲ تن‌است‌آب‌آن ازرودخانهٔ اشنویه‌ومحصول آن‌غلات‌حبوبات توتون‌وشغل‌اهالی‌کاسبی و زراعت و گله‌داری‌وصنایع دستی‌جاجیم‌بافی است‌راه‌شوسه‌ودرحدود ۱۰۰ باب‌مغازه‌ودکان- ادارات دولتی - دستهٔ‌ژاندارمری-۵ دبستان دارد. مختصات‌جغرافیائی: طول ۴۵ درجه ۶ دقیقه عرض ۳۷ درجه۲ دقیقه ۳۰ ثانیه ارتفاع ۱۰۳۰ متر اختلاف‌ساعت باتهران ۲۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه یعنی ظهر اشنویه ساعت ۱۲و۲۵ دقیقه و۱۲ ثانیه درتهران است.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴). ورجوع به اشنو و اشنه شود.

اشنه. [آ نَ] (اِ) اشنا. شنا. آشنا اشناب. اشناه. شناو :

جادویی کردن جادو بچه آسان باشد
نبود بط بچه را اشنهٔ دریا دشوار.
انوری.

اشنه. [اُ نَ] (اِ)(۱) بمعنی‌اشنان است که‌بدان رخت و جامه شویند. (برهان). (آنندراج). اشنان. (سروری). (شلیمر) (شعوری). گیاهیست خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تاچربش ببرد. (مؤید الفضلا). عطر ابیض کانه مقشورمن عرق. (اقرب‌الموارد). رجوع به اشنان شود || خار و خاشاکی که روی آب باشد. (شعوری ج ۱ ص ۱۴۹).

اشنه. [اُ نَ] (اِ)(۲)عطریست‌سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست بنج است لیکن عربی است و بفارسی دواله گویندولهذا ترکیبی که در آن میکنند دواله مشك گویند اگر چه مشهور به دواء المسك شده. (رشیدی). چیزیست مثل گیاه خشك که سیاه و سپید باشد و بهندی چهار چیلا (۳) گویند و بعضی چهریله نامند وبعضی‌ملاگیر خوانند. (غیاث). (آنندراج). نام دارویی است خوشبوی که آنرا دواله میگویند و بعربی شیبة العجوز و مسك الفرود خوانند مانند عشقه ولبلاب بردرخت پیچد و اگر بسایند ودر چشم کنند چشم‌را جلا دهد. (برهان). پوستهای لطیفی باشد که بردرخت بلوط و صنوبر و گردکان پیچد خوشبوی بود ودر داروها بکار است. بفارسی آلك ودوالك گویند. (از بحر الجواهر) پوستهای نرم ونازك باشد که بدرخت بلوط و صنوبر و گردو چسبد وخوشبوی است. (ازمفردات قانون ابوعلی ص ۱۵۷ س ۲۴).

چیزیست سپید چون رگ پوست کنده که بردرخت بلوط و صنوبر وجز آن متکون میشود و می پیچد و بفارسی آنرا دواله خوانند و خوشبو می باشد. دراول گرم و خشك، مقوی معده ونافع اوجاع کبد است. (منتهی الارب). چیزی گیاهی است که بردرخت‌وسنگها تکوین‌شود. (از المنجد). بفارسی دواله و دوالی و دوالك و بهندی چهریرا. از.(الفاظ‌الادویه). صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آنرا ازعطرها شمرد و گوید نام دیگر آن دواله است و از هندآرند. هرچه‌سپید است‌بهتر باشدوسیاه‌آن بدبوست گرم‌است بدرجهٔ‌اول‌وخشك‌است بدرجهٔ‌دوم و گروهی گفته‌اند سرد وخشك است. دواله. (منتهی‌الارب).(برهان).دوالی.دوالك.آلك دواء المسك. (رشیدی). چهار چیلا. (آنندراج). چهریرا. (آنندراج). چهریله. ملاگیر. (آنندراج).شیبةالعجوز. (برهان). (تذکرهٔ داودضریر انطاکی). (مفردات ابن البیطار). مسك القرود. (برهان). آلك و دوالك. (تحفه). (بحر الجواهر). مسحو (بفرنگی). (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۴۸). بریون (بیونانی) (همان صفحه) کله دبالیه (بلاتینی) (همان صفحه) شیبه (بزبان مصری) (همان صفحه).

رازی گوید : او را بهندی شیلیلو و بسجزی ظ (سکزی= سجزی ژالکه) « گویند» وابو نصر وابوزیدصهبا (کذا) نخست در قرابادین‌خود او را بکربس پایه تفسیر کرده‌اند وبعضی کرماس پایه گفته‌اند و کرماس پارسیان سام ابرص را گویند و گویا که اشنه را بانگشتان کربس تشبیه کرده‌اند ودر بعضی از کتب عطر اورابااین طریق معرب داشته اند و بعضی اورا پایه هم گویند و ابوالعباس حشکی گوید در کتاب عطر که او نباتیست برساحل دریای هند از جدت یمن و سواحل دریای بصره وبرگ او ببرگ شبح بستانی ماند وسیاه وخاصه‌شبح درمتن گفته شود و امواج دریا بروبگذرد ودروقت هیجان دریابحیثیتی که روی آب بود معلق شود وچون موج دریا بایستد باد او راخشك گرداند واستعمال او بعد از آنکه‌اورا بکف مالیده باشند تاآن پوست او زایل شود و سفیدی او صاف بیرون آید کنند و بعضی از صیادنه او را مغشوش کردانندباطراف کاغذها که‌صحافان ببرند.جالینوس گوید اشنه محللست و طبع را نرم گرداند و درخاصیت آنچه ازدرخت صنوبر گرفته شود به بود و رازی گوید اشنه بر درخت جوز و صنوبر وبلوط بشبه لبلاب پیچد وبلون سفید باشد وبوی‌خوش بود. ابوریحان گوید آنچه از و معروفست نزد صیادنه دو نوعست یکی‌بغدادی و آن بلون‌سفیداست‌درغایت‌سفیدی وخوشبویی و اهل بغداد ازو عبیر سازند و بغداد منبت

---

(۱) شافعی (ن . ل)

(۳) چهار چهیلا (آنندراج).

(۲) La mousse .. Lichèn usnea.

(۱) Soude Commane.

او نیست و سبب کثرت او در بغداد آنست که انواع عطررا دربغداد رواج تمام است. و نوع دیگر هندیست وآن در سفیدی و خوشبوئی مثل بغدادی نیست. واز خواص او آنست که تا تر نکنند کوفته نشود ص اوبی گوید گرمست دراول خشکست دردوم صلابت رحم و سدهٔ آن زایل کند و حیض براند و غثیان و قی‌راتسکین دهد و معده را قوت دهد و چشم را روشن کندواعضای دمل را چون بکوبند و ضماد کنند محکم گرداند و آنچه از او بسیاهی مایل بود خوب نیست بدل او بوزن او قروماناست. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان).

شیبة العجوز خوانند و کرکس مایهٔ بغدادی گویند بپارسی‌دواله گویند ودوالی وداء المسك خوانند . وآن بردرخت‌صنوبر و جوز و بلوط و غیرآن بپیچیده شود و بهترین آن سپید خوشبوی بود و آن‌نوع مصری خوانند و آنچه سیاه بود بد بود و آن‌هندیست‌وآشنه‌را در کوفتن نم‌باید کرد تازود کوفته شود و طبیعت آن جالینوس گوید در گرمی‌وسردی‌معتدل‌است ودروی قبضی‌اندك‌هست‌وحنین گوید گرم‌بود دراول درجه وخشك‌بود دردویم درجه و منفعت‌وی آنست که سودمند بود جهت رنجوری که اورا صرع و اختناق رحم بود . واگر بجوشانندودر آن آب‌نشینندحیض‌براندوجمع رحم را نافع بود و وی می بندد و معده راقوت می‌دهد وخفقانرا سوددارد وقوهٔ دل بدهد و سدهٔ رحم بگشاید واگر بر ورمهای گرم طلا کنند ساکن گرداند و تحلیل صلابت مفاصل بکند و درد جگر ضعیف را سودمند بود ومحلل اخلاطی‌بود که‌درعروق جمع شده باشد وشهوت باه زیاده کندومنی بیفزاید وقوهٔقضیب‌بدهد اگردرشراب‌بپزند وآن‌شراب‌بیاشامندنافع‌بود. جهت گزندگی جانوران . و از جمله منومات بود و اگر نیز درشراب نقیع کنند مقداریکدرم ویادو درم‌همین عمل کند اما اشنه مضر بودبرووده و مصلح آن انیسونست و بدل آن قرومانا. (اختیارات بدیعی).

ودر کتاب درمان شناسی ذیل آشنه آمده است : آشنه یادواله نوعی الك است بنام ستراریا ایسلاندیکا (۱) که در نواحی کوهستانی ودر کوههای اروپاوامریکابسیار میروید دربن گیاه جسمی لزج یانشاستهٔ‌بنام لیشنین (۲) یافت‌شده که نزدیك به نشاستهٔ معمولی است . گذشته از آن دارای جسم تلخی موسوم به ستارین (۳) و اسید چربی بنام اسید لیشنستآریك (٤) نیز میباشد . ساکنان جزیرهٔ ایسلاند آشنه را بعنوان مادهٔ خوراکی بکار میبرند و قسمت مؤثر یالیشنین (٥) آن بسیار نرم کننده وملین است وآنرا در اختلالات گوارش و تنفس توصیه میکنند . در قرن گذشته آنرا در فتیزی‌پولمونر(٦) انسان‌تجویز میکرده‌اند ولی امروزه ندرةً آنرا بعنوان‌اخلاط آور یابشکل جوشاندنی میدهند .

مقدار : اسب وگاو ۱۰ ـ ۵۰ گرم
بره و خوك ۵ ـ ۱۰ »
سگ ۱ ـ ۲ »

(از درمان شناسی دکتر عطایی ص۴۳۷). || لهجهٔ در اشه ، اُشق رجوع به اشه‌واشق شود .

اشنه . [اُ نُ] (اِ خ) دهی‌است نزدیك اصفهان . (منتهی‌الارب) .

اشنه . [اُ نُ] (اِ خ) شهرکی است بآذربایجان.(سمعانی).شهریست‌در آذربایجان ازطرف اربل که تا شهر ارومیه (رضائیه) دوروز وتا شهراربل پنج روزراه‌است وبین این دوشهرواقع‌است.(مراصد).بلده‌ایست‌در یکی ازحدود آذربایجان درسمت اردبیل و تا ارمیه دوروزه راه وتا اردبیل پنج‌فرسخ‌و واقع میان این دومیباشد باغات بسیار دارد گلابی آن‌نهایت ممتازوبجمیع نواحی‌نزدیك آن میرود عیبی که درین بلد است‌این‌است که خرابست درسفر تبریزازین شهر گذشتم آنرا تماشا کردم جمعی از فضلا باین شهر منسوبند. (از مرآت‌البلدان ج۱ص٤٤). ولسترنج آرد : شهراشنه [اُ نُ] در شمال غربی بسوی [بَ سَ] است و در روزگار ابن حوقل کردها در آن سکونت داشته‌اند و در قرن چهارم هجری (دهم میلادی) از اشنه و نولحی آن گوسپندان و چارپایان بموصل ونواحی جزیره میبرده‌اند شهری پردرخت‌وسبزوخرم‌بوده‌است گوسفندداران گوسفندان‌خودرابچراگاههای آن‌میبرده‌اند یاقوت که آنرا دیده است گوید : دارای بوستانهاست ومستوفی آنرا ذیل کلمهٔ‌اشنویه آورده وبوصف آن پرداخته و گفته است : اشنویه در منطقهٔ کوهستانی است که به ده گیاهان موسوم است (۷) (ازبلدان خلافت شرقی‌ص۱۹۹ تا ۲۰۰ تألیف‌لسترنج)ورجوع به اشنویه شود . و صاحب قاموس الاعلام آرد : قصبه‌ایست درخطهٔ‌آذربایجان ایران ودر۶۰هزار گزی جنوب شهر ارومیه ، در کنارچپ یعنی درسمت شمالی نهر کدیر که وارد دریاچهٔ ارومیه میگردد‌واقع شده‌است وزادگاه بعضی ازعلما وفضلای مشهوربلقب اشنائی واشنهی بوده‌است. در تاریخ ۶۱۷ هجری یاقوت حموی هنگام بازگشت از تبریزازین‌قصبه عبور کرده‌و «میگوید باغها وبوستانهای فراوان دارد ولی رو بخرابی میرود» در حال حاضر نیز بوضع قصبهٔ کوچك ویرانهٔ دیده میشود . (از قاموس الاعلام‌ترکی).ورجوع‌به ذیل‌جامع‌التواریخ رشیدی صفحات۲۰۱ و۲۴۲ وشدالازارص ۳۰۸ واخبارالدولة‌السلجوقیةص۱۷۹واشنو واشنویه شود .

اشنه . (اِ خ) اسم دو شهراست دریهودا که اولی بمسافت۱۶میل در شمال غربی اورشلیم واقع بوده ودومی‌بمسافت۱۶ میل بجنوب غربی آن . (قاموس کتاب مقدس) .

اشنهٔ بستانی . [اُ نَ یِ بُ] (ترکیب توصیفی)(۸)شیبه. (دزی‌ج۱ص۲۵) مستند دزی مفردات ابن‌البیطار در ذیل کلمهٔ شیبه است درمتن عربی مفردات درذیل شیبه‌این معنی دیده نشد . ولی لکلرک در ترجمهٔ فرانسه‌آن گفته است نوعی ازشیبه راکه‌در بوستانها میروید معمولا اشنهٔ بستانی‌نامند. درتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل شیبه، اشنه است . رجوع‌به‌ص ۲۲۶ تذکره شود اشیب . ریحان ابیض .

اشنهی . [اُ نَ یی یای] (ص نسبی) منسوب به اشنه شهر معروف آذربایجان نزدیك ارومیه که‌آنرا اشنو و اشنویه نیز نوشته اند . (حاشیهٔ شد الازار ص۳۰۸) و رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان و مرآت البلدان ج۱ص٤٤شود .

اشنهی . [اُ ن ی ی یای] (اِ خ) امام صدر الدین محمود اشنهی واعظ معاصر ابوبکر سعدبن زنگی (۶۲۳-۶۵۸)بود ودرعلوم اصول وفروع و الهیات و ادبیات عرب دست داشت صاحب تاریخ وصاف در ضمن احوال ابوبکر سعدبن زنگی آرد : «از خداوندان ذکاء وفطنت واهل نطق و فضیلت مستعشر بودی و ایشانرا بجربزه و فضول نسبت دادی لاجرم چندافراد ازائمهٔ نامدار و علماء بزرگوار را بواسطهٔ نسبت علم‌حکمت‌ازعاج کرد وقهراًوجبراً ازشیراز اخراج ، ازآن جمله امام صدرالدین‌محمود الاشنهی‌بود که استحضار و استبصار او در انتماء بکلی علوم عقلی و نقلی چون بیاض نهار ازاقامت بینت استغنا داشت ...) وهم مورخ مزبور آورده‌است که وی درآخرعمر با شیخ‌شهاب الدین عمر سهروردی در حج دیدار کردوشیخ‌شهاب‌الدین‌اورابسیار بستود وسرانجام مورخ‌یاد کرد . این‌رباعی‌راکه‌بر حسب حال سروده بوی‌نسبت‌داده‌است :
ازصحبت‌تو کنون فراق اولیتر

(۱) Cetraria Islandica.
(۲) Lichénine
(۳) Cétarine
(٤) Lichenstéariquie.
(٥) Lichénine.
(٦) Phtisie Pulmonaire .
(۷) اصطخری ۱۸۱ ؛ ابن حوقل ۲۳۸ و۲۳۹ ؛ مقدسی ۳۷۷ ؛ یاقوت ۱ : ۲۸٤ و ۵٦٤ و٦۲٦ ؛ ٤ : ٤٧٦ ؛ قزوینی ۲ : ۳۵۰ و۳۵۸ مستوفی ۸ : ۱ و۱۵۹ و۲۱۸ .
(۸) Absinthe.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۸

شمارهٔ حرف «الف» : ۱۰

اشنهی - اصفهان

تهران. آبان ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای
مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۵
ب	بارسابا . . .	۳	۳۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰
ت	تبخاله . . .	۳	۳۰۰
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷
ج	جامه . . .	۱	۱۰۰
چ	چشم زخم . . .	۲	۲۰۰
ح	حرّیف . . .	۵	۵۰۰
خ	خالدین	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴
غ	غز . . .	۲	۲۰۰
ق	قاطیغوریاس	۱	۱۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گزیر . . .	۳	۳۰۰
ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
جمع	تا پایان آبان ماه ۱۳۳۹	۵۸	۸۲۱۳

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم
اخ = اسم خاص (علم)
امرکب = اسم مرکب
امص = اسم مصدر
ج' = جمع (پیش از لغت جمع)
ج = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص صم = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف: از	حروف: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیهٔ در صفحهٔ ۳ پشت جلد

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

بر در که تو زرق و نفاق اولیتر،
چون پردهٔ راستی مخالف کردی
ما راپس ازین راه عراق اولیتر

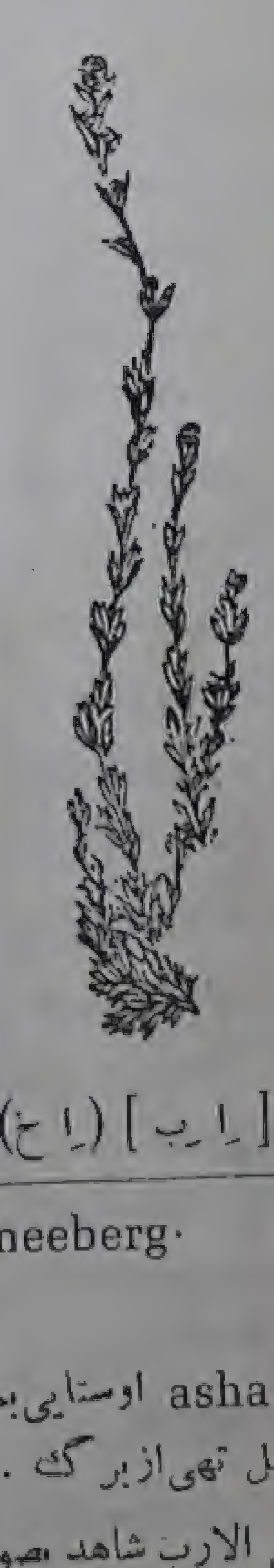
(از شد الازار حواشی مرحوم قزوینی). و رجوع به همان کتاب صفحات ۳۰۷ و ۳۰۸ و تاریخ وصاف ص ۱۵۸-۱۵۹ و شیرازنامه ص ۵۷ شود.

اشنهی. [اُ نُ ی ی] عبدالعزیزبن علی اشنهی (منسوب به اشنه یا اشنویه) شافعی ازفقیهان بود وفقه را نزد ابواسحاق ابراهیم ابن علی فیروزآبادی بیاموخت وازابوجعفر ابن مسلمه حدیث سماع کرد ومختصری بسیار نیکو درفرائض گرد آورد. (ازمعجم البلدان).

اشنی. [اَ نا] (ع‌ن تفضیلی) مکروه‌تر. ناپسند تر: زشت تر:
و لم یکن عیبها الا تقاصرها
وأی عیب لها اشنی عن القصر.

اشنی. [اِ] (اِخ) نام دهی در صعید مصر و آن غیر اسنی بسین مهمله است. (منتهی الارب). لهجهٔ عامیانهٔ اشنین است که قریه ایست بصعید در جنب طنبذی. [طُ بُ ذا] (ازمعجم البلدان). و رجوع به اشنین شود.

اشنیان. [اُ نَ] (اِ) (۱) گونهٔ سوم از تیره اسفنجیان (۲) است واسفنجیان تیرهٔ چهارم ازدولپه‌های بی گلبرگ است. اشنیان در صحاری مرکزی ایران بسیار میروید و برگهای بسیار ریز وبهم فشرده دارد ودر آن مقداری نمکهای قلیایی ذخیره میشود چون ساقه‌های آنرا بسوزانند خاکستری بنام شخار بدست میآید که مواد قلیایی بسیار دارد ودرصابون سازی بکار میرود. ورجوع به اشنان شود (از گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۲۷٤).



اشنیرگ. [اِ رِ ب] (اِخ)(۳) (یعنی کوه مستور از برف) در نواحی آلمان بااین نام کوههای بسیاری وجود دارد مرتفع ترین آنها درخطهٔ ویانروالداتریش یافت شود که در ٤٦ درجه و ٤٧ دقیقهٔ عرض شمالی با ۲۷ درجه و ۱۳ دقیقهٔ طول شرقی واقع است و ۲۱٦٤ گز ارتفاع دارد.

اشنیبرگ. [اِ رِ ب] نام قصبه‌ایست در خطهٔ ارز کبیر که درساقه و بالای کوه بلندی واقع شده وعدهٔ نفوسش به ۸۱۰۰ تن بالغ میگردد ودر جوار آن معدن: نقره، آهن سرب، بیسموت، کوبالت و گل ظروف یافت میشود و کارخانهای مخصوص برای استفاده از مواد معدنی مزبور تأسیس شده است.

اشنیجه. [اُ جَ یا ـجِ] (اِخ) دهی است از دهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد که در ٤۸ هزار گزی باختر اردکان و ۵ هزار گزی راه عقدا به جلیل آباد واقع است و محلی کوهستانی، گرم معتدل و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۸۲ تن میباشد که پیرومذهب شیعه‌اند وبزبان فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تامین میشود ومحصول آن: غلات وانار است شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن ارابه رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشنیدن. [اِ دَ] (مص) شنیدن.
بر مستراح کوپله سازیده است
برمستراح کوپله که اشنیده‌است؟ منجیك.

و رجوع به شعوری ج ۱ ص ۱٤۱ شود.

اشنیک. [اَ] (اِ) درتداول استراباد، سنجاب. (٤) (شلیمر). موشک پران (استراباد). رسک [رُ] (قریهٔ درکه).

اشنیکوب. [اِ] (اِخ)(۵) (قلهٔ مستور از برف) نام کوهی است از سلسله جبال سودت در آلمان که در سیلزیاو در حدود چهستان واقع گشته است ومرتفعترین کوه از جبال واقع در شمال دانوب میباشد و ۱٦۸٦ گزارتفاع دارد. (ازقاموس الاعلام).

اشنین. [اِ] (اِ خ) وعوام اسنتی گویند. قریه‌ایست درصعید مصر درپهلوی طنبذی ودرمغرب نیل ـ این شهر و طنبذی را بعلت قشنگی شان عروسین مینامند وهر دو از ناحیه بهنسا میباشند. (مراصد). و یاقوت آرد: عامه آنرا اشنی گویند. (معجم البلدان). و رجوع به اشنی شود.

اشنین. [اِ] (اِخ) دهی است در هیجده فرسخی میانهٔ شمال و مغرب چارک واز دیه های لارستان بشمار میرود.

اشو. [اِ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی بهشتی باشد که درمقابل دوزخی است. (برهان). (٦). بلغت ژند و پاژند بمعنی بهشتی آمده. (انجمن آرا ناصری). بمعنی بهشتی باشد درلغت ژند وپاژند بمقابل دوزخی. (شعوری ج ۱ ص ۱۲٦). بلغت ژند و پاژند بمعنی بهشتی آمده که مقابل دوزخی است - زرتشت بهرام گفته:
هزاران درود و هزاران دعای
برآن ارجمندی اشو پاک رای.
(آنندراج).

بلغت زند وپازند بهشتی در مقابل دوزخی پاک ومقدس. (ناظم الاطبا). مقدس و پاک. (فرهنگ نظام). || آتش شعله ناك. (مؤیدالفضلا).

اشو. [آ] (ادات استفهام)(ازبربری) بمعنی چیست. وبرحسب نظرها نوتو (۷) تحریفی از کلمهٔ عربی اش [آ] میباشد. (از دزی ج ۱ ص ۲٦).

اشواء. [اِ](ع مص) دادن گوشت بکسان تا بریان سازند. (منتهی الارب). || اشواء قوم را، بریان خورانیدن آنانرا. (منتهی الارب). اطعام قوم بگوشت بریان. (از المنجد). || اشواء قمح، وقت مالیدن رسیدن گندم وصالح بریان کردن شدن آن. (منتهی الارب). اشواء زرع، رسیدن کشت (چنانکه مثلا دانهٔ گندم از پوست بوسیلهٔ مالیدن با دست جدا شود) وبرای بریان کردن شایسته گردیدن. (ازالمنجد). || ما اعیاه وما اشواه ازاتباع است و کذا مااعیاه وماشیاه، یعنی چه عاجز است این. (منتهی الارب). || اشواء سعف [سَ عَ] (۸) زردشدن شاخ خرما بن بعلت خشك شدن. ومنه: مااعیاه وما «اشواه» یعنی چقدر ضعیف است. (ازالمنجد) (۹) زرد شدن شاخ خرمابن. (منتهی الارب). || اشواء مرد، بقیهٔ باقی گذاشتن از عشاء خود. (ازالمنجد). باقی گذاشتن. یقال تعشی فلان فاشوی من عشاه، ای بقی منه بقیة. (منتهی الارب). || اشواء مرد، کسب کردن مال پست. (ازالمنجد). || اشواء مرد را، اصابت کردن به شوای (۱۰) وی نه کشتنگاه او. (ازالمنجد). به شوی رسیدن چیزی. یقال رماه فاشواه اذا اصاب شواه. (منتهی الارب). || استوردیزه گرفتن. (منتهی الارب). || اشواء سهم، بهدف نخوردن تیر. (ازالمنجد).

اشواب. [اِ](اِخ)(۱۱)(۱۷٤۳-۱۸۲۱) از دانشمندان آلمان بود که برخی از آثار ادبی، تاریخی، فلسفی وریاضی تألیف کرد. قسمت بیشتر شهرت وی بسبب کتابیست که

(۱) Salsola Soda. (۲) Chenopodiacées. (۳) Schneeberg.
(٤) Ecureuil. xerus. rat palmiste. (۵) Schneeckopp.
(٦) ازریشهٔ asha اوستایی بمعنی راستی و ashavan یعنی مقدس، در پهلوی ahru بدین معنی آمده. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
(۷) Hanoteau (Grammaire Kabyle 67 n.)
(۸) شاخهٔ نخل تهی ازبرگ.
(۹) درمنتهی الارب شاهد بصورت معنی مستقلی آمده است.
(۱۰) شوی: دودست ودوپا و اعضایی که مقتل یا کشتنگاه نباشند.
(۱۱) Schwab.

آنرا دربارهٔ اسباب و مقتضیات تبدیل زبان فرانسه بیك زبان عمومی و کیفیت دوام وعدم دوام آن نگاشت و بسبب آن از طرف آکادمی برلن مورد تقدیر واقع شد .

اشواباخ. [ا] (اِخ) (۱) نام شهر کی تجارتی است درخطهٔ فرانکونیای میانه ازباویر که برنهری موسوم بهمین نام در ۱۵ هزار گزی (از قاموس الاعلام).
جنوب غربی نورمبرگ واقع شده است.

اشوار . [اِ] (ع مص) اشوارنار را یا به نار ، برداشتن آتش را . (ازالمنجد). بلند کردن آتش را . یقال اشارالنار و اشاربها و کذا اَشوَر بها(بالتصحیح).(منتهی الارب).

اشوارتز. [اِ] (اِخ) (۲) یا اشوارج ، نام راهبی ازاهالی شهر فریبورگ در کشور آلمان بود دو در قرن چهاردهم میزیست عوام وی را کاشف ومخترع باروت میدانند و برحسب روایت دیگر کشف باروت قبل ازوی بوده واوراه بکاربردن واستفادهٔ ازآن را ابتکار کرده و بوندیکیها آموخته است مجسمهٔ وی را درمیهن او برپا ساخته اند . (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزبورگ . [اِ] (اِخ) (۳) یا اشوارچبورگ ، نام یکی از نواحی میانهٔ کشور آلمان است که باراضی پروس محاط می باشد و مساحت سطح آن به ۱۸۰۲ هزار گز مربع بالغ میگردد. اراضی آن ناهموار ولی بسیار حاصلخیزاست و باندازهٔ نیازمندی محلی حبوبات و کتان بعمل می آید مراتع وحیوانات آن نیز فراوان است ودارای جنگل هم می باشد وصنایع آن نیز پیشرفتی کامل کرده است ودارای کارخانه های گوناگون میباشد .
این سرزمین دارای کانهای سرب ، آهن ، کوبالت ، مس ، نمك ، مرمر و غیره است. (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه . [اِ زِ] (۴) یا اشوارچه نام رودخانه ایست درکشوراتریش که بهرودخانهٔ پتین می پیوندد وشط لیته را تشکیل میدهد .

اشوارتزه . [اِ زِ] نام رودخانه ایست در موراویا وازتوابع نهرتایه میباشد . (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه . [اِ زِ] (اِخ) نام رودخانه ایست در پرنس نشین اشوارتزبورگ وواردنهر ساز میگردد . (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوارتزه. [اِ زِ] نام نهری است درساکسه وازتوابع شط ورا میباشد . (از قاموس الاعلام ترکی).

اشواط . [اَ] (ع اِ) ج ، شوط. (منتهی الارب) . جمع شوط بمعنی تك و گشت. وطاف بالبیت سبعة اشواط یعنی طوف کرد خانه راهفت گشت. (منتهی الارب). (آنندراج). گردش کردن ها . گشتها .

اشواق . [اَ] (ع اِ) ج شَوق . (منتهی الارب).آرزومندیها. جمع شَوق . آرزمندی نفس ومیل خاطر . (آنندراج).|| در تداول حکمت اشبراق شوق بمعنی عامل وموجب حرکت نور انوار ومرادف عشق وضد قهرباشد. شیخ اشراق فرماید : وانوار هرگاه فزونی یابند ، عالی را برسافل قهرو سافل رابه عالی شوق وعشق است ص ۱۳۶ و درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۶۹ آرد : چه نور انوار و انوارقاهر هرچندبذوات خود متحرك نیستند ولی آنها بوسیلهٔ شوق وعشق درحر کتند و در فصل (دربیان انتهای همهٔ حرکات بسوی انوارجوهری یا عرضی) گوید : واشواق نیز (همچون حرارت) موجب حر کاتند . ص ۱۹۶ و رجوع به شوق و صفحات ۲۲۳ و ۲۲۴ همان کتاب شود .

اشواك . [اَ] (ع اِ) ج ، شوك . (منتهی الارب) . (المنجد) . خارها ، (آنندراج) .

اشواك . [اِ] (ع مص) خار برآوردن درخت . یقال اشوکت الشجرة اشواكا(علی الاصل).(منتهی الارب). خاردار بودن درخت یا پرخاربودن آن. (ازالمنجد). با خاربسیار شدن «درخت». (تاج المصادر بیهقی).

اشوال . [اَ] (ع اِ) ج شَول (منتهی الارب). جمع شَول (بالفتح) آب اندك و باقیمانده دربن مشك ومردچالاك درهر کار . (آنندراج)||. جج شائلة (منتهی الارب)(بر خلاف قیاس) .

اشوالباخ . [اِ] (اِخ) (۵) شهری به پروس نزدیك لار(۶) که دارای(۲۸۰۰)تن جمعیت است وآبهای معدنی دارد .

اشوانتالر . [اِ لِ] (اِخ) (۷) (۱۸۰۲ - ۱۸۴۸ م) از مجسمه سازان ونقاشان آلمان بود که درمونیخ تولدیافت وآثارمهمی دراین هنر از خود بیادگار گذاشت. (از قاموس الاعلام ترکی) .

اشوایدنیز. [اِ] (اِخ)(۸)یااشوایدنیچ، قصبه ایست درسیلزی پروس که برنهروالستریتز در ۵۵ هزارگزی جنوب غربی برسلاو واقع است یك کلیسای بزرگ و کارخانهای گوناگون دارد و در قدیم مرکز دوك نشین مستقلی بوده و در برخی از جنگها هنگام محاصره مقاومت کرده است . (از قاموس الاعلام ترکی)

اشوایگوسر . [اِ سِ] (اِخ) (۹) (۱۷۴۲-۱۸۳۰م) ازادبای آلمان بود که بالسنهٔ یونانی، لاتینی، عبرانی، سریانی وعربی آگاهی داشت ومدتی دردانشگاه استراسبورگ تدریس میکرد وبنشر برخی از آثار قدیم همت گماشت . (از قاموس الاعلام ترکی).

اشوایلر. [اِ لِ] (اِخ) (۱۰) نام قصبه ایست درپروس درمغرب نهر رن که کارخانه های گوناگون دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوانیفورت. [اِ] (اِ خ) (۱۱) قصبه ایست درخطهٔ فرانکونیای سفلی ازباویر و برنهرماین در ۴۰ هزار گزی شمال غربی وورجبورگ واقع گشته است وگرداگرد سوری کشیده اند. (ازقاموس الاعلام ترکی).

اشوب. [اُ] (اِ) (ازاسپانیولی) (۱۲) باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف ؛ اشوب القنم [اُ رَ ن نُ] باقیماندهٔ نسوج شاهدانهٔ هندی ، بنگ . دربرخی ازلغت نامه ها این کلمه بصورتهای اشتب [اُ تُ بب] واشطوبة و ولشطوب نیز آمده است . (از دزی ج ۱ ص ۲۶) ورجوع به اشتب شود .

اشوبدن . [اَ وَ بَ دَ نَ] [اِ خ] نام شهریست درمشرق هند. و این کلمه بمعنی کسانیست که چهره های شان همچون چهرهٔ خرس است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۵۳ شود .

اشوت . [اَ وَ تَ] نام درختی است بهند که براهم را بدان تشبیه کنند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۴۲ س ۱۷ و ص ۱۵۳ س ۲ و ص ۲۷۲ س ۳۵ - ۱۸ شود .

اشوتر . [اَ وَ تَ] نام رئیس طایفه ایست که در کوه نشد هند بسر میبردند . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۳ و ۱۱۴ شود .

اشوج . [ ] (اِ) نام ماهی است بهندی و بمعنی صاحب ورئیس است .(تحقیق ماللهند ص ۱۰۶) ورجوع به صفحات ۲۰۱ و ۲۹۴ شود .

اشوجج . [ ] (اِ) نام ماهی است بهندی.(تحقیق ماللهند ص ۱۰۷) ورجوع به صفحات ۱۸۱ و ۲۵۰ و ۲۸۵ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۹۱ همان کتاب شود .

اشود. [ ] (اِ خ) (۱۳) یا اشوردیا اشودر ، ازدیه های شراهین سومین ناحیهٔ اطراف همدان است. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۷۲ شود .

اشودر. (اِ خ)(۱۴) رجوع به اشود و نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۷۲ شود .

اشوذ . [اَ وَ] (اِ خ) نام پسرسام بن نوح (ع) . (منتهی الارب). درقاموس کتاب مقدس اشورنام پسر دومین سام بن نوح است. رجوع به اشور شود . || آفریده . و منه خیرالاشاوذ، ای خیرالخلق. (منتهی الارب). خلق . ج ، آشاوذ .

---

(۱) Schwabach. (۲) Schwartz. (۳) Schwartzburg. (۴) Schwartza.
(۵) Schwalbach. (۶) L'are. (۷) Schwanthaler. (۸) Schweidnitz.
(۹) Schweighoeser. (۱۰) Eschweiler. (۱۱) Schweinfurt. (۱۲) Estopa.
(۱۳) اشورد ، اشودر . (ن . ل)

اشور . [اُ] (ع اِ) ج ، اُشر ، [اُ شُ] (منتهی‌الارب). بمعنی خوبی دندان وتیزی آنها ازروی خلقت باشد یااز روی عمل. (منتهی‌الارب) (آنندراج).ورجوع بـه اُشر شود || ج ، اشر [اُ شَ] . رجوع به‌اُشر شود .

اشور . [آ ش ش] (اِ خ) (۱) از کشورهای باستان بود که سراسر بلاددجلهٔ میانهٔ را فرا میگرفت و بنام یکی از آلهه آن کشور و نخستین پایتخت آن خوانده میشد مردم آن همچون بابلیان(کلدانیان) از نژاد سامی بودند و بزبـان آنان سخن میگفتند . باملتهای همجوارخود زدوخورد میکردند ومدتی‌زیر فرمان کلدانیان بودند کشورآشوریان‌در روزگار تیگلات پیلرز ۳ و سارگن ۲ و سناخریب وآشوربانیپال (در دوقرن ۷ و۸ پیش از میلاد) باوج عظمت نائل آمد ازینرو سلاطین آن تا مصر پیش رفتند و سیادت برآن سرزمین را بدست آوردند . سر انجام نینواپایتخت دوم آن قوم در زیر حملات مادها وبابلیها (۶۱۲ق‌م) سقوط کرد ونام آن کشوراز روی‌زمین‌برافتاد. (ازاعلام‌المنجد). وصاحب قاموس کتاب مقدس آرد : بسیاری ازعلماو دانشمندان گمان برده‌اند که قصد از لفظ آشور که‌در حز قیال ۳۱: ۳ مکتوب‌است اشـاره بمملکت آشور و مـابقی فصل کتاب مرقوم دلالت برعظمت وانقلاب آن میکند وهر گاه ذکر شود مقصود از تمامی بلادی است که از طرف مغرب به بحر متوسط و از شرق به نهرهند محدودمیباشد ودر کتب مقدس لفظ اشورین بسیار استعمال‌شده و مراد اهل آشور یا اهل آن مملکتی است که‌پایتخت آن نینوا بوده و چون اهالی بابل وکلدانیان این لفظ را استعمال کنند مراد اهل آن مملکتی باشد که پایتختش بابل بوده است بر خلاف اهالی سور که‌چون‌این لفظ راذکر کنند مراد از اهالی بلادی است که بزرگترین شهرهای آن‌اولاصور به‌بعد دمشق میباشد که از طرف جنوب شرقی بزمین کنعان محدود است و بسامیشود که ایندولفظ یعنی‌آشور وسور بایکدیگرمشتبه‌شوند وحال اینکه مأخذومصدر هردودر غایت تفاوت و تباین میباشد زیرا که اولی از آشوربن سام ابن نوح و دومی از صور گرفته‌شده‌است‌ورجوع به‌همان کتاب از ص ۷۳ تا ص۷۸ وضمیمهٔ معجم البلدان چاپ مصر ص ۹۸۳ و کتاب النقود ص ۹۴ و آسور و آشور شود .

اشور . [آ ش ش] (اِ خ) معرب یالهجهٔدرآشور. نام پسردومین سام بن نوح بود که ویرا بنیان گذار آشور دانند . ورجوع به آسور و آشور شود .

اشوراده . [آ دِ] (اِ خ) رجوع به آشوراده و سفرنامه مازندران را بینـو صفحات ۶۰ و ۶۱ و ۶۷ شود .

اشورادینپال . [آ ش ش] (اِ خ) یکی از شهریاران کشور آشور بود وی خود را خداوند دجلهٔ اعلی که تا لبنان و دریای بزرگ منتهی‌میشود میخواندویکی از فرزندان وی شلمناصر صور و صیدا را خراج‌گزار خود گردانید . از جملهٔ آثار وی بنایی است در وسط نمرود که مستر لایرد بدان گام نهاده است .

(از قاموس کتاب مقدس ص ۷۵) .

اشورا زیرپال . [آ ش ش] (اِخ) آخرین پادشاه آشوریان‌بود ویونانیان‌ویرا سردناپالس خوانند ... گویند هنگامیکه ویرا محاصره کردند خود وحرمش‌راآتش زد، آنگاه لشکریان مداین وبابلیان‌هجوم آوردند و نینوا رامحاصره کردند ودرسال ۶۲۵ قبل از میلاد آن شهرمنهدم گردید. (از قاموس کتاب مقدس‌ص۷۵).

اشوراوند . [ ] (اِ مرکب) از اصطلاحات موسیقی است .

اشوربانیپال . [آ] (اِ خ) یکی از سلاطین دومین سلسلهٔ پادشاهان‌آشور بود که قصری در کاله بنیاد نهاد و مسترلایرد دو در آنرا معلوم کرد . (ازقاموس کتاب مقدس ص ۷۵) و رجوع به آسوربانیپال و آشور بانیپال شود .

اشورد . (اِ خ) رجوع به اشودونزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۷۲ شود .

اشورلوجیه . [آ رُ ل ی یَ] (ع اِ) معرب اشورولوژی در تداول عربی امروز . دانش مربوط به تاریخ آشوریان علم الاشوریات . آشور شناسی .

(ازنشوء اللغة ص ۹۶).

اشورنیك. [اِ اِ و] (اِ خ) (نیکلا..) (۲) از مردان سیاسی اتحادجماهیرشوروی بود که بسال (۱۸۸۸م) درسن‌پتسبورگ (۳) متولد شد و مدتی صدر هیأت رئیسهٔ شورای عالی آن کشوربود وبسال ۱۹۴۶ در گذشت .

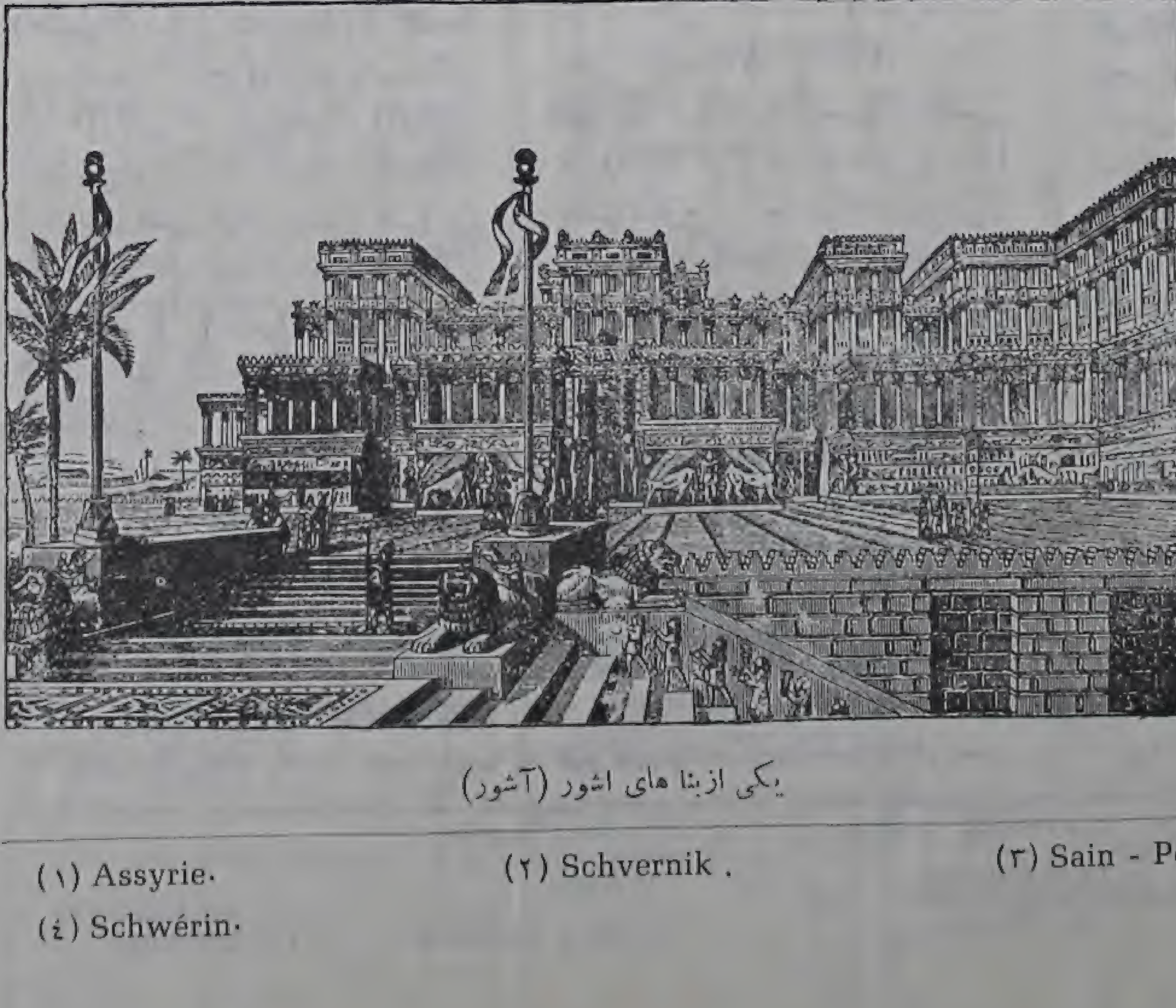
اشوریم . [ ] (اِ خ) (قدمها) پسران ددان‌نوهٔابراهیم‌بودند.(سفرپیدایش ۲۵:۳) واسم اوفعلا درنوشتهٔ‌که بخطیمانی است در بلاد عرب موجود میباشد واستاد همل آنرا ترجمه کرده است .

(قاموس کتاب مقدس) .

اشورین . [اِ اِ و] (اِ خ) (۴) نـام شهر مرکزی و دوك نشین بزرگ مکلن بورگ اشورین در کشور آلمان است که‌در ساحل غربی دریاچهٔ بهمین نام ، در ۶۰ هزارگزی جنوب شرقی لوبك واقع است .ورجوع بکلمهٔمکلنبورگ‌شود.

اشورین .[اِ اِ و] (اِ خ) (دریاچهٔ...) نام دریاچه‌ایست‌درسرزمین مکلنبورگ از کشور آلمان که طول آن از شمال بجنوب به۲۳هزار گزوعرض‌میانهٔ‌آن‌ازمشرق‌بمغرب به ۴هزار گز بالغ میگردد وبوسیلهٔ کانالی بادریای بالتیک مربوط میشود و قصبهٔ ویسماردر انتهای‌این کانال دیده میشود .

اشوز . [آ وَ] (ع ص) متکبـر و گردنکش . (منتهی الارب) . متکبر . (المنجد) .



یکی ازبنا های اشور (آشور)

(۱) Assyrie.
(۲) Schvernik .
(۳) Sain - Pétersbourg .
(٤) Schwérin.

اشوزدنگه. [اَ شْ دَ] کلمهٔ اوستایی بمعنی پسرسایوژدری یکی از مقدسین . رجوع به یشتها صفحات : ۱۹۹ - ۲۶۳ شود .

اشوزشت . [اَ زُ] (اِ) کلمهٔ اوستایی و یکی از نامهای بهمن‌مرغ = کوف‌است درفرگرد هفدهم وندیداد فقرهٔ ۹ از مرغ اشوزوشت (۱) یادشده ودر تفسیر پهلوی اوستابه‌اشوك‌زوشت (۲) گردانیده شده‌است در بندهش فصل ۱۹ فقرهٔ ۱۹ نیز از این پرنده یـاد گردیده است . اشوزوشت نام دینی‌جغد (= بوف) است‌لفظا یعنی‌دوست داشته شده . اشا (= راستی و پارسایی) . (فرهنگ ایران باستان ص ۳۲۱) .

اشوزوشت . [اَ] (اِ) رجوع بـه اشوزشت شود .

اشوس . [اَ وَ] (ع ص) بگوشهٔ‌چشم یاپلکها را فرو خوابانیده و چشم را تنگ گرداننده نگرنده . ج ، شوس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنکه بگوشهٔ چشم نگرد . (زوزنی) . نگرنده بگوشهٔ چشم از تکبر یا خشم . (ازالمنجد). آنکه بدنبال چشم نگرد از خشم یا از تکبر . (مهذب‌الاسماء) . || آنکه‌برای‌نگریستن چشم را کوچك و تنگ کند و پلکها را فرو خواباند (از المنجد). نگرنده بخشم یا کینه از تکبر وخشم. ومؤنث آن سوشاء است . (ازتاج‌العروس). متکبر . || شدید وگستاخ در جنگ . ج ، شوس . (از المنجد) . شجاع. دلیر .

اشوص. [اَ وَ] (ع ص) چشم بسیار برهم‌زننده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). آنکه پلك چشم بسیار برهم‌زند . ج‌شوص. و مؤنث آن شوصاء . (مهذب الاسماء) . که پلك بسیار برهم زند . (از المنجد) .

اشوع . [اَ وَ] مرد ژولیده و پریشان موی . ج شوع. مؤنث آن‌شوعاء [شَ] . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . در المنجد چنین است : آنکه‌موی‌ژولیده وتیره‌رنگ دارد . || اسبی که یکی ازدوگونه‌آن‌سپید است . ج‌شوع . مؤنث شوعاء . (المنجد) . || نام نیای قاضی کوفه سعید بن عمرو بن اشوع که از ثقات بود .(منتهی الارب) .

اشوغ . [اُ] (ص) شخص مجهول النسب و مفقود البلد راگویند . (برهان). (هفت قلزم) . (انجمن آرا).آشوغ . (آنندراج). رجوع به آشوغ شود . در تداول امروز : مجهول الهویه بیوطن (۳).

اشوق . [اَ وَ] (ع ن تفضیلی) شایقتر . ج، شوق. (منتهی‌الارب). || (ص) دراز هر چه باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرد اشوق ، دراز «بالا» ج ، شوق . (ازالمنجد) .

اشوقه . [اُ قَ] (اِخ)شهر کوچکی است در اندلس . (مراصد). شهریست به اندلس . (معجم البلدان) . و رجوع به اشونه شود .

اشوقی . [اُ ی ی یای] (اِخ) ابوبکر احمدبن محمدبن مرحب اشوقی ازفقیهان و مفتیان بود وازابوعبدالله‌بن دُلَیم واحمدبن سعد سماع کرد وبسال ۳۷۰ درگذشت .(از معجم‌البلدان) .

اشوکا . [ ] (اِخ)نام یکی‌از پادشاهان مقتدرهند بود که درعهد وی دین بـودااز حدودآن کشور تجاوز کردوبسواحل جیحون رسید . رجوع به مزدیسنا ص۴۲۴شود .

اشوکار . [ ] (اِ) کلمهٔ اوستایی‌است بمعنی بخشنده قوت رجولیت که زردشتیان آنرا یکی ازعناصر چهارگانه میدانستند . رجوع بهایران درزمـان ساسانیان ص۱۷٤ شود .

اشوکبار .[ ] (اِ) کلمهٔ‌هندیست‌بمعنی ارباب منازل شهوردرتداول هیأت هندیان . رجوع به تحقیق ماللهند ص۲۶۲ شود.

اشوک زوشت . [اَ] (اِ) رجوع به اشوزشت شود .

اشول . [اُ](ع اِ) لغت نبطی‌است‌بمعنی رسنهابدان جهت که‌بدان می‌پیماند .(منتهی الارب). (آنندراج) .

اشولنکفلد. [اِ وِ لِ فِ] (اِخ) (٤) (۱۴۹۰-۱۵۶۱ م) نام یکی از مؤسسان آئین پروتستان بودو گروهی از مـردم سیلزی که هم وطن وی میباشند هماکنون پیروکیش‌او هستند وی در ابتدا یکی از شاگردان لوتربودآنگاه ازوی جدا شد و مذهب مخصوصی‌ابداع کرد. اودررشتهٔ‌دین قریب ۸۰ جلد کتاب‌نوشته است .

اشون . [اَ وُ] (ع اِ) یا اشؤن ، ج ، شأن . بمعنی رگ اشك . (منتهی‌الارب). رجوع به‌شأن واشؤن [اَءُ] شود .

اشون.[اَش‌وَ](ص)(۵)صفت کلمهٔ‌اوستایی اش (۶) [اَ شَ] است که بمعنی (رت(۷) «نظم نیکو» یا «حقیقت») است‌ویکی‌از امشاسپندان میباشد . . . در گاتهاجهان‌نیك وجهان‌بد دربرابرهم قراردارند وهمچنانکه هرچه ازجهان نیك‌است درمفهوم کلی(اش) (۶) وبا صفت (اشون)(۵) مشخص ومتمایز میشود عالم شرنیزبا اصطلاح مؤنث دروج (دروغ) بیان میشود . (از ایران‌در زمان ساسانیان ص۴۹وص۴۸) .ورجوع به‌یشتها صفحهٔ ۳۳ وصفحهٔ ۶۰۴شود.

اشون. (اِ) نام ستاره‌ایست‌بهندی.رجوع به تحقیق ماللهند ص۱۲۱شود .

اشونت .[اَ شَ](ص) کلمهٔ‌اوستایی بمعنی پاك‌مقدس. رجوع به‌یشتها ص۳۲ و٦٠٤ واشون شود .

اشوند . [ ] (اِخ) یکی از دیههای اعلم در نـواحی همدانست. رجـوع بـه نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثه ص۷۲ شود .

اشونة . [اُ نَ](اِخ)(۸) (حصن . . .) یا اشونه نـام شهری باسپانیا میان استجه و وشلبره . (ابن جبیر). قلعه‌ایست در اندلس ازنواحی استجه . (مراصد) . و سلفی گوید حصنی‌است مجاورقرطبه. (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به فهرست حلل‌السندسیة و قاموس الاعلام ج۲ص۹۸۹واشوقه‌شود .

اشونی . [اَ] (اِخ) نام طبیبی‌هند بود. رجوع‌به تحقیق ماللهند ص۷٦شود . || نام یکی ازمنازل ماهها. همان کتاب ص۱۰۷و ص۱۷۳ وص ۱۸۶وص۲۴۳ وص۲۶۲ و ص۲۶۶.||نام‌شهریست.همان کتاب‌ص۱۴۸.

اشونی .[اُ ی یای] (اِخ) ادیب‌غانم ابن واید مخزومی اشونی ازشاعران بـود وسلفی این ابیات بوی‌نسبت داده است :

و من عجب انی احن الیهم
واسأل عنهم‌من لقیت وهم معی
وتطلبهم عینی وهم فی‌سوادها
ویشتاقهم‌قلبی‌وهم‌بین اضلعی .

(ازمعجم‌البلدان) .

اشوه . [اَ وَ] (ع ص) مرد زشت رو . (منتهی الارب) . (المنجد). زشت روی . (مهذب الاسماء) . بدشکل ومرد زشت رو. (آنندراج). || مرد متکبر . (منتهی‌الارب). (آنندراج). مختال(متکبر).(المنجد).||چشم رساننده. شوهاء مؤنث‌آن. (منتهی‌الارب). (آنند راج) .آنکه زود بچشم کند . ج ، شوه .(مهذب‌الاسماء).آنکه زود چشم زخم رساند ج ، شوه . شوهـاء مؤنث آن . (المنجد). مرد بد چشم کـه زود چشم‌کند چیزی‌را. آنکه چشم زخم اوزود اثر کند.

اش وهیشت. [اَ شَ وَ تَ] (اِ) (۹). فارسی اوستایی کلمهٔ اردیبهشت است کـه نگهبانی دومین‌ماه سپرده بـاوست یکی از امشاسپندان یا مهین فرشتگان (۱۰) دین زرتشتی است . پنج ماه دیگر از سال‌کـه خردادومردادوشهریورو بهمن‌واسفندباشدنیز بنام‌امشاسپندان‌خوانده‌شده‌است. اردیبهشت درجهان مینوی‌نمایندهٔ پاکی وتقدس‌وقانون ایزدی اهورا مزداست و در جهان خاکی نگهبانی‌آتش‌سپرده‌باوست(فرهنگ ایران باستان ص۵۷) . ورجوع به‌یشتها ص۱۵و ۹۱و۶۰۴شود .

اشوی . [اَ وا] (عن تفضیلی) ازشوی :

ومادول الایام نُعمی و ابؤسا
باجرحفی‌الاقوام‌منه ولااشوی
(بحتری) .

---

(۱)Ashô - zuchta. (۲) Ashôk - zusht. (۳) Sans patrie .
(٤) Schwelenckfeld . (۵)Ashavan. (۶) Asha.
(۷) Rta . (۸) Ossuna . (۹) Asha vahishta. (۱۰)Archange .

ورجوع به اجرح شود .

اشویت . [اَ تَ] (اِخ) نام کوهی است بهند که در آن طوایف دیت ودانوسکونت داشتند . رجوع به تحقیق ماللهندص ۱۲٤ شود .

اشویتز . [اِ] (اِخ) (۱) یا اشویز . (۲) نام قصبه‌ایست در سویس که در ۱۰۵ هزار گزی مشرق برن واقع است . قصبهٔ مزبور نزدیك دریاچهٔ کوچکی در دامنهٔ کوه متین است که بعلت سبزه‌زارها وچمنهای خرم وبا صفا ازمناظر زیبای طبیعت بشمار میرود با اینکه شهرك یاد کرده در آغاز تشکیل کشورسویس مرکزیت داشت‌ولی بصورت شهر بزرگی در نیامدبلکه‌میتوان آنرا دهکدهٔ بزرگ یا شهرکی بشمارآورد .

اشویتز . [اِ] (اِخ) (۳) یکی ازنواحی ۲۵ گانه‌ایست که جمهوری سویس‌رابوجود آورده‌انداز شمال بدوناحیهٔ سنت گال‌وزوریخ واز باختر بدوناحیهٔ زوگ ولسرن وازجنوب بناحیهٔ اوری وازخاوربناحیهٔ گلاریس محدود است‌مساحت ناحیهٔ مزبوربه۹۰۷ هزار گز مربع‌میرسدوجمعیت آن‌درحدوده۵۱۲۳۵ تن است که ازآئین کاتولیك پیروی میکنندو بزبان‌آلمانی سخن میگویند .

اشوی‌داد . [ ] (اِ) کلمهٔ‌پارسی باستان بمعنی خیرات . (فرهنگ ایران باستان ص ۹۹) .

اشه . [اُ شَ] (اِ) گیاهی است که کمان‌گران بربازوی ازجا بدر رفته بندند واشق‌معرب آنست. (برهان). (آنندراج). (شعوری) (٤) . و بتازیش اشق نامند . (سروری) . صمغ گیاهی است بشکل خیار که بربازوی بدر رفته بندند تابجای آید . اشج و اشق معرب آن . (رشیدی) (۵) گیاهی است که بر عضو بدر رفته بندند و معرب آن اشق است . (انجمن‌آرا) . وشق [وُ ش شَ] (منتهی الارب) . انگم وآن دارای چسبی‌است که کمانگران و شکسته بندان بکار برند . و رجوع به اشنه واشق ووشق واشج شود .

اشه . [ ] (اِخ) نام اشك‌بن دارابن دارا برحسب یکی ازروایات ؛ ابن البلخی آرد : وبروایتی دیگر چنین است : اشه‌بن اشدبن ازران‌بن اشقان‌بن اش الحیاربن سیاوش‌بن کیکاوس. (ازفارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ طهرانی ص ١٤) ودر مجمل‌التواریخ والقصص چنین است : آذزوان‌بن بوداسف ابن اشه بن ولداروان بن اشه بن اسغان ... (مجمل‌التواریخ ص۳۲) و رجوع به اشك و تاریخ ایران باستان ج ۳ شود .

اشه . [ ] (اِخ) از رستاق طبرش همدانی واصبهانی . (تاریخ قم ص ۱۲۰)

اشهاء . [اِ] (ع مص) خواسته‌ومرغوب کسی‌را دادن . (منتهی‌الارب) . (المنجد). (اقرب الموارد) . || چشم زخم رسانیدن کسی‌را . (منتهی الارب) . (المنجد) . (اقرب الموارد) .

اشهاب . [اِ] (ع مص) اشهاب سنة قوم را ، لاغر گردانیدن سال مواشی قوم را، (٦) کذا فی‌نسخة من القاموس . (منتهی الارب) . اشهاب عام قوم‌را ، برهنه کردن ضیاع ومرغزارهای آنانرا از گیاه وریشه کن کردن آنهارا . (ازالمنجد) . || اشهاب فحل ، بچهٔ سبز خنگ آوردن گشن . (منتهی الارب) . بچه‌های سبز خنگ آوردن فحل . (ازاقرب الموارد)

اشهاد . [اَ] (ع اِ) جج شاهد . بمعنی گواه و اداء شهادت کننده . (از منتهی الارب) . || علی رؤس الاشهاد ، برسرجمع در حضور گواهان بسیار. علناً و آشکارا. درچشم گواهان .

اشهاد . [اِ] (ع مص) حاضر کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳).(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . (مؤید الفضلا). حاضر گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). احضار کردن کسی‌را. (از المنجد) . || گواه گردانیدن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ترجمان علامهٔ‌جرجانی ص ۱۳) گواه کردن . (تاج المصادر). (زوزنی) . گواه گرفتن . (مؤید الفضلا). اشهاد کسی بر فلان، گواه‌ساختن وی بر آن. (ازالمنجد) . || مذی‌آوردن مرد . (منتهی الارب). (آنندراج) . منی و مذی ازمرد جدا شدن . (تاج المصادر) . (زوزنی) . || بالغ شدن دختر و حیض آوردن او . (منتهی‌الارب). || کشته شدن در راه خدا. (منتهی‌الارب). وفعل آن مجهول میآید || اشهاد ، درجنایات : اینست که به صاحب خانه گفته شود : فلان دیوار تو کج است آنرا خراب کن یاخطرناك است . بمرمت واصلاح آن بپرداز . (از اقرب الموارد). || و در تداول فقه : حضور دو گواه‌عادل در مجلس طلاق و گوش دادن آنها بصیغهٔ طلاق که رکن چهارم از ارکان معتبردر طلاق محسوب است . استماع دو گواه‌عادل صیغهٔ طلاق‌را ازجهت فقهی تنها حضور دو شاهد عادل واستماع آنان کافی است ولازم نیست که مطلق بگوید گواه باشید . لیکن اگر یك گواه حضور داشته باشد یا دو گواه فاسق حاضر باشند ، طلاق صحیح نیست، چنانکه اگردو گواه عدل جداگانه استماع صیغهٔ‌طلاق کنند کافی‌نمیباشد وباید مجتمعاًحضور داشته‌باشند واستماع کنند. و گواه‌بودن‌زن درطلاق کافی نیست هرچند تعدادآنان دویا بیشترباشدومجتمع‌هم باشند و همچنین اگر اول طلاق را جاری کند و سپس گواه بگیرد کافی نیست مگر اینکه دوباره صیغهٔ طلاق را درحضور گواهان واجد شرائط تکرار کنند . (از شرائع الاسلام کتاب الطلاق) .

اشهاد کردن . [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) گواه گرفتن. گواه حاضرآوردن. گواهی خواستن:

شهری جماعتی ثقات‌را برآن گواه گرفت واشهاد کرد. (سند بادنامه ص ۳۰۳)

اشهار . [اِ] (ع مص) معروف کردن (منتهی‌الارب).(آنندراج).اشهارامر، آشکار کردن‌وشهرت‌دادن‌آن.(ازالمنجد). انتشار دادن . نشر کردن : آنکه اخبار و آثار که تاغایت وقت درحجب استتار کتمان پنهان مانده بر منصهٔ اظهار جلوهٔ اشهار دهد . (رشیدی) . || یکماه بجایی بودن . (آنندراج). (منتهی‌الارب) ویقال اشهروا، ای اتی علیهم شهر . (منتهی‌الارب).یکماه درجایی ماندن یا یکماه بر کسی گذشتن . یقال : اشهرنا فی هذا المکان ، ای اقمنا فیه شهراً . (از المنجد) . ماهی در جایی مقام کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || رسیدن زن حامله درماه ولادت. (منتهی الارب) . اشهار زن ، داخل شدن در ماه زاییدنش. (از المنجد). درآمدن زن درماه زاییدن . (ازتاج المصادر بیهقی) . بابماه شدن زن ، یعنی رسیدن زن آبستن بماهی که درآن زاید . رسیدن زن حامل درماه ولادت ودرآمدن درماه . (آنندراج) .

اشهار کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) شهرت دادن . (۷) منتشرساختن. مشهور کردن . معروف کردن .

اشهب . [اُ هُ](ع اِ) ج ، شهاب[شِ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به شهاب شود .

اشهب . [اَ هَ] (ع ص) رنگ سپید که سپیدی آن برسیاهی غالب آمده باشد (از المنجد) و (اقرب الموارد) . سپیدی که بسیاهی زند . (مؤید الفضلا). سپیدی که غالب بود برسیاهی ، (بحرالجواهر). سیاه و سفید بهم آمیخته که سفیدی آن غالب باشد. خنگ، آنکه سپیدی برسیاهی غلبه دارد . || مجازاً بمعنی روشن و روز درمقابل ادهم که کنایه ازسیاهی وتاریکی

---

(۱) Schwitz. (۲) Schvyz. (۳) Schwitz.

(٤) در شعوری ضبط آن بفتح همزه وشین است ج ۱ ص ۱۲۸

(۵) دررشیدی ضبط آن به تشدید شین‌است .

(٦) ترجمهٔ این‌عبارت است : جرد اموالهم‌واستاصلها . صاحب منتهی الارب اموال راکه بمعنی مرغزارهای با درخت وضیاع نیز آمده‌بمعنی مواشی گرفته و جرد را بمعنی لاغر گردانیدن آورده است درصورتیکه اگر اموال را بمعنی ضیاع‌بگیریم لازم نیست‌کلمه را ازمعنی اصلی آن بمفهومی مجازی ببریم که در لغت استعمال نشده است . و دراقرب الموارد‌چنین است : جرد اموالهم‌ای استاصلها.

(۷) Célébrer.

وشب است :

تا که از دوران دایم و زخم سقف فلك
باچراغ صبح اشهب دود شام ادهمت .
انوری .

گه آب آتش‌زا برد گه آب آتش‌زاخورد
گه موج دریای عدم براشهب وادهم زند .
عطار .

|| فرس اشهب ، اسب سبز خنگ . (منتهی الارب) . اسب سبزه که کثرت موهای سپید بر کثرت موهای سیاه اوغالب باشد. (غیاث‌اللغات). اسب که سپیدی براو غلبه دارد . خنگ . (ربنجی). (مهذب‌الاسماء). وفی الصراح سبز خنگ . (مؤیدالفضلا). سبز (زوزنی) اسب کبود . اسب چرمه . (دستور اللغة).اسب چرمه یعنی‌اسب کبود. (فرهنگ‌خطی). || گاگون.یعنی سرخ فام کذا فی الدستور. (مؤیدالفضلا). میگون. (ارموی).

زودا که داغ حکمت خواهد گرفت یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم .
انوری .

اشهب روز و ادهم شب را
پیشه خاییدن لگام تو باد .
انوری .

آن یکی اسبی‌طلب کرد از امیر
گفت روآن اسب‌اشهب رابگیر .
(مثنوی) .

چه میگفتم ودرچه پرداختم
کجابودم اشهب کجاتاختم .
نظامی .

تو ابروار بر آهخته خنجری چون برق
فرشته‌وار نشسته بر اشهبی چو براق .
خاقانی .

سوده وبوده شمارا اشهب میمونش‌را
سوده قضارا رکاب بوده قدر درعنان
خاقانی .

|| عنبر که‌بسپیدی‌زند . (ازاقرب‌الموارد) . و این لفظ در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است زیرا که عنبر اشهب نوعی‌از عنبر است که به نسبت عنبر خشخاشی و عنبر حبشی بهتر باشد . از صراح و بحر الجواهر و کنزو کشف ومؤید . (غیاث). (آنندراج) . نوعی ازعنبر اشهب . (مؤید الفضلا) . نوعی از عنبر خالص . عنبر اشهب (۱)، عنبر که رنگش بسپیدی زند. شمامه. ورجوع به‌عنبرو‌ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود . وتأنیث آن اشهب شهباء و ج آن شهب [شُ هُ] است :

بوی بر انگیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر آورد مرغ باژخ طنبور (۲)
منجیك .

آب همرنگ صندل سوده است
خاك همبوی عنبر اشهب .
فرخی .

همیشه تانشود خاك عنبر اشهب
همیشه تانشود سنگ‌لؤلؤ شهوار،
فرخی .

نسیم باغ شد بیزان بیستان عنبر اشهب
بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا .
مسعود .

شد مشك شب چو عنبر اشهب
شد در شبه عقیق مرکب .
(مسعود سعد درصفت سپیده دم).

بوی خلقش خاکرا چون‌عنبر اشهب کند
رنگ‌ورویش‌مشکراچون لؤلؤلالا کند .
منوچهری .

و از وی [ازشنترین، باندلس] عنبراشهب خیزد بغایت‌نیك سخت بسیار. (حدودالعالم). || اشتر سفید . (مهذب الاسماء) . || آب صاف . (مهذب الاسماء) . ||شیر بیشه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اسد . (المنجد) || کارسخت . (منتهی الارب) . (آنندراج). امر صعب . (المنجد) : و قد استبطنتم باشهب بازل ، ای رمیتم بامر صعب لاطاقة لکم به و جعله بازلالان بزول البعیرغایةالقوة . (اقرب الموارد) . || ماده بز که بسپیدی زند . (منتهی الارب) . (آنندراج). || باز اشهب، باز سپید :

گرچه این مستی چو باز اشهب است
بر تر از وی بر زمین قدس هست .
(مثنوی).

بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان‌خنگ ادهم .
سعدی .

|| یوم اشهب ، روز باباد سرد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . ای ذو ریح باردو صقیع . (اقرب الموارد) . || جیش اشهب، لشکر قوی بسیار سلاح . (منتهی الارب). (آنندراج). لشکر قوی شدید. ج ، شهب [شُ]. (المنجد) . || نصل‌اشهب، پیکان زدوده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اندکی ساییده شده چنانکه همهٔ سیاهی‌آن زدوده نشود . (از اقرب الموارد) . || عام اشهب ، سال قحطی زیرا زراعت در آن خشك وزرد میشود . (ازاقرب الموارد).

اشهب . [اَ هَ] (اِ خ)شیخ‌ابوالقاسم اشهب ازاصحاب وجوه‌مذهب امام مالك‌بود. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۸ و سیرهٔ عمربن عبدالعزیز صفحات ۳۶ و ۸۵و۱۹۳ شود.

اشهباب . [اِ هِ] (ع مص) سپید موشدن‌اسب . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (زوزنی) . اشهیباب . ورجوع به اشهیباب شود .

اشهبان . [اَ هَ] (ع اِ) آن دو سال بی‌باران که در میان هر دو سال یکسال با باران و سبزه باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دوسال بی‌باران که میان آندو یکسال‌بارانی‌وسبزه باشد . دوسال‌خشکسال که میان آن دوسالی باسبزه باشد .
(ازاقرب الموارد) .

اشهب . [اَ هَ] (اِ خ) ابن‌بشر بجلی رجوع به اشهب بجلی شود .

اشهب . [اَ هَ] (اِ خ) ابن‌بشر کلبی از سرداران صدراسلام بود صاحب تاریخ سیستان آرد : پیش از رفتن قتیبه بن‌مسلم بخراسان اشهب که از اهالی خراسان بود ازجانب حجاج‌عمل‌سیستان را برعهده‌داشت و قتیبه‌بسال ۸۶ ه ق بسیستان رفت.رجوع به تاریخ سیستان ص۱۱۹ شود .

اشهب . [اَ هَ] (اِ خ) ابن‌حارث بن هرلة (اهولة) بن‌معتب‌بن‌احب‌بن عرب‌غنوی. آمدی گفته است : وی از شاعران عصر جاهلیت بود که اسلام رادرك کرد ودریوم الزعفران در بلاد روم کشته شد وبرادرانی نیز داشت که در آن جنگ بساوی بقتل رسیدند .
(از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰) .

اشهب . [اَ هَ] (اِ خ) ابن رمیلة فرزند ثوربن ابی‌حارثة بن عبدالمدان بن جندل بن نهشل بن دارم بن عمرو بن تمیم بود . و رمیله مادراو یکی‌از کنیزکان‌جندل ابن مالك بن ربعی نهشلی بشمار میرفت و در عصر جاهلیت ثور او را بزنی گرفت و ازوی چهار فرزندمتولدشد که عبارت‌بودند از : رباب و حجباء و سویط و اشهب . و این برادران درعرب ازلحاظ زبان آوری وتوانایی‌و بزرگ‌منشی‌شهرتی بسزاداشتند و اسلام رادرك کردند و باسلام گرویدند و آنگاه ثروت آنان‌فزونی‌یافت وبسی‌ارجمند شدند چنانکه هرگاه برآبی وارد میشدند دیگران را ازورود بدان منع میکردند . پس‌از چندی آنها برآبی‌فرودآمدندویکی از افراد خاندان قطن بن نهشل‌بنام‌بشرین صبیح مکنی به‌ابوبذال شترخود‌رابآن‌آب برد ، ورباب بن‌رمیله او را باعصا آنچنان بزد که سرش زخمی‌شد و درنتیجه میان دو خاندان رمیلة و قطن پیکاری درگرفت و آنگاه‌اشهب بن‌رمیله میان‌آنان‌صلح‌برقرار کرد و برادر خویش‌رباب‌بن‌رمیله رابآنان سپرد و مضروب‌را به‌قبیلهٔ خود آورد ولی دیری نگذشت که مضروب بمرد و پس‌از مجادلهٔ بسیار اشهب راضی شد برادر ویرا بقصاص بکشند ازینروپدرمقتول بنام خزیمه گردن رباب‌را بزد و پس ازچندی اشهب سخت پشیمان شد و دررثای برادر گفت :

اعینی قلت عبرة من اخیکما
بان تسهر الیل التمام‌و تجزعا .
و باکیة تبکی رباباً و قائل
جزی‌الله خیراً ماعف و امنعا
وقدلامنی قوم و نفسی تلومنی
بما فال رایی فی رباب و ضیعا

(۲) زخ (ن . ل)

(۱) Ambre jaune. Ambre gris.

فلو کان قلبی من حدید اذابه
ولو کان من صم الصفا لتصدعا.

از الاصابة ج ۱ ص ۱۱۰ ورجوع به معجم الشعراء مرزبانی حرف ز و بلوغ الارب ج ۳ و عقد الفرید ج ۱ : ۸۲ و ج ۶ : ۲۰۹ و ۲۱۰ و الموشح ص ۱۲۵-۱۶۶ و البیان و التبیین ج ۳ صفحات : ۲۵۴ و ۱۳۶ و ۴۷ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) (۱۴۰ - ۲۰۴ هـ ق) ابن عبدالعزیز از مردم مصر بود واز مالك روایت کرد. (از فهرست ابن الندیم). وسیوطی کنیهٔ ویرا ابو عمرو آورده‌است و گوید : اشهب بن عبدالعزیز عامری فقیه دیار مصر بود و بامالك مصاحبت داشت و پس از ابن‌قاسم ریاست در مصر بدو رسید. شافعی گفته‌است. اگر در اشهب سبکسری نمیبود توان گفت که مصر فقیه‌تر ازوی بخود ندیده است. و محمدبن عبدالله ابن عبدالحکم اشهب را بر ابن‌قاسم برتری میداد و ابن عبدالبر گفت : فقیهی نیك‌نظر ونیکرای بود ... برخی گفته‌اند نام او مسکین ولقب وی اشهب بود. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۳۴) و زرکلی نام و نسب اورا چنین آورده‌است : ابوعمرو اشهب بن عبدالعزیز بن داود قیسی عامری جعدی. رجوع به اعلام زرکلی ج۲ ص۱۲۰ و تهذیب التهذیب ج ۱ ص ۳۵۹ و وفیات الاعیان و تاریخ الخلفا ص۲۲۱ و حلل السندسیة ج۲ ص۳۲ شود.

اشهب. [اَ هَ] (اِخ) ابن ورد بن عمر بن ربیعة بن جعد سلمی... اورا ادراکی (در صحبت پیامبر) بود و پسر او زیاد در صفین هم وپس از آن بامعاویه بود.
(ازالاصابة ج ۱ ص ۱۱۱).

اشهب اخضر. [اَ هَ بِ اَ ضَ] (ترکیب توصیفی) اسب سبزخنگ. (مهذب الاسماء). (ربنجنی). ورجوع به اشهب شود.

اشهب ادهم. [اَ هَ بِ اَ هَ] (ترکیب توصیفی) اسب سیاه‌خنگ. (مهذب الاسماء). (ربنجنی). ورجوع به اشهب شود.

اشهب اشقر. [اَ هَ بِ اَ قَ] (ترکیب توصیفی). اسب سرخ خنگ. (مهذب الاسماء). (ربنجنی). ورجوع به اشهب شود.

اشهب اشمط. [اَ هَ بِ اَ مَ] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است. رجوع به اشهب حدیدی شود.
(ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۸).

اشهب بجلی. [اَ هَ بِ بَ جَ یِ یای] (اِخ) (۰۰- ۳۸ هـ ق مطابق ۶۵۸ م) اشهب بن بشر بجلی یکی از رئیسان قبایل درصدر اسلام بود و بدلاوری شهرت داشت وی پس از واقعهٔ نهروان با ۱۸۰ تن بمخالفت با علی بن ابیطالب (ع) برخاست واصحاب علی (ع) در جرجرایا (بین واسط وبغداد) بااو پیکار کردند و اشهب و همراهانش کشته شدند. نسبت او به بجیله از تیره‌های یمن قبیلهٔ معداست.
(از اعلام زرکلی ج۱ ص۱۲۰).

اشهب ترساوی. [اَ هَ بِ تَ یِ یای] (اِخ) شیخ احمد بن عبدالحی اشهب ترساوی قومی تاسال ۱۳۱۲ هـ ق درقید حیات بود. اوراست : روح الارواح (در تصوف) وغایة المرام فی عقاید الاسلام. رجوع به معجم المطبوعات شود.

اشهب حدیدی. [اَ هَ بِ حَ یِ یای] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است و آن رنگی است که سپیدی آن باموهای سیاه درآمیزد وسیاهی برسپیدی غالب آید. و آنرا اشهب اشمط واشهب مخلس (۱) نیز گویند. (ازصبح الاعشی ج۲ ص ۱۸).

اشهب سوسنی. [اَ هَ بِ سَ یِ یای] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که رنگ اسب زرد آمیخته به‌سپیدی باشد.
(ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

اشهب قرطاسی. [اَ هَ بِ قِ یِ یای] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است، و آن هنگامی است که سپیدی رنگ آن صافی وروشن باشد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص۱۸).

اشهب قیسی. [اَ هَ بِ قَ یْ یِ یای] (اِخ) رجوع به اشهب بن عبدالعزیز شود.

اشهب کافوری. [اَ هَ بِ یِ یای] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است. وآن چنانست که به سپیدی (اسب) موی سیاه درآمیزد ولی زمینهٔ بدن آن سپید باشد. چنین اسبی را اشهب کافوری خوانند. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۸).

اشهب مجزع. [اَ هَ بِ مُ جَ زْ زَ] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است وآن هنگامی است که در سپیدی و سیاهی رنگ اسب راهها و خطوط باشد. (از صبح الاعشی ج۲ ص۱۸).

اشهب مخلس. [اَ هَ بِ مُ خَ لْ لَ] (ترکیب توصیفی). از رنگهای اسب است. رجوع به اشهب حدیدی شود. (ازصبح الاعشی ج۲ ص ۱۸).

اشهب مدنر. [اَ هَ بِ مُ دَ نْ نَ] از رنگهای اسب است هنگامی که سپیدی آن روشن وصافی باشد ودر آن نقطه‌های سیاه وجود داشته باشد و گاه نقطه‌ها توسعه یابد. (ازصبح الاعشی ج۲ ص۱۸).

اشهب مفلس. [اَ هَ بِ مُ فَ لْ لَ] (ترکیب توصیفی) از رنگهای اسب است و آن هنگامی است که سپیدی آن صافی و روشن باشد ودر آن نقطه‌های سیاه دیده شود (ازصبح الاعشی ج۲ ص۱۸).

اشهبی. [اَ هَ یِ یای] (اِخ) رجوع به ابراهیم بن یحیی بن عثمان غزی در همین لغت‌نامه شود.

اشهبی. [اَ هَ یِ یای] (اِخ) ابوالمکارم محمدبن عمر بن امیرجه بن ابی‌القاسم بن ابی سهل بن ابی‌سعید میاد اشهبی نزیل بلخ بود وبفضل ومحفوظات شهرت داشت ببلاد هند سفر کرد و نواحی و مرزهای خراسان را پیمود. بسیار حدیث سماع کرد و بسفرهای دریایی نیز همت گماشت مردی ظریف گفتار وظریف کردار بود. علت اشتهار وی بدین نسبت این بود که شبی با گروهی از جوانان درخانهٔ سیدشرف الدین بلخی علوی بیذله پردازی وظرافت گویی پرداخت و یکی از سرگرمیهای اهل آن محفل این بود که کلمه‌های مشکلی ترتیب میدادند وهریک ازحضار باید آنها را بیدرنگ و بی غلط میخواندندوهر کس درنگ میکرد یا ازبانش میگرفت یا غلط میکرد غرامتی میپرداخت ازجملهٔ الفاظی که‌وی طرح کرد اینها بود: اسب اشهب دراه (ظ : در راه) نخشب. و از آن شب ویرا به کلمهٔ اشهبی ملقب کردند وبدان شهرت یافت. اشهبی ازین اشخاص سماع کرد: درهرات از ابوعبدالله محمدبن علی بن محمد عبری و ابوعطا عبدالاعلی بن عبدالواحد. ودر نیشابور از ابو تراب عبدالباقی بن یوسف مراعی (کذا) وابوالحسن مبارک بن عبیدالله بن محمد واسطی. ودر بلخ از ابوالقاسم احمدبن محمدبن جلیل و ابواسحق ابراهیم ابن ابونصر محمدبن ابراهیم تاجر و طبقهٔ ایشان ... وی در سال ۴۶۶ هـ در بلخ متولدشد و درشوال سال ۵۳۲ هـ در گذشت ودر مقبرهٔ باب نوبهار مدفون شد. (ازانساب سمعانی).

اشهبی. [اَ هَ یِ یای] (اِخ) ابوابراهیم محمدبن حسین بن صالح بن عرق ان (کذا) اشهب اشهبی بخاری ازمحدثان بود. رجوع به انساب سمعانی شود.

اشهد گفتن. [اَ هَ گُ تَ] (مص مرکب) مراد گفتن : اشهد ان لااله‌الاالله واشهد ان محمدا رسول‌الله است یعنی گفتن شهادتین: از اشهد فصیح به است اشهد بلال. قاآنی.

دور نبود کین زمان درمجلس حکم قضا
برزبان چرخ واختر لفظ اشهد میرود.
انوری.

||ودر تداول فارسی زبانان گاه بمعانی آمادهٔ مرگ شدن وسخت ترسیدن هم بکار رود چنانکه گویند : پلنگ که نزدیک من شد اشهدم را گفتم. || وگاه همچون سوگندی بکاررود : زبانم بااشهد برنگردد اگر... یعنی گاه مردن شهادتین نگویم اگر... یا بی ایمان ازدنیا بروم اگر...

(۱) در اصل بصاد است‌ولی تصحیف میباشد چنانکه با مراجعهٔ بقاموس واللسان درمادهٔ : (خ ل س) معلوم میشود.

|| اشهد باللّه [اَ هَ دُ بِلْ لا] سوگندی است که در تداول فارسی زبانان بجای : خدا گواه ست . خدایرا گواه میگیرم بکار رود .

اشهر . [اَ هُ] (ع اِ) ج ِ شهر . (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۲). ماهها . شهور : تربص اربعة اشهر قرآن کریم سورهٔ بقره آیهٔ ۲۲۶ ورجوع بهمان سوره آیهٔ ۲۳۴ وسورهٔ ۹ آیهٔ ۲ و سورهٔ ۶۵ آیهٔ ۴ شود .

اشهر . [اَ هَ] (ع ن تفضیلی) مشهورتر (منتهی الارب). (آنندراج) . آشکارتر . مشهورتر. (ناظم الاطباء).نامی تر. نامدارتر. ناموتر . ارفع: اشهر من فلق الصبح. من فرق الصبح . من فرس الابلق . اشهر من قاد الجمل . من الشمس والقمر. من البدر . من العلم . من رایة البیطار . من علائق الشعر . من قوس قزح :

درجهان نام نیک تو مشهور
نام مشهور تو زنام اشهر .
سوزنی .

اشهرحج . [اَ هُ رِ حَ جْ ج](ترکیب اضافی) درتداول فقه ماههایی که در آنها میتوان احرام حج رابجاآورد وآنهاعبارتند ازشوال ، ذیقعده و نه یا ده روزاز ذیحجه . ورجوع به اشهرمعلومات شود .

اشهرحرم : [اَ هُ رِ حُ رُ] (ترکیب اضافی) رجوع به اشهرحرام وشرایع الاسلام ص۵۲ شود .

اشهر حرام . [اَ هُ رِ حَ] (ترکیب اضافی) چهار ماهی که درآنها عرب جنگ را حرام میشمرد وآنها عبارتنداز: ذیقعده، ذیحجه ، محرم ورجب . و جرجانی وصاحب مهذب‌الاسماءآرند : یکی از آنها فرداست «رجب» وسه‌ماه‌دیگر پیاپی وبدنبال‌هم‌آیند (ذیقعده وذیحجه ومحرم) ماه‌ذیقعده وذیحجه ومحرم ورجب . (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به تعریفات جرجانی و مهذب‌الاسماء شود .

اشهر معلومات . [اَ هُ رُ نْ مَ] ماههای‌دانسته‌شده. (استخراج ازقرآنست) یعنی شوال و ذوالقعده وده روز از اول ذوالحجه . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۲). الحج اشهر معلومات : حج ماههای معلوم است . قرآن کریم سورهٔ بقره آیهٔ ۱۹۳ ماههای معروف و مشهور یعنی شوال و ذوالقعده ونه روز ازذوالحجه وشب نهر تا صبح بمذهب امام شافعی (ر ح) امام اعظم (ر ح) روز نهررا نیز درشمارآورده‌است. از تفسیر حسینی . (آنندراج) . و فراء گفته است ماههای مزبور عبارتند از : شوال و ذوالقعده و ده روز ازذی الحجه . (ازتاج العروس) . ماه شوال و ذیقعده و ذیحجه ومحرم . (ناظم الاطبا) .

اشهری . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ) جمال اشهری ازشاعران معاصر مجیرالدین بیلقانی و اثیر الدین اخسیکتی بود و در دربار قزل ارسلان سلجوقی مدیحه‌میگفت. عوفی درضمن شرح احوال مجیر الدین بیلقانی آرد : وقتی مجیر ازخدمت سلطان قزل ارسلان تخلف نمود ، سلطان فرمود تااثیر اخسیکتی و جمال اشهری‌را طلب کردند و ایشانرا بعز نظر خود منظور گردانید مجیر این قطعه بحضرت فرستاد. (ازلباب الالباب ص ۴۰۶ چاپ‌سعید نفیسی) قطعهٔ مزبور ۱۵ بیت است ویکی ازابیات آن که مربوط به جمال اشهری است چنین است :

گفتم : زدورماندن من دان که شاهرا
که دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست.

و رجوع به تاریخ ادبیات اته ترجمهٔ آقای دکتر شفق ص ۱۲۰ شود .

اشهری . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ) شاپور نیشابوری‌شاعری شیرین زبان‌بزمان سلطان محمدبن شمس بود و در دولت سلطان محمد ببعض مناصب دولتی نائل آمد از شاگردان ظهیر فاریابی (متوفی ۵۹۸) و از اولاد حکیم عمر خیام بود. دیوانی مرتب وکتابی بنام رسالهٔ شاپوری از آثار اوست . اوراست :

عقیق راز لبت آب در دهان آمد
خدنگ راز قدت تاب درمیان آمد

(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) و (ریحانة الادب). ورجوع به مجمع الفصحا ج ۱ ص ۸۸ و آتشکده ص ۱۳۵ وتذکرهٔ دولتشاه ذیل شاهفور شود .

اشهل . [اَ هَ] (ع ص) رجل‌اشهل، مردمیش‌چشم(۱). (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا). مردمیش چشم یعنی سیاهی چشم او بکبودی آمیخته باشد . (آنندراج). آنکه کبودی بسیاهی چشم او درآمیزد : (ازالمنجد) .
میش چشم. وانثی‌شهلاء . (مهذب الاسماء). میش چشم . (مجمل اللغة) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (زمخشری). (بحر الجواهر) . (دستور اللغة ادیب نطنزی) . (غیاث) . (نصاب) . میشی . آنکه رنگ چشم او میان سیاهی وکبودی باشد . (از بحر الجواهر). || یا آنکه در سیاهی چشم او سرخی باشد (ازبحر الجواهر). || سیاه زردی مایل . (غیاث) . || سیاه چشم . (لغت‌خطی). ج ، شهل[شُ] (اقرب‌الموارد). || بتی است ومنه بنو عبدالاشهل که بطنی است ازعرب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . از بتهایی است که اعراب در عصر جاهلیت آنرا می پرستیدند و بویژه قبیلهٔ عبد الاشهل از معتقدان صمیمی آن بودند. (قاموس الاعلام) . و رجوع به بت شود . || نامی ازنامهای مردان عرب . (ازمنتهی الارب) .

اشهلال . [اِ هِ] (ع مص) میش چشم شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . آمیختن کبودی‌بسیاهی چشم . (ازالمنجد) و (اقرب الموارد) . و(قطرالمحیط).

اشهل.[اَ هَ] (اِخ) ابن اراش‌فرزند انماربن اراش‌از قبیله نزار درعهد جاهلیت بود و اوفرزندان‌بسیار داشت . واشهل از بجیله‌دختر صعب‌بن‌سعدالعشیرة بود. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۰۶ شود .

اشهل . [اَ هَ] (اِخ) ابن حاتم از محدثان وروات بود که‌یزیدبن عمرو ازوی روایت کرد واو ازموسی‌بن علی‌بن رباح لخمی وابن عون روایت دارد . رجوع به عیون الأخبار ج ۲ صفحات ۱۵۳ و۱۸۷ شود .

اشهلی . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ)نسبتی است به بنی عبدالاشهل ازانصار که گروه بسیاری ازآنان اسلام آوردند از آنجمله اسیدبن حضیربن سماک‌بن عبیدبن رافع‌بن امرؤالقیس‌بن زیدبن عبد الاشهل اشهلی بود که ویرا در زمرهٔ اهل مدینه بشمار آورده و کنیهٔ او را ابویحیی و ابو عتیق وابوحضیر باختلاف روایات نقل کرده‌اند وی از انصار بود و در زمان خلافت عمر (رض)درسال ۲۰ هـ درگذشت. اشهلی درعقبه حضور داشت وعمر براو نماز خواند و در بقیع دفن شد. ابوحاتم بدینسان نام ویرا در کتاب الثقات فی‌الصحابة آورده است . (ازانساب سمعانی) .

اشهلی. [اَ هَ ی یا ی](اِخ)ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن ابی‌حبیبهٔ اشهلی مولای بنی عبدالاشهل از انصار و ازمردم مدینه بود اسانیدرا زیر ورو میکرد ازداودبن حصین وعمربن سعید بن شریح روایت کرد و ابوعامرعقدی وابن ابی‌اویس ازوی روایت دارند وی بسال ۱۶۰ هـ درگذشت . (ازانساب سمعانی) .

اشهلی . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ) ابو سعد محمدبن سعد انصاری اشهلی ازمردم مدینه بود ودر بغداد سکونت داشت ودر آن شهر از محمدبن عجلان حدیث کرد ومحمدبن عبدالله مخرمی ازوی‌روایت‌دارد. مردی ثقه بود و پیش از سال ۲۰۰ هـ درگذشت . (از انساب سمعانی).

اشهلی . [اَ هَ ی یا ی] (اِخ) ابو عبد الرحمن محمدبن عثمان‌بن عبدالرحمن ابن‌زیدبن‌ثابت‌بن ضحاک‌بن خلیفهٔ اشهلی مدینی . وابن خلیفه‌ازصحابه حضرت‌رسول (ص) بود . اشهلی دربغداد سکونت داشت ودرآن شهر از محمدبن اسماعیل‌بن ابی فدیك وعبدالله‌بن نمیر و جزآنان روایت کرد

(۱) Bleu foncé (Oeil).

وپسر وی عباس وابوالعباس بن شروف در کتاب اخبارعقلاء المجانین ازوروایت دارند. (ازانساب سمعانی)

اشهلی. [اَ هَ ی ی یا ی] (اِ خ) رفاعةبن وقش اشهلی از صحابهٔ پیامبر بود ودرجنگ احد شهیدشد. (ازتاریخ گزیده ص ۲۲۵) ورجوع به رفاعة شود.

اشهی. [اَ ها] (ع ن تفضیلی) آرزو دارنده تر. مرغوبتر. (آنندراج) آرزو آورده تر. ازمنتخب (غیاث) آرزو کننده تر. دوست داشته تر. وآرزومند تر و خواهنده تر. (ناظم الاطبا). شهی تر. مطلوبتر. خوشمزه تر. لذیذتر. بامزه تر. خوشتر. آرزو انگیز تر. آرزو آورنده تر : ومن سجمات الاساس، اللحم المبرزاشهی والنفس الیه اشره . اشهی من الخمر . النفعه ادسمه واشهاه آمرؤه.(شریشی شرح مقامات حریری). آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا. حافظ || آزور تر : اشهی من کلبة بنی اقصی. من کلبة حومل.

اشهیباب. [اِ] (ع مص) سبز خشک شدن اسب. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (آنندراج). اشهباب. (زوزنی). ورجوع به اشهباب شود. || جای جای سبز ماندن خشک شدن کشت، یقال اشهاب الزرع اذا هاج وبقی فی خلاله شیء اخضر. (منتهی الارب). خشک شدن کشت وجای جای سبز ماندن. (ناظم الاطبا).

اشی. [اَ] (اِ) (۱) کلمهٔ اوستایی بمعنی فرشتهٔ توانگری و نمایندهٔ بخشایش ایزدی. (ازفرهنگ ایران باستان ص ۱۰۱ و ص ۱۰۲ و ص ۲٤۵) ورجوع به یشتها ج ۲ ص ۱۸۵ و ص ۱۷۹ وفهرست لغات ج ۱ همان کتاب شود.

اشی. [اَ] (ع مص) اشی کلام، بربافتن سخن وبیاراستن آن بدروغ. (منتهی الارب). اختلاق آن. || مضطر شدن بچیزی، اشی الیه. (از منتهی الارب). و (ناظم الاطبا).

اشی. [اُ ی ی] (ع اِ) (۲) سپیدی پیشانی اسب که غره نامندش. (منتهی الارب). || سپیدی دست و پای اسب، یقال فرس حسن الاشی. (منتهی الارب).

اشی. [اَ] و [اُ](ع اِ) (۳) سپیدی پیشانی اسب. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).

اشی. [اُ] (ع اِ) سپیدی ساق اسب. (ناظم الاطبا).

اشی. [اُ شَ یی] (ع اِ) خرمابن خرد و کوچک.(ناظم الاطبا). || (اِ خ) (وادی) مصغرا موضعی است در مغرب و در آن نخلستانست. (منتهی الارب). ویاقوت گوید : موضعی است به وشم ووشم وادیی است به یمامة که در آن نخلستانست وآن تصغیر اشاء است که بمعنی نخلهای خرد است وواحد آن اشاءة باشد. زیادبن منقذ تمیمی برادر مرار گوید :

لاحبذا انت یا صنعاء من بلد
ولا شعوب هویً منی ولا نقم
و حبذا حین تمسی الریح باردة
وادی اشی وفتیان به هضم . . . .

(از معجم البلدان). ورجوع به ص ۲٦۹ ج ۱ معجم البلدان چاپ مصر شود.

اشی. [اُ شَ ی ی] (اِ خ) ابو عبید سکونی گوید : کسیکه آهنگ کند از نباج به یمامه برود نخست از قریتین میگذرد سپس از آنجا به اشی [اُ ش ی ی] میرود. وآن متعلق به عدی رباب است وبقولی اشی متعلق به احمال بلعدویة است. (از معجم البلدان).

اشیا. [اَ] (ع اِ) صورتی از اشیاء ج، شیئی است که درفارسی شاعران همزهٔ آخر آنرا بضرورت وزن یاقافیه کردن با کلمه‌های مختوم به الف حذف کنند :

مجوی ازوحدت محضش برون ازذات اوچیزی
که اوعامست وماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصر خسرو.

اگر چه بیعدد اشیا همی بینی درینعالم
زخاک و باد وآب وآتش از کانی واز دریا.
ناصر خسرو.

ازبهر وجود تو که سرمایهٔ اشیاست
نشگفت که درخانه نشانند عدم را.
انوری.

فلک زجور تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدراشیاست؟
انوری.

آنچه در کونست زاشیا وآنچه هست
وانما جانرا بهر حالت که هست.
مولوی.

ورجوع به اشیاء وشیئی شود.

اشیاء. [اَ] (ع اِ) ج شیئی بمعنی چیز و کلمهٔ اشیاء بر حسب مذهب اخفش افعلاء [اَ عِ] است جمع برغیر واحد خود مانند : شعراء زیرا افاعل برفعلاء جمع نشود پس همزه راکه میان یا والف است جهت تخفیف حذف کردند وازینرو غیر مصروف آید وبعقیدهٔ خلیل فعلاء است که بدل، جانشین آن باشد و جمع واحد مستعمل آنست که شیئی باشد وچون دو همزه را در آخر آن ثقیل یافتند نخستین باول کلمه نقل کردند وگفتند : اشیاء بروزن لفعاء و برحسب مذهب کسائی افعال است مانندفرخ وافراخ که از جهت کثرت استعمال و مشابهت به فعلاء در جمع به الف و تا مانند صحرا و صحراوات ممنوع الصرف آید. و فراء شیئی را مخفف از مشدد گوید مانند هین [هَ ی ی] وهین [هَ]. (ازمنتهی الارب). ج ِ شیئی.(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ٦۳). چیزها. (آنندراج). ودرفارسی گاه همزهٔ آخر آنرا در شعر حذف کنند و گویند اشیا. ودرتعریف اشیاء گویند : آنهاییکه علم بآنها وخبردادن از آنها صحیح باشد. و رجوع به شیئی و اشیا و ص ۲٦٦ معجم البلدان ج ۱ چاپ مصر شود.

اشیاخ. [اَ] (ع اِ) ج، شیخ. (منتهی الارب). جمع شیخ، مرد مسن که سن در وی هویدا وآشکار گردیده باشد یاازپنجاه یاازپنجاه ویک تاآخر عمر یاتاهشتادسالگی. (آنندراج). ورجوع به شیخ شود. مردمان مسن ومعمر. (فرهنگ نظام). || اشیاخ النجوم. (٤) اسناخ نجوم اصول ستاره‌ها است که هفت است. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) دراری نجوم. نجومی که مدار و سیر کواکب بر آنها باشد. آن ستارگان که در منازل قمر نازل نگردند یعنی ازنجوم اخذ نباشند. || اشیاخ اثاوله، پیران دیرخیز سست رو. (منتهی الارب).

اشیاع. [اَ] (ع اِ) ج، شیع [شَ]. بمعنی مثل و مانند. (از منتهی الارب) و (آنندراج). ج، شبع بمعنی مقدار ومثل . . ومنه : کما فعل باشیاعهم. یعنی کسانیکه مانندایشان بودند. (ازالمنجد). و رجوع به شیع شود. مانند ها و مثلها. (فرهنگ نظام). || ج، شیعه بمعنی اتباع وانصار. (از المنجد). گروههای دوستان. ج شیعه ازلطایف. (غیاث). ج، شیعه بمعنی پیروان ویاران. (از منتهی الارب). پس روان. هوی خواهان. و رجوع به شیعه شود: درود و سلام وتحیات و صلوات ایزدی برذات معظم وروح مقدس مصطفی واهل بیت واصحاب واتباع ویاران واشیاع او باد. (کلیله).

وان امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله‌را اشیاع تو. مولوی.

بعد از آن اورا با تمامت اتباع و اشیاع بکشتند. (رشیدی). اورا بکلی بااتباع و اولاد واشیاع و اجناد... نیست گردانید. (جهانگشای جوینی). اولاد واعضاء واتباع واشیاع خویش‌را حاضر کردوبانواع نصایح وابواب مواعظ ایشانرا تسکین داد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۹).

ازسر نخوت وسکرت غرور بکثرت اتباع واشیاع خویش ازشهر بیرون آمد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۸).

رؤس آن اشیاع ووجوه آن اتباع ازنایافت قوت ومسکهٔ زندگانی مستغاث کردند.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۷).

مدار کار وحل و عقد اتباع وخدم و اشیاع وحشم برو منقوض بود.
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۰).

---

(۱)Ashî. (۲) در مادهٔ : و ش ی. (۳) در مادهٔ ا ش ی بروزن فعول. (٤) Les sept planètes.

قاضی ابوالعلا صاعدبن محمد وسایر اشیاع این امیر قاضی‌را قسط اوفر است ازاحزان و نصیب اکبر است از اشجان . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۹).

اشیاف . [اَ] (اِ) ج، شیاف . (بحر الجواهر) . از ترکیبهای قدیمی است که آنرا به استاد «بقراط» نسبت دهند ولی بعقیدهٔ من این ترکیبات پیش ازوهم بوده است چنانکه کتب یونانیان گواه برین ادعاست . وبرحسب آنچه معروفست اطلاق این نام اختصاص به داروهای چشم دارد و هم بر داروهایی که سائیده و درآمیخته میشوند وآنهارا درسایه خشك میکنند نیز اطلاق میشود وانواع گوناگون آنرا بطور سائیده برای تحلیل ورم وتجفیف وتقویت وجز اینها بکاربرند وگاه‌آنرا بررشته‌هائی (فتیله‌ها) که برمیدارند اطلاق کنند ولی این معنی نادر است . موضوع آن عقاقیر بصلی ومادهٔ آن مفرداتی است که برای اکحال شایسته باشند و غایت آن حفظ رطوبت چهره یاقوت آنست وگویا اشیاف برای چشم ضعیف از کحول و ذرورات لطیف تر است و برای چشم بمنزلهٔ طلا جهت باقی بدنست . برخی ازاشیاف برای مطلق ارماد است که آنرا بصورت قطور بکار برند و برخی جهت منع شعره ازچشم است و نوع دیگر را دوای اخضر خوانند که برای سبل ودمعه وجرب وبیاض وشعره سود مند است و آنرا روز درمیان بکار برند (۱) . (ازتذکرهٔداود ضریر انطاکی ص ۴۹ وص ۵۰) .

اشیاف ابار . [اَ ِ ف اَ ب با] (ترکیب اضافی) دوایی است برای چشم . (منتهی الارب) . ورجوع به ابار [بب] شود .

اشیاف‌ابیض . [اَ ِ ف اَ یَ] (ترکیب توصیفی) اصل آن را طبیب « بقراط » ترکیب کرد ولی پس از وی گاه برمواد آن افزوده وگاه ازآنها کاسته‌اند . واساس آن مبتنی برصمغها واسپیذاب ونشاسته‌است وآن برای امراض حاره سودمند است و اورام را تحلیل وردع کند . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به ص ۴۹ همان کتاب و ص ۳۰۳ تحفه ذیل شیاف شود .

اشیاف احمر . [اَ ِ ف اَ مَ] (ترکیب توصیفی) نرم است ودربیماریهای یاد کرده دراشیاف احمر حاد بکار میرود، هنگامیکه زمان تحلل آنها دراواخر رمد فرا رسد . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب وتحفه شود .

اشیاف‌احمرحاد. [اَ ِ ف اَ مَ رِ دد] (ترکیب توصیفی) برای بیماریهای سلاق وجرب وسبل وحکه و کمنه وسیلان وغشاوه سودمند است، هنگامیکه امراض مزبور از سردی‌باشد.(ازتذکرهٔداودضریرانطاکی). ورجوع به ص ۵۰ همان کتاب و ص ۳۰۴ تحفه شود .

اشیاف اخضر. [اَ ِ ف اَ ضَ](ترکیب توصیفی) برای بیماریهایی که در اشیاف احمر یاد شد مفید است با این تفاوت که این اشیاف برای جلا و ازاله بیاض و سبل مؤثر تر است . رجوع به ص ۵۰ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

اشیاف اسود . [اَ ِ ف اَ وَ] (ترکیب توصیفی)برای رمدوقرحه‌ها وضعف بینایی نافع است و نیك تقویت بخشد . رجوع به ص ۵۰ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌شود.

اشیاف بارزد . [اَ ِ ف زَ] (ترکیب اضافی) یعنی قنه (۲) و آن تأثیر شگفت وترکیب نیکی دارد وبرای بیماریهایی که در اشیاف احمریاد شد بکار رود وسودمند باشد ولی اثر این اشیاف سریعتر است و تأثیر آن دربیاض عجیب است . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به ص ۵۰ همان کتاب شود .

اشیاف تفاحی . [اَ ِ ف ُت ف فا] (ترکیب توصیفی) لطیفترین اشیاف است وعوارض سوء آن از همه کمتر است برای مطلق قرحه‌ها وضربان و غشاوة و بثور و ماده سودمندترین اشیاف‌است . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) وحکیم مؤمن آرد: بغایت لطیف وبیغایله‌وجهت قروح وضربان وبثور بسیارمفید است. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) ورجوع به ص ۴۹ تذکرهٔ داود وص۳۰۴ تحفه شود .

اشیاف زعفران. [اَ ِ ف زَ فَ] بسبب نرمی و لطافت آنرا در بیماریهای مرکب بکار برندوفقط آنرا پس ازنضج‌برمیگیرند وآن مسکن دردها و مقوی چشم و محلل فضلات است . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۳۰۴ تحفهٔ حکیم مؤمن وص ۵۰ تذکره شود .

اشیاف زعفرانی . [اَ ِ ف زَ فَ] (ترکیب‌توصیفی) ساختهٔ مارستان‌مصراست وهم اکنون بدان مداوا کنند برای‌مطلق رمد سودمنداست . رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۰ وتحفهٔ حکیم مؤمن ص ۲۰۴ شود .

اشیاف سماق . [اَ ِ ف ُس] (ترکیب توصیفی) برای رطوبتها ودمعه‌وحکه وجرب وسلاق وبیاض خفیف و بیماریهای ناشی از حرارت نافع است . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۴۹ همان کتاب و ص ۳۰۴ تحفه شود .

اشیاف الکلب . [اَ ُف کَ](ترکیب اضافی) رجوع به اشیاف منجح و ص ۴۹ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

اشیاف مامیثا. [اَ ِ ف] (ترکیب‌اضافی) یعنی عصارهٔ مامیثا و مامیثا بلغت سریانی نام رستنیبی باشد که آنرا در قابضات بکار برند و آنرا رهبانانیکه در نواحی موصل می‌باشند سازند درد چشم را نافع است . (برهان). (هفت‌قلزم). (آنندراج). عصارهٔ مامیثا(۳)است‌وگفته شود خشخاش‌مسوك (اختیارات بدیعی) . و رجوع به مامیثا و خشخاش مشوك و الفاظ الادویه وتحفهٔ حکم مؤمن شود .

اشیاف مرارات . [اَ ِ ف مَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اشیاف ملوکی و ص ۳۰۴ تحفهٔ حکیم مؤمن چاپ تهران ذیل شیاف شود .

اشیاف‌مرقالیا. [اَ ِ ف](ترکیب‌اضافی) یا محلل . گمان میکنم جالینوس مبتکر آنست چه آنرا در قراباذین کبیر دیدم و صاحب التصریف آنرا به حنین بن اسحق نسبت داده است ومن گمان نمیکنم از آن خود حنین باشد بلکه‌وی‌آنرا ترجمه کرده است و آن برای ظلمت و مواد متحلب و دردها وقرحه‌های مزمن ومبتلای به اکحال وجرب وطول رمد وجز اینها نافع است . (ازتذکرهٔداود ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۵۰ همان کتاب شود .

اشیاف ملوکی . [اَ ِ ف ُم] (ترکیب توصیفی) آنراباسلیقون‌ومرایر نیزخوانده‌اند برخی گفته اند نخستین داروی ترکیبی بوده‌است ولی‌چنین‌نیست‌چه طبیب «بقراط» تصریح کرده است که‌اشیاف مرایر صناعت اصطیطیفان (۴) است وقوت آن تادوسال باقی ماند وآن جهت نزول آب و قروح و غشاوه و رطوبت نافع است . (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به ص ۴۹ همان کتاب شود . و صاحب تحفه آرد : شیاف مرارات و یونانی باسلیقون نامند بمعنی ملوکی و بقراط گوید که از تألیف اسطیطیقانست .. رجوع به صفحهٔ ۳۰۴ تحفه شود .

اشیاف‌منجع . [ ] (ترکیب‌توصیفی) ازصناعات طبیب (بقراط) است و آنرا اشیاف الکلب نیزخوانند ازینرو که‌بسرعت تأثیر بخشد .همهٔ دردهای چشم را تسکین دهد ورمد وورم‌را تحلیل کند . (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی) و رجوع به ص ۴۹ همان کتاب شود .

اشیاف نواصیر . [اَ ِ ف نَ] (ترکیب اضافی) این اشیاف برای نواصیر سودمند است در هر موضع که باشد ومنسوب به

---

(۱) برای طرز ساختن آنها رجوع به ص ۵۱ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود.

(۲) قنه که دارویی برای چشم است در منتهی الارب وبرهان بیرزد است و صاحب برهان آرد معرب‌آن بارزد است . رجوع به برهان ذیل بیرزد شود .

(۳) در برخی ازمتون ما میثا است. رجوع به غیاث ذیل مامیثا شود .

(۴) اسطیطیقان. تحفهٔ حکیم مؤمن.

رازی است. ساختن آن چنین است: صبر - کندر - انزروت - دم اخوین - شب جلنار - اثمد برابر هم وزنجار باندازهٔ یکی ازدواهای دیگر. (ازتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۰).

اشیاف الورد. [اَ فُ ل وَ] (ترکیب اضافی) آنرا به ابن رضوان نسبت دهند درامراض حاره اثری عظیم دارد و رادع ومسکن ومحلل است مانع نزلات میشود و اعضاء را نیرو می‌بخشد و رمد و ردینج را زایل میکند. (از تذکرهٔ ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۵۰ همان کتاب و ص ۳۰۴ تحفه شود.

اشیان. [اِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لنگرود شهرستان لاهیجان که در ۱۲۰۰۰ گزی جنوب لنگرود و ۲۰۰۰ گزی باختر بجاریس واقع ومنطقهٔ جلگه، معتدل، مرطوب ومالاریائی وسکنهٔ آن ۲۱۷ تن است که شیعه اندو بلهجهٔ گیلکی فارسی سخن میگویند آب آن ازرود محلی تأمین میشود و محصول آن برنج، مختصر چای، لبنیات و شغل و اهالی‌زراعت و گله‌داری وراه‌ده مالرواست. گله‌دارها تابستان به ییلاق دیلمان میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

اشیان. [اِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش‌فلاورجان‌شهرستان‌اصفهان که در جنوب باختری آن شهر واقع‌است وحدود و مشخصات آن بشرح زیر است: حدود: از شمال‌بکوه قلعه بزی‌و کوددیزی (که خط الرأس آنهاحد طبیعی این‌دهستان بادهستان اشترجان‌است) وازجنوب برشتهٔ ارتفاعات بیدکان(که خط الرأس آن حد طبیعی این دهستان بابخش بروجن است). و ازخاور بدهستان سمیرم پایین شهرستان شهرضا وازباختر بدهستان آیدغمش بخش فلاورجان‌محدود است. وضع‌طبیعی: درین دهستان دورشتهٔ‌ارتفاع درجهت خاور بباختر کشیده شده است:

۱- رشتهٔ ارتفاع شمالی که عبارت از کوه قلعه بزی و کوه دیزی است.

۲ - رشتهٔ ارتفاع جنوبی کوه بیدکان و کوه کلاه سیاه که‌تنگ بیدکان در انتهای خاوری کوه بیدکان و گردنهٔ انجیره در انتهای باختری کوه کلاه سیاه واقع‌شده‌اند وقرای این دهستان درجلگهٔ در میان این دورشته‌ارتفاع قرار گرفته‌اند که بفاصلهٔ ۱۲ هزار گزبموازات‌هم‌واقع شده‌اند. رودخانهٔ زاینده رود درجهت خاور بباختر در وسط این‌دهستان‌جاریست. هوای دهستان‌بواسطهٔ رودخانهٔ‌زاینده رود و اشجار بسیار معتدل و سالم است و آب‌قرای آن از زاینده‌رود و چاهها تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ آن عبارتست‌از: غلات، حبوبات، پنبه، وجزئی تریاک. شغل‌عمدهٔ‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داریست. وصنایع دستی محلی کرباس، قالی وجاجیم بافی است. راه شوسهٔ جدید اصفهان از قسمت شمال باختری این دهستان میگذرد و به‌بیشتر قرای این دهستان در تابستان میتوان اتومبیل برد. این دهستان از ۳۳ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل می‌یابد و جمعیت آن ۴۷۷۸۹ تن است زبان اهالی فارسی و مذهب‌آنان شیعهٔ اثناعشری است. قرای مهم دهستان عبارتند از: مبارکه - وزنامخواست - چم‌گردان ریز - دیزی - سده.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۱۰).

اشیان. [اِ] (اِخ) دهی است از دهستان اشیان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. که در ۱۴ هزار گزی جنوب فلاورجان و ۴ هزار گزی شوسهٔ مبارکه باصفهان واقع است و محلی جلگه، معتدل و دارای ۴۵۸ تن سکنه میباشد مذهب مردم آن شیعه و زبان آنان فارسی است. آب‌آن اززاینده رود تأمین‌میشود محصول آن:غلات، برنج، صیفی کاری، تریاك وپنبه است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی‌زنان کرباس بافی است راه‌آن مالرو است.

(از فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۱۰).

اشیاوات. [اَ] (ع اِ) ج، شیء. (منتهی الارب). (المنجد) جِ، شیء. چیزها. (آنندراج). رجوع به شیء و اشیا و اشیاء شود.

اشیایا. [اَ] (ع اِ) جِ، شئ، چیزها. (ازمنتهی الارب) و (المنجد).

اشیب. [اَ یَ] (ع ص) سپیدمووپیر. نعت است ازضرب برغیر قیاس ولافعلاءله. ج شیب‌وشیب [شُ یُ]. (منتهی‌الارب). مؤنثی ازلفظ خود بروزن فعلاء ندارد و از اینرو بجای: شیباء گویند: شمطاء. (از المنجد). و از ینرو برغیر قیاس است که اینگونه صفت باید از فعل (فَ عِ لَ) مانند فرح باشد و شرط آن آنست که بر عیوب یارنگها دلالت کند... وحال‌اینکه اشیب بمعنی سپید مو است. (از تاج العروس). سپیدشده سر. (از المنجد). سپید مو و پیر. (آنندراج). آنکه موی سر او سپید باشد، سپید سر، سفیدسر، سفید موی. سر سپید. آنکه سپیدی در موی‌سر اوپدید آمده بود. (مهذب‌الاسماء). || (ن تفضیلی) سپید موی‌تر.موی‌سپیدتر. || یوم اشیب، روز سرد با ابر تنك بی باران. (منتهی‌الارب). (آنندراج). روزی که درآن ابر وبرف باشد. (از المنجد). ||کوهی که‌ازبرف‌سپید باشد. (آنندراج). کوه برفناك. (لغت خطی) (۱). || شیبة. ریحان الابیض، افسنتین (۲) اشنهٔ بستانی. شیبة العجوز.

اشیب. [اَ یَ] (اِخ) لقب ابوعلی حسن بن موسی‌الاشیب بود که اصلا ازمردم خراسان بشمار میرفت ولی‌در بغدادسکونت داشت و سپس امر قضای‌بلادشام رابرعهده گرفت و درری در گذشت. وی ازمحمدبن عبدالرحمن بن‌ابی‌دینو (کذا) و شیبان بن عبدالرحمن مؤدب و شعبة بن حجاج وورقا بن عمر و حماد بن طلحه و عبدالله بن لهیعه سماع کرد و احمد بن حنبل و ابوخیثمه و احمد بن منیع و رمادی و بشر بن موسی اسدی ازو روایت دارند. در بغداد بسیار حدیث کردو آنگاه‌ازجانب‌هارون «الرشید» عهده‌دار امر قضای‌موصل وحمص شدسپس در روزگار خلافت مأمون ببغداد آمد و همینکه وارد شد مأمون او را بکار قضای طبرستان گسیل کرد و بدان سوی شتافت و سرانجام در ماه ربیع سال ۲۰۹ در ری‌در گذشت. علی‌بن مدینی او را ضعیف دانسته و یحیی بن معین و دیگران ویرا موثق شمرده‌اند. (از انساب سمعانی) و رجوع به‌ابوعلی شود.

اشیب. [اَ یَ] (اِخ) (ابن...) ابو عمران موسی بن قاسم بن موسی بن حسن بن موسی بن اشیب بغدادی از عباس ابن محمد دوری‌ومحمدبن‌خلق بن‌عبدالسلام مروزی و ابوبکربن ابی‌الدنیا و طبقهٔ‌ایشان سماع کردو ابواحمدعبدالله بن‌عدی‌جرجانی از وی روایت دارد و گویند وی از اشیب در بغداد سماع کرد. اشیب در آخر عمر خود بانطاکیه‌رفت‌ودرآنجا در گذشت و بقولی در طرطوس وفات یافت. مردی ثقه بود وبسال ۳۳۹ درگذشت. (ازانساب سمعانی). ورجوع به‌ابن‌اشیب شود.

اشیح. [اَ یَ] (اِخ) قلعه ایست‌به به‌یمن. (منتهی الارب). قلعهٔ بلند محکمی است در کوههای یمن. (مراصد). دژ استواری بود دریمن در قلهٔ کوهی بسیار بلند. (از قاموس الاعلام ترکی). نام حصن بسیار بلندیست در یمن... (معجم البلدان). و رجوع به ص ۲۶۳ ج ۱ چاپ مصر همان کتاب شود.

اشیح عصری. [اُ شَ حِ عَ] (اِخ) منذربن عایذ در تاریخ گزیده و فهرست آن بدین صورت محرف اشج عصری است رجوع به اشج شود.

اشیر. [اَ یُ] (ع اِ) ج، شیار. (منتهی‌الارب). جِ، شیار که بمعنی‌روز شنبه باشد. (آنندراج). ورجوع به‌شیار شود.

اشیر. [اَ یَ] (ن تفضیلی‌جعلی) قاآنی این صیغهٔ تفضیلی‌را ازشیر جعل کرده است:

(۱) این معنی در متون دیگر دیده‌نشد.

(۲) Aphsintine.

خندهٔ او گاه خشم خندهٔ شیر نر است
هر که نگریداز آن خنده‌ز شیر اشیراست.
قافیه گو جعل باش جعل زمن‌در خوراست
رتبت من در سخن صدره از آن برتراست
گز پی یك طیبتم خصم کند گیر و دار .

اشیر . [اَ] (اِخ) (خوشحال) و او پسر هشتمین یعقوب بود که زلفه برایش تولید نمود . و او را چهار پسر ویك‌دختر بود . (قاموس کتاب مقدس) و از زلفه دو پسر تولد کردند کادواشر وبروایتی‌جادواشر (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۹) ورجوع به اشر قفا وکاد و اشر شود .

اشیر . [ ] (اِخ) نام یکی ازسه قصبهٔ زیر کوه ازولایات قهستان است . رجوع‌به نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۴۵ شود .

اشیر . [اَ] (اِخ) شهریست درجبال بربر بمغرب درمرزافریقیهٔ غربی که مقابل بجانه دردشت واقع است ونخستین کسی که‌آنرا بنیان نهادزیری‌بن مناد رئیس‌قبیلهٔ‌صنهاجی وجد معزبن بادیس از ملوك افریقیه بود . زیری درآغازحال درجبال سکونت داشت وچون بمرحلهٔرشد رسید بسبب دلاوریهایی که ازوی‌بدیدآمد گروهی ازقبیلهٔ اوبروی گردآمدند واوبدستیاری همراهان خویش برقبایل اطراف خود از قبیل زناته و بربر تاختن‌آورد وپیاپی برایشان پیروزی یافت وسر انجام کار او بالا گرفت و دستیارانش فزونی یافتند ودرصدد امارت برآمد لیکن جایگاه‌وی وهمراهانش کوچك بود ناگزیر به جستجوی محل مناسب ووسیعی پرداخت و درضمن اشیررا دید که با بسیاری چشمه سارها و وسعت فضا و حسن منظر خالی از سکنه بود ازینرو گروهی از بنایان را از شهرهای پیرامون خویش چون : مسیله و طبنه وجز آن دو گردآورد ودرسال۳۲۴ﻫ بایجاد شهر اشیر آغاز کرد وآنرا ببهترین وجهی بپایان رسانید و بر بالای کوه آن جایگاه دژاستوار وتسخیر ناپذیری بنیان نهاد که تنها از یك راه امکان داشت کسی بدان‌برود واین راه‌را ده‌تن‌صیانت‌میکردند باری زیری اهل این‌ناحیه را حمایت‌میکرد ومردم‌درآنجابکشاورزی‌پرداختندوساکنان آن نواحی بعلت امنیت و وسایل رفاهی که درآنجابود بدان هجوم‌آوردند و رفته رفته درشمارشهرهای مشهوردرآمد پس‌اززیری بنی‌حماد که پسرعمان بادیس بودندآن‌شهر راتصرف کردند ودرآنجا سلسله‌یی تشکیل دادند و در برابر خاندان بادیس مقاومت میکردند . (از معجم البلدان) . و صاحب قاموس الاعلام گوید : اما اکنون از وضع این شهرمعلوماتی بدست نیامد . ورجوع‌به بند ذیل شود :

اشیر . [اَ] (اِخ) خرابه های شهریست درشمال شرقی مغرب . (ازاعلام المنجد) . ممکنست خرابه‌های‌مزبورآثاراشیر بنحپیش باشد .

اشیران . [ ](اِ)به‌یونانی خصی‌الکلب است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

اشیرواد. [اَ] (اِمر کب) (۱) کلمهٔ اوستایی بمعنی:تندرستی‌وتمانک کتك ختای (پیمان کدخدایی یا خطبهٔ عروسی که نزد پارسیان هند باسم گجراتی خود اشیرواد معروف است) . (ازخرده اوستا ص۲۸) .

اشیره .[ ] (اِ) مجسمه چوبی‌اشتورت است ودرتمام کتاب مقدس بهمین معنی‌وارد گشته‌الادر کتاب‌پیدایش لفظ عبرانیش غیر ازاین‌وبمعنی درخت زا میباشد قوم‌اسرائیل محکوم بودند که اشیره را خراب کنند ولی بسیار اوقات در انجام « دادن » این ماموریت سهل انگاری میکردند . (قاموس کتاب مقدس).

اشیرة . [اَ رَ] (اِخ) شهریست درمغرب وازآنست عبدالله حافظ نحوی که پدرش محمد نام داشت.(منتهی الارب) . و این همان‌اشیراست رجوع به‌اشیر واشیری‌شود.

اشیری . [اَ ی ی یای] (اِ خ) ابومحمد عبدالله‌بن محمد اشیری پیشوای اهل‌حدیث وفقه و ادب در شام و بویژه درحلب بود . عون‌الدین‌ابوالمظفر یحیی‌بن محمدبن هبیرة وزیرمقتفی ومستنجد ازملك عادل نورالدین محمودبن زنگی درخواست کرد که اشیری رانزد وی گسیل داردنورالدین درخواست اورا پذیرفت و اشیری را بسوی او روانه کرد ، اشیری کتاب ابن هبیرة موسوم به الایضاح‌فی شرح‌معانی‌الصحاح را درحضور خود وی قرائت کرد ومیان‌آن دو در بارهٔ مسئله‌یی که در آن اختلاف نظر داشتند منافره‌یی روی داد که هردو از یکدیگر خشمگین شدند ولی‌بدنبال‌آن وزیرمعذرت خواست وبوی احسان فراوان کرد . آنگاه اشیری از بغداد به مکه رفت و سپس بشام بازگشت وبسال ۵۶۱ﻫ در بقاع بملبك در گذشت . (ازمعجم‌البلدان ج۱) .

اشیش ونگوهی. [ ]یااشی‌ونگوهی کلمهٔ‌اوستایی بمعنی‌ایزدارد.فرشتهٔ‌توانگری. و رجوع به یشتها ج ۲ ص ۱۱۶ و ۴۰۵ و ۴۰۶ واشی شود .

اشیقر . [اُ شَ ـِق] (اِ خ) وادیی‌است درحجاز (ازمراصد) وادیی است به حجاز. مضرس‌بن ربیعی گوید :

تحمل من وادی اشیقر حاضره
والوی بریعان الخیام اعاصره.

(ازمعجم‌البلدان) .

اشیقر . [اُ شَ ـِق] (اِ خ) قریه ایست متعلق به بنی عکل . (از معجم البلدان) . (مراصد) .

اشیقر . [اُ شَ ـِق] (اِ خ) حفصی گوید کوهی است به‌یمامه . (ازمعجم البلدان) .

اشیقری . [اُ شَ ـِق ی‌ی یای] (اِ خ) (- ۱۱۸۸ ﻫ مطابق ۱۷۷۴ م) عبدالمحسن بن اشیقری از مردم اشیقر از قرای وشم بود ودر فقه حنبلی دست داشت ومفتی شهر زبیر (نزدیك بصره) بود . او راست ألبفی‌بنام(الردعلی الوهابیة).وی‌درشهر زبیر بمرض‌طاعون‌در گذشت.(ازاعلام‌زرکلی ج۲ص۵۹۳) .

اشیك آغاسی.[ـِا](اِ خ)ترکیب‌ترکی است: و درجهٔ درادارات بود و رآن کس اطلاق میشد که بکارهای بیرون از دیوان میپرداخت ونام کسانی هم بود . ورجوع به محمود اشیك‌آقاسی‌وآغاسی شود .

اشیکیه . [اِ ـِكْ ـِی] (ـِا) (۲) هیأت قضات انگلیسی مخصوص تنظیم امورمالیه وزیرمالیهٔ انگلستان مهردار اشیکیه نامیده میشود . نام محکمهٔ در نرماندی که درقرن شانزدهم‌به پارلمان‌تبدیل یافته است .

اشیل . [اِ] (اِ خ)(۳) (۵۲۵-۴۵۶ق. م .) پدر تراژدی یونان ودرفن خود مانند همر بود ودرتراژدی خودبنام ایرانیان(۴) یاپارسی‌ها کورش راستود. درسایهٔ‌احساسات مذهبی‌عمیق ونظریات فلسفی ، اورامیتوان ازبزرگترین متفکرین دانست . ورجوع‌به تاریخ ایران باستان صفحات :۴۷۷-۴۸۱ ۶۸۸-۸۲۵ج۱و۱۱۴۷ج۲ و۱۹۹۹ ج ۳ شود .

اشیل‌خاتون . (اِ خ) یا اشل خاتون ، دختر امیرقتیمور(۵) بود که غازان خان در یوزاقاج اورا بسال۶۹۵ﻫ بزنی گرفت ... رجوع به صفحات : ۳۸-۴۰ و۱۰۳ تاریخ غازان شود .

اشیلادشت . [ ] (اِ خ) محلی‌نزدیك آمل در دشت لیکانی . (ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واسترآباد ص۷۳) .

اشیم. [اَ یَ](ع ص) با خال . ج ، شیم (منتهی‌الارب).(آنندراج).آنکه‌نشان‌مارزاد دارد . خالدار .

اشیم . [اَ یَ] (ع ص) از رنگهای اسب است، بدینسان که اگر دربدن‌اسب رنگهای مختلفی بجز رنگ سپید دیده شود و این رنگهای گوناگون کوچك و پراکنده باشد و مقادیرآنها نیز باهم متفاوت بنظرآید ، آنگاه گویند اشیم . (ازصبح الاعشی ج۲ ص ۱۸) .

اشیم . [اَ یَ] (اِ خ) جایی است . واین بجزاشیم است که تثنیهٔ‌آن اشیمان‌بود . (از معجم البلدان) .

اشیمان . [اَ یَ] (اِ خ) نام دو موضع است . (منتهی الارب) . (آنندراج)ویاقوت آرد : اشیمان تثنیهٔ اشیم دوموضع است. وبقولی دو ریگزار دراز است از ریگزار دهناء و ذوالرمة آنها را در غیر موضع

---

(۱) Asirvâd . (۲) Echiquier . (۳) Eschyle . (۴) Les perses. (۵) توقتمور(ن . ل) .

آورده است و برخی اشامان روایت کرده‌اند وشعر ذوالرمة که قبلاً هم یاد شد اینست :

کانها بعد احوال مضین لها
بالاشیمین یمان فیه تسهیم .

وسکری گوید : اشیمان در بلاد بنی سعد بحرین پایین‌تر از هجر است .

اشیم. [اَ یَ] (اِ خ) ابن اسحاق از عبدالله بن ابی بکر از عبدالله بن مکنف حارثی آورده است که وی در زمرهٔ کسانی بود که عمر بن‌خطاب برای آنان از وادی القری سهمی تعیین کرد . رجوع به‌الاصابه ج ۱ ص ۲۵ شود.

اشیم . [اَ یَ] (اِ خ) ابن شقیق بن ثور معاصر عبیدالله بن زیاد بن‌ظبیان بود که مصعب بن زبیر را کشت . اشیم به عبیدالله گفت تو که‌سر مصعب بن زبیر را نزد عبدالملك بن مروان بردی دررروز رستاخیز بخدا چه پاسخ خواهی داد؟ عبیدالله گفت : خاموش باش چه اگر خوارج در رستاخیز سخن بگویند تو از صعصعة بن‌صوحان‌خطیب تر خواهی بود . رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۶۰ شود

اشیم . [اَ یَ] (اِ خ) ابن معاذ بن سنان یا اقرع بن معاذ قشیری از شاعران عرب بود و جوالیقی این شعر از او آورده است :

و تأخذه عند المکارم هزة
کما اهتز تحت البارح الغصن الرطب.

بیت مزبور یکی از چهار بیتی است که ابو تمام آنرا در حماسه روایت کرده و جوالیقی آنرا هم به ابو الشغب عبسی وهم به اقرع بن معاذ قشیری نسبت داده است. و تبریزی شارح حماسه گفته است ابوریاش شعر را به ابوالشغب و ابوعبیده آنرا به اقرع نسبت داده‌است. رجوع به‌المعرب جوالیقی ص ٦٦ و شرح حماسه ج ۱ : ٢٦٣-٢٦٤ طبع التجاریة و معجم الشعرای مرزبانی ص ۳۸۰ و اقرع شود .

اشیم . [اَ یَ] (اِ خ) ضبابی از صحابه بود و در عهد پیامبر (ص) کشته شد ازینرو ضحاك بن سفیان فرمان داد از بابت دیت وی بزن او کمك کنند و برحسب روایت دیگر پیامبر به‌ضحاك نوشت که بزن او از بابت دیت وی کمك‌شود . رجوع به‌الاصابه ج ۱ ص ٥۱ شود . || بنواشیم قبیله‌ایست. (منتهی الارب). || صلة بن اشیم [اَ یَ] تابعی بود. (منتهی‌الارب). رجوع به‌صلة شود.

اشیمنتی . [ ] (اِ خ) (شیخ) علی بن‌محمود . او راست : الفتح الرحمانی علی الفیض الربانی در توحید و تصوف. مصر ۱۳۰۷ . (از معجم المطبوعات) .

اشیمین . [اَ یَ مَ] (اِ خ) نام دو موضع است . رجوع به اشیمان شود .

اشینو. [اُ] (اِ خ) رجوع به اشین شود .

اشینه . [اَ نَ] (ع اِ) قنفذ البحر . توتیا البحر . توتیاء البحر . || خارپشت دریایی . و رجوع به‌دزی ج ۱ ص ۲۵ شود.

اشی‌ونگوهی. [ ] (اِمر کب) رجوع به اشیش ونگوهی شود .

اشیه . [اَ یَ] (ع ص) آنچه در آن رنگهایی مخالف رنگ دیگر اعضا پدید آید. گویند : « گاو اشیه» چنانکه گویند: «اسب ابلق» . ونسبت بدان و شوی (۱) است . (از المنجد) . ودر منتهی‌الارب‌ذیل شیة آمده است : رنگ‌اسب و جز آن که مخالف سایر اندام باشد ... و یقال : ثور اشیه یعنی گاوچپار. کما ، یقال فرس ابلق. و تیس اذرأ .

اشیه . [اَ یَ] (ع ص) عیبگوی‌تر . (منتهی الارب). (آنندراج) . و ذیل‌شیوه [شَ] آرد : یقال: هوشیوه من‌اشیه‌الناس. ولی درالمنجدذیل شیوه [شَ] از مصدر شیه [شَ] بمعنی چشم زخم‌رساندن، آمده است : هوشیوه من‌اشیه الناس ای اکثرهم اصابة بالعین . و بنابراین اشیه بمعنی چشم زخم رساننده‌تر است .

اشیهه . [اَ یِ هَ] (اِ) آواز و شیههٔ اسب‌را گویند . (برهان) . (جهانگیری). (آنندراج) . آواز اسب که آنرا شنه و غرشت نیز گویند و بتازیش‌صهیل‌خوانند. (شرفنامهٔ‌منیری) . درفرهنگ‌جهانگیری بمعنی شیههٔ اسب است . (شعوری ج۱ص ۱۲۸) . شیههٔ اسب است و آنرا شنه نیز گفته‌اند . (انجمن آرا ناصری) . آواز اسب باشد که شنه و شیهه نیز گویند و بعربی صهیل خوانند . (سروری). وشیهه و شیه و غرشت [غُ رِ] که مرادفند آواز اسب را گویند وصهیل عربی آنست بهمین معنی . (فرهنگ خطی) و رجوع به‌شیهه وشنه و غرشت‌شود . || صدا . (آنندراج).

اص . [اَ و اِ و اُ ص ص] اصل . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . (قطر المحیط). بن و بیخ. (آنندراج). اساس . (قطر المحیط) . ج ، اصاص . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) .

اص . [اَ ص ص] (ع مص) درخشیدن چیزی . (منتهی الارب) . (قطر المحیط). || سخت گردیدن گوشت ناقه ومحکم‌شدن پیوستگی الواح آن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . سخت شدن گوشت‌ناقه و پیوستگی الواح آن. وپرشدن گوشت و وبهبود یافتن‌وفربه‌شدن آن. (قطر المحیط). || بسیار شیرشدن ناقه . (منتهی الارب). || شکستن چیزی . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). || نرم کردن‌چیزی . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || انبوهی کردن قوم بایکدیگر . (از قطر المحیط). تنگ بریکدیگر آوردن ، انبوهی کردن بعضی بربعضی . (ناظم الاطباء) .

اصآء. [اِ آ] (ع مص) اصآی‌جوجه، ببانگ آوردن آن . (از قطر المحیط) . و (اقرب الموارد) . ببانگ آوردن کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اصآب . [اِ آ] (ع مص) رشکناك گردیدن سر . (منتهی الارب) . پرشدن سر از تخم شپش (رشك) و کیك . (ازقطر المحیط) . بسیار رشك شدن موی (تاج المصادر بیهقی). رشك درموی افتادن. (زوزنی).

اصائد . [اَ ءِ] ج ِ ، اصیاد و ج ِ ، صاد و رجوع به اصاید شود .

اصائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج ِ اصیل. (اقرب الموارد) . رجوع به اصیل شود .

اصابات . [اِ] (ع اِ) ج ِ ، اصابة : اصابات فی الاستخار ومسئلة حکیم النافلة. (روضات الجنات ص ۳۹۲) و رجوع به اصابة واصابت شود .

اصابت . [اِ بَ] (ع مص) رسیدن تیر نشانه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).اصابة تیر شکاررا ، آهنگ کردن ونگذشتن ازآن. (ازقطر المحیط ومنتهی الارب) . بهدف خوردن . تیر بنشانه رسیدن چیزی . برسیدن تیر . || برآمدن خلاف اصعاد است(۲) . (منتهی الارب). ضد اصعده (قطر المحیط) . و (اقرب الموارد) . افتادن ، || اصابت چیزیرا ، یافتن آنرا ورسیدن بدان و پایدار کردن ریشهٔ آنرا . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) . رسیدن، یافتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ١٤). یافتن ورسیدن چیزیرا. (منتهی الارب) . رسیدن . (مؤید الفضلا). || اصابت مرد در گفتار ورای و کارش ؛ صواب ودرست آوردن وی . وقصد صواب کردن . و بقول برخی بمعنی مطلق اراده است چنانکه گویند اصاب الشیء ، طلب کرد و خواست آنرا و ازهمین معنی است این گفتار : اصاب الصواب فاخطاء فی الجواب. یعنی آهنگ صواب کرد . وظاهراً این معنی مجاز است . (از اقرب الموارد). اصابة مرد در گفتار ورای وعمل او ، راست آوردن وراست خواستن وی . (از قطر المحیط) . آهنگ کردن. (منتهی‌الارب). راست آوردن و آهنگ‌راست کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رسائی وصواب

---

(۱) از (وشی).

(۲) چنانکه دیده میشود همین‌معنی‌دراقرب الموارد وقطر المحیط ضد اصعاد است‌یعنی فرودآوردن یافرودآمدن نه‌برآمدن‌چنانکه‌در منتهی الارب آمده و خود مؤلف هم متعرض شده است که خلاف اصعاد است .

یافتن . از کشف و کنز .(غیاث اللغات) صواب‌یافتن وصواب گفتن . (مؤیدالفضلا). صواب گفتن‌وصواب‌یافتن . (تاج المصادر). صواب خواستن :

همچو آن رنجوردلها ازتو خست
گو بپندار اصابت گشته مست .
مولوی .

وبمظاهرت بازوی خنجر گدار و بمعاضدت قوت افکار اصابت آثار . (حبیب السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۱۲۴) . || اصابت مصیبت بکسی ، فرودآمدن ورسیدن مصیبت بوی. از (اقرب الموارد وقطر المحیط). مصیبت زده کردن . (منتهی الارب) . مصیبت رسیدن . || اصابت روزگار نفوس و اموال کسان‌را،دردمند کردن ایشان‌را بدان . از (اقرب الموارد وقطر المحیط) . دردمند کردن . (منتهی الارب) مصابة . (قطر المحیط) . || اصابت کسی را بچشم ، چشم زدن وی . (ازقطر المحیط واقرب‌الموارد). و رجوع به اصابت عینی شود . || اصابت به زن ، برسیدن او و آرمیدن باوی . از (قطر المحیط) . || حاجتمند شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . || اصابت رای وحزم، درستی آن، برصواب بودن رای وتدبیروحزم .

حیزحزم توچونان باصابت مملوست
که دروهمچو خلا گنج نیابدتعطیل.
انوری .

اصابت عینی . [اِ بَ تِ عَ] (ترکیب اضافی) دیدهٔ شور . چشم زخم . چشم خورده. رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص۱۱۶ ومعانی اصابت شود .

اصابت کردن . [اِ بَ کَ دَ] (مص مرکب) بهدف خوردن . بنشانه رسیدن‌تیر وجز آن . رسیدن. || افتادن به : قرعه بدو اصابت کرد . ورجوع به اصابت شود .

اصابع . [اَ بِ] (ع اِ) ج ، اصبع . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . انگشتان . (غیاث) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). انگشتها . (مؤید الفضلا) . انگشتهای دست و پا . (فرهنگ نظام) . || فلان مُغل الاصابع ، کنایه از خائن است . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . || در تذکره و شرح آن که تألیف عبد العلی بیرجندی است آمده است : هریك از دو قطر نیرین وجرم آن دورا به ۱۲ جزء متساوی تجزیه کنند و آنهارا اصابع نامند . اصابع قطری یعنی اصابع معتبر در قطر که به مطلق مقید شوند واصابع جرمی به معدله مقید گردند و مراد از دو جرم نیرین دو صفحهٔ مرئی آنهاست زیرا سطح نصف ماه مثلا ازدور مانند دایرهٔ دیده شودواین‌سطح مستوی‌را سطح‌صفحهٔ ماه نامند .خورشید نیز بهمین کیفیت موصوف است چه صفحهٔ ماه مثلا آنست که ازجرم‌ماه برقاعدهٔ مخروط شعاع چشم واقع شود . وعلت این تقسیم آنست که هریك از نیرین درمنظرقریب یکوجب است وهروجب ۱۲ اصبع است وهراصبعی شش جواست که‌شکم هریك‌به پشت‌دیگری چسبیده باشد و ازینرو اقسام مزبور را اصابع خوانند و بنابرین هرگاه بگویند قسمت منخسف ماه چون فلان اصبع است منظور روشن است ولی اگر بگویند : از جرم ماه قطری . مراد مساحت اندازهٔ تاریك صفحهٔ ماه بمیزان مربعی است که مساحت تمام صفحهٔ آن ۱۲ مربع است . قسمت منکسف قطر خورشید وجرم آن‌را هم میتوان برین قیاس کرد . و اگر باطلاعات بیشتری نیاز باشد باید به تذکره وشرح آن‌رجوع کرد.(از کشاف‌اصطلاحات الفنون).ورجوع. به‌ظل‌واصبع، شود. || ثلث ثمن ذراع . || کوهی است بنجد. (منتهی الارب) || ذوالاصابع تمیمی یا خزاعی یا جهنی صحابی است . (منتهی الارب) . و رجوع به ذوالاصابع شود. || ذات الاصابع موضعی است . (منتهی الارب) . و رجوع به ذات الاصابع شود .

اصابع اصفر . [اَ بِ عِ اَ فَ] (ترکیب اضافی) زردچوبه . کذا فی‌الطب الفاظش اگرچه تازیست اما ترکیب فارسیست... (ازمؤیدالفضلا) .

اصابع الاصول . [اَ بُ عُ ل اُ] (ترکیب اضافی)مترجم صیدنهٔ ابوریحان وصف نبات آن نکرده و گفته این دوایی هندی است تخم آن مستعمل بلاد ما وشبیه بشلتوک چون ساعتی دردهان نگاهدارند پوست آن شق شده مغزی از آن ظاهر گردد مانند پنبه‌ودرتحریك باه بسیارمؤثر. حکیم میر عبد الحمید در حاشیهٔ تحفة المؤمنین نوشته بلغت خاندیس نیابان نامند وآن نباتی است مابین شجر وگیاه وبلندی آن بقدر یکذرع وزیاده وبرگ آن‌شبیه ببرگ گل عباسی و آنرا خوشهٔ میباشد مانند خوشهٔ گندم وجووبرسر هرخوشه گلی مثل گل خیری ورنگ‌آن سرخ کمرنگ وبعضی گل آن کبود و تخم آن شبیه‌بدانهٔ جوچون در دهان نگاهدارند یا درآب بریزند‌پوست آن شق شده صدا کند ومغز آن بیرون‌آید. (مخزن الادویه). درسایر کتب این گیاه را بنام اصابع اللصوص آورده‌اند. ورجوع‌به اصابع اللصوص‌شود،

اصابع البنیات. [اَ بِ عُل بُ نَ یا] (ترکیب اضافی) رجوع به اصابع الفتیات واصابع‌الفتیان‌وافر نجمشك‌وفر نجمشك‌شود.

اصابع جرمی . [اَ بِ عِ جِ یْ ی] (ترکیب توصیفی) در تداول هیأت قدیم یعنی اصابعی که‌به معدله مقید گردند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به اصابع وظل شود .

اصابع الحور . [اَ بُ ع] (ترکیب اضافی) نام‌شرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت‌سپید(غیاث)(۱). (آنندراج). وآنرا بفارسی‌انگشت کنیزان گویند.(آنندراج). قسمی از حلواست که‌بفارسی آنرا انگشت عروس گویند . (حاشیهٔ تحفة العراقین چاپ دکتر یحیی قریب) :

در مجلس خاصگان که سوز
ابیات من‌است اصابع الحور .
خاقانی .

اصابع الرحمن . [اَ بِ عُ ررَ ما] (ترکیب اضافی) اشاره بحدیث علی (ع) است که فرمود :

قلب المؤمن بین اصبعین من‌اصابع الرحمن یقلبها کیف‌یشاء :

بمهر خاتم دل دراصابع الرحمن
بمهرخاتم‌وحی‌ازمطالع الاعراب.
خاقانی .

اصابع زینب . [اَ بِ عِ زَ نَ] (ترکیب‌اضافی) نوعی‌ازحلوا.(منتهی‌الارب) (ناظم الاطبا) . || قسمی شیرینی است . || اصابع‌العذاری‌عنب‌البقری.انگور خلیلی . ورجوع به اصابع العذاری شود .

اصابع السوس. اصل السوس . رجوع به اصل السوس شود .

اصابع صفره. [اَ بِ عُ ص] بیخ گیاهی است بشکل کف دست . (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد). گیاهی است برشکل کف دست.جنون‌وسم‌را نفع دهد. (منتهی‌الارب) (آنندراج). شجرة الکف . کف عایشه . (الفاظ الادویه) کف‌مریم. (الفاظ الادویه). بهندی ، هنس بدی . (مخزن الادویه) و ابن البیطار آرد : غافقی گوید : گیاهی است که گیاه شذاسان(۲) آنرا کف عایشه وکف مریم خوانند . و برگ آن شبیه برگ گیاهی است که آنرا خصی الذئب گویند و ساق بلند نازکی دارد که گلی فرفری رنگ از پایین تا بالای آنرا فرو می‌پوشاند . و دارای بیخی است باندازهٔ کف دست کودکی شیر خواره که بشکل پنج انگشت و پر از رطوبت است . در ریگزارها وکنار دریا میروید . ابن‌رضوان گوید : گونهٔ از آن شبیه به کف دستی است که در آن پنج یاشش انگشت باشد . وگونهٔ دیگر همانند پنجهٔ شیر و برنگ زرد است ...

ابن سینا گوید : بشکل کف دستی است برنگ ابلق زرد وسپید. گونهٔ از آن‌سخت وکمی شیرین وگونهٔ زرد خاکی است و سپیدی ندارد ... (ازمفردات ابن البیطار).

(۱) در متن غیاث اصابع الجوز است.

(۲) درمتن عربی السحارون غلط وصحیح الشجارون است. رجوع به لکلرك شود.

بیخ نباتیست مانند کف دریا ابلق است و زرد و سفید و صاحب تقویم گوید بیخ پنجسنکشت واین خلاف است ونوعی است زرد بود تیره رنگ بی سفیدی و آنرا عایشه و کف مریم نیز گویند و طبیعت آن گرم و خشکست در دویم محلل فصل های غلیظ بودجهت سمها نافع بود و گزندگی جانوران، و جهت جنون بغایت مفید بود و عصبهارا پاك گرداند از آفتها. دیسقوریدوس گوید اعضای عصبانی رانافع بود و دردهای آن ساکن گرداند ودرد مفاصل و رعشه را سودمند بود وجنون و وسواس سودائی را نافع بودودردهای آن ساکن گرداند وبدل وی درنفع جنون یکوزن ونیم آن هزارجشان و چهار دانك آن سعد. بی نظیر بودبآلات بول ومصلح آن حب الاس یابلوط بود. (اختیارات بدیعی). بپارسی انگشت زرد گویند وبهیأت بکف دست ماند رنگ او میان زرد وسفید است و ازغایت صلابت بدشواری شکسته شودبطعم اندك شیرینی دارد یونس گوید: گرم وخشکست دردوم و لطیف و محلل است ودرانواع علل که مادهٔ او از برودت باشد نیکوست و اعصاب را قوت دهد بدل او یك وزن و نیم او هزار جشانست وثلثان اوسعد. ابوریحان گوید زعم من آنست که اصابع صفر پنجنکشت است. (ترجمهٔ صیدنه). ورجوع بهقانون ابن سینا کتاب ثانی ص ۱۶۰ س ۱۶ وتذکرهٔداود ضریرانطاکی ص۵۱ وذخیرهٔ خوارزمشاهی وتحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

اصابع العبد. [اَ بِ ُع ل عَ] (ترکیب اضافی) نوع دیگر از انگور سیاه است دراز دانه. (از قطرالمحیط).

اصابع العذاری. [اَ بِ ُع عَ ـا] (ترکیب اضافی) نوعی ازانگور که دانه‌های دراز دارد چون بلوط و آنرا بانگشتان دوشیزگان تشبیه کرده‌اند. (قطرالمحیط). نوعی از انگور سیاه دراز دانه چون بلوط که آنرا بسرانگشتان خضاب داردوشیزگان تشبیه کرده‌اند و خوشهٔ آن مانند ذراع است ومعروف به اصابع عروس است. (از اقرب‌الموارد). نوعی از انگور دراز مانند بلوط. (آنندراج ـ منتهی الارب). شبه بینانهن. (منتهی‌الارب). نوعی انگوراست (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) در بعض سواحل اندلس آنرا عنب البقری نامند. (مفردات ابن البیطار). اصابع زینب. انگور خلیلی، وآن صنفی انگور است که دانه های کشیده و دراز دارد. انگشت کنیزکان. (مهذب‌الاسماء). انگور نخشبی گونهٔ انگور بود که دانه های آن ببلوط ماند وفارسی آن انگور بخشی(۱) باشد. (ازبحر الجواهر) انواع‌انگورهای کوهی است. کذا فی‌زفانگویا. (مؤید الفضلا). نوعی از انگور سیاه است‌دراز مانندبلوط آنرا انگور زیتونی گویند. و طبیعت آن گرم وتراست. (ازاختیارات بدیعی والفاظ الادویه). انگور سیاه. (مؤید الفضلا). انگشت عروسان. حنیفه گوید: او نوعی از انواع انگورهای سراة است ودر سراة در بلاد عرب کوهیست ومیان‌حجاز ویمن‌وبلون سفیدست‌وبهیأت‌دراز باشدودرری‌انگوریست که باو مشابهت دارد بهیأت و لون واهل ری آن‌راانگشت کنیزکان خوانند. (ترجمهٔ صیدنه) و رجوع به عنب وانگور و اصابع زینب وانگشت کنیزکان شود.

اصابع عذاری. [اَ بِ ـِع ـا] (ترکیب اضافی) رجوع به اصابع العذاری شود.

اصابع عـروس. [اَ بِ ـِع عَ] (ترکیب توصیفی) رجوع‌به اصابع العذاری شود.

اصابع عذراء. [اَ بِ ـِع عَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصابع العذاری شود.

اصابع الفتیات. [اَ بِ ُع ل فَ تَ] (ترکیب‌اضافی)(۲)ودراللسان،اصابع‌البنیات تره‌ایست که‌آنرا افرنجمشك [فَ رَ جَ ُم] گویند. (اقرب الموارد). تره‌ایست. (از قطر المحیط). فرنگمشك. (ناظم‌الاطبا). (منتهی الارب). (تحفهٔ حکیم مؤمن). افرنجمشك. (اختیارات بدیعی). فرنجمشك را گویند ودرمخزن الادویه اصابع الفتیان بهمین معنی نوشته. (آنندراج) فرنجمشك. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). انگشت کنیزکان.(اختیارات‌بدیعی).انگشت کنیزکان وآن فرنجمشك‌است. (الفاظ الادویه) ابو حنیفه گوید تره‌ایست که بفارسی آنرا فرنجمشك گویند وآن در اقاصی سرزمین عرب بسیار روید.. رجوع به مفردات ابن البیطار (۳) وفرنجمشک شود.

اصابع الفتیان. [اَ بِ ُع لْ فِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصابع الفتیات وفرنگمشك‌وفرنجمشك. وافرنجمشك‌واصابع البنیات شود.

اصابع فرعون. [اَ بِ ـِع فِ ُع] (ترکیب اضافی) شبیه مراوید است در درازی‌انگشت و ازبحرحجاز آنرامیاورند. (قطر المحیط). (اقرب الموارد) (٤) چیزیست مشابه به مرو در درازی انگشتی از دریای حجاز آید برای التیام جراحات علی‌الفورمجربست. (منتهی الارب). (تاج العروس) سنگی است مانند انگشت آدمی و آنرا از بحر حجاز آورند بعربی امساك الخراج گویند. (آنندراج). (برهان). سنگی است بشکل انگشت آدمی که نام دیگر عربیش امساك الخراج است است. (فرهنگ‌نظام) (٥). و ابن البیطارآرد: شبیه مراوید است و بدرازی انگشت سبابه باشد. مادهٔ سنگی است که از بحر حجاز آرند... و آنرا امیال الجراح نیز نامند در لکلرك: دامل الجراح است و گوید امیال الجراح محرف دامل الجراح است. و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۱ وتحفهٔ حکیم مؤمن‌ومخزن الادویه شود.

اصابع قطری. [اَ بِ ع قَ ی ی] (ترکیب توصیفی) در تداول هیأت قدیم، یعنی اصابع‌معتبر در قطر که به مطلق‌مقید شوند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به اصبع و ظل شود.

اصاب اللصوص. [اَ بِ ُع لُ] (ترکیب اضافی) صاحب تحفه آرد: مؤلف مغنی گوید که ابوریحان وصف‌نبات او را نکرده است و گفته که آن دوائی است هندی وتخمش مستعمل بلاد ما و شبیه بشلتوك و چون در دهان‌ساعتی نگاهدارند پوست او شق‌شده. مغزی از او ظاهر می گردد مثل پنبه در تحریك باه بسیار مؤثر است. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) اصابع اللصوص ـ سنگیست که بمقدارسیاه دانه سبزدانه است چون‌دانه مقشر کنند زمانی درآب نهند بر شبیه پنبه دانه هائی ازو ظاهر گردد و مزه تلخ‌باشد ودربعضی(از کتب)طب‌مذکور است که اصابع‌اللصوص‌راپاك کرده‌باشکر سرخ بخورند و قدری شیر جوشیده در عقب آن‌آشامند مادهٔ منی بیفزاید وباه راقوت‌دهد و آنراجوز اسکلی گویند کذا فی‌القنیه‌دربعضی(از کتب)طب‌است که اصابع اللصوص‌تخم‌اسکنده را هم گویند. (مؤید الفضلا). ابوریحان گوید اورا بزبان‌هندی جوزاسکلی گویند و هیچ کس از اطباء ندیدم که صفت نبات او گفته باشد و آنچه از او متعارفست که استعمال کنند دانهٔ‌اوست ودانهٔ او را و نیکان گویندوبه کرنج‌نامقشر مشابهت‌دارد وچون‌دردهن‌نگاه‌دارندشکافته شود و ازدانه او شبیه به‌پنبر چیزی بیرون آید و اطباء اورادر تقویت‌باه‌نیك ستوده‌اند (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان) ورجوع به‌اصابع الاصول شود.

اصابع الملك. [اَ بِ ُع ل مَ لِ] (ترکیب اضافی) اکلیل‌الملك‌را گویند. از (مخزن الادویه). (آنندراج). دوایی‌است که نام دیگرش اکلیل الملك است. و در ترجمهٔ صیدنه آمده است: رسایلی ذکر او کرده است و تفسیراونکرده‌است. (فرهنگ نظام).

---

(۱) ظ: نخشبی

(۲) Mélisse.

(۳) درمتن مفردات و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی اصابع القینات است ولی لکلرك آنرا به فتیات تصحیح کرده است.

(٤) در اقرب «مراود» است.

(٥) لکلرك‌مراوید را ریوند ترجمه کرده‌است

اصابع هرمس . [اَ بِ عِ هِ مِ] (ترکیب اضافی)(۱) فقاح سورنجان. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). گل صورنجان. (منتهی الارب). گل سورنجان . (الفاظ الادویه) . فقاح سورنجان یعنی شبنلید . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . (مفردات ابن البیطار) . شکوفهٔ سورنجان است و در سورنجان موصوف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . گلرنگی وقوت او مثل قوت سورنجان است. (بحر الجواهر). گل رنگین. فقاع سورنجانست و زرد و سفید بود و صاحب منهاج گوید ورق اوسورنجان است وزرد بود و صاحب جامع گوید که شنبلید هم فقاح سورنجانست وقول صاحب جامع محقق است که شکفتهٔ سورنجاست و طبیعت آن گرم و خشک است در درجهٔ دویم و مسیح گوید درسیم درد مفاصل راسود دهد و تبهای کهن را نافع بود و نقرس را ضماد کردن سودمند بود و بقراط گوید درقوه مانند سورنجان بود و بوئیدن آن نافع بود جهت صداع سرد . و بادها که در دماغ بود بشکند و سدهٔ آن بگشاید و باه را زیاده کند خاصه با زنجبیل و زیره وفودنج. (اختیارات بدیعی). خوز(کذا) گوید او شکوفهٔ سورنجانست وابومعاذ گوید نفس سورنجان را اصابع هرمس گویند و آن روایت که اصابع شکوفه بصحت نزدیکتر است و عامه او را جغربه و جغرب خوانند و او نخستین گلیست که در فصل بهار از زمین روید در وقتی که برف از زمین برخیزد واوسه نوعست زرد وسفید واشهب این هرسه نوع دشتی و بستانی و خواص سورنجان درباب سین گفته شود . (ترجمهٔ صیدنه) و رجوع به سورنجان شود .

اصابع هومس. [اَ بِ عِ مِ](ترکیب اضافی) گل سورنجان و در مخزن الادویه بجای واوراء مهمله بنظر آمده . (آنندراج). رجوع به اصابع هرمس شود .

اصابغة . [اَ بِ غَ] (الاص ...) از تیره‌های (بطون) هوارة (قبیلهٔ ازبربر) است . (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳ .)

اصابل. [اَ بِ] (اِ ع) ج ، اصطبل. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

اصابة . [اِ بَ] (ع مص) رجوع به اصابت شود .

اصابی . [اِ ی یـا ی] (اِ خ) (۵۷۷ ﻫ مطابق ۱۱۸۱ م - ۶۵۷ مطابق ۱۲۵۸ م) ابوالحسن علی بن حسین فقیه اصولی یمانی در تعز بکسب دانش پرداخت و نخستین کسی است که اذان گفتن هنگام بخاک سپردن مرده را مقرر داشت و آنگاه گروه کثیری بدان فتوی دادند او راست : تألیفاتی در اصول و دیگر علوم دینی ازقبیل «الرد علی الزیدیة » . (از اعلام زرکلی ج ۲ س ۶۶۸) .

اصابی . [اِ ی یای] (اِ خ) احمد ابن عبدالله اصابی مشهور بالسانة....اوراست : الاعلان بنعم‌الله الواهب الکریم المنان در فقه و عروض ونحووصرف ومنطق وتجوید قرآن که آنرا در ذیحجهٔ سال ۱۱۱۸ ﻫ بپایان رسانید .

(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۶۸) .

اصابیح . [اَ] (ع اِ)ج ، اصبوحة . (مهذب الاسماء) . رجوع به اصبوحة شود.

اصابیع . [اَ] (ع اِ) ج ، اِصبع . انگشتان . (منتهی الارب) . (آنندراج). ولی در اقرب الموارد و قطر المحیط جمع اصبوع. است که لغت یالهجه یی دراصبع است. و جمع اصبع ، اصابع است .

اصاتة . [اِ تَ] (ع مص) آواز کردن و بانگ بر آوردن . (منتهی الارب) . فریاد بر آوردن . آواز دادن . (اقرب الموارد). (قطر المحیط) .

اصاحة . [اِ خ] (ع مص) گوش فراداشتن . (منتهی الارب). || انتظارچیزی کردن . (منتهی الارب). || ترسیدن . (منتهی الارب) (۲).

اصاحیب . [اَ] (ع اِ) ج ، اصحاب و اصحاب ج صحب و صحب ج ، صاحب است .(منتهی الارب). (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . ج ، اصحاب. یاران . (آنندراج) . رجوع به اصحاب شود .

اصاخة . [اِ خَ] (ع مص) گوش داشتن . یقال اصاخ له ای استمع . (منتهی الارب) . استماع و اصغاء . (قطر المحیط). (اقرب الموارد). شنیدن و گوش داشتن . (آنندراج) . فانیوشیدن . (تاج المصادر اصاخهٔ بیهقی). (زوزنی). گوش فراداشتن . شنفتن. گوش دادن . || اصاخهٔ فلان برحق فلان، سکوت کردن برای ازمیان بردن آن. (از اقرب الموارد) .

اصاد . [اِ] (ع اِ) ج ، اصدة [اُ دَ] (قطر المحیط). (اقرب الموارد) . رجوع به اصدة شود .

اصاد. [اِ] (ع اِ) مغاکی میان کوهها که در آن آب جمع شود. (منتهی الارب). (آنندراج) آصدة . (قطر المحیط). رجوع به آصدة شود . || چیزیست چون طبق . (منتهی الارب) . (آنندراج) طباق . (قطر المحیط) . || آستان در . (قطر المحیط) ج، اصد [اُ ص] (قطر المحیط).

اصاد . [اِ] (اِ خ) نام آبی بود که در آنجا مسابقهٔ داحس و غبراء روی داد . داحس اسب قیس بن زهیر عبسی و غبراء اسب حذیفة بن بدر فرازی بود و سرانجام جنگ معروف داحس و غبراء در نتیجهٔ این رهان بوقوع پیوست . و ذات الاصاد یا ذوالاصاد نیز نام دوموضوع دیگر است. رجوع به ذات الاصاد در همین لغت نامه و عقدالفرید ج ۶ ص ۱۸ و مراصدالاطلاع ومعجم البلدان و تاج العروس ذیل(اصاد) شود .

اصادق . [اَ دِ] (ع اِ) ج ج ، صدیق . (اقرب الموارد) . ج ، اصدقاء و صدقان که ج ، صدیق است . (منتهی الارب) . (آنندراج). دوستان . مقابل اعادی .

اصادة . [اِ دَ] (ع مص) واداشتن به شکار. (اقرب الموارد) . || آزردن شتر را (از اقرب الموارد) رنجانیدن شتر را. (منتهی الارب) . ||درمان کردن شتر را از علت صاد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) از اضداد است .

اصار . [اِ] (ع اِ) میخ طناب .(اقرب الموارد) میخ طناب خیمه . (منتهی الارب). (آنندراج) . اصارة . ایصر. || حشیش . (اقرب الموارد). گیاه. (منتهی الارب) اصارة . ایصر . || رسن کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بربندند . (منتهی الارب) . (آنندراج). رسن که دامن خیمه با میخ بدان بندند . ج ، اصر [اُ ص] (مهذب الاسماء). || زنبیل (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد). گلیمی که در آن گیاه پر کرده آرند . (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد). ج ، اصر [اُ ص] و آصرة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

اصارة . [اِ رَ] (ع مص) اصارة چیزی یا بچیزی ، تغییر دادن و دگرگون کردن آن از صورتی بصورت دیگر یا ازحالتی بحالت دیگر . (از اقرب الموارد) (۳) و (قطر المحیط) . تصییر، باز گرداندن چیزیرا و میلدادن اورا بسوی آن (زوزنی). (منتهی الارب) . گردانیدن و بجنبانیدن. (تاج المصادر) || کثر کردن یا شکستن چیزیرا . (منتهی الارب) . اماله او هده . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) (٤) . || (اِ) میخ طناب. (اقرب الموارد) || گیاه (اقرب الموارد) . ورجوع به اصار شود.

اصارم. [اَ رِ] ج ، صرم [صِ] (منتهی الارب) ج ، صرم ، نوع و گروه مردم و جز آن . (آنندراج) . ورجوع به صرم شود .

اصاریم . [اَ] (ع اِ) ج ، صرم ، (منتهی الارب) رجوع به صرم شود .

اصاص. [اَ] (ع اِ) ج ، اص (منتهی الارب)(اقرب الموارد) . رجوع به اص شود.

---

(۱) Hermodactyle .

(۲) در تاج العروس وقطر المحیط واقرب الموارد (ص و ح) و (ص ی ح) هیچ کدام به باب افعال نیامده است .

(۳) دربن معنی از (ص ی ر) است .

(٤) دربن معنی از (ص ی ر) است .

اصاص. [ا] (ع اِ) تیمله. (۱) یاروغن پودنهٔ کوهی. (دذی ج۱ ص۲۶) || نوعی از گیاهان دو قلفه بی برگ که بوته های کوچکی دارند و درجنوب اروپا میرویند (از دذی همان جلد). || مازریون. (همان صفحه) برخی این کلمه را بصورت ازاز آورده و گفته اند الازاز . هوالاصاص . رجوع به دزی ج ۱ ص۲۶ شود .

اصاصة. [اِ صَ] (ع مص) خرمای بلایه آوردن نخلة . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) .

اصاطب. [اَ طِ] (ع اِ) جِ ، اصطبل رجوع به اسطبل و اصطبل شود.

اصاطنة . [اَ طِ نَ] (اِ) جِ،اصطوانة. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به اصطوانة شود .

اصاطین. [اَ] (اِ) جِ، اسطوانه.(قطر المحیطواقرب الموارد) رجوع به اصطوانه شود .

اصاعد . [اِ ص صا عُ] (ع مص) بر آمدن . (منتهی الارب . بر نردبان یا کوه بالا رفتن . لغت یالهجه ایست درتصاعد که در آن قلب وادغام پدید آمده است . (از قطر المحیط) .

اصاغر . [اَ غِ] (ع اِ) جِ ، اصغر . (منتهی الارب). (قطر المحیط). خردتران. (ازآنندراج). خردان . (غیاث) . کهتران. کوچکتران . مقابل اکابر . قال سیبویه : لایقال نسوة صغر ولاقوم اصاغر الابالالف واللام وکذا اصغرون ایضاً. (منتهی الارب).

اصاغرة. [اَ غِ رَ](ع اِ) جِ ، اصغر (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . (قطر المحیط) . جِ ، لفظ صغیر بمعنی کوچکها وخردها . (فرهنگ نظام) .

اصاغی. [اَ](اِخ) (۲)شهریست.(منتهی الارب) نام جایی است در شعر ساعدة بن جویة الهذلی ... قال :

ولو انه اذ کان ماحم واقعاً
بجانب من یخفی و من یتودد
لهن بمابین الاصاغی و منصح
تعاو کماعج الحجیج الملبد .
(معجم البلدان) .

اصافت . [اِ فَ] (ع مص) رجوع به اصافة شود .

اصافر . [اَ فِ] (اِ خ) کوهها اند . (منتهی الارب) . (۳) جِ ، اصفر محمول براحوص واحاوص و آن پشته‌هایی بود که پیامبر (ص) در راه بدر از آنها گذشت . وبقولی اصافر چندین کوه گرد هم آمده است که بدین نام خوانده شده اند و علت تسمیهٔ آنها اینست که کوههای مزبور تهی هستند چه صفر [ص َ ف َ] بمعنی خلواست و کثیر دراین شعر اصافر را بدین معنی آورده است :

عفا رابغ من اهله فالظواهر
فاکناف هرشی قدعفت فالاصافر .
(ازمعجم البلدان) .

اصافة. [اِ فَ] (ع مص) باز گرداندن بدی. گویند: اصاف‌الله عنی‌شره ، یعکسو کند و باز دارد خدای از من بدی اورا (ازمنتهی الارب) اماله. (قطر المحیط (٤) | در پیری فرزند آمدن . (تاج المصادر) (زوزنی) . در پیری بچه شدن کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). کسی را در پیری بچه‌شدن. (ناظم الاطباء) . (قطر المحیط) . | اصافهٔ قوم ، داخل شدن آنان در تابستان . (قطرالمحیط) . درتابستان شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . در تابستان در آمدن قوم . (منتهی الارب) . دور کردن بدی را از کسی . (آنندراج) . اصاف عنه شره دور کرد بدی‌راازوی. (منتهی الارب). اصاف الله عنه شره‌ای صرفه وعدله به عنه . (قطر المحیط) (٥) بچسبانیدن (تاج المصادر) . (زوزنی) .

اصالت . [اَ لَ] (ع مص) (٦) نجابت وشرافت . (فرهنگ نظام) . اصیل بودن. (اقرب‌الموارد)اصلی‌شدن. ازتاج‌المصادر) (آنندراج) نجابت: و گریمتر قریش از روی‌اصالت نسب. (بیهقی‌چاپ مرحوم‌ادیب ص ۳۰۸) . || (اِ) ثبات. (اقرب الموارد) || اصالت رأی جیدونیکوبودن آن.(اقرب الموارد): پدرما هرچند مارا ولیعهد کرده بوده .. . دراین‌آخرها. . . سستی‌براصالت رائی بدان بزرگی . . دست یافت . . مارا بری ماند. (بیهقی‌ص ۷۳) ورجوع به‌اصالة شود .

اصالت داشتن . [اَ لَ تَ] (مص مرکب)(۷) نجابت داشتن . اصیل بودن‌و دارای نژاد بودن. (ناظم الاطبا) .

اصالة. [اَ لَ تَن] (ع‌قید)(۸) ازطرف خود و ازجانب خود. مقابل وکالة . (ناظم الاطبا) . ازسوی خود . اصلی وبدون‌نیابت از کسی . (فرهنگ نظام) .

اصالح . [اِ ص صا لُ] (ع مص) باهم آشتی کردن و نیکوئی نمودن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا). اصلاح [اِ ص ص] اصتلاح« اصطلاح». تصالخ . خلاف‌تخاصم واختصام. (قطرالمحیط). ورجوع به‌اصلاح واصتلاح « اصطلاح » وتصالح شود .

اصالف. [اَ لِ] (ع اِ) جِ ، اصلف زمین سخت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (قطر المحیط) . رجوع به اصلف شود.

اصالق . [اَ لِ] (ع اِ) جِ ، جِ صلق [ص َ ل َ]چه اصلاق جِ،صلق واصالق جِ، اصلاق است . رجوع‌به (منتهی الارب) و صلق و اصلاق شود . در قطر المحیط اصالیق است .

اصالة . [اَ لَ](ع مص) اصلی شدن . (زوزنی). بااصل‌وبیخ‌وریشه گردیدن درخت وثابت وراسخ شدن بیخ‌آن. (ناظم الاطبا) || بااصل‌شدن مرد . (ناظم الاطبا). نژاده شدن. اصلی شدن. (زوزنی) . || خلیفه‌ثابت رأی گردیدن . (ناظم الاطبا) . || محکم رأی شدن . (تاج المصادر بیهقی) . نیکو شدن‌رأی کسی. (ناظم‌الاطبا). اصالةالرأی نیکویی‌آن. ورجوع به اصالت‌شود .

ص لی . [اَ](ع ص نسبی) علم اصالی، هرعلمی که خود مقصودلذاته باشد ، مانند علم فلسفه . درمقابل علم آلی .

اصالیق . [اَ] (ع اِ) جِ ، اصلاق و اصلاق جِ ، صلق است . رجوع به قطر المحیط وصلق واصلاق شود .

اصانلو . [اُ] (اِ خ)ازایلات اطراف تهران. (جغرافیای سیاسی کیهان‌ص۱۱۱) از ایلات اطراف تهران ، ساوه ، زرند و قزوین و مرکب از ۱۲۰۰ خانوار است ییلاقشان کوههای شمالی البرز وقشلاقشان خوار میباشد وچادر نشین هستند .

اصاید . [اَ یِ] (ع‌اِ) جِ ، جِ، صاد. (قطر المحیط)(منتهی‌الارب).(اقرب‌ا موارد). رجوع‌به‌صاد شود .

اصئوع . [اَ ءُ] (ع اِ) جِ ، صاع . (از المنجد) . رجوع به صاع شود .

اصب . [اَ بِن] (ع ا) جِ ، صبی . (قطر المحیط) . (منتهی الارب) . رجوع‌به صبی شود.

اصب . [اَ ص ب ب] (اِ) لقب ماه رجب است : رجب الاصب. چه رحمت خدا درین ماه برامت ریخته شود .

اصباء . [اَ] (ع اِ) جِ ، صبا بادهای برین (از منتهی الارب) . (قطر المحیط).

اصباء . [اِ] (ع مص) اصباء نجم ، برآمدن ثریا (منتهی‌الارب) (آنندراج). برآمدن‌ثریا ودندان. (تاج‌المصادربیهقی). برآمدن ستاره. (زوزنی). برآمدن‌دندان. (زوزنی).اصباء سم‌ودندان‌وستاره، برآمدن آن (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || انگشت نهادن . (منتهی الارب) . یقال

---

(۱) Thymleé thuméiia . کلمهٔ یونانی مرکب از thumos بمعنی thym فرانسوی یعنی پودنه کوهی و élaion بمعنی روغن .
(۲) ضبط آن بضم همزه و کسر غ نیز آمده است (۳) صاحب منتهی‌الارب آرد ، کانه جمع اصفر و بقول برخی واحد ندارد .
(٤) دراین معنی کلمه از (ص و ف) است. (٥) درین معانی از(ص ی ف) است. (٦) درلهجهٔ فارسی بکسرهمزهٔ تلفظ میشود.
(۷) در فارسی همزه بکسر تلفظ میشود . (۸) در فارسی همزه آن بکسر تلفظ میشود .

قدم الیه طعامه فما اصباء ، ای فما وضع اصبعه فیه . (قطر المحیط) .(اقرب الموارد) || ناگاه هجوم آوردن . (منتهی الارب) . اصباء قوم را ، هجوم آوردن بر ایشان در حالیکه جایگاه آنانرا ندانند . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) (۱) مشتاق کردن زن بسوی کودکی کسی راوخواندن کسی را بسوی آن . (ناظم الاطبا) . اصبته المرأة ، مشتاق کرد آنرا زن بسوی کودکی و صبا و خواندآن را بسوی آن . (منتهی الارب) . اصبت المرأة فلاناً ، شاقته و دعته الی الصبا فحن الیها . (قطر المحیط) . اصبی الشیء فلانا ، شاقه ودعاه الی الصبا فحن الیه ، تقول : اصبته المکارم وبه صبوة الیها . (اقرب الموارد) . || بچه ناک شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اصباء زن ، بچه دارشدن آن خواه پسر خواه دختر. وآن زن را : مصبیة [مُ ـ ب ی َ] ومصب [مُ ـ بن] خوانند . (اقرب الموارد) . با کودک گشتن زن . (تاج المصادر بیهقی) . || باد صبا آوردن روز. (منتهی الارب).(آنندراج) اصباء قوم ؛ داخل شدن آنان در باد صبا. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || دل بردن از کسی . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطبا) (۲) . دل بردن : (تاج المصادر) .

اصباب . [اَ] (ع ِ ا) ـِ ج ، صبب . [ص َ ب َ](منتهی الارب)ـِ ج صبب ، زمین نشیب وپستی. (آنندراج) . رجوع به صبب شود. ||ج. صب [ُص ب ب]. (قطر المحیط). رجوع به صب شود .

اصباب . [اِ] (ع مص) در نشیب در آمدن . (منتهی الارب) . اصب القوم اصباباً اخذو فی الصبب . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) .

اصباح . [اَ](ع ِا) جِ صبح، بمعنی بامداد (منتهی الارب) . (آنندراج) . بامدادها ، (غیاث اللغات) . (تاج العروس) .قال الله عز وجل . فالق الاصباح ، فراء گوید اگر اصباح وامساء (بفتح) بخوانیم جمع مساء و صبح است مانند ابکار وابکار (بفتح و کسر) شاعر گوید :

افی ریاحا و ذوی ریاح
تناسخ الامساء و الاصباح .
(از تاج العروس) .

اصباح . [اِ] (ع مص) صبح کردن . (غیاث) . (آنندراج) . صبحگاه گشتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) . بامداد کردن.(منتهی الارب) .||در آمدن در بامداد (منتهی الارب) . داخل شدن در صبح . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || در وقت بامداد شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) . (زوزنی) . در صباح رفتن . (غیاث) . (آنندراج) . بامداد شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || از حالی بحالی گشتن . (غیاث) . ازجایی بجائی گشتن . (آنندراج) . بمعنی صار (منتهی الارب) گشتن . شدن. گردیدن . اصبح فلان عالما ، ای صار . و آن از نواسخ است مبتدا را رفع وخبررا نصب میدهد . (قطر المحیط) (اقرب الموارد) . || اصباح حق ، ظهورو آشکارشدن آن . (اقرب الموارد و قطر المحیط).||خبردارشدن وانجام کارنگریستن. یقال اصبح ، ای انتبه و ابصر رشدک . (منتهی الارب) . آگاه گشتن . (زوزنی) . اصبح یا رجل، ای انتبه من غفلتک.(اقرب الموارد) . والعرب تقول : اصبح یا فلان ، ای انتبه و ابصر رشدک . (قطر المحیط) . || اصباح قوم، بیدار شدن آنان در میانهٔ شب. (اقرب الموارد) . || اصباح شب، صبح شدن آن ، گویند : اصبح یالیل . ای اقبل بالصباح یالیل . (اقرب الموارد) .(قطر المحیط) [ـِا) بامداد . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . بام . (مهذب الاسماء). اول فجر وچه بسا که آنرا بطور استعاره برای انتقال از ظلمت گناه به نور زهد بکار برند چون قول حریری : وقد انار مشیب الرأس اصباحی . (ازاقرب الموارد). || چراغ افروختن و چراغ روشن کردن . اصبح لنا مصباحا ، ای اسرجه . (اقرب الموارد) . و صاحب تاج العروس آرد : اصطبح اسرج ،کاصبح و هذا من الاساس و الشمع مما یصطبح به ای یسرج به . (ازتاج العروس) .

اصبار. [اِ] (ع مص) شکیبائی فرمودن کسی را وصابر گردانیدن او را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا) .شکیبا گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . صبر فرمودن کسی را ، امره بالصبر وجعله صابرا (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . || اصبار مرد ، خوردن صبیرة را (نان تنک).(منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطبا).(اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . || افتادن در بلا (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطبا) افتادن درام صبور یعنی داهیه و مصیبت . از(اقرب الموارد) و(قطر المحیط) .

|| نشستن بر صبیر (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطبا) (۳) . (قطر المحیط) نشستن بر صبیر یعنی کوه . (اقرب الموارد) . || بند کردن سر شیشه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . شد راس الجوحلة ای القارورة بالصبار. (اقرب الموارد) بستن سرشیشه را با سربند شیشه (از قطر المحیط) . || سخت ترش گردیدن شیر ، (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطبا). اصبارلبن ، سخت ترش شدن آن چنانکه بتلخی گراید . (ازاقرب الموارد) . و(قطر المحیط) . || اصبار چیزی ، تلخ شدن آن همچون صبر.(ازقطر المحیط).(اقرب الموارد) || ما اصبرهم علی النار ، چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش وچه چیز عمل کنانیده است ازینها عمل اهل نار (٤). (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . || باز داشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطبا) .

اصبار. [اَ] (ع ِا) ـِ ج . صبر. [ِص] و [ُص] [وص َب َ] (قطر المحیط) . ـِ ج ، صبر (بکسر وضم) کرانه وسطبری هرچیزی وطرف آن وابر سپید . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اخذه باصباره ، ای تاما با جمعه قال الاصمعی اذالقی الرجل الشدة بکمالها قیل لقیها باصبارها . (اقرب الموارد) . || ملا الکاس الی اصبارها ، ای الی راسها، (اقرب الموارد). (قطر المحیط) .

اصباغ . [اَ] (ع ِا) ـِ ج ، صبغ[ِص] وصبغ [ِص ب َ] . (منتهی الارب). (دهار) جِ صبغ [ِص] رنگها. (آنندراج). (غیاث) جِ ، صبغ [ِص]وصباغ[ِص](ناظم الاطباء (٥) .رنگها.نانخورشها . ـِ ج ، صبغ[ِص] وصبغ [ِص ب َ] بمعنی صباغ [ِص](اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . رجوع به صبغ وصبغ[ِص و ص ُ ب َ] شود ؛ آنرابانواع الوان و اصباغ چون عرصهٔ باغ بیاراستند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤۲۱ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

اصباغ . [اِ] (ع مص) اصباغ نعمت ، تمام کردن و کامل گردانیدن نعمت را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .اسباغ نعمت بر کسی. (قطر المحیط) . (اقرب الموارد). رجوع به اسباغ شود . || غوره خرما بن بپختن درآمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . اصباغ نخله ، غورهٔ آن بحال رسیدن در آمدن . (از اقرب الموارد) || اصباغ ناقه ، افکندن آن بچهٔ موی برآورده را ؛ (منتهی الارب) بچهٔ موی بر آورده افکندن شتر . (ناظم الاطبا) . القت ولدها و قد اشعر . (قطر المحیط) (اقرب الموارد) . || خوردن گوشت وخون خنزیر ، اصبغ یده فی لحم خنزیرودمه، یعنی خوردآنرا . واین حجت

---

(۱) درین معانی کلمه مهموزاللام است . (۲) درین معانی اصباء از ناقص واویست . (۳) درناظم الاطبا صبیرة است واگرمنظور نشستن برخوان یا سفره باشد غلط نیست چه صبیر و صبیرة هر دو بمعنی خوان آمده است ولی صاحب اقرب الموارد صبیر را بمعنی کوه آورده است . وبنا برین صبیرة درست نیست . (٤) این معنی دراقرب وقطر المحیط نیست .

(٥) ولی درقطر المحیط واقرب الموارد جمع صباغ اصباغ نیامده است .

است مرشافعی‌را برحرمت‌نرد آن بدتراز شطرنج است. (منتهی الارب)

اصبانیول. [اِ] معرب اسپانیول. (تاج العروس ج ۷ ص ۳۸۷ س ۲) در(ش ب ل).

اصباهان. [اِ] (اِخ) معرب اسپاهان است وآن شهریست مشهور درعراق ونام اصلی او این است. (برهان) (۱). (آنندراج). و صاحب منتهی الارب کلمهٔ اصباهان را بنقل از صاحب قاموس مشتق از اصت الناقة آورده است که بمعنی سخت گردیدن گوشت ناقه ومحکم‌شدن‌پیوستگی الواح آن و بسیار شیر شدن ناقه است و اگر چه گفته های وی مبتنی بر تخیلات بی پایه است‌لیکن‌ازنظر سنت لغویان‌ونشان دادن تحولاتی که دربارهٔ مفهوم کلمه‌روی داده است عیناً نقل میشود:

قال صاحب القاموس ومنه (یعنی از اصت) اصبهان نام شهر مشهور اصل آن اصت بهان (۲) بود یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت، نامیده شد بدان برای حسن‌هواو شیرینی آب و بسیاری فوا که پس (۳) بحذف بعض حروف تخفیف کردند (٤) وصواب آنست که کلمهٔ اعجمی‌است‌وگاهی همزه‌را مکسور هم خوانند و گاهی بارا بفابدل کنند و اصل از اصباهان بود بصیغهٔ جمع زیرا که آنها سکان آن شهر بودند یابرای آنکه هرگاه نمرود ساکنان آن شهررا برای جنگ کسی که در آسمان است خواند در جواب او نوشتند: اسپاه آن نه که باخدا جنگ کند. یامشق است ازاصّت. (منتهی الارب). و صاحب تاج العروس آرد: اما دربارهٔ آنچه از صحت هوای آن یاد شد مسعربن مهلهل گوید: اصبهان دارای هوای سالم وفضای پاکیزه وتهی از همهٔ حشرات است. در خاك آن مردگان نمی‌پوسندوبوی گوشت در هوای آن دگرگونه‌نشود هرچندپس‌ازپخته‌شدن یکماه در دیگ بماند وچه بسا که گوری چند هزار ساله اززیرخاك پیداشده‌است ودیده اند مرده در آن هیچگونه تغییری نکرده است. وخاك اصفهان‌بهترین‌خاك روی زمین است سیب در آن مدت هفت سال تر وتازه میماند وگندم‌درآن‌سرزمین چنانکه در دیگر شهرها تباه میشود دچار آفت نمیگردد. یاقوت گوید:

شهری ازبلدان‌معروفست‌ودروصف‌بزرگی آن مبالغه‌میکنندوحد میانه‌روی‌راباسراف میکشانندو کلمهٔ‌مزبور نام سراسر آن‌اقلیم است. هیثم‌بن عدی گوید: اصبهان ۱۶ رستاق است وهر رستاقی بجز قرای‌جدید دارای ۳۶۰ قریه قدیم‌است وآب‌زندرود آن درنهایت گوارایی‌وشیرینی‌وپاکیزگی است چنانکه یکی ازشاعران دروصف‌آن گفته است:

لست آسی من‌اصبهان علی شی
ئی سوی مائها الرحیق الزلال
و نسیم الصباء منخرق الری
ح وجو صاف علی کل حال
ولها الزعفران والعسل الما
ذی والصافنات تحت اجلال.

وبهمین سبب حجاج‌بیکی از کسانی که‌ویرا بحکومت اصبهان تعیین کرد گفت: ترا بفرمانروایی شهری برگزیدم که سنگ آن کحل (سرمه) و مگس آن زنبور عسل و گیاه آن زعفران است. و گفته‌اند یکی از خصوصیت های هوای آن اینست که بخل‌میپروردوبهمین سبب‌در آن کریمی دیده نمیشود ودربرخی ازاخبار آمده‌است که دجال از اصبهان بیرون میآید و گاه‌باء آن بفا بدل شود و گویند اصفهان . . . . وگاه همزهٔ آن‌حذف‌شود وصفاهان گویند واسباهان جمع اسباه (بکسر) و (هان) علامت جمع است (۵). وابن درید گوید، اصبهان اسم مرکب است از اصب (اسب) بمعنی شهر و (هان) بمعنی‌سواره وبنابرین کلمهٔ مزبور بمعنی شهر سواران است. ولی یاقوت این گفته را رد کرده و گفته است صحیح آنست که اصب درزبان‌فارسی بمعنی سوار و (هان) گویا دلیل جمع‌است وبنابرین کلمه بمعنی‌سواران است واصبهی بمعنی سواره‌است . . . ومرادصاحب‌قاموس ازسپاهان، لشکریانی است که بمخالفت باضحاك برخاستند و مردم هم با آنان همراه شدند تاویرا برانداختند وافریدون نیای ساسانیان‌را برتخت نشاندند چنانکه در تاریخ بتفصیل آمده است و ازینرو چنانکه یاقوت اشاره کرده است تنهامردم اصبهان‌بودند که‌لوای‌ساسانیان‌برافراشتند وحمزة بن حسن در اشتقاق این کلمه وجه نیکی قائل شده و گفته است: کلمهٔ یاد کرده در فارسی جمع اسپاه بمعنی جند و هم به معنی سگ است وهمچنین سگ‌هم بمعنی جند وهم بمعنی کلب است و این دو نام باهم در عمل تناسب دارند زیرا کار هردو حراست ونگهبانی است ومخفف‌آن سپه است وبنابرین این دو کلمه را جمع بستند ودوشهررا که مرکز سپاهیان سواره بود بدانهانامیدندویکیرا اسپهان ودیگری را سکستان، سکان (سجستان سیستان) خواندند ولی در برهان قاطع این معنی یافت نشد وبنابرین نظر مزبوررا باتردید بایدتلقی کرد. برخی ازمورخان‌هم گفته‌اند شهرمزبور بنام اصبهان بن فلوج‌بن‌لنطی‌بن یونان‌بن یافث است‌وابن کلبی گوید: بنام اصبهان‌بن فلوج‌بن سام‌بن نوح است . . . یاقوت گوید: درین روزگار بسبب فتنه انگیزیهای فراوان وتعصب میان شافعیان وحنفیان وجنگهای‌پیاپی‌میان این دو گروه ویرانی بسیار بدان شهر راه یافته است چنانکه هرطایفهٔ غلبه کند کوی دیگری‌را غارت‌میکند و ویران میسازد و میسوزد و بهمین سبب کمتر دولت یاسلطانی در آن دوام می‌یابد تاباصلاح مفاسد آن بپردازد واین وضع دررساتیق وقرای‌آن که‌هریك بمنزلهٔ شهریست نیز وجود دارد. گفتهٔ یاقوت‌مربوط بقرن‌ششم‌هجریست وگرنه‌هم اکنون و پیش ازین زمان یعنی از قرن هشتم رفض و تشیع برآن شهر غلبه یافته و مانند دیگر شهرهای ایران از قبیل: استراباد ویزد وقم و کاشان و قزوین وجز آنها بکلی‌تسنن ازآن‌رخت بربسته است. (ازتاج‌العروس)؛ وسبب‌جدا کردن آن «قم» ازاصباهان ووقت شهر ساختن‌آن. «تاریخ قم ص ۲۰». ورجوع به‌اصبهان واصفهان‌و اسپاهان وسپاهان وصفاهان شود.

اصباهان. [اِ] نام مقامی است از کلیهٔ دوازده مقام موسیقی؛ وآنرا اصفهانك نیز خوانند. (برهان). (آنندراج).

اصبح. [اَ بَ] (ع ص تفضیلی) صبیح‌تر. زیبا روی تر: انا املح منه و اخی یوسف اصبح منی. (حدیث). || اسد. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). شیربیشه بدان جهت که فورمو است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا). || مرد فورموی (٦)، صبحاء [صَ] مؤنث آن. (منتهی الارب). مرد فورموی. (آنندراج). (ناظم الاطبا). || مویی که‌خلقةً سپیدی آن بسرخی در آمیزد. (از اقرب الموارد) و (قطر المحیط). موی سرخ و سپید. (مهذب الاسماء) شعراصبح، موی سپید مایل بسرخی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطبا). (آنندراج) موی اشهب. موی که بسرخی زند. || ذوالصبحة. [صُ حَ] مؤنث آن صبحاء [صَ] وجمع آن‌صبح [صُ] است. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). ورجوع به صبحة شود. || ذواصبح نام ملکی است ازملوك یمن از اجداد امام مالك‌بن انس ونامش حارث‌بن زید. (منتهی الارب). (آنندراج). ورجوع به ذو اصبح شود.

اصبح. [اَ بَ] (اِخ) حارث‌بن عوف بن‌مالك‌بن‌زیدبن‌شدادذرعة (کذا) . . نیای مالك‌بن انس یکی از ائمه اربعه بود. و رجوع به انساب سمعانی و حارث و امام مالك‌بن انس ومالك‌بن انس شود.

اصبح. [اَ بَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان

---

(۱) رك اسبهان. حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین. (۲) بهان، (کقطاع) نام‌زنی‌بودمبنی یا غیر منصرف است (ازتاج العروس)
(۳) بستردرمتن غلط است. (٤) پس کلمه‌را بحذف یکی‌ازدو صادوتاء تخفیف کردند. (ازتاج العروس).
(۵) آن‌علامت جمع‌است نه‌هان. (٦) فور بمعنی سرخ است وظاهراً لهجه‌یی دربوراست.

میان آب بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۲ هزارگزی خاور راه آهن واقع است و منطقهٔ، دشت گرمسیر مالاریائی و سکنهٔ آن ۱۸۰ تن است که شیعه‌اند و به عربی وفارسی سخن میگویند آب آن از چاه تأمین میشود ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وحشم‌داری و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه آن درتابستان اتومبیل رو است . . زیارتگاهی بنام عباس دراین آبادی وجود دارد . ساکنان از طایفه سرخه هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اصبحی. [اَ بَ حا] (اِ) درفش.(مؤید الفضلا) .

اصبحی. [اَ بَ ی ی] (اِ) تازیانه و آنها عبارت ازتازیانه‌های اصبحیه‌اند نسبت به ذی اصبح یکی از ملوک یمن از حمیر (از تاج العروس) . و (منتهی الارب) . تازیانه نسبت به ذی‌اصبح واو یکی ازتابعه یمن از نیاکان امام مالك بن انس‌بود وامام مالك یکی از ائمهٔ مذاهب بشمار میرفت. (ازاقرب‌الموارد). تازیانه. (مهذب‌الاسماء). سوط اصبحی ، یکی از تازیانه‌های اصبحیة.

اصبحی. [اَ بَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به ذی اصبح یکی از ملوك یمن . (از منتهی الارب) . منسوبست به‌اصبح و نامش حرث بن عوف بن مالك‌بن‌زید بود. (انساب سمعانی). و رجوع به اصبح وحارث شود .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) ابو انس مالك بن ابوعامر اصبحی نیای مالك‌بن انس . . . از محدثان بود وازعمر وعثمان (رض) روایت کرد وسلیمان‌بن‌یسار وپسر وی نافع‌بن مالك ازوی روایت‌دارند (از انساب سمعانی) .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) ابواوس عبدالله‌بن عبدالله بن اویس بن‌ابی عامر اصبحی مدنی خلف بنی‌تمیم ازقریش بود و از زهری روایت کرد و پسرش اسماعیل‌بن ابی اویس از او روایت دارد. وی بسال ۱۶۹ ه درگذشت و رجوع به انساب سمعانی شود .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) ابوخالدبن یزیدبن سعیدبن یزید اصبحی اسکندرانی‌منسوب به اصبح‌از لیث بن‌سعد ومالك‌بن انس روایت کرد وعمر بن‌محمدبن یحیی ازوی روایت‌دارد. وی بسال ۱۵۲ ه متولد شدودرسن‌صد سالگی یا ۹۷سالگی درگذشت. (از انساب سمعانی) .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) ابو عبدالله مالك‌بن انس‌بن‌مالك‌بن‌ابی‌عامر بن عمروبن حرث‌بن غیمان یا عثمان‌بن‌جثیل یا خثیل‌بن عمر بن حرث ملقب به ذی اصبح بسال ۹۰ یا ۹۳ یا ۹۴ یا ۹۵ ه. ق. پس از سه سال ماندن درشکم مادر متولد شد وفقه را از ربیعة فقیه مدینه بیاموخت و هرگاه قصد نقل حدیث میکرد و ضو میگرفت وشانه میزد وعطر بکارمیبرد وبا کمال وقار درصدر مسندمی‌نشست‌وبروایت احادیث میپرداخت واز حدیث گفتن هنگام راه رفتن‌ودرحال ایستادن ووقت‌شتابزدگی سخت کراهت داشت تا از اینراه بتعظیم حدیث نبوی پردازد وبمنظور احترام‌جسد پیغمبر (ص) در مدینه سوار مرکب نمیشد در سال ۱۴۷ ه سلیمان بن جعفر بن سلیمان بن علی عم منصور دوانیقی بعلت سعایت دیگران یا فتوایی که مخالف رأی سلطان داده بود او را به هفتادتازیانه محکوم کردند ودرسال ۱۷۹ ه درگذشت ودر بقیع مدفون شد کتاب معروف الموطا فی الفقه الاحمدی ازوست‌این کتاب اساس مذهب مالکی است ویکی ازصحاح ستة‌اهل سنت است . و رجوع به انساب سمعانی و ریحانةالادب ذیل ائمه اربعة و ص۳۳ ج ۱ وص ۱۰ ج ۲ ابن خلکان وص ۱۳۹ ج۲ آداب اللغة و ص ۶۸۳ روضات الجنات و ص ۱۷۳ ج۳ لغات تاریخیة و جغرافیه و ص ۱۶۰ معجم المطبوعات وص ۴۷۳ جواهر الادب وص ۲۸۰ فهرست‌ابن‌الندیم وابوعبدالله ومالك شود .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) (۶۳۲ ه مطابق ۱۲۳۴ م- ۶۹۱ مطابق ۱۲۹۲ م) ابوعبدالله محمدبن ابی بکربن محمدبن منصور اصبحی فقیه یمانی ، نخست ساکن یکی‌ازقرابود وآنگاه‌به اب(دریمن) رفت . اوراست : المصباح ، مختصریست در فقه . و الفتوح فی غرایب الشروح و الاسراف فی تصحیح الخلاف . و جزاینها (از اعلام زرکلی ج۳ ص ۸۷۰) .

اصبحی.]اَ بَ ی] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن منصور اصبحی حنفی متوفی بسال ۷۹۳ ه ق از محدثان وعالمان دین بود . اوراست : تلخیص الکاشف فی‌اسماءالرجال ازذهبی. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۷۴) .

اصبحی. [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) ابوعلی‌ثمامة بن شقی (کذا) همدانی‌اصبحی ازعقبة‌بن عامر روایت کرد. (از انساب سمعانی)

اصبحی . [اَ بَ ی یا ی] (اِخ) خولی بن یزید اصبحی ایادی کوفی ازحمیر بود و در جنگ با حضرت حسین بن علی علیه السلام شرکت جست وبروایتی‌سرآن حضرت را از تن جدا کرد. و بقولی چون عمر بن سعد بریدن سر آنحضرت فرمان دادو بخولی گفت : فرا شو وسرش‌را ازتن برگیر ! وی دستش بلرزید و باز گشت . آنگاه‌سنان بن‌انس سررا جدا کردوبخولی سپرد. برحسب روایات دیگر شش تن را قاتل آنحضرت دانسته‌اند که یکی ازآنان خولی بن یزید اصبحی است و نیز گویند عمر بن سعد سر مطهررا با خولی بن یزید نزد عبیدالله بن زیاد فرستاد وخولی چون بکوفه درآمد درهای دارالاماره بسته بود شبانگاه بخانهٔ خویش رفت و سر مطهر را در زیرخنوری که‌درسرای بود پنهان کرد و بتفاخر به زن خویش نوار گفت : دل خوشدار که با غنا وثروت‌ابدی‌آمدم اینك سر حسین بن علی است که آورده‌ام . زن گفت : مردمان همه سیم و زر بخانه برند وتو سرفرزند رسول بارمغان من‌آوردی ؟ بخدای که هرگز سر خویش بر بالین تو ننهم . وی بامداد سر را برداشت و نزد ابن‌زیاد برد. خولی‌هنگام قیام‌مختار‌بسزای کردار زشت و ننگین خودرسید ووی ابو عمره‌را بگرفتن خولی‌مأمور کرد. خولی از بیم به کنیف پنهان شد . ابو عمره بسرای درآمد وبجستجوی‌پرداخت واز عیوف‌بنت مالك زوجهٔ وی که شیعهٔ خاندان بود نشان او میجست‌وچون زن ازآنروز که خولی‌سر مطهر بخانه آورد با اوخصومت میورزید، بظاهر گفت : ندانم کجاست . ولی بدست خویش به بیت الخلا اشارت کرد . دیدند زنبیلی برسر گرفته ودرزیرآن پنهان‌شده است. ویرا بیرون آوردند ودر برابر زن بکشتند و لاشهٔ او بسوختند . و رجوع به قمقام فرهاد میرزا صفحات : ۴۶۳ - ۴۶۴ - ۴۶۵ - ۴۶۶ - ۴۷۱ - ۴۹۶ ۷۳۶ ومقاتل الطالبین ص ۱۱۸ وکشف الغمه و استیعاب وروضةالصفا وخولی شود.

اصبحی . اَ بَ ی یا ی] (اِ خ) فضالهٔ اصبحی عموی مالك‌بن انس فقیه‌بود وازمردم مدینه روایت کرد واهل مدینه از وی روایت دارند. وی بزرگترین فرزند مالك بن ابی عامر بود مقدار قلیلی‌حدیث کرد وبسال ۱۶۰ ه درگذشت . (از انساب سمعانی)

اصبحیة. [اَ بَ ی یَ] (اِ) سیاط اصبحیة . نوعی‌ازتازیانه منسوب به‌ذی‌اصبح یکی ازپادشاهان‌یمن.ورجوع‌به‌اصبحی‌شود.

اصبر. [اَ بَ] (ع ن‌تفضیلی) شکیباتر. صابرتر. بردبارتر. || مجازاً : . تواناتر . باقاتر . بادوام تر . دلیرتر : الذهب ابقی الجواهرعلی‌الدفن واصبرها علی‌الماء. (میدانی) . اصبرمن قضیب . هو اصبر علی السواف من ثالثة الاثافی . و صاردانقل و واصبرعلی‌النارمنه . (ابن البیطار) . اصبر من‌الارض. من‌الودعلی‌الذل. من‌جذل‌الطعان من حجی . من حمار .

اصبرار . [اِ بِ] (ع مص) شکیبایی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اصبرار برچیزی ، صبر کردن بر آن . (از اقرب الموارد). بمعنی‌تصبر.(قطرالمحیط).

اصبرة . [اَ ب رَ] (ع اِ) علی‌الجمع گوسپندان وشترانی که بامداد چرارونده شبانگاه بازآیند وبسفرنروند . واحدندارد

(منتهی الارب) . (ناظم الاطبا)(آنندراج) . من الغنم والابل :التی تروح وتغدوولاتعزب . ولا واحد له . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . و در تاج العروس چنین است : من الغنم و الابل التی تروح وتغدوعلی اهلها ولاتعزب عنهم (۱) .

اصبع. [اِ و اُ و اَ بَ] (عِ اِ) (۲) انگشت، دست یا پا ج ، اصابع و اصابیع . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (غیاث) . انگشت . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) (مهذب الاسماء) . (کشاف اصطلاحات الفنون) . اصبوع . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد). انگشت واشارت کردن بانگشت . (مؤید الفضلا) . عضودرازی است که از کف دست وپامنشعب میشود . مؤنث است و گاه مذکر آید . ج، اصابع . (قطر المحیط) . ودر اصبع دست سه لغت جیدمستعمل است که عبارتنداز:الف، اصبع [اِ بَ] و نظایر آن اندک است مانند ابرم [اِ رَ] (۳) و ابین [اِ یَ] (٤) واشفی [اِ فا] وانفحه [اِ فَ حَ] ب : اصبع [اِ بِ] چون اثمد [اِ مِ] ج : - اصبع [اَ بَ] چون ابلم [اَ لَ] و نحویان لغت ردیئی نیز آورده اند وآن اصبع [اَ ص] است ولی در کلام عرب چنین وزنی نیست. (ازمعجم البلدان):

اصبعت درسیر پیدا می کند
که نظر بر حرف داری مستند .
(مثنوی) .
نیست آن جنبش که دراصبع تراست
پیش اصبع یاپسش یا چپ وراست.
(مثنوی) .

|| المراعی علی ماشیته اصبع، یعنی بر آن اثر نیکی است.(ازقطر المحیط)شبانرا گویندعلی ما شیته اصبع ، یعنی اثر نیکوست وکذا فی هذاالامر اصبع ای اثر حسن . (منتهی الارب) . نشانهٔ نیک .

|| دراصطلاح ریاضیان نصف سدس مقیاس را گویند (چنانکه درلفظظل خواهد آمد). || ونیز نصف سدس هریک از قطر قمروقطر شمس وازجرم هردورا گویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به ظل و اصابع شود. || درمساحت ٦ جواست که شکم یکی به پشت دیگری چسبیده باشد . (از قطر المحیط) . ورجوع به اصابع شود .

اصبع . [اِ بَ] (اِ خ) کوهی است به نجد . (منتهی الارب) (مراصد الاطلاع). (معجم البلدان) .

اصبع. [اِ بَ] (اِ خ) (۵) ابن غیاث از صحابه بود و ابن مندة ازطریق جابر جعفی یکی ازضعفاازشعبی ازاصبع بن غیاث روایت کرد که وی گفت شنیدم رسول (ص)فرمود فیکم ایتها الامة خلتان لم یکونا فی الامم قبلکم . (ازالاصابة ج۱ص۵۲) .

اصبع خفان . [اِ بَ عِ خَ فَ فا] (اِ خ)بنائی است بس عالی وبزرگ نزدیک کوفه . (منتهی الارب) . بنای بزرگی است نزدیک کوفه ازبناهای ایرانیان وگمان میکنم که ایشان برحسب عادتی که دراینگونه بناها دارند آنرا بعنوان جایگاه نگهبانی و دیدبانی ساخته اند (ازمعجم البلدان) .

اصبع . [اِ بَ] (اِ خ) (بنی . . .) بنی اصبع نام قومی است که تابعیت قرامطه پذیرفته بودند . (ازقاموس الاعلام ترکی) || ذات الاصبع رضمیه « بنای سنگی » (٦) ایست متعلق به ابوبکربن کلاب .ازاصمعی. وبقولی متعلق به غطفان است . (از معجم البلدان) . و رجوع به ذات الاصبع شود . وصاحب منتهی الارب آرد : رضیمه است . || ذوالاصبع لقب حرثان بن محرث عدوانی حکیم شاعر خطیب معمر بدان جهت که گزید مارانگشت نراورا پس بریدآنرا پس ملقب باین لقب گردید. ||ولقب حسان بن عبدالله ثعلبی شاعر. || ولقب شاعری دیگراز مداحان ولیدبن یزید . (منتهی الارب) . و رجوع به ذوالاصبع شود . ||ابن ابی الاصبع متأخر است کتب عنه الحافظ الدمیاطی.(منتهی الارب) . ورجوع به ابن ابی الاصبع شود .

اصبعین. [اِ بَ عَ] (عِ اِ)تثنیهٔ اصبع دوانگشت :

من چو کلکم در میان اصبعین
نیستم درصف طاعت بین بین .
مولوی .

و درین بیت اشاره بحدیث علی(ع)است که فرمود : قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن . :

نورغالب ایمن از کسف وغسق
در میان اصبعین نور حق .
مولوی .

ورجوع به اصابع الرحمن شود .

اصبغ . [اَ بَ] (عِ اِ) سیل بزرگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) بزرگترین سیلها . (قطر المحیط) . ||کسی که دروقت زدنش درجامه ریده باشد . (منتهی الارب). (آنندراج) کسی که هر گاه زده شود درجامهٔ خودحدث کند . (ازقطر المحیط) . ||گل و لای تنگ سیاه . (منتهی الارب) .(آنندراج) || مرغ سپیددم. (منتهی الارب) (آنندراج). پرندهٔ سپید دم . (از قطر المحیط]. || اسب سپید پیشانی . یاسپید اطراف گوش یاسفید فش یادم . (منتهی الارب). (آنندراج).اسب سپید پنجه واسبی که همهٔ دنبالش سپیدباشد (مؤیدالفضلا). اسب سپید پیشانی یااسبی که کناره‌های گوش آن سپید باشد . (از قطر المحیط)مؤنث آن صبغاء است . ج ، صبغ (صُ) (قطر المحیط) .

اصبغ. [اَ بَ] [اِ خ]ابن حجر بن سعد همدانی. پیامبر (ص) را درک کردوچون برادر وی یزید بن حجر بر دست معاذ در حیات پیامبر (ص) اسلام آورد ، در خشم شد و در راه معاذبن جبل نشست تا او را بکشد ولی درین راه توفیق نیافت .آنگاه مسلمانی گزیدو در زمرهٔ نیکان در آمد . (ازالاصابة ج ۱ ص۱۱۱) .

اصبغ. [اَ بَ] [اِ خ] ابن خلیل قرطبی از یحیی بن یحیی لیثی روایت کرد . ابن فرضی گوید : متهم به دروغ است و شیخ مالکیان ابو عمر و سعدی بمن خبرداد که شنیده است اصبغ گفته است : اگر درمیان کتب من سر خنزیر باشد بهتر است تا تصنیفی از آن ابوبکر بن ابی شیبة ...واین را با اسناد بدینسان هم آورده اند : اگر در تابوت من سرخنزیر باشدبهتر است تا مسند ابن ابی شیبه. وی بسال ۲۷۲ ه در گذشت (لسان المیزان ج۱ص۴۵۸) ورجوع بهمان صفحه وصفحهٔ ۴۵۹ شود .

اصبغ . [اَ بَ] [اِ خ] ابن دحیة . از رشدین بن سعد خبر منکری روایت کرد ولی رشدین سست است واصبغ ازوی قوی تر است .
(ازلسان المیزان ج۱ص۴۵۹)

اصبغ. [اَ بَ] [اِ خ] ابن زیدمحدث ومولای عمروبن حریث بود. (منتهی الارب). (آنندراج). کنیت وی ابوعبدالله و تابعی بود . ورجوع به ابوعبدالله درهمین لغت نامه شود .

اصبغ. [اَ بَ] [اِ خ] ابن سفیان کلبی. ابن معین گفت : او را نمیشناسم و ازدی گفت: مجهول است از عبدالعزیزبن مروان چیزی روایت دارد. انتهی. عقیلی گفت : از عبدالعزیزبن مروان از ابوهریره ازسلمان روایت کرد، گفت از پیامبر (ص) پرسیدم ای رسول خدا ! خداوند پیغمبری نفرستاد جز اینکه آشکار شد کسی که پس از او خواهد آمد آیا پیامبر پس از تو معلوم

---

(۱) پس معنی ولاتعزب چنین است : وغایب نشوند یاوجدانشوند ازخداوندانشان . نه و« بسفر روند» .
(۲) درضبط کلمه نه لغت یا لهجه است تثلیث همزه وبا هرحرکت همزه تثلیث باولغت دهم آن اصبوع است . رجوع به اصبوع شود .
(۳) گیاهی است : (٤) نام مردیست که عدن ابین بدونسبت داده شده است .
(۵) درمنتهی الارب بغلط اصبغ آمده است . (٦) رضام بمعنی سنگهای بزرگی است که آنهارا برروی یکدیگر می نهند .

هست ؟ گفت : آری ! علی بن ابی طالب . محمدبن حمید از سلمة بن فضل از ابن اسحاق ازحکیم بن جبیر ازحسن بن سفیان از اصبغ بن سفیان حدیث را باو روایت کرد. عقیلی گوید وحکیم سست است وحسن و اصبغ مجهول اند و جز درین حدیث شناخته نشده اند . وابن عدی قول ابن معین را نقل کرده و گفته است اوهمچنان که گفته است مجهول وناشناخته است واهل یمن همچنان که گفته است ازوی روایت کرده اند . (از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۵۹) .

اصبغ . [اَ بَ] (اِ خ) ابن عبدالعزیز لیثی ، ازپدرش روایت کرد. مجهول است. انتهی. میمون بن عباس و پدرش عبدالعزیز بن مروان بن ایاس بن مالک ازوی روایت دارند (ازلسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰). وزرکلی آرد : اصبغ (۰۰۰-۸۶هـ مطابق ۰۰۰-۷۰۵ م) ابن عبدالعزیز بن مروان یکی ازامرای بنی امیه بود ... ودراسکندریه درجوانی پیش ازمرگ پدر درگذشت . (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۰) .

اصبغ . [اَ بَ] (اِ خ) ابن عمرو بن ثعلبة بن حصن (۱) بن ضمضم کلبی در دومة الجندل اسلام آورد ورئیس قومی از نصرانیان بود. (ازامتاع الاسماع ص ۲۶۸) وابن حجر آرد: وی بر دست عبدالرحمن عوف در دوران حیات پیامبر (ص) اسلام آورد وعبدالرحمن دختر وی تماخر را بفرمان پیامبر بزنی گرفت رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱ شود .

اصبغ . [اَ بَ] ابن فرج ابن سعد ابن نافع فقیه مالکی مصری مکنی به ابوعبدالله او در فقه شاگرد ابن ابی القاسم وابن وهب واشهب است وعبدالملک بن ماجشون درحق وی گفت که مصر مانندی برای اصبغ نیاورد گفتند حتی ابن القاسم گفت وحتی ابن القاسم واو کاتب ابن وهب وجداو نافع آزاد کرده عبدالعزیز ابن مروان ابن الحکم الاموی والی مصر بود. واصبغ بروز یکشنبه چهار روز ازشوال مانده سال (۲۲۵) درگذشت ورجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۳۸ وج ۵ ص ۲۰۹ وحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۵۸ و تاریخ مصر ص ۱۳۵ و ص ۱۶۰ وتاریخ الخلفا ص ۲۲۶ وص ۲۷۵ و ابوعبدالله در همین لغت نامه وصفحهٔ ۹۲۵ ج ۲ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی وحاشیهٔ همان صفحه شود .

اصبغ . [اَ بَ] (اِ خ) ابن قاسم بن اصبغ بسال ۳۶۳ هـ درگذشت . ابن صابر گوید درتاریخ وی محل نظر است.
(از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰) .

اصبغ. [اَ بَ] (اِ خ) ابن محمد بن ابی منصور . خبر یافتیم وی روایت کرد که پیامبر (ص) گفت : هرگاه از من خبری برسد که پوست شما از آن بلرزد ودلهای شما از آن مشمئز شود ، آنرا رد کنید(۲). این خبررا عمرو بن حارث ازوی روایت کرد . بیهقی گفت:مجهول است .
(ازلسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰) .

اصبغ. [اَ بَ](اِ خ) (۳۶۱هـ مطابق ۹۷۲ م-۴۲۶هـ مطابق ۱۰۳۵ م) ابن محمد ابن شیخ مهدی مکنی به ابوالقاسم . ازمردم غرناطه و از مفاخر اندلس بود در علوم حساب وهندسه وهیأت وفلک و طب مهارت داشت . اوراست : المدخل الی الهندسه. و تفسیر کتاب اقلیدس و کتابی بزرگ در «هندسه». و کتابی در(اصطرلاب) وکامل در حساب هوائی و جز اینها . (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۱) . وی به ابوالسمح و ابوالقاسم و ابن السمح نیز معروف بود و رجوع به ابوالسمح وابوالقاسم و ابن السمح و عیون الانباء و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۹۰ ونامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۴۵ شود .

اصبغ . [اَ ب] (اِ خ) ابن نباته حنظلی کوفی تابعی وازیاران علی (ع) بود . ابن ماجه حدیث اورا که ازعلی(ع) آورده است تخریج کرده است. کنیت او ابوالقاسم بود. رجوع به (الاصابة ج ۱ ص ۱۱۱ و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۹۸ وحبیب السیر ج ۱ ص ۵۵۸ چاپ خیام)شود .

اصبغ . [اَ بَ](اِ خ) ابن یحیی پزشک بود ودرین صناعت بردیگران تقدم داشت وبدان الناصررا خدمت کرد وبرای اوحب انسیون را بساخت . پیر مردی خوش رو بود ودر نزد رؤسا احترام بسیار داشت.
(ازعیون الانباء ج ۲ ص ۴۵) .

اصبغ . [اَ بَ] (اِ خ) ابوبکر شیبانی ازسدی روایت کرد. مجهول است وخبرمنکری ازسدی از عبد خیر از علی (ع) آورده است . رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۰) شود .

اصبغ . [اَ بَ] (اِخ) نام وادیی است در بحرین. (منتهی الارب) . (معجم البلدان) (قاموس الاعلام ترکی) .

اصبغ الناصیة. [اَ بَ غُ نْ نا ی َ] (ازنشانهای اسب است) و براسبی اطلاق شود که تمام پیشانی آن سپید باشد.
(ازصبح الاعشی ج ۲ص۲۱) .

اصبغة . [اَ ب غَ] (ع اِ) ج ، صباغ [ص] . (منتهی الارب) ج ، صبغ [ص] . (منتهی الارب). نانخورشها . رجوع به صباغ وصبغ شود .

اصبوحة . [اُ ح] (ع اِ) اول روز . (قطر المحیط .) صباح . اتیته اصبوحة کل یوم، یعنی آمدم اورا صباح هرروز. (منتهی الارب) . بامداد.(ربنجنی) . ج ، اصابیح . (مهذب الاسماء) .

اصبوع . [اُ] (ع اِ) اصبع ، انگشت . (منتهی الارب). لهجه یالغتی است در اصبع ج ، اصابیع . (از قطر المحیط و اقرب الموارد) .

اصبهان. [اِ بَ](اِخ) که آنرا اصباهان واصفهان واسباهان واصبهان وسپاهان نیز خوانند ازشهرهای بزرگ وآباد ایرانست که ازلحاظ محصولات صنعتی چه امروز و چه در ادوار گذشته مهمترین مرکز صنایع بشمار میرفته ومیرود بناهای تاریخی و با شکوه آن که درآنها عالیترین نمونه های هنرهای زیبا وصنعت معماری بکار رفته است نظر جهانگردان را بخودجلب میکند. رجوع به اصفهان واصباهان و ضمیمهٔ معجم البلدان ص ۲۸۷ و فهرست المعرب جوالیقی و فهرست تاریخ الحکماء قفطی و ص ۲۸۶ و ۲۶۴ الموشح و ج ۲ قاموس الاعلام وصفحات : ۲۰-۶۲ و ۲۸۵ الاوراق وصفحات ۱-۶۳-۶۶ - ۱۷۰ و ۲۳۱ الوزرا والکتاب و ص ۱۶۸ حلل السندسیة وایران باستان ج ۳ ص ۲۰۶۹ وص۱۸۳ ضحی الاسلام ج ت وفهرست عیون الاخبار وصفحات ۱۶ - ۵۶ - ۱۵۶ اخبار الدولة السلجوقیه وصفحات ۲۰-۶۲-۲۸۵ الراضی وصفحات ۲۲۰-۱۷۱-۱۲۰-۱۰۳ الجماهر بیرونی و ص ۱۶۹ عیون الانباء ومرآت البلدان ج ۱ ومعجم البلدان شود

اصبهان . [اِ ب] (اِ خ) ابن فلوج بن لنطی بن یونان بن یافث یافلوج بن سام بن نوح کسی بود که شهر اصفهان بوی منسوبست (ازتاج العروس) .

اصبهان . [اِ ب] (اِ) اصفهان ، پرده ایست ازموسیقی. (دزی ج ۱ ص۲۶).

اصبهانات. [اِ بَ](اِخ) ج، اصبهانة شهریست در سرزمین فارس . (از معجم البلدان) . (مراصد) . حمدالله مستوفی در ضمن بیان خطهٔ شبانکاره گوید اصطهبانات شهری پردرخت است هوای معتدل دارد و ازهرنوع « در آن » بود وآب روان بسیار دارد ودرآن حدود قلعهٔ محکم است وقت نزاع سلاجقه باشبانکاریان اتابک چاولی آنرا خراب کرد وبعدازآن معمور کردند... برحسب گفتار یکی از محققان اصطهبنات است نه اصبهانات وقصبه ایست نه شهریعنی برزخ میان شهروده. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۴) ورجوع بهمان صفحه شود .

اصبهانک . [اِ بَ نَ] (اِ خ) یاقوت حموی گوید نام قصبهٔ کوچکی است در طریق اصفهان واکنون این شهرک درحکم قریهٔ بزرگی باشد. (قاموس الاعلام).تصغیر اصبهان بزبان فارسی است ... وآن شهرکی است در راه اصفهان. (از معجم البلدان). ورجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۴ و مراصد الاطلاع شود. || نام مقامی ازموسیقی (برهان).

---

(۱) حصین [ن . ل]
(۲) اشاره بآیهٔ : تقشعر منه جلود الذین یخشون ربهم . سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۲۴

اصبهانة. [اِ بَ نَ] لغتی است در اصبهان و جمع آن اصبهانات است . رجوع به اصبهانات ومعجم البلدان شود .

اصبهانی. [اِ بَ] (ص نسبی) نسبتی است به مشهور ترین شهر جبال . وچنانکه برخی گفته‌اند کلمهٔ فارسی است مرکب ازسپاه و(ا ن) علامت جمع چون گروههای سپاهیان ساسانیان (اکاسره) مانند : لشکریان ، فارس و کرمان واهواز وجبال هنگامیکه برای آنان واقعه وپیکاری روی میداد درآنشهر گرد میآمدند . (از انساب سمعانی) . و رجوع به اصباهان و اصبهان واصفهان واصفهانی شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) خواهرزادهٔ کورتکین بود و کورتکین از رجال عصر المتقی بالله (اوایل قرن ٤ ه) بشمارمیرفت.واصبهانی را به واسط فرستاد واو جوانی زیبا روی بود و سپاهی با وی بواسط رفت . رجوع به الاوراق ص ۲۰٤ وصفحهٔ ۲۰۵ شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) ابو ربیعة مموله ابن عبدالله خویی اصفهانی نحوی نزیل دمشق بود وبسال ۲۳۰ ه. ق. درگذشت. صاحب عیون التواریخ آرد : اورا تصنیفات بسیاریست که از آنجمله است الجماهر ، در نحو . (از اسماءالمؤلفین ج۲ ستون ٤۷۲).ورجوع به ابوربیعةومموله شود.

اصبهانی. ابوطاهر احمد بن محمد بن احمدبن محمدبن ابراهیم سلفی اصفهانی. رجوع به ابوطاهر واحمد و عیون الانباء ج ۲ ص ۱۹۱ شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) ابوعبدالله محمدبن قوام السنة اسماعیل بن محمدبن احمد طلحی بستی اصفهانی در حیات پدر خود بسال ۵۲٦ درگذشت . صاحب طبقات الشافعیه آرد او را تصانیفی است ازقبیل ، التحریر فی شرح الجامع الکبیر ازبخاری. (از اسماء المؤلفین ج۲ ستون ۸۷) . ورجوع به ابوعبدالله ومحمد وقوام السنة شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) ابو المنذر نعمان بن عبدالسلام تیمی اصبهانی محدث بودوبسال ۱۸۳ درگذشت. اوراست: رساله‌هایی درحدیث . (ازاسماء المؤلفین ج ۲ ستون٤۹۵) . ورجوع به ابوالمنذر درهمین لغت نامه و نعمان بن عبدالسلام شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) ابومنصور محمدبن علی اصبهانی نحوی و لغوی ازندیمان صاحب بن عباد بود و بسال ٤۸٦ درگذشتو گویند درسال ٤۱٦ حیات داشت اوراست : ابنیةالافعال: انتهازالارب فی تفسیر المقلوب من کلام العرب. الشامل در لغت . شرح الفصیح تألیف ثعلب در لغت . (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۷٦) . و همین مؤلف در ج ۲ ستون ٦۳ اصبهانی دیگری بنام محمدبن عمر اصبهانی مکنی به ابومنصور نحوی نقل کرده و گوید وی بسال ٤۱۵ حیات داشته و کتاب ابنیة الافعال را بوی نسبت داده است . همچنین در ستون ٦۹ همین جلد اصبهانی دیگری بنام محمدبن احمد آمده است که شرح فصیح ثعلب بوی نسبت داده شده است ورجوع به اصبهانی محمدبن احمد شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) احمدبن سعد کاتب ابوالحسین (۱) اصفهانی متوفی بسال ۳۵۰ ه اوراست : فقر البلغا . کتاب الحلی والثیاب. کتاب المنطق . کتاب الهجاء . (ازاسماءالمؤلفین ج۱ ستون ٦۳). و رجوع به احمدبن سعد و ابوالحسین در همین لغت نامه شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) احمدبن عبدالله اصفهانی مکنی به ابونعیم . رجوع به ابونعیم ومعجم المطبوعات واسماء المؤلفین شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) احمدبن علویهٔ اصبهانی کرمانی (۲) لغوی متوفی درحدود سال ۳۱۲ ازمؤلفان ولغویان بود ورسالهٔ در پیری وخضاب داشت ... (از اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۵۷). ورجوع به احمدبن علویه درهمین لغت نامه شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یای] (ا خ)(متوفی ۲٦۷ ه.ق) اسمعیل بن عبدالله بن مسعود عبدی اصبهانی مکنی به ابوبشر حافظ متقنی بود. او راست: الفوایددرحدیث : هشت جزء.(ازاعلام زرکلی) . ورجوع به اسماعیل شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یای] (ا خ) حافظ ابوجعفر احمدبن مهدی بن رستم اصبهانی اززاهدان ومحدثان بود وبسال ۲۷۲ ه ق درگذشت . اوراست : المسند فی الحدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۵۰) . ورجوع به احمد وحافظ وابوجعفر شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) (٤۵۹ - ۵۳۵ ه ق) حافظ ناصر الدین اسماعیل بن محمدبن فضل بن علی بن احمدقرشی طلحی بستی اصفهانی ملقب به قوام السنة از عالمان دین بود. اوراست: الامالی فی الحدیث. الایضاح فی تفسیر القرآن. الترغیب والترهیب. الجامع الکبیر فی معالم التفسیر ۳۰ مجلد . الحجة فی بیان المحجة . دلائل النبوة . شرح الجامع الصحیح تألیف بخاری. شرح الجامع الصحیح تألیف مسلم. سیرة السلف. کتاب السنة دریک جلد. کتاب المغازی. معتمد فی التفسیر درده مجلد . موضح فی التفسیر ۳ مجلد . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۱) . و رجوع به حافظ و ناصر الدین و اسماعیل شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یای] (ا خ) حمزةبن سلیمان بن حمزة متوفی بسال ٤۲۸ ه ق ازمورخان وادیبان بود. اوراست: الامثال الصادرةعن بیوت الشعر . تاریخ اصفهان. تاریخ کبار البشر. کتاب الامثال علی افعل و یدخل فیه الشعریة والنثریة . کتاب الاوصاف. کتاب التشبیهات کتاب التماثیل. کتاب التنبیه علی حروف المصحف. کتاب الموازنة. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳۳ بنقل از میزان الاعتدال). ودرمعجم المطبوعات آمده است: حمزةبن حسن اصفهانی متوفی بعداز ۳۵۰ ه ق. ادیب ومصنف ناموری بود. اوراست: کتاب الامثال . کتاب اصبهان و اخبارها . کتاب التشبیهات. کتاب انواع الدعا . کتاب التنبیه علی حروف المصحف . کتاب رسائل. کتاب التماثیل فی تباشیر السرور. زیدان در تاریخ آداب اللغة (۲- ۳۱۵) آرد : بغیر عرب تعصب میورزید ودر نوشته‌های خود به منابع فارسی اعتماد داشت . دیگر از تألیفات مشهور او کتاب معروف: تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاءاست که تا سال ۳۵۰ ه است این کتاب باهتمام گوتوالد (۳) بلاتینی ترجمه شده‌است بخش اول متن عربی وبخش دوم ترجمهٔ آن در لایپزیك چاپ شده است ۱۸٤٤م وهم بنام »تاریخ ملوك الارض« در کلکته ۱۸٦٦ ص ۲۱۲ ودر برلن ۱۳٤۰ بطبع رسیده است. (ازمعجم المطبوعات). ورجوع به فهرست الجماهر بیرونی وانساب سمعانی شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) خالدبن ابی الفرج علی اصبهانی . از فقیهان وادیبان بود وتاریخ وفات اوبدست نیامد . اوراست : مراتب الفقها . منهاج التعبیر (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۳٤۳) ورجوع به خالد شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یای] (ا خ) طاهر بن عرب بن ابراهیم بن احمد اصبهانی مقری متوفی بسال ۷۸٦ ه ق ازعالمان دین بود. اوراست قصیدة الطاهریة فی القرآت العشرة . نظم الجواهر که قصیده ایست در اختلافات آیات. (ازاسماءالمؤلفین ج۱ ستون ٤۳۱) .

اصبهانی. [اِ بَ ی یای] (ا خ) عبدالرحمن ابن احمد ابوسعید اصبهانی ازمردم اصفهان بود ودر بغداد میزیست درعلم ادب دست داشت. ابو اسحق نامو ی را درالفهرست خود یاد کرده وتاریخ وفات اورا بدست نداده‌است. اوراست : ادب الکاتب ، تهذیب الفصاحة . کتاب الندیم. کتاب رسائل الابهری (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۵۱۳) . و رجوع به ابوسعید درهمین لغت نامه شود .

اصبهانی. [اِ بَ ی یا ی] (ا خ) عبدالرحمن بن عبدالله اصبهانی ازمردم کوفه بود ولی اورا به اصبهان نسبت میدادند. وی ازعبدالرحمن بن ابی لیلی روایت کرد وشعبة ابن حجاج ازاوروایت دارد. وی هنگام امارت

(۱) کنیت اودراسماءالمؤلفین ابوالحسن آمده است واین صورت ازلغت نامه نقل شد. (۲) درمتن به غلط گرانی است (۳) J. ME Gottwaldt.

خالد بر عراق در گذشت .
(از انساب سمعانی) .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) عبد الرحمن بن محمد بن اسحق بن محمد بن یحیی مندة ابراهیم حافظ ابو القاسم اصبهانی متوفی بسال ۴۷۰ ه ق از عالمان دین و حدیث بود . اوراست : الرد علی الجهمیة . صیام یوم الشك . كتاب حرمة الدین . المستخرج فی الحدیث . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۵۱۷) . ورجوع به ابوالقاسم وبنی منده و عبدالرحمن شود .

اصبهانی . [اِ ب ی ی یا ی] (اِ خ) علی بن حسین ، رجوع به ابو الفرج اصفهانی ومعجم المطبوعات واسماء المؤلفین واعلام زرکلی وفهرست عیون الانباء شود .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) علی بن حمزة بن عمارة بن حمزة بن یسار بن عثمان ابوالحسن اصبهانی (عثمان جد ابومسلم خراسانی بود) از ادیبان اصفهان بود و بسال ۳۷۵ هق در گذشت. اوراست : فقر البلغاء. المختار من شعر عامة الشعراء. قلائد الشرف فی مفاخر اصبهان واخبارها . كتاب الشعر .
(از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۷۳) .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) (۵۱۹ - ۵۹۷ ه) عماد الدین كاتب اصفهانی وزیر معروف به ابن اخی العزیز (صاحب تكریت) مكنی به ابوعبدالله محمد بن صفی الدین ابی الفرج محمد بن نفیس الدین ابی الرجا حامد در اصفهان متولد شد و در آن شهر پرورش یافت و آنگاه ببغداد رفت و مدتی در مدرسهٔ نظامیه فقه بیاموخت و در خلاف (جدل و مناظره) و فنون ادب مهارت یافت و ببغداد در نزد وزیر عون الدین یحیی بن هبیرة تقرب یافت و او عماد را بنظارت بصره و آنگاه واسط گسیل کرد وسپس بدمشق انتقال یافت و و در آن هنگام سلطان دمشق ملك عادل نورالدین بود وامیر کبیر نجم الدین ایوب والد صلاح الدین ایوبی او را بشناخت واو عموی عماد عزیز را از قلعهٔ تكریت میشناخت از اینرو نسبت بوی احسان کرد و اورا گرامی داشت و بر دیگر اعیان وافاضل امتیاز بخشید سلطان صلاح الدین نیز از سوی پدر او را میشناخت واو و صلاح الدین را در آن هنگام در دمشق مدح کرد . باری عماد در دمشق در گذشت ودر مقابر صوفیه درخارج باب النصر مدفون شد گویند روزی وی قاضی فاضل را که بر اسبی سوار بود ملاقات کرد و گفت : سر فلا كبا بك الفرس . فاضل گفت : دام علا العماد ، وجملههای هردو را میتوان بصورت مقلوب هم خواند اوراست :
۱- زبدة النصرة ونخبة العصرة . و آن مختصر نصرة الفترة وعصرة القطرة فی اخبار الدولة السلجوقية است . كه فتح بن علی بنداری اصفهانی آنرا مختصر کرده است، لیدن ۱۷۸۹ ص ۵۰ و ۳۲۴ از دو نسخهٔ اکسفورد و پاریس. ودارای فهرست نامهای کسان وملتها وشهرها و جز آنهاست و پس از آن مقدمهٔ بزبان فرانسه بقلم هوتسما (۱) بدان افزوده شده است ودر مطبعه موسوعات مصر (۱۳۱۸ - ۱۹۰۰) در ۲۸۴ نیز بنام تاریخ دولة آل سلجوق من انشاء الامام عماد الدین الخ باختصار شیخ امام فتح بن علی بن محمد بنداری اصفهانی ، طبع شده است.
۲- الفتح القسی فی الفتح القدسی وبرخی آن را بنام : الفتح القدسی فی الفتح القدسی آورده‌اند. وصاحب كشف الظنون آنرا بنام القدح القسی فی الفتح القدسی خوانده است و گوید دردو مجلد باشد مؤلف آن عماد الدین بن محمد كاتب اصفهانی است. ودر آن از سال ۵۸۳ آغاز کرده است. ممدوح وی در خطبهٔ كتاب ناصر الدین احمد بن المستضیئی بالله العباسی وسلطان صلاح الدین یوسف است. واین نام در پشت كتاب مسطور است ولی وی گوید: آنرا الفتح القدسی نامیدم و بر قاضی فضل عرضه کردم وی بمن گفت آنرا بنام الفتح القسی فی الفتح القدسی موسوم کن.(کشف الظنون). این كتاب باهتمام مسیو لندبرگ فرانسوی درلیدن ۸ر۱۸۸۷ در ۵۹۴ صفحه طبع شده است و دارای مقدمهٔ بزبان فرانسه میباشد و هم درمصر درمطبعه موسوعات بسال ۱۳۲۱ ه در ۳۴۷ صفحه چاپ شده است.
(از معجم المطبوعات) ، ورجوع به عماد كاتب شود.

اصبهانی. (اِ بَ یِ یای] (اِ خ) قاسم بن فضل حافظ ابو عبدالله اصبهانی متوفی بسال ۴۸۹ از محدثان بود . او راست : اربعون فی الحدیث. الثقفیات طائفة من اجزاء الحدیث ، الفوائد المنقاة فی حدیث . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۸۲۷).ورجوع به ابوعبدالله و قاسم ثقفی شود.

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) (۳۸۱ - ۴۶۶ ه ق) محمد بن ابراهیم بن علی بن عاصم اصفهانی ابوبکر مقری محدث بود واوراست: اربعین در حدیث. المعجم الكبیر. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۷۳).

اصبهانی. [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) محمد بن احمد بن علی کرکانجی خوارزمی ابوحامد اصفهانی مقری متوفی بسال ۴۸۰ ه ق از مؤلفان بود. او راست، البصائر فی الوجوه والنظائر.
(از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۷۴).

اصبهانی. [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) ۳۹۳ - ۴۳۲ (محمد بن احمد بن علی بن شكرويه سيبي (قریه ایست نزدیك اصفهان) قاضی ابومنصور اصبهانی از لغویان بود، اوراست: شرح فصیح ثعلب درلغت . (از اسماء المؤلفین ، ج ۲ ستون ۵۹) و رجوع به اصبهانی منصور محمد بن علی شود.

اصبهانی . [اِ بَ یِ یای] (اِ خ) محمد بن ... اصبهانی صوفی . بسال ۹۳۱ ه زنده بود . از تصانیف اوست: السرور فی السر المسطور ، در تصوف . النشور فی سر النور. كذا فرغ منها سنة ۹۳۱.
(از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۳۱).

اصبهانی . [اِ بَ یِ یای] (اِ خ) محمد بن علی بن مهر یزد بن بحر ، ابومسلم اصبهانی معتزلی متوفی بسال ۴۵۷ از محدثان وعالمان دین بود .اوراست:... ناسخ الحدیث ومنسوخه . (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۷۱) ورجوع به ابومسلم شود .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) (۵۰۱ - ۵۸۱ ه) محمد بن عمر بن احمد اصبهانی مدینی مكنی به ابوموسی از حافظان حدیث بود و در آن علم تصنیف کرد در اصفهان بدنیا آمد ودر آن شهر در گذشت ببغداد و همدان نیز سفر کرد . او راست الاخبار الطوال ، اللطائف. (خطی) در حدیث . الوظائف. عوالی التابعین. المغیث که در آن كتاب الغریبین هروی را تكمیل کرده است . الزیادات که ذیلی بر انساب مقدسی است . و چنانکه در وفیات الاعیان وجز آن آمده است نسبت مدینی به شهر اصفهان است . از اعلام زرکلی ج۲ ص ۹۵۸) وجوع به ابوموسی ومحمد بن عمرو مدینی شود .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِخ) (متوفی ۳۰۱ه) محمد بن یحیی بن منده عبدی مكنی به ابوعبدالله از مورخان بنام وحافظان موثق حدیث بود.اوراست: تاریخ اصفهان. (از اعلام زرکلی ج۲ص ۱۰۰۰) ورجوع به ابوعبدالله و بنی منده شود .

اصبهانی . [اِ بَ یِ یا ی] (اِ خ) موسی بن عبدالملك اصبهانی مكنی به ابوعمران از اصحاب دیوان خراج دولت عباسی بود واز كاتبان ومترسلان نامور ودانشمند بشمار میرفت در روزگار گروهی از خلفا بخدمت گماشته شد ودر عصر متوکل عهده‌دار

(1) M. ThHoutsma,

دیوان سوادوجز آن بود. او راست: دیوان رسائل. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۰۸۲) و رجوع به ابوعمران وموسی و اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۷۱ شود.

اصبهانی. [اِ بَ ی ی یا ی] (اِخ) نجم‌الدین محمود بن جریر ضبی اصفهانی معتزلی نزیل خوارزم و استاد زمخشری بود وبسال ۷۰۵ ه در گذشت. او راست: زاد الراکب فی الادب. مناهج الطالبین ومسالک العارفین، در تصوف (بفارسی). (از اسماء المؤلفین، ج ۲ ستون ۴۰۲).

اصبهانی. [اِ بَ ی] (اِخ) ازدیه های ساوه. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

اصبهبذ. [اِ بَ یا بَ] (اِخ) قلعهٔ بسیار بلند بسیستان بود. صاحب ترجمهٔ یمینی آرد: ودرشهور سنه تسعین وثلماة بانتقام این واقعه بسیستان رفت و خلف در حصار قلعهٔ اصبهبذ (۱) نشست قلعهٔ که حلیف سماک والیف افلاک است ابر دردامن حضیضش خیمه زند وستاره پیرمن اوجش طواف کند هلال چون ماهیچهٔ برشرف برجش و زحل چون کوکبی بر آستانه قصرش. نظم:

از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیده بان ز جرم زحل.

وخلف درمضیق آن حصار بیقرارشد (از ترجمهٔ یمینی نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۰۰ مطابق ص ۲۴۴ نسخهٔ چاپی) || نور اسبهبد یا اصبهبد در تداول حکمت اشراق بر نور مجردی اطلاق شود که مدبر انوار باشد زیرا اسبهبد (۲) بزبان پهلوی رئیس سپاه یاسردار سپاه است ونفس ناطقه رئیس بدن وکلیه قوای آن باشد واز اینرو اسپهبد بدن است. (ازحکمة‌الاشراق ص ۱۴۷). (ورجوع به اسپهبد و اسفهبد واسفهبد وسپهد شود.

اصبهبذ. [اِ بَ بُ یا بَ] (اِخ) صاحب المعرب ذیل صبهذ آرد: فارسی معرب است وآن در دیلم مانند امیر در عربست. جریر گوید:

اذا فتخرواعدوا الصبهبذ منهم
وکسری وآل الهرمزان وقیصرا.
(المعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

ودر حاشیهٔ آن آمده است:... صاحب‌اللسان این کلمه را در باب ذال فصل الف بلفظ اصبهبذ آورده وهمزه آنرا بکسر نشان داده است. واظهری آنر اعجمی دانسته وگوید: صاد آن دراصل سین بوده است. وادی‌شیر گوید: اسبهبذ بفارسی یعنی سردار وقائد لشکراست و رجوع به اسپهبذ و الجماهر بیرونی ص ۷۷ وج ۲ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره ص ۸۴ و ۸۸ شود. وسیوطی آرد: اقب ملک طبرستان است یعنی برهمهٔ پادشاهان طبرستان اطلاق میشد. (تاریخ الخلفا ص ۲۶۴) رجوع به قاموس الاعلام شود.

اصبهبذان. [اَ بَ بُ یا بَ] (اِخ) در در اصل زبان پارسی لقبی بود که بر پادشاهان طبرستان اطلاق میشد چنانکه پادشاهان فارس (ایران) را (کسری). (خسرو) وپادشاهان ترک را خاقان وپادشاهان روم را قیصر میخواندند. (از معجم البلدان) لقب ملوک طبرستان بود. (از المعرب جوالیقی ص ۲۱۸ س ۱۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسپهد و واصبهبذ و سپهبد و اسپهبدان شود.

اصبهبذان. [اِ بَ بُ] (اِخ) شهریست. به دیلم که پادشاه آن ناحیه در آن سکونت داشت و میان آن و دریا دومیل فاصله بود. (از معجم البلدان). شهریست ببلاد دیلم. (منتهی الارب). (قاموس الاعلام) و رجوع به اسپهبذان و سپهبذان و اصبهبذان و مراصد الاطلاع و مرآت البلدان ج ۱ ص ۶۸ شود.

اصبهبذی [اِ بَ یا بُ ی ی یا ی] (ص نسبی] منسوب به اسپهبذ رجوع به اسپهبذ واسپهبذ و ص ۷۰ الجماهر بیرونی شود.

اصبهدوست. [اِ بَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن بن اسعد بن شیرویهٔ دیلمی مکنی به ابومنصور ازشاعران بود ودرحدیث نیز دست داشت. از ابوعبدالله بن حجاج شعر وی‌را روایت کرد و از عبدالعزیز بن نباته حدیث روایت دارد. بوضعی مبالغه‌آمیز از مذهب شیعه پیروی میکرد وچه بسا که در شعر راه و روش ابن حجاج را می‌پیمود، و این برحسب گفتار ابوسعد بن سمعانی است و هم او آرد که بسال ۴۶۹ در گذشت وگفت: برخی گفته‌اند وی ازتشیع برگشت ولی این گفتار را ابن ابی طی در تالیف خود در بارهٔ امامیه رد کرده است وابن سمعانی نام ویرا اسپهدوست (بسین) آورده وقصیده طویلی از وی نقل کرده است که در آن از رفض وتشیع تبری جسته است. چنانکه در آن قصیده گوید:

واذا سألت عن اعتقادی قلت ما
کانت علیه مذاهب الابرار
اهوی النبی و آله و صحابه
والتابعین لهم من الاخیار
واقول خیر الناس بعد محمد
صدیقه و انیسه فی الغار
ثم الثلاثة بعده خیر الوری
اکرم بهم من سادة اطهار
هذا اعتقادی والذی ارجو به
فوزی و عتقی من عذاب النار
یارب انی قدانیتک تائبا
من زلتی یا عالم الاسرار
وعدلت عما کنت معتقد اله
فی الصحب صحب نبیک المختار.
(از لسان المیزان ج ۱ ص ۴۶۱).

اصبهبذیة. [اَ بَ ی یَ] (ع اِ) نوعی ازدراهم عراق است. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). و رجوع به کتاب النقود ص ۳۴ شود. || مدرسه ایست در بغداد بین دو دروازه. (اقرب الموارد). مدرسه ایست ببغداد میان دو کوچه. (منتهی الارب). ورجوع به اسپهبذیه شود.

اصبهی. [اَ بَ ی] (اِ معرب) فارس. سواره. (ازتاج العروس).

اصبیحاح. [اِ] (ع مص) فوره‌وی شدن و آن سرخ نیم سیر است. (منتهی الارب).

اصبیراره [اِ] شکیبایی کردن. صبر کردن. (ازقطر المحیط). ورجوع به اصبرار شود.

اصبیة. [اَ بِ یَ] (ع اِ) ج، صبی. (قطر المحیط). (منتهی الارب). کودکان رجوع به صبی شود.

اصپاهان. [اِ] (اِخ) لغت یالهجه ایست در اصباهان: وهمچنین حمزه روایت کند که این ناحیت «قم» از اسپاهان نقل و جدا کرده‌ام. (تاریخ قم ص ۲۴) ورجوع به اصبهان و اصفهان و اصباهان و اسبهان شود.

اصت. [اَ] (ع اِ) بی رویید گی‌شدن زمین واین وقتی گویند که در آن تره و گیاهی نباشد. (منتهی الارب). اصت زمین. نبودن تره وگیاه در آن. (ازقطر المحیط). بی گیاه شدن زمین. بی تره وبی گیاه شدن زمین.

اصتقاره [اِ تِ] (ع مص) اصتقار شمس، تافته گردیدن آفتاب. (منتهی الارب). برافروخته شدن آتش. (قطر المحیط).

اصتلاح. [اِ تِ] (ع مص) اصلاح همدیگر نیکی کردن وآشتی نمودن. (منتهی الارب). خلاف تخاصم و اختصام. (قطر المحیط). اصطلاح. (قطر المحیط).

اصتمه. [اُ تُ م مَ] (ع اِ) معظم چیزی (منتهی الارب). معظم چیزی ومجتمع آن وبقولی وسط آن مانند اصطمة. (ازاقرب الموارد).

اصح. [اَ صَ ح ح] (ع ن تفضیلی) صحیح تر. درست تروتندرست تر (ناظم الاطباء). وراست تر وتندرست تر. (آنندراج). سالم تر: اصح من عیر ابی سیاره. اصح من بیض النعام. من

(۱) در نسخه چاپی اصفهبذ است.

(۲) Ispahbad

ذئب. من‌ظبی. من‌عیر الفلاة. ولیس بجمیع فارس‌هواءاصح‌من‌هواءکازرون.(صورالاقالیم اصطخری) . اصح اقوال . صحیح‌تر اقوال.

اصحاء . [اَ صِ ح حا] (ع ص) جِ صحیح، (منتهی‌الارب) . (قطر المحیط) . مقابل مرضی. تندرستان (غیاث) . مردمان صحیح وسالم وتندرست. (ناظم الاطباء) . ورجوع به صحیح شود .

اصحاء . [اِ] (ع‌مص) اصحاء سکران ، هشیار شدن مست ازمستی. (منتهی‌الارب). بهوش آمدن مست‌ومشتاق . (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد). || اصحاء آسمان ، گشاده و بی‌ابرشدن‌وپریشان ومتفرق گردیدن ازوی ابر . (منتهی الارب) .صاف شدن آسمان. بازشدن هوا . اصحاء روز وآسمان، رفتن ابرازآنها. (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد). || اصحاءفلان، درروز گشاده رفتن وی بجایی (منتهی الارب). اصحاء قوم ، بی‌ابر شدن آسمان برای آنان .
(ازقطر المحیط واقرب الموارد) .

اصحاب . [اِ] (ع مص) یار کردن . (ترجمان علامهٔ‌جرجانی‌ص ۱۳) . (زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی) . همراه کردن . || صاحب‌یارومصاحب شدن. (منتهی‌الارب) خداوندیارومصاحب‌شدن.(ازاقرب الموارد) یار شدن.(آنندراج). || اصحاب مرد ودابه برای کسی ، رام ومنقاد شدن‌آنهاجهت او پس از دشواری و صعوبت وحقیقت مفهوم اینست که پس از نفرت داشتن و گریزان بودن، درصحبت‌وهمراهی‌وی‌درآمدن‌آنها. گویند : استصعب ثم اصحب . (از اقرب الموارد) . آرام گردیدن شتر بعد سختی‌و رمیدگی . (منتهی‌الارب) ||منقاد گشتن. (زوزنی). رام گردیدن بعد از رموکی . (منتهی‌الارب) .
منقادگردیدن (از تاج‌المصادر بیهقی) . رام شدن . (آنندراج) همراه گردیدن . تابع شدن . || اصحاب‌مرد ، بالغ شدن پسر وی وهمانند خود وی گردیدن او.(از اقرب الموارد) . صاحب‌پسر بالغ گشتن‌مرد. (منتهی الارب) . خداوند پسر بالغ شدن. || اصحاب آب : چغرلاوه آوردن آب . از (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). برغ نیمه گرفتن روی‌آب . (تاج‌المصادربیهقی). برغ سمغ گرفتن روی آب یعنی طلحب برآوردن آن ومانند جامه وموی باشدبروی آب وآنرا غوك جامه گویند.(لغت‌حطی). || اصحاب کسی‌را، حفظ کردن‌آن. نگهبانی کردن آن . (از اقرب الموارد). درپناه گرفتن. (ترجمان علامه جرجانی ص۱۳). نگاهبانی کسی کردن . (منتهی‌الارب) . || اصحاب زق، موی وپشم مشك رابروی گذاشتن . وکذا اصحاب الادیم . (منتهی الارب). فروگذاشتن موی یابقولی پشم و یاکرك مشك بروی آن. (ازاقرب‌الموارد). موی وپشم را بر مشك ماندن. || اصحاب کسی را ، منع کردن وبازداشتن‌وی‌راازکاری. (از اقرب الموارد). بازداشتن کسی را.(منتهی‌الارب) ||مصاحب‌چیزی گردانیدن کسی‌را . (منتهی‌الارب) .

اصحاب . [اَ] (ع اِ) جِ ، صاحب . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۳). (دهار). جِ صحب است و صحب جِ ، صاحب وجِ اصحاب اصاحیب است . (از منتهی الارب) واین جمع صاحب نیست بلکه‌جمع الجمع صاحب‌است چرا که‌اسم جمع‌صحب است بالفتح وجمع صحب اصحاب‌است‌وجمع اصحاب اصاحیب می‌آید. ازلطایف‌وصراح و سعد الدین تفتازانی . و جماعتی دیگر میگویند. که اصحاب جمع صاحب است واظهار جمع‌ظاهروانصار جمع‌ناصرواجهال جمع‌جاهل و جارالله زمخشری ازاین‌انکار دارد. والله‌اعلم.(آنندراج) (غیاث اللغات). خداوندان. (آنندراج) . (مؤید الفضلا) (غیاث) . صاحبان . دارندگان . مالکان:

اصحاب گنه را بگنه دیربگیرد.
آنگه که‌بگیرد زبر وزیربگیرد.
منوچهری.

رو بهنر صدر جوی بر درصدرجهان
رو بصفت بازگرد بر در اصحاب ما.
خاقانی.

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش
اصحاب فهم درصفتت بیسرندوپا
سعدی .

اصحاب تاج و تخت ونگین وکلاه را
اندر جهان بخدمت‌توافتخار باد .
(مسعودسعد سلمان).

اگرغفلتی ورزم بنزدیك‌اصحاب خردمعذور نباشم. (کلیله ودمنه) .
خلاف میان اصحاب ملتها هرچه ظاهرتر. (کلیله‌ودمنه).
مگر اصحاب اغراض ... بی اثر نباشد . (کلیله ودمنه) .
مراتب میان اصحاب مروت‌مشترك‌ومتنازع است. (کلیله ودمنه).

|| یاران. (آنندراج) . (مؤید الفضلا) (غیاث اللغات) . یاری کنندگان . فرمان برداری کنندگان . همراهان . ملازمان . معاشران . مصاحبین . مصاحبان . صحابه :

بسوز مجمرهٔ دین بلال سوخته عود
بعود سوخته دندان سپیدی اصحاب .
خاقانی .

چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت‌مرا مشکلی هست. (گلستان).
|| صحابه‌رسول (ص). همراهان پیامبر(ص) جرجانی گوید : اصحاب کسانی هستند که حضرت رسول اکرم را دیده یاباوا نشسته درحالی که بوی‌ایمان داشته‌اند. (تعریفات)
|| یاران رسل . همراهان پیامبران . صلوات‌الله علیهم.

اصحاب‌ابراهیم‌بن‌سیار . [اَ بِ اِ مَ بِ نِ سَی یا](ترکیب اضافی) یانظامیه پیروان ابراهیم‌بن سیار نظام بودند که افکار فلسفی‌را باسخنان معتزله درآمیخت. رجوع به نظامیه و ملل ونحل شهرستانی ج۱ ص ۷۲ چاپ مطبعه حجازی قاهره والفرق بین الفرق ص۱۱۳ شود .

اصحاب ابوبیهس . [اَ بِ اَ بَ هَ] (ترکیب‌اضافی). پیروان ابوبیهس‌هیصم‌بن جابرمعروف به‌بیهسیه. رجوع‌به‌بیهسیه وص ۱۹۶ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب ابوثوبان . [اَ بِ اَ ثَ] پیروان ابو ثوبان مرجیء بودند که می پنداشتند ایمان عبارت از معرفت و اقرار بخدای تعالی و پیامبران وی (ع) و به هرچیزیست که انجام دادن آن در پیشگاه خرد نارواست وآنچه فروگذاشتن آن در خرد روا باشد، ازایمان نیست ... (ازملل ونحل شهرستانی ج۱ص ۲۲۶چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره). ورجوع به‌ثوبانیه والتبصیر ص۱۰٤ شود .

اصحاب ابوالجاورد . [اَ بِ اَ بُلْ وَ] (ترکیب اضافی) پیروان زیادبن منذر همدانی یانهدی وثقفی اعمای کوفی مکنی به ابوالجاورد بودند که آنانرا جاوردیه‌نیز گویند . آنها معتقدبودند‌که پیامبر(ص) دربارهٔ‌خلافت‌علی (ع) بوصف تصریح کرد نه به تسمیه وبنابرین‌علی (ع)پس ازپیامبر جانشین‌اوست‌ولی‌مردم چون قصوروورزیدند ووصف‌را نشناختند و موصوف را نجستند و بدلخواه خویش ابوبکر را برگزیدند ازینرو کافرشدند. (ازملل‌ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۵۵چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره) ورجوع به جاوردیه وتهذیب التهذیب ج۳ ص ۲۸۶ شود .

اصحاب‌ابوالحسین. [اَ بِ اَ حُ سَ] (ترکیب اضافی) پیروان ابوالحسین‌بن ابوعمر و خیاط . رجوع به اصحاب خیاط شود .

اصحاب ابو راشد . [اَ بِ اَ شِ] (ترکیب اضافی) پیروان ابوراشد نافع‌بن ازرق. یاازارقه . رجوع به ازارقه و ملل ونحل شهرستانی ص ۱۷۹ ج ۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب‌ابوعلی‌جبائی [اَ بِ اَ عَ جُ] (ترکیب‌اضافی) پیروان ابوعلی محمدبن عبدالوهاب جبایی و پسرش ابوهاشم عبد السلام بودند و پدر وپسر از متعزله بصره بشمار میرفتند . رجوع به جبائیه و بهشمیه و ص۱۰۳ ج ۱ ملل و نحل‌شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب ابو کامل . [اَ بِ اَ مِ] (ترکیب اضافی)یاکاملیة ، پیروان ابو- کامل بودند ووی همهٔ صحابه را بعلت‌ترك

بیعت با علی (ع) بکفر نسبت داد و علی (ع) را نیز سرزنش کرد که جستن حق خویش را فروگذاشت. (از ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۹۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره). ورجوع به الفرق بین الفرق ص ۱۷ و ص ۳۹ و تاج العروس ج ۸ ص ۱۰٤ وکاملیة شود.

اصحاب ابومسلم. [اَ ب ِ اَ م ُ ل ِ] بارزامیة پیروان رزام بودند که درخراسان ظهور کردند وازغالیان شیعه بشمارمیرفتند وبامامت ابومسلم قائل بودند. رجوع به ملل ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۲٤۷ چاپ مطبعه حجازی‌قاهره ورزامیة وتاج العروس ج ۸ ص ۳۱۲ و الوزراء الکتاب ص ۷۷ شود.

اصحاب ابوهذیل. [اَ ب ِ اَ هُ ذَ] (ترکیب اضافی) پیروان ابوالهذیل‌محمدبن هذیل علاف شیخ معتزله بودند. رجوع به هذیلیه و ص ٦٦ ج ۱ ملل ونحل‌شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب اثنین. [اَ ب ِ اِ نَ] (ترکیب اضافی) دوبینندگان. دومبدئیان ثنویه. و شهرستانی آرد: ثنویه اصحاب اثنین ازلی‌اند که‌پندارند نوروظلمت ازلی‌قدیم‌اند برخلاف مجوس که به حدوث ظلام قائلند. (از ملل و نحل ج ۱ ص ۷۲ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره).

اصحاب اجماع. [اَ ب ِ اِ] (ترکیب‌اضافی) دراصطلاح رجالی و درتداول علمای دینی چند تن از اصحاب ائمهٔ اطهار (ع) اند وهمهٔ علما معتقدند براینکه هرروایتی که از ایشان بطریق صحیح نقل شده وروات ازاول سند تایکی ازایشان موثوق و معتمد باشند، آن روایت را صحیح میدانند و وعمل بدان‌را لازم میشمرند و بعد از آن ملاحظهٔ احوال‌خود ایشان باروات دیگررا که مابین ایشان ومعصوم (ع) هستند لازم ندانند ونخستین کسی که مدعی این اجماع بوده ظاهراً ابوعمر وکشی‌است که معاصر محمدبن یعقوب کلینی بوده و در کتاب رجال خود ادعای اجماع بر صحت روایات آن چند تن کرده وایشان‌را برحسب زمان سه طبقه کرده‌است چنانکه گوید: اسامی فقها ازاصحاب حضرت‌باقر وحضرت صادق که گروه‌امامیه‌بر تصدیقشان‌متفق‌اندوفقاهت ایشان رامسلم میدارند وآنان را فقیه‌ترین پیشینیان میدانند شش تن اند بدینسان: زرارةبن اعین - بریدبن معویه-معروف‌بن خربوذ (۱)- ابوبصیر اسدی - فضیل‌بن یسار نهدی - و محمد بن مسلم طحان طایفی ثقفی. وبعضی‌بجای ابوبصیر اسدی ابوبصیر مرادی لیث‌بن‌مراد بختری‌روایت کرده‌اندوفقیه‌ترین این شش‌تن نیز زرارة بوده است. آنگاه گوید: اسامی فقها از اکابر اصحاب حضرت‌صادق (ع) که علمای امامیه بر تصحیح و تصدیق روایات ایشان متفق و فقاهت ایشان را مسلم دارند نیز شش تن دیگر بجز شش تن مذکورند و عبارتند از: جمیل‌بن دراج - عبدالله بن بکیر - عبدالله‌بن مسکان - ابان‌بن عثمان - حمادبن عیسی- وحمادبن عثمان. وفقیه‌ترین این شش تن نیز جمیل‌بن دراج است. سپس گوید: اسامی فقها ازاصحاب‌حضرت کاظم وحضرت رضا (ع) که علمای امامیه برتصحیح وتصدیق روایات آنان (بهمان معنی که مذکور داشتیم) و علم و فقاهت ایشان متفقند شش تن دیگر بجز دوازده تن یاد شدهٔ دربالا هستند و آنان عبارتند از: یونس‌بن‌عبد الرحمن - صفوان‌بن‌یحیی حسن‌بن محبوب - محمدبن ابی‌عمیر - عبدالله‌بن مغیرة - واحمدبن محمدبن ابی - نصر. وبعضی ازعلمای دینی این طبقه را هفت تن دانسته و برخی هم بجای حسن‌بن محبوب عثمان‌بن عیسی وفضالةبن ایوب را یاد کرده اند. باری ابوعمرو کشی آنگاه روایاتی در مدح هریك از طبقات سه‌گانه نقل کرده و سید مهدی بحر العلوم طبقات یاد کرده را بدینسان بنظم آورده است:

قداجمع الکل علی تصحیح ما
یصح عن جماعة فلیعلما
وهم اولوا نجابة ورفعة
اربعة و خمسة و تسعة
فالستة الاولی من الامجاد
اربعة منهم من الاوتاد
زرارة کذا برید قداتی
ثم محمد ولیث یافتی
کذا فضیل بعده معروف
وهو الذی مابیننا معروف
و الستة الاولی اولو الفضائل
رتبتهم ادنی من الاوائل
جمیل الجمیل مع ابان
والعبدلان ثم حمادان
والستة الاخری هم صفوان
ویونس علیهما الرضوان
ثم ابن محبوب کذا محمد
کذاك عبدالله ثم احمد
وما ذکرناه الاصح عندنا
وشذ قول من به خالفنا.

(ازریحانة الارب ج۱)

وآقای منزوی در فهرست کتابخانهٔ‌اهدائی آقای سید محمد مشکوة ذیل عنوان: اصحاب اجماع کیانند» پس ازنقل نام‌بیست ودو تن ازکشی آرد: وحسن‌بن داود در کتاب خود مردی بنام‌حمدان پسر احمدرا نیزازگفتهٔ کشی‌درشمار اصحاب اجماع(۲) آورده است ولی در نسخه های کشی نام چنین کسی دیده نشده است.

کسانی که‌دربارهٔ‌اصحاب‌اجماع‌کار کرده‌اند، بیشتررا وی شناسان پس از کشی هریك چیزی درین باره گفته اند ولی کسان زیر جداگانه درآن سخن رانده‌اند: حجة الاسلام رشتی اصفهانی در دیباچهٔ کتابچه «ابان‌بن عثمان» که جای گفتگو است. وسپس‌حاجی‌نوری (م ۱۳۲۰ ق) درفایدهٔ هفتم خاتمهٔ مستدرك الوسائل (۳) سخن‌را بدرازا کشانیده و (۸۵۰ بیت نوشته) ودرآن سخن گفته است. آقامنیر الدین اصفهانی (م ۱۳٤۲ق) نیز منظومه یی دربارهٔ اصحاب اجماع سروده است (ذریعه ٤: ۵۷) حسن پسر ابوطالب طباطبایی (م ۱۱٦۷ ق) (ذریعه ۲: ۱۱۹) کشف القناع فی‌اصحاب الاجماع (ذریعه ٤: ۵۷) سید رضا پسر بحرالعلوم (م ۱۲۰۳ ق) (ذریعه ۲: ۱۲۰) (از جلد دوم فهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای سید محمد مشکوة به کتابخانه دانشگاه ص ٤۷۱).

اصحاب احمدبن خابط. [اَ ب ِ اَ مَ دِ نِ ب ِ] (ترکیب اضافی) یا خابطیهٔ وحدیثه گروهی ازپیروان احمدبن خابط و فضل‌بن حدثی بودند که از عقاید نظامیه پیروی میکردند. رجوع به ملل و نحل شهرستانی ج۱ ص۸۲ چاپ مطبعه‌حجازی قاهره شود.

اصحاب اخبیه. [اَ ب ِ اَ ب ِ یَ] باشندگان خیمه‌ها. (آنندراج).

اصحاب اخدود. [اَ ب ِ اُ] (ترکیب اضافی) ابوالفتوح‌درتفسیر: «قتل اصحاب الاخدود» آرد: عبدالله عباس گفت: هر کجا درقرآن قتل است بمعنی لعن‌باشد واخدود شکاف باشد وجمعه اخادید و الخد الشق. (تفسیر ابوالفتوح چاپ قمشهٔ ج ۱ ص ۱۰۹). و دربارهٔ قصهٔ اصحاب اخدود روایات مختلفی یاد کرده اند یکی روایت عبدالرحمن‌بن‌ابولیلی‌دربارهٔ غلام‌ساحریست که پادشاه آن روزگار درکار کشتن وی فرو ماند و آنگاه که بدستور خود غلام بسم‌الله رب‌الغلام گفتند واورابکشتند همهٔ مردم از دین پادشاه برگشتند و دین غلام

(۱) خربوز. (درمتون دیگر). (۲) رجال ابن‌داود نسخهٔ شماره( )دانشگاه (گ ۵۵ب)
(۳) خاتمه مستدرك چ تهران ۱۳۲۱ ق ج۲ ص ۷۵۷ تا ص ۷۷۰ (٤) سورهٔ البروج ۸۵ آیهٔ ٤

گرفتند و چنانکه رازی آرد : « مردم » گفتند آمنا برب الغلام پادشاه گفت : آه که در افتادم از آنچه میترسیدم مردم بیکبار از او برگشتند ودین غلام گرفتند پادشاه تهدید کردووعید، ایشان برنگشتند بفرمود تا برسر راهی خندقی بکندند و آتش درو برافروختند و مردم را بر آن آتش تهدید کردند کس برنگشت همه را درآن آتش همی افکندند تا آخرقوم زنی را بیاوردند با کودکی طفل، زن باز پس میگریخت آن طفل آواز داد و گفت : یا اماه اصبری فانك علی الحق . صبر کن که تو برحقی بجست و خویشتن در آتش افکند. (تفسیر ابوالفتوح ص ۲۶۱ همان جلد) و رجوع به ص ۸۱ تاریخ گزیده و صفحه۲۵۹ تاص۲۶۳همان جلد تفسیرشود.

اصحاب اخوان الصفا . [اَ ـِ ب ـِ اِ نُ ص ص َ] (ترکیب اضافی) گروهی از دانشمندان بزرگ اسلام که دراواسطقرن پنجم هجری انجمنی مخفی در بصره وبغداد تشکیل دادند وهدف آنان نشرفلسفه درمیان مسلمانان بود تا ازین راه خرافات واوهامی راکه با اسلام درآمیخته بود از آن بزدایند نامهای این گروه که بیشتر آنان ایرانی بودند برحسب گفتارابوحیان توحیدی چنین است:

۱ـ ابوسلیمان محمدبن معشر بستی معروف به مقدسی .

۲ـابوالحسن علی بن هارون زنجانی .

۳ـ ابومحمد مهرجانی .

٤ـ عوفی .

٥ـ زیدبن رفاعه . دیگران نیز نامهای آنان را بصورتهای دیگر آوردهاند . رجوع به لغت نامه ذیل اخوان الصفا و تتمة صوان الحکمة ص٦٤ ببعد (حاشیه) و تاریخ علوم عقلی دراسلام تألیف آقای دکترصفا شود .

اصحاب اشعری . [اَ ـِ ب ـِ اَ ع َ ی ی یای] (ترکیب اضافی).پیروان ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری بودند . رجوع به اشعریه و ابوالحسن وص۱۲۷ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب اصنام . [اَ ـِ ب اَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب اشخاص واصحاب هیاکل شود. ‖مردم شهر اصنام به الجزایر.(۱)

اصحاب اصنام . [اَ ـِ ب اَ](ترکیب اضافی) سهروردی آرد : اگر ترتیبات حجمی درافلاک صادر از اعلاهای مترتب می بود همانا مریخ براطلاق ازخورشید وهم اززهره اشرف بشمارمیرفت ولی مطلب چنین نیست بلکه برخی از آنها ازلحاظ ستاره بودن بزرگتر وبرخی ازلحاظ فلک اعظم اند و میان آنها ازوجوه دیگر همانندی وهمسری است . از اینرو میان ارباب آنها یعنی اصحاب اصنام نیزهمین اصل صدق میکند و فضائل دایم ثابت و مانند آنها مبتنی بر اتفاقات نیست بلکه مبتنی برمراتب علل است و درحاشیه همان صفحه (حکمت اشراق ص١٤٥)آمده است : ارباب اصنام ودربعض نسخ «ذوات الاصنام» و در برخی « ربات الاصنام » وآن طبقه عرضی متشابه غیرمترتب درنزول است که عبارت ازارباب اصنام نوعی جسمانیند وبردو گونه باشند : یکی از جهت مشاهدات حاصل آید و دومی ازجهت اشراقات حاصل آمده ازطبقه طولی. وچون انوارحاصل آمده ازمشاهدات ازانوارحاصل آمده از اشراقات اشرف است و نیز جهان مثالی اشرف از جهان حسی است صدورجهان مثال ازانوار مشاهدی وجهان حس ازاشراق واجب آمده است چه اشرف علت اشرف و اخس علت اخس باشد بر حسب اینکه هریک از دو جهان را باهم مشابهت باشد زیرا هرآنچه درجهان اخس ازقبیل افلاک وستارگان و عناصر ومرکبات آنها و نفوس متعلق بآنها یافت میشود، نظیر ومشابه آنهادرعالم مثال نیز باشد.(ازحکمت اشراق چاپ کربن ص١٤٥) ورجوع به صفحات ١٤٤ و١٤٦ و١٤٧و ١٦٩و١٩٩همان کتاب شود.

اصحاب اطراف .[اَ ـِ ب اَ] (ترکیب اضافی)مرزداران . آنانکه مرزهای کشور را نگهبانی کنند . اصحاب ثغور : اصحاب اطراف بدومی نگرند ودم در کشند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۹۹) .

وازری نامهها رسیده بود پیش ازاین بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکوو اصحاب اطراف آرمیده. (بیهقی ص۲٦۳) و اصحاب اطراف که از درگاه اوبازگشتند هریک باستوار گردانیدن ولایت خویش مشغول شدند. (ص۱۰۷ فارسنامهٔ ابن البلخی). اصحاب اطراف بر منهاج عبودیت بالتزام حمل واتاوت واقامت برسوم خدمت استادگی نمودند (ص۳۰ ترجمه یمینی).ملوك عالم و اصحاب اطراف چشم برآن دارند که قضأ حق او چگونه بادا رسد. (ترجمه یمینی ص ۱۱۱). اصحاب اطراف حکم سلطان را انقیاد نمودند.(ترجمه یمینی ص۳۳۹).ورجوع به اصحاب ثغورشود.

اصحاب اطراف . [اَ ـِ ب اَ] (ترکیب اضافی) گروهی بودند کهدربارهقدرازمذهب حمزه پیروی میکردند ولی پس از چندی بدین رای گرویدند که: هرآنکه احکام شریعت را ازاصحاب اطراف عالم نیاموزد معذوراست و بهمین سبب بدین نام خوانده شدند و رئیس آنان غالب بن شاذان ازمردم سیستان بود . ورجوع به اطرافیه وص۲۰٦ ملل ونحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره واعتقادات ص٤٨ وتعریفات ص١٩ شود.

اصحاب اعراف .[اَ ـِ ب اَ] (ترکیب اضافی) ونادی اصحاب الاعراف . و آواز دادند یاران اعراف : (قرآن کریم سورهٔ اعراف(۷) آیهٔ ٤٧)بگفته برخی ازمفسران گروهی باشند که سیآت و حسنات ایشان یکسان باشد سیئتشان قاصر باشد از دوزخ و حسناتشان بحد وصول بهشت نبود خدای تعالی ایشان را آنجا بدارد . چون حساب خلایق بکند ایشان را برحمت بهشت فرستد ایشان آخرین کسان باشند که ببهشت شوند (ازتفسیرابوالفتوح ص۳۷۷ ج٤ چاپ قمشهٔ). و رجوع به اعراف وهمان صفحه تاصفحهٔ ۳۷۹ شود .

اصحاب افك . [اَ ـِ ب اِ] (ترکیب اضافی) گروهی بودند که بسال پنجم هجرت هنگام بازماندن عایشه از همراهان بافترا پرداختند و آنگاه که پیامبر (ص) بمدینه رسید این آیه در برائت عایشه نازل شد : « ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شرالکم بل هو خیر لکم لکل امری منهم ما اکتسب من الاثم والذی تولی کبره منهم لهم عذاب عظیم (سورهٔ نور آیه۱۱) وبزرگتر اصحاب افک عبدالله بن ابی ابن سلول بود وبقیه این کسان بودند: مسطح بن اثاثه . حسان بن ثابت وحمنة بنت جحش بقولی حضرت رسول آنان را حد زدند و بگفتهٔ واقدی حد نخوردند. رجوع به امتاع الاسماع صفحهٔ ۲۰٦ تا ص ۲۱۰ وحبیب السیر ج۱چاپ خیام ص۳۵۹ وافك یا حدیث افک شود .

اصحاب افلاطون . [اَ ـِ ب اَ] (۲) (ترکیب اضافی) پیروان مکتب فلسفی افلاطون رجوع به حکمت اشراق ص۱٦۲ چاپ کربن و افلاطون شود .

اصحاب ایکه . [اَ ـِ ب اَ کَ](ترکیب اضافی) در قرآن کریم آمده است : و ان کان اصحاب الایکةظالمین(سوره الحجر). و ابوالفتوح رازی آرد : و جماعت اصحاب ایکه وبیشهٔ درختان، ظالم بودند. . . حسن گفت : ایکه درختان باشد و جمعش ایک کشجرة وشجر . قال امیه : کبکا الحمام علی فروع الایک فی الطیر الجوانح . و گفتند درختان بهم در شده باشد و گفتهاند بیشه باشد و مراد قوم شعیب اند ایشان اصحاب درختان وبیشهها بودند ووجه معایش ایشان از آنجا بود خدای تعالی شعیب را بایشان فرستاد وباهل مدین . واما اهل مدین چون ایمان نیاوردند خدای ایشان رابصیحه هلاك کرد و اصحاب ایکه بظله وآن ابری بود که برآمد و از اوآتش بیامد و ایشان را بسوخت . فانتقمنا منهم . تا از ایشان کینه

(۱) Habitant a orléansville.

(۲) Platoneins.

بکشیدیم بعذاب و آن آن بود که خدای تعالی گرمایی بر ایشان گماشت هفت روز که هیچ آسایش نبود ایشان را از آن ، آنگه ابری بر آمد ایشان بسایهٔ ابر گریختند وچنان دانستند که ایشان را در آن راحتی خواهد بود از آن ابر آتشی بیامد و ایشان را بسوخت . (ازتفسیر ابوالفتوح ج ٦ ص ١٦٩ چاپ قمشهٔ) . و در تفسیر آیهٔ کذب اصحاب الایکة المرسلین (سورهٔ الشعرا)آرد : بدروغ پنداشتند اهل بیشه پیغامبران. وبعضی گفتند این نام مدینهٔ ایشان است یا آنکه بیشه است وبرای این صرف نکرد ایکه را لاجتماع السببین فیها: التعریف والتأنیث . ابن کثیر ونافع وابن عامر لیکه خواندند باقی قراء ایکه . ابوعلی فارسی گفت اولیتر آن باشد که بر تخفیف همزه بود مثل لمحرفی الاحمر و امثال ذلک . چون چنین باشد منع صرف را وجهی نبود و آیه بعد چنین است : اذ قال لهم شعیب الاتتقون . چون گفت ایشانرا شعیب وبرای آن نگفت اخوهم که شعیب از ایشان نبود اعنی از اصحاب ایکه و انما ازمدین بود نبینی که چون ذکرمدین کرد گفت ، والی مدین اخاهم شعیباً الاتتقون (ازص ٣٧٣ تفسیر ابوالفتوح ج ٧ چاپ قمشهٔ). و رجوع به سورهٔ ٣٨ آیهٔ ١٣ وسورهٔ ٥٠ آیهٔ ٤ وتفسیر آنها در تفسیر ابوالفتوح و ص ٩٤ قصص الانبیا وص ٢٦٩ نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه چاپ لیدن ولغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج١ ص ١٨٦ شود .

اصحاب ایوان . [اَ ـِ ب] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب مظله و اصحاب رواق شود .

اصحاب بدده . [اَ بِ ب َ د َ د َ] (ترکیب اضافی) بدة بر بودا و بددة بر بوداییان اطلاق شود و بودا بمعنی کسی است که باوج بلندی برسد و یکی ازنامهای وی گوماتاست . واصحاب بدده بر پیروان بودا اطلاق شود . رجوع به بودا وبوداییان وص ٣٤٨ ج١ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب برازخ علوی . [اَ بِ ب َ ـِ زِ خ ِ ع] (ترکیب اضافی) درتداول حکمت اشراق گویند چون انوار قاهررا ابتهاج بنوری یگانه است که نورا نوار است وازآن برزخ واحدی برای فقر مشترکی حاصل آید ، وقواهریکه مقتضی عنصریات باشند دررتبه ازقواهرعالی اصحاب برازخ علوی فروترند و ازآنها برازخی خاضع برازخ علوی که طبعا از آنها متاثرند حاصل آید وآنهارا مادهٔ مشترکی است که صورمختلف را می پذیرند ؛ ازینروحرکت نیز دردوریت مشترک است برای تشبه به معشوق واحدی که نوراعلی است . (ازحکمت اشراق چاپ کربن ص ١٧٧)و رجوع به ص ٢٣٨ همان کتاب شود .

اصحاب برید. [اَ ب ِ ب َ] رؤسای امور چاپار وپیک. وزیران امور قاصد وچاپار، وزرای پست در تداول امروز. صاحب بریدان و رجوع به صاحب برید وصاحب بریدان شود: آنچه خواسته آمده است . . . آنگاه فرستد که عهدی باشد که ... بهیچ حال خلیفت ما نباشد قضاة و اصحاب برید فرستاده نباید . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٧٥) .

اصحاب بشر . [اَ ـِ ب ِ ب] (ترکیب اضافی) پیروان بشر بن معتمر بودند که از بزرگترین علمای معتزله بشمار میرفت . رجوع به بشریه وص ٨٦ ج١ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب بوحنیفه . [اَ ـِ ب ح َ ف َ] (ترکیب اضافی) اصحاب ابوحنیفه نعمان بن ثابت. اصحاب رای : ابوالعباس را هم از اصحاب بوحنیفه شمرده اند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ١٩٠) ورجوع به اصحاب رای شود .

اصحاب پیامبر. [اَ ـِ پ ـِ ب] (ترکیب اضافی) یا اصحاب پیمبر یا اصحاب پیغمبر. یا اصحاب پیغامبر . صحابه حضرت محمد (ص) یاران رسول ، پیروان پیغمبر (ص). ورجوع به صحابه واصحاب رسول(ص) واصحاب پیغمبر شود .

اصحاب پیامبران . [اَ ـِ ب ـِ پ ـِ ب] (ترکیب اضافی) همراهان ویاران رسل . پیروان پیغمبران یا پیغامبران یا پیمبران. ورجوع به اصحاب رسل شود .

اصحاب پیغامبر. [اَ ـِ ب ـِ پ ـِ ب] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب پیامبر و اصحاب رسول شود .

اصحاب پیغامبران. [اَ ـِ ب پ َ ب َ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب پیامبر و اصحاب رسل شود .

اصحاب پیغمبر. [اَ ـِ ب پ َ غ َ ب َ] (ترکیب اضافی) اصحاب پیغمبر و ائمه علیهم السلام کسانی را گویند که درک فیض و خدمت آن بزرگواران را کرده باشند . (ناظم الاطبا) . صحابه رسول (ص) اصحاب رسول . رجوع به صحابه و اصحاب رسول شود .

اصحاب تثلیث . [اَ ـِ ب ت َ] گروهی ازمسیحیان که معتقد به اقانیم ثلاثه اند واز اینرو در قرآن کریم آمده است : لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلاثه . رجوع به ص ١٠ ملل ونحل چاپ قدیم تهران شود .

اصحاب تجربه. [اَ ب ت َ ب َ] (ترکیب اضافی) صاحبان تجربه وآزمایش. آنانکه در دانش بجای نظر تنها از تجارت وآزمایشها نتیجه میگیرند || اصحاب تجربه (درپزشکی) در برابر اصحاب قیاس . رجوع به اصحاب قیاس و ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود . و ابن ابی اصیبعه آرد وازهنگام مرگ برمانیدس وتاظهور افلاطون هفتصد وسی وپنج بود و پزشکانی که درین فترت میان برمانیدس وافلاطون بسر میبردند بسه دسته تقسیم شده بودند : ١ـ اصحاب تجربه که عبارت بودند از : اقرن افراغنطی بنتخلس انقلس . فیلنبس . غافر طمیس . حسدروس وملسیس ٢ـ اصحاب حیل، همچون ماناخس . ما ساوس . غریانس غرغوریس وقونیس . ٣ـ اصحاب قیاس ؛ مانند : انکساغورس . فولوطیمس . ماخاخس . سقولوس . سوفوس . وچون افلاطون پدید آمد درمقالات همهٔ آنان نگریست ودانست که تجربهٔ تنها ردیء و قیاس تنها نادرست است . ازینرو هردورای را بهم گردآورد (ازعیون الانباء ج١ ص ٢٣) .

اصحاب تجرید . [اَ ـِ ب ت َ](ترکیب اضافی) عارفان و حکمایی که بتجرید روح ازبدن وپیوستن آن بجهان ارواح قائلند و درآن حالت وجد ولذت خاصی برای آنان روی میدهد سهروردی آرد ، برحسب نظر حکما همچنانکه تن های آدمیان رانفس ناطقه ایست، افلاک نیز نفوس ناطقهٔ زنده دانا دارند که پیوسته عاشق ومشتاق مبدع خویش وهمواره در وجد جاویدان ولذت متواتر و پیاپی باشند . واین لذت ازنفس ناطقه آنها به ابدانشان نیز سرایت میکند و ازینرو اجسام یا بدنهای آنها مانند ابدان اصحاب تجرید درحرکت است . (ازحکمت اشراق سهروردی ص ٢٦٩).

اصحاب تسمیه . [اَ ـِ ب ت َ ـِ م ی َ] (ترکیب اضافی) (١) طرفداران اصول . مردم اصولی . پیروان اصول .

اصحاب تناسخ . [اَ ـِ ب ت َ ُ س](ترکیب اضافی) گروهی که بتناسخ ارواح در اجساد و انتقال آنها ازشخصی بدیگری قائل بودند. رجوع به ملل ونحل شهرستانی صفحات ٩٤ و ٢٧٢ ج ٢ و صفحات ٢٣٤ و ١١٣ ج٣ وصفحات ٨٣ و ٨٦ و ١٩٢ ج ١ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود و تناسخ و تناسخیه وخرمیه شود .

اصحاب تواریخ . [اَ ـِ ب ت َ] مورخان. تاریخنویسان. علمای تاریخ . ارباب سیر ؛ وهر کسی ازاصحاب تواریخ درآن خوضی نموده اند . (کلیله) .

اصحاب تومنی . [اَ ـِ ب م َ](ترکیب اضافی) پیروان ابومعاذ تومنی بودند . رجوع به تومنیه وابومعاذ وص ٢٢٩ ملل ونحل شهرستانی ج١ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره و اللباب ج١ ص ١٨٧ شود .

(١) Les nominaux (nominalisme).

اصحاب تینة. [اَ ب ِ ن َ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب التینه، جهشیاری درذیل عنوان ایام منصور آرد: عبدالملک بن حمید مولای حاتم بن نعمان باهلی از مردم حران کاتب ابوجعفر منصور بود و از کاتبانی بشمار میرفت که بر دیگران تقدم داشت. روزی وی در روزگار بیکاری در حران با یحیی بن ترمله صفری و عبیدالله بن نعمان مولای ثقیف ودومرد دیگر درزیر درخت انجیری نشسته بود ودر آن روزگار امویان منقرض گردیده و خلافت بعباسیان انتقال یافته بود. یاران عبدالملک گفتند: کاش مرد صاحب قدرتی می‌یافتیم ودرزمرهٔ خواص او منسلک میشدیم و در خدمت وی روزی خویش را بدست میآوردیم وزن و فرزند خویش را روزی میدادیم یکی از آنان گفت امیداست خدای عزوجل موجبات چنین آرزویی را برای ما میسر فرماید یا برخی ازما را بچنین کاری بگمارد تا وی دیگر یاران را مورد عنایت خویش قراردهد آنگاه همهٔ آنان باهم قرار گذاشتند که هریک بخدمت در دستگاه صاحب قدرتی نائل آید باید بدیگر یاران همراهی ویاری کند. دیری نگذشت که منصور بکاتبی نیازمند شد و ملازمانش عبدالملک بن حمید را برای این خدمت معرفی کردند و منصور باحضار وی فرمان داد وآنگاه منصب کاتبی درگاه ودیوانهای خویش را بوی مفوض کرد و عبدالملک هنگامیکه بکارمشغول شد یاران واصحاب خود را بیادآورد وآنان را بسوی خویش طلبید وبهریک وظیفه وکاری درخورشانش اعطا کرد.
ودرنتیجه وضع آنان بهبود گرایید ومرفه حال شدند وازآن روزگار گروه مزبور به اصحاب تینه شهرت یافتند. (از کتاب الوزرا والکتاب جهشیاری ص۶۴).

اصحاب ثعلبة. [اَ ب ِ ث َ ل َ ب َ] (ترکیب اضافی) پیروان ثعلبة بن عامر بودند که با عبدالکریم بن عجرد نخست از یک طریقت پیروی میکردند ولی پس ازچندی ثعلبه ازآنان جداشد وخودبدعتهای دیگری قائل گردید. رجوع به ثعالبه وص ۲۰۷ ملل ونحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره و مقریزی ج ۴ ص۱۷۹ و التبصیر ص۳۳ و الفرق بین الفرق ص ۸۰ شود.

اصحاب ثغور. [اَ ب ِ ث ُ] (ترکیب اضافی) مرزبانان. رجوع بایران درزمان ساسانیان ص ۳۹۵ واصحاب اطراف و مرزداران ومرزبانان شود.

اصحاب ثمامة. [اَ ب ِ ث ُ م َ] پیروان ثمامة بن اشرس نمیری بودند که آنانرا ثمامیه میخواندند. رجوع به ثمامیه وص ۹۴ ج ۱ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب جازم. [اَ ب ِ زِ] (ترکیب اضافی) پیروان جازم بن علی بودند که از گفتهٔ شعیب دربارهٔ اینکه خدای تعالی خالق اعمال عباداست، پیروی میکردند. رجوع بهجازمیه وص ۲۰۶ ملل و نحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره والفرق بین الفرق ص۷۳ وتعریفات ص ۵۰ شود.

اطحاب جبال. [اَ ب ِ ج ِ] (ترکیب اضافی) یااصحاب الجبال. رجوع بهاصحاب قلاع وباطنیه وص۲۱۴ وص۱۶۳ وص۲۱۳ تتمه صوان الحکمة شود.

اصحاب جبایی. [اَ ب ِ ج ُ ب ْ با ی ی] (ترکیب اضافی) پیروان ابوعلی محمد بن عبدالوهاب جبایی وپسرش ابوهاشم عبدالسلام بودند وآن دو ازمعتزلهٔ بصره بشمارمیرفتند این فرقه راجبائیه وبهشمیه میگفتند. رجوع به جبائیه و بهشمیه و ص۱۰۳ ملل و نحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب جبر. [اَ ب ِ ج َ] (ترکیب اضافی) پیروان مذهب فلسفی جبر. جبریة. جبریان. جبریون، درمقابل قدریون:

ازپی احیاء شرع ومعرفت کردی جدا
تیرگی زاصحاب جبروخیرگی زاهل قدر.
سنایی.

ورجوع به جبر وجبری وجبریون وجبریان وجبریة وص۱۱۲ ملل و نحل شهرستانی ج چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب جحیم. [اَ ب ِ ج َ] (ترکیب اضافی) یاران دوزخ. دوزخیان. اهل دوزخ. اصحاب نار. جهنمیان رجوع به اصحاب ناروتفسیرابوالفتوح ج ۴ ص ۷۱ چاپ قمشهٔ شود

اصحاب جزایر. [اَ ب ِ ج َ ی ِ] (ترکیب اضافی) بر گروهی ازجنگاوران اسلام اطلاق میشد که جزایر اطراف فارس را تصرف کرده بودند، و در آن هنگام که علاء حضرمی عامل عمر بن خطاب بربحرین بود هرثمة بن عرفجهٔ بارقی را بفارس فرستاد و اوازین دیار جزیرهٔ بنام لاروراتصرف کرد وچون این خبر به عمر رسیدبه علاءنامهٔ نوشت که عتبة بن فرقد سلمی رابمدد هرثمه بفرستد و این گروه را اصحاب جزایر خواندند. ابن البلخی آرد: ونامهٔ نبشت (عمر) سوی علاء حضرمی تا عتبة بن فرقد السلمی رابمدد هرثمة بن جعفر (۱) البارقی فرستاد تا با دیگر اصحاب جزایر جنگ میکردند. (فارسنامه ابن البلخی چاپ طهرانی ص۹۳). ورجوع به فتوح البلدان بلاذری چاپ مصر ص۳۹۳ شود.

اصحاب جمل. [اَ ب ِ ج َ م َ] عبارت بودند از: عایشه و طلحه و زبیر (رض) در جنگ با علی (ع). وواقعهٔ جمل بسال ۳۶ ه روی داد ووجه تسمیهٔ آن اینست که جنگ را بنام جملی خواندند که عایشه برآن سوار میشد و این شتر را عبدالله بن عامر عامل عثمان در بصره از یمن به دویست دینار خریده بود (ازمروج الذهب ج ۲ ص۲۴۲ ورجوع به جمل ویوم یاحرب یا جنگ جمل و ص۶۵ ج۱ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود:

اصحاب جنت. [اَ ب ِ ج َ ن ْ ن َ] (ترکیب اضافی) اهل جنت (ناظم الاطباء) بهشتیان. اهل بهشت.

اصحاب جهم. [اَ ب ِ ج َ] (ترکیب اضافی) پیروان جهم بن صفوان بودند و جهم از جبریان خالص بشمارمیرفت بدعت خود را درترمذ آشکار کرد و سلم بن احوز مازنی ویرا در مرو در اواخر فرمانروایی امویان بکشت. وی با معتزله درنفی صفات موافق بود ولی برنظریه ایشان درین باره مسائلی بیفزود. این فرقه را جهمیه گویند رجوع بهجهمیه وص۱۱۳ ملل ونحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب حارث. [اَ ب ِ ر ِ] (ترکیب اضافی) پیروان حارث اباضی بودند که پیشوای آنان حارث بن مزید اباضی با اباضیه در بارهٔ قدر بمخالفت برخاست واباضیه آنانرا بکفر نسبت دادند چه دربارهٔ قدرازمعتزله پیروی کردند درصورتیکه عموم اباضیه دراین باره از گفتار اهل سنت پیروی میکردند و معتقد بودند خدای تعالی آفریننده اعمال بندگان است ورجوع بهحارثیه وص۲۱۵ ملل و نحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعه حجازی قاهره والفرق بین الفرق ص۸۴ وتعریفات ص۵۵ شود.

اصحاب الحجر. [اَ ب ُ ل ح ِ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب حجر-ثمود. یعنی قوم صالح. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین (قرآن کریم سورهٔ حجر) و اصحاب حجر رسولان ما را بدروغ داشتند. گفتند شهرهای ثمود را حجرخوانند وآن میان شام ومدینه است قتاده گفت حجر نام وادیی است. (ازتفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص۱۷۰ چاپ علمی) ورجوع بهمان صفحه شود.

اصحاب حجرات عزت. [اَ ب ِ ح ُ ج ُ ر َ ت ِ ع ِ زْ زَ] (ترکیب اضافی) یااصحاب حجرات العزة، در تداول حکمت اشراق، بمعنی خردمندان است چه حجرات عزت در تداول ایشان کنایه از عقول است. رجوع به ص۲۴۵ حکمت اشراق و حاشیهٔ آن چاپ کربن شود.

اصحاب حدیث. [اَ ب ِ ح َ] (ترکیب اضافی) اصحاب حدیث مالک و شافعی و سفیان ثوری واحمد بن حنبل واصحاب ایشان

(۱) درفتوح البلدان عرفجه است.

وغیرهم. (نفایس الفنون) یکی از دو مذهب سنّت وجماعت و آنان پنج فرقه‌اند: داودیه شافعیه . مالکیه . حنبلیه . عشریه . (بیان الادیان). وشهرستانی آرد:
ازمردم حجاز بودند ودرزمرهٔ اصحاب مالك بن انس و اصحاب محمدبن ادریس شافعی واصحاب سفیان ثوری واصحاب احمدبن‌حنبل واصحاب داودبن‌علی‌بن محمداصفهانی بشمار میرفتند و آنانرا ازینرو اصحاب حدیث میخواندند که عنایت آنان بتحصیل احادیث ونقل اخبار بود وبنای احکام را بر نصوص مینهادند و به قیاس جلی وخفی هنگام یافتن خبر یااثری رجوع نمیکردند . شافعی(رض) گفت: هرگاه برای من مذهبی بیابید و آنگاه خبری بدست‌آورید که برخلاف آن مذهب من باشد باید بدانید که مذهب من همان خبر است واین کسان ازاصحاب شافعی بودند :ابوابراهیم اسماعیل بن یحیی‌مزنی. ربیع بن سلیمان‌جیزی. وحرملة بن یحیی تجیبی وربیع مرادی وابویعقوب بویطی و حسن بن محمدبن صباح زعفرانی ومحمدبن عبدالله‌بن عبدالحکم‌مصری وابوثورابراهیم بن خالد کلبی. واین گروه افزون براجتهاد شافعی باجتهادی نمی‌پرداختندبلکه‌در آنچه ازوی‌نقل شده بود ازلحاظ توجیه واستنباط تصرف‌میکردند وهمهٔ توجیهات واستنباطات خود را از منقولات وی صادر میکردند و بهیچرو با نظروی بمخالفت برنمیخاستند . (ازملل ونحل شهرستانی ج۱ص۲۶۵چاپ مطبعه حجازی قاهره):

خواجه بوبکرحصیری‌سر اصحاب حدیث.
حجت شافعی و معجزهٔ پیغمبر
فرخی.

و رجوع به‌اصحاب رای‌شود.

اصحاب حس . [اَ حِ س س] در اصطلاح فلسفه کسانی را گویند که فقط مدرکات حس وتجربه را معتبر شمرده وهر گونه نظریه واستدلال را مردود دانسته‌اند

اصحاب حفص . [اَ بِ حَ] (ترکیب اضافی) گروهی ازپیروان حفص بن ابی‌المقدام بودند که‌آنان‌را حفصیه مینامند وحفص‌خود از اتباع عبدالله بن اباض بود و میگفت: کسی‌که خدا را بشناسد و نسبت بدیگر اصول دین کفران ورزد یعنی رسول‌یا کتاب یا رستاخیز را انکار کند وی‌کافر هست ولی مشرك نیست ، ونیزمیگفت میان ایمان و شرك خصلتی‌یگانه است وآن تنها شناسایی خدای تعالی است . ولی اباضیه منکر این گفته‌های وی‌بودند وازینرو‌آنان انشعاب کرد . و رجوع بـه حفصیه و ملل و نحل شهرستانی ج۱ص۲۱۴چاپ مطبعه حجازی قاهره و مقریزی ج٤ص۱۸۰وتعریفات ص ۶۱شود .

اصحاب حمزة بن ادرك . اَ بِ حَ زَ تِ بْ نِ اَ رَ (ترکیب‌اضافی) پیروان حمزة بن ادرك شامی خارجی بودند که در سیستان و خراسان و مکران و قهستان و کرمان بسرمیبرد. وسپاهیان بسیاری رادرهم شکست . وی واصحابش درمسئله‌قدرو دیگر بدعتها با میمونیه موافق بودند . حمزه همچنین بودن دوامام را دریکمصر تجویز کرد بشرط آنکه وحدت کلمه زیان نبیند یا سبب قهردشمنان نگردد. رجوع به‌حمزیة وحمزة وص۲۰۳ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره ج۱ومقریزی ج ٤ص ۱۷۹ والفرق‌بین الفرق ص۷۶شود .

اصحاب حیل .[اَ بِ حِ یَ] (ترکیب اضافی) گروهی از پزشکان بودند که در فترت میان‌برانامیدس وافلاطون‌بسرمیبردند رجوع به اصحاب تجربه‌وص۲۳عیون‌الانباء ج۱شود .

اصحاب‌خلف .[اَ بِ خَ لَ](ترکیب اضافی) پیروان خلف خارجی بودند و آنان از خوارج کرمان و مکران بشمار میرفتند که دربارهٔ قدر با وی بمخالفت برخاستند و درین باره از مذهب اهل سنت پیروی میکردند. رجوع به‌خلفیه وص۲۰۳ ملل ونحل‌شهرستانی‌ج ۱ چاپ مطبعه‌حجازی قاهره و الفرق بین‌الفرق ص ۷۵ والاعتقادات ص ٤۸ شود .

اصحاب‌خیاط . [اَ بِ خَ ی یا] (ترکیب اضافی) پیروان ابوالحسین بن ابوعمرو خیاط استاد ابوالقاسم بن محمد کعبی بودند و ابوالحسین وابوالقاسم هر دو از معتزله بغداد بشمار میرفتند و از یك مذهب پیروی میکردند جزاینکه دراثبات معدوم قدری‌راه‌غلومی‌پیمودند . این گروه را خیاطیه میگفتند . رجوع به خیاطیه و ص ۱۰۲ ملل ونحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود

اصحاب دعوی . [اَ بِ دَ وا] (ترکیب اضافی) کنایه ازمدعی بیمعنی‌اسب. (انجمن‌آرا‌ناصری). || درتداول امروز: مدعیان . صاحبان دعوی .

اصحاب دواوین . [اَ بِ دَ] (ترکیب اضافی)آنانکه عهده‌دارعایدات کشورانند. سرکاران وناظران خزانه ومالیهٔ دولت . مستوفیان . وزرای دارایی درتداول امروزی.صاحبدیوانان.رؤسای‌دفاترمحاسباتی؛ بمدد اصحاب دواوین و مستخرجان معاملات وصیت کرد (ترجمه یمینی ص ۳۶٤) و رجوع به ا صحاب دیوان و صاحبدیوان شود .

اصحاب دولت . [اَ بِ دَ لَ] (ترکیب اضافی) کسانی که دارای دولت و مکنت باشند . (ناظم‌الاطبا) . خداوندان ثروت . توانگران . ثروتمندان . اغنیا . داراها . متمکنان؛

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی.
(سعدی طیبات).

ورجوع به‌صاحب‌دولت شود .

اصحاب دیوان . [اَ بِ] (ترکیب اضافی) صاحبدیوانان . کاتبان . رئیسان دفاترونامه‌ها. رئیسان اموردیوانی ودواتی. وزیران امورمالی و محاسباتی . دبیران: وهر یك ازاصحاب دیوان اوصدری بود با اصل وحسب وعلم . (ص ۹۲ فارسنامه ابن البلخی) و رجوع به اصحاب دواوین و صاحبدیوان شود

اصحاب رأس. [اَ بِ رَ] (ترکیب اضافی) ابن الندیم هنگام بحث دربارهٔ حرانیان از گفته مأمون خطاب بآنان گوید: فانتم اذاً الزنادقة عبدة الاوثان، و اصحاب الراس فی ایام الرشید والدی، . . سپس همودرضمن عنوان حکایة فی الرأس آرد: وآن سرانسانی است که صورت‌آن عطاردی است برحسب اعتقاداتی‌که درباره صور کواکب دارند . وهنگامی‌که چنین کسی را برصورتی‌که می‌پندارند عطاردی است بیابند ، وی را بحیله میگیرند و میکشند و آنگاه با اوباعمال بسیاری میپردازند ازآنجمله جسد ویرا درروغن زیتون وبوره دیرزمانی می‌نشانند تاآنگاه که مفاصل‌آن سست شود وبحالتی درآید که اگرسرویرا بکشند بی‌ذبح ازتن جدا شود. وفلان درزیت است مثلی قدیمی است که منشأآن همین اعمال است . . . واین کاررا درهرسال انجام میدهند هنگامیکه عطارد درشرف خود باشد وگمان میکنند که نفس این‌انسان از عطاردبه‌این سررفت وآمد میکند وبرزبان اوسخن میگوید و ازحوادث آینده خبرمیدهد وبآنچه ازوی بپرسند پاسخ میگوید چه‌آنان معتقدند طبیعت‌آدمی بیش ازهمهٔ حیوانات همانند عطارد است وباآن شایستگی‌دارد وازلحاظ نطق‌وتمیز بدان نزدیك‌است باری معتقدات گوناگون‌آنان درین باره وبزرگ شمردن آنان این سررا وچاره‌جوییها واعمالی‌که دربارهٔ‌آن انجام میدهند وکارهایی که پیش ازبرگرفتن سرازجثه وپس ازآن میکنند مفصل است ودرکتابی متعلق باین‌گروه بنام‌کتاب الهاتفی مندرج است این گروه را درآن‌کتاب شگفتیهایی است درباره‌نیر نجات و دعاها وگرهها و صور وتعلیقات اعضای حیوانات مختلف مانند خوك وخر وکلاغ وجزاینها وهمچنین مطالبی دربارهٔ تدخینات (بخورات) ومجسمه‌های حیوانات دارندکه‌آنها را برنگین انگشتری نقش میکنند و اینگونه انگشتریها برحسب پندار آنان برای فنون بسیاری شایسته میباشد ومن بیشترآنها را برنگین‌های انگشتری‌هادیدم‌وازآنان‌دربارهٔ‌آنهاپرسیدم،

گفتند : آنها را در قبوز قدیم و کهنهٔ مردگان میگذارند وبدان تبرك میجویند . (ازفهرست ابن‌الندیم ص ٤٤٦)

اصحاب راي . [اَ بِ رَ] (ترکیب اضافی) صاحبان رای . صاحبنظران . خداوندان اندیشه ورای : اصحاب رای بمدارا . . . گرد خصم درآیند . (کلیله) :

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای .
سعدی .

‖ حنفیه . اصحاب ابوحنیفه نعمان بن ثابت بن مرزبان کوفی فارسی که آنانرا اصحاب قیاس میخواندند زیرا دربارهٔ مسائلی که حدیث یا اثری وجود نداشت برای خود وقیاس رجوع میکردند . اصحاب ابوحنیفه است واصحاب اوهمچوابویوسف ویعقوب بن محمدالقاضی وزفربن هذیل ومحمد بن‌الحسن الشیبانی و حسن بن زیادوابن سماعه و بشرالمرسی و ابومطیع‌البلخی . (نفایس‌الفنون) . وآنان ازمردم عراقند ودرزمرهٔ اصحاب ابوحنیفه نعمان بن ثابت بشمارمیروند . و ازجملهٔ اصحاب ابوحنیفه میتوان این گروه را نام برد : محمد بن حسن شیبانی . ابویوسف یعقوب بن محمد قاضی . زفربن هذیل ، حسن بن زیادلؤلؤی . ابن سماعة . عافیه قاضی. ابومطیع بلخی . بشرمریسی . واین گروه را ازاینرواصحاب رای میگفتند که عنایت‌آنان بتحصیل وجهی از قیاس ومعنی مستنبط ازاحکام بود و آنها بنای حوادث رابرقیاس ومعانی مستنبط ازاحکام‌مینهادند وچه بسا که قیاس جلی را برآحاد اخبار مقدم میداشتند . ابوحنیفه (رح) گفت :این است رای ونظر. وآن نیکوترین چیزیست که ما توانستیم بدست‌آوریم و اگر کسی برجزین توانایی‌دارد :رای ونظر اومتعلق بخود اوست واز‌آن‌ما متعلق بما . وپیروان ابوحنیفه چه بسا که افزون براجتهاد وی باجتهاد دست می‌یازیدند و با وی درحکم اجتهادی بمخالفت برمیخاستند . ومسائلی که دربارهٔ آنها مخالفت کرده اند معروفست . ومیان‌دوفرقهٔ اصحاب حدیث و اصحاب رای در بارهٔ فروع اختلافات بسیاریست و هردوگروه را تصانیفی است که درآنها دربارهٔ مسائل مورد اختلاف بمناظرات پرداخته و در مناهج ظنون بنهایت رسیده بحدیکه مشرف بر قطع ویقین شده‌اند و دربارهٔ اینگونه مسائل اختلافی لازم نیست هیچگاه بتکفیر آنها پرداخت‌یاآنانرا بگمراهی نسبت‌داد بلکه همهٔ‌آنان مجتهد مصیب‌اند (ازملل‌ونحل ج ۱ ص ۳٦۷ چاپ مطبعه حجازی قاهره) و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۷٦ شود

اصحاب رس . [اَ بِ رَس س] (ترکیب اضافی) ابوالفتوح آرد : رس در لغت هرچیزی باشد کنده چون چاه وگور و معدن و جمع اورساس بود . قال سبقت الی فرط باهل سایله یحفرن الرساسا . ابوعبیدة گفت : رس‌هرآن چاهی باشد که بسنك برآورده باشند . (تفسیرابوالفتوح ج ۷ ص ۳۰٤ چاپ‌قمشهٔ) نام‌اصحاب رس دردوجای قرآن کریم‌آمده است نخست‌در سورهٔ فرقان (۲۵)آیهٔ ۳۸ ودوم درسورهٔ والذاریات(۵۰)آیه ۱۲ آیهٔ نخست چنین است واصحاب الرس وقرونا . وآیهٔ دوم : و اصحاب الرس و ثمود . مفسران دربارهٔ اصحاب رس اختلاف نظر دارند بقولی جماعتی بودندخداوندان چاهها دربیابانها . وبگفتهٔ دیگر : رس نام چاهیست معروف گروهی بت‌پرست آنجا فرودآمدند خدای تعالی شعیب را بایشان فرستاد . ولی‌آنقوم دعوت او را اجابت نکردند و سرانجام خداوند چندانکه پیرامون آن‌چاه بودبزمین فروبرد. وبرخی گفته‌اند: رس‌نام‌دهیت بفلج الیمامة خدای‌پیغمبری باهل‌آن‌دیه‌فرستاداورا بکشتند وخدای تعالی ایشان راهلاك کرد . برخی گفتند : اصحاب رس بقیه‌قوم صالح بودند ورس‌آن چاه‌بود که ایشان آنجافرود آمده بودند وآن چاهیست که خدای تعالی گفت ، وبئرمعطله وقصرمشید وبقول‌برخی ازمفسران پیغامبرآنان حنظلة بن صفوان بود و داستانی دربارهٔ آنان آورده‌اند . و گروهی اصحاب رس را اصحاب یسن میدانند ورس نام چاهی است بانطاکیه که ایشان حبیب نجاررا که مؤمن‌آل یسن بود بکشتند و در آن چاه افکندند . ومفسران دیگری‌اصحاب‌رس‌رااصحاب‌اخدودخواندند وبنظرآنان رس اخدود ایشان بود ودرین باره اخباری روایت کرده‌اند . وبروایتی اصحاب‌رس گروهی بودند که درخت صنوبر می‌پرستیدند وآن درخت را شاه درخت میخواندند و درین باره حکایت مفصلی آورده‌اند. (رجوع به ص ۳۰۰ جلد ۷ تفسیرابوالفتوح چاپ قمشهٔ شود) وصاحب حبیب السیر آرد : صاحب صحاح گوید که رس نام جائیست که بقیه قوم ثمود را بود و در متون الاخبارمسطور است که بقول بعضی ازاهل تفسیررس قومی بودند از یمامه که خدایتعالی پیغمبری راکه نامش حنظله بود وبروایتی یس نام داشت‌بهدایت ایشان مبعوث گردانید وآنگروه بیعاقبت تکذیب پیغمبرخود کرده اورا درچاهی‌حبس فرمودند و بسنگی عظیم که جمعی از برداشتن آن‌عاجز بوده سر آن چه‌رااستوار ساختند و غلامی سیاه فام که بآن پیغمبر عالیمقام ایمان‌آورده بود به‌پشت‌خود هیزم کشیده وفروخته ازبهای‌آن طعام میخرید وازشکاف‌آن حجردرچاه می‌انداخت تا موجب سد رمق حنظله میشد وچون مدت دوسال برین منوال بگذشت منتقم جبارآن کفاررا هلاك گردانید وفرشتهٔ ارسال داشت تا سنك را ازسرچاه برگرفته حنظله را بیرون‌آورد وباو وحی فرستاد که آنغلام سیاه رفیق تودربهشت‌خواهدبود وبه‌روایتی آنکه حق سبحانه وتعالی بسبب حسن نیت وصفای طویت آنغلام‌راآنمقدارقوت کرامت کرد که‌سنگ‌را ازسرچاه‌برداشته‌وریسمانی فروگذاشت. وحنظله‌رابالا کشیداما‌درتاریخ گزیده حکایت اصحاب رس‌وحنظله بدین طریق مسطور است که در زمین مغرب از قوم ثمود پادشاهی بود موسوم به‌رس و این ملك در اوایل حال به پرستش معبود حقیقی قیام مینمود وچون زمان سلطنتش امتداد نمود عجب وغرور بخود راه داده دعوی الوهیت کرد و مردان آنقوم لواطه کردندی و با چهارپایان جمع آمدندی وزنان آلتی‌ازپوست دوخته‌استعمال‌نمودندی اکنون آن نوع نسوان را رس خوانند وگاهی بی از آن آلت خود را برهم مالیدندی وحالا مثل آن‌عورات را سعتری گویند وچون جرایم وآثام‌اهل کفروظلام از حد اعتدال تجاوز کرد کریم متعال حنظلة‌بن صفوان راکه از نسل فهرابن قحطان بود بدعوت ایشان مبعوث گردانید وحنظله مدتی‌بهدایت ارباب‌غوایت‌پرداخته فایدهٔ بر آن مترتب نشد لاجرم هلاکت آنقوم‌را از حضرت احدیت مسألت نمود وتیر دعای او بهدف اجابت رسیده باری تعالی آب باران را از ایشان باز گرفت ورس واتباع او از قحط وتنگی غله‌بتنگ آمده واین معنی‌را از حنظله دانسته اورا تیر باران کردند اما بحسب تقدیر تیر باز گشته بر مقتل تیر انداز می‌آمد و اکثر لشکرش کشته‌شدورس‌بقلعه‌رفت‌وقابض‌ارواح متعاقب بدانجا شتافته اویکسال امان‌طلبید تاایمان آورد ملك‌الموت باذن الهی رس‌را ایمن گردانیده او در آن اوقات به تشیید بروج مشیده از آهن وروی و ارزیز قیام نمود لیکن برطبق‌آیه کریمه (اینماتکونوا یدرککم‌الموت ولو کنتم فی‌بروج مشیده) نتیجهٔ برآن ترتیب نیافت وبعد از انقضای مدت مذکور آن بیعاقبت بجانب جهنم شتافت والله‌اعلم‌بالصواب(تاریخ حبیب‌السیر جلد۱ چاپ‌خیام و رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۹ - ۳۰ و ص ۱۲۰ سفرنامه ناصر خسرو و ص ۲٦٤ نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه وتفسیر ابوالفتوح ج ۷ چاپ قمشهٔ از ص ۲۹۹ تا ص ۳۰۵ شود .

اصحاب رسول . [اَ بِ رَ](ترکیب اضافی) اصحاب رسول ص کسانیکه درک خدمت او کرده ومسلمانی گرفته وزندگی

کرده بودند. صحب. ورجوع به اصحاب و اصحاب پیغمبر و اصحاب نبی وصحابه واصحاب پیامبر و النقود صفحات ۶-۱۰-۲۲-۸۶-۷۵ شود

اصحاب رشید طوسی. [اَ ب رَ ـِ دِ یِ یا ی] (ترکیب اضافی) پیروان رشید طوسی بودند که در اصل از ثعالبه بشمار میرفتندو آنهارا عشریه نیز میخواندند و علت انشعاب آنان از ثعالبه این بود که میان رشید و زیاد بن عبدالرحمن در بارهٔ گرفتن نیم عشر یا یك عشر از زمینهایی که باانهار و قنوات آبیاری میشدند اختلاف روی داد. رجوع بهرشیدیه وثعالبه وزیادیه وص ۲۰۸ ج وعشریه۱ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود.

اصحاب رقیم. [اَ ـِ ب رَ](ترکیب اضافی) یا اصحاب الرقیم کهدرقرآن کریم بدینسان بآنان اشارهشده است : امحسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانو من آیاتنا عجبا. (قرآن کریم سوره ۱۸ الکهف آیهٔ ۸) یاپنداشتی که یاران شکاف کوه ورخنه بودند ازآیتهای ما عجبی. (تفسیر ابو الفتوح ص ۳۷۱ ج ۶ چاپ قمشهٔ) ودرتفسیر آن آرد : گفت ای محمد تومی‌پنداری که قصهٔ اصحاب الکهف و اصحاب الرقیم از آیات و عجایب ما عجب است ؟ (از ص ۳۷۵ همان جلد) و دربارهٔ قصهٔ اصحاب رقیم آرد : در رقیم خلاف کردند عبدالله عباس گفت ، وادیی است میان غضبان وایله (۱) بیشتر از فلسطین و آن نام آن وادیی است که اصحاب کهف دراو بودند. کعب الاحبار گفت نام دیه ایشان است وبرقول عبدالله عباس : من رقمة الوادی باشد وآن آنجا باشد که آب در او باشد عرب گوید کسی‌را که امری کند که در میان کاری شودعلیك بالرقمة ودع الضفة(۲) درمیان رود کناره رها کن یعنی اصل کار جوی و حواشی رها کن و ضفتا (۳) سعید جبیر گفت ، رقیم لوحی بود از ارزیز نام ایشان و غیبت ایشان بر آنجا نقش کرده بودند بردر غار بنهادند تامردم ببینندواز آن معتبر شوند و برین تأویل رقیم فعیل باشد بمعنی مفعول من الرقم و هو الکتابة. قولی دگر آنست که نافع روایت کرد از عبدالله عمر و وهب روایت کرد از نعمان بشیر از رسول (ص) که او گفت اصحاب الرقیم سه مرد بودند که از شهر بیرون آمدند به بعضی حوائج خود باران گرفت ایشانرا کوهی بود دراو غاری گفتنددرین غار شویم تاباران کم‌شود چون در آن‌غار شدند سنگی عظیم ازآن کوه درافتاد ودر آن غار افتاد ودر غار بگرفت چنانکه‌هیچ شکاف نماند که روشنایی در او افتادی و ایشان فرو ماندند و گفتند یا قوم این کار عظیم است و جز خدایتعالی کشف این بلا نتواند کرد بیایید تا هریکی از ما عملی که درعمر خود کرده است خالص برای خدا شفیع سازیم باشد که خدای تعالی بر ما ببخشد یکی ازجملهٔ ایشان گفت من در عمر خود حسنتی میدانم که کردهام و آن آن بود که من جماعتی مزدوران را بمزد گرفتم تابرای من کار کنند مردی دیگر آمد نماز پیشین او را گفتم تو نیز کاری کن تامزد یکروزه بدهم ترا چون نماز شام بود وهر کسی‌را مزدی دادم بر تسویه یکی از جملهٔ ایشان گفت مرا هم چندان میدهی که آنرا که ازنیمه روز کار کرد ؟ گفتم یاسبحان الله ! ترا برمال من چه‌سبیل است که من به آن چه کنم ؟ تو مزد خود تمام بستان ترا با کسی دیگر کاری نیست ازمن نشنید و بخشم برفت و مزدرها کرد من آن مزد او نگاه میداشتم تاروزی گاو بچهٔ میفروختند من آن مزد او به بهای آن دادم ، در گله کردم بزرگ شد و آبستن شد وبزاد واز بچگان او بسیار شد تا گلهٔ گاو شد پس ازمدتی دراز که سالها براین برآمد ، پیری را دیدم ضعیف که بیامد و گفت : مرا به نزدیك تو حقی‌هست. گفتم چیست آن ؟ گفت : من آن مردم که آن روز آن مزد رها کردم و برفتم. من در نگریدم اورا بشناختم ، دست او گرفتم و اورا به صحرا بردم و گفتم : این گاو گله تراست. گفت : یاهذا برمن استهزا مکن گفتم : والله که این حق تست و تراست وکس را در آن نصیبی نیست. او آن بگرفت وبسیار دعا کرد. بار خدایا اگر دانی که آن برای تو کردم مارا خلاصی‌ده درحال آوازی‌ازآن سنگ برآمدبحرانی ازآن برآمد و بترکید و ثلثی ازو بیفتاد وروشنایی پدید آمد. ودیگری گفت که: من درعمر خودحسنتی کردهام و آن آن بود که قحطی عظیم بود و زنی باجمال بنزدیك من آمد وازمن گندم خواست ببها من گفتم ممکن نیست الا بتمکین از نفس خود ، اباکرد وبرفت. باردیگر باز آمد وطعام خواست. گفتم : ممکن نیست بدون نفس تو. تاسه‌بار برفت و ازروی ضرورت باز آمد ومن اورا طعام ندادم. بارچهارم گفت : اکنون ترا تمکین کردم از آنچه میخواهی. چون بااو نشستم‌بخلوت خواستم تادست باو دراز کنم‌اورا یافتم که میلرزید گفتم : این چه حالست ؟ گفت : از خدای میترسم. گفتم : ای‌سبحان‌الله زنی درحال شدت وسختی وضرورت از خدای میترسد ومن درنعمت ورخا ازخدای‌نترسم ؟ گفتم برخیز ای زن که ترا مسلم بکردم و بیش ازآن طعام که او میخواست بدادم اورا. بار خدایا اگر دانی که‌آن برای تو کردم این بلارا ازما کشف بکن. پارهٔ دیگر ازآن سنگ شکسته‌شد وغار روشن شد. سیم دیگر گفت : من نیز حسنتی کردهامو آن آن بود که مرا پدری و مادری بودند و من گوسفند داشتم نماز خفتنی پارهٔ شیر برگرفتم برای ایشان و بیاوردم ایشان خفته بودند و مرا دل نیامد که ایشان‌را بیدار کنم و خواب برایشان بیاشورم ، بربالین‌ایشان‌نشستم گفتم تاخود بیدار شوند و گوسفندان ضایع‌بودند ومرا دل بگوسفند مشغول بود بااینهمه از بالین ایشان بر نخاستم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و من آن شیر بایشان دادم. بار خدایا اگر دانی که من از برای تو کردم‌این بلا ازما کشف کن. سنگ بیکبار از در غار بیفتاد وره گشاده شد و ایشان بسلامت از آنجا بیرون آمدند. این قصه اصحاب‌رقیم‌است اما قصهٔ اصحاب الکهف .... اصحاب سیر خلاف کردند. (از تفسیر ابو الفتوح ج ۶ چاپ قمشهٔ ص ۳۷۵) :

سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.

باز پرچین شودت روی وبخندی بفسوس
چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم.
ناصرخسرو.

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
دربن غاری‌چو اصحاب‌الرقیم
بهایی.

ورجوع به اصحاب کهف شود.

اصحاب رقی. [اَ ـِ ب رُ قا] (ترکیب اضافی) رقی ، ج رقیه [رُ ی َ] بمعنی افسون و تعویذ است ، یعنی خداوندان افسون وتعویذ. صاحبان ادعیه.

اصحاب رواق. [اَ ب ـِ رَ] (ترکیب اضافی) یا اهل مظال یا مظلة. رجوع به اصحاب مظله شود.

اصحاب‌روایات. [اَ ب ـِ رِ](ترکیب اضافی) اصحاب اخبار. راویان. رواة اصحاب حدیث. آنانکه اخبار مذهبی روایت کرده‌اند. محدثان: چنین آورده‌اند ثقات رواة و اصحاب روایات.(سندبادنامه ص ۳۳۱)ورجوع به‌اصحاب‌حدیث ومحدثان شود.

اصحاب روحانیات. [اَ ب ی یا] (ترکیب اضافی) روحانی بضم منسوب به

---

(۱) در چاپ قمشهٔ و ایله غلط وصحیح ایله است رجوع به غضبان درمعجم البلدان شود.

(۲) در همان چاپ صفه غلط است.

(۳) در همان چاپ صفتا غلط ست.

روح است که جوهری مجرد باشد وروحانی بفتح منسوب به روح [رَ] است که حالت خاصی ازحالات روح است و بنابرین روح وروح [رَ] نزدیك بهم اند . ودرینجا کلمه منسوب به روح بضم است . مذهب این گروه مبتنی براینست که جهان را صانعی است فاطر،حکیم،ومقدس و مبرّی ازنشانه‌های حدوث . و برما واجب است که بدانیم از وصول بجلال او عاجزیم وبلکه باید ازراه وسایط که‌دربارگاه وی مقربند باونزدیکی جوییم وآن مقربان عبارتند از روحانیان مطهرومقدسان‌ازلحاظ جوهر وفعل وحالت (ازملل ونحل شهرستانی ج۲ص۱۰۷چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره) و رجوع به صفحه ۱۰۹ تا ص ۲۰۶ همان جلد شود .

اصحاب زیاد . [اَ ـ بِ زِ] (ترکیب اضافی) پیروان زیادبن عبدالرحمن رئیس زیادیه بودند . رجوع به‌الفرق بین الفرق ص ۸۱ و ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۰۸ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب زیادبن اصفر . [اَ ـ بِ زِ دِ بْ نِ اَ فَ] (ترکیب اضافی) گروهی ازحروریه بودند که آنان‌راصفریه وزیادیة نیز میخواندند رئیس آنان زیادبن اصفر بود که باازارقه و نجدات واباضیه در پارهٔ ازمسائل مخالفت کرد . رجوع به صفریه و حروریه وزیادیه وملل ونحل شهرستانی ج۱ ص ۲۱۶ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره وتاج ج۳ ص ۱۷۳ والمعارف ص۱۴۲ شود

اصحاب السبت . [اَ ـ بُ س سَ] (ترکیب اضافی) یاران‌روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بودند حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقاً در آن روز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله کرده ماهیان را در همان آب بند میکردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان ازحد گذشت حق تعالی همه‌را مسخ کرده بوزنه ساخت وآنها بعد ازچند روز هلاك شدند. از لطائف . (غیاث) . (آنندراج) .

وابوالفتوح رازی درتفسیر آیات ذیل آرد: و اسئلهم عن القریة التی کانت حاضرة البحر اذیعدون فی السبت‌اذتأتیهم حیتانهم یوم سبتهم شرعاً و یوم لایسبتون لاتأتیهم (سوره اعراف) و بپرس ایشانرا از خبر دهی که بودنزدیك دریاچون تجاوز کردند در شنبه چون آید ایشان را ماهی‌هاشان روز شنبه‌شان درحالتیکه سرازآب بیرون کردند وروز غیر شنبه نمی‌آمدند ایشانرا. (ص۵۰۲ ج ٤چاپ قمشهٔ)ودرصفحه ۵۱۶ درتفسیر آن آرد : عکرمه گفت : روزی در نزدیك عبدالله عباس شدم اورا دیدم مصحف درکنار ومیگریست . گفتم ، ای پسر عم رسول چرا میگریی ؟ گفت ازاین آیه که می‌خوانم در سورهٔ اعراف . گفتم آن آیه کدام است؟ گفت: این آیه . آنکه گفت : ایله شناسی ؟ گفتم : آری . گفت: بدانکه درآن شهر جماعتی جهودان بودنددرعهدداود (ع) که‌برایشان صید ماهی حرام کرده بودند روز شنبه و سبب آن بود که جهودان را تعظیم روز آدینه فرمودندوعبادت دراو چنانکه شمارا فرموده اند ، خلاف کردندوآن روزبشنبه بدل کردند خدایتعالی ایشان را امتحان کرد بصید ماهی درروز شنبه بآنچه کردند ازتبدیل آدینه به شنبه وذلك قوله : کذلك نبلوهم‌بماکانوا یفسقون. خدای تعالی گفت: چون خلاف کردید فرمان مرا این روزبر شما حرام کردم وشمارا فرمودم بتعظیم‌این روز هر که‌این‌روز معصیت کند وجزبطاعت مشغول باشد اورا عذاب کنم و ایشان را نهی کرداز آنکه روزهای شنبه ماهی گیرند چون روز شنبه بودی چندان ماهی پدید آمدی برروی آب بزرگ ونیکو و فربه باشکمهای چون شکمهای شتران آبستن وبریکدیگر می‌افتادندی‌ازبسیاری چنانکه روی‌آب پوشیدندی ، ایشان آن‌میدیدندی وزهره نداشتندی که یکی‌را تعرض رسانند وچون‌شنبه بگذشتی‌یك ماهی روی ننمودی درطول هفته تادگر شنبه . ماهیان همچنان انبوه شدندی . روزگاری برین بر آمد شیطان ایشان‌را وسواس کرد وگفت : ای بیچارگان بی تدبیران شمارا نهی از روز شنبه کرده اند پیرامن این دریا حوضها و جایگاهها بکنیدوآب دریارا راه بدو کنید روز آدینه تاماهیان در آن حوضها وجایها شوند روز شنبه آنگه بآخرروز راه ببندید برایشان تاباز پس نتوانند شد آنگه روز یکشنبه بگیرید ایشان‌را گفتند این چارهٔ لطیف است همچنان کردند روز آدینه حوضها پرآب کردند روز شنبه پر ازماهی شد وآخرروز راه بگرفتند وروز یکشنبه همه را بگرفتند این معنی پیشه کردند وبر دست گرفتند . ابن زید گفت : ایشان را روز شنبه ماهی بدین صفت بیامدی و در روزهای دگر یکی روی ننمودی ایشان‌را آرزوی ماهی آمد مردی بیامد روز شنبه وماهی بگرفت وریسمانی در دنبال او بست ودر کنار دریا میخی بکوفت و رسن دراز در آن میخ بست و ماهی را در آب کرد بردگر روز بیامدروزیکشنبه وآن ماهی‌را بگرفت وبخانه برد وبریان کرد همسایه از سرای او بوی ماهی شنید گفت ، یافلان‌از سرای تو بوی ماهی‌می‌آید نباید که ماهی گرفته باشی؟ گفت : این بوی نه ازسرای منست مرد همسایه دررفت و بدید دلتنگ وگفت : ای مرد از خدای نترسی که این حرام کرده است واورا وعظ کرد ونشنیدو یک دوروزانتظارعذاب میکردچون خدای تعالی معاجله نکرد مرد دلیرشدبردگرشنبه دوماهی بگرفت و رسن بست چنانکه گفته شد روز یکشنبه بگرفت چون عذاب نیامد بامردمان بگفت مردم همه باین کارشدندو خویشتن باین کار دادند و بر ماهی گرفتن دلیرشدند وماهی‌بسیاربگرفتند وخوردند و پخته کردند وفروختند ومالهای عظیم‌ازآن جمع کردند ودرشهرها هفتادهزارمردبودند بسه فرقه شدند گروهی‌کاره بودند و نهی کردندو گروهی ظالم بودند وتعدی کردند وگوش‌بآن‌نکردند وگروهی‌ازآنان بودند که ناهیان راگفتند : لم‌تعظون قوماالله مهلکهم اومعذبهم عذاباً شدیداً چنانکه خدایتعالی گفت : واذ قالت امة منهم . این مردمان که‌کاره معصیت‌بودند وناهی منکراین ظالمان راگفتند ما با شما دراین شهرنباشیم این شهر بامابخشید شهر نبخشیدند و بدو قسمت کردند ودیواربلند برنهادند و درجدا کردند وگفتند : مایقین دانیم که خدای عذاب فرستد تا باری ما از شما جدا باشیم چون مدتی براین برآمد وایشان‌الااصرارنیفزودند خدای‌تعالی‌ایشان را عذاب فرستاد وهمه را خوك و بوزینه گردانید روزی که این مصلحان برخاستند ازآن نیمهٔ شهرهیچ‌آوازی و حسی‌نشنیدند وکس برون نیامد ودرنگشاد عجب داشتند گفتنداین مردمان دوش بیکبارمست بودند وامروزبیدارنشدند چون روزنیک برآمد نردبانها فرازدیوارنهادندوفرونگریدندهمهٔ اهل‌آن شهرخوك و بوزینه شده بودند . قتاده گفت : جوانان بوزینه‌وپیران خوك . این مردمان درآن شهر شدند آنان راکه خویشان وآشنایان بودند ایشان میشناختند و اینان نمیشناختند ایشان میآمدند و روی در اینان میمالیدند و می‌گریستند و اینان می‌گفتند : نگفتیم شما را که مکنید که عذاب خدای‌بشما رسد ؟ ایشان بسراشارت میکردند سه‌روزهمچنان‌بودندآنگه‌بمردند. وهرمسخی چنین باشد . (ازتفسیرابوالفتوح ج ٤ص۵۱٦ تاص۵۱۸چاپ قمشهٔ) .

اصحاب ستة . [اَ ـ بِ سِ تْ تَ] (ترکیب اضافی) شش تن ازصحابه بودند که عمر در بستر مرگ بآنان وصیت کرد خلیفهٔ پس از ویرا تعیین کنند . رجوع به اصحاب شوری‌شود .

اصحاب سعیر . [اَ ـ بِ سَ] (ترکیب اضافی) دوزخیان . جهنمیان: لیکونوا من اصحاب السعیر تا باشند از یاران آتش سوزان (قرآن کریم‌سورهٔ‌الفاطر(۳۵) آیهٔ ٦ و(رجوع به‌سعیرواصحاب نارشود .

اصحاب السفينة. [اَ بُ س سَ نَ] (ترکیب اضافی) در آیهٔ فنجیناه و اصحاب السفینة درقرآن کریم سورهٔ عنکبوت آیهٔ ۱۴ مراد یاران وهمراهان حضرت نوح (ع) در کشتی بود. ابوالفتوح رازی آرد: ما برهانیدیم او را و اصحاب کشتی را، یعنی آنان را که با او در کشتی بودند. (ازتفسیر ابوالفتوح ج ۸ ص ٤٤ چاپ قمشهٔ).

اصحاب سکینه کبری. [اَ بِ سَ نَ يِ کُ را] (ترکیب اضافی) یااصحاب السکینة الکبری : درتداول حکمت اشراق یعنی : کسانیکه انوارحافظ وبروق درخشان درایشان ثابت و پایدار گردیده وبرای آنان بمنزله ملکهٔ شده است . رجوع به حکمت اشراق چاپ کربن ص ۲۵۰ شود .

اصحاب سمرة. [اَ بِ سَ مُ رَ] (۱) (ترکیب اضافی) کسانیکه با پیامبر در زیر درخت سبز بیعت کردند . چنانکه در قرآن کریم آمده است : لقدرضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة . سوره الفتح (٤۸) آیهٔ ۱۸ وابوالفتوح درتفسیر آن آرد: حقتعالی گفت راضی شد خدایتعالی ازمؤمنان چون با تو بیعت کردند درزیر درخت گفتند درخت سمره بود (۲) (تفسیرابوالفتوح ج ۹ ص ١٤ چاپ قمشهٔ) ورجوع بهمین صفحه تا ص ۱۵۰ و امتاع الاسماع ج۱ ص ٤٠٧ و ص ۲۹۱ شود.

اصحاب سورهٔ بقره. [اَ بِ رَ يِ بَ قَ رَ] (ترکیب اضافی) گروهی از صحابه که بجای سورهٔ قل‌هوالله پس ازحمد سوره بقره را درنمازمیخواندند : وقدطرح غمده ینادی : یا اصحاب سورة البقرة : (امتاع الاسماع ج۱ ص ٤٠٨) .

اصحاب سیر. [اَ بِ سِ يَ] (ترکیب اضافی) مورخان . تاریخنویسان داستان نویسان : اصحاب سیرخلاف کردند درسبب رفتن ایشان بکهف . (تفسیرابوالفتوح ج٦ چاپ قمشهٔ ص۳۷۷) . و رجوع به اصحاب اخبارومورخان شود .

اصحاب سیوف. [اَ بِ سُ يُ] (ترکیب اضافی) . اهل شمشیر (آنندراج)

اصحاب شعیب. [اَ بِ شُ عَ] (ترکیب اضافی) پیروان شعیب بن محمد بودند. شعیب درآغازدرزمرهٔ عجارده بود و ازمیمون پیروی میکرد ولی هنگامیکه وی رای خود را دربارهٔ قدرآشکارساخت ازاو تبری جست و خود ببدعتهایی پرداخت . رجوع به شعیبة وشعیب بن محمد وص ۲۰٤ ملل ونحل شهرستانی ج۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره والفرق بین الفرق ص ٧٤ شود .

اصحاب شقاوت. [اَ بِ شَ وَ] (ترکیب اضافی) یااصحاب الشقاوة. تیره بختان بیچارگان . گناهکاران. رجوع به ص ۲۳۰ حکمت اشراق چاپ کربن شود .

اصحاب شمال. [اَ بِ شَ] (ترکیب اضافی) . وزخیان . (غیاث) . مردمان و اصحاب دست چپ . (ابوالفتوح رازی) . یعنی دوزخیان واصحاب الشمال یاران دست چپ اندایشان بوقت اخراج ذریات درشمال آدم علیه‌السلام بودندیا نامهای اعمال‌ایشان بدست چپ ایشان میدهند یا بدوزخ برند و دوزخ برچپ عرش است. از تفسیرحسینی . (آنندراج) . خداوندان دست چپ یعنی دوزخیان که نامهٔ اعمالشان بدست چپ‌ایشان داده میشود یا در دست چپ عرصات محشر میایستند . (فرهنگ نظام) خلاف اصحاب الیمین وذات الیمین که مؤمنانند (مجموعه مترادفات ص ۲٦۱) کفارواهل‌نار . اصحاب نار . جهنمیان . ذات الشمال . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲٦۱) .

که ندات آمد صریحی ازجبال
که بروهستی زاصحاب‌شمال .
مثنوی .

ورجوع به‌اصحاب مشأمة وص ۳۲۲ ج۹ تفسیر ابوالفتوح چاپ قمشهٔ شود .
|| درتداول‌امروز، طرفداران سیاست‌روسیه هواخواهان شمال . دست چپی‌ها .

اصحاب شوری. [اَ بِ را] (ترکیب اضافی) یا اصحاب ستة شش تن از صحابه بودند که عمردربسترمرگ آنان‌رابرگزید تا در ظرف سه روز خلیفه پس از وی را باکثریت تعیین کنند و شورای مزبور عبارت‌بود ازعبدالرحمن‌بن عوف. علی(ع) عثمان . زبیر . سعدبن ابی وقاص و طلحه اگرازسفر باز گردد . رجوع‌به تاریخ اسلام ص۱٤۳ تألیف دکترفیاض والبیان والتبیین ج۲ ص ۸۰،۱٤۳ وج ۳ ص۱۳٦ شود .

اصحاب شیبان. [اَ بِ شَ] (ترکیب اضافی) پیروان شیبان بن‌سلمه‌بودند که در روزگار ابومسلم خراسانی خروج کرد و بیاری ابومسلم وعلی‌بن جدیع کرمانی‌وعلی بن نصرسیاربرخاست . رجوع به ص ۲۰۸ ج۱ ملل ونحل‌شهرستانی‌چاب مطبعه‌حجازی قاهره والفرق‌بین‌الفرق ص ۸۱ وطبری ج۹ ص ۱۰۲ شود .

اصحاب صالح. [اَ بِ لِ] (ترکیب اضافی) پیروان صالح بن‌عمروصالحی‌بودند. رجوع به‌صالحیه والفرق بین‌الفرق ص۹٦ و ملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۳۰ چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب صحاح سبعه. [اَ بِ صِ حَ سَ عَ] (ترکیب اضافی) هفت‌تن از اکابر علمای سنت و جماعت هریک کتاب جامعی در احادیث نبوی تألیف کرده‌اند که مجموع آنها به : صحاح سبعه معروف‌ومحل اعتماد همهٔ اهل سنت است و آنها عبارتند از: محمدبن‌اسمعیل بخاری . مسلم‌بن‌حجاج نیشابوری‌قشیری. ابوداود سلیمان‌بن‌اشعث. ابوعیسی محمدبن عیسی ترمذی . محمدبن یزید بن ماجه . ابو عبدالرحمن احمدبن شعیب نسائی وعبدالرحمن دارمی . ورجوع به ابوداود وابن ماجه و بخاری وترمذی و دارمی وقشیری ونسایی‌شود . وکتب‌صحاح اهل سنت که بیشترشهرت دارد غیرازکتاب عبدالله بن عبدالرحمن دارمی است که به صحاح سته مشهوراست (از ریحانة الادب ج ۱) .

اصحاب صحاح ستة. [اَ بِ صِ سِ تَ تَ] (ترکیب اضافی) غیرازعبدالله دارمی،شش‌تن دیگررا که دراصحاب‌صحاح سبعه ذکر شد اصحاب صحاح سته خوانند (ازریحانة الادب). رجوع‌به اصحاب صحاح سبعه شود .

اصحاب صحیفهٔ ملعونة. [اَ بِ صَ فَ يِ مَ نَ] (ترکیب‌اضافی) دراصطلاح رجالی عبارت ازچهارده تن ازاصحاب عقبه وبیست تن دیگراند که درمنع خلافت علی (ع) هم پیمان شدند و در میان خودشان صحیفهٔ درین موضوع‌نوشتند . ازجملهٔ‌بیست تن مزبور میتوان این کسان را نام برد ابوسفیان .عکرمة . صفوان بن امیة . سعید بن عاص . خالدبن ولید . عیاش‌بن‌ابن‌ربیعه بشربن سعد . سهیل بن عمرو . حکیم بن حزام . صهیب بن سنان . ابوالاعور سلمی . ومطیع‌بن‌اسود . (ازریحانةالادب). ورجوع به اصحاب عقبه شود .

اصحاب صراط سوی. [اَ بِ صِ طِ سَ يِ] (ترکیب اضافی) یاران راه راست:فستعلمون من‌اصحاب‌الصراط‌السوی. (قرآن کریم سورهٔ طه (۲۰) آیه۱۲٦).

اصحاب صفه. [اَ بِ صُ فَ فَ] (ترکیب اضافی) یااصحاب‌الصفة ، مهمانان اسلام بودند که در صفهٔ مسجد نبی (ص) شب میگذاردند وآن سایه‌پوشی بود پیش مسجد . وهجویری ذیل عنوان : باب ذکر اهل الصفة آرد: بدانکه امت کثرهم‌الله مجتمع‌اند برآنك پیغمبر را (ع) گروهی بوده اند از صحابه (رض) که اندر مسجد وی ملازم بودند و مهیا مرعبادت را ودست ازدنیا بداشته‌بودندواز کسب‌اعراض کرده‌بودند وخدای عزوجل ازبرای‌ایشان را با پیغمبر عم عتاب کرد عزّمن قائل ولاتطردالدین یدعون ربهم بالغداة والعشی الایة. و کتاب خدای عزوجل بفضایل ایشان ناطقست‌وپیغمبر را اندرزمناقب ایشان اخبار بسیار که بما رسیده است اندر ذکر ایشان رضی‌الله‌عنهم اجمعین وما طرفی اندرمقدمه این کتاب بگفته‌ایم ابن عباس رض روایت کند ازپیغمبر: وقف‌رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم علی‌اصحاب‌الصفةفرآی‌فقرهم وجهدهم وطیب قلوبهم فقال ابشروا یااصحاب الصفة

(۱) سمرة درخت طلح . (منتهی الارب)

(۲) سمره در چاپ قمشهٔ غلط است .

فمن بقی من امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیاً بمافیه فانه من رفقائی فی الجنة معنی این خبر آن بود کی چون پیغمبر ع م برایشان برگذشت و مرایشان را بدید بایستادوخرمی دل ایشان اندرفقرومجاهدت بدید گفت بشارت مرشما را و آنك از پس شما بیایند بصفت شما و اندر فقر خود راضی باشند ایشان نیز از رفیقان منند اندر بهشت عددهم ازایشان یکی منادی حضرت جبارو گزیده محمد مختار بلال بن رباح رض و دیگر دوست خداوند داور و محرم احوال پیغامبر ابوعبدالله سلمان الفارسی رض ودیگر سرهنگ مهاجر وانصار ومتوجه خداوندغفار ابوعبیده عامر بن عبدالله بن الجراح رض. و دیگر گزیدهٔ اصحاب وزینت ارباب ابوالیقظان عمار بن یاسر رض. ودیگر گنج علم وخزینه حلم ابومسعود عبدالله بن مسعود الهذلی رض. ودیگر متمسك درگاه حرمت وپاك از عیب وآفت عتبة بن مسعود برادر عبدالله رض. و دیگر مالك طریق عزلت ومعرض ازعصایب زلت المقداد بن الاسود رض. ودیگر راعی مقام تقوی وراضی بیلاوبلوی خباب بن الارت و دیگر قاصد درگاه رضا وطالب لقا اندر بقا صهیب بن سنان رض. ودیگر درج سعادت و بحر قناعت عتبة بن غزوان رض. و دیگر برادر فاروق و معرض از کونین و مخلوق زید بن الخطاب رض. ودیگر خداوندمجاهدات اندر طلب مشاهدات ابو کبشه مولی پیغمبر رض. ودیگر عزیز تائب و از کل خلق بحق آئب ابوالمرثد کناز بن حصین الغنوی رض. ودیگر عامر طریق تواضع وسپرنده محجهٔ تقاطع سالم مولی حذیفة الیمانی رض. ودیگر خایف ازعقوبت و هارب از طریق مخالفت عکاشة بن المحصن رض. ودیگرزین مهاجرو انصاروسیدبنی قارمسعودبن ربیع القاری رض. ودیگر حافظ انفاس پیغمبر ومرجمله خیرات رادرعبدالله بن عمر رض. ودیگر اندر زهد مانند عیسی واندرشوق بدرجه موسی ابوذر جندب بن جنادة رض. ودیگر اندراستقامت مقیم واندرمتابعت مستقیم صفوان بن بیضا رض. و دیگر صاحب همت و خالی ازتهمت ابودرداعویمر بن عامر رض. ودیگر مرکیمیاء دین را شرف ومرد توکل راصدف عبدالله بن بدرالجهنی رض. و دیگر متعلق درگاه رجا و گزیده رسول پادشا ابولبابة ابن عبدالمنذر رض. اگر جمله ایشانرا یاد کنم دراز گردد و شیخ ابوعبدالرحمن محمد بن حسین السلمی رض کی نقال طریقت و کلام مشایخ بودست تاریخی کردست مراهل صفة رامفردومناقب فضایل واسامی وکناباورده اما مسطح بن اثاثة بن عباد را از جمله ایشان گفتست و من بدل ورا دوست ندارم کی ابتداء افك ام المؤمنین عایشه رض وی کرده بود اما ابوهریره وثوبان ومعاذبن الحارث وسائب بن الخلادوثابت بن الودیعه وابوعبیس عویم بن ساعد و سالم بن عمیر بن ثابت و ابوالیسر کعب بن عمروو هب بن معقل وعبدالله بن انیس وحجاج بن عمروالاسلمی رضوان الله علیهم اجمعین از جمله ایشان بوده‌اند گاه گاه بسببی تعلق کردندی اما جمله اندر یك درجه بوده‌اند . (کشف المحجوب چاپ ژوکوفسکی ص ۹۷) . و رجوع به لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۱ ص ۱۸۵ شود .

اصحاب صفین . [اَ ص ِ ف ف ی] (ترکیب اضافی) عبارت بودند از: معاویةو عمرو بن عاص در نبرد آنان با علی (ع) و این جنگ درصفرسال ۳۷ هـ آغاز گردید وعماربن یاسر در آن جنگ کشته شد . (از مروج الذهب ج ۲ ص ۲۵۷) و رجوع به ص ۶۵ ج ۱ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره وصفین ویوم یا حرب یا جنگ صفین شود.

اصحاب صلت . [اَ ب ِ ص َ] (ترکیب اضافی) پیروان عثمان بن ابی الصلت یاصلت بن ابی الصلت بودند که از فرقهٔ عجارده منشعب شدندوخودبدعتهای دیگری ساختند. رجوع به صلتیه وعثمان بن ابی الصلت و ص ۲۰۲ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعه حجازی قاهره و التبصیر ص ۳۳ و الفرق بین الفرق ص ۷۶ و مقریزی ج ٤ ص ۱۷۹ والتعریفات ص ۹۰ والاعتقادات ص ٤۸ شود .

اصحاب ضرار . [اَ ب ِ ض َ] پیروان ضراربن عمرو وحفص الفرد بودند و آنانرا ضراریه میخواندند. رجوع به ص ۱۲ ج ۱ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعه حجازی قاهره شود .

اصحاب طلسمات . آنانکه در علم طلسمات مهارت دارند . گروهی که بطلسمات معتقدند . رجوع به طلسم وصفحات ۱٤۵ و ۱٤٦ حکمت اشراق سهروردی چاپ کربن وص ۱۹۵۲ ج ۲ ترجمه مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی شود ،

اصحاب ظاهر . [اَ ب ِ هِ] (ترکیب اضافی) آنانکه قیاس واجتهاد در احکام را تجویز نمیکردند وگفتند : اصول عبارتند از: کتاب وسنت و اجماع فقط . وقیاس را بهیچرو از اصول نمیشردند و گفتند ، نخستین کسی که قیاس کرد ابلیس بود . یکی ازین گروه داود اصفهانی بود. (از ملل ونحل ج ۱ ص ۳۰۸ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره)

اصحاب عبدالله بن اباض . [اَ ب ِ ع َ دُ ل لا هِ ن ِ ا] (ترکیب اضافی) پیروان عبدالله اباض ازبنی مرة بن عبید از بنی تمیم بودند که آنان را اباضیه میگفتند و فرقهٔ بزرگی از خوارج بشمار میرفتند . عبدالله بن اباض رئیس این گروه درروزگار مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ بنی امیه متوفی بسال ۱۳۲ هـ ق خروج کرد و عبدالملك بن محمد بن عطیه یکی ازسرداران مروان درتباله (۱) با وی بنبرد پرداخت . رجوع به اباضیه وملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۱۲ چاپ مطبعه حجازی قاهره والمعارف ص ۲۰۵ و لسان المیزان ج ۳ ص ۲٤۸ وتاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱٦۹ وابن اثیر ج ۵ ص ۱۵۸ وابن کثیر ج ۱۰ ص ۳٦ و طبری ج ۹ ص ۱۱۰ وشذرات ج ۱ ص ۱۷۷ والفرق بین الفرق ص ۸۳ شود

اصحاب العدل و التوحید . [اَ بُ ل ع َ ل ِ وَت ت َ] (ترکیب اضافی)لقبی بود که معتزله بخود دادند . رجوع به معتزله واصحاب واصل شود.

اصحاب عروج . [اَ ب ِ ع ُ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب العروج درتداول تصوف و حکمت اشراق برگروهی اطلاق میشود که درپرتوریاضت وتهذیب نفس گاه روان آنان ازبدن و ماده منسلخ میشود و بعالم ارواح ومجردات عروج میکنند . رجوع به حکمت اشراق چاپ کربن ص ۲۱۳ شود.

اصحاب عقبه . [اَ ب ِ ع َ ق َ ب َ] (ترکیب اضافی)دراصطلاح رجالی چهارده تن میباشند که نه‌تن ایشان از قریش وپنج تن دیگر ازجز آنان بوده‌اند دستهٔ نخست عبارتنداز: خلفای سه گانه وطلحة وعبدالرحمن بن عوف وسعدبن ابی وقاص وابوعبیده و معاویه وعمروبن عاص . ودستهٔ دوم: ابوموسی اشعری ومغیرة بن شعبهٔ ثقفی واوس بن حدثان بصری وابوهریره و ابوطلحهٔ انصاری است. (از ریحانة الادب ج ۱ ص ۸۲) .

اصحاب عقبه اولی . [اَ ب ِ ع َ ق َ ب ِ ی ِ لا] (ترکیب اضافی) مقریزی ذیل اصحاب عقبهٔ اولی آرد : آنگاه پیامبر(ص) درعقبه منی هنگام موسم باشش تن ملاقات کرد که همهٔ آنان از خزرج بشمار میرفتند و بتراشیدن سر خود مشغول بودند . پیامبر نزد آنان بنشست وآنانرا بخدا دعوت کرد و قرآن را برایشان بخواند : آن گروه بیکدیگر گفتند : اوپیامبریست که یهودشما را بوی وعده داده است پس البته دیگران نباید برشما سبقت گیرند ، ازینرو دعوت پیامبر را اجابت کردند و بخدا و رسول او ایمان آوردند وگفته ویرا تصدیق کردند و آنان عبارت بودند از: ابوامامة اسعد بن زرارة بن عدس بن ثعلبه بن غنم بن مالك بن نجار، وعوف بن حارث بن رفاعة بن حارث بن سواد بن مالك بن غنم [واورا عوف بن

(۱) شهری مشهور از سرزمین تهامه درراه یمن که بسال ۱۰ هجری فتح شد .

عفراء نیز گویند) ورافع بن مالك بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق . وقطبة بن عامر بن حدیدة [واورا قطبة بن عمرو بن حدیده نیز گویند] بن عمرو بن سواد بن غنم بن کعب بن خزرج. وعقبه بن عامر بن نابی (۱) بن حرام. و جابر بن عبدالله بن رئاب (۲) بن نعمان بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمه. (ازامتاع الاسماع ص ۳۲) ورجوع به اصحاب عقبهٔ ثانی شود.

اصحاب عقبهٔ ثانی . [اَ ب عَ قَ بَ یِ] مقریزی ذیل عنوان (امر عقبهٔ ثانی) آرد : پیامبر یکسال پس ازعقبهٔ اولی درموسم با دوازده تن از انصاردیدار کرد که نه تن آنان از خزرج بودند بدینسان : اسعد بن زرارة . عوف بن عفراء . رافع بن مالك بن عجلان . قطبة بن عامر . عقبة بن عامر . معاذ بن حارث بن رفاعة [برادر عوف بن عفراء] و ذکوان بن عبدالقیس بن خلدة بن مخلد بن عامر بن زریق . و عبادة بن صامت بن قیس بن اصرم بن فهر بن ثعلبة بن غنم بن سالم بن عوف بن عمرو بن عوف بن خزرج . ویزید بن ثعلبة بن خزمة بن اصرم بن عمرو بن عمار [و ویرا یزید بن ثعلبة بن خزمة بن اصرم بن عمر بن عمارة از بنی قرآن بن بلی (۳) ابن عمرو بن حاف بن قضاعة نیز گویند و کنیهٔ او ابوعبد الرحمن بود] . . . وسه تن ازاوس که عبارت بودند از : ابوالهیثم مالك بن تیهان بن مالك بن عبید بن عمرو بن عبدالاعلم [واورا ابوالهیثم ذوالسیفین نیز میگفتند ازینرو که دو شمشیر در حمایل میکرد] وعویم بن ساعدة بن عائش بن نعمان بن زید بن امیة بن زید بن مالك بن عوف بن عمرو بن عوف . و براء بن معرور (٤) بن صخر بن خنساء بن سنان بن عبید بن عدی بن غنم بن کعب بن سلمة که همه اسلام آوردند . ودرین هنگام ابوبکر وعلی (رض) نیز باپیامبر بودند ودر عقبه بااو بر اسلام بیعت کردند همچون بیعت نساء . (از امتاع الاسماع ص ۳۵) ورجوع به اصحاب عقبه اولی شود .

اصحاب عقل . [اَ ب ِ عَ] (۵) (ترکیب اضافی) دراصطلاح فلسفه آنهایرا گویند که تنها معقولات را حق دانسته‌اند . مکتب عقلی ها .

اصحاب علباء . [اَ ب ِ عِ] پیروان علباء بن ذراع دوسی بودند وعلباء علی (ع) را برپیامبر (ص) برتری میداد ومیپنداشت اومحمد (ص) را به نبوت مبعوث کرده است و علی را خدا خواند وآنگاه محمد (ص) را نکوهش میکرد که چرا بجای دعوت مردم به نبوت علی (ع) خود مدعی نبوت شده است . و این فرقه را ذمیه نیز میخوانند و گروهی از آنان بخدایی هردوتن (علی و محمد ع) قائل بودند و علی را در احکام الهی برتری میدادندو آنان را عینیه گویند وآن دسته که قائل بالوهیت هر دو بودند ولی محمد (ص) را مقدم میداشتند میمیه نامیده میشوند ودستهٔ از آنان نیز بالوهیت پنج تن ازخاندان نبوت یعنی اصحاب کسا قائل بودند و میگفتند پنج تن آنان یك چیز بیش نیستند و روح یکسان و بطور تساوی در آنان حلول کرده است و هیچیك را بر دیگری برتری نیست و برحسب همین عقیده فاطمة را بی تاء تانیث نام میبردند چنانکه یکی ازشاعران آنان گوید :

تولیت بعدالله فی الدین خمسة
نبینا وسبطیه و شیخا وفاطما .

(ازملل ونحل شهرستانی ج۱ ص ۲۰۳ چاپ مطبعه حجازی قاهره) و رجوع به خاندان نوبختی ص ۲۵۰ وخطط ج ٤ ص ۱۷۸ و مجمع البیان ج ٤ ص ۳۵۷ و ارشاد العقل السلیم ج ٤ ص ۲۱۱ واصحاب کسا شود .

اصحاب علی . [اَ ب ِ عَ] (ترکیب اضافی) پیروان امیر المؤمنین علی علیه السلام. رجوع به شیعه شود .

اصحاب عمائم . [اَ ب ِ عَ ءِ] (ترکیب اضافی) ارباب عمائم . معممها . روحانیان . طلاب علوم قدیم که لباس خاصی دارند و بجای کلاه سرپیچی سپید از پارچه نازك برسر گذارند واگر سید باشند عمامهٔ آنان سیاه یاسبز باشد . ورجوع به عمامه شود .

اصحاب غسان . [اَ ب ِ غَ س سا] (ترکیب اضافی) پیروان غسان کوفی مرجیء بودند. رجوع به غسانیة والفرق بین الفرق ص ۱۹۱ ومیزان الاعتدال ج ۲ ص ۳۲۱ وملل ونحل شهرستانی ج۱ ص ۲۲۵ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود .

اصحاب فرائض . [اَ ب ِ فَ ءِ] یااصحاب الفرائض رجوع به اصحاب فرایض شود .

اصحاب فرایض . [اَ ب ِ فَ یِ] (ترکیب اضافی) و اصحاب فروض در نزد اهل فرایض عبارت از ورثهٔ هستند که برای آنان درقرآن یاسنت یااجماع سهام معینی فرض شده است . کذا فی الشریفی وغیره . (از کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به فرایض وارث شود . کسانی هستند که درارث سهم های معین دارند .

(ازتعریفات جرجانی) .

اصحاب فروض . [اَ ب ِ فُ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب فرایض شود .

اصحاب فضل حدثی . [اَ ب ِ فَ لِ حَ دَ یِ] پیروان فضل بن حدثی (۶) که دستهٔ ازمعتزله بودند ، وفضل خود از اصحاب ابراهیم نظام بود . رجوع به ص ۳٤ و ص ۸۲ ج۱ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره و اصحاب نظام شود .

اصحاب فکرو وهم . [اَ ب ِ فِ وَ وَ] (ترکیب اضافی) گروهی از ستاره شناسان بودائیان (هند) اند که باوضاع فلك و نجوم و احکام منسوب بستارگان واقفند . رجوع به بودائیان و ص ۳۵۳ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود .

اصحاب فلسفه . [اَ ب ِ فَ سَ فَ] (ترکیب اضافی) پیروان حکمت . فیلسوفان فلاسفه . حکما. رجوع به همین کلمه‌ها شود.

اصحاب فیل . [اَ ب ِ] (ترکیب اضافی) لشکر ابرهة بن صباح حمیریست . (انجمن آرا ناصری). وچنانکه مورخان آورده‌اند ابرهه از جانب نجاشی بپادشاهی یمن بر گزیده شد و درآن کشور کلیسایی بنیان نهاد که در جهان بیهمتا بود ومسیحیان در آن حج میگزاردند ابرهه بر آن شد که عرب را وادارد تابرای گزاردن حج خویش درمکه بدان کلیسا آیند . اتفاقاً عربی در آن کلیسا حدث کرده بود وابرهه خشمگین گردید ولشکر بمکه کشید تا آن خانه را ویران سازد. بلعمی آرد :

و ابرهه لشکر بر گرفت و سوی مکه شد مردمان مکه بترسیدند بنزدیك عبدالمطلب شدند عبدالمطلب گفت مارا با این مردمان تاب نیست و چون او بمکه نزدیك آید ما همه برخیزیم بازنان و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم وی بهتر داند با این خانه که این خانه را خداوندی هست ازما قوی‌تر اگرخواهد ایشانرا باز دارد واگر خواهد مسلط کند و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام آن مغمس به یك منزلی مکه وابن ابورغال دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست تا امروز هر که بر گور وی بگذرد لعنت برو کند و سنگ اندازد و آن گوری است چند کوهی از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است ابرهه از آنمنزل مغمس سرهنگی فرستاد نام اواسود بن منصور ازحبشیان باپنج هزار مرد و گفت بمکه اندر شو هرچه اندر گرد مکه چهار پایان است بیاور و هرچه چهار پایان است بیاور و هرچه مردم یابی اسیر کن سرهنگ برفت و چهارپایان و شبانان و هر که یافت بیاورد و بمیان چهارپایان دویست اشتر خاصه عبدالمطلب بود که برانده بودند ابرهه بفرمود تا آن اسیران را بپرسیدند که مردمان مکه چه

(۱) دراصل ثابی است . (۲) دراصل رباب است. (۳) دراصل « ازبنی » مکان « بن بلی » (٤) دراصل « مغر » است .

(۶) منسوب به حدیثة شهری برساحل فرات.

(۵) Les rationalistes .

خواهند کردن شبانان مکه گفتند مردمان مکه بر آنند که شهر را بملک سپارند تا هرچه خواهد بکند مهترشان عبد المطلب ایشان را گفت جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاداز حمیریان که باوی بودند نام‌وی حناطله(۱) گفت برو ومکیان‌را بگوی که مرا خون شما بکار نیست من بدین آمدم‌تاخانه‌را ویران کنم‌وسوگند خورده‌ام شما ایمن باشید از من بخون و خواسته ومهترشان بیار تامن اورا ببینم حناطله بیامد و پیام ابرهه به اهل مکه داد و عبد المطلب را سوی ابرهه آورد و چون بلشگر گاه رسید روز بیگاه بود خبر بابرهه بردند که مهتر مکه آورده‌اند وآن شب ابرهه را نتوانست دیدن عبد المطلب را باذونفر وثقیل(۲) مهتران عرب که جنگ کرده بودند فرود آوردند وعبدالمطلب باذونفر دوست بود عبدالمطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم ودربیم کشتن مانده ولیکن این که پیل بزرگ دارد صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیک است ودوست من اورا گویم اخبر تو بردارد وازمقدار ومحل توابرهه را خبردار کند وآگاه سازد وعبد المطلب مهتر همه عرب بود زیرا که قریش مهتران عرب بودند و او مهتر قریش بود بهمه عرب اندر مردی ازوی سخی‌تر نبود واو باسخاوت باباد شمال نبرد کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت بخلق دادی واگر دیگر روز بامدادی باد شمال وزیدی دیگر شتر کشتی واگر بمثل صدروز بادشمال وزیدی‌او اشترهمی کشتی وگوشت بخلق همیدادی

وهرچه اندرشکم شتر بودی برسر کوهها بردی‌وبیفکندی‌تا سباع ووحوش‌بخوردندی واستخوان بفرمود تا بشکستندی و سگان بخوردندی واورابلقب مطعم‌الناس والسباع خواندندی واین ذونفرمرآن پیلبان را که صاحب خبر بودآن شب وصف عبدالمطلب بگفت وازوی درخواست کرد تا وی‌راصفت کند پیش ابرهه تامگراو را خبری‌نگوید وآن پیلبان دیگر روز ابرهه راآواز کرد ابرهه بفرمود که اورا باردهید وابرهه‌چون خواستی که‌باردادی سپاه‌و رعیت رابر تخت نشستی وهیچ کس بر تخت وی ننشستی از مرتبه(کذا) پس ابرهه‌نخواست که‌عبدالمطلب راپیش سپاه‌حبشه بر تخت نشاند که مبادا گویند که ملک‌ازوی‌بترسید واورانیکویی کرد بیش از رسم وی و نخواست که از خویشتن فروتر نشاند که اندر مقدار وی نقصان کرده بودازتخت فرودآمد وبربساط نشست و سپاه را بار داد چون عبدالمطلب

درآمدپهلوی‌خویش‌بنشاندش وعبدالمطلب مردی درازبالا وبامنظری‌با هیبت و نیکو روی‌بود ابرهه اورا بدل خوش‌آمدترجمان راگفت‌با وی‌سخن گوی چون سخن بگفت بزبان فصیح آمد ابرهه منت کرد که خانه کعبه اورابخشد وباز گردد وعبدالمطلب را گفت چه حاجت داری بخواه عبدالمطلب گفت دویست اشتر مرا گرفتند ملک بفرماید تا بازدهند ابرهه گفت دریغا که در توغلط کردم پنداشتم که عقل توبیشترازمن است من‌آمدم که خانه کعبه را ویران کنم که فخرتو وازآن همه عرب اندرآن است توبایستی که ازمن‌آن حاجت بخواستی که آنرا ویران نکردمی وترا بخشیدمی و تا رستخیز فخراین ترا بودی وفرزندان تورا بحدیث دویست شتر مشغول شدی و این شتران را چه خطراست واگرمن بسخن‌تو بازگشتمی ترا صد چندان بهای شتر باز دادمی‌مقدارخویش ازمن‌ببردی.عبدالمطلب گفت من‌خداوندشترم‌مرا حدیث‌شترخویش باید کردن که خانه کعبه را خداوندی‌هست ازمن قوی‌تراگرخواهدآن خانه‌نگاهدارد وترا ازآن باز تواند داشتن. ابرهه گفت شتران‌اوبازدهید عبدالمطلب شتران‌بگرفت وبمکه بازآمد وکسانرا گفت راه‌کوهها برگیرید وازخانه دست بازدارید وخود با کسان خود بکوههای مکه بیرون شد و مردمان نیزبکوهها‌شدندومکه خالی کردند وابرهه بیامد و بردرمکه فرود آمد دیگر روزآن پیل محمودی را پیش کرد و اورا گفتنداندرمکه کس نمانده‌است گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را ویران کنند و خانه مکه را خراب کنند تا هم از ایدر باز گردیم پس‌آن پیل بزرگ را بحرم‌بردند چون پیل‌بحدّ حرم رسید بایستادویک گام پیش نرفت هرچند زدند البته پای پیش ننهاد وهرچند چوب وآهن برسرش زدند سودنداشت وهمهٔ پیلان همچنان ایستادند پس خدای‌عزوجل مرغانی‌رابفرستادهمچون خطاف که‌آنرا پرستوک خوانند تا بلب دریا شدند هریکی سه پاره گل برگرفتند دوبه پای ویک بمنقار وبهوا اندر پریدند وبرزبرسرآن‌لشگر بایستادندوایدون گویند که ازدوزخ بفرستادتاآن گل را درمنقار و پایهای‌ایشان‌سنگ گردانید پس فروهشتند هرمردی را که یک سنگ از آن برسر آمدی‌آتش بتن وی اندر افتادی وگوشت واندام وی‌لخت لخت شدی وهمهٔ تن‌اوآبله بردمیدی‌وایشان بتن خویش مشغول‌شدندی چون همه سنگها بیفکندندآن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش اندرتن افتاد و تنهاشان بریزید وآن پیل را هرچند زدند پیشتر نشد چون‌روی سوی‌یمن کردند برفتی

وچون روی بسوی حرم کردندی بایستادی پس‌سپاه‌بر گشتند وپیلان همه باز گردانیدند و هر که را آن سنگ به روی آمده بود همه تن وی بردمیده بود وپوست و گوشت وی بازافتاده‌تابیمن‌رسیدند همه مرده بودند وذونفروثقیل(۳) که‌اسیر بودنددردست‌ابرهه برستند وبکوههای‌تهامه شدندوعبدالمطلب واهل مکه راآگاه کردندوبمکه بازآمدند وپس‌ازآن عبدالمطلب رابزرگ داشتندی وگفتندی اوازاهل حرم خدایست و خدای عزوجل دشمن را از بهروی باز گردانید و این روایت‌آن است که اندرین کتاب گفته است واین سوره اندرشان‌ایشان فرودآمد بسم‌الله الرحمن الرحیم. الم تر کیف فعل ربک‌باصحاب‌الفیل‌الم‌یجعل کیدهم‌فی‌تضلیل و ارسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف‌ما کول. ودرتفسیر چنین است که‌آن لشکررا چون این‌سنگ برسر آمد درحال‌بمردند وخواستهای‌ایشان غنیمت گشت‌مکیانراواندر کتب تفسیرایدون خواندم که پادشاه نجاشی بود با سپاه حبشه نام او اسود بن‌مقصور (٤) وبه زبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ باشد گفت نجاشی با همه سپاه‌حبشه‌آمده بود وابرهه‌مر عرب را به‌حج کردن خواند بکلیسای صنعا ولیکن ابرهه چون این کلیسای به نام نجاشی کرد چنان آمد که مانند آن بحسن اندر جهان نبود وآن از هرون صنعا بود بدشت ساوه وابرهه ترسایان را بفرمود تا آنجا حج و طواف کنند و خبرآن بهمه جهان پراکند هر که بر دین عیسی بودند هرسال آنجا آمدندی‌وطواف‌وقربان کردندی‌همچنانکه عرب بخانه مکه اندر. چون شب آمدی دربانان ومو کلان دربیستندی و سالی چند برآمد وآن حج برهمه ترسایان واجب‌شد وقتی کاروانی از عرب به یمن همی شد با اشتران‌بسیاربصنعا رسیدند وبردرآن کلیسا فرودآمدند وآن اشتربانان گرد آن کلیسا اندرآمدند وهیزم بسیار بریکدیگر نهادند وآتش کردندنیم‌شب بودبار کردندوبرفتند وآتش بسیار دربس دیوار گذاشتند و باد آن‌آتش را بردیوار کلیسازد واندروی‌افتاد وآن چوبها اندر گرفت و آنجا روغنهای گداخته‌بودهمه اندر گرفت ومردمان بیرون آمدند و هر حیلتی که شایست کردند و نتوانستند نشاندن چون بامداد بود آن کلیسا همه سوخته بود ابرهه از پس آن کاروانیان‌امتیاز(کذا)فرستادوهمه‌رابیاوردند و گفتند شما این بعمد کرده‌اید و شما را فرستاده بودند تا شما این کلیسا رابسوزید وبدان بهانه همه را بکشت وآن شتران و خواستهاشان به آتش بسوخت و آگاهی

(۱) درابوالفتوح: حاطة‌الحمیری است. (۲) کذا. درابوالفتوح نفیل‌است (۳) نفیل. (ابوالفتوح) (٤) مقصود (ابوالفتوح)

آن بنجاشی رسید نافه شد و سوگند خورد که خانهٔ کعبه را ویران کند و از حبشه سپاه آورد و آن پیل که نامش محمودی بود بیاوردند و به یمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که با وی بودند با ایشان بیامد چون بمکه آمدند عبدالمطلب پیش وی شد و آن اشتران خویش باز ستد و مکیان شهر بپرداختند واو بدرمکه لشکرفرود آورد و مهتری بود ازطایف که از بنی ثقیف بود نام او مسعود ومردی پیردانا وبا رای و تدبیر و بسیار کارها دیده بود ونابینا شده و دوست عبدالمطلب بود و هر گاه که بمکه آمدی بخانه عبدالمطلب فرود آمدی چون مکیان بکوه تهامه شدند و بعضی به کوه عرفات بمکه اندر جز عبدالمطلب و مسعود ثقفی نماند پس مسعود را گفت همه مکیان ازمکه برفتند و من از بهر تو باز مانده‌ام بیندیش تا چه تدبیر کنی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی تا بیرمت و اگر بخانه باز خواهی شدن تا بر شتری نشانمت و یکتن با تو بفرستم مسعود گفت من نیز با تو بر سر کوه بباشم و ایشان هردو بر سر کوه ابوقبیس شدند و آن شب لشکر نجاشی انجا فرود آمده بودند بر آنکه آنروز و آن شب آنجا بباشند وتا لشکرگاه حبشه یکبانگ آواز بود چنانکه ایشان از کوه آواز مردمان می‌شنیدند آنروز بامداد بود که ایشان برسر کوه برفتند و نجاشی باسپاه و ترتیب آن بود که گفت از آن شتران صد شتر هدیه کن ومر آن خانه اندر دل کن اگر خدای تعالی این خانه را از دشمن فرج آرد صد شتر مر این خانه را قربان کن و آن اشترانرا از شهر بیرون کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان آن اشتران قربان رابکشند وخدای تعالی برایشان خشم گیرد و شتران عبدالمطلب نزدیک بودند وی برفت وشتران رابیاورد وقربان نامزد کرد وسوی لشکر حبشه ایشان رابیراکند. حبشیان آن اشتران رابگرفتند و بکشتند و عبدالمطلب از سر کوه بدید مسعود را بگفت وی گفت فردا نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند چون روز بود مسعود راگفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه بینی بنگریست گفت مرغان همی‌بینم خرد بهوا اندر همی‌پرند که بزمین اندر چنان مرغان ندیدم وسوی دریا شدند وبرلب دریا نشستند گفت چشم دارتا از آنجا کجا شوند چون یکزمان بود عبدالمطلب گفت آن مرغان از لب دریا برخاستند و در هوا همی‌آیند وروی سوی لشکرگاه نجاشی نهادند مسعود گفت آن مرغان اندر زیر آن لشکرگاه همیگردند پس تاریک شد وهردو برسر کوه همی بودند نه آواز مردمان شنیدند و نه آواز ستوران وچون آفتاب بلند برآمد مسعود گفت دست من گیرتا ازین کوه بلشکرگاه روم که سپاه خدای دوش کار کردند عبدالمطلب دست او بگرفت وبلشکرگاه آمدند وهمه را دیدند برجای مرده و خشک شده با اسب وپیل و ستوران قوله: وارسل علیهم طیراً الایه. وبرهر یک مردی یک مهره گل از سفال چنانکه گل رابیزی و آن سفال کنی هریک چند بشکل گوسفند و برهر گل مهره نام آنکس نوشته و ابرهه را دیدند برجای خشک شده عبدالمطلب خواست که بکوه اندر شود و مکیان را باز خواند مسعود گفت شتاب مکن باراول مرا وخود را توانگر کن اگر مکیان بیایند بتو وبمن هیچ «نماند» اندرین لشکرگاه بگرد و دو تیر بجوی و بیاور عبدالمطلب همچنان کرد ویک تیر عبدالمطلب ویکی مسعود بگرفت و گفت یکی چاه بکن خویشتن را و من یکی بکنم پس آن روز هردو بکندند چون شب درآمد هردو آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت ازین خواسته هردو چاه بیاکن و خاک برافکن تا بزمین راست شود چنانکه کسی نداند عبدالمطلب همچنان کرد پس مسعود گفت من آن چاه خواهم که تو خود را کندی عبدالمطلب گفت رواست مسعود برسر آن چاه بنشست و عبدالمطلب را گفت تو اکنون مردمان مکه را از کوهها فرو خوان عبدالمطلب همچنان کرد و مکیان را آگاه کرد تا همه بیایند و آن خواسته که بلشکرگاه حبشه بودهمه برداشتند ومردمان مکه همه توانگر شدند روز هفتم بیامدند و آن خواسته که پنهان کرده بودند برکشیدند از چاه و توانگری عبدالمطلب از آن بود و مهتری مسعود در طایف از آن بود پس بارانی بیامد از آسمان بهیبت واز آن کوهها سیلی فرود آمد و هرمرداری که آنجا بود ببرد و بدریا افکند و زمین مکه از آن پلیدیها پاک کرد وشست وازپس آن همهٔ تازیان از عبدالمطلب و از مکیان شکوه گرفتند و ایشان را مهتر کردند و ایشان را القاب گفتندهم سکان بیت‌الله و اهل‌حرم‌الله. (از ترجمه طبری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف):

چو درلشکر دشمن آری رحیل
بمرغان کشی فیل واصحاب فیل.
نظامی

ورجوع به تفسیر ابوالفتوح ج. ۱ ص ۳۶۱ چاپ قمشهٔ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۹۹۰ و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۱ ص ۱۸۵ و تاریخ گزیده صفحات ۹-۱۲۸ و تاریخ افضل ص ۱۳ وعقدالفرید ۳ : ۲۳۹ و ج ٤ : ٦۲ و تاریخ سیستان ص ٦۰ - ٦۱ و سبک‌شناسی ج ۱ صفحات ۳٦٤ - ۳۹۰ - ٤۰٤ شود.

اصحاب قبور. [اَ بِ قُ] (ترکیب اضافی) مردگان. اموات. گورستانیان. اهل قبور. اهل گورها. ودر تفسیر این آیه: کما یئس الکفار من اصحاب القبور. سورهٔ ممتحنه آیهٔ ۱۳ قرآن کریم ابوالفتوح آرد: چنانکه کافران نومیدند ازاهل گورها. در معنی او دوقول گفتند، یکی آنکه چنانکه کافران نومیدند از بعث و نشورمردگان. و دوم مجاهد گفت: چنانکه کافرانی که مرده‌اند و اصحاب گورهااند و نومیدند از رحمت خدای وبرین قول (مِن) تعلق ندارد به(یأس) و (مایوس) محذوف است. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۱٦ چاپ قمشه).

اصحاب‌القریه. [اَ بُ لْ قَ یَ] (ترکیب اضافی) درقرآن کریم مراد یاران انطاکیه است: و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذجائها المرسلون. (قرآن کریم سورهٔ یس (۳٦) آیهٔ ۱۳) و بزن برای ایشان داستان را یاران انطاکیه هنگامی که آمدند بآن ده پیمبران چون فرستادیم. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۸ ص ۲٦۱ چاپ قمشهٔ) و بلعمی درفصل (در ذکر اصحاب القریه) آرد: و ازعجایب که اندر روزگار ملوک طوایف بود دیگر آن بود که خدای عزوجل اندرقرآن یاد کرد و گفت واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذجاءها المرسلون وآن دو شهر بود درانطاکیه اززمین موصل وشام و آن سه پیغمبر بودند که خدای تعالی سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق و دوم را صدوق وسیوم را شلوم پس این دو را از اول دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بود از رومیان نام اوبطلحند (۱) و بت پرست بود خدای عزوجل سه دیگر پیغمبر فرستادوهرسه پیغام بگزاردند ومحمد بن جریر گوید که این هرسه از حواریان بودند و نامشان تومار و قاموس و شمعون بود(۲). وخلق را بخدای همیخواندند و مردی بود درآن شهر ودرودگری کردی نام او حبیب وبدیشان گرویده بود وغریب بود و بکنار شهر نشستی وهرچه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی وبهری درویشان رادادی پس باران ازشهر بازایستاد وقحط در افتاد اندر میان ایشان پیغمبرانرا گفتند اناتطیرنابکم. شما برما شوم آمدید از شهر ما بیرون روید و اگرنه شما را رجم کنیم پیغمبران گفتند طائرکم معکم شومی خود با شماست که گناه کردید وبت پرستید پس

(۱) سلاحص و گفتند اسطخس. (تفسیرابوالفتوح) ۲ - بقولی: تاروس وماروس. و بگفتهٔ: یحیی و یونس. و بقول دیگر: توصان ومالوص (ابوالفتوح).

همه گرد آمدند بر کشتن آن پیغمبران چون مرد درود گر بشنید بیامد چنانکه گفت: وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی. یعنی حبیب النجار قال یاقوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسئلکم اجراً وهم مهتدون. ایشان درود گر را گفتند انت معهم تو متابع آن گروهی درود گر گفت و مالی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون و آن پیغمبرانرا گفت انی آمنت بربکم فاسمعون ایشان همه بر درود گر گرد آمدند و گفتند تو مردی غریبی و نان وآب از شهر ما میخوری اکنون تو با ایشان یکی گشتی پس حبیب نجاررا چندان لگد بر شکم زدند که هرچه درشکم وی بود از از گلوش بر آمد و بمرد و خدای تعالی او را ببهشت فرستاد پس چون آن نعمت بهشت بدید گفت یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی. ای کاشکی بدانستندی که خدای تعالی مرا بدان آمرزید که قوم مرا مخالف شدم و پیغمبر انرا متابع شدم و گور حبیب نجار امروز بانطا کیه است پس خدای تعالی مرا بدان آمرزید مرجبرئیل را بفرمود تا بانگی کرد و آن بت پرستان همه برجای بمردند ان کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون. (از ترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۸ ص ۲۶۶ تا ۲۷۱ چاپ قمشهٔ شود.

اصحاب قلاع. [اَ ب ِ ق ِ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب القلاع، باطنیه. اسماعیلیه. اصحاب جبال: و درین ایام اصحاب قلاع بقتل واحراق مبتلی بودند، (ازتتمهٔ صوان الحکمة ص ۲۱۳) ولما اتفق احراق اصحاب الجبال والقلاع من الباطنیه... (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۶۳) و رجوع بصفحات ۲۳۰ و ۱۶۳ و ۲۱۴ همان کتاب واسماعیلیه و باطنیه شود.

اصحاب قیاس. [اَ ب ِ ق ِ] (ترکیب اضافی) دردانش پزشکی قدیم طبیبان بدو گروه اصحاب تجربه و اصحاب قیاس تقسیم میشدند صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد: باب نخستین در یاد کردن وطریق اصحاب تجربه و اصحاب قیاس درعلاج کردن بداروهای مفرد و مرکب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وهمو آرد: طبیبان پیشینیان دو گروه بوده‌اند یکی اصحاب تجربه و دیگر اصحاب قیاس اما علم اصحاب تجربه نام داروهای مفرد بوده است و نسختها وداروهای مرکب... اما اصحاب قیاس نخست طلب دانستن اختلافات مزاجات مردم کرده‌اند ودانستن اختلاف و احوال بیماریها واختلاف اعراض... (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و رجوع به اصحاب تجربه و ص ۲۳ ج ۱ عیون الانباء شود.

اصحاب قیاس. [اَ ب ِ ق ِ] (ترکیب اضافی) پیروان ابوحنیفه که آنانرا اصحاب رأی نیز میگفتند. رجوع به اصحاب رأی شود.

اصحاب کتب اربعه. [اَ ب ِ کُ تُ ب ِ اَ بَ عَ] (ترکیب اضافی) محمدبن یعقوب کلینی ومحمدبن حسن طوسی بابویه قمی است که به محمدین ثلثه معروف‌اند و درباره ترجمهٔ حال نخستین به کلینی ودومی به شیخ طوسی و سومی به صدوق در همین کتاب (ریحانة الادب) مراجعه شود وهرسه ازعلمای طراز اول شیعه بوده و چهار کتاب متقن وجامع تألیف کرده وقسمت عمدهٔ اخبار خانوادهٔ عصمت رادر آنها جمع آورده وضبط کرده‌اند و کتب مزبورعبارتند از: کافی و تهذیب واستبصار ومن لایحضره الفقیه که اولی از کلینی ودومی وسومی ازشیخ طوسی وچهارمی ازصدوق است وپوشیده نماند که اصحاب کتب اربعه شیعه واصحاب صحاح ستة یا سبعهٔ اهل سنت و جماعت که زنده کنندهٔ آثار اسلامی هستند همگی ازدیار ایران بوده‌اند واین یکی از مفاخر بزرگ ایران میباشد: و ناگفته نماند که سه تن از اکابر علمای اواخر شیعه نیزهریکی کتابی جامع تألیف کرده وتمام علمای دینی وعموم مسلمانان را رهین منت زحمات خود ساخته‌اند و آنان عبارتند از: مولی محمد باقرمجلسی وشیخ حرعاملی محمدبن حسن وشیخ جلیل محمدبن مرتضی معروف به فیض میباشند که اولی بحارالانوار را تألیف کرده وشرح حالش بعنوان مجلسی آمده است و دومی هم کتاب وسائل الشیعه را اثرباقی و جاویدان خویش کرده وشرح حالش بعنوان حرعاملی محمدبن حسن یاد شده است و سومی نیز کتاب وافی را بیادگار گذاشته وترجمهٔ حالش بعنوان فیض کاشانی ذکرشده است و این سه کتاب در میان علما به جوامع ثلثه معروف و مؤلفان آنها نیزبه محمدین ثلث اواخر مشهوراند و گاهی مؤلفان کتب اربعه را نیز در مقابل اینها به‌اوایل مقیدداشته‌اند وآنهارامحمدین ثلث اوائل می‌نامند. (از ریحانة الادب ج ۱).

اصحاب کتب سبعه. [اَ ب ِ کُ تُ ب ِ س َ ع َ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب صحاح سبعه شود.

اصحاب کتب ستة. [اَ ب ِ کُ تُ ب ِ س ِ ت ت َ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب صحاح ستة شود.

اصحاب کساء. [اَ ب ِ ک ِ] عبارت بودنداز فاطمه (ع) وعلی وحسن وحسین (ع) وحضرت پیامبر (ص) که آیهٔ انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا در بارهٔ آنان است وابوسعید خدری از پیامبر (ص) روایت کرد که فرمود این آیه دربارهٔ پنج تن است خودم وعلی وحسن وحسین وفاطمه (ع) ورجوع به آل عبا وپنج تن آل عبا واهل کسا وملل و نحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۹۳ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره و مجمع البیان ج ٤ ص ۳۵۷ و ارشاد العقل السلیم ج ٤ ص ۲۱۱ و اصحاب علباء شود.

اصحاب کشف. [اَ ب ِ ک َ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب مکاشفات و ص ۲۲۲ حکمت اشراق چاپ کربن شود.

اصحاب کهف. [اَ ب ِ ک َ] (ترکیب اضافی) (۱) بمعنی صاحبان غار وایشان هفت تن بودند ازدوستان حق که ازخوف دقیانوس نام پادشاهی ظالم ازشهر گریخته در غاری پنهان شده بخفتند و سگی بمحبت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه‌صد سال بیدار شده بازبخفتند بازبقیامت خواهند برخاست نام ایشان باتفاق اکثر مفسرین اینست اول یملیخا دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم تبیونس پنجم کشافطیونس ششم ازرفطیونس هفتم یوانس بوس ونام سگ ایشان قطمیر بود (غیاث). (آنندراج).
اصحاب کهف، خداوندان غار که اکنون درغاری خوابیده‌اند. هفت نفر از دوستان حق ازترس دقیانوس شاه روم ازقسطنطنیه فراروپناه بغاری بردند با سگی که همراه داشتند ودر آن غار بامر خدا مدتها خوابیدند ووقتی بیدارشده بازخوابیدند وتا قیامت در خواب خواهند بود. (فرهنگ نظام).
ودربارهٔ نامهای ایشان اختلافست در تفسیر ابوالفتوح چنین است: مکسلمینا - محسلمینا تملیخا - مرطوس - نسوطوس - نیورس بکرویس وبطینوس. (ص ۳۸٤ ج ٦ چاپ قمشهٔ) ودرمتون دیگر این نامها آمده است: مکسلمینا - املیخا - مرطوس - نوالس سانیوس بطینوس - کشفوطط یا ملیخا - مکسینا مرطوس - نوانس اربطانس - اونوس کید سلطفیوس. یامکسلمینا - یملیخا - مرطونس یلنونس - ساربونس - کفشططوس - ذونواس. یا مکسلمینا - املیخا - مرطونس - بوانس سارینوس - بطلینوس - کشفوطط یامکسلمینا تملیخا - مرطونس - ینونس - ساریونس ذونواس - کشفیططیونس. ودرحبیب السیر نامهای آنان بدینسان نقل شده است: تملیخا مکسلمینا - متشلینا - مرنوس - دیرنوس شاذریوس - دیمنوس. خواند میراین قصه را در عهد بلاش بن فیروز هشتمین پادشاه اشکانی نقل کرده است (۲) وحمدالله مستوفی آرد: اصحاب الکهف بعهد ایشان (اشکانیان) درغار رفتند (۳) و گویند غار اصحاب کهف در کوهی بحدود شهر طرسوس بود (٤).

(۱) Les septe dormants.

(۲) حبیب السیر جزء دوم ج ۱ ص ۲٦ تا ۲۸ چاپ تهران.

(۳) تاریخ گزیده ص ۱۰۱ طبع لندن.

(٤) نزهة القلوب چاپ لیدن مقالهٔ ثالثه ص ۲٦۹.

وصاحب المنجد آرد : اصحاب کهف یا اهل کهف یا غارنشینان تنی چند بودند که پرستش بت ها را فرو گذاشتند و بمذهب مسیح گرویدند آنگاه از ستمگری دقیانوس یا (داقیوس) امپراتور ستمگر روم بغاری پناه بردند ودر آنجا بخواب فرورفتند وپس از سالیان دراز بیدارشدند . نام آنان درقرآن کریم آمده است. (ازاعلام المنجد). وحمدالله مستوفی آرد :

اصحاب الکهف معاصر ملوک طوایف بودند درشام بحدود طرطوس درشهر ایشان ملکی بت پرست بود یونانی دقیانوس نام . نام اصحاب کهف اینست مکسلمینا . یملیخا . فرطونس - بلیلونس - سارینونس و فرنوانس این شش کس دین موسی علیه السلام اختیار کردند چون دقیانوس ازحال ایشان واقف شد دین آشکارا کردند. دقیانوس خواست که ایشانرا بکشد درشب بگریختند بدهموس شبان رسیدند او نیز دین موسی بپذیرفت هفت تن شدند عزیمت غاری کردند سگ شبان همراه شان شد خواستند که سگ را بازگردانند سگ با ایشان بسخن درآمد گفت : من او را می طلبم که شما می طلبید دست ازاو بازداشتند . . . این هفت کس و سگ درغاری شدند وبخفتند ملک الموت روحشان قبض کرد سیصد و نه سال مرده بودند بعد از عیسی زنده شدند از احوال روزگار خبر نداشتند اما مردم از عیسی علیه السلام احوال ایشان شنیده بودند که زنده خواهند شد یکی از ایشان بشهر رفت تا طعام خرد، خبازچون درم او بنام دقیانوس دید اورا پیش ملک شهر برد ملک احوال او تفحص نمود نشانها باز داد ملک و اهل شهر با او بدرغارشدند تا یاران اودریابند او درغاررفت وحال با یاران بگفت . بجمعیت دعا کردند تا حقتعالی ایشانرا مرگ فرستاد ملک وشهریان چون حال چنان دیدند بر درغار مسجدی ساختندو بر دیوار مسجد نوشتند احوال ایشان . (از تاریخ گزیده طبع لندن ص ۷۹)وبلعمی آرد:وازعجایبها که بوقت ملوک طوایف بوده یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم. واین اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری از شهرهای شام و ملک آن شهر بت پرست بودبا مردمان آن شهر ومر ایشانرا که اصحاب الکهف بودند خدای عز وجل راه نمود و آن ملک را نام دقیانوس بود ازملوک یونانیان وقتی که ملک بدست یونانیان بود از پس ذوالقرنین تابه رومیان افتاد ایشان از میان همه مسلمان شدند و خدای رابشناختند وشش تن بودند پس خبر ایشان بدقیانوس گفتند ودقیانوس ایشانرا بخواند و گفت شما کرا پرستیدایشان کیش خود پیش دقیانوس آشکار کردند و خدای عزوجل دل ایشان نگاه داشت تا نترسیدند گفت خدای ما خدای آسمان وزمین است و ما بجز اوخدای رانخوانیم وندانیم واگر جز این گوییم باطلست چنانکه خدای عزوجل فرمود وربطنا علی قلوبهم اذقاموا فقالوا ربنا رب السموات والارض وربطنا، یعنی شددنا علی قلوبهم اذقاموا علی ارجلهم، لن ندعوا من دونه آلها لقد قلنا اذا شططا یعنی جوراو باطلا هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم بسلطان بین. ملك را گفتند: این قوم که غیر خدای ما دارند چراحجتی نیارندو کیست ستمکاره تر از آنکه برخدای دروغ گوید و ایشان را بر روی زمین پیغمبر نبود. ملك را یکی قاضی بود ازیونانیان وبسر او اندر دین اسلام آمده بود و پیدا نیارست کردن قاضی را گفت: چه بینی ایشان را چه کنم گفت این همه ملکزادگانند بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن. ایشان رایکشب ضمان ده تا مگر بیندیشند وباز حق آیند.ملك ایشانرا بند داد وضمان داد وباز گشتند خدای تعالی ایشان را بقرآن اندر جوانمرد خواند و فرمود: اذاوی الفتیة الی الکهف. و دیگر گفت: انهم فتیة آمنوا بربهم. ایشان جوان مردان بودند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را بخدای خواند و راه نمود ایشانرا تابشناختند و اندرین باب سخن حکمت بسیار است ولیکن دراز نتوان، کردن و مفسران چنین گفتند که خدای تعالی کس را جوانمرد نخواند مگر دوتن را یکی ابراهیم . و دیگر اصحاب الکهف ابراهیم را گفت قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم اصحاب الکهف را گفت آنهم فتیة آمنوا بربهم.پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد و ایشان شش تن بودند و هرشش بشب از شهر بیرون شدندوبنزدیك شهر کوهی بود نام آن کوه بیحلوس و نام این شش تن اینست مکسلمینا و او مهتر ایشانست دوم مجسلمنسا سیوم تملیخا چهارم فرطوس و بروایتی دیگر فریطوس پنجم سرطوس وبروایتی دیگر قرینوس ششم سروس پس روی بدان کوه نهادند و به نزدیك کوه شبانی دیدند با گوسفندان نام او دنیموس اورا گفتنددر کوه جایی هست که ما در آنجا پنهان شویم روزی چند شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین دقیانوس ومردم شهر، وخدایرا پرستیم جز ازاین بتان ایشان وازهمه گریخته ایم ازبیم جان جایی میخواهیم که پنهان شویم شبان گفت خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش برو عرضه کردند شبان دین ایشان بپذیرفت و گفت من نیز باشما بیایم گفتند رواست پس شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست وآن را دری هست و اندرونش فراخ و من شبانم چون شبی تاریك بود باران و سرما برخیزد از بیم تلف گوسفندان را اندرون آن غار برم پس شبان گوسفندان را بگذاشت وبا ایشان برفت وایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که سگ چون گرسنه شود آواز کند مردمان آگاه شوند شبان هرچند آن سگ را میزد باز نمیگشت و بزبان فصیح باایشان بسخن درآمد و گفت مرا چه میزنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام وآن نشانی بود ایشانرا وآیتی بود ازخدای تعالی پس برفتند و بغار اندر شدند غاری دیدند بزرگ وفراخ. وهم فی فجوة منه. درآنجا شدند وبخفتند سگ نیز درآمد ودستها پیش دراز کرد ودهن بسر دست نهادچنانکه عادت سگ باشدو کلبهم باسط ذراعیه بالوصید و الوصید اسم الغار و قیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار. پس خدای تعالی خواب برایشان افکند وبخواب اندرجان از ایشان بستد وجان نیز ازسگ بستد ودیگر روز ملك ایشانرا طلب کرد ونیافت گفتند ازین شهر برفتند دست از طلب باز داشتند و ایشان سیصد و نه سال درین جای بماندند و خدای تعالی هرهفته فرشتهٔ بفرستادی تا ایشان را از این پهلو بدان پهلو گردانیدی تازمین گوشت ایشانرا نخورد و اندامشان نریزد چنانکه گفت ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال. و چون آفتاب از مشرق برآمدی از دست راست کهف رفتی وچون شدی ازچپ کهف فرو شدی و تری الشمس اذا طلعت تراود عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال. ودر کهف سوی ناحیه شمال بود وچون چنین بود که برآمدن خورشید بردست راست بود وچون فرو شود ازدست چپ کهف بود وباد شمال وهوا اندرو فزود تامرده اندر وی نپوسد و ایشان درین سیصد ونه سال درآن غاربودند ودقیانوس بمرد وملکان دیگر آمدند وبشام ازیونانیان وباز ملك ازدست ایشان بشد وبدست رومیان افتاد و نخستین ملك روم شام بگرفت وعیسی بن مریم علیه السلام آنزمان بیرون آمد وحدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل رابگفت و گفت باززنده شوندوخلق ایشانرا بینند وباز بمیرندتا خلق را بدید آمد وهر که بشک است اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند دربعث یقین شود وبداند که وعدهٔ خدای تعالی حق است که ایشانرا زنده کند پس یکتن زنده شد وقت نماز پیشین آفتاب درگذشته بود نام او مکسلمینا آنکه مهتر بود ایشانرا آواز کرد ایشان زنده شدند و آن سگ نیز زنده شد و برپای خاست

چنانکه ازخواب خیزند قال قائل منهم کم لبثتم از ایشان یکی گفت چند بود که ما اینجاییم قالوا لبثنا یوماً چون آفتاب نیمروز دیدند گفتند او بعض یوم یا روزی یا بعض ازروز پنداشتند که دوش سفیده دم بکهف اندرآمدند وبخفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم خدای داند که شما اینجا چندبودید وبا ایشان چند درم بود بمهر دقیانوس وآن بزرگتر ازین درمها بود که درین ایام بود فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینه گفت یکتن را با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکتر کجا بیند شمارا بیارد تازاد برگیریم وامشب بجای دیگر رویم ولا یشعرن بکم احداً. وکس راازین حدیث شما آگاه نکند یملیخا را بفرستادند چون یملیخا بشهر اندر آمد خانها وبازارهای شهررا نمیشناخت ومردمان را دید که نمازهمیکردند عجب آمدش بیک روزاین همه خلق چنین شدند بنزدیک نانوا شد وآن درم بیرون کرد وآن درم بزرگ بود نه ازضرب آن زمان نانوا گفت این درم از کجا آوردی ؟ گفت این درم ازین شهر بیرون بردم از عهد دقیانوس. نانوا مردی عام بود و دقیانوس را نشناخت گفت این ملک را ندانم که تو همیگویی ملک ما فلان است که گفت چه دین دارد وکرا پرستد اندرین حدیث بودند که یکی از سرهنگان ملک شهر دررسید وسخن ایشان بشنید ویملیخا را نزد ملک برد ملک قصه اوبشنید و آن درم بدیدند بدانستند که او اصحاب الکهف است که در انجیل قصهٔ ایشان خوانده بودند علما و خوانندگان انجیل گرد کردند تا آن قصه از یملیخا بشنیدند وبگفت که من ویاران من دی روزازین شهر بیرون رفتیم ازبیم دقیانوس وازوی بگریختیم وبفلان کوه بغاری اندر شدیم و امروز من برخاستم و بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم وزاد برگیریم و امشب برویم آن انجیل خوانان بدانستند که ایشان اصحاب الکهف اند پس ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد تو راکه دقیانوس بمرد وازروزگاراو تا این ساعت سیصد ونه سال است خدای عزوجل پیغمبری فرستاد نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصهٔ شما در انجیل پدید است وما خدا را پرستیم و بدین عیسی اندریم وشما را همی جستیم و چشم میداشتیم تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجایند یملیخا گفت بکهف اندرند ملک برنشست وبا سپاه بیرون آمد و با یملیخا همی آمد تا در کهف رسید ملک یملیخا را گفت ایشان خبر این جهان ندارند پندارند که دقیانوس هنوز زنده است وآمد تا ایشانرا هلاک کند دستوری تراست تا

اول درآیی وایشانرا خبردهی تا شاد شوند وبیرون آیند ملک یملیخا را بدرون فرستاد ملک ومردمان همه دیدند پس یاران یملیخا راگفتند چه خبراست یملیخا خبراین جهان ومرگ دقیانوس وخروج عیسی علیه السلام بگفت ویملیخا بیفتاد وبمرد و یاران وسگ نیز بیفتادند و بمردند و ملک بدر کهف بماند وشب فراز آمد وملک هم آنجا بماند چون روزشد یملیخا بیرون نیامد ملک گفت بغاراندرشوند تا کیست کس بغاراندرنیارست آمدن ازهول آن غارو ندانستند که چه کنند گفتند: ابنوا علیهم بنیاناً اینجا بنایی کنید و علامتی تا مردمان بدانند که این کهف ایشانست وخدای بهتر داند بایشان پس مزگتی بکردند بردر کهف وبسنگ اندرنقش کردند قصه اصحاب الکهف را تا مردمان بدانند که این کهف ایشان است وایشان بچه وقت درین کهف شدند وچند سال بماندند وبعهد کدام ملک بیرون آمد وآنکه خدای تعالی فرمود: ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم. رقیم آن نوشته است که ایشان بنوشتند و همهٔ اهل اخبار ومفسران مقرند که ایشان هفت تن بودند وهشتم سگ یکی ازخبر دیگر از کتاب [کذا] اما خبر انست که مجاهد وعکرمه از ابن عباس روایت کنند که ایدون گفت انا من القلیل الذی استثناه الله فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الاقلیل سالت رسول الله علیه الصلوة والسلام عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر و اما آن دلیل که درقرآن است ثلثة رابعهم کلبهم و خمسة سادسهم کلبهم و چون بهفتم رسید مقالت هفتم را ایدون گفت سبعة وثامنهم کلبهم ومعنی واواندر لغت ابتدا بود واورا معنیهای بسیار است لیکن یکی ازمعنی نزد اهل لغت ابتدا بود. و الله اعلم بالصواب. (ازترجمهٔ طبری بلعمی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) :

دمیده درشب آخرزمان سفیدهٔ صبح
پس ازتوخفتن اصحاب کهف نیست روا
خاقانی.

چون پای درکند زسرصفهٔ صفا
سربرکند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
خاقانی.

کاش چون اصحاب کهف آنروح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را.

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست اینزمان.
مولوی.

چون سگ اصحاب کهفم بردرمردان مقیم
گرد هر درمی نگردم استخوانی گومباش
(سعدی بدایع).

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد.
(گلستان).

و سگ اصحاب کهف را لقمهٔ نینداختی.
(گلستان).

ورجوع به لغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج ۱ ص ۱۸۴ وتاریخ گزیده ص ۹۰ وتتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۸۹ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۰۲ وحبیب السیر ج ۱ وتفسیر ابوالفتوح ج ۶ چاپ قمشهٔ ودقیانوس. وغار و کهف وهفت مردان وسگ اصحاب کهف واصحاب رقیم واهل کهف شود.

اصحاب کید. [اَ بِ کَ] (ترکیب اضافی) که آنان را اهل عقبه نیزمیخوانند بروایتی ۱۳ تن وبقولی ۱۴ تن وبگفتهٔ ۱۵ تن بودند ولی قولی که بیشتر مورد قبول است اینست که ۱۲ تن بودند و ابن قتیبه نامهای آنانرا بدینسان آورده است : عبدالله بن ابی بن سلول، سعد بن ابی سرح، ابوحاضر اعرابی، جلاس بن سوید بن صامت، مجمع بن جاریة، ملیح بن تیمی، حصین بن نمیر، طعیمة بن ابیرق، مرة بن ربیع و ابوعامر که رئیس آن گروه بود و برای او مسجد ضرار را بنیان نهادند. (ازامتاع الاسماع ص ۴۷۹) ورجوع به همان صفحه درامتاع وصفحهٔ ۴۷۸ و صفحات پس ازآن واصحاب عقبه شود.

اصحاب کیسان. [اَ بِ کَ] (ترکیب اضافی) پیروان کیسان مولای علی امیر المؤمنین علیه السلام بودند. رجوع به کیسانیه وص ۲۳۵ ج ۱ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی شود.

اصحاب کیمیا. [اِ بِ م] (ترکیب اضافی) کیمیاگران. گروهی که میپنداشتند میتوان از راه بدست آوردن مادهٔ (اکسیر) زروسیم بروش مصنوعی بدست آورد. رجوع به ص ۱۰۷۵ وص ۱۱۱۲ ج ۲ مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی شود.

اصحاب گورها. [اَ بِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب قبور شود.

اصحاب لذت. [اَ بِ لَ ذَ ذَ] (ترکیب اضافی) (۱) پیروان اپیکور(۲) یا افیغورس یا ابیغورس. قفطی آرد : واما فرقهٔ که نام آنان ازآراء ایشان گرفته شده است یعنی آرائی که اصحاب آن درآموختن فلسفه آنها را غرض و هدفی میدانستند که بدان توجه کرده‌اند و آن گروه پیروان افیغورس بودند و آنان را اصحاب لذت میخوانند. چه آنان غرضی را که درآموختن فلسفه بدان قصد کرده بودند لذتی میدانستند که بدنبال معرفت آن بایشان دست میداد. (ازتاریخ الحکماء قفطی ص ۲۶). وصاعد بن احمد بن صاعد اندلسی آرد: فرقهٔ ششم طبقهٔ که بنام آراء وعقایدی که مقصود آنان درتعلیم فلسفه است مسمی گشته‌اند پیروان افیغورس میباشند که

(۱) Epicuriens.
(۲) Epicure

اصحاب‌لذت نامیده شده‌اند چه آنان مقصود تعلیم‌فلسفه را لذت علم ودانایی آن میدانند (ازترجمهٔ طبقات الامم بقلم سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۱۸٦).

اصحاب مالك. [اَ بِ لِ] گروهی بودند که درفقه وطریقه فقهی ازامام مالك پیروی میکردند وشاگردان وی در مصرو عراق‌پراکنده شده بودند چنانکه درعراق ازایشان قاضی اسماعیل وطبقهٔ اومانند ابن خوارمنداد و ابن منتاب و قاضی ابوبکر ابهری وقاضی ابوحسین بن قصار و قاضی عبدالوهاب وآنانکه پس از ایشان ظهور کردندبودندوابن‌القاسم‌واشهب‌وابن‌عبدالحکم و حارث بن مسکین و طبقهٔ ایشان در مصر بسرمیبردند واز اندلس [یحیی بن یحیی اللیثی بمصر رهسپار شد ومالك را ملاقات کردوکتاب الموطأ را ازوی روایت‌میکرد وازجمله اصحاب‌اوبشمارمیرفت وپس ازوی] عبدالملك بن حبیب (نیزازاندلس) بمصر کوچ کرد وازابن‌القاسم و طبقهٔ او حدیث فرا گرفت و مذهب مالك را در اندلس انتشارداد ودربارهٔ آن کتاب «الواضحه»را تدوین کردآنگاه عتبی که ازشاگردان وی بود کتاب العتبیه را تألیف نمود. واسدبن فرات افریقیه را ترك گفت و نخست از اصحاب‌ابوحنیفه‌مسائلی کتابت کرد وآنگاه بمذهب مالك روی‌آورد و ازابن‌القاسم در ابواب دیگر فقه مسائلی کتابت کرد و با نوشته‌هایی بقیروان بازگشت ونوشته‌های‌او به اسدیه (منسوب باسد بن فرات) نامیده شد. (ازترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون ج ۲ ص ۹۲۳ بقلم پروین گنابادی) و رجوع به ص ۹۲٤ و ص ۹۲۵ و ص ۹۲٦ همان کتاب شود.

اصحاب مانعه. [اَ بِ نِ عَ] (۱) پیروان مکتب فلسفی شك‌وارتیاب.مرتابین. شکاکون. و این اصطلاح یعنی اصحاب مانعه را فارابی بکاربرده است.

اصحاب مانی. [اَ بِ ی] (ترکیب اضافی) پیروان مانی. کسانیکه به مانویت اعتقاد داشتند. رجوع به مانی ومانویه و ص ۷۲ ج ۱ ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود

اصحاب مباحثات شرقیه. [اَ بِ مُ حَ ثَ تِ شَ ی یَ] (ترکیب اضافی) حکمای شرق. پیروان حکمت شرقی. رجوع به حکمت اشراق چاپ کربن ص ۱۵۰ وحکما وفلاسفه شود.

اصحاب‌محمدص. [اَ بِ مُ حَ مَ مَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب رسول وصحابه وفهرست عیون‌الانباء وفهرست تتمهٔ صوان الحکمة شود

اصحاب مختار. [اَ بِ مُ] (ترکیب اضافی) پیروان مختاربن ابی‌عبید ثقفی. یا کیسانیه.رجوع‌به کیسانیه‌ومختاروص۲۳۷ ملل و نحل شهرستانی ج ۱ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود

اصحاب مدرسه. [اَ بِ مَ رَ سَ] (ترکیب اضافی) پیروان مکتب فلسفی اسکلاستیك. (۲) رجوع به اسکلاستیك درهمین لغت‌نامه شود

اصحاب مدین. [اَ بِ مَ یَ] صاحب حبیب‌السیرآرد : اکثرعلماء اخبارو انبیاء بزرگوار آورده‌اند که اهل مدین و اصحاب الایکه یك فرقه‌اند و ایکه بلغت عربی موضعی راگویند که مشتمل براشجار ومرغزاربسیارباشدودرتفسیرکازرونی(رح)از ابوعبدالله البجلی مرویست که ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت اسامی سلاطین مدین است و بعثت شعیب علیه‌السلام در زمان سلطنت کلمن بوقوع پیوسته وباتفاق مورخان اصحاب‌ایکه با وجود بت پرستی در مکائیل موازین سبیل ناراستی مسلوك داشتندی و دراهم و دنا نیزمغشوش خرج کرده اعلام قطع طریق برافراشتندی و چون شعیب علیه‌السلام ایشان‌را بدین قویم و ملت ابراهیم علیه‌السلام دعوت فرمود جمعی که ازصفت فراست و کیاست بهره‌ور بودندایمان‌آورده متابعتش نمودند و اکثر درمقام معارضه ومجادله راسخ دم‌وثابت قدم گشته پیوسته بسخنان درشت خاطر شریف جناب نبوی را می‌آزردند و چون شعیب علیه‌السلام ایشان را از عذاب منتقم جبار میترساند تمسخرنموده تقاضای نزول عذاب میکردند لاجرم خطیب الانبیاء دست دعا برآورده گفت : (ربنا افتح بیننا وبین‌قومنا بالحق و انت خیرالفاتحین) و حضرت مجیب‌الدعوات این مسألت را بشرف‌اجابت اقتران داده در مدین گرمایی عظیم روی نمودچنانچه‌قوم بیطاقت گشته بفضای صحرا شتافتند و نظرایشان برابرپاره‌ای افتاد از تاب‌آفتاب بسایهٔ سحاب‌التجا بردند وآتشی ازآن ابر بر مفارق گمراهان باران شده همه را خاکستر گردانید وجمعی ازضعیفان اهل‌طغیان که درشهرمانده بودند ازاستماع آواز صیحهٔ جبرئیل بنارجهنم پیوستند و شعیب ومتابعانش که هزاروهفتاد نفربودند ازشرشرآنقوم بداخترنجات یافته هم در آن دیار رحل اقامت انداختند و باندك زمانی‌آن مکان را معموروآبادان ساختند، (حبیب السیر چاپ‌خیام ج ۱ ص۷۹)ورجوع به اصحاب ایکه شود.

اصحاب مراقب. [اَ بِ مُ رِ قِ] (ترکیب اضافی) طایفهٔ از اهل شهود در تداول متصوفه. رجوع به‌شهود واهل‌شهود شود.

اصحاب مرداره [اَ بِ مُ] (ترکیب اضافی) پیروان عیسی بن صبیح مکنی به ابوموسی و ملقب به مردار را مرداریه میخواندند و مردار در نزد بشربن معتمر تلمذ کرد وآنگاه بزهدگرایید چنانکه او را راهب‌معتزله‌میخواندند رجوع به‌مرداریه و ص ۹۳ ج ۱ ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود.

اصحاب مسجد ضرار. [اَ بِ مَ سْ جِ دِ ضِ] (ترکیب اضافی) مسجد ضراریاشقاق (۱) را گروهی از اهل عقبه برای ابوعامر ساختند که رئیس آنان بود واصحاب مسجد ضراراین پنج تن بودند، معتب بن قشیر، ثعلبة بن حاطب، خذام بن خالد، ابوحبیبة بن ازعر و عبدالله بن نبتل ابن حارث. این مسجد را بمنظور تفرقهٔ میان مسلمانان و کفران نسبت به خدا بنیان نهاده بودند چنانکه در سورهٔ توبه (آ ۱۰۷) آمده است. والذین اتخذوا مسجداً ضراراً کفرا وتفریقاً بین‌المؤمنین و ارصاداً لمن حارب‌الله ورسوله من قبل و و لیحلفن ان اردناالا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون. و دوازده تن ازمنافقان آنرا بنا کرده بودند زیرا هنگامیکه در مسجد رسول (ص) گرد میآمدند و باهم بگفتگو میپرداختند مسلمانان آنانرا میدیدند واین امربرآنان گران میآمد ازینروبرآن شدند مسجدی بسازند تا هنگام گرد آمدن و گفتگوکردن دیگران متوجه‌آنان نباشند (از امتاع الاسماع ص ٤۸۲ ، ٤۸۳). و رجوع به همان کتاب وتفاسیروکتب سیرو شود

اصحاب‌مشاهده.[اَ بِ مُ هَ دَ](ترکیب اضافی) در تداول حکمت اشراق، عبارتند از : فیثاغورث و انباذقلس و هرمس و جز آنان، واین گروه دربرابر اصحاب اشراق باشند رجوع به حکمت اشراق چاپ کربن ص ۱٦۲ و ص۱۵٦ شود.

اصحاب مشأمة. [اَ بِ مَ ءَ مَ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب مشئمة اصحاب دست چپ. یا کسانیکه برخود شوم باشند واصحاب المشأمة مااصحاب‌المشأمة. (قرآن کریم سورهٔ الواقعة «۳٦» آیهٔ ۹)

---

(۳) ضرار بمعنی خواستن زیان و شقاق و نفاق است از راه ستیزه جویی وتنازع. و قصد اصحاب مسجد ضرارهمین بود ازینرو بدین نام خوانده شدند.

(۱) Pyrrhonisme (۲) Scolastique

ابوالفتوح آرد : وهی مفعلةمن الشؤم‌عرب دست چپ را بشومی خوانند قال الشاعر :
السم والشرفی شومی لدیك لهم
وفی یمینك ماء المزن والضرب
ومنه الشام والیمن ، برای آنکه شام بر دست چپ کعبه است و یمن بردست راست کعبه و مراد آنانند که ایشان را بردست چپ بدوزخ برند . وگفتند : آنانند که نامه‌های ایشان بدست چپ دهند درقیامت. حسن گفت : آنان باشند که بر خود شوم باشند وعمر ایشان درمعصیت گذشته باشد. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۹ ص ۳۱۳ چاپ قمشهٔ)ورجوع به اصحاب شمال شود .

اصحاب مشئمة [اَ ـِ ب ِ مَ ءَ مَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب مشأمة شود .

اصحاب مظله . [اَ ـِ ب ِ مِ ظَ ل ل َ] (ترکیب‌اضافی)یااصحاب المظلة . ابن ابی اصیبعه آرد :
چنانکه قومی از فلاسفه‌پنداشته‌اند وایشان معروف به مشائیان واصحاب مظله‌اند . (عیون الانباء ج ۱ص ۲۰)وصاعد اندلسی آرد : دستهٔ سوم که بنام محلی که تعلیم فلسفه در آن نموده اند مشتهرند پیروان کوسفس اند که اصحاب مظله (سایه‌بان - ایوان) هستند وچون‌آنان در رواق هیکل (بتخانه) آتینه (آتن) درس میخواندند به رواقیون یااصحاب ایوان معروف شدند . (از ترجمهٔ طبقات الامم بقلم سید جلال الدین طهرانی) . وقفطی آرد : فرقهٔ که بنام موضعی که‌در آن‌فلسفه‌را تعلیم‌میدادند خوانده شدند پیروان کرسبس بودند و آنهارا اصحاب مظله مینامیدند و ازینرو بدین نام‌موسوم شدند که آموختن آنان در رواق هیکل شهر آتن بود . (ازتاریخ الحکما ص ۲۵) وشهرستانی گوید :
وایشان (حکما) بدو گروه تقسیم شوند : متقدمان که اساطین‌حکمت‌بودند ومتاخران که عبارتند از مشائیان واصحاب رواق و اصحاب ارسطو طالیس بشمارمیرفتند . (از ملل ونحل ج۲چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره). ولی مشائیان پیروان ارسطو بودند چه او هنگامیکه دراواخر سال ۳۳۵ ق م به‌آتن باز گشت‌ودر آنشهر مستقرشددر گردشگاهی مدرسهٔ ایجاد کرد که‌آنرا اوکایون‌میگفتند وعادت داشت هنگام تدریس حرکت کند و شاگردانش نیز در گرد او راه میرفتند ازینرو وی واصحابش‌را مشائیان خواندند اما اصحاب رواق اصحاب مظال یامظله یا رواقیان گروهی ازحکما هستند که برواق منقوش (ستودا پویکیلی) منتسب‌اندرواقی که ستونهای آن بنقشهای نقاش معروف (پولیخبوت) مزین بود و درین رواق در آن عصر محاضرات فلسفی القا میشد ولی در حقیقت زنون شاگردانش را همچون مشائیان و رواقیان قدیم در حال راه‌رفتن تعلیم‌میداد ورواقیان‌قدیم معاصر اپیکوریان بودند . . . (ازحاشیهٔ ص ۲۴۰ ج ۲ ملل ونحل چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره) ورجوع به سیر حکمت در اروپا ج ۱ ذیل ارسطو ورواقیان و ص ۳۰۵ و ۳۶۰ و ۲۴۰ملل ونحل ج ۱ همین چاپ شود.

اصحاب‌معلقات‌تسعه. [اَ ـِ ب ِ مُ عَ ل لَ ـِ ت ِ تِ عَ] (ترکیب اضافی) رجوع‌به اصحاب معلقات نه گانه شود .

اصحاب معلقات سبعه . [اَ ـِ ب ِ مُ عَ ل لَ ـِ ت ِ سَ ع َ] (ترکیب اضافی) هفت تن ازشاعران روزگار جاهلیت عرب بودند که هریك قصیدهٔ غرا سرودند و بر حسب رسم معمولی آن دوران آنها را از در کعبه بیاویختند که‌وارد شوندگان آنهارا ببینند ومایهٔ شهرت و افتخار آنان گردد و پس ازنزول قرآن از بیم رسوایی قصاید خودرا بنهائی بردندچنانکه در کتب‌مربوط مشروحاً نگارش یافته است و همین قصاید است که در السنهٔ اهل علم به سبعهٔ معلقه و معلقات سبعه مشهور وبارهاچاپ شده‌است‌و شرحهای بسیاری برآنهانوشته اند بالجمله آن هفت تن عبارتند از : امرؤ القیس و طرفةبن عبد بکری. . . وزهیربن ابی‌سلمی مزنی. ولبیدبن‌ربیعهٔ عامری.وعمروبن کلثوم ثعلبی. وعنترةبن عمروبن‌معاویةبن شداد.و حارث‌بن حلزهٔ یشکری .
(از ریحانة الادب)

اصحاب معلقات عشرة [اَ ـِ ب ِ مُ عَ ل لَ ـِ ت ِ عَ ش َ رَ] (ترکیب اضافی) برخی از اهل سیر برآنند که ده‌قصیدهٔ از ده تن از شاعران عصر جاهلیت بشرح مذکور در (اصحاب معلقات سبع) درکعبه آویخته بودند و ازخوف رسوایی درمقابل قرآن قصاید خودشان را دزدیدند وآن‌ده تن عبارتند از : هفت تن‌مذکور دراصحاب معلقات سبع وعبیدبن ابرص.واعشی‌میمون. ونابغه‌ذبیانی. (از ریحانةالادب).

اصحاب معلقات‌نه‌گانه . [اَ ـِ ب ِ مُ عَ ل لَ ـِ ت ِ نُ ن َ] (ترکیب اضافی)ابن خلدون آرد : بهترین‌اشعارشان‌را (شاعران عصر جاهلیت) ازارکان‌بیت الحرام(کعبه) که جایگاه حجگزاری و خانهٔ [پدرشان] ابراهیم بود فرو میآویختند چنانکه این شاعران بدین امر نائل‌آمده بودند : امرؤ القیس‌بن حجر . نابغهٔ ذبیانی . زهیربن ابی سلمی . عنترةبن شداد . طرفةبن عبد. علقمةبن عبده . اعشی ، و دیگر کسانی که ازاصحاب معلقات‌نه گانه(۱) بشمارمیرفتند. (از ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی) .

اصحاب‌معمر . [اَ ـِ ب ِ مُ عْ مَ مَ] یا معمریه پیروان معمربن عباد سلمی بودند و معمر ازبزرگترین قدریه بود . رجوع به معمریه و ص۸۹ ملل ونحل‌شهرستانی ج۱ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود .

اصحاب مغیره . [اَ ـِ ب ِ مُ رَ] پیروان مغیرةبن سعید بجلی بودند ومغیره مدعی‌بود که امام پس از محمد (ص) پسر علی‌بن حسین محمدبن عبدالله بن حسن است وی می‌پنداشت که امام محمد زنده است و پس از امام محمد خود مدعی‌امامت شدوآنگاه ادعای نبوت کرد و دربارهٔ علی (ع) بغلو نابخردانهٔ پرداخت وگذشته ازآن به‌تشبیه قائل شد . رجوع به مغیرة وج ۱ ملل‌ونحل شهرستانی ص ۲۹۵ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره ولسان المیزان ج ٦ ص ۷۵ شود .

اصحاب مکاشفات . [اَ ـِ ب ِ مُ شَ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب المکاشفات صاحبان مکاشفه (درتصوف) ارباب‌مکاشفه. اصحاب کشف . رجوع به مکاشفه و ص ۲۷۵ حکمت اشراق چاپ کربن‌شود

اصحاب مکرم . [اَ ـِ ب ِ مُ کَ رَ رَ] (ترکیب اضافی) پیروان مکرم‌بن عبدالله عجلی ازجمله‌ثعالبه بودند ولی‌ازآنهامنشعب شدند و گفتند : تارك صلات کافر است ازینرو که‌خدارا نمیشناسد همچنین‌مرتکبان دیگر کبایر را کافر میخواندند چه عقیده داشتند گناهکاران همه خدا نشناسند . ورجوع به مکرمیه وملل ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۲۱۱ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره ومقریزی ج ٤ ص ۱۷۰ والفرق ص ۸۲ وتبصیر ص ۳٤ واعتقادات ص ۵۰ شود .

اصحاب ملکاء . [اَ ـِ ب ِ مَ] (ترکیب اضافی) پیروان ملکاء بودند که در روم ظهور کرد و برآن استیلا یافت و بیشتر مردم روم از طریقت وی پیروی میکردند ویکی ازسه فرقهٔ معروف مسیحیان اند . رجوع به ملکائیه و ص ۱۰۷ ملل ونحل شود .

اصحاب مناظر . [اَ ـِ ب ِ مَ ـِ ظ] یا اصحاب المناظر گروهی ازدانشمندان‌علوم ریاضی بویژه‌آنانکه درمبحث مناظرومرایا دست دارند . رجوع به مناظر ومرایا ص ۹۹ حکمت اشراق چاپ کربن شود.

اصحاب منقل . [ـِ ب ِ مَ ق َ] (ترکیب

(۱) . . . عدهٔ اصحاب معلقات مورد اختلاف‌است برخی‌آنهارا هفت تن شمرده‌اند بدینسان: امرؤالقیس ، طرفه ، زهیر ، لبید ، عمروبن کلثوم ،عنترة و حارث‌بن حلزه . وگروهی که آنها را نه تن دانسته‌اندبرهفت تن مزبور نابغه و اعشی یا علقمه واعشی را هم میافزایند.

اضافی) بمعنی یاران‌همصحبت. ازمصطلحات. (غیاث اللغات). بمعنی یاران همصحبت که درزمستان بدور منقل حلقه زده می نشینند وازهرباب حرف باهم زنند. (آنندراج).
|| بمجاز بمعنی ارباب‌مشوره‌استعمال کنند:
درمحفلی که بسته زبان‌سپند من
صدآتشین‌عذار در اصحاب منقل است.
تأثیر (بنقل آنندراج).
|| در تداول‌عامه، مبتلایان بتریاك.وافوریان. تریاکیان.

اصحاب مواشی. [اَ ب مَ] مالداران. آنانکه بپرورش و نگهداری چارپایان پردازند. گوسفندداران: گروهی آنجا فرودآمده بودندواصحاب مواشی‌وچارپایان بودند.
(تفسیر ابوالفتوح ج۷ ص ۲۹۹ چاپ‌قمشهٔ)

اصحاب موسی. [اَ ب سا] (ترکیب اضافی) قوم موسی (ع). بنی اسرائیل: قال اصحاب موسی انا لمدرکون. (قرآن کریم سورهٔ الشعراء «۲۶» آیهٔ ۶۲). و رجوع به بنی اسرائیل شود.

اصحاب میمنه. [اَبِ مَ مَ نَ] (ترکیب اضافی) اصحاب دست راست. یا کسانیکه برخودخجسته ومبارك‌باشند. فاصحاب المیمنة مااصحاب‌المیمنة. (قرآن کریم سورهٔ‌الواقعة «۵۶» آیهٔ ۸) ابوالفتوح آرد: اصحاب دست راست‌باشند آنانکه ایشان را بردست راست ببهشت‌برند. عبدالله‌عباس‌گفت: آنان باشند که بردست آدم باشند. ضحاك گفت: آنان باشند که نامه‌های ایشان بدست راست‌دهند حسن و ربیع گفتند آنان باشند که خجسته و مبارك باشند برخود و عمر ایشان درطاعت خدای تعالی مستغرق شده باشد و ایشان تابعان باحسان‌اند در قرن‌دوم‌ازعصر رسول. (ازتفسیرابوالفتوح ج۹ ص۳۱۳ چاپ قمشهٔ) ورجوع بهمان صفحه و اصحاب یمین شود.

اصحاب میمون. [اَ ب مَ] (ترکیب اضافی) پیروان میمون‌بن خالد یا میمون بن عمران بودند ومیمون نخست از عجارده که گروهی‌ازخوارج‌بشمارمیرفتندپیروی‌میکرد ولی پس ازچندی وی دربارهٔ اراده و قدرو استطاعت باآنان بمخالفت برخاست و خود بنظریات دیگری معتقد شد. رجوع به میمونیة و میمون بن خالد وص۲۰۴ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره ج۱وخطط مقریزی ج۴ص ۱۷۹ و الفرق بین الفرق ص۲۶۴شود.

اصحاب نار. [اَ ب] (ترکیب‌اضافی) اهل نار ودوزخ. (ناظم‌الاطباء). دوزخیان. جهنمیان:
شنیدم که بگریستی شیخ زار
چو برخواندی آیات اصحاب نار.
سعدی.

اصحاب نافع بن ازرق. [اَ بِ فِ عِ بْ نِ اَ رَ] (ترکیب اضافی) پیروان ابوراشد نافع بن ازرق بودند که بانافع از سران خوارج در روزگار عبدالله بن زبیر خروج کردند و ازبصره به اهوازشتافتند و آن شهر را بتصرف‌آوردند وهشت بدعت درمذهب ساختند. ورجوع‌به‌ازارقه‌وابوراشد وص ۱۷۹ ج۱ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود.

اصحاب‌نبی. [اَ ب نَ بی ی] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب رسول شود.

اصحاب‌نجار. [اَ ب نَ جّا] (ترکیب اضافی) پیروان حسین بن محمد نجار بودند و آنان را نجاریه‌میگفتند. بیشتر معتزلیان ری واطراف آن ازمذهب‌اوپیروی‌میکردند. و رجوع به نجاریة و ص ۱۱۶ملل و نحل شهرستانی ج۱چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود.

اصحاب نظام. [اَ ب نَ] یااصحاب ابراهیم بن سیار نظام گروهی که از عقاید ابراهیم مزبور پیروی میکردند. رجوع به نظامیه و ص۷۲ ج۱ملل و نحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره و ص۱۱۳الفرق بین الفرق و خابطیه و اصحاب ابن خابط شود.

اصحاب نجوم. [اَ ب نُ] (ترکیب اضافی) منجمانند. (انجمن آرا ناصری).

اصحاب نسطور. [اَ ب نَ] (ترکیب اضافی) (۱) پیروان نسطورحکیم بودند که در روزگار مامون ظهور کرد و برحسب رای خویش بتصرف درانجیلها پرداخت و این گروه درمیان مسیحیان مشابه معتزله در میان مسلمانانند. آنان گفتند: خدای تعالی یگانه وصاحب اقانیم سه‌گانهٔ وجود وعلم و حیات است واین اقانیم زاید برذات نیستند وخود ذات هم نمیباشند وکلمهٔ (اقنوم علم) بطریق‌امتزاج‌بجسد عیسی‌متحد نشدچنانکه ملکائیه معتقد بودند و برطریق ظهوربدان هم نبود چنانکه یعقوبیه میگفتند بلکه این امرهمچون تابش خورشید بربلور یاهمانند ظهورنقش در انگشتری بود (ازملل ونحل چاپ‌قدیم‌تهران). ورجوع‌به نسطوریه وص ۱۰۹همان چاپ شود.

اصحاب واصل. [اَ ب ص] یامعتزله پیروان واصل بن عطاء غزال بودندوآنانرا اصحاب عدل وتوحید نیزمیخوانند. رجوع به معتزله، واصحاب عدل وتوحید وص۵۷ ج ۱ملل ونحل شهرستانی چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره و واصلیه ص۶۰ همان کتاب شود.

اصحاب وحی. [اَ ب وَ] (ترکیب اضافی) خداوندان‌وحی. پیامبران. فرستادگان خدا. آنانکه از جانب خدا بر ایشان وحی میشد. ورجوع‌به حکمت اشراق‌چاپ کربن ص۵۰۳شود.

اصحاب هشام. [اَ ب هِ] پیروان هشام‌بن عمروفوطی بودند که‌آنانراهشامیه نیز گویند. هشام در بارهٔ قدرعقیدهٔ مبالغه آمیزی داشت چنانکه دربن موضوع از پیروانش نیز بیشترمبالغه میکرد و بطور کلی ازنسبت دادن افعال بباری‌تعالی‌امتناع میورزید هرچند در تنزیل نیز تصریح‌شده باشد: او میگفت خدا میان قلوب مؤمنان تألیف برقرارنمیکند بلکه این مؤمنان‌اند که باختیار خود مؤتلفان‌اند. درصورتیکه درتنزیل‌آمده است: (ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم). ورجوع‌به‌هشامیه وهشام‌بن عمرو وص۹۷ملل ونحل‌شهرستانی ج۱چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود.

اصحاب هیاکل. [اَ ب هَ کِ] (ترکیب اضافی) ستاره پرستانند وایشان گویند وسایط میان ماورب‌الارباب هیاکلند زیرا که روحانیات از ما غایبند. (نفایس الفنون). وشهرستانی آرد: اصحاب هیاکل واشخاص‌گروهی ازفرق صابئة‌اند. اصحاب روحانیات چون دریافتند که ناگزیرانسان باید وسایطی داشته باشد که بدان متوجه شود ونزدیکی جوید و ازآن استفاده کند از اینرو به هیاکل یعنی سیارات هفتگانه پناه بردند وبراین امور در بارهٔ آنها آگاه شدند: نخست: بیوت ومنازل. دوم‌مطالع و مغارب. سوم: اتصالات آنها برحسب اشکال موافق ومخالف و مرتب برحسب طبایع. چهارم: تقسیم روزها و شبها و ساعات بر وفق هیاکل.
پنجم: سنجش صور و اشخاص واقالیم و شهرهابرحسب آنها. آنگاه خواتیم بکار بردند و عزایم و دعاها بیاموختند و برای زحل (روز) تعیین کردند ومثلا روزشنبه را بدان اختصاص دادند و در آن روز ساعت نخستین آنرا مراعات میکردند و خاتمی که مطابق‌صورت وهیأت وصنعت‌آن ساخته شده بو بکارمیبردند وجامهٔ مخصوص‌بدان می‌پوشیدند وبخورخاص زحل میسوختند و دعاهای ویژه بدان میخواندند و نیازخودرا ازآن میخواستند واین نیازرا از افعال و آثارخاص بزحل می‌طلبیدند و حاجت‌آنان برآورده میشد واکثر بمرام خود میرسیدند همچنین ازمشتری نیز حاجت می‌طلبیدند و اینهم درروز وساعت مخصوص بدان بود و برای مشتری نیز بکلیه خصوصیاتی که در بارهٔ زحل یاد کردیم قائل بودند همچنین دیگرحاجات را از ستارگان میخواستند و آنهاراآلهه‌مینامیدند وخدای‌تعالی‌رب‌ارباب و خدای خدایان بود و گروهی از آنان

(۱) Nestorienism.

خورشید را رب ارباب و خدای خدایان (الهالآلهة) میخواندند آنان هیاکل راوسیلهٔ تقرب‌به روحانیات قرارداده‌بودندوروحانیات را وسیلهٔ نزدیکی به باریتعالی میدانستند چه معتقد بودند که هیاکل ابدان روحانیات اند و نسبت آنها بروحانیات همچون نسبت ابدان‌آدمیان به روحهای آنانست . ازینرو هیاکل را در پرتو حیات روحانیات زنده و گویا می‌پنداشتند و میگفتند روحانیات در ابدان هیاکل تدبیر و تصرف میکنند وآنها را بجنبش در میآورند همچنانکه روح در ابدان ما تصرف میکند و شکی نیست هر آنکه به شخصی تقرب جوید در حقیقت به روح او تقرب جسته‌است . آنگاه برحسب عمل کواکب عجایب حیلی‌استخراج کردند که مایهٔ شگفتی بود وآنها عبارت‌از طلسمات مذکور در کتب وسحر و کهانت و تنجیم و تعزیم وخواتیم وخواص وصور(۱) بود که همهٔ آنها در زمرهٔ علوم مردم آن روزگار بشمار میرفت . اما اصحاب اشخاص گفتند هرگاه ناگزیر باشیم که وسایطی برگزینیم‌تاآنها را شفیع ومیانجی‌قراردهیم هرچند روحانیات را توان بمنزلهٔ وسایلی قرارداد ولی هنگامیکه‌آنها را بچشم نبینیم و نتوانیم باآنها بزبان سخن گوییم وباآنها روبروشویم تقرب بآنها تحقق نخواهدیافت جز اینکه بهیاکل آنها توسل جوییم ولی هیاکل گاه دیده شوند وگاه نتوان‌آنها را دیدزیرا دارای‌طلوع وغروبند. درشب‌پدید آیند ودرروزنهان شوندازینروتقرب وتوجه بآنها همواره‌امکان پذیر نیست وناگزیرباید صورواشخاصی در پیش دیدگان ما پیوسته قائم وبرپا باشند تا در پیشگاه‌آنها معتکف شویم و بوسیلهٔ‌آنها به هیاکل توسل جوییم وآنگاه از هیاکل بروحانیات وازروحانیات به خدا سبحانه و تعالی نزدیک شویم و پرستش‌آنها بپردازیم تا آنها ما را بخدا نزدیک کنند ازینرو اشخاصی بصورت بت برصورت هیاکل هفتگانه برگزیدند وهر شخص یا بت را دربرابرهیکلی قراردادند. (ازملل ونحل شهرستانی ج۲ص ۲۰۶چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره) . و رجوع به صفحات ۲۱۳ تا۲۲۴همان جلد و اصحاب اصنام و اصحاب اشخاص شود .

اصحاب یزیدبن انیسة . [اَ ـِ ب یَ ـِ دِ نِ اُ نَ سَ] (ترکیب اضافی) گروهی از پیروان یزید بن انیسه خارجی بودند یزید دربصره میزیست آنگاه به تون از سرزمین فارس رفت ونخست ازاباضیه پیروی میکرد اما پس ازچندی‌ازآنان انشعاب کردومعتقد شدکه شریعت اسلام درآخر زمان ازجانب پیامبری که ازمردم‌غیرعرب خواهدبودنسخ خواهد شد و میگفت : برآن پیامبر کتابی نازل خواهد گردید و پیروان او صابئون خواهند بود که‌نام‌آنان درقرآن‌آمده‌است. و رجوع به یزیدیه و الفرق بین الفرق ص ۲۶۳ و تعریفات ص ۱۷۴ و ملل و نحل شهرستانی ج۱ص۲۱۵ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود .

اصحاب یسن . [اَ ـِ ب یَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصحاب رس شود .

اصحاب یعقوب . [اَ ـِ ب یَ](ترکیب اضافی) یا یعقوبیه یکی از فرق سه‌گانه مسیحیان بودند که به اقانیم سه‌گانه اعتقاد داشتند منتها این گروه میگفتند ، کلمهٔ (اقنوم علم) بگوشت و خون تبدیل شد . و ازینرو خدا مسیح گردید . رجوع به ص۱ ملل ونحل چاپ قدیم‌تهران شود .

اصحاب یمین . [اَ ـِ ب یَ] (ترکیب اضافی) یا اصحاب الیمین ، خداوندان دست راست یابهشتیان . اصحاب‌الیمین خداوندان دست راست یعنی بهشتیان که نامهٔ اعمالشان بدست‌راستشان داده‌میشودیا دردست‌راست عرصات محشرمیایستند . (فرهنگ نظام) . آنهااند که د وقت اخراج ذریت ازصلب آدم علیه السلام ایشان براست وی بوده‌اند یانامهٔ اعمال درآن روز بدست راست‌ایشان دهند تا به بهشت روند وآن بریمین عرش است.ازتفسیرحسینی (آنندراج). آن‌بود که که‌بابتدای عمربگناه‌تخلیط‌کندآنگه‌توفیق دریابد او را تاتوبه کند وبا درگاه خدای شود او از اصحاب الیمین باشد اهل بهشت باشدوبردست‌راست رود (ازتفسیرابوالفتوح ج ۹ ص ۳۱۴ چاپ قمشهٔ) و رجوع بهمان صفحه و صفحهٔ ۳۱۴ و اصحاب میمنه شود .

اصحاح . [اِ] (ع مص) صاحب اهل و مواشی تندرست شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اصحاح قوم ، چنانست که بمواشی آن‌آفتی برسد وآنگاه برطرف‌شود.(قطرالمحیط)(اقرب‌الموارد). وگویند : لایورد الممرض علی المصح ، یعنی کسی که شتر اومبتلا به مرض است بر کسیکه شترش سالم میباشد واردنشود. (از اقرب الموارد). ‖ بهبود یافتن اهل وماشیه کسی . (ازاقرب الموارد وقطر المحیط) . صاحب اهل ومواشی تندرست شدن (منتهی الارب).(آنندراج).خداوندچارپای‌تندرست شدن . (زوزنی) ‖ اصحاح‌زید عمرو را ، تندرست یافتن‌اورا.(اقرب‌الموارد).‖اصحاح خدا کسی را ، برطرف کردن مرض او و بهبود بخشیدن بوی. (اقرب‌الموارد) دور گردانیدن خدا مرض را از کسی‌وتندرست گردانیدن اورا . (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .

اصحاح . [اِ] (ع اِ) واصحاح [اَ] ازتورات وانجیل‌بمنزلهٔ سوره ازقرآن‌است ج ، اصحاحات . (قطر المحیط) .

اصحاح . [اَ] (ع اِ) رجوع‌به‌اصحاح [اِ] شود .

اصحاحات . [اِ] (ع اِ) ج اصحاح . رجوع به اصحاح شود .

اصحار . [اِ] (ع مص) بصحرا بیرون شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . بصحرا بیرون آمدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). برزوالی الصحراء لایواریهم شیئ، تقول ، رأیتهم مصحرین، ای بارزین الی الصحرا . (اقرب‌الموارد). ‖ اصحار مکان ، پهناور شدن‌آن یعنی همانندصحرا گردیدن آن . (ازاقرب الموارد) . فراخ گردیدن جای . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ‖ اصحار امر و اصحار بامر ، آشکار ساختن آن . گویند : لاتصحره امرک واَصحر بما فی‌قلبک . (از اقرب الموارد) . ‖ اصحار مرد ، یکچشم گردیدن وی . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) .

اصحاف . [اِ] (ع مص) اصحاف کتاب را ، قرار دادن صحیفه‌ها در آن . (ازاقرب الموارد) . فراهم آمدن نامه‌ها و فراهم آوردن . یقال اصحف الشیئ (مجهولا) اذا اجمعت فیه الصحف و منه المصحف (از منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا). ‖ اصحاف چیزی، جمع کردن صحیفه‌های بسیار درآن . (تاج المصادر بیهقی).

اصحب. [اَ حَ] (ع ص) حماراصحب، خرکه رنگش مایل بسرخی‌باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . (آنندراج) . ‖ میگون. (محمودبن عمر ربنجنی) .

اصحبة . [اَ حِ بَ] (اِخ) صورتی از اصحمة رجوع به اصحمة والاصابة ج ۱ص ۱۱۲ شود.

اصحر . [اَ حَ] (ع اِ) سرخ سپید آمیخته . (منتهی الارب) . (آنندراج). نزدیک به اصهب. (قطر المحیط). (اقرب الموارد) . و گویند : حمار اصحرواتان صحراء. (از اقرب‌الموارد). ‖ رنگ‌خاکی مایل بسرخی . (اقرب الموارد). خاکی مایل بسرخی که‌درخفااند کی سفیدی زند. (از قطر المحیط). ‖ شیر بیشه.(منتهی الارب) اسد . (قطر المحیط) .

اصحل . [اَ حَ] (ع ص) مرد گلو گرفته وگرفته آواز . (منتهی الارب)مرد گلوگرفته آواز. (ناظم‌الاطباء). گران

(۱) دربارهٔ طلسمات وسحر و کهانت وتنجیم وتعزیم وخواص رجوع‌به کشف الظنون و فهرست مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی شود.

آواز. (مهذب الاسماء) . (اقرب الموارد).

اصحم. [اَ حَ] (ع ص) سیاه زردی مایل. ج، صحم [صُ] وصحماء مؤنث آن است. (منتهی الارب). دارای صحمة. گویند: حمار اصحم واتان صحماء. (قطر المحیط). دارای سیاهی که بزردی زند یا برنگ خاکی که اندکی بسیاهی زند یابرنگ سرخی درآمیخته بسپیدی. (از اقرب الموارد). سیاه بزردی مایل ج صحم [صُ] یقال حمار اصحم. (ناظم‌الاطباء).

اصحم. [اَ حَ] (اِخ) اصحم نجاشی یااصحمة النجاشی یااصحم‌بن ابجر یااصحم ابجر یااصحمةبن بحر. نجاشی پادشاه حبشه بود که حضرت رسول (ص) در سال پنجم بعثت‌نامهٔ بوی نوشت و او اسلام آورد. حمدالله مستوفی درضمن وقایع سال پنجم آرد: عمر و امیه ضمیری با صحم نجاشی ملک حبشه فرستاد مسلمان شد وپاسخ‌نامه نیکو نوشت و تحفه‌ها فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۱۴۷). وصاحب مجمل‌التواریخ والقصص زیر عنوان: حدیث ملک حبشه، آرد: وی به پیغامبر (ع) ایمان آورد و جعفربن ابیطالب را که آنجا مانده بود وپیغامبر فرموده بود بازفرستادش بایاران دیگر و ایشان را ورسول را چیزها داد و پیغامبر را هدیه‌ها فرستادش (۱) با پسر خویش وپاسخ نوشت: الی‌رسول‌الله محمد من النجاشی اصحم‌بن ابجر (۲) و اسلام اندرنامه پیدا کرد، وفرستادن پسر، و گفت اگر فرمایی من نیز بخدمت آیم ولیکن بامردم‌حبشه‌بس (۳) نیامدم که بسیاربودند وایشان‌را درکشتیها بفرستاد و کشتی پسر نجاشی خشکی (؟) (۴) شد در دریا، و مسلمانان باجعفر سوی پیغامبر آمدند و پیغامبر باسلام نجاشی عظیم خرم شد. (از مجمل التواریخ و القصص مصحح مرحوم بهار ص۲۰۳).

وبلعمی آرد: وکافران چیره شدند وموءمنان شکیبایی نتوانستند کردن پس سوی پیغمبر (ص)آمدند و گفتند ما را با این مردمان بیش ازین طاقت نیست و با این رنج و دشورای و مذلت و عذاب بیش ازین صبر نتوانیم کردن ومیترسیم که ازدست و زبان ماچیزی آید که بدان ازفرمان خدای دست بازداشته باشیم و بخدای عاصی شویم مارا دستوری ده تا ازمکه بیرون شویم و بشهری‌دیگررویم تاآنگاه که ترا ازخدای تعالی‌دستوری کارزارآید. پیغمبر(ص)ایشان را دستوری داد تا از مکه بیرون شوند و گفت بزمین حبشه روید بپادشاهی نجاشی که مردمان حبشه بردین ترسایی‌اند و ترسایان خداوندان کتابند بمسلمانی نزدیکتراند و این نجاشی پادشاهیست که هرگزبرهیچ کس ستم نکند. و نام آن کسان که‌بحبشه‌رفتنداندر کتاب‌مغازی پدید است ومحمد بن جریراندرین کتاب گوید هفتادودوتن بودند که بحبشه رفتند وباخبار دیگرو کتب‌مغازی‌اندر ایدونست که صد و بیست تن بودند از مهتران و کهتران و گروهی زنان باخویشتن‌بیردندواز آنکسان که زنان ببردند از کهتران ومهتران‌بعضی را نام‌یاد کرده‌اند یکی‌عثمان بن‌عفان‌ویکی جعفربن ابی‌طالب و حمزة بن عبدالمطلب و عبدالرحمن بن عوف وزبیربن عوام و عمار ابن یاسر رضوان‌الله علیهم اجمعین و ازمکه بحبشه بدریا باید رفتن ازمکه بجده شوند وبدریا نشینند پس ایشان سوی حبشه‌شدند ومکیان آگاه شدند و از پس ایشان رفتند وایشان را درنیافتند پس ایشان روی‌بحبشه نهادند وعدد زنان ایشان گویند پانزده تن بودند و گروهی گویندچهارزن بودند... وآنکسان که در زمین حبشه بودند همه در ایمنی بودند و چون قریش حال ایمنی ایشان بشنیدند و آگاه شدند تدبیر کردند که بحبشه‌روندپیش نجاشی وازودرخواهند تاآن مردمانرا بدیشان فرستند تا ایشانرا بکشند پس هدیه‌ها گرد کردند از بهر نجاشی ودورسول بیرون کردند یکی عمرو عاص بود ودیگرعبدالله بن ربیعه ونجاشی و سرهنگان را جدا جدا هدیه فرستادند وهر دوسخن گوی وچرب‌زبان بودند پس‌ایشان برفتند وپیش‌نجاشی شدند وهدیه‌ها ببردند وازنجاشی درخواستند که‌مسلمانان‌را بدست ایشان دهد تا بازبمکه برند وهمه رابکشند نجاشی سخن ایشان نشنید و آن هدیه‌ها نپذیرفت. رسولان نومید باز گشتند ومیان نجاشی ومسلمانان مناظره رفت بسیار اندر باب مسلمانی و اندرباب ترسایی سخنانی سخت لطیف و نیکو و اندر کتب مغازی روایت کرده‌اند و محمد بن جریر آنرا نگفته است. پس چون نجاشی هدیه‌ها رد کردونپذیرفت گفت مرا بهدیهٔ‌شمااحتیاجی نیست که شما پیغمبر خدای را دروغ زن میداریدوبدونمیگروید چون نجاشی‌هدیه‌ها بازداد وسرهنگان نیز، عمروعاص و عبدالله بن ربیعه نومید باز گشتند و نجاشی پنهان بمصطفی (ص) بگروید و ایمان‌آورد پس خواست که دین خویش را آشکارا کند مردمان حبشه را گردکرد و مهتران و سرهنگان و سپاه را و ایشان را گفت مرا بدل اندر ایدون میآید که این آن محمد است که صفت اودرانجیل خدای گفته است چه‌بود اگرمابدوبگرویم واورابشهرخویش آوریم پیش ازآن که این دین وی برهمه روی زمین غلبه گیرد. مردمان حبشه‌بیکبار بانگ برداشتند که ما این نپسندیم و از ملت ترسایی دست باز نداریم هر که دست بازدارد ما اورا نپسندیم و ازو بیزارشویم. نجاشی ترسید که پادشاهی ازوبشود آن مردمان را گفت، من شما را همی آزمودم خواستم‌بدانم که درسرچه دارید ایشان همه بیارامیدند و نجاشی آن همه مسلمانان را نیکو همیداشت و خود پنهان مسلمان شده بود پس بنزدیك پیغمبر (ص) کس فرستاد و او را از مسلمانی خود بدید کرد پیغمبر (ع) مسلمانی او را بپذیرفت و اورا به پنهان داشتن دین معذور داشت و چون هجرت بمدینه کرد از پس پنج سال نجاشی بمرد بحبشه وجبرئیل پیغمبر(ص) را آگاه کرد و پرده حجاب برگرفت تا از مدینه حبشه را بدید وبفرمود که بروی‌نماز کن پس پیغمبر (ص) با مسلمانان بمصلی رفت و برنجاشی نماز کردند و آنحضرت نجاشی‌را میدید برتخت مرده بنهاده. (از ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری‌بلعمی نسخهٔ‌خطی کتابخانهٔ مؤلف‌ص۲۴۸) ومقریزی آرد: چون‌رنج وآزارشدت یافت خداوند بمسلمانان اجازه داد که بحبشه هجرت کنند و نخستین کسی که درنهان بقصد حبشه ازمکه بیرون رفت عثمان بن عفان بود ووی همسرخویش‌رقیه دختر پیامبر(ص) را نیز با خود برد آنگاه مردم از وی پیروی کردند ویازده مرد و چهارزن درخفا ازمکه بیرون شدند تا به شعیبة [شُ عَ بَ] (۵) رسیدند و این گروه برخی پیاده و برخی سواره بودند. اتفاقادرهمان ساعتی که‌به شعیبة رسیدند دو کشتی بازرگانی بحبشه میرفت و آنان را بانیم دینار بسرزمین مزبوربردند. پس از بیرون رفتن آن گروه از مکه قوم قریش آنان را دنبال کردند و تا ساحل دریاآنجا که برکشتی سوارشده بودند بیامدند اما بهیچیك ازآنان دست نیافتند و ابوبکربن ابی‌شیبه درتصنیف خویش‌آورده است که: برحسب روایت قبیصة بن ذؤیب نخستین کسی که با همسرخود بحبشه مهاجرت کرد ابوسلمه پسر عم رسول (ص) بود و بقولی نخستین کس ابوطالب عمروبن عبدشمس‌بن عبدوُد بن نصربن مالك بود و این امر در رجب سال پنجم مبعث‌روی داد که سال دوم ازاظهاردعوت بشمارمیرفت. باری مهاجران شعبان و رمضان در حبشه بماندند و آنگاه

(۱) شین زایدهٔ قدیم است که هنوز در طهران متداول میباشد. فردوسی گوید: گرفتش فش و یال اسب سیاه. (حاشیهٔ مرحوم بهار).

(۲) اصل: امکی - طبری: الاصحم‌بن اهجر (ج ۲ ص ۱۵۶۹ (حاشیهٔ مرحوم بهار).

(۳) متن: پس

(۴) کذا وظ: غرق شد طبری‌هم چنین است.

(۵) بندربست نزدیك جده.

خبر یافتند که قوم قریش باسلام گرویده‌اند ازاینرو گروهی باز گشتند و گروهی بجای ماندند. وچون گروه باز گشته درشوال سال پنجم نبوت بمکه‌رسیدند، دریافتند که‌اسلام آوردن اهل مکه خبر باطلی بوده است از اینرو هریک از آنان‌بامورد ستم واقع‌شدند ویا درنهان بسرمیبردند و بنابراین مسلمانانی که درمکه‌اقامت‌داشتند دررنج وبلا بودند وبدین سبب جعفربن ابیطالب (ر ض) با گروهی از مکه بیرون رفتند و بازبسوی حبشه رهسپار شدند چنانکه شمارهٔ آنان با گروه مهاجر نخستین به ۸۲ تن بالغ شد واین جماعت را اصحمهٔ نجاشی پادشاه‌حبشه پناه داد وایشان را اکرام کرد وچون قوم قریش ازین امر آگاه شدند تنی چند را برای باز گردانیدن آنان بحبشه گسیل داشتندوهدایا وارمغانهایی نیز باآنان‌برای نجاشی فرستادند تا مگر در باز گرداندن ایشان همراهی کند و فرستادگان عبارت بودند از : عبدالله ابن ابی ربیعه عمروبن المغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم ، و عمروبن عاص . اما اصحمه درخواست آنان را نپذیرفت آنگاه از سرداران وی همین امررادرخواستندوآنان نیزامتناع ورزیدند پس فرستادگان مکه نزد اصحمة بسعایت پرداختند وگفتند : این گروه مهاجران دربارهٔ عیسی(ع) بگفتار بزرگی قائلند و میگویند وی بندهٔ بوده است . اصحمه مسلمانان مهاجر و رئیس آنان جعفررا نزد خویش خواند وگفت : دربارهٔ عیسی چه میگویید ؟ جعفر سورهٔ کهیعص را تلاوت کرد و چون خواندن آنرا بپایان رسانید اصحمه چوبی ازرمین برداشت و گفت : همچنان که این چوب چیزی برانجیل نیفزوده‌است‌ایشان‌نیزچیزی برآن‌نیفزودند. سپس گفت: بروید ! شما در سرزمین من ایمنیدهر که‌شمابدگوید‌باید‌جریمه‌بپردازد. وآنگاه به‌عمرووعبدالله گفت : اگردوکوه از زربمن ببخشید این‌گروه را بشما تسلیم نخواهم کردوسپس‌فرمان داد هدایای‌آنان رابخودایشان رد کنند وسرانجام‌دوفرستاده مزبوردرنهایت نومیدی باز گشتند ، محمد ابن‌اسحاق ازجملهٔ‌مهاجران بحبشه‌ابوموسی اشعری‌را نیزیاد‌کرده است لیکن واقدی ودیگران‌آنرا رد کرده‌اند و علت‌آن نیز واضح است چه همچنانکه درصحیح ودیگر کتب آمده است ابوموسی از مکه بحبشه مهاجرت‌نکرد بلکه وی ازیمن برای‌دیدار جعفر بحبشه رفت وبرخی روایت کرده‌اند که قریش عمروبن عاص و عبدالله بن ابی ربیعه را پس از وقعهٔ بدربحبشه گسیل داشتند وچون پیامبر(ص) این امررا شنید، عمروبن امیهٔ ضمیری را بخواند و نامهٔ که بنجاشی نوشته بود بوی سپرد واورابحبشه فرستاد. (ازامتاع‌الاسماع‌ص ۲۰) ورجوع به صفحهٔ ۲۲ همان کتاب شود .

اصحم‌بن ابجر . [ ] (اِخ) رجوع به اصحم شود .

اصحم نجاشی . [اَ حَ مِ نَ] (اِخ) رجوع به اصحم شود .

اصحمة . [اَ حَ مَ] (اِخ) ابن بحر نجاشی پادشاه حبشه است ایمان آورد. درعهدنبی (ص).(منتهی‌الارب)(آنندراج). نام نجاشی پادشاه حبشه که درعهد حضرت رسول (ص)بود وبآن حضرت ایمان آورد. (ناظم الاطباء). ورجوع به‌اصحم شود .

اصحن. [اَ حُ] (ع اِ) جِ صحن [صَ]. (ناظم الاطباء) .

اصحة . [اَ صِ حْ حَ] (ع اِ) جِ صحیح . (دهار) . (اقرب الموارد) (قطر المحیط) . رجوع به صحیح شود .

اصحی . [اَ حا] (ع ن تفضیلی) هشیار تر .

اصحیرار . [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه. وصاحب صراح در معنی این کلمه بغلط رفته است. (منتهی‌الارب). رو بخشکی نهادن گیاه یاسرخ شدن یاسپید شدن اوایل گیاه است . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) . خشک شدن گرفتن گیاه. (ناظم‌الاطباء) .

اصحیمام. [اِ] (ع مص) زرد شدن گیاه. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). زردشدن گیاه‌یادرآمیختن‌سیاهی سبزی‌آن بزردی‌ازاضداداست. (اقرب‌الموارد).(قطر المحیط) . || نیک سبز گردیدن گیاه از لغات اضداد است ، یاسیاهی سبزی آن زردی آمیخته شدن (۱) . (منتهی الارب) شدت یافتن سبزی گیاه . (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . || اصحیمام زمین ، تغییر یافتن گیاه آن . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . متغیر شدن گیاه زمین (منتهی الارب) . || پشت دادن یا رفتن باران زمین . (اقرب الموارد) . رفتن و پشت دادن باران‌زمین. (منتهی الارب)(۲) || اصحیمام زرع ، سرما زدن کشت یا روبخشکی نهادن آن . (از اقرب الموارد وقطر المحیط) . سردی زده شدن زراعت وخشک شدن گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج). || زرد شدن. (منتهی‌الارب).

اصخاد . [اِ] (ع مص) درآمدن در گرما . (منتهی الارب) . اصخاد مرد ، داخل‌شدن وی در گرما. (ازاقرب‌الموارد). (قطر المحیط). (المنجد). || اصخاد حرباء گرم کردن خود را در گرما . (منتهی الارب) گرم‌کردن حربا، خودرا درآفتاب واستقبال کردن آن ازخورشید. (از اقرب الموارد) . گرم کردن حربا خود را در آفتاب. (از قطر المحیط) . استقبال کردن خورشید را وخودرا بدان‌گرم‌کردن. (از المنجد) . درآمدن حربا درآفتاب وخودرا بدان‌گرم‌کردن. || اصخاد گرما ، شدت یافتن آن .(از اقرب الموارد). (المنجد).

اصخار . [اِ] (ع مص) اصخار مکان فزون شدن سنگ در آن . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) . و مکان را مصخر [مُ خِ] گویند . (اقرب الموارد). || درجای سنگناک درآمدن . (منتهی الارب) .

اصخر . [اَ خَ] (ع ص) مرد اصخر روی ، وقیح . پررو . بیشرم . (از اقرب الموارد بنقل از تاج العروس)

اصخمة . [اَ خَ مَ] (اِ خ) صورتی است ازاصحمة . رجوع به اصحمة والاصابة ج۱ص۱۱۲و حبیب السیرج۱چاپ خیام ص ۳۱۱ تاص۳۱۳ شود.

اصخیتات . [اِ] (ع مص) فرونشستن آماس‌جراحت . (منتهی‌الارب) . اصخیتات جراحت ، آرام شدن ورم آن . (ازاقرب الموارد وقطرالمحیط) . || به شدن بیمار. (منتهی الارب). اصخیتات بیمار ، بهبود یافتن وی. (ازاقرب‌المواردوقطرالمحیط).

اصد . [اُ صَ] (ع اِ) جِ ، اصدة [اُ دَ] (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) رجوع به اصدة شود.

اصد . [اِ صَ] (ع اِ) جِ ، اصدة [اِ دَ].(اقرب الموارد) . (قطر المحیط) (منتهی الارب) رجوع به اصد شود .

اصد . [اُ صُ] (ع اِ) جِ ، اصاد . (قطر المحیط). رجوع به‌اصاد شود.

اصدأ. [اَ دَ] (ع ص) سیاهی که‌اندک مایهٔ سرخی‌باوی‌آمیخته بود . (تاج‌المصادر بیهقی). || اشتر دیزه . (مهذب الاسماء) ذوالصداة . (اقرب‌الموارد). (قطر‌المحیط). ودارای رنگ صداة [صُ اَ] یعنی‌رنگ سرخ مایل بسیاهی یاسیاهی که بسرخی‌زند وآن از رنگهای گوسفند و اسب است . (از اقرب الموارد) و (قطر المحیط) . یقال جدی‌اصدأ وعناق صدءاء [صَ آ ءْ] (اقرب الموارد) (قطر المحیط) || بزغالهٔ سرخ که بسیاهی زند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . یقال جدی اصدء . (منتهی الارب) || کمیت.نیک سرخ‌مایل‌بسیاهی

(۱) چنانکه‌دیده شد دراقرب‌وقطر المحیطاین قسمت را ذیل معنی زرد شدن گیاه‌آورده‌اند .

(۲) در منتهی الارب وقطر المحیط این‌معنی چنین است متغیر شدن گیاه زمین و پشت دادن باران وی .

(منتهی الارب). (آنندراج) . اسب سیاه وسرخ فام . (مهذب الاسماء) . (ازرنگهای اسب است) چنانکه اگر سرخی اسب مانند زنگ آهن باشد، آنرا اصدأ خوانند . واگر در آن اندکی سیاهی در افزاید ، آنرا اجأی خوانند و اسم آن جؤدة است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹). ورجوع به اجأی شود .

اصداء . [اِ ص ِ ص] (ع مص ل) (از ص د ء) اصداء اسب و گوسفند، سرخ مایل بسیاهی بودن آنها . سیاه سرخ فام بودن آنها . (ازاقرب الموارد) .

اصداء . [اَ] (ع اِ) ج ، صدی [ص َ دا] (اقرب الموارد). (قطرالمحیط) . (منتهی الارب). رجوع به صدی شود .

اصداء . [اِ] (ع مص ل) (از ص دی) اصداء فلان، مردن وی . (ازاقرب الموارد وقطرالمحیط). مردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بمردن . || اصداء کوه آواز دادن آن . (ازاقرب الموارد وقطرالمحیط). آواز دادن کوه . (منتهی الارب). آواز باز دادن کوه . (تاج المصادر بیهقی). ||اصداه طول العهد بالصقل . ای جعله صدئا [ص َ دِئن] یعنی ویرا فرومایه شمرد . (از اقرب الموارد).

اصداد . [اَ] (ع اِ) ج ، صد [ص َ د د]. (اقرب الموارد).(المنجد). رجوع به صد شود .

اصداد . [اِ] (ع مص م) بازداشتن کسی ا ازچیزی و بر گردانیدن.(منتهی الارب). بگردانیدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). بازداشتن وبر گردانیدن.(آنندراج) . منع کردن ومنصرف کردن کسی. لغتی است در صد (ثلاثی) : اناس اصدوا الناس بالسیف عنهم . (ازاقرب الموارد) کسی را ازکاری بازداشتن وبر گردانیدن (ازقطرالمحیط) . || (ل) ریمناک شدن جراحت.(منتهی الارب). (آنندراج). زرداب گرفتن .(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . چرك یافتن زخم . (از اقرب الموارد وقطرالمحیط) .

اصدار . [اِ] (ع مص م) باز گردانیدن. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳) (ناظم الاطبا). واگردانیدن . (زوزنی) . اصدار کسی ازکاری ، باز گردانیدن ویرا ازآن ومنصرف کردن وی.(ازاقرب الموارد). (قطرالمحیط) . || اصدارامر، نمودار کردن آنرا، آشکار کردن آنرا . ابراز آن . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) . || اصدار فلان را ، بردن ویرا . (ازاقرب الموارد و قطر المحیط). || اطعمهم حتی اصدرهم ، یعنی سیر کردن ایشانرا. (اقرب الموارد) .

|| فلان یورد ولایصدر ، یعنی کار را آغاز میکند ولی آنرا تمام نمیکند . (از اقرب الموارد) .

|| صادر کردن ودادن . (فرهنگ نظام) .

اصدار . [اَ] (اِ خ) مواضعی است به نعمان الاراك نزدیك مکه که از آنها عسل صادر میکنند ومراد از آن صدور وادی است. از (اصمعی). (معجم البلدان). ورجوع به مراصد الاطلاع شود .

اصدار کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب م) یا فرمودن. صادر کردن فرمان یانامه : و بپادشاهان و سلاطین ایران زمین یرلیغها اصدارفرمودند. (رشیدی) .

اصدارفرمودن . [اِ فَ دَ] (مص مرکب) رجوع به اصدار کردن شود .

اصداع. [اِ ص ِ ص] (ع مص ل) متفرق وپریشان گشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء): اصداع قوم، پراکنده شدن ایشان. (ازاقرب الموارد و قطرالمحیط) . تصدع . ورجوع به تصدع شود .

|| اصداع الجمع در اصطلاح صوفیه فرق است بعد ازجمع بظهور کثرت دروحدت واعتبار کثرت دروحدت . کذا فی لطایف اللغات . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

اصداغ . [اَ] (ع اِ) ج ، صدغ [صُ]. (دهار).(منتهی الارب). ج ، صدغ [صَ]. بمعنی مابین چشم و گوش مردم . وموی پیچیده بر صدغ فروهشته.(آنندراج). بناگوشها . موهای بناگوش و میان چشمها و گوشها و موها که برین مواضع باشند . ج ، صدغ بمعنی میان چشم و گوش وموی پیچیده براین جایگاه. (از اقرب الموارد و قطر المحیط) و رجوع به صدغ شود .

اصداف . [اِ] (ع مص م) باز گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطبا). اصداف کسی از چیزی منصرف کردن و بر گرداندن وی از آن . (ازاقرب الموارد و قطرالمحیط) . || میل دادن چیزیرا. (منتهی الارب).(آنندراج) .(ناظم الاطبا) . بچسبانیدن . (تاج المصادر بیهقی)

اصداف . [اَ] (ع اِ) ج ، صدف [ص َ دَ] غلاف مروارید . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (دهار) . (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) . ج ، صدف بمعنی غشاء دُر (از اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . صدفها .

|| اصداف درر. کنایه ازضمیر ارباب جود. (انجمن آرا ناصری) .

|| اصداف کحلی. کنایه ازنه سپهر است. (انجمن آرا ناصری) .

اصداق . [اِ] (ع مص م) کابین دادن . (زوزنی) . کاوین نام بردن . (تاج المصادر بیهقی) . کاوین کردن . کابین زن کردن . (آنندراج) . دست پیمان نامیدن . (منتهی الارب). یعنی صداق معلوم کردن . تعیین کردن صداق دختر . (ازالمنجد). اصداق مرد زن را ، تعیین کردن صداق ویرا . (از اقرب الموارد) . (قطر المحیط) وگاه فعل این مصدر بدومفعول متعدی شود . (از اقرب الموارد). || راست کردن قول کسی . (غیاث) . درست کردن قول کسی . (آنندراج) .

اصداق . [اَ] (ع اِ) ج ، صدق . [ص] راستیها . (غیاث) . (آنندراج) .

اصداك اشوشو . [اَ اَ] (ع اِ) دزی مینویسد: اینصورت را که پدرُ (۱) بصورتهای ازادق (یا ازداق یاازدیق)(۲) آورده و بمعنی معما (۳) دانسته است (٤) من تصور میکنم کلمهٔ بربری باشد که کمابیش تحریف شده است . در فرهنگ لغات بربری من کلمهٔ ئیداك بمعنی اینها ، آنها و کلمهٔ آشو بمعنی « که » استفهام یافته‌ام (چه چیز ـ چیست) . تعبیری که درست بمعنی : این چیزها کدامند؟(چیستند) است واین کلمه‌ها در برخی ازانواع جمله‌های اسپانیولی معادل مفهومی هستند که پدر از آنها به معما تعبیر کرده است(ازدزی ج-۱ ص ۲٦) . درفارسی نیز کلمهٔ چیستان مرکب از ادات استفهام چه و است وآن است .

اصدح . [اَ دَ] (ع اِ)اسد . (اقرب الموارد). (قطرالمحیط) . شیر بیشه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اصدر . [اَ دَ] (ع ص) عظیم الصدر. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). بزرگ سینه .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

اصدران . [اَ دَ] (ع اِ) (بصیغهٔ تثنیه) دو رگند زیر صدغین.(منتهی الارب). دو رگ بمیان دنبال چشم و گوش. و به(زا) و (س) (ازدقان-اسدقان) لغتان فیهما.(مهذب الاسماء). نام دو رگ باشد زیر دو صدغ وآن دو را اصدغان نیز گویند . (از بحر الجواهر) . دو رگ باشد درزیر دوصدغ (ازقطر المحیط). || جاء یضرب اصدریه ، ای فارغا خاسرا. آمد درحالی که فارغ بود. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطبا) . و جاء یضرب اصدریه . ای فارغا . وبقولی شادمان و درحال غرور چنانکه نمیدانست اصدران وی کجاست. (از اقرب الموارد) . ورجوع به اصدغان شود.

اصدغان. [اَ دَ] (ع اِ) دو رگند در زیر دو بنا گوش (ازاقرب الموارد وقطر المحیط) . دو رگند زیر هر دوصدغ. (منتهی

(۱) Pedro de Alcala .　(۲) Azâdaq (ou azdâqou azdiq).　(۳) Axûxu.　(٤) (cosa e cosa,pregunta-de ques cosa y cosa'ques cosa y cosa.

الارب). (آنندراج) . اصدران . و رجوع به اصدران شود .

اصدف. [اَ دَ] (ع ص) اسب دارای صدف [صَ دَ].(ازاقرب الموارد).رجوع به صدف شود . || اسب که رانها نزدیک و سمها دور دور نهد و درهردو بند دست وی اندك پیچیدگی بود و جانب راست سم آن به بیرون رویه مایل باشد . واگرجانب چپ باشدآنرا اقفد نامند . (ازمنتهی الارب) . اسبی که رانها را نزدیک وسمها را دور دور نهد ودرهردودست وی اندك پیچیدگی بود وسم آن بجانب راست میل کند . (ناظم الاطباء) .آنکه خردهٔ پایش بسوی وحشی کژ بود. (از مهذب الاسماء): اسب که در پیچیدگی میان دو زانورانهای آن نزدیکی و سمهای آن دوری داشته باشد . و بقولی کژیی است درسم اسب یا شتر به شق وحشی واگر کژی به انسی باشدآنرا اقفدخوانند. (ازاقرب الموارد) .

|| اشتری که سول وی از دست یا از پای برسوی وحشی چسبیده باشد . (تاج المصادر بیهقی). || نام شاعری ازقبیلهٔطی . (منتهی الارب) .

اصدفة . [اَ دِ فَ]. (ع اِ)ـج ، صدف [صَ دَ].(منتهی الارب) .

اصدق . [اَ دَ](عن تفضیلی) راست‌تر (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || راستگوتر (ناظم الاطباء) راستگوی‌تر . صادق تر . ازدق: السیف اصدق انباء من الکتب(متنبی) وفی الحدیث ، اصدقهم (ای اصدق امتی) حیاءً عثمان . امثال: اصدق ظناً من المعی. اصدق من لفظ لحظ. نگاه ازلفظ راستگو تراست .

(ازفرائدالادب المنجد) .اصدق من القطا. راستگوتر ازمرغ سنگخوار .

سنگخوار پرنده‌ایست که بدان در راستی مثل زنند زیرا آن پرنده « قطاقطا » فریاد میکشد و در خبر دادن از خود راست میگوید . و نیز گفته اند عرب ازینرو بدان مثل میزنند که آوازی یکسان دارد وآنرا تغییرنمیدهد . (ازفرائد الادب المنجد) .

اصدقاء . [اَ دِ] (ع اِ)بمعنی دوستان واین ـج صدیق است که بروزن فعیل باشد. (غیاث) . (آنندراج) . ـج، صدیق .(منتهی الارب).(ترجمان علامهٔ جرجانی ص۶۳).(اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . مردمان صدیق و راستگو . (ناظم الاطبا) ورجوع به صدیق شود .

اصدقة . [اَ دِ قَ] (ع اِ)ـج ،صداق (کاوین زن) . (از قطر المحیط) . (اقرب الموارد). رجوع به صداق شود .

اصدم . [اَ دَ] (ع ص) بر کنده تر. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).انزع. (اقرب الموارد) .

اصدة . [اُ دَ](ع اِ) پیراهن کوچکی که درزیر جامه پوشند . ج ، اصد [اُ صَ] و اِ صاد [اِ] . (اقرب الموارد) ، وآنرا دختران خردسال پوشند . یا صدرة است . (ازقطر المحیط).رجوع به صدرة شود.شاما ک. (تاج المصادر بیهقی) . اصیدة(قطر المحیط). رجوع به اصیدة شود.مؤصدة.(قطر المحیط) . رجوع به مؤصدة شود.پیراهن کوچك دختران خرد سال یا پیراهن کوچک که زیر جامه پوشند . (آنندراج). پیراهن خرد.(مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . پیراهن کوتاه که زیر جامه پوشند. (منتهی الارب).|| اشتران خرد سال . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

اصدة . [اِ دَ] (ع اِ) مجتمع قوم ج ، اصد [اَ صَ]. (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). جای جمع شدن قوم.(منتهی الارب). (ناظم الاطبا).

اصدة. [اَ صِ دَ] (ع اِ) ج ـ صداد . [ـِ ص]. (اقرب الموارد).(المنجد). رجوع به صداد شود .

اصر. [اَ] (ع اِ) یا اصر[اِ] یا [اُ] عهد . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (آنندراج). پیمان . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . زنهار . (مهذب الاسماء) واخذتم علی ذلکم اصری . (قرآن کریم سورهٔ آل عمران آیهٔ ۷۵) وعهد من بستدی بر آن. || بار.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطبا). گرانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲) . (مهذب الاسماء) . سنگینی . ثقل . (اقرب الموارد) .(قطر المحیط) .|| بار گران ولاتحمل علینا اصراً . و بار مکن برما بار گرانی را. (قرآن کریم سورهٔ بقره آیهٔ ۲۸۶). ویضع عنهم اصرهم.(قرآن کریم سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۵۶) وفرومی‌نهد ازایشان بار گرانشان را. اصار. (قطر المحیط). رجوع به اصارشود .

|| گناه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (مهذب الاسماء). ذنب. واصل آن ثقیل است (قطر المحیط) ذنب . (اقرب الموارد) ج، آصار . (مهذب الاسماء) ج، آصارواصران [اِ] (ناظم الاطبا) .

اصر . [اَ] (ع‌مص‌م) شکستن. (منتهی الارب) . (قطر المحیط). (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (ناظم الاطبا) . اصر چیزی، شکستن آنرا . (از اقرب الموارد). || مایل کردن. (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). میل دادن.(آنندراج) اصر کسی بر دیگری، مایل گردانیدن اورانسبت به دیگری.(ازاقرب الموارد و قطر المحیط) . || اصار ساختن برای خیمه . (منتهی الارب) . || اصار ساختن برای خانه . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) رجوع به اصار [اِ]شود . || بازداشتن . (منتهی الارب) (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) (ناظم الاطباء) . اصر کسی را ، حبس کردن اورا . (قطر المحیط) .

اصر . [اِ] (ع اِ) آنچه مایل گرداند ترا به چیزی (از منتهی الارب) . آصرة یعنی آنچه مایل گرداند شخص را بچیزی . (ناظم الاطبا). رجوع به آصرة شود . || قسم که بطلاق زن یابه آزادی بنده‌ویابنذرخدا خورده‌شود.(منتهی الارب). (ناظم الاطبا). سوگند یاد کردن برای طلاق یاآزاد کردن بنده یانذر. (از قطر المحیط). || (اِ)سوراخ گوش . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (قطر المحیط) ج ، آصار و اصران. [اِ]. (قطر المحیط) . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). ج ، اواصر (قطر المحیط).ورجوع به اصر اسمی[اَ]شود.

اصر . [اُ صُ] (ع اِ) ـج ، اصار . (قطر المحیط). (اقرب الموارد) . رجوع به اصار شود .

اصر . [اُ] (ع اِ) رجوع به اصر [اَ] شود .

اصراء . [اِ](ع مص‌م)خریدن یافروختن مُصراة(۱).(منتهی الارب). (ناظم الاطبا). بیع کردن مصراة را . (اقرب الموارد). (قطر المحیط) ورجوع به مصراة شود .

اصراب . [اِ] (ع مص‌م) اصراب مال کسی را ، دادن مال را بوی . (از منتهی الارب). (ناظم الاطبا). دادن. (آنندراج). اصراب مال بکسی ، اعطای آن بوی . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد). || شیر ترش خورانیدن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . (آنندراج) .

اصراب . [ ] (اِخ) شهری بود میان مرو و بلخ . رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۷۹ شود .

اصراح. [اِ] (ع مص‌م) پیداوآشکار کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اصراح امر ، آشکار کردن آن. (المنجد). (قطر المحیط).بیان کردن وآشکار کردن آن . (اقرب الموارد) .

اصراخ . [اِ](ع‌مص‌م)اصراخ کسی ، فریادرسی ویاری کردن بکسی.(ازالمنجد و قطر المحیط). تقول: استصرخنی فاصرخته، ای استغاث بی فاغثته. وقیل الهمزة للسلب. ای فازالت صراخه . فریاد رسیدن و یاری گری کردن. بفریادرسیدن.(مؤیدالفضلا). فریاد رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی)(ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) .

(۱) مصراة [مُ صَ رْ را] ناقه ومانندآن که آنرا نادوشیده باشند تاشیر درپستان آن جمع‌شود و بزرگ پستان وپرشیرنماید. (منتهی الارب).

اصراد. [اِ] (ع مص م) اصراد تیرانداز تیر را. انفاذ کردن آنرا، گذراندن آنرا. (ازاقرب‌الموارد).(المنجد). (قطرالمحیط). در گذرانیدن تیررا. (منتهی الارب). (آنندراج) . تیر برچیزی بگذرانیدن . (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . ‖ اصراد تیر ، خطا کردن آن ، بهدف نرسیدن آن فهو مصرد [مُ رِ] ای مخطی . (از اقرب الموارد) و (المنجد) .

اصرار. [اِ] (ع‌مص‌م).اصراراسب وخر بگوشش، راست کردن آنرا برای‌شنیدن(از قطرالمحیط و اقرب‌الموارد). راست کردن اسب گوش را تابشنود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (از ناظم الاطبا). دو گوش راست کردن اسب. (تاج المصادر بیهقی). ‖ اصرارسنبل، آماده بر آمدن گردیدن خوشه . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطبا). صرر [صَ رَ] گردیدن خوشه . (ازقطر المحیط و اقرب الموارد) رجوع به صرر شود . ‖ دو رفتن وشتافتن . (منتهی الارب). اصرار مرد در دویدن ، شتافتن وی . (از اقرب الموارد وقطر المحیط). اصرار فلان ، دو رفتن فلان وشتافتن . (از ناظم الاطبا). ‖ اصرار مرد بر کار، عزم کردن وپایداری ودوام‌وی بر آن. (ازقطر المحیط). برچیزی ایستادن . (تاج المصادر بیهقی). عزیمت‌نمودن بر کار وثبات و دوام ورزیدن بر آن از(منتهی الارب) . و(ناظم الاطباء). عزم کردن‌بر کار.(اقرب‌الموارد). پافشاری ومداومت و ثبات بر کار. (اقرب الموارد)(۱) درایستادن. در کار . الحاح. ابرام. بر کارهاایستادن، ایستادن برچیزی، پیوسته بکاری بودن : پا فشاری کردن . سماجت . ایستادگی:اوچون اصرار وانکار قوم دید جزمداراة وترک‌مماراة چارهٔ ندید (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۹) .

مثل : باصرارآدمی‌رابهرکارتوان واداشت. ازما اصرار ازاوانکار .

‖ برگناه‌بایستادن . (ترجمان علامهٔ‌جرجانی ص ۱۳) پافشاری و دوام وثبات بر کاری و درین معنی اکثردرشروگناهان بکار رود . یقال : اصرعلی الذنب ، اذالم یُقلع عنه . (ازاقرب الموارد) . همیشه بر گناه بودن . پیوستهٔ درمعصیت بودن.پیوسته‌بر گناه‌بودن (مؤیدالفضلا). برگناه‌بایستادن . برمعصیت ایستادن . برمعصیت بیستادن. (زوزنی) . ادامه بر گناه، گناه‌وعزم‌برارتکاب گناههایی که در سابق از بنده سرزده است کذا فی الجرجانی. (کشاف اصطلاحات الفنون) و در حدیث آمده است :آنگاه که اصرار بر گناهی صغیره باشدآنگاه در حکم کبیره و قادح عدالت است :

شتاب را چو کند پیر درورع رغبت

درنگ را چو کند بر کنه جوان اصرار.

(ازبیهقی،ص ۲۷۸) .

وبدین مقامات و مقدمات هر گاه که حوادث بر عاقل محیط شود باید که در پناه صواب رودوبرخطااصرارننماید. (کلیله) .

چون مدتی براین بر آمد وایشان‌الااصرار نیفزودند (اصحاب سبت) خدای تعالی . ایشان را عذاب فرستاد . (تفسیر ابوالفتوح ج۴ص۱۶۵چاپ قمشهٔ) ‖ شوخ چشمی . ‖ تنهابر کردن کاری‌مستعدشدن. (غیاث). (آنندراج). مستعدبکاری شدن . (فرهنگ نظام) . ‖ منع کردن کسی قبول‌نساختن . (غیاث) . (آنندراج) . منع کسی را قبول نکردن (فرهنگ نظام) . ورجوع‌به‌ارمغان آصفی‌ص۱۳۳شود .

اصراره [ ](اِخ) نام قبیلهٔ ازعرب که در قلعهٔصررسکونت‌دارند.(منتهی‌الارب).(صرر قلعه‌ایست به‌یمن) .

اصرارداشتن.[اِ تَ] (مص مرکب‌ل) چیزی رابسماجت مطالبه کردن ، وخواستن مثال ، فلان اصرار دارد نجاری بیاموزد . (ازفرهنگ نظام). ثبات داشتن و سماجت داشتن . ومصر بودن. (ناظم‌الاطبا).پافشاری داشتن .

اصرار دارنده . [اِ رَ دَ] (نف مرکب ل) مصر. سماجت کننده . پافشاری کننده . رجوع به اصرارداشتن شود .

اصرار کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب ل) ثبات‌ودوام‌ورزیدن. وایستادگی کردن . درکاری . و نیز لجاجت کردن و ایستادگی نمودن . (ناظم الاطبا) سماجت کردن . مصربودن. ابرام کردن. پافشاری داشتن. اصرار ورزیدن . ورجوع به‌اصرار ورزیدن شود :

کند دره نوشتن‌هاچواصرار

سمش آب سیاه‌آرد قلم‌وار .

اشرف مازندرانی (بنقل ارمغان آصفی ص ۱۲۴) .

اصرارکننده . [اِ کُ نَ دَ] (نف مرکب)سماجت کننده.مصر.پافشاری کننده. اصرار ورزنده .

اصرارنمودن. [اِ نَ دَ](مص‌مرکب) اصرار کردن یاسماجت نشان دادن:

مجال صبر کجا ماندم چو درحق من

زمانه برسرباطل نماید این اصرار.

ظهیرفاریابی بنقل(ارمغان آصفی ص۱۳۴). رجوع به اصرار کردن شود .

اصرار وابرام . [اِ وَ اِ] (ازاتباع) پا فشاری‌وسماجت.دنبال کردن کاری‌باتأکید وسماجت .

اصرارورزنده . [اِ وَ زَ دَ] (نف مرکب)سماجت کننده.اصرار کننده‌ورجوع به اصرار کننده شود .

اصرار ورزیدن . [اِ وَ دَ] (مص مرکب‌ل) . سماجت کردن .ابرام ورزیدن مصربودن . اصرار کردن پافشاری کردن . تأکید کردن . ورجوع به اصرار کردن شود .

اصراف . [اِ] (ع‌مص‌م) بگردانیدن . (ازمنتهی‌الارب). اصراف‌ازچیزی‌رد کردن از آن‌وراندن آن.(ازالمنجد). باز گرداندن چیزی. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به صرف [صَ] شود . ‖ اصراف شراب ، ممزوج نکردن آن . (ازالمنجد). ‖ اصراف شاعر درشعرخویش، آوردن‌اصراف وآن نزدیک کردن فتحهٔ‌حرف‌روی‌ازقصیده‌بضمه‌یا کسره است . (از اقرب الموارد) . حرکت روی را مختلف آوردن یعنی یک قافیه به رفع ودیگری بنصب. وخلیل این‌را جایز ندارد وقد جاء فی شعرالعرب ومنه :

اطعمت جابان حتی اشتد مغرضه

و کاد ینقد لولا انه طافا

فقل لجابان نترکنا لطیبة

نوم الضحی بعد نوم‌اللیل اسراف.

(ازمنتهی‌الارب) .

حرکات روی را مختلف‌آوردن یعنی یک قافیه‌برفع ودیگری‌بجریایکی‌برفع‌ودیگری بنصب وخلیل این جایزندارد . (آنندراج). یقال اصرف شعره . (از ناظم الاطبا) .

اصراف . [اَ] (عِ اِ] جِ ، صرف ، [صَ] (آنندراج) . رجوع به صرف شود .

اصرام. [اِ] (ع مص ل) اصرام مرد ، اصرم شدن وی . (قطرالمحیط) . رجوع به اصرم شود . محتاج و بسیارعیال گردیدن . (از منتهی الارب) . (آنندراج) محتاج و صاحب عیال بسیار گردیدن شخص. (ناظم الاطبا). درویش‌شدن (تاج‌المصادر بیهقی). نیازمند شدن مرد. (صحاح) و در اساس آمده است اصرم شدن وی یعنی نیازمند شدن او در حالیکه دروی تماسکی است . (ازاقرب الموارد) . بدحال شدن مرد در حالیکه دروی‌تماسکی‌است. واصل آن‌اینست که قطعهٔ از مال برای اوباقی مانده است . (از تاج العروس) . ‖ اصرام نخل ، بوقت درورسیدن خرمابن‌وجز آن .(منتهی‌الارب). بوقت درو رسیدن خرما بن . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

بیریدن آمدن‌بارخرما. (تاج‌المصادربیهقی). هنگام‌بریدن‌بارخرماشدن.رسیدن‌وقت‌بریدن خرما . هنگام بریدن‌آن فرا رسیدن . (از قطرالمحیط و اقرب الموارد) . ‖ صاحب گلهٔ شتران شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

(۱) صاحب اقرب چنانکه ملاحظه میشود معنی اصرار بر کاررا بصورت دو معنی متمایز آورده است .

اصرام . [اِ] (ع اِ) ج ، صرم [ص] معرب چرم . رجوع به صرم شود. (تاج العروس). || ج ، صرم [صِ] (منتهی الارب)(ناظم الاطبا) بمعنی ضرب و جماعتی از مردم که بسیار نباشند و بگفتار صاحب صحاح بمعنی خانه‌های مجتمعی از مردم یا بقول دیگران بمعنی جماعتی که باشتران خود بناحیه‌ای بر کنار آب فرود آیند و گفتارزن صاحب آب ازهمین معنی است که آنها همهٔ اطراف را غارت میکردند ولی بغارت صرمی که وی در آن بود نمیپرداختند و گفتار نابغه ازهمین معنی است که جیش را وصف میکند نه شب را چنانکه جوهری توهم کرده و ابوسهل و ابن بری بدان متوجه شده‌اند :

اوتزجروا مکفهرا لا کفاء له
کالليل يخلط اصراما باصرام .

یعنی هرتیرهٔ (حی) به قبیلهٔ از بیم غارت کردن وی درمیآمیخت . وطرماح گوید :

یا دارا قوت بعد اصرامها
عاما و يبكيك من عامها .

(تاج العروس) .
ج ، صرم [صِ] جماعة مردم و خانه‌های مجتمع دریکجا. (آنندراج) .
ج ، صرم [صِ] بمعنی ضرب و صنف وجماعت (ازاقرب الموارد و قطر المحیط) ورجوع به صرم شود .

اصران . [اِ] (ع اِ) ج، اصر [اِ]. (قطر المحیط). (منتهی الارب). رجوع به اصر شود . ج ، اصر [اِ] و [اَ] و اصر [اُ] (ناظم الاطبا) .

اصرئباب . [اِ رِ] رجوع به اصربیاب شود .

اصرد . [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) انفذ . اصرد من السهم . اصرد من خازق ورقه . || ابرد ، اصرد من جراد . اصرد من عنز جرباء . من عین الحرباء . و اصرد من عین الحرباء مثل است که آنرا برای کسی بکار میبرند که سرمای سخت دچارشده باشدزیرا حرباء بگرد خورشید میچرخد وآنرا باچشم خود استقبال میکند تا از آن گرما جلب کند ونیز گویند : اصرد من عنزة حرباء ، زیرا بز گربعلت کمی موی وناز کی پوست درزمستان گرم نمیشود وازینرو سرما بدان زیان میرساند. (از اقرب الموارد) .

اصرع . [اَ رُ] (ع اِ) ج ، صرع [صَ] . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطبا). رجوع به صرع شود . ج ، صرع بمعنی گونهٔ ازگونه‌ها . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . || ج صرع [صِ]. (المنجد). (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) رجوع به صرع [صِ] شود .

اصرم . [اَ رَ] (ع ص) مرد محتاج بسیارعیال . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطبا)، مصرم. [مُ رِ]. (تاج العروس). فقیر بسیارعیال . (تاج العروس) فقیر بدحال بسیارعیال. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). || آنکه کناره دو گوش وی بریده شده باشد . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . مؤنث آن صرماء و ج ، آن صرم [صُ] است. (ازالمنجد) .

اصرم . [اَ رَ] (اِخ) چنانکه درداستانهای مربوط به دیدارحضرت موسی (ع) وخضر آورده‌اند صریم واصرم نام دویتیم بوده‌است که خضر (ع) هنگامیکه در بیرون دیهی بعمارت دیواری پرداخت علت آنرا بموسی (ع) چنین بازگفت : سبب عمارت دیوار آن ود که زیر آن گنجی بود که از آن دو یتیم بود نام آن دویتیم یکی صریم ویکی اصرم بوده (ازتاریخ گزیده ص۴۸) .

اصرم . [اَ رَ] (اِخ) برخی آنرا تصحیف کرده‌اند واصل آن صرم است که لقب ابن سعید بن یربوع مخزومی‌است. (از الاصابه ج ۱ ص ۱۲۹) و رجوع به صرم شود .

اصرم . [اَ رَ] (اِ خ) رجوع به اسرم در همین لغت‌نامه و فهرست ترجمه سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو شود .

اصرمان . [اَ رَ] (ع اِ) یااصرمانی ورکاک (۱) وزاغ. (منتهی الارب) . صرد وغراب . (قطر المحیط). (اقرب الموارد) . (تاج العروس).||شب وروز . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا).لیل ونهار .(قطر المحیط) . (اقرب الموارد).(المنجد). شب وروز زیرا هریك ازآن دودیگری راقطع میکند . (از تاج العروس) . || گرگ و وکلاغ . (مهذب الاسماء) .گرگ وزاغ . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).(آنندراج). ذئب وغراب . (السامی فی الاسامی) . (قطر المحیط) . (اقرب الموارد).(المنجد)گرگ وزاغ بعلت انصرام یا جدایی آنها زمردم. مرار گوید :

علی صرماء فیها اصرماها
و خریت الفلاة بها ملیل .

(تاج العروس) .
|| ترکته بوحش الاصرمین، یعنی به‌بیابانی که درآن جز گرگ و کلاغ نیست . (از اقرب الموارد) و (المنجد) . وصاحب تاج‌العروس آرد : لحیانی جملهٔ ترکته بوحش الاصرمین راآورده وآنرا تفسیرنکرده‌است و ابن سیده گوید : بعقیدهٔ من بمعنی فلات است. وزمخشری گوید : یعنی به بیابانی که جزگرگ وکلاغ هیچکس درآن نباشد و راجز بهمین معنی اشاره کرده‌است :

هذا احق منزل برك
الذئب یعوی والغراب یبکی .

اصرمانی . [اَ رَ نی] رجوع به اصرمان وتاج العروس (۲) شود .

اصرم بن حمید . [اَ رَ مِ نِ حُ مَ] (اِ خ) ازشاعران عرب بود ودرعقدالفرید این ابیات از وی نقل شده است :

رشحت حمدی حتی اننی رجل
کلی بکل ثناء فیك مشتغل .
خولت شکری ما خولت من نعم
فحر شکری لما خولتنی خول .

(عقدالفرید ج۲ص۲۲۱و۲۲۲)ورجوع به اصرم ابن‌عبدالحمید شود .

اصرم . [اَ رَ] (اِ خ) بن حوشب ابوهشام قاضی همدان، هالك بوداززیادبن سعد وقرةبن خالدروایت کرد .یحیی گوید کذاب خبیثی است وبخاری ومسلم ونسایی گفته‌اند: حدیث اومتروك است : ودارقطنی حدیث ویرا منکر دانسته‌است وسعدی گوید درهمدان بسال۲۰۲ از وی حدیث نوشتم ولی ضعیف است. (از لسان المیزان ج۱). ورجوع به ص۴۶۱همان جلد وابوهشام در همین لغت‌نامه شود .

اصرم بن سیف . [اَ رَ مِ نِ سَ] (اِ خ) صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان نشستن عمر ولیث بامیری ، آرد : ابوطلحه منصور بن [مسلم و] محمد بن ویه هردو بنزدیك عمروآمدند بهری (سال ۲۶۷هـ) وهردو را خلعت داد وبنواخت و مال بسیار داد و اصرم‌بن سیف چون خبر بشنید نیز نزدیك عمروآمد وخلعت یافت و نیکویی دید.(ازتاریخ‌سیستان ص۲۳۸) .

اصرم . [اَ رَ] (اِ خ) بن عبدالحمید یا اصرم بن حمید از شاعران عرب معاصر هارون‌الرشیدبود که درسال ۱۷۰ه‍ ازطرف هارون بحکومت سیستان تعیین گردید و صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان نشستن هرون‌الرشید بخلافت دربارهٔ شوریدن‌مردم سیستان برکثیر بن سالم وگریختن وی از سیستان آرد : ده روز مانده بود ازجمادی‌الاولی سنهٔ سبعین ومائة. پس هرون‌الرشید عهد سیستان وخراسان سوی فضل‌بن‌سلیمان فرستاد وفضل بن سلیمان اصرم‌بن‌عبدالحمید [را] سیستان دادواصرم‌حمیدبن‌عبدالحمید را برادرخویش را بخلافت خویش‌بسیستان فرستاد واندرآمد روزآدینه هفت روزمانده ازجمیدالاولی سنهٔ سبعین ومائة، پس ازآن بسه روز که کثیر ابن سالم بیغداد شد باز اصرم بن عبدالحمید بر اثر برادر بیامد و روزگاری اینجا بسیستان بود ونیکویی کرد تا بازرسیدعبدالله بن‌حمیدرا ازجانب‌خویش بسیستان فرستاد. (تاریخ سیستان بتصحیح مرحوم بهارص۱۵۲) ودرصفحهٔ۱۵۲ آرد:

(۱) درکاك درناظم‌الاطبا غلط است .

(۲) در تاج العروس معانی اصرمان ذیل اصرمانی آمده‌است .

باز ولایت (۱) علی بن عیسی ، اصرم بن عبدالحمید را بسیستان فرستاد دیگرراه ، و همام بن سلمة با اوبا خراج (۲) هم اندرین سال که یاد کردیم (سال ۱۸۱ ه‍) ، چون اصرم به سیستان آمد علتی صعب اورا پیش آمدو همام بن سلمه‌راخلیفت کرد که‌شهر نگاه دارد وخودفرمان یافت(انتهی).وسیوطی آرد : صولی ازمحمدبن عمرخبری تخریج کرده و گفته‌است : اصرم بن حمید بر مأمون داخل شد و معتصم نیز در نزد وی بود . مأمون گفت : ای اصرم من وبرادرم‌را وصف کن ولی هیچیک ازمارا بردیگری برتری‌مده. اصرم پس ازاندکی انشاد کرد :

رأیت سفینة تجری ببحر
الی بحرین دونهما البحور
الی ملکین ضوؤهما جمیعا
سواء حاردونهما البصیر
کلا الملکین یشبه ذاک هذا
وذا هذا و ذاک وذا امیر
فان یک ذاک ذاوذاک هذا
فلی فی ذا و ذاک معا سرور
رواق المجد ممدود علی ذا
و هذا وجهه بدر منیر .

(ازتاریخ الخلفا ص ۲۱۸ ورجوع به‌اصرم‌بن حمید شود .

اصرم بن عوف . [اَ رَ مِ بْ نِ عَ] (اِ خ) ازقبیلهٔ قسرومعاصر جریر بود ونسب وی‌را صاحب بلوغ‌الارب چنین آورده‌است : اصرم‌بن عوف‌بن عویف بن مالک بن ذبیان ابن ثعلبة‌بن عمروبن یشکربن علی‌بن مالک ابن سعدبن نذیربن قسر . (از بلوغ الارب ج۳ص ۳۰۳) و رجوع بص۳۶۹ ج۲همین کتاب شود .

اصرم . [اَ رَ] (اِ خ) ابن غیاث . ابوغیاث .تابعی‌است . (منتهی الارب) اصرم ابن غیاث خراسانی نیشابوری از مقاتل بن حیان روایت کرد احمد و بخاری ورازی و دارقطنی گفتند : حدیث وی منکر بود و نسایی گفت : حدیث‌اومتروک است(ازلسان المیزان ج۱) . ورجوع به ص۴۶۳ همان جلد و سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۱۲۴ شود .

اصرم اشهلی . [اَ رَ مِ اَ هَ] یای (اِ خ) یا اصیرم [اُ صَ رِ] که نامش عمروبن ثابت است‌صحابی‌است.(منتهی الارب) .
اصرم یا اصیرم‌اشهلی انصاری ونامش‌عمربن ثابت بود صحابی است . (ازتاج العروس) ورجوع به عمرو والاصابه ج۱شود .

اصرم‌خراسانی . [اَ رَ مِ خُ] ی یا ی] (اِ خ) رجوع به اصرم غیاث خراسانی شود .

اصرم‌شقری . [اَ رَ مِ شَ قَ] یای] (اِ خ) (۳) صحابی است . (منتهی الارب) کسیکه پیامبر (ص) او را بتفاؤل زرعة نامید صحابی است . (تاج العروس)وصاحب الاصابة آرد : اسامة‌بن اخدری تمیمی‌شقری... ازنزیل بصره بود ابن حبان گوید درحالیکه اسلام آورده بود نزد حضرت رسول (ص) رفت . (انتهی) و او را حدیثی است از روایت بشیربن میمون از وی گفت : تیرهٔ (حیی) از قبیلهٔ شقره نزد پیامبر (ص) آمد و در میان ایشان مرد تنومندی بود او را اصرم میگفتند که بندهٔ حبشی خریده بود پس گفت : ای رسول خدا او را نام گذارو بخوان وی را گفت : نام‌توچیست ؟ گفت اصرم. پیامبر گفت : بلکه زرعة. اورابرای چه میخواهی. گفت برای چوپانی. گفت : آنگاه انگشتان او را گرفت . و گفت او عاصم است . حدیث ویرا ابو داود وحاکم درالمستدرک تخریج کرده اند . و ابن سکن گفت اورا جزاین حدیث حدیث دیگری نیست وطبرانی نیز بهمینسان آنرا تخریج کرده است واز روایت دیگری از بشیر از اسامة از اصرم آمده‌است که گفت گفتم : ای رسول‌خدامن بندهٔ تازهٔ خریدم. (ازالاصابة ج ۱ ص ۲۹) .

اصرم کمرکی . [...] (اِ خ) رجوع به اصرم کمری شود .

اصرم‌کمری . [اَ رَ مِ کَ] (اِ خ) صاحب تاریخ سیستان آرد : قرار گرفتن تمامی ملک سیستان برخداوند یمین الدین بهرامشاه بن حرب هم ادرین روز لشکر طلبیدن سلطان محمد خوارزمشاه از سیستان ، و فرستادن خداوند یمین الدین شمس‌الدین زنگی بن‌امیر باحفص جوینی‌را وسرهنگ اصرم کمری (۴)را باشش‌هزار مرد بمدد وی بلب آب ترمد بسال ششصد ویازده . ص ۳۹۳ ودرصفحهٔ ۳۹۴ آرد : خلاف کردن شاه شمس الدین زنگی [و] شجاع الدین سام اصرم کمری وبادار نصر علی بروئجی و . . . هم درین سال (۶۱۸ ه‍) .

اصرم یعقوب‌صابر . [اَ رَ یَ بِ بِ] (اِ خ) مردی از بزرگان کمر یا کمرزهیر واقع در سیستان بود که بسال ۴۲۴ ه‍ هنگام‌ورودیاقوتی (۵)به کمر اوراخدمت کرد و باوی درجنگها شرکت جست . رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۷۷ شود .

اصرمین . [اَ رَ مَ] (ع اِ) رجوع به اصرمان شود .

اصرة . [اَ صِ رَ] (ع اِ) ج، صرار [ص ر] (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) ج ، صراز [صَ] (ناظم الاطبا) . رجوع به صراز [ص] و صرار [ص] شود .

اصری . [اَ صِ رر] (ع اِ) رجوع به اصری [اَ صَ رْ را] وصری شود .

اصری . [اَ صِ ررا] (ع اِ) نیک عزیمت برکاری وجد وثبات ودوام بر آن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . صری [ص ررا] رجوع به صری شود . یقال انها منی صری ای عزیمة وجد و درآن لغات است : اصری [اَ ص ر را] و صری [ص رر] واصری [اِ ص رر] و ... وهی مشتقه من الاصرار ای الاقامة والدوام علی الشیء (ازمنتهی الارب) وگاه گویند ، کانت‌هذه الفعلة منی‌اصری [اَ ص ررا] یعنی‌عزیمت. واما صری واصری [ص ررا] و [اَ ص ررا] یای آنها به الف نقل شده است بنیت بیرون بردن آنها از فعل به اسم و اصل صری اصری بود الف آن حذف‌شد وآن‌لغتی‌درصرورت‌نیست.(ازاقرب‌الموارد).

اصریباب. [اِ] (ع مص‌ل) نرم و تابان شدن.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطبا) . یقال اصرأبت الشی اذا املاس . (منتهی‌الارب). نرم شدن چیزی . (قطر المحیط). نرم و وصافی شدن چیزی . (اقرب الموارد) . املس شدن .

اصص . [اُ صُ] (ع اِ) ج ، اصوص. (منتهی الارب). (قطر المحیط) . (ناظم الاطبا) . رجوع به اصوص [اَ] شود .

اصطاذنة . [اِ ...] (اِ خ) ناحیه‌ایست به مغرب که عابس‌بن‌سعد درآنجا به غزا و پیکار پرداخت و عابس را مسلمة‌بن مخلد امیر مصر ازجانب‌معاویه بسال ۵۷ ه‍ بدان ناحیه گسیل کرد . (از معجم البلدان) . ورجوع به مراصد الاطلاع شود .

اصطاطیر . [اِ] (اِ) نوعی‌مسکوک بود . رجوع به اصطتیر شود .

اصطاغیرا . شهری یونان که مولد ارسطو بود . رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۵ چاپ خیام شود .

اصطافالیس . [...](اِ معرب) یونانی کرز . رجوع به اصطفلین وص ۵۱ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی شود .

اصطام. [اِ] اسطام.مسمار. کفجهٔ آتشدان(۶) رجوع به اسطام شود .

اصطب . [اُ طُ ب] (کلمهٔ اسپانیولی است) بمعنی باقیماندهٔ نسوج کتان و کنف. ومشاقة‌الاصطب . (از دزی ج ۱ ص ۲۶) ورجوع به اشتب واصطبه شود .

اصطباب . [اِ طِ ل و م] ریخته شدن.

(۱) کلمهٔ (ولایت) زاید بنظر میرسد. (۲) کذا . . . و ظاهراً « به خراج » یعنی بامر خراج. (۳) محرکة. تاج‌العروس.
(۴) احیاء (احیاء الملوک) کمرکی . (۵) امیریاقوتی پسر داود چغری بیک و برادر زادهٔ‌سلطان‌طغرل سلجوقی .
(۶) فقط‌درمهذب‌الاسماء باصاد آمده‌است.

(منتهی الارب). (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) تصبب [تَ صَ ب ُ ب] .انصباب.(اقرب الموارد). || اصطباب آب ، نوشیدن باقی‌ماندهٔ آنرا . (اقرب الموارد). تصابب[تَ ُب].(اقرب الموارد). ورجوع به‌تصابب شود. ودرتاج آمده‌است : گویند صببت لغلان ماء فی القدح لیشربه واصطببت لنفسی ماء من القربة لاشربه . (از اقرب الموارد). || اصطباب و تصابب زندگی ، گذراندن بقیهٔ آنرا . (از اقرب الموارد) .

اصطباح . [اِ طِ] (ع مص) صبوحی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . صبوح آشامیدن (ازقطر المحیط) . صبوح نوشیدن . حریری گوید: وهل یجوز اصطباحی من ممتقة . (از اقرب الموارد) . شراب بامداد خوردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی). (صبوحی بر گرفتن، بامداد شراب خوردن . صبوحی زدن . شرب صباح . صبوح خوردن یا آشامیدن . مقابل اغتباق . شرب در صباح (ملخص اللغات) . و رجوع به صبوحی شود : ازنشوت صباء اصطباح و اغتباق در میل و تمایل اصطحاب و اعتناق . (ص ۹۹ ترجمهٔ محاسن اصفهان). تاآخر نسیم صباح برارواح وزید واشباح‌را باصطباح خواند. (ص ۱۸٤ سند بادنامه)

کما یلذالغافل لذة جثمانیة فی الاصطباح والاغتباق و التقلب بین الخمر و الخمار . (الجماهر بیرونی ص ۱۲) . || چراغ افروختن . افروختن . (منتهی الارب) (قطر المحیط) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . گویند : الشمع مما یصطبح به . (اقرب الموارد) .

اصطبار . [اِ طِ] (ع.مص) شکیبایی کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . صبر کردن.وطای آن بدل‌از تای‌فوقانی است. و در منتخب شکیبایی‌نمودن . (آنندراج). (غیاث اللغات) . صبر . (زوزنی) . صبر کردن . (ترجمان‌علامهٔ جرجانی ص ١٤). شکیبایی . شکیبیدن . شکیب . مصابرت . صابری . اصطبار برچیزی . تصبر (اقرب الموارد و قطر المحیط). اصبرار. (اقرب الموارد و قطر المحیط) : و مستعصم عذر گفت ووزیر ازمواعیداو بکلی‌مأیوس گشت وبقضا رضاداده دیدهٔ‌انتظار بردریچهٔ‌اصطبار گذاشت.(رشیدی) || دربی قصاص شدن. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء). ومنه اقتص من معنی القصاص. (اقرب‌الموارد). || دربی رفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || خودرا بستم باز داشتن(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اصطباغ. [اِ طِ] (ع مص‌م) نانخورش ساختن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) نانخورش کردن . (زوزنی). نانخورش گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . اصطباغ کسی به صبغ [صِ] یعنی ادام (نانخورش) را باهم درآمیختن . گویند : اصطبغ بالخل وفیه ونگویند: اصطبغ‌الخبز بخل . (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط) . ورجوع‌به صبغ [صِ]وادام شود : ویشربوا علیه‌سکنجبینا حامضا و یصطبغوا بعد ذلك لقماًبالخل(ابن‌البیطار). || اعتمادازمعمودیت باغسل‌تعمید. (ازاقرب‌الموارد).

اصطبان. [اِ طِ](ع مص‌ل) بر گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطبا). انصراف.(اقرب الموارد). (قطر‌المحیط) . انصبان . (اقرب الموارد) .

اصطبل . [اِ طَ] (اِ معرب) جای باش ستور . لغت شامی است . (منتهی الارب) مأخوذ ازیونانی‌جای‌باش ستور که بفارسی شنکله وشولیده نیز گویند . (ناظم‌الاطبا). اسطبل هم رواست و آن بمعنی جایگاه دواب یا جای نگهداری آنهاست ج ، اصطبلات واصابل . (از اقرب الموارد). (قطر المحیط) . مکان بستن اسپان . از صراح و مزیل الاغلاط . (غیاث) . (آنندراج) . جای بستن ستور که نام دیگرش طویله است. (فرهنگ نظام). (آنندراج) بااتابل(۱)فرانسه‌ازیك‌اصل‌است ولاتینی‌استابلوم (۲) است. وجوالیقی آرد: ابن درید گوید : اصطبل‌عربی نیست واین شعررا دیگری‌انشاد کرده است :

لولا ابوالفضل و لولا فضله
لسد باب لایسنی قفله

ومن‌صلاح راشداصطبله. (المعرب ص۱۹). ودرحاشیه بنقل ازنسخهٔ دیگر آرد : اصطبل رومی‌است.آخور ستوریعنی‌پایگاه. (مؤید). جای ستور . ج اصطبلات واصابل (مهذب الاسماء) . آخر . (زمخشری) . پاگاه . طویله. ستورگاه. آخور چارپایان آکنده. ستورخانه . جای ستور. شترخانه . جای ایستادن دواب . جای دواب. آخور جای ستور . ورجوع‌به دزی ج۱ ص ۲٦ شود .

اصطبلات . [اِ طَ](ع اِ) ج اصطبل (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . (دزی ج۱ ص۲٦) .

اصطبل‌اژیاس . [اِ طَ لِ اَ] (اِ خ) اصطبلی که هر کول آنرا برفت . رجوع به اژیاس درهمین لغت‌نامه شود .

اصطبل‌عنترة . [اِ طَ لِ عَ تَ رَ] (اِ خ) نام جایی میان عقبه ایله و ینبع بر راه حاج مصر .

اصطبة . [اُ طُ بَ ب] چیزی که از کتان ببافند. (منتهی‌الارب).مأخوذازیونانی. (ناظم الاطباء) . مشاقة‌الکتان‌مانند‌اسطبه . (اقرب الموارد). (قطر المحیط) . ورجوع به اسطبه واصطب واشتب شود .

اصطتیر. [اِ طَ] (اِ) و اصطاطیر از مسکوك‌های زرین قدمای یونان و مساوی ۱٤۰ غرش بود. (ازقطر المیحط).

اصطجرود.[اِ طِ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان شهر نو بالاولایت باخرز بخش طیبات شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزار گزی شمال‌باختر طیبات. محلی‌دامنه،معتدل ودارای۴۱۲تن جمعیت‌است که‌شیعه‌حنفی و وفارسی‌زبان‌اند. آب آن‌ازقنات‌تأمین‌میشود و محصول آن غلات تریاك و شغل اهالی زراعت وماًلداری و راه ده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اصطحاب. [اِطِ] (ع مص ل) اصطحاب قوم، بایکدیگر مصاحبت کردن. (از اقرب الموارد). (قطرالمحیط). یار و مصاحب یکدیگرشدن. (منتهی‌الارب) . باهمدیگر صحبت داشتن . (آنندراج) . بایکدیگر صحبت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . همدیگر را یار و مصاحب شدن . (ناظم‌الاطباء) مصاحبت. همدم‌شدن. همراز شدن . همصحبت شدن : از نشوت صباء اصطباح واغتباق در میل وتمایل اصطحاب واعتناق .(ص ۹۹ ترجمهٔ محاس اصفهان). || (م) اصطحاب کسی‌را، حفظ کردن وی. (ازاقرب الموارد وقطر المحیط) نگاهبانی وحفاظت کسی. (منتهی الارب) . نگاهبانی وحفاظت کردن کسی. (ازآنندراج). (ناظم الاطباء) .

اصطحام . [اِ طِ] (ع مص ل) راست ایستادن. یقال‌اصطحم‌اذا انتصب‌قائماً(منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (از ناظم‌الاطباء).

اصطخاب . [اِ طِ] (ع‌مص‌ل) بانگ وفریاد کردن (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطبا) . واصطخاب الطیر ، بانگ وفریاد مرغان واختلاط آواز ایشان (منتهی الارب). بهم‌بانگ کردن ، (تاج المصادر بیهقی).افغان کردن.بانگ کردن. (زوزنی) اصطخاب طیر وجز آن، اختلاط آوازهای آنها دریکدیگر . تقول : سمعت اصطخاب الطیر. قال‌الشاعر : ان‌الضفادغ فی‌الغدران تصطخب (از اقرب الموارد) . اصطخاب پرندگان‌یاعوکان، اختلاط آوازهای‌آنها (ازالمنجد) اصطخاب‌پرندگان وجز آنها، درآمیختن آوازهای آنها بهم (از قطر المحیط)بهم بانگ کردن. || بانگ کردن موج . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . ماء مصطخب الموج، ای صخبه (اقرب‌الموارد)

(۱) Etablé. (۲) Stablum.

اصطخاد. [اِ طِ] (ع مص ل) راست ایستادن در آفتاب مصطخد نعت است. از آن. (منتهی الارب). || انتصاب یا راست ایستادن، مصطخد نعت آنست. (از اقرب الموارد) و (المنجد).

اصطخام. [اِ طِ] (ع مص ل) راست ایستادن مرد. (از اقرب الموارد). راست برپای ایستادن. (منتهی الارب). (آنندراج). منتصب وقائم بودن.

اصطخر. [اِ] (اِ معرب) معرب استخر بمعنی تالاب و آبگیر. اصطرخ. (شرفنامهٔ منیری). کول. مأجل. و رجوع به استخر و ستخر و اصطرخ و سطخر و صطخر شود.

اصطخر. [اِ طَ] کوره یا شهرستان اصطخر از مهمترین و بزرگترین شهرستانهای فارس بشمار میرفت و مرکز آن شهر اصطخر بود و شهرها و قرای بسیاری داشت که مشهورترین آنها عبارت بودند از: بیضاء. مائین. نیریز. ابرقو و یزد و جز آنها. (از ضمیمهٔ معجم البلدان).

اصطخر. [اِ طَ] (اِخ) یاقلعهٔ اصطخر بروزن ومعنی استخر است که قلعهٔ فارس باشد و آن تختگاه داراب داراب است. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج). نام شهر که قلعهٔ فارس است معرب استخر که سابق گذشت. (ازلب الالباب وبرهان). (غیاث). نام شهری ازولایت پارس کذا فی زفانگویا. (از مؤید الفضلا). پرس پلیس (۱) همان شهر استخر است. (فارسنامهٔ ناصری) وجوالیقی آرد: اصطخر نام شهر است و عجمی است و دراشعار عرب آمده است. جریر گوید:

و کان کتاب فیهم و نبوة
و کانوا باصطخر الملوك و تسترا (۲)
(المعرب ص۳۸).

وابن البلخی آرد:
و سه قلعه ساخت در میان شهر «جمشید» وآنرا سه گنبدان نام نهاد یکی قلعهٔ اصطخر و دوم قلعهٔ شکسته و سوم قلعه شکنوان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۳۲).

وهمو آرد:
قلعهٔ اصطخر، در جهان هیچ قلعه قدیم تر ازین نیست و هراحکام کی صورت بندد آنجا کرده اند وبعهد پیشدادیان آنرا سه گنبدان گفتندی و دو قلعهٔ دیگر را کی بنزدیکی آنست یکی قلعهٔ شکسته و دیگر قلعهٔ شکنوان واین هردو قلعه ویران است عضد الدوله حوضی ساختست آنجا حوض عضدی گویند و چنانست کی درهٔ بودست بزرگ کی راه سیل آب قلعه بر آن دره بودی پس عضدالدوله بر پختگری رهٔ آن دره بر آورد مانند سدی عظیم و اندرون آن بصهروج وموم وروغن و ... بعدما کی کرباس وقیر چند لابرلا درآن گرفتند و احکامی کردند کی ازآن معظم تر نباشد واین حوض است وبسط آن یك قفیز کم عشیری است و عمق آن هفده پایه است کی چون یك سال هزار مرد ازآن آب خورند یك پایه کم شود و درمیان حوض بیست ستون کرده اند از سنگ و صهروج وبر سر آن سقف حوض پوشیده وبیرون ازآن دیگر حوضهاء آب و مصنعها هست وعیب این قلعه آنست کی حصار بلیغ توان داد و سردسیر است مانند هواء اصفهان و کوشکها نیکو و سرابهاء خوش و میدان فراخ دارد. (ص۱۵۶ فارسنامهٔ ابن البلخی) ودر صفحهٔ ۱۱۱ آرد:

درآن عهد کی شیرویه خویشاوندان را میکشت دایهٔ او اورا بگریزانید و باصطخر پارس برد (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ بریل ص ۱۱۱) وصاحب حدود العالم آرد:

اصطخر: شهری بزرگ است و قدیم ومستقر خسروان بوده است واندروی بناها ونقشها وصورتهای قدیم است واورانواحی بسیاراست واندروی بناهاست عجیب که آنرا مزگت سلیمان خوانند (؟) و اندر وی سیب باشد نیمه ترش و نیمه شیرین و اندر کوه وی معدن آهن است و اندر نواحی وی معدن سیم است. انتهی.

شهریست بفارس از اقلیم سوم بطول ۷۹ درجه وعرض ۳۲ درجه... گویند نخستین کسی که آنرا بنیان نهاد اصطخر بن طهمورث پادشاه ایران بود وطهمورث نزد ایرانیان بمنزلهٔ آدم ... بود جریر بن خطفی گوید، مردم فارس وروم وعرب از نسل اسحاق بن ابراهیم خلیل (ع) بوده اند:

و یجمعنا و الغر ابناء سارة
اب لانبالی بعده من تعذرا
وابناء اسحاق اللیوث اذا ارتدوا
حمائل موت لابسین السنورا
اذا افتخروا عدوا الصبهبذ منهم
و کسری وعدواالهرمزان وقیصرا
و کان کتاب فیهم و نبوة
وکانوا باصطخر الملوك وتسترا.
(از معجم البلدان).

شهر یا قلعهٔ اصطخر برتپهٔ سنگی نزدیك نهر بندامیر واقع است ومسافت آن تاشیراز از جانب خاور ۳۵ هزار گز است. قلعهٔ مزبور دروسط جلگهٔ پهناوری سر بآسمان کشیده که از لحاظ آبادانی و حاصلخیزی بی همتاست وهم اکنون آن جلگه را مرودشت خوانند که کوههای بلندی پیرامون آنرا احاطه کرده است (ملتبرون) گوید: وبرسه یاچهارفرسنگی دهکدهٔ درمیان آثار شهر قدیمی ومشهور، اصطخر دیده میشود وآن درگذشته پایتخت فارس بود وبرحسب گمان برخی ازمورخان این شهررا اسکندر ویران نساخت(۳) بلکه عرب درقرن هفتم میلادی آنرا منهدم کرد و آثار آن بر سرزمین بلندی مشرف بر دشت پهناوری دیده میشود ودر پهلوی کاخی که دراین شهر بنیان نهاده شده است کوهی است بشکل تختی باپلکان که بوسیلهٔ پله هایی ازسنگ کبود بالای آن میروند وقریب ۵۰۰ پله دارد. هنگام داخل شدن بکاخ نخستین منظرهٔ که بیننده را دچار شگفتی و حیرت میکند دو ایوان سنگی است که ارتفاع هر یك از آنها ۵۰ پاست و تمثال صورتی که آنرا ابو الهول میگویند... (۴) وبردو سوی ایوانها بسیاری از نقوش یونانی و عبری و کوفی وفارسی ومیخی دیده میشود... ونزدیک دو ایوان از پله ها بالا میروند تا بتالار وستونهای بزرگ میرسند ودردوسوی پله ها بسیاری از نقوش و صورتها است و علاوه برصورتها نوعی ظروف ووسایل است از قبیل ارابه ها که بسبك یونانی است و تصاویر شتر وگاو و گوسفند واسب نیزدیده میشود ودر پایین پله ها تصویر شیری است که گاوی را بچنگال گرفته است. و از ستونهای تالار ۱۵ ستون بحال خود باقی است که ارتفاع آنها از ۷۰ تا ۸۰ پاست واین ستونها از عالیترین و استوار ترین واستادانه ترین نمونه های صنعت معماریست ومحیط کاخ ۴۲۰۰ پای فرانسوی ومحیط باغ ۶۰۰ گام ازشمال بجنوب و ۳۹۰ گام از خاور بباختر است. انتهی. و نخستین کسیکه ازجانب مسلمانان در فارس بجنگ پرداخت علاء بن حضرمی بود که درهنگام خلافت عمر (رض) بسال ۱۷ هجری با سپاهیان خود بسوی فارس هجوم آورد تا باصطخر رسید ومردم آن شهر بنبردسختی برخاستند... آنگاه درهمان سال ابوموسی اشعری بیلاد فارس در آمد و فرمانروایی

---

(۱) Persépolis

(۲) بیت از قصیدهٔ جریر در مدح هلال بن احوز مازنی است که در آن بفرزندان اسماعیل واسحاق فخرمیکند وفرزدق وبنی طهیه را هجو میکند و میتوان قصیده را در النقائض (ص ۹۹۲-۱۰۰۳) و دیوان جریر (ص ۲۴۰-۲۵۱) دید قصیده ۱۰۶ بیت است و یاقوت چهار بیت آنرا درمادهٔ اصطخر آورده است. (حاشیهٔ المعرب ص ۳۸).

(۳) دیو دور مینویسد: این شهر معظم پارسیان و مدینة السلاطین عجم بقسمی منهدم وویران شد که کان لم یکن گردید (یعنی درزمان هجوم اسکندر) رجوع به مرآت البلدان ص ۷۲ تا ص ۷۳ ج ۱ شود.

(۴) دربارهٔ وصف کاخ وایوانها رجوع بهمرآت البلدان ج ۱ ص ۷۲ تا ص ۹۰ وتخت جمشید وطاق کسری شود.

اصطخر را به عثمان بن ابوالعاص ثقفی سپرد و در حقیقت فتح بسال ۱۸ هجرت میسر گردید. ابن اثیر گوید و عثمان بن ابی العاص ثقفی آهنگ اصطخر کرد و او و اهل اصطخر در جور باهم تلاقی کردند و فارسیان شکست یافتند و مسلمانان نخست جور و آنگاه اصطخر را فتح کردند و بسیاری از لشکریان فارسیان را کشتند و بقیه گریختند آنگاه عثمان بن ابی العاص آنان را به ذمه و جزیه دعوت کرد و هربذ آن ناحیه پذیرفت و عثمان پس از آن غنائم را گرد آورد و خمس آنها را نزد عمر فرستاد و بقیه را تقسیم کرد آنگاه مردم اصطخر نافرمانی آغاز کردند و عثمان بسال ۲۷ بدان شهر بازگشت و بار دیگر آنرا گشود سپس مردم آن شهر قیام کردند و عبیداللهبن معمر بسال ۲۹ بر دروازهٔ اصطخر با آنان بنبرد پرداخت و کشته شد و مسلمانان منهزم شدند و چون خبر این امر به عبداللهبن عامر رسید بسوی اصطخر شتافت و مردم آن شهر شکست یافتند و گروهی بسیار کشته شدند و اصطخر را بازور فتح کرد و سپس بسوی دارا بجرد شتافت که مردم آن نافرمانی آغاز کرده بودند و آن شهر را نیز گشود و به سوی جور رفت درین هنگام مردم اصطخر قیام کردند و ابن عامر پس از فتح جور باصطخر بازگشت و پس از محاصرهٔ شدید آن شهر و بکار بردن منجنیق آن شهر را فتح کرد و چنانکه بلاذری آرد : ۴۰ هزار تن را بکشت و بیشتر خاندانهای اصیل و بزرگان اسواران را نابود کرد و این امر بسال ۲۹ بوده است و گویند ابن عامر پس از بازگشت از اصطخر شریك بن اعور حارثی را در آن شهر فرمانروا ساخت و او مسجد آن شهر را بنیان نهاد و تا حد امکان در اصلاح امور شهر کوشید و درسال ۳۹ هجری زیادبن امیه که والی فارس بود بدان شهر رفت وی قلعهٔ نزدیك اصطخر بساخت و آنرا بنام قلعهٔ زیاد خواند آنگاه پس از وی منصور یشکری حصنی بساخت و آنرا قلعهٔ منصور نامید و درسال ۶۸ هـ در اصطخر پیکاری میان مسلمانان و خوارج روی داد که در آن عبداللهبن عمربن عبیداللهبن معمر کشته شد و در سال ۱۲۹ مردم آن شهر باعبداللهبن معاویه که در کوفه خروج کرده بود بیعت کردند و خانهٔ وی در آن هنگام در اصطخر بود . و درسال ۲۶۷ عمرولیث صفار اصطخر را تصرف کرد و خلاصه حوادثی که درین شهر روی داده است نظیر حوادثی بوده است که در اصفهان و دیگر بلاد فارس بوقوع پیوسته است. و صاحب قاموس الاعلام آرد : در ۶۰ هزار گزی شمال شرقی شیراز واقع است دیر زمانی پایتخت سلاطین ایران بوده و در اوایل اسلام نیز از شهرهای آباد و بزرگ بشمار میرفته و بعدا خراب شده است ولی آثار خرابهٔ آن همچنان پایدار است یونانیان آنرا پرسپولیس میخواندند یعنی مدینهٔ فارسی در جلگهٔ بسیار حاصلخیز بنام مرودشت که در دامنهٔ کوهی است دیده میشود و نهر بند امیر از پهلوی آن میگذرد روی این نهر پل بسیار بزرگی بر طریق خراسان وجود داشته که با هنرمندی آنرا ساخته بودند و محلهٔ نیز در پیرامون پل واقع بوده است اصطخری گوید : سور بزرگی گرداگرد این شهر را احاطه کرده و ازینرو هوایش سنگین است ولی هوای بیرون حصار و ییلاقات اطراف شهر بسیار لطیف ودلکش است

ونیز گوید: این شهر یك میل طول و عرض دارد خرابه های معروف به تخت جمشید و چهل منار در خارج شهر بر کوهی دیده میشوند اینها ویرانههای کاخهای پادشاهان قدیم ایرانند ستونها وهیاکل باعظمتی که دست هنر آنهارا مایهٔ حیرت جهانیان قرار داده است هنوز پای برجاست. محیط دایرهٔ کاخ به ۴۲۰۰ پا میرسد و خرابهٔ آتشکدهٔ عظیمی هم درین جایگاه دیده میشود که عامه آنرا مسجد سلیمان مینامند در اواخر قرن چهارم هجری در روزگار صمصام الدوله ازخاندان بویه این شهر در معرض هجوم امیر قلتمش واقع گردید و آنچنان ضربتی بر شهر وارد آورد که بویرانهٔ مبدل شد و برهمان حال بماند. یاقوت گوید : در جوار اصطخر کانهای زیبق و آهن یافت شود و مردم آنهارا استخراج میکنند. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

پایتخت باستان ایران که بر روی خرابههای پرسپولیس(۱) بنیان نهاده شده بود و مرکز دینی و پایتخت ساسانیان بشمار میرفت. ابوموسی اشعری و عثمان بن عاص (۶۴۳ م) آنرا گشودند و بوجود آمدن شیراز (۶۸۴م) بسی از رونق اصطخر کاست . (اعلام المنجد) :

اگر فرمان تن کردی و دراصطخر بنشستی
ازاهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان.
ناصرخسرو.

نوذر و کاوس اگر نماند باصطخر
رستم زاول نماند نیز بزاول .
ناصرخسرو.

ورجوع به مرآت البلدان ج ۱ ص ۶۹ وفهرست تاریخ مغول تألیف مرحوم اقبال و ص ۲۵ س ۱۵ المعرب جوالیقی و فهرست فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ بریل وفهرست تاریخ سیستان وص ۱۴ اخبارالدولة السلجوقیة وص ۲۵۲ ج ۳ سبك شناسی وفهرست مزدیسنا وفهرست عقدالفرید و صفحات : ۱۲۸-۱۳۰ و ۱۵۱ تاریخ اسلام وص ۲۰۴۱ ایران باستان ج ۳ و ص ۱۰۲ ج ۱ وفهرست حبیب السیر چاپ خیام وص ۶۷ فرهنگ ایران باستان و ص ۳۹۶ فتوح البلدان بلاذری چاپ قاهره وص ۱۲۲ وص ۱۲۳ مسالك الممالك اصطخری چاپ لیدن وفهرست نزهة القلوب ۳ وفهرست عیون الاخبار و ص ۱۵ کتاب التاج و ص ۱۴۱ وفیات الاعیان وفهرست تاریخ گزیده و ص ۲۹۰ ترجمهٔ تاریخ یمینی و ج ۲ قاموس الاعلام ترکی ص ۹۹۰ وفهرست مجمل التواریخ و القصص وفهرست شدالازار وفهرست ج ۱ تاریخ عصر حافظ و فهرست شرح احوال رودکی و استخر وستخر وسطخر وصطخر و فارس شود.

اصطخر. [اِ طَ] (اِ خ) نام یکی از نه دروازهٔ شهر شیراز بود . (از نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۱۱۴) .

اصطخر. [اِ طَ] (اِ خ) ابن طهمورث نخستین کسی بود که شهر اصطخر را بنیان نهاد. (ازمعجم البلدان) .

اصطخربردی. [اِ طَ بَ] (اِ خ) ده مخروبهایست از دهستان جادگان بخش داران شهرستان فریدن . این آبادی ارمنی نشین بوده است و پس از مهاجرت ارامنه به ارمنستان زارعان قلعهٔ شاهرخ در آنجا زراعت میکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

اصطخرزی. [اِ طَ رَ ی یای] (ص نسبی) نسبت به اصطخر. اصطخری. (از معجم البلدان) و جوالیقی آرد : ابوحاتم گفته است، در نسبت باصطخر، اصطخرزی گفتهاند چنانکه در نسبت به مرو گویند مروزی. (ازالمعرب ص ۳۸) .

اصطخرفارس. [اِ طَ رِ] (اِ خ) رجوع به اصطخر وفارس شود .

اصطخری. [اِ طَ ی یای] (ص نسبی) نسبت به اصطخر . (ازمعجم البلدان) منسوب است به اصطخر که یکی از کورههای فارس است . (انساب سمعانی) .

اصطخری. [اِ طَ ی یای] (اِ خ) ابواسحاق ابراهیم بن محمد اصطخری فارسی که ویرا کرخی نیز میگفتند در اصطخر پرورش یافت و پس از آموختن دانش بتحقیق در علم جغرافیا پرداخت و بسی ازمسائل مربوط به شهرها و بلاد گوناگون را گرد آورد و این دلبستگی ویرا بسیر و سیاحت در کشورهای دیگر برانگیخت ازینرو در سال ۳۴۰ یا بقولی ۳۲۹ هـ مطابق ۹۵۱ یا ۹۵۰ میلادی آهنگ جهانگردی کرد ونخست بکشورهای مسلمانان رهسپار شد و بلاد عرب تا هند و اقیانوس اطلس را بپیمود و با گروهی از

(۱) Persépolis

فحول دانشمندان وصالحان و ادیبان دیدار کرد ومشاهدات واطلاعات خویش را دردو کتاب نفیس گرد آورد وی نخستین دانشمند درعالم اسلام بود که در بارهٔ دانش جغرافیا بتألیف پرداخت واثر مستقلی ازخود بیادگار گذاشت و ازینرو پیشوای جغرافی دانان مسلمانان بشمارمیرود چه پیش ازوی در بارهٔ این دانش تنها بترجمهٔ مطالب بطلمیوس اکتفامیکردند. قزوینی در بارهٔ ازوی گوید : در کتاب او نواحی آباد بدینسان آمده‌است که همهٔ قراو بلاد و مسافت میان هریک را یاد کرده و خصوصیات هرجایگاهی را شرح داده است ودرین باره‌ازهیچ نکتهٔ فرو گذار نکرده‌است درتقسیم‌بندی کتاب‌خودهمان‌روش بطلیموس را بر گزیده وعالم‌رابه اقالیم هفتگانه‌تقسیم کرده‌است وچون وی نخستین جغرافیانویس عالم‌اسلام‌بود که درین باره بتالیف‌پرداخت مطالب کتاب هم متکی برمشاهده وسماع و هم نقل از کتاب بطلمیوس است و ازینرو تألیف اوجامع‌میان لذت وفایده‌هردومیباشد و در حقیقت کتاب وی برای مصنفان دیگر درین فن بمنزلهٔ‌سرمشق واساس‌بشمارمیرود. اصطخری بسال ۳۴۶ هـ در گذشت . تألیفات وی عبارتند از: مسالک الممالک درتاریخ وجغرافیایا جغرافیای تاریخی‌است و درآن بر کتاب صورالاقالیم شیخ ابوزید احمدبن سهل بلخی اعتماد کرده‌است ولی این کتاب دارای نقشه‌نیست . کتاب باهتمام دگویه در لیدن چاپ شده‌است .

۲ـ صورالاقالیم یا الاقالیم مشتمل است بر حدود ممالک وصوراقالیم زمین وشهرها و دریاها ورودها ومسافات بین‌آنها بتفصیل و همهٔ‌آنها رابانقشه‌ها (خرایط) نمودارمیسازد که خودآنها را صورمینامد وجملهٔ‌نقشه‌های آن ۱۹صورة است . مؤلف در آغاز این کتاب گوید که درین کتاب بر صورالاقالیم ابوزید بلخی اعتماد کرده است . متن‌عربی این کتاب باهتمام مـ وملر (۱) بسال ۱۸۷۰چاپ وبیشتر السنهٔ خارجی ترجمه شده است .

ورجوع‌به قاموس‌الاعلام‌ترکی ج۲ص۹۹۱ وص۱۰۳ج۱ ایران‌باستان ودائرةالمعارف بستانی ج۳ص۷۴۴ومعجم‌المطبوعات وحلل السندسیة ص ۳۹ج۱و اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۶ وفهرست حبیب‌السیرج۱چاپ خیام شود .

اصطخری . [اِ طَ رِ] (اِ خ) (۳۲۲-۴۰۴هـ مطابق ۹۳۴-۱۰۱۳ م) ابوالحسن علی‌بن سعید اصطخری ازقضات وشیوخ ومشاهیرمعتزله بود اوراست‌تصانیفی در رد برباطنیه. (ازاعلام‌زرکلی) .

اصطخری . [اِ طَ رِ یْ یِ] ابوسعید عبدالرحمن (۲) یا عبدالکریم بن ثابت اصطخری . . . اصلا از مردم اصطخر بود ولی در حران سکونت داشت از گروهی روایت کرد وجمعی از وی روایت دارند و بسال ۱۲۷ هجری در گذشت . رجوع به برگ ۴۱ب انساب سمعانی شود .

اصطخری . [اِ طَ رِ یْ یِ] (اِ خ) ابوعمروعبیدالله بن موسی‌بن صالح بن‌راشد اصطخری از حجاج بن نصر الساطیطی (کذا) و عبادبن صهیب روایت کرد مردی خیر وفاضل بود وشیخ ابوبکربن عبیدالله او را بنیکی یاد میکرد . درشوال سال۲۸۲ هجری در گذشت . (ازانساب سمعانی) ورجوع‌به تاریخ گزیده ص۷۹۶ شود .

اصطخری . [اِ طَ رِ یْ یِ] (اِ خ) ابومحمد عبدالله‌بن محمدبن سعیدبن محارب بن عمر و بن عامر بن الاحول شهاب انصاری اصطخری از محدثان بود و در بغداد سکونت داشت‌احادیث مقلوبی‌ازثقات مانند ابوخلیفه فضل‌بن حباب الجمحی (کذا) و زکریابن یحیی ساجی و عبدالله‌بن اذران شیرازی وخلق کثیری ازغرباء روایت کرد و جمعی از وی روایت دارند . ابوبکرخطیب نام او را درتاریخ خودآورده و گفته است ابومحمدانصاری‌اصطخری‌ازبیشتر کسانیکه ازآنان روایت کرده‌است مردمی مجهول و ناشناخته‌اند واحادیث وی ازابوخلیفه‌مقلوب است وبروایات داودبن رشید اشبه‌است. . . و قاضی ابوالقاسم تنوخی گفت : ابومحمد اصطخری بسال ۳۸۴ برای ما حدیث کرد و گفت من بسال۲۹۱ دراصطخرمتولد شدم وازابوخلیفه وزکریای ساجی وجز آنان در بصره بسال۳۴۳ ونیزدرفارس و کرمان و اهواز وارجان‌وساحل وبصره وواسطوبغداد وشام ومکه سماع کردم . وبمصررفتم و در آنجانیزسماع کردم وبیشتر کتب سماع‌خود رادرآنجابامانت‌سپردم. (ازانساب‌سمعانی) . اوراست:شرح‌بر المستعمل تألیف‌استادوی نصر درفروع.(ازاسماءالمؤلفین ج۱ ستون۴۴۷).

اصطخری حاسب . [اِ طَ رِ یْ یِ سِ] (اِ خ) اوراست : کتاب الجامع فی الحساب . کتاب شرح ابی کامل در جبر . (ابن‌الندیم) .

اصطخری . [اِ طَ رِ یْ یِ] (اِ خ) (۲۴۴-۳۲۸ هـ) حسن بن احمدبن زیدبن یا یزیدبن عیسی مکنی به ابوسعید به شیخ شافعیه‌معروف ودرعصر الراضی‌بالله میزیست اوراست الاقضیةالشروطوالوثاق. الفرائض الکبیر. المحاضر والسجلات. و رجوع به ابوسعید و حسن و ریحانة الادب و نامهٔ دانشوران ج۵ص ۴۹و ابن خلکان ج۱ص ۱۴۱وفهرست ابن‌الندیم ص۳۰۰ وطبقات الشافعیه ج۲وانساب سمعانی و تاریخ الخلفا ص۲۶۱واسماء المؤلفین ج۱ستون۲۶۹شود.

اصطخری . [اِ طَ رِ یْ یِ] (اِ خ) عبدالرحیم‌اصطخری ازعرفا ومشایخ‌صوفیان بود . جامی درنفحات الانس آرد: کنیت وی ابوعمرواست . سفرحجازوعراق وشام کرده بود وبارویم‌صحبت داشته‌بود سهل‌بن‌عبدالله تستری را دیده بود طریق وی ستروااظهار شطارت بود و جامه‌های شاطرانه می‌پوشید وسگان داشت که بشکار می‌برد و کبوتران نیز میداشت . شیخ ابوعبدالله خفیف (۳) گوید که چون برویم درآمدم مرا از حال عبدالرحیم اصطخری سؤال کرد گفتم در همین سالها ازدنیا برفت گفت خدای بروی رحمت کناد ! بابسی ازاین قوم در کوه‌لگام وغیرآن صحبت داشتم‌ازوی‌صابرتری ندیدم گویند که وقتی بصید بیرون رفت شخصی پنهان از وی در عقب وی برفت و هم‌آن شخص گفته چون بمیان کوهها رسید سگان را بگذاشت‌دراعهٔ(۴) خودباخودداشت در پوشید وبرپای ایستاد و بذکرخدای تعالی مشغول شد آوازی در کوه برآمد که مرا تصورآن شد که هیچ حجر و شجر نیست و هیچ‌جاندارنیست مگر که بموافقت وی‌ذکر میگویند .

گویند که درخانهٔ وی یک پوست گاو بود که شاخهایش نیز بر آن‌جا گذاشته بودند چون تابستان درآمدی شاخهارا بگرفتی و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی . جعفرحذاء گفته‌است که باصطخر رفتم‌تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدرسرای وی رسیدم دیدم که خراب شده ، بروی در آمدم دیدم که در زاویهٔ خانه نشسته‌با کهنه خرقه وبروی پلاسی بود حیران شدم وترحم کردم مرا گفت ترا چه شد گفتم‌ویحك ! حالی می‌میری ! ازجای خودبرخاست وبپایان سرافرودآمد وسنگی عظیم بود برداشت وبربام‌برد و گفت‌برخیز ای قوی‌واین رافرودآر ! من عجب بماندم گفت‌امروزهفده روزاست که هیچ‌نخورده‌ام بیرون روهرچه توانی بیارشاید که مرااشتها آید وبا توبخورم من بیرون رفتم وازهرچه دربازاریافتم چیزی آوردم وپیش وی نهادم درآن نگریست گفت بنشین و بخور شاید که مرا رغبت شودبنشستم وبرغبت خوردن گرفتم‌در میان آنچه‌آورده بودم‌یک‌خربزه بود آنرا بریدم گفت از پارگی (۵) بمن ده بوی دادم دندان در آن زد و خاییدن گرفت‌نتوانست که فروبرد بینداخت و گفت بردار که دربسته شده‌است ویرا ازپدربیست هزاردرم میراث رسید اما درذمهٔ قومی بود ایشان را گفت ده‌هزاربمن دهید وده دیگر

(۲) درمتن ابوسعید وعبد لایقرء استوابوسعد نیزممکن‌است خواند همچنین کلمه عبد گویی خط خورده است. (۱) JH . Muller.
(۳) متوفی بسال ۳۱۹ یا ۳۳۱ یا ۳۷۲ یا ۳۳۰ . (۴) در متن مصحح توحیدی‌پور دو راعه غلط است .
(۵) درمتن مصحح توحیدی‌پورچنین است .

شما را بحل کردم بوی دادند آن را در توبره کرد شب ویرا وسوسه و تشویش داد گاهی میگفت که بآن تجارت کنم و گاهی باین وسوسه که آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاهی می گفت درخانه بنهم وروز آنرا نفقه کنم در میانهٔ شب برخاست و توبره را بربام برد و مشت‌مشت برمیگرفت وبهر جانب می‌انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند همانا دوش درهم باریده است عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم‌درهم بیفتاد با اصحاب گفت که بشارت باد که نان وباقلا شد ، ایشان باهم گفتند این دیوانه رابینید ده هزاردرم پاشیده است و بنیم درم شادی میکند وقتی عبدالرحیم به عبادان رفت و بیست ویک‌روز آنجا اقامت کرد هرچه شب بجهت افطاروی آوردند بامدادهمچنان بجای می‌بود اهل عبادان مشغوف وی شدند چون آنرا دیداز آنجا قصد سهل تستر کردبروی در آمدو گفت مهمان توام گفت چه‌می باید کرد گفت سکباج میباید پخت سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمی‌خورند ؟ گفت چه‌دانم توبضیافت من قیام نمای سهل گفت سکباج پختند گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سائلی بردر برای خدا چیزی طلبید گفت دیگ را بوی‌دهید دادند ووی هیچ نخورد روز دوم سهل باوی گفت چه میخواهی ؟ گفت همانچه دی گفتم چون آنرا پختند گفت همچنان دیگ رابمن آرید آوردند وغلام سهل بی آنکه وی داند بردر بایستاد تااگر سائلی بیاید منع کندعبدالرحیم سهل را گفت غلام را بگوی تا منع سائل نکند ناگاه سائلی سؤال کرد گفت دیگ رابوی‌دهیدداد ندروزسوم گفت چه‌میخواهی گفت : همان (۱) که پیشتر گفته‌بودم‌چون بپختند بیرون آمد و هیچ نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چندنان‌پاره خشک دارد وبرلب آب نشسته ترمی کند و میخورد ویرا استدعا کرد وباوی بخورد . (ازنفحات الانس ص۲٤۱ تاص۲٤۳چاپ کتابفروشی سعدی) وهم‌جامی درضمن‌احوال ابوعبدالله بن خفیف شیرازی آرد : از وی (ابن خفیف) پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری چرا باسگبانان بدشت میشود و قبا می‌بندد ؟ گفت : یتخفف من ثقل ماعلیه گفت می‌شود تا ازباروجود سبك گردد(ص ۲۳۵همان کتاب) ودر (مجموعه در ترجمهٔ احوال شاه نعمةالله ولی کرمانی) بتصحیح ژان اوبن کنیت وی ابوعمرو نسبت وی اصطرخی آمده است ورجوع به‌اصطرخی شود .

اصطخری . [اِ طَ ی یِ‌ای](۲۹۱ - ۳۸٤ ه‍) (اِ خ) عبدالله‌بن محمدبن سعید بن محارب‌انصاری‌ابومحمد متولی‌اصطخری شافعی رجوع به اصطخری ابو محمد . . . و اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ٤۷ شود .

اصطخری . [اِ طَ ی یِ‌ای] (اِ خ) محمد بن اشعث اصطخری برادر ابوداود سلیمان‌بن اشعث سیستانی (۲) صاحب سنن بوداز عصمةبن متوکل ویحیی‌بن حمادروایت کرد ومحمدبن زیرك ازوی‌روایت دارد . (ازانساب سمعانی) .

اصطخریار . [اِ طَ] (اِ خ) (قلعهٔ...) قلعهٔ اصطخریارقلعهٔ‌است سخت عظیم‌وازین سبب آنرا اصطخریارنام نهاده‌اند یعنی یار اصطخر است‌وهواء آن معتدلست وآب‌چشمه ومصنعه دارد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۹) .

وحمدالله مستوفی آرد : قلعهٔ محکم است و بدین سبب آنرا بدین نام خوانند که در استحکام مانند اصطخراست هوای خوش و مصنعه دارد وبروچشمهٔ زاینده نیز هست . (ازنزهة القلوب (۳) مقالهٔ ثالثه ص۱۳۲)

اصطخل . [اِ طَ] (اِ خ) نام‌قریهٔ از سیستان .

اصطداد . [اِ طِ] (ع مص) اصطداد زن ، در پرده شدن وی . پرده یا چادر بر روی‌افکندن وی . از(قطر المحیط). صداد بررخ افکندن زن . (اقرب الموارد)رجوع به صداد [صِ] شود .

اصطدام . [اِ طِ] (ع مص) اصطدام دو سواره . تصادم یکی بر دیگری و تزاحم آنان بیکدیگر گویند:تصادم‌الجیشان و اصطدما (از اقرب الموارد) . تصادم . (اقرب الموارد) با هم کوفتن و درهم زدن (آنندراج) .بهم‌واکوفته‌شدن (تاج‌المصادر بیهقی) بهم واکوفتن . (زوزنی) . با هم کوفتن و برهم زدن تقول اصطدم الفحلان اذا صدم بعضهما بعضا . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . بهم‌باز کوفتن . ازهری گوید : و اصطدام دو کشتی : هنگامی است که یکی بدیگری برخورد کند درحالیکه با بار بر روی‌آب درحرکت باشند ، و دو کشتی در دریا دچار تصادم‌واصطدام‌شوند هنگامی که بیکدیگر بر خورد کنند و دو سواره نیز تصادم کنند. (ازحاشیهٔ‌نشوٴاللغة)ورجوع به‌ص ۷۷همان کتاب شود .

|| باهم کوفته گردیدن‌یقال صادمه فاصطدما (منتهی‌الارب) .

اصطر . [اَ ُ طُ] (ع اِ)ِ ج ، صطر [صَ] و [صَ طَ].(منتهی‌الارب)رجوع به صطر شود .

اصطر . [اُ طُ](اِ معرب) کلمهٔ‌یونانی بمعنی ترازو . (از برهان) بزبان یونانی ترازو را گویند. (غیاث). (هفت قلزم) .

|| مأخوذ ازیونانی ، یك قسم وزنی. (ناظم الاطبا) . || بیونانی ،ستاره. (مفاتیح‌خوارزمی) ورجوع به اصطورشود .

اصطراب . [اِ طِ](ع مص)اندك‌اندك فراهم‌آوردن‌شیر را درمشك‌و گذاشتن آن تا بخسبد وترش گردد . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم الاطبا) اصطراب لبن ، اندك اندك گرد آوردن شیررادرمشك و گذاشتن آنرا تا ترش شود. (ازقطر المحیط).اصطراب‌شیر در مشك ، کم کم گرد آوردن آن و فرا گذاشتن تا بترشد . (از اقرب الموارد) . (المنجد) شیر برهم‌دوشیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

اصطراخ . [اِ طِ] (ع مص) بانگ وفریاد کردن‌باهم . (منتهی‌الارب)اصطراخ قوم ، یکدیگررا فریاد کردن‌ویاری وفریاد رسی خواستن . (ازقطرالمحیط) و(اقرب الموارد). (المنجد).تصارخ. (قطرالمحیط). اصطراخ مرد ، سخت بانگ‌برآوردن وی || استغاثه وی. || اغاثه او . ضد است . (از اقرب الموارد) . و (المنجد) فریاد و افغان کردن فریاد خواستن و خروشیدن . (ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی‌ص۱٤) . صراخ(تاج‌المصادربیهقی) .

اصطرار . [اِ طِ] (ع مص) اصطرار سم،سخت تنگ‌بودن آن. (ازاقرب‌الموارد) تنگ بودن‌سم . (قطر المحیط) تنگ‌بودن یا ترنجیده بودن سم ، (از منتهی الارب) . تنگ شدن سم‌ستور (زوزنی) تنگ شدن سم . (تاج‌المصادر بیهقی) تنگ‌شدن سنب . || فریاد کردن : جاء یصطرای یصخب . (از اقرب الموارد) .

اصطراع . [اِ طِ] (ع مص) کشتی گرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . با یکدیگر کشتی گرفتن . (زوزنی) . با یکدیگر کشتی کردن. (تاج‌المصادربیهقی) تصارع. (اقرب‌الموارد) .

اصطراف . [اِ طِ] (ع‌مص)اصطراف مرد ،تصرف وی‌درطلب مکسب . (ازاقرب الموارد) . بر گشتن در کسب‌چیزی.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطبا) .

|| اصطراف دراهم ، خریدن آنرا، تقول لصاحبك بکم اصطرفت هذه الدراهم‌فیقول اصطرفتهابدینار . (اقرب الموارد). خریدن چنانکه دراهم را . (منتهی الارب). || حیله کردن. (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی)استفاء حیله کردن. یقال استفی‌وجهه اذا اصطرفه . (منتهی الارب درس ف ی) .

اصطراک . حب الغول . شجرهٔ لُبنی . شجرهٔ مریم . عبهر . میعه (٤) و رجوع به اصطرك شود .

---

(۱) همانا درمتن درست نیست. (۲) درمتن سجتیانی‌است. (۳) در فهرست اصطخریار و درمتن بغلط اصطخر بارچاپ شده است.

(٤) Styrax .

اصطرام. اصطرام چیزی، قطع کردن آن. (اقرب الموارد). درویدن درخت و بریدن آنرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). اصطرام نخل؛ بریدن آن. جدا کردن آن. (ازاقرب الموارد). درویدن کشت را. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). بار خرما بریدن. (تاج المصادر بیهقی). بریدن. اجترام. قطع.

اصطربذ. [اِ ا] (اِخ) نام قریهٔ میان سیب بنی کوما ودیر عاقول.

اصطرخ. [اِ طَ] (اِ)(۱) تالاب وآبگیر. (برهان). (هفت قلزم). رجوع به اصطخر واستخر وصطخر و ستخر وسطرخ شود.

اصطرخ. [اِ طَ] (اِخ) یاقلعهٔ اصطرخ بروزن ومعنی استخراست که قلعهٔ به فارس باشد. (برهان). (آنندراج) نام قلعهٔ پارسی است. (هفت قلزم). نام شهر که قلعهٔ شهر فارس است. از مؤید ومدار. (غیاث) نام شهری درایران زمین که تختگاه داراب داراب بود ودرعجایب البلدان مندرج است که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجابود. (ازمؤیدالفضلا وشعوری ج۱ ص۱۴۵ و شرفنامهٔ منیری). واصطخر و صطرخ وصطخردر او لغتند. (شرفنامهٔ منیری) واسطخر هم گویند (شعوری). تختگاه ملوك هخامنشی بود. صطرخ ستخر استخر. سطخر. اصطخر صطخر:

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد
ابر جای کیخسرو و کیقباد.

(اقبالنامه) ورجوع به شرفنامهٔ منیری وتاریخ جهانگشا ج۲ ص۹۷ شود:

چون بزیر قلعهٔ اصطرخ رسید. (جوینی). و او پسر بزرگتر خود اتابك زنگی را بنوانسلطان داد ودوقلعهٔ اصطرخ واسکنان را با چهاردانگ محصول فارس سلطان را مقرر داشت. (جوینی).

اصطرخی. [اِ طَ ی یا ی] (اِخ) ابوعمر اصطرخی (شیخ) از عرفا و شیوخ متصوفه بود عبد الرزاق کرمانی نام ویرا دررسالهٔ شرح احوال شاه نعمةالله ولی بدینسان آورده است: ابوعبدالله محمدبن قاسم... تمیمی فارسی اورا ازشیخ ابوالفتوح... وشیخ ابوالفتوح... را ازشیخ حسین بن یار واو را از شیخ عبدالله خفیف(۲) واو را ازشیخ جعفر حذاء(۳) واورا از ابی عمر اصطرخی وابی عمر را از ابوتراب نخشبی(۴) و او را از شیخ موسی... راعی واو را از... اویس قرنی... واورا ازامیرالامامین الشهیدین باذن حضرت رسالت [بود] از ص ۲۹۷ و رجوع به اصطخری عبدالرحیم شود.

اصطرك. [اَ طَ رَ] (اِ)(۵) صمغی است سرخ بسیاهی مایل. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج). || وبعضی گویند صمغ درخت زیتون است نزله را نافع باشد. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج). بیونانی میعه یا بسه است (آنندراج) (فهرست مخزن الادویه). میعهٔ یابسه وآن صمغ درخت رومی است. (بحر الجواهر). گفته اند میعهٔ یا بسه است. (مفردات ابن البیطار). نوعی است ازمیعه و گفته اند صمغ زیتون. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). صمغ زیتون. (مفاتیح). (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان). صمغ درخت رومی است. (ازنزهة القلوب).

میعه یا صمغ زیتون. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۱) میعهٔ یا بسه است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع بمخزن الادویه شود. میعه و گویند صمغی است که ازدرخت روم حاصل می شود و بعضی گویند صمغ زیتون است. (از الفاظ الادویه). دیسقوریدوس گوید: که آن نوعی ازمیعه است. و درنزد بعضی صمغ زیتون است و دخان آن بدل دخان کندر است درهرچیز. (قانون ابن سینا چاپ تهران ص ۱۵۸). عسل لُبنی.

سطرکا گویند وآن صمغی است برنگ عناب جرجانی سرخ که بسیاهی مایل بود بغایت خلوقی رنگ دیسقوریدوس گوید نوعی از میعه است و گویند صمغ است که دردرخت روم حاصل شود جالینوس وغیر وی گویند زیتون است وطبیعت آن گرم است درسیم وخشك است در اول ورازی گوید گرم و خشك است در دویم و منفعت وی آنست که جهت سعال ونزلهٔ سر سودمند بود حیض براند وصلابت رحم را سود دهد چون بیاشامند و یابخود برگیرند. وصاحب منهاج گوید مصدع بود ومصلح آن رازیانه است وشربتی ازوی یکدرم ونیم باشد وصاحب تقویم گوید مولد صداع وسبات بود ومصلح وی خمیره بنفشه باشراب نیلوفر بود وبدل آن گویند جند بیدستر است. (اختیارات بدیعی). اصطرکا. ترجمهٔ صیدنه (۶) سطرکا. (اختیارات). ورجوع به میعه وصمغ شود. دیسقوریدوس گفته که آن نوعی ازمیعه است و بعضی گفته اند صمغ زیتون است ودخان آن قائم مقام و بدل دخان کندر درجمیع امور و بعضی گفته اند صمغ شجر رومی است دیسقوریدوس گفته است بهترین آن اشقر چوب شبیه به راتینج وسفیدرنگ وخوشبوی آنست که چون بمالندمانند عسل نرم گردد وسیاه آن بد است و خالص آن کمیاب و مغشوش پنبه وموم گداخته باقدری خالص آن نموده میفروشند. طبیعت آن گرم در سوم وخشك در اول است افعال و خواص ومنافع آن: مسخن ومنضج وملین و جهت زکام ونزله وسرفه ونجوحت صوت وانقطاع آن که ازسردی باشد نافع وچون باقدری علك البطم فرو برند طبیعت را نرم گرداند وروغن آن جهت صلابت رحم وتفتیح سدهٔ آن وادرار حیض نافع مصدع وثقل رأس آورد و اسقاط جنین زنده نماید مصلح آن تخم رازیانه، مقدار شربت آن نیم درم تایك درم و نیم، بدل آن میعهٔ سائله است. (ازمخزن الادویه).

اصطرلاب. [اِ طَ یا اَ طَ یا اُ طُ] (۷) ابزاریست که بدان ارتفاع خورشید و ستارگان را سنجند. (ازقطر المحیط). همان اسطرلاب است. (شرفنامهٔ منیری). معروفست وآن آلتها باشد از برنج و تال ساخته که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لغت یونانی است بمعنی ترازوی آفتاب چه اصطر ترازو ولد سانام آفتاب است وبعضی گویند نام پسر ادریس علیه السلام است که واضع اصطرلاب بود. (برهان) (هفت قلزم).

بضم اول وثالث آلتی است که ازبرنج یعنی پیتل میسازند بصورت قرص واندرون آن چند اوراق باشدازبرنج وبران اوراق دوائر کثیر و خطوط بسیار منقوش میباشد وبر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرا میگرداندوآنرا عضاده اصطرلاب میگویند پس بقواعد علم اصطرلاب که علمی است برای دریافت احکام اصطرلاب موصوف ارتفاع آفتاب وستارگان و بلندی هرچیز معلوم کنند و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند. بدانکه اصطر بزبان یونانی ترازورا گویند ولاب بمعنی آفتاب چون اکثر بدان احکام آفتاب وستارگان معلوم کنند وبزرگترین ستارگان و دیگر اشیا آفتاب است لهذا آنرا بآفتاب منسوب کردند وواضع آن بقول اصح ارسطو وبلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده اند ازبرهان و کشف ولطائف. وبعضی محققین نوشته اند که واضع اصطرلاب ابرخس حکیم یونانی است ابرخس بفتح اول وفتح

---

(۱) درهفت قلزم ضبط کلمه چنین است: بضم اول وسکون صاد مهمله وضم وفتح طای حطی ورای غیرمنقوطه وخای معجمه زده. ودرغیاث بالکسر وبالضم.
(۲) متوفی بسال ۳۳۰ نفحات الانس. (۳) متوفی بسال ۳۴۰. (۴) متوفی بسال ۲۴۵ (۵) Styrax Storax.
(۶) اصطرن در نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان ظاهرا تحریفی از همین کلمه یعنی اصطرك است.
(۷) در غیاث ضبط آن بضم اول و ثالث است. از یونانی ostrolabos بمعنی گرفتن و کلمهٔ مرکب بمعنی تقدیر ستارگانست ابوریحان در التفهیم (ص ۲۸۵) آرد: اسطرلاب این آلتی است یونانیان را، نامش اسطرلابون ای آیینهٔ نجوم. و حمزهٔ اسپاهانی اورا از پارسی که بیرون آورد نامش « ستاره یاب » است در فرانسهٔ astrolable (حاشیه برهان مصحح دکتر معین).

موحده وسکون رای مهمله وفتح خای معجمه وسین مهمله. وبعضی ازمحققین نوشته‌اند که اصطرلاب در اصل بسین مهمله بود بفتح اول وضم طای مهمله چه استر جمع سطر است و لاب بمعنی آفتاب پس اسطرلاب بمعنی سطر های آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود و بعد از آن سین را بجهت مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در صراط که دراصل سراط به سین بود. (غیاث). (آنندراج). کلمهٔ رومی است (ثعالبی بنقل المزهر درسیوطی) همان آلة(؟) وآن طاسی است که بدان موازنه بشناسند. کذا فی زفانگویا .(مؤید الفضلا) ازیونانی آسترن (۱) ستاره ولامبانین(۲) گرفتن. یا از یونانی اصطرستاره و لابون ، آینهٔ (مفاتیح)وآن برچند گونه باشد. اصطرلاب تام اصطرلاب نصف اصطرلاب ثلث اصطرلاب سدس واصطرلاب عشر واصطرلاب مرکب است از عضاده وحجره وامّ وعنکبوت ومنطقة البروج ومری ومقنطرات وخطوط ساعات وخط استواء وخط نصف النهار وعروه وفرس وقطب. و اقسام آن بسیار است از قبیل اصطرلاب کری وزورقی وصدفی ومسرطن ومسطح و اشباه آن . (از مفاتیح خوارزمی) صفحاتی چند است که ازآن ارتفاع کواکب ونصف النهار و جز آن شناسند . آلتی است که منجمان بدان اوضاع آسمانرا می‌سنجند . آلتی است که منجمان بدان اوضاع آسمانرا ساعت بینند . ورجوع به اصطرلاب درهمین لغت‌نامه وص ۳۷، ۳۸ نشوء اللغة شود :

بزرگ امید پیش پیل سرمست
بساعت سنجی اصطرلاب دردست
نظامی .

همه زیج فلک جدول بجدول
باصطرلاب حکمت کرده‌ام حل
نظامی .

اگر نارد نمودار خدایی
دراصطرلاب فکر روشنایی.
نظامی .

یکی ده دانه جو محراب کرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده.
نظامی .

آدم اصطرلاب گردون علو است
وصف آدم مظهر آیات اوست .
(مثنوی) .

|| بارمل واصطرلاب سخن کسی‌را فهمیدن درتداول عامه کنایه ازمشکل وبغرنج بودن سخن وی . || سخن باکسی باصطرلاب گفتن کنایه از مرموز سخن گفتن ومطلب رابارمزواشاره بیان کردن:

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باصطرلاب گفتی .
نظامی .

اصطرلاب. [اُ طُ] (اِ خ) بعضی گویند نام پسر ادریس علیه السلام است که واضع اصطرلاب بود. (از برهان).(هفت قلزم).

اصطرلاب آسی. [اُ طُ بِ] (ترکیب اضافی) که منطقة البروج او بیرگ مورد ماند. از التفهیم ص ۲۸۵ و رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه شود .

اصطرلاب اهلیلجی . [اُ طُ بِ اِ لَ] (ترکیب توصیفی) یکی ازاقسام اصطرلاب است رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب تام . [اُ طُ بِ م م] (ترکیب توصیفی) یاتمام ، برای هر درجهٔ معمول است . (از مفاتیح خوارزمی) : و اصطرلابهای تام ونصفی والشعاع دیگر که موجودبودبر گرفتم . (جهانگشای جوینی). ورجوع به واصطرلاب تام و اسطرلاب تمام درهمین لغت‌نامه شود .

اسطرلاب تمام . [اُ طُ بِ تَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به اصطرلاب تام واسطرلاب تام و تمام درهمین لغت‌نامه شود .

اصطرلاب ثلث . [اُ طُ بِ ثُ] (ترکیب اضافی) برای هرسه درجه بکار رود . (ازمفاتیح خوارزمی) .

اصطرلاب جامعه. [اُ طُ بِ مِ عَ] (ترکیب اضافی) یکی از اقسام اصطرلاب است . رجوع به اسطرلاب درهمین لغت نامه ص ۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب جنوبی . [اُ طُ بِ جَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه و ص ۲۸۵ التفهیم شود.

اصطرلاب ذات الحلق . [اُ طُ بِ تُ حَ لَ] (ترکیب اضافی) یااصطرلاب الکری نوعی از اصطرلاب است . رجوع بذات الحلق واصطرلاب الکری واسطرلاب در ص ۲۲۹۹ همین لغت‌نامه شود .

اصطرلاب ذی العنکبوت . [اُ طُ بِ ذِ لْ عَ کَ] (ترکیب اضافی) نوعی از اصطرلاب است رجوع به اسطرلاب درهمین لغت نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب رصدی. [اُ طُ بِ رَ صَ] (ترکیب توصیفی) یکی ازاقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب ریز . [اُ طُ] (نف مرکب) ریزندهٔ اصطرلاب . سازندهٔ اصطرلاب. اصطرلاب ساز. آنکه اصطرلاب سازد :

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز .
(مثنوی) .

اصطرلاب زورقی. [اُ طُ بِ زَ رَ] (ترکیب اضافی) یکی از اقسام اصطرلاب است . (از مفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب سدس . [اُ طُ بِ سُ] (ترکیب اضافی) برای هرشش درجه بکار رود . (از مفاتیح خوارزمی).

اصطرلاب سفرجلی . [اُ طُ بِ سَ فَ جَ ی ی] (ترکیب توصیفی) گونهٔ از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب شمالی . [اُ طُ بِ شَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه وص ۲۸۵ التفهیم شود.

اصطرلاب صدفی . [اُ طُ بِ صَ دَ] (ترکیب اضافی) یکی ازاقسام اصطرلاب است . (از مفاتیح خوارزمی) و رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب صلیبی . [اُ طُ بِ صَ] (ترکیب توصیفی) نوعی ازاصطرلاب است رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب طوماری . [اُ طُ بِ] (ترکیب توصیفی) یکی ازاقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب عشر. [اُ طُ بِ عُ] (ترکیب اضافی) برای هرده درجه معمول است . (از مفاتیح خوارزمی) .

اصطرلاب عصای موسی . [اُ طُ بِ عَ ی ِ سا] (ترکیب اضافی) نوعی از اقسام اصطرلاب است . رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب عقربی . [اُ طُ بِ عَ رَ] (ترکیب اضافی) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب قوسی . [اُ طُ بِ قَ] (ترکیب توصیفی) یکی ازاقسام اصطرلاب است . رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود .

اصطرلاب کری . [اُ طُ بِ کَ را] (ترکیب اضافی) یا اصطرلاب الکری یکی از اقسام اصطرلاب است . (مفاتیح خوارزمی) . ذات الحلق . رجوع به ذات‌الحلق در همین لغت‌نامه واسطرلاب درص ۲۲۹۹ شود .

(۱) Astron.
(۲) Lambanein.

اصطرلاب گر. [اُ طُ گَ] (ص مرکب) رجوع به‌اسطرلابگر شود.

اصطرلاب اولبی. [اُ طُ بِ لَ لَ] (ترکیب توصیفی) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب مبطخ. [اُ طُ بِ مُ بَ طْ طَ] (ترکیب اضافی) وآن اونی است که مقنطراتش و منطقة البروج اندرو گرد نبوند ولکن فشرده‌و پهن چون خربزه وزین جهت مبطخ خوانند. (ازالتفهیم ص۲۸۵) و رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه شود.

اصطرلاب مجنح. [اُ طُ بِ مُ جَ نْ نَ] (ترکیب اضافی) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب مسرطن. [اُ طُ بِ مُ] (ترکیب اضافی) یکی از اقسام اصطرلاب است. (ازمفاتیح خوارزمی). و رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب مسطح. [اُ طُ بِ مُ سَ طْ طَ] (ترکیب اضافی) (۱) یکی از اقسام اصطرلاب است (ازمفاتیح خوارزمی) ورجوع به اسطرلاب مسطح درهمین لغت‌نامه شود.

اصطرلاب مسطری. [اُ طُ بِ مِ طَ] (ترکیب اضافی) نوعی از اسطرلاب است. رجوع به اسطرلاب در همین لغت‌نامه ص ۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب مطبل. [اُ طُ بِ مُ طَ بْ بَ] که مانندهٔ طبل بود. (ازالتفهیم ص ۲۸۵) ورجوع به‌اسطرلاب درهمین لغت‌نامه شود.

اصطرلاب مغنی. [اُ طُ بِ . . .] (ترکیب توصیفی) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص۲۲۹۹ شود.

اصطرلاب نصف. [اُ طُ بِ نِ] (ترکیب اضافی) برای هردودرجه بکاررود (ازمفاتیح خوارزمی) ورجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه والتفهیم ص۲۸۵ و بعد از آن شود.

اصطرلاب نیمه. [اُ طُ بِ مَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به اسطرلاب نیمه‌واصطرلاب نصف شود.

اصطرلاب هلالی. [اُ طُ بِ هِ] (ترکیب توصیفی) یکی از اقسام اصطرلاب است. رجوع به اسطرلاب درهمین لغت‌نامه ص۲۲۹۹ شود.

اصطرلابی. منسوب به اصطرلاب (ناظم الاطباء). ورجوع به اسطرلابی شود.

اصطرلابی. [اُ طُ یا یّ] (اِخ) ابراهیم بن سعید سهلی اصطرلابی از حکمای اندلس معاصر قاضی صاعد اندلسی بود. رجوع به طبقات الامم و ص ۳۹ حلل السندسیة و اسطرلابی شود.

اصطرمیة. [اِ طِ مِ یَ] (اِ معرب) این کلمه را که گلیوس (۲) در مراکش شنیده است و من نیز آنرا تنها در میان مسافران یافته‌ام. (دمب ٦٤) سطرمیه (۳) ضبط کرده‌است و (هست ۱۰۳) آنرا اصترمیه (٤) ج، اصترمیات (٦۳، ۱۰۲) یا استرمیه ج، استرمیات آورده و (گرایر ٤۹) (٥) اسطرمی (٦) ومولی (۷) اسطرمیه (۸) ضبط کرده است. و بمعنی مستخدمی است که تکیه گاههای مدورامپراتوری را محافظت میکند. (از دزی ج۱ ص ۲٦).

اصطرونومیا. [اَ طُ رُ] (اِ معرب) (معرب از کلمهٔ یونانی) علم نجوم. تنجیم. ستاره‌شناسی. استرونومی.

اصطره. [اُ طُ رَ یا رِ] (اِ) ماخوذ از یونانی. ترازو. (ناظم الاطباء).

اصطعاد. [اِ طِ] (ع مص ل) بر آمدن. (منتهی الارب). بالابر آمدن. (ناظم الاطباء). ارتقا. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). || بکوه برآمدن. (از اقرب الموارد) و (قطر المحیط).

اصطعاط. [اِ طِ] (ع مص م) دارو ریختن شخص در بینی خود. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) و رجوع به اصعاط شود.

اصطفاء. [اِ طِ] (ع مص م) برگزیدن (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص٤). (زوزنی). (آنندراج). اختیار و برگزیدن. (فرهنگ نظام). برگزیدن وبرگزیدگی. (ازمنتخب ولطائف (غیاث). برگزیدگی کسی را. (ناظم الاطباء). گزیدن. اصفاء. گزین کردن. برگزین کردن:

اصطفاه من افضل قریش حسباً واکرمها نسباً (بیهقی ص ۲۹۸).

دمنه بدید که شیر... هرساعت دراصطفاء وی... (گاو) میافزاید (کلیله).

صاحب جبریل دم جمال محمد
کز کرمش دارم اصطفای صفاهان.
خاقانی.

روسک کهف خداوندیش باش
تا رهاند زاین تغارت اصطفاش.
(مثنوی).

|| نزدسالکان خالص اجتباء را گویند. رجوع به اجتباء شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون) اصطفاء آن بود که حق تعالی دل بنده رامرمعرفت خود را فارغ گرداند تامرمعرفت وی صفاء خود اندرآن بگستراند واندرین درجت خاص وعام مؤمنان یکی‌اند ازعاصی ومطیع وولی ونبی، لقوله تعالی: ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات. (کشف المحجوب هجویری ص ۳۴۷ چاپ قویم).

و گروهی آنانکه راضی‌اند باصطفا و آن محبت است. (کشف المحجوب هجویری ص۱۰۸ چاپ قویم) و بازآنکه باصطفاء دوست راضی باشدآن محبان وی‌اند که‌اندر رضا وسخط هستی ایشان عاریت بود ومنازل دلهاشان بجزحضرت تنزیه نباشد وسراپرده اسرارایشان جزاندرروضهٔ انس نه، حاضرانی باشند غائب ووحشیانی عرشی (همان صفحه) پنجم جانهای اهل وفااند که اندرحجاب صفا ومقام اصطفاطرب میکنند. (کشف المحجوب همان چاپ ص۲۳٤).

اصطفاف. [اِ طِ] (ع مص ل) بصف ایستادن. (ازاقرب الموارد - قطر المحیط). صف بسته‌ایستادن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). رسته شدن. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). بصف ورجه ایستادن صف بستن. به رژه ایستادن.

اصطفاق. [اِ طِ] (ع مص ل) جنبیدن درخت ازباد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). اصطفاق اشجار، تکان خوردن وجنبیدن آنها ازباد. (اقرب الموارد) (قطر المحیط). || جنبیدن تارهای عود اززخمه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (۹).

آواز دادن رودهاو آنچه بدان ماند. (تاج المصادر بیهقی). || آوازدادن. (زوزنی) || واکوفتن. (زوزنی). بهم بازکوفتن (تاج المصادر بیهقی). || اصطفاق دریا، متحرک شدن وتلاطم امواج آن. (ازاقرب الموارد - قطر المحیط). || اصطفاق قوم، مضطرب شدن آنان. (ازقطر المحیط - اقرب الموارد). || اصطفاق زنان برمیت، بایکدیگر نوحه کردن. (از اقرب الموارد، قطر المحیط).

اصطفان. [اِ طِ] (اِخ) (۱۰) واعظ اسکندرانی. اوراست کتاب الاحکام. (از فهرست ابن الندیم) ظاهرا وی اصطفن یا اصطفانوس اسکندرانی است رجوع به‌اصطفن اسکندرانی شود.

اصطفان. [اِ طِ] (اِخ) (۱۱) ابن بسیل یا اصطفن بن باسیل یکی ازمترجمان بود که درعهد عباسیان بسیاری از کتب طبی را ازیونانی بعربی وسریانی برگردانیده‌است

(۱) Astrolabe plain. planisphére (۲) Golius. (۳) Suturmijah, usturmijah. (٤) Estermia.
(٥) Grayerg. (٦) Stormie. (۷) Mul [= مولی] (۸) Stormia. (۹) در ناظم الاطبا بجای عود بغلط خود چاپ شده است.
(۱۰) Etiène (درفرانسه) یا Stéphanus (لاتین) یا (Stéphan) ورجوع به‌استفان شود. (۱۲) Etiénnre.

وی از شاگردان حنین بن اسحق (۱۹۴ - ۲۶۰ هجری) بود ومذهب عیسوی داشت و ازپزشکان دربار المتوکل عباسی بشمارمیرفت. رجوع به هرمزدنامهٔ پورداود ص۹ واصطفن بن بسیل شود.

اصطفانس. [اِ طِ نِ] (اِخ) یااصطفانوس، از حکمای یونان بود. رجوع به اسطفانس وص۲۲ عیون الانباء ج ۱ و اصطفن اسکندرانی شود.

اصطفانوس. [اَ طَ] (اِخ) محله‌ایست به بصره بنام کاتبی نصرانی در قدیم که در روزگار زیاد بانزدیک بدان میزیست. (از معجم البلدان). (مراصدالاطلاع).

اصطفانوس. [اَ طَ] (اِ خ) نام دهقانی (۲) است. فرزدق گوید:

ولولا فضول الاصطفانوس لم تکن
لتعدو کسب الشیخ حین تحاوله (۳)

و وی دهقانی ازمردم بحرین بودواز مذهب مجوس پیروی میکرد و کاتب عبیدالله بن زیاد و صاحب « سکهٔ اصطفانوس » در بصره بود. (از المعرب جوالیقی). ورجوع به ص ۴۳ و حاشیهٔ همان صفحهٔ المعرب و معجم البلدان ج۵ ص۹۹ شود.

اصطفانوس. (اِخ) [اِ طِ] (۱) مردی از مردم آتن بود باگروهی ستونی از سنگ بساخت وروی آن درود وثنابر ارسطو نوشت. رجوع به ص۵۵ عیون الانباء ج۱ واسطفانس شود.

اصطفلن. [اِ طَ لِ] (اِ) بلغت اهل شام جزراست و آن معرب از اصطافالیس یونانی است. (ازمخزن الادویه). (آنندراج). (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به اصطفلین و اصطفلینه شود.

اصطفلین. [اِ طَ] (ع اِ) گزر که آنرا میخورند. اصطفلینه یکی آن و در خط معاویه است که بقیصر روم نوشته: لانتزعنک من الملک انتزاع الاصطفلینة ولاردنک اریسا من الارارسة ترعی الدوابل. یعنی هر آینه بر کنم تورا ازملک چنانکه برمیکنند گزر رااززمین وهر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی خوک را. (منتهی الارب) جزر که آنرا خورند واحد آن اصطفلینه است. معرب است. (از اقرب الموارد). لغتی است شامی. (المعرب جوالیقی ص۴٤) گزراست بلغت اهل شام (از مفردات ابن البیطار) اصطفلین واسطفلین واسطفین (یونانی است) بمعنی جزر که آنرا خورند. واحد آن اصطفلینه است. (از قطرالمحیط). گزر. (مهذب الاسماء) جزرویونانی اصطافالیس است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) زردک. هویج. رجوع به کلمه‌های مزبورشود. || آب (المعرب جوالیقی ص۴٤) ودرحاشیهٔ آن آرد: در کتب لغت دلیلی نیافتم که این معنی را تأیید کند.

اصطفلینة. [اِ طَ نَ] (ع اِ) (٤) یا اصطفلینه یکی اصطفلین. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). گزر. جزر. زردک. جویج. هویج. رجوع به اصطفلین شود. ودرحدیث قاسم بن مخیمرة آمده است که گفت: ان الوالی لتنحت اقاربه امانته کماتنحت القدوم الاصطفلینة حتی یخلص الی قلبها. شمر گوید: اصطفلینة مانندجزرة عربی محض نیست زیرا صاد و طا درکلمهٔ عرب جمع نمیشوند وتنها درصراط واصطم گردآمده‌است زیرا اصل آنها سین است. (المعرب جوالیقی). ورجوع به ص٤٤ همان کتاب شود.

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِخ) (۵) درصنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیرتام دست یافته‌است. (ازفهرست ابن‌الندیم).

اصطفن. [اِطَ فَ] (اِخ) ابن باسیل یابسیل نام یکی ازناقلان ومترجمان ازز بانهای دیگر بزبان عرب. (فهرست ابن الندیم). ابن البیطار درمفردات ازوی روایت دارداز جمله در کلمهٔ ججیدیون. وی کتاب الادویة المستعملة تألیف اوریباسیوس را نقل کرده‌است (۶) واز کتب جالینوس کتاب حرکات الصدر والرئة و نیز کتاب علل النفس و کتاب حرکة العضل و کتاب الحاجة الی النفس (نصف آنرا) و کتاب الامتلا و کتاب المرة السوداء (۷) و کتاب الفصد (۸) و کتاب عدد المقاییس (۹) را بعربی نقل وترجمه کرده‌است. و رجوع به ص۱۷۱ همان کتاب و صفحات ۱۸۹ - ۲۰٤ پ ٤٦ - ٤٧ عیون‌الانباءابن ابی اصیبعه واصطفان وص۵ ۱۳ سبک شناسی ج۱ شود.

اصطفن. [اِطَ فَ] (اِخ) اسکندرانی از اطبایی بود که آنان را اسکندرانیان میخواندندوایشان کتب شانزده گانهٔ جالینوس راگردآوردندوتفسیر کردند عدهٔ آنان هفت تن بدینسان بود:
اصطفن. جاسیوس. ثاودوسیوس کیلاوس انقلاوس. فلاذیوس ویحیی نحوی. وآنان مسیحی بودند. (ازعیون الانباءج۱ ص۱۰۳). و رجوع بهمان صفحه و صفحات بعد شود. وقفطی ذیل «سخن در بارهٔ قاطیغوریاس و کسانیکه آنرا نقل وشرح کرده‌اند» آرد: حنین بن اسحق آنرا از رومی بعربی نقل کرد وگروهی ازمردم یونان و عرب آنرا شرح وتفسیر کردند.
ازآنجمله‌اند فرفوریوس یونانی و اصطفن اسکندرانی. (تاریخ الحکما ص ۳۵) و ابن الندیم تفسیر مزبور و تفسیر باری ارمینیاس ارسطو را بوی نسبت داده‌است. ورجوع بهمان صفحه‌ص۱۹ وص۷۱ وص۳۰۶ همان کتاب وفهرست ابن الندیم شود. فلوگل نام ویرا اصطفانوس (۱۰) آورده‌است.

اصطفن بابلی. [اِ طَ فَ نِ بِ لی ی] (اِ خ) اوراست کتابی دراحکام نجوم ومعاصرشعیب پیغامبر بود. (ازطبقات الامم قاضی صاعد اندلسی). وقفطی آرد: یکی ازحکمای کلده بشمارمیرفت ودرهنگام مبعث رسول‌الله(ص) میزیست وتسییر کواکب واحکام نجوم رامیدانست اورا کتاب جلیلی دراحکام نجوم است. (تاریخ الحکماء ص۶۸).

اصطفن. [اِ طَ فَ] (اِ خ) حرانی طبیبی در فن (۱۱) خودنام‌آور بود ابن بختیشوع نام ویرا در تاریخ خودآورده و تنها بهمین قناعت کرده که گفته است وی پزشکی بود. (ازتاریخ الحکماء قفطی ص ۵۶) ورجوع به عیون‌الانباء ص۱۰۳ شود.

اصطفن الراهب. [اِطَ فَ نُررا هِ] (اِخ) (۱۲) واورا میخائیل نیزمی گفته‌اند اوبموصل درنمازخانهٔ ترسایان بود و گویند وی بعمل اکسیرتام رسیده‌بود. پس از مرگ او بموصل کتابهای وی بدست افتاد و من بعض آنها را دیدم. از جملهٔ کتب اوست: کتاب الرشد. کتاب ماحدثناه. کتاب الباب الاعظم. کتاب الادعیة والقرابین التی تستعمل قبل صنعة الکیمیاء. کتاب الاخبار النجومی الصناعة. کتاب التعلیقات. کتاب الاوقات والازمنه. (ابن الندیم).

اصطفن القدیم. [اِ طَ فَ نُل قَ] (اِ خ) نام یکی ازنقله و مترجمان بعربی ازز بانهای دیگر. واو کتب صنعت (کیمیا) وجز آن را برای خالدبن یزیدبن معاویه نقل کرده‌است. (ابن الندیم).

اصطفی. [اَ طَ] (اِ) بلغت یونانی صمغی است که مانند عود بسوزد بعربی میعهٔ سائله راگویند و بعسل لبن اشتهار دارد. (برهان). (مخزن الادویه). (آنندراج). (تحفهٔ حکیم مؤمن). مأخوذ از یونانی. میعهٔ سائله. (ناظم الاطبا). میعهٔ سائله. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به میعهٔ سائله شود.

---

(۱) Stéphanus ,
(۲) مقصود از دهقان در اینجا بزرگ شهراست چنانکه در حاشیهٔ المعرب آردزعیم اقلیم.
(۳) بیت در دیوان فرزدق در ص۶۷۱ استوازجمله چهاربیتی است که در آنها یزیدبن عمیر اسیدی را هجو میکند. (ازحاشیهٔ المعرب).
(٤) Staphylinoscarotte. (۵) Etienne. (۶) قفطی ص۷٤ و ابن الندیم. (۷) قفطی ص۱۳۰. (۸) قفطی ص۱۳۱.
(۹) قفطی ص ۱۳۲. (۱۰) Stéphanus. (۱۱) در وقت خود (ن. ل). (۱۲) Stephanus monachus فلوگل.

اصطفی. [ ] (اِخ) یاما اصطفی بن یعقوب نصرانی صاحب بیت مال خاص الراضی بالله خلیفهٔ عباسی ازقبل مونس خادم بود و بسال ۳۲۴ درماه محرم در گذشت. رجوع به کتاب اخبارالراضی تألیف صولی ص۷۱ وص ۱۴۶ وما اصطفی شود.

اصطفین. [اَ طَ] (اِمعرب) بلغت یونانی بمعنی زرد که است وآنرا گزر نیز گویند. (برهان). (آنندراج). ماخوذ ازیونانی، گزر. اصطفلین. (ناظم الاطباء) . و رجوع به اصطفلین واصطفلینه وجزروگزر وزرد که شود.

اصطقار. [اِ طِ] (غ مص ل) برافروخته شدن آتش. (ازمنتهی الارب) . افروخته شدن آتش. (ناظم الاطباء). بابدال وعدم آن یعنی اصطقار واصتقار، اتّقاد. (از اقرب الموارد). اتقاد. اصتقار (قطرالمحیط).

اصطقن. [ ] (اِخ) رومی اسکندرانی که دربعضی ازمتون شرح وتفسیر مطولات ارسطو را بوی نسبت داده‌اند ظاهرا همان اصطفن اسکندرانی است که در کلمه تحریف رخ داده است. رجوع به اصطفن شود.

اصطکاک. [اِ طِ] (ع مص ل) زانو برزانو زدن از سستی و ناتوانی دررفتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اصطکاک دو زانو ودوعرقوب (۱) کسی، مضطرب شدن آنها وخوردن یکی ازآنها بردیگری هنگام راه رفتن. (ازاقرب الموارد) و (قطر المحیط). || همدیگر مقاتله کردن. یقال اصطکوا بالسیوف، ای تضاربوا بها (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). اصطکاک قوم بشمشیرها، بیکدیگرزدن آنان شمشیرهارا. (از اقرب الموارد).

|| بهم واکوفته شدن. (تاج المصادر بیهقی) .

بهم واکوفتن. (زوزنی). (منتخب)(آنندراج) (غیاث).

بهم زدن و کوفتن دوچیز. بهم خوردن. بهم سائیدن. || آوازبریکدیگر کوفتن دوچیز سخت از کنزولطایف. (آنندراج). (غیاث). آوازی که از کوفتن دوچیزسخت بهم پیدا شود. (فرهنگ نظام) :

مرا ازطبع سنگین آنچه زاید
صدای اصطکاک آن سفالست.

انوری.

و از اصطکاک اجرام ثقیل دست آس در فضای خانه صورت رعد ظاهر میگشت. (سندباد نامه ص ۹۶).

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود از اصطکاک.

(مثنوی).

مسامع هوا از اصطکاک مقارعات پرمشغله گردانیدند. (ترجمهٔ یمینی ص۶۵) . || گیراندن. (لغت خطی). || مالش. (لغات فرهنگستان) .

اصطکاک کردن. [اِ طِ کَ دَ] (مص مرکب ل) بهم خوردن. تصادم. بهم واکوفتن بهمزدن. رجوع به اصطکاک شود.

اصطکمة. [اِ طَ اَ مَ] (ع اِ) نانی که درخاکستر گرم پزند. (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . نان که در خاکستر پخته باشند. (آنندراج) . نان پخته شدهٔ درزیر خاکستر. (ناظم الاطباء) .

اصطلاء. [اِ طِ] (ع مص ل) اصطلاء به آتش، بدان گرم شدن. طلب گرمی کردن بدان. (ازاقرب الموارد- قطرالمحیط). تابیدن بآتش وگرم شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). تپیدن. بآتش تابیدن : واتیکم بشهاب قبس لعکم تصطلون. (قرآن کریم) .

|| ویقال فلان یصطلی بناره. یعنی دلاوری است که کسی تاب مقاومت او را ندارد. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). فلان لا یصطلی بناره، اذاکان شجاعاً لا یطاق. (اقرب الموارد).

اصطلاب. [اِ طِ] (ع مص م) اصطلاب استخوانها، بیرون آوردن چربی آن. (از اقرب الموارد) . روغن بیرون کردن از استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) استخوانها پختن تاچربیش ازآن بیرون آید تا نانخورش کنند. (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .

اصطلاح. (ع مص ل) بایکدیگر صلح کردن. (لغت میرسید شریف جرجانی ص۲). (تاج المصادر بیهقی) . (مؤیدالفضلا) . (زوزنی). با هم صلح کردن مأخوذ ازصلح استچون درباب افتعال صاد مقابل تای افتعال افتاد تای رابدل بطا کردند اصطلاح شد. (غیاث). (آنندراج) . باهم صلح کردن. آشتی کردن (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) تصالح(زوزنی). || ورجوع به مبحث صلح درفقه شود.

|| فراهم آمدن قومی برای امری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

|| عرف خاص وآن عبارت از اتفاق طایفهٔ مخصوصی بروضع چیزاست ج، اصطلاحات. (ازاقرب الموارد). درعرف موافقت برچیزی. (مؤید الفضلاء) . باهم اتفاق نمودن برای معین داشتن معنی لفظ سوای موضوع آن لفظ. (غیاث) . (آنندراج) مأخوذ ازتازی، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند و یا معنایی برای لفظی وضع کنند غیر ازمعنای اصلی ومعنای موضوع آن. (ناظم الاطباء) . کلمهٔ که درمیان طایفهٔ از قومی معنای خاص قرار دادی آنان دهد. اتفاق اهل فنی در تعبیر ازچیزی. وضع کردن مردم درفنی یا علمی کلمهٔ را برای معنایی یانقل کردن کلمهٔ از معنای خودبمعنی نوین. کلمهٔ موضوعه یا منقوله بصورت فوق. وصاحب کشاف آرد : وعرف خاص رانامند وآن عبارتست ازاتفاق قومی بر چیزی یا نامی بعد از نقل آن چیزازاولین موضوعش. یابرای مناسبتی که بین اولین موضوع ونام آن شیئی بوده. مانندعموم، خصوص یا برای مشارکت بین آندو در امری. یا مشابهت بین آندو در وصفی. یا غیر آن. کذافی تعریفات الجرجانی. ودرضمن بیان معنی لفظ مجازشرح آن گذشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

عبارت ازاتفاق قومی برنامیدن چیزی بنام چیز دیگر که ازموضع اول خود نقل شده باشد وگفته‌اند اصطلاح اخراج لفظ ازمعنی لغوی بمعنی دیگریست بسبب مناسبتی که میان آن میباشد. و گویند اصطلاح اتفاق کردن طایفهٔ بروضع لفظ بازای معنی است. و گفته‌اند اصطلاح بیرون آوردن شیئ از معنی لغوی بمعنی دیگریست برای بیان مقصود. و گویند اصطلاح لفظ معینی در میان قومی معین است. (۲) (از تعریفات جرجانی) .

اتفاق کردن جمعی براستعمال کردن لفظی در معنی معینی. مثال : اهل هر علم الفاظ عمومی تکلمی را درمعانی اصطلاحی خودشان استعمال میکنند. (فرهنگ نظام) .

وخواجه نصیرذیل عنوان اسماء متشابهه آرد: قسم دوم آنکه اطلاق لفظ دراصل ممهدبود ودرشبیه نیزاستعمال کنند ولیکن نه باعتبار ملاحظهٔ اصل، بلکه آن مناسبت و مشابهت که دراصل اطلاق بوده باشد برشبیه دروقت اطلاق معتبر ندارند. واین قسم بدوقسم شود: یکی آنکه شبیه دراطلاق مساوی اصل بود وآنرا اسماء منقوله خوانند مانند اطلاق ماه برجرم سماوی بوضع وبرمدتی معین بنقل. وهمچنین اطلاق عدل برداد که صفت است وبردادگر که موصوفست باین صفت. ودیگر آنکه شبیه بر اصل راجح شود. و آنهم دونوع بود : یکی آنکه اطلاق بحسب جمهور بود و آنرا متعارف خوانند مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب بوضع و برحدث مردم بعرف. و دیگر آنکه اطلاق بحسب اهل صناعتی بود و آنرا مصطلح خوانند. چنانکه اطلاق لفظ قدیم بر کهنه بوضع و برآنچه وجودش را اولی نبود بحسب اصطلاح. پس اسماء متشابهه بسه قسم شود: یکی آنکه ترجیح اصل را بود در اطلاق، واین قسم مجازواستعاره است. ودیگر آنکه ترجیح فرع را بود وآن قسم عرف عام و

(۱) عرقوب: عصب درشت موتری است بالای پاشنهٔ انسان.

(۲) Le terme.

اصطلاح است وسیم آنکه اصل وفرع متساوی باشند و آن قسم نقل مجرد است . (اساس الاقتباس ص۱۱ وص۱۲) ورجوع به مصطلح والفاظ شود :

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیانرا اصطلاح سند مدح .
مولوی .

هر کسیرا سیرتی بنهاده ایم
هر کسیرا اصطلاحی داده ایم .
مولوی .

|| بصلاح آوردن کار. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۲) .

اصطلاحات. [اِ طِ] (ع اِ) جِ اصطلاح.|| الفاظ متداوله مابین اهل هر علم وصنعت.(ناظم الاطباء) . مواضعات : اصطلاحات شرعی ، اصطلاحات طبی ، اصطلاحات علمی ، اصطلاحات صنعتی ، اصطلاحات نظامی ، اصطلاحات سیاسی وغیره .

اصطلاح کردن . [اِ طِ کَ دَ] نهادن با یکدیگر . متداول کردن لفظی برای معنی خاصی. رجوع به اصطلاح شود.

اصطلاح شناسی. [اِ طِ شِ] (حامص مرکب)(۱) آگاهی باصطلاحات فن یا دانشی. شناختن اصطلاحات علمی یا هنری .

اصطلاحی . [اِ طِ ی ی] آنچه متعلق باصطلاح باشد . منسوب به اصطلاح . (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . واصطلاحی هرچیزیرا که وابستهٔ باصطلاح باشد گویند چنانکه گویند : هذا منقول اصطلاحی . و وسنة اصطلاحیة وشهر اصطلاحی . و امثال آن (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اصطلاحیة . [اِ طِ ی یَ] (ع اِ) تأنیث اصطلاحی . رجوع به اصطلاحی شود .

اصطلاق . [اِ طِ] (ع مص) بانگ کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).|| دندان برهم چریدن اشتر . (تاج المصادر بیهقی). اصطلاق فحل به نابش، صرف کردن آن . (ازاقرب الموارد ـ قطر المحیط) .

اصطلام . [اِ طِ] (ع مص) از بیخ بر کندن چیزیرا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . از بن بر کندن . (تاج المصادر بیهقی) . استیصال . (اقرب الموارد) :

گفت [عبدالله زبیر] . . . کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا وما صحبنا عارا (بیهقی ص ۱۸۸) .

|| و در تداول صوفیان ، عبارت ازوله غالب برقلب است و آن نزدیک بهیمان است کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گونهٔوله است که بردل واردآید چنانکه در زیرقدرت وسلطهٔ آن آرامش حاصل شود. (ازتعریفات اصطلاحات صوفیه) . و هجویری آرد :

اصطلام تجلیات حق بود که بکلیت بنده را مقهور خود گرداند بامتحان لطف اندرنفی ارادتش ، وقلب ممتحن وقلب مصطلم هردو بیک معنی باشد ، جز آنکه اصطلام اخص وارق امتحان است اندرجریان عبارات اهل این طریقت .

(کشف المحجوب هجویری ص۴۳۷ چاپ ژوکوفسکی). ورجوع به هیمان شود .

اصطلخ . [اِ طَ] (اِ) درتداول عامه اصطرخ. اصطخر. رجوع به اصطرخ واصطخر واستخر شود .

اصطلخ بیجار. [اِ طَ خِ] (اِخ) از دیه‌های سیاه رستاق (در ناحیهٔ رانکوه در گیلان) که جزء گیلان بشمارمیرفته چون زیر فرمان سپهدار اعظم است که مالک آن حدود است . رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱٤٤ شود .

اصطلخ سر . [اِ طَ سَ] (اِخ)از دیه‌های تنکابن است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واستراباد ص۱٤٤ شود .

اصطلک . [ ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان لواسان بزرگ بخش افجه شهرستان تهران که در۲۱ هزار گزی جنوب خاور گلندوک ، سر راه شوسهٔ تهران به دماوند واقع است . محلی است کوهستانی ، سردسیر وسکنهٔ آن که شیعه وفارسی زبان اند ۱۰۲ تن است . آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، بنشن و سیب زمینی است . دارای باغستانهایی است . شغل اهالی زراعت وراه آن ماشین رواست . این ده دو محله است یکی بالا و دیگری پایین . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

اصطلک . [ ] (اِخ) یا اسوالک ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع درپنج هزار گزی جنوب شرقی دماوند ویکهزار گزی شمال راه شوسه که سکنهٔ آن ۶۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

اصطم . [اُ طُ م م] (اِ) واصطمة یا اسطم واسطمه ، مجتمع دریا ومعظم هرچیز. (حاشیه المعرب جوالیقی) || و گویند: وی در اسطمه قوم خویش است یعنی دروسط ایشان وازاشراف وبرگزیدگان آنانست. وصاحب اللسان(۱۸:۱۳)عبارت شمررا که گفته است صاد و طا در کلمهٔ عرب باهم گرد نیاید چنین نقل کرده است : صاد وطا در صراط و اصطبل و اصطمه آمده است واصل همهٔ آنها سین است . (ازحاشیهٔ المعرب ص٤٤)ورجوع به اصطمه شود .

اصطماخیقون.[اِ طُ](۲)(اِ معرب)نوعی ازداروی کارکن است . واهل الهند یخلطونه بادویتهم الکبار المعجونات والاصطماخیقونات وغیرها من الادویة المسهلة .(ابن البیطار) ج، اصطماخیقونات.(ازدزی ج۱ص۲٦) ورجوع به اصطمخیقون شود .

اصطماخیقونات. [اِ طُ] (اِ) جِ ، اصطماخیقون . رجوع به اصطماخیقون شود .

اصطمحیقون . [اِ طُ] که دربسیاری از متون آمده است ، ظاهراً تحریفی از اصطمخیقون است رجوع به اصطماخیقون و اصطمخیقون شود .

اصطمخیقون . [اِ طُ] (اِ معرب) (۳) تحریفی از اصطماخیقون است که در متون طبی متقدمان بدینصورت وگاه بصورت اصطمحیقون آمده است. داود ضریرانطاکی گوید : این کلمه بشهادت لفظ آن یونانی است زیرا اصطمخیقون بمعنی منقی اخلاط باردا است ومن درمقالهٔفیلجوس اتانیسی دیدم که نوشته است معنی آن بیونانی دوایی است که اخلاط را پاکیزه کند و تندرستی را نگهدارد و وسواس وبیماریهای سوداوی و خفقان وضعف معده وکلیه را زایل سازد . (ازتذکرهٔ داود ص۱۱۹). ورجوع بهمان صفحه شود .

و برخی از مؤلفان آنرا بمعنی هر داروی مصلح دهان نیز آورده‌اند.وحب اصطمخیقون درطب قدیم متداول بوده است صاحب ذخیره ذیل حب اصطمحیقون آرد: ازقرابادین شاپور بن سهل : ایارج فیقراده درم سنگ ، هلیلهٔ زرد ، افتیمون ، غاریقون ، بسفایج ، نمک هندی ازهریکی دودرم سنگ ، تربدسفید ده درم سنگ . شحم حنظل، سقمونیا ازهریکی دودرم سنگ مقل ازرق شش درم سنگ . مقل را اندرآب انیسون پخته حل کنند و داروها بدان بسرشند وحبها کنند چینه بلبل دانه و اندرسایه خشک کنند . شربت دودرم سنگ ونیم. این نسخت رانسخهٔ گزیده خوانند.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ودرجای دیگر آرد: صبرسقوطری، سقمونیا، انیسون ، نمک هندی از هریکی پنج درم. تربدتراشیده و کوفته و بیخته بیست درم . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی مؤلف). ورجوع به حب اصطمحیقون درهمین لغت نامه والاعلاق النفیسه واصطماخیقون شود .

اصطمخیقونات . [اِ طُ] (اِ معرب) جِ ، اصطمخیقون. رجوع به اصطمخیقون شود .

اصطمة . [اُ طُ م مَ] (ع اِ) واسطمة

---

(۱) Terminologie (۲) Stomachique Stomatique (۳) Stomachique, Stomatique.

معظم هرچیزی.(منتهی الارب) (آنندراج). (تاج العروس). || مجتمع یاوسط دریا مانند اصطم واسطم. (ازتاج العروس). مجتمع و فراهم آمده یا میانهٔ دریا. (منتهی الارب). (آنندراج) و رجوع به اصطم و اسطم و اسطمة شود. ج، اصاطمة. (مهذب الاسماء).

اصطنادس. [ ] (اِخ) محلی در یونان بود که امقلاس از مردم آن ناحیه بود. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۴ شود.

اصطناع. [اِ طِ] (ع مص) دعوت صنعت ساختن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). دعوت مصنعه ساختن. (آنندراج). اصطناع مرد، اتخاذ مصنعه یعنی دعوت. (ازقطر المحیط). (اقرب الموارد). || اصطناع فلان، اتخاذ کردن وی طعامی راتاآنرا در راه خدا ببخشد. (ازقطر المحیط و اقرب الموارد). طعام صنع ساختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).|| اصطناع خاتم وجز آن، امر کردن تاآنرا بسازند.(از اقرب الموارد و قطر المحیط). فرمودن کاری را بکسی، یقال اصطنع خاتما، یعنی فرمود که خاتمی برای او بسازند(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) کاریرا فرانمودن بکسی. (آنندراج).
|| برگزیدن کسی را واختیار کردن جهت خاص ذات خویس. (منتهی الارب) از ناظم الاطباء). برگزیدن (آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴). (غیاث اللغات). اصطناع فلان برای خود، برگزیدن وی (قطر المحیط). (اقرب الموارد). گزیدن. اختیار کردن. انتخاب کردن:
و اثر اصطناع پادشاه براین کرامت هرچه شایع ترشد ومن بنده بدان مسرور وسرخ روی گشتم. (کلیله).
عمده درهمهٔ ابواب اصطناع ملوک است. (کلیله).
ملک تااتباع خویش را نیکو نشناسد ... در اصطناع ایشان مثال نتواند داد. (کلیله).
باآنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات . . . و اصطناع حکماء حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل بادباردارد. (کلیله).
|| برکشیدن، نزدیک گردانیدن، مقرب ساختن. بالاآوردن: چون بفر اصطناع و یمن اقبال شاهنشاهی خانهٔ خواجه من بنده قبلهٔ احرارواافاضل. . وهمگی ارباب هنروبلاغت پناه وملاذ جانب اوشناختندی.(کلیله) نشاید پادشاهانراکه . . . بوسایل موروث بیهنر مکتسب اصطناع فرمایند. (کلیله).
اذا اصطنعت فاصطنع من یرجع الی اصل و ابوّة.پادشاه باید که کسی پرورد وبزرگی رابر کشد که اصل ومروت وعقل و ابوت دارد (راحة الصدور راوندی). در اصطناع گاو . . . شیر را عاری نمی بینم. (کلیله).
|| تادیب کردن وپروردن وآموختن کسی را (از قطر المحیط و اقرب الموارد) || تربیت کردن. پرورش دادن: وفرمود او را هم درسرایی که اعیان نشستندی جای معین کردند وامیدوار تربیت واصطناع.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱).
عبدالله ماهر حاجب بزرگ وزیر را باخود بار کرد در باب فضل ربیع . . . تا حضرت خلافت بسررضاآمده . . . [وفضل ربیع را] امیدوار تربیت واصطناع [فرمود]. (بیهقی)
وحق اصطناع بزرگ مارا فراموش مکن (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶۱).
امیرمسعود رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرد تاوجیه تر گشت ولی روزگار نیافتی ودرجوانی برفت.(بیهقی ص۵۲۹ چاپ مرحوم ادیب).
وبترتیب تربیت یافت وبرضاع اصطناع در قماط اغتباط بوسیلت قابلهٔ اقبال ودایهٔ هدایت اختصاص یافت. (تاریخ بیهق ص۷۹).
||نیکویی کردن.(منتهی الارب).(آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۴).
باکسی نیکویی کردن. (زوزنی). (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی). نکویی کردن از کشف ومدار ومنتخب و کنز. (غیاث). نیکی کردن. احسان. مکرمت. اصطناع صنیعه بکسی، احسان کردن بوی.(ازاقرب الموارد و قطر المحیط):
همگانرا بنواز [تبانیان] دارماامیدنواخت واصطناع ونیکوئی ده. (بیهقی ص۲۰۵).
فایدهٔ تقرب بملوک رفعت منزلت است واصطناع دوستان و قهر دشمنان. (کلیله).

اصطناعت چو آب جان پرور
انتقامت چوخاک خون آشام.
انوری.

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت
برآن کشیده که کان همچو بحر ناله کند.
انوری.

باصطناع بیاراست دستگاه وجود
باحتشام بیفزود پایگاه صدور.
انوری.

کتابت نهادن بهرمسجدی به
که جستن بهر مجلسی اصطناعی.
خاقانی.

ودل خویشانرا بانواع اصطناع وعوارف و ارسال هدایا وتحف صید کرد. (جهانگشای جوینی).
بانواع اصطناع و مکرمت . . . محظوظ و بهره مندشدند. (جوینی).
ومراسم تهنیت واصطناع ومکرمت ایشانرا اطناب و مبالغت برخویشتن . . دانست. (جوینی).
بزبان شکرایادی ویمن اصطناع ناصرالدین میگفت .(ترجمهٔ یمینی ص۱۸).
|| الاصطناع، بدین سخن آن خواهند که خدای تعالی بنده را مهذب گرداند بفناء جملهٔ نصیبها ازوی وزوال جملهٔ حظها، واوصاف نفسانی اورا اندروی مبدل کند که تابزوال نعوت وتبدیل اوصاف نفسانی ازخودبیخود شود، ومخصوص اند بدین درجت پیغمبران بدون اولیاء وگروهی ازمشایخ وغیر ایشان این معنی را براولیاء هم روا دارند: (کشف المحجوب هجویری ص ۴۳۷ چاپ قویم).

چون شدی بیخود زکاس اصطناع
کرد جان تو کلام حق سماع.
(عطار- مصیبت نامه ص۲۸۵ چاپ زوار).

اصطناع کردن. [اِ طِ کَ دَ] (مص مرکب) برگزیدن. گزیدن. انتخاب کردن. اختیار کردن: ودرآن باید کوشید که ارادهٔ مردان را اصطناع کند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۳۷).

اصطنبول. [اِ طَ] (اِخ) نام شهر قسطنطنیه (۱) است. (معجم البلدان). (مراصد). (دمشقی). (ابن بطوطه) (تاج العروس). رجوع به استانبول و اسلامبول و قسطنطنیة شود.

اصطنبولی. [اِ طَ ی یای] (ص نسبی) منسوب به اصطنبول یا اسلامبول. رجوع به اصطنبول شود.

اصطنبولی. [اِ طَ] (اِ) یااستنبلی [اِ تَ بُ] یا اسلامبولی. درتداول عامه برظرفی ازحلب یاآهن اطلاق شود که آنرا برای گچ ساختن بکاربرند ودر زمرهٔ ابزار بنایی بشمار است.

اصطنبولی. [اِ طَ ی یای] یا خیریهٔ اصطنبولی نوعی از سکه های عثمانی قدیم بود. رجوع به کتاب النقود ص۹۷ وخیریه شود.

اصطوانة. [اُ طُ نَ] (اِ معرب) و اسطوانة و اسطوان، ستون. دعامة. (اقرب الموارد). (قطر المحیط) || چارپای ستور. (اقرب الموارد)(قطر المحیط). معرب استون فارسی است. ج، اصاطین واصاطنه (قطر المحیط). (اقرب الموارد) و رجوع به استوانه شود.

اصطور. [اُ] (اِ معرب) واصطروزنهٔ ترازو. (ناظم الاطباء). || ترازو. (شعوری) و رجوع به ص ۱۴۶ ج ۱ شعوری شود

(۱) Constantinople.

اصطلاح است وسیم آنکه اصل وفرع متساوی باشند و آن قسم نقل مجرد است. (اساس الاقتباس ص۱۱ وص۱۲) ورجوع به مصطلح والفاظ شود:

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیانرا اصطلاح سند مدح.
مولوی.

هر کسیرا سیرتی بنهاده ایم
هر کسیرا اصطلاحی داده‌ایم.
مولوی.

|| بصلاح آوردن کار. (مقدمهٔ لغت میرسید شریف جرجانی ص۲).

اصطلاحات. [اِ طِ] (ع اِ) جِ اصطلاح. || الفاظ متداوله مابین اهل هر علم و صنعت. (ناظم الاطباء). مواضعات: اصطلاحات شرعی، اصطلاحات طبی، اصطلاحات علمی، اصطلاحات صنعتی، اصطلاحات نظامی، اصطلاحات سیاسی وغیره.

اصطلاح کردن. [اِ طِ کَ دَ] نهادن با یکدیگر. متداول کردن لفظی برای معنی خاصی. رجوع به اصطلاح شود.

اصطلاح شناسی. [اِ طِ شِ] (حامص مرکب)(۱) آگاهی باصطلاحات فن یا دانشی. شناختن اصطلاحات علمی یا هنری.

اصطلاحی. [اِ طِ ی] آنچه متعلق باصطلاح باشد. منسوب به اصطلاح. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). واصطلاحی هرچیزیرا که وابستهٔ باصطلاح باشد گویند چنانکه گویند: هذا منقول اصطلاحی. و وسنة اصطلاحیة وشهر اصطلاحی. و امثال آن (از کشاف اصطلاحات الفنون).

اصطلاحیة. [اِ طِ یَ] (ع اِ) تأنیث اصطلاحی. رجوع به اصطلاحی شود.

اصطلاق. [اِ طِ] (ع مص) بانگ کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || دندان برهم چریدن اشتر. (تاج المصادر بیهقی). اصطلاق فحل به نابش، صرف کردن آن. (ازاقرب الموارد - قطر المحیط).

اصطلام. [اِ طِ] (ع مص) از بیخ بر کندن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). از بن بر کندن. (تاج المصادر بیهقی). استیصال. (اقرب الموارد):

گفت [عبدالله زبیر]... کنا اهل بیت من العرب اصطلمناعن آخرنا وما صحبناعارا (بیهقی ص ۱۸۸).

|| و در تداول صوفیان، عبارت ازوله غالب برقلب است و آن نزدیک بههیمان است کذا فی اصطلاحات الصوفیة. (از کشاف اصطلاحات الفنون). گونهٔوله است که بردل وارد آید چنانکه در زیر قدرت وسلطهٔ آن آرامش حاصل شود. (از تعریفات اصطلاحات صوفیه). و هجویری آرد:

اصطلام تجلیات حق بود که بکلیت بنده‌را مقهور خود گرداند بامتحان لطف اندر نفی ارادتش، وقلب ممتحن وقلب مصطلم هردو بیک معنی باشد، جز آنکه اصطلام اخص وارق امتحان است اندر جریان عبارات اهل این طریقت.

(کشف المحجوب هجویری ص۴۳۷ چاپ ژوکوفسکی). ورجوع به هیمان شود.

اصطلخ. [اِ طَ] (اِ) درتداول عامه اصطرخ. اصطخر. رجوع به اصطرخ واصطخر واستخر شود.

اصطلخ بیجار. [اِ طَ خِ] (اِخ) از دیه‌های سیاه رستاق (در ناحیهٔ رانکوه در گیلان) که جزء گیلان بشمار میرفته چون زیر فرمان سپهدار اعظم است که مالک آن حدود است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۴۴ شود.

اصطلخ سر. [اِ طَ سَ] (اِخ) از دیه‌های تنکابن است. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد ص۱۴۴ شود.

اصطلک. [ ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان لواسان بزرگ بخش افجه شهرستان تهران که در ۲۱ هزار گزی جنوب خاور گلندوک، سر راه شوسهٔ تهران به دماوند واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر وسکنهٔ آن که شیعه وفارسی زبان‌اند ۱۰۲ تن است. آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن و سیب زمینی است. دارای باغستانهایی است. شغل اهالی زراعت وراه آن ماشین رواست. این ده دو محله است یکی بالا و دیگری پایین. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اصطلک. [ ] (اِخ) یا اسوالک ده کوچکی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند واقع در پنجهزار گزی جنوب شرقی دماوند ویکهزار گزی شمال راه شوسه که سکنهٔ آن ۶۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اصطم. [اُ طُ م م] (اِ) واصطمة یا اسطم واسطمه، مجتمع دریا ومعظم هرچیز. (حاشیه المعرب جوالیقی) || و گویند: وی در اسطمه قوم خویش است یعنی دروسط ایشان وازاشراف وبرگزیدگان آنانست. وصاحب اللسان(۱۸:۱۳)عبارت شمررا که گفته است صاد و طا در کلمهٔ عرب باهم گرد نیاید چنین نقل کرده است: صاد وطا در صراط و اصطبل و اصطمه آمده است واصل همهٔ آنها سین است. (ازحاشیهٔ المعرب ص۴۴) ورجوع به اصطمه شود.

اصطماخیقون. [اِ طُ](۲)(اِ معرب) نوعی ازداروی کارکن است. واهل الهند یخلطونه بادویتهم الکبار المعجونات والاصطماخیقونات وغیرها من الادویة المسهلة. (ابن البیطار) ج، اصطماخیقونات. (ازدزی ج۱ ص۲۶) ورجوع به اصطمخیقون شود.

اصطماخیقونات. [اِ طُ] (اِ) جِ، اصطماخیقون. رجوع به اصطماخیقون شود.

اصطمحیقون. [اِ طُ] که در بسیاری از متون آمده است، ظاهراً تحریفی از اصطمخیقون است رجوع به اصطماخیقون و اصطمخیقون شود.

اصطمخیقون. [اِ طُ] (اِ معرب) (۳) تحریفی از اصطماخیقون است که در متون طبی متقدمان بدینصورت و گاه بصورت اصطمحیقون آمده است. داود ضریر انطاکی گوید: این کلمه بشهادت لفظ آن یونانی است زیرا اصطمخیقون بمعنی منقی اخلاط باردراست ومن درمقالهٔ فیلجوس اتانیسی دیدم که نوشته است معنی آن بیونانی دوایی است که اخلاط را پاکیزه کند و تندرستی را نگهدارد و وسواس وبیماریهای سوداوی و خفقان وضعف معده وکلیه را زایل سازد. (ازتذکرهٔ داود ص۱۱۹). ورجوع به همان صفحه شود.

و برخی از مؤلفان آنرا بمعنی هر داروی مصلح دهان نیز آورده‌اند. وحب اصطمخیقون درطب قدیم متداول بوده است صاحب ذخیره ذیل حب اصطمحیقون آرد: ازقرابادین شاپور-ابن سهل: ایارج فیقراده درم سنگ، هلیلهٔ زرد، افتیمون، غاریقون، بسفایج، نمک هندی ازهریکی دودرم سنگ، تربدسفید ده درم سنگ. شحم حنظل، سقمونیا ازهریکی دودرم سنگ مقل ازرق شش درم سنگ. مقل را اندر آب انیسون پخته حل کنند و داروها بدان بسرشند وحبها کنند چینه بلبل دانه و اندرسایه خشک کنند. شربت دودرم سنگ ونیم. این نسخت رانسخهٔ گزیده خوانند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ودرجای دیگر آرد: صبرسقوطری، سقمونیا، انیسون، نمک هندی از هریکی پنج درم. تربدتراشیده و کوفته و بیخته بیست درم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی مؤلف). ورجوع به حب اصطمحیقون درهمین لغت نامه والاعلاق النفیسه واصطماخیقون شود.

اصطمخیقونات. [اِ طُ] (اِ معرب) جِ، اصطمخیقون. رجوع به اصطمخیقون شود.

اصطمة. [اُ طُ م مَ] (ع اِ) واسطمة

(۱) Terminologie (۲)Stomachique Stomatique (۳)Stomachique. Stomatique.

بوقت نزاع سلاجقه باشبانکاریان اتابك چاولی آنرا خراب کرد وبعد از آن معمور کردند. (از نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه چاپ لیدن ص ۱۳۷). وابن‌البلخی آرد: قلعه اصطهبانان(۱)، هم قلعهٔ عظیم است و حسویه‌را است وچون اتابك چاولی بجنگ حسویه رفت وپس صلح کردند این‌قلعه را خراب کرد اکنون آبادان تر است. (ص ۱۵۷ فارسنامهٔ ابن البلخی) ورجوع به اصطهبان واصطهبانات وشبانکاره شود.

اصطهبنات. [اِ طَ ـَ نـَ] (اِخ) رجوع به اطهبانات شود.

اصطهناو. [اِ طَ] (اِخ) نام یکی از بلاد شرقی مصر است.

اصطهناوی. [اِ طَ یِ یا ی] (اِخ) احمدبن احمدبن بکر شافعی اصطهناوی‌از مردم اصطهناو بود که از بلاد شرقی مصر است وبسال ۱۲۱۲ هـ ق در گذشت‌اوراست: الکواکب البهیة فی سیرة خیرالبریة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۸۲).

اصطیاد. [اِ طِ] (ع مص) صید کردن از اطایف و منتخب. (غیاث اللغات). (آنندراج). شکار کردن چیزیرا. (منتهی الارب). صید. (زوزنی). شکردن. شکربدن. تصید. شکار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲). (ناظم الاطباء).

صیاد پیری آمد بر اصطیاد من
داس و کمند وتیر و کمانش چهار تیر.

-وزنی.

شیررا باپیل نر جنگی فتاد
خسته شد آن شیروماند از اصطیاد.

مولوی.

اصطیاف. [اِ طِ] (ع مص‌ل) تابستان بجایی اقامت کردن. (از منتهی الارب). (آنندراج). اقامت نمودن تابستان بجایی. (ناظم الاطباء). بتابستان‌جایی مقام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تابستان جایی مقام کردن. (زوزنی) ییلاق کردن. بییلاق رفتن. تصیف.

اصطیام. [اِ طِ] (ع مص ل) بازداشتن خودرا ازخوردن ونوشیدن وحرف زدن. وجماع کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). امساك از خوردنی وآشامیدنی وسخن گفتن و سیر. (از اقرب‌الموارد). امساك از طعام و شراب وکلام و نکاح و سیر خواه برای عبادت باشد یا جز آن. (ازقطر المحیط). ورجوع به صوم وصیام شود.

اصطیان. [اِ طِ] (ع مص م) حفظ کردن کسی‌را. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). نگاهداشتن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا).

اصطیفن. [ ] (اِ) رجوع به اصطفن شود.

اصطیفون. [ ] (ع اِ) رجوع به قافونیا شود.

اصطیقون. [ ] (ع اِ) رجوع به قافونیا شود.

اصعاب. [اِ] (ع مص ل) دشوار شدن. (منتهی الارب). دشوار شدن کار. از(تاج). (آنندراج)(۲). اصعاب امر، دشوار گردیدن آن. (از اقرب الموارد قطر المحیط). (ناظم الاطباء). ‖ دشوار یافتن‌چیزیرا، لازم است ومتعدی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد - قطر المحیط). (ناظم الاطباء) دشخوار یافتن. (لغت‌خطی) سخت یافتن. (تاج المصادر بیهقی). ‖ اصعاب جمل، گذاشتن شتررا و سوار نشدن بر آن چندان که سر کش گردد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد - قطر المحیط). (ناظم‌الاطباء). شترانرا جهت ایغری گذاشتن. (لغت‌خطی). ‖ م)صعب کردن. (زوزنی). دشخوار کردن. (لغت خطی). ‖ اصعاب مرد، دابهٔ وی صعب بودن.(اقرب‌الموارد - قطر المحیط). صاحب‌شتران سر کش شدن (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اصعاد. [اِ] (ع‌مص‌ل) بالا بر آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). ‖ دور شدن در رفتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) ‖ اصعاد در کوه و بر کوه کسی را، بالا بردن ویرا. (از قطر المحیط) و (اقرب الموارد) ‖ آمدن مکه را. (منتهی الارب). (قطر المحیط). واصل آن بمعنی صعود دراماکن بلند است سپس به بر آمدن برمکه اختصاص‌یافته‌است. از (اقرب الموارد). ‖ فرود آمدن در وادی، اصعد فی‌الوادی. (منتهی الارب). (قطر المحیط). (اقرب الموارد). ‖ مهربان شدن ناقه‌بربچه سال گذشته.(منتهی‌الارب). اصعاد ناقه، صعود شدن آن، یعنی بچه افکندن وی ومهربان‌شدن‌آن نسبت به‌بچه سال‌اول. (ازقطر المحیط). (اقرب‌الموارد). ‖ مهربان کردن ناقه را بربچهٔ سال اول. (منتهی الارب). قرار دادن ناقه راصعود. لازم ومتعدیست. (ازقطر المحیط). (اقرب الموارد). ‖ اصعاد در زمین، رفتن و سیر کردن در آن. (ازقطر المحیط). در جهان سیر کردن‌وگشتن. (فرهنگ خطی). دور شدن‌بزمین. (زوزنی). ‖ دوربرشدن. (تاج المصادر). ‖ ایاب وذهاب رفتن در زمین درحالیکه از زمین‌بلندتری بدیگری بر آمدن. (از اقرب الموارد) ‖ اصعاد در دویدن، بشدت‌دویدن. (از اقرب‌الموارد) ‖ اصعاد سفینه، کشیده شدن شراع آن وبردن‌باد آنرا. (ازاقرب الموارد).

اصعار. [اِ] (ع مص‌م) کژ کردن رخسار از کبر ونخوت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا). اصعار خدّ، کج کردن یابر گرداندن‌آنرا ازنگریستن بمردم برای خوار شمردن آنان از کبر، وچه بسا که این امر خلقةً باشد. (از قطر المحیط). (اقرب الموارد). تصعیر. (قطر المحیط). مصاعره. (قطر المحیط). و رجوع به تصعیر ومصاعره شود.

اصعاط. [اِ] (ع مص‌م)دارو به بینی ریختن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). لغتی است در اسعاط. رجوع به اسعاط شود. (ازقطر المحیط) (اقرب الموارد).

اصعاف. [اِ] (ع‌مص‌ل) اصعاف زرع، رسیدن‌آن. (از اقرب الموارد).

اصعاق. [اِ](ع مص‌م)آتش افکندن‌از آسمان. (منتهی‌الارب). صاعقه‌افکندن از آسمان. (آنندراج). اصعاق آسمان بکسی، صاعقه رساندن بوی. (ازاقرب الموارد). بیهوش کردن. (منتهی الارب). بمیرانیدن وبیهوش کردن.(زوزنی).(تاج‌المصادربیهقی) (ازقطرالمحیط).

اصعان. [اِ] (ع‌مص‌ل) خرد گردیدن سر کسی و کوتاه گردیدن عقل او. (منتهی الارب). (آنندراج). اصعان مرد، کوچك شدن سراو ونقصان یافتن خرداو. (ازقطر المحیط). (اقرب الموارد).

اصعب. [اَ عَ] (ع ن تفضیلی). دشوارتر. (آنندراج). مشکل‌تر ودشوارتر وسخت‌تر. (ناظم‌الاطباء)، صعب‌تر. دشخوارتر. مقابل اسهل. اصعب من ردّ الجموح : من قضم قتّ. من نقل صخر. من وقوف علی وتد. من ردالشخب فی‌الضرع.

یقولون‌ان الموت صعب علی‌الفتی
مفارقة الاحباب واللهٔ‌اصعب.

اصعجور. [ ] (اِ خ) والی معتمد براهواز پس ازقتل منصور بدست زنگیان بود. (ازکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۰۱) ودر صفحهٔ ۱۰۲ ذیل حوادث سال ۲۵۹ هجری و ذکر احوال زنگیان به‌اهواز آرد: و حاکم اهواز پس از منصوربن جعفر مردی بود که ویرا اصعجور میگفتند. و هنگامیکه خبر زنگیان بوی رسید از شهر خارج شد و سپاهیان‌اوبا سپاهیان زنگیان دردشت‌میشان باهم تلاقی کردند و اصعجور منهزم شد و شیرك که‌باوی‌بود کشته شد و گروه‌بسیاری ازهمراهان وی مجروح گردیدند واصعجور غرق شد.

اصعد. [اِ ص صَ عَ] (ع‌مص‌ل) بکوه بر آمدن تصعد[تَ صَ عُ ع](ازقطر المحیط).

---

(۱) اصطهبانات (ن . ل).

(۲) درآنندراج بغلط اصعاب چاپ‌شده است.

ورجوع به تصعد شود، بالابرآمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ، ودرقرآن کریم آمده‌است: کانما یَصَّعَّدُ فی السماء، ای یتصعد. (از اقرب الموارد) . و رجوع به تصعد شود .

اصعر . [اَ عَ] (ع اِ) دارای صعر [صَ عَ] یعنی کژی در رخسار یا گردن کژی درشتر که بیماریی است . ومؤنث آن صعراء و ج آن صعر [صُ] است . (از اقرب الموارد ـ قطر المحیط) . شتر گردن پیچیده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . کژ گردن . (مهذب الاسماء) . || هالک و تباه شونده.(منتهی الارب).(آنندراج).||نام مردی است . (منتهی الارب).

|| ـ فرومایه. ذلیل. ||معرض ازحق ودرحدیث آمده‌است : زمانی برمردم میآید که درمیان ایشان جز اصعر یا ابتر نیست یعنی مردم فرومایه که دین ندارند وبقولی درمیان ایشان جزمردم ذلیل وپست نیست . وابن اثیر گوید اصعر کسی است که چهرهٔ خود را از کبر برگرداند ودرحدیث عمار آمده‌است لایلی الامر بعد فلان الا کل اصعر ابتر یعنی هر معرض ازحق وناقص . وچه بسا که این کیفیت درانسان وشترمرغ خلقة پدید میآید . (از تاج العروس) .

اصعرار . [اِ عِ] (ع مص ل) اصمرار ابل، شدید گردیدن شتر .(ازاقرب الموارد).

اصعرار . [اِ عِ ر را] (ع مص ل) گردگردیدن از درد و ترنجیدن. و ضربه فاصعر، ای استدار من الوجع مکانه وتقبض . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . اصعنرار . ورجوع به اصعنرار شود .

اصعصوس . [ ] (اِ) دربحر الجواهر وبرخی از کتب دیگر بمعنی تشنج تصحیف اصفصوس است . رجوع به اصفصوس شود

اصعفرار. [اِ غِ](ع مص ل)پیچیدگی گردن . (اقرب الموارد) . بشتاب گریختن و پراکنده شدن خران . (ازاقرب الموارد) ورجوع به اصعنفارشود .

اصعل . [اَ عَ] (ع ص) باریک سر و گردن . (ازقطر المحیط). (اقرب الموارد). ج صعل [صُ] ومؤنث آن صعلاء [صَ] است . (اقرب الموارد) . رجل اصعل ، مرد باریک سر وگردن. وکذلک من النخل و النعام.(اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || خردسر. (مهذب الاسماء).

اصعنان . [اِ عِ] (ع مص ل)باریک و لطیف گردیدن چیزی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) .

اصعنرار . [اِ عِ] (ع مص ل)اصعرار (اقرب الموارد) . گرد ومدورشدن از درد وترنجیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . و رجوع بـه اصعرار شود .

اصعنفار . [اِ عِ] (ع مص ل) رمیدن خران ازترس وپراکنده‌شدن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیچ‌خوردن گردن.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || مصعنفر، صفت ازاصعنفار، ماضی ونافذ از انسان و حیوان. (اقرب الموارد) . و رجوع به اصعفرر شود .

اصعیلال . [اِ] (ع مص ل) باریک سروگردن شدن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). (ناظم الاطباء).

اصغاء . [اِ] (ع مص م) اصغاء به حدیث کسی ، استماع آن (از اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . گوش داشتن بسخن کسی . (منتهی الارب). گوش فراداشتن(آنندراج) گوش دادن (زوزنی) . گوش نهادن . از مدار و گوش فرا داشتن از کنز (غیاث) . گوش فا دادن(تاج المصادربیهقی)شنودن. گوش کردن. شنفتن. نیوشیدن .

قول ناصح . . . . بسمع قبول اصغا یابد . (کلیله ودمنه) .

آن سمیعی تو و آن اصغای تو
وان تبسمهای جان افزای تو .
(مثنوی) .

خانهٔ پر دود دارد پر فنی
مرو را بگشا زاصغاروزنی .
(مثنوی) .

اگرشیخ امام از برای اعتباراستماع فرماید وشرف اصغا ارزانی داردحکایت کنم.(ترجمهٔ یمینی ص۲۹۷) .

چه بودآن نطق عیسی‌وقت میلاد
چه بودآن صوم مریم وقت اصغا .
خاقانی .

|| اصغاء بسخن کسی ، مایل شدن بشنیدن آن . (از اقرب الموارد). (قطر المحیط). نیک مایل گردانیدن گوش خود را بسوی سخن کسی . (ازمنتهی الارب). گوش‌نهادن. (آنندراج) . || کم کردن بهرهٔ کسی‌را. (منتهی الارب) .

|| اصغاء اناء را ، کج کردن‌آن . گویند ، هویصغی اناء فلان اذا انتقصه و وقع فیه . (اقرب الموارد) . کج کردن ظرف . (قطر المحیط) . کج کردن خنور را بوقت ریختن (منتهی الارب) . بچسبانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || اصغاء شیئی را ، کاستن‌آن تقول اصغی حقه ، اذا نقصه(قطر المحیط).ناقص کردن آن‌را.(اقرب‌الموارد). ناقص و ناتمام گردن چیزی را . (منتهی الارب) .

|| اصغاء ناقه،میل دادن یا کج کردن سرش را به رحل هنگامیکه رحل را برآن بندند مانند مستمع چیزی. (اقرب الموارد)(قطر المحیط) مایل کردن ناقه سرخود را بسوی پالان‌چنانکه میشنودچیزی را.(منتهی الارب).

اصغار . [اِ] (ع‌مص م) خردگردانیدن (منتهی الارب) .(آنندراج) . (تاج‌المصادر بیهقی)، کوچک کردن . (لغت خطی) صغیر گردانیدن . (ازاقرب الموارد‌ـقطر المحیط) || فرو مایه و ذلیل گردانیدن کسی را . (از اقرب الموارد ـ قطر المحیط) . خوار گردانیدن . (منتهی‌الارب) حقیر گردانیدن (آنندراج) . || اصغارقوم ، کودکان صغیر تولید کردن . یقال : ارتبعو اوصغروا (از اقرب الموارد ـ قطر المحیط) . بچه صغیر زایانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || مشک خرددوختن.(تاج‌المصادربیهقی). خرد دوختن مشک را . (منتهی الارب) (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || اصغار ارض ، گیاه‌آن خرد گردیدن . (از اقرب الموارد ـ قطر المحیط) . گیاه خردآوردن زمین . (منتهی الارب) . گیاه خردو کوتاه آوردن‌زمین . (آنندراج). || اصغاروا کبار ناقه حنین کردن بطور پست و بلند . (از اقرب الموارد) .

اصغافرمودن . [اِ فَ دَ] (مص مرکب م) رجوع به اصغا و اصغا کردن شود .

اصغاکردن. [اِ کَ دَ](مص مرکب م) یااصغا فرمودن استماع کردن(۱) . شنودن گفتار کسی‌را . گوش فرا داشتن بسخن کسی . گوش دادن بسخن کسی :

برچنین صاحب چوشه اصغاکند
شاه وملکش‌را ابد رسوا کند .
(مثنوی) .

امیر سیف الدوله‌آن نصیحت مقبول داشت و بسمع رضا اصغا کرد و بدان راضی و همدستان شد (ترجمهٔ یمینی ص ۸۰۵) .

انشا کندش روح ومنقح کندش عقل
گردون کند املا وزمانه کنداصغا.

نوح منصورکلمهٔ بسمع قبول اصغا فرمود . (ترجمهٔ یمینی ص ۷۹) . و رجوع به اصغا شود .

اصغر . [اَ غَ](ع ن تفضیلی) خرد تر ج ، اصاغر و اصاغرة وکذ اصغرون . و مؤنث آن صغری است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (مهذب الاسماء) . (آنندراج) . کوچکتر . کهتر . کهین . مقابل اکبر . صغیر تر . حقیر تر : اصغر من حبة . من صعوة . من صعوة. من قراد . || خرد سالتر : اصغر اولاد . || درتداول

(۱) Ecouter.

دانشمندان علوم عربی بر نوعی اشتقاق اطلاق شود . رجوع به اشتقاق اصغر در همین لغت نامه و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۲۸ شود . || کلمه اصغر در نزد منطقیان بر موضوع مطلوب در قیاس اقترانی اطلاق شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۸۲۸) . و درمبحث حد بنقل ازشرح مطالع آرد : در هر قیاس حملی ناگزیر باید دو مقدمه باشد که در حد مشترك‌اند و این حدرا حداوسط نامند زیرا میان دو طرف مطلوب واسطه است ویکی از دو مقدمه بحدی متمایز و منفرد میشود که موضوع مطلوب است و آنرا اصغر نامند زیرا موضوع اغلب اخص است وازینرو از حیث افراد کمتر است و مقدمهٔ دوم بحدی متمایز ومنفرد میگردد که محمول مطلوب باشد و آنرا اکبر نامند زیرا اغلب اعم است وازینرو ازحیث افراد بیشتر است ... بنابرین هرقیاسی مشتمل بر سه حد است اصغر و اکبر و اوسط چنانکه اگر بگوییم هر انسانی حیوان‌است وهرحیوانی جسم است . آنگاه مطلوب یا نتیجهٔ حاصل از آن چنین میشود که هر انسانی جسم‌است وانسان حد اصغر وحیوان حد اوسط وجسم حد اکبر آنست . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۲۸۶) . ورجوع به حد وقیاس واکبر شود :

اصغر اگر حمل‌یافت دربرصغری وباز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
وضع بهردو دوم حمل بهردو سوم
رابع اشکال‌را عکس نخستین‌شمار.

اصغر. [اَ غ َ] (اِخ) لقب ابویزید طیفوربن آدم‌بن عیسی‌بن علی‌زاهد بسطامی بود چنانکه یاقوت در معجم البلدان ذیل بسطام نام ونسب‌وی‌را بدینسان آورده‌است: ابویزید طیفوربن آدم‌بن عیسی بن علی زاهد البسطامی الاصغر . صاحب روضات الجنات مینویسد : و بنابرین ممکن است ابویزیدی کـه معاصر مولانا صادق (ع) وصاحب سقایهٔ خانه وی‌بوده بزرگتر ازدو بایزید دیگر باشد و چنانکه من دریافته‌ام بایزیدی که از حیث‌زمان نسبت بدوبایزید دیگر متأخر است اصغر است . رجوع به ابویزید درهمین لغت‌نامه شود .

اصغر. [اَ غ َ] (اِخ) (میرزا ...) از شاعران قرن نهم هجری بود وامیر علیشیر نام ویرا ذیل (سادات عظام که گاهی بنظم التفات میفرمودهاند) بدینسان آورده‌است: ولد میر غیاث‌الدین عزیز واز نقبای مشهد مقدس است ومیگویند بسیار سفیه وبدزبان است . این مطلع ازوست :

گشتم غبار وبرد بکویش صبا تنم
از خاک برگرفتهٔ باد صبا منم .

این مطلع نیز ازوست :

بمیزان نظرحسن ترا با ماه سنجیدم
میان‌این‌وآن فرق‌اززمین تاآسمان دیدم.

(ازمجالس النفایس ص۱۳۷)ورجوع به‌میرزا اصغرشود .

اصغران. [اَ غ َ] (غ ِ ا) || دوخرد تر . || کنایه‌از دل وزبان. (از قطرالمحیط). (منتهی الارب) . (آنندراج) . (مهذب الاسماء) . زبان ودل. (السامی فی‌الاسامی). یقال : المرء باصغریه‌ای بلسانه و قلبه . (مهذب الاسماء) . قلب ولسان . ومنه المثل المرء باصغریه. (اقرب الموارد) اصغرین . ورجوع به اصغرین واصغر شود .

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد که در۲۷ هزار گزی شمال‌اسفراین و۸ هزار گزی‌جنوب‌شوسهٔ عمومی بجنورد به شقان واقع است و محلی جلگه سردسیر میباشد وسکنهٔ آن ۷٦ تن است که بزبان فارسی‌ولهجهٔ کردی سخن‌گویند وازمذهب شیعه پیروی کنند . آب آن ازقنات تأمین میشود و محصول آن غلات تریاك و شغل اهالی زراعت و مالداری است . صنایع دستی مردم قالیچه بافی وراه ده‌مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بر ده‌سره‌بخش‌اشترینان‌شهرستان بروجرد واقع در ۹ هزار گزی باختر اشترینان و۸ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ اشترینان به‌نهاوند ، محلی جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲٦ تن است که بفارسی ولهجهٔ لری سخن گویند و شیعی مذهبند. آب آن ازقنات ومحصول آن‌غلات،تریاك وعدس است . شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِخ) دهی‌است ازبخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان واقع در۹هزار گزی‌خاور نجف‌آبادو۲هزار گزی شمال شوسهٔ نجف‌آباد باصفهان محلی‌جلگه معتدل و دارای ۲۳۳۱ تن سکنه است که شیعی مذهبند و بپارسی سخن گویند . آب آن ازقنات وچاه تأمین شود و محصول‌آن تریاک ، سر درختی، صیفی و غلات است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباسبافی وراه ده‌ماشین‌رواست. قلعهٔ‌قدیمی دارد . دراین‌آبادی خیابانهای‌شمالی‌جنوبی و خاوری باختری عمود بیکدیگر احداث شده‌است که‌برزیبایی‌آن میافزاید ودرشمال این آبادی زمین مسطحی است که دوباند ضربدر برای فرود آمدن هواپیمای سبک احداث گردیده‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱۰) .

اصغر آباد . [اَ غ َ](اِخ)مزرعه‌ایست از لموك کلانه دهستان‌مرکزی‌بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۳۲هزار گزی شمال خاوری میامی که‌۳۷تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

اصغر آباد . [اَ غ َ](اِ خ) ده کوچکی است از دهستان نشا شهرستان شهسوار واقع‌در۳هزار گزی جنوب خاوری‌شهسوار وپانصد گزی‌شوسهٔ شهسوار که ۲۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِ خ) اردیه‌های تنکابن (در محل دهکدهٔ توشلا که بوسیلهٔ لشکر سعدالدوله در سال (۱۸۹۰مسیحی) هنگام شورش سید عالمگیر رئیس فرقهٔ علی‌اللهی‌ها ویران گردید) . (از ترجمهٔ سفر نامهٔ مازندران واستراباد ص۱٤٤) .

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِ خ)دهی‌است جزء بخش شهریارشهرستان تهران واقع‌در ۲۲هزار گزی‌جنوب‌شهریار ودوهزار گزی رباط کریم . محلی جلگه و معتدل و سکنهٔ آن٤۱۲تن است که شیعه و فارسی زبان‌اند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول‌آن : غلات ، انگور صیفی است و شغل اهالی زراعت . راه فرعی دارد.مزرعهٔ تقی‌آباد که سبزیکاری آن زیاد است جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

اصغر آباد . [اَ غ َ] (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان بشاریات بخش‌آبیك‌شهرستان قزوین واقع درشمال باختر آبیك‌وسه‌هزار گزی راه شوسه ، محلی دامنه ، معتدل و سکنهٔ‌آن۷۰ تن‌است که‌شیعه‌وفارسی‌زبان‌اند آب‌آن ازقنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات ، چغندر ، هندوانه وشغل‌اهالی‌زراعت گلیم وجاجیم بافی است . راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

اصغر آباد تپه . [اَ غ َ دِ تَ پ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضاییه واقع درمسیرشوسهٔ رضاییه‌بنداهیور.محلی‌جلگه،معتدل‌مالاریایی و دارای ۲۹ تن سکنه که شیعه و ترکی زبان‌اندآب‌آن ازنازلو چای‌تأمین‌میشود و محصول آن غلات ، کشمش ، توتون ، چغندر ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است راه آن شوسه است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٤)

اصغر آباد سوخک . [اَ غ َ خ َ] ده کوچکی است از دهستان ابراهیم آباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۹هزار گزی جنوب سعیدآباد ، سر راه شوسه بندر عباس - سیرجان که سکنه آن ۲۰ تن است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

اصغر آبادکوه. [اَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضاییه واقع در ۳۳/۵ هزار گزی شمال باختری رضاییه بشاهپور و محلی دامنه، معتدل وسالم است و ۸۱ تن سکنه دارد که شیعه وترکی زبان‌اند، آب‌آن ازنازلو چای تأمین میشود و محصول آن غلات چغندر، توتون، کشمش، حبوبات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی جوراب بافی است راه آن ارابه رواست.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

اصغرون. [اَ غَ] (ع اِ) ج. اصغر درحالت رفع. (از قطر المحیط).
رجوع به اصغر واصاغر و اصاغرة شود.

اصغرین. [اَ غَ رَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصغر در حالت نصب و جر، دل و زبان المرء باصغریه قلبه و لسانه. و رجوع به اصغران شود.

اصغرین. [اَ غَ] ج. اصغر درحالت نصب وجررجوع به‌اصغر شود.

اصغول. [اَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نهاد جانات بخش مرکزی شهرستان بیرجند واقع در ٤٦ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. محلی است کوهستانی، معتدل و ٥١٢ تن سکنه دارد که فارسی زبان و شیعی مذهبند آب آن ازقنات تأمین‌میشود و محصول آن غلات و میوه‌هاو شغل اهالی زراعت‌ومالداری‌وصنایع‌دستی‌مردم‌قالیچه‌بافی وراه ده مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٩)

اصغی. [اَ غا] (ع ص) (نعت ازصغو) آنکه میل کرده یا کام دهن ویکی از دو افج یادو جانب دهن او مایل کرده است. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد).

اصغیفر. [ ] (اِ) رجوع به عود الحیه شود.

اصف. [اَ صَ] (ع اِ) (۱) بمعنی کبر که ثمرهٔ نباتی است از سپیاری دراز تر ومزهٔ آن ترش. از شروح نصاب وکنز. (غیاث). (آنندراج). نباتی که آنرا کبر گویند:

معنی از اشتقاق دور افتاد
کز صلف کبر وازاصف کبراست
خاقانی (بنقل جهانگیری).

کور. کبر. (مهذب الاسماء) میوه‌ایست که ازو آچار سازند. و جوالیقی آرد: ابوبکر گفته است و گمان میکنم کبر [کَ بَ] معرب است و نام آن بعربی اصف است. (المعرب ص ۲۹۳) و احمد محمد شاکر در حاشیهٔ آن آرد: چنین نصی را در الجمهرة نیافتم ولی در (۳ : ۲۷۰) آن چنین است اصف درختی‌است که آنرا کبر نامند و اهل نجد آنرا بنام شفلح [شَ فَ لَ] خوانند. و نزدیک بهمین معنی نیز در صفحهٔ (۳ : ۳۲۹) جمهره آمده است - حاشیهٔ المعرب (همان صفحه). نام درختی است که در شکاف سنگها روید. (از دزی ج ۱ ص ۲٦). ثمر کبر. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ٥۱).
لغتی است درلصف که بمعنی کبر است. رجوع به کبرشود. (ازمفردات‌ابن‌البیطار). بپارسی کبر گویند گرم وخشک‌است درسیوم چون پوست بیخش‌را بکوبند وبپزند وبا سرکه سرشته برخنا زیر طلا کنندسودمند آید وچون بسرکه سوده بر کلف و بهق سفید مالندنفع رساند. (تحفه حکیم‌مؤمن) ابو حنیفه گوید اصف کبررا گویند ازهری گوید چیزیست که در بیابانها در مواضع نمناک روید وبیخ و چوب‌بود واورا شاخها بسیار بود وبرشاخهای او خارهای کج بود و برزمین منفرش شود و برگ او مشابه برگ زیتون بود و چون بزرگ شود سفید شود و چون گل او بریزد اصف ازو پدید آید وچون رسیده شود شکافته شود ودرمیان اودانهای سرخ پدید آید و اورا برومی بلباسی گویند وابپولوپوس گویند... وبپارسی اوراکبر گویند وبیخ او بامیوهٔ او در منفعت مساوی باشد. (ازترجمه صیدنه ابوریحان). اصل الکبر است وگفته شد. (اختیارات بدیعی). درفهرست‌مخزن‌الادویه و برخی از فیشهایی که مأخذ آنها معلوم نشد نیز اصف را بیخ کبر نوشته اند و برخی متذکر شده اند که بیخ کبررا اصف گویند وداود ضریر انطاکی آرد: میوهٔ کبر است. (تذکرهٔ داود ص ٥۱) || نام یکی از ابزار موسیقی است. (دزی ج۱ ص ۲٦).

اصفاء. [اَ] (ع اِ) ج ج، صفاة. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). صفا ج، صفاة و اصفاء جمع، الجمع آن. (از اقرب الموارد).رجوع به صفاة شود.

اصفاء. [اِ] (ع‌مص‌م) اصفاء فلان‌بکذا، برگزیدن ویرا واختصاص‌دادن اورا بدان. (از اقرب‌الموارد). اصفاء فلان‌بر، اختیار او به چیزی. اختیار کردن کسی را بر کسی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطبا). برگزیدن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۲). (آنندراج). اصطفاء. || اصفاء کسی را و اصفاء ودّ برای کسی، راست گفتن ویرا در دوستی. (از اقرب الموارد). اصفاء ود کسی را، خالص کردن دوستی‌را برای‌او. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).ویژه کردن‌دوستی. (تاج المصادر بیهقی). || اصفاء شاعر، نگفتن شاعر شعررا یامنقطع گردیدن‌شعر او. (از منتهی الارب - ناظم الاطبا). انقطاع شعر شاعر: انا شاکرك الذی یصفی و شاعرك الذی لایصفی. (اقرب الموارد). خالی شدن شاعراز شعر. (تاج المصادر بیهقی) وابریده شدن شاعرازشعر. (لغت خطی). || اصفاء دجاجة، ازتخم‌رفتن مرغ خانگی. (منتهی الارب). منقطع گردیدن تخمهای مرغ. (ناظم الاطبا). خالی شدن ماکیان از خایه. (تاج المصادر بیهقی). وابریده شدن مرغ از تخم. (از آنندراج) (لغت خطی). انقطاع تخم ماکیان. (از اقرب الموارد) || اصفاء مرد از مال وادب، خالی‌شدن وی ازآنها. (از اقرب الموارد) خالی شدن از مال یا ادب. (منتهی الارب). وابریده شدن وی ازمال‌وادب. (ازآنندراج‌ولغت خطی). خالی شدن مرد ازادب‌ومال. (تاج المصادر بیهقی). || اصفاء زنان ماء صلب کسی‌را، تمام‌کردن وبرسانیدن وآخر کردن آنرا. (از منتهی الارب). (ناظم الاطبا). تمام کردن زن نطفهٔ کسی‌را. (لغت خطی).
|| اصفاء عیالش‌را بچیز اندکی، خشنود کردن آنان‌را بدان. (از اقرب الموارد)
|| اصفاء امیرخانهٔ فلان را، همهٔ آنرا گرفتن. (ازاقرب الموارد) اصفاء امیردار فلان ومال اورا، گرفتن امیرخانه وهمهٔ مال فلان‌را (ازناظم الاطباء). || جملهٔ چیزی فاستدن. (تاج المصادر بیهقی).

اصفاح. [اِ] (ع مص‌م) اصفاح سائل از حاجتش، ردکردن ویرا. (از قطر المحیط). (اقرب الموارد). سائل را رد کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بازگردانیدن کسی را. (منتهی الارب). باز گردانیدن سائل را. (آنندراج). یقال اصفح السائل، باز گردانید ویرا. (از ناظم الاطبا). || اصفاح شیئی، بر گردانیدن آنرا. (از قطر المحیط). (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (اقرب الموارد) || اصفاح سائل وجز آن،نومید کردن وی. (از اقرب الموارد). نومید کردن خواهنده ||اصفاح‌شیئی، پهن کردن آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا). پهن کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). || جسبانیدن. (تاج المصادر بیهقی). میل دادن. کقوله علیه السلام: قلب المؤمن مصفح علی الحق، یعنی دل مؤمن مایل کرده شده است بحق. (از منتهی الارب) (آنندراج):

اصفاد. [اِ] (ع مص م) بستن ومحکم

(۱) صفه پالان وزین چیزیست که بدان میان دوقربوس پوشیده شود. رجوع به صفه شود.

(1) Câprier

کردن . (از قطر المحیط) محکم کردن و قید نمودن . (ناظم الاطبا)(منتهی الارب) بند سخت برنهادن . (آنندراج) . سخت بند برنهادن. (لغت‌خطی) || اصفاد کسی را بخشیدن ویرا مالی یابندهٔ. (ازقطر المحیط). عطا دادن . (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). مال یابرده بخشیدن کسی را . (از منتهی الارب - ناظم‌الاطباء) .

اصفاد . [اَ] (ع اِ) جِ ، صفاد [ِص] (منتهی‌الارب). (ناظم الاطبا). جِ ، صفاد بمعنی بند یا قید یاغل . (قطر المحیط). زنجیرها وقیدها . (غیاث) . بندها که بر پای نهند . (لغت خطی) : دوالها وزنجیرها که بآن اسیر را بندند . (آنندراج) .

نک شیاطین کسب وخدمت میکنند

دیگران بسته باصفادند و بند .

مولوی .

ورجوع به صفاد شود .

|| جِ ، صفد [صَ فَ] بمعنی عطا ووثاق (قطر المحیط).(ترجمان‌علامهٔ‌جرجانی‌ص ٦٤). بخششها - از لطایف و منتخب . (غیاث) ورجوع به‌صفدشود.

اصفار . [اِ] (ع مص ل)اصفار مرد ، نیازمند شدن وی . (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط).درویش‌وتهیدست گردیدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطبا). (آنندراج)درویش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . محتاج و درویش شدن . (مؤید الفضلا) . || اصفار بیت ، خالی کردن آنرا . یقال ، مااصفیی لك اناء ولا اصفرت لك فناء (اقرب الموارد)خالی کردن‌خانه‌را.(منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . (آنندراج) .

اصفار . [اَ] (ع اِ) جِ ، صفر [صَ فَ] ماه . (مشهور پس ازمحرم) . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط). || جِ ، صفر [صُ] وصفر [صَ] و صفر [صِ] و صفر [صَ فِ] وصفر [صُ فُ] بمعنی خالی و تهی . (از منتهی الارب) (ناظم الاطبا) . (قطر المحیط) . اناء اصفار . ظرف خالی . (ناظم الاطبا). و رجوع به کلمه های مذکور شود .

اصفاف . [اِ] . (ع‌مص م) صفه (۱) ساختن زین‌را . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (قطر المحیط) . (ناظم‌الاطبا).

اصفاغ . [اِ](ع‌مص‌م) صفوف کنانیدن چیزیرا . یعنی کسی را وادار کردن باینکه چیزی را با دست بمالد . (منتهی الارب). اقماح . (اقرب الموارد) . (قطر‌المحیط). کف‌مال کردن .

اصفاق . [اِ] (ع‌مص م) باز گردانیدن چیزیرا . (منتهی‌الارب) (از ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . رد کردن و بر گرداندن . (ازاقرب الموارد - قطر المحیط) || اصفاق باب ، باز کردن در . (از اقرب الموارد) (از قطرالمحیط). فراز کردن دررا.(منتهی الارب).(آنندراج)(ناظم الاطباء) درفا کردن . (زوزنی) .(تاج‌المصادر بیهقی) . دررا تمام‌فرو کردن(لغت‌خطی).||یابستن‌در. (ازقطر المحیط). || اصفاق قدح، پر کردن آن . (از اقرب الموارد - قطر المحیط) . پر کردن کاسه‌را . (منتهی‌الارب)(آنندراج (ناظم‌الاطبا) . || اصفاق قوم‌برامری‌واحد، اجماع آنان بر آن . (از اقرب الموارد) . اصفاق قوم برفلان ، همراهی و اتفاق آنان بر آن . (ازقطر المحیط) . اتفاق کردن بر امری یاکاری‌و گرد آمدن . (ازمنتهی‌الارب (ناظم الاطبا) . فراز آمدن مردم بر کاری . (آنندراج) . اتفاق کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || اصفاق شراب ، گرداندن آن درحال درآمیختگی‌ازظرفی بظرف دیگر تاصاف شود.(ازاقرب‌الموارد- قطر المحیط) . شراب را از خنوری بخنور دیگر گردانیدن تا صاف گردد. (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) . || اصفاق گوسفند ، ندوشیدن آنرا در روز بجز یکبار. (ازاقرب الموارد-قطر المحیط) . درروز یکبار گوسفند دوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . روزی یکباردوشیدن گوسپندان‌را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). || اصفاق دست کسی بفلان . برخوردن و مصادف شدن دست بدان و موافقت کردن بآن. (از اقرب الموارد - قطرالمحیط) . اصفقت یدی بکذا ، درخورد دست من‌بآن وموافقت کرد.(منتهی‌الارب): اعطوا‌للصفق ایمانهم‌بالبیعة اصفاق رضی وانقیاد وتبرک واستمداد.(بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص ۳۰۱). || اصفاق برای قوم ، آمدن برای ایشان آن‌اندازه طعام که سیر شوند . (از اقرب الموارد -قطر المحیط) . آمدن قوم‌راطعامی چنانکه‌سیر گردند. (منتهی الارب). آمدن کسی‌راطعامی که سیر گرداند او را. (ناظم الاطباء).||اصفاق‌بافنده جامه را، صفیق (۱) گردانیدن آنرا . یعنی پررشته کردن آنرا (ازاقرب الموارد) .

اصفاقس .[اِ] (اِ خ) رجوع به‌اصفاکس شود .

اصفاقش .[اِ] (اِ خ)رجوع به‌اصفاکس شود .

اصفاک . [اَ] (اِ خ) (۲) مرکز دهستان اصفاك بخش بشرویه‌شهرستان‌فردوس واقع‌در ۳۷هزار گزی شمال باختری‌بشرویه و ۳۰هزار گزی شمال مالرو عمومی نیگنان به زین آباد . محلی جلگه - گرمسیروسکنه آن ٦۳٦ تن است که شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن ازقنات و محصول آن غلات پنبه ارزن، ابریشم وتریاك است شغل‌اهالی زراعت ، کرباس‌بافی وراه ده مالرو است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۹).

اصفاک . [اَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای ۷ گانه شهرستان فردوس که واقع است درجنوب دهستان نیگنان وشمال دهستان کروند . هوای دهستان گرم و در تابستان سوزان است آب کلیه قراء ازقنوات تامین‌میشودومحصول‌عمده آنهاغلات، تریاك گاورس،و میوه‌ها است کلیه آبادیهای این دهستان ۱۸ آبادی‌بزرگ‌و کوچک‌ومجموع نفوس آنها ٤۱۷ تن‌است. شغل‌مردان‌زراعت و گله‌داری‌وصنایع دستی زنان قالیچه بافی‌و کرباس‌بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اصفاکس . [اِ] (اِ خ)(۳)یااسفاقس یا اصفاقش یا صفاقش یا صفاقس ، یکی از شهرهای افریقیه بود . درفهرست نخبةالدهر دمشقی ذیل اصفاقش آمده‌است : نام شهری بافریقیه .وصاحب‌قاموس‌الاعلام‌ذیل‌اصفاکس آرد : شهریست در ساحل شرقی تونس در مقابل جزیره کرکنه‌وبارویی گرداگرد آنرا فراگرفته است و قلعهٔ مهم دارد دارای باغهای زیباست ودرخود شهر ونقاط نزدیك آن برای مواقع خشکسالی آبدانها وآب- انبارهای بزرگی ساخته شده است . (از قاموس الاعلام) . این شهر درساحل خلیج گابه (٤) واقع ودارای ١٤٤٦٠٠ تن‌سکنه است . یکی از فراورده‌های مهم آن فسفات است . ورجوع به ص۳۰۵ ج۱ ترجمه‌مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی و صفاقس شود .

اصفال . [اِ] (ع مص م) گیاه صفلی [صِ فِ ل لی] چرانیدن شترانرا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) .

اصفان . [اَ] (ع اِ) جِ، صفن [صَ] (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع‌به صفن شود .

اصفاهان . [اِ] (اِ خ) اصفهان ، اسپهان، صفاهان.اسپاهان. اصبهان.اصباهان:

زگنجه فتح خوزستان که کرده‌است

زعمان تا باصفاهان که خورده‌است .

نظامی .

مبلغ مال کفایت درمال قمی خاصه غیرازمال

(۱) جامهٔ صفیق ، ضد سخیف است وجامه سخیف ، قلیل الغزل . (از اقرب الموارد) .

(۲) ظ : املای کلمه باسین است .

(۳) Sfaks یا Sfax (٤) Gabès .

منقول از اصفاهان که کفایت آن داخل آنست (تاریخ قم ص۱۲٤). با چنین آب و هوا اصفاهان خوشتر از مصر وحجاز و بغداد. حسین آوی - (ص۱۳۲ ترجمهٔ محاسن اصفهان).

اثر عدل وزیر ملک است
که جهان جمله چو اصفاهان باد.

حسین آوی مترجم ترجمه محاسن اصفهان. ورجوع به اصبهان واصباهان واسپهان واصفهان وصفاهان شود.

اصفاهانک. [اِ نَ] (اِ) نوعی ازموسیقی. (ناظم الاطباء). رجوع به اصفهانک شود.

اصفجور. [ ] (اِخ) ترکی، نام سردار سپاه خلیفه در جنگ با زنگیان در خوزستان و اهواز بسال ۲۰۷ هـ. شاید معرب اسب گور باشد.

اصفح. [اَ فَ] (ع ص) مرد پهن پیشانی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فراخ پیشانی.

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابراهیم اصفح مؤذن مدینه منوره بود. (از ناظم الاطباء)

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله کلبی از ولات سیستان بعهد هشام بن عبدالملک مروان بود. یعقوبی در کتاب البلدان در فصل ولات سیستان آرد: هشام بن عبدالملک مروان عراق خالد بن عبدالله القسری را داد و او یزید بن غریف الهمدانی از مردم اردن را بسیستان گسیل کرد و بازرتبیل بر او ممتنع بماند، پس خالد ویرا عزل کرد و سیستان به اصفح ابن عبدالله کلبی داد ودیری بسیستان نبود. (ازحاشیه تاریخ سیستان بقلم مرحوم بهار) و درصفحه ۱۲٦ تاریخ سیستان آمده است: خالد بن عبدالله، یزید را معزول کرد واصفح بن [عبدالله] الشیبانی (۱) را بسیستان فرستاد درسنهٔ ثمان ومأیه ومحمدبن جحس سپهسالار او بود، یکچندی بسیستان بودند، باز بغزو زنبیل رفتند و عمر بن سحر (۲) باایشان بود، اندرسنه تسع ومایه به بست روزی چند ببودند، بازسوی زنبیل رفتند وحربها صعب کردند. آخر زنبیل بر مسلمانان راهها فرو گرفت و بسیارمسلمانان کشته شد از بزرگان، وسوار بن الاشعر اسیر ماند و اصفح را جراحتی بر سر آمده بود بیامد تا بسیستان آمد شهید گشت. و این مقاتلت اندرسنه تسع ومایه بود. (ازتاریخ سیستان ص۱۲٦).

اصفح. [اَ فَ] (اِخ) ابن عبدالله الشیبانی. رجوع به اصفح بن عبدالله کلبی شود.

اصفد. [اِ فَ] (اِ) می خوشبو. اسفنط. اصفنط. اصفعید. اصفند. اصفعد. رجوع به کلمه‌های مزبور و نشوء اللغة ص ۳۸ شود.

اصفر. [اَ فَ] (ع ص) زرد. (منتهی الارب) (آنندراج). (غیاث). (ناظم الاطباء). (مؤید الفضلا). (مهذب الاسماء). آنچه رنگ صفرة [صُ رَ] داشته باشد یعنی همچون زعفران وزر زرد رنگ باشد. (از اقرب الموارد). (ازقطر المحیط):

سر کلک او بر تن کلک او
سر اسودی بر تن اصفری.
منوچهری.

شب را نهند حامله خاور چراست زرد
کآبستنی دلیل کند روی اصفرش.
خاقانی.

شاید که ناورم دل مجروح در برت
زیبد که ننگرم برخ اصفر آینه.
خاقانی.

وزبیم خوار داشت که برزر رسیدازو
درکان همی کند رخ زر اصفر آفتاب.
خاقانی.

بروی اطلس نازک مزاج زد آن گرز
چنانکه گونه والازترس شد اصفر.
(نظام قاری ص۱۸).

|| ذهب یا زر. (نشوء اللغة ص ۱۰۳) || یاقوت اصفر، رجوع به یاقوت والجماهر بیرونی ص ۷٦-۷۵-۷٤-۵۲ شود.

|| سیاه. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). (آنندراج).

آنچه برنگ صفرة [صُ رَ] یعنی سیاه باشد ضداست. (ازاقرب الموارد- قطر المحیط) ج، صفر [صُ] (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). وانثی صفراء (مهذب الاسماء). (قطر المحیط). (اقرب الموارد) || خالی تر ازهرچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا). تهی تر: اصفر من لیلة الصدر. (از صفیر بمعنی خلاء || (ع اِ) مرغ بسیار بانگ. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کوه. (منتهی الارب). ج، اصافر. (منتهی الارب). || اسب زردرنگ، فرس اصفر. (آنندراج). (ناظم الاطباء). زرده وآن قسمی اسب است. اسب زرده. (مؤید الفضلا). اسب زرین. صاحب نفائس الفنون گوید: اسبان چهارند. ادهم، کمیت، ابیض واصفر ونقل است که ملکی از ملوک عجم را اسبی بود زرد خالص که پیوسته برونشستی وبجنگ رفتی تا برهمهٔ ممالک مستولی شدی (نفایس الفنون در علم خواص حیوانات) و بحتری در ابیاتی که در باره مدائن گفته استدر توصیف کسری انوشیروان گوید:

والمنایا موائل وانوشیروان یزجی الصفوف
تحت الدرفس
فی اخضرار من اللباس علی اصفر تختال
فی صبیغة ورس

واین اسب زرد که صاحب نفائس بدان اشاره می کند گویا همین باشد که بحتری از آن نوشیروان داند. (شعر ازدیوان بحتری نقل شد).

اصفر. [اَ ف] (ع ن تفضیلی) صفیر زن تر: اصفر من بلبل (از صفیر) صفیر زننده‌تر. (منتهی الارب).

اصفر [اَ فَ] (اِخ) برحسب روایات مورخان قدیم نام یکی از نیاهای اسکندر رومی یاذوالقرنین بود چنانکه ابن البلخی نسبت ویرا بدینسان آورده‌است: فیلقوس بن مصریم بن هرمس بن هردس بن میطون بن رومی بن لیطی بن یونان بن نافت (۱) بن نوبه بن سرجون بن رومه بن بریط بن نوفیل بن روم بن الاصفر بن البقن .... رجوع به ص۱٦ فارسنامهٔ ابن البلخی شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) نام پسر روم بن اسحاق نیای بنوالاصفر. ورجوع به بنوالاصفر و بلوغ الارب ج ۳ ص ۱۱۹ شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) بن عبدالرحمن ثعلبی صفری منسوب به صفریة و ازعلمای آن فرقه بود که از فرق خوارج بشمار میرفتند وی از اخوال طوق بن مالک بود ودر زمرهٔ خطیبان وفقیهان وعالمان صفریه بشمار میرفت. (ازالبیان والتبین ج۱ ص ۲۷۳). ورجوع به صفحه ۱٦۵ ج ۳ همان کتاب شود.

اصفر. [اَ فَ] (اِخ) (نهر ...) این نامرا ملتهای عربی زبان کنونی بررود زردیارود (هوانگ‌هو) اطلاق می کنند که طول آن (۴۰۰۰ کیلومتر) است واز فلات تبت سرچشمه می گیرد وپس ازمشروب ساختن چین شمالی بخلیج چین شمالی فرومیرود. (از اعلام المنجد).

نام رود هوانگ هو است. (ازالموسوعة العربیةچاپ بیروت). ورجوع بهوانگهو شود.

اصفر. [اَ فَ] (بنو ... یابنی...) (اِخ) بنوالاصفر روم یاملوک روم اولاد اصفر بن روم بن عیصو بن اسحق. یا آنکه صنفی از حبش برایشان غالب آمدند پس با زنان آنها جماع کردند واولاد آنها زردرنگ پیداشد. (منتهی الارب). رومیها که صنفی از حبش برایشان غالب‌آمده و بازنان آنها جماع کرده واولاد زرد رنگ ازآنها پدا شده است. (ناظم الاطباء). ملوک روم. (اقرب الموارد) تازیان این نام را بررومیان و دیگر طوایف فرنگی اطلاق میکردند وعلت این بود که فرنگیها نسبت باعراب

---

(۱) در فهرست یعقوبی، چنانکه گذشت «اصفح بن عبدالله الکلبی» است. (۲) کذا.. وظاهراً (بجیر). (۳) یافت. (ن. ل)

سفید رنگ واغلب موطلایی می‌باشند. (ازقاموس الاعلام‌ترکی).

نامی است که تازیان بطور کلی بر غربیان وبویژه بریونان و روم و اسپانیا و مسکوب اطلاق کنند. (از اعلام المنجد). || نام نسل‌اصفر تغلبی‌است که پس‌ازغلبه‌بر قرامطه دولتی تاسیس کرد . فرمانروایی آن خاندان ارثی بود یعنی از پدر بپسر منتقل میگردید و از اواخر قرن چهارم هجری آغاز گردید و دیرزمانی دربحرین واحسا دوام‌یافت. (از قاموس‌الاعلام‌ترکی ج ۲ ص ۹۹۱) . و رجوع به اصفر تغلبی وبنی‌اصفر شود .

اصفر . [اَ فَ] (دولت بنی‌اصفر) نام دولت خاندان اصفر تغلبی‌است که دراواخر قرن چهارم هجری دربحرین واحساتأسیس گردید . (از قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به‌اصفر تغلبی وبنی‌اصفرشود.

اصفرار . [اِ فِ] (ع مص‌) زرد شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۴) . (منتهی الارب) . (آنندراج). اصفیرار . (منتهی‌الارب). (آنندراج) : آثار اصفرار بر صفحات رخسار او ظاهر شده بود . (سندباد نامه ص ۱۸۹) .

اصفران . [اَ فَ] (ع اِ) زر و زعفران.(السامی فی‌الاسامی).(مهذب‌الاسماء) (بحرالجواهر)اهلك‌الناس‌الاصفران.ای‌الذهب والزعفران . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطبا). || یا زعفران وورس . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد). (از قطرالمحیط)یازعفران‌ومویز.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد - قطرالمحیط).

اصفر تغلبی.[اَ فَ رِ تَ لِ بی‌یا] (اِخ) یامنتفقی، نام مرد دلاوریست که بروزگار خاندان بویه بسال ۳۷۸ هجری درنتیجهٔ دعوت خلفای عباسی در بحرین با قرامطه بنبرد و ستیز برخاست و پس از سرکوبی آنان بجزیره و دیار بکر نیز تاختن آورد و آن نواحی را هم تسخیر کرد و بممالك روم نیز هجوم برد وبر آن استیلایافت . پس از وی نسل او بلقب بنی اصفر شهرت‌یافتند و دیرزمانی بر بحرین فرمانروایی داشتند . ابن اثیر اصفر تغلبی را بجز اصفر منتفقی میداند و آنانرا دو شخصیت می‌شمرد لیکن ظاهراً این دو نام یکتن بوده‌اند . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). ورجوع به‌بنو اصفرشود .

اصفر خالص. [اَ فَ رِ لِ](ترکیب توصیفی) (از رنگهای اسب‌است) چنانکه اگر زردی اسب خالص وهمانند رنگ زر باشد وموی یال و دم آن سرخی باشد که بسپیدی زند، آنگاه گویند اصفرخالص . و اگر با همین رنگ یال ودم آن سپیدباشد چنین اسبی‌را اصفر فاضح‌خوانند. واگریال و دم آن سیاه باشد آنرا اصفر مُطرف نامند. واین همانگونه اسبی است که دررین روزگار آنرا حبشی گویند . (ازصبح‌الاعشی ج ۳ ص ۱۹) .

اصفر سلیم . [اَ فَ رِ سَ] ترکیب اضافی)نام معجونی است که بواسطه داشتن زعفران بدان اصفر گویند. ومارگزیده را نافع بود . معجونی‌است سلیم‌آنرا بساخت و چون زعفران‌دارد آنرا اصفرخوانند. (ازبحر الجواهر) .

اصفر شدن . [اَ فَ شُ دَ] (مص مرکب‌) زرد شدن :

صحرا ز بیم اصفر شود
چون چرخ در چادر شود
ناصر خسرو.

ورجوع به اصفرشود.

اصفر فاضح . [اَ فَ رِ ضِ] (از رنگهای‌اسب‌است) یعنی اسب زردی که‌یال ودم‌آن سپید باشد. (از صبح‌الاعشی ج ۲ ص۱۰). وورجوع به اصفرخالص شود

اصفر فاقع . [اَ فَ رِ قِ] (ترکیب توصیفی) یعنی زرد شدید وپررنگ . (از نشوءاللغة ، ص ۱۰۳ زردی زرد . (مهذب الاسماء) نیك زرد اصفر فقاعی . سخت زرد.(بحرالجواهر). ورجوع به اصفرفقاعی شود.

اصفر فقاعی [اَ فَ رِ فُ قا] (ترکیب توصیفی) ، یعنی شدید . (نشوء اللغة ص ۱۰۴) اصفر فاقع . رجوع به اصفر فاقع‌شود.

اصفر مطرف . [اَ فَ رِ مُ طْ رَ] (از رنگهای اسب است) و آن اسب زردی‌است که یال ودم آن سیاه‌باشد و آنرا حبشی نیز خوانند . (از صبح الاعشی ج۲ ص ۱۹) . و رجوع به اصفر خالص شود .

اصفر منتفق . [اَ فَ رِ مُ تَ فِ] (اِخ) رجوع به‌اصفر تغلبی‌شود.

اصفرنی . [ ] (ع اِ) نوعی از ماهی. (از دزی ج ۱ ص ۲۴)

اصفریه . [اَ فَ ی یَ] (اِخ) گروهی‌از خوارج،وازیاران زیادبن‌الاصفر باشند. گویندخودداری ازجهاد، درصورتی که باحکم جهاد موافق باشند کفر نباشد و کودکان مشرکان را کافر نتوان خواند و سنگسار کردن اسقاط نگردد ، و تقیه در گفتار جایز است نه در کردار و گناهی که موجب حد شود صاحب آن گناهرا باید‌بهمان‌نام‌گناه نامید. مثلاسارق زانی . قاذف.ونباید آنهاراکافر خواند . و گناهی که‌بواسطه عظمتش حدی برای آن معین نیست. مانندترك نماز وروزه صاحب آنرا بایدکافر نامید. و قیل‌تزوج‌المؤمنة من دینهم‌من‌الکافر المخالف‌لهم‌فی‌دارالتقیه دون دارالعلانیة کذافی‌شرح المواقف. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

اصفصموس . [ ](اِ معرب) از یونانی اسپاسمس . (۱) بمعنی تشنج

اصفعد . [اِ فَ] (اِمعرب) می‌خوشبو اصفد . اسفنط . اصفنط . اصفعید اصفند. رجوع به کلمه های مزبور و نشوء اللغة ، شود .

اصفعند . [اِ فَ عَ] می.(منتهی‌الارب خمر . اصفعید . اسفنط . اصفنط . اصفد . اصفعد (از نشوء اللغة .) . و رجوع به کلمه‌های مزبورشود.

اصفعید . [اِ فَ] (ع اِ) خمر . شراب. (اقرب‌الموارد) . اسفنط . اصفنط . اصفعند اصفد . اصفعد .

(ازنشوء اللغة ص ۳۸)

ورجوع به‌کلمه‌های مزبورشود .

اصفکه. [اَ فَ كَ یا كِ] (اِخ) دهی ازدهستان‌ارسك‌بخش‌بشرویه‌شهرستان فردوس که در ۲۵ هزارگزی فردوس و۳ هزار گزی جنوب باختر شوسهٔ عمومی بشرویه به دوهك واقع و محلی‌است دامنه گرمسیر وسکنهٔ آن ۲ تن می‌باشد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹) .

اصفلاوس . (اِ) دارشیشعان(تحفه‌حکیم مؤمن).(آنندراج).(فهرست‌مخزن‌الادویه).

اصفند . [اِ فَ] (اِ) بهترین‌وصافی‌ترین باده. (ازالمعرب‌جوالیقی). اسفنط. اصفنط. اسفند. اصفعد. اصفعند. اصفعید . اصفد . رجوع‌به کلمه‌های‌مزبورونشوءاللغة والمعرب جوالیقی ص ۱۸ شود.

اصفنط . [اِفَ] (اِ معرب) (۲) بمعنی اسفنط است. (اقرب الموارد) . نوعی از شراب خوش . لغتی در اسفنط . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شیره انگور خوشبو یاگونهٔ از آشامیدنیها . یابرترین باده ... چنانکه اصمعی هم گفته‌است کلمه رومی‌است و در برخی از نوشته های ملك دیوقلطیانس نیز آمده است و بصورتهای گوناگون از قبیل: اصفنط . اصفعید . اصفعند . اصفعید . اصفد و اصفعد و جز اینها تصحیف شده است .

(ازنشوءاللغةص۳۸)

---

(1) Spasmos

(۲) این کلمه از افسنطین قلب وتصحیفی است واسفنط شرابی معطر با فسنطین بوده است و بنا بر این رومی‌است از Absinthium یعنی شراب آمیخته به عبد که نوعی ازشیح است. رجوع به نشوء اللغة ص۳۸ شود.

اصفوره. [اُ] (ع ـ ا) عصفوریا گنجشك. اب انستاس ماری کرملی ذیل عصفور آرد: این کلمه نام هر پرنده خرد جثه ایست که بسیار صفیر زند ... ودراین که اشتقاق آن ازصفیراست نیازی بدلیل نیست. کلمه صفیر را بروزن (فعلول) تصغیر کردند و گفتند: اصفور یعنی عصفور . (از نشوءاللغة ص ۱۲۲) . و رجوع به عصفور شود.

اصفون . [اَ] (ـا خ)(۱) قریه‌ایست به صعید اعلی بر کنار غربی نیل در زیر اشنی وآن برتپهٔ بلند مشرف است.
(ازمعجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع).
شهریست بمصر برساحل غربی نیل وبدانجا امامیه واسماعیلیه وحاکمیه و طایفهٔ ازدرزیه باشند .
(نخبةالدهر دمشقی)

اصفونی . [ی ی‌یای](اخ)(۶۷۷-۷۵۰)ه عبدالرحمن‌بن یوسف بن ابراهیم اصفونی نجم‌الدین ابوالقاسم مصری شافعی نزیل حرم. اوراست مختصرالروضة للنووی در فروع. (ازاسماءالمؤلفین ج۱ ستون ۵۳۷) و صاحب حبیب‌السیر آرد . . . اصفونی در سنهٔ خمسین و سبعمائه در مکهٔ مبارکه در آخر ایام تشریق بعالم اخروی پیوست و اودرسنهٔ سبع وسبعین وستمائه متولد شده بود از مصنفاتش یکی مختصر روضه است دردوجلد (۲) (ازرجال حبیب‌السیر تألیف دکتر نوایی) .

اصفها آباد . [ـ اَف] (ـا خ) دهی است از دهستان کنجگاه بخش سنجید شهرستان هروآباد واقع در۲۵هزار گزی جنوب باختری مرکز بخش (گیوی) و ۱۲هزار گزی شوسه‌میانه هروآباد، محلی کوهستانی، گرمسیرودارای۱۱۹ تن‌سکنه که شیعه وترکی زبان‌اند . آب آن از چشمه تأمین می‌شود ومحصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی فرشبافی‌است وراه ده مالرو است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٤)

اصفهان. [اِ َف] (اِخ) **نام شهر؛** بدین صورتها آمده است : انزان. گابیان. گابیه . جی . اسپاهان . سپاهان اسپهان . صفاهان . اسفاهان . اصفاهان . اسبهان . اسفهان . اسباهان. اصبهان در کتب‌تاریخی قدیم بنام گابایاکی معرفی گردیده است درقدیم آنرا اسپادانا میگفتند.(۳)دردائرة المعارف‌جغرافی‌فرانسه اسپدان ودرنوشته‌های بطلمیوس آپادان و آپادانا نامیده شده است «اصفهان نور صادقی»ودمشقی نام قدیم آنرا رشورجی آورده‌است (٤) و درگذشته آنرا یهودیه (۵) یادارالیهودی می‌خواندند(برهان). درجغرافیای بطلمیوس اسپدانه نامیده شده‌است. (٦) و لقب آن دارالسلطنه‌بود.(۷) زیرادیرزمانی پایتخت ایران بود . اصفهان‌واصبهان معرب‌اسباهان یا بسفاهان است . مردم می گفتند اسفاهان یعنی لشگر، تداول کلام عوام اصفهان را بدان نام نهاد (۸) و رجوع به اصبهان شود .

گفته‌های برخی از لغت نویسان :

اصفهان‌شهری باشددارالسلطنه‌درملك عراق گویند دجال ازآنجا خروج کند و ابتدای قحط عالم ازآنجاشود وهر که چهل‌روزدر آن‌شهر باشد بخیل و ممسك شود و جمع سپاه نیز هست و جمع سك هم گفته اند که بتازی کلب‌خوانند چه‌در کتاب معجم‌البلدان درتصحیح‌نام اصفهان گفته‌اند که: الاصبهان اسم مشتق من‌الجندیة و ذلك لفظ اصبهان اذاردالی اسمه بالفارسیة‌کان اسباهان و هی جمع اسباه‌واسباه اسم‌للجند والکلب‌ویخفف فیقال اسبه وجمعه بالفارسیة اسپهان . (از. برهان). نام شهری‌مشهورازایران. (غیاث) نام شهری مبارك ازولایت فارس گویند که هوای لطیف دارد واهل وی زیرك باشند در صناعتها ـ و آن شهر را قدیم یهودیه خواندندی و گویند هرقحطی که در عالم باشدابتداازاسپهان‌بود. کذا فی‌عجائب‌البلدان وخروج دجال واعوان و انصار علیهم‌اللعنه هم‌ازآن‌ولایت‌خواهدبود ـ کذافی‌شرفنامه. (مؤیدالفضلا). نام‌شهریست‌ازعراق‌واهل‌آن شهررا لوم برطعام باشدوآنرا درقدیم دار الیهود گفتندی (رشیدی) . شهری است مشهوروسپاه‌ملوك‌عجم‌درآن‌شهر جمع‌بوده‌اند وازآنجا باطراف مامور می‌شده‌اند چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع‌داشته‌اند. صاحب برهان گوید که سپاه و اسپاهان معنی سگ نیز آمده واین معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته الاسبهان اسم مشتق من الجندیة. نسبت دجال نیزباین‌شهر افسانه‌است بلکه چنانکه خاقانی گفته مهبط مهدی شمر فضای سپاهان . اکنون نسبت بزمان سلاطین صفویه‌نقصان درآبادی آن راه یافته‌مشهور است که: اصفهان نیمه‌جهان گفتند نیمی ـ از وصف اصفهان گفتند . (آنندراج) نام شهر معروف ایران که قدیم اسپادانا بوده وبعد سپاهان گفته اند و اصفهان و اصبهان معرب آن شده (شاید معنی کلمه از سپاه برآید یعنی جای سپاهان) .
(لغات شاهنامه ص ۲۵)

درعصرصفویان‌پایتخت‌ایران‌بود. تیمورساکنان آن را قتل عام کرد واز جمجمهٔ کشتگان (۷۰۰۰۰) تن مناره‌یی (هرمی) بساخت شاه عباس اول آنرا (قرن۱۷ م) پایتخت قرارداد و مسجد معروف شاه را در آن بنا کرد ... (از اعلام المنجد)

درقرن ۱۷ پایتخت ایران بود و در عهد شاه عباس اول باوج عظمت رسید. لیکن‌بر بر اثر حملهٔ‌افغانها بسال ۱۷۲۲ م ازرونق آن‌کاسته‌شد وسپس پایتخت ایران به‌تهران منتقل گردید .
(از الموسوعةا لعربیة چاپ بیروت)

جی ویهودیه. صاحب مجمل التواریخ والقصص‌درذیل « پادشاهی فیروزبن یزدجرد آرد : و شهرستان جی اصفهان تمام کرد ص ۷۱ ودرصفحه ۲٤۲ آرد :
سلمان باصل از اصفهان بود از دیه‌جیان. ومرحوم بهار در حاشیه مینویسد : کذا فی محاسن اصفهان‌للما فروخی وفی‌تاریخ‌بغداد الخطیب : من‌مدینة اصفهان (جی) و یقال من‌را مهرمز (ج ۱ طبع قاهره ص ۱٦۳ـ ۱٦۵) والجیان بفتح‌الجیم ثم التشدید من قری اصبهان . (یاقوت) وامروز آنرا جی خوانند . ودر کتاب‌پهلوی (شهرهای‌ایران) گی بفتح کاف فارسی‌است ویاقوت درذیل لغت اصبهان گوید : شهر اصفهان در جی بود که آنرا شهرستان هم گویند وپس از آبادی یهودیه که در جوارجی احداث‌شده بود جی رو بویرانی نهاد و یهودیه مرکز اصفهان‌قرار گرفت.(ازحاشیه‌مجمل‌التواریخ ص ۲٤۲) ولسترنج آرد :
در زاویهٔ جنوب خاوری ایالت جبال بفاصلهٔ کمی ازحاشیه کویرلوت شهر اصفهان که اعراب آنرا اصبهان و ایرانیان اصفهان مینامند واقع است این شهر ازدوران‌قدیم بسبب حاصلخیزی اراضی خود که از آب فراوان زاینده رود سیرآب میگردد نقطهٔ مهمی بوده است . امروز اصفهان و حومهٔ آن در دو طرف زاینده رود واقع است اما در قرون وسطی محلات مسکون شهر فقط درساحل‌شمالی یعنی ساحل چپ زاینده رود واقع بود در اینجا دو شهر در کنار یکدیگر جای داشتند یکی « جی » در خاور که شهرستانه هم‌نامیده میشد وباروبی باصد برج داشت . ودیگر الیهودیه در دو میلی باختر جی که وسعتش دو برابر جی بود وچنانکه‌روایت‌شده باین جهت یهودیه نام داشت که در زمان بخت نصر یهودیان را از بابل کوچ داده درین مکان ساکن کرده بودند . ابن رسته درآخر قرن سوم دربارهٔ شهرجی گوید: طول آن نیم فرسخ ووسعت آن دو هزار جریب است ، چهار دروازه دارد : اول دروازهٔ خور و آنرا

---

(1) Asphinis . Asfoun.
(۲) تاریخ یافعی ج٤ ص ۳۳٤ـ۳۳۵
(۳) فرهنگ لغات شاهنامه ص ۲۵ .
(٤) نخبةالدهر . (۵) مؤید الفضلاء . (٦) قاموس الاعلام ترکی .
(۷) لغت محلی شوشتر (۸) ترجمه محاسن اصفهان ص ۷۹

دروازه زرین رود هم میگویند که اسم قدیم رودخانه است. دوم دروازهٔ اسفنج. سوم دروازهٔ طیره.

چهارم دروازهٔ یهودیه، این مورخ شمارهٔ برجهایی را که دربار وی شهر بین هر دو دروازه بوده و فاصله هر برجی را از برج دیگر به ذراع معین کرده است. درشهر جی بنای کهنه‌ای بشکل قلعه وجود داشته است موسوم به ساروق و این اسم چنانکه سابقاً گفته شد نظیر اسم قلعهٔ همدان است. ابن رسته گوید چون این بنا بسیار کهنه است نمیتوان بانی آنرا معلوم کرد وگویند قبل ازطوفان نوح ساخته شده‌است ابن حوقل ومقدسی در یك قرن بعد چنین گویند که این دو شهر هر کدام مسجدی دارد و یهودیه از حیث وسعت باهمدان همسری میکند وبلکه بزرگترین شهرهای ایالت جبال است البته ری را میتوان ازین حکم مستثنی کرد...

مقدسی گوید: چون بخت نصر یهودیان‌را از بیت المقدس کوچانید یهودیان شهری که بسرزمین خودشان همانند باشد غیر از اصفهان نیافتند و درآنجا فرود آمدند... شهرجی‌را که دردو میلی خاور یهودیه‌است بگفته مقدسی المدینه می‌نامیدند که عربی شهرستانه است وپای قلعهٔ کهنهٔ شهر بر روی رودخانه پلی تعبیه شده از قایقها قرار داشت(ازسرزمینهای‌خلافت شرقی‌ص۲۲۰) وهمو گوید:

ودرآغاز قرن هفتم، زمانیکه یاقوت کتاب خودرا مینوشت، خرابی بحال یهودیه‌وجی راه یافته بود وجی بیش از یهودیه جمعیت داشت. یاقوت همچنین از مسجد جی اسم برده است که آنرا الراشد بالله ابوجعفر منصورخلیفهٔ عباسی که‌درسال ۵۳۰ بوسیله عم خود محمد مقتفی از خلافت مخلوع و سپس مقتول گردیدودرخارج‌دروازهٔ‌اصفهان بخاك سپرده شد، ساخته بود: بهرحال یهودیه پس ازحملهٔ مغول قسمتی ازآبادی ورونق‌سابق‌خودرا بدست‌آورد. درزمانیکه ابوالفداء در سال ۷۲۱ تاریخ خود را مینوشت یهودیه شهری آباد بود و تا شهرستان که درمشرق یهودیه در یك‌قسمت ازجی کهنه ساخته شده بود یك میل فاصله داشت. حمدالله مستوفی شرح مبسوطی از اصفهان و نواحی آن بدست میدهد و نام بسیاری ازاماکن‌را، که هنوزوجوددارند، ذکر میکند و نوشته های او ثابت میکند که یهودیهٔ قرون‌وسطی همان اصفهان‌است که شاردن درپایان قرن هفدهم زمانی که درعهد شاه عباس اول پایتخت ایران بوده آنرا وصف کرده است وهنوز آثار عظمت وشکوه گذشتهٔ آن‌مشهوداست.(ازسرزمینهای خلافت شرقی‌ص۲۲۱)

صاحب مجمل التواریخ در ذیل (اصفهان الیهودیة) مینویسد:

[اندرعهد خلافت منصور سنه اثنی‌وخمسین ومایه ایوب‌بن زیاد که عامل خراج بود و برحرب (۱) درین وقت سعیدبن منصور الحمیری بود خال مهدی چون سعید برفت همه کارها ایوب‌را ماند وبدیه خوشینیان(۲) قصری کردومسجد بامقصوره‌چنانك‌بجایست ومنبر بنهاد و کسانی‌را که‌باوی بودند‌بدانجا باز رها کرد وصفها ساختند جای که آنرا کاه فروشان خوانند تابعد روزگار سرآها بدآن پیوست وآنست که اکنون که رسته خوانند وباز حقیقت چنانك گویند جامع خوشینیان نخستین مسجد بود که باصفهان کردند دراسلام و بناء آن ابوخناس مولی امیرالمؤمنین عمربن خطاب کرد در خلافت علی‌ابن‌ابی‌طالب علیه السلام وبعد از آن مسجد ولیدبن نمامهٔ (۳) کردند درسنه مایهٔ در خلافت سلیمان‌بن عبدالملك اندر وپس مسجد سعیدبن دینار درسنه‌ثمان ومایه‌وپس مسجد الفضل‌بن عوث درخلافت‌هشام وشهر فراخ گشت در خلافت منصور واین پانزده پاره‌دیه بود که همه‌صحرای آن‌خانها ساختند وبهم پیوست ومحلتهارا بدان نام دیهها باز خوانند چون باطوقان (٤) فرسان، یوان جرمان، فلفلان، (٥) سبیلان (٦)، کمان، جوزدان، لنبان، اشکهان، (۷) خسروا آن (۸) خشیشان (۹) براوسکان (۱۰)، فانجان. وجامع‌اصل هم درین وقت کردند وتنگ‌بود برمردم تاخصیب‌بن سلم (۱۱) دوباره زمین‌بداد که بنام وی‌باز خواندندی وبعدازآن بعهد معتصم‌اندر یحیی‌بن‌عبدالله‌بن مالك الخزاعی دوم بار فراخ کرد [و] بخلافت مقتدر اندر احمدبن مسرور درسنه سبع وثلثمایه بسیاری بیفزود چنانك هنوز بجایست و یهودیه بدان خوانند که از آن جهودان که‌بخت‌نصر ایشانرا ازبیت‌المقدس بیاورد بعراق جایی در فرود آورد، جماعتی‌بسیار‌بدیهی‌اندر،وآنرا‌مردان(۱۲) خوانند وبخت نصر لهراسب را از ایشان خبر داد فرمود که ایشان را بر شهرها قسمت کنند پس‌جماعتی ازاصفهان وشوشتر آنجا بودند، ازلهراسف‌بعضی‌را بخواستند دو هزار وهفتصد، مردم اصفهان را داد و هزار و سیصد بمردم تستر. و پارسیان اصفهان ایشان را بدین جایگاه که شهر است (۱۳) بدین دیههافرود آوردند ودر آن وقت اصفهان هفت پاره شهر بود نزدیک‌بهم،چون‌مدینه‌وآن‌شهرستانست(١٤) ومهرین‌وشادریه(۱٥)ودرام،وقه(١٦)وکهنه وجار وهمه اصفهان خوانده اند وبعضی از آن خراب گشت چنانکه (۳٤۷-آ) حمزة الاصفهانی شرح‌دهد. وچون عرب باصفهان آمدند سه شهر مانده بود و در خلافت منصور آنرا بارو بگردند و فراخ گشت و بعراق وخراسان از اصفهان بزرگتر شهر نیست... ومردم‌آن شهر پیوسته بایکدیگر تعصب کنند وقتلها رود از جانبین وپیوسته بدین‌مشغول‌باشند.ورجوع‌به‌ص۸٤۳ همین کتاب شود. آن‌موقع(زمان خلافت‌منصور)اصفهان ازدوشهر مجاور ومتصل بهم تشکیل میشد. یکی جی که «گابای» قدیم بوده بعدبه (شهرستان) موسوم گردیده و دیگری (یهودیه) که اصفهان امروزی باشد (نام یهودیه از آن جهت بدین شهر داده شده که بخت‌النصر یا بنوکد نضر یهودیان را درآنجا سکونت داد چونکه آب و هوای آنجا شبیه اورشلیم بوده ویابمناسبت اینکه مردمانی ازاین قوم رایزدگرد براثراغوا وتحریك زن یهودیه اش (شوشان‌دخت) در آنجا موطن ساخت. هنگامی که بخت‌النصر یهودیان اورشلیم راکوچ داد آن شهررا

---

(۱) وبرحرب ... یعنی ایوب‌عامل خراج وسعید عامل حرب بود. (۲) جای دیگرخشیشان؟ (۳) کذا. ودرنسخه‌یی که آقای سید جلال‌الدین طهرانی داشته‌اند یمامه است. (٤)ظ: محله طوقچی (٥) ظ: جایی که امروزبه فلفلچی معروفست وخرابه‌های آن دراصفهان مشهور میباشد. (٦) ظ: سنبلان - چمبلان - چنبلان، محله‌ایست در اصفهان. وآقای طهرانی درحاشیه گاهنامه نوشته اند در کتاب محاسن اصفهان مافروخی شنبلان نوشته شده است (۷)شاید قریه (اشکاوند) باشد درحدودشهرستان یاجی قدیم. (۸) صورت متن از نسخه آقای طهرانی است ودر حاشیه نوشته‌اند ما فروخی آنرا جرواآن ضبط کرده ومرحوم بهار جروا آن را در متن آورده و نوشته اند: ظ، کروان؟ (۹) جشیشان (نسخه مرحوم بهار) (۱۰) ظ. ترواسکان، محله‌ایست درناحیه‌جنوب غربی اصفهان که بعضی«تل واژگون» نویسند (۱۱)مافروخی :مسلم(ص ۸٤) (۱۲) کذا ودرنسخهٔ‌آقای طهرانی بروان است. (۱۳)آقای طهرانی مینویسد: محله جوباره اصفهان محله یهودیهاست و احتمال میرود بهمین محله آنانرا جای داده بودند (١٤) دیه (شهرستان) امروز بهمان نام خوانده میشود درطرف مغرب اصفهان فعلی واقع است (حاشیه مرحوم بهار).
(۱٥) ساروبه؟ که در الفهرست ابن الندیم ازآن نام برده است. (بهار) (١٦) امروز هم دیهی در نواحی اصفهان بدین نام معروف میباشد. (بهار).

ویران نمود و ساکنان آنرا بعراق آورد ودرشهر (جی) که امروزه اصفهان مینامند مأوی داد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

تاریخ اصفهان. ابن الندیم بنقل از ابن المقفع آرد: اصفهان یکی ازپنج ناحیهٔ پهله بوده است. دربرخی ازتألیفات‌مورخان اسلامی آمده است که خدای تعالی چون ماررا به زمین فرستاداورا درزمین اصفهان فرود آورد (۱) و گویند شهر مزبور بروزگار بیوراسب یاضحاک آبادان بود(۲) ابن اثیرآرد: اصفهان درروزگارایرانیان پیش از اسکندر «پیشدادیان» مرکز یکی از فرمانروایان بود(۳) وپس ازآن دوران بتصرف‌ملوک‌طوایف (اشکانیان) درآمد تااردشیر بابك آنرا از آنان باز ستد ودرروزگارجانشینان اردشیرازمراکز سواره نظام ایران بشمار میرفت. اصفهان در سال ۲۱ هجری (۴) در دوران‌خلافت عمر فتح شد. وی عبدالله‌بن عبدالله‌بن عتبان‌را که یکی از بزرگان صحابه و از وجوه انصار بود بدان سوی گسیل کرد و آنگاه ابوموسی اشعری را نیز بیاری وی فرستاد وعبدالله‌بن ورقاء ریاحی و عصمة‌بن عبدالله را برای میمنه و میسرهٔ سپاه وی برگزید وبدینسان سپاهیان مزبور بسوی اصفهان شتافتند و سردار سپاه اصفهان اسپیدان بود و وی شهریاربن جاذویه را باگروه بسیاری بطلایه‌داری لشکر برگزید دوسپاه مزبور در نزدیک نهاوندبیکدیگر برخوردند ونبرد شدیدی میان آنان روی داد آنگاه شهریارابه پیکار تن بتن‌دعوت کردند وعبدالله‌بن ورقاء ریاحی برای نبرد باوی درمیدان‌حاضرآمد وشهریاررابکشت وسپاهیان اصفهان منهزم شدند و اسپیدان برروستاقی بنام رستاق شیخ‌باتازیان‌مصالحه کرد آنگاه عبدالله بسوی (جی) که شهر اصفهان بود رهسپار شد وبدان ناحیه‌رسید و پادشاه اصفهان درین هنگام فاز و سفان بود عبدالله جی را محاصره کرد و بنبرد پرداخت وسرانجام فازوسفان بصلح گرایید وشهر را بوی سپرد وتنها سی تن از مردم جی‌بکرمان رفتند. آنگاه عبدالله، سائب‌بن قرع را بفرمانروایی جی تعیین کرد وخود بفرمان عمر بسوی کرمان شتافت و سائب تاپایان خلافت عثمان (سال ۳۵ هـ) والی اصفهان بود (۲) صاحب مجمل التواریخ و القصص مینویسد:

پس ازین (فتح اهواز و شوشتر) فتح اصفهان وهمدان وآذربایگان بود که عمر خطاب (ص) [بمشورت] هرمزبن [عبدالله] عبدالله‌بن عبیدالله را با سپاهی گرانمایه بجانب اصفهان فرستاد [بحرب] پادوسپان. (مجمل التواریخ و القصص ص ۲۷۶) و مرحوم بهار در حاشیه آرد: ظاهراً عبدالله‌بن عبدالله‌بن عتبان. طبری گوید: عمر در سال ۲۱ هجری عبدالله را مأمور اصفهان ساخت و عبدالله با استندار جنگ کرد و فیروز شد و بافادوسفان ملك جی صلح کرد. (طبری‌طبع‌قاهره ج۴ ص۲۴۶ ۲۴۷) و بروایت دیگر گوید: پس از مشورت باهرمزان نعمان‌بن‌مقرن‌راباصفهان گسیل کرد و نعمان با ذوالحاجبین (شهر براز جاذویه - بروایت دیگر) حرب کرد و ذوالحاجبین و نعمان هردو در آن جنگ کشته شدند وبآخر سپاه عرب فیروز شد (ج ۴ ص ۲۴۸ - ۲۴۹ کامل ج ۳ ص۷ ۸) و این هردو جنگ در سال ۲۱ بوده است نه ۲۲ و درباره پادوسپان مینویسد: درمتن با روستان است و طبری آرد: والملك باصبهان (جی) یومئذ الفاذوسفان ج ۴ ص ۲۴۷) و فاذوسپان لقب چهار سردار بزرگ بود که انوشیروان آن را اختراع کرد وایران‌را بچهار قسمت کرد وهرقسمت را به پاذوسپانی سپرد و این پاذوسپانان در پایتخت بودند وازطرف‌خود مرزبانان واستانداران و کنارنگان‌را بکار حکومت محل می‌گماشتند و گویا این شخص ازفرزندان یکی از آن پاذوسپانان بوده است و این کلمه مرکب است از: پات. گست پان - یعنی بزرگ وسردار نگاهدارندگان ناحیه‌وپاتکستپان بضم‌کاف بکثرت استعمال پاذوسپان و معرب آن فاذوسفان شده است.

(ازمجمل التواریخ ص ۲۷۶ و ص ۲۷۷) صلحنامهٔ که میان عبدالله و فازوسفان نوشته شده چنین است:

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه‌ایست که عبدالله بفاذوسفان‌واهل اصفهان و توابع آن مینویسد: شما تا هنگامیکه جزیه میدهید درامانید و جزیهٔ شما باندازهٔ وسع و استطاعت شماست که باید هرساله بحاکم خود بدهید و برشماست که دلیل مسافران مسلمان شوید وراهشان رااصلاح کنید وهنگام ورود آنان چه درشب و چه در روز برایشان منزل آماده سازید و از ایشان میزبانی کنید و به پیادگان آنها چارپای سواری بدهید و برایشان تحکمی نکنید وبرمسلمانان است که شمارا نصیحت کنند وبآموزگاری شما پردازند وتکلیف خودرا ادا کنند جرایم سابق شمامعفواست ودرامانید ولی اگر شرایط صلح تغییر کند ویکی ازشما تغییر دهندهٔ آن باشید واز اینکه‌تسلیم‌شده‌اید سرباز زنید امانی‌برای شما نخواهد بود و اگر کسی مسلمی را سب کندبندهٔ او میشود واگر کسی مسلمی را بزند ما اورا میکشیم. انتهی (۱) عبدالله‌بن قیس وعبدالله‌بن ورقاء و عصمة‌بن عبدالله این مصالحه‌نامه‌را گواهی کرده اند وعبدالله‌بن عتبان در بارهٔ این فتح اشعاری سروده است که برخی ازآنهاچنین است:

من المبلغ الاحیاء عنی فاننی
نزلت علی جیّ و فیها تفاقم
حصرنا هم حتی شروا ثمّ انتزوا
فصدّهم عنی القنا و القواصم
وجادله الفازوسفان بنفسه
وقد دهدت بین الصفوف الجماجم
فشاورته حتی اذا ماعلوته
تفادی وقد صارت الینا الجرایم
وعادت لفوحا اصبهان بنفسها
یدرلنا منها القری والقماقم
وانی علی عمد قبلت جزاهم
غداة تفادوا والعجاج القواتم
لیز کوالنا عند الحروب جهادنا
اذا نطحت فی المأزمین هماهم

مردم کوفه گفته‌اندمااصفهانرافتح کردیم‌ولی بصریان‌وبسیاری‌ازمورخان روایت کرده‌اند که همینکه ابو موسی اشعری از جنگ نهاوند باهواز بازگشت اصفهانرا تسخیر کرد وسپس بقم آمد و مدتی در قم بماند و پس از گشودن قم احنف بن قیس را بگرفتن‌کاشان فرستاد و احنف کاشان را بغلبه تسخیر کرد. برخی گفته‌اند عمر بابو موسی اشعری نوشت که عبدالله بن بدیل ریاحی را با لشگری روانه اصفهان کند ابوموسی عبدالله رابرای تسخیر جی‌فرستاد ووی‌پس‌ازتسخیروصلح، شرط کرد که‌خراج وجزیه بدهند و جان و مالشان ایمن باشد ولی سلاح را از مردم اصفهان گرفت. و احنف‌بن قیس نیزیهودیه‌راگرفت وچنانکه صلح جی استقراریافت دریهودیهٔ‌نیزاحنف قرارصلح بست.

بلاذری گوید، فتح اصفهان و رساتیق‌آن درانثای بعض شهورسنه ۲۴ بهنگام‌خلافت عمر روی داد. و اصفهان در روزگار خلفا پایتخت ولایات فارس‌بود و فرمانروایان و والیان آن دیر زمانی بایکدیگر کشمکش داشتند تاسرانجام باهم بصلح گرایبدند. حوادث‌اصفهان‌درروزگار امویان وعباسیان برحسب نوشته‌های ابن‌اثیر چنین‌است: در

(۱) رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص۲۰ شود. (۲) کاوه آهنگر از اصفهان بود. حبیب‌السیر ج۱ ص ۱۸۰ و ص ۱۸۲ همان چاپ (۳) واصفهان دارالملك کیقباد بود ص۱۹۱ همان جلد حبیب‌السیربنقل ازحمدالله مستوفی. (۴) برخی سال ۱۹ هجری نوشته اند. (۵) ذیل معجم البلدان. (۶) ازمرآت البلدان ج ۱ ص ۴۸

سال ۶۸ هجرت هنگامیکه خوارج ازری فراغت یافتند بسوی اصفهان فرود آمدند وآنشهررا محاصره کردند وعتاب‌بن ورقاء بردروازهٔ شهر با آنان پیکار میکرد و از حصار شهر تیر وسنگ برآنان میریخت و خوارج ماهها بمحاصره شهر ادامه‌دادند تا اینکه خواربار اهالی تمام شد وسخت دچار مضیقه شدند درین هنگام عتاب آنان را بخارج شدن از شهر و پیکار باخوارج بر-انگیخت وفرمان داد خواربار وموادغذایی بسیاری بمردم بدهند ازینرو اهالی برخوارج هجوم بردند و آنانرا از لشگرگاه شان بیرون راندند خوارج بوضع پراکنده‌یی گریختند و آنگاه لشگریان خودرا گرد آوردند وباردیگر بازگشتند سپس از آنجا بسوی اهواز رفتند ... درسال ۱۳۱ ه در نواحی اصفهان میان عامربن ضبارة وقحطبة بن شبیب جرجانی خارجی پیکاری رویداد که بشکست ابن ضبارة منتهی شد .. و در سال ۱۳۸ ه جمهوربن مراد عجلی به مخالفت با ابوجعفر منصور قیام کرد ومیان وی واصحاب منصور پیکاری روی داد که بانهزام وی پایان‌یافت وبآذربایجان‌پیوست. ودرسال ۲۰۱ در اصفهان وخراسان وری مجاعهٔ سختی روی داد و بسیاری از مردم اصفهان درگذشتند. ودرسال ۲۱۸ هنگام خلافت معتصم بسیاری از مردم اصفهان و همدان بدین خرامیه گرویدند ازینرو معتصم کسانی را بسوی آنان گسیل کرد که باآن فرقه پیکار کنند وبلادی راکه‌تصرف کرده‌اند ازآنان باز ستانند. و درروزگار خلافت‌الواثق اکراد داخل اصفهان شدند ودرنواحی آن بفساد وتبهکاری پرداختند خلیفه‌وصیف ترك رابسوی‌آنان گسیل کرد ووی اکراد را از آن شهر بیرون راند و گروهی ازآنان را باسارت‌گرفت . آنگاه بسال ۲۳۱ بدان شهر بازگشت و املاك بسیاری را اقطاع قرارداد . و در دوران الموفق اصفهان از توابع کشور صفاریان بود آنگاه در اوایل قرن چهارم هجری قلمرو فرمانروایی دیلمان شد و مرداویج اصفهان ودیگراعمال فارس را بسال ۳۱۹ ه درروزگار خلافت مقتدر بتصرف‌خویش درآورد سپس خاندان بویه که‌آنان نیزاز دیلمان بودند آنرا از مرداویج‌بازستدند. وباز درسال ۳۲۱ وشمگیر برادر مرداویج اصفهان راتسخیر کرد وآنگاه القاهر بالله بمرداویج پیام فرستاد که شهر اصفهان را به محمدبن یاقوت تسلیم کند وی دستور خلیفه‌را انجام‌داد ودرین هنگام القاهرخلع شد وابن یاقوت درتصرف شهر تأخیر کرد ازینرو وشمگیر پس از ۱۹روز که‌اصفهان بی‌والی وامیر بودبدان‌بازگشت سپس رکن الدوله» پسر بویه درسال ۳۲۳ براصفهان استیلا یافت و جانشینان وشمگیر را ازآن شهر بیرون راند وبدین سبب وشمگیرباز آمد ومیان آندوپیکارهایی روی‌داد و این وقایع درخلافت‌الراضی بود. ودرسال ۳۲۴ عضدالدوله ابو شجاع فناخسروبن رکن الدوله ابوعلی حسن‌بن بویه که از نامدار ترین فرمانروایان خاندان بویه بود در اصفهان متولد شد. درسال ۳۲۷ و۳۲۸ باردیگر وشمگیر براصفهان استیلا یافت و وی بیشتر سپاهیان خودرا برای پیکار نزد ماکان‌بن کالی فرستاده بود وازینرو رکن - الدوله باصفهان تاخت و بر آن شهراستیلا یافت . و درسال ۳۴۴ لشکریان خراسان باصفهان تاختند و در غیاب ابن عمید وزیر رکن‌الدوله بر آن استیلا یافتند. و بخانهٔ وزیر مزبور رفتند و اموال وی را به غارت بردند . ابن عمید لشکریان خود را گرد آورد وآنانرا منهزم کرد و اموال وخانهٔ خودرا ازمهاجمان بازستد وشهررا ازوجود دشمنان پاك کرد وآنگاه فرزندان و خرم رکن‌الدوله را باصفهان باز آورد. درسال ۳۸۵ صاحب‌بن عباد دراصفهان‌مدفون شد.

دراوایل قرن پنجم شهر اصفهان بتصرف غزنویان یاخاندان سبکتکین درآمد وعلاء الدوله پسر کاکویه بسال ۴۲۰ بنام آن خاندان خطبه خواند. آنگاه بسال ۴۲۵ ابوسهل حمدونی سردار سپاه خراسان اصفهان را از علاءالدوله باز گرفت و در همان سال ابن سینا در اصفهان درگذشت سپس شهر اصفهان را علاء الدوله بعد از حوادث شوم گوناگونی باردیگر تصرف کرد . و در اصفهان میان علاء الدوله و سلجوقیانی که محمودبن سبکتکین آنانرا بسال ۴۳۲ درشهرها پراکنده کرده بود جنگ روی داد و در نتیجه شهر بتصرف سلجوقیان درآمد وطغرلبك‌آنرا بسال۴۴۲ ازابومنصور پسرعلاءالدوله‌بن کاکویه باز ستد طغرلبك ابومنصوررا مدت یکسال در آن شهر محاصره کرد چنانکه مردم بتنك آمدند و ازلحاظ خوار بار و مواد سوخت آنچنان دچار مضیقه شدند که بشکستن دیوا های مسجد جامع پرداختند وچوبهای آنرا برای سوخت میبردند . سرانجام طغرلبك بسال ۴۴۳ ه داخل اصفهان‌شد شد و آنرا بسیار پسندید و کلیهٔ اموال و ذخایر وسلاحهایی راکه درری داشت بدان شهرآورد واصفهانرا محل سکونت خویش قرارداد وپارهٔ از بارهٔ شهررا خراب کرد و گفت: هرآنکه‌نیرو ولشکریان وی‌همچون حصاروی باشند نیازی به‌بارونداردو این حادثه درروزگارخلافت‌القائم بامرالله روی داد . از آن پس اصفهان همچنان پایتخت سلجوقیان بود . و پس از مرگ ملکشاه برکیارق برادرخویش محمود ومادر وی‌را بسال ۴۸۵ه‌محاصره کردسپس ازآن‌شهر باز گشت‌وهنگام بازگشت‌وی‌ازاصفهان‌غوغای باطنیان‌پدید‌آمدودرهمه‌جاانتشاریافت‌واین فرقه‌بیش ازحدبکشتار وغارت وآزارمردم پرداختند ورفته‌رفته مردم اصفهان‌نیز‌بسال ۴۹۴ گرفتار مصیبت‌آنان شدند از اینرو ابوالقاسم‌بن‌محمد خجندی گروههای‌مسلحی تشکیل دادوخندقهایی بکند ومردم‌باطنیان را دسته‌دسته میاوردند ودرآتش‌میافکندند بعدها که باطنیان باملاحده قدرت یافتند و بساختن وتسخیر قلاع درقزوین و قهستان ودیگرنواحی پرداختند یکی‌ازقلاعی‌که‌بر آن استیلایافتند قلعهٔ‌اصفهان بود که‌ملکشاه آنرا بنیان نهاده‌بود همچنین قلعهٔ‌خالنجان واقع در پنج فرسنگی اصفهانرا تصرف کردند و درسال ۵۰۰ ه سلطان محمدقلعهٔ راکه باطنیان در نزدیکی اصفهان تصرف کرده‌بودند ومعروف به‌شاه‌دزبود ازآنان بازستد و ابن عطاش فرمانروای قلعه را بکشت .

لسترنج می‌نویسد: در سال ۵۰۰ هجری ملکشاه سلجوقی قلعهٔ مستحکمی که شاه دژ (قلعهٔ سلطنتی)نام داشت بربالای کوهی که متصل به‌اصفهان‌بودبنا کرد.وقزوینی‌داستانی دراز دربارهٔ ساختمان آن قلعه ذکر کرده است . (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۲) . هنگامی که امیرتیمور در اواخر قرن هشتم اصفهانرا تسخیر کرد قلعه‌ای که بتصرف اودرآمد (طبرك) نام داشت(که درفارسی بمعنی‌تپه‌است) شاردن درخصوص آن قلعه که هنوز خرابه های آن موجود است گوید : دربیرون دروازه دردشت است. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۲) بـاری اصفهان در مدت پنج قرن بعلت کشمکشهای باطنیان و از آن پس بسبب هجوم مغول رونقی نداشت تادرآغاز قرن دهم ه که دولت صفویان پدید آمد شهر مزبور رو بترقی و عمران نهاد و نخستین کسی که درآبادانی آن بذل جهد کرد شاه عباس بود که آنرا پایتخت ایران قرارداد ودرآن کاخهای باشکوه وبناهای زیبا بنیان نهاد چنانکه هم اکنون نیز بناهای مزبور پایدار است ومایهٔ افتخار ایرانیان و نمونهٔ ذوق وهنرمندی آنان میباشد.

لسترنج می‌نویسد: درآغاز قرن دهم‌ایران تحت فرمان شاه اسمعیل صفوی درآمد و دراواخر همان قرن شاه عباس کبیرپایتخت خودرا از اردبیل به‌اصفهان منتقل ساخت. (سرزمینهای‌خلافت شرقی‌ص۲۲۲) درسال ۱۱۴۱ هجری افغانیان پس ازآنکه ۱۸ ماه اصفهانرا محاصره کردند برآن استیلا

یافتند و بسیاری از بناهای زیبای آنرا خراب کردند و بوضع فجیعی بقتل وغارت اهالی پرداختند و این حادثهٔ شوم درویرانی شهر تأثیر بسیار بخشید بویژه که پایتخت ایران نخست بشیراز و آنگاه بتهران انتقال یافت سپس درسال ۱۱۴۲ نادرشاه افشار اصفهان را از افغانیان بازستد ولی همچنان بروضع خرابی باقی بود آنگاه درسال ۱۲۱۳ هجری فتحعلیشاه قاجار تا حدی بآبادانی اصفهان پرداخت ودربهبود آن اهتمام ورزید و آن را برونق قدیم باز آورد. و در فرهنگ جغرافیایی ایران، خلاصه ای از حوادث تاریخی اصفهان بدینسان آمده است: این شهر تا سال ۳۱۹ هجری در تصرف خلفا بود، ودراین تاریخ پس ازدست بدست شدن وکشمکش میان دیلمیان و محمدبن ماکان سرانجام دیلمیان پیروز شدند و این شهر تا سال ۴۲۱ درتصرف پادشاهان دیلمی بوده است ودرهمین تاریخ بتصرف سلاطین غزنوی درآمد و یکی از پادشاهان سلجوقی بنام طغرل بیك مدت ۱۲ سال این شهررا پایتخت خود قرار داد. سپس اصفهان بتصرف ترکمانان قره قونیلو درآمد وامیرجهانشاه پسر قره یوسف درسال ۸۵۷ باصفهان رفت ومدتی درآنجا بماند و بساط عدل وداد را بین اهالی این ولایت بگسترانید ودرنتیجه دلبستگی همه را نسبت بخود جلب کرد و بناهای زیبادرآن شهر بساخت. درسال ۸۷۲ هنگام مراجعت ازدیار بکر بدست اوزون حسن رئیس آق قونیلو کشته شد، اوزون حسن درسال ۸۷۴ بسوی عراق عجم حرکت کرد و آن ناحیه را جزء متصرفات خود ساخت و پس ازآن بسوی فارس روان شد نام وی درمسجدجمعه اصفهان بتاریخ ۸۸۰ هجری دیده میشود پس ازمرگ اوسلطان خلیل جانشین وی شد لیکن در سال بعد یعنی دربهار سال ۸۸۳ هجری پسردیگر اوزون حسن موسوم بمیرزا یعقوب طغیان کرد وبین دوبرادر جنگ سختی در کنار رودخانه خوی درگرفت ومیرزا خلیل کشته شد میرزا یعقوب بتبریز باز گشت و بر تخت شاهی جلوس کرد. دراصفهان بنایی است که نام وی برآن بسال ۸۹۵ هجری نوشته شده است. پس ازاو پسرش بایسنغر بسلطنت رسید ولی بدست پسرعمویش رستم پسر مقصود ازسلطنت بیفتاد، نام وی بریکی ازابنیه اصفهان بتاریخ ۹۰۲ هجری دیده میشود. دو شاهزاده دیگرنیز پس ازتاریخ بالا زیسته اند، یکی موسوم به احمد ملقب بکوتاه قد که درسال ۹۰۲ هجری درگذشت ودیگری محمد که دراصفهان پادشاهی کرد وبعد از آنها نوبت بدوره صفویه یعنی با افتخارترین عهدشهر اصفهان میرسد. اصفهان دوبنا دارد که درزمان سلطنت شاه اسمعیل اول نخستین شهریار این سلسله بناشده است یکی مقبرهٔ هارون ولایت بسال ۱۹۸ هجری و دیگری مسجد علی بسال ۹۲۸ هجری. شاه اسمعیل ازسال ۹۰۸ هجری شیروان وآذربایجان وعراق عجم را درتصرف داشت لیکن سلاطین صفویه که اصل و منشاءشان آذربایجان بود ابتدا مانند اسلاف خود تبریزرا پایتخت قراردادند وبعد قزوین را برای مقر سلطنت انتخاب کردند تااینکه در زمان پنجمین سلطان صفویه اصفهان پایتخت رسمی کشورایران گردید.

شاه عباس اول مراسم جشن نوروز سال ۱۰۰۶ هجری (میلادی ۱۵۹۸) را در کاخ کوچکی که در اصفهان داشت ونقش جهان نامیده میشد برپا کرد. از بهارهمان سال مقدمات وسایل بزرگ کردن وزیبایی این قصررا بمنظور تأمین احتیاجات خاص خود ازحیث جابرای عملهٔ خلوت واطاقهای دفتر درباریان فراهم ساخت وبرای انجام یافتن این کارها بهترین معماران و هنرمندترین استادان صنعت کاشی سازی راحتی از هند آورد وبکار گماشت. درهمان زمان نیز تصمیم گرفت پایتخت خود را عالیترین وباشکوه ترین شهرهای دنیا سازد. شاه عباس اطرافیان خود را تشویق کرد ساختمانهای زیبایی بسازند. شاه ورجال بزرگ وبازرگانان و صنعتگران بهم چشمی یکدیگر قصور و بناهای عمومی وشخصی ومساجد و مدارس خانقاهها و بازارها، کاروانسراها، میدانها خیابانها، پلها، باغها و غیره احداث کردند هیجان و فعالیت خوبی حکمفرما گردید. شاه عباس فرمان میداد و خودش شخصاً عملیات مزبور را اداره ونظارت می کرد. برای جاری ساختن آب ازفوارهها ازسوراخ کردن و شکافتن کوهها خودداری نکرد و اصفهان نوینی سحرآسا بوجود آورد. کلیهٔ ساکنان جلفای رود ارس راکه درسال ۱۱۴ (۱۶۰۵ میلادی) خراب شده بود بداخله کشورخصوصاً اصفهان کوچ داد ودر محلی بنام جلفا ساکن شدند. در زمان سلطنت شاه سلطانحسین حمله وهجوم افغانان پیش آمد و این پادشاه از سلطنت کناره گرفت ۷ سال بعد از این وقایع یعنی در سال ۱۱۴۲ (۱۷۱۹ میلادی) فتوحات درخشان نادرشاه دردامغان ومورچه خورت بحکمرانی افغانان خاتمه داد واصفهان نجات یافت ولی ویران شده بود وازطرفی انتقال یافتن پی درپی مرکز بمشهد درعهدنادرشاه وبشیراز از زمان زندیه و بتهران در دورهٔ قاجاریه اصفهانرا ازجلال و عظمت نخستین خود انداخت وبمرکز شهرستانی تنزل داد ولی پیوسته کانون فعالیت هنر و صنعت و حتی مرکز کارخانهای مختلف بوده است که درمحیط خودش بسیاربزرگ ووسیع میباشد باهمهٔ این درمقابل آثار درخشان وعظمت گذشته خود ناچیز بنظر میآید.

درزمان سلطنت سلسلهٔ پهلوی و توجهات خاصه اعلیحضرت فقید واعلیحضرت همایون شاه جوانبخت ومحبوب ایران اصفهان ترقی نموده وروز بروز برآبادانی وزیبایی شهر افزوده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

آب و هوای اصفهان: ناصر خسرو دربارهٔ آب وهوای آن مینویسد: شهریست برهامون نهاده وآب و هوای خوش دارد وهرجا که ده گز چاه فرو برند، آبی سرد خوش بیرون آید. (ازسفرنامه ناصرخسرو) سید جلال الدین طهرانی در بارهٔ آب و هوای اصفهان مینویسد: فصول آن مرتب است وچنین معروفست که چهار فصل در آنجا کاملا محسوس میباشد و تغییر فصول بسیارخوب ظاهرمیگردد واقعاً اصفهان از حیث آب وهوای طبیعی بسیار قابل تمجید است وبعقیده نویسنده شایستگی حقیقی آنجا بوده که آن محل را سالیان دراز پایتخت قرارداده و توجه سلاطین سلاجقه و صفویه وامرای آق قونیلو را بدان معطوف ساخته است. زاینده رود که از جنوب اصفهان میگذرد این شهر را زنده وزرین دارد... در اغلب قسمتهای شهر مادیها که عبارت از نهرهای جدا شده از زاینده روداست اغلب باهمیشه درایام سال درجریان وموجب طراوت شهراست خصوصاً قسمت نو وتازهٔ اصفهان که شمال غرب ومغرب آنرا تشکیل میدهد دارای باغها وخانههای مشجر بیشمار است است اگرازکثافت چاهای اصفهان بوسیله یی جلوگیری کنند بهترین شهرهای ایران است. (ازگاهنامهٔ سال ۱۳۱۲) باغ و بوستان فراوان دارد ودارای هوای معتدل وبسیار سالمی است (قاموس الاعلام ترکی) و درجغرافیای کیهان آمده است: هوای اسپاهان خشك وریّ و باران آن منحصر بفصل زمستان است. ودرفرهنگ جغرافیایی ایران وضع آب و هوای شهرستان اصفهان بدینسان وصف شده است: این شهرستان در جلگه واقع شده کلیه بخشها جز بخش نجف آباد و دهستانهای برخوار و کوهپایه بقیه در کنار رودخانه پربرکت زاینده رود قرار گرفته بواسطه کثرت اشجار وانهار هوای شهرستان معتدل و سردترین روزهای آن اوایل بهمن و گرمترین ایام آن مرداد ماه است حداقل درجه حرارت ۲۰ درجه زیرصفر وحداکثر حرارت به ۳۰ درجه بالای صفر میرسد فصل بارندگی ازاواخر پاییز تااوایل بهار میباشد. آب مزروعی قراء ازرودخانه زاینده رود وقنوات وچاهها تأمین میشود. ورجوع به اصبهان شود.

وذیل عنوان موقع طبیعی اصفهان درهمان فرهنگ آمده‌است: اصفهان درجلگه سبز وخرم کنار زاینده رود واقعشده طول آن‌در حدود ۵۰۰۰ گزوعرضش تقریباً ۳۰۰۰ گز است . هوای شهر معتدل و دارای چهار فصل منظم میباشد، آب مصرفی و آشامیدنی شهرازمنابع زیر تأمین میشود:
۱-نهرهایی که‌از زاینده‌رود منشعب‌میشوند (باصطلاح محل آنها را مادی مینامند) .
۲- چاههای منازل .
۳- چاههای بزرگ که‌درفلکه‌های بزرگ شهر حفرشده وتعدادآنها معدوداست‌آنچه دربارهٔ‌آب شهر قابل ذکر میباشد، اینست که آب مادیهای‌منشعب اززاینده رودبعلت اینکه از باغستانها و کوچه‌ها میگذرد و با فاضل‌آبهای‌شهر آلوده میگردد ممکن‌است باعث سرایت امراض شود وقابل‌آشامیدنی نیست. آب آشامیدنی شهر که درچاههایی بعمق ۵ تا ۱۰متر تأمین میشود دارای مواد گچی‌است ولی چاههای منازل نوساز که‌در جنوب شهر کنار زاینده‌رود حفر شده‌اند، بعلت وسعت منازل‌ودوری ازچاههای‌فاضل آب سالم‌تر بخصوص چاههای عمیق وچاه‌های کارخانجات ونیز چشمهٔ خاجیک که در دامنه‌خاوری کوه صفه‌در ۶۰۰۰ گزی‌جنوب شهر واقع شده گواراتر است. آقای سید جلال‌الدین ذیل عنوان (مادی) مینویسند: نهرهای بزرگ‌را دراصفهان مادی گویند ومادیهای متعددی اززاینده‌رود جدامیشود که گویا ازهمه بزرگتر مادی نیاصرم‌است که از زیرچهارباغ‌میگذرد وپس‌از گذشتن ازمدرسه‌متوسطهٔ صارمیه بقسمت دیگرشهر میرود وعدهٔ‌مادیهای زاینده رود قریب ۱۵۰ عدد است . (از گاهنامه ۱۳۱۲) وصاحب مجمل‌التواریخ دربارهٔ زاینده رود آرد : و زرینه (۳۳۹ -آ) رود سپاهان از کوهها [ی] حاباد (۱) بیاید وچندان ضیاع‌راآب دهد و بعضی درریگ ناپیدا شود و آخر آن بروستاء رویدشت ناپیدا گردد وبعد از آن بکرمان بیرون آید و از آن معلوم گشتست که نشانها برنی کردند و در آب افکندند وبعدازمدتی بکرمان یافتند واین‌آب از کرمان دربحرشرقی‌ریزد. (از مجمل‌التواریخ والقصص‌ص۵۱) ودرفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌آمده‌است:
مهمترین رودخانهٔ شهرستان اصفهان زاینده رود است سرچشمهٔ این رودخانه از ارتفاعات زرد کوه بختیاری است که در شهرستان شهر کرد واقع شده جریان رودخانه‌ازجهت باختر بسمت‌خاوراست‌رودخانهٔ مذکور کلیه قراء ومزارع دو طرف خودرا مشروب میکند و سیلاب آن به باتلاق گاو-خونی منتهی میشود چون آب رودخانهٔ زاینده رود مخصوصاً درسالهای خشکسالی کفاف‌کامل مزارع رانمیداد لذا در عصر سلطنت اعلیحضرت محمد رضاشاه پهلوی اقدام به حفر تونل کوهرنگ گردید و بزاینده رود ملحق شد (شرح کوهرنگ درجای خود داده شده‌است) یکی‌دیگراز رودخانه‌های مهم شهرستان رودخانه‌مرغاب است که از کوههای داران سرچشمه گرفته پس ازمشروب کردن بخش نجف آباد در نزدیکی آبادی جوزدان بعلت مصرف قراء تمام‌میشود.ورجوع به‌زاینده‌رود و جغرافیای کیهان شود .

بادها : بطور کلی درهرموقع ازسال در این شهرستان وزش باد جریان دارد ولی وزش بادهای موسمی در دو موقع ازسال شروع میشود :
۱- بادهای نسبةً سرد که از ۱۵اسفند ماه شروع میگردد وتادهم ازدیبهشت ماه سال بعد ادامه دارد.
۲- بادهای نسبةً گرم که ازاوایل شهریور ماه شروع میگردد و تقریباً تا اواخر ماه جریان دارد .
جهت وزش بادهای موسمی ازباختر بسوی خاوراست‌واین بادها بنام چوم‌خوانده‌میشوند ضمناً باید دانست که بادهای خیلی سرد به سردرختی و بادهای خیلی گرم به‌محصولات صیفی صدمه‌میزنند.

ارتفاع اصفهان . آقای سیدجلال‌الدین مینویسد: ارتفاع اصفهان از سطح دریا در نقاط مختلف شهر متفاوتست .. و کمتر از ۱۴۷۵ متر نیست و در بلندترین نقطه که بالای خیابان هزارجریب‌باشد ۱۵۲۰متر بیش نه وبارمتر (میزان هوا هواسنج) از روی‌درجهٔ‌فشارهوا ارتفاع اصفهان‌رامختلف دانسته‌اند ولی‌دقیق‌تر همان روشی‌است که بوسیلهٔ درجهٔ حرارت‌آب رابجوش آورده این مقداررا بادقت بسیاربدست آوردم.(از گاهنامهٔ سال۱۳۱۲) صاحب قاموس‌الاعلام مینویسد:ارتفاع‌اصفهان‌ازسطح‌دریا۱۳۴۴ متراست . و در فرهنگ جغرافیایی ایران ارتفاع اصفهان‌را بیش‌از (۱۵۰۰) مترودر درجغرافیای کیهان ارتفاع آن‌را ۱۵۵۰ متر نوشته‌اند ودرفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران درجای دیگر ۱۵۷۰ متراست.

پستی وبلندی: در فرهنگ جغرافیایی ایران ارتفاعات اصفهان بدینسان‌آمده‌است: در قسمت باختری در طول دره وسیعی که بستر زاینده رود باشد محصور بکوه های مرتفع‌است فقط ازطرف خاوروشمال‌بدشت منتهی می‌شود عظیم ترین کوههای این شهرستان کوه لاسیمان است که در شمال باختری شهرستان واقع و ارتفاع قله‌آن ۲۹۳۴ متر است و کوه‌پنجی که در بخش نجف‌آباد وسط شهرستان واقع شده و ارتفاع قله آن ۲۴۲۴ متر است و کوه بیدکان درجنوب باختری همان بخش واقع شده بلندترین قله آن ۲۶۴۰ متر است ورشته ارتفاع کوه صفه که در جنوب شهر اصفهان‌واقع شده بلندترین قله‌آن ۲۲۴۰ متر ارتفاع دارد و ارتفاعات شاهکوه و لاشتروکلاه قاضی‌وشیدان درقسمت جنوب خاوری شهرستان واقع شده‌اند . تنگ و گردنه : عبارت است از تنگ لاشتر در قسمت جنوب خاوری شهرستان و مابین کوه کلاه قاضی و لاشتر طول این تنگ ۶۰۰۰ گز است و راه شوسه اصفهان به شیراز از آن میگذرد . تنگ بیدکان در جنوب بخش درکوه بیدکان واقع شده طول این تنگ ۱۲۰۰۰ گز است و در قسمت‌مدخل‌تنگ‌آب بسیار گوارایی‌جریان دارد که پاسگاه ژاندارمری درکنار آن واقع شده وراه شوسه اصفهان به‌شهرکرد ازاین‌گردنه میگذرد مهمترین گردنهٔ این شهرستان گردنه رخ میباشد که درشمال باختر کوه رخ‌واقع شده‌وراه شوسه نوساز به‌شهر کرداز‌این گردنه‌میگذرددیگر گردنه گاو پیسه درشمال باختری کوه دیزی واقع شده و گردنه مورچه‌خوار و جومرآباد در شمال‌شهرستان درمسیرراه‌اصفهان‌به‌طهران واقع شده است .

جمعیت اصفهان: صاحب قاموس‌الاعلام مینویسد : عدهٔ نفوس آنزمان (زمان شاه‌عباس) را به (۱۱۰۰۰۰۰) تن‌تخمین زده‌اند و اگر دراین باره مبالغه هم شده باشد محققاًاز (۶۰۰۰۰۰) تن کمترنبوده است.ودرعصر صاحب‌قاموس‌الاعلام جمعیت شهر ۸۰۰۰۰ تن بوده است . یکی از بزرگان که بسال ۱۰۸۴ هجری باصفهان رفته است . جمعیت اصفهان را ۶۰۰ هزار تن نوشته است(۲) در فرهنگ‌جغرافیایی ایران نیز آمده است که جمعیت اصفهان در زمان شاه‌عباس (۱۰۱۴) هجری ۶۰۰ هزار تن بوده‌است. محمد امین خانجی در سال۱۳۲۵ مطابق۱۹۰۷میلادی جمعیت اصفهان را نود هزار تن نوشته است . در الموسوعةالعربیه چاپ‌بیروت جمعیت‌اصفهان (۴۲) ، ۲۰۰ هزار تن‌آمده‌است.
آقای سیدجلال‌الدین طهرانی مینویسند : بگمان نویسنده باید درحدود یکصد هزار جمعیت داشته‌باشد ودراحصائیه سال۱۲۹۷ شمسی عدد خانه‌ها ۸۶۲۱ تعیین شده و جمعیت آن بالغ به ۶۴۸۵۹ تن ضبط گردیده و در احصائیه ۱۳۰۳شمسی عدد خانه‌ها به۱۲۸۳۶خانه ودرحدود ۸۹۰۰۰

(۱) مافروخی - طهران ص ۴۸ ، جانان .
(۲) ذیل معجم‌البلدان

تن تخمین‌شده‌است.(از گاهنامه‌سال ۱۳۱۲) درحدود سال ۱۳۱۴ هجری قمری مؤلف ذیل معجم‌البلدان جمعیت اصفهان را (در ضمن‌ایران) ۱۰۰ هزار تن شمرده است. درجغرافیای کیهان نیز جمعیت اصفهان‌صد هزار تن بشمار‌آمده است در اعلام‌المنجد جمعیت اصفهان (۲۰۵۰۰۰) نوشته شده است.چون جمعیت شهر اصفهان ۲۱۰۰۰۰ تن است بنابراین شهرستان اصفهان از ۵۹۴ آبادی تشکیل شده جمعیت آن با شهر اصفهان ۷۴۹۷۲۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) و همین مؤلف‌آرد : برابر سرشماری سال۱۳۱۹ ادارهٔ کل آمار سکنهٔ اصفهان بشرح زیر است : مرد ۱۴۰۵۰۵ تن . زن ۱۰۰۰۹۳ تن جمع کل : ۲۴۰۵۹۸ تن و با کارمندان ادارات که جزء آمار فوق منظور میشود . اصفهان درحدود ۲۱۰۰۰۰ تن سکنه دارد .

موقع جغرافیایی: آقای‌سیدجلال‌الدین مینویسند : اصفهان شهریست که درجنوب شرقی‌طهران بفاصلهٔ قریب ۷۲ فرسخ‌واقع شده طول جغرافیایی آن از رصدخانهٔ گرینویچ‌انگلیس ۵۱درجه و۳دقیقه(۱) شرقی است. واختلاف ظهر آن با آنجا ۳ ساعت و ۲۶ دقیقه میباشد یعنی چون در اصفهان ظهر واقع شود ۸ ساعت و ۳۴ دقیقه از نصف شب گرینویچ گذشته و با طهران یك دقیقه و کسری اختلاف ساعت دارد که اول ظهر اصفهان واقع میشود بعد ظهرطهران. عرض جغرافیایی اصفهان ۳۲ درجه و ۴۰دقیقهٔ (۲) شمالی استواست(۳) ازینقرار روزهای اصفهان در منتها درجهٔ کوتاهی از کوتاه‌ترین روزهای طهران بلندتر و در منتهای بلندی از درازترین روزهای‌تهران کوتاه‌تر است.

ارصاد مختلف طول و عرض اصفهان . قدما که مبدأ طول را جزایر خالدات میدانستند طول‌اصفهان رادر کتب علمی وزیجات ۸۶ درجه و۴۰ دقیقه‌نوشته وعرض آنرا ۳۲ درجه و۲۵ دقیقهٔ شمالی ضبط کرده‌اند ، در اواخر بطوری که در کتاب کولیه (۳) منطبعه بسال ۱۸۲۸در پاریس ثبت گشته طول اصفهان از پاریس ۴۹ درجه و۳۰ دقیقهٔ شرقی و عرض آن ۳۲ درجه و۲۴ دقیقه و ۴۴ ثانیه شمالی استواء برحسب تعیین معرفةالاوقات است ولی برحسب محاسبه فرایزر (۴) طول اصفهان ۴۹ درجه و۲۴ دقیقه و ۲۲ ثانیه شرقی پاریس و عرضش ۳۲ درجه و ۳۹ دقیقه و۳۴ ثانیه شمالی استواء تعیین گشته است و بمحاسبه فرایزر طول اصفهان از گرینویچ میشود ۵۱ درجه و ۴۴ دقیقه و ۳۷ ثانیه که با محاسبه ما نزدیکتر ازسایر ارصاداست‌وقریب به ۹دقیقه‌اختلاف اضافی دارد واما درعرض‌با حساب فرایزر‌اختلافی ندارم - این اختلاف در ارصاد از جهت دقت زیاد است چه هرقدر دقت بیشترشود بحقیقت نزدیکتر میگردد. مقدار طول را بواسطهٔ خسوفات و یا با تلگراف بی سیم میتوان بدست‌آورد ولی عرض احتیاج بدو یا چند راصد ندارد و با وسایل ریاضی استخراج‌میکنیم‌نویسنده برای‌طول‌تحقیقی طهران نسبت بگرینویچ پس از آنکه با کرنومتر (میزان‌الزمان) دقیق بدو وختم خسوفات چندی را با خسوفات مستخرج به برلن و پاریس و گرینویچ سنجیدم بدست آوردم که طول‌طهران در ۵۱ درجه و۲۲ دقیقه و ۵۰ ثانیه شرقی گرینویچ است و۳ ساعت و ۲۵دقیقه باگرینویچ اختلاف‌دارد ودرسال ۱۳۰۹ شمسی که‌موضوع‌اختلاف ساعتهای طهران موجب زحمت‌شدبوسیلهٔ تلگراف بی سیم ظهر حقیقی رصدخانه پاریس‌را بوسیله دوست‌عزیزم مسیو گاستن فایت (۵)منجم فرانسوی در روزهای‌پنجم وششم وهفتم ژوئیه استخبار کرده کرنومتر خودرا باآن مطابق ساختم وبا ظهرحقیقی طهران چون مقایسه کردم با محاسبات‌اولی تطبیق کرد. یکمرتبهٔ دیگر درسال ۱۳۱۰ با تلگراف بی سیم ظهر حقیقی رصدخانهٔ گرینویچ‌را در روزهای ۷ - ۸ - ۹اوت تحصیل کرده همان مقدار یافتم . اما در اصفهان برای تعیین طول این دقت بعمل نیامده ولی چون نسبت بطهران‌سنجیده‌ایم طول اصفهان بمقدار ۵۱ درجه و۳۵دقیقه حاصل گشت وعرض اصفهان را بچند قاعده استخراج کردم ، درمدرسهٔ‌چهارباغ‌اصفهان پس از استخراج خط نصف‌النهار از راه ظل مخروط بوسیله روابط مثلثاتی غایت ارتفاع آفتاب را استخراج کرده سپس میل آفتاب را بوسیله روابط دیگر بیرون آوردیم‌درچندین‌روزو‌بالنتیجه عرض‌اصفهان تحقیقاً ۳۲درجه و۴۰دقیقه شد .

انحراف‌عقربه مغناطیس. دراصفهان جنوب جغرافیایی بمقدار ۴ درجه و ۵۲ دقیقه در مشرق جنوب مغناطیسی است از این‌جهت‌آفتاب اول بنصف‌النهارجغرافیایی میگذرد وبعدبنصف‌النهار مغناطیسی‌میرسد وما برای استخراج آن یك مغناطیس یك متر طول‌ساختیم و با آن انحراف بدست آوردیم و در کتاب **الاصفهان** تألیف دوست مرحوم حاجی میر سید علی جناب اصفهانی درجلد اول صفحه۱۶ که‌انحراف مغناطیس اصفهان را به‌پنجدرجه دانسته از جنوب بمشرق‌است یعنی ازجنوب‌مغناطیس بمشرق‌باید منحرف‌شدتا بجنوب‌جغرافیایی برسیم ودر توضیح آن حروفچین اشتباه کرده که نوشته است (بنابراین انحراف قبله ازقطب‌نما میبایست پنجاه‌درجه باشد) بلکه صحیح‌آن‌چهل درجه‌است واین‌اشتباه در مطبعه رخ داده نه از مؤلف آن فقط در آنجا ۸ دقیقه تقریب قائل شده‌اندکه پنج‌درجه‌ضبط کرده‌اند.انتهی.صاحب‌قاموس الاعلام مینویسد : اصفهان در ۳۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۲۲ ثانیه طول شرقی واقع است. ودر فرهنگ جغرافیایی‌ایران آمده است : مختصات جغرافیایی : طول ۵۱ درجه و۲۹ دقیقه و۴۰ ثانیه شرقی‌از نصف‌النهار گرینویچ عرض ۳۲درجه و۳۸ دقیقه و۳۰ ثانیه شمالی - ارتفاع از سطح دریا ۱۵۷۰ متر بنابراین ۳۹۷ متر از تهران‌بلندتر است.اختلاف ساعت باطهران ۲۰ ثانیه. تهران ساعت۱۲اصفهان ساعت ۱۱ و۵۹ دقیقه و۴۰ ثانیه است. مسافت‌با تهران۴۲۰ گز وتا قم ۱۴۷ گز. درتقویم دانشگاه بسال ۱۳۳۹ طول جغرافیایی اصفهان ۵۱ درجه و۴۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه وعرض‌آن : ۳۲ درجه و ۴۰ دقیقه تعیین شده است .

قطبنما و قبله‌نما . چون ممکن است بعضی در ساخت قبله نما متحیر باشندکه چگونه قبله رانشخیص‌میدهد ونیز بخاصیت قطب‌نماکاملا توجه نداشته باشند ازینجهت لازم است شرح مختصری در این موضوع ذکر کنم . قطب نما تیغهٔ‌آب داده‌یست که مغناطیسی شده است بدین سبب چون بر سطح مستوی بطوری آنرا قرار دهیم که لغزنده باشد وازهوا نیزمحفوظ بماندمانند آنکه در زیر شیشهٔ باشد همواره‌درامتداد نصف‌النهار مغناطیسی میایستد و نمایندهٔ شمال و جنوب مغناطیسی است و بطوریکه میدانیدنصف‌النهار جغرافیایی دایرهٔعظیمی است که بسمت‌الرأس وسمت‌القدم ودوقطب معدل‌النهار یا استوا یا بعبارت دیگر دو قطب زمین بگذرد ونصف‌النهار مغناطیسی دایرهٔ عظیمی است که بسمت‌الرأس و سمت‌القدم ودوقطب مغناطیسی زمین‌بگذرد وچون‌دو قطب جغرافیایی و مغناطیسی‌ارض

---

(۱) ۴۴ دقیقه (بستانی) ۳۹ دقیقه (بستانی)

(۲) در جغرافیای کیهان موقع اصفهان چنین‌آمده است : عرض شمالی ۳۲ درجه و ۳۹ دقیقه وطول شرقی ۵۱ درجه و۴۰ دقیقه است.

(۳)Coulier (۴)Fraser (۵)G. Fayet (۶)G . Fayet

یکی نیست این دو دائره برهم منطبق نیستند ازاینقرار جنوب وشمال مغناطیسی و جغرافیایی هم یکی نیست ولی مطابق خواص کره نیز باید دانست که در بعضی‌از امکنه این دو دایره منطبق برهم میشوند پس در آن امکنه اختلاف نیست ودر سایر امکنه قوسی‌از دایره افق را که میان‌نقطه جنوب جغرافیایی و مغناطیسی است قوس انحراف‌مغناطیسی نامند واین‌انحراف‌شرقی و غربی میتواند باشد پس نقاط واقع بر روی زمین دارای انحرافات مغناطیسی مختلف میباشند که باید آنها را استخراج کرد بطوریکه گفتیم در اصفهان جنوب مغناطیس که جنوب قطب‌نما میباشد بمقدار ٤ درجه و ٥٢ دقیقه در مغرب جنوب جغرافیایی است و جنوب جغرافیایی که جنوب‌حقیقی ومحل‌تقاطع دایره‌نصف‌النهار اصفهان با افق است از طرف جنوب این مقدار در مشرق جنوب قطب‌نما است حال معلوم شد که باقطب‌نما فقط میتوان‌جنوب مغناطیسی را در اصفهان تعیین کرد و برای جنوب حقیقی باید بمقدار انحراف بطرف مشرق پیشرفت و برای تعیین قبله از قطبنما باید از جنوب قطبنما بمقدار ٤٠ درجه و۱۹ دقیقه به‌مغرب جلو رفت‌تامواجه قبله شویم . اما قبله‌نما تیغهٔ آب‌داده‌ایست که مغناطیسی شده است ولابد چون چهار پره دارد ، دو پرهٔ آن مانند قطبنما آب داده شده وپرهٔ طرف شرقی آب‌داده نشده است‌وچون میدانیم که انحراف‌قبلهٔ‌اصفهان ازجنوب بمغرب‌است‌پرهٔ‌غربی‌راآب‌می‌دهند بمقداری که نوك تیغهٔ جنوبی راجذب کند و بسمت مغرب بکشاند‌آنوقت بطوربسیار تقریب چون‌باقبله‌نما کار کنیم درهمان طرف که نوك جنوبی قبله‌نما میایستد مواجه‌قبله میشویم ولی صانعین غفلت دارند ازاینکه اولا‌این قبله‌نمارا درهیچ شهری‌جز‌اصفهان نمیتوان بکار برد ثانیاً تا مغناطیسی نزدیك تیغهٔ‌آن برده‌شد فورا استقطاب بعمل‌میآید وآن پرهٔ شرقی هم مغناطیسی میشود وباز قطبنما میگردد مگراینکه آن‌طرف راکه طرف شرقی است لاك بگیرند . اینجانب در اصفهان بچند تن طریق ساختن قطبنما وقبله‌نما راآموختم تا بدانند و از عهدهٔ‌این صنعت بخوبی برآیند . (از گاهنامه سال ۱۳۱۲)قبلهٔ اصفهان درتقویم دانشگاه‌سال ۱۳۳۹ شمسی ٤٦ درجه و۳دقیقه است .

انحراف قبلهٔ اصفهان . از جنوب بمغرب ارصاد دقیقه فوق ٤٥ درجه و۱۱ دقیقه است یعنی چون از جنوب جغرفیایی این مقدار واز جنوب عقربهٔ قطبنما بمقدار ٤٠ درجه‌و۱۹ دقیقه بمغرب منحرف‌شویم درست مواجه قبله خواهیم شد . انحراف قبلهٔ‌اصفهان‌رادر کتب قدیم‌مختلف‌نوشته‌اند مثلا در زیج الغ‌بیگی ٤٠ درجه‌و۲۸ دقیقه و در پشت یك ساعت آفتابی برنجی کار عبدالائمه که اینجانب دارم ٤٠ جه ۲۹ قه نقرشده وتمام‌این انحرافات‌بواسطهٔ‌اختلاف درطول مکه واصفهان از حقیقت دوراست والا قاعدهٔ استخراج همان است که معمول میداشتند و این اختلاف از اثر دقت در زاویه‌بین‌الطولین اصفهان‌ومکه بیرون‌آمده است . قبلهٔ مساجد اصفهان عموماً منحرف ساخته‌شده مثلا قبلهٔ مدرسهٔ چهارباغ‌بقدری منحرف‌است که میتوان گفت تقریبا جنوبی ساخته‌شده ودر حدود چهل‌درجه غلطاست که باید این مقدار بطرف دست راست منحرف شد تا مواجه قبله شویم و مسجد شیخ لطف‌الله نیز با قبلهٔ حقیقی اختلاف دارد ومسجد شاه نیز منحرف است‌ومسجد جامع بیشتراز همه تغییر دارد. بگمان‌بنده این اشتباهات ازچند جهت رخ داده است، یکی آنکه اصلا مقدار چهل‌درجه انحراف را میدانستند مانندمسجدشاه.دیگری آنکه مراعات بنارا کرده‌اند نسبت بخارج مانند مدرسهٔ‌چهارباغ.ویاآنکه‌ازخاصیت‌مغناطیس مطلع نبودند که شمال و جنوب مغناطیس با شمال وجنوب واقعی یکی نیست ، مانند مسجد شیخ لطف‌الله ویاآنکه متابعت بنای قدیمی‌را کرده‌اندمانند مسجدجامع که‌آنچه در زمان صفویه ساخته شده بمتابعت ابنیهٔ قدیم‌آن مسجد است وابنیهٔ قدیم هم که‌از حدود هزار سال متجاوز است غلط ساخته شده است بملاحظهٔ‌آنکه آنوقت دقت‌علمی کافی دراین امر نشده بود

نصب سنگ برای ظهر : در ایام اقامت در اصفهان به اشارهٔ بعضی از اهل فضل در مدرسهٔ چهارباغ خط نصف‌النهار را استخراج کردم وسنگ بزرگی‌درمقابل حوض شمالی مدرسه در طرف شرقی صفه وصل بدیوار برای تعیین ظهرحقیقی نصب کردم که در تمام ایام سال چون سایهٔ‌جدار غربی آن سنگ معدوم شود ظهر حقیقی واقع‌میشود یکطرف سنگ متصل بدیوار وطرف‌غربی‌برای تعیین‌ظهراست‌وبرطرف جنوبی وشرقی شرحی حجاری شد که بعینه در ذیل درج میشود : [در روز یکشنبه۲۹ جمادی‌الاخره۱۳۵۱ قمری مطابق ۷عقرب و۸ آبانماه۱۳۱۱ شمسی این سنگ برای تعیین ظهر حقیقی بیادگار سفر اصفهان اینجانب سید جلال‌الدین‌الحسینی‌الطهرانی درمدرسه چهارباغ نصب شد که چون‌جدار غربی این سنگ سایه‌اش معدوم شد ظهر حقیقی اصفهان واقع میگردد . در زمان تولیت‌آقای‌آقا مصطفی مدرس‌نجل مرحوم سید عبدالحسین سیدالعراقین صاب ثراه ، طول اصفهان ٥١ درجه و٣٥ دقیقه شرقی گرینویج وعرض‌آن۳۲ درجه و٤٠ دقیقه شمالی استواست و انحراف قبله از جنوب جغرافیایی بمغرب ٤٥ درجه و ۱۱ دقیقه وجنوب جغرافیایی ٤ درجه و٥۲ دقیقه در مشرق جنوب مغناطیسی قطب نما است و ارتفاع اصفهان از سطح اقیانوس ما بین ۱٤٧٥ و ۱٥۲۰ متر میباشد و بواسطه انکسار شعاع روزهای سال از ۳ دقیقه تا ۷ دقیقه بلندتر از روزهای حقیقی‌میشود]. و تیزه مابین جدار غربی و جدار جنوبی سنگ نماینده قبله مدرسه چهارباغ است وچون ظل جدار غربی معدوم شد درجدار شرقی ظل حادث میگردد . مرحوم شیخ بهاءالملة والدین علیه‌الرحمه در مسجد شاه اصفهان دد مدرسه غربی آن سنگی نصب فرموده‌اند که آن نیز برای تعیین ظهر حقیقی‌است که چون ظل‌آن معدوم‌شدظهر واقع‌میشود وسطح فوقانی آن‌سنگ‌بشکل مثلث قائم‌الزاویه‌است که وتر مثلث‌درجهت طرفی است که ظهر را تعیین میکندویک ضلع‌مجاور بزاویه قائمه وصل بدیوار است وضلع دیگر نمایندهٔ قبله است. واینجاست که باید گفت: الفضل‌للمتقدم.

حدود اصفهان:درجهت جنوب شرقی اراك(عراق‌عجم)ونزدیکی خطهٔ فارس ودر ۳۳٥ کیلومتری‌جنوب‌تهران ودرهمین‌اندازه مسافت از خلیج بصره (قاموس الاعلام) استان دهم است : محدود است از شمال به شهرستانهای اردستان و کاشان و گلپایگان از جنوب به شهرستان شهرضا از خاور به شهرستان نایین از باختر به شهرستان فریدن . (فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) ولایتی‌ایست در مرکز ایران ، حد شمالی کاشان و گلپایگان ، شرقی یزد ، جنوبی فارس و غربی بختیاری ، قسمت غربی آن کوهستانی و قسمت شرقی دامنهٔ کوههای قهرود و کرکس ، و بقیه جلگه است که از رسوبات رودخانه‌ها تشکیل یافته است . محیط‌شهر در حدود ٤٨ کیلو متر است (از جغرافیای کیهان)

اصفهان وحومه : از تقسیمات‌ولایت اسپاهان، حدشمالی‌بلوك ماربین و قهاب ، شرقی کوهپایه، جنوبی‌جی، جنوبغربی‌لنجان و غربی نجف آباد : مرکز شهر اسپهان است .(ازجغرافیای کیهان). در(۲۷۸۰۰) متری نجف آباد و (۱٥۳۲۰۰) متری خوانسار و (۱۸۲۲۰۰) متری گلپایگان و (۲۸۸٤۰۰) متری سلطان آباد واقع است . و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است : راه تهران تا قم اسفالت و از قم باصفهان شوسه ومسافت آن به شهرهای مجاور بشرح زیر است :

اصفهان به شهرضا ۸۳۰۰۰ گز
« « قم ۲۷۳۰۰۰ «
(از راه مورچه خورت)
« « اردستان ۱۹۷۰۰۰ «
« « نجف‌آباد ۲۷۰۰۰ «
« « بروجن ۱۲۵۰۰۰ «
« « خوانسار ۱۵۳۰۰۰ «
« « نائین ۱۰۹۰۰۰ «
« « یزد ۳۳۷۰۰۰ «
« « بداران ۱۲۸۰۰۰ «
« « کاشان ۲۰۶۰۰۰ «

راههای اصفهان: ۱- راه‌شوسه‌اصفهان بقم و تهران طول این راه تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۸۰۰۰۰ گز تا قم ۲۷۳۰۰۰ گز و تاطهران ۴۲۰۰۰۰ گز است این راه از قم به طهران اسفالت‌است و از گردنه مورچه خورت‌میگذرد.
۲- راه شوسهٔ اصفهان به شهرضا ۳۰۰۰۰ گز تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۸۳۰۰۰ گز به شهرضااست از وازتنگ لاشتر میگذرد.
۳- راه شوسهٔ اصفهان به شهر کرد طول این راه آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۸۳۰۰۰ گز تا شهر کرد ۱۴۲۰۰۰ گز است و از تنگ لاشتر و تنگ‌بیدگان میگذرد.
۴- راه شوسهٔ اصفهان به یزد، طول این راه تا آخر منطقهٔ شهرستان اصفهان ۱۱۲۰۰۰ گز و تا داران ۱۲۹۰۰۰ گز است. چون قسمت اعظم این شهرستان در جلگه واقع شده به بیشتر قراء آن راههای ماشین رو احداث شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰)

محال واقع مابین قم و اصفهان. طایقان - قلعه چم - شیرین‌بولاق - نیزار- حاجی آباد - دودهك - عباس‌آباد- دلیجان هستی‌جان- رباط ترك-شوراب -تنك دختر قرقچی - میمه -وندادە - چهارسرخ - مورچه خوار - مادر شاه حاجی‌آبادخرابه- نوشیروان. ازطهران به قم ۱۴۸ کیلومتر و از قم تا اصفهان ۴۸ فرسخ گفته اند. مورچه خوار محل جنگ نادرشاه با افاغنه است و یك کاروانسرا بنام مادر شاه در میان مورچه خوار و حاجی آباد خرابه دیده میشود، این کاروانسرا آجری و محکم است و دیگری بنام نوشیروان که نظیر آن و نزدیك باصفهان است. (از گاهنامه سال۱۳۱۲)

باروومحلات‌اصفهان. بگفتهٔ حمدالله مستوفی طول باروی اصفهان «بیست ویك هزار گام» بوده است (رکن الدوله حسن بن‌بویه آنرا بارو کشید). در جای شهر اصفهان قبلا چهار قریه قرار داشته که اسامی آنها بعداً روی چهارمحلهٔ شهر باقی مانده است و آنهاعبارت بودند از: کران (شاردن دروازهٔ کران را در سمت خاوری نوشته است) و گوشك. و جوباره (محله، جوباره در زمان شاردن محلهٔ خاوری بوده و دروازهٔ جوباره در خاوری بوده است). حمدالله مستوفی گوید: در زمان سلجوقیان پر جمعیت ترین محلات جلباره (همان محلهٔ گلبارهٔ شاردن در حوالی‌میدان کهنهٔ امروز) بوده که مقبره و مدرسهٔ سلطان‌محمد سلجوقی در آنجا واقع بوده است. و در همانجاست (بتی سنگین‌بوزن کما بیش ده هز ار من که مهتر بتان هند بوده و از سلطان آنرا برابر مروارید عشری باز میخریدند نفروخت و نداد و بیاورد و ناموس دین را در آستانهٔ آن مدرسه بردر افکند (۱) (از سرزمینهای خلافت‌شرقی).
ویاقوت‌مینویسد: درخوزی‌ودرخوزیان نیز محله ایست باصفهان که جماعتی از اهل دانش‌بدان‌منسوبند. (ازمعجم البلدان ج۳ ص ۲۸۸)
وآقای‌سید عمدةجلال‌الدین‌مینویسد:محلات اصفهان از این قرار است: چارسوق، محله نو،بیدآباد، در کوشك،گلبار، سینه پائینی، نیم‌آورد، در دشت، مستهلك، البادران، خیابان خوش، دروازه‌نو، شهشان، پای نارون، بازار، خواجو، ترواسکان، پا قلعه، یزد آباد، شیش، احمد آباد، گودمقصودبك،میدان کهنه، سیداحمدیان، قبله دعا، جوباره، پشت مطبخ، جلفا، لنبان، چرخ آب، درب طوقچی، آب بخشان، دارالبطیخ، درب شیخ، امامزاده اسمعیل، باقلافروشان، درب‌امام، مورنان دروازه اشرف، قصرمنشی، میدان شاه، لتور، شمس آباد، چنار سوخته، جوب شاه، حسن آباد، اطراف مسجد جامع، کران، میدان میر، چارسوی شیرازیها، چهارسوی علیقلی آقا، قصر چملان، تحت گنبد، تل عاشقان، جماله که، درب بابا قاسم، مسجد حکیم، پا کوشك، باغ همایون، خواجه‌علم، سرلت، شیخ‌یوسف، پایین دروازه، حصار پشت مسجد شاه، و غیر از این محلات دیگر نیز هست که نویسنده‌فعلادر نظر ندارد.(ازگاهنامه۱۳۱۲) ورجوع به‌اصفهان‌تألیف نورصادقی‌ص۴۴ شود

پلها. مهمترین پل هاییکه در روی زاینده رود دراین‌شهرستان احداث شده‌اند به ترتیب از باختر به خاور عبارت است‌از:
۱- پل زمانخان واقع در انتهای باختری شهرستان که راه ماشین روبخش نجف‌آباد به سامان از این پل میگذرد.
۲- پل کله که در نزدیکی بیدکان واقع شده‌است. ۳- پل شیخ‌آباد. ۴- پل بابا محمود. ۵- پل فلاورجان. ۶- پل مارنان. ۷- پل نیمه ساز شاهپور. ۸- سی‌وسه پل یا الله‌وردیخان ۹- پل چوبی. ۱۰- پل خواجو (شماره های ۶-۷-۸-۹ در داخل شهر واقع شده اند.)
۱۱- پل شهرستان ۱۲- پل ورزنه که در حد خاوری شهرستان واقع شده است (از فرهنگ جغرافیایی ایران) و رجوع به زاینده رود و ص ۹۳ گاهنامه سال ۳۱۲ واصفهان نورصادقی ازص ۳۳ تا ۴۰ شود.

سازمان‌اداری. شهرستان اصفهان بر طبق سازمان کشور جزء استان ۱۰ و از ۵ بخش بنام بخش مرکزی - بخش سده بخش‌فلاور جان - بخش‌نجف آباد - بخش کوهپایه بشرح زیر تشکیل شده است:
۱- بخش‌مرکزی-این‌بخش‌درقسمت‌مرکزی شهرستان و اطراف شهر اصفهان واقع شده واز دهستانهای جی - قهاب - براآن برخوار برزرودو کرارج‌تشکیل‌یافته‌است.جمع قراء و قصبات آن ۱۹۰ آبادی و جمعیت آن باستثنای جمعیت شهر ۱۳۱۶۱۰ تن میباشد مرکز بخش نیز شهر اصفهان و قراء مهم‌آن بشرح زیر است مخوراسگان سیمسور - مورچه خورت - سیچان - تخت فولاد.
۲- بخش سده - این بخش درقسمت باختر شهرستان اصفهان متصل به بخش مرکزی از دهستان ماربین تشکیل شده‌وجمع قراء آن ۵۹ آبادی و جمعیت آن با جمعیت قصبه سده ۱۱۴۲۰۲ تن است. رنان. عاشق آباد. کوشك. اندان.
۳- بخش فلاورجان - این بخش در جنوب باختری شهرستان واقع و از دهستانهای اشتر جان - گرکن - اشیان و آیدغمش تشکیل شده وجمع قراء آن ۱۹۶ آبادی و جمعیت آن با جمعیت مرکزی بخش ۱۵۰۷۴۵ تن است. این‌بخش درسازمان آمار بنام دهستانهای لنجان بالا وپایین نامیده‌شده است مرکز بخش قصبه‌فلاورجان که‌در کنار رودخانه‌زاینده‌رودواقع‌است‌وقراء مهم آن عبارتند از: باغ بهادران - ریز - در نامخواست - سده شهر فیروزان اشترجان - قهدریجان.
۴- بخش نجف آباد: این بخش در شمال باختری شهرستان‌واقع است وازدهستانهای مرکزی نجف‌آباد - کرون‌دهق- عربستان تشکیل شده جمع آبادی ۶۹ و جمعیت آن با مرکز بخش ۸۸۸۲۰ تن است مرکز بخش شهر نجف آباد در سر راه شوسه اصفهان بخوانسار واقع و قراء مهم آن عبارتست از: جرزدان- تیران - اسفند

(۱) شاید مستوفی اشتباهاً این سلطان رابجای سلطان محمد غزنوی گرفته باشد.

واجان علویچه - جونداب .
۵- بخش کوهپایه - این بخش در خاور شهرستان واقع و از دهستانهای مرکزی کوهپایه در ودشت تشکیل شده‌است وجمع آبادی آن ۷۹ و جمعیت آن با مرکز بخش ۴۸۵۴۳ تن است مرکز بخش قصبه کوهپایه در سر راه شوسه اصفهان به یزد واقع است وقراء مهم آن عبارتند از: ورزنه- اژیه- قهی -هرند . شرح هر یك از بخش دهستان - ده مفصلا در جای خودآمده است .

وضع شهر ازلحاظ بناها وبرخی ازمسائل اجتماعی . ناصر خسرو که بسال ۴۴۴ اصفهان را دیده است‌مینویسد: شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه‌ها و جنگ گاهها ساخته وبرهمهٔ بارو ها کنگره ساخته و در شهر جویهای روان و بناهای نیکو و مرتفع ودر میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو و با روی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم ... سپس گوید : و همهٔ محلتها و کوچه ها را دربندها ودروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود .

ولسترنج بنقل ازمقدسی گوید: این‌شهر دوازده دروازه‌دارد، ابنیهٔ آنجا ازخشت ساخته‌شده بازارهایش برخی سرپوشیده‌است و بعضی سقف‌دار! (۱) مسجدبزرگ شهر دربازار است و ستونهایی مدوردارد وارتفاع منارهٔ آن که درسمت قبله‌ساخته شده هفتاد ذراع است.(ازسرزمینهای‌خلافت شرقی ص ۲۲۰) وصاحب قاموس‌الاعلام مینویسد: درزمان شاه عباس‌ثانی وشاه سلیمان محیط دائره اصفهان به ۲۴ میل بالغ‌میشد، ۱۶۲ باب جامع، ۴۸ باب مدرسه، ۱۸۰۲ باب رباط، ۲۷۳ باب حمام ومتجاوزاز ۳۸۰۰۰ باب‌خانه‌داشته‌است.انتهی.درروزگارصفویان مساجد بزرگ و کوچک بمیزان وسیعی بنیان نهاده شد و شماره نفوس آن بحدی فزونی‌یافت که در آن روزگار آنرا نصف جهان میخواندند. یکی از جهانگردان که بسال ۱۰۸۴ هجری باصفهان رفته شهر مزبوررا بدینسان وصف کرده است: اصفهان شهر بزرگی است محیط آن ۲۴ میل و دارای ۱۶۰ مسجد بزرگ و ۴۸ مدرسه و ۱۸۰۰ مسافرخانه و ۲۷۳ گرمابه است و در حومهٔ آن ۱۴۰۰ قریه وجود دارد. (از ذیل معجم البلدان) .

مساجد و مدارس و حمام و کاروانسرا -اصفهان دارای ۱۶۹ مسجد و ۱۲ کلیسای مسیحیان و ۱۲ کنیسه یهودیان است ومدارس قدیم که هنوز باقی‌است ۲۸ مدرسه میشود که دارای حجرات میباشد وچند قبرستان درشهر موجوداست ازقبیل آب بخشان وقبرستان ستی‌فاطمه، قبرستان چملان ، دال بطی (دارالبطیخ) و قبرستان بزرگ‌معروف خارج‌شهر... اصفهان‌تقریباً دارای ۷۲ حمام و ۱۴۲ کاروانسرا وتیمچه است که مرحوم جناب در کتاب الاصفهان بشرح‌اسامی‌آنهارا پرداخته‌است.(از گاهنامه)

وضع بناهای‌شهر: قدیمترین‌ناحیه‌شهر اطراف بازاربزرگ سرپوشیده وبخشهای ۳ و ۲ وقسمت شمالی بخش ۴ میباشد این ناحیه‌مانند سایرشهرهای‌قدیمی کشوردارای کوچه‌های پر پیچ و خانه های نزدیك بهم بوده ولی از سال ۱۳۰۰ شمسی یعنی از دوره سلطنت اعلیحضرت پهلوی تا بحال بناهای زیبایی با رعایت اصول بهداشت و وطرز معماری جدید در قسمت جنوب و خیابانهای دورشهر دروسط باغات ومزارع ساخته شده است.

خیابانها : مهمترین خیابانهای شهر اصفهان بشرح زیراست:

۱- خیابان چهارباغ دروسط شهر درجهت شمال‌بجنوب‌مبدأآن‌فلکه‌آب بخشکان‌وانتها فلکه‌خیابان فرح‌آباد درجنوب شهر بطول ۵۰۰۰ گز وعرض ۴۲ متراست که دارای چهاررشته درختکاری است بنابراین دارای دورشته ماشین‌رو یك رشته شنی عریض تر پیاده‌رودروسط ودورشته‌پیاده‌رو دردوطرف خیابان‌است. (چون سابقاً چهارباغ بنامهای باغ فلادرن - باغ احمدسیاه - باغ‌بکر-باغ کاران درامتداد یکدیگر واقع‌شده بودند وبعدآخیابان‌احداث گردیده بهمین‌سبب این خیابان را بنام چهارباغ خوانده اند .

۲-خیابان هاتف.مبدأآن‌فلکه‌طوقچی،انتها خیابان چهار باغ خواجو بطول ۳۰۰۰ گز وعرض ۲۷ متر درخاور خیابان چهار باغ جهت شمال بجنوب.

۳- خیابان شاهپور درباختر‌خیابان‌چهارباغ درجهت شمال بجنوب مبدأآن فلکه‌دروازه طهران،انتها خیابان پهلوی .

۴ -خیابان شاه:درجهت خاوربباختر‌مبدأآن دروازه دولت، انتها فلکه چهار سو بطول ۱۴۰۰ متر وعرض ۲۰متر.

۵ - خیابان‌سپه: مبدأآن‌دروازه دولت،انتها میدان شاه بطول ۵۰۰ مترو عرض ۲۰متر و خیابان حافظ در جهت باختر بخاور مبدأ میدان شاه ، انتها فلکه شکر شکن طول ۵۰۰ و عرض ۲۰ متر .

۶- خیابان احمدآباد: درجهت‌باختر بخاور مبدأآن فلکه‌شکرشکن،انتهافلکه‌یزدطول ۱۶۰۰ متر عرض ۲۵ متر.

۷- خیابان شیخ‌بهائی‌مبدأآن فلکه‌جوی‌شاه، انتها خیابان چهار باغ طول ۱۵۰۰ و عرض ۲۳ متر و خیابان نجف‌آباد درجهت خاورباختر مبدأجوی‌شاه، انتها فلکه‌نجف‌آباد وخیابان عباس آباد درجهت خاور به‌باختر مبدأ چهارباغ،انتهاخیابان شاهپور.

۸ - خیابان یزد بطول ۵۰۰ متر و عرض ۲۰ متر و خیابان دلگشا بطول ۱۰۰۰ وعرض ۲۰متر وخیابان کمال اسمعیل‌بطول ۱۵۰۰ وعرض ۲۰ متر و خیابان پهلوی بطول ۱۸۰۰ و عرض ۲۰ متر این خیابانها در جنوب شهر در امتداد مسیر رودخانهٔ زاینده رود واقع‌شده‌اند

۹ - خیابان‌نظر:درجلفا درجهت‌خاوربباختر مبدأآن‌چهارباغ،انتهاخیابان‌فرح‌آباد‌بطول ۲۰۰۰ و عرض ۲۰ متر.

۱۰-خیابان‌دورشهر‌مبدأآن‌سرراه‌یزد،انتها پُل مازمان بطول ۱۲ کیلومتر وعرض ۲۰ متر که‌دورشهررا احاطه‌نموده‌است‌ضمناً‌باید دانست که‌عموم‌خیابانهای شهر اسفالت‌می باشد.

فلکه های شهر : درخیابان چهارباغ فلکه پهلوی (آب بخشکان) دروازه دولت (وسط شهر) میدان ۲۴ اسفند (مجسمه اعلیحضرت فقید) - در خیابان شاهپور فلکه جوی شاه- چهارسو -دروازه طهران. درخیابان‌هاتف فلکه شکرشکن و در خیابان احمد آباد فلکه یزد . میدان نقش‌جهان (میدان شاه) بطول ۵۰۰متر وعرض ۱۵۰متر که‌عمارات‌تاریخی‌عالی‌قاپو ومسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌الله وسردر قیصریه‌دراطراف این‌میدان قرار گرفته‌اند ودروسط این‌میدان یك‌استخر مربع‌مستطیل بزرگ‌بافواره و گلکاریهای‌زیبایی‌وجوددارد که گردشگاه اهالی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران) .

اماکن تاریخی درتاریخ صنایع ایران اماکن تاریخی اصفهان بدینسان‌آمده‌است: مسجد دربجوباره قرن دهم. مسجدجارچی مورخ ۱۰۱۹ هجری عهد صفوی . مسجد سرخی قرن یازدهم . مسجد لبنان اززمان شاه‌عباس کبیر عهد صفوی . مسجد مصری قرن یازدهم . مسجد ایلچی قرن یازدهم . مسجد علیقلی آغا . مسجد حکیم . مسجد ساروتقی. مسجد ظلمات. مسجد سعیا.مسجد شاه . مسجد شیخ لطف الله . مسجد جمعه . مسجد علی. چهار باغ. میدان شاه. دروازه درب کوشك . پل خواجو. (بابا رکن -

(۱) سرپوشیده وسقف‌دار هردویکی است ترجمهٔ عربی که حتماً ازعبارت مقدسی نقل شده چنین است : واسواقها بعضها مغطی وبعضها مکشوفة ص ۲۳۹ و بیشك مترجم در ترجمهٔ ازانگلیسی‌اشتباه کرده است.

الدین). پل اللّهوردی خان .(سی وسه‌پل) . عمارت چهل‌ستون . عمارت هشت بهشت و زمینهایی که فعلا از باغ قدیمی باقی مانده متعلق بعهد صفویه . مدرسهٔ امامی. مدرسهٔ نادرشاه . مدرسهٔ ملا عبدالله. خانقاه ومقبره شیخ ابوالقاسم در نصر آباد مورخ بسال ۸۵٤ هجری .مقبرهٔ سلطان‌سنجر وملکشاه وخواجه‌نظام‌الملک. مقبرهٔ باباقاسم .مقبره پیربکران در پنج فرسخی اصفهان . مقبرهٔ هارون ولایت . مقبرهٔ بابا رکن الدین . مقبرهٔ موسوم بهستی فاطمه و چهارمقبره که درآنجاست وتاریخشان بترتیب: ۱۰٤۱ و ۱۰٤۱ و ۱۰۷۲ است . امامزاده جعفر. امامزاده احمد متعلق‌بعهد صفوی.امامزاده شاباز ندعهدصفوی. منارهٔ خواجه‌علم. منارهٔ دارودشت. منارهٔ چهل دختران مورخ بسال ۵۰۱ هجری . منارهٔ ساربان متعلق به‌عهد سلجوقیان . منارهٔ واقع در رهروان پنج کیلومتری شمال اصفهان متعلق بعهد سلجوقی. دومنارهٔ دارالضیافه نیمهٔ اول قرن ششم . عالی قاپو. نقاره خانه و بازار شاهی (قیصریه). تالاراشرف . حمام علیقلی آغا درب‌امام. سردربقعه‌آشیخ امیرمسعود، سردر مسجد قطبیه. (ازتاریخ صنایع‌ایران).

مدرسه چهار باغ . معروف بمدرسه سلطانی این مدرسه را شاه سلطان حسین صفوی‌بنا کرده‌است وساختن آن از ۱۱۱۲ قمری تا ۱۱۲۸ گویا بطول‌انجامیده‌است‌چه درقسمتهای مختلف کتیبه‌هایی موجوداست که این‌دوتاریخ ومیان این سنوات‌رادارد. اینمدرسه در طرف شرقی خیابان چهارباغ واقع گشته‌است وسردر فوق‌العاده مجلل و صحن با شکوه و گنبد و مناره و مسجد و حجرات زیبا دارد. یك نهر بزرگ هم در مدرسه از مغرب بمشرق میگذرد. مساحت مدرسه قریب ۱۲ هزار مترمربع و دارای حجراتی‌است فوقانی وتحتانی که‌جلوهریك ایوان دارد در جنوب مدرسه گنبد ومسجد ودومناره ودرطرف شمال نیز طاقی میباشد که مجاورآن هشتیی‌است که‌بکاروانسرایی میرود ویك حوض بزرگ در طرف شمال واقع‌است، مأذن هم بالای مدخل مدرسه‌و درسمت مشرق مدرس است ، حوضخانه و آشپزخانه در دوطرف جنوبی واقعند وهمه جا کاشیهای معرق ممتاز کارشده‌است که‌واقعاً چشم را خیره میسازد. دردوجنب درمدرسه دوسکو از سنگ مرمر است وطاق بالای آن ازکاشی معرق وبخط خوش عبدالرحیم جزایری است بسال ۱۱۲۲ کتیبهٔ معرق ممتازی نوشته‌شده ومحاذی در باکاشی زرد [ابوالمظفر شاه سلطان حسین الصفوی الموسوی بهادرخان‌الحسینی] مسطوراست ودرمدرسه‌ازنفایس اصفهان‌بشمارمیرودواز نقره قلمزده برجسته ومذهب‌است که تمام‌بانواع گل وترنج مزین وبخط خوش برجسته‌نسخ محمد صالح برلنگه راست درنوشته است: بسم‌الله الرحمن‌الرحیم . دربالا ودر پایین: قال‌النبی‌صلی اله علیه‌وآله وبرلنگه‌درچپ در مقابل قسمت‌بالا : انا فتحنالك فتحاًمبینا . و درقسمت پایین، انامدینه‌العلم‌وعلی‌بابها، که قسمتی ریخته‌شده ودر حواشی این دربخط نستعلیق برجسته‌اشعاری‌است وعمل‌زرگری ونقاشی آن از عبداللطیف تبریزی‌است و یکی ازاشعار که ماده تاریخ است اینست :

نگاشت کلك بدیع ازبرای تاریخش
گشود حق بصفاهان در مدینهٔ علم
کاتب الحروف محمد صالح غفرذنبه

که میشود سال ۱۱۲۰ واسم عبداللطیف تبریزی دردماغه درلنگه چپ نقر گردیده که قسمتی ازآن کنده شده است واین در ازبهترین کارهای زرگری ونمایندهٔ صنعت اصفهان‌است وسنگ آبی در هشت مدرسه است که‌دورآن صلوات برائمه حجاری‌شده وبدین طریق ختم میشود: (کتبه‌اقل‌الطلبه محمدمهدی‌الحسینی عفی‌عنه) ودرمحل‌دیگر (در شهر شعبان‌المعظم سنه ۱۰۱۱ باتمام رسید عمل کمترین سیدمحمد طاهر)- کتیبهٔ دیگر برروی محجرهای چوبی برجسته در مقابل صفه های فوقی هشت مدرسه بخط نستعلیق دیده میشود که بسیار ممتاز است وبدین شعر شروع‌میشود:

بعهد دولت سلطان حسین شاه‌جهان
که‌ازعدالت او گشته ملك دین‌آباد
بچارباغ صفاهان‌برنگ هشت‌بهشت
بنای مدرسهٔ کرد همچو سبع شداد
معلمی که درآنجا مدرس است بود
کتابخانهٔ یونان علم را استاد
ز صدق بود چوآقا کمال‌سرکارش
شدست منزل اهل کمال واستعداد
نمود چون که باتمام این مقام رفیع
بفکر مصرع تاریخ هرکسی افتاد
قلم‌گرفت و نوشت ازهری بتاریخش
بنام مدرسهٔ شه شد از کمال آباد
۱۱۱۹ کتبه محمد صالح

وکتیبهٔ دیگری روی‌کاشی حاوی یازده‌شعر است که شعرچهارم‌آن اینست :

آنکه ازتیغ کجش شد راست کارملك‌ودین
آنکه ازخلق وکرم بگرفت حدّمشرقین.

این کتیبه کاشی خشتی است نه معرق و در مصراع اول فعلا قسمت (است کارملك و دین)را ندارد وگچ کشیده‌اند ومادهٔ‌تاریخ اینست: مدرس کلب علی و شاه دین سلطان حسین. شاه سلطان حسین درمدرسه برای خود حجرهٔ ساخته است که‌فعلا باقی‌است و درآن نقاشی وتزیین شده ودراغلب اطاقها هنوز فرش گلیم زیلو که در همان زمان بافته‌شده موجوداست که‌درحاشیهٔ آن‌فرشها این شعر بافته شده‌است:

فرش این مدرسه که‌روح‌افزاست
وقف نواب اشرف والاست .

درایوانهای‌حجرات ومسجد ومدرس ازاره‌ها تمام سنگ مرمراست لابد اغلب مواد آن بمرور تجزیه‌شده ولکه‌های قرمزرنگ در آنها ظاهر گشته‌وآنچه کاشی کاری‌درصحن‌و مسجد ومدرس دیده میشود تمام معرق‌است ودرتعمیراتی که‌بعدانجام یافته‌نیز اقتدا‌باصل کرده‌اند، ۳٦حجره‌است که درآنهابصحن مدرسه باز میشود و علاوه در چهار زاویه حجراتی‌است و در قسمت فوقانی هم حجره دارد واساساً مدرسه تقریباً شمالی وجنوبی ساخته شده ودرسمت جنوب ایوان بزرگ باشکوه که مدخل قسمت زیر گنبد بشمار میرود چشم انسان راخیره میکند، در دور کتیبهٔ‌بخط عبدالرحیم بسال ۱۱۱۲ میباشد وبعد وارد زیر گنبد میشوید که دوپوشش دارد وتمام از کاشی بسیار ممتاز خشتی با کتیبه‌های مختلف ساخته شده است، کتیبه داخل گنبد بسال ۱۱۱٤ است ویك منبر ممتاز یك‌پارچه ازسنگ مرمر درآنجاست ودراطراف، چند دربسیارخوب‌کار گذارده شده است که بر هر یك ترنج های ممتاز خاتمکاری است که بهترین صنعت آنروز بوده‌است‌ودورمناره درمقابل ایوان‌است‌ودر تعمیرات ۱۳٤٦ قمری‌مرحوم‌سیدعبدالحسین سیدالعراقین معروف بمدرس از سادات خاتون‌آبادی که تولیت‌آنجارا داشت گنبد آنرا ساخته وبسبك قدیم‌آن تقلیدشده ودر محوطه زیر گنبد معروف است که میرزا سید علی محمد باب رئیس بابیه بیادگار شرحی مفصل بخط خوش بر روی سنگ مرمری نوشته بوده است و از علائم فتنهٔ افغان در جنب محراب اثری باقی مانده و آن سوختگی قسمتی ازسنگ مرمر است که میگویند درآنجا قهوه پخته‌اند وازاثر آتش‌آن سنگ‌ریخته‌است. درشمال مدرسه حوض عظیمی که تمامش از سنگ است درتعمیرات۱۳٤٦ اضافه شده وفعلامیتوان گفت که مدرسه دیگر تعمیر مهمی ندارد ، ملك مرغ ملك موقوفه را که غصب بود بزحماتی‌سیدالعراقین گرفت وازعوایدآنجا تعمیرات‌کافی نمود وهمه‌جا در کتیبه‌هانوشته شده از عوائد موقوفه مرغ ملك. ووصل به قسمت شمالی دهلیزی است که درآن فعلا مسدود می‌باشدوببازارچه بلندوکاروانسرایی میرود که‌آن‌کاروانسرادرسمت شرقی‌مدرسه است و اکنون حاجی محمد کاظم معروف بمثقالی‌آنرا درتصرف دارد. آنچه ازطرز

(۱) یامادرشاه (اصفهان تألیف نورصادقی)

بنا معلوم میشود بنای کاروانسرا از حیث حجرات و کاشی کاری و حجاری و اتصال دیوارها عیناً همان بنای مدرسه چهار باغ است ودعوی وقفیت بر آن شده و متواتراً در اصفهان شنیدم که این کاروانسرا از موقوفات مدرسه بوده ودراین ایام درعدایه دعوای آن مطرح است . طلاب مدرسه‌چهار باغ ازمقدمات تادرس خارج مباحثه‌میکنند واز مدرسان آقای آقا سید محمد نجف - آبادی عصرها در آنجا تدریس میکند . (از گاهنامه‌سال ۱۳۲)ودرفرهنگ‌جغرافیایی ایران آمده‌است:

مدرسه چهار باغ: محل: خیابان چهارباغ - درزمان شاه سلطانحسین صفوی وبسرکاری آقا کمال ساخته شده است تاریخ‌بنا ۱۱۱۲ ۱۱۲۸ ورجوع به (اصفهان) ص ۱۲۹ تألیف نورصادقی شود.

مسجد شاه . یاعباسی، درمیدان‌بزرگی که معروف بمیدان شاه‌است درسمت‌جنوب مسجدشاه واقع است وآنرا به‌انتساب بشاه عباس اول مسجد شاه گویند . در جلوخان مسجد محوطه‌ایست که درمسجد در آنجا با عظمت حیرت‌آوری واقع شده وتمام ایوان وبدنهٔ آن ازکاشی معرق است ودو طرف دومناره هریك به‌ارتفاع ۴۳متر و سکوها ازسنگ مرمر وسردر از سنگ مرمر یك پارچه ودربالای در بالا خانه ایست که دو طاوس ازکاشی معرق بسیار ممتاز بردیوار آن ساخته‌اندودرمسجد ازنقره قلمزده‌است که بر آن‌اشعاری‌بخط نستعلیق بسیارخوش نوشته شده است ولی کاتب آن معلوم‌نیست چه قسمت پایین درکه نام‌کاتب بر آن بوده ازبین رفته‌است وغلطی مشهوراست که‌خط میرعماد حسنی معروف معاصرشاه عباس‌اول می‌باشد یك‌مصراع که شامل تاریخ ساختن آن‌دراست این‌است:

شد درکعبه در صفاهان باز ، که میشود سال ۱۰۴۶ واین تاریخ بعد از فوت میر عماد است که بسال ۱۰۲۴ روی داده است. مسجد شاه از بنا های سلطان محمد پدرشاه عباس‌اول‌است وبعد شاه‌عباس آنرا تمام کرده‌است زیرا در کتیبهٔ پیشانی بزرگ ایوان وصل‌به گنبدنام‌سلطان‌محمد مسطوراست وخطوط کتیبه های مسجد از علیرضای عباسی‌خطاط و نقاش معروف و محمد رضای امامی (معاصر شاه‌عباس دوم) ومحمد صالح‌وعبدالباقی دانشمند وغیره‌است است که هریك ازاساتید فن بوده‌اند. صحن مسجد درچهارطرف‌داری چهارایوان‌است درسمت شمالی مجاور بدهلیز ایوانی است مرتفع ودرطرف غربی وشرقی دومسجد در زیر گنبدی واقع‌است و درجنوب دوشبستان باستونهای سنگ‌ دردوطرف وگنبدوایوانی بزرگ و مرتفع در وسط دیده می‌شود ازارهٔ ایوان محوطهٔ زیر گنبد تمام ازسنك مرمرهای بزرگ وعریض‌است که قریب‌دو ذرع طول ویك‌ذرع‌ونیم عرض داردبعلاوه یك منبر بزرگ مرمریك‌پارچه‌نیز درجنب محراب منصوب است. دور تادور ایوان از کاشی معرق وهمچنین‌بدنهٔ‌ایوان وزیر گنبد تمام کاشی کاری است‌و پنجره‌هایی ازکاشی ساخته اند . از خواص این محوطه‌یکی آن‌است که دراثر بلندی و سبب آنکه‌از دوطرف بدوشبستان بزرگ‌متصل‌میشود . چون شخص در زیر گنبددرست محاذات وسط آن بایستد و صدا کند انعکاس صوت طوری است که یکمرتبه بگوشش چند انعکاس میخورد زیرا صوت ازهر طرف‌برود بدیوارها بر میخورد و از هر طرف انعکاس رخ میدهد و بتدریج هر چه از محاذات وسط گنبد دور میشویم انعکاس کم میشود تا حدود دو ذرع که بکلی انعکاس محو میگردد و در شبستان غربی مسجد سنگ‌آبی از سنگ ممتاز تریاکی رنگ روشن یك پارچه میباشد که حجاری شده و مانند جا برنجی صدا میکند ، چون تسبیح دستم را بلب آن زدم صدای غریبی مانند صدای‌جام یا چینی‌ازآن بر آمد و آن سنگ آب بسال ۱۰۹۵ ساخته شده است و نظیر این سنگ بدین خوبی یکی از دهلیز مدخل مسجد مقابل درگذاشته‌اند و دو مناره مرتفع در دو طرف‌ایوان مجاور گنبد است که بارتفاع ۴۳ متر میباشد و متأسفانه در اثر زلزلهٔ که رخ داده ایوان شکست‌برداشته و دو سنگ آب مرمر یکپارچه نیز در زیردو گنبد شرقی‌وغربی مسجد میباشد که‌آنها نیز از نفایس است در وسط صحن حوض محکمی دیده میشود و باقی صحن ازمساجد تابستانی که جلو آنها باز است با دوقسمت زمستانی ساخته شده و دو مدرسه در دوطرف مسجد است که بصحن وصل‌است، مدرسه شرقی را مدرسه ناصری گویند ودرمدرسه غربی سنگی برای‌تعیین ظهر مرحوم شیخ بهایی علیه‌الرحمة نصب کرده است که تمام ایام سال دروقت ظهر حقیقی عدیم‌الظل میشود و درصحن مسجد یک قطعه سنگ بزرگ معروف بسنگ آینه درجنب دالان غربی نصب است که از شدت صیقلی بودن مانند آینه‌است. درطبقه دوم‌بنای صحن حجرات چندی‌است که‌برای طلاب ساخته‌شده بوده‌است ودو گنبدشرقی وغربی‌هم دارای عظمت‌وابهت‌است وتعجب است که گنبد بزرگ دوپوشه شده است که فاصلهٔ میان اولی و دومی قریب به ۱۲متر است وتمام‌بوسیلهٔ‌چوب‌بندی عجیبی‌بیکدیگر بتوسط سنگ عظیمی مانند سنگ آسیا بهم‌وصل است ومیلهٔ‌برروی‌آن قراردارد . دروسط‌گنبد تحتانی یک‌قسمت کاشیکاری لاجوردی‌است که‌میگویند بی‌اندازه‌باقیمت است . مساحت مسجد تماما ۱۷ هزار متر مربع‌است و گنبدتقریباً ۴۶ مترارتفاع‌دارد وفضای زیر گنبد هرطرفش ۲۳ متر طول دارد وارتفاع مقعر طبقهٔ تحتانی گنبد که از داخل مرئی‌است تاسطح‌زمین ۳۴ متراست برحسب تخمین مرحوم جناب از گفتهٔ استاد ابوالقاسم معمار اصفهانی ۱۸ میلیون عدد آجر بمصرف کلیهٔ بنای‌مسجدرسیده ومقدار کاشی‌مصرف گردیده بامعرق ۴۷۲۵۰۰۰ خشت تخمین شده و پنج میلیون من تبریز گچ ویک میلیون من‌آهک و ۱۸۰۰متر سنگ مرمر که بارتفاع دوذرع و دوگره باشد بکاررفته‌است.

به‌تصریح اسکندر بیک صاحب تاریخ عالم آرای عباسی درسال ۱۸۲۰ قمری شروع به‌بنای‌مسجد شده ومعلوم میشود که مقداری ازبنای آنرا شاه صفی جانشین شاه عباس ساخته و مرمرهای آن از مسجد از معدن نزدیک اصفهان استخراج شده‌است.

(ازسالنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲)

ودرفرهنگ جغرافیایی ایران‌آمده‌است:

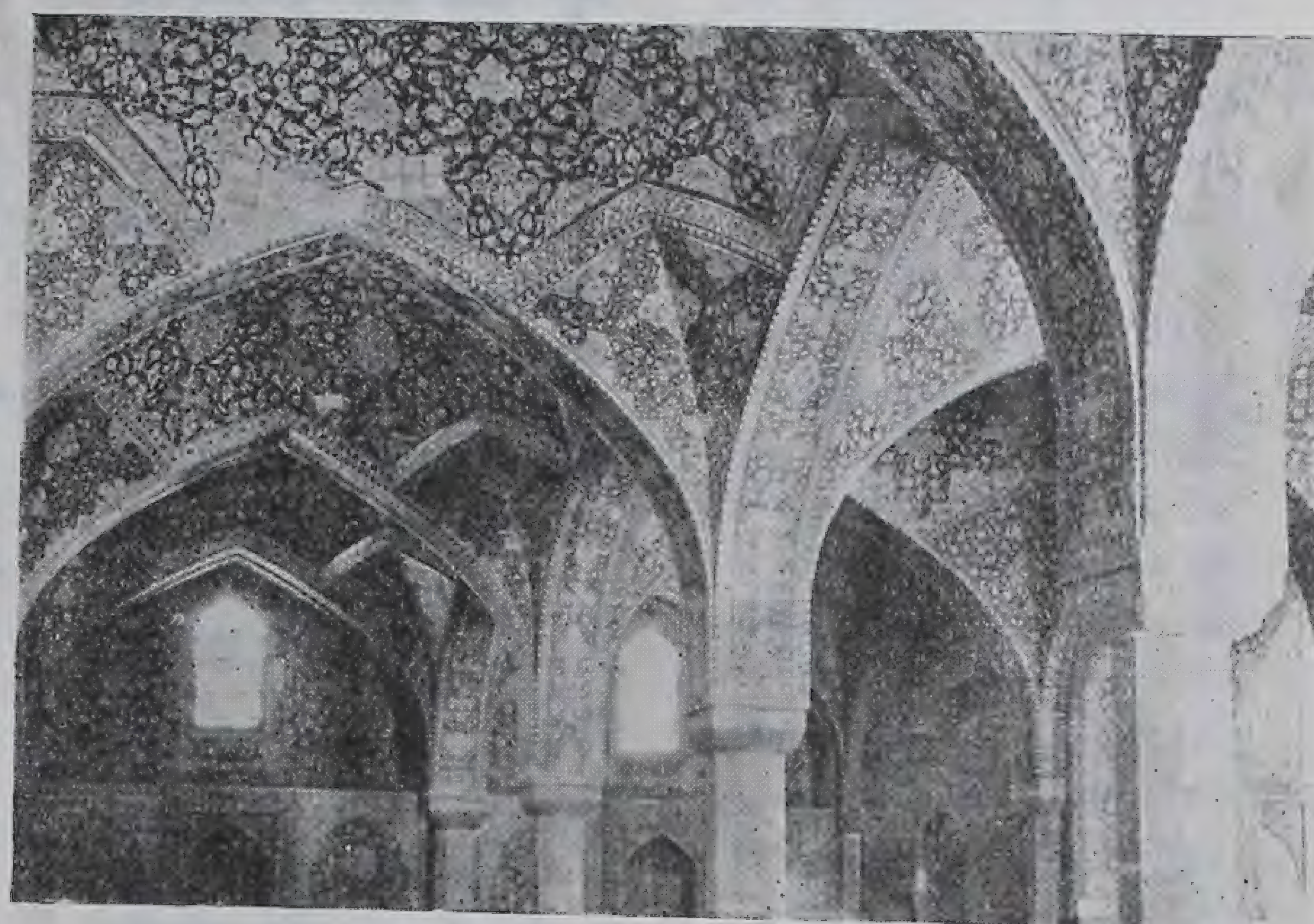
مسجدشاه: محل، میدان‌شاه- شاه عباس کبیر صفوی در ۱۰۲۰ شروع بساختمان کرده و درزمان شاه صفی تمام شده . تاریخ بنا : ۱۰۲۱/۱۰۴۷ورجوع باصفهان ص۱۰۷ تألیف‌نورصادقی‌شود.

مسجدشیخ‌لطف‌الله‌میسی: این‌مسجد در طرف شرقی میدان شاه واقع است و بنای مسجد قبل از شاه عباس اول در آن محل بوده وشاه عباس آنرا برای‌ملاعبدالله شوشتری مجتهد بنا کرد واوخود درمسجد جامع بامامت اشتغال‌ورزیدوامامت‌این‌مسجدرا به شیخ‌لطف‌الله‌میسی‌عاملی‌واگذار کردوازین‌سبب معروف‌بمسجدشیخ‌لطف‌الله گشت(۱)واینک بگنبد شیخ لطف‌الله معروف میباشد.

این‌مسجد صحن‌ندارد وفقط یك گنبد بزرك مرتفع ودالان وسردری بمیدان وزیرزمینی زیر گنبد دارد و در اطراف حیاط برای تطهیر ساخته‌شده، کاشی کاری درون گنبد

(۱)شیخ لطف‌الله‌بن عبدالکریم‌بن ابراهیم‌بن علی‌بن عبدالعالی میسی از علما و فقها وادبای شیعه و معاصر شاه عباس اول بود و بسال ۱۰۳۵ درگذشت ومادهٔ تاریخ فوتش این است : چون دولام‌ازنام اوساقط کنی — سال تاریخ وفاتش زان شمار.

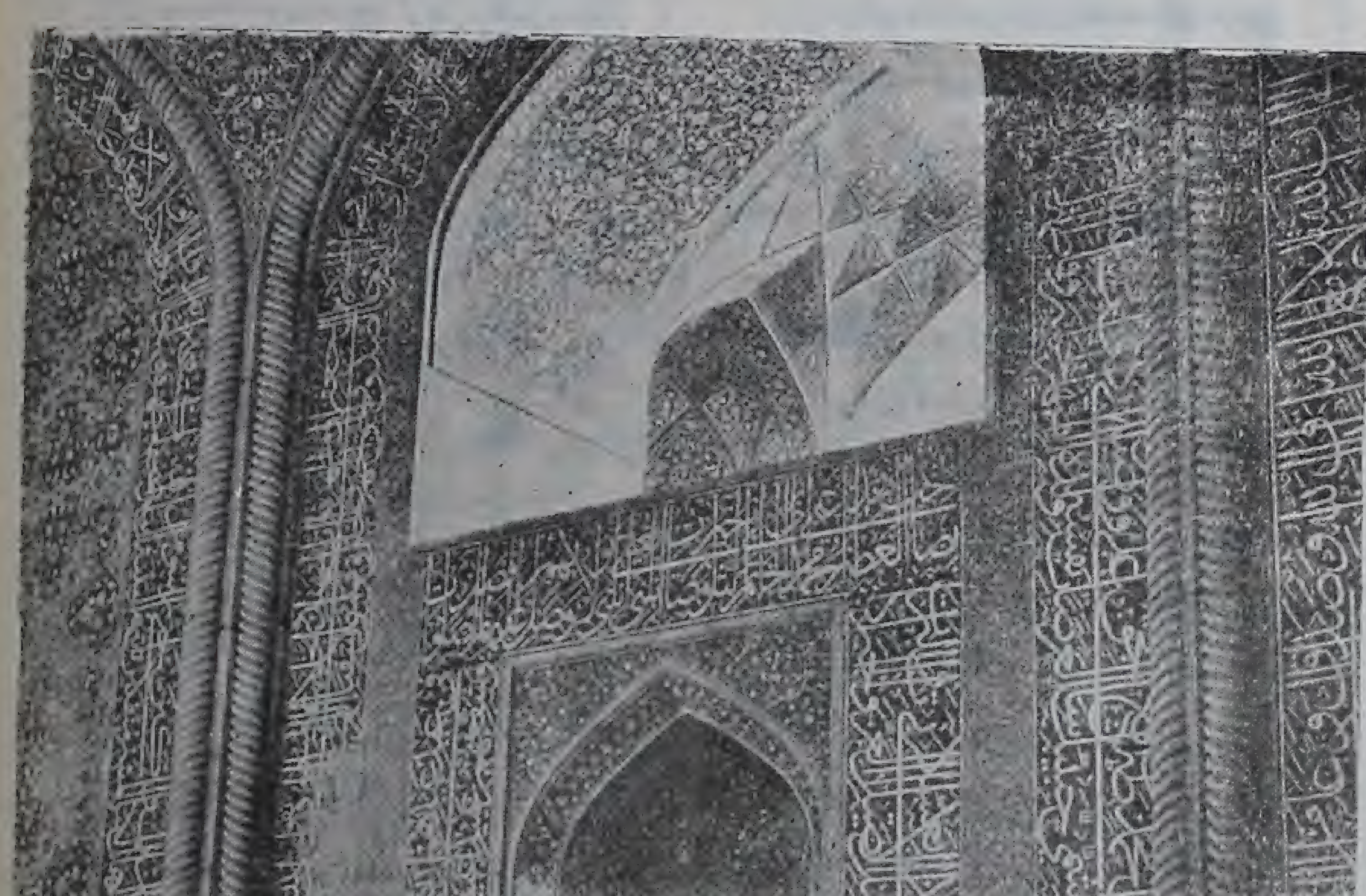
که‌معرق وخشتی‌است از ممتازترین ونفیس ترین کاشیهای‌عصر صفویه‌است‌وبنای‌زیرزمین بابنای زیر گنبد یکی‌است ودروسط طاق



کاشیکاری‌طاقها و سقف مسجدشاه بارنگها ونقشهای بسیار عالی (از زمان شاه عباس کبیر)

زده‌اند که قسمت تحتانی و فوقانی جدا شده است در دور گنبد دو کتیبهٔ ممتاز از خط علیرضای عباسی است . پنجره های بسیار ممتاز در دوره گنبد دارد از کاشی خوش رنگ و محوطه زیر گنبد در اثر ارتفاع گنبد قدری تاریک‌است. این مسجد رابعد ازاتمام شاه عباس دیده واورا خوش نیامده وبعد بکار مسجدشاه‌اشتغال جسته ودر کتیبهٔ ایوان مدخل مسجد شیخ لطف‌الله بخط علیرضای عباسی بخط رقاع چنین نوشته شده‌است:امر بانشاءهذاالمسجدالمبارك السلطان الاعظم والخاقان المكرم محیی‌شیم آبائه الطاهرین ومروج مذهب الائمة المعصومین ابوالمظفر عباس الحسینی‌الموسوی‌الصفوی بهادرخان خلدالله تعالی ملکه وجری‌فی‌بحار امانیه فلکه بمحمد و آله الطیبین‌الطاهرین المعصومین صلوات‌الله علیه وعلیهم اجمعین کتبها علی رضا العباسی ۱۰۱۲ و دروسط بالای در بخط نستعلیق نوشته شده (مایهٔ محتشمی خدمت اولاد علیست) و در داخل گنبد کتیبهٔ کاشی معرق بخط باقر دیده میشود وکاشی‌کاری این‌مسجد بموجب آنچه دردرومحراب نوشته شده عمل محمد رضا بن استاد حسین بناء اصفهانی است بسال ۱۰۳۸ ودرفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌آمده‌است: مسجد شیخ لطف‌الله : محل: میدان شاه؛ از بناهای شاه عباس کبیراست و کاشیهای درون گنبد از نفایس هنری عهد صفویه. تاریخ بنا: ۱۰۱۳ / ۱۰۲۸. ورجوع به اصفهان ص ۱۰۲ تألیف نورصادقی‌شود

میدان‌شاه . همان‌میدان نقش‌جهان است که درمسجد شاه درجنوب ودرمسجد شیخ لطف‌الله‌درمشرق‌واز آن‌عمارت‌عالی‌قاپو درمغرب ودرقیصریه‌درشمال بدان‌بازمیشود؛میدانی‌است بزرگ‌وقبل‌ازصفویه‌چون‌درمجاورت‌آن‌باغی معروف بباغ نقش جهان بوده ازینرو آن میدان را میدان نقش جهان گفتند و بعداً درزمانی‌که شاه‌عباس اصفهان رامقرسلطنت قرارداد وبساختن عمارات در اطراف آن



کاشیکاری شگفت انگیز فضای زیر گنبد مسجد شیخ لطف‌الله در اصفهان .

پرداخت‌بمیدان‌شاه معروف‌شد، طول‌میدان ۵۰۰ متر وعرضش ۱۴۰ متر وتقریباً ۷۰ هزارمتر مربع مساحت دارد و در شمال و جنوب هرطرف دومیله سنگی بزرگ نصب است که ازقدیم‌الایام مانده وبجای دروازه سردر نقارخانه میگفته‌اند در آنجا است و درطاق آن نقاشی‌ممتازی برروی گچ‌موجود است که جنگ شاه عباس باازبکهارانمایش میدهد ومحوطهٔ جلو سردر ازطرف مغرب به بازار کفش دوزها و از مشرق بمدرسه

برای چوگان‌بازی بوده‌است(۱) و دراین میدان چراغانیهای معتبر میشد که بقول شاردن شمارهٔ‌آنها به پنجاه هزار چراغ در جشنها میرسیده واساساً میدان برای‌نمایش وسان‌قشون بوده‌است . ونیزشاردن‌میگوید: درمقابل‌عالی‌قاپو دردوطرف ۱۱۰ پانردهٔ چوبی وجودداشته که ۱۱۰ عدد توپ‌چدنی سبزرنگ در آنجا گذارده بودند. بگمان نویسنده عدد ۱۱۰ را بمناسبت نام‌علی که بحروف ابجد ۱۱۰ میشود انتخاب کرده بودند چه‌تعصب شیعیگری شاه‌عباس اول‌را برآن میداشته‌ورنگ سبزرابملاحظه‌سیادت خود انتخاب کرده بوده است و بعضی از توپهای جزیرهٔ هرمز متعلق باسپانیولیها درآنجابوده که قشون ایران‌آنهارا تصرف کرده‌بودند . دورمیدان تمام درخت دارد و باشجار چنار ونارون مزین میباشد وچندین راه دارد که ازهمه دائرترآنستکه ازخیابان جلو عمارت چهل ستون میگذرد و بازار مسگرها راکه فعلا طاق آن برداشته شده می‌پیماید وتقریبا شمال‌میدان را قطع‌میکند وبخیابان‌نوبنیادی میرسد که باحمدآباد باید برود (ازگاهنامهٔ تهرانی سال ۱۳۱۲)و رجوع به‌اصفهان ص ۶۲ تألیف نورصادقی شود.

قیصریه . ـ در سمت شمال میدان بازار قیصریه واقع است وسردر بزرگی که‌آنرا

(۱) رجوع‌به کتاب شاردن شود.

ملاعبدالله منتهی‌میشود وبازار قیصریه بازار بزرگی است که دکانهای تجار در آنجا است .

عمارت عالی قاپو . عمارت مهمی است که درسمت مغرب میدان شاه واقع است و ازابنیهٔ سلاجقه وتیموریان می‌باشد که‌صفویه آنرا حفظ کرده وبر آن بنایی افزوده‌اند وباید اصل‌بنا ازرمان سنجر وملکشاه باشد قسمتی ازجلوعمارت اصلی را که گویا وقتی تکان برداشته بوده شاه عباس اول‌بنا کرده که درطبقهٔ دوّم آن ستونهای چوبی قطور نصب کرده وطاق آنرا از قطعات چوبهای کوچک قاب سازی کرده‌اند و باصطلاح اصفهانیان خاتم سازی شده‌است: درعمارت عالی‌قاپورا شاه عباس از صحن نجف آورده ویک درذیقیمت برای صحن نجف برده‌است واین درمورد احترام بوده و هست که‌هنوز هم درروز بیست ویکم رمضان که شهادت حضرت علی امیرالمؤمنین علیه السلام است مجاور این‌در حلوا بعنوان نذور میپزند و زمان صفویه‌هم فوق‌العاده بدین دربمناسبت انتساب حضرت امیر علیه‌السلام احترام میکردند وخود شاه هم چندین ذرع بدر مانده از اسب پیاده میشده‌است. این عمارت سه‌طبقه است و هریک دو طبقه کوچک اطاق دارد که جمعاً ٦ طبقه عمارت است و ۱۱۷ پله تا پنجمین طبقه عمارت میباشد و از کف میدان‌تاسقف ایوان‌بزرك عالی‌قاپو ۳۳متر وازسطح بام طبقه‌بالا تاسطح‌میدان ٤۸ متراست، ایوان بزرگی که ستونهای بزرگ دارد در۲۸ مترارتفاع واقع گشته ویک حوض مسی در میان ستونهاست که آب ازآن فوران میکرده و مشهور چنین است که منبع این حوض از کوه صفه بوده است که‌بوسیلهٔ لوله‌آب بدانجا میآمده‌است مانند حوض مرمر ایوان چهل ستون: ولی درموضوع چهل ستون شاید بتوان تصدیق کرد که از هزار جریب بوده‌است اما منبع حوض عمارت عالی‌قاپورا گویاچاهی تشکیل میداده است وبعد بواسطهٔ تلمبهٔ که در آن ایّام بوسیلهٔ دمیدن آب را بالا میداده‌اند حوض را پر آب میکرده‌اند .

در این عمارت اطاقهای متعدد بزرگ و کوچک میباشد که در تمام گچبریها و نقاشیهای ممتاز بکاررفته و بخصوص ازهنر علیرضای عباسی برروی گچ چند کارخوب صورت انسان در ایوان در زیر ستونها مقابل حوض مسی بجای مانده ویک‌ناودان طلا هنوز باقی است که آب حوض که سر ریز میکرده‌ازآن ناودان بخارج میریخته است. انسان از کثرت اطاقها و گچبریهای این بنا تعجب میکند ودر طبقهٔ پنجم‌چندین اطاق است که از ابنیهٔ سلاجقه میباشدتمام گچبری تو خالی بشکل جایگاه بُتری و شیشه و جامهای شراب است که معروف به اطاقهای حبس صوت میباشد و میگویند که در این اطاق موسیقی دانان مینواختند و درهارامی بستند وبعد چون درهارامیگشودند تامدتی صدای آواز وساز شنیده میشدچون هراطاق زوایای بسیاردادر بطوریکه ازیك ذرع از کف اطاق ببالا تاطاق تمام گچبری توخالی است از این جهت چون صدا کنید انعکاس رخ‌میدهد وهوا تموج پیدا میکند ومعروف است که در اوایل مشروطیت به سالهای ۱۳۲۵ - ۱۳۲٦ که اصفهان را بختیاریها فتح کردند درآن اطاقهادریکی اززوایا تسبیح مروارید نفیسی پیداشد که یادگار ایام صفویه بوده‌است. ازبام طبقه‌تا عرشه ٤ذرع ونیم است که بام ششمین طبقه میشود وازآنجا اصفهان بخوبی پیداست و شاه سلیمان‌نیزدراین‌بناتصرفاتی کرده‌است‌و میگویند این عمارت را عالی‌قاپو درمقابل باب‌عالی‌عثمانی‌هانام گذاردند یعنی‌دربزرك. در مجاورت عمارت عالی قاپو نیز عماراتی موجودست که قسمتی ازحرمسرا بوده‌است ودرخورشید درهمان عمارات را میگفتند و از غرایب نجاریها یکی سقف بندی طاق ایوان عالی قاپو است که بوسیله چوبهای بزرگ ستونهارا درطاق کلاف کرده‌اند. (از گاهنامه‌طهرانی‌سال۱۳۱۲) ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است:

عالی‌قاپو:میدان شاه.بامرشاه‌عباس‌اول‌صفوی ساخته‌شده وشاه سلیمان درآن تعمیر کرده ارتفاع بناتاسطح‌بام ٤۸متراست تاریخ بنا ۱۰۳۸/۹۸۵ و رجوع به اصفهان ص۵۷ تألیف نورصادقی شود .

قصرچهل‌ستون . از میدان شاه که بطرف دروازه دولت میروند باغی بزرگ وعماراتی بهم‌نزدیک باسامی‌مختلف‌مشاهده میکنید، این‌عمارات‌سلطنتی بنامهای‌مختلف بوده ودرروزگارهای مختلف بناگشته‌است مثلا عمارت تیموری که جلوتراست از ابنیه عصر تیمور مغول میباشد که در جلو آن عمارت حوضی‌است وازطرف شمال بخیابان عمومی باغ‌مشرف گردیده وازطرف مغرب وصل بباغ چهل ستون‌است. ودیگر عمارت چهل‌ستون که در باغی مستطیل از مغرب بمشرق واقع گشته واین باغ ازطرف‌شمال بانرده‌های چوبی بخیابان متصل است و از طرف غربی نیز بخیابانی منتهی میشود که از دروازه دولت می‌آید وسابقاً دری‌ازباغ آنجا بوده‌وفعلادربزرگ‌آن ازطرف‌شمال است، عمارت از زمین قریب یك‌متر بالاتر ساخته‌شده‌و درجلو رو بمشرق ایوانی است بزرگ که دارای ۲۰ عدد ستون چوب کاج بشکل کثیرالاضلاع وارتفاع سی قدم میباشد ، انتخاب چوب کاج برای محفوظ ماندن ازموریانه بوده و سقف این ایوان تمام باقابهای کوچک خوب بسیار ظریف قاب‌سازی شده‌است و الوان بسیار خوش با تذهیب درقسمتهایی دیده میشود ویك‌حوض مرمر در وسط ایوان زیرطاق که ازچهار زیرستونی سنگ که بشکل شیر حجاری گشته آب درآن میریخته است، وصل باین ایوان یك‌ایوان آیینه‌کاری ممتازاست که‌از آن باطاقهای مجاور وتالار بزرگ در باز کرده‌اند و اطاقهای دو طرف شمالی و جنوبی میباشد یعنی در برخی رو بشمال و برخی روبجنوب باز میشود درمقابل ایوان بزرگ حوضی مستطیل است و دراطراف آن فواره‌هایی‌بوده که بعضی ازآنهاموجود میباشد این عمارت را بملاحظهٔ آنکه ۲۰ ستون دارد و عکس بیست‌ستون هم درآب میافتد چهل ستون نامیده‌اند یاآنکه از راه مبالغه و کثرت چیزیرا که بخواهند برسانند بعدد چهل تعبیر میکنند و یاآنکه سلاطین صفویه بتقلید سلاطین هخامنشی قصر چهل ستون در مقابل تخت جمشید ساخته‌اند ودر قزوین نیز عمارت چهل ستون بوده است. ایوان بزرگ از طرف شمال و مشرق و جنوب باز است و از طرف مغرب بمدخل تالاربزرگی متصل گشته‌است تالارسه‌گنبد دارد وازطرف شمال وجنوب درهای آن‌به‌باغ میخورد، این تالار به‌گچبریهای ممتاز لاجوردی‌وطلاکاری مزیّن است وتمام‌بدنه ازاره، سنگ مرمر است و بالاتر از آن صورتهای مختلف بر روی گچ با رنگ و روغن ممتاز کشیده شده است وبالاتر ازآن شش مجلس بزرگ است سه‌درطرف‌مغرب و سه در طرف مشرق تالار که بزیر هلال طاقها منتهی‌میشود وآن مجالس عبارتنداز مهمانی همایون شاه هندی در دربار شاه شاه‌عباس دوم، ومجلس بزم‌خان ازبک ، و جنگ شاه عباس اوّل با ازبکها . و دیگر مجلسی ازشاه تهماسب ، واین چهارمجلس اصلی‌است که در زمان صفویه ساخته شده است ودومجلس دیگر الحاقی است که دو دهنهٔ تالار را گرفته و روی آنهارا نقاشی کرده اند یکی جنگ نادر شاه باهند و دیگری از کریمخان زند است که معلوم میشود در زمان بعد بتقلید سلاطین سلف صورخودرا در آن اطاق نقش کرده‌اند و نیز پردهٔ ازصورت ناصرالدین شاه قاجاردر این اطاق موجوداست. تاجگذاری شاه‌عباس دوم درهمین تالارشده واین تالار اختصاص بسلام داشته و تخت مرصع سلاطین صفویه درهمین اطاق بوده است واز اتفاقات نیکو آنستکه این بنا واطاق که معروف بتالار طنبی‌است محفوظ مانده واطاقهای‌اطراف آن تمام نقاشی‌های خوب داشته درزیر گچ پنهان بوده است واخیراً آنهارا تقمیر کرده واغلب صورتها را سالم از زیر گچ بیرون

بیرون آورده‌اند ودر ایوان شمالی وصل بتالار چندین صورت ازاروپائیان دیده میشود که بالباسهای زمان لوئیها کشیده شده و آنها اغلب صورت سفرای خارجه است.

اززیر ستونی‌های سنگ یك‌پارچه که چهار عدد درزیر ایوان نصب است یکعدد هم در باغ دیده میشود که بیکار افتاده است وقطعاً بجای فواره بوده‌است وعمارت چهل ستون درشب ۲۱ رمضان ۱۱۱۸ قمری در زمان سلطان حسین صفوی آتش گرفت وشعر ذیل ماده تاریخ آن حریق است:

هزارویکصدوهیجده زهجرت نبوی
گذشته بود که آتش بچلستون افتاد

ودراین حریق میگویند ۲۰ ستون دیگر وقسمتی از عمارت سوخت و سلطان حسین بعقاید سخیفی که داشته از اطفاء حریق جلو گیری نکرده و گفته‌است بگذارید بسوزد این بلائی است نازلشده باید رفع شود ، سقف بندی آن ایوان واقعاً تماشا کردنی است زیرا در آن چه‌چوبهای محکم بکاررفته وهمیشه در مورد خطر حریق است چه بماندن عدم مراقبتی ممکن است بسوزد. آب حوضهای عمارت چهل‌ستون تمامی ازبالای هزارجریب میامده بطوریکه حوضهای خیابان چهارباغ را پرمیکرده و بعد درعمارت چهل ستون جستن میکرده‌است زیرا منبعش بسیار بالاست بنای عمارت چهل‌ستون ازروی تحقیق بعد از شاه عبّاس اول است و آنچه معروف است عمارت چهل‌ستون وهشت‌بهشت را شاه‌عباس دوم بنا کرده‌است. در طرف جنوب شرقی عمارت چهل ستون یك برج مضلع هشت گوش پنج طبقه است که طبقهٔ بالای آن باریکتر میباشد و برای گردش و تفریح و تماشا بوده‌است ومیگویند درزمان منوچهر خان معتمدالدوله که حکومت اصفهان را داشت سیدباب را درین عمارت محبوس داشتند.

ودیگر از باغها **باغ کاج** است که ازطرف شمال‌شرقی بباغ‌چهل‌ستون وازطرف‌مشرق بیك‌خیابان فرعی‌وصل‌میشود (که آن نیز به پشت عالی‌قاپومیرود) وچون دارای کاج است بدین نام خوانده شده است و ظل‌السلطان درزمان حکومت در آنجا میزیسته است و دارای عمارتی نیزهست.

تالاراشرف : ازباغ که گذشتیم بعمارتی میرسیم که بتالار اشرف معروف است این عمارت را اشرف‌خان افغان درزمان‌حکومت خود دراصفهان بنا کرده‌است وفعلا دواطاق ویك‌تالاردیده می‌شود که بسیار مجلّل است است گچبری برجسته لاجوردی وطلا کاری آن بهیچوجه شباهت بکاراوایل صفویه‌ندارد وطرز مخصوصی است بسیارخوش . ودرهای آن روبجنوب بباغچه بازمیشود که‌درعلیحدهٔ فعلا بخیابان فرعی دارد. تالار این عمارت بالاخانه‌های کوچك دارد ودرزیر گنبددر وسط قسمتی مقرنس از گچ ساخته شده که مذّهب و منّقش است ویك ترنج دروسط آن ازطلاکاری خالص میباشد واساساطرز نقاشی و گچبری این تالار با ابنیهٔ صفویه فرق دارد ودر آنجا چند قطعه از گچ پخته دیدم که گویا متعلق بعمارت هفت‌دست‌بوده است (وشرح این‌قبیل گچ پخته در کلیسای ونك خواهدآمد (ازگاهنامه طهرانی‌سال ۱۳۱۲)ودرفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌آمده است: چهل ستون : محل : خیابان سپه در ۱۰۵۷ بامرشاه‌عباس ثانی ساخته‌شده و در ۱۱۱۸ قسمتی از آن سوخته وشاه‌سلطان حسین تعمیر کرده طول ایوان ۴۷ وعرض ۱۷ متر. تاریخ بنا ۱۰۵۷

یکی‌ازنویسندگان در بارهٔ عمارت چلستون مینویسد :عمارت چهلستون از آثارجاویدان شاه عباس بزرگ است که در وسط باغ دلکشی موسوم بباغ نقش جهان بنا شده است ، ظاهراً باغ نقش جهان از آثار شاه اسمعیل اول است . این باغ بشکل مربع مستطیل از مغرب بمشرق کشیده شده از طرف شمال بانرده‌های چوبی ظریفی به ـ خیابان مشرف و ازطرف مغرب به خیابان دروازه دولت متصل است. سردراصلی باغ درخیابان شمالی است که‌اگر ازاین دروارد باغ شویم بقصر زیبا و بی نظیری هدایت خواهیم شد که بعمارت چهل‌ستون معروف است. تاریخ بنای چهل ستون محققاً معلوم نیست ظاهراً شاه‌عباس آنرا دراواخر سلطنت خودبین‌سنوات ۱۰۲۶ و ۱۰۳۶ بنافرموده است و اکثر نقاشیها و تصاویر آن یادگار قلم‌توانای مولانا مظفرعلی نقاش شهیرعصر صفوی است و اسکندربیك هم در تاریخ عالم‌آرا این‌مسئله‌را تایید کرده ومینویسد: « تصویر دولتخانه همایون ومجلس ایوان چهل‌ستون طراحی مشارالیه (مولانامظفر ـ علی) واکثر نگاشته ارقام زرین فام است . بنای‌ساختمان‌چهل‌ستون برروی صفحه‌ایست که تقریباً ۷ سانتیمتر ازاراضی مجاورش بلندتراست و در جلوآن یعنی رو بمشرق ایوان بزرگی‌است بطول ۳۷ وبعرض ۱۹ متر که درآن بیست‌عدد ستون ازچوب کاج که‌بشکل کثیرالاضلاع ومدور بارتفاع ۳۰ قدم ساخته شده قرار داده‌اند که در دوره آبادی زرین و با نقوش وآینه‌های کوچك آرایش یافته‌بود . سقف ایوان آراسته با نقوش وآیینه‌های کوچك رنگارنگ است که با نهایت استادی و عظمت بدست هنرمند ترین مهندسان و نقاشان ساخته و پرداخته‌شده‌است قطرودوام‌چوبهاوسقف‌بندی آنهاحقا مایه‌اعجاب‌است. مسلماً انتخاب‌چوب کاج بجهت‌استحکام آن‌بوده که دراعصاربعد ازتعرض آفات‌مصون ماند کف‌ایوان ازآجر مفروش ودروسط آن حوضی بنا شده‌است که پای شویهای آن از سنگ مرمراست ودر ٤ گوشهٔ آن چهار زیرستون سنگی که آنهارابشکل شیرهای بالداری تراشیده‌اند قراردارد هرستون ٤ کله شیردارد که در زاویهٔ مقابل‌آن شیرتمام‌تنه و دوزاویه مقابل دیگر دوشیرسرپا نشسته هستند .

این شیرها بطورمخصوصی حجاری شده‌اند. (چنانکه دوشیر بایك‌سر نشان داده‌میشود تاریخ‌حجاری این شیرها محققاً معلوم‌نیست بعضی آنهارا بدوره هخامنشیان و عده‌ای بعهد اشکانیان و جمعی بعهد ساسانیان و زمان خسرو پرویز و جمعی بدوره صفویه نسبت میدهند و احتمال قوی میرود که از دوره ساسانیان باقی مانده باشد . حوض مزبور درمیان‌این ٤ستون که‌دارای پایه‌های منقش‌ازشیرهستند قراردارد که درروزگار آبادی ازاین شیرها آب جستن‌میکرده‌است شاردن‌آن را چنین وصف میکند : « در وسط تالار سه‌حوض مرمر و سفیداست که هریك داخل دیگری قراردارد کوچکتر از همه مربع شکل بقطر یك قدم و بقیه بشکل هشت گوش دروسط آن قراردارند. درجانب غربی این ایوان متصل بآن ایوان کوچك دیگریست که دوستون شبیه به ـ ستونهای فوق دارد و سقف آن‌نیز باآینه کاری و حواشی با خاتم کاری و آینه‌های کوچك مزین‌است‌ازاره‌های ایوان بامرمر وگل وبوته منقش است در دوطرف ایوان دو اطاق قرار دارد که سابقاً با تابلوهای نقاشی نفیس وازاره‌های رنگ‌آمیزی شده بوده‌است و اکنون اغلب‌آنها از بین رفته است، هریك از این اطاقها بسه‌طرف در دارند ایوان مزبور دارای شاه‌نشینی است که سقف بلند ومذهب و حاشیه‌های نفیس وتابلوهای کوچك زیبای‌آن که خوشبختانه سه‌تای‌آنهادرطاقچه‌های دوطرف سالم‌مانده مورد توجه‌است . سه دربزرگ که وسطی وسیعتراست بیننده را ازاین شاه‌نشین به ـ تالاربزرگی که طول‌آن ۲۱ متر و عرض آن ۱۱ متر ودارای سه گنبد است هدایت میکند . شاردن سابق الذکر ازاره های تالارچهل‌ستون را از مرمرمنقش و طلایی نوشته وپنجره‌های آنرا ازبلور الوان ثبت کوده‌است،متأسفانه‌دردوره‌های بعداینگونه گوهر گرانبها چنان دستخوش آسیب و جهالت مردم و حکام غرض‌ورز قرار گرفته که اکنون هیچ اثری از آنها باقی نمانده است گنبد وسطی تالار چهلستون با زمینه سیاه نقاشی شده وازدوطرف باآبی سیر و گل وبوته‌های زرین زینت یافته‌است. دورا دورتالار بفاصله یکمتر ازکف اطاق‌باگچ مزین‌شده وکمی بالاتر ازآن ۲٤ صورت مختلف ممتاز که‌درحال عیش‌ونوش وسرور ونشاطند روی گچ بارنگ وروغن طراحی

شده و بالاتر از آن صورتها شش مجلس بزرگ بطول ۵ وعرض ۳ تا ۴ متر نقاشی شده است که سه مجلس درطرف مغرب وسه مجلس دیگر درسمت مشرق تالار که بزیر هلال طاقها منتهی میشود قرار گرفته است.

قسمتی ازاین نقاشیها متعلق بدوره صفویه و قسمتی نیز مسلما مربوط بدوره های بعد وحتی پرده ای از کریم خان زند است ودر قسمت انتهایی یکی ازپایه‌های گنبد وسطی صورتی ازناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳) کشیده‌شده‌است. درهمین تالار چهاربخاری موجوداست که سابقاًبصورت زیبایی رنگ آمیزی شده بود و اکنون ازبین رفته‌است عمارت چهلستون محل انجام دادن مراسم تشریفات بارشاهی بودوتخت مرصع سلاطین صفویه درهمین تالار قرار داشته است.

دردوطرف شمالی و جنوبی تالار دوایوان کوچکتراست که هریك چهارستون چوبی وسقف چوبی دارد. طاقچه ها و بدنه های آنها از نقاشیهای بسیار ممتاز وعالی‌مستور ومنقوش است. چندین صورت ازاروپاییان در اینجا دیده میشود که با لباسهای قرن ۱۷ میلادی ترسیم شده و ظاهراً صورت سفرایی‌است که بدربارایران دراین‌تاریخ‌رفت وآمد داشته‌اند. معروف‌است که‌نقاشی‌های مزبور کار هلندیهاست محمد بیك فرصت اصفهانی شاعر معاصر شاه عباس دوم نیزدر قصیده غرایی که در وصف چهل ستون سروده باین نکته اشاره میکند:

عکس آیینه‌اش بجلوه گری
میکند دیو را بشکل پری
در و دیوار گشته رنگارنگ
همه تصویر های کار فرنگ

دورادور عمارت چهلستون را جوی سنگی احاطه کرده بود که در قدیم فواره هایی به فواصل معین داشته واکنون آثارمختصری از آن باقی مانده است، در مقابل عمارت چهلستون استخر بزرگی بشکل مربع مستطیل ازمشرق بمغرب قرارداد که‌عکس عمارت و ستونها در آن منعکس است بعضی وجه تسمیه چهلستون را بهمین جهت میدانند ولی عده‌ای ازمحققان معتقدند که چهلستون پنج‌ردیف هشت ستونی داشته که در شب ۲۱ رمضان سال ۱۱۱۸ در عهد سلطنت شاه‌سلطانحسین(۱۱۰۶-۱۱۳۵) قسمتی ازعمارت وستونها طعمه حریق گشته و۱۸ ستون بطور سه ردیف شش ستونی باقی‌مانده‌است.

شاعری‌تاریخ‌حریق‌چهلستون‌راچنین گفته‌است:

هزار و یکصد و هیجده زهجرت نبوی
گذشته بود که آتش بچلستون افتاد.

شاه سلطانحسین در آغاز پادشاهی بتعمیر و ترمیم آن فرمان داد ولی عمارت مزبور دردوره قاجاریه‌براثر بی‌مبالاتی وعدم علاقه وبی کفایتی بعضی‌ازمأموران‌دولت روبویرانی نهاد حتی روی بعضی از تصاویر و نقاشیها ونقش و نگارهای این خجسته بنارا که در نوع خود بی‌نظیر و معرف درجه تمدن و لیاقت مردم‌ایران عصر صفوی‌است با گچ مستور کرده‌اند، شاعر عارف قزوینی قطعه زیررا ازروی تاثرات ملی دراینموردساخته است.

خرابئی که بدل کرد والی حسنت
باصفهان نتوان گفت‌ظل‌سلطان کرد
چوجغد برسرویرانه‌های شاه‌عباس
نشست‌عارف وامنت‌بگورخاقان کرد

خوشبختانه در بیست سال اخیر خصوصاً درعهدسلطنت رضا شاه فقید باتأسیس‌اداره کل باستانشناسی وتوجه شدید بحفظ مآثر پیشینیان واحیای آثار ملی وتاریخی کشور تعمیرات کلی درعمارت و باغ چلستون بعمل آمده و از انهدام و ویرانی آن جلوگیری کرده‌اند. و رجوع باصفهان ص ۸۱ تألیف نورصادقی‌شود.

چهار باغ یاچهارباغ عباسی. امروز جز خیابانی که موسوم‌بخیابان‌چهارباغ‌است اثر دیگری از باغها نمانده است واین خیابان شمالی و جنوبی است که از دروازهٔ دولت آغازوبه‌پل‌سی‌وسه‌چشمه‌اللهوردی‌خان منتهی میشود.طول خیابان قریب ۱۵۰۰ ذرع و مرکب‌از یك‌خیابان در وسط‌برای پیاده‌رو و دوخیابان دردو طرف برای‌عبور نقلیه و دو پیاده‌رو در مقابل دکاکین است و تمام بدرختهای چنار ونارون مزین بوده است لیکن بعدها آن درختها را بریده و بجای آنهادرخت‌های دیگر کاشته‌اند ولی هنوز از درخت‌های سیصد سال قبل چند درخت چنار بجای مانده که در مجاورت مدرسه چهار باغ دیده میشود و نهرآب از دو طرف جاری میگردد ودو کنار خیابان سنگفرش‌های ممتاز داشته است که هنوز از آن قبیل‌سنگهایافت میشود طرح‌خیابان چهارباغ از شاه‌عباس اول است که چون‌در سال ۱۰۰۶ هجری‌اصفهان را مقرسلطنت قرار داد مطابق شرحی که اسکندربیك‌در تاریخ عالم‌آرا مینویسد این خیابان را با چهار باغ در دو طرف احداث کردومقابل هرباغی حوضی ساختند که آب در آن فوران‌میکرده و دروازه‌دولت که فعلااثری از آن باقی نیست از قدیم‌الایام این نام را داشته و بجای درباغ‌بزرگ وسیع‌نقش جهان بوده است ومثل این است که باغ نقش جهان از میدان شاه شروع میشده و بدروازه دولت منتهی‌میگردیده وتمام‌قسمت عالی‌قاپو وچهل‌ستون وهشت‌بهشت‌جزوآن بوده است واز طرفی ببازار رنگرزها و حمام خسروآغا منتهی میشده است و شاه عباس‌دوم‌آن باغ را خراب کرد ومیدانگاه ساخت و کسبه را بمیدان جدیدشاه وبازار-های اطراف آن‌نقل داد.

چهار باغی‌را که در دو طرف این خیابان بوده چهار باغ کهنه و چهارباغ شاه‌عباسی میگویند وبدین‌اسامی خوانده میشده‌است: باغ‌مستمند که درطرف غربی خیابان بوده است وفعلا کارخانه‌مسیوشونمان درمحل‌آن واقع است. وباغ‌تخت باغ وشیرخانه. وباغ فتح‌آباد که از آن باغها اثری نیست و تمامی دکان‌وخانه‌شده‌است. درطرف شمالی خیابان که مجاور دروازه دولت است، قصر جهان نما بوده که خراب‌شده است.وقسمتی از صفحهٔ ۳۷۲ کتاب تاریخ عالم‌آرا طبع طهران در اینجا برای مزید اطلاع نقل میشود:

«وازدروب شهریکی دروازه در حریم باغ نقش‌جهان واقع وبدرب دولت‌موسوم‌است ازآنجا تاکنار زاینده‌رود خیابانی احداث فرموده چهار باغی‌درهر دوطرف خیابان و عمارات عالیه در درگاه هر باغ طرح انداختند». ودر تاریخ طرح چهار باغ این شعر را اسکندربیك ضبط کرده است:

عجب‌چارباغی است بهجت‌فزا
گرش ثانی خلد گویندشاید
چوتاریخ‌آن‌دل‌طلب کرد گفتم
نهالش بکام دل شه برآید.

که میشود ۱۰۰۵ وباسال۱۰۰۶ تاریخ‌فرق دارد ومعلوم میشود دراواخر سال ۱۰۰۵ بطرح مشغول شدند وهمان اوایل ورودشاه عباس باصفهان‌بوده‌است که اشتغال‌جسته‌اند ورسماً در سال ۱۰۰۶ اصفهان پایتخت گردیده است. ورجوع به‌اصفهان ص ۲۴ تألیف‌نورصادقی شود.

هشت بهشت:

باغ وعمارتی در سمت شرقی‌چهارباغ‌تقریباً در وسط بوده که شاه عباس‌دوم ساخته‌است و فعلا هیچ اثری ازآن نیست وقطعه‌قطعه باغ آنرا فروخته وخانه‌ودکاکین کرده‌اند این باغ از یك طرف بباغ چهل ستون مشرف بوده و حالیه یك عمارت از عمارات هشت بهشت باقی است که در دست بانوی عظمی خواهر میرزای ظل‌السلطان میباشد گرچه این عمارت را ندیده‌ام ولی از قرار مسموع مانند سایر عمارات صفویه از گچبری و خاتم‌سازی‌ونقاشی مزین گردیده ویك‌حوض مرمر معروف بحوض مروارید در آنجا است که از عمارات خارج شهر صفویه بدانجا نقل گردیده است وبواسطه حجاری زیبایی که در آن شده آب مانند دانه‌های مروارید از آن میآید و از این سبب بحوض مروارید خوانده شده است این عمارت نیز از آثار تاریخی محسوب میشود و بر دولت فرض است که آنقسمت را از ملك شخصی خارج سازد زیرا این قبیل ابنیه مال مملکت است وتعلق بشخص

نمیتواند داشته باشد خاصه آنکه از املاك خالصه‌هم باشد(ازسالنامه‌تهرانی‌سال ۱۳۱۲) و رجوع‌باصفهان ص ۷۲ تالیف نورصادقی شود .

پل‌اللهوردی‌خان.(۱) این پل یکی از پلهای روی زاینده‌رود است که معروف به‌سی‌وسه چشمه شده ودر جنوب خیابان چهارباغ میباشد بنای‌آن از اللهوردی‌خان است این‌پل دو طبقه میباشد وطبقه اولی که مجرای آب است از وسط طاقها بهم راه دارد و شاه‌نشین‌های مختلف ساخته‌اند که اگر انسان در یکی بایستد تمام پیداست‌و مانند این‌است که یك چشمه دارد در زمان قدیم چهل‌چشمه‌تمام داشته است وفعلا هفت چشمه‌آن‌خراب گشته است‌وآن‌هفت‌چشمه‌از طرف شهر نیست بلکه از طرف خارج شهر است که بجلفا میرود ومعلوم است که سراشیبی تندی در آنجا دارد درصفحه ۴۷۳ تاریخ عالم‌آرای عباسی چنین‌نوشته شده است: (وپل عالی مشتمل برچهل‌چشمه بطرزخاص‌میان گشاده که در هنگام‌طغیان آب درکل یك‌چشمه بنظرمیآیدقراردادند که برزاینده‌رود بسته شده) .این‌پل مابین سالهای ۱۰۱۰ و۱۰۲۰ ساخته شده و در سال ۱۰۲۵ کامل بوده ودر ۱۰۱۰شروع نشده بوده است . طول پل از سیصد متر بیشتر وعرضش ۱۲ متر است واز طبقه تحتانی بفوقانی باپله‌هایی راه دارد و در طبقه فوقانی ایوانی طولانی است واطاق چندی دارد و از این طبقه نیز بوسیلهٔ‌پله‌ها ببام میتوان رفت ومعبر پل مانند راهروی است که از دو طرف غربی و شرقی‌مسدود است .

چهارباغ بالا. از پل اللهوردی‌خان که خارج میشوید باز خیابانی ممتد است‌تاپای کوه صفه که نیز مشجر بوده است واینك قسمتی ازآن درخت دارد ودر اطراف‌آن باغهایی اعیان زمان شاه عباس ساخته‌بودند بطوریکه صاحب‌عالم‌آرا عباسی در صفحه ۳۷۳ میگوید:

« وازکنار رودخانه‌تاپای کوه جانب‌جنوبی شهر انتهای خیابان قرارداده اطراف آنرا برامرا واعیان دولت قاهره قسمت فرمودند که هر کدام باغی طرح انداخته ودردرگاه باغ عمارتی مناسب درگاه وساباط رفیع و ایوان بالا خانه‌ها ومنظره‌ها درکمال زیب وزینت‌ونقاشیهای‌بطلاولاجوردترتیب‌دهند» .

این‌خیابان معروف به‌چهارباغ بالا است که در اطراف آن چنارها و نارون بوده و از بوته‌های گل‌محمدی معطر میگردیده و از درختهای قبل از زمان صفویه یك چنار بزرگ توخالی درنزدیکی باغ زرشك در کنار خیابان دیده‌میشودوفعلا راه اصفهان بشیراز از این خیابان است وباغ‌زرشك که فعلا موجود است‌ازهمان باغها بوده وصادق ملارجب (۲) در وصف‌چهار باغ بالا گفته است :

خدای عمر دهد چهارباغ بالا را
که آن نشانه بود لاله‌زارعقبی‌را

وچهار باغ بالا مقابل چهارباغ اولی است چه هرقدر درخیابان‌چهار باغ‌بطرف‌جنوب پیش میرویم‌بسمت فراز میرویم و همینطور ازپل سی‌وسه‌چشمه که خارج‌شویم‌باز‌بطرف بالا باید رفت .

باغ‌عباس آباد . که فعلا اثری از آن نیست بنام شاه عباس در منتهی‌الیه خیابان چهار باغ ساخته شده و خیابان آن قریب یك‌فرسخ است‌وبدین طریق درصفحه ۳۷۴ تاریخ‌عالم‌آرا ضبطاست (درانتهای‌خیابان باغی بزرگ وسیع‌پست‌وبلندنه‌طبقه‌جهت خاص‌بادشاهی طرح انداخته بباغ‌عباس‌آباد موسوم گردانیدند .... و تاعباس‌آباد یك خیابان باشد تخمیناً یك فرسخ شرعی] وفعلا در نزدیکی پل خواجو قسمتی به عباس‌آباد معروف میباشد وبالاتر ازخیابان چهارباغ بالا قسمتی است که آنرا خیابان هزار جریب میگویند ومعروف است که آنجا باغی بوده هزار جریب و سردرهایی داشته که تااواخر بوده است ودرحدود سال ۱۳۲۳ قمری آنرا خراب کرده‌اند و از آب منابع هزار جریب برای حوضهای چهار باغ و چهلستون لوله کشیده بودند وآب بارتفاع‌معتنابهی‌جستن میکرده است . (ازسالنامه طهرانی‌سال۱۳۱۲) .

پل‌خواجو. این‌پل بعد ازپل‌اللهوردیخان وپل‌چوبی برروی زاینده‌رود واقع گردیده وچون نزدیك بمحلهٔ خواجو میباشد به‌پل خواجو مشهور گشته‌است. این‌پل‌راشاردن بمناسبت معبر مقبره بابارکن‌الدین عارف معروف که در قبرستان تخت فولاد مدفون است بنام پل‌بابارکن‌الدین خوانده است . ونیز این پل راپل امیرحسن‌بیك میخوانند. این پل دارای ۲۱دهنه و دو طبقه میباشد طبقه زیرین‌تمام پایه‌های آن بشکل نوك مثلث بنا گشته است تامانند کشتی در مقابل فشار آب دفاع کند وزورآب گرفته شود ودرطبقهٔ زیرین تدبیری کرده‌اند که اگر تخته‌هایی در مقابل چشمه‌ها گذاشته شود آب میایستد و بدین طریق منبع بزرگی برای آب در جلوپل برای استفادهٔ‌مزارع تشکیل میدهند . این‌قسمت ازپل‌را که تمام سنگ‌است امیرحسن‌بیك‌آق‌قوینلو ساخته است . طبقهٔ‌فوقانی تمام ازآجر است‌وشبیه به‌پل‌سی‌وسه چشمه است وآن ازشاه عباس اول میباشد که طاقنمایی از طرف معبر پل واطاق وشاه‌نشین‌هایی ازدوطرف برودخانه دارد ودو اطاق بسیارخوب بانقاشی‌روی گچ هنوز در روی آن باقی است که راهروی از پل دارد ، بنای‌این پل ازغرایب‌صنعت معماری آن عصراست زیرا بسیار قشنگ و خوش منظره‌بناشده استوآمدوشداهالی شهر بقبرستان معروف‌تخت فولاد ازاین‌پل میشود .(ازسالنامه طهرانی سال۱۳۱۲).

مدرسه‌ملاعبدالله.(۳) در چهارسوق نزدیك قیصریه آخر میدان‌شاه مدرسهٔ بنام ملاعبدالله میباشد که فتحعلیشاه آنرا تعمیر کرده است مسجدی هم دارد و در جنوب مدرسه در زیر گنبدسنگی نصب است که برآن وقف‌نامهٔ از حاجی میرزامحمد بسال ۱۰۸۸ حجاری شده است .

مسجدجامع. این‌مسجد که بنام مسجد عتیق اصفهان خوانده میشوداز آثاربسیار قدیم‌است‌بطوریکه درمجاورت‌آن مسجدی بنام‌عمر عبدالعزیز عجلی هنوز برپاست ، در این مسجد صاحب‌بن عباد کافی‌الکفاة تدریس میکرده و خدابنده سلطان‌محمد بر آن بنایی افزوده و سلاطین صفویه شبستانهایی بنا وتعمیراتی درآن کرده‌اند. و بزمان معتصم، یحیی‌بن عبدالله‌بن مالك

اللهوردی خان از اعیان درجهٔ اول زمان شاه عباس اول بوده و چندی بحکومت فارس منصوب گشته وبگمان نویسنده صورت وی در تالار چهلستون در مجلس مهمانی شاه عباس اول موجود است است در طرف دست چپ‌مردی قطور و چاق باالباس قرمز رنگ دیده میشود که ریشی تراشیده و سبیلهای بلند دارد واز قرائن باید اللهوردی‌خان باشد، فوت اللهوردی‌خان درروشنبه چهارم ربیع الثانی ۱۰۲۲ اتفاق افتاد و قبرش در زیر گنبدمعروف به‌گنبد اللهوردی‌خان در مشهد مقدس درپایین پای حضرت ثامن‌الائمه (ع) است. (ازسالنامه تهرانی سال ۱۳۱۲) . (۲) صادق ملارجب شاعر هزل گوی اصفهانی است که بزبان محلی اصفهان شعرها سروده واشعار وی غالباً طبع شده ودر اواخر سلطنت ناصر الدین شاه میزیسته وپدرش ملا رجبعلی منجم اصفهانی بوده است . صادق ملا رجب شاعر شوخ اصفهان اشعاری بلهجه محلی دارد که ازآنها اینست ؛ (نقل ازصفحه ۶۴۷ مجله ارمغان شماره ۱۹) .

هرشب زعشق روی تو مو میکند طناب — آنشاعری که هست بنام صاد و دال وقاف — مرئی نمیشود زجمال تو لام و « ب »
باعینکی که مو را بینم زکوه قاف — خوشتر بود ز آواز رقص حسین جونه — هرگه که سگ یار کند هاف هاف وهاف
مشکل بود که هم چوتوماهی‌پس اندازن — گرآفتاب وماه رون زیریك‌لحاف

(۳) ملاعبدالله شوشتری معاصر شاه عباس

بقیه حاشیهٔ درصفحه بعد

خزاعی آنرا وسعت داد ودر زمان خلافت مقتدر بالله احمدبن مسرور درسال ۳۰۷ هجری قسمتهای بسیاری بر آن بیفزود(۱) و ابو-علی بن رستم مدنی نیز در اول قرن چهارم بر آن اضافاتی کرده است وعمر بن عبدالعزیز عجلی(۲) والی اصفهان مسجدی ساخته که هنوز بنام مسجد عمر عبدالعزیز خوانده میشود(۳) فضای مسجد تقریباً ۲۰ هزار متر مربع است ومافروخی مینویسد که بنای اصلی این مسجد ازاعراب بنی تمیم است که ساکن قریهٔ تیران « یابرآن » نزدیك شهر بوده اند و درزمان خلافت معتصم عباسی به سال ۲۲۶ خصیب بن مسلم آن مسجد را وسعت داده است این مسجد در چهارطرف ایوان و مقام برای ادای نماز دارد اما در طرف جنوب ایوانی است معروف بهصفه صاحب که میگویند صاحب عباد در این صفه تدریس میکرده است ایوان بلندی دارد باآجر و کاشی که آنرا صفویه تعمیر کرده اند و در کتیبه ایوان تاریخ تعمیر بسال ۹۳۸ ضبط شده که در عصر شاه تهماسب اول میباشد کتیبه کاشی خشتی بخط ثلث کمال الدین حسین الحافظ الهروی وعمل استاد ابراهیم بن استاد اسمعیل بنای اصفهانی دیده میشود (فی تاریخ سنه ثمان وثلاثین وتسعمایه کتبه کمال الدین حسین الحافظ الهروی) .

در دور پیشانی ایوان بطرف صفه بهمین تاریخ ازکاشی خشتی عمل یوسف بن تاج-الدین بناء اصفهانی کتیبهٔ موجود است و مجاور ایوان صفهٔ صاحب دومناره است ودر پیشانی ایوان بطرف صحن کتیبهٔ باسم شاه عباس دوم بسال ۱۰۷۰ بخط محمد رضای امامی اصفهانی نصب شده ودراین ایوان تمام بدنه از سنگ مرمر میباشد و لعنت نامهٔ از شاه طهماسب اول برای الغاء عوارض که بر روی سنگ حجاری شده دیده میشود وبالای آن از گچبری ممتاز نظیر این لعنت نامه از شاه اسمعیل اول است . گنبد آجری بزرگی در عقب ایوان صفهٔ صاحب است که میگویند از ابنیهٔ قبل از اسلام میباشد وآتشکده بوده است وردور کتیبهٔ ازآجر برجسته بخط کوفی موجود است واز آن کتیبه معلوم میشود که بنا و اساس آن بوده و قبهٔ گنبد را درزمان ملکشاه بن الب رسلان خواجه نظام الملك حسن بن علی بن اسحق ساخته و در مقابل این گنبد گنبد دیگری است که آنرا گنبد گلی یاخاکی مینامند بسبب مجاورت با یکی از درهای مسجد که بهدر گلی نامیده شده است واساس و بنای آن نیز درزمان ملکشاه بسال ۴۸۱ بامر مرزبان بن حسن ملقب بفیروز پسر نظام الملك انجام شده و در کتیبهٔ مفصل دور گنبد شرحی مشعر بر این مطلب نوشته اند. درایوان جلو گنبد اولی باکاشی خشتی کتیبه ایست بسیارممتاز خصوصاًچهار خشت که اسم امیرحسن بهادر را دارد واز آن کتیبه واضح میگردد که امیرحسن آق قوینلو پس ازخرابی آنجا را تعمیر کرده است، بدنهٔ صفه صاحب تمام ازسنگ مرمر و دو پنجرهٔ یك پارچه از سنگ مرمر در آنجاست که بسیار خوب آن را حجاری کرده اند.

درطرف دیگر مسجد ایوانی است معروف بهایوان استاد که ازآجرهای تراش بطور مقرنس بنا شده ودر دور محراب بخط خوش محمد زمان بن عبدالباقی اصفهانی بسال ۱۱۱۲ کتیبهٔ موجود و تمام بدنه ازسنگ مرمر است و درصفه وشاه نشین این ایوان کاشی خشتی بخط نسخ ابن شیخ محمد محسن حسن الجزایری بسال ۱۷۱۲ که زمان سلطنت شاه سلطان حسین است دیده میشود. درمقابل ایوان استاد ایوانی است معروف به ایوان شاگرد که آن نیز نظیر این ایوان از آجر تراش بطور مقرنس ساخته شده و کتیبه های ممتاز دارد و بدنه از سنگ مرمر است ودرهمان سال ۱۱۱۲ بنا شده ولی فعلا آن مقرنسهای ایوان ریخته و در شرف خراب شدن است وحکایتی درافواه است که میگویند دو نفر بنا که یکی سمت شاگردی نسبت بدیگری داشته درکاربنای این دو ایوان شرکت جسته اند استاد با حوصله و صبر ایوان غربی را ساخت و شاگرد بعجله برای آنکه ازاستاد خودپیش بیفتد درمدتی قلیل ایوان شرقی رابنا کرد و ایوان استاد متجاوز از سیصد سال است بدون عیب برپاست و ایوان شاگرد رو به ویرانی میرود و وجه تسمیهٔ این دو ایوان بزرگ بهاستادوشاگرد را اینطور گفته اند در مقابل صفه صاحب روبروی آن ایوان مرتفعی بنام صفهٔ درویش میباشد که از کتیبهٔ گچبری ممتازی تزیین گردیده ویك پنجرهٔ یك پارچهٔ از سنگ مرمر در صفهٔ آن نصب شده است که سه درگاه میباشد تقریبا بهطول دوذرع و نیم وعرض یك ذرع و نیم و در این صفه به دیوار روی گچ بسال ۱۱۲۵ مخفی تخلص بعنوان یادگار نوشته است : (بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین کتبه مخفی) . و یك شعر در زیر این سطر بخط نسخ نوشته که درست معلوم نیست چه کلمات را برروی هم سوار کرده وآن عیناً نقل میشود :

عابد نداشت تاب نمك خوارگی بکس
ناکس نمیشود بکسی مدعای کس

(سنه ۱۱۲۵) مصراع دوم مفهوم نشد ودر دیوار مقابل هم بخط بسیار خوش شرحی دیگر نوشته شده که محو کرده اندوفقط کتبه مخفی و سنه ۱۱۲۵ مانده است و معلوم میشود که بدگویی بشیخ وزاهد ریایی را داشته که حك کرده اند .

درمیان صحن یك حوض است که در وسط آن اطاقی ساخته اند که میگویند اصل بنای آن ازقدیم الایام بوده وبرای مقرر درس صاحب بن عباد ساخته شده است کهچون عده

بقیهٔ حاشیهٔ از صفحهٔ قبل

اول بود که امامت مسجدجامع را داشت شاه عباس مجسد شیخ لطف الله را برای او بنا کرد وملا عبدالله آن مسجدرا بشیخ لطف الله واگذار کرد . ملاعبدالله از فقها و علمای شیعه بود که ازنجف باصفهان آمد و مرجع مردم گشت ، محل درسش این مدرسه بود و شیخ مرحوم بتصریح صاحب عالم آرا در شب یکشنبه ۲۶ محرم سال ۱۰۲۲ هجری وفات یافته است وی شاگرد آخوند ملااحمد اردبیلی بود و مردی متقی وپرهیزکار وعالم بشمار میرفت ویرا در مسجد جامع عتیق اصفهان بآب چاه غسل دادند و میر محمد باقر داماد (متوفی ۱۰۴۰) براو نماز گذارد و جسدش را بکربلا بردند ، میر صحبتی تفرشی ماده تاریخی ساخته که :
(آه وآه ازمقتدای شیعیان)است وشیخ محمود عرب جزایری چنین گفته است: (مات مجتهد الزمن) ودیگری گفته است: (حیف ازمقتدای ایران حیف). ماده تاریخ اولی مطابق ۱۰۲۲ است ودو ماده تاریخ دیگر ۱۰۲۱ میشود وقطعاً فوت ملاعبدالله در سال ۱۰۲۲ روی داده است چه یکشنبه ۲۶ محرم ۱۰۲۲ میشود نهسال ۱۰۲۱ (رجوع کنید بصفحه ۶۰۸ تاریخ عالم آرا) .

---

(۱) رجوع به ص ۷۷ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ شود . (۲) عمربن عبدالعزیز عجلی از عجلیان بوده که بسال ۲۸۱ والی اصفهان گشته ودر ۲۸۲ معتضد خلیفهٔ عباسی اموال آل ابی دلف رابگرفت واز عمر نیز جواهرات گرانبهایی بستد وآن قسمت ازمسجد جامع که بنام عمر عبد العزیز است درآن ایام ساخته شد . (۳) رجوع به ص ۲۹ وص ۳۰ کتاب راهبر اصفهان تألیف مرحوم جناب شود .

شاگردان زیاد بوده از گنبد صفه صاحب تاآخر مسجد صدا نمیرسیده از این جهت یکنفر مقرر بصدای بلند درس را تقریر میکرده است تاسایر شاگردان که دور از مدرس نشسته‌اند بشنوند. درمجاورت ایوان استاد مسجد دیگری است که در آن محراب عجیبی باقیمانده است و گچبری ممتازی دردور محراب دارد و ازآن کتیبه چنین مستفاد شد که آن قسمت را وقتی اضافه بمسجد کرده‌اند وپس ازخرابی زمان سلطان محمد (الجایتوبن غازان‌خان) محمد ساوی (۱) صاحب دیوان آنرا بسال ۷۱۰ هجری تعمیر کرده‌است‌وازشبستان دری بصحن مسجد بازمیشود که ایوان آن از کتیبه‌معرق ممتاز مزین است و با خط سفید روی زمینه آبی نوشته شده که درزمان سلطان محمد (پسر میرزا بایسنقر فرزند میرزا شاهرخ گورگانی) بسال ۸۵۱ هجری عمادبن مظفر ورزنهٔ آن شبستان را توسعه داده است. کتیبهٔ دورمحراب که علاوه‌بر گچبری سه‌طبقه نقاشی‌هم دارداز نفایس وجواهرات اصفهان است و در دالانی که ازصحن‌ببازار میرود اطاقهایی بوده که فعلا خراب است و در دور سربخاری یا طاقچه ها از همین قبیل گچبری داشته که فعلا یکی از آنها باقی است .

مسجد علاوه بر حوضخانه در مجاورت آن یك شبستان دارد که زیرزمینهای تاریك و مرطوب برای نماز در تابستان ساخته‌اند و بسیار مفصل است و طاقهای آن چهارترك مثلثی‌است و علاوه برشبستانهای دیگر در اطراف که بعضی خراب شده است یك در مسجد در جنب صفه صاحب است که بسال ۹۹۹ ساخته شده است و به‌بواسحاقیه میرود ودری دیگر ببازار است که فتحعلی شاه‌آنرا تعمیر کرده ودر کتیبه نام او ثبت است . مافروخی‌شرح مفصلی دربارهٔ‌اهمیت مسجد جامع و اینکه مرکز تدریس بوده نوشته و نیز گفته است که مسجد را کتابخانهٔ بزرگی بوده که فهرست‌آن سه مجلد بزرگ میشده تا در سال ۵۱۵ در زمان سلطنت‌سلطان محمود ملکشاه‌باطنیه درشبی این مسجد را آتش زدند. و ابن اثیر در وقایع سال ۵۱۵ چنین مینویسد: (واحترق قبلها باسوع جامع اصفهان و هومن اعظم الجوامع واحسنها احرقه قوم من‌الباطنیة لیلا] و همو مینویسد: که‌سلطان محمود مالیاتی بر معاملات باشارهٔ وزیر سمیرمی وضع کرده بوده ومیخواست این مالیات جدید را بگیرد که این حریق رخ داد و این واقعه را از شئامت وضع آن مالات دانست و از گرفتن آن صرفنظر کرد و به تجدید عمارت مسجد پرداخت درسردر کتیبهٔ مسجدی که معروف به‌مسجد عمر عبدالعزیز عجلی است این عبارت نوشته شده است که : [امر باعادة هذه - العمارة بعد الاحتراق فی شهور من سنة خمس عشرة و خمسائة) که تعمیر سلطان محمود را بعد از سوختن میرساند وزیر ابوطالب سیرمی در سلخ صفر سنهٔ ۵۱۶ بدست باطنیان کشته شد و ابن اثیر وی را وزیری ظالم برای سلطان محمود ملکشاه شناخته است، در مسجد چندین قطعه‌فرمان برروی سنگ مرمر در نقاط مختلف نصب است که یکی راجع به منع قشون است از گرفتن سیورسات مجانی از رعایا که بقرائن از غازان خان است ودیگری از شاه تهماسب اول راجع بمنع استعمال شراب وتاریخ آن محکوك است و بگمان نویسنده باید سال ۹۶۳ باشد چه‌درصفحه ۹٤ تاریخ عالم آرای عباسی طبع طهران درشرح حال‌شاه تهماسب‌اول چنین‌مینویسد: (چنانچه از نیت درست و حسن اعتقاد در عنفوان شباب و اوان نشاه جوانی و عین لذات نفسانی بتوفیقات آسمانی بتوبت و انابت راغب گشته در سنه تسع و ثلاثین و تسعمأة که نه‌سال ازجلوس همایونش گذشته بیست ساله بود که‌زبان صدق بکلمهٔ طیبهٔ توبوا الی‌الله گویا ساخت وعن صمیم‌القلب از جمیع مناهی توبه کرده بنوعی راسخ بودند که هرگز نقض توبه پیرامن خاطر شریفش نگردید،وجوه‌شرابخانه‌وبیت‌اللطف [؟گمان میرود. بیت‌العنب باشد] را ازدفاتر اخراج کردند رفته رفته جمیع امرا واعیان طوایف قزلباش بموافقت آنحضرت بتوبه رغبت نمودند ودرسنهٔ ثلاث وستین وتسعمأة امراء عظام وملازمان عتبهٔ اقبال از مناهی گذشته‌خلایق در کل‌ممالك وبلاد ازارتکاب امور نامشروع ممنوع شدند ازغرایب حالات توبهٔ نصوحاً موافق تاریخ آمد :

سلطان کشور دین تهماسب شاه عادل
سوگند داد وتوبه خیل سپاه دین را
تاریخ توبه دادن شد توبهٔ نصوحاً
سرالهی است این منکرمباش این‌را

مجملا در زمان دولت همایون آنحضرت خلایق وعبادالله تقوی و پرهیزکاری شیوه وشعار خود گردانیده‌بطاعات میگذرانیدند درامر معروف و نهی منکر بنوعی مبالغه فرمودند که قصه خوانان ومعرکه‌گیران از اموری که دراو شایعهٔ‌لهوولعب باشدممنوع گشته‌پانصدتومان تریاك‌فاروق که‌درسرکار خاصه شریفه موجود بود بشبههٔ حرمت درآب روان حل کردند] . و یك سنگ مرمر سه‌متر طول و یك متر عرض‌نیز در ایوان متصل به گنبد که هم ازشاه تهماسب اول است راجع به‌منع مالیات کاروانیان. و نیز درمجاورت در یکی ازمدخلهای صحن مسجد برسنگی به‌خط‌نستعلیق علی‌بن‌جعفر بدستور مجتهد معروف شیخ علی کرکی مضمون فرمان سابق نوشته شده‌است واین مرمرهای خوب که بامرمرهای مسجدتفاوت دارد از قزوین ارسال گردیده است. در پیشانی‌ایوان صفهٔ صاحب پایین‌تر از کتیبهٔ زمان شاه عباس ثانی که اشاره بدان رفت آغاسلطان کتیبهٔ به‌خط نستعلیق بسیارعالی نصب کرده که تاریخ ندارد ولی در سردر مسجد مقابل کوچهٔ ساویها یاساوجیها که‌نیز ازآغا سلطان است سال ۷٦۰ را با خط کوفی و کاشی معرق نوشته‌اند واین آغا سلطان را سلطان بخت آغانیزمیخوانده‌اند ونیزدرمسجدعمرعبدالعزیزدردورمحراب آن تاریخ تعمیر بسال ۷۷۸ ودر دور ایوان بسال ۷٦۸ دیده میشود و کتیبه هایی که مشعر بر تعمیرات آل مظفر واشرف افغان و شاه اسماعیل و غیره است موجودمیباشد. در مجاورت مسجد جامع مقبرهٔ ملا محمد تقی مجلسی‌اول (۱) وملامحمد باقرمجلسی ثانی است ویك قطعه عکس‌مجلسی دوم که از روی نقاشی برداشته‌اند موجود و مورد احترام مردم است . . مقبرهٔ مجلسی را قبر آخوند میگویند و در این مقبره عدهٔ از علمامدفون‌میباشند که‌آخوند ملاعبدالکریم گزی‌اصفهانی‌درتذکرةالقبورمنطبعهٔ ۱۳۲٤ ق مفصلا نوشته‌است. وبرسنگ‌بالای قبر: (باقرعلم‌روان شدبجنان)منقوراست .

ودر فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران آمده‌است: مسجد جامع: محل‌خیابان هاتف - ساختمان گنبد جنوبی آن درزمان ملکشاه سلجوقی بوسیله خواجه نظام‌الملك وزیر وساختمان گنبد شمالی آن درزمان ملکشاه سلجوقی بوسیله تاج الملك وزیر بنا گردید، تاریخ بنا ٤٦٥ - ٤٨۱ است. و رجوع‌به کتاب اصفهان‌تألیف‌نورصادقی‌شود.

مسجد علی - مسجدی است قدیمی در مقابل هارون ولایت و این مسجد بنای سلطان سنجر است و منار آجری بزرگ وبلند در کنار صحن برپاست که تقریباً ۳۰ متر ارتفاع دارد ووجه تسمیه این مسجدرا بمسجدعلی چنین میگویند که روزی سنجر برای شکار بیرون اصفهان رفته‌وسهوا‌تیرش به‌طفلی علی نام اصابت کرده وآنطفل‌مرده است سنجر ترضیه خاطر پدر ومادرطفل را جسته‌آنان گفتند که ماميل داشتیم پسرمان بزرگ شودوکارهای بزرگ کند ونامش بماند سنجر گفته است که من برای بقای

(۱) قتل سعدالدین ساوجی وزیر درسال ۷۱۱ رخ داده است . (۲) مجلسی‌اول مردی متقی وعالم وعارف‌مشرب ومجلسی ثانی ملامحمد باقر پسروی عالمی اخباری بوده‌است وفات ملامحمد تقی‌بسال ۱۰۸۰ و وفات ملا محمد باقر بسال ۱۱۱۱ روی داده است .

طفل شاه مسجدی بنامیکنم که سالیان دراز بماند و این مسجد را بنام مسجد علی بنا نهاده است، این مسجد درزمان شاه اسمعیل اول تعمیر شده ودرسر درمسجد کاشی معرق ممتاز بخط شمس الدین تبریزی کتیبهٔ موجود است وبعضی میگویند ازآثار علیشاه پسر تکش خوارزمشاه والی اصفهان است که بسال ۵۰۰ در اصفهان حکومت داشته است.



منظره فضای زیر گنبد کوچک مسجد جامع اصفهان

مسجد ساروتقی- مسجدی بنام مسجد سالتقی درمحله مسجد شاه میباشد که از ابنیهٔ ساروتقی وزیر شاه‌عباس دوم است در بالای در کتیبهٔ بخط محمد رضای امامی ادهمی اصفهانی بسال ۱۰۵۳ موجود است که نام شاه‌عباس وصاحب مسجد (محمد تقی مشهور بساروتقی) (۱) را دارد

امامزاده احمد. درمقابل مسجد ساروتقی امامزاده احمد است که میگویند وی از اولاد امام محمد الباقر علیه السلام است و در محجر امامزاده قطعهٔ سنگ سیاه رنگ بزرگی بطول قریب سه ذرع نصب است که بعضی از جاهای آن فرورفته است ومیگویند محمود بعداز فتح سومنات از بتکدهٔ آنجا آنرا نقل ودر اینجا نصب کرده و فرورفتگیها جای زنجیرهاست که بدان بسته بودند وبر روی این سنگ این شرح حجاری شده [امین رب العالمین فی تاریخ الخامس عشرة من ربیع الاول سنهٔ ثلاث وستین وخمسمائه] که این کتیبه از سال ۵۶۳ هجری است ومیگویند پدر این امامزاده درمشهد قالی شوران کاشان مدفون است .

مسجد سید . این مسجد درمحله بیدآباد واقع شده وآنرا سید محمد باقر شفتی حجة الاسلام بنا کرده است سید در سال ۱۲۶۰ وفات کرده ودرهمین مسجد ضریح و بقعهٔ دارد ، اینمسجد را مرحوم سید بطرز ابنیهٔ قدیم ساخته وکاشی کاری زیر گنبد واطراف را بنمونهٔ کاشی کاری قدیم اصفهان تهیه کرده است اولاد سید نیز درآنجا مدفونند، حاجی سید اسدالله پسر اعلم آنمرحوم بسال ۱۲۹۰ وفات کرده و درنجف مدفون شده است ، مسجد سید دارای ساعت محکمی است که هنوز عیبی نکرده ساعت هم دارد ویکصفحه در بام نصب است که بوسیله ظل معکوس ظهر را مینماید . بیدآباد ازمحلات خوب شهر است و ازاین محل است مرحوم آقا محمد بیدآبادی علیه الرحمه ، شاعری درمدح بیدآباد گفته.

گویند که خاک اصفهان ازبنیاد
در تربیت سرو نمیکوشد باد
بگذر تو بدان شهر ونگر کز خوبان
روییده هزار سرو در بیدآباد

ودر این محله علیقلی آغا که از خواجگان شاه سلطان حسین بوده است مسجد وحمام وچهار سوقی دارد.(ازگاهنامهٔ طهرانی ص ۲۳۱)

سلطان بخت آغا : در محله در دشت جنب کاروانسرای دو



پایه‌های عظیم ازساختمانهای اولی مسجد جامع اصفهان

(۱) برای شرح حال ساروتقی رجوع به ص ۱۲۳ گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲ و کتاب الاصفهان جناب بنقل از ترجمه شاردن ص ۱۲۶ شود .

مناره مقبره‌ایست که درزیر گنبد سنگ سماق یك پارچه بر روی قبر دیده میشود، واین مقبرهٔ سلطان بخت‌آغا یا آغا سلطان دختر کیخسرو نبیرهٔ امیر مبارزالدین محمد از آل مظفر است و وی همانست که در مسجد جامع تعمیراتی کرده‌است بطوریکه قبلا در وصف مسجد جامع بدان اشاره شد دومناره در سر درصحن و خانقاه داشته که فعلا آن صحن کاروانسرا شده و دومناره در دو جنب در کاروانسراست و معروف به‌کاروانسرای دومناره گشته واطراف بدنه گنبد از خشت های محکم ساخته شده و بر روی سنگ عبارت ذیل منقور است : (هذه‌الصخرة المقدسة انشأتها الخاتون العظمی سلطان بخت آغا ابنة‌الامیر خسروشاه ادام‌الله توفیقها لنفسها بعدوفاتها فی رمضان سنة ثلث وخمسین) که ترجمه‌اش اینست : این سنگ مقدس را خاتون عظمی سلطانبخت آغا دختر امیر خسروشاه ادام‌الله توفیقها برای خودش بعد وفات ساخته در رمضان پنجاه وسه، ولی مرتبه مآت این سال موجود نیست ، مرحوم جناب آنرا ۷۵۳ ضبط کرده‌است (۱) و معلوم میشود که درسال ۷۰۳ سلطانبخت آغا این سنگ را ساخته و در مقبرهٔ خود گذاشته است که پس ازمرگ آنرا بر روی قبرش گذارند سال وفات وی معلوم نیست و مسلماً تا سال ۷۶۰ حیات داشته است چه در کاشی کاری مسجد جامع نام او بر کتیبهٔ مورخ بدین سال می‌باشد .

هارون ولایت . امامزاده ایست در مقابل مسجد علی هم‌مورد احترام مسلمین و هم‌محل زیارت یهودان است ، صحن وبارگاه و ضریح دارد در صحن سقاخانه ایست که ارکانش ازسنگ بنا شده ودرزیر دوستون مقابل دوسرشیر از سنگ سیاه یکپارچه مانند سرشیر های عمارت چهلستون دیده میشود ودرمدخل بصحن کوچك بالای در که تمام از کاشی ری معرق بسیار خوب است بخط نستعلیق چنین نوشته‌شده‌است : باقبال خان دو مش کامگار ⊛ بماند از حسین این بنا یادگار. بنای عمارت هارون ولایت بموجب شعر فوق از حسین خان برادر دور میش خان میباشد که از امرای شاملو بوده‌اند وحسینخان شاملو دروقایع زمان شاه‌تهماسب مدخلیت دارد و همه جا نام وی برده شده است ودرسال ۹۳۷ حیات داشته (رجوع کنید بجلد هشتم روضة‌الصفا در رزم شاه تهماسب با ازبکیه) دو طاوس معرق از کاشی درزیر آن شعر است که نظیر طاوسهای مسجد شاه میباشد ولی از حیث اهمیت و قیمت بهیچ وجه طرف نسبت با آنها نیست و از جواهرات نفیس اصفهان بشمارمیرود داخل حرم ازکاشی معرق ممتاز ساخته شده واز حسن اتفاق معرقهای این بنا بخوبی مانده و بهیچوجه صدمه نخورده است و تاریخ کتیبهٔ سر در ۹۱۸ زمان شاه اسمعیل است که تقریباً با زمان تعمیرمسجد علی باید یکی باشد . (۲)

درب امام . امامزاده‌ایست که جد سادات امامی اصفهان میباشد د جلو این امامزاده مقبره‌ایست که از گچبری ممتاز قبل از صفویه مزین است واز آنچه در کتیبهٔ خارج این مقبره معلوم میشود آنجا قبر مادرامیر جهانشاه خان قراقوینلو است که بکاشی کاریهای نفیس زمان قراقوینلوها مزین است گنبد امامزاده بزرگتر و گنبد مقبرهٔ مادر امیر جهانشاه کوچکتر است ومعلوم میشود که پس از فوت او را درمجاورت امامزاده مدفون ساخته و برای وی بنایی کرده‌اند و بکتیبهٔ دور گنبد کوچك بخط نسخ اسم جهانشاه خان ضبط است . میرزا جهانشاه بن قرایوسف از سلاطین قراقوینلو است که سلطنتش بدست امیرحسن بیك آق‌قوینلو درسال ۸۷۲ منقرض شد و در همان سال کشته گردید . (از گاهنامه سیدجلال سال ۱۳۱۲)

درب کوشك . در محلهٔ درب کوشك که گویا دروازهٔ کوشك باغ نقش جهان میباشد سر دری موجود است که بگمان نویسنده سردر مقبره‌ایست که ابوالمظفر رستم بهادر خان بسال ۹۰۲ ساخته است و در کنار آن سردر یك شیر سنگی موجود است که مسجد مقابل این سردر را باشیر مینامند . نهری از سرلت محمدحسین بیك میآید واز زیراین سردر میگذرد و مقبره تا چند سال قبل هم بوده که فعلا با خاك برابر است و فقط همین سردر مانده ، کاشی معرق ممتازی در دور نصب است که بخط ثلث معین منشی بدین عبارت شروع‌شده است : [لقدساعدالتوفیق باتمام هذالزاویة(۳)الشریفة]ونام ابوالمظفررستم بهادر خان در آنجا نقش است و میرساند که رستم این مقبره را برای پدرش ساخته است ازین قرار این محل باید مقبرهٔ امیر حسن بیك (۴) جد رستم (۵) باشد (از گاهنامه سید جلال سال ۱۳۱۲)

سردرب شیخ . درنزدیکی قبرستان آب بخشان ازتوابع بیدآباد محلی است معروف بسردرب شیخ وچهارسوقی که خراب شده مشهور بچارسوق درب شیخ و گنبد وسردربی هنوز باقی است ، اینسردرب از ابنیهٔ زمان یعقوب بیك آق‌قوینلو مذکور درذیل است ومعلوم میشود که مقبرهٔ شیخ ابی مسعود رازی است چه در کتیبهٔ دور ایوان سر درب چنین نوشته شده : [الحمدالله الذی نور صوامع‌الانس وخوانق‌القدس بمصابیح وجودالاولیاء الذین جعلوا للمتقین اماما و الذین یبیتون لربهم سجدا وقیاما والصلواة والسلام علی شمس فلك الرسالة محمدالمصطفی المبعوث لهدایة کان الذی (کذا) مسعودا وعلی آله و صحبه اهل التقی و النقی وبعداسس فی ایام السلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم واضع قوانین السیاسة رافع اساطین الحراسة حامی ارباب العدالة والاحسان ماحی اسباب الضلالة والطغیان المتوکل علی المهیمن الرحمن ابی المظفر یعقوب بهادرخان خلدالله ملکه و سلطانه بنیان هذه البقعة المنورة الموسومة بالمسعودیة الرازیة من خالص ماله. العبدالفقیر الی عفوالله محمد بن جلال‌الدین عربشاه فی سنة ۸۹۵ کتبه العبد کمال بن شهاب الکاتب الیزدی غفرالله ذنوبهما وستر بفضله عیوبهما] . تمام کاشی بخط ثلث و معرق است ودرطرفین نیز اخباری ازپیغمبر صلی‌الله علیه‌وآله وسلم نوشته اندواین مقبره مورد احترام اهل تصوف بوده و از این قرار شیخ ابی مسعود رازی از بزرگان صوفیه و عرفا باید باشد و اطلاعی از سال وفات وی ندارم چه معلوم نیست که سال وفات و همان سال بنای مقبره باشد، و گنبدوی نیزهنوزباقی‌است. (ازگاهنامه سال ۱۳۱۲)

---

(۱) رجوع به‌راهبر اصفهان ص۳۵ شود . (۲) و رجوع به نیرنگستان تألیف مرحوم صادق هدایت شود .

(۳) کلمهٔ زاویهٔ بهیچرو نمیرساند که مقبره باشد بلکه زاویه‌ها و خانقاهها درعصر اسلام خود عنوان دیگری داشته است. رجوع به زاویه در همین لغت نامه شود (۴) دروازه حسن آباد اصفهان وقصر حسن بیك که ویران شده است تمام یادگار امیر حسن بیك ترکمن آق قوینلو است که‌وی پسر امیر علی از ملوک تراکمه میباشد وحسن بیك در آذربایجان و عراق و فارس حکمرانی داشته و بسال ۸۸۲ درگذشته است . (ازگاهنامه سید جلال سال ۱۳۱۲) (۵) رستم بیك پسر مقصود بیك پسر امیر حسن بیك است که بعد از یعقوب بحکمرانی رسید و در سال ۹۰۳ کشته شد ومعلوم میشود که بنای سردرب کوشك از رستم بیك دریك سال قبل از قتل وی بوده است . پسر حسن بیك یعقوب است که با برادرش سلطان خلیل جنگ کرده و سلطان خلیل که بعد از پدر خود امیر حسن بیك شش ماه سلطنت داشته درآن جنگ کشته شده است و یعقوب بجای پدر حکمران گردید وبسال ۸۹۶ درگذشت(ازگاهنامه سید جلال سال ۱۳۱۲)

مقبرهٔ علی بن سهل . رجوع به اصفهانی علی بن سهل شود .

مقبرهٔ دارالبطیخ . در اصفهان محلهٔ معروف به دارالبطی است که گمان میرود دارالبطیخ بوده یعنی خربزه دان . و در آن محله قبرستان دالبطی وصحن مقبرهٔ بریاست که در آنجا چندین قبر است در ایوان شمالی قبر نظام‌الملك است ازسنگ مرمر ممتاز یك پارچه که برروی آن چیزی نوشته نشده است و در قسمت بالای سر بخط بسیار در هم کلمهٔ خواجه و نظام‌الملك خوانده میشود ولی تعجب است که حجاری آن نیمه تمام میباشد ودر بعضی از قسمتها اصلا سنگ راحک نکرده‌اند و بخصوص لقب خواجه بزحمت معلوم میشود و گمان میرود که برای اخفاء قبر خواجه ازچنگ ملاحده بوده است . (۱) آنگاه قبری از سنگ سماق یکپارچه است که از میرسید علی شهید میباشد مورخ بسال ۸۵۸ و در وسط اطاق قبری پهن از کاشی ساخته شده است که میگویند دو امامزاده اند ودرطرف مشرق قبری مورخ بسال ۹۴۲ میباشد .

درسمت مشرق اطاق درپایین پای امامزادگان دوقبراست ، اولی از سنگ آهکی است وبرآن مکتوبی است که خوانده نمیشود ولی مرکب بر آن داده اند که بتوانند بخوانند و معروف بقبر سلطان سنجر است که صحت آن معلوم نیست، سنجر تولدش بسال ۴۷۲ وجلوسش بسال ۵۱۱ ووفاتش بسال ۵۵۲ واقع شده و ماده تاریخ فوتش اینست :

جهاندارسنجر که درباغ ملك
سرافراز بودی بکردار سرو
چو در مرو میبود آنجا بمرد
بجو سال فوت وی از «شاه مرو»

و بعد ازقبرسنجر قبری است عیناً ازسنگ مرمر یك پارچه مانند قبر نظام الملك معروف بقبر **ملکشاه** که وی دوماه بعداز نظام‌الملك وفات یافته و این قبر بچندین دلیل باید ازملکشاه باشد یکی آنکه سنگ آن عیناً سنگ قبر خواجه است و دیگر آنکه همان حجاری را دارد وچون مکتوبی بر آن نیست برای احترام بوده که قبرشاه خود معلوم است واحتیاج بمعرفی ندارد و باید با قبر خواجه در یکوقت ساخته شده باشد. خاقانی گوید :

ملکشه آب وآتش بود درفت آن آب ومرد آتش
کنون خاکستر وخاک است مانده درسپاهانش

مقبرهٔ امامزاده اسماعیل . از مقابر معروف اصفهانست که اولاد وی اغلب سادات اصفهان میباشند ، در امامزاده از فولاد و طلاکوب است و کار بسیارغریبی است که دراصفهان نظیر ندارد، خطوط بسیار نازك ازطلا بزمینهٔ فولاد و یافولاد بزمینهٔ طلا دیده میشود و درحرم کاشیهای برجستهٔ ممتاز معرق بکار رفته است و در منبت و منقوراست ونقاشی درروی گچ مانند پارچه های زربفت دارد و در اغلب جاها شکل « لیر » ، چنگ رومیان را برروی زمینه‌های سبز رنگ با طلا ساخته اند که میرساند نقاشان ایتالیایی در آنجا کار کرده‌اند. در مجاورت امامزاده قبری معروف بقبر اشعیای پیغمبر بنی اسرائیل است که دردور ضریح عالی آن کتیبهٔ وجود دارد و ازآن معلوم میشود که مسجد بزرگ اصفهان اوّل دراین نقطه بوده است (۲) در جنب صحن امامزاده اسماعیل گنبد بزرك آجری عظیمی است معروف به گنبد چهار سوی امامزاده اسماعیل که شکاف خورده ومعروف است شیخ بهایی از این چهار سو عبور نمیکرده است ازبیم اینکه مبادا خراب شود و هنوز پس از سیصد سال بهمان صورت باقی است وازین قبیل گنبدها در اصفهان متعدد بوده است که بتدریج آنهارا خراب کرده‌اند ازجمله آنها یکی دردرب طوقچی نزدیك مقبرهٔ صاحب بوده است که امسال (۱۳۱۱) آنرا خراب کردند .
(ازگاهنامه طهرانی سال ۱۳۱۲) .

بسحاقیه . درمقابل یکی ازدرهای مسجد جامع تکیه مانندی است معروف به بواسحاقیه که دراطراف آن فعلا خانه ساخته‌اند ولی معلوم میشود که تکیه یاخانقاه و یا مقبرهٔ بوده و منسوب بشیخ ابواسحق نامی از عرفا است و از صاحب آنجا اطلاعی ندارم ونبایدوی را اشتباه بشاه شیخ ابواسحق اینجوممدوح حافظ کرد چه وی دراصفهان آمده ولی او را در شیراز کشتند بسال ۷۵۸ .

قبر صاحب عباد . (۳) درمجاورت دروازه طوقچی اصفهان که معروف بدرب طوقچی است دراطاقی قبر صاحب بن عباد کافی الکفاة اسمعیل میباشد وفعلا درسرمقبرهٔ وی اطفال درس میخوانند و از قرار معلوم این محل مدخل عمارت شخصی صاحب وزیر ایران بوده است که پس از فوت او را در آنجا مدفون ساخته‌اند ، قبر وی اززمین بلندتر بناشده وکاشی‌های خشتی و گل وبوته دارد وهیچ مکتوبی بر قبر نیست صاحب بن عباد در سال ۳۸۵ در ری وفات یافت و اورا باصفهان نقل کردند وی وزیرمویدالدوله برادرش فخرالدولهٔ دیلمی بود.
در میان عوام اصفهان معروفست که فاتحه خوانی در مقبرهٔ صاحب فاتحه خوانرا به طعام میرساند و بدین سبب وی‌را امامزاده پلوی گفته‌اند.

مسجد حکیم. مسجدی است که درزمان شاه عباس دوم بسال ۱۰۷۳ تمام شده سر درب شمالی بخط محمد رضای امامی ادهمی و بعنوان « محمد الحکیم مخاطب بتقرب خان» است و سردرب شرقی مسجد که مقابل مقبره مرحوم حاجی شیخ محمد ابراهیم کلباسی است بتاریخ ۱۰۶۷ و ۱۰۸۵ عمل میرزا محمد کاشی پز میباشد وماده تاریخ بخط نستعلیق نوشته شده: مقام کعبهٔ دیگر شد ازداود اصفاهان» ۱۰۶۷ » ودرطرف صحن بالای بام یکساعت ظل معکوس نصب شده برای تعیین ساعات ولی ساعات را صحیح نشان نمیدهد ، میگویند این مسجد را صاحب عباد بنا کرده و بعد حکیم داود هندی آنرا تعمیر کرده است .

قبر ابن یمین

در قبرستان آب بخشان در اول قبرستان مقبره‌ایست مخروبه معروف بقبر ابن یمین شاعر ولی هیچ اثری برروی قبر نیست و میگویند وی همان امیر محمودبن یمین‌الدین محمود فریومدی خراسانی است که بقول مؤلف مجمع الفصحا در سال ۷۴۲ دیوان اشعارش درجنگ سربداران از میان رفته است. (ازگاهنامه طهرانی) .

قبر ملاحسین تفلیسی

در قبرستان آب بخشان آخوند ملاحسین تفلیسی مدفونست که درسال ۱۲۹۲ وفات یافته است و آخوند گزی در تذکرة القبور ویرا معاصر آقامحمد بید آبادی دانسته است و حال آنکه بیدآبادی بسال ۱۱۹۷ درگذشته وآخوند تفلیسی که ازعالمان و فقیهان بزرك بوده بسال ۱۲۹۲ رحلت کرده و میان این در تاریخ فاصلهٔ بسیاری است. (ازگاهنامه طهرانی) .

قبر جوهری .

در وسط قبرستان آب بخشان قبر میرزا ابراهیم جوهری شاعر مرثیه گوی صاحب طوفان البکاء است که ازشدت اشتهار کتابش بکتاب جوهری معروف شده‌است وی در ۱۲۵۳ قمری وفات یافته و برروی قبرش اشعاری حجاری گردیده است . (٤)

(۱) خواجه نظام الملك وزیرملکشاه بسال ٤۸۵ هـ کشته شد . (۲) یکی از احفاد امامزاده اسماعیل ابوالحسن الشریف بدامادی احمدبن علی بن رستم مدنی که از بزرگان اصفهان بوده است برگزیده شد و احمد املاك بسیاری بروی و اولاد او وقف کرد که متجاوز از هزارسال است ، آن املاك هنوز بهوقفیت باقی است ازقبیل: جوزدان وبرآن . (از راهبر مرحوم جناب) .
(۳) برای شناختن صاحب عباد رجوع بهصاحب درهمین لغت‌نامه شود. (٤) رجوع به ص ٥۳۱ گاهنامه آقای سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۲ شود .

چملان. قصری بنام قصر چملان یاچمیلان بوده‌است که فعلا جزیك صحن بزرك که در اطراف آن اطاقهایی شبیه بمنازل کاروانسرا است اثری باقی نیست و دور تادور آن بالاخانه است و در بزرك آن به‌قبرستان چملان باز میشود این قبرستان نیزدرشهر است ودرین ایام آنرا بباغی مبدل کرده‌اند وقبرمحمود افغان درین قبرستان بوده‌است که وی بسال ۱۱۳۷ بروز ۱۲ شعبان بدست اشرف کشته گردید و درسال ۱۱۳۵ بروز جمعه ۱۲ محرم اصفهانرا فتح کرد وپادشاه شد. (از گاهنامه طهرانی سال ۱۳۱۲).

مسجد مقصودبیك وقبر میرعماد خطاط. در مسجدی معروف بمسجد مقصودبیك درمحلهٔ تکیهٔ ظلمات قبرمیرعماد حسنی عماد الملك خطاط قزوینی که از سادات سیفی واستادخط نستعلیق است وجود دارد وی‌معاصر شاه‌عباس‌اول‌صفوی‌بوده ودر سال ۱۰۲٤ قمری مقتول گشته است. صاحب‌عالم‌آرا قتل‌وی راچنین‌مینویسد: [سانحهٔ دیگر آنستکه درهنگامی که دارالسلطنه اصفهان از فر نزول موکب همایون رشك جنان بود میرعماد خوشنویس قزوینی بقتل آمد وی‌ازسادات حسنی‌مقیم دارالموحدین قزوین است که بسادات سیفی مشهور و معروفند واو خط نستعلیق‌راترقی‌عظیم داد ورقم نسخ بر خطوط‌استادان ما تقدم کشید در قدرت کتابت‌ید‌بیضا ودرجهٔ اعلی داشت خطش بی‌اصلاح خوش اندام‌و بامزه بود میرعبد الغنی تفرشی این رباعی درشان او گفته است:

تاکلك تو درنوشتن اعجازنماست
بر معنی اگر لفظ کند نازرواست
هر دایرهٔ ترا فلك حلقه بگوش
هر مد ترا مدت ایام بهاست.

و بین‌الجمهور بتسنن مشهور بود از اهل قزوین استاد مقصود مسگر از علوی تشیع یارفع مظنه تسنن که عامه مردم آنولایت بدان متهمند مرتکب قتل‌او گردید].

ولی آنچه‌مسلم است میرعماد برحسب‌دستور عباس اول کشته شده و اسکندر بیك چون منشی مخصوص شاه عباس بوده نخواسته است حقیقت‌را بنویسد ومیگویند شاه‌عباس از میرعماد دلتنگ شد وامر داد شبانه‌عدهٔ از ماموران بطور ناشناس ویرا کشتند وروز بطور دیگر مطلب را وانمود کرد. سر در اینمسجد کاشی معرق ممتازی‌دارد که بنام شاه عباس اول بسال ۱۰۱۰ بخط ثلث جعفر علی امامی نوشته شده وبعد در درون مسجد محرابی‌ممتاز است که کتیبه‌دور آن بخط علیرضای عباسی‌است و بنام شاه عباس‌الموسوی‌الصفوی‌الحسینی واسم‌مقصود بیك ناظر شاه عباس که بانی مسجد بوده مسطور و در آنجا بدینطریق نوشته شده : (کمترین غلام مقصود بیك ناظر) و کتیبه معرق دور محراب بسال ۱۰۱۱ بخط رقاع است و چهار پنجره از کاشی مسجد دارد.

درمجاورت مسجداطاقی‌است که از آن‌اطاق بمقبره میرعماد میرود وضریح چوبی‌بزرگی درآنجاست که بعضی میگویند قبر امامزاده عسکر ازاولاد موسی بن جعفر است واضح همانست که قبر میرعماد باشدومانعی ندارد که درآنجا امامزاده‌بوده و میر را درآنجا دفن کرده باشند.

در مجاورت‌صندوق‌چوبی‌سنگ‌قبری‌بدیوار از **حکمت‌الله خزاعی** است که‌بسیار بد خط میباشد و برحاشیهٔ آن سنگ نام دوازده‌امام‌بخط‌نسخ‌نوشته‌شده‌ودروسط چند شعر بخط نستعلیق است بدینسان :

امولانانصیری‌علیه‌الرحمه.
جنـاب حکمت الله خزاعی
بسوی جنة المأوی روانشد
ازین دار فنـا شهر محرم
بشام جمعه دردار الامان شد
بر آن گشتم که‌تاریخش‌بگویم
که کی ازدیدهٔ مردم‌نهان‌شد
چودیدم حکمت‌الله‌است‌تاریخ
الف بالام الف‌ساقط ازآن‌شد

که از اینقرار در سال ۵۰۲ حکمت الله خزاعی وفات یافته است و درزیر سنگ دو شعر در استغفار وتوبه‌دارد.

بابانوش. نزدیك قبرستان چملان در کوچهٔ قبری است از بابانوش که فعلا در تصرف اوقاف است و تاریخی ندارد ولی دراطراف حیاط قبوری است که تمام از سال ۱۰۳۹ ببعد میباشد و در اصفهان چندین تن از عرفا بوده اند بفاصله یکصد ودویست سال قبل ازصفویه که آنانرا بابا میگفتند مانند بابا رکن‌الدین وباباباب که هردو در تخت فولاد مدفونند و بابانوش مذکور وباباقاسم درمحلهٔ طوقچی نرسیده به‌قبر صاحب‌بن عبادوعموعبدالله درکلاه‌دان (گاردالان). (ازگاهنامه طهرانی سال ۱۳۱۲).

مدرسهٔ صدر: از ابنیهٔ خیریه محمد حسین خان صدر اعظم جد صدرهای اصفهانست که بسال ۱۲۳۹ وفات یافته‌است
(از گاهنامه‌طهرانی ص ۱۳۰)
و رجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۳۶ شود.

مدرسهٔ جدهٔ بزرگ: دربازار واقع و صحن آن بزرگتر از مدرسهٔ جدهٔ کوچك است و گویا جده شاه عباس دوم آنرا بنا کرده وتاریخ بنایش ازکتیبهٔ سردرمدرسه معلوم میشود که ۱۰۵۸ بوده است.
(از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱٤۰)
ورجوع به اصفهان نور صادقی‌ص۱۳۶شود.

مدرسهٔ جدهٔ کوچك: این مدرسه‌نیز از جدهٔ شاه عباس ثانی است و چون صحن آن کوچکتر ازمدرسهٔ‌جده‌بزرگ است‌بنام مدرسه جدهٔ کوچك خوانده شده است و کتیبهٔ از محمد رضای امامی اصفهانی بسال ۱۰۵۹ برسردرآن‌مدرسه است. ورجوع به اصفهان نورصادقی ص ۱۳۷ شود.

مسجد قطبیه. درمحله خلجها مسجدی است که آنرا امیر قطب‌الدین علی در زمان شاه تهماسب اول صفوی بتاریخ محرم سال ۹۵۰ بنا کرده و سردر بسیار قشنگی دارد که به کاشیهای معرق مزین است. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۲) و رجوع به سالنامه معارف ۱۳۱٤ - ۱۳۱۲ و اصفهان نورصادقی ص ۱۲۵ شود.

مسجد سرخی: مسجدی‌است که‌درزمان شاه‌عباس اول صفوی بسال ۱۰۱٤ قمری بناشده و سر در آن کاشی معرق دارد و میگویند مسجد سفره چی بوده وعوام‌آنرا سرخی خوانده اند.
(از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱٤۱).

مسجدرحیم‌خان. این‌مسجد نوبنیاد است‌ودرمحلهٔ‌نوواقع‌است بنای‌آن‌ازمرحوم میرسیدحسین مجتهداصفهانی‌است که‌عمروی کفاف نداد آنرابپایان‌رساند سپس‌محمد - رحیم‌خان‌بیگلر بگی بعمارت‌آن پرداخت و عمراونیز کفاف نداد اینرو پس از وی برادرانش محمد کریم‌خان‌ومحمدحسین‌خان بعمارت‌آن مشغول شدندودرآن‌اثنامحمد - کریم‌خان درگذشت‌ومحمدحسین‌خان بکار پایان دادن بنا مشغول شد. (ازاصفهان‌نور صادقی).ورجوع‌به‌ص۱۲۳همان کتاب‌شود.

منارهٔ‌چهل‌دختران. در محلهٔ جوباره واقع‌است که‌فعلا۳۳متر ارتفاع‌داردومقداری از سرمناره‌خراب شده وتمام از آجرهای سخت‌ومحکم بنا گردیده و تاریخش معلوم نیست.(ازگاهنامهٔ‌طهرانی‌ص۱٤۱)ورجوع باصفهان نور صادقی ص ۱٦٤ شود.

منارهٔ‌ساربان. این‌مناره‌نیز درمحله‌جوباره است‌وبااینکه‌مقداری‌از آن‌درزیرخاك‌پنهان شده ارتفاعش‌به٤٤متر میرسد(ازگاهنامه طهرانی‌ص۱٤۱)ورجوع‌باصفهان‌نورصادقی ص۱٦٥ شود.

منارهٔ خواجه علم. در کنار خیابان جدیدی که‌بطرف‌دربطوقچی کشیده‌میشود واقع‌است‌وبسیار مرتفع نیست. (ازگاهنامه طهرانی‌ص۱٤۱)ورجوع‌باصفهان‌نورصادقی ص ۱٦٦ شود.

قلعهٔ‌طبرك. که عموم‌آنرا‌قلعهٔ تبرك(۱)

---

(۱) عموم مورخان آنرا باتاء نوشته‌اند.(حاشیهٔ‌اصفهان‌نورصادقی)

میگویند در کنار شهر واقع و اکنون خراب شده و جزء مزارع شهر است این قلعه بطوری که شاردن مینویسد درزمان شاه سلیمان آباد بود و شرح غریبی از آن ذکر میکند که مخزن مهمی برای جواهرات و نفایس سلطنتی بشمار میرفته است و از ۹۷۰ سال قبل اغلب سلاطین خزاین خود را در آنجا محفوظ میداشتند مساحت قلعه یکصد هزار ذرع مربع و سیصد خانه و مسجد و حمام و هزار تن مستخدم داشته و چهل اراده توپ بر باروی آن نصب بوده و قطر دیوار قلعه به ۱۱ ذرع شاه میرسیده و در دو طرفش چشمهٔ بوده که بخور اسکان میرفته است دراین زمان قلعه بکلی ویران گشته است و در آن زراعت میکنند. صاحب عالم آرا (۱) دربارهٔ گریختن یولی بیك بقلعهٔ طبرك درحوادث سال ۹۹۹ چنین مینویسد: «درهمان دوسه روز باجمعی معتمدان خود بقلعه گریخت و توپ و تفنگ برج و باره بر آورده شروع در قلعه داری کرده» و نیز درص ۲۹۶ دروقایع سال چهارم جلوس عباس اول بسال ۹۹۹ تخریب قلعهٔ طبرك را بدینسان نوشته است: «چون احمدبیك کراملیا کوتوال قلعهٔ طبرك در ایام غیبت همایون آذوقه و ما یحتاج بسیار بقلعه کشیده اسباب قلعه‌داری بروجه لایق سرانجام نموده بود و شاهزادگان در آن قلعه بودند احمد بیك مورد طعن بدگویان گشته اورا باداهای دور از کار متهم ساختند و بندگان حضرت اعلی هر چند میدانستند که این حکایت فروغی از صدق ندارد امارعایت طریق حزم واحتیاط لازم بود اهالی اصفهان چون قلعه مذکور را موجب شورش مملکت و اختلال احوال رعیت میدانستند در تخریب آن مبالغه مینمودند نواب اشرف رضای اهالی اصفهان جسته بویرانی آن راسخ گشتند] و معلوم میشود که پس از عباس اول مجدداً این قلعه را تعمیر کرده‌اند که درزمان شاردن در حدود سالهای ۱۰۷۷ و بعد برپا بوده و آنچه محقق است اینست که این قلعه بسیار قدیمی است و برای حفاظت و حراست مهمات ساخته شده وعباس اول از احمدبیك کوتوال قلعهٔ طبرك ترسیده و آنجا راویران کرده وشاهزادگانی را که در آنجا محبوس بودند بنابرتصریح اسکندر بیك کور کرده و بقلعه الموت فرستاد ودر آن ایام گویا احمد بیك درمخالفت باعباس اول و تقویت شاهزادگان صفوی مصمم بوده است (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۲) بعضی بنای قلعه طبرك را بر کن الدوله حسن بن بویه نسبت میدهند وبرخی پیشتر از آن نیز میگویند ودلیلی برآن اقامه نمیکنند مسلماً درزمان سلاطین دیلم آباد بوده وچون شهری جدا مینموده است فوت فخرالدولهٔ دیلمی باتفاق مورخان دراین قلعه رخ داده است انصاری (۲) گوید:

این قلعه را فخرالدوله دیلمی ساخته واین اسم بمناسبت دیالمه است که اصل نژادشان از طبرستان بوده است سلاجقه برآبادی شهر افزودند و میدان عتیق (۳) از ملکشاه است و از قلعه طبرك راه زیرزمین بآنجا گذارده بودند. بعضی (۴) عقیده دارند سلطان ملکشاه سلجوقی قلعه تبرك رادرغایت استحکام ساخته است. (از اصفهان نورصادقی ص ۵۵).

مقبرهٔ میر سید حسن مدرس. درمحلهٔ نو درمجاورت مسجدی بنام رحیم خان است. میرسید حسن از علمای اصفهان و صاحب تألیفات درفقه واصول بوده وبسال ۱۲۷۳ در گذشته است. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

مقبرهٔ آخوند پلوی. ملامحمدصادق اردستانی که از عرفا و مرتاضان بوده بامر مجلسی دوم از اصفهان تبعید شده وقبرش در آخر پل خواجو بوده واز این جهت به آخوند پلی مشهور گشته است وبعد عوام آنرا پلوی خواندند و برای این اسم خاصیتی نیز نقل کردند که هرکس بر آن مرحوم فاتحه خواند پلو خواهد خورد تبعید وی را سلطان حسین صفوی امضا کرد. دراصلاحات اخیر قبرش خراب شده و استخوانهای ویرا به قبرستان تخت فولاد نقل کردند و در نزدیکی قبر فاضل هندی مدفون ساختند وفاتش بسال ۱۱۳۴ هجری قمری رخ داده است. رجوع به روضات الجنات شود. (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۲).

مقبرهٔ حاجی کلباسی. درمقابل مسجد حکیم مقبرهٔ مرحوم حاجی محمد ابراهیم کلباسی است که از فقها و علمای بزرگ اصفهان بوده وبسال ۱۲۶۶ درگذشته است (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

کوه صفه. درجنوب غربی اصفهان بمسافت هشت هزار ذرع کوهی کم ارتفاع بنام کوه صفه واقع است که تقریباً ارتفاع آن ۵۹۰ متر ازسطح شهر است ودر طرف جنوب و بالای آن کوه قلاع سنگی بوده که فعلا ویران گشته است مرداویج بن مظفر بن یاقوت دیلمی درسال ۳۲۳ قمری در کنار زاینده‌رود جشنی بزرگ گرفت واز بالا تا پایین کوه صفه را چراغانی کرد وشعله افروختند و کهنه‌ها را نفت آلوده کردند و بپای مرغان بستند و آتش میدادند که بپرند و تماشا کنند و مهمانی بزرگی کرد که براو مشئوم بود و ترکان غلامش را تحریك بقتل کردند تاویرا درحمام بکشتند نقل ازتاریخ اصفهان تألیف حسن انصاری جابری (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱۴۳).

جلفای ارامنه. درخارج شهر محلهٔ جلفای ارامنه واقع است که معبر عمومی آن ازجنوب شهر از پل سی و سه چشمه اللهوردیخان است این محله را ارامنه درزمان شاه عباس اول بکمك او بنا کردند چه عباس اول بسال ۱۰۱۲ تبریز وایروان را فتح کرد و عثمانیان را از ایران بیرون نمود (شرح این فتوحات مفصلا در صفحات ۴۴۰-۴۵۱ تاریخ عالم آرا ضبط است) وسپس ارامنه جلفا را از آذربایجان کوچ داد وباصفهان مسکن داد و باآنان ملاطفت ومهربانی کرد و محله جلفا را بنام شهر سابق آنان ساخت واینك ازفرامین شاه عباس اول درموزهٔ کلیسای وانك که دلیل برشفقت با آنان است موجود میباشد. دهقان سامانی در مدح جلفا چنین گفته است:

بشیراز ارنصیب مانشد از آن میخلر
مبادا آسیبی از دوران نجف آباد و جلفا را

چه درنجف آباد انگور خوب عمل میآید ودر جلفای ارامنه شراب میسازند و دهقان حس وطن‌پرستی را دراستعمال مشروب هم ظاهر ساخته که انگورش در نجف آباد و شرابش از جلفا باشد. صادق ملا رجب راشعری است بلهجهٔ محلی شیرین اصفهان که اشاره بدرازی کوچه جلفا دارد:

تااون شکوفهٔ بستان دل کنار منس
سه ذرع برف بیفته بازم بهار منس
درازی شب یلدا و کوچه جلفا
چه سر همش بکنی نصف زلف یار منس

در جلفا ارامنه چندین کلیسا دارند که عبارتند از:

سارگیس، مناس، نرسس، پادریها، نیاتقس، سیاه‌پوشها، اوانس، وانك، عابد، اکباب، سیبان، غریب. و در میان آنها بذکر سه کلیسا که معظم‌تر ومفصل‌تر است پرداخته میشود.

کلیسای وانك. یکی از کلیساهای معروف جلفا کلیسای وانك است که بسیار مفصل و مجلل بنا شده وبزرگان ارامنه موقوفاتی برای نگهداری آن تعیین کرده‌اند این معبد دارای موزه و کتابخانه نیز میباشد و بنای کلیسا درزمان صفویه انجام یافته وبسال ۱۶۵۰ میلادی مطابق ۱۰۶۰ هجری تاریخ تکمیل آن موجود است.

گچبری اصل معبد ازسه طاق بزرگ پوشیده شده که تمام از گچبری‌های ممتاز و نقاشی مذهب مزین است و بعلاوه تمام بدنه آن از پرده‌های نقاشی اعلای مذهبی راجع به مسطورات تورات وانجیل میباشد مثلا از حکایت آدم و حوا تا حضرت مسیح رادارد وچه خوب این آثار را نگاهداشته‌اند و همانطوری که انسان تأسف میخورد که چرا تزیینات ظریف عمارت چهل ستون از بین رفته همین طور مسرور میشود که میبینند کار سیصد سال قبل بدون اندك عیبی موجود است. در این معبد علاوه بر پرده‌های نقاشی، شمعدان وعوددان و مجمرهای نفیس و کتب مقدس قدیم موجود است.

موزهٔ این کلیسا از اقسام اشیاء خارجی مزین گشته وفرامین سلاطین صفوی ونادرشاه و کریمخان وقاجاریه که راجع بارامنه جلفا صادر شده در آنجا ضبط است وبعلاوه بعضی از کاشیها و پرده‌های نقاشی در آن موجود میباشد و یك قسمتی از گچ پخته عمارت

(۱) ص ۲۸۸. (۲) در کتاب اصفهان (۳) اکنون آنرا میدان کهنه نامند. (۴) بستان السیاحه

هفت دست را در آنجا ضبط کرده‌اند که چشم را خیره میسازد و برروی آن گل و بوته وصور مرغان دیده میشود و زمینهٔ آن سیاه رنگ وطوری ساخته شده است که مانند کاشی بنظر میرسد و معلوم میشود که از گچ پخته آجرهایی میساخته‌اند که قطعات یکذرع در یك ذرع داشته است ویك درچوبی نقاشی شده از درهای عمارت هفت‌دست در آنجاست که آنهم بسیار نفیس است. واین کلیسا ادایر تر ومجلل‌تر از سایر معابد جلفاست وساعتی بزرگ نیز درسردر آن نصب‌شده است . (از گاهنامهٔ طهرانی ص ۱٤٦) .

کلیسای مریم. که قدیم‌تر از وانك است بسال ۱٦۲۸ میلادی ساخته‌شده واین نیز از گچبری عالی مزین است وطاق گنبداین کلیسا مرتفع‌تر ازکلیسای وانك وپرده‌های نقاشی آن شبیه بکار عمارت چهلستون است ویك قطعهٔ نیم‌تنه‌دریچهٔ عالی از شیشه ملون کار اصفهان وریزه‌بری ازچوب دارد که ذیقیمت میباشد . درمقابل کلیسای مریم نیز کلیسای دیگریست که آنرا پتراهم یا پادربهامیگویند، آن نیز مانند کلیسای مریم محفوظ‌مانده وبه‌نقاشی ومذهب کاری مزین است،مدرسه‌ای برای یتیمان وفقرا در کلیسای مریم دایر است که باعانهٔ خیریه ارامنه‌اداره میشود (از گاهنامهٔ‌طهرانی ص ۱٤٦).

ازجمله بزرگانی که در اصفهان مدفونند:

حمزه در کتاب اصفهان‌چنین آرد : که‌این کوه‌را که اکنون آتشگاه خوانند ازجملهٔ بیوت عبادات بوده است درعهدطهمورث، وآنرا مینودر. خوانده‌اندو بتان نهاده‌بودندی (۳۰۲-آ) بسیار از جملهٔ شهرهای‌مشرق آنجا آمدندی بحج کردن تار روزهای(۱) گشتاسف، واسفندیار بفرمان پدرآنرا از از بتان‌خالی کرد وآتشگاه کردوهم‌برآن بماند تاشاه‌اسکندر آنرا خراب کرد وچنان آورده‌اند که طهمورث آنجا نهاده است (از مجمل التواریخ والقصص ص ٤٦۲) منوچهر بزمین فارس‌اندر بمرد و ستودان آنجا گویند و بعضی باصفهان(همان‌صفحهٔ مجمل‌التواریخ). بهمن(پادشاه کیانی) او را اژدها بیوبارید بدر کجین میان ری و اصفهان(۲) . (مجمل التواریخ والقصص ص٤٦۳) برکیارق (از سلجوقیان) باصفهان‌مدفون است . (ص٤٦٥ مجمل) ملکشاه (سلجوقی) باصفهان بمدرسهٔ که ساخته‌است مدفون است. (ازمجمل‌ص٤٦٥ سلطان‌محمود(سلجوقی)بهمدان‌مرد وبه‌اصفهان مدفونست پیش سلطان محمد. وهم سلطان محمدبن‌ملکشاه‌باصفهان‌مدفونست.(ازمجمل ص ٤٦٥)وآقای سید جلال‌الدین طهرانی ذیل‌تخت‌فولادوتکایاومقبره‌ها مینویسند: در خارج شهرقبرستان بزرگ‌وسیعی است که معروف به‌قبرستان‌تخت فولاد میباشد ، این قبرستان‌دارای چندین‌تکیهٔ‌بزرگ است که محل‌قبر بزرگان‌وزیارتگاه‌عموم‌مردم است واهالی‌اصفهان‌درشب‌وروز جمعه‌وایام مقدس مذهبی توجهی‌خاص بزیارت این‌قبوردارند و ازنظر تاریخی‌این‌محوطه اهمیت دارد چه بزرگانی‌ازعلماوحکماوشعراوخطاطان‌وعرفا در این‌مقام‌خفته‌اند که‌اطلاع‌برخوابگاه‌ابدی آنان‌وسنین‌وفاتشان‌بی‌نفع‌نخواهدبودواینك بدون مراعات ترتیب بذکر تکایای مزبور میپردازیم :

تکیهٔ‌میر. که‌مدفن‌میرابوالقاسم‌فندرسکی، درآن واقع‌است ودراول‌تخت فولادمیباشد. میرفندرسکی که‌از بزرگان‌عرفاوحکما است بسال ۱۰۵۰هجری وفات یافته ویك پرده نقاشی کهنه منسوب بمیر در این تکیه در مقبره حاجی حسینقلیخان ایلخانی بختیاری موجود است که در طرف‌دست‌راست پرده صورت میرفندرسکی و در طرف چپ تصویر مرحوم شیخ بهایی دیده میشود ، در طرف مغرب تکیه اطاقی است که در دور آن کتیبهٔ بر روی گچ بر جسته بخط میر عماد خطاط معروف موجود است واین غزل معروف حافظ راکه: «مایه محتشمی خدمت درویشانست» نوشته، وآنرا تعمیرو خط میر را عوض کرده‌اند ولی یکی دو شعر بحالت اولی باقی است .

مقبرهٔ‌درویش‌عبدالمجید. عبدالمجید طالقانی استاد خط شکسته در مقابل تکیهٔ میر و خارج از آن‌مدفون است وی بروز چهار شنبه ۱۵ محرم ۱۱۸۵ قمری وفات یافته و ماده تاریخ فوتش که‌برروی‌سنگ قبر حجاری شده اینست : جعل الجنة مثویه اله (۱۱۸۵) ، درویش در خط شکسته همان مقام را دارد که میر عماد حسنی در خط‌نستعلیق، وهردواستادمزبورضرب‌المثل در خوبی خط شدندبطوریکه هرخط‌خوبی رامیگویندمانندمیریادرویش‌نوشته‌شده‌است درویش شعرمیسروده‌و مجیدتخلص‌میکرده و ازاوست :

ظلم‌است که بیرون کنیم ازقفس اکنون

کز جور‌توام ریخته شد بال وپر اینجا .

دوراز‌تو مجید‌آرزوی خلد ندارد

کانجا که تویی از همه‌جاخوبتر آنجا .

تکیهٔ‌واله . که آقا محمد کاظم واله اصفهانی از شعرا و ادبای اصفهان در آن مدفونست وی در ایام فتحعلیشاه میزیسته و خط تعلیق‌راخوش مینوشته و بسال۱۲۲۹ درگذشته است . در وسط صحن قبر واله است که طاقی دارد و ازاطراف باز است وطاق بر روی‌ستونهای سنگ‌سیاه استوار است و از داخل بخط نستعلیق خوب کتیبهٔ گچبری‌دارد،اشعاری بر آن کتیبه‌است که درگاهنامه ص۱٤۸ نقل شده است رجوع به صفحهٔ مزبور شود .

تکیهٔ‌سراب. تکیهٔ مخروبهٔ‌معروف به‌تکیه سراب در مقابل تکیه واله است که در آن جمعی از علما مدفون میباشند و مرحوم ملا محمدبن عبدالفتاح تنکابنی صاحب مؤلفات فقهی که‌معروف به فاضل‌سراب میباشددرین تکیه مدفون گردیده و قبرش بر پاست وفاتش درروز هجدهم ذیحجه سال ۱۱۲٤ روی داده است .

تکیهٔ‌سید محمد شهشهانی . تکیه مرحوم‌سید محمد شهشهانی‌درآغازقبرستان تخت فولاد است‌وی از علمای اخیراصفهان و از محلهٔ شهشهانی اصفهان است و مؤلفات عدیده دارد ، سادات شهشهانی اصفهان از طایفه او میباشند وفاتش بسال ۱۲۸۷ روی‌دادووی‌را دراین‌تکیه در وسط زیر گنبدی‌بزرگ‌دفن کردند وحاجی‌میرزا بدیع درب امامی که ادیب وشاعر بوده در بالای سر وی مدفون است (متوفی ۱۳۱۸)

تکیهٔ حاجی محمد جعفر آبادهٔ . آنمرحوم از علما و فقهای اصفهان بوده که از درس سید محمد باقر شفتی استفاده میکرده‌ودرفقه استدلالی تالیفی‌دارد‌وشرحی بر تجریدالکلام نوشته و در سال ۱۲۸۰ وفات کرده‌است و ماده‌تاریخ فوتش «اللهم نورمضجعه» است و درتکیه خوش وضعی که معروف به تکیه حاجی محمد جعفر و درمقابل تکیه شهشهانی است مدفون شده وچندین تن از معاریف در آنجا مدفونند

تکیهٔ‌میرزا عبدالغفار تویسرکانی . بعداز تکیهٔ مرحوم حاجی محمد جعفر آبادهٔ تکیه میرزا عبدالغفار تویسرکانی است که آنمرحوم از علما و فقها و حکما بوده واز شاگردان‌مرحوم‌حاجی‌ملاحسینعلی‌تویسرکانی است و بسال ۱۳۱۹ وفات یافته و در آن تکیه مدفون است .

قبرآقامیرسیدمحمدترك. خویی از علماء و فقها بوده که بسال ۱۲۹٦ وفات کرده ودرعمارت مختصری که‌دربالای‌تکیهٔ شهشهانی مقابل تکیه آبادهٔ است مدفون میباشد .

مقبرهٔ جهانگیرخان‌حکیم الهی . در محوطهٔ خارج این مقبره قبر جهانگیر خان حکیم الهی دوره اخیراصفهان است که در شب ۱۳ رمضان ۱۳۲۸ قمری وفات یافته است .

---

(۱)ظ تاروز گار گشتاسف . (۲) ظ: بدیر گجین . زیرا میانه ری و اصفهان محلی شبیه باین نام جزد یرگجین نیست و آن محلی بوده‌است‌در کناره کویر سرراه‌قدیم‌ری واصفهان که از کویرمیرفتندمستقیماًوقم‌را نمیدیدند .(حاشیه‌مرحوم بهار) .

تکیهٔ میرزا ابوالمعالی . پسر مرحوم حاجی محمد ابراهیم کلباسی است که از علماء واتقیاء بوده و در تکیهٔ نزدیک بلسان الارض معروف به تکیه ابوالمعالی دفن گشته وی ازشاگردان معروف سید حسن مدرس اصفهانی است و مولفات چندی در اصول وفقه دارد ومجموع رسائل وی به ۵۰ رساله میرسد .

لسان الارض . یعنی زبان زمین ، محلی است در قبرستان تخت فولاد که دیوار محوطهٔ آن خراب شده و بقعهٔ در آنجاست و در آن قبری منسوب به یوشع بن نون پیغمبر میباشد ، در افواه عوام است که حضرت امام حسن علیه السلام چون باصفهان آمده این زمین با وی تکلم کرد از این سبب معروف بلسان الارض شد ولی آمدن آنحضرت علیه السلام باصفهان معلوم نیست ودر جنب قبر یوشع میرزا محمد حسن نجفی که از علما بوده و بسال ۱۳۱۷ وفات یافته مدفون گردیده است ، وی ازشاگردان مرحوم شیخ محمدحسن صاحب جواهر الکلام بشمار میرود .

ملاعلی اکبر اجه‌ای . از علماء وفقهاء و متکلمین بشمار میرفته و رسائلی چند تألیف کرده ووفاتش بسال ۱۲۳۲ دراصفهان رخ داد و در قبرستان تخت فولاد نزدیک راه شیراز مدفون گشت .

ملا اسماعیل خواجویی . آخوند ملا اسماعیل بن محمد حسین بن محمد رضا بن علاءالدین بن محمد مازندرانی ازعلماء است و بواسطهٔ آنکه در محله خواجویی اصفهان اقامت داشته به خواجویی مشهور گشته ، معاصر سلطان حسین صفوی بوده ودر فتنهٔ افغان ناظر قضایا وحوادث ناگوار گردیده وایام سلطنت نادر و کریمخان را درك کرده و با اینکه نادر بعلماء و روحانیان وفقها اعتنایی نداشت بنظر احترام بوی مینگریست. وی دارای مؤلفات عدیده است ووفاتس در ۱۱ شعبان ۱۱۷۳ اتفاق افتاد و قبرش در تخت فولاد نزدیك قبر فاضل هندی وپایین پای قبر ملاعلی اکبر اجه‌ای است. مؤلفات وی در حدود یکصد وپنجاه کتاب و رساله میشود و آخوند ملا مهدی نراقی کاشانی و آقامحمد بید آبادی و آقا میرزا ابوالقاسم مدرس اصفهانی و مولی محراب گیلانی حکیم و عارف معروف نزد وی درس خوانده و استفاده کرده‌اند مادهٔ تاریخ فوت وی: « خانهٔ علم منهدم گردیده » است .

قبر فاضل هندی . محمد بن تاج الدین حسن بن محمد اصفهانی ملقب به فاضل هندی از فقهای اواخر دولت صفویه است که بسال ۱۰۶۲ متولد شده وپس از طی دورهٔ تحصیل به مقامات عالی نائل آمده و دارای تألیفات و شروح وحواشیی بر کتب فقهی است و بسال ۱۱۳۷ در ۲۵ رمضان هنگام نایرهٔ افغان در گذشته است . قبر وی بدون صحن و ایوان در قبرستان عمومی در کنار جادهٔ شیراز بالاتر از قبر خواجویی واقع است وچون چندی درهند اقامت داشته به فاضل هندی شهرت یافته است.

تکیهٔ حاجی محمدحسین کازرونی . حاجی محمد حسین کازرونی صاحب کارخانهٔ وطن اصفهان در مقبرهٔ مجاور قبر آخوند ملاعبدالکریم گزی اصفهانی صاحب تذکرة القبور که گویا بسال ۱۳۴۵ درگذشته و سید محمدباقر درچهٔ که در ۱۳۴۲ رحلت کرده مدفون است وآن تکیه را بمناسبت آب‌انبار بزرگی که درجلو قبرستان کازرونی ساخته ، تکیه حاجی محمد حسین کازرونی می‌نامند . آخوند گزی از علما و مردان خوب اصفهان بشمار میرفته است .

تکیهٔ میرزا رفیعا . تکیه معروف به تکیهٔ میرزا رفیعا در تخت فولاد است که ازابنیهٔ شاه سلیمان میباشد دروسط تکیه مقبره‌ایست ودرآن قبر میرزا رفیعای نایینی از سادات جلیل القدر وعلمای معتبر زمان شاه عباس دوم میباشد که بسال ۱۰۸۲ در سن ۸۵ سالگی درگذشته است گنبدش کاشیکاری واین شعر مادهٔ تاریخ فوت اوست :

بتاریخ فوتش خردمند گفت
مقام رفیع مقام رفیع .

تکیهٔ ملک التجار . در صحن این تکیه، قبر مرحوم آخوند ملا محمد باقر کاشانی حکیم الهی و فیلسوف اصفهان است که درشعبان ۱۳۳۳ درگذشته است مرحوم ملامحمدباقر ازدانشمندان اخیراصفهان بوده‌است.

تکیهٔ بابارکن الدین. در اواخرقبرستان تخت فولاد تکیه بابا رکن الدین میباشد که درآن مقبره و ایوانی است گنبد آن از کاشی آبی رنگ ترك‌دار هرمی شکل است، مقبره درزمان شاه‌عباس دوم ساخته‌شده ودر زیر گنبد درطرف مشرق قبری بزرگ که سنگ مرمرخوبی برآنست دیده میشود و بالای سر قبر سنگی نصب است که بخط رقاع بسیار خوش حجاری شده (هذا قبر حجة‌الاولیاء . . . بابا رکن الدین بن مسعود عبدالله البیضاوی و قد توفی فی یوم‌الاحد یوم السادس والعشرین من شهر ربیع‌الاول سنة‌تسع وستین وسبعمائة) که بابارکن عارف مشهور درروزیکشنبه ۲۶ ربیع‌الاول سال ۷۶۹ وفات یافته است وکتیبهٔ ایوان بخط محمد صالح اصفهانی بسال ۱۰۳۹ موجود است ودر ۱۲۰۰ تعمیری در آن کرده‌اند و بر سنگ مرمر کوچکی بخط نستعلیق در ایوان تعمیر کننده را قدوة السالکین میرزا محمد نصیر بایزیدی البسطامی معرفی کرده‌اند .

تکیهٔ مادرشاهزاده . بعد از تکیهٔ بابا رکن این تکیه است که به‌تکیهٔ شیخ محمد تقی نیز معروف است در این تکیه مقبرهٔ ساخته‌اند که درآن قبر مریم دایهٔ شاهزاده سیف‌الدوله پسر فتحعلی شاه است که بپول او برحسب وصیت شیخ محمد تقی آن تکیه را بنا کرد وازاین جهت تکیه‌مادرشاهزاده میگویندوفاتش درسال ۱۲۴۶ رویداده وبنای مقبره درسال ۱۲۶۲ انجام یافته است وبخط نستعلیق بسیارخوش برسنگ مرمرقبرش آقامحمدباقرسنسوری اصفهانی خوش‌نویس که تااوایل سلطنت ناصرالدین شاه حیات داشته اشعاری نوشته است . ودرجنوب قبر مریم شیخ‌محمد تقی مجتهد معروف مدفون است وی صاحب کتاب هدایة المسترشدین حاشیه‌بر معالم‌الاصول است واصلا از اهل ایوان کیف‌خوار میباشد وجد علمای مسجد شاهی اصفهـانست و بسال ۱۲۴۸ وفات کرده وبعد از وی بنای آن تکیه و مقبره تمام شده است مادهٔ تـاریخ فوتش : راهنمای امم کرد بجنت مقام .

و آخوندملامحمدصالح‌مازندرانی ساکن‌محلهٔ جوییـاره که از علمای اخیراصفهان بوده و بسال ۱۲۸۵ در گذشته نیز در مقبره مدفون است . حاجی میرسید زین العابدین خوانساری از سادات و علمای بزرگ که دارای تألیفاتی در اصول وفقه بود و بسال ۱۲۷۵ در گذشت نیز درمقبرهٔ شیخ محمد تقی مدفون است دو فرزند ارجمندش آقا میرزا محمد باقرخوانساری صاحب روضات الجنات وآقامحمد هاشم چهارسوقی‌هستند.

تکیهٔ خوانساریها : دربن تکیه مقبرهٔ بزرگی است که‌آنرا قبةالعلماءمیگویند چه درین مقبره علمای بزرگ مدفون شده‌اند وبنای آن از شاه سلیمان صفوی است آقا حسین وآقاجمال‌هردو دراین مقبره‌خفته‌اند اما آقا حسین خوانساری پدرآقاجمال از محققان و بزرگان علما بشمار میرفت که حاشیهٔ برشرح‌اشارات دارد وسنگ قبرش ازیشم ممتازبوده که‌افغانیان آنرا شکسته‌اند وآنگاه تجدید شده است و با سنگ قبر پسرش آقا جمال یکی است و دارای یك خط میباشد ووفاتش بسال ۱۰۹۹ روی داد.

ووفات **آقاجمال** پسروی که‌نیزازمیرزان و محققان و بزرگان علم است و حواشی بسیار بر کتب علمی نوشته است از قبیل: حاشیهٔ برشرح لمعه، حاشیه بر کتاب‌تهذیب حاشیهٔ بر شفاء و حاشیه بر شرح اشارات ، بسال ۱۱۲۵ روی داد و در مجاورت پدر مدفون گردید .

حاجی ملاحسینعلی تویسرکانی

صاحب حاشیه بر جامع عباسی نیز که از علما وفقهای بزرگ بوده و بسال ۱۲۸۶ درگذشته ، در نزدیك قبر آقا جمال جلو ایوان مدفون است و نیز وصل بـایوان

خوابگاه ابدی آخوند **ملامحمد باقر فشارکی** است که صاحب مؤلفات عدیده در فقه بوده و بسال ۱۳۱۴ وفات یافته است .

آقامحمد بیدآبادی - مولی محمدبن محمد رفیع گیلانی که بواسطهٔ توقف در محله بیدآباد اصفهان به‌بیدآبادی معروف گردید از حکمای متاخر است و در زمان حکومت علیمراد خان زند بسال ۱۱۹۷ وفات یافت و درطرف شرقی تکیهٔ آقاحسین خوانساری خارج از تکیه مدفون گردید و از شاگردان وی میرزا ابوالقاسم مدرس اصفهانی مدرس مدرسهٔ چهار باغ و آخوند ملاعلی نوری حکیم الهی معروف میباشند .

ملاعلی‌بن‌مولی.جمشیدنوری‌مازندرانی مردی حکیم و فیلسوف بوده و در رجب ۱۲۴۵ دراصفهان وفات یافته و در نجف مدفون شد وازشاگردانش‌مرحوم **حاجی ملاهادی سبزواری** صاحب شرح منظومتین در منطق و حکمت است که در سال ۱۲۱۲ متولد شد و بسال ۱۲۹۰ در سبزوار وفات یافت و در آنجا مدفون شد تاریخ تولدش «غریب» وعمرش «حکیم» ووفاتش «حکیم غریب».

تکیهٔ آقارضی- سید رضی‌الدین محمد-الحسینی الشیرازی ازجملهٔ عرفا بوده که‌در تکیهٔ در زیر گنبد مقبرهٔ دارد وبروز جمعه ربیع‌الثانی ۱۱۱۳ وفات یافته ومحل‌توجه صوفیانست ومصلی در شمال این‌تکیه واقع شده وجای وسیعی است که مسلمانان برای استسقا و ادای عبادت بدانجا میرفتند.

میرزا محمد باقر چهار سوقی - پسر میرزا زین‌العابدین خوانساری است که درفوق به وی اشاره شد واوازبزرگان علماء ومحققان دورهٔ اخیر است که بواسطه کتاب‌معروف خود روضات الجنات مشهور گشته است درتکیهٔ که بنام اوست در زیر گنبدی مدفون میباشد و مادهٔ تاریخ‌فوتش: « تعطیل العلم من فقدان باقره » است (۱۳۱۳) عمروی‌به‌نود سال رسید ومؤلفات مختلف در علوم دینی دارد و ازاولاد او دراصفهان کسانی‌بسرمیبرند ومجاورقبروی .

ملامحراب عارف گیلانی ، در استراحتگاه ابد خفته است ملا محراب از حکما و عرفای مشهور است که شاگرد آقای بیدآبادی آقامحمد بوده و عقیده به وحدت وجود داشته و در زمان خود بعضی ازاهل‌ظاهروبرا طعن میزدند، زنان‌اصفهان اورا شیخ چادری مینامند و میگویند فاتحه خوانی برای او زنان فقیر را به چادر میرساند .

تکیهٔ خاتون‌آبادی: میرمحمد اسماعیل خاتون‌آبادی که جد سادات پاقلعهٔ و مسجد جمعه اصفهان بود وازسادات حسینی بشمار میرفت وازعلما واهل باطن بود درتکیهٔ‌بنام خاتون‌آبادی در زیر گنبدی از کاشی‌آبی رنگ مدفونست وی تفسیر بزرگی در ۱۴ جلد تألیف کرد وبسال ۱۱۱۶ درگذشت. درتکیهٔ مزبور چندتن ازبزرگان این‌طایفه مدفون اند و اولاد میرسید اسماعیل اغلب متولیان مدرسهٔ چهار باغ اصفهان بوده‌اند واخیراً درمجاورت این‌تکیه سیدعبدالحسین سیدالعراقین معروف به مدرس را که از اولاد آنمرحوم است و بسال ۱۳۵۰ در گذشته دفن کرده‌اند ومیخواهند برای وی تکیهٔ بسازند .

قبر باباییات : درتکیهٔ خرابهٔ که درآخر تخت فولاد می‌باشد قبریست بدون سنگ معروف به قبر باباییات که میگویند وی استادطریقت باباركن‌الدین بوده وبطوری که گفته شد این جماعت « باباها » که از صوفیان بوده‌اند اغلب در حدود ۷۰۰ و ۸۰۰ هجری در اصفهان میزیسته‌اند.

تکیهٔ شیخ مرتضی ریزی : شیخ از مقدسان اصفهان‌بوده که نماز وی درشبهای جمعه بی اندازه ماموم داشته و درتکیهٔ بنام وی درزیر گنبدی‌مدفونست ودر۱۷رمضان ۱۳۲۹ فوت کرده وقبرش درمحل محراب نمازش در تخت فولاد میباشد و درنزدیکی آن تکیهٔ حاجی آقا مجلس است که حیات دارد .

مسجد رکن‌الملك- میرزا سلیمانخان رکن‌الملك نایب الحکومهٔ اصفهان ازاولاد آقامحمد بیدآبادی بوده که مسجد باروحی در قبرستان تخت فولاد ساخته و مقبرهٔ خود را نیز درآنجاقرارداده‌است‌بنای‌مسجد بسال ۱۳۲۲ انجام یافته است .

آقامحمد هاشم خطاط - آقامحمد هاشم خطاط اصفهانی استاد خط شکسته نستعلیق‌بوده ودرطهران و اصفهان وشیراز میزیسته وی از اساتیدی است که خطش اغلب باخطدرویش عبدالمجید اشتباه‌میشود ودرسال ۱۳۰۵ وفات‌یافت‌ودرقبرستان‌عمومی تخت فولاد مدفون گردید .

فیض علیشاه - میرزا عبدالحسین‌بن ملا محمد علی طبسی ملقب بفیض علیشاه از عرفای‌دورهٔ زندیه‌بوده ووفاتش‌بسال ۱۱۹۴ اتفاق افتاده و درتخت فولاد در مقبرهٔ که دروسط‌قبرستانست‌مدفون گردیده‌است‌ودر جوارش‌ناصر علیشاه میرزامحمداصفهانی که ابتدااز ملازمان کریمخان زند بوده و بعد بسیرو سلوك‌راغب گشته، خفته است .

عمو عبدالله - درکار لادان نصرآباد طاق و دو مناره است معروف بمنار جنبان و در زیر طاق قبری است از عمو عبدالله عارف که برسنگ‌بالای سراو چنین نوشته شده‌است(هذاقبرالشیخ‌الزاهد البارع‌المتورع السعیدالمتقی عموعبدالله‌بن محمدبن محمود سقلا رحمة الله علیه وتوفی فی‌السابع عشرة من شهر ذی‌حجه‌سنة ست وعشرة وسبعمائة) که بسال ۷۱۶ وفات یافته‌است .

دو منار دو طرف این گنبد را اگر فشار دهند بتکان درمیآید ومنار دیگر باطاق و حتی قبرهم حرکت میکند وازینرو بمنار جنبان معروف شده است و اقوال عجیب در علت حرکت این دو منار گفته‌اند ولی آنچه رحقیقت موجب حرکت است شکل هندسی وخاصیت مکانیکی‌آنست که بطور کلی هرمخروط ناقصی که ارتفاعی بالنسبه داشته باشد بفشار هـای متناسب حرکت ارتجاعی پیدا میکند وهرقدر بی‌اتصال تر بجایی‌باشد حرکت‌آن واضح‌تراست وبنای منار جنبان همینطوراست اولا قریب ۵متر بیشتر از پشت‌بام بلندنیست وثانیاً اطراف آن وصل به عمارتی نیست و چون باطاق بوسیله کلافهای چوبی وصل است طاق را هم با زمین آن بحرکت در میآورد ، هر مناری با این‌اسلوب ساخته‌شود این‌حرکت رادارد مثلا دراشترگان خارج اصفهان‌نیز دومنار هست که حرکت میکند و نیز در دامغان مناریست که حرکت دارد وهمچنین در دومنار صحن قم اندك حرکتی‌محسوس است لابد اگر در بعضی از جایها حرکت واضح نیست بواسطهٔ اتصال نزدیك بصحن عمارات‌است واگرخوب دقت کنید دروقت وزیدن باد شدید سایهٔ منار های مسجد شاه اصفهانهم تغییر جا میدهند و معلوم میشود که منار ها لرزش پیدا میکنند متولی قبر مرحوم‌عموعبدالله که درزیر طاق منارجنبان مدفونست گفت: از کرامت صاحب این قبر است. گفتم ممکن است کرامتی کند که یك مرتبه هم حرکت نکند و اگردرد وطرف منار ها دو پایهٔ محکم بیندند از حرکت خواهد افتاد .

در اصفهان ازآثار صفویه عمارات نمکدان کشکول ودریاچه و هفت‌دست وآیینه‌خانه بکلی ازبین رفته است و در حدود سالهای ۱۳۲۳ قمری آنها را خراب کردند در جـای عمارت هفت دست اکنون کارخانه کازرونی « وطن » بنا شده و اطاقی که فتحعلیشاه در آن بسال ۱۲۵۰ در گذشته بر روی برجی در کنـار رود خانه جزء کارخانه وطن‌باقی است که‌جایگاه مهندسان میباشد .

در بارهٔ امامزاده های اصفهان و برخی از مقابر و تکایا و منار ها علاوه بر آنچه‌از گاهنامه نقل شد در کتاب اصفهان نور - صادقی‌نیز امامزاده‌های‌درب‌امام-هارون‌ولایت امامزاده اسمعیل - امامزاده احمد - مقبره بابا قاسم - مقبره ستی فاطمه - مناره های دردشت و گنبد بخت‌آغا - سردرب‌شیخ-

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۸۲

شمارهٔ حرف «الف» : ۱۱

اصفهان - اطلس

تهران . فروردین ۱۳٤۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **محمد پروین گنابادی**

بعهده داشته است

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در «مجلد بعدِ ازهمان حرف» یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یك جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص۲۵۰۰)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
خ	خانه. . .	۲	۲۰۰	—
د	داعی صغیر . . .	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیو نوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	زبور ...	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سان. . .	۲	۲۰۰	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عتک...	۱	۱۰۰	
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
ق	قشفة ...	۳	۳۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرک . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله...	۱	۱۰۰	—
ن	ناردان . . .	۱	۱۰۰	—
جمع	تا اسفندماه ۱۳۴۱	۸۲	۱۰۶۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مر کب	صفت مر کب
اِمر کب	اسم مر کب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص. م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مر کب	مصدرمر کب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
		هـ	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح . ـ درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرك (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

علی‌بن سهل-چمبلان یا سنبلستان- دومناره جوبباره- مناره باقوچ خانه - مناره شاخی بتفصیل آمده است رجوع بصفحات ۱۴۷ تا ۱۶۶ کتاب مزبور شود.

برخی ازامور اجتماعی اصفهان: در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: زبان مادری ساکنان شهرستان فارسی‌است است وفقط برخی‌ازاقلیت‌های نژادی علاوه برزبان‌فارسی‌بزبانهای‌دیگر نیز سخن‌میگویند از آنجمله ارامنه بزبان ارمنی نیز تعلیم میکنند.مذهب عموم‌اهالی شهرستان‌اصفهان شیعه اثنی عشری است و فقط در شهر اصفهان عده‌قلیلی یهودی و مسیحی ساکن هستند،درحدود ۶۱۱۲ تن یهودی و۵۴۶ تن مسیحی و ۵۰ تن زردشتی و از مذاهب مختلف ۷۳۴ تن در این شهر ساکن هستند؛

میدانهای‌ورزشی‌ومؤسسات‌دیگر: میدانهای ورزشی‌باغ همایون‌واقع درخیابان‌چهارباغ هزارواقع‌جریب دردروازه شیراز ادب، در کوچهٔ آداب و هاتف در خیابان‌هاتف. سربازخانه واقع درفرح آباد . سربازخانه لشگر ۹اصفهان درجنوب باختری شهردر دامنهٔ کوه صفه (در محل قصر فرح آباد کهنه) و سیلوی اصفهان در جنوب شهر درنزدیکی تخت فولاد و انبار بنزین ونفت در خیابان چهار باغ روبروی بیمارستان کارگران و فرودگاه شهر در جنوب شهر و نزدیکی قبرستان تخت فولاد واقع است.

باشگاه افسران : در خیابان تیموری واقع است واز بناهای تاریخی است اصل بنا از ساختمانهای امیر تیمور گورگانی بوده که‌درعهد صفویه درآن تعمیراتی شده و در سالهای ۱۳۱۰ و ۱۳۲۰ و ۲۶ تعمیرات‌دیگری‌دراین‌ساختمان انجام یافته وبصورت فعلی در آمده است .

بیمارستانها: دو بیمارستان دولتی بنام خورشیدوسنبلستان‌و۹ بیمارستان‌ملی‌بنامهای: احمدیه-بغوزخانیان‌همت-سینا-کارگران-رحیم زاده-روغنی- مسیحی‌ها - زایشگاه کازرونی ودودرمانگاه‌بنام‌فیض‌وطوقچی.دراصفهان‌وجود دارد. باشگاه‌ورزشی نیرو وتندرستی‌واقع‌در چهارباغ‌وباشگاههای‌ورزشی‌باستانی‌درحدود ۱۵ باب است. درشهراصفهان‌د ومهمانخانهٔ درجه‌یك (ایران‌تور - هتل فردوسی) و دو مهمانخانه درجه۲(کسری- سعدی) ۲۵ باب مسافرخانه ۱۶باب رستوران ۴۸ باب کافه‌و ۱۱۰قهوه خانه ، یك‌کافه بلیارد . ۴ کافه رستوران و۳۳ بنگاه‌مسافربری و باربری و۲۲دستگاه تعمیرگاه،۶ سینما، ۲ تماشاخانه درحدود ۱۲۰۰۰ باب مغازه ودکان وجود دارد. ایستگاه‌فرستنده رادیو اصفهان که از بیسیم لشکر استفاده‌میکنندهمه‌روزه‌ازساعت ۱۵ تاساعت۱۸موسیقی واخبار اصفهان و جهان را منتشر میسازد . دراین‌شهردرحدود ۲۰۰دستگاه‌تاکسی‌و۱۰۰دستگاه‌اتوبوس که در ۱۰خط شهری کارمیکنند ودرحدود ۱۲۰دستگاه درشکه کارمیکند وبعلت‌وسعت شهر بیشتر مردم شهراعم از کارگر، کاسب زارع ، وحتی‌اداری وغیره‌بادوچرخه‌رفت و آمد میکنند بنابراین در حدود ۲۴۰۰۰ دوچرخه دراصفهان موجوداست .

گردشگاههای شهروحومه: بیشتر جمعیت درساحل جنوبی زاینده رود. آبشار و قصر کازرونی‌در کنار پل‌شهرستان-دالان بهشت در کنارجنوبی‌زاینده‌رودرجنوب‌خاوری‌شهر بخاجیك در دامنه خاوری کوه صفه ۶۰۰ گزی جنوب شهر-تخت فولاد - امامزاده زینبه‌در ۱۰۰۰۰ گزی‌شمال‌شهر-جلفا ، در جنوب شهر کنار جنوبی زاینده‌رود باغات دورشهر وباغات سده ونجف‌آباد .

روشنایی: روشنایی‌شهر شبانه‌روزی‌است و از منابع زیر تأمین میشود .

۱- کارخانه دیزلهای شرکت‌توربین، محل کارخانه خیابان هزارجریب۳دستگاه مولد دیزل بقوه۸۶۵ است جمعاً ۲۵۹۵ اسب (حداکثربده برای‌شهر ۱۲۰۰ کیلووات) وچهار توربین‌دیگر نصب‌شده‌ومورداستفاده قرار نگرفته است .

۲- کارخانه شهناز : محل کارخانه خیابان هزار جریب دو دستگاه مولد دیزل‌هریك بقوه ۶۷۵ اسب ویك موتور بقوه ۱۵۰ اسب که جمعاً ۱۵۰۰ اسب‌است وپس از مصرف داخلی کارخانه ۲۸۰ کیلووات برق بشهر میدهد .

۳-ازکارخانه‌ریسباف‌جمعاً ۳۲۵۰قوه‌اسب بدست میاید که‌پس‌ازمصرف‌داخلی‌کارخانه حداکثر ۴۵۰ کیلووات‌برق‌به‌شهر میدهد .

۴- ازکارخانه صنایع پشم‌جمعاً۱۶۷۵ قوه اسب‌حاصل‌میشود که پس از مصرف داخلی حداکثر ۱۵۰ کیلووات برق‌بشهرمیدهد .

۵-ازکارخانه‌زاینده‌رودجمعاً۲۷۵۰قوه‌اسب بدست‌میآید که‌پس ازمصرف داخلی‌کارخانه حداکثر ۵۰ کیلووات برق بشهر میدهد .

۶-ازکارخانه نختاب جمعاً ۱۱۵۰ قوه‌اسب بدست میآید که پس‌ازمصرف‌داخلی‌کارخانه حداکثر ۱۳۰ کیلووات برق بشهرمیدهد

۷-ازکارخانه‌رحیم‌زاده‌جمعاً۲۴۸۵قوه اسب حاصل‌میشود که‌پس‌ازمصرف‌داخلی‌حداکثر ۷۰۰ کیلووات برق بشهر میدهد . و از طرفی بایددانست که‌بوسیلهٔ‌نصب‌چهارتوربین روشنایی‌شهر تأمین‌میشودوممکن‌است ازموتور کارخانه‌برای‌شهر استفاده شود .(ازفرهنك جغرافیایی ایران ج دهم) .

حمامهای اصفهان .

بیشتر حمامهای اصفهان در عصر صفویه و قاجاریه ساخته شده‌اند هرحمامی دارای‌یك گرمخانه است که بفراخورمحل بزرگ یا کوچك است خزانه‌هایی دارند که‌آب‌آنها از چاه است‌وبوسیله گاوآب ازچاه‌میکشند وهیچگاه از نهر یا ازجوی آب‌آنهاتأمین نمیشود و همین امر باعث شده است که بیماریهای گوناگون کمتر دراصفهان بروز میکند . هر گرمخانه چندین شاه‌نشین و حوضهای کوچك‌وبزرگ‌دارد. هرگرمابه گذشته از گرمخانه قسمت دیگری‌دارد که آنرا بینه مینامند وآنهم مانند گرمخانه دارای حوضهای متعدد و شاه نشین‌هاست و اغلب‌آنها رابسیار زیبامیسازند حمامهای اصفهان؛ برخلاف‌حمامهای دیگرشهرستانها که چند ذرع از سطح زمین پست‌ترند و باید چند پله پایین‌رفت تقریباً باسطح‌زمین مساوی یا یك ذرع از سطح‌زمین‌پست‌ترند بیشترحمامهای اصفهان‌از دو قسمت‌بزرگ وکوچك‌تشکیل میبابند که‌بنام‌حمام‌بزرگ وحمام کوچك خوانده میشوند و حمامهای کوچك معمولا برای مواقعی است که‌حمام بزرگ زنانه میشود و مردان اگر نیازی بحمام داشته باشند بحمامهای کوچك‌میروند. حمامهای اصفهان از اینقرارند :

۱ - حمام خسروآقا : که آنرا یکی از خواجگان سلاطین صفویه ساخته است این حمام در میدان معروف به چهار حوض بنا گردیده و جامه‌خانه و گرمخانهٔ آن بسیار زیبا و بااسلوب خاصی ساخته شده است .

۲- حمام علیقلی آقا : که تقریباً در مقابل مسجدعلیقلی آقا درمجاورت نهرفدین‌ساخته شده است‌این‌حمام قدری‌ازکف‌زمین‌بلندتر است وبسیار زیباساخته شده است . حمام کوچکی‌هم در پهلوی آن ساخته شده است .

۳- حمام‌شاه : که نزدیك چهار سوی شاه ساخته شده و امروزه از دو حمام‌یاد کرده آبادتر است . درصورتیکه در گذشته دو حمام مزبور بیشتر مورد توجه بوده‌اند .

۴- حمام بیکدلی که در طرف شمال‌شرقی میدان نقش‌جهان واقع است .

۵ - حمام شاهزاده که در مقابل بازار رنگرزهاست .

۶-حمام‌شیخ‌بهایی نزدیك‌مسجدجامع.

گذشته‌از اینهاحمامهای‌دیگری‌نیز بنامهای: سنگ‌تراشان-مشیروشاه‌علی‌وجزاینهاهست که از ذکر آنها خودداری میشود . از حمامهای‌نوساز‌اصفهان‌میتوان حمام‌جهانبانی را نام‌برد که‌دارای قسمت عمومی‌وخصوصی ودوش است واکنون از بهترین حمامهای اصفهان بشمار میرود (ازاصفهان‌نورصادقی ص۱۷۱)

وضع فرهنگ :

در ذیل معجم البلدان آمده است. بیشتر مردم‌اصفهان خواندن‌ونوشتن‌را نیك‌دانند و بسیاری از آنان اشعار فارسی را حفظ دارندحتی‌دکانداران‌صاحب‌اقدام ونشاط‌اند. ابن بطوطه گوید : مردمی نیکو صورتندو رنگ بدن آنان سپید مایل بسرخی‌است

و اغلب شجاع و مبتکر و کریم و مهمان نوازاند و درین باره اخبار عجیبی از آنان نقل شده است و قزوینی گوید : در علوم و صناعت ماهرند ولی یاقوت بر خلاف گفتهٔ وی آنانرا وصف کرده است و ظاهراً این صفات در روزگاران گذشته یا بر حسب شرایط و اشخاص متفاوت بوده است (از ذیل معجم البلدان) و آقای سید جلال تهرانی در ذیل عنوان علم در اصفهان مینویسد : مدارس قدیم بحمدالله هنوز دایر است و طلاب علوم قدیم عدهٔ در دورهٔ مقدمات و عدهٔ در علوم شرعی اشتغال به فقه و اصول وحکمت دارند درس خارج هم در اصفهان معمول است طب قدیم نیز هنوز تدریس میشود... درمدارس عمدهٔ از قبیل مدرسهٔ صدر و چهار باغ و جدهٔ بزرگ و جدهٔ کوچك و مدرسهٔ نیم آورد ومدرسهٔ ملاعبدالله طلابی اشتغال بتحصیل و مباحثه دارند و ومجالس درس آقایان آخوند ملامحمد حسین فشارکی وسید ابوالقاسم دهکردی و شیخ محمد رضای نجفی و شیخ محمد خراسانی وسید محمد نجف آبادی و آقا رحیم ارباب و شیخ محمود مفید دایر است ومدارس ابتدایی جدید دولتی مجانی چند عدد دایر، ومدرسهٔ متوسطهٔ دولتی و ملی نیز موجوداست که تا سال ششم متوسطه را داراست کتب تدریسی ازمقدمات: سیوطی ، جامی ، شرح نظام ، حاشیهٔ ملا عبدالله ، شرح شمسیه ، مغنی ، مطول و امثال اینها و کتب فقهی واصولی از قبیل معالم و شرایع وشرح لمعه وریاض و مکاسب و کفایه وقوانین. و کتب طبی ازقبیل: شرح نفیسی و شرح اسباب و قانون شیخ الرئیس وکتب حکمی و کلامی از شرح منظومه و شرح تجرید و شرح اشارات و شوارق و اسفار تدریس میگردد . ارامنه درجلفا دارای مدرسهٔ دخترانه وپسرانه میباشند و انگلیس ها نیز کالج بزرگی بنا کرده اند که یک مدرسه متوسطه بشمار است . (از گاهنامه سال ۱۳۱۲)ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده است :

دبیرستان اعم از ملی و دولتی دخترانه و پسرانه ۱۶ باب، دبستان ملی ودولتی دخترانه و پسرانه ۵۱ باب دانشسرا یك باب ، دانشکدهٔ پزشکی یك باب ، هنرستان صنعتی و هنرهای زیبا هر کدام یك باب ، پرورشگاه یتیمان و پرورشگاه محمد رضا پهلوی هر کدام یك باب، کودکستان ۳ باب ونیز دارای آموزشگاههای شبانه میباشد که در آنها مواد درسی دورهٔ ابتدایی و متوسطه تدریس میشود و مدرسهٔ چهارباغ که طلاب در آن بتحصیل علم مشغولند. برابر سرشماری ادارهٔ کل آمار در سال ۱۳۱۹ شهر اصفهان دارای ۳۷۲۰۳۹ تن زن ومرد با سوادبوده ودرسال ۱۳۴۱ تعداد باسواد تقریباً به ۸۰۰۰۰ تن رسیده است . و رجوع به ص ۱۳۹ کتاب اصفهان نورصادقی شود .

تاکنون ۱۶۴ امتیاز انتشار روزنامه باشخاص داده شده که از آنها فقط روزنامه‌های راه‌نجات، عرفان، چهلستون، پل، صدای اصفهان ، خدایی ، پیکار اصفهان، گوهر مراد ، طوفان اصفهان، زاینده رود. ستارهٔ اصفهان ، قلم نخبه، بتناوب درعرض هفته منتشر میشوند . در این شهر ۶ چاپخانه وجود دارد . و رجوع به ص ۱۲۹ اصفهان نورصادقی ذیل عنوان مدارس اصفهان شود .

مکتب الهی اصفهان . مکتبی فلسفی است که درو رای سیمای امام فرد اجلی و نمونه اعلای انسان کامل مورد تفکر قرار میگیرد ودراین مکتب سنت دوگانهٔ اشراق سهروردی و امامیه بهم پیوسته شده است. این نام بر روی این مکتب بوسیلهٔ آقای کربن خاور شناس فرانسوی گذارده شده و کربن از میر داماد - ملاصدرا شیرازی - محمد قطب الدین اشکوری - ملا محسن فیض -ملاعبدالرزاق لاهیجی و قاضی سعید قمی بعنوان فلاسفهٔ معرف این مکتب نام می برد . (از صفحهٔ ۶۷ مجلهٔ مردم شناسی چاپ آذر ۱۳۳۰ تحت عنوان مکتب الهی اصفهان - میر داماد معلم ثالث - ترجمهٔ عیسی سپهبدی) .

وضع اقتصادی اصفهان .

بازارهای اصفهان ناصرخسرو مینویسد: بازاری دیدم از آن صرافان که اندراو دویست مرد صراف بود وهر بازاری را در بندی ودروازه ای...و کوچه‌ای بود که آنرا کوطراز میگفتند و در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو و در هر یك بیاعان و حجره داران بسیار نشسته کاروان که ما با ایشان همراه بودیم هزار وسیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ باز دید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جاتنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه . (از سفر نامه)

معتبرترین ومطول‌ترین بازارهای اصفهان بازار عام است که ازچهارسوق مقصود جنوب میدان شاه تا مسجد جامع امتداد دارد و قسمتی از آنرا که ازجنوب میدان شاه تا مسجدشیخ لطف‌الله باشد بازار کفشدوزها و ازمسجد تا انتهای دیگر رابازار آهنگرها و لبافها مینامند . آنگاه بازار عام شروع میشود که بازارهای فرعی بدان اتصال می‌یابند . بازار عام از قدیم تاکنون همیشه در تابستان و زمستان پر از جمعیت است چنانکه شاردن و تاورنیه نوشته اند: از بس بازار پرجمعیت است وعبورومرور فزونی می‌یابد که بزرگان وقتی می خواهند حرکت کنند جلو داری دارند ووی با گفتن: خبردار، مردم را پس وپیش می کند . دربازار عام فاصله بفاصله درهای کاروانسراها دیده میشود که هریك جایگاهی وسیع وبزرگ است وتجار معروف در آنها سکونت دارند فلاندن گوید : در بعضی از کاروانسراها انواع کالاهای عطاری و در برخی همه گونه پارچه‌های ابریشمی - نخی ،پوستها، فلزات و غیره جای دارد و مرکز فروش میباشد . کلیهٔ بازارها در شب بسته میشود و آنهارا بدست پاسبانها و چراغچی ها میسپارند. و اما بازارهای فرعی مانند بازار سماور سازها و تفنگ سازها و غیره دارای دروازه‌هایی هستند که آنها را در شب می بندند . (از اصفهان نور صادقی ص ۴۹- ۵۰) و در بارهٔ کاروانسراهای اصفهان مینویسد :کاروانسراهای این شهر درقدیم بسیار بوده چنانکه ناصر خسرو(۱)وابن بطوطه (۲) گویند از هر کوچه که می گذشتیم چندین کاروانسرا ساخته شده بود.. فلاندن (۳) و کست (۴) هنگام توقف در این شهر از ابنیه وعمارات آن تصاویری برداشته وضمناً شرح مفصلی از وضع شهر نوشته و ازکاروانسراهای آن بسیار سخن گفته وآنها راستوده اند و گویند از کوچه‌ها و بازارها که میگذشتیم درهر چند قدم یك در کاروانسرا میدیدیم کاروانسراهایی که امروزه تاجر نشین هستند نسبت به پیش کمترند وبرخی از آنها عبارتند از : کاروانسرای مخلص - کاروانسرای مادرشاه - کاروانسرای نو - کاروانسرای منجم - کاروانسرای شاه - کاروانسرای ساروتقی - سرای گلشن - کاروانسرای محمدصادق خان- سرای حاجی علینقی-سرای حاج کریم- کاروانسرای تالار- برخی ازکاروانسراها هم اززمان صفویه بحال خرابی باقی مانده است مانند سرای مقصود - سرای نقش جهان-سرای هلالی- کاروانسرای خراسانی وغیره . برای شرح تاریخی ووضع کاروانسراهای مزبور رجوع به ص ۱۶۷ تا ص ۱۷۰ اصفهان نور صادقی شود .

ودر ذیل معجم البلدان آمده است: شاه عباس برای رونق دادن وضع اقتصادی اصفهان بسیاری ازبازرگانان وپیشه وران وهنرمندان را بدان شهرخواند وآنرا بصورت مهمترین مرکز بازرگانی خاورزمین درآورد... رفته رفته اصفهان مهمترین مرکز بازرگانی میان خاور وباختر بشمار میرفت چنانکه از

(۱) سفر نامهٔ فارسی . (۲) سفر نامه . (۳) و (۴) سفرنامهٔ فرانسه .

خاور با افغانستان وهندوچین وازباختر با ترکیه ومصرودیگر کشورهادادوستدمیکرد (ازذیل معجم‌البلدان) . وصاحب قاموس ـ الاعلام مینویسد :

طول تیمچه‌ها وبازارهای سرپوشیده‌اصفهان به۳میل بالغ گردد که هم اکنون درحکم مخازن عظیم تجارتی میباشند. ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است : درزمان شاه عباس‌بازارهای باعظمت وصنعتگران‌اصفهان معروف جهان بود و این عمران و آبادی بیش ازیکقرن ادامه‌داشت.

(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۱۰).

استرنج‌بنقل‌ازابن حوقل ومقدسی‌مینویسد: اصفهان یک مرکز تجارتی بود و از آنجا پارچه های ابریشمی مخصوصاً عتابی و پارچه‌های‌نخی بمقادیر زیاد صادرمیگردید. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۰ و دراعلام منجدآمده است: تجارت‌آن حریر وپارچه‌های دیگر است.

صادرات: صادرات عمدهٔ این شهرستان عبارتست ازمیوه‌هامخصوصاً خربزه‌وتریاك، تنباکو، خشکبار ، بادام. پسته و از اجناس صنایع دستی نقره‌کاری ، منبت‌کاری ، گل‌ـ دوزی، ملیله دوزی قلمزنی پارچه‌های‌وطنی مخصوصاً پتو و نخ بکلیهٔ شهرستانهـای همجوار نیز صادرمیگردد .

واردات : واردات عمدهٔ این شهرستان عبارتست‌ازاجناس بزازی ، خرازی ، دواها قندوشکر ، چای، سیگار و غیره .

کان‌ها: گرچه‌تاکنون‌ازنظرکانها‌اکتشافات اساسی‌و علمی بعمل نیامده ولی ازتحقیقات سطحی که بوسیلهٔ‌اشخاص مطلع بعمل‌آمده وجود معادنی از قبیل معدن ، سرب و قلع درآب نیل وتیران و معدن نفت در شمال تیران و معادن نمک هم در نقاط مختلف شهرستان موجود است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) در هفتاد میلی اصفهان معدن طلایی هست که سابقاً آنرا استخراج میکرده‌اند (یادداشت مؤلف).

پول اصفهان . در اصفهان علاوه بر پولهای معمولی در طهران پول مسی‌قدیم هنوز رایج‌است لابد نصف قیمت‌شده یعنی یکشاهی قدیم نیمشاهی یعنی دوعدد یک شاهی مسی‌بجای یکشاهی نیکل وصددینار قدیم بجای یک شاهی مصرف میشود و قران را ریال میخوانند وغیرازاصفهان در مشهد و بعضی از نقاط خراسان پول مسی رائج است وتاسال ۱۳۴۰ قمری رامیدانم که درمازندران هم رواج داشت وچه‌بسیار پول خوبی‌است خاصه آنکه ازمعادن مس مملکت خودمان استخراج شود و ضرب گردد زیراکه بازبعد ازهشتاد سال هنوز قیمتی دارد و پس از سایبده شدن سکه آنرا بمصرف ظروف رسانند . پولهـای مسی اصفهان بواسطه طول مدت سابیده شده ولی بندرت دیده میشود که خط آن محونشده و معلوم است که بسال ۱۲۹۵ قمری درطهران ضرب شده است .

یکشاهی نیکل جدید ۵ دینار و صد دینار نیکل ۱۰ دینار وپنج شاهی نیکل ۲۵ دینار وقران جدید که یک ریال نقره‌است ۱۰۰ دینار تعیین گردیده است و اینگونه ریال برای حفظ مراتب عشرات امسال که سال ۱۳۱۱ است در نیمهٔ دوم سال در طهران رائج شد (از گاهنامهٔ طهرانی)

وزن اصفهان . یک‌من شاه ۲ من‌تبریز است یعنی ۱۲۸۰ مثقال وخروارپنجاه من شاه که یکصد من تبریز باشد و (صد درم) ۳۲۰مثقال که نیم‌من تبریز و (پنجاه) ۱۶۰ مثقال که‌یک‌چارك‌یاده‌سیر و (بیست‌وپنج) ۸۰ مثقال ویاپنج‌سیر و (ده‌نار) ۴۰ مثقال یادوسیرونیم و (پنج‌نار) ۲۰ مثقال یایک سیر وچهار مثقال و (دونارونیم) ۱۰ مثقال است و (بار) ۲۰ من و (خربار) ۱۶ من و (قاطربار) ۲۵من و (عدل یالنگه‌یاصندوق) ۱۲ من است . (از گاهنامهٔ طهرانی)

بانک‌ها: بانک‌ملی واقع درخیابان سپه (دارای شعبه‌ایست بنام بانک‌کارگشایی) . بانک شعبه تعاونی ـ بانک رهنی ؛ بانک کشاورزی‌وپیشه وهنر ـ بانک بازرگانی‌ـ صرافی افشار واقع در دروازه دولت و صرافی عبدالرسول‌وصرافی حاجی‌سیدرضا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰)

محصولات اصفهان: استرنج بنقل‌از ابن حوقل و مقدسی مینویسد : زعفران واقسام‌میوه‌ها درنواحی‌اصفهان که وسیع‌ترین و پرآب‌ترین نقطهٔ ایالت جبال بود، بخوبی بعمل میآمد. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۲۰) وازآنجامیوه‌های پاکیزه خیزد که مثل‌آن درهیچ بلادنباشد. (ازمجمل‌التواریخ والقصص).

خربزه‌وشکرپاره (قسمی‌زردآلو)وشاه‌میوه (قسمی‌امرود) آن بی‌مانند است . شراب وگز وبهی وسیب آن دردنیا بی‌نظیراست و در زراعت سخت استادند . (یادداشت مؤلف) دراصفهان بوستانها و باغستانها و موزارها بمیزان حیرت بخشی‌توسعه دارد... خربزه سرخ وزرد در اصفهان‌بعمل‌میآید . (از ذیل معجم‌البلدان).

و گلاب اصفهان نیز مشهور بوده است چنانکه خاقانی گوید :

باد مشک‌آلود گویی‌سیب تر برآتش است
کاندروقدری گلاب اصفهان افشانده اند .

وهم‌خاقانی‌دروصف گلشکر اصفهان گوید:

از خلق تو خاروحنظل شام
گلشکر اصفهان بینم .

وصاحب قاموس الاعلام می نویسد :

ودارای محصولات‌کافی‌است ازقبیل‌حبوبات برنج، تنباکو، توتون ، زعفران ، انگور و دیگرانواع میوه ها بحدیکه محصولات مزبور ازلحاظ وفور وخوبی اهمیت‌تجارتی دارد. وآقای سید جلال تهرانی مینویسند: میوه های اصفهان خوبست خصوصاً به وخربزهٔ آن که درعطر و شهد ضرب‌المثل شده است و زراعت تنباکو و پنبه و برنج و خشخاش و گندم و جو و حبوبات بی‌اندازه رواج‌دارد .

(از گاهنامه ص ۸۷) .

اما میوه های این شهر از قبیل خربزه ، هندوانه ، انار ، سیب ، به ، هلو ، انگور وغیره معروف است ودوام بسیاردارد وبجز هلو بقیه میوه های آن شهر از نزدیک پاییز تانوروز می‌مانند خربزهٔ آن معروف و اکثر مخصوص برخوار است و در قریهٔ سیمین و گرگاب بهتر از جا های دیگر دیده میشود و آن اقسامی دارد و در تمام ولایات و شهرها مشهوراست‌به اصفهان که بقول محمد مهدی زبان از بیان و قلم از تحریر حسن آن بعجز اعتراف دارد عطر و طعم و مزه‌اش بسیار خوبست . میوه های بهاره آنهم ازقبیل گیلاس و گوجه که اصفهانیها آنرا آلوچه می نامند ومخصوصاً زردالو بانواع واقسام فراوان و خوبست و بهترین زردالوی اصفهان شکر پاره است که کمال تعریف را دارد گز و سوهان اصفهان وشربتهای‌آن ازقبیل شربت‌به‌لیمو ونارنج هم معروف است.

(ازاصفهان‌نورصادقی ص ۵۱).

ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده‌است: محصول عمده این‌شهرستان : غلات،حبوبات برنج، پنبه، جزئی تنباکو، تریاک،خربزه کتیرا، دانه‌های روغنی ، روناس وبعضی‌از داروهای‌طبی‌است‌ودر برخی‌ازدهستانهامحصول غلات بطوردیم بدست میآید ، از میوه‌ها انواع سردرختی وازصیفی خربزه اصفهان بخوبی معروف است. بیشتر ساکنان‌قرای اصفهان بزراعت و باغداری و گله‌داری و دیگر امور کشاورزی میپردازند.

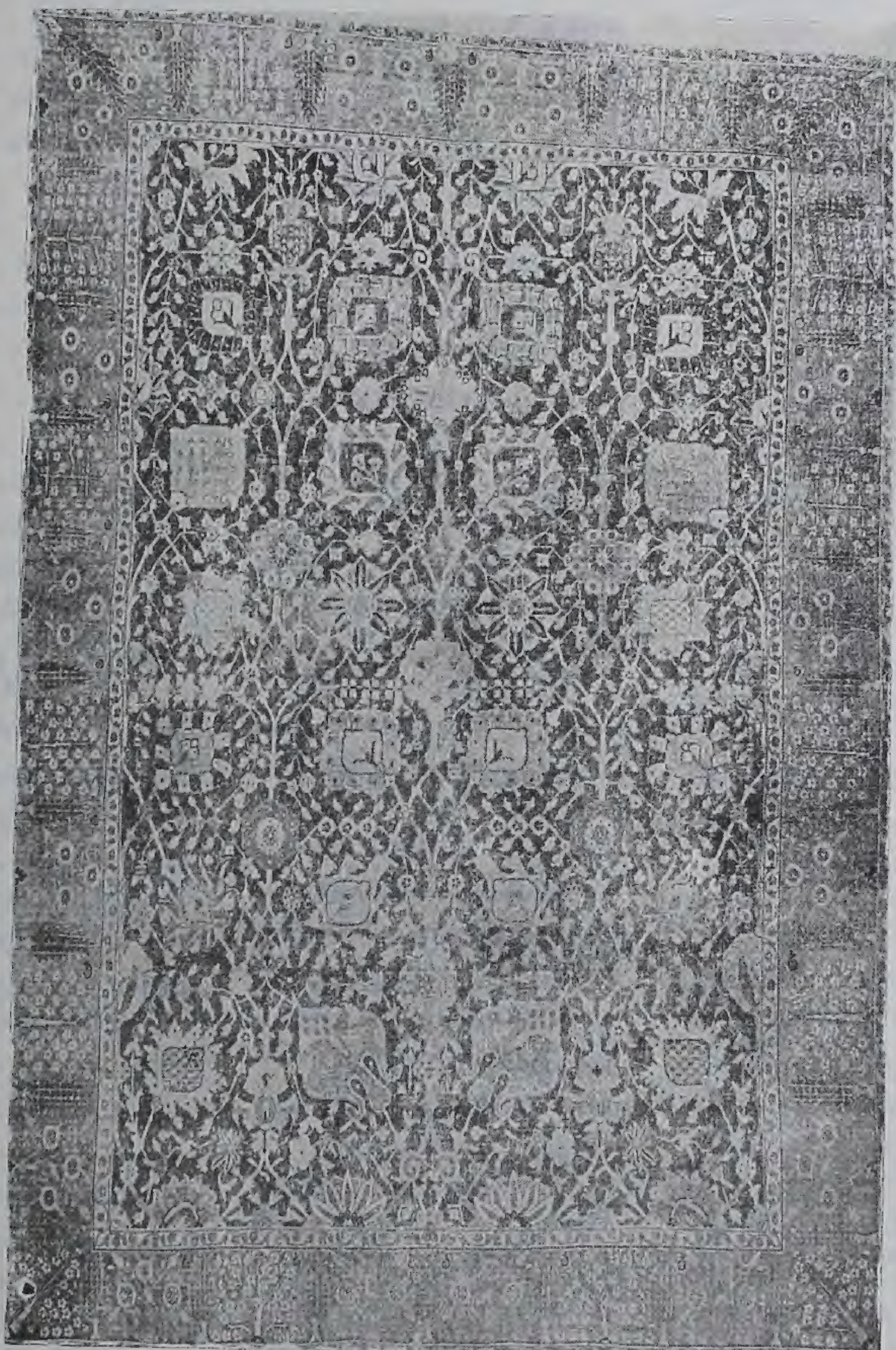
(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج۱۰)

صنایع اصفهان: صاحب مجمع‌التواریخ مینویسد : و لباسها از پنبه و کرباس و ابریشمین وظرایفها از آنجا بهمهٔ اطراف عالم ببرند .

(ازمجمل‌التواریخ والقصص ص۵۲۵) .

در روزگار شاه عباس پارچه های ابریشمی وپشمی زیبایی درآن شهرمی‌بافتند همچنین انواع‌پارچه‌های‌زربفت درآن‌رواج یافت... هم اکنون‌نیز دراصفهان‌پارچه‌های‌ابریشمی ومخمل وپارچه های پنبه‌یی تهیه میشود ... وهنرمندان بهترین‌لوازم‌تحریر ازقبیل کاغذ ودوات‌وجزاینهافراهم‌میساختندودرصحافی‌و تجلید‌شاهکارهایی‌پدید میاوردندهمچنین در

ساختن سلاحهای آتشین وانواع شمشیرها وصنعت شیشه سازی و سفال کاری استادان ماهری بصنایع مزبور مشغول بودند - مذهب کاری - بارودسازی - سفال سازی - ابزار آهنی وفولادی ازقبیل شمشیر وغیره دراصفهان رواج دارد . (از ذیل معجم البلدان) در تاریخ صنایع ایران دربارهٔ کارهای فلزی عصرصفوی آمده است: صنایع برنجی مانند طلاو نقره بافته شده است . تهیه وبافت این قسم پارچه در زمان شاه عباس که بپارچه بافی علاقهٔ مخصوصی داشت بسط و توسعه یافت بعلاوهٔ دستگاههای نساجی یزد و کرمان که مدتها برای پارچهٔ ابریشمی معروف بودند ، شاه‌عباس ازاین دستگاهها در اصفهان نیز تأسیس کرد که پارچه‌های دربار را تهیه‌میکردند . (از تاریخ صنایع عباسی و اشکال گل و برگ که در این نوع قالی دیده میشود ، شبیه به نقشهٔ بعضی از قالیهای هرات است . بعضی از این قالیها به کرمان نسبت داده‌میشوندولی احتمال میرود که همان نقشه در جوشقان که اغلب از قالیهای طرح اصفهان در آنجا بافته‌شده بکار رفته باشد . (از تاریخ صنایع ایران ص۱۹۳)



قالی نقش اصفهان یا نقش شاه عباس از اواخر عصر صفویه

قدیم که چیزهای تازه یی ایجاد میکردند نبود ، بلکه چند نقشهٔ دیگر بکار رفته‌است نقشهٔ ظروف برنجی را با رنگ سیاه‌پر میکردند تا در مقابل سطح شفاف برنج خوب نمایش داده شود . این قسم کار در عصر حاضر نیز دراصفهان مرسوم است .(از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰) .

ویلسن درضمن گفتگو از صنعت بافندگی درعصرصفوی مینویسد : ازکارهای معروف پارچه‌های ابریشمی عالی است که بانخهای ایران ص۱۹۹) ونیزویلسن درضمن بحث از صنعت قالیبافی در عصر صفوی مینویسد : قسم دیگر قالیهایی است که باسم شاه‌عباس یا طرح اصفهان معروف است . در اروپا و امریکا آنها رابنام قالی گلدانی میخوانند، زیرا نقشهٔ بعضی از آنها گلدانیست که از آن شاخ وبرگ بیرون میآید . ازخصایص مخصوص این قسم قالی آنست که ازخطوط متوازی که سراسر قالی راگرفته اشکال گل و برگ منشعب میشود . گلهای شاه و در بارهٔ قالی در عصر قاجاریه مینویسد :اصفهان مرکز قالی بافی مهمی نبوده ولی دستگاههای قالی بافی آنجا چندقالی جنس عالی بافته است و قالیهای آن معمولا نقش شاه عباس دارند که همان ترنجها و گلهای شاه‌عباسی میباشد . (تاریخ صنایع ایران ص ۲۱٤) در بارهٔ فلزکاری در دورهٔ قاجاریه مینویسد : در اصفهان انواع و اقسام ظروف برنجی مانند سینی های بزرگ و کوچك، قندیل یا چراغهای

مشبك و انواع کاسه ، بشقاب ، شمعدان و غیره میساختند.ظروف نقره نیز دراصفهان ساخته میشد و روی آن طرح گل وتصاویر و غیره نقش میکردند . تکه‌های کوچك فلز ، استخوان و غیره پهلوی یکدیگر قرار داده‌خاتم سازی‌میکردند . (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۱۱) و در بارهٔ احیای صنایع در عصر شاهنشاه فقید آرد : سفال سازی در اصفهان و سایر نقاط مجدد احیا شده و ظروف زیبایی ساخته شده است (تاریخ صنایع ایران ص۲۲۲)

ولسترنج در بارهٔ برخی از صنایع اصفهان آرد : اصفهان ازحیث عباو گوشت نمکسود و قفلهایی که در آن شهر ساخته میشود شهرت دارد . (سر زمینهای خلافت‌شرقی ص ۲۴۵) دراین‌شهر منسوجات‌بسیارزیبای پشمی وابریشمی م بافند اسلحه وآهن آلات ممتاز ، اوانی و ادوات وآلات مسی ونقرهٔ و امثال ونظایراینها ساخته‌و پرداخته‌میشود تجارت کتاب و جلدسازی وصحافی هم در اصفهان بسیار رونق دارد . (از قاموس الاعلام)و آقای‌سید جلال تهرانی‌مینویسند: اصفهان‌ازحیث منسوجات وطنی‌ومصنوعات، اولین‌شهر ایران است . واقعاًباید معترف شد که‌هوش اصفهانی‌رادر هیچ‌نقطهٔ ایران نمیتوان یافت ، بایددستور داد وکارخوب خواست کرباس بافی‌وقلمکارسازی وادوات برنجی و نقره که قلمزنی میشود و نقاشی و جلد سازی‌طرزقدیم‌ازانواع‌سوخته‌ودرسازی وقلمدان‌سازی‌واغلب‌صنایع‌ظریف ایران‌در اصفهان‌نمرده است(از گاهنامه‌سال۱۳۱۲) صنایع دستی زنان‌درقراء و قصبات: کرباس و جاجیم و قالی و قالیچه و گلیم و کیش بافی است قالی و قالیچه این شهر بداخل و خارج کشور صادر میشود و در برخی از قصبات نزدیك شهر مخصوصاً قصبهٔ سده‌و نجف آباد کارگاههای متعدد پارچه بافی دایر میباشدپرده‌های قلمکاراصفهان‌بخوبی مشهور است (از فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰) در اسپاهان نقره های قلم زده ، ورشوسازی از قبیل سماور و ظروف وغیره کاشی سازی ،اشیاءخرازی : از قبیل :چاقو قفل وتیغ و مقراض وظروف فلزی قلمزده در نهایت‌نفاست است در این شهر انواع گلدوزی و نقره دوزی و گلابتون دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی‌میبافند .

شهر اسپاهان واطراف آن از نقاط مهم قالی بافی ایران است . و تذهیب کتب در آنجا نیك کنند (یادداشت مؤلف)

دراصفهان انواع صنایع یدی ساخته میشود و چیزیکه بهتر و بیشتر ازهمه رواج دارد قلمکار بافی‌است که در کمال زیبایی ساخته میشود کرباس‌بافی وپارچه های نخی آن که از رونق افتاده بود بار دیگر رواج گرفته است ادوات برنجی ونقره که قلمزنی‌میشود ونقاشی وجلدسازی بطرز قدیم از انواع سوخته وغیره و درسازی و قلمدانسازی در کمال رواج است. بنایی ونجاری این شهر ازدیگر بلاد ایران ممتاز تراست. انواع جور بجور سلاحها مانند شمشیر و کارد و خنجر وتفنگ و تپانچه و مقراض و چاقو و غیره درنهایت خوبی ساخته میشود. کوزه‌گری و کاشیسازی اصفهان هم از قدیم معروف بوده وهم‌اکنون نیز باقی‌است... قالیبافی و پارچه بافی هم امروز بکمال رواج دارد .

(ازاصفهان نورصادقی ص ۴۹-۵۰)

مختصری دربارهٔ تاریخ برخی‌از صنایع معماری وغیره:

شهر زیبای اصفهان ازقدیمترین روزگاران مرکز صنایع وهنرهای زیبابوده وشاهکار-های هنری هنرمندان آن هم‌اکنون نیزدر بناهای باشکوه تاریخی‌آن شهر متجلی‌است و دیدهٔ هر بیننده را خیره میسازد . درین بناها هنرنماییهایی بچشم میخورد که نشانهٔ چیره‌دستی هنرمندان این شهر در صنایع معماری، بنایی، محرابسازی . مناره‌سازی، گنبدسازی . کاشیکاری - موزائیك سازی وجزاینهااست‌واینك‌بطوراختصارتاریخ‌برخی ازین‌صنایع وتحولاتی که درآنها دراعصار مختلف پدیدآمده‌است‌ازتاریخ صنایع‌ایران نقل میشود:

مؤلف تاریخ صنایع ایران دربحث راجع‌به گچبری در عصر سلجوقیان گچبریهای محرابهای مساجد را نمونه ای از یادگار های‌آن شمرده است و مینویسد: یکی از محرابهای مشهور محراب امامزاده کرار درجوزون نزدیك اصفهان‌است که درتاریخ ۵۲۸ ه (۱۱۳۳ م) ساخته شده است . رجوع به ص ۱۵۱ کتاب مزبور شود ودر ص ۱۸۲ ذیل عنوان محرابها (عصر تیموریان) آرد: در مسجد جامع معروف اصفهان محرابیست که در زمان سلطنت الجایتو ساخته شده و تاریخ آن ۷۱۰ هجریست (۱۳۱۰م) این محراب را مسیو گدار درمجلهٔ آثار ایران ص ۲۳۰ و ص ۲۳۴ شرح داده ودرص ۲۳۷ شکل آن دیده میشود. (ص۱۸۲ تاریخ‌صنایع‌ایران) درهمان کتاب‌درذیل معماری‌درعصر سلاجقه آمده‌است :

بزرگترین ومهمترین آثارمعماری اسلامی درایران‌مسجد جامع اصفهان‌است عناصری درساختمان آن دیده میشود که متعلق به ادوار مختلف است . بدون شك قبل از سلجوقیان مسجدی درین محل بوده‌است ، این مسجد وساختمان ازمنهٔ بعدآنرا مسیو آندره گدار...درشمارهٔدوم مجلهٔ آثارایران مورخ ۱۹۳۶ کاملا شرح داده است ، اگرچه جزئیات ساختمان این مسجد متعلق بادوار مختلف است ولی عمدهٔ آن عبارت است ازقسمت بزرگ گنبددار سمت‌جنوب که خواجه نظام‌الملك در زمان سلطنت ملکشاه (۴۶۵ - ۴۸۵ - هجری مطابق ۱۰۷۲ - ۱۰۹۲ میلادی) آنرا بنا کرده و گنبد واطاق کوچك‌قشنگی درطرف‌شمال موسوم به گنبد خاکی‌بنیان‌نهاده که‌در ۴۸۱ هجری (۱۰۸۸ - ۱۰۸۹ میلادی) ساخته شده‌است . این مسجد درسال ۵۱۵ هجری ۱۱۲۱ میلادی) آتش گرفت ولی بزودی تعمیر وساخته‌شدچنانکه از کتیبهٔ بالای‌سر درقسمت شمال شرقی مسجدمفهوم‌میگردد. از قرار معلوم در زمانی بین این تاریخ و آخر دورهٔ سلجوقی ،مسجد دوباره بااسلوب چهارایوانی بنا گردیده است.

گنبد عظیم رو بقبله روی ستونهای ضخیم متصل بدیوار ساخته شده و شخص را بیاد بناهای ساسانی میاندازد . تأثیر این اطاق وگنبد بیشتر ازحیث حجم وبزرگی آنست تاازلحاظزیبایی وقشنگی. روی این‌ستونهای ضخیم گچبری شده و باگل و برگ زینت یافته است. درقسمت بالاآجرکاری ساده و بدون‌آرایش طرزساختمان گنبد را مینماید جای بسی تعجب است که پس از قرنهااین ستونها گنبد عظیم وسنگینی را بدون‌اینکه آسیبی بدان رسیده‌باشد نگاهداشته است. اطاق کوچك گنبددار شمالی نمونهٔ کاملی از ساختمان ومعماری زمان سلجوقی است. درداخل‌آن ردیف‌های آجرکاری وطاقهای بلند نوك‌تیز توجه‌را بقبهٔ گنبد جلب‌میکند واثر مطلوب‌ساختمان عظیم راظاهرمیسازد. اگرچه داخل طاقها با موزاییك و گچبری زینت یافته ودربین این طاقها اشکالی‌ساخته شده که اطاق رابشکل کثیرالاضلاع‌شانزده ضلعی‌درمیآورد که گنبدبرروی‌آن قرارداده شده است تمام‌این قسمتها نشان میدهد که نقشهٔ‌کامل‌آن بناقبل‌ازشروع درفکر سازنده بوده است .

مستر اریك‌شرودر (۱) در کتاب «صنایع ایران» آنرا باکمال خوبی شرح‌داده‌است وثابت میکند که این گنبد کوچك که قطر آن ازداخل بیش از ده متر نیست با گنبد کاملی که مهندسان پس از کشف اصول ریاضیات عالی توسط نیوتن تعیین کردند، مطابقت تام دارد پس ملاحظه میشود که شش‌قرن قبل اززمان نیوتن گنبد کامل از

(۱) Eric Schroeder .

روی اصول ریاضی ساخته شده است واین مطلب افتخار بزرگی است که نصیب معماران دورهٔ سلجوقی میگردد.

چند سال بعد از ساختمان گنبدهای مسجد جامع اصفهان مسجد سلجوقی بوسیلهٔ محمودشاه در گلپایگان ساخته شده است... (از تاریخ صنایع ایران ص۱۵۲) ورجوع به ص ۱۵٤ وص۱۵۵ شود.

ویلسن در تاریخ صنایع ایران دربارهٔ منارهها مینویسد: منارههای زیادی اززمان سلجوقیان باقی است و ... نمونهٔ بهترین آجر کاری هستند پایهٔ آنها چندان معلوم نیست و فرق بین پایه وتنه جلب توجه نمیکند انواع منارهها از کوتاه وضخیم تامنارههای بلند که قسمت بالای آنها باریك وظریف است دیده میشود. منارههای آخر عصر سلجوقی درحدود اصفهان اغلب دارای سه قسمت است و قطر هریك کوچکتر ازقطر قسمت زیرین است.. آنگاه درضمن شمردن منارههای مشهور آرد:...

چهل دختران اصفهان (۵۰۱) هجری.
منارهٔ سین نزدیك اصفهان (۵۲٦) هجری

درقسمت بالای منارهٔ سین کاشی رنگی برای تزیین بکاررفته که مایرون اسمیت درمقالهٔ خود در «آثارایران» میگوید: قدیمترین سفال رنگی برای آرایش خارج بناست که تاکنون روی بنای باتاریخ پیدا شدهاست.. شاید عالیترین مناره های زمان سلجوقی، منارعلی و منار ساربان در اصفهان باشند زیرا دارای بدنهٔ بلند و تزیین عالی هستند تاریخ آنها بطورتحقیق معلوم نیست ولی مادام گدار آنها را بین ۵۲۵ و ۵۵۰ هجری قرارداده است (۱).

ویلسن درضمن تاریخ معماری درعصر مغول مینویسد: یك بنای کوچك قابل توجه زمان مغول مقبرهٔ پیر بکران است که در درهٔ کوچك قشنگی در۲٤ کیلومتری اصفهان واقع شدهاست.

این بنا از حیث مصالح و طرح ساختمان شبیه معماری زمان ساسانی است و عبارتست ازایوان بزرگی که از سنگ ساخته شده است. طاق ایوان بجای اینکه مانند طاقهای ساسانی هلالی باشد، نوك دار است این بنا در سال ۷۰۳ هجری (۱۳۰۳م) ساخته شده ونه سال بعد تعمیر یا ساختمان آن تجدید گردیده است.

مسجد جامع کاج که تقریباً درصد کیلومتری جنوب غربی اصفهان واقع است، ازین دوره میباشد و بواسطهٔ شکل عالی و تناسب بین گنبد واطاق و غیره مورد تحسین وتمجید اهل فن واقع گردیدهاست.

(از تاریخ صنایع ایران ص ۱۷۷)

از خدمات صفویه بمعماری ایران متناسب بودن گنبد با سایر قسمتهای بنای مسجد میباشد. بهترین نمونهٔ آن مسجد شاه اصفهان است که تقریباً صدسال بعداز مسجد ساوه ساخته شده است.

(از تاریخ صنایع ایران ص۲۰۱).

ویلسن درضمن گفتگو از معماری ایران درعصر صفوی مینویسد:

کاشیکاری مسجد جامع و مسجد علی در اصفهان ونیز کاشی کاری مقبرهٔ هارون ولایت درآن شهر توسط شاه اسمعیل ساخته شده است و آنچه درین ساختمانها باقی مانده ثابت میکند کهدراوایل دورهٔ صفوی کاشیهای عالی ساخته میشد.

(از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۱)

و در صفحهٔ ۲۰۳ آرد: اصفهان از حیث معماری از همهٔ شهر های دیگر ایران مهمتر است، زیرا بناهای بسیاری از اعصار قدیم وعمارات بزرگی ازدورهٔ صفویهدارد که اغلب باکاشی کاریهای زیبا تزیین شده است. وقتی شاه عباس اصفهانرا پایتخت خود قرارداد، نقشهٔ جدیدی برای شهر طرح کرد. خیابان بزرگ معروف چهارباغ را او ساخت ودردوطرف آن درختان چنار غرس کرد. این خیابان به پل بزرگی که روی زاینده رود است منتهی میشود. در وسط شهر میدان بزرگیست که مسجد شاه درسمت جنوب وقصرعالیقاپو در مغرب و مسجد شیخ لطفالله درمشرق ومدخل بازار درسمت شمال آن قرا دارد. این میدان محل چوگان بازی بوده ودروازههای سنگی که برای این بازی ساخته شده هنوز دردو طرف میدان موجود است. قصر عالیقاپو ایوان بلندی درجلودارد که اعضای دربار درآنجا می نشستند و بازی، مسابقه و سان قشون را ازبالا تماشا میکردند.

سقف این ایوان از کاشی ساخته شده و طرحهای مستطیلی شکل دارد وشبیه طرح مشمعهایی است که امروز برای پوشش کف اطاق در کشورهای مغرب زمین ساخته میشود. این عمارت هفت طبقه است ودیوارهای آن نقاشی شده وبعضی ازاطاقهای آن دارای طاقچه های شبیه شان عسل میباشد. در باغ پشت عالی قاپو قصر چهل ستون قراردارد که بیست ستون چوبی بلند درایوان آن است. وجه تسمیهٔ آن بهچهلستون آنست که عکس این بیست ستون در استخر جلو آن منعکس میشود و بدین طریق عدهٔ ستونها بنظر چهل میآید. روی دیوار های چهلستون نقاشیهای بزرگی کشیده شده که مناظر جنگ ومهمانیهای سلاطین صفوی را نشان میدهد. نقاشیهای کوچك دیگری نیز روی دیوار کشیدهشده که تصاویر آن بسبك نقاشیهای مینیاتور است.

مسجد شیخ لطفالله درسمت مشرق میدان بزرگ واقع است وگنبد قشنگی دارد کهاز کاشی پوشیدهشده وطرح آن نقش تاك یااسلیمی بزرگ است کهتناسب کامل باشکل واندازهٔ گنبد دارد. محوطهٔ زیر گنبد هشت قطعهٔ بزرگ کاشی موزاییك دارد که دور آنرا کاشی فیروزهیی رنگ احاطه کرده است. درین قطعهها کتیبه هایی است که بابهترین خط نوشته شده است و حروف بلند سفید در مقابل کاشیهای زمینه سرمه یی قشنگی دارند. درقسمت داخلی گنبد دروسط ستارهٔ بزرگ چندپرهیی برنگ طلا است که با نقش تاك مانند ترنج قالی معروف مسجد اردبیل پوشیده شده است.

رنگهای فیروزه یی، سفید و خاکستری کاشی داخل گنبد نمونهٔ خوبی است ازاستعمال رنگهای مختلف وازحیث تناسب کاشی کاری مشهور میباشد، شیخ لطفالله پدرزن شاه عباس و این مسجد محل عبادت خصوصی سلطان وده است.

درسمت جنوب میدان سردر بزرك مسجد شاه اصفهان دیده میشود که در هرطرف منارهٔ بزرگی دارد. ازفضای زیرطاق بلند نوك تیز کاشی کاری شخص بطرف راست برمیگردد وداخل صحن مسجد میشود. این صحن کاملا در قسمت جنوب میدان قرار نگرفته بلکه در گوشه یی از آن است تا محراب مسجد بطرف قبله قرار گیرد. در هر چهارطرف صحن مسجد ایوانی است و ایوانیکه بهفضای زیر گنبد منتهی میشود درهرطرف منارهیی دارد که ازکاشی پوشیده شدهاست این بنای عظیم درداخل وخارج از هرسمتی که بنظر آید باکاشی رنگی پوشیده شده است. کاشی موزاییك فراوان دارد وطرز عمل جدیدی کهبنام کاشی هفت رنگ موسوم است دیده میشود و آن عبارتست ازکاشیهای یكپارچهٔ بزرگ که روی آن طرحی نقاشی شده است. این طرزکار در زمان صفویه بوجود آمد و البته زودتر از کارُ کند پرزحمت موزاییك (معرق) کاری پیشرفت میکرد.

(ازتاریخ صنایع ایران ص ۲۰۵).

پل الله وردی خان و پل خواجو که روی رودخانهٔ عریض زاینده رود ساختهشده، بنای مهم دوطبقهایست که باآجر روی پیسنگی ساخته شده است.

پل الله وردی خان تقریباً ۳۰۰ متر طول دارد و دردوطرف جادهٔ اصلی راهرو سرپوشیدهیی برای پیاده رو ساخته شدهاست

(۱) رجوع به مقالهٔ تحت عنوان منارههای اصفهان درمجلهٔ آثار ایران شمارهٔ ۲ ص۳۱۳ شود:

طاقهای طبقهٔ پایین وبالاشکل قشنگی دارد. اطاقهایی برای استراحت و پلکانی نیز برودخانه ساخته شده است. پل خواجو دوباره در زمان شاه عباس ثانی ساخته شده و طاقهای آن با کاشی هفت رنگ زینت یافته است.

(از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۶)

بنای جالب توجه دیگر در اصفهان مدرسهٔ شاه سلطان حسین درخیابان چهارباغ است ساختمان آن بسبك معمولی است، یعنی صحن مربع چهار ایوانی میباشد. در دور صحن طاقنماهای دوطبقه ساخته شده و در طرف قبله‌سردر بزرگیست که گنبدهای دوطرف آن باکاشی پوشیده شده است. این‌بنانشان میدهد که در اواخر دورهٔ صفوی هنوز میتوانستند کاشیهای عالی بسازند.

(از تاریخ صنایع ایران ص۲۰۶)

ویلسن درباره کارهای فلزی در عصرصفوی می‌نویسد :

در زمان صفویه مصنوعات طلاکاری، نقره کاری و برنج سازی رونق بسیاری داشت آهن و فولاد نیز گاهی طلاکوب و نقره گوب میشد: شاه عباس عدهٔ بسیاری از ارامنهٔ جلفای آذربایجانرا باصفهان آورد وشهری در آنجابنام جلفا بنا کرد و مقصود او این بود که از استعداد تجارتی آنان استفاده کند وصنعتگران ارمنی در آبادی اصفهان که پایتخت بوده کمك بزرگی باشند کاشی‌کاری مسجد جامع و مسجدعلی دراصفهان و نیز کاشی کاری مقبره هارون ولایت درآنشهر توسط شاه اسمعیل ساخته شده و آنچه در این ساختمانها مانده ثابت میکند که در اوایل دوره صفوی کاشی‌های عالی ساخته میشد.

(از تاریخ صنایع ایران ص ۲۰۱).

کارخانجات اصفهان : کارخانه های اصفهان بشرح زیراست واین‌شهررااز‌لحاظ داشتن‌این کارخانجات‌اولین‌شهر صنعتی کشور ایران محسوب میدارند.

۱-کارخانه ریسباف : تعدادکارگر۱۷۳۱ تن، محل‌کارخانه کنار جنوبی زاینده رود درخیابان‌چهارباغ، صنایع تولیدی ریسمان پارچه های پشمی و پتو - تاریخ بنا ۱۳۱۰.

۲ - کارخانه صنایع پشم : تعداد کارگر ۹۰۰، تن محل کارخانه کنار جنوبی زاینده رود در خیابان چهار باغ، صنایع ریسمان پارچه‌های پشمی و پتو. تاریخ بنا ۱۳۱٤.

۳ - کارخانه پشمباف : تعداد کارگر۹۸۰ تن محل‌کارخانه خاور شهر کنار راه شوسه یزد، جنب پل خواجو، صنایع تولیدی تولیدی،ریسمان،پارچه‌های پشمی وپتو،تاریخ بنا ۱۳۱٤.

٤-کارخانه وطن : تعداد کارگر ۸۵۳تن، محل‌کارخانه کنارزاینده رود وخاور کارخانه زاینده رود ، صنایع تولیدی ریسمان پارچه‌های پشمی وپتو ، تاریخ‌بنا۱۳۰۰.

۵- کارخانه شهرضا : تعداد کارگر ۸۰۰ تن، محل‌کارخانه جنوب کارخانه ریسباف، صنایع تولیدی ، ریسمان پارچه های نخی، تاریخ‌بنا ۱۳۱٤.

٦-کارخانه‌زاینده‌رود، تعدادکارگر۱۲۱۱ تن، محل‌کارخانه کنار رودخانه زاینده رود جنب پل چوبی ، صنایع تولیدی ، ریسمان پارچه‌های نخی ، تاریخ بنا ۱۳۱٤.

۷ - کارخانه نخ‌تاب : تعداد کارگر ۲٤۸ تن، محل‌کارخانه‌شمال پل چوبی ، صنایع تولیدی ، نخ قرقره . تاریخ بنا۱۳۳٤.

۸ - کارخانه‌تور : تعدادکارگر ٦۹۰ تن، محل کارخانه خیابان تخت فولاد جنب پل خواجو - صنایع تولیدی ریسمان - تاریخ بنا ۱۳۱٤.

۹-کارخانه شهناز : تعدادکارگر۵۰۰ تن، محل کارخانه رو بروی انبار بنزین - صنایع تولیدی : ریسمان . تاریخ بنا ۱۳۲٦.

۱۰ - کارخانه ناهید : تعداد کارگر۲٤۵ تن. محل کارخانه جنوب خیابان مارنان - صنایع تولیدی : ریسمان. تاریخ بنا ۱۳۲٦.

۱۱ - کارخانه رحیم زاده : تعداد کارگر ٤۷۳ تن. محل کارخانه باختر اصفهان ، خیابان صفا - صنایع تولیدی ریسمان. تاریخ بنا ۱۳۱۲.

۱۲-کارخانه جاوید : تعدادکارگر ۳٦تن، صنایع تولیدی: زیرپیراهن، جوراب‌بافی.

بنا برجدول فوق شهر اصفهان دارای ۱۳ کارخانه بزرگ و ۸۷۰۷ تن‌کارگراست و نیز در حدود ٦۰ دستگاه کارگاههای دستی پارچه بافی میباشد. و رجوع به اصفهان، نور صادقی از ص ۱۷۲ تا ص ۱۷۷ شود.

برخی از ابیات در بارهٔ اصفهان

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به . حافظ

جهان آفرین را جهانی نبود
جهانرا اگر اصفهانی نبود.

دریغ از اصفهان و از صفای او
که‌بوی مشك‌میدهد هوای (۱)او
هواش غم‌زداید ازدل حزین(۲)
خوشا خوشا هوای غمزدای او.
ز کعبه فرهی بود حجاز را
عراق‌راست فرّه از فضای او
ز مردمان شهرهای روم‌وچین
بهند مردمان روستای او
گل و گیای خلد را بود بدل
بماه فرودین گل و گیای او
بگاه گشت گل بتان سروقد
چمان چمان بزیر سروهای او

(ازقصیده شمس‌الشعراسروش‌اصفهانی در مدح محمدخان امیرنظام بنقل ازنسخهٔخطی دیوان سروش متعلق بکتابخانهٔ آقای‌محمد جعفر محجوب).

گرد سپاهان به از حدیقهٔ رضوان
آمدن شاه دادگر به سپاهان.
شمس ملوك زمانه ناصر دین شاه
بر سر خلق خدای سایهٔ یزدان
شهر سپاهان بفرّ خویش بیاراست
همچو سبارا بفرّ خویش سلیمان
بود گرین شهر تختگاه ملکشاه
اینت ملکشه درین مبارك ایوان
مردم از خطهٔ سپاهان سرمه
روشنی دیده را برند بکیهان
خلق‌سپاهان کنند روشن دیده
اکنون‌ازگردموکب‌شه‌ایران(۳)

(از قصیدهٔ شمس الشعرا سروش اصفهانی درمدح ناصرالدین شاه بنقل ازنسخهٔ خطی دیوان سروش متعلق بکتابخانه آقای محمد جعفر محجوب).

بزاد وبوم جی اندر شتافتم ازری
چنان بشوق که کودك بجانب‌مادر
سوادشهرصفاهان‌چو گشت‌سرمهٔ چشم
بهرچه دید دگر گونه آمدش بنظر.
شکسته‌باره‌ازین‌پیش‌بود وتنگ‌فضای
کنون درست‌وقوی‌باره است وپهناور

(ازقصیده مرحوم وحید دستگردی)

همیشه بوده هنر کودك اصفهان مادر
اگر نبود صفاهان نبود فضل و هنر.
(وحید دستگردی).

لوحش‌الله اززلال‌خوشگوارزنده رود
بارك‌الله بر شمال بی غبار زنده رود.

(ازقصیده مرحوم عنقاد روصف زاینده‌رود بنقل ازاصفهان نورصادقی ص۲٤۱.

اصفهانرا نیمه خوانند از جهان
صد جهان من دیده‌ام در اصفهان
هفتدست و هشت‌خلدوچارباغ
جنت و باغ ارم رشك جنان
باغ تخت‌آیینه خانه‌چارحوض
هم‌نگارستان وهم نقش‌جهان
قصر عباسی نمکدان طوقچی
باغ وحش و شیرخانه پیلکان

(ازقصیده آقای‌همایی استاددانشگاه‌تهران]

مثل

اصفهان نیم جهان. یا اصفهان نصف‌جهان.
اصفهانی‌ها آخر کفر خودش را میگوید.

---

(۱) مج : صبای (۲) مج غمین (۳) مج : لیکن‌ایدون ز گرد موکب خسرو خلق سپاهان کنند دیده رخشان. کرده مه روزه در سپاهان امسال سال دگر عید کن به‌خطه ختلان خرم و فرخنده باد وفرخ و فیروز آمدن تو بدار ملك سپاهان.
از نسخهٔ خطی آقای محجوب

یا اصفهان سقیت الغیث من کثب
فانت مجمع اوطاری واوطانی
والله والله لا انسیت برك بی
ولو تمکنت من اقصی خراسان
سقیاً الایامنا والشمل مجتمع
والدهر ماخاننی فی قرب اخوانی
صاحب بن عباد .
ان جئت جی بلادی اومررت بها
فنادها قبل حط الرشل والزاد
وقل لها جئت من جرجان مبتدرا
اوحی الیك بما قال بن عباد
یا اصفهان الاحییت من بلد
یا زازنرود الا سقیت من واد
صاحب بن عباد .

و خاقانی را قصیده ایست در ۸۱ بیت در صفت اصفهان که چند بیت آن نقل میشود:
نکهت حور است یا صفای صفاهان
جبهت جوز است یا لقای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
رای بری چیست خیزوجای بجی جوی
کانکه ری اوداشت داشت رای صفاهان
❀❀❀
آن دگری گفت کز کوه تن کرخ
هست نصاب جی و نوای صفاهان
کرخ کاوخ سقایه خانهٔ جی دان
دجله نم قربهٔ سقای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
قاهره مقهور پادشای صفاهان
باغچه عین شمس گلخن جی دان
وز بلسان به شمر گیای صفاهان
❀❀❀
بر اصفهان گذشتن من بود یکزمان
در وی شدن همان و برون آمدن همان
خاقانی.

اصفهان جنتی است پر نعمت
اصفهانی درو نمی باید .
شاه طهماسب صفوی.

کنون سر همهٔ التفات ها آنست
که یکدو سال دهی رخصت صفاهانم
صائب .

شب سیاه ز روز سفید نشناسد
کسیکه گفت به از اصفهان بود شیراز
تگلفنی وصف اصفهان وانها
لا طیب ارض الله جاد غمامها
ابومحمد اسماعیل بن ابی طاهر بنقل ص۱۲۹ ترجمه محاسن اصفهان.

اگر در جهان اصفهانی نبود
خدای جهانرا جهانی نبود .
اصفهان نیمی از جهان گویند
نیمی ازوصف اصفهان گویند
که گفته است اصفهان نصف جهانست
اگر باشد جهانی اصفهانست(۱)
سینا .

ورجوع به : تاریخ صنایع ایران و کتاب محاسن اصفهان تألیف مافروخی و ترجمه محاسن اصفهان بقلم محمدبن عبدالرضاالحسینی العلوی و کتاب شاردن که بسال ۱۶۶۶ میلادی درباره اصفهان نوشته شده است وتاریخ اصفهان تألیف میرزا - حسن انصاری جابری که بسال ۱۳۳۳ طبع شده است . و کتاب الاصفهان تألیف حاجی میرسیدعلی جناب اصفهانی که بسال ۱۳۰۳ شمسی بطبع رسیده است وسرزمین های خلافت شرقی لسترنج وفهرست سلجوقنامه واصفهان نورصادقی و نامهٔ دانشمندان اصفهان تألیف همایی وبسوی اصفهان پیرلوتی و سفرنامهٔ تاورنیه و صفحات ۲ تا ۵۱ ارشاد ضمیمه محاسن اصفهان و ص ۳۱ و ۴۳ سفرنامه مازندران واستر آباد رابینو جغرافی غرب ایران وجغرافیای کیهان و تذکرة الملوك چاپ دبیرسیاقی و مراصدالاطلاع و لغات تاریخیه و جغرافیه ترکی ج ۱ ص ۱۸۶ و ترجمهٔ یمینی چاپ تهران ص ۳۸۶ و ص ۲۰۷ وتاریخ کرد صفحات: ۱۸۰- ۱۸۲ -۲۰۸ و معجم البلدان و ذیل آن ؛ و فهرست تاریخ عصر حافظ ج۱ وخاندان نوبختی صفحات :۸۰ -۳۶۶ - و فهرست جامع التواریخ رشیدی و فهرست مجمل - التواریخ گلستانه و فهرست شدالازار و فهرست مجالس النفائس وفهرست تاریخ گزیده و اصفهان نصف جهان تألیف مرحوم صادق هدایت و فهرست حبیب السیر چاپ خیام و فهرست تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال وفهرست مجمل التواریخ والقصص و ایران باستان ج۱ ص۱۰۲ وج۲ صفحات : ۱۴۹۲ و ۱۴۳۰ و ۱۵۶۷ و جلد ۳ صفحات : ۲۲۳۱ و ۲۵۶۷ و۲۵۴۷ و ۲۵۷۷ و ۲۶۴۰ و ۲۵۴۱ و۲۵۳۲ و۲۰۹۲ وحدائق السحر حاشیه ص ۹۲ و یشتها ج ۲ص ۳۴۵ و فهرست نزهة القلوب وفهرست ایران درزمان ساسانیان و فهرست التفهیم و فرهنگ ایران باستان صفحات: ۹ -۲۶ -۲۰۷ - ۲۲۵ وفهرست تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ترجمه رشیدیاسمی وفهرست ابن البلخی چاپ اروپا و دزی ج۱ ص ۲۶ و فهرست غزالینامه و ص ۱۱۵ تاریخ بخارا نرشخی وآتشکده چاپ قدیم ص ۱۶۹ وفهرست شرح احوال رودکی و فهرست اخبارالدولة السلجوقیة ، و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۴ و ۵ و ۱۳۷ و۱۳۸ و ۱۴۰ و تاریخ اسلام ص ۱۲۸ و فهرست مزدیسنا و فهرست سبك شناسی ج۲ و ج۳ و جلد۱ و فهرست ج۳ تاریخ ادبیات برون و فهرست تاریخ سیستان وفهرست تاریخ جهانگشا چاپ لیدن .وفهرست لباب الالباب عوفی وروضات الجنات ص۲ وج۱ مرآت البلدان وج۲ قاموس الاعلام ترکی ص ۹۹۱ وفهرست تاریخ عقلی در تمدن اسلام تألیف دکتر صفا و فهرست تاریخ غازان شود .

اصفهان. [اِ فَ] (اِ) یکی از چهارمقامهٔ اصلی موسیقی است داران دوفرع ،حسینی ونوا. نام پردهٔ ازدوازده پردهٔ موسیقی. نام پردهٔ ازموسیقی. ازلب الالباب وبهارعجم.(غیاث). (رشیدی) . نام پردهٔ از موسیقی و آنرا اصفهانك نیز خوانند قبول :
مطرب در اصفهان چو سرود این غزل قبول
از جزرومد و نالهٔ او زنده رود شد .
(آنندراج) .
نام نوایی(مؤیدالفضلا) :
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد .
حافظ .

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) امیراصفهان پسر قرایوسف از امرای روزگار ایلکانیان بود که سلطان حسین بن علاءالدولة بن سلطان احمد آخرین امیرایلکانیرا بکشت و سلسلهٔ مزبور را منقرض کرد مرحوم اقبال مینویسد: سلطان حسین چون محمود در ۸۲۷ فوت کرد جای اورا گرفت ودرحله مقام کرد ولی امیر اصفهان پسر قرایوسف حله را محاصره نمود وسلطان حسین را در ۸۳۶ کشت و سلسلهٔ ایشان بقتل او برافتاد وامرای ترکمان در عراق عرب جای ایشانرا گرفتند . (از تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال آشتیانی ص ۴۶۵) ؛

اصفهان. [اِ ف] (اِخ) نام پدرابو علی بود که در طبرستان در قرن چهارم هجری میزیسته صاحب تاریخ طبرستان آرد: وحسن فیروزان بآمل آمد با ابوعلی بن اصفهان وابوموسی که هردو صاحب ماکان بودند. تاریخ طبرستان ج ۱ص ۲۹۴ ودرصفحهٔ آرد: وابوالقاسم را از دختر دیکوی بنت اصفهان پسری بود کودك اسمعیل نام ، ماکان و حسن فیروزان وابوعلی اصفهان جمله بگرگان بیعت کردند. رجوع به صفحات مزبور در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب ج۱ چاپ تهران شود .

اصفهان. [اِ فَ] (اِخ) وهمدان واصفهان دو برادر بودند (مجمل التواریخ والقصص ص۵۲۱) ودرص ۱۴۹ آرد : ودر کتاب همدان خواندم که همدان واصفهان هم از ابناء پسر زادگان سام بن نوح اند ،ودیگر جای ندیدم خداوند تعالی بدان داناتر است . (مجمل التواریخ والقصص) .

اصفهان. [اَ فَ] (اِخ) نام محلی در کنار راه تبریز ومراغه میان سرد ردولا یجان در (۱۴۵۰۰)متری تبریز .

اصفهانجق. [اِ فَ جَ] (اِخ) دهی است

(۱) جهان گر هست امروز اصفهانست . (ن . ل) .

از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری مراغه و ۷ هزارگزی شمال خاوری راه ارابه‌رو مراغه بقره‌آغاج محلی کوهستانی، معتدل و دارای ۴۳۶ تن سکنه که شیعه و ترکی زبان‌اند. آب آن از چشمه‌سارها تأمین میشود و محصول آن غلات، کرچک، نخود و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی جاجیم بافی است و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

اصفهانشاه. [اِ فَ] (اِخ) بن سلطانشاه جاندار امیرمعزالدین از امرای معاصر شاه شجاع بود که در اوجان حکومت میکرد حمدالله مستوفی مینویسد: چون شاه شجاع در تبریز متمکن گشت یکدوماه ازین برفت در کنار آب جغاتو دو امیر بودند از صحرانشینان آنجا یکیرا شبلی داودیجلو میگفتند و یکیرا عمرجوبدستی، باهمدیگر متفق شدند که باجماعتی از دلیران ناخبر اختتی به اوجان کنند و دستبردی به امیر - اصفهانشاه نمایند بدین اتفاق برخاستند و بیخبر صبح در اوجان ریختند و آوازه در انداختند که سلطانحسین (پسر سلطان اویس) باده هزار سوار رسید برسرامیر اصفهانشاه آمدند و اورا بگرفتند ولشکر شاه‌شجاع آنچه بااو بودند بعضی کشته‌شدند و بعضی را پیاده و برهنه کردند و معدودی چند جاناجان بتبریز آمدند وخبر بشاه‌شجاع رسانیدند (از تاریخ گزیده ص ۷۱۶) و در صفحهٔ ۷۱۷ مینویسد: بعداز دوماه سلطان‌حسین از بغداد بتبریز آمد وایلچی بفرستاد که امرای تبریز بفرستید تاما از این جانب امیر اصفهانشاه را روانه شیراز گردانیم شاه‌شجاع ایشانرا بانوازش بسیار بفرستادسلطان‌حسین امیراصفهانشاه‌را باترتیب و اسباب تمام روانهٔ عراق گردانید.. (از تاریخ گزیده) وحافظ ابروآرد. اصفهانشاه که‌از ارکان دولت‌واعیان مملکت‌شاه‌شجاع بود وولایت ارمنیه واشنه بدومفوض گشته بود، درآن ولایت بود واز خویشان امیر عادل [آقا] شخصی تورسن نام در ولایت جغتو وسار وقورقان بسرمیبرد و قلاع سار وقورقان «بدو» تعلق داشت و برسبیل تفحص بیرون آمد. اصفهانشاه از ارمنیه متوجه تبریز شد ودر کنار آب جغتو بهم رسیدند واصفهانشاه بااسباب وعدت و زور - بازوی(۱) خود بغایت مغرور بود او را بچیزی برنگرفت و بمقاتلهٔ او ایستاد، ناگاه تورسن باو حمله کرد ودر صدمهٔ اول او را دستگیر کرد و بقلعه فرستاد واموال واعمال او را در ضبط آورد.) ازذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۰۱). وخواند میر ذیل عنوان «ذکر ایالت سلطان‌زین‌العابدین...» آرد: چون امرا وارکان دولت از تعزیت شاه‌شجاع باز پرداختند، بموجب وصیت سلطان‌زین‌العابدین را که از جانب مادر شرف سیادت‌داشت‌در شیراز پادشاه‌ساختند و امیرمعزالدین اصفهانشاه اختیار تمام‌پیدا کرده سلطان‌بایزید راازرفتن اصفهان‌مانع آمد و اشراف واعیان اصفهان کس به‌یزد فرستاده شاه‌یحیی را بآن بلده طلبیدند وحاکم خود گردانیدند و امیراصفهانشاه سرانجام کلیات‌وجزئیات امورمملکت فارس را از پیش‌خود گرفته امیرعلاءالدین ایناق وخواجه تورانشاه را معذب و معاقب ساخته و بترتیب آلات وادوات سلطنت پرداخته داعیه‌نمود که‌والدهٔ‌سلطان‌مهدی‌بن‌شاه‌شجاع رادرحبالهٔ‌نکاح کشدوسلطان‌مهدی‌راپیادشاهی بردارد و سلطان‌زین‌العابدین برین معنی اطلاع یافته منکوحهٔ یکی‌از نوکران‌معتمد اصفهانشاه را بفریفت تادر ماه رمضان سنهٔ ۷۸۶ اورا زهردادند. وامیراصفهانشاه امیرحسیب‌و نسیب بود ونسبت برعایاوفضلا باحسن وجهی‌سلوک مینمود. (از حبیب‌السیر ج۳ چاپ خیام‌ص۳۱۶).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِ) نام مقامی از موسیقی. رجوع‌به اصفهان شود.

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) دیه - اصفهانک در سه فرسنگی اصفهان‌واقع‌بود حمدالله‌مستوفی در فصل «درذکر مسافات طرق» آرد: از اصفهان تا دیه اصفهانک سه فرسنگ ازوتا دیه مهیار که سرحدملک فارس است پنج‌فرسنگ...(ازنزهة‌القلوب مقالهٔ ثالثه ص۱۸٤چاپ‌لیدن) ودرفرهنگ جغرافیایی ایران آمده است:

دهی است از دهستان کرارج بخش جومه شهرستان اصفهان واقع در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاور اصفهان و ۶۰۰۰ گزی خاور شوسهٔ اصفهان‌بشیراز، محلی‌جلگه - معتدل وسکنه‌آن ۱۵۲ تن است که‌بفارسی سخن میگویند. آب آن ازرودخانه وچاه تأمین میشود و محصول آن:غلات ذرت. تریاک، پنبه و صیفی و شغل اهالی زراعت وراه ده ماشین‌رو است‌نمونهٔ مزرعه کشاورزی‌دراین آبادی است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج دهم).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۲۳۰۰۰ گزی باختر آخوره،محلی جلگه،سردسیروسکنهٔ آن ۴۳۷ تن است که بلهجهٔ لری سخن میگویند وآب ده از چشمه تأمین میشود. محصول ده غلات، حبوبات، تریاک، کتیرا وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع زنان: جاجیم‌وقالیبافی وراه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

اصفهانک. [اِ فَ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش خرقان شهرستان ساوه‌واقع‌در ۱۸ هزارگزی‌خرقان که‌دارای ۷۲ تن‌جمعیت است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱).

اصفهان کلاته. [اِ فَ کَ تَ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌استرآبادرستاق بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۱۲ هزارگزی خاور گرگان واقع‌ومحلی دشت معتدل، مرطوب و مالاریایی است و٤۶۰ تن جمعیت دارو که شیعه وفارسی زبان‌اند. آب‌آن ازرودخانه جوزولی‌وقنات تأمین میشودومحصول آن برنج، غلات، لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت‌و گله‌داری‌وصنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس بافی است .راه فرعی بشوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳)ورجوع به سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرا بینو بخش انگلیسی ص۱۲۷ شود.

اصفهانی. [اِ فَ یِ یا ی] (ص نسبی) یااصبهانی صفت‌نسبتی‌به‌اصفهان‌رجوع‌به‌اصفهان واصبهانی‌شود|| (اِ)قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف)

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) ابراهیم‌بن محمد اصفهانی رجوع به ثقفی وابراهیم‌بن محمدثقفی شود.

اصفهانی. [اِ فَ یِ یا ی] (اِخ)(۲) ابوالثناءشمس‌الدین‌محمود. رجوع به‌ابوالثنا درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

اصفهانی. [اِ فَ یِ یا ی] (اِخ) (۶۱۶-۶۸۸هق) ابوحامد محمد بن‌محمود بن محمدبن عبدالکافی اصولی شمس‌الدین اصفهانی شافعی نزیل‌مصر بود ودرمصردر گذشت.اوراست: الجامع بین‌التفسیرالکبیر والکشاف. الحکمة‌الرشیدیة.الحکمة‌المنیعة. شرح‌المفصل، از فخرازی در اصول. غایة المطلب، درمنطق. قواعدالتوحید در جدل ومنطق واصلین، کتاب الاعتماد الکبیر. مختصری در کلام و شرح آن. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۱۳۶). و سیوطی آرد: اوشارح المحصول بود و در اصلین وجدل ومنطق پیشوایی ماهر بشمار میرفت و کتابی درین‌فن بنام القواعد تصنیف کرد در نحو وشعر ودیگر علوم مهارت داشت در اصفهان متولدشد ودربغدادبکسب‌دانش پرداخت و بقاهره رفت ودرآنجا تاج‌الدین بن‌بنت‌الاعز قضای‌قوص‌رابوی سپردوخلقی از وجودش بهره‌مندشدند سپس بقاهره باز گشت ودرآنجا عهده‌دار تدریس شد ودر

---

(۱) درمتن وزور وبازوی.

(۲) بجای شرح حال بزرگان اصفهان در قسمت اصفهان گروهی از ناموران آن شهر ذیل اصبهانی واصفهانی آمده ست.

قاهره در گذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ج۱ص۲۰۰)ورجوع به تاریخ‌الخلفاص۳۳۱ شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا] (اِ خ) ابوربیعة مموله یا مموبه رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی. [اِ فَ یِ یا] (اِ خ) رجوع به ابوسعید(شیخ) اصفهانی درهمین لغت نامه شود .

اصفهانی . [اِف یِ یا] (اِ خ) (۴۳۳_۵۹۳) ابوشجاع احمدبن‌حسین‌بن احمد امام فقیه حبر قاضی شهاب الدین ابوالطیب اصفهانی شافعی مؤلف غایة - الاختصار در فقه و شرح اقناع ماوردی . غایةالاختصار یا التقریب وی مختصری در فقه برحسب مذهب شافعی‌است که در بمبئی بسال ۱۲۹۷ در ۲۹ صفحه چاپ‌شده‌است این کتاب بفرانسه‌ترجمه‌شده‌ودکتر کیزد(۱) مترجم آنست ترجمهٔمزبور در سال۱۸۵۹م در ۳۲و۴۸و۱۱۷ صفحه طبع شده است کتاب مزبور بوسیلهٔ ساخاؤ . بآلمانی نیز ترجمه شده و درسال ۱۸۹۷ در برلن‌بطبع رسیده است . رجوع به‌اعلام‌زرکلی شود.

اصفهانی . [اِف یِ یا] (اِخ) ابوشجاع زاهربن‌رستم‌بن‌ابی‌الرجاء ازمردم اصفهان بودودربغداد پرورش یافت ومدتی مجاورمکه بودآنگاه ببغداد باز گشت‌وبسال ۶۰۷ ه ق درآن شهردر گذشت‌اوراست: نزهةالناصر . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون۳۷۲) . و رجوع به ابوشجاع‌وزاهر شود.

اصفهانی. [اِف یِ یا] (اِخ) (۱۱۶۵-۱۲۲۱ ه) ابوطالب بن حاج محمد تبریزی اصفهانی ادیب شیعه که بهند سفر کرد و درکلکته در گذشت اوراست : خلاصةالافکار در تذکرهٔ شعرا بزبان‌فارسی در مجلدی بزرگ، رسالهٔ در علم اخلاق بفارسی . الکافی‌فی علمی‌العروض و القوافی بفارسی . لب‌السیردرتاریخ بفارسی (ازاسماء المؤلفین ج۱ستون ۲۴۳) .

اصفهانی . [اِ ف](اِ خ) ابوعبدالله محمد بن عبدالله بن غالب اصفهانی .رجوع به ابوعبدالله وباح شود .

اصفهانی. [اِف یِ یا] (اِ خ) ابو عبدالله محمدبن قوام السنة . . .رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی. [اِف یِ یا](اِخ) ابوعلی‌حسن‌بن‌عبدالله.اصفهانی‌ببغدادرفت‌واز همان‌دانشمندان که ابوحنیفه دینوری علم فرا گرفت اخذ دانش کرد و از اوست : کتاب‌الردعلی‌الشعراء کتاب‌المنطق. کتاب علل‌النحو : کتاب المختصر در نحو . کتاب الصفات . کتاب الهشاشة و البشاشة . کتاب التسمیه . کتاب شرح کتاب المعانی‌للباهلی . کتاب‌نقض‌علل‌النحو . ابن‌الندیم . وی به لکذه یالغده نیز شهرت‌دارد . ورجوع به ابوعلی در همین لغت نامه و حسن شود .

اصفهانی . ابو عیسی اصفهانی جعفربن یعقوب ابو عیسی حکیم اصفهانی .اوراست اسفار آدم علیه‌الصلاة والسلام . تاریخ‌وفات او معلوم نیست . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۵۲) ورجوع به ابوعیسی وجعفر شود .

اصفهانی. [اِ ف یِ یا] (اِ خ) ابوالفتح بن حسین بن محمد بن احمد اصفهانی علوی صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی و الخفیة العلائیة معاصر سلطان علاءالدین تکش خوارزمشاه بود وخفی علایی بدو منسوبست . (از تاریخ گزیده ص ۸۲)

اصفهانی . [اِ ف یِ یا](اِ خ) ابوالفرج ، رجوع به ابوالفرج اصفهانی در همین لغت نامه شود .

اصفهانی. [اِ ف یِ یا] (اِ خ) ابوالقاسم اسماعیل بن محمد افضل‌اصفهانی او راست تصانیف مشهوری. (از تاریخ گزیده ص۸۰۳)ورجوع به‌اسماعیل شود .

اصفهانی. [اِ فَ یِ یا] (اِخ) (۵۰۲ ه) ابوالقاسم حسین بن‌محمد (بن مفضل) بن‌محمد معروف به راغب‌اصفهانی که سیوطی ویرا مفضل بن محمد راغب اصفهانی نامیده است ، از لغویان و ادیبان ومحدثان‌بود و در اخلاق‌وحکمت و کلام و تفسیر نیز دست داشت او راست : تفصیل النشأتین‌و تحصیل‌السعادتین . (در نوادر) الذریعة الی مکارم الشریعة (در تصوف) ، محاضرات الادبا ومجاورات الشعرا والبلغا. مفردات فی‌غریب القرآن. (لغت) . مقدمة التفسیر (تفسیر قرآن کریم) و رجوع به راغب وحسین و معجم المطبوعات و تاریخ گزیده ص۸۰۶ شود .

اصفهانی. [اِ ف یِ یا] (اِ خ) ابومسلم محمدبن بحر . رجوع به اصبهانی محمد بن علی بن مهر ... شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا] (اِخ) ابوالمنذر نعمان بن عبدالسلام . رجوع به اصبهانی و ابوالمنذر وحبیب‌السیر چاپ‌قدیم ج۱ ص ۲۷۹ شود .

اصفهانی . [اِ ف یِ یا] (اِ خ) ابومنصور حسین بن طاهر بن زید رجوع به ابو منصور اصفهانی در همین لغت نامه شود .

اصفهانی . [اِ ف یِ یا] (اِ خ) ابو منصور محمد بن علی . . . رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا] (اِ خ) ابو موسی مدنی ، رجوع به اصفهانی‌مدنی و محمد بن ابی بکر عمر اصفهان شود .

اصفهانی . [ف ی ی ا ی] (اِ خ) احمد بن سعدکاتب ابوالحسین ... رجوع‌به اصبهانی شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا][اِخ) احمد ابن عبدالله مکنی به ابونعیم رجوع به ابونعیم شود .

اصفهانی . [اِفَ یِ یا] (اِ خ) احمد بن علویه کرمانی . رجوع‌به اصبهانی شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا] (اِ خ) احمد بن علی مافروخی . رجوع به احمد شود .

اصفهانی . [اِفَ یِ] یا [ی] (اِخ) احمد بن علی‌بن‌محمدبن‌بنجویه(۲) ابوبکر اصفهانی محدث متوفی بسال ۴۲۸ ه ق . او راست : اسماء رجال مسلم . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۴) . و رجوع به احمد وابن منجویه در همین لغت نامه‌شود.

اصفهانی . [اِفَ یِ یا] (اِخ) سعد بن عبدالقاهربن اسعد اصفهانی شیعی از مشایخ نصیرالدین طوسی بود و درحدود ۶۴۰ ه در گذشت . او راست : توجیه السؤالات فی‌حل‌الاشکالات . جامع‌الدلائل و مجمع الفضایل . رشح الوفاء فی شرح الدعاء . (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۰۵) .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا](اِ خ) اسمعیل بن عبدالله بن مسعود عبدی . . . رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا](اِ خ) اسمعیل‌بن محمد . رجوع به اسماعیل بن محمد بن فضل تمیمی شود .

اصفهانی . [اِفَ یِ یا] (اِ خ) امام منشی اصفهانی از ملازمان امیر شیخ ابواسحق‌بود حمدالله مستوفی مینویسد :در عرض این ایام جمعی ازاکابربحسد کتابتی بامیر بیرحسین کردند کهامیر مبارز الدین از دوستی‌انحراف‌نموده‌او بدان‌اعتنانمودوبقاعدهٔ سابقه استمالت نامهٔنوشت و بفرستادومولانا امام الدین منشی اصفهانی را بتفحص این قضیه بیزد روانه کرد . (ازتاریخ گزیده‌ص ۶۳۶)

اصفهانی . [اِ فَ یِ یا] (اِخ) امیر معزالدین محمدبن عبدالرحمن‌اصفهانی از امرای‌هرات‌بود و بسال۹۰۲ در گذشت او راست رسالهٔ در اقسام میاه . (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۲۴۰)

اصفهانی . [اِ ف یِ یا] (اِ خ) شیخ‌اوحدی‌اصفهانی معاصر سلطان‌ابوسعید

---

(۱) Dr . s Keijzer .

(۲) در متن منجو به است .

بهادرخان متوفی (۷۳۶) بود واز اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی بشمار میرفت. خواندمیر مینویسد: او را دیوان شعریست درغایت لطافت و عذوبت و ترجیعاتی مشتمل بر حقایق و معارف و مثنوی بروزن واسلوب حدیقهٔ شیخ سنایی بنام جام جم که بسال ۷۳۳ آنرا باتمام رسانید. وی بسال (۷۳۸) در گذشت ودرمراغه مدفون شد. (از حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۲۲) و رجوع به اوحدی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) (۱۰۹۰-۱۱۵۸ هـ ق) (سید) جعفر بن حسین بن قاسم بن محب الله بن قاسم بن مهدی موسوی در اصفهان متولد شد و در گلپایگان میزیست از مذهب شیعه پیروی میکرد و ازعالمان دین بود. اوراست تتمیم الافصاح فی ترتیب الایضاح تألیف مجلسی. کتاب الحج. المصباح فی الادعیة النادرة. مناهج المعارف فی الاصول. منظومهٔ درالحکم المرعیة و الآداب الشرعیة. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۵۵).

اصفهانی. [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) حافظ ابوجعفر احمد بن مهدی بن رستم. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) حافظ ناصرالدین اسماعیل بن محمدبن فضل بن علی بن احمد قرشی طلحی ... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) حسن بن عبدالله اصفهانی معروف به لکذه یا لغده و مکنی به ابوعلی، رجوع به ابوعلی لکذه وحسن واصفهانی ابوعلی حسن شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] حمزة بن سلیمان بن حمزة.. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) خالد بن ابی الفرج علی... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) داود بن علی بن خلف ابومحمد اصفهانی مؤلف کتاب الوصول الی معرفة الاصول و با مقتدرخلیفه معاصر بود وبسال ۷۹۲ هـ در گذشت. (از تاریخ گزیده ص ۸۰۵)

اصفهانی. [فَ ی یا ی] (اِخ) راغب، رجوع به اصفهانی ابوالقاسم حسین بن محمد ... وراغب شود.

اصفهانی. [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) زوارهٔ اصفهانی از مقدمان لشکر امیرشیخ ابواسحق بود که بسال ۷۴۲ بر اصفهان حکومت میکرد. زواره درزمرهٔ لشکریانی بود که متوجه میبد شدند تا باشاه مظفر بنبرد بر خیزند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۴۶ شود.

اصفهانی. [اِ ف ی ی] (اِخ) شرف الدین عبدالمؤمن بن هبة الله اصفهانی یا اصبهانی معروف به شفروه در اواسط قرن دهم هجری شهرت یافت. او راست اطباق الذهب درمواعظ و خطب که بشیوهٔ اطواق الذهب زمخشری تألیف شده است. (از معجم المطبوعات) وی محمد شفروه از مردم شفروه بود کما کنون بگفتهٔ صاحب مجمع الفصحا آنرا یزومخوانند صاحب آتشکده آرد: شاهد بر فضیلتش رسالهٔ اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه درپند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته دیوانش مشهوراست و هشت هزار بیت دارد وهمواره باشعرای اطراف در فنون شعر بحث کرده و جمال الدین اوراهجو کرده است وقتیکه مجیرالدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان اهاجی رکیکه ردوبدل شد. وی اقران جمال الدین عبدالرزاق و رفیع الدین لنبانی بود عوفی در لباب الالباب او را از اماثل اصفهان وبلکه از عیان جهان شمرده است صاحب هفت اقلیم وی‌را معاصر ارسلان بن طغرل دانسته و مینویسد: « بزیادتی مکنت وجاه از سایرفضلای درگاه برتر و برسر آمده بالتماس سلطان هر روز جمعه تذکیری در غایت تأثیرمیگفته درروزگار اتابك شیردل لقب ملك الشعرایی یافته است. و رجوع به مجمع الفصحا وهفت اقلیم و لباب الالباب و آتشکده وتاریخ گزیده ص ۸۲۱ وشرف الدین و عبدالمؤمن و محمد و شفروه شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) شمس الدین ابوالثناء اصفهانی. رجوع به ابوالثناء در همین لغت‌نامه ومعجم المطبوعات و اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۰۹ وحسن‌المحاضره فی اخبارمصر والقاهرة تألیف سیوطی ص ۲۵۱ ج ۱ واعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۰۱۵ شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) شمس الدین اصفهانی شافعی محمد بن محمود. رجوع به اصفهانی ابو حامد شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) شمس الدین ابوالفخر مسعود مشهور به فخری اصفهانی ادیب وشاعر بود و بسال ۹۳۵ هق در گذشت. اوراست: البدایع فی الصنایع. تحفة الحبیب در ادبیات فارسی. دیوان شعر بفارسی. معیار الجمالی. معیار نصری درعروض. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ۴۳۰) ورجوع به مسعود و فخری و شمس الدین شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) طاهر بن عرب بن ابراهیم بن احمد. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) عبدالرحمان بن احمد ابوسعید. رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) عبدالرحمن بن عبدالله... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) عبدالرحمن بن محمد بن اسحق بن محمد بن یحیی مندة ... رجوع به اصبهانی و ابوالقاسم وبنی منده و عبدالرحمن و ابن منده شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) عبدالوهاب خان اصبهانی شیعی ملقب به معتمدالدولة متوفی بسال ۱۲۴۴ هـ ق از شاعران و ادیبان ایران بود. او راست: گنجینهٔ نشاط بنظم پارسی. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۶۴۴). ورجوع به عبدالوهاب نشاط و معتمد الدوله شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) علی بن حسین رجوع به ابوالفرج اصفهانی شود.

اصفهانی [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) علی بن حمزة بن عمارة بن حمزة بن سیار بن عثمان ابوالحسن... رجوع به اصبهانی شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) علی بن داود بن سلیمان اصفهانی صائن الدین فارسی. رجوع به صائن اصفهانی در همین لغت نامه شود.

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) علی بن سهل بن از هر اصفهانی مکنی به ابوالحسن از بزرگان تصوف و از عارفان بنام اصفهان بود وبگفتهٔ حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده، بسال ۲۸۰ هـ درروزگار خلافت معتضد بالله در گذشت، وی مردی سخی وبزرگوار بودوشیخ بهایی در کشکول ازوحکایتی نقل میکند. وعطارمینویسد: علی بن سهل از اهل سکر و جذبه است قبرش در قبرستان کهنهٔ خارج اصفهان بیرون درب طوقچی است، تکیه‌اش خراب شده وآنچه موجود است عمارت جدیدی میباشد (از گاهنامه سید جلال الدین سال ۱۳۱۲) و رجوع به ابوالحسن و تاریخ گزیده ص ۷۷۲-۷۸۱ شود.

اصفهانی. [اِ فَ ی یا ی] (اِخ) علی اکبر بن محمد باقر ایجی اصفهانی از حکیمان و عالمان شیعهٔ امامیه بود و بسال ۱۲۳۲ هـ ق در اصفهان در گذشت. اوراست: الرد علی زین الدین احسائی در حکمت و کلام. الرد علی الفادری النصرانی. المورد للشبهات علی دین الاسلام. الرد علی میرزا محمدالاخباری فی انکاره لاساس‌الاجتهاد. رؤس مسائل العبادات، رساله‌ایست رسالهٔ در مسائل زکوة واخماس. رسالهٔ در مسائل الضعفاوالشهادات. رسالة فی المعراج زبدة المعارف.

(ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۷۷۳)

اصفهانی. [اِ اَ ی یا ی] (اِخ). عمادالدین کاتب رجوع به‌اصبهانی وص ۱۱۴ حدائق‌السحر شود .

اصفهانی . [اَ ف ی یا ی] (اِخ) قاسم‌بن فضل حافظ ابوعبدالله .. رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی قدیم . [اِ اَ ف ی قَ] (اِخ) رجوع به‌محمدبن علی اصفهانی شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) . کمال‌الدین اسماعیل شاعر ناموراصفهانی. رجوع به کمال‌الدین و تاریخ گزیده ص ۸۲۴ شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی] (اِخ) محمدبن ابراهیم‌بن علی‌بن‌عاصم.. رجوع به‌اصبهانی شود.

اصفهانی . [اِ اَ ف‌ی‌یای] (اِ خ) محمدبن احمدبن علی‌بن شکرویه سیبی ... رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی ی] (اِخ) . محمدبن . . اصبهانی صوفی . . . رجوع به اصبهانی‌شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) محمدبن علی‌بن مهریزدجرد بن بحر مکنی به‌ابومسلم.رجوع به‌اصبهانی‌ومعجم المطبوعات شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) محمدبن عمربن احمد .. رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِ خ) محمدبن محمود بن محمد بن عبدالکافی ... رجوع به‌اصفهانی ابوحامد شود

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِ خ) محمدبن یحیی‌بن منده عبدی . . رجوع به اصبهانی و ابوعبدالله و بنی‌منده‌شود.

اصفهانی . [اِ اَ ف ی ی ی] (اِخ) محمدحسن‌بن شیخ‌باقر اصفهانی نجفی‌شیعی رئیس فرقهٔ امامیه در نجف بود و به سال ۱۲۶۸ هـ ق در گذشت . اوراست جواهر۔ الکلام فی‌شرح شرایع الاسلام. نجاةالعباد فی‌یوم‌المعاد . هدایةالناسکین .

(ازاسماءالمؤلفین ج۲ستون ۳۷۳). وی به صاحب جواهر نیز معروف است رجوع به صاحب جواهر در ریحانةالادب ومحمدحسن شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِ خ) محمودبن عبدالرحمن . رجوع به ابوالثناء شمس‌الدین شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) مدنی ابو موسی اوراست : ذیلی بر کتاب الانساب المتفقة فی‌الخط المتماثلة فی‌النقط والضبط . و رجوع به ابن القیسرانی در معجم المطبوعات و ابوموسی و محمدبن ابی‌بکر شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) مظفربن محمد قاسم اصفهانی منجم بود و بسال ۱۰۴۰ هـ ق در گذشت.

اوراست: تنبیهات‌المنجمین (بفارسی) شرح بیست باب بیرجندی درعلم نجوم .

(ازاسماءالمؤلفین ج۲ستون ۴۶۴). شرح بیست باب اوبشرح ملامظفر معروف است . و رجوع به‌مظفر وملا مظفرشود

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) مموله یا مموبه رجوع به اصبهانی ابوربیعه شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) موسی‌بن عبدالملک . . رجوع به‌اصبهانی شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) میرزا جعفربن احمد اصفهانی متخلص به راهب شاعر متوفی بسال ۱۰۶۶ بود . او را دیوان شعریست بزبان فارسی که دارای شش‌هزار بیت‌است.

(ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ص ۲۵۵). ورجوع به‌راهب‌شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] نجم‌الدین (شیخ) (اِخ) حمدالله مستوفی در ذیل مشایخ اسلام‌آرد:

شیخ نجم‌الدین اصفهانی بزرگ و صاحب وقت بود . (از تاریخ گزیده ص ۷۹۴)

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) نجم‌الدین محمودبن جریرضبی.. رجوع به اصبهانی شود .

اصفهانی . [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) نورعلیشاه اصفهانی فرزند فیضعلیشاه‌طبسی از مشایخ‌صوفیهٔ علوی‌بودبه‌بیشترشهرهاسفر کرد سپس بموصل آمد ودرآنجا سکونت گزید تا بسال ۱۲۱۲ هـ ق در آن شهر در گذشت .

اوراست: تفسیر سورهٔ بقره ، جامع‌الاسرار در تصوف (بفارسی) . جنات الوصال در مثنویات (بفارسی). دیوان شعر (بفارسی).

(ازاسماءالمؤلفین ج۲ستون ۴۹۹) ورجوع به‌نورعلیشاه شود.

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یا ی] (اِخ) ازعلمای عامه بوده و بر نهج‌البلاغه شرحی نوشته است ابن یوسف مینویسد : عصر و وزمان مؤلف ونام وی‌واین‌شرح نیز بدست نگارنده نیامد . رجوع بفهرست کتابخانه مدرسهٔ‌عالی سپهسالار ج۲ تالیف ابن‌یوسف شود .

اصفهانی. [اِ اَ ف ی یای] (اِخ) یحیی بن عبدالوهاب بن جعدة ابو زکریا اصفهانی‌ازمحدثان مشهور بود. (از تاریخ گزیده ص ۸۱۲)

اصفهانی. [اِ ف ی یا ی] (اِخ) یااصفهان(دیه ...) محلی درحدود ارمنستان و قفقاز بود . حمدالله مستوفی ذیل عنوان « درذکر مسافت طرق » مینویسد :

از قرا باغ تادیه هر سه فرسنگ ازو تا غرق پنج فرسنگ ازو تادیه لبندان چهار فرسنگ ازو تا بازارجوق‌سه فرسنگ‌ازو تاشهربردع چهار فرسنگ ازو تاجوزبیق یك فرسنگ ازو تادیه اصفهانی (۱) چهارفرسنگ . . . (از نزهة القلوب مقاله ثالثه چاپ لیدن ص ۱۸۱) . و رجوع به اصفهان ودیه اصفهانی شود .

اصفهبد . [اِ اَ ف بُ یا بَ] معرب ۔ اسپهبد مسعودی در کتاب التنبیه‌والاشراف آرد : ایرانیان مراتبی داشتند که بزرگترین آنها پنج‌پایه بود و صاحبان این مراتب واسطهٔ میان پادشاه و مردم بودند . ونخستین وبرترین آنها موبذ بود . بمعنی نگهبان دین زیرا دین بلغت ایشان (مو) وبذ نگهبان است و موبذان موبذ رئیس موبدها و قاضی قضات است ... وهیربذان در ریاست فروتر از موبذان باشند . پایهٔ دوم وزیراست و نام آن (بزرگفرمذار) وبمعنی بزرگترین مأموراست. سوم‌اصفهبذ یا اصبهبد است وآن امیر امیرانست بمعنی نگهبان سپاه، زیرا سپاه (اسپه) و(بذ) نگهبان است چهارم دبیربذ بمعنی نگهبان نویسندگان وپنجم تخشه‌بذ بمعنی نگهبان همهٔ کسانیکه با دست خویش رنج میکشند ووسایل معاش فراهم‌آرند چون پیشه‌وران و کشاورزان و بازرگانان وجز آنان، و رجوع بـه اسپهبد و سپهبد و اصبهبد شود .

اصفهبد . [اِ اَ ف بُ یا بَ] (اِ خ) ابوالحسن اردشیربن حسن رجوع به‌اصفهبد حسام‌الدوله شود .

اصفهبد . [اِ اَ ف بُ یا بَ] (اِخ) . ابوالفضل محمدبن شهریار فرزند اصفهبد شهریاربن جمشیدبن‌بنداربن شیرزاد ویکی ازاصفهبدان طبرستان‌بود وی پس‌ازمرگ پدر بفرمانروایی رستمدار رسید ومدت ۱۴ سال سلطنت کرد درروزگاروی الثائربالله ملقب به‌سید ابیض که از خاندان علی‌بن ابیطالب ع بود در گیلان قیام کرد مقارن آنحال میان اصفهبد ابوالفضل‌بن شهریارو اصفهبد شهریاربن دارا که حاکم جبال مازندران بود نبردی روی داد و اصبهبد شهریار از ابوالفضل گریخت ونزد رکن۔ الدوله حسن بن بویه بری رفت و از وی لشکری بیاری گرفت وباز گشت وبرقسمت اعظم طبرستان استیلا یافت و اصفهبد ابوالفضل محمد ناگزیر قاصدی نزد الثائر

(۱) اصفهان . (ن . ل).

بالله فرستاد واورا به رستمدار دعوت کرد وی با سپاهی بسیار برستمدار شتافت و ابوالفضل باوی دست بیعت داد وباتفاق به سوی مازندران شتافتند و از سوی دیگر ابن عمید وزیر رکن الدوله در مصاحبت اصفهبد شهریار بمقابله باآنان درآمد ودر محل نمیکاجنگی روی داد وابن‌عمیدمنهزم گردید وثائر باپیروزی بآمل درآمد آنگاه میان الثائر وابوالفضل محمد اختلاف روی داد و سیدالثائر بسوی گیلان بازگشت و بکارهای خود پرداخت .

(ازحبیب‌السیرج ۲ ص ۴۱۶ چاپ خیام).

اصفهبد. [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ] (اِخ) . اردشیر بن کینخوار . رجوع به اصفهبد حسام‌الدوله شود.

اصفهبد. [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ] (اِخ) . باونخستین سلطان نخستین دولت اصفهبدان در طبرستان بود و بسال ۴۵ هجری بسلطنت رسید.رجوع به‌معجم‌الانساب‌زانباور ج۲ ص ۲۸۶ شود .

اصفهبد. [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ] (اِخ) پاذوسپان‌بن افریدون از امرای طبرستان بود که‌داعی کبیر بیاری وی بردشمنان‌خویش ظفر یافت . خواند میرآرد :

داعی کبیر قاصدی بنزد پاذوسپان فرستاد و ازوی مدد طلبید و اسپهبد جمعی ازابطال رجال بااسلحهٔ فراوان باردوی عالی روان گردانید وداعی‌بآن جماعت مستظهر گشته سه‌نوبت باسلیمان (بن عبدالله‌بن طاهر) در حدود مازندران حرب کرد... واین وقایع بسال ۲۵۲ هجری روی داد . (از حبیب السیر ج۲ ص ۴۰۸) .

ورجوع به‌ص۴۱۱ همان‌جلدوص۹۳ وص۹۴ ج ۱ تاریخ طبرستان تألیف ابن اسفندیار معجم‌الانساب ج۲ص ۲۹۱ شود .

اصفهبد . [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ] (اِخ) تاج‌الدوله . رجوع به اصفهبد یزدجردبن شهریار شود.

اصفهبد . [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ) (اِخ) . حسام‌الدوله‌اردشیربن حسن هفتمین سلطان دومین دولت اصفهبدان (ملوك جبال) طبرستان بود که بسال ۵۶۷ بسلطنت رسید.وی‌مدت‌سی‌سال در طبرستان‌سلطنت کرد وبسال ۵۷۱ طغرل‌بن ارسلان‌را پناه داد . رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ وتاریخ ابن‌اسفند ج ۱ص ۱۱۵ وص ۱۱۶ شود.

اصفهبد. [اِ ءَ ف ُ پ یا بَ] حسام‌الدوله اردشیربن کینخوار نخستین سلطان سومین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۶۳۵ ه بسلطنت رسید.

رجوع به معجم‌الانساب زامبا اورج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ ءَ ف ُ ب یا بَ] . (اِخ) . حسام‌الدوله شهریاربن قارن‌بن سرخاب‌بن شهریاربن دارا نخستین پادشاه طبقهٔ دوم‌از ملوك‌جبال یااصفهبدان طبرستان بود که بسال ۴۶۶ خروج کرد و ممالك موروث را بدست آورد و در نتیجه مرگ سلطان ملکشاه سلجوقی بسال ۴۸۵ وپدیدآمدن اختلاف و کشمکش‌میان‌فرزندان‌وی برنیرو وشوکت حسام‌الدوله افزوده شد و آنگاه که سلطان محمد در عراق به‌تخت سلطنت نشست میان وی و پادشاه مزبور اختلاف روی داد وسلطان محمد سنقر بخاری راباپنجهزارتن سوار بمازندران گسیل داشت و حسام‌الدوله در ساری متحصن گشت و هنگامیکه سنقر بخارج شهرساری رسید و آنرا محاصره کرد، اسپهبد روزی تاج بر سرنهاد وبردروازهٔ ساری بایستاد و گفت : منصب ولایت عهد من بکسی تعلق‌خواهد یافت که امروز به‌نبرد برخیزد و سپاه سنقر را درهم شکند . نجم‌الدوله قارن که فرزند بزرگتر وی بود داوطلب این‌امر گردید و فخرالدوله رستم‌پسروی‌نیز بیاری‌اوبرخاست واز دروازه بیرون رفت وباسنقر به پیکار پرداخت قضارا درآن هنگام مرغابیانی که درپس نبردگاه در آبگیری بودند بر اثر جوش وخروش میدان نبرد یکباره پرواز درآمدند وسنقر که‌آن صدارا‌شنید‌پنداشت که‌ازپشت بروی تاخته‌اند وناگزیر منهزم گردید و باصفهان بازگشت از آن پس سلطان محمد از سرستیز برخاست وبا اصفهبد حسام الدوله از در آشتی درآمد ودرخواست اصفهبدیکی‌ازفرزندان خویش را نزد وی به‌نوا فرستد، اصفهبد پذیرفت وازوی خواست سوگند یاد کند که‌به‌پسر او بدی نرساند و یکی از حجله نشینان سلجوقی را بااو در سلك ازدواج کشد و سلطان این شرط را پذیرفت و برآن عهد وپیمان بست وحسام‌الدوله پسر کهترخویش علاءالدین علی را باده هزار سواره وپیاده نزد سلطان فرستاد وعلاءالدوله چندگاهی درخدمت پادشاه بسر برد وخواهر سلطانرا جهت برادرخود نجم الدوله قارن‌بخواست و باشکوه فراوان بمازندران روانه کرد و آنگاه که علاءالدوله‌ازاردوی سلطان‌محمد نزد پدر بازگشت میان او و نجم‌الدوله اختلاف روی داد و علاءالدوله بخراسان شتافت و خودرا منظور نظر سلطان سنجر گردانیدوسلطان درمقام استمالت‌وی‌برآمد وخواست لشکری بوی دهد تامازندران‌را از تصرف پدر وبرادر بیرون‌آورد ونجم - الدوله قارن که این خبرشنید باسپاهی‌انبوه در ملازمت حسام الدوله تمشیه را لشکرگاه ساخت ودر انتظار حملهٔ برادر بود ودرآن منزل حسام‌الدوله درگذشت و مدت سلطنت وی ۳۷ سال بود و زیاده بر هشتاد سال بزیست (از حبیب‌السیرج ۲ص ۴۱۸ وص۴۱۹ ورجوع به‌تاریخ‌طبرستان ابن اسفندیار ج ۲ ص ۳۳ تا ص ۴۰ شود .

اصفهبد. [اِ ءَ ف َ ب یا ُب] (اِخ) . حسن‌بن کیخسرورجوع به‌اصفهبدفخرالدوله شود .

اصفهبد . [اِ ءَ ف َ ب یا ُب] خورشید نواده فرخان اسپهبد از ملوك طبرستان بود پدر وی آذر مهر پس از اسپهبد فرخان ۱۲ سال سلطنت کرد . خواندمیر آرد :

چون بمقتضای روش سپهرآذرمهر پهلوبر بستر ناتوانی نهاد وپسرش اسپهبدخورشید بحد بلغارسیده بود وصیت فرمود که‌بعداز فوت او عمش سارویه قایم مقام گردد وپس از بلوغ خورشید بدرجهٔ کمال ملك ومال را بدو سپارد لاجرم سارویه پس از فوت آذرمهر بیست سال افسر اقبال بر سرنهاد آنگاه اسپهبد خورشید را بر سریر دولت نشاند ومدت ملك اسپهبد خورشید پنجاه و یك سال امتداد یافته اکثر خویشان او غاشیهٔ متابعت وی بردوش گرفتند و سنباد مجوسی در آنوقت که از دستبرد سپاه ابوجعفر دوانیقی فرار کرد التجا بدو برد و اسپهبد ، سنباد را به بئس‌المهاد فرستاده خزاین وجهاتش رابتحت تصرف درآورد واین معنی موجب زیادتی حشمت وشوکت اوشد و مقارن‌آنحال مهدی‌بن منصور بری رفته قاصدی نزد اسپهبد خورشید فرستاد وپیغام داد که پسر خود هرمزرا برسم نوا پیش‌مافرست اسپهبد جواب گفت که پسر من خردسال است وتحمل مشقت سفر ندارد ومهدی کیفیت عدم اطاعت‌اسپهبد رابه‌پدر نوشته منصور فرمان فرمود که‌مهدی ازسر آن التماس درگذرد و باستمالت اسپهبد پردازد و مهدی بموجب فرموده عمل کرد و بعد از آن رسولی پیش اسپهبد ارسال داشت و التماس فرمود که شرف رخصت ارزانی دارد که سپاه عرب براه کنار دریا روی بصوب خراسان آورند و خورشید بواسطهٔ عدم تدبیر تجویز این معنی کرد و مهدی ابوالخصیب مرزوق مسندی را براه دارم وشاکر روانه کردوابوعون عبدالملك را بصوب گرگان فرستاد و ایشانرا فرمود که بوقت حاجت‌بیکدیگرپیوندند واسپهبد ساکنان صحرا وبیابان را گفت که‌ازشوارع کوچ نموده به‌قلل جبال روند تا از لشکر بیگانه متضرر نشوند وچون سپاه‌بجبلانات درآمدند عمروبن‌العلاء باشارت ابوالخصیب باده هزارمرد بطرف آمل تاخت ومرزبان که ازقبل اسپهبد در آن ملك بود بمقاتلهٔ او اقدام کردودرمعر که بقتل رسید ورایت عمروبن‌العلا سمت استعلا پذیرفته فتح آمل

اورا میسر گشت ومردم را بعدل وداد نوید داده باسلام دعوت فرمود . گیلانیان که از جور وطغیان اسپهبد بتنگ آمده بودند ، این معنی را فوزی عظیم دانسته فوج‌فوج بملازمت عمرو می‌شتافتند و سعادت ایمان درمیافتند، خورشیدچون این حال مشاهده فرمود عظیم بترسید و بااولاد وازواج و عبید ومواشی واموال‌وذخایر ببالای دربند کولا براه دارم بیرون رفت و در غاری که غایشه کر کیلی دز میگویند ودوساله آذوقه آنجا مجتمع بود عیال و اطفال و اموال را مضبوط ساخت و دری که بەزعم گیلانیان پانصد کس ازحمل آن عاجز بودند بر آن غار استوار کرده خود باچند خروار زر از راه لارجان بەدیلمان شتافت و لشکراسلام اورا تعاقب نموده بعضی ازخزاین‌بازستدند واسپهبد به عیلام رفته سپاه عرب بمحاصرهٔ غایشه کر کیلی مشغول شدند وچون مدت محاصره بدوسال وهفت‌ماه کشید وبادرمیان محصوران پیداشده درچند روزچهارصدنفر بمردند وبنابر آنکه آن طایفه را مجال آن نبود که مردگانرا از غار بیرون برده دفن کنند همه را دریك موضع جمع آوردند و آن‌اجساد متعفن گشته ازبوی بد مردم‌غار راکار بجان وکارد بەاستخوان رسید فریاد الامان باوج آسمان رسانیدند و مسلمانان ایشانرا امان داده عورات وبنات اسپهبد را اسیر گرفتند و در هفت شبانه رزز اموال غایشه کر کیلی را نقل فرمردند وچون‌این خبر بسمع اسپهبد خورشید رسید از غایت غصه‌زهرخورد وبمرد ودیگر کسی از اولاد دابویه سلطنت‌نکرد .
(از حبیب‌السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۰۳-۴۰٤) .

اصفهبد. [اِ اَ ف ُب یا َب] (اِخ) یا اسپهبد خورزاد فرزند پاذوسپان‌بن گاوپاره بود که پس از مرگ پدر در رستمدار تبرستان بسلطنت رسید . خوندمیر آرد : اسپهبد خورزاد مدت سی‌سال در رستمدار فرمانفرما بود و با رعیت بر نهج عدالت سلوك‌میکردوپس‌ازوی ولدش پاذوسپان‌بن خورزاد چهل سال تاج ایالت‌برسرنهاد .
(ازحبیب‌السیرج۲ چاپ خیام ص ٤۰۵).

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب) (اِخ) . دارابن رستم‌بن شروین سیزدهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بودکه بسال ۳۵۵ ه بسلطنت‌رسید. رجوع به معجم الانساب زامبا اور ج ۲ ص ۳۸٦ شود .

اصفهبد. [اِ َف ُب‌یا َب](اِخ) رستم‌بن اردشیر . رجوع به اصفهبد شمس‌الملوك رستم... شود.

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب] (اِ خ) . رستم (اول) بن سرخاب بن قارن دهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال۲۵۳ه بسلطنت‌رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج۲ ص ۲۸٦ و حبیب‌السیر ج ۲ چاپ‌خیام ص٤۱۸شود.

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب] (اِخ) . رستم بن شهریار بن شروین معاصر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر (سنهٔ ۳۵٦ - ٤۰۳) بود و در کوهستان فریم یا (پریم) و شهریارکوه قایم مقام پدر شد . (از مقدمهٔ مرزبان نامه بنقل از تاریخ طبرستان نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس ورق ۱۵۳ و ترجمهٔ آن بقلم پروفسور برون‌ص ۳۳۸) وی پدر اصفهبد مرزبان بن رستم مؤلف‌مرزبان‌نامه‌بود.ورجوع به‌معجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۸٦ و ترجمهٔ یمینی ص ۲۲۹ وص ۲۲٦ شود.

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] (اِخ) . رستم‌بن علی‌بن شهریارملقب به‌نصرةالدوله شاه غازی از ملوك جبال و پنجمین سلطان دولت دوم اصفهبدان بوددرسال ۵۳٤ به سلطنت رسید و بسال ۵۵۲ درالموت‌پیکار کرد وباایناق‌حاکم جرجان درنبرد باسنجر بسال ۵۵۷ شرکت‌جست و درسال ۵۵۸ با غز پیکار کرد همچنانکه مؤید قائد سلطان ارسلان در قومس با آنان به نبرد پرداخت .
(از معجم‌الانساب‌زامبا اورج ۲ ص۲۸٦) ورجوع به دول اسلامیه تألیف خلیل ادهم ص۱۹۷ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ص ۱۰۸ شود .

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب) رستم‌بن قارن . رجوع به اصفهبد شمس الملوك شود .

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب] (اِخ). رستم بن قارن حاکم جبال مازندران بود و هنگامی که محمدبن زید درطبرستان در حدود سال ۲۷۱ ه پیروزی یافت ، وی برخلاف دیگر حکام‌طبرستان که سر برخط فرمان محمد بن زید نهاده بودند مخالفت آغاز کرد و رافع‌بن هرثمه را که در آن روزگاربرخراسان استیلاداشت بمازندران طلبید.رجوع به‌حبیب‌السیر ج۲ ص٤۱۰شود. وابن اسفندیار آرد : چون ملك طبرستان برو (محمدبن زید) قرار گرفت آهنگ کهستان اصفهبد رستم بن قارن فرمود و اورا ازولایت بیرون کرد، بانیشابورفرستاد پیش عمروبن لیث و عمروبجهت او شفاعت فرستاد وامان طلبید ، سوگند و عهد رفت بر قرار که سپاهی بخویشتن راه ندهد و آنچه دارد پیش محمد زید فرستد و خراجها که در آن سالها نداد ادا کند ؛ (از تاریخ طبرستان تألیف ابن اسفندیار ج۱ ص ۲۵۲) .

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] . (اِخ) رکن‌الدوله ، رجوع بەاصفهبد کیخسروبن یزدجرد شود.

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] سرخاب (اول) بن باو سومین سلطان‌نخستین دولت اصفهبدان مازندران واز خاندان باوندبود و بسال ٦۸ ه بسلطنت رسید. ومدت سی سال سلطنت کرد .
رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸٦ وحبیب‌السیر ج۲چاپ خیام ص٤۱۷ شود .

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] . (اِخ) . سرخاب (دوم) بن مردان پنجمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان و ازخاندان باوند بود و بسال ۱۳۵ هجری بسلطنت رسید و مدت ۱۰سال سلطنت کرد.
رجوع به معجم الانساب زامبا اور ج ۲ ص ۲۸٦ وحبیب‌السیر ج ۲ چاپ خیام ص ٤۱۷ شود.

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] . (اِخ) شاپور (جعفر) بن‌شهریار هشتمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۲۱۰ ه بسلطنت رسید . وی ۱۲ سال پادشاهی کرد و در روزگار وی داعی کبیر خروج کرد.
رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸٦ و حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ٤۱۷ شود .

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب] . (اِخ) شاه غازی بن علی ، نصرة الدوله رجوع به اصفهبد رستم‌بن علی‌شود.

اصفهبد.[اِ َف ُب‌یا َب](اِخ)شرف الملوك‌بن کیخسرو هشتمین سلطان سومین دولت‌اصفهبدان‌طبرستان‌بود که‌بسال ۷۲۸ بسلطنت رسید ،
رجوع به معجم الانساب زامبا اور ج ۲ ص ۲۸۷ شود .

اصفهبد . [اِ َف ُب یا َب] (اِخ) . شروین بن رستم (شروین دوم) یازدهمین سلطان‌نخستین‌دولت اصفهبدان درمازندران بود و ازخاندان باوند بشمار میرفت وی را ملك الجبال می گفتند و بسال ۲۸۲ به سلطنت رسید . رجوع به فهرست تاریخ طبرستان‌ابن‌اسفندیارذیل‌شروین وص٤۱۱ حبیب السیر ج۲ چاپ خیام شود.

اصفهبد. [اِ َف ُب یا َب] . (اِخ) . شروین (اول) بن سرخاب‌بن مردان‌ششمین سلطان‌نخستین‌دولت‌اصفهبدان درمازندران و از خاندان باوند بود و بسال ۱۵۵ بسلطنت رسید .
وی ۲۵ سال فرمانروایی کرد و بایکی‌از امرای جبال بنام ونداد بن هرمز همدست گردید و ازملوك رستمدار یاری خواست

وامرای عرب را ازطبرستان براند.
رجوع بفهرست تاریخ ابن اسفندیار ذیل شروین وحبیب السیر ج ۲ ص ۴۱۷ چاپ خیام شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ). شمس الملوک رستم بن اردشیر هشتمین سلطان دومین دولت اصفهبدان (ملوک جبال) طبرستان بود که بسال ۶۰۲ بسلطنت رسید وبسال ۶۰۶ در گذشت.
رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۸ و حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۱۸ و ۴۱۹ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ). شمس الملوک رستم بن قارن سومین سلطان دومین دولت اصفهبدان یا ملوک جبال : طبرستان بود که بسال ۵۱۱ هجری بسلطنت رسید. رجوع بهمعجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ) شمس الملوک محمدبن اردشیر دومین سلطان سومین دولت اصفهبدان بود و بسال ۶۴۷ بسلطنت رسید. ابقه‌وی رابسال ۶۶۵ بکشت. رجوع به معجم الانساب ج۲ ص۲۸۷ وحبیب السیر ج۲ چاپ خیام ص ۴۲۰ شود.

اصفهبد. شهریاربن پاذوسیان بن افریدون بن قارن از اسپهبدان طبرستان بود وپس از مرگ پدر در رویان بر مسند حکومت نشست و چنانکه خواند میر آورده است وی مدت پانزده سال باقبال گذرانید ودر روزگار وی ناصر کبیر بخونخواهی محمدبن زید برخاست یعنی در همان سالی که محمدبن زید در نبرد بامحمدبن هارون کشته‌شد ابومحمد حسن‌بن علی‌بن حسن از خاندان علی بن ابیطالب ع که از پیروان محمدبن زید بود و درمیان مردم گیلان و طبرستان به ناصرالحق وناصر کبیر شهرت داشت به گیلان‌شتافت‌ومردم‌را بخوانخواهی محمدبن زید برانگیخت و گروه بسیاری‌از آن دیار با وی بیعت کردند آنگاه با لشگریانی روی بطبرستان نهاد و چون این خبرباحمدبن اسماعیل سامانی که درآن روزگار در بخارا و خراسان فرمانروایی داشت رسید، متوجه مازندران گردید و با سپاه عظیمی درمحل فلاس که درنیم‌فرسخی آمل است منزل گزید آنگاه ناصرالحق بدان موضع رهسپار گردید ومیان‌لشگریان آنان نبرد شدیدی روی داد و احمدبن اسماعیل پیروز شد وسامانیان در طبرستان فرمانروایی یافتند ودرین هنگام اصفهبد شهریارودیگر حاکمان‌مازندران بفرمانروایی سامانیان گردن نهادند سپس محمدبن‌هارون از احمدبن اسماعیل گریخت و بناصر کبیر پیوست و ناصر کبیر بار دیگر بر آن شد که طبرستان را ازتصرف سامانیان برهاند لیکن اسپهبدشهریار وملك الجبال اسپهبد شروین‌بن رستم بهم پیوستند وباناصر کبیر اردرستیزدر آمدند ودرمنزل نمیکالشکریان آنان باهم تلاقی کردند و مدت چهل روز نبردآنان دوام یافت وسرانجام ناصرالحق پیروزشد. رجوع بهحبیب‌السیر ج ۲ ص۴۱۱.

اصفهبد. [اِ ف بُ یا بَ]. (اِخ). شهریاربن جمشیدبن دیوبندبن شیرزاد، از اسپهبدان تبرستان بود و بسال ۲۸۶ دررستمدار بفرمانروایی رسیدوحکومت‌وی‌در روزگارقیام داعی صغیرسید حسن‌بن‌قاسم‌از فرزندان امام حسن ع در طبرستان بود و هنگامیکه داعی صغیر از آمل بهرستمدار گریخت اصفهبد هروسندان طوعا و کرها دست ازفرمانروایی بازداشته بود واصفهبد شهریاربن جمشیددررویان‌سلطنت‌میکرد و شهریار داعی صغیر راگرفت وبند بر وی نهاد واورا به ری نزد علی‌بن وهسودان که ازجانب المقتدر بالله عباسی نیابت می کرد فرستاد. رجوع بهمعجم‌الانساب ج۲ص۲۹۱ وحبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۱۳ و ص ۴۱۵ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ) شهریاربن دارا حاکم جبال مازندران بود ودر روزگار قیام‌الثائر بالله میزیست وبا اصفهبد ابوالفضل محمد بستیز برخاست. وی پس از مرگ پدرخویش اصفهبد دارا سی‌وپنج سال فرمالروایی کرد وقابوس‌بن وشمگیر بمساعی وی‌حاکم گرگان‌راکشت اماسرانجام اصفهبد ازموافقت‌باقابوس چشم پوشید و قابوس اورا گرفت و چند گاهی زندانی کردوآنگاه بکشتن وی فرمان‌داد وبادرگذشت وی روزگار فرمانروایی‌طبقه اول ازملوک باوند بسر آمد واین واقعه بسال ۳۹۶ روی داد. و رجوع به اصفهبد ابوالفضل‌محمدبن‌شهریاروص۴۱۵وص۴۱۶ وص ۴۱۸ حبیب‌السیرج۲چاپ خیام‌ومعجم الانساب ج۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ] (اِخ). شهریار (اول) بن شروین هفتمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان طبرستان بود که بسال ۱۹۱ﻫ بسلطنت رسید. رجوع بهمعجم الانساب‌ص ۱۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بْ]. (اِخ) شهریار(دوم)بن شروین دوازدهمین‌سلطان نخستین‌دولت اصفهبدان طبرستان‌وازخاوندان باوند بود که بسال ۳۱۸ به سلطنت رسید. ابن اسفندیار آرد: (قابوس)اصفهبدشهریار بن شروین را بناحیت کوه شهریارفرستاد باستخلاص آن ولایت، و رستم‌بن المرزبان خال‌مجدالدوله ابوطالب رستم‌بن فخرالدوله آنجابود، اصفهبد بااومصاف داد وبشکست وغنیمت حاصل کرد و در آن نواحی خطبه بنام شمس المعالی کرد. رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان وترجمهٔ یمینی ص۲۱۷ شود.

اصفهبد [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ). شهریاربن قارن‌بن سرخاب بن شهریاربن دارا. رجوع به اصفهبد حسام الدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ]. (اِخ) شهریاربن قارن‌بن شروین ازاصفهبدان طبقه اول ملوک مازندران بود و ۲۸ سال سلطنت کرد. رجوع به حبیب السیرج ۲ چاپ خیام ص۴۱۷ ومعجم الانساب ج ۲ ص۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ اَ فَ بُ یا بَ]. (اِخ) شهریار بن یزدجرد. رجوع به اصفهبد ناصرالدوله شود.

اصفهبد. [اِ مَ فَ بُ یابَ] (اِخ) عبدالله بن وندا امیدبن شهریارازملوک رستمدار تبرستان بود. خواند میر آرد: بعد از انتقال پدر از دارالملك‌روی بنظم امور ملك‌ومال آوردو درایام‌دولت‌او حسن‌بن زید علوی درتبرستان‌خروج کرد وعبدالله‌دست بیعت به حسن‌دادوسی‌وچهارسال تاج حکومت برسر نهاد وبعد از آن بجوار حق پیوست(از حبیب‌السیر ج۲ چاپ‌خیام ص۴۰۵) ورجوع به صفحات۴۰۷و۴۰۸ همان‌جلد وص۲۲۸ تاریخ طبرستان ابن اسفندیارومعجم‌الانساب ج۲وص۲۹۱ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] علاءالدوله حسن‌بن‌رستم ملقب به‌شرف‌الملك ششمین سلطان دومین دولت اصفهبدان طبرستان (ملوک‌جبال) بود و بسال ۵۶۰ بسلطنت رسید رجوع به معجم‌الانساب زامباورج۲ ص۲۸۶ و حبیب‌السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۲۰ و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج اصفحات ۱۰۹و ۱۱۴ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِ خ) علی‌بن شهریار علاءالدوله چهارمین سلطان دولت دوم اصفهبدان (ملوک جبال) بود و بسال ۵۱۱ بسلطنت رسید. رجوع به‌حبیب السیر ج۲چاپ‌خیام‌ص ۴۲۰ ومعجم‌الانساب زامباور ج۲ص۲۸۶ وتاریخ‌طبرستان ابن اسفندیار ج۱ص ۱۰۷ وص۱۰۸ وفهرست تاریخ ادبیات دکترصفاج۲شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یابَ] (اِ خ) علی بن مرداویج ملقب به تاج الملوک معاصر سلطان‌سنجر بودودر مرو میزیست سلطان سنجر خواهر خویش رابدونکاح کرد ودر نزد سنجر آنچنان‌تقربی‌داشت که‌هیچ‌بامداد ازسرای‌بیرون‌نیامدتااصفهبد پیش‌اونمیرفت انوری درحق‌او گوید:

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
تاج‌الملوک‌صفدروصفدارروزگار.

رجوع بتاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ ص ۱۱۳ و ص ۱۱۴ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ / یا بَ] فخرالدوله حسن بن کیخسرو هشتمین سلطان سومین دولت اصفهبدان کینخواری عمال ایلخانان در آمل بود و بسال ۷۳۴ بسلطنت رسید. رجوع به معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ / یا بَ] (اِخ) فرخان بزرگ ملقب به ذوالمناقب وسپهبد فرزنددابویه ازملوك طبرستان بود. خواندمیر بنقل از تاریخ مرعشی آرد: بجای پدر نشست و ابواب عدل بر روی خلایق گشاده درهای جور و ظلم بر بست و او را برادری بود ساروبه نام و ساروبه بموجب فرموده فرخان شهر ساری را بنا نهاد ولشکر کشیدن مصقلة بن هبیرة الشیبانی بطرف طبرستان درایام جهانبانی فرخان بوقوع پیوست و اوهفده سال باقبال گذرانیده متوجه ملك باقی گردید. (از حبیب‌السیر ج ۲ ص ۴۰۳ چاپ خیام) و ابن اسفندیار آرد: فی‌الجمله بعد باو چون اهل طبرستان گروه گروه شدند دابویه را وفات رسید، ازو پسری ماند ملقب به ذوالمناقب فرخان بزرگ که لشکر بطبرستان آورد وتاحد نیشابور بگرفت، جمله سر بر خط عبودیت او نهادند وشهرها بنیادنهاد چنانکه پیش ازین بذکر ساری رفت (۱) و طبرستان چنان معمور کرد که بایام گذشته نشان ندادند وچند نوبت بعهد او ترکان خواستند به طبرستان آیند، نگذاشت که ازبیابان نظر برولایت افگنند، تا ترکان را طمع منقطع شد و اول پاشاهی که عمارت شهر اصفهبدان فرمود و آنجا قصر ساخت او بود. چون ازحروب فارغ شد دیلمان بسبب غنایم در وعصیان کردند وازو بر گردیده روی درو نهادند که بکشند، ازیشان گریخته به آمل آمد، وقصبهٔ بود به دو فرسنگی آمل «فیروزه‌خسره» گفتند، این ساعت فیروزآباد میگویند، مختصر دیهی است، در آنجا وحصاری حصین داشت، دیلمان آن حصار را منجنیق نهادند، هیچ ثلمهٔ نتوانستند کرد الایکی کوچك از ناحیت معزب، چهارماه روزگار بردند بامید آنکه ذخیره بپایان رسد، اصفهبد فرخان بفرمود تا نانها کنند برسم طبرستان هریك ده من از گچ و به آفتاب خشك گردانند و به باروی حصار در آویزند، دیلمان چون آن بدیدند صورت کردند برای آنکه بزیان نیاید ونم نرسد نان را خشك میکنند: از آنجا بر خاستند وپراکنده بادیلمان شدند، او بیرون آمد واز آمل تادیلمان چنان بکرد بخندقها وجوی که جز پیاده برسرلت نتوانست رفت. سپس ابن اسفندیار در بارهٔ لشکر آوردن مصقلة بن هبیرة الشیبانی درروزگار اصفهبد فرخان سخن میگوید ومینویسد: لشکر گرفت ومدت دوسال بافرخان کوشید، عاقبت بطریق کجو براه کند سان او رابکشتند وگور او هنوز برسر راه است عوام‌الناس بتقلید وجهل زیارت میکنند که صحابهٔ رسول (ع) است». چنانکه ابن اسفندیار می نویسد، وی مصمغان ولاش مرزبان طیز نه رود یامیاندو رود را بسبب جنایتی که از وی دید گردن زد و همهٔ ولایت اورا تصرف کرد و بجز اولاد باو که ایشان را حرمت میداشت همه طرفداران یا مرز داران را مقهور خویش ساخت. در روزگار حجاج بن یوسف قطری بن الفجاءة المازنی که رئیس شراة (۲) واز فصحا و گردنکشان عرب بود و همچنین عمرفنّاق وصالح مخراق باجملهٔ سروران خوارج بوی پناه بردند ابن اسفدیار آرد: اصفهبد همهٔ زمستان ایشان را منزل و علف و هدایا وتحف فرستاد، چون اسبان فربه و ایشان تن آبادان شدند پیام دادند که تا بدین ما بگرود واگرنه ولایت از تو باز گیریم و باتو حرب کنیم (۳)... هنگامیکه قطری به اصفهبد پناه آورده بود حجاج یوسف سفیان بن ابی الابرد کلبی را بالشکری ازشام وعراقین بطلب خوارج به طبرستان فرستادوفرمان داد که قطری یا سر اورا نزد وی آورند و چون سفیان بری رسید اصفهبد فرخان بد نباوند لشکر برده و منتظر نشسته بود، رسولی نزد سفیان فرستاد که اگر من ترا در نبرد با قطری یاری کنم چه معونت بمن خواهی کرد؟ سفیان نوشت هرچه مراد توباشد، گفت مراد من آنست که بولایت من تعرض نکنی. برین اتفاق عهد رفت وچون قطری آگاه شد، ازحدود دنباوند بسمنان رفت، اصفهبدویرا تاسمنان دنبال کرد پس ازمصاف آنان اصفهبد اسب بروتاخت وسرش بر گرفت وعمرفناق وصالح مخراق نیز همگی کشته شدند ودستهٔ راهم به مازندران فرستاد و چنانکه اسفندیار آرد: ضعفا و اسیران در اصفهبد گریخته امان خواستند، اجابت فرمود، وهنوز بآمل موضع ایشان پدیدست، قطری کلاده میگویند واصفهبد سرهای کشتگان با بعضی از غنیمت پیش سفیان فرستاد واوهمچنان با فتحنامه نزدیك حجاج فرمود برد، بدین خبر شاد شد ورسولی گسیل کرد نزدیك سفیان بایك خروار زر و یك خروار خاك، فرمود که اگر این فتح بر دست او میسر شده باشد زرنثار کند بدو و اگر نه بسعی اصفهبد بود این یك خروار خاك بچهار راه بازار بر سر او ریزد، چون رسول بیامد وحقیقت معلوم گشت چنانکه حکم حجاج بود خاك بر تارك سفیان ریخت». ودر روزگار خلافت سلیمان بن عبدالملك یزیدبن مهلب با اینکه با اصفهبد سابقهٔ دوستی داشت هنگامیکه به امارت خراسان رسید براثر سرزنشی که سلیمان ویرا کرده بود لشکر عرب وخراسان وماوراءالنهر را برداشت و بگرگان آمد، وچون اصفهبد خبر یافت همهٔ اهل ولایت وحرم واموال وچهارپای به کوهستان فرستاد وبه هامون و صحرا هیچ نگذاشت تایزید به تمیشه رسید وآنجارا بقهر گرفت واز آن پس اصفهبد دیرزمانی بجنگ وگریز مشغول شد و به قلل کوهها پناه میبرد و سرانجام با سنگ وتیر لشکریان عرب را منهزم کرد وپانزده هزار تن را کشت آنگاه قاصد مسرعی نزد نهابدهٔ صولبه بگرگان فرستاد که ما اصحاب یزید مهلب را کشتیم ولشکر او شکسته است باید که ضریس را با گروهی که در گرگان اند هلاك کنند ومال وچهارپای ایشان شما را بخشیدیم، نهابده بشبیخون برسر آن گروه تاختند وهمهٔ آنان رابکشتند واز آن گروه پنجاه تن از بنی اعمام یزید بودند سپس اصفهبد دستور داد از ساری به تمیشه دارانجن کنند چنانکه سوار نتوان گذشت و شارع نیست گردانند و بریزید چیرگی یافت. یزید سخت هراسان شد وحیان نبطی را نزد اصفهبد فرستاد باسیصد هزار درهم که بوی راه دهد اصفهبد درهمها را پذیرفت ویزید را راه داد یزید اسیران را باز گرفت وبگرگان رفت وسوگند خورد که آسیا بخون آن جماعت بگرداند، مرزبانان واتباع ایشان را میگرفت وگرد میآورد وفرمان میداد آنان را گردن زنند اماخون جاری نمیشد سرانجام نهبدصول

(۱) درصفحه ۵۹ ذیل بنای عمارت شهرهای طبرستان آرد: فرخان بزرگ... پادشاه طبرستان بود باورا که از مشهوران درگاه بود فرمود تا آنجا که دیه (اَوَ هِر) است شهری بنیاد نهد برای بلندی آن موضع و بسیاری چشمه های آب ونزهت جایگاه. «جایگاها. سایر نسخ »مردم اوهر«سایر نسخ شهر» باورا رشوت دادند تا ترك آن بقعه کرد واینجا که امروز ساری است بنیان نهاد.

(۲) شراة لقب دیگر خوارج بود ازینرو که میگفتند: ما نفسهای خویش بخدای عز اسمه فروختیم. گروهی از سپاهیان علی (ع) را که در صفین انکار حکم حکمین کردند بچهارلقب میخوانند: حروریه ـ مارقه ـ شراة و خوارج. رجوع به کامل مبرّد ص ۹۱ ج ۳ (چاپ قاهره) شود.

(۳) ص ۱۵۸ تاریخ طبرستان. دراینجا ابن اسفندیار قصهٔ خوارج و برخی ازاشعار آنان را میآورد.

گفت. اگر من تر ااز کفارت این سوگند خلاصی دهم مر اوقوم مرا امان میدهی؟ یزیدپذیرفت نهبد آب درجوی نهاده خون با آن به آسیا برد وآرد کرد ویزید از آن نان بخورد واز گرگان روی بشام نهاد و بخدمت سلیمان رسید. آنگاه سلیمان درگذشت وعمر بن عبدالعزیز خلافت یافت، یزیدبن مهلب از طبرستان به سلیمان نوشته بود که چندان غنائم برداشتم که قطار شتر تاشام برسد، آن نوشته را بعمرعبدالعزیز دادند فرمود تانوشته براو عرض کنند، گفت: اول چنین بود و چندین غنایم یافته بودیم اما بیرون نتوانستیم آورد، ازو قبول نکردند واورا محبوس فرمود. واصفهبد فرخان دیگرباره ولایت را عمارت فرمود. وی مدت هفده سال فرمانروایی کرد. (ازتاریخ طبرستان ج ۱ باختصار صفحات ۱۵۶ تا ۱۶۵) ورجوع به حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۰۳ و ۴۰۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) قارن حاکم کوهستان مازندران بود و به سلیمان بن عبدالله بن طاهر درجنگی که میان وی وداعی کبیر روی داده بود یاری میکرد از اینرو چنانکه خواندمیر آرد، هنگامیکه از فتح داعی خبر یافت: «متوسطان انگیخته باحسن بن زیدطریق مصالحه مسلوک داشت وپسران خود سرخاب ومازیار را بنوانزد آن جناب فرستاد واین وقایع درسنهٔ اثنین و خمسین ومأتین روی نمود. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۴۰۸) ودر صفحهٔ ۴۱۷ آرد: قارن بن شهریار برادرجعفر اصفهبد (شابور) بود وسی سال سلطنت کرد ونخستین کسی ازین طبقه بود که بسال ۲۲۷ مسلمانی گزید. وی نهمین سلطان نخستین دولت اصفهبدان از خاندان باوند بودوبسال ۲۲۲ بسلطنت رسید. رجوع به حبیب السیرج ۲ ص ۴۰۸ و ۴۱۷ ومعجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ و فهرست تاریخ ابن اسفندیار ج ۱ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] قارن بن شهریار. رجوع به اصفهبد نجم الدوله شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) کیخسرو بن یزدجرد ملقب به رکن الدوله ششمین سلطان سومین دولت اصفهبدان کینخواری (عمال ایلخانان درآمل) بود وبسال ۷۱۴ بامارت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) مازیار. ابن اسفندیار درذیل ملوک واکابر و ...طبرستان آرد: ازمتقدمان اصفهبد مازیار بود که ازو کافی تر پادشاه بعهداو نبود... رجوع به فهرست تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ وفهرست حبیب السیرج ۲ چاپ خیام ومازیار شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) مرزبان بن رستم بن شروین پریم یا فریم که کتاب مرزبان نامه از زبان وحوش وطیور و انس وجن وشیاطین فراهم آوردهٔ اوست، اگر دانادلی، عاقلی ازروی انصاف نه تقلید معانی وغوامض وحکم و مواعظ آن کتاب بخواند وفهم کند خاک برسر دانش بیدپای فیلسوف هند باشد که کلیله ودمنه جمع کرد و بداند که بدین مجموع اعاجم رابراهل هندودیگر اقالیم چندیندرجه فخرومرتبتست وبنظم طبری اورا دیوانیست که نیکی نامه میگویند دستور نظم طبرستان است وابراهیم معینی گوید،

چنین گنه دونای زرین کتاره
بنیکی نومه که شرجاد پاره (۱)
ابن پیری بیاجه اندوهن کاره
بیاچه کمارزم بردهاین بپاره (۲)

(از تاریخ طبرستان تألیف ابن اسفندیار بتصحیح مرحوم اقبال ص ۱۳۷)ورجوع به مقدمهٔ مرزبان نامه بقلم مرحوم قزوینی ص هـ وسبک شناسی ج ۳ ص ۱۵ وفهرست تاریخ ادبیات تالیف دکترصفا ج ۲ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بَ یا بُ] (اِخ) مهرمردان یامردان بن سرخاب پس ازمرگ پدر بسال ۱۱۰ هـ بسلطنت رسید وی چهارمین سلطان طبقه نخستین اصفهبدان طبرستان وازخاندان باوند بودومدت چهل سال فرمانروایی کرد. رجوع به حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۱۷ ومعجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) ناصرالدوله شهریار بن یزدجرد پنجمین شهریار سومین دولت اصفهبدان بود وبسال ۶۹۸ بامارت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) نجم الدوله قارن بن شهریار پسر بزرگتر حسام الدوله بودودومین سلطان دولت دوم اصفهبدان (ملوک جبال) بودوبسال ۵۰۳ بسلطنت رسید. رجوع به حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۱۹ و معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) نصرةالدوله رستم بن علی بن شهریار رجوع به اصفهبد رستم بن علی و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۰۸ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ](اِخ). هرمز اسپهبد خراسان بود که خسروپرویز او را بجنگ بهرام چوبین فرستاد، ویرا فرخ هرمز و اصفهبد بزرگ نیز میگفتند چه در آن عهد در میان ایرانیان از وی اسپهبدی بزرگتر و والاتر نبود. وی آزرمیدخت را بزنی خواست. رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لبدن ص ۹۹ و ص ۱۱۰ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) هروسندان بن بندار بن شیرزاد بن فریدون، از اسپهبدان طبرستان وپسرعم اصفهبد شهریار بود وپس ازمرگ وی بفرمانروایی رویان نایل آمد ودوازده سال درآن سرزمین حکومت کرد. درروزگار وی ناصرالحق یاناصر کبیر یامحمد بن صعلوک که از جانب سامانیان در طبرستان حکومت میکرد ازدرستیز درآمد و بمازندران لشکر کشید و اورا مغلوب ساخت وآنگاه سیدحسن بن قاسم داعی صغیر را بولایتعهد خویش برگزیدولی اودررویان بمخالفت باناصرالحق برخاست و اصفهبد هروسندان باوی بیعت کرد. سپس در سال ۳۰۴ هجری که داعی صغیر درطبرستان قیام کرده بود اسپهبدهروسندان باتفاق فرزندان ناصر کبیر که آنانرا ناصران میگفتند بجرجان رفته بود وداعی صغیر ایشان را تعاقب کرد وبسیاری ازاتباع ناصران را بکشت ویکی از کشته شدگان هم اسپهبدهروسندان بود. از حبیب السیرج ۲ صفحات ۴۱۳ و ۴۱۴ ورجوع به ص ۴۱۵ همان جلد شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) هزرافت نام وی بسطام بود وسپهبدی سواد را برعهده داشت مرتبهٔ ویرا هزرافت میخواندند وی از جملهٔ بزرگان و نجبایی بود که پس از درگذشت یزدگرداثیم بایکدیگر هم پیمان شدندتانگذارندهیچکس از نسل یزدگرد بسلطنت برسدزیرا ازسیرت زشت وی زیانهای بسیار بآنان رسیده بود. (از اخبارالطوال دینوری چاپ جدیدقاهره ص ۵۵).

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) یزدجرد بن شهریار تاج الدوله چهارمین سلطان دولت سوم اصفهبدان تبرستان بودوبسال ۶۷۵ بامارت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۸۷ شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) یا اصبهبد حصن یا قلعهٔ بسیستان بود. رجوع به اصبهبد درهمین لغت نامه وص ۳۷۶ حبیب السیرچاپ خیام شود.

اصفهبد. [اِ فَ بُ یا بَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در ذیل بقاع جیلانات آرد: ازاقلیم چهارم است طولش ازجزایر خالدات (فه) وعرض از خط استوا (لخ) شهری وسط است حاصلش غله وبرنج واندکی میوه باشد ولایت بسیاراست وقریب صدپاره دیه ازتوابع اوست، حقوق دیوانیش دوتومان ونه هزار دینار است. (نزهة القلوب چاپ لیدن مقاله ثالثه ص ۱۶۲) و رجوع به اسپهبد

(۱) ب: یاره، ج: پاره. (۲) این مصراع از (ب) و(ج) ساقطاست.

شود .

اصفهبدان. [اِ فَ بُ یابَ] (اِ) معرب اسپهبدان رجوع به اصبهبدان وسپهبدان و اسپهبدان شود .

اصفهبدان. [اِ فَ بُ یابَ] (اِ خ) یااسپهبدان نام سلسلهٔ ازسلاطین طبرستان بود که آنان را آل دابویه یابنودابویه یاخاندان دابویه نیز میگفتند. این سلسله درطبرستان و گیلان فرمانروایی میکردند وپایتخت آنان فومن بود و آنها عبارت بودنداز :

۱ـ گیل بن گیلانشاه (۱) ، (خدایگان طبرستان ورویان) ...(٤۲)(۲) سال ۳۵ هـ

۲ـ دابویه (دابویه) بن گیل ..(۵۷) ٤۰هـ

۳ـ خورشید [اول] بن گیل .(۷۳) ۵٦هـ

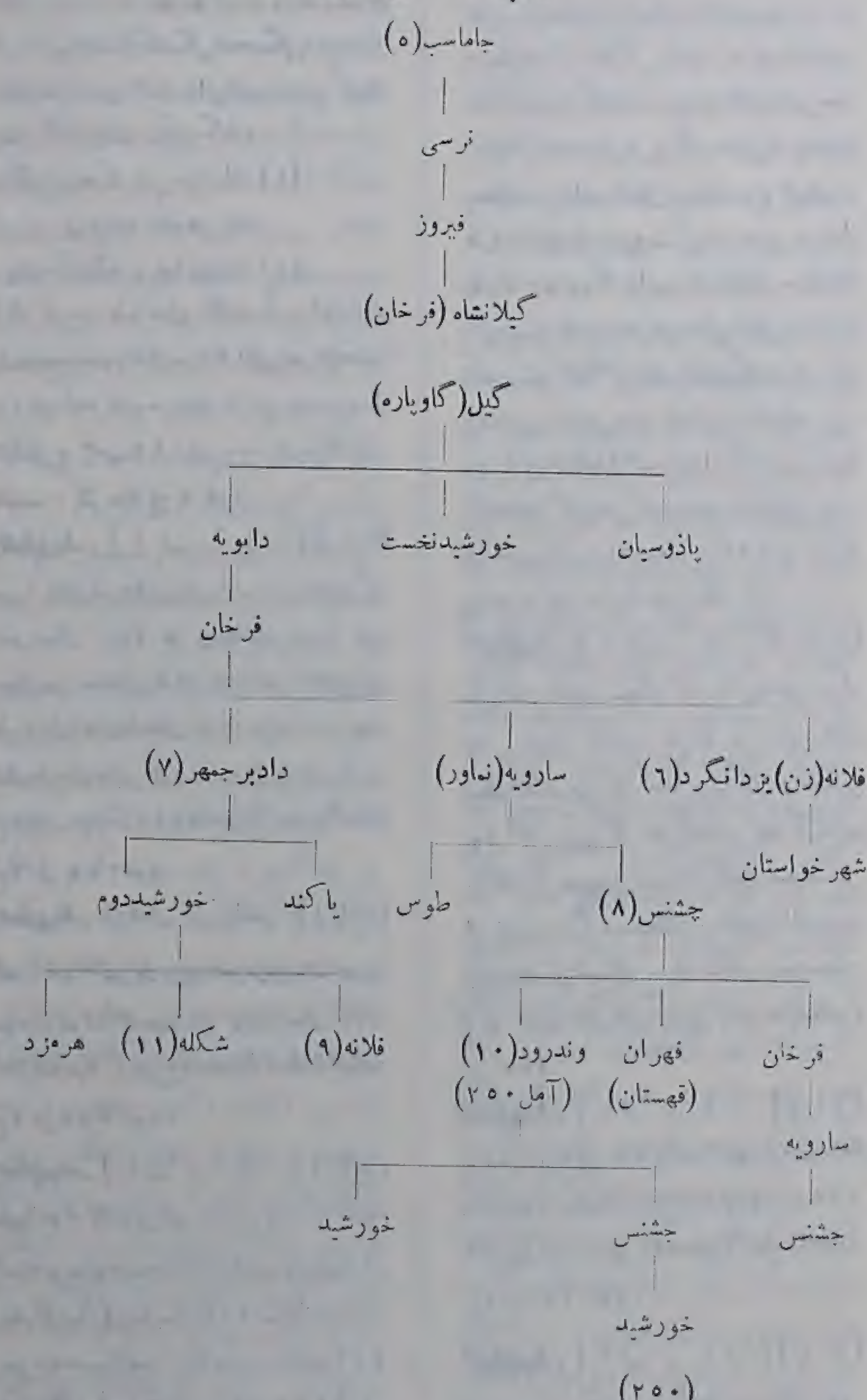
٤ـ فرخان (یافروخان) بن دابویه (لقب اسپهبدی را ، درنخستین جنگ عربی بدست آورد (۱۰۷) ۹۰ هـ .

۵ـ داد برجمهر (۳) بن فرخان ... (۱۲۰) ۱۰۳هـ .

٦ ـ ساورویه بن فرخان .. (۱۳۳) ۱۱٦ .

۷ـ خورشید [دوم] بن دادبرجمهر (٤)(دربلاد دیلم بسال ۱٤۱ در گذشت)(۱۳۳)۱۱٦هـ .

نسب خاندان دابویه



غزوه یزیدبن مهلب سپس عمر بن العلاء

خاندان باوند درمازندران

نخستین دولت اصفهبدان

۱ـ باو ... سال ٤۵ هـ

۲ـ ولاش، (فترت شغور) » ۵۹ »

۳ـ سرخاب(اول)بن باو » ٦۸ »

٤ـ مهرمردان بن سرخاب » ۱۱۰ »

۵ـ سرخاب(دوم)بن مهرمردان » ۱۳۵ »

٦ـ شروین(اول)بن سرخاب » ۱۵۵ »

۷ـ شهریار(اول)بن شروین » ۱۸۱ »

۸ـ شاپور(جعفر)بن شهریار » ۲۱۰ »

۹ـ قارن بن شهریار، (بسال ۲۲۷ مسلمانی گزید) سال ۲۲۲هـ

۱۰ـ رستم(اول) بن سرخاب بن قارن » ۲۵۳ »

۱۱ـ شروین(دوم) بن رستم » ۲۸۲ »

۱۲ـ شهریار (دوم) بن شروین ۳۱۸

رستم بن شروین(۱۲) درپیرامون سال ۳۳۵ـ ۳۷۰

۱۳ـ دارابن رستم بن شروین » ۳۵۵ »

۱٤ـ شهریار(سوم) بن دارا(قابوس وشمگیر ویرا کشت) سال ۳۵۸هـ

۱۵ـ رستم(دوم) بن شهریار ،(تاسال ٤٤۹) سال ۳۹٦هـ

(ازمعجم الانساب زامباور ج۲ ص۲۸٦)

وابن اسفندیار را در فضایل این خاندان قصه‌های فراوانست واشعارشاعرانی چون رشید وطواطودیگر شاعران محلی (بزبان طبری) راکه درمدح آن خاندان سروده‌اند نقل کرده است از آنجمله این مطلع را از قصیده‌ای که مظفری نام شاعری ازخراسان درمدح اصفهبدشاه غازی سروده آورده‌است :

جنت عدنست گویی کشور مازندران

درحریم حرمت اصفهبد اصفهبدان

وشاه غازی بهربیت قصیده ده‌دینار و اسب وقباو کلاه بوی صله‌داد.(ازتاریخ ابن اسفندیار ج۱ص۱۱۳). ورجوع به تاریخ ادبیات تألیف دکترصفا ج۲ ص٤٦ تا ص ٤۹ شود.

---

(۱) ابن اسفندیار «تاریخ طبرستان ص ۱۵٤» نوشته است که نام اوجیل بن جیلانشاه یا گیل بن گیلانشاه است .

(۲) سالهایی است که برسکه بروفق تقویم طبرستان منقوش بوده است .

(۳) ابن اسفندیار (ص ۱٦۵) مینویسد نام وی دادمهر است .

(٤) ابن‌اسفندیار (ص۱۷۰) نام وی را خورشیدبن مهرداد آورده است . (از معجم‌الانساب زامباور ج۲ ص ۲۸٤) .

(۵) جاماسب بن قباد . ابن‌اسفندیار (ص ۱۵۳ تاریخ طبرستان) .

(٦) ابن‌اسفندیار ص۱۷۲ .

(۷) ص ۱۸٤ ابن اسفندیار .

(۸) ص ۱۷۱ ابن‌اسفندیار .

(۹) بامنصور خلیفه زناشویی کرد .

(۱۰) ابن‌اسفندیار (ص۱۷۱) نام‌ویرا وندرندیاد کرده‌است . (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص ۲۸۵) .

(۱۱) باعباس بن محمدبن علی عباسی زناشویی کرد .

(۱۲) از سکه‌های وی، رجوع کنید به :

Zambaur . Bontributions , P. 22_26.

دولت دوم اصفهبدان (ملوک جبال)

۱ـ حسام‌الدوله شهریار بن قارن ۴۶۶
۲ـ نجم‌الدوله قارن بن شهریار ۵۰۳
۳ـ شمس‌الملوک رستم بن قارن تا سال ۵۱۵
درطلب فرمانروایی بود) ۵۱۱
۴ـ علاءالدوله علی بن شهریار (۱) ۵۱۱
۵ـ شاه‌غازی بن علی نصرةالدوله (۲) ۵۳۴
۶ـ علاءالدوله حسن بن رستم ۵۶۰
۷ـ حسام الدوله اردشیر بن حسن ۵۶۷
۸ـ شمس‌الملوک رستم بن اردشیر ۶۰۲
(در ۲۱ شوال سال ۶۰۶ بوضع غافلگیر کشته شد.)
(ازمعجم‌الانساب‌زامباور ج ۲ص۲۸۶).

دولت سوم اصفهبدان کینخواری (۳) عمال ایلخانان در آمل

حسام‌الدوله اردشیر بن کینخوار ـ سال ۶۳۵ هـ
شمس‌الملوک محمد بن اردشیر (ابقه‌وی را بسال ۶۶۵ کشت) سال ۶۴۷ هـ
علاءالدوله علی بن اردشیر » ۶۶۵
تاج‌الدوله یزدجرد بن شهریار » ۶۷۵ »
ناصر الدوله شهریار بن یزدجر » ۶۹۸ »
رکن‌الدوله کیخسرو بن یزدجرد » ۷۱۴ »
شرف‌الملوک بن کیخسرو » ۷۲۸ »
فخر الدوله حسن بن کیخسرو (۴) (تا سال ۷۵۰ سال ۷۳۴ هـ
(ازمعجم‌الانساب‌زامباور ج ۲ص۲۸۷)

اصفهبدان. [اِ فَ بَ یا بُ] (اِ خ) نام شهریست که‌فرخان بزرگ اسپهبد یااصفهبد ذوالمناقب فرزند دابویه عمارت آن فرمود وآنجا قصر ساخت (ازتاریخ طبرستان ابن اسفندیار ج ۱ص۱۵۷) ورجوع به‌ص۱۶۴ وص۱۷۳ همان‌جلد واصفهبد فرخان‌شود .

اصفهبدپریم. [اِ فَ بُ یا بَ دِ پَ] (اِ خ) رجوع به اصفهبد فریم‌واصفهبد رستم بن‌شهریار بن شروین شود .

اصفهبد پهلو . [اِ فَ بُ یا بَ پَ لَ] (اِ خ) . رجوع به اسپهبد پهلو شود .

اصفهبدخوره . [اِ فَ بَ یا بُ خ رَ] رجوع به اسپهبد خوره شود .

اصفهبد فریم . [اِ فَ بُ یا بَ دِ فِ ر] (اِ خ) یا پریم‌رجوع به اصفهبد رستم بن‌شهریار بن شروین و ترجمهٔ یمینی ص۳۸۵ وص۳۸۳ شود .

اصفهبد کبودجامه. [اِ فَ بُ یا بَ دِ کَ مَ] (اِ خ)نصرةالدین‌محمد بن الحسین بن خرمیل یانصرت ملک ،معاصر سلطان محمد خوارزمشاه بود ودر حدود ۶۳۰ نزد جنتمور رفت که والی خراسان و مازندران بود قاآن فرمان داد ملکی از سرحد کبودجامه تاتیرون‌تمیشه واستراباد باصفهبد ارزانی دارند. رجوع به فهرست تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ذیل اصفهبد کبودجامه ونصرةالدین کبودجامه‌وص ۶۴۵ ج ۲ تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام و تاریخ طبرستان ابن اسفندیارشود .

اصفهبدی . [اِ فَ بُ یا بَ ی ی یا ی](ص نسبی) منسوب‌باصفهبد. ودرجه و مقامی که ویژهٔ اصفهبد یا اسپهبد وسپهبد بود . رجوع به اصفهبد و اسپهبد شود:اصفهبدی ناحیت شهریار برخال‌خویش تقریر کرد.(ترجمهٔ یمینی ص۳۲۹)ورجوع به اسپهبدی شود .

اصفهبدیة . [اِ فَ بُ یا بَ ی یَ] (اِ خ) رجوع به اسپهبدیة شود .

اصفهسالار . [اِ فَ] (اِ) معرب اسپهسالار و سپهسالار رجوع به دو کلمهٔ مزبور شود .

اصفهسالار .[اِ فَ] (اِ خ) یاامیر اسپهسالار ملقب به اتابك مودود حاکم دیاربکر وشام بود وبسال ۴۹۲ درگذشت. رجوع به حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۴۶۷ شود .

اصفهک . [اِ فَ هَ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش طبس شهرستان فردوس که‌واقع است در جنوب دهستان کریت و شمال دهستان‌دوهک‌خاور و باختر شوسه عمومی بشرویه. موقع آن جلگه ودامنه، و هوای دهستان گرمسیر و آب آن از قنوات وچاه‌است، این دهستان دارای ۱۱ آبادی است که مجموع نفوس آنها ۹۳۰ تن است .محصول عمدهٔ‌دهستان غله و کمی تریاک و خرما وذرت و ارزن وصنایع دستی زنان‌قالیچه‌وجاجیم بافی‌است راه شوسه فردوس به‌طبس از این آبادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اصفهک . [اِ فَ هَ] (اِ خ) قصبه مرکز دهستان بخش طبس شهرستان‌فردوس واقع در ۵۰ هزار گزی جنوب خاوری طبس وسرراه شوسهٔ عمومی طبس بدوهك محلی است دامنه و گرمسیر و سکنهٔ آن ۵۹۶ تن که‌شیعه و فارسی زبان اند‌آب‌آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات پنبه ، ذرت وخرما وشغل‌اهالی زراعت‌وگله داری و قالیچه و گلیم بافی است راه آن اتومبیل رو است. معدن‌زغال سنگ وزاج سیاه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹)

اصفهندی . [اِ فَ هَ ی ی] (اِ خ) اوراست‌شرح کافیه‌در نحو که بسال ۱۰۵۴ هـ تألیف کرده است و در سال ۱۲۸۴ در اسلامبول در ۱۹۳ صفحه چاپ شده است. رجوع به معجم‌المطبوعات شود .

اصفهیدی . [اِ اَ فَ] (اِ خ) تاج الدین محمود بن محمد کرمانی و بقولی شماخی شافعی مشهور به اصفهیدی متوفی بسال ۸۰۷ هـ ق اوراست : الایجاز درشرح المحرر قزوینی در فروع . شرح الفیهٔ ابن مالك . در نحو (از اسماء المؤلفین ج۲ ستون ۴۱۰) .

اصفی . [اَ فا] (ع ن تفضیلی) صافی تر . (مؤید الفضلا) . (آنندراج) .روشن تر : اَصفی من الدمعة (فرائدالادب‌المنجد). من الماء . من عین الدیك، (فرائد الادب المنجد) . من‌عین‌الغراب، من لعاب‌الجندب من جنی النمل، (فرائدالادب‌المنجد) من لعاب الجراد . من ماءالمفاصل . لان تلك الاجسام احسن‌تر کیباًواجود هنداماًواصفی جوهراً . (رسائل‌اخوان الصفا) .

صافیست جام خاطر دردور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال .
حافظ .

مثل : اصفی من‌الذهب الیوسفی (النقود ص۹۳) || برگزیده تر.

اصفیاء . [اَ] (ع اِ) جِ ، صَفی . (اقرب الموارد). (غیاث) .(آنندراج) . برگزیدگان . از منتخب . (غیاث) . (آنندراج) . دوستان گزیده . دوستان خالص . خالصان . اولیاء :

مهین عالم آنرا نهد فیلسوف
که منزلگه انبیا واصفیاست .
ناصرخسرو .

در پیش او که‌غاشیه کش‌بودجبرئیل
هم ابنیا پیاده دویده هم اصفیا .
عطار .

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت‌ساعددین‌یاره داشتن‌یارا .
خاقانی .

باسایهٔ‌رکاب محمدعنان درآر
تاطرقوازنان تو گردنداصفیا.
خاقانی .

|| نامی که‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام‌به‌یکی ازچهارطبقه‌شیعهٔ‌خویش‌داد.(ازابن‌الندیم). رجوع به شیعه شود.

اصفیرار . [اِ] (ع مص) زردشدن . (از قطر المحیط) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اصفرار .

اصفیه . [اَ صَ یَ] (ع اِ) کوروا [کَ وَ] (مهذب‌الاسماء) کبر با .[کَ بَ] (مهذب الاسماء) ظاهراً منسوب به اصف‌است . رجوع به اصف شود .

(۱) رسالت مسعودبن محمد سلجوقی‌را گرامی شمرد .
(۲) باهزار سب(دوم)بن‌شهریواش (شهر نوش) پاذوسپانی جنگ کرد .
(۳) خلیل‌ادهم (دول اسلامیه ص۱۹۵) آنان را کند خوارية نامیده است :
(۴) خلیل ادهم (ص۱۹۵) گوید: فرزندان فخرالدین حسن (کذا) عبارتند از : کیکاوس ، شمس‌الملوک، شرف الملوک وشاه غازی .

اصقاب. [اِ] (ع مص) نزدیک گردانیدن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). (از قطر المحیط). (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن. (تاج المصادر بیهقی). نزدیک آمدن. (لغت خطی). || اصقاب صید، نزدیک شدن شکار بحدی که بتوان انداخت آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج) اصقاب صید، نزدیک شدن آن بکسی چنانکه بتواند آنرا هدف تیر قرار دهد. (از قطر المحیط-اقرب الموارد).(ناظم الاطباء). || اصقاب خانه‌ها، نزدیک گردیدن آنها. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از قطر المحیط) .اصقب الله داره ،ادناها. (اقرب الموارد). لازم ومتعدیست. (اقرب الموارد).

اصقار. [اِ] (ع مص) اصقار شمس، تافته گشتن آفتاب. (ازمنتهی الارب). تافته گردیدن آفتاب ،یقال: اصقرت الشمس. (ناظم الاطباء). اصقار شمس، اتقاد وبر افروخته شدن آن، (از قطر المحیط - اقرب الموارد).

اصقاع. [اِ] (ع مص) پشک افتادن زمین‌را. || پشک زده‌شدن زمین(مجهولا) (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) و پشک نوعی از شبنم است که شبهای تیرماه مانند برف بر زمین افتد. (آنندراج). و رجوع به پشک [پ َ ش] شود. رسیدن صقیع بزمین. (از اقرب - الموارد -قطر المحیط). || درآمدن کسی در صقیع (پشک - شبنم) (از منتهی - الارب - آنندراج). (ناظم الاطباء). (از قطرالمحیط) (از اقرب الموارد).

اصقاع. [اَ] (ع اِ) جِ صقع، [صُ] (قطر المحیط). (اقرب الموارد). نواحی واطراف :
شعار اسلام در آن بقاع و اصقاع ظاهر شد. (ترجمهٔ یمینی ص۲۹۵).

اصقالة. [ ] (ع اِ) یا اسقاله یا اسکله، نردبان. مقیاس. جدول. پلکان متحرک یا شاید تخته الوار . (ازدزی ج۱ ص۲۸). و رجوع به اسقاله واسکله وصقاله و صقل وسقاله شود.

اصقح. [اَ قَ] (ع ص) بیموی پیش سر. نعت مذکر است تانیث آن صقحاء است. ج ، صقح. [صُ]. (از منتهی الارب) ؛ (ناظم الاطباء). اصلع. (اقرب الموارد). (قطر المحیط).

اصقر. [اَ قُ] (ع اِ) جِ . صقر. [صَ] (منتهی‌الارب). (قطر المحیط). (اقرب الموارد). رجوع به صقر شود.

اصقر. [اَ قَ](ع ن تفضیلی) بسیار دوشاب تر ، هذاالتمر اصقر، ای‌اکثرصقراً (منتهی‌الارب). هذا التمر اصقرمن ذاک، ای‌اکثرصقراً ، ای‌عسلا . (قطر المحیط). (اقرب الموارد).

اصقرار. [اِ رِ] (ع مص) سخت‌شدن ترشی شیر. (منتهی الارب) اصمقرار. (اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). شدت یافتن ترشی شیر. (ازقطرالمحیط -اقرب الموارد).

اصقع. [اَ قَ](ع‌ص) آن‌اسب که‌زیر سروی سفید بود. (مهذب الاسماء). از نشانه‌های اسب است ، چنانکه‌اگر اسبی سپید سر باشد آنرا اصقع گویند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۱). || جانور که‌میان‌سر آن سپید باشد. (منتهی‌الارب). بالای سر سپید . (لغت خطی). آنچه در میان سر او سپیدی باشد. (یادداشت مؤلف). ج ، صقع [صُ] ومؤنث آن صقعاء. (از منتهی‌الارب). زیرسرسپید. زَوَرسر سپید ، فرق سرسپید. هراسب و پرنده و جانور دیگری که در میانه سر آن سپیدی‌باشد. (از قطر المحیط-اقرب‌الموارد). عقاب اصقع ، عقابی که درسر آن سپیدی باشد. (از اقرب الموارد). ||مرغیست‌مانندعصفور که‌درپر وسراوسپیدی است و همیشه نزدیک بآب است و آن صفاریه است. (از منتهی‌الارب). پرنده ایست وآن صفاریه باشد. (از اقرب - الموارد). صفاریة. (قطر المحیط).
|| ازاعلام‌مردان است. (منتهی الارب).

اصقعرار. [اِ قِ] (ع مص) رسیدن‌ملخ را آفتاب پس از(۱) رفتن آن. (منتهی‌-الارب). رسیدن آفتاب به ملخ و رفتن یا پریدن آن. (از قطر المحیط - اقرب الموارد).

اصقل. [اَ قَ] (ع ن تفضیلی). صیقلی تر : اصفی‌من‌الهواء واشف‌من‌البلور واصقل من‌وجه‌المرآة . (رسائل اخوان الصفا).

اصقلیة. [اَ قَ یَ] (اِ خ) صقلیه. (دمشقی). سیسیل (۲). رجوع به صقلیه وسیسیل شود.

اصقیل. [اَ] (اِ معرب) ماخوذ از یونانی پیاز . عنصل. (ناظم‌الاطباء).

اصک. [اَ صُ کک] (ع اِ) جِ صک. (قطر‌المحیط). (منتهی‌الارب). رجوع به صک معرب چک‌شود.

اصک. [اَ صَ ک ک] . (ع‌ص) رجل اصک ، مرد سست زانو وسست پی پاشنه که در رفتن زانوی وی بر هم خورد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (قطر‌المحیط). (ناظم الاطباء). آنکه زانوهایش در هم کوبد. (تاج المصادر بیهقی). آنکه زانویش درهم کوبد ،ج ، صک [صُ ک ک] واُنثی صکاء . (مهذب‌-الاسماء).
آنکه زانوهایش درهم کوبد دروقت‌رفتن. (زوزنی). آنکه زانوهای خود در هم‌فرو کوبد در رفتار . (لغت خطی).
|| ظلیم اصک ، شتر مرغ نرسست‌زانو. (منتهی‌الارب). || قوی و توانا تندار سخت‌خلقت‌ازمردم وجز آن. (منتهی‌الارب) || قوی ازمردمان وجز آنان . (ازقطر-المحیط - اقرب‌الموارد).

اصک. [اِ سِ] (اِ خ) (۳) معرب اسک مرکز بلاد اسلاوهای اتریش است و آن شهر دژ مانندی است واقع برساحل نهر دراوه نزدیک تلاقی آن به تونه ، دارای (۱۳۰۰۰) تن سکنه و پایگاههای نظامی . دراین‌شهر قلعه‌ایست که‌لئوپلد اول آنرا در قرن۱۷ میلادی بنا کرده است‌قلعهٔ مزبور بتنهایی‌دارای۱۰۰خانوار کشاورز است ولی روستاهایی نیز در اطراف آن وجود دارد. اصک دارای کارخانه های حریر بافی است وهرسال‌درآن چهاربازار بزرگ برای خرید و فروش چهار پایان وحبوب‌و کنب‌وآهن برپامیشود . هوای‌آن چندان سازگار نیست بعلت بسیاری بیشتر بیشه‌هاووقوع آن‌درمیان‌دونهر.وبرنهردراوه آثار پلهایی‌دیده میشود که‌آنهارا سلطان سلیم عثمانی برای گذشتن سپاهیان خویش ببلاد مجار ساخته است. (ازذیل معجم‌-البلدان ص۳۰۴).

اصل. [اَ] (ع مص) کشتن ازروی‌علم وعمد .(از قطرالمحیط . ناظم الاطباء). کشتن. (منتهی‌الارب). || برجستن بر کسی‌یاچیزی.(ازقطرالمحیط-ناظم‌الاطباء). برجستن بر ، اصلته‌الاصلة ؛برجست بروی مارخردیاکلان کشنده‌بدم‌یانفس .(ازمنتهی‌-الارب)||درآخرروزدرآمدن.(ناظم‌الاطباء).

اصل. [اَ] (ع اِ)والد . فلان لااصل‌له ولالسان. ج ،اصول. کسایی گوید: اینکه گویند : لااصل‌له‌ولافصل ،اصل‌بمعنی والد وفصل بمعنی ولداست. یا اصل حسب است وفصل‌لسان (ازاقرب الموارد). (قطر-المحیط). (ناظم‌الاطباء). پدر . (لغت خطی) ج، آصل[صُ] (قطر‌المحیط).
|| اصل هرچیزی وهرآنچه وجود آنچیز بسته بوی باشد مانند پدر نسبت بفرزند ونهر نسبت بجدول واصل وفرع‌ریشه‌وشاخه ومؤثروائر .(ناظم‌الاطباء). || اسفل چیزی (ازاقرب‌الموارد) ؛ بن چیزی مانندپایین کوه. (ازقطر‌المحیط) ؛ فیومی گوید : گویند:دراصل«پایین» کوه‌واصل‌دیوار‌نشست؛

(۱) ظاهراً (از) زایداست ، رسیدن ملخ‌را آفتاب پس رفتن آن. (یادداشت مؤلف)

(۲) La sicile. (۳) Eszek.

واصل (بیخ) درخت را کند ؛ آنگاه استعمال آن بمرورزمان فزونی یافت تاآنکه گفتند: اصل هر چیز آنست که وجود آن چیز بدان متکی است چنانکه پدر اصل فرزند و نهر اصل جدول است.وراغب گوید ؛ اصل هر چیز پایه وقاعدهٔ آنست چنانکه اگر گمان برند چیزی ارتفاع یافته است بر اثر ارتفاع یافتن آن دیگر اجزای آنهم ارتفاع یابد . وبرخی گفته‌اند اصل چیزیست که اشیاء دیگری بر آن بناشود .(ازتاج العروس) یاصول ، (تاج العروس.) در محکم آمده است که جمع مکسر آن تنها اصول است ولی ابو حنیفه گفته‌است جمع مکسر دیگر آن آصل[صُ] باشد لبید گوید :

تجتاف آصل قالص متنبذ
بعجوب انقاء یمیل هیامها .

(ازتاج العروس) .

کرس [ـِك] (منتهی الارب) .نجم . [نَ] (منتهی الارب) . اُقنوم .(منتهی الارب) . مرز [مِـ] (منتهی الارب) . عدف .[عِـ] (منتهی الارب).عتر [ـِع] .(منتهی الارب). نجار [ـِن] . نجار [نُ] (منتهی الارب) . (دهار) . توز . توس . (منتهی الارب) . تر [تُرر] .(منتهی الارب) .تقن. [ـِت] . (منتهی الارب).سبر.[سَ] (منتهی الارب). قنع .[ـِق] (منتهی الارب) . قبس[ـِق]. (منتهی الارب).قدو[ـِق](منتهی الارب). نبص [ـِق] (منتهی الارب) . جرس[ـِج] (منتهی الارب). عرار [عَ] عرارة . (منتهی الارب).جنث.[ـِج]. (منتهی الارب) راموز . (منتهی الارب) . منصب [صِـ] (منتهی الارب) .ـِحذل ؛ حُذل .حُذَل . (منتهی الارب) . || گاهی هم اصل بمعنی سواد، صورت،سرمشق، رونوشت یا نسخهٔ استنساخ شده بکار رود؛ افکلمته فی قراءة جامع البخاری علیه واتیته باصل منه اشتریته فاستغرب حالی فی ذلك وقالی ان اردت ان تقرأ فی اصلی ویتوفر علیك هذاالکتاب ماتشتری به‌فافعل، فقلت ارید ان اقرأ هذا الکتاب فی اصل یکون لی ارجع الیه .(از دزی ج۱ص۲۷)||اصل کتاب، متن در برابر ترجمه. ابن البیطاردرضمن انتقادازیك عبارت ابن الجزلی گوید ؛ هذه‌ترجمة کان الاولی ان تسقط من اصل الکتاب . (ازدزی ج۱ ص ۲۵) .واز آن اصل که‌هندوان کرده‌اند ده‌بابست .(کلیله) . || خطونامه ویا کتابی که از روی آن استنساخ میکنند . (ناظم الاطباء) . مقابل سواد و رونوشت ویا کنویس ومسوده:(۱)(از دزی ج۱ص۲۵) || اصل عطائه ؛ مزدوری مرسوم، اجیری متعارف ومعمولی.(ازدزی ج۱ص۲۷)|| لسان اصل ، زبان مادری :(ازدزی ج ۱ص ۲۷) || اصل الماء ، هیدرژن .(گاز) . (ازدزی ج۱ ص۲۷) || چیزی را که کمایش از راه نامشروع وحرام بدست آمده باشد (شیئی فیه‌شبهة) فاسدالاصل ،خوانند . (دزی ج۱ ص۲۵) || برعکس تعبیر بالاچیزی را که از راه درست و مشروع حاصل آمده باشد بدینسان تعبیر کنند : شیئی له‌اصل ،فقلت له هذا زیت له اصل. (از دزی ج ۱ ص۲۵) || بیخ درخت وغیر آن .(غیاث).ریشهٔ درخت. درطب بمعنی بیخ است اعم از آنکه از شجر باشد یااز گیاه ، (تحفه) .مقابل وصف وفرع مانند اصل گیاه.(قطر المحیط).

سی فایده خلق را هست ازوی
که‌هست آن گیاه اصلش ازخون اوی.

فردوسی .

ایزد ... سبکتکین را... بر کشیدتااز اصل درخت مبارك شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی‌تر . (بیهقی).

آن آتشی که گویی نخلی بیار باشد
اصـ ش زنور باشدفرعش زنار باشد.

منوچهری .

|| بنیان بنا یاخیمه ، شالده ...پای .پایه : چون نگاه کرده آید اصل ستون است وخیمه بدان بپاست (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۸٦).

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
که نا محکم بود بی‌اصل دیوار .

سعدی .

||بیخ وبنیاد.(ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). بن هر چیزی . ج،اصول.(مهذب الاسماء) . ج اصول وآصل[صُ] (قطر المحیط) ، (اقرب الموارد) . بیخ وبنیاد هر چیزی . (مؤیدالفضلا). بن هر چیزوبیخ آن. ج،اصول (آنندراج) جذی : اصل وبن هر چیزی (منتهی الارب)، ریشه‌وبن .(ناظم الاطباء). ریشه (۲).(دزی ج۱ص۲۷). لاد.(ناظم الاطباء)، درمقابل فرع ؛مجازاً اساس وپایه کار. مقابل فرع (اقرب الموارد).(قطر المحیط) : اگر آنچه‌مثال دادیم بزودی آنرا امضانباشد... آنچه گرفته آمده‌است مهمل ماندوروی بکارملك نهیم که اصل آنست واین دیگر فرع . (بیهقی) . اما برشهامت وتمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد وبفرع دل مشغول ندارد .(بیهقی) .

هوسبازی مکن گر وصل خواهی
بترك فرع گو گر اصل خواهی .

ناصرخسرو .

این کاررا ازاصل نکو بود عاقبت
آخرهزار بارنکوتر شود از آن .

منوچهری .

شادی مطلب که‌حاصل عمر دمی است
هرذره ز خاك کیقبادی وجمی است
احوال جهان و اصل اینعمر که هست
خوابی وخیالی وفسونی و دمی است .

خیام .

ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطناً بهر ثمر شد شاخ هست .

مولوی .

هیچ فرع بی اصل نتواند بود (از رساله سیروسلوك خواجه‌نصیرالدین) .

تواصل وجود آمدی از نخست
دگرهرچه‌موجودشد فرع تست .

بوستان .

|| دردرخت تنه ، مقابل فرع(۳) وشاخه . (یادداشت مؤلف) : له(لاذخر) اصل مندفن وقضبان دقاق .وله (لانوسما) اصل دقیق ضعیف (ابن البیطار) .

|| مایه. کان،منشأ.(ناظم الاطباء).علت.عنصر. (منتهی الارب) . اصل و مرکز چیزی ، معدن . (منتهی الارب) .مبدأ. سرچشمه . منبع ،مصدر (ناظم الاطبا): کردارترا هیچ نه اصلست و نه مایه

گفتارترا هیچ نه پود است و نه تار است.

ناصرخسرو .

اصل بسیار اگر یکی است بعقل
پس چراخود یکی نه بسیار است .

ناصرخسرو .

امیرانت اصل فسادند و غارت
فقیهانت اهل می و ساتگینی .

ناصرخسرو .

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراك
صحبت او اصل ننگ ومایهٔ عار است.

ناصرخسرو .

تاهمی جاه گیتی افروزت
همچو مهر اصل هرضیا باشد.

مسعودسعد .

مرا تو گویی می خوردن است اصل فساد
بجان تو که همی آیدم زتو ضحکه .

منوچهری ،

درشب کس فرستاده بودنزد کدخدای علی تکین محمود بیك وپیغام داده ونموده و گفته که اصل تهور وتعدی از شما بود (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۰٤) .

همچون زمین ثنای (مراد) تواصل بر
چون آب آب دولت تو مایهٔ صفا .

... که در کتب طب چنین یافت میشود که آبیکه‌اصل آفرینش فرزندآدم است چون برحم پیوندد ... تیره وغلیظ شود (کلیله)

آنکه اورا قطرهٔ آبست اصل
کی تواندیافت ازسیمرغ وصل.

منطق الطیرعطار .

بی‌وصل تو کاصل شادمانیست
تن را دل شادمان مبیناد .

خاقانی .

مثل : اصل کار برروست، کچلی زیرموست. ||سرمایه (٤) .(ناظم الاطباء). دربرابر ربح و سوده . در برابر فرع پول . ج ، اصول .

(۱) Original . (۲) racine (۳) tige . (٤) Capitale .

نیم آگه از اصل و فرع خراج
همی غلطم اندر میان دواج .
فردوسی .

فرع زیاده بر اصل .
سخاوت زمین است و سرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند ز فرع .
بوستان .

|| مقابل بدل و جلب و غش دار. سره در برابر ناسره.
|| گوهر . گهر . (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) . نسب.(غیاث). (ناظم الاطبا). حسب . نژاد .(تفلیسی) .(آنندراج) . نسل و نژاد.(ناظم الاطباء) جوهر(منتهی الارب). گوهر مرد. گوهر مردم.(زمخشری) . گهر ج، اصول. واصل الرجل حسبه الثابت ویقال: فلان لااصل له،ای لافصل له . (مؤیدالفضلا). خاندان . (ناظم الاطباء) :

چه نامی و اصل و نژاد تو چیست
بتوران ترا خویش و پیوند کیست:
فردوسی .

اصطفاه من افضل قریش حسبا واکرمها نسبا و اشرفها اصلا .
(از بیهقی ص۲۹۸ چاپ مرحوم ادیب) .
گردانید اورا بپاکی فاضلتر قریش از روی حسب ... وشریفتر قریش از روی اصل .
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۰۸) .
هر کسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد (بیهقی) .
دریغا چنین مردی بدین فضل کاشکی ویرا اصلی بودی (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۵) سخن بخندید و گفت هو بنفسه اصل قوی . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۱۵).اگر طاعنی گوید که اصل بزرگان این خاندان .. از کودکی آمده است خامل ذکر جواب وی این است که... (بیهقی) .

گر اصل و گهر باید با گنج گهر همبر
هم گنج و گهر داری هم اصل و گهر داری.
فرخی .

بخاصه آنکه باصل و هنر چو خواجه بود
نگاه کن که نیابی شهیش از اشباه .
فرخی .

تا اصل مردم علوی باشد از علی
تا تخم احمد قرشی باشد از قُصی .
منوچهری .

باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
که نسبت همه از آدم است و از حواست.
ناصرخسرو.

وین آدم و حوا سبب اصل تو بوند
ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا .
ناصرخسرو .

کسی را کو باصل اندر خلل هست
نیاید زو بجز کژی و زشتی .
سنایی .

آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد .
سنایی .

جهانرا فخر باشد خدمت من عار نی ایرا
که من از گوهر و اصل و نژاد فخر بی عارم.
سوزنی .

زیرا که هست جمله ز درویش و پادشا
چون نیک بنگری ز یکی اصل و گوهر ند.
خواجه عبدالله انصاری .

بد گهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند .
نظامی .

سگ هم از کوچکی پلید بود
اصل ناپاک ازو پدید بود .
سعدی .

اصل بد نیکو نگردد ز آنکه بنیادش بد است.
سعدی .

ببخشید آنقول را از عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا .
سعدی .

هر که با اصل خود وفا نکند
نشود دوستروی و دولتمند .
سعدی .

من رضی من نفسه بالاساءة شهد علی اصله بالدنائة. هر که بید کردن رضا دهد بر بد گوهری خود گواه بود .

چرا چون ز یك اصل بود آدمی
یکی عالم آمد یکی مسخره
ز آهن همی زاید این هر دو چیز
یکی تیغ هندی دگر استره
ازین وجه نزد خرد شد درست
که نفس سره به که اصل سره .
(از قرةالعیون) .

مثل : از اسب افتاده‌ایم اما از اصل نیفتاده‌ایم.
و بدین سان با کلمه‌های فارسی ترکیب شود: || باصل ، باحسب و شریف و با خاندان.
|| بی اصل و نسب، بی خاندان و ، گمنام:

سرور بیرا اصل و گوهر برترین سرمایه است
مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری .
سوزنی .

|| بداصل : بد گوهر ، نانجیب بد ذات .
|| خوش اصل : انسان یا جانور یا چیزی که از نژاد و دودمان و مایهٔ اصیلی باشد . || وزیر اصل ، وزیر نژاد آنکه در خاندان وی افرادی پشت بر پشت وزیر باشند .

وزیر اصلی که از اصل وزارت
جهان مملکت را یادگار است .
مسعودسعد .

|| باعث . موجب .سبب . (ناظم الاطباء) .
|| نجابت .شرافت ، آبرو . (ناظم الاطباء) .
|| سرشت .ذات . (ناظم الاطباء) .جبله . (منتهی الارب).جرثمه .جرثومه، (منتهی الارب) .

جز کز اصل نیك ناید فصل نیك
بار بد باشد چو بد باشد نهال .
ناصرخسرو .

از اصل نیك هیچ عجب نیست فرع نیك
باشد پسر چنین چو پدر باشد آنچنان .
سوزنی .

اصل گوهر چیست سنگی رنگ رنگ
نوچنین آهن دل از سودای سنگ .
عطار .

|| بمجاز آفریننده، مصدر اول، اصل نخست:
کعبه ز زاهدان رسد دیر بماسبو کشان
بخشش اصل دان همه ماو تو از میان بری.
خاقانی .

|| تهچك(۱) || وطن نخستین . زادگاه. وطن اولین: سیستان تمیم بن عمر التیمی را داد... واو عامل هرات بود و اصل او از سرخس بود . (تاریخ سیستان) .

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش .
مولوی .

هرچه بینی سوی اصل خود رود
جزو سوی کل خود راجع شود .
مولوی .

مثل : کل شیئی یرجع الی اصله .
|| در تداول حساب مالیات قدیم در برابر اضافات بکار میرفته و هر ناحیهٔ اصل و اضافتی داشته است و جمع آنهارا جمله مینامیدند :
رستاق فراهان :
اصل ـ هشت هزار و پنجاه درهم. اضافت : سه هزار و صد و چهار درهم و دانگی و نیم درهمی. جمله ـ یازده هزار و صد و پنجاه و هفت درهم و... (تاریخ قم ص۱۲۲).
درین سال نود هزار و نهصد و هفتاد و یکدرهم و نیم دانگ درهم باکرج نقل کرده‌اند بدین موجب از رستاق تیمره :
اصل ـ پنجاه هزار و هفت هزار و ششصد و دو درهم دو دانگی نیم درهمی. اضافت ـ بیست و دوهزار و دویست و پنج درهم و پنج دانگ و نیم درهمی. جمله ـ ۷۹۶۰۸ درهم و دانگ درهمی.(تاریخ قم ص۱۲۲).
|| درقدیم از مقیاسات مساحت بشمار میرفت. صاحب تاریخ قم آرد:
چون درخت جوز بیخ آن درزمین کشیده شود بحیثیتی که باب مساحت بر آن دایر گردد و مقدار طول آن یکباب بود آن درخت را اصل گیرند. و ابوبکر بن عبدالرحیم گفته است که چون بیخ درخت جوز یکقامت مرد کشیده بود آن درخت را اصل و خبار گویند و دودرهم مال آن بود . (تاریخ قم ص ۱۱۰).
|| سیماب ، جیوه ، زیبق . در اصطلاح کیمیاگران. رجوع به سیماب شود.
|| قانون . (مهذب الاسماء). قانون، اصل هر چیزی و مقیاس آن. (منتهی الارب) .

(۱) Souche .

قاعده . (۱) . ترتیب. ج. اصول:

ز تصنیفات من زاد المسافر

که معقولات را اصل است و قانون.

ناصرخسرو.

برسولی فرستاده است [حصیری] تا سلام و تحیت مارا... بخان رساند [قدرخان] و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا چون تمام کرده آمد و پخته با اصلی درست و قاعده‌ای راست باز گردد. (بیهقی چاپ موحوم ادیب ص ۲۰۹).

الا تا حد شعر نزدیک شاعر

مقفا و موزون بود اصل وقانون.

سوزنی.

در تداول فقه و اصول نیز برچند معنی اطلاق شود که دومین آنها قاعدهٔ کلی است. صاحب کشاف آرد: و آن در اصطلاح اطلاق شود بر آنچه بصورت قضیه کلی بیاید ازین حیث که بقوه بر جزئیات موضوع آن مشتمل باشد و احکام مزبور را فروع و استخراج آنها را از قضیه تفریع نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵). اصل وقانون دولفظ مترادفند و آن عبارت از کلی است که بر همهٔ اجزایش منطبق شود. (از تعریفات جرجانی).

|| پرنسیپ (۲) یا قضیه اصلی ، مبادی ، کلیات. عقیده، رای، آیین ، سنت. (۳) ج، اصول . رجوع به پرنسیپ شود:

بیان مختلطات این شکل مبنی بر تمهید چند اصل است ، و آن اصلها این است:

اصل اول: هر گاه صغری موجبه بود بیکی از جهات فعلی ، و حکم در کبری بحسب ذات موضوع بود، نتیجه در جهت تابع کبری بود ... تا ۵ اصل ...

معرفت مختلطات این شکل نیز مبنی بر تمهید چند اصل است و آن این است: اصل اول.. تا ٦ اصل. (از اساس الاقتباس ص ۲۱۷ تا ص ۲٤۳).

|| یکی از معانی اصل در نزد فقیهان و اصولیان دلیل است، چنانکه گویند:

اصل در این مسئله کتاب وسنت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵).

|| درفقه واصول سومین معنی مصطلح آن سزاوارتر و اولی است .صاحب کشاف آرد: معنی سوم؛ راجح است یعنی اولی واحری، چنانکه گویند: اصل حقیقت است . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵).

اصل اباحه است.

اصل عموم است.

اصل برائت است.

اصل عدم است.

اصل حمل فعل مسلم برصحت است.

اصل جواز است.

اصل عدم تخصیص است.

اصل طهارت است.

اصل عدم قرینه است.

اصل عدم نقل است.

اصل لزوم است.

اصل اطلاق است.

اصل سلامت در اشیاء است.

(از امثال وحکم).

|| چهارمین معنی اصل در تداول فقه واصول مستصحب است چنانکه صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : معنی چهارم اصل مستصحب است. چنانکه گویند: اصل وظاهر تعارض یافت . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵) آنگاه مؤلف مزبور پس از آوردن چهار معنی مزبور گوید: اینهاست چهار معنی اصطلاحی که با معنی لغوی متناسب باشند زیرا مدلول را نوعی ابتناء بر دلیل باشد. وفروع قاعده مبتنی برقاعده باشند و همچنین مرجوح مانند مجاز مثلا که آنرا نوعی ابتناء بر راجح باشد و نیز طاری را ازلحاظ قیاس به مستصحب نوعی ابتنا است. چنین است درعضدی و حواشی آن ازسید سند وسعد تفتازانی . وبنابر آنچه درحاشیهٔ فواید الضیائیه تألیف مولوی عبدالحکیم آمده است معنی چهارم را بدینسان تعبیر کرده‌اند: آنچه برای شیئ از نظر به‌ذات آن ثابت شود .

و گاه آنرا به حالتی تفسیر کرده اند که پیش از عارض شدن عوارض بر آن در شیئ وجود دارد چنانکه گویند: اصل در آب طهارت واصل در اشیاء اباحه است چنین است درحواشی المسلم. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹٤).

|| درچلبی بیضاوی اصل بمعنی کثیر آمده است وشاید مرجع آن معنی راجح باشد که سومین معنی کلمه درتداول فقیهان واصولیان است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵) .

|| یکی از معانی اصل از نظر فقیهان و اصولیان درمقابل وصف است وآنرا پنجمین معنی کلمه در تداول دانش فقه و اصول شمرده‌اند (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵). ورجوع به‌صفحه ۱٤۸۹ ذیل کلمه (وصف) شود.

|| اصل وفرع درتداول اصول فقه ، صاحب کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از التلویح وحواشی آن دربارهٔ تعریف اصول فقه‌ونیز دربحث قیاس آرد:

اصل درلغت چیزیست که جزخود آن بر آن مبتنی گردد، ازین حیث که جزخود آن بر آن مبتنی باشد. وبقید « حیثیت » ادلهٔ فقه مثلا ازتعریف خارج شد ازین حیث که آنها برعلم توحید مبتنی باشند و بنابراین آنها بدین اعتبار فروعند نه اصول ، زیرا فرع چیزیست که برجز خود مبتنی باشد ازین حیث که برجزخود مبتنی است و چه بسا که قید «حیثیت» را از تعریف اصول وفروع حذف میکنند لیکن بدان اراده وقصد دارند زیرا در تعریف اضافیات از قید « حیثیت » ناگزیر باشند . آنگاه باید دانست که « ابتناء» اعم است از حسی وعقلی . حسی آنست که دو چیز محسوس باشند و آنگاه چیزهایی نظیر : ابتنای سقف بر دیوار، وابتنای مشتق برمشتق منه ، چون ابتنای فعل بر مصدر، در آن داخل شوند. وعقلی بخلاف آنست .

وبرخی گفته‌اند حسی مانند ابتنای سقف بر دیوار بدین معنی باشد که بر دیوار مبنی است و بر بالای آن نهاده است بدینسان مثال مذکور از چیزهایی است که به‌حس ادراك شود و آنگاه مثال ابتنای افعال بر مصادر از ابتنای حسی خارج گردد زیرا ابتنای افعال برمصادر و مجاز بر حقیقت و احکام جزئی برقواعد کلی و معلولها برعلت‌ها و دیگرموارد مشابه آنها، ابتنای عقلی باشند. وگروهی گفته‌اند : اصل محتاج الیه و فرع محتاج باشد. ودربارهٔ این تعریف گویند که: اصل درلغت جز برماده از علل چهارگانه اطلاق نشود چنانکه گویند اصل این تخت چوب است. همچنین برشروط اطلاق نگردد با بودن اشیاء مذکور محتاج الیه. وبنابراین تعریف مزبور را نمیتوان مطرد مانع شمرد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵).

|| اصل قیاس درنزد بیشتر عالمان فقه واصول عبارتست ازمحل حکم منصوص علیه، چنانکه هرگاه برنج بر گندم قیاس شود در تحریم فروختن آن بجنس برنج و بطور تفاضل ، اصل در نزد آنان گندم خواهد بود زیرا اصل چیزیست که حکم فرع بر آن قیاس شود وبدان باز گردد ودرین مثال گندم این مصداق رادارد. ودرنزد متکلمان عبارت از دلیل دلالت کننده بر حکم منصوص علیه است خواه نص باشد و خواه اجماع مانند گفتار شارع (ع) : گندم بگندم مثل به‌مثل است. زیرا اصل چیزیست که جزخود آن متفرع بر آن باشد و حکم منصوص علیه متفرع است بر نص، و بنابراین نص عبارت از اصل باشد. وگروهی بر آنند که اصل عبارت از حکم در محل منصوص علیه است زیرا اصل چیزیست که جزخود آن مبتنی بر آن باشد چنانکه علم بدان رهبری کنندهٔ به علم یاظن بغیر آن باشد واین خاصیت درحکم موجود است نه در محل، زیرا حکم فرع نه درمحل متفرع شود و نه در نص و اجماع .

۲ رجوع به فرهنگ فرانسه بفارسی نفیسی شود.

(۱) regle . (۲) Principe .

چه اگر علم بحکم در محل بجز غیر آن بدلیلی عقلی یا ضرورتی قیاس را ممکن سازد ، آنگاه نص نیز اصلی برای قیاس نخواهد بود و این نزاع لفظی است زیرا ممکن است اصل را برهریك از آنها اطلاق کرد چه حکم فرع بر حکم درمحل منصوص علیه و برمحل وبرنص مبتنی باشد ازینرو که هریك اصل آنست واصل اصل خود اصل است لیکن اشبه آنست که اصل محل باشد چنانکه مذهب جمهور علمان هم همین است. زیرا اصل برآنچه غیر آن مبتنی برآن باشد، وبرآنچه غیرآن احتیاج بدان داشته باشد، اطلاق گردد و اطلاق اصل برمحل بدو معنی راست آید. اما معنی نخست را یاد کردیم ومعنی دوم مربوطه بنیاز حکم و راهنمایی آن بمحل است ضرورة بی آنکه عکس این معنی بتصور آید زیرا محل نه بحکم ونه براهنمایی آن نیازمنداست وازینرو که مطلوب درباب قیاس بیان اصلی است که مقابل فرع است درترکیب قیاس و شکی نیست که این مطلوب باین اعتبار محل است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۹۵ وص ۹۶) .

|| در تداول منطق بر شبیه اصغر اطلاق شود و اصل را جزئی دانند که باستناد حکم آن جزئی دیگر اثبات شود.

خواجه نصیر آرد:

و تمثیل چنانکه گفتیم حکم است برچیزی مانند آنکه بر شبیهش کرده باشند بسبب مشابهت، و آنرا قیاس فقهی خوانند. چه اکثر فقها بکاردارند چنانکه گویند:

سرکه مزیل حدث است همچون آب زیرا که مانند آب سیال است . و حدود این تألیف چهار بود : یکی سرکه که محکوم علیه است درمطلوب، و بجای حداصغر است در قیاس . دوم آب که شبیه اوست و سیم سیال که سرکه و آب در آن مشارکت دارند وبجای حد اوسطاست. وچهارم مزیل حدث که محکوم به است در مطلوب ، و بجای حد اکبراست. وشبیه اصغر را اصل خوانند و اصغررا فرع و اکبر را حکم و اوسط را که وجه مشابهت بود معنی، و وجه جامع وعلت حکم وامرمشترك. واین تألیف را قیاس خوانند پس گویند قیاس الحاق فرعی بود باصلی درحکمی ازجهت وجهی جامع هردو وحکم دراصل معلوم باشدبنص شارع پس درفرع باو الحاق کنند ازجهت مشابهت .

|| و در تداول جدلیان متکلمان اصل را شاهد وفرع را غایب گویند چنانکه خواجه نصیر درذیل همین‌مبحث آرد: وقومی جدلیان متکلمان را پیش ازاین دراحتجاجات عقلی اعتماد بر این تألیف بوده است و ایشان اصل را شاهد گویند ، و فرع را غایب ، و بشاهدآن خواهند که حکم در او موجود و معلوم باشد خواه هر دو حاضر باشند و خواه هر دو غایب و خواه یکی حاضر و دیگر غایب مثلاً گویند :

آسمان محدث است مانند خانه، زیرا که همچون خانه مشکل است . (از اساس الاقتباس ص ۳۳۳) و رجوع به ص ۳۳۴ شود .

|| ذکر اصل در قرابادنات بسیار کنند . دمشقی گوید، اصل در ادویه خمرصافی را گویند . (ترجمه صیدنه ابوریحان نسخه خطی کتابخانهٔ مؤلف) .

اصل. [اَ صَ] (ع مص) تیره ومتغیرشدن آب از گل سیاه . (از منتهی الارب) . بگردیدن رنگ آب .
|| تغییریافتن گوشت . (ازقطرالمحیط) . (ناظم الاطباء). متغیرشدن و بگردیدن طعم ورائحه گوشت. (ازمنتهی الارب) .

اصل. [اَ صِ] (ع اِ) ج، اصلة [اَ صَ لَ] . (ازقطرالمحیط). (ازمنتهی الارب). رجوع به اصلة شود.

اصل. [اَ صِ] (ع ص) مستأصل [ص] (قطر المحیط).ازبیخ برکنده شده. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

اصل . [اُ صُ] (ع اِ) ج ، اصیل . (اقرب الموارد) : || و درین شعر اصل [اُ صُ] بمعنی مفرد آمده است:

یوما با طیب منها نشر رائحة
ولاباحسن منها اذدنا الاُصل .
اعشی (بنقل تاج العروس) .

ورجوع به اصیل شود .

|| چهاراصل، چهارعنصر . رجوع به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی شود :

او بود نقطه حرف الف دال ومیم بود
کامد چهل صباح وچهاراصل ویك قیام
خاقانی.

یك اقیام وچهاراصل وچل صباح که هست
ازاین سه معنی الف دال ومیم بی اعراب
خاقانی.

خانه را هم چهار حد باید
کن چهار اصل کار بنیانست.
خاقانی .

|| چهارصد اصل ، اصول اربعمائه که در قرن سوم نوشته شده است .(الذریعه ج۲ ص ۱۲۵) .

اصلاً. [اَ لَنْ] (ع قید) بهیچ رو. بهیچ وجه ابدا . بالمرة . هرگز . هگرز . ما فعلته اصلاً، یعنی بالمرة ونصب آن برمصدر یا بر حال است ای ذا اصل و همچنین رأساً وبقولی نصب آن برظرفیت است (ازاقرب الموارد). هرگز، الف که در آخر اصلا است بروقف است یا در عوض تنوین چرا که اصلا درحقیقت اصل بود. (آنندراج). (غیاث بنقل از کشف) ازبن. ازبنه. عامیانه، ازبیخ:

بیهوش افتاد و اصلا و قطعاً ازو نفس بر برنمیآمد. (انیس الطالبین ص ۱۸۰).

بهیچ چیز وبهیچ کس اصلا مشغول نگردم . (ص۲۲۷انیس الطالبین).

یرلیغ در باب آنکه متوجهات ولایات که دیوان اعلی مفصل نوشته حوالت کنند و ملوك وحکام ولایات اصلا برات ننویسند. (تاریخ غازان چاپ انگلستان ص۲۰۷).

فرمان فرماییم تاهرآفریدهٔ که قرضی بستاند اصلاو رأساً رأس المال وربح باو ندهد.
(تاریخ غازان همان چاپ ص ۳۲۳) .

|| هرآینه . || علی القاعدة. || مقابل فرعاً .

اصلاء. [اِ] (ع مص م) اصلاء چیزی در آتش، درآوردن آنرا ونگاهداشتن درآن. (ازقطر المحیط- المنجد). درآتش آوردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۱۳). (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) بآتش در آوردن وملازم و مقیم درآوردن درآتش. (منتهی الارب)|| انداختن درآتش برای سوزاندن. (ازقطر المحیط - المنجد).درآتش افکندن. (تاج المصادر بیهقی). بآتش درانداختن. (منتهی الارب).|| اصلاء کسی دست خودرا : گرم کردن آنرا (از المنجد) .
|| فروهشته گردیدن صلای ستور از جهت قرب نتاج . (صلا موضعی است در مؤخر ستور) (از منتهی الارب) الناقة استرخی صلاها لقرب نتاجها (قطرالمحیط).

اصلاء [اَ] (ع اِ) ج، صلا. (منتهی الارب) (المنجد) . (قطرالمحیط) . رجوع بصلا شود.

اصلاب. [اِ] (عمص) برپا ایستاده شدن ماده‌شترودراز کردن گردن خودرا بآسمان تاشیربدهد بچهٔ خودرا بکوشش . (منتهی الارب) .
اصلبت الناقة، قامت ومدت عنقه نحو السماء لتدر لولدها جهد ها . (قطر المحیط) ، (المنجد) .

اصلاب [اَ] (ع اِ) ج، صُلب. (منتهی الارب). جمع صلب (بضم) بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است و ازاصلاب مرادآباء واجداد است . ازلطایف (غیاث اللغات). پشت مازوها ، (لغت خطی). پشتها، ورجوع به صُلب شود :

خدای تعالی همه را بشنوانید اندر اصلاب پدران.(مجمل التواریخ والقصص).

لشگری ز اصلاب سوی اُمهات
بهر آن تا در رحم روید نبات .
(مثنوی).

چراغ علم فروزد چوخضر واسکندر
در آب ظلمت ارحام زآتش اصلاب
خاقانی.

ج صَلب . [صَ لَ] (ترجمان علامهٔ

جرجانی ص ٦٥). (قطر المحیط). (المنجد) || زمینهای سخت. (از المنجد).

اصلات. [اِ] (ع مص) شمشیر آویختن. (منتهی الارب). (آنندراج). از نیام برکشیدن شمشیر. (تاج المصادر بیهقی). تیغ از نیام بر کشیدن. (ازقطر المحیط). شمشیر از نیام باز کشیدن (از المنجد). شمشیر از غلاف بدر کشیدن. شمشیر بر کشیدن. شمشیر از نیام بیرون کشیدن. (لغت خطی).

اصلات. [اِ] (ع ص) مرد دلاور و کارُبر در نیازمندیها و آماده برای انجام دادن آنها. (ازقطر المحیط).

ـِ اصـ یت. اَصلتی. صَلت. صلتان. مِصلت. مصلات. منصلت. (قطر المحیط). (المنجد)؛ و رجوع به لغات مذکور در بالا و المنجد و قطر المحیط و اقرب الموارد شود.

اصلات. [اَ] (ع اِ) ـِج صلت [صَ] (منتهی الارب)؛ رجوع به صلت شود. || ـِج صُلت [صُ]. بمعنی کارد بزرگ. (ازقطر المحیط). (از المنجد).

اصلاح. [اِ] (ع مص) راست کردن عصا و چوب را بآتش. (منتهی الارب). || بصلاح آوردن. (زوزنی) بصلاح آوردن و نیکو کردن. (آنندراج). نیکو کردن. (منتهی الاب). باصلاح آوردن. (مؤید الفضلا). (ناظم الاطباء) (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳) کلم [کَ لِ م م] (تاج المصادر بیهقی). بصلاح آوردن و نیک و بهتر کردن، ضد افساد. مثال: حالت مشرقیان قابل اصلاح است. (فرهنگ نظام): درست کردن. التیام دادن. بسامان آوردن. سرو سامان دادن بکارها. درست کردگی و راست کردگی. (ناظم الاطباء).

ضد افساد چیزی، دور کردن تباهی و راست کردن چیزی. از (قطر المحیط) (از المنجد).

تا باصلاح آرد خلل راو بپای دارد سنتها را (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۱).

نیش کژدم..را اگرچه بسیار بسته دارند و در اصلاح آن مبالغت نمایند، چون بگشانید بقرار اصل باز رود. (کلیه و دمنه).

کلک سرسبز اوست از پی اصلاح ملک
از حبشه سوی روم تیز رونده نوند.
سوزنی.

یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر توسط کردی. (گلستان).

چون باز نیاید ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم.
علیجان بیك موجی. (بنقل آنندراج).

|| نیکویی نمودن. (منتهی الارب). احسان کردن.

نیکویی کردن (ازمؤید الفضلا). نیکویی نمودن، یقال اصلح الیه اذا احسن. (ناظم الاطبا). باهمدیگر نیکی کردن. (ناظم الاطبا). بکسی نیکی کردن. (از المنجد). (ازقطر المحیط). و گویند: اصلح الله فی ذریته و ماله. (از المنجد). || باهم آشتی کردن. (منتهی الارب) آشتی نمودن. خلاف افساد. (از ناظم الاطبا) (آنندراج). آشتی کردن. (مؤید الفضلا). (فرهنگ نظام). || اصلاح میان قوم، سازش دادن آنان را. (ازقطر المحیط). اصلاح میان کسان، سازش دادن ایشان را. (از المنجد). || باصلاح آوردن، میشت، ترقیح (تاج المصادر بیهقی). || تراشیدن یا زدن یا پیراستن موی سر و صورت. آرایش زلف و ریش. (ناظم الاطباء) و رجوع به اصلاح کردن و اصلاح صورت و اصلاح سر شود:

بسکه اصلاح خط خوب تو دارم در نظر
درمیان خواب (هم) تصحیح قرآن میدهم.
(از آنندراج).

|| فراهم آمدن قومی برامری. (منتهی الارب) || اصلاح ساز، پرداخت کوك آن (ناظم الاطبا). || تصحیح. (ناظم الاطبا) || رفع عیب و فساد چیزی. (ناظم الاطبا). || ترتیب و بند و بست. (ناظم الاطباء) || بهبود از بیماری (ناظم الاطبا). || اصلاح داوریی، داروی دیگری باآن یار کردن تا ازجنبهٔ زیان آن بکاهد (۱) تهیه و آماده و ساخته کردن دارو: عمانه امر باصلاحه فاصلح و اخذه لوقته. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹٦).

|| در تداول امروز از نظر مذهبی و اجتماعی مرادف کلمهٔ رفرم (۲) است و آن در آغاز عبارت ازجنبش دینی اصلاح خواهانهٔ بود که لوتر (۳) در آلمان بسال (۱۵۲۱) بدان همت گماشت و از کلیسیای کاتولیکی انشعاب کرد و آنگاه زوینگل (٤) و کالون (٥) در سویس از جنبش وی پیروی کردند و در نتیجهٔ انشعاب آنان مذهب پروتستان پدید آمد و در برابر کلیساهای کاتولیك کلیساهای پرتستانها در سراسر کشورهای مسیحی تأسیس یافت. رفته رفته کلمهٔ اصلاح برهر تغییری خواه مذهبی و خواه اجتماعی و سیاسی اطلاق گردید چنانکه هم اکنون مراد از اصلاح امور، دادن تغییرات سودمند در کارها است و اصلاح طلبان یا اصلاح خواهان کسانی هستند که خواستار اصلاحات اجتماعی بشیوهٔ تکامل و تدریج اند در برابر دسته‌های افراطی و انقلابی که تغییر اوضاع را بشیوه‌ی انقلاب می‌طلبند. و رجوع به ترکیبات اصلاح طلب و اصلاح خواه شود. || اصلاح المنطق، کتابی از آن ابن سکیت بود که ابوزکریا خطیب تبریزی بشرح و تهذیب آن پرداخت و ابولویس شیخو آنرا بعنوان تهذیب الالفاظ طبع کرد (۸۹٦ از اعلام المنجد).

اصلاحات. [اِ] (ع اِ) جِ اصلاح. رجوع به اصلاح شود.

اصلاح آوردن. [اِ وَ دَ] (مص مرکب) درست کردن. ترقی دادن. آباد کردن. (ناظم الاطباء).

اصلاح پذیر. [اِ پَ] (ص مرکب) قبول کنندهٔ اصلاح. (آنندراج) هر چیز قابل اصلاح و مرمت و چاره پذیر: (ناظم الاطباء)

ازسخن حال خرابم نشد اصلاح پذیر
همچو دیوانه که از گنج خود آباد نشد
ابوطالب کلیم بنقل (آنندراج).

اصلاح پذیرفتن. [اِ پَ تَ] (مص مرکب) اصلاح یافتن. قبول اصلاح کردن، اصلاح شدن. رجوع به اصلاح شود.

اصلاح جو. [اِ] (نف مرکب) جویندهٔ اصلاح. اصلاح طلب. اصلاح خواه. خواهندهٔ اصلاح. رجوع به اصلاح طلب شود:

اصلاح خواه. [اِ] (نف مرکب) خواهندهٔ اصلاح، اصلاح طلب. اصلاح جو. و رجوع به اصلاح طلب شود.

اصلاح دادن. [اِ دَ] (مص مرکب) آشتی دادن: (ناظم الاطباء) صلح دادن دو کس را: میان دو تن صلح و صفا برقرار کردن. التیام دادن.

اصلاح ذات البین. [اِ حِ تِ بَ] (ترکیب اضافی) آشتی دادن میان دو کس. التیام دادن میان دو تن. و رجوع به ذات البین شود.

اصلاح سر. [اِ حِ سَ] (ترکیب اضافی) تراشیدن یا زدن و کوتاه کردن و پیراستن موی سر. رجوع به اصلاح و اصلاح کردن شود.

اصلاح شدن. [اِ شُ دَ] اصلاح گردیدن. بهبود یافتن. اصلاح پذیرفتن. اصلاح گشتن. باصلاح آمدن. اصلاح یافتن. رجوع به اصلاح و اصلاح پذیرفتن و اصلاح گردیدن و اصلاح گشتن شود.

اصلاح شدنی. [اِ شُ دَ] (ص مرکب) کار قابل اصلاح. امری که اصلاح آن امکان پذیر بود.

اصلاح صورت. [اِ حِ رَ] (ترکیب اضافی) تراشیدن یا کوتاه کردن و پیراستن موی ریش و سبیل. رجوع باصلاح و اصلاح کردن شود.

اصلاح طلب. [اِ طَ لَ] (ص مرکب) جوینده و خواهندهٔ اصلاح امور کشور. رفرمیست. خواهندهٔ تغییرات اساسی در امور کشور بمنظور بهبود اوضاع. ج، اصلاح

(۱) Corriger . correction des médicament - (۲) Rèforme .
(۳) Luther. (٤) Zwingle . (٥) Calvin.

طلبان. اصلاح‌طلبان دسته‌هایی از سیاستمداران یا احزاب سیاسی باشند که اصلاحات را بی انقلاب و بصورت تکامل میخواهند. رفرمیست‌ها یا اصلاح‌طلبان در برابر عناصر انقلابی هستند که معتقدند اصلاحات باید از راه انقلاب صورت گیرد. و رجوع به رفرم و رفرمیست شود.

اصلاح کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) مرمت کردن و تعمیر نمودن. (ناظم الاطباء). اشداء. (منتهی الارب). تعمیر کردن بنا. هید. تهیید. (منتهی الارب). || جامهٔ کهنه‌را وصله کردن. || تصحیح کردن عبارت، درست کردن مطلب. تهذیب کردن. مهذب کردن. || آشتی کردن. باهم بکنار آمدن. تراضی کردن. از یکدیگر راضی شدن. || اصلاح کردن میان قوم، آشتی دادن آنانرا. شعم. (منتهی الارب). || نظام و ترتیب دادن. نظم و نسق دادن امور. بسامان کردن کارها. درست کردن. بسامان آوردن:

سرسوار بزرگی که‌دست‌جاهش کرد
بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح.
مسعود سعد.

|| آسوده‌خاطر کردن کسی‌را. رفع کردن پریشانی حال کسی. الآم. (منتهی الارب). اعراب. (منتهی الارب):

مشکل است اصلاح کردن خاطر رنجیده‌را.
صائب (بنقل آنندراج).

مکن رقمزدهٔ کلک‌صنع رااصلاح
که خط ساخته بی‌بهره باشداز تحسین
(از آنندراج)

|| اصلاح کردن بمعنی‌ستردن‌موی مصطلح مزینان‌است. (از آنندراج). کم کردن موی سروصورت. مثال: دیروز دلاک آمد ریشم را اصلاح کرد. (فرهنگ نظام). در بیشتر شهرهای ایران در تداول فارسی‌زبانان، ریش و موی راپیراستن. یازدن و تراشیدن موی سر و ریش و بروت یا کوتاه کردن آنها:

سعی ماشطه اصلاح زشت نتوانکرد
چنانکه شاهدی ازروی خوب نتوان‌سود.
سعدی (طیبات).

اصلاح‌ناپذیر. [اِ پَ] (ص مرکب) مقابل اصلاح پذیر. کاری‌که اصلاح آن میسر نباشد یا کسیکه باصلاح نگراید.

اصلاح‌ناشدنی. [اِ شُ دَ] (ص مرکب) غیر قابل اصلاح. اصلاح ناپذیر.

اصلاح نمودن. [اِ نَ دَ] اصلاح کردن. اعباش. (منتهی الارب). رجوع به اصلاح کردن شود.

اصلاح یافتن. مرمت شدن و معمور شدن. (ناظم الاطباء). || بهبود یافتن بیمار. (از ناظم الاطباء). || تراشیده‌شدن موی سر یا پیراسته شدن موی سر و ریش و سبیل:

گر چنین اصلاح خواهد یافت خط عارضش
نالهٔ مقراض در گوشش نوا خواهد شدن.
اثر، بنقل (آنندراج).

اصلاحیه. [اِ یِ] (اِخ) قصبهٔ شهرستانی است در ایالت مرعش از ولایت حلب که جودت پاشا هنگامیکه والی حلب بود آنرا بنیان نهاد و آنرا قصبهٔ شهرستان قرارداد ساکنان آن هزار تن کرد وارمنی است. شهرستان مزبور مشتمل بر چندین ناحیه است که مجموع آنها را ۶۸ دهکده تشکیل میدهد ودر آن شهرستان چند مسجد و دکان و آسیا و قریب سه هزار خانوار وجود دارد. شمارهٔ ساکنان شهرستان بیست هزار تن است وصنایع ایشان عبارتست از پارچه‌های پنبهٔ و پشمی ومحصول آن پنبه و پشم و گندم وحبوب وزیتون است. و در کوههای آن درخت مازو بعمل میآید. در نزدیکی قصبه بیشه‌هایی است که از آنها نهری بنام قره‌سو بیرون میآید و در شهرستان جریان مییابد و آنگاه بشهرستان ریحانه از ایالت حلب میرود. همچنین در شهرستان اصلاحیه آبی معدنی یافت میشود ودر نزدیکی دهکدهٔ کوکلو دریاچه ایست‌که در آن ماهیهای گوناگون وجود دارد. (از ذیل معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

اصلاد. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اصلاد ارض، صلب‌شدن آن (قطر المحیط). || اصلاد مرد، آتش ندادن آتش‌زنه آن. (از منتهی الارب). (ازقطر المحیط).

اصلاد. [اَ] (ع اِ) ج صلد. (قطر المحیط) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اصل استوار. [اَ لِ اُ] (ترکیب اضافی) عروة الوثقی. (یاداشت مؤلف).

اصلاف. [اِ] (ع مص) دشمن داشتن کسی را. (از قطر المحیط). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و بزن گویند: اصلف الله رفغك، ای بغضك الی زوجك. (قطر المحیط). دشمن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). || گران جان شدن. (از قطر المحیط). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). || کم‌خیر شدن کسی. (ازقطر المحیط). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اصلاق. [اِ] (ع مص) آواز سخت بر آوردن. (ازقطر المحیط). سخت آواز کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی)

اصلاق. [اَ] (ع اِ) ج صلق. (قطر المحیط). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) وج ج آن اصالیق است. (ازقطر المحیط). رجوع به صلق شود.

اصلال. [اَ] (ع اِ) ج صِل. (قطر المحیط) (منتهی الارب). (دهار). ج صِل، مار یا مار باریك زرد رنگ یا مار خرد که فسون نپذیرد. || شمشیر بران (قطر المحیط). (آنندراج). ج صل، بمعنی باران پراکنده اندك. || مثل. || قرن. || درخت. || داهیه. و گویند: انه لصل اصلال یعنی داهیهٔ خبیث منکری است در خصومت وجز آن. (از قطر المحیط).

اصلال. [اِ] (ع مص) اصلال گوشت، گندیدن آن. (ازقطر المحیط). گنده و بدبوی شدن گوشت. (منتهی الارب) گندا شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). گندیده‌شدن گوشت. || طول زمان آب را تغییر دادن (از قطر المحیط). بر گردیده رنگ و مزه گردانیدن آب را دیرماندگی. (منتهی الارب).

اصلان. [اَ] (اِ) کلمهٔ ترکیست مصحف ارسلان بمعنی شیر که غالباً نام اشخاص باشد. مأخوذ از ترکی. شیر بیشه. واز اعلام است. (ناظم الاطباء).

اصلان. [اُ] (ع اِ) ج، اصیل. (اقرب الموارد). رجوع به اصیل شود.

اصلانخان. [اَ] (اِخ) (امیر...) امیر اصلانخان قرقلوی افشار عمه زادهٔ نادرشاه افشار بود ودرروزگاریکه علیشاه یاعادلشاه پس ازمرگ نادر درمشهد سلطنت میکرد امیر اصلانخان سردار کل آذربایجان بود و بدلاوری و تهور شهرت فراوان داشت وسی‌هزار لشکر جنگ آزموده دررکاب وی بودند و در نهایت استقلال و قدرت در تبریز فرمانروایی میکرد وهنگامیکه ابراهیم‌خان برادر کوچك عادلشاه از بیم برادر بامیر اصلانخان پناهنده شد وی با عادلشاه بستیز برخاست و گروهی را بیاری ابراهیم‌خان گسیل کرد وسرانجام باتفاق یکدیگر پس از نبردی خونین عادلشاه‌را که بتهران گریخته بود دستگیر کردند ودیدگان اورا ازحدقه بیرون آوردند ابراهیم‌خان پس از پیروزشدن بر برادرش علیشاه که متجاوز از یازده ماه (از ۲۷ جمادی‌الثانیة ۱۱۶۰ تا تقریباً اوایل جمادی‌الثانیة ۱۱۶۱) سلطنت کرد بر امیر اصلانخان نیز غلبه یافت ودر ۱۱۶۱ بسلطنت رسید. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه صفحات: ۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۷-۳۴۴و۳۴۵ شود.

اصلاندوز. [اَ] (اِخ) یا آصلاندوز، دهی است جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۲۰ هزارگزی شمال باختری بیله سوار، در مسیر شوسهٔ آصلاندوز بیله‌سوار. محلی کوهستانی، گرمسیر دارای ۲۵ تن سکنه که شیعه‌اند و بترکی سخن گویند. آب آن از رود ارس تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه ده

اراء به رواست . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ٤) .

اصلان‌شاه. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسلهٔ شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۳ هزار گزی باختر الشتر و ۲٦ هزار گزی باختری راه‌شوسهٔ فرعی خرم آباد به الشتر محلی جلگه ، سردسیر ومالاریایی وسکنهٔ آن ۲٤۰ تن که‌شیعه ولکی وفارسی زبان‌اند آب آن ازچشمه ونهر پیر محمد شاه و محصول آن غلات ، تریاک ، حبوبات و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه‌ده مالرو ودارای دبستان است ساکنان ازطایفهٔ کولیوندانداند ودرسیاه چادرسکونت دارند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

اصلانلو . [اَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ٤۵ هزار گزی قیدار.محلی کوهستانی ، معتدل و سکنهٔ آن ۲۳٦ تن است که شیعه وترکی زبان‌اند . آب آن از چشمه تامین میشودومحصول آن غلات دیمی وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه‌بافی وجاجیم بافی وگلیم بافی است. راه آن مالرو است وساکنان آن از طایفهٔ شاهسون اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲)

اصلانی . [اَ یِ یا ی] (اِخ) نام طایفهٔ از طوایف قشقایی.طایفهٔ مزبور مرکب از ۸۰ خانوار است ودر گرم آباد مسکن دارند . (از جغرافیای کیهان ج ۳ ص۸۱) .

اصلانیک . [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان چهریق بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شاهپور و پنجهزار گزی جنوب راه ارابه‌رو چهریق بشاهپور محلی کوهستانی ، سردسیر ، سالم دارای ٦۸ تن سکنه که سنی و کردی زبان‌اند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

اصلاوابداً. [اَ لَن وَ اَ بَ دَن] (قید) بهیچرو هرگز . بهیچوجه . و رجوع به اصلاشود .

اصلا و فرعاً . [اَ لَن وَ فَ عَن] (قید) مایه و سود . سرمایه وبهره

اصل اذن . [اَ لِ اُ ذُ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الاذن شود .

اصل ارطنیثا . [اَ لِ اَ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل العرطنیثا شود .

اصل ارواح . [اَ لِ اَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الارواح شود .

اصل الاذن. [اَ لُ لْ اُ ذُ] (ترکیب اضافی) غده‌خلف‌اذن، غده‌پشت گوش (۱) .

اصل الارطنیثا . [اَ لُ لْ اَ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل العرطنیثا شود .

اصل الارواح. [اَ لُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) سیماب. (آنندراج) دراصطلاح اهل کیمیا ، زیبق وسیماب (فرهنگ نظام) . رجوع به سیماب و زیبق شود .

اصل الانجدان . [اَ لُ لْ اَ جُ] (ترکیب اضافی) یا اصل الانجدان الخراسانی اشترغاز. (اختیارات بدیعی) . (فهرست مخزن الادویه). اشترغار. (تحفه). اشترخار (تحفه) . اشترخار. (الفاظ الادویه) رجوع به‌اشترغار و اشترخار وانجدان شود.

اصل الباب. [اَ لُ لْ] (ترکیب اضافی) اساس کار، ریشه‌وپایهٔ هر کار منشأ وسرچشمهٔ هر امر: ونیز فرمود که چون سررشته‌واصل الباب آن نگاه دارند تمامت جزویات داخل آن گردد. (تاریخ غازان خان چاپ کارل یان ص۲۰۲) .

اصل التنبول. [اَ لُ تْ تَ] (ترکیب اضافی) بیخ پان بهندی کایچن. (الفاظ الادویه) ورجوع به‌تنبول شود.

اصل الجاوشیر . [اَ لُ لْ] (ترکیب اضافی) بیخ گاوشیر.(الفاظ الادویه) رجوع به‌جاوشیر وجواشیر و گاوشیر شود.

اصل الخنثی. [اَ لُ لْ خُ ثا] (ترکیب اضافی) اشراس است . (فهرست مخزن الادویه).(اختیارات بدیعی). (تحفه).بیخ گیاه سریشم . ورجوع به الفاظ الادویه واشراس وخنثی شود.

اصل الذرة. [اَ لُ ذْ ذُ رَ] (ترکیب اضافی) بیخ غله جوار. مخدراست. رجوع به الفاظ الادویه وذرت شود.

اصل الرازیانج . [اَ لُ ررا زِ] (ترکیب اضافی) اصل رازیانج است... بپارسی بیخ رازیانه گویند ومنفعت‌وی در باب رازیانج گفته‌شود . (اختیارات بدیعی) . بیخ بادیان . رجوع به رازیانه و الفاظ الادویه شود.

اصل الراسن. [اَ لُ ررا سِ] (ترکیب اضافی) نوعی از فیلجوش است و بترکی انذر گویند. (تحفه). ودرفهرست مخزن الادویه آمده است ، بیخ نوعی فیلجوش است که بترکی انذر نامند . ترکان آنرا انذر خوانند وآن نوعی از فیلجوش است ودر .. راسن گفته شود . (اختیارات بدیعی). بیخ زنجبیل شامی و گویند نوعی‌ازفیلجوش است.(ازالفاظ الادویه). بیلگوش . فیلگوش ورجوع به‌راسن وبیلگوش و فیلگوش و فیلجوش شود.

اصل السوس . [اَ لُ س‌س] (ترکیب اضافی)(۲) بیخ سوس است که‌بفارسی بیخ مهک وبهندی ملتهی و دربنگاله جیتهی مدنامند . (از مخزن الادویه) .(آنندراج). (فهرست مخزن الادویه). کندروسندروس نیزخوانند وآن صمغ است مشهور مانند کهربا وچون بآتش رسدبگدازدوبوی‌خوش دهدبفارسی بیخ مهک گویند . (مؤیدالفضلا) . ریشهٔ شیرین بیان.(یادداشت مؤلف). اصل المثك است بپارسی بیخ مهك(۳) و باصفهانی آند طبیعت آن معتدل است در گرمی وسردی و تری و خشکی نافع آید جهت خشونهٔ سینه وقصبهٔ شش و حلق، وتشنگی بنشاند و دیسقوریدوس گوید: چون‌عصارهٔ وی وقتی که تر باشددر چشم کنندناخنه راببرد وجهت دشخواری زادن وحرقهٔ بول واختلاج ودج وعصب [سومند بود] واگر بیخ مهك خشك کرده سحق و در چشم کنند همان خاصیت عصاره‌دارد و ناخنه و گوشت زیاده ببرد و عصارهٔ وی جهت درد سینه و جگروجرب مثانه ودرد گرده نافع بود و بدل بیخ مهك نیم وزن آن رب السوس است.
(اختیارات بدیعی) . بپارسی بیخ مخ و بیخ بویه شیرین گویندهمعتدلست خشونت، حلق وسینه وقصبهٔ شش را مفیدبود ودفع‌تشنگی کند و سوزاك وجرب مثانه وانواع سرفه راسودمند آید وچون در وقتی که تازه‌باشد مقشر کرده‌بکوبندوآبش راگرفته نیم گرم درچشم چکانند ناخنه را ببرد وشربتی ازاو دومثقال تاسه‌مثقالست. (تحفه). و رجوع به سوس والفاظ الادویه شود .

اصل السوسن الاسمانجونی. [اَ لُ سْ سو سَ نِ لْ اَ] (ترکیب اضافی) یابیخ سوسن آسمانگونی‌وآسمانجونی معرب‌آسمانگونهٔ است.درتحفه وهم درفهرست‌مخزن‌نوشته‌اند ایرسا است . رجوع به ایرسا شود. و در اختیارات بدیعی چنین است: اصل‌السوسن اسمان جونی، ایرساست . بیخ بنفشه‌مشهور است و درحقیقت بیخ سوسن کبودست. (از الفاظ الادویه) ورجوع به‌ایرسا و بیخ بنفشه وسوسن والفاظ الادویه‌شود.

اصل السوسن الابیض . [اَ لُ سْ سو سَ نِ لْ اَ یَ] (ترکیب اضافی) بیخ سوسن سفیداست ودرسوسن‌خواهدآمد . (فهرست مخزن الادویه). در سوسن موصوف است (تحفه) . ارندیرند . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص٤۳) بیخ بنفشه وازآنرو آنرا بیخ‌بنفشه گویند که بیخ سوسن سفید را در بنفشه پرورند . (یادداشت مؤلف) . بیخ سوسن سفید است و در روم در میان بنفشه میپرورند و باطراف میبرند و آن مشهور است به‌بیخ بنفشه وآن قسط شیرین است و در باب قاف گفته شود در خاصیت وی. (اختیارات بدیعی) ورجوع به بیخ بنفشه

(۳) در متن مهلك ولی صحیح مهك است . رجوع به‌برهان قاطع شود .

(۱) Parotide . (۲) la racine de reglisse .

وسوسن وقسط شیرین شود.

اصل السنبل الهندی. [اَ لُ س سُ ب ُ لِ ل هِ] (ترکیب اضافی) دار شیشعان . (الفاظ الادویه) . رجوع به دار شیشعان شود.

اصل الشعر. [اَ لُ ش شَ ع] (ترکیب اضافی) پیازك. (یادداشت مؤلف).

اصل العرطنیثا . [اَ لُ لْ عَ طَ] (ترکیب اضافی)(۱) آذربو است. (تحفه). (اختیارات بدیعی) . اصل الارطنیثا آذربو است. (فهرست مخزن الادویه). بخور مریم. (الفاظ الادویه) رجوع به عرطنیثا و آذربو شود. اصل برنجاسف بیونانی . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۴۳) . ذیل ارطاناسیا.

اصل الغرب. [اَ لُ لْ غَ] (ترکیب اضافی) بیخ غرب.(ازالفاظ الادویه) رجوع بغرب شود .

اصل القصب. [اَ لُ لْ قَ صَ](ترکیب اضافی) بپارسی بیخ نی خوانند ودروی قوه جاذبه هست واگر بکوبند و بر عضوی که آهن دروی باشد ضماد کنند بیرون آورد وچون سحق کنندوباسر که بسرشند وبردرد مفاصل طلا کنند سودمند بود واگر باترمس بر کلف طلا کنند زایل کند واگر خاکستر آن نیم چندان آن حنا بسرشند و برسر نهند موی را قوت دهد ورویاند . (اختیارات بدیعی) بپارسی بیخ نی گویند باعتدال نزدیکست چون بکوبند و بپزند وبه عسل سرشته قدری روغن زغیر صنم ساخته بر عضوی که پیکان دراو مانده باشد بگذارند پیکان را بیرون آرد واگر کوفته وبخته با سر که طلا کنند، درد مفاصل را نفع دهد و اگر خاکسترش را به آب حنا وامله و قدری روغن زردهٔ تخم مرغ ضماد کنند موی را بر ویاند وقوت دهد. (تحفه). ورجوع به الفاظ الادویه شود.

اصل الکبر. [اَ لُ لْ کَ بَ] (ترکیب اضافی) بپارسی بیخ کبر خوانند وطبیعت آن عیسی گوید گرم وخشك است در درجه سیم و منفعت وی آنست که اگر برخنازیر طلا کنند وباسر که تحلیل کنند عرق النسا وبواسیر را نافع بود ومقطع وملطف بود وپوست آن جهت درد دندان که ازسردی بود نافع بود، چون باسر که بپزند وبدان مضمضه کنند [یا تنها بخائید و بر کلف و بهق سفید طلا کنند](۲) نافع است وجهت سپرز بغایت سودمند بود . خوردن باسر که یا [با سر که وعسل](۲) طلا کردن وی اخلاط غلیظ و لزج را قطع کند و با بول بیرون آورد و وجع ورکین را نافع بود و حیض براند و چون بدان غرغره کنند بلغم قلع کند و اگر کوفته بر ریشهای بد پاشند یاضماد کنند بصلاح آورد وورمهای صلب بگدازاند و مسهل بلغم بود . و مضر بود بمثانه ،مصلح وی عسل بود و بدل وی در ادویهٔ (۳) سبز رنگ یکدرم حلتیت باسکنجبین بود.(اختیارات بدیعی) بیخ کبر (الفاظ الادویه)اصف . (اختیارات بدیعی) و رجوع به کبر واصف شود .

اصل الکثاة . [اَ لُ لْ کَ] (ترکیب اضافی) بیخ کرفس . (الفاظ الادویه) و در کتب لغت کثاة [کَ] و کثاء گیاه ایهقان است. رجوع به کثاة و ایهقان و کرفس و اصل الکرفس شود.

اصل الکرفس . [اَ لُ لْ کَ رَ] (ترکیب اضافی) بیخ کرفس . (از الفاظ الادویه). (اختیارات بدیعی). رجوع به کرفس شود.

اصل الفلفل. [اَ لُ لْ فِ فِ] (ترکیب اضافی) فلفلمویه است. (اختیارات بدیعی) . (تحفه). بنج مویه است وآن بنج فلفل دراز است که بهندی پیپل نامند وآنرا پیپلامول گویند. (فهرست مخزن الادویه) . بیخ فلفل دراز و فلفلمویه بهندی پیپلامول دار فلفل . (ازالفاظ الادویه) ورجوع به فلفلمویه شود .

اصل القلب . [اَ لُ لْ ق] (ترکیب اضافی) بفارسی بیخ شبیبی نامند وآن بیخ ماش هندی است گرم وخشك ومسکن ومخدر وجهت معدهٔ بارده ودرد مفاصل وامثال آن شرباً وضماداً نافع و محرق خون ومورث سدد و مشوش حواس و مصلحش در شیر خیسانیدن وقدر شربتش یك دانگ است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به قلب شود .

اصل اللفاح. [اَ لُ لْ فَا] (ترکیب اضافی) یا اصل اللفاح البری، یبروح الصنم است (تحفه).(فهرست مخزن الادویه) یبروح (۴) است وآن تاتوره (کذا) باشد.(بحر الجواهر). یبروح است بپارسی شاه تبرك(۵) خوانند و گفته شود درباب یادرصفت یبروح الصنم و انواع آن وخواص آن . (اختیارات بدیعی) یبروح بفارسی سانبیرك(۵) وبهندی لکهمنا لکهمتی، مخدراست . (ازالفاظ الادویه) .

اصل اللوز المر. [اَ لُ لْ لَ زُ مُ رر] (ترکیب اضافی) بیخ بادام تلخ. (ازالفاظ الادویه) اصل اللوزالمر، بیخ بادام تلخ است چون بپزند ونیك بکوبند و با سر که وروغن گل بیامیزند و بر پیشانی ضماد کنند صداع سردرا نافع بود. (اختیارات بدیعی)

اصل اللوف. [اَ لُ لْ] (ترکیب اضافی) بیخ پیلگوش طبیعت آن گرم در درجه سوم . (از الفاظ الادویه) . دیودماقونیطس خوانند وآن بیخ فیلجوش است و بیونانی دراقطون گویند وطبیعت آن گرم وخشك است دردرجه سیم ، اخلاط غلیظ لزج دفع کند وسده بگشاید،درمان جگر و سپرزو گرده وجهت ریشهای بدبانفع بود و اگر باسر کهٔ کهن بر بهق طلا کنند مفید بود.

اصل الماذریون. [اَ لُ لْ ذَ](ترکیب اضافی) بیخ فنجکنشت. طبیعت آن دردرجه سوم گرم باشد (الفاظ الادویه) ورجوع به فنجکنشت شود.

اصل المر . [اَ لُ لْ مُر] بیخ مُر . (ازالفاظ الادویه).

اصل المرجان. [اَ لُ لْ مَ] (ترکیب اضافی) بسد است.(تحفه)(فهرست مخزن الادویه) (اختیارات بدیعی) رجوع به بسد ومرجان شود .

اصل النیلوفر الهندی . [اَ لُ فَ رَ هی ی] (ترکیب اضافی) بیخ او سپید است. (تحفه) . بیخ او سپید است، و گفته‌اند فلست است وفاغیه رانیز نامیده‌اند. (فهرست مخزن الادویه). فلست وفاغیه نیز گویند و گفته شود. (اختیارات بدیعی) . و رجوع به الفاظ الادویه شود .

اصل النیل. [اَ لُ لْ] (ترکیب اضافی) بیخ حب النیل . رجوع به الفاظ الادویه شود.

اصل الهندبا . [اَ لُ لْ هِ] (ترکیب اضافی) (۶) بیخ کاسنی . (الفاظ الادویه) . (اختیارات بدیعی). رجوع به هندباو کاسنی شود .

اصل امهات. [اَ لِ اُ م َ م] (ترکیب اضافی) عناصر اربعه:

فیض تو که چشمهٔ حیاتست
روزی ده اصل امهاتست.
نظامی.

اصل انجدان . [اَ لِ اَ جُ] (ترکیب- اضافی) رجوع به اصل الانجدان شود .

اصلب . [اَ لَ](ع ن تفضیلی) سخت تر. (ناظم الاطباء) محکم‌تر. استوارتر . صلب‌تر (ناظم الاطباء) : اصلب من الانضر . من الجندل.من الحجر. من الحدید . من النضار. من عود النبع .

اصلب. [اَ لُ] (ع اِ) ج، صُلب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ج ، صلب ، مهرهٔ پشت یعنی استخوان پشت . (آنندراج) .

اصل پاك . [اَ] (ص مر کب) مردم اصیل. بااصل. نجیب . باگهر:

با مردم اصل پاك وعاقل آمیز
وزنااهلان هزار فرسنگ گریز.
خیام .

---

(1) Leontopetalon patte de lion = « لك ۲ ص ۴۴۰ « دزی ج۲ ص ۱۱۴ -۱۱۵» از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین.
(۲) (ن ل) (۳) درادویهٔ سبز (ن ل) . (۴) درمتن یبروح است (۵) تبرك (ن ل) دربرهان سابیزك آمده است
و ظ : کلمهٔ های متن تحریفی از آنست .
(6) Racine de l, endive

ورجوع به اصل شود

اصلت. [اَ صَ لَ] (ع اِ) رجوع به اصلة شود.

اصلة. [اَ صَ لَ] (ع اِ) مار خرد یا بزرگی است که گویند بدم خود میکشد و درحدیث آمده است : کأن راسه اصلة. ج، آصل. (ازقطرالمحیط). مارخرد و یا کلان که ازدم ویا نفس خود هلاك میگرداند. (آنندراج).(ازناظم الاطباء).(ازمنتهی الارب). ماریست خبیث واورا یك پا باشد که بر آن ایستد و بچرخد. بعضی گویند اصلة مار افعی باشد وبعضی گفته‌اند ماریست بزرگ وستبر و کوتاه. (ازبحرالجواهر) بدترین مارهاست که برمردم برجهد. نوعی ازمار خرد قتال که اخبث انواع مارانست.

اِصلة. [اِ لَ] (ع اِ) کل، همه، گویند. اخذه باصلته‌ای کله باصله. واصلتك، ای جمیع مالك. (ازقطرالمحیط).وناظم الاطباء ذیل اصله آرد : اصل، یقال: اخذه باصلته : گرفت آنرا بااصل آن یعنی همهٔ آنرا. وصحیح ضبط قطرالمحیط است.

اصلة [اَ لَ] (ع اِ) رجوع به اصله‌شود.

اصلة. [اَ صِ لَ] (ع اِ) ج ِ صلالة یا صلال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به صلالة شود.

اصلتی. [اِ لِ تی ی] (ع ص) مرد رسا در امور. (منتهی الارب). مردی که روان باشد درکار وکارگذار .(لغت خطی). مرد چابك وزیرك و ماهر درکار. (ناظم الاطباء). مرددلاور وکاربر درحوایج وآماده برای انجام‌دادن آنها.(ازقطرالمحیطوالمنجد). ورجوع به اصلات واصلیت ومصلات ومصلت ومصلت [م لِ] ومنصلت‌شود.

اصلج. [اَ لَ] سخت تابان. (منتهی ـ الارب) .(آنندراج).(ناظم‌الاطباء).الشدید الاملس. (قطرالمحیط) .||مرد کر.(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

اصل جاوشیر. [اَ لِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌اصل‌الجاوشیر شود.

اصلجو. [اَ] (ص‌مرکب) جویندهٔ‌اصل. جویندهٔ قاعده وحقیقت :

پس بدان‌این‌اصل‌را ای‌اصل‌جو
هر که‌رادرد است اوبرده‌است بو.
مولوی.

اصل چهار. [اَ لِ چ َ](ترکیب‌اضافی). بنگاهی بود که امریکاییان پس ازجنگ اخیر در ایران تأسیس کرده‌بودندتابوسیلهٔ آن بدولت ایران از لحاظ اقتصادی کمك کنند. وهم اکنون‌نام‌بنگاه مزبور تغییر یافته است وآنرا بنام «هیأت عملیات اقتصادی‌امریکادرایران» میخوانند. رجوع به‌هیأت شود.

اصلح. [اَ لَ] (ع‌ن‌تفضیلی) نیکوتر. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)احسن .اوفق. صالحتر(ناظم‌الاطباء). بصلاح‌تر. سزاوارتر. شایسته‌تر :ولیس بجمیع فارس هواءاصح‌من هواء کازرون ولااصلح ابداناً وبشرةمن‌اهلها (صور الاقالیم اصطخری).

ایزد عزّ ذکره مارا و همه مسلمانان را درعصمت‌خویش‌نگاهداراد وتوفیق اصلح دهاد (بیهقی چاب مرحوم ادیب ص۲۰٤). توفیق اصلح خواهیم... برتمام کردن این تاریخ (بیهقی). || درعلم کلام درمبحث الطاف : اصلح‌در دنیا‌آمده است رجوع بمقصد حادیعشر درالطاف مسئلهٔ ٥ در کتاب یاقوت تألیف ابواسحاق ابراهیم وص۱۷٥ خاندان‌نوبختی‌شود. || اصلحك الله، توفیق دهد خدای ترابه نیکودینی : یاخدا ترا اصلاح کند. دعایی است.عمران گفت : اصلحك الله توبدو مساح و زمین پیمای برمن حکم‌میکنی. (تاریخ قم ص ۱۰٦) رجوع به‌اصلاح‌شود.

اصل حساب نجوم. [اَ لِ حِ](ترکیب اضافی) زیج. رجوع به زیج شود.

اصل حیا. [اِ لِ ح َ](ترکیب‌اضافی)همان ابوالحیا. کذافی‌القنیة. (مؤیدالفضلا).

اصلخ. [اَ لَ] (ع ص) سخت کر که هیچ نشنود. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . سخت کر.(بحرالجواهر). (دستوراللغة). کری کر ..(مهذب‌الاسماء) (زوزنی) .(تاج‌المصادربیهقی) بسیار کر که بهیچرونشنود .ج، صلخی. مؤنث آن‌صلخاء. (ازقطرالمحیط) .(منتهی‌الارب) :

اگر چه هست‌بشوکت چوگاو پیل ولیك
چو گاوچشم، ضریر وچو پیلگوش اصلخ.
محمد ابن بدیع نسوی.

|| شتر گر گین. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).شتر گر گین‌وپرخارش.(آنندراج) جمل اجرب. (قطرالمحیط).

اصلخاخ. [اِ لِ] (ع مص) بر پهلو خفتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) اضطجاع (قطرالمحیط).

اصل خان. [اَ] (اِخ) چرخچی باشی قشون خاص پادشاهی هندوستان بود که درجنگ نادر با هندیان کشته شد .(از ـ فتحنامهٔ هندوستان بنقل سبك شناسی ج۳ ص۳۱٦).

اصلخداد. [اِ لِ](ع‌مص)برپای‌ایستادن (منتهی‌الارب).(آنندراج).برپای‌بایستادن. (زوزنی) . انتصاب. (ازقطرالمحیط).

اصلخمام.[اِ لِ] (ع‌مص)برپای‌ایستادن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطبا).(آنندراج). بر پای بایستادن. (زوزنی). (ازقطر ـ المحیط). || خشم گرفتن .(منتهی‌الارب) (آنندراج).(ازقطرالمحیط).(ناظم‌الاطباء).

اصل خنثی. [اَ لِ خُ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌اصل‌الخنثی شود.

اصلد. [اَ لَ] (ع‌ص) بخیل. مؤنث‌آن صلداء و ج، صُلد. (قطرالمحیط). مرد زفت وبخیل. (منتهی‌الارب)، (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اصلدار. [اَ] (ص مرکب) اصیل. با اصل ونسب. نجیب.

اصلداران پاك.[اَ نِ] (ترکیب‌وصفی). مردمان پارسا ومقدس. وپیغمبران. (ناظم الاطباء). انبیاء (ع) وملائکه واولیاء(رض). (ازمؤیدالفضلا). کنایه‌ازانبیاواولیاءوملایك. (آنندراج) . کنایه ازانبیا واولیا وملائکه. (هفت قلزم). اصفیاء. اتقیاء، ازکیاء. اصلدران‌فلك. (آنندراج) :

زیارتگه اصلداران پاك
ولینعمت فرعداران خاك.
نظامی.

ورجوع به‌مجموعهٔ مترادفات‌ص ۵۳شود.

اصلداران فلك. [اَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصلداران پاك وآنندراج شود.

اصل داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) از چیزی، نسبت‌داشتن بدان. منتسب بودن بدان:

زمرد دیده افعی چگونه می بیالاید
عقیق ولعل رمانی چرا اصل ازحجردارد.
ناصرخسرو.

اصل دندان.[اَ لِ دَ] (ترکیب‌اضافی) ریشهٔ دندان.

اصل زاده. [اَ دَ] (ص مرکب) زادهٔ نجیب و با شرافت واصالت. (ناظم‌الاطباء).

اصل ذرت. [اَ لِ ذُ رَ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به اصل الذرة شود.

اصل رازیانه. [اَ لِ نَ](ترکیب‌اضافی) رجوع به اصل‌الرازیانج ورازیانه شود.

اصل راسن. [اَ لِ سَ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به اصل‌الراسن وراسن شود.

اصل سنبل هندی. [اَ لِ سُ ب ُ لِ هِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل‌السنبل‌ـ الهندی شود.

اصل سوس. [اَ لِ] (ترکیب‌اضافی) رجوع به اصل‌السوس وسوس شود.

اصلع. [اَ لَ](ع‌ص)(۱)مردبیموی‌پیش سر. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).بمعنی کل یعنی‌مرد بیموی پیش سر.(آنندراج). ویقال ایضاً، راس‌اصلع.ج . صلع و صُلعان. مؤنث آن صلعاء . (منتهی‌الارب). (مهذب‌ـ الاسماء) (ناظم‌الاطباء) . تویل وداغسر . (ناظم الاطباء) . دغ‌سر . (مهذب‌الاسماء) . (زوزنی) . کل یعنی شخصیکه موی سرش

(۱) Chauve sure le bevantde la tête

(غیاث). کسیکه موی پیشانی و بغیر بلای برص ریخته باشد. (قاموس کتاب مقدس). آنکه ازمیانه موی سرش رفته باشد. (مؤید الفضلا)، دوخچکاد. روخچکاد. توین. لغ سر داغ سر. آنکه موی پیش سر نداشته باشد. موی پیشانی رفته. آنکه میان سرش موی نداشته باشد. آنکه موی بر پیش سر ندارد. آنکه موهای وسط سرش ریخته و موهای اطراف آن باقی باشد. آنکه موی پیش سراو بشده باشد. (لغت نامه‌های مختلف). رجلٌ اَصلع، بین الصلع. وهوالذی انحسر شعر مقدم رأسه. قال الشیخ فی الشفاء: والنساء لایصلعن لکثرة رطوبتهن. ولا- الخصیان، لان مزاجهم یمیل الی مزاج - النساء. (بحرالجواهر) مردم اصلع راعلت دوالی نباشد وهر گاه که دوالی پدید آید موی سر بر آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را نجس
اصلع سری کش هر نفس مو بیست در پاریخته.
خاقانی.

نقرس گرفته پای گران سیرش
اصلع شده دماغ سبکسارش.
خاقانی.

وان سروآن فرق کش شعشع شده
وقت پیری ناخوش واصلع شده.
مولوی.

|| سنان زدوده جلاداده‌شده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سنان مجلو. (قطر المحیط).

اصل غرب. [اَ لِ غَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الغرب وغرب شود.

اصلف. [اَ لَ] (ع ص) زمین سخت. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). مکان. اصلف: درشت وخشن. (ناظم الاطباء): ج، اصالف. مؤنث آن صلفاء. (منتهی الارب): اصلف من جوزتین فی غرارة. اصلف من- ملح فی ماء.

اصل فلفل. [اَ لِ فِ فِ] (ترکیب- اضافی) رجوع به اصل الفلفل وفلفل شود.

اصل قصب. [اَ لِ قَ صَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل القصب و قصب شود.

اصل قلب [اَ لِ قَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل القلب وقلب شود.

اصل کار. [اَ لِ] (ترکیب اضافی) اکسیر. (بحرالجواهر).

اصل کاری. [اَ لِ] (ص مرکب) درتداول عوام، عمده. مهم. اساس:
فصل ما هم بهم شماری داشت
آن نگفتیم کاصل کاری داشت.
نظامی.

اصل کبر. [اَ لِ کَ بَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الکبر و کبر شود.

اصل کرفس. [اَ لِ کَ رَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الکرفس و کرفس شود.

اصل لفاح. [اَ لِ لِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل اللفاح شود.

اصل لوز. [اَ لِ لَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل اللوز شود.

اصل لوف. [اَ لِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل اللوف شود.

اصلم. [اَ لَ] (ع ص) گوش از بن بریده. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). بریده گوش. (مهذب الاسماء). گوش بریده. (ناظم الاطباء). ازبن بریده گوش، گویا مقطوع الاذن خلقی ج، صلم. [صُ] (آنندراج). (منتهی الارب). || کیک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || در اصطلاح عروض بودن آخر جزو وتد مفروق. (منتهی الارب). صلم اسقاط وتد مفعولات است، مفعو بماند فع لن بجای آن بنهند وفع لن چون از مفعولات خیزد آنرا اصلم خوانند یعنی- گوش ازبن بریده و چون بدین زحاف (یعنی صلم) سببی ازین جزو کم‌شده است ووتد ناقص گشته آنرا بگوش ازبن بریدن تشبیه کردند. (از المعجم چاپ مدرس رضوی ص ۴۲)

اصل مر. [اَ لِ مُ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل المر شود.

اصل مرجان. [اَ لِ مَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل المرجان ومرجان شود.

اصلمند. [اَ مَ] (ص مرکب) اصیل. نجیب. بااصل ونسب.

اصلنحاط. [اِ لِ] (ع مص) اصلنحاط- البطحاء، فراخ شدن جوی سنگلاخ. (منتهی الارب).

اصلنطاح. [اِ لِ] (ع مص) فراخ شدن چنانکه جوی. (منتهی الارب).

اصل نیل. [اَ لِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل النیل ونیل شود.

اصل نیلوفر. [اَ لِ فَ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل النیلوفر ونیلوفر شود.

اصل وفرع. [اَ لُ فَ] (ترکیب عطفی) ریشه وشاخه. || سرمایه وربح:
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع
چنین مایه‌راچون بوداصل وفرع.
نظامی.

ورجوع به اصل شود.

اصل ونسب. [اَ لُ نَ سَ] (ترکیب عطفی) نژاد وتبار. گوهر وخاندان. رجوع به اصل شود.

اصله. [اَ لَ] (ع ا) ماخوذ از اصلة در درتازی، بن. بنه || نهال و درخت تازه روییده و درخت کوچك. من برای باغم صداصلهٔ میوه خریدم که بکارم. (فرهنگ نظام). ودر تداول مردم گویند: ده اصله تبریزی. پنج اصله چنار.

اصله. [اَ لَ یا لِ] (اِ خ) دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان واقع در ۲۸۰۰۰ گزی جنوب قصبه‌رزن و ۱۴۰۰۰ گزی خاورشوسه‌رزن به همدان. محلی جلگه، سردسیر، مالاریایی وسکنهٔ آن ۱۶۲۵ تن که شیعه و ترکی زبان‌اند آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات، صیفی، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان قالی بافی وراه ده مالرو است ۵ باب دکان دارد. تابستان ازطریق جاده‌اتومبیل میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اصلهباب. [اِ لِ] (ع مص) درازوممتد گردیدن اشیاء برجهت خود. (منتهی الارب). دراز وممتد گردیدن چیزی برجهت خود. (ناظم الاطباء). امتداد اشیاء برجهت خود. (قطر المحیط). (اقرب الموارد).

اصلهمام. [اِ لِ] (ع مص) سخت و استوار گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء). صلابة. (قطر المحیط). (اقرب- الموارد).

اصل هندبا. [اَ لِ هِ] (ترکیب اضافی) رجوع به اصل الهندبا شود.

اصلی. [اَ ی یا ی] (ع ص) منسوب باصل. رجوع به اصل شود. || خلاف فرعی (قطر المحیط) مقابل فرعی. || بنیادی. (لغات فرهنگستان) بنلادی، اساسی. (ناظم الاطباء). || اصلی در نزد صرفیان، خلاف حرف زاید (ازقطر- المحیط). حروف اصلی واصلیة، حروفی که درصرف کلمه باقی وپایدارند. دربرابر حروف زاید. رجوع به حروف و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۵۵ شود. || مادی (۱). جوهری. هیولانی. || معنوی. (ناظم الاطباء). || درست. (ناظم الاطباء). || خالص و بی‌غش. (ناظم الاطباء). || حقیقی. (ناظم الاطباء). واقعی: علاجی دروهم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود. (کلیله ودمنه) || جبلی وطبیعی وفطری و ذاتی (ناظم الاطباء). حرارت اصلی، حرارت غریزی: شراب ... طعام را هضم کند وحرارت اصلی یعنی غریزی رابیفزاید (نوروزنامه). ورجوع به حرارت شود || اصلی دربرابر بدل وغیر خودرودر گیاه. وپرورش یافته:
گرچه نیابد مدد آب جوی
از گل اصلی نرود رنگ وبوی.
نظامی.

(۱) Materiel. (۲) Les points cardianus.

|| جهات اصلی ، چهارجهت در برابر چهار جهت فرعی.رجوع به جهات شود(۱). || لغت اصلی ، لغتی که بحسب اصل در زبان موضوع است وازنبان دیگر نگرفته‌اند ، مثل عماد . در برابر لغت دخیل . نوعی از لغت عرب‌وآن‌لغتی‌است که دراصل‌موضوع است چون عماد . (غیاث) . (آنندراج) . وصاحب‌کشاف‌آرد ، نوعیست ازانواع‌لغت و آن لفظیست مستعمل نزد هفت طائفه مخصوص ومشهور ازمردم بیابانی که‌ایشان‌را اعراب و عرب عرباء و عرب عاربه نیز گویند و علوم ادبی و قواعد عربی علمای عرب را از کلام این قوم ولغت این گروه استنباط کرده‌اند . (کذا ذکر فی شرح نصاب الصبیان) . وبراین‌معنی گفته‌اند که : هذااللفظ فی‌الاصل اوفی‌اصل اللغة لکذاثم استعمل لکذا. وهفت لغت در عرب مشهور است بفصاحت . و آن هفت لغت : قریش ؛ عُلی . هوازن . اهل‌یمن . ثقیف . هذیل . وبنی تمیم . باشند . واصلی در مقابل مولد استعمال شود . ودرخفاجی در تفسیر رب‌العالمین گفته‌المراد‌بالاصل‌حالة وضعه‌الاول. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ص ۹۵) ورجوع به لغت شود .

اصلی . [اَ ی] (اِخ) ازشاعران‌وخطاطان ایران‌بود که‌درمشهدمیزیست وخط‌نستعلیق را خوب می‌نوشت صاحب‌آتشکده‌این‌بیت را ازوی‌آورده است:

چو بطفلیش بدیدم سپردم اهل دین را
که شودبلای جانها بشماسپردم این را .

رجوع به قاموس‌الاعلام ج ۲ وآتشکده‌ص ۸۶ شود .

اصلیان . [اَ ل] ج ِ اصلی . و مردمان شریف پاک نژاد . (ناظم‌الاطباء) .

اصلیت . [اِ] (ع ص) مرد دلاور وکاربر درحوایج وآماده برای انجام دادن آنها . اصلتی . اصلات.مصلات . مِصلت. مُصلت. (ازقطرالمحیط) . مرد دلاورکار بر در نیازمندیها . منصلت . (ازالمنجد) و رجوع به اصلات‌واصلتی ودیگر کلمه‌های مترادف آن شود .

اصلیت . [اِ] (ع اِ) شمشیر زدودهٔ بران وآهیخته .(منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .شمشیر گذرنده.ج ، اصالیت. (مهذب‌الاسماء) .

اصلی کش. [اَ کَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گرم‌بخش ترک شهرستان‌میانه واقع در۱۱ هزار گزی خاور ترک و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ میانه ـ خلخال محلی کوهستانی، معتدل ودارای ۵۵ تن سکنه که شیعه‌وترکی زبان‌اند .آب‌آن ازچشمه تأمین میشود ومحصول آن غلات ، نخود ، عدس وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه ده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اصلی کند . [اَ کَ] (اِخ) دهی است جزء‌دهستان یکانات‌بخش مرکزی‌شهرستان مرند واقع در ۴۳هزار گزی شمال‌باختری مرند و ۱۰ هزار گزی شوسه جلفا ـ خوی محلی‌کوهستانی ، سردسیر و دارای ۳۳۰ تن سکنه که شیعه وترکی زبان‌اند.آب‌آن ازچشمه تامین میشود ومحصول آن غلات ، نخود وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه ده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

اصلیة . [اَ ی یَ] (ع ص) تانیث اصلی . مقابل فرعیة جهات اصلیة . رجوع به‌اصلی واصل وجهات‌شود . || چیزهای اصلی . (ناظم‌الاطباء). || حروف اصلیة ، حروفی باشند که در صرف کلمه باقی و پایدارند ، در برابر حروف زایدة رجوع به حروف زایدة و کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۳۵۵ شود .

اصم . [اَ صَ م م] (ع ص) کر . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۶۵) . (مؤیدالفضلا) . (مهذب‌الاسماء) . درافت ضد سمیع است . (ازمعجم‌البلدان) کررا گویند(سمعانی). کروناشنوا. (غیاث) (آنندراج) کروسخن ناشنو . ج ، صُمّ وصمان . (منتهی‌الارب). گلیاوه . (ناظم‌الاطباء) . ذوالصمم ، وصمم بمعنی انسداد گوش و ثقل سمع است . (از قطر المحیط) . و فارسیان بتخفیف آرند . (آنندراج) . فاقد تجویف صماخ . ج‌صم وانثی‌صماء . (مهذب‌الاسماء). کری سخت . (تاج‌المصادر بیهقی) . سخت کر . (زوزنی) :

اگرتهمتم کرد نادان چه باک
ازآن‌پس که گنگ‌است‌وکورواصم .
ناصرخسرو .

کی بود آواز چنگ از زیروبم
از برای گوش بی حس اصم .
مولوی .

زار می‌نالم و سودی نکند
گوش گردون که‌اصم آمده‌است.
حیاتی گیلانی (بنقل‌آنندراج) .

||سفله وفرومایه بی‌عقل . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || مردی که در وی طمع نتوان بست و نمیتوان ویرا از میلش بازگردانید چنانکه گویی او را آواز دهند اما نشنود . (ازقطر المحیط) . مردیکه‌درو امیدبهی نباشدوازهوای‌نفس‌بازداشته نشود. (آنندراج) . دلاور که کسی در وی طمع نکند و از عزیمتش بر گردانیدن نتواند (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . || حجر اصم ، سنگ سخت بی‌خلل‌وفرج. (ازقطرالمحیط) . سنگ صلب مصمت . سنگ سخت . (غیاث) . (آنندراج) . سنگ سخت رست . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || نامیست ماه رجب را و کذلک‌اصن . (مهذب‌الاسماء) . رجب‌الاصم یا شهرالله الاصم ، ماه رجب . تازیان ماه رجب را شهرالله الاصم خواندندی زیرا درآن ماه‌آواز فراخواندن بجنگ مانند : ای فلان بجنگ گرای شنیده نمیشود و هم‌آوای‌شیههٔ اسب وکشیدن شمشیر ازنیام درین‌ماه‌بگوش‌نمیرسد زیراآنان درین‌ماه بسبب بزرگداشت‌آن از جنگ دست باز میداشتند (ازقطرالمحیط) . نام ماه رجب اندرجاهلیت‌عرب . (التفهیم‌لاوائل‌التنجیم). شهرالله‌الاصم‌عبارت‌ازماه‌رجب‌است‌زیرا که‌درو قتال حرام‌بود وآواز دادخواه وآوازسلاح شنیده نمیشود . (غیاث) . (آنندراج) . ماه رجب که‌ازماههای‌حرام‌است و فریادمستغیث وجنبش‌جنگ وبانگ‌سلاح درین‌ماه‌شنیده نمیشود . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || رمح اصم ، نیزهٔ سخت متین واستوار . (ازقطر المحیط). نیزهٔ‌سخت.(مهذب‌الاسماء). ||ماری که افسون نپذیرد (ازقطرالمحیط). (مهذب‌الاسماء). ماری که درو افسون‌اثر نکند . (آنندراج): مار که فسون نپذیرد. (ناظم‌الاطباء) :

ازبدان نیک حذردار که بد
کژدم اعمی ومار اصم‌است.
خاقانی .

|| زمردی‌است کم خضرت‌وکم‌آب و آن ارخص اصناف زمرد باشد . (یادداشت‌ مؤلف) . || عدداصم(۱) یا اندازهٔ‌ناپذیر، مقابل‌منطق.جذراصم‌درتختهٔ خاک‌عددهشت را گویندودرعلم نویسندگی‌وتحریر عددی را گویند که از مخرج بدرنیاید چون عدد یازده و امثال آن . گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد هفتم‌آن جذراست وهشتم جذر اصم . (شرفنامه منیری). عدد فرد را اگر عددی‌عد‌اونکند‌اصم خوانندمانندسه وپنج‌و هفت .واقلیدس‌آورده است که اصم‌آنستکه او را کسری صحیح از کسور تسعه نباشد (نفاس‌الفنون علم حساب)

وابوریحان‌آرد:جذراصم‌آن است که‌هرگز حقیقت او بزبان در نیاید چون جذر ده که هرگزعددی نتوان‌یافتن که او را اندرمثل خویش‌زنی ده‌آید . (التفهیم)

در نزد محاسبان و مهندسان مقداری است که تنها بنام جذر توان از آن تعبیر کرد مانند جذر پنج و مقابل آن منطق است و رجوع به منطق شود . اصم را مرتبه‌هایی است که ازآنها بدان تعبیر شود ، آنچه‌از آن درمرتبهٔ نخست باشد عبارت از عددی

(۱) irrationnel .

است که مربع آن عددی منطق باشد. و قوه عبارت از مربعی است که از ضرب خط در مثل خود حاصل آید و آنرا ازینرو منطق نامند که بعدد خود از مربعش تعبیر کند و آنچه از آن در مرتبهٔ دوم باشد عبارت از آنست که مربعش اصم و مربع مربعش منطق باشد وهم توان گفت چیزیست که مربع آن درقوه منطق باشد مانند جذر هفت . و آنچه در مرتبهٔ سوم باشد آنست که مربع مربع آن در قوه منطق باشد مانند جذر جذر جذر هفت ، وهمچنین . . . وهرگاه خط درمرتبهٔ دوم تا مراتب پس از آن باشد ، آنرا متوسط نامند زیرا این خطدرمرتبه متوسطاست ازاینرو که ازمرتبهٔ خطی که مربع آن عددی است فرودآمده و از مرتبهٔ خط مرکب برتررفته است .آنچه گفته شد دربارهٔ خطاست واما دربارهٔ سطح باید دانست کهاصم را متوسط نامندخواه درمرتبهٔ نخست وخواه باشد در مرتبه های پس از نخست باشد . همچنیناصم برگونهٔاز جذرکه مقابل منطق است اطلاق شود چنانکه درلفظ جذربدان اشاره شد.رجوع به جذر شود . و نیز اصم بر گونهٔ از کسر که متابل منطق آنست ، اطلاق گردد . رجوع به کسرشود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به جبرو آنالیز تألیف دکتر مجتهدی استاد دانشگاه ص ۷۸ تا ص ۸۲ و عدد وجذر شود (۱) :

نا نکند کس شمار جنبش چرخ فلك
تا فکند کس پدید منبع جذر اصم .
منوچهری .

در نگنجد سخن او زلطافت بحساب
زین سبب حکم کری لازم جذراصم است.
ظهیرفاریابی .

انکه گر آلاء اورا گنج بودی درعدد
نیستی جذراصمرا عیب گنگی و کری.
انوری .

تختهٔ خاك زمراجذر اصم شده ظفر
خنجرشه چوهندوی جذر گشای معرکه.
خاقانی .

جذراصم هشت خلد سخت بود جذرهشت
تیغ تو وهشت خلد هندو وجذر اصم .
خاقانی .

|| ودرتداول علمای صرف مضاعف باشد رجوع بهمضاعف وکشاف اصطلاحات الفنون شود . || بحر اصم، واجزای آن دوبارفاع لاتن مفاعیلن فاع لاتن واخف ابیات بیت مخبونست .

عجمی ترك من برفت بغربت
زغم عشق اوچو زیروزبرم.
فعلا تن مفاعلن فعلاتن
فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

واین مسدس خفیف است بی تغییر. (ازالمعجم چاپ مدرس رضوی ص۱۳۹) ورجوع به بحر وصفحهٔ ۱۴۰ المعجم شود .

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) ابن ابی ربیعة از شجعان قبیلهٔ بنی شیبان عرب بود که بخاطر خونخواهی یکتن صدتن از قبیله تمیم را بکشت ودر مفاخرهٔ که میان یکی از افراد قبیله بنی شیبان با یکی ازافراد قبیلهٔ بنی عامر درحضورمعاویه آغاز شد ، دو تن ازحکمها: عدی بن حاتم و شریك بن اعور حارثی، اصم بن ابی ربیعه را برعامر بن مالك ترجیح دادند. رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۸۴ شود.

اصم . [اَ صَ م م] (اِخ) . ابوبکر عبدالرحمن.. رجوع بهاصم عبدالرحمن بن کیسان وابوبکر شود .

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) (۰۰۰-۹۳۱ هـ) (۰۰۰ - ۱۵۲۶ م) احمدبن محمدبانی، مصری، شافعی معروف بهاصم (شهاب الدین) ازمفسران بود. اوراست : تفسیر سورهٔ یس تاآخر قرآن. (ط) ابن العماد : شذرات الذهب ۸: ۱۸۳ البغدادی : ایضاح المکنون ۱: ۳۰۳. (ازاعلام زرکلی).

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) احمدبن محمودداصم لارندی کرمانی فقیه حنفی متوفی بسال ۹۱۷ درلارندمیزیست اوراست: تفسیرالقرآن تاسورهٔ المجادلة در۱۲ جلد. (ازاسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۱۴۵) ورجوع به لارندی شود .

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) ارسلان خان مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصوراصم درهمین لغت نامه شود.

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) (حاتم...) حاتم اصم نام بزرگی است ، از منتخب . (غیاث) . (آنندراج). مردیست ازاولیای کبار. (ناظم الاطباء) :

گروهی برآنند زاهل سخن
که حاتم اصم بود باورمکن.
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش.
بجبل ستایش فراچه مشو
چو حاتم اصم باش وغیبت شنو.
بوستان .

رجوع بهحاتم اصم در همین لغت نامه وص ۲۰۲ روضات الجنات شود.

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) حکیم بن مالك بن جناب نمیری معاصر ولیدبن عبدالملك بود و چون بیمار شد ولید پزشکان نزد وی فرستاد و او این اشعار بسرود:

جاء الاطباء من (حمص) کانهم
من اجل ان لایداوونی مجانین .
قال الاطباء : مایشفی ، فقلت لهم:
دخان رمث من (التسریر) یشفینی
مما یجرّ الی عُمران حاطبه
من الجنینة جزلا غیر ممنون .

(از بلوغ الارب ج۳ ص ۱۱۱) . و رجوع به ص ۱۱۲ همان جلد واصم عتاب شود .

اصم. [اَ صَ م م] (اِ خ) شمس الدین اصم در گزینی از وزرای دولت سلجوقی بود . رجوع به تجارب السلف ص ۱۸۲ شود .

اصم . [اَ صَ م م] (اِخ) عبدالرحمان بن کیسان ابوبکر اصم معتزلی صاحب مقالات دراصول بودوازفصیح ترین وفقیه ترین مردم عصر خود بشمار میرفت . اورا تفسیر عجیبی است وی از طبقهٔ علاف و اقدم از وی بود. (ازلسان المیزان ج ۳ص ۴۲۷). ثعلبی نیز ازتفسیر وی نامبرده است. بشربن المعتمر را دوکتابست دردّ اصم ویکی از آن دو کتاب : الرد علی الاصم فی الامامة است (ازابن الندیم). و رجوع بهملل ونحل شهرستانی ج ۱ ص ۳۶ چاپ مطبعهٔ حجازی قاهره شود.

اصم. [اَ صَ مم] (اِخ) عتاب بن حکیم بن مالك بن جناب نمیری اصم فرزند حکیم بن مالك اصم بود و این رجز را دربارهٔ اسب پدر خود بنام (حزمة) سرود:

ان انت قد جدالرهان بالقوم
لیس علیك الیوم فی جری لوم
ان انت جلیت الوجوه ذا الیوم .

(از بلوغ الارب ج ۲ ص۱۱۱) . ورجوع به اصم حکیم بن مالك شود.

اصم. [اَ صَ م م] (اِخ) عمروبن قیس اصم صاحب رؤس بنی تمیم. وی یکی ازده تن کسانی بود که جزو مفاخر قبیلهٔ بنی شیبان بشمار میرفتند و هنگامیکه یکی از افراد قبیله بنی شیبان با یکی ازافراد قبیلهٔ بنی - عامر بن صعصعة بر درگاه معاویه بمفاخره بزرگان قبایل خویش برخاستند شیبانی که باید دهتن از بزرگان قبیله خویش را بر- شمرد عمر بن قیس اصم را نیز در زمرهٔ آنان نامبرد . رجوع به بلوغ الارب ج ۱ ص ۲۸۳ شود .

اصم. [اَ صَ مم] (۳۳ هـ - ۱۱۹ هـ) (اِخ) محمدبن سیرین مکنی بهابوبکر و معروف به اصم ازافاضل تابعان بود ،هنگامی مغیرةبن شعبة ثقفی بفرمان عمر رهسپار بصره گردید وبفرمانروایی آن ناحیت برگزیده شد، پس ازآنکه شهر میسان راگشود سیرین را باسارت گرفت (۲) وسپس در زمره موالی انس بن مالك درآمد. اصم برازبود وبعلت دینی که داشت زندانی

(۱) دربارهٔ تاریخ کشف عدد اصم رجوع به دورهٔ هندسه علمی و عملی تألیف مهندس رضا شود .

(۲) البیان والتبیین ج ۱ ص ۸۶ .

شد. مسلم‌بن یسار فقه حسن بصری وورع اصم(ابن‌سیرین) وعقل مُطرف وحفظ‌قتاده رامیستود (۱) ونیز ایاس‌بن‌معاویه‌ودیگران اصم‌را درزهدستوده‌اند(۲)ابن عون گوید: سه‌تن‌را دیدم که‌درسماع (اغانی)سختگیری میکردند وسه‌تن را سهل انگار دیدم آنان که سختگیری میکردند: ابن سیرین و قاسم (بن محمدبن ابوبکر) ورجاءبن‌حیوة بودند. وکسانیکه سهل انگاری میکردند: حسن و شعبی و نخعی بودند. جوانیکه در خانه اصم بود بزمین خانهٔ او نگریست و گفت. چرا این آجر از آن آجر بلند تر است؟ اصم گفت: نگاه فضول به گفتار فضول منجر گردد. (۳) اصم میگفت: هرگز درجهان‌دربارهٔ هیچ‌چیز برهیچکس حسد نبردم. (٤) این‌شعررا دربارهٔ کسیکه شب بکار ناشایست میپرداخته وروزبرپانزد ابن سیرین میرفته سروده‌اند که از شهرت وی در زهد حکایت میکند:

فانت باللیل ذئب لا حریم له

وبالنهار علی سمت‌ابن‌سیرین(۵).

وی درتعبیر رؤیا نیز شهرتی بسزا داشت و اورا تألیفاتی درین‌باره‌است. ورجوع به‌ابن‌سیرین در همین لغت نامه و فهرست البیان والتبیین شود.

اصم. [اَ ص م م] (اِخ) یوسف‌بن‌محمد صفراتی کردی فقیه شافعی مشهور به اصم درحدود سال ۱۰۰۲ درگذشت. اوراست: حاشیه برحاشیه عصام جامی. حاشیهٔ برحاشیه الغزی ازقول‌احمد. حاشیه برشرح‌انموذج. حاشیهٔ بر شرح شمسیه از قره داود. المسائل والدلائل درفقه. منقول التفاسیر در تفسیر قرآن. (از اسماء المؤلفین ج ۲ ستون ٦٥٦).

اصم. [اَ ص م م] (اِخ) نام دوجایگاه است یکی بنام اصم‌الجلحاء و دیگری بنام اصم‌السمرة واقع دردیار بنی‌عامربن‌صعصعة وآنگاه دیار بنی کلاب بویژه. وآنها را اصمان گویند. ازنصر. (ازمعجم‌البلدان). (مراصدالاطلاع).

اصماء. [اِ] (ع مص) رسانیدن تیر صیدرا وکشتن معاینه. (منتهی‌الارب). رسانیدن تیر صید را و کشتن آن. (٦) (آنندراج). رسانیدن تیر را بصید وآنرا معاینه کشتن. یقال: رمی‌الصید فاصماه. (ناظم‌الاطباء). اصماء شکارچی شکار را، تیر انداختن بسوی آن وکشتن آنرا جابجا در حالیکه می‌بیند آنرا. (ازقطرالمحیط). بچشم‌دیدارصیدرا بکشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) بچشم دید کشتن صید را (زوزنی) || اصماء مردمشتابیدن‌وی. (ازقطرالمحیط). شتابی کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). اصماء اسب بر لگامش، گزیدن آنرا و رفتن. (ازقطرالمحیط). لگام را استوار گرفتن اسب بدهان و گزیدن بروی و رفتن. (منتهی‌الارب). (آنندرج). گرفتن اسب لگام را بدهان خود و گزیدن بروی ورفتن. (ناظم‌الاطباء). || برگشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || برجستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اصمات. [اِ] خاموش شدن. (از قطر-المحیط). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || خاموش کردن، لازم و متعدیست. (از قطرالمحیط). (ناظم‌الاطباء). خاموش گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسکات. || اصمات‌چیزی را، آنرا مصمت قراردادن. (قطرالمحیط). آکنده‌میان کردن (تاج‌المصادر) (زوزنی). || اصمات زمین. رسیدن آن بآخر دوسال. (ازقطرالمحیط) رسیدن زمین به‌آخر دوسال‌وکشته‌نشدن. (منتهی‌الارب). رسیدن مرزمین را آخردو سال در کشته نشدن یقال: اصمتت الارض اصماتا. (ناظم‌الاطباء). || بندآمدن‌زبان. بندگردیدن زبان مریض. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || رست کردن چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || یکرنک کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). || اصمات صفیر در تداول تجوید یکی از صفات حروفست، حرف سین متصف‌به‌شش صفت: همس، رخاوت، انفتاح، انخفاص، اصمات صفیر... است (ازمنتهی‌الارب).

اصماد. [اِ] (ع مص) اصمادکاری بکسی، اسناد دادن‌آن به‌وی. (ازاقرب‌الموارد). نسبت‌دادن‌کاری به کسی.

اصماد. [اَ] (ع اِ) جِ: صمد، بمعنی جایگاه های بلند درشت، (از اقرب-الموارد).

اصمار. [اِ] (ع‌مص) اصمارشیر، سخت ترش شدن آن. (منتهی‌الارب). (اقرب-الموارد). (ناظم‌الاطباء). صاموره شدن‌شیر وصاموره لبن بسیار ترش‌است. (از قطر-المحیط). || بخل ورزیدن و منع کردن، (ازاقرب‌الموارد - قطرالمحیط) بخل کردن ومنع‌نمودن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || اصمار قوم، درآمدن آنان در صُمیر، وصُمیر، هنگام‌نهانشدن خورشید است. (ازاقرب‌الموارد - قطرالمحیط). در وقت غروب آفتاب درآمدن قوم. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء).

اصمار. [اَ] (ع اِ) جِ، صُمر، لبهای آبجامه وخنور. (ازمنتهی‌الارب). لب‌آبجامه وخنور وپیاله، (آنندراج)؛ || اصبار بمعنی کناره ولبهٔ چیزی (ازاقرب‌الموارد- قطر المحیط). و رجوع به صمر و صبر شود.

اصماغ. [اِ] (ع‌مص) اصماغ شدق، بسیارشدن آب دهان، اصمغ شدقه اصماغاً. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). فزونی بصاق کسی. (ازاقرب الموارد). (قطر-المحیط). || کف‌برآمدن برشدق کسی(از قطرالمحیط). (اقرب الموارد). || اصماغ درخت، برآمدن صمغ ازآن. (ازمنتهی-الارب) (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد - قطرالمحیط). || صاحب صمغ گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

|| شیرتازه وخوب دادن گوسپند. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). اصماغ شاة، تازه بودن شیرآن، و آن نخستین شیریست که ازآن دوشیده میشود. (از اقرب الموارد- قطرالمحیط).

اصماق. [اِ] (ع‌مص) اصماق باب، بستن آن (از اقرب الموارد). بستن در، یابر هم نهادن ومحکم کردن آن. (ازقطر-المحیط). فراز کردن دررا یاباز گردانیدن ومحکم کردن آنرا. (منتهی‌الارب - ناظم الاطباء). (آنندراج). || اصماق شیریاآب، تغییریافتن مزه وفاسد شدن آن. (ازاقرب الموارد - قطرالمحیط) مزه برگردیده‌شدن شیر و تباه گردیدن آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اصمام. [اِ] (ع مص) اصمام مرد، بسته شدن گوش کسی وگرانی شنوایی او. (از اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). کرشدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) || کر کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۱۳). (منتهی‌الارب). (آنندراج)؛ اصمه‌الله: خداویرا کر کرد. (اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). (ناظم‌الاطباء). لازم و متعدیست || کریافتن کسی را. (از-تاج‌المصادر بیهقی. (زوزنی). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب-الموارد). (قطرالمحیط). || سربند ساختن ازبرای شیشه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شیشه را صمام کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). اقرب‌الموارد).

---

(۱) البیان والتبیین ج ۱ ص ۸٦
(۲) البیان والتبیین ج ۱ ص ۸٦.
(۳) همان جلد ص ۹۷ و حاشیه ج ۱ ص ۱٦۸.
(٤) ج ۱ ص ۱٦۸. (۵) ج ۳ ص ۸۵.
(٦) چنانکه ملاحظه میشود صاحب آنندراج چون کلمهٔ «معاینه» رادرک نکرده آنرا انداخته‌است.

(قطرالمحیط) . || اصمام دعای کسی ، برخوردن آن به گروهی کر کهسرزنش او را نمیشنوند.ودراساس آمده است : واصمهم دعائی ، اذالم یجیبوك . (از قطرالمحیط-اقرب‌الموارد).

اصمان. [اَ صَ مْ ما] (اِخ) نام‌دوجایگاه است . یعنی اصم‌الجلحاء واصم‌السمرة که دو موضع اند در بلاد بنی عامربن صعصعة بعد ازآن مربنی کلاب را . (منتهی‌الارب) . ورجوع به اصم ومعجم‌البلدان شود .

اصمئکاك. [اِ مِ ءْ] (ع مص) خشم گرفتن مرد . (از اقرب‌الموارد).(قطرالمحیط) . (منتهی‌الارب) .|| نیك ستبرشدن شیر . (ازمنتهی‌الارب) . (قطرالمحیط) . نیك ستبرشدن شیربدانسان که چون پنیر گردد . (ازاقرب‌الموارد) . || ترشدن زمین‌از باران (منتهی‌الارب) . (از اقرب - الموارد) .

اصمئلال . [اِ م] (ع‌مص)سخت گردیدن (منتهی‌الارب) اشتداد .(ازاقرب‌الموارد). ||اصمئلال گیاه،درهم‌پیچیدن آن.(ازاقرب-الموارد) . انبوه شدن گیاه ودرهم‌پیچیدن آن . (از منتهی‌الارب) . ||اصمئلال‌خبز . خشك‌وسخت گردیدن‌نان . (منتهی‌الارب) .

اصم الجلحا . [اَ صَ م مُ ج] (اِخ) نام جایگاهی‌است. رجوع به‌اصم‌واصمان‌ومعجم-البلدان شود .

اصم‌السمرة. [اَ صَ م م سَ س ُ رَ] (اِخ) نام جایگاهی‌است . رجوع به‌اصم واصمان‌و معجم البلدان شود .

اصمت . [اِ م] (اِخ) یقال ترکته ببلدة اصمت و بوحش اصمت و بصحراء اصمت و اصمتة بقطع همزه و وصل آن ، گذاشتم اورا دربیابان خالی‌ازمونس ویار یا بجایی که معلوم نمیشود که کجاست . وآن غیر منصرف است بعلت علمیت ووزن فعل .(از منتهی‌الارب-اقرب‌الموارد)(قطرالمحیط). ویاقوت آرد :

نام علمی‌است برای دشتی بهمین صورت . راعی گوید : اشلی سلوقیة باتت وبات بها من وحش اصمت فی اصلابها اود

وبرخی گفته‌اند علم‌بصورت «وحش‌اصمت» است یعنی‌هردو کلمه‌باهم‌اسم‌خاص‌باشند.. و ابوزید گوید : گویند ویرا به‌وحش‌اصمت ملاقات کردم ، یعنی بجایگاهی قفر . و کلمهٔ اصمت منقول از فعل امر خالی ازضمیر است وهمزهٔ آنرابدین سبب قطع قراردادند تا برجریان غالب اسامی باشد و همهٔ چیزهایی که به فعل امر نامیده شوند بهمینسان‌دارای‌همزه‌قطع‌باشندوعلت‌مکسور بودن همزهٔ‌آن‌اینست که‌یالغتی(لهجهْ) است که‌هنوز ما آنرا در نیافته‌ایم و یادرهنگام نامگذاری‌ازاصمت‌بضم که منقول ازمضارع این فعل است حرکت آن تغییر داده شده است و یا مجرد مُرتجلی است بالفظ امر بمعنی اسکت (خاموش شو) موافق است . وجه بسا که نامگذاری این دشت بدین فعل برای غلبه است از نیرو که‌مردبهمراه خودهنگام پیمودن آن‌پیوسته گوید:اصمت، تاآوایی ازآنان شنیده نشود وازشدت بیم در آن‌دشت هلاك نشوند(ازمعجم‌البلدان) .

اصمتة . [اِ م تَ] (اِخ) رجوع‌به‌اصمت شود .

اصمح . [اَ مَ] (ع‌ص) مرد مرادنه که بشکنند سرهای پهلوانان را بزخم شمشیرو نیزه . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . الذی یتعمدرؤوس‌الابطال‌بالنقف‌والضرب‌لشجاعته (اقرب‌الموارد) .(قطرالمحیط) .

اصمخداد . [اِ م] انتفاخ از خشم ، باد کردن از خشم . (از اقرب الموارد) . (قطرالمحیط).برآماسیدن ازخشم .(منتهی الارب) .

اصمخة . [اَ م خَ](ع‌اِ) ج ، صماخ (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .رجوع به صماخ شود .

اصمع . [اَ مَ] (ع ص) خرد گوش . (تاج‌المصادربیهقی).(زوزنی).(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) صغیرالاذن . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط). || (اِ) شمشیربران . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)سیف قاطع ، (اقرب‌الموارد). قطرالمحیط) . || (ص) براشرف مواضع برآینده.(آنندراج).(ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) .المترقی‌اشرف المواضع . (اقرب الموارد - قطر المحیط) . ||مردسراسیمه . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || شوخ‌بی‌باك.(منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || (اِ) شتالنگ خرد ولطیف .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . الکعب‌اللطیف المستوی . (اقرب‌المواد) (قطرالمحیط) . || الظلیم. (اقرب‌الموارد) . || گیاه که‌هنوز بار آن از غلاف بر نیامده باشد (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . النبت خرج له ثمر ولم ینفتق (اقرب‌الموادد) . (قطر المحیط) . || پر دراز لطیف یا بهترین پرها . ج، صُمعان. صُمع .(منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). الریش‌اللطیف العسیب وقیل افضل الریش . ج ، صمعان. (اقرب الموارد) .

|| (ص) هشیاردل‌تیزخاطربیدار . (منتهی-الارب).(آنندراج).تیزخاطر.(مهذب‌الاسماء) (زوزنی). دل هوشیارورای پرکار و باحزم (۱) (ناظم‌الاطباء) . القلب‌الذکی. (اقرب الموارد).القلب‌الذکی‌المتیقظ.(قطرالمحیط) دل‌آگاه . (لغت‌خطی) . زیرك . تیزهوش بیدار دل .

اصمع . [اَ مَ](اِخ)نیای‌اصمعی‌معروف. رجوع به اصمعی‌شود .||بنواصمع، گروهی از تازیان (منتهی الارب ناظم الاطباء) رجوع به بنو وبنی شود .

اصمعان. [اَ مَ](ع‌اِ)رای‌و فواد(الساسی فی الاسامی) ، قلب ذکی و رای عازم . (اقرب‌الموارد). قلب‌ذکی‌متیقظورای‌حازم. (قطرالمحیط) . دل هشیار و رای پرکار . (منتهی‌الارب). رای‌ودل . (مهذب‌الاسماء).

اصمعداد . [اِ م] (ع مص) بشتاب رفتن.(منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) . (قطر المحیط) (اقرب‌الموارد) . (آنندرج) .

اصمعی . [اَ مَ ی‌ِ یای] (اِ خ)

(۱۲۲ - ۲۱٦هـ / ۷٤۰ - ۸۳۱م) (۲)

نام‌ونسب : عبدالملك بن قریب بن علی ابن اصمع باهلی . منسوب به جد خود که اصمع‌نام داشت و بکسر اول‌غلط است(۳) وسمعانی نیزاصمعی را انتساب به‌جددانسته است (٤) .

وبرخی ویرا به بنواصمع گروهی از قیس غیلان‌نسبت‌داده‌اند . وصاحب‌قاموس‌الاعلام آرد : نسب وی به مضربن نزار بن معد منتهی‌شود . وصاحب ضحی الاسلام گوید : اصمعی از قبیلهٔ باهله بود نامش عبدالملك ابن قریب منسوب به نیایش ، اصمع . ونام عم‌ویرا (سران) یاد کرده اند (۵) کنیت ویرا ابوسعید (٦) وابوالقندیس(۷) وابن قریب نیز آورده‌اند.

معاصران واستادان وی . اصمعی با گروهی‌ازبزرگان‌ادب‌ولغت‌هم‌عصر بودهم‌چون، خلیل‌بن احمد وابوزیدانصاری (۸) وعیسی بن عمر ثقفی‌نحوی . و خلف احمرفرغانی . وابوعبیده و ابونواس شاعر و ابو عمروبن العلاء وابوعثمان مازنی‌وسیبویه‌وعمربن شبه. و اصمعی در نزد برخی ازآنان تلمذ کرد از قبیل خلیل وعیسی‌بن عمرثقفی(۹) وابو ابوزید(۱۰)وابوعمربن‌العلا (۱۱) وبرخی

(۱) خرم درمتن‌غلط است (۲) تاریخ وفات ویرا ۲۱۳ و۲۱۵ نیزنوشته اند . (۳) غیاث و آنندراج به نقل ازلب لباب .

(٤) انساب سمعانی . (۵) عیون الاخبار ج ۱ ص۱۲. (٦) ابن‌الندیم وزرکلی. (۷) قاموس ومنتهی الارب .

(۸) ضحی‌الاسلام ج ۲ ص۲۷۰ . (۹) شد الازار ص ۹٦. (۱۰) البیان والتبیین حاشیهٔ ص۱٤٦ ج۱.

(۱۱) همان مأخذ ص ۱۲۰ .

خلف احمر را نیزاستاد وی دانسته‌اند .

زادگاه وی. اصمعی دربصره چشم بجهان گشود و در آن شهر پرورش یافت و از عالمان آن شهر دانش فراگرفت ، آنگاه به بادیه سفرها گزید واز مردم بادیه نشین لغت وشعروادب بیاموخت وآنهارا گردآورد وروایت کرد . درروزگارخلافت هارون از بصره به بغدادرفت وسپس به زادگاه خویش بازگشت وهم درآن شهردر گذشت (۱) . مأمون خلیفه میخواست او را بدرگاه خود بخواند اماموفق نشد و اصمعی پاسخ داد پیری و ضعف حال بمن اجازه نمیدهد ازبصره بیرون آیم وبجای دیگر سفر گزینم اما باهمهٔ این مأمون در هنگام لزوم حل هر مشکلی از دانشهای ادب و لغت رااز راه مکاتبه ازومیخواست وپاسخ دریافت میکرد.(۲)

منظر وی : اصمعی مردی زشت روی بود چنانکه گویندیکی ازامیران کنیزکی بوی بخشید وآن کنیزك ازاصمعی بهراسید.(۳)

صفات ودانش او: اصمعی مردی سبکروح وظریف وخوش بیان بود و بروایت کردن اخبار اعراب و نقل ملح آنان شیفتگی فراوان داشت ومیدانست که چگونه درمخاطب خویش شگفتی ایجاد کند و او را بخنده آورد و استحسان اورا برانگیزد . دوخصلت دروی آنچنان قوی بود که توان آنهارا رازشهرت وی دانست:نخست : حافظهٔ نیکو ونیرومند چنانکه بزرگترین قصیده را بایکبارشنیدن حفظ میکرد وهم روایت شده است که وی ۱۶هزار ارجوزه رابجز دواوین عرب از برداشت و هرچند این روایت مبالغه آمیز باشد اساس آن صحیح است .

اماوی بمیزان توانایی حافظهٔخویش هوش علمی نداشت چنانکه خلیل ازآموختن عروض بوی عاجز شده بود ، و در نحو نیزید طولایی نداشت ، زیرادانستن نحودرعصر او نیاز به مهارت درقیاس وامثال آن داشت وبهمین سبب کسانیکه میدیدند وی باسیبویه مناظره میکند ، میگفتند :حق باسیبویه بود ولی اصمعی بقوت زبان آوری بروی چیره شد .

خصلت دوم : شیوهٔ القاوتعبیر درست یاحسن تعبیر وی بود ،چنانکه ابونواس گفته است، ی بلبلی بود که مردم رابانغمه‌های خویش بطرب میآورد . وشافعی دراین باره گوید : «هیچکس ازعرب نیکوتر ازاصمعی بتعبیر نپرداخته است» . درحقیقت موسیقی عرب بادیه نشین درسخن و لهجهٔ آنان بود بحدیکه شهرنشینان از آن در شگفت میشدند ، و این خصلت حسن تعبیر وزبان آوری اصمعی مایهٔ شگفتی مردم بوی بود . باری این دوخصلت به اصمعی امکان داد تا بدرگاه خلافت راه یابد و برمکانت و تقرب وی بیفزاید چه او همبزم رشید بود و برای او افسانه‌ها وروایتهای نمکین وشیرین بادیه نشینان رانقل میکرد واورا سرگرم میداشت چنانکه کتب ادب آکنده ازروایتهای اصمعی در بارهٔداستانهای گوناگون زندگانی اجتماعی تازیان و بادیه نشینان آنان است ، خواه روایتهای وی دربارهٔ لغت و شعر و لطایف ادبی ، وخواه نکات ولطایفی که میان اوو عالمان دردربارخلافت ویادرپیشگاه امیران ویادر مجالس دانشمندان وادیبان وشاعران رد وبدل شده است . پیوستگی اصمعی به رشیدهمچنانکه مایهٔشهرت فراوان وی گردید سبب توانگری او هم شد . اصمعی درلغت مهارتی بسزا داشت وهرلفظ راچه ازلحاظ اشتقاق و چه ازنظرمعانی گوناگون آن بخوبی تشریح میکرد وی تنهابشناختن کلمه اکتفانمیکرد بلکه مفهوم ومدلول آنرانیز بیان میداشت واگر مدلول آن از مفاهیمی بشمار میرفت که نشان دادنی میبود آنرا نشان میداد وتوصیف میکرد . ابوعبیده هم درلغت دست داشت و از کلمه های مربوط به اسب و اعضای آن چندین برابر اصمعی گردآورده بودولی هنگامیکه اسبی حاضر میکردند واز ابوعبیده دربارهٔ همان الفاظ میپرسیدندوی آنهارانمیشناخت ونمیتوانست مدلول یکایك رانشان دهد . در صورتیکه اصمعی آنهارابدقت تمام میشناخت ویکایك را نشان میداد واین درنتیجهٔ آمیزش ممتد وی بااعراب وشنیدن او الفاظ را از زبان آنان وپیوستگی وی با ایشان دراموزندگی بود. درحالیکه بیشتر دانستنیهای ابوعبیده نظری بود. اصمعی درحفظ اشعارودواوین عرب سرآمد بوداخفش گوید : « هیچکس را ازاصمعی وخلف داناتر بشعر ندیدیم » . وابن اعرابی گوید : اصمعی را دیدم قریب ۲۰۰ بیت انشاد کرد که یکی ازآنهارا مانمیدانستیم» . وبسیاری از اشعارقبایل عرب ازوی روایت شده است . چنانکه رفت وآمد وی بدربار خلفا و مجالس امرا که ایجاب میکرد وی بر افسانه ها و نوادر و سخنان لطیف آگاه اشد واز سوی دیگر حسن استعداد او در اینگونه مسائل ادبی ، سبب شده بود که وی مقدار بسیاری از ملح اعراب بادیه نشین رادربارهٔعشق وزناشویی و دشواریهای زندگی و نظایر اینها روایت کند و ازنیرو محیط عراق آکنده از اینگونه داستانها شد وآنگاه دیگرشهرها آنهارانقل کردند. ولی آیا اصمعی در آنچه روایت میکرده موثق وراستگو بوده است یانه ؟ دربن باره اختلاف نظراست برخی گویند : «اصمعی بدان مشهور بود که : کلمه‌هایی در لغت میافزود که ازاهل زبان نبود» (٤) .

وروایت کنند که مردی عبدالرحمن پسر برادر اصمعی را دیدوبوی گفت : عم توچه کرده است ؟ گفت : «درآفتاب نشست و بر اعراب دروغ بست » . (٥) و ابن اعرابی روایت کرد و گفت :

ابومحلم مراملاقات کرد ویکتن اعرابی باوی بود ، گفت : این اعرابی رانزد شما آوردم تا از زبان وی دروغ اصمعی را بشنوید .

آیا اصمعی دربیت عنترة :

شربت بماءالدحرضین فاصبحت

زوراء تنفرعن حیاض الدیلم. نگفته است :دیلم یعنی اعداء زیرا آنان عجمی باشندو عرب همهٔ اعاجم رادشمنان میشمردند ؟ اکنون ازین اعرابی بپرسیدمعنی دیلم(٦)چیست . آنگاه ما ازوی پرسیدیم ووی گفت دیلم حوضهایی است. به غور که شترمن چندین باربدان وارد شده است وبه ابوعبیده گفتند که اصمعی میگوید:

« هنگامی که پدرمن در مسابقه بر سلم بن قتیبة بوسیله اسبی که داشت سبقت جست» ابو عبیده گفت سبحان الله والحمد الله والله اکبر...بخدای سوگند که پدراصمعی هرگز دابهٔ نداشت وجز برجامهٔ خود برهیچ چیز سوارنشد. (۷)وثعلب گوید : ازابن اعرابی درباره کلمهٔ که اصمعی روایت کرده بود، شنیدم که میگفت: از هزار اعرابی خلاف گفتار اصمعی را شنیده‌ام (۸) وگروهی دیگر اصمعی را موثق شمرند چنانکه ابن معین و احمدبن حنبل ویرا در حدیث ثقه دانسته‌اند وابوداود در بارهٔ وی گوید که او راستگوست ، برخی از لغویان نیز او را موثق دانسته‌اند چنانکه ابوالطیب گوید : « درمیان مردم کسی حاضر جواب تر ، و متقن‌تر درمحفوظات، وراستگوتر در گفتار ازاصمعی دیده نشده است،وی بسیارخداشناس ودیندار بود چنانکه بتفسیر قرآن نمیپرداخت وحتی هیچیك ازلغاتی راکه نظیر واشتقاقی درقرآن ازآنها آمده بود تفسیر نمیکرد و از اینکه مبادا بروی حرجی باشد بتفسیر حدیث هم نمیپرداخت و شعری را که در آن هجا بود نیز تفسیر نمیکرد و بجز احادیث اندکی برفع حدیث نپرداخت و او درهرچیز که ازاهل سنت روایت کرد راستگو بود . اما آنچه عوام از نوادر اعراب روایت کنندو گویند اینهاازساخته‌های اصمعی است وهمچنین حکایتی راکه ازپسر برادروی(حکایت گذشت)آورده‌اند، هرگز براصمعی صدق نمیکند بویژه دربارهٔ این عبدالرحمن باید بگویم که اگر عموی وی نمیبود ، خود او کسی نبود که شایستگی

(۱) برخی گفته‌اند در بغداد درگذشت وخطیب ابوبکر گفته است وفات وی درمروروی داده است . (۲) قاموس الاعلام
(۳) ضحی‌الاسلام . (٤) ـ المزهر۱/٥٥ (٥) ـالمزهر۲/۲۰٤ (٦) ـ ورجوع به معجم البلدان ذیل کلمهٔدیلم شود .
(۷) فهرست ابن‌الندیم ص ٥٥ (۸) معجم الاد ٥/۷

داشته‌باشد ازوی نام ببرند . وچگونه‌توان پنداشت اصمعی بر شیوه ای بوده که عبدالرحمن نقل کرده‌است درحالیکه‌اصمعی فتوی نمیداد جز بر آنچه همهٔ عالمان بر آن اجماع داشتند ، و از رأی دادن در بارهٔ مسائلی که مورد اختلاف بود خودداری میکرد وجز فصیح‌ترین‌لغات را جایز نمیشمرد ودرردهر لغتی که‌شیوا نبود اصرارمیکرد» .
از آراء متضاد در بارهٔ اصمعی توان چنین نتیجه گرفت که وی درروایت حدیث‌تحری شدید داشت ، و ازینرو محدثان ویرا ثقه دانستند و در لغت نیز اغلب راستگو بود بود، مگر اینکه در تفسیر لغات غریب که گاهی اجتهاد میکرد دچارخطا میشد . اما دربارهٔ نوادر وملح وآنچه ازاعراب روایت کرده‌است،توان گفت. وی عنان گسیختگی را روا شمرده و هرگاه در یافته است که اقتضای مقام گفتار ظریف یا نادره وملحهٔ ایجاب میکند ، بر آن مقداری افزوده یا باختراع وایجاد آن پرداخته‌است وسهل انگاری دراین‌باره را از اموری نمیدانسته است که بادین تماس داشته باشد یاسبب دور شدن از پرهیزکاری باشد ، بهمین سبب میتوان دربارهٔ برخی از نوادر وی مانند حکایت اعرابیی که عشق ویرا ناتوان ساخته‌بود در حالیکه‌نودوشش‌سال داشت‌ونظایر آن‌تردید کرد ، چنانکه وی هنگامیکه این نادره‌را برای رشید نقل کرد گفت : وای بر توای عبدالملك : «۹۶ساله هم عشق میورزد؟» وتوان گفت چون مردم بنادره های اصمعی خو گرفتند وویرا بدان شناختند رفته رفته نوادر ظریفی دربارهٔ‌اعراب اختراع کردند وآنهارا‌باصمعی نسبت‌دادند.(ازضحی‌الاسلام ج۲ ص۳۰۲)

برخی از نوادر اصمعی . از اصمعی روایت کنند که گفت : کنیز کی خوبروی را دیدم که بررویش خال و درپایش خلخال بود ، از نام او پرسیدم ، گفت : کعبه . گفتم: این‌خال‌چیست؟ گفت : حجرالاسود. آنگاه ببوسیدن حجر کسب اجازه کردم. گفت : لن تنالواالبرالا بشق‌الا نفس،سپس کیسهٔ در هم بدو دادم . گفت : اکنون آزادی ، طواف کنی یا حجرالاسود را بوسه دهی ، واگر بخواهی توانی درمسجد الحرام داخل شوی (۱) .

ونیز ازاصمعی نقل است که گفت : روزی در صحراکیسهٔ خود رابزنی امانت دادم، چون خواستم آنرا باز ستانم ، بانکار برخاست ناگزیرویرا نزد یکی از مشایخ عرب بردم، واو باز هم برانکار بیفزود ، و شیخ بحکم دین‌اسلام ویرا بسوگند دادن واداشت ، وبراستگویی‌وی‌ودروغگویی‌من حکم‌داد ، آنگاه برحسب اضطراب بشیخ گفتم : گویا شما این آیه را نخوانده‌اید :

ولاتقبل لسارقة یمینا
ولوحلفت برب‌ّالعالمینا .

شیخ دردم مراتصدیق و آن زن راتهدید کرد ، تااقرارآورد وعین مال مرا بخودم بازداد . آنگاه شیخ ازمن پرسید این‌آیه درکدام سوره است ؟ گفتم ، در سورهٔ :

الاهبی بصحوك فاصبحینا
ولاتبعی‌خمور الاندرینا

گفت : سبحان‌الله! من گمان کردم درسورهٔ انا فتحنالك فتحاً مبینا ، است . (۲) و نیز آورده‌اند که روزی اصمعی از صحرا ـ میگذشت، دید برسنگی نوشته‌اند:

ایا معشرالعشاق بالله خبّروا
اذاحلّ‌عشق‌بالفتی کیف‌یصنع؟

اصمعی در زیر آن نوشت :

یداوی هواه ثم یکتم سره
ویصبرفی کل‌الامورویخشع .

آنگاه فردای آن روزبدان جایگاه آمد ودید نوشته‌اند :

و کیف‌یداوی والهوی‌قاتل‌الفتی
و فی کل یوم روحه یتقطع .

اصمعی در زیر آن نوشت :

اذا لم یطق صبر‌لکتمان سره
فلیس‌له‌شیء سوی‌الموت‌انفع .

روزدیگر که بازهم‌اصمعی‌از آنجامیگذشت، دید جوان‌ملیحی‌سر بر سنگ نهاده وجان داده و برروی سنگ نوشته است :

سمعنا اطعنا ثم متنا فبلغوا
سلامی‌علی‌من کان‌للوصل‌یمنع.

اصمعی دیگر بار هم درزیر آن نوشت :

هنیاً لارباب النعیم نعیمهم
وللعاشق‌المسکین‌مایتجرع .

صاحب ریحانة الادب مینویسد : نظیر این قضیه را بامام شافعی هم نسبت داده‌اند و اگر چه بدین روش که به اصمعی نسبت داده‌اند بسیار مستبعد است و دورنیست که بطور مثل ورمان عرفانی جعل کرده باشند لکن‌محال هم‌نمیباشد . (ازریحانةالادب ج۱ ص۸۷) .

سنجش اصمعی بادیگران:اصمعی بیش ازحد به نص‌لغوی تکیه میکرد ودرین‌باره سختگیربود وازقیاس‌دوری‌میجست‌وبا آن‌به معارضه برمیخاست . ابن جنی درین باره میگوید: « خلیل پیشوای قوم خویش بود ودردانش‌خودپرده‌ازروی‌قیاس‌برمیداشت». ولی دربارهٔ اصمعی گوید: « وی از کسانی نیست که به قیاسات دلبستگی نشان دهد و درین باره بکوشد» . ونیز دربارهٔ اصمعی گوید : « وی به کمی چیرگی بر نظر و بسیاری محفوظات وروایات معروف‌است».
ودر تأیید این اظهار نظر گوید :
خلیل باصمعی عروض میآموخت ولی فرا گرفتن‌آن بر اصمعی دشوار بود ، چنانکه خلیل از وی نومید شدوبتعریض این گفتار شاعررا دربارهٔ وی انشاد کرد :

اذا لم تستطع شیئاً فدعه
و جاوزه الی ماتستطیع

(ازضحی‌الاسلام ص ۲۷۹).خطیب بغدادی گفته است : از ابوزید در بارهٔ ابوعبید واصمعی پرسش شد گفت : دوتن دروغگو باشند. و ازآن‌دو دربارهٔ ابوزیدپرسیدند . گفتند: آنچه بخواهی دروی عفاف وتقوی واسلام است. (۳) .
ابن مناذر گوید : اما اصمعی از لحاظ محفوظات سرآمد همهٔ کسان است . و ابو زید موثق‌ترین مردم است . (٤) وهم‌ابن مناذرآرد : « اصمعی یك‌سوم لغت راپاسخ میداد وابوعبیده نیمی ازآنرا، وابوزید دو سوم آنرا» . وبرخی این عبارت را چنین تفسیر کرده‌اند که منشأ آن فزونی یاکمی آگاهی برلغت نیست، بلکه منشأآن‌توسع دراخذوتحمل وفتوی وسختگیری درآنست. چه برخی از آنان در آنچه اخذ میکردند بیشتر سخت میگرفتند چون اصمعی . (ص ۳۰٤ضحی‌الاسلام)وهم‌ازنظرمقایسهٔ‌اصمعی وابوعبیده گفته‌اند : ایرانی‌بودن، ابوعبیده را ازفروتنی‌دربرابرعصبیت تازی آزاد کرد. وآن همه سختگیری که اصمعی در تفسیر آیات قرآن وحدیث‌نشان‌میداد،درابوعبیده دیده نمیشد. (ص ۳۰) یکی از کسانیکه‌به جرح وانتقاد ازاصمعی وابوعبیده وکسایی پرداخت وآنانرا به دروغگویی ونادرستی نسبت داد ابن‌اعرابی (متوفی۲۳۱ه‍)بود . (ص ۳۰۹) .

آثاروتألیفهای او :

اصمعی چهل کتاب در لغت و آنچه بدان اختصاص دارد تألیف کرد (٥) وی درفن لغت به‌گرد آوری کلمه های مخصوص به موضوعی واحد همت گماشت و بتعبیر امروزی در لغات دستگاهی از پیشوایان بشمار میرفت و کتب کوچك بسیاری در موضوعهای گوناگون تألیف کرد از قبیل کتاب‌النخل، کتاب‌الکرم ، کتاب‌الشاء ، کتاب الابل وکتابی در نامهای وحوش و کتابی درخیل و کتاب النبات و کتاب‌الشجر (٦) .

اصمعیات :

اصمعیات مجموعهٔ قصایدی است که آنهارا باصمعی نسبت دهند وآنها ۷۷ قصیده‌است

(۱) از(ریحانة الادب) صفحهٔ ۸٦ (۲) از کشکول شیخ بهایی بنقل ریحانة الادب ج۱صفحهٔ ۸٦ . (۳) تاریخ بغداد ۷۹/۹.
(٤) ابن خلکان ۲۹۳/۱ (٥) معجم‌المطبوعات ج۱ ص ٤٥٦. (٦) ضحی الاسلام ص ۲٦٤

وبرخی روایت کرده‌اند که اصمعی میخواست از راه تدوین اصمعیات مفضلیات را تکمیل کند وبر آنها بیفزاید چنانکه برخی معتقدند که مفضلیاتی که هم اکنون در دسترس ماست اینهمه بزرگ نبوده است بلکه اصمعی بر آن افزوده است. محمد بن لیث اصفهانی گفته است:
ابوعکرمهٔ ضبی مفضلیات را برما املا کرد ویادآور شد که آنها ۳۰ قصیده بوده‌است که آنها را برای امیرالمؤمنین مهدی گرد آورده بود و من پس از آن آنهارا درنزد اصمعی خواندم واو آنها را به ۱۲۰ قصیده رسانید.اصمعیات‌را استاداهلورت (۱)منتشر کرده وبر آن تعلیقاتی نوشته ودربارهٔ آن ببحث پرداخته است. (از ضحی الاسلام ج ۲ ص ۲۷۶) و صاحب معجم‌المطبوعات آرد:
اهلورد (۱۸۲۸ - ۱۹۰۹ م) نویسندهٔ فهرست کتب عربی موجود در کتابخانهٔ برلین که اهتمام خاصی به‌نشر قصاید تازی داشت کتابی در (لایپزیك بسال ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳) زیر عنوان: مجموع اشعارالعرب درسه بخش منتشر کرد که بخش نخست آن مشتمل براصمعیات وبعض قصاید لغوی‌است و در پایان بخش شروح و فهارسی بر آن افزود. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۴۹۶) (۲).
تألیفهای دیگر او:
کتاب لغات‌القرآن (۳).
کتاب‌المصادر.
مااتفق لفظه واختلف معناه.
کتاب‌النجوم واسراره.
کتاب‌النبات.
غریب‌الحدیث (۳).
کتاب‌الهمزة وتخفیفها.
کتاب‌الوحوش.
کتاب‌اللغات.
کتاب‌الصفات.
کتاب‌المقصور والممدود.
کتاب نوادر الاعراب یا کتاب النوادر.
میاه العرب.
الاجناس فی‌اصول الفقه.
اصول الکلام.
کتاب‌خلق‌الفرس.
کتاب الاثواب. کتاب المیسر والقداح.
کتاب اخبیة. کتاب فعل وافعل.
کتاب‌الامثال. کتاب‌الالفاظ.
کتاب‌السلاح، کتاب‌الانواء.
کتاب الاجناس. کتاب‌الهمزة.
کتاب‌القلب والابدال.
کتاب جزیرةالعرب. کتاب‌الاشتقاق.
کتاب معانی‌الشعر. کتاب‌الاراجیز.
کتاب‌النسب.
المترادف (خطی) (الاعلام) الفروق.
کتاب‌الابل - بیروت ۱۳۲۲ درضمن کتاب الکنزاللغوی فی‌اللسان‌العربی.
اسماء الوحوش و صفاتها - باهتمام مسیو زیر(۴) و باآن کتاب: ماقال قطرب - الخ بچاپ رسیده است. وین ۱۸۸۸ م ص ۷۰.
الاضداد - باهتمام اب لویس شیخو — بیروت ۱۹۱۲.
خلق الانسان - یعنی در بارهٔ نامهای اعضا و صفات وی در ضمن کتاب الکنز اللغوی فی‌اللسان‌العربی.
الخیل: -باهتمام هافنر (۵) وین ۱۸۹۵ م ص۶۲.
الدارات: -عبارت از مقالاتی است دربارهٔ شناسایی جزیرةالعرب، باهتمام‌هافنر که آنرا از نسخهٔ‌مصور دارالکتب‌المصریة نقل کرده است. بیروت ۱۸۹۸ م ص۱۶.
الشاء: باهتمام هافنر. بیروت۱۸۹۶ص۳۲.
الفرق فی‌اللغة- باشروح وفهرست‌از(مولر) (۶) وین ۱۸۷۶ م ص ۵۶.
الکنزاللغوی فی‌اللسان‌العربی: مشتمل بر کتاب‌الابل وخلق‌الانسان که یاد شد.
النبات و الشجر باهتمام هافنر مذکور. مط: یسوعیین بیروت ۱۸۹۸ م ص ۴۸.
النخل والکرم: - بیروت ۱۸۹۸ ص ۳۸ (از معجم‌المطبوعات ج۱ص۴۵۶).
برخی ازاشعار شاعران پارسی‌گوی دربارهٔ اصمعی:

چو ابن رومی شاعر چوابن مقله دبیر
چو ابن معتز نحوی، چواصمعی لغوی.
منوچهری.

بانظم ابن رومی و بانثر اصمعی
باشرح ابن جنی و بانحو سیبوی.
منوچهری.

چون بحتری واصمعی و جاحظ و صابی
هریک که شعروادب وفضل‌وترسل.
عبدالواسع جبلی.

پیرایهٔ شرع امام حافظ
تلقین ده اصمعی وجاحظ.
خاقانی.

دربیان ودر فصاحت کی‌بود یکسان سخن
گرچه گوینده‌بودچون‌جاحظوچون‌اصمعی.
مترجم عجایب المقدور ابن عربشاه.

ورجوع به الانباری ص ۱۵۰ والفهرست ص ۱۵۵ وابن خلکان ج ۲- ص ۲۶۲ و بغیة الوعاة ص ۳۱۳ و روضات الجنات ص ۴۵۸ وقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص۹۹۳ وبلوغ‌الارب ج۳ وج۱ (فهرست) وریحانة الادب و فهرست معجم الادباء یاقوت و مافروخی ص ۳۵ و سیرة عمر بن‌عبدالعزیز ص ۲۲۹ و تاریخ الخلفا صفحات: ۷۳- ۱۴۶ - ۱۶۴ - ۱۸۹ - ۲۲۱ و کتاب التاج ص ۴۴ - ۱۵۵ و فهرست تاریخ سیستان وص۳۱ ابن‌البلخی و موشح و ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۲۶ وفیه‌مافیه ص۳۴۱ والنقود ص ۱۵۸ - ۱۵۹ و فهرست عقد- الفرید وهدیة الاحباب ص ۹۹ وآداب‌اللغة العربیة، ج۲ص۱۰۱ وتاریخ‌ابن‌خلکان ج۱ ص۳۱۳ و لغات تاریخیة و جغرافیة ج ۱ ص۱۸۶ والمنصفت ۴۵۸ و۲۸ ومعجم- المطبوعات ص ۴۵۹ و جواهر الادب. وفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج۲ص ۵۹۹ واحوال رودکی ص۱۲۷ والجماهر ص۱۴۴ وفهرست البیان‌والتبیین. والاوراق ص ۲۵ -۳۹ و فهرست تاریخ گزیده و ضحی‌الاسلام والموسوعة العربیه، چاپ‌بیروت وشدالازار شود.

اصمعیات. [اَ مَ ی یا] ج، اصمعیة. وکلمهٔ اصمعیات برعدهٔ از شعرهای تازی اطلاق‌شود که اصمعی آنهارا گردآورد چون مفضلیات رجوع به اصمعی‌وآثاروی شود.

اصمغداد. [اِ مِ] باد کردن از پیه یا بیماری: المصغد، المنفخ من‌شحم اومرض. (ازقطر المحیط).

اصمقرار. [اِ مِ] (ع‌مص) اصمقرار لبن، سخت ترش شدن شیر.(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). اصقرار (قطرالمحیط). نیك ترش گردیدن شیر (ناظم الاطباء). اصمقرارشمس، ||برافروخته‌شدن خورشید اتقادآن. (ازاقرب‌الموارد).(قطرالمحیط). سخت گرم‌شدن آفتاب‌وروز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (قطرالمحیط).

اصم‌نیشابوری. [اَ صَ مِ ن] (اِخ) ازفقهای شافعی بود و از ربیع بن سلیمان مرادی روایت کرد. و نیز کتاب المختصر الصغیر مزنی را اوروایت کرد. (از ابن- الندیم).

اصموخ. [اُ] (ع اِ) سوراخ گوش. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). خرق‌الاذن. (اقرب‌الموارد).(قطرالمحیط).

اصمة. [اَ صِ مْ مَ] (ع اِ) ج، صمام. (ازاقرب‌الموارد).

اصمیکاك. [اِ] (ع‌مص) رجوع به‌اصمئکاك شود.

اصمیلال. [اِ] (ع‌مص) رجوع به‌اصمئلال شود.

اصمین. [اَ صَ مْ مَ] (ع اِ) تثنیهٔ اصم در حال نصب وجر: نعوذ بالله من‌الاخرسین الاصمین. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص

وی عیون الانباء ابن ابی‌اصیبعة و معلقهٔ امرؤ القیس و فهرست ابن الندیم را نیز منتشر کرده است. رجوع به‌معجم المطبوعات ج۲ ص ۱۷۹۵ شود. (۲) و رجوع به‌اعلام زرکلی ج۲ ص۵۹۹ شود. (۳) ابن‌الندیم.
(۱) Ahlwardt (wilhelm)
(۴) Rudolphe Geyor. (۵) A,Haffner. (۶) Muller (August)

۲۶۱) . ورجوع به‌اصمان شود.

اصن . [اَ صَ نَن] (ع ص) رجل اصن ، مرد متغافل . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). متغافل . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط).

اصن. [اَ صُن ن] (ع اِ) نامیست ماه رجب را. (مهذب الاسماء). اصم. رجوع به اصم شود .

اصناء. [اَ] (ع اِ) ج ، صنو. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (ناظم الاطباء) . رجوع به صنو شود .

اصناء. [اِ] (ع مص) نشستن نزدیك دیگ بحرص که گوشت را کفانیده کباب سازد و بریانی کند بحدی که میرسد اورا صناء یعنی خاکستر. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نشستن نزدیك دیگ از آز طعام بحدی که خاکستر دیگدان در وی نشیند .

اصنات . [اِ] (ع مص) استوار و محکم کردن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء) .

اصناح . [اِ] (ع مص) نزدیك آمدن زه اشتر . (تاج المصادر بیهقی). (۱)

اصناخ . [اَ] (ع اِ) ج ، صنخ ، بمعنی اصل و بن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج ، صنخ ، بمعنی سنخ . (اقرب الموارد- قطر المحیط) . رجوع به صنخ وسنخ شود.

اصناع. [اَ] (ع اِ) ج ، صنع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به صنع شود . || اصناعی الایدی ، چربدستان . باریك کاران . ماهران در پیشهٔ خویش . (منتهی الارب) .

اصناع . [اِ] (ع مص) یاری کردن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اعانت کردن دیگری را . (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). || آموختن نادان کاری را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اصناع اخرق، آموختن واستوار کردن وی. (ازاقرب الموارد- قطر المحیط) . || محکم کردن کاری را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . و گویا معنی اخیر که در اقرب الموارد و قطر المحیط جداگانه دیده نشد جزو معنی دوم باشد که نوشته‌اند: اصنع الاخرق، تعلم واحکم . یعنی نادان، آموخت واستوار کرد نه مطلق استوار کردن هر کس کاری را .

اصناف. [اَ] (ع اِ) ج ، صنف . (منتهی الارب) . (دهار) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). قسمها وانواع و گونه‌ها و گروهها واین جمع صنف است . (غیاث) . نوعها اشکال . اجناس گوناگون . (ناظم الاطباء). اصناف قبایل ، قبایل مختلف . اصناف مختلفه ، اقسام مختلفه . (ناظم الاطباء) :

ودیگر خوان سرهنگان وخیلتاشان واصناف لشکر بودند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۷۶) . پوشیده در خواست [بونصر] تا آنچه بروزگار ملك و ولایت امیرمحمد اورا داده بودند اززروسیم وجامه و قباها و اصناف نعمت نسختی کنند بفرستند (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۶۰) .

و بازارها در ببستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می‌آمدند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۱) .

مرد زر بسیار دارد وخزانه و اصناف نعمت وساخته روی بری نهاد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۴۰).

در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیرالمؤمنین نزدیك امیرابوالفضل . . . برده آمداز زر چندین ... واصناف نعمت چندین ... مبلغش سی بارهزارهزاردرم بود. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۱).

بمرغزاری رسید (شتربه) آراسته بانواع نباتات واصناف ریاحین . (کلیله) .

دراو(کوه)... اصناف معادن باشد. (کلیله).

اصناف جامهای تستری و رومی و سوس و ودیگرانواع چندان بود که سران دولت و دبیران حضرت ازضبط آن عاجز آمدند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۷۴).

ازاقاصی اقطاراصناف تجارروی بغزنه آوردند (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۹).

حساد ترا دربدن ازخوف توخون نیست
ورهست چنان نیست که اصناف امم را.
انوری .

اصناف مطالب ، مطالب دو صنف باشد ، اصول وفروع . (اساس الاقتباس ص ۲) .

|| پیشه وران . (لغات فرهنگستان). رعایا ودهاقین ومردمان بازاری که در بازار کسب میکنند . در تداول علم اجتماع اصناف بر قشرهایی از مردم اطلاق شود که از لحاظ حرفه وپیشه باهم متمایز باشند چون: عطاران، برزگران، بقالان، بازرگانان، آموزگاران، نویسندگان ، هنرپیشگان ، معماران وجز اینها، باصرف نظر ازاینکه صنفهای مزبوردر کدام یك ازطبقات قراردارند وبنابراین بکار بردن اصناف بجای طبقات یا برعکس درست نیست زیرا در تقسیم مردم به طبقات دردست داشتن ابزارهای تولید یا دردست نداشتن آنها ملحوظ میشود ولی در تقسیم مردم به اصناف این اصل در نظر گرفته نمیشود ، واینکه درفرهنگ نفیسی آمده است: اصناف خلق ، همهٔ طبقات مختلف ازمردمان، درست نیست.

اصناق . [اِ] (ع مص) عزیمت کردن بر کاری وثبات ورزیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اصناق برکاری، اصرار بر آن . (ازاقرب الموارد- قطر المحیط). || نیکو کردن خدمت شتران را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اصناق درمال خویش، قیام کردن بنیکویی در آن. (ازاقرب الموارد - قطر المحیط). || اصناق عرق مردرا ، او را گندیده بغل کردن . (ازاقرب الموارد) .

اصناق . [اَ] (ع اِ) ج ، صنق [صَ نَ] بمعنی حلقهٔ چوبین که در سر ریسمان بود . (ازاقرب الموارد) .

اصنام . [اَ] (ع اِ) ج ، صنم بمعنی بت . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . (دهار). (ناظم الاطباء) . بتها ، واین جمع صنم است (غیاث). چیزهایی که عوض خداوند پرستش کنند. ج ، صنم ، بمعنی وثن معرب شمن . (قطر المحیط). ج ، صنم، وثن وآن صورت یا تمثال انسان یاجانوریست که برای پرستش اتخاذ شود، یاهرآنچه بجزیزدان پرستیده گردد. (ازاقرب الموارد) . ورجوع به صنم شود .

ودر قرآن کریم کلمهٔ اصنام بمعنی بتان در سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۳۴ بدینسان آمده است ، فأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام .

ونیز کلمهٔ مزبور درسورهٔ(۶) انعام آیهٔ ۷۴ وسورهٔ (۲۶) شعرا آیهٔ ۷۱ و سورهٔ(۱۴) ابراهیم آیهٔ ۳۸ و سورهٔ ۲۱ (انبیاء) آیهٔ ۵۸ بهمین معنی بکاررفته است .

الغرانیق و منه قول امرؤالقیس :
وبسم الله وا بلدالحرام
بعزی والغرانیق الکرام :

سعدیا چون بت شکستی خودمباش
خود پرستی کمتراز اصنام نیست .
سعدی(طیبات) .

|| بمجاز ، دلبران معشوقگان :
سعدی علمشددرجهان صوفی وعامی گو بدان
مابت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را .
سعدی .

ورجوع به‌صنم وبت شود. ||ودر تداول حکمت اشراق اصنام یا ارباب اصنام را مرادف مُثُل آرند. سهروردی درذیل عنوان مثل افلاطونی گوید :آیاشمااعتراف نکرده‌اید که صورت جوهر با اینکه عرض است در ذهن حاصل میآید ، چنانکه گفته‌ایدهرشیء راوجودی دراعیان ووجودی دراذهان است؟ پس هر گاه روا باشد که حقیقت جوهری در ذهن حاصل آید با اینکه عرض باشد ، روا خواهد بود که درعالم عقلی ماهیت‌ها بذات خود قائم باشند وآنها را درین عالم اصنامی باشد که بذات خود قائم نباشند چه آنها برای کمال غیر خود باشند و کمال ماهیت‌های عقلی را ندارند چنانکه مثل ماهیت‌های خارج از ذهن از جوهرها درذهن حاصل آیند ولی به ذات خود قائم نباشند، چه آنها کمال یاصفتی برای ذهن اندودارای آنچنان استقلالی همانند ماهیت‌های خارج نیستند تا به ذات خودقائم باشند. (ازحکمت اشراق ص ۹۲) و درصفحهٔ ۱۵۹ آرد : و هرچند استعمال مثال در نوع مادی باصنم فزونی یابد ، چنانکه گویی بدان اختصاص یافته است ، همانا دررب النوع بکار رفته است ،

(۱) در لغت‌نامه‌های دیگر دیده نشد .

زیرا هر یک از آن دودرحقیقت ازوجهی مثالی برای دیگریست ، چه همچنانکه صنم مثالی برای رب‌صنم درعالم حس‌است همچنین رب صنم مثالی برای صنم در عالم عقل است ، و بهمین سبب ارباب اصنام را مثل‌خوانند ورجوع به صفحه های ۱۴۳ و ۱۵۶و۱۶۶ و۱۷۷ و۲۲٤ و۲۰۵ همان کتاب ومثل شود .

اصنام . [اَ] (اِخ) اقلیم الاصنام ، باندلس است . (منتهی‌الارب) . جمع صنم است . و اقلیم اصنام در اندلس از اعمال شدونه‌باشد ودر آن حصنی است که معروف به طبیل [طُ] است ودرزیر طبیل چشمهٔ‌طبیعی پرآبی‌است که‌آب آن‌شیرین است ومردمان روزگارهای باستان ازآن چشمه به جزیرهٔ قادس آب برده‌اند و آن بوسیلهٔ لوله‌های سنگی نرومادة بوده‌است وهرجا به کوه برخورده‌اند کوه را شکافته و لوله‌هارا از درون کوه‌برده‌اند وچون بجایگاه‌های پست و زمینهای شوره‌زار برخورده‌اند پلهایی مقوس ساخته تا بدریا رسیده‌اند آنگاه با لوله‌های سنگی بمسافت شش‌میل آب را از دریا نیز گذرانده‌اند تا سرانجام آنرا به به جزیرهٔ قادس برده‌اند و گویند‌نشانه‌های آن هم‌اکنون نیز باقی است . وشرح آن درقادس‌نیز آمده است . (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به قادس در همان کتاب و مراصد-الاطلاع وقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ شود.

اصنام . [اَ](اِخ) (یاالاصنام ،نام‌شهری به الجزایر(۱)

||نام کتابی است تألیف ابن کلبی نسابه که احمد زکی‌پاشا آنرا طبع کرده و نامهای اصنام و بیوت بزرگی را که در نزد عرب متداول بوده وابن کلبی‌از آوردن آنهاغفلت کرده است درآن گردآورده و تألیف را تکمیل کرده است . (ازالاعلام‌المنجد).

اصنام چین [اَ م ِ](ترکیب‌اضافی) بتان چین، کنایه ازمردان‌یا زنان جمیل‌ونیکو روی . (آنندراج).

اصنان. [اِ] (ع مص) صاحب صنان(۲) گردیدن . (منتهی‌الارب) . صاحب صنان وگند بغل گردیدن . (ناظم‌الاطباء) . گنده بغل‌شدن . (آنندراج) . (مؤید-الفضلا). گندیده‌بغل‌شدن(لغت‌خطی).|| گندا شدن . (تاج‌المصادر بیهقی).

|| متغیر شدن و برگردیده رنگ و بوی گردیدن آب. (منتهی‌الارب) . اصن‌الماء ، تغیر (قطرالمحیط) . (اقرب الموارد) .

|| برگردیدن بوی گوشت .(منتهی‌الارب)، گنداشدن گوشت . (زوزنی) . اصنان‌لحم ، گندیده‌شدن آن.(ازتاج‌العروس) . ||تکبر کردن . (تاج‌المصادر) . (منتهی‌الارب) . (مؤیدالفضلا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . متکبرشدن. (زوزنی) . اصن‌الرجل‌اصناناً، شمخ بانفه تکبراً . (ازقطرالمحیط) . (اقرب الموارد) . || اصنان بر کسی ، خشم کردن بروی . (قطرالمحیط) . (از-اقرب‌الموارد). خشمناک‌شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). پرشدن ازخشم . (لغت‌خطی).

|| باردار گردیدن ناقه و سرکشی کردن بر گشن . (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج). اصنت‌الناقه ، حملت فاستکبرت‌علی‌الحمل. (قطرالمحیط) . (اقرب‌الموارد) . || قیام ورزیدن برکاری . (منتهی‌الارب) . اصرار برکاری (ازقطرالمحیط).(اقرب‌الموارد) .

|| اصنان کسی ، نهان کردن سخنش را . (ازتاج‌العروس) . || درآویختن بچهٔ فرس در شکم مادر وماندن بسرخود در خوران مادریعنی سر روده یا رودهٔ که متصل دبر است . (منتهی‌الارب) . اصنت الفرس،نشب ولدها فی‌بطنها فدفع براسه فی‌خورانها . (قطرالمحیط).(اقرب‌الموارد).||اصنان زن، وآن هنگامی است که عجوزه شودودروی بقیتی باشد . (از اقرب الموارد) . (تاج-العروس) . || اصنان مرد ، خاموشی وی . ومصنن بمعنی‌ساکت‌است.(ازاقرب‌الموارد. تاج‌العروس).

اصنع. [اَ نَ] (ع‌ن تفضیلی) صنعتگرتر. صانع تر. باصنعت تر . (ناظم‌الاطباء) : هواصنع‌من‌ارضه، اوازموریانه‌یادیوچه‌صانع تراست . اصنع‌من سرفة (۳) . اصنع من تنوطه . اصنع من تنوط(٤) ، من نحل ، من دودالقز ، و یقال ان اهل هذه الجزائر لایکون اصنع منهم . (اخبارالصین والهند ص ۳) . || نیکوتر. (ناظم‌الاطباء) .

اصنع . [اَ نَ] (اِخ) ابن‌یحیی، یکی‌از پزشکان اندلس بود که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری‌میزیست. (ازطبقات‌الامم‌قاضی صاعد) .

اصنف. [اَ نَ](ع‌اِ) شترمرغ‌نر خراشیده ساق . (منتهی‌الارب). (آنندراج). الظلیم المتقشر الساقین . (اقرب الموارد) ، ج ، صُنف.||بیخ کبر است‌وصنف‌نیز آمده‌است. (فهرست‌مخزن)ظاهراً‌تحریفی‌ازاصف‌است.

اصنوجة . [اُ ج] (ع اِ) تغارهای آرد خمیر. (منتهی‌الارب) . الدوالقة من-العجین . (اقرب‌الموارد) . رشته‌هایی که از خمیرآرد گندم سازند. (ناظم‌الاطباء). ودر شرح قاموس آمده است :

اصنوجه، دوالقه ازخمیراست مترجم گوید که دوالقه در جای خود مذکور نیست و دوالقه معرب دواله است و آن چیزی‌است که به درازی بریده میشود و اصنوجه آن خمیریست که بطریق دوال کشیده وبریده میشود وآن را رشته نیز میگویند . (شرح قاموس) ومعلوم نیست صاحب منتهی‌الارب چرا دوالقه را (تغارها) ترجمه کرده است. شاید بیکی از معانی آن که بر مطلق خوردنی و آذوقه اطلاق شود توجه داشته است !

اصنه. [اَ صِ ن نَ] ج ِ ، صنان [صُ] (قطرالمحیط) . (اقرب الموارد) . رجوع به صنان شود .

اصو. [اَ] (ع مص) اصو نبت، بسیار شدن گیاه وبهم پیوستن‌آن . (از منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء).

اصواء . [اِ](از ص وو) (ع‌مص)خشک شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) .(ناظم-الاطبا) . خشک شدن نخله . (از اقرب الموارد) .

اصواء . [اَ] (ع‌اِ) جمع‌الجمع صوّة . (منتهی‌الارب) .

|| اَصواء وُصوی قبرها؛وقفت علی‌الصوی والاصواء ای علی‌القبور. (اقرب‌الموارد) و رجوع به‌صوة شود .

اصوات. [اَ] (ع اِ) ج ِ ، صوت . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ٦٥). (اقرب الموارد) ، (قطرالمحیط) آوازها. (منتهی الارب) . (آنندراج) . بانگها . فریادها. صوتها وصداها، (ناظم‌الاطباء) و رجوع به صوت شود . || آوازه ها - نیکنامیها . شهرتها : از (اقرب‌الموارد) : و رجوع به صوت شود.

||آهنگهای‌موسیقی . لحن‌ها. هرگونه از غنا . (ازاقرب‌الموارد) رجوع به صوت شود. سرودهایی ازشعر که‌بدانها ترنم کنند و این معنی مولد است ، و غنی‌بالهجیٓزلی صُویتا (ازاقرب‌الموارد):

مرا ازاین همه اصوات آن خوشی نرسد
که از دیار عزیزی رسد سلام وفا .
خاقانی.

|| درتداول لغت اصوات را برلغاتی اطلاق کنند که‌از آواز های اشیاء یا جانوران گرفته شده باشد چون : عوعو و وقوق و میو میو و مانند آنها و اینگونه لغات را صوتی‌نامند.جرجانی آرد :

هرلفظی که بدان صوتی حکایت شود چون غاق که‌حکایت صوت کلاغ‌است. یاهرلفظی که‌بدان بهائم را آواز دهند چون (نخ) برای‌اناخهٔ شتر و(قاع) برای زجر گوسپند. (ازتعریفات‌جرجانی). وصاحب اقرب‌الموارد

(۱) Orléanville .

(۲) صنان [صُ] ذفرابط ، یابوی بد زیر بغل . (ازقطرالمحیط) . (۳) کرم نخود .

(٤) پرنده‌ای است که لانهٔ آن بدرخت آویزان است .

درذیل اسماء اصوات آرد:
درنزدنحویان هرلفظی که ازصوتی حکایت کند یابدان آواز در دهند خواه آواز در دادن برای زجر حیوان باشد چون (هلا) برای اسب و(عدس) برای استر و خواه برای خواندن حیوان بکاررود چون ؛ آوه برای اسب وقُوس برای سگ وخواه برای تعجب باشدچون: وَی. یابرای توجع مانند اخ یابرای تحسر چون اه وجزاینها وهمهٔ اینگونه کلمات مبنی باشند وگاه که در محل اسم معرب واقع شوند آنها را اعراب دهند مانند: تداعین باسم الشیب فی متثلم . وقول شاعر: داع ینادیه باسم الماء مبغوم . که در شاهد نخست منظوراز کلمهٔ «شیب» آوازلفچ های شتر هنگام آشامیدن آب است و در شاهد دوم کلمهٔ (ماء) بمعنی آواز آهو است . (ازاقرب الموارد) . چنانکه دیده شدصاحب اقرب الموارد و جرجانی مانند برخی از متقدمان دیگر لغاتی صوتی را با اصوات که درصرف و نحو نوعی کلمهٔ خاص باشند درآمیخته‌اند در صورتیکه لغات صوتی از قبیل: های وهوی و طراق طراق و درق درق وتغ تغ ومانند اینها بجز اسماءاصوات یا اصوات در تداول نحو و صرف باشند. || اصوات در تداول صرف و نحو زبان فارسی یکی ازاقسام نه گانهٔ کلمه‌اند وبر آواها یا صداهایی اطلاق شوند که از انفعالات و تأثرات نیك و بد درونی آدمی حکایت کنند این کلمه ها خود مستقل باشند یعنی بمنزلهٔ جمله اند و چون برخی از آنها نظیر اسم فعل تازی باشند متمم هم میگیرند چون : زینهار، دریغ و جز اینها و بهمین سبب برخی آنها را شبه جمله خوانده‌اند . اصوات را هنگام تحسین و تنبیه و تعجب و تأسف وندا ومانند اینها بکاربرند وازینرو که درآغاز، هنگام خواندن کسی یااظهار تأسف وتعجب آواهایی چون: ای. آه. اوه آخ یا آوخ بکار برند آنها را صوت یا آواهانامیدند امارفته‌رفته جمله‌ها وترکیبهای بزرگی از تازی جای صوت را گرفت چون لاحول ولاقوةالاباللہ درهنگام تأسف ویا للعجب و سبحان‌اللہ در هنگام تعجب و جزاینها. برخی ازاصوات تحسین وتأسف:

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زآن بخشم‌رفته بگوی
دریغ ازخوی مطبوعت که‌روی ازبندگان پوشی
بدیع ازطبع موزونت که دربردوستان بندی
زهی آسایش وراحت نظر را کش تومنظوری
خوشابخشایش ودولت پدررا کش توفرزندی
سعدی (طیبات) .

|| ودرتداول صرف وتجویداصوات یاصداها یاحرکات عبارتند ازآواهایی که بمخرجی متکی نباشند برخلاف حروف که بایدبیکی ازمخارج تکیه کنند.درالفبای فارسی علاوه برسه‌صدا یاآوای: ضمه وفتحه و کسره سه حرف مصوت: ا - و - ی « آ - او - ای » وصداهای اَوْ (aw) و اَی (ay) نیز هست که بترتیب در کلمه‌های: باد - بود - بید و نو - نی دیده میشوند. و رجوع به حروف مصوت شود . و حکمای مشاء معتقدند که اصوات مزبور بدینسان پدید آیند: هوا بسبب کوب یا کند متموج میشود و آنگاه از مقاطع حروف تشکل میپذیرد و دربن حال بصماخ میرسد وصوت یاحرف شنیده میشود ولی سهروردی یاشیخ اشراق تشکل هوا را از مقاطع حروف باطل میشمرد و گوید: هوا شکل را حفظ نمیکند ازینرو که بسرعت بهم میبندد و گوید کسیکه تموج وپراکندگی هوا در گوش او باشد سزاست که بعلت تشوش واختلاف تموجات هیچ چیز نشنود و بهانه آوردن باینکه‌خود صوت هوا را میشکافد و بسبب شدتی که دارد در گوش نفوذ میکند، باطل است زیراهنگامی که کلیهٔ هوایی که نزدیك گوش است مشوش شودبرای قسمتی ازآن قوت نفوذ باقی نمیماند وازبقیه متمایز نمیشود. و کوب و کند بفعل در حقیقت صوت داخل نیست ازینرو که صوت پس ازفراغ ازآن دو باقی میماند وصوت را بهیچ چیز نتوان تعریف کرد، وبسایط محسوسات بهیچرو شناخته نشوند وتعریف‌پذیر نیستند. (از حکمت اشراق ص۱۰۳ وص۱۰٤).

اصوات افلاك . [اَ ِ تِ اَ] (ترکیب اضافی) شیخ اشراق معتقد است که افلاك را اصواتی است بجز اصواتی که مبتنی بر دلایل علمی ظاهریست و گوید همچنانکه رنگهای ستارگان مشروط بشرایط رنگهای موجود درنزد مانیست . اصوات افلاك نیز چنین است و روا نیست گفته شود اصوات هایلی را که مکاشفان میشنوند بسبب تموج هوا دردماغ است و رواست که در افلاك اصوات و نغماتی غیرمشروط به هوا و برهم خوردن و اصطکاك باشد ونغمهٔ لذیذتر از نغمات افلاك نمیتوان تصور کرد چنانکه شوقی هم نظیر شوق آن نمیتوان پنداشت. پس درود و سلام بر گروهی که در شوق جهان نور و عشق جلال نورانوار حیران و مست و مدهوش میشوند . (از حکمت اشراق ص ۲٤۱ وص۲٤۲).

اصوات طرب. [اَ ِ تِ طَ رَ](ترکیب اضافی) آواز مغنیان و نغمه ساز مطربان است. (انجمن آرا ناصری).

اصواع. [اَ] (ع اِ) ج، صاع. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . رجوع به صاع شود.

اصواف. [اَ] (ع اِ) ج ، صوف . (ترجمان علامهٔ جرجانی ص٦٥).(دهار) . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . رجوع به صوف شود.

اصواق. [اَ] ج ، صوق بمعنی سوق. رجوع به سوق و صوق شود.

اصوان . [اَ] (۱) (اِخ) صورتی ازاسوان . شهری به مصر بر ساحل شرقی نیل . (ابن جبیر) . رجوع به اسوان شود .

اصؤع . [اَ ءُ] ج ، صاع . (منتهی الارب)، (اقرب الموارد) . رجوع به صاع شود .

اصوب . [اَ وَ] (ع ن تفضیلی) باصواب ترونیکتر . (غیاث). (آنندراج).صواب‌تر. بصواب‌تر .

خواسته بدهد و نخواهد شکر
این‌صوابست وآنگر اصوب .
فرخی .

اصور. [اَ وَ](ع ص) کج . مایل.(اقرب الموارد) . کژ. (منتهی الارب) .(آنندراج) || ذوالصور [صَ وَ] یعنی دارای میل . رجل اصور ، ای مائل . کقوله : الی کل شخص فهوللسمع اصور.وهواصورالی کذاء اذا مال‌عنقه ووجهه‌الیه . وی اصوربدانست هنگامیکه گردن و رویش بدان کج شود . (ازاقرب الموارد).|| کژ گردن . ج ، صور (منتهی الارب).(مهذب الاسماء).(آنندراج) گویند : فی عنقه صور [صَ وَ] ای میل و عوج وهواصور.(اقرب الموارد).|| آرزومند واندوهگن . (مهذب الاسماء) .

اصورة . [اَ وِ رَ] (ع اِ) ج ، صوار . (منتهی الارب). رجوع به صوارشود .

اصوص . [اَ](ع اِ) شتر مادهٔ یکسالهٔ فربه وبا قوت . ومنه اصوص علیها صوص . (منتهی الارب) . ناقة اصوص علیهاصوص، مثلی است و آنرا برای مالدار وتوانگری آرند که برای آن ثروت شایسته نیست. (ازاقرب الموارد).ج، اُصص.(منتهی الارب). ||ماده شترسخت.(مهذب الاسماء) . || دزد . (منتهی الارب) .

اصوع . [اَ وُ] (ع اِ) ج ، صاع . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .ج،صاع وآن پیمانه‌ایست معروف که بر آن احکام مسلمانان از کفاره وفطره و جزآن دائر و جاری است . (آنندراج). ورجوع بصاع شود .

اصوف. [اَ وَ](ع اِ) کبش اصوف ، بسیار پشم.(منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). (ازاقرب الموارد) .

اصوفورون . [ ] (ع اِ) (۲) لوبیا الابیض. لوبیای سفید .فاسیولن.فاسیلیون .

(۱) Assouan. (۲) Isopyrun .

اصول. [اُ] (ع اِ) جِ اصل (۱). اساسها و بیخ و بنها. (فرهنگ نظام). اصلها. جمع اصل که بمعنی بیخ است. (آنندراج). (غیاث). ریشه‌ها. و اصول و فروع: ریشه‌ها وشاخه‌ها. (ناظم‌الاطباء). اصول اظفار، بن‌های ناخن.
|| قواعد. قوانین. پایه‌ها: قواعد وقوانینی که هرعلم بر آنها استوار شود. در برابر فروع: ارکان وپایه‌های هرچیز:

من سخن یافه و محال نگویم
این سخن من اصول دارد وقانون.
فرخی.

ای در اصول فضل مقدم
وی در فنون علم مؤدب.
مسعودسعد.

در مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلا صاعد رحمه‌الله کرده است... دیدم نبشته دراصول مسائل این قول بوحنیفه است. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۹۰) وآنرا اصول وفروع و زوایا نهاده. (کلیله). ازاصول و فروع معتقدایشان استکشافی کنم. (کلیله). تاهمت بتحصیل علم وتتبع اصول وفروع آن مصروف گردانید. (کلیله).
مثل: اصل اصول پاشنه سی دی. || باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه آنرا تال گویند. از چراغ هدایت و کشف. بدانکه اصول که بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است: یکی: مخمس. دوم بحر ترك ضرب و آنرا ترکی نیز گویند، سوم دو یك. چهارم دور. پنجم ثقیل. ششم خفیف. هفتم چهارضرب. هشتم در افشان. نهم ماتین. دهم ضرب الفتح. یازدهم اصول فاخته. دوازدهم چنبر. سیزدهم نیم ثقیل. چهاردهم اذفر. پانزدهم ارصد. شانزدهم رمل. هفدهم هزج. (غیاث). (آنندراج). و رجوع به ناظم‌الاطباء و فرهنگ نظام شود:

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.
سعدی (طیبات).

که بارغمم برزمین دوخت پای
بضرب اصولم بر آور زجای.
حافظ.

|| باصطلاح موسیقیان کشمیر دهل کوچك که بانگشتان نوازند. (آنندراج). || نام ضرب موسیقی وطرز نواختن ساز. (فرهنگ نظام). || باصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون وخوش آیند. (غیاث). (آنندراج) حرکت موزون وخوش آیند. (ناظم‌الاطباء) حرکت موزون وخوش آینده دررقص:
رقص باصول، نوعی رقص در برابر رقص برلیغ چنانکه ازین شاهد مستفاد میشود: شخصی باو گفت که تورقص باصول نمیکنی زحمت مکش. مولانا گفت من رقص به برلیغ میکنم نه باصول. (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۷۹ چاپ برلن). ورجوع به رقص شود.
|| ادا واصول در آوردن، درتداول عامه تقلید کسی در آوردن، حرکاتی مشابه مقلدان ورقاصان نشان دادن. فلان در حرف زدن مثل مطربها اصول در میآورد. (فرهنگ نظام). || بهاصول پای نهادن، حرکت موزون کردن، رقصیدن:

زتاب سیلی غم چون صدای دف گاهی
برون ز دایره پا می‌نهم ولی به اصول.
وحید (بنقل آنندراج).

|| نام علمی که در آن از هرچهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از آنست بحث کنند وآن اینست: کتاب وسنت واجماع‌الامة و قیاس. دراینجا معنی کتاب و سنت قرآن حدیث است پس اجماع امت عبارت ازاتفاق صحابه یامجتهدین برچیزی، وقیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی به سبب اشتراك آن هردو درامری تا که ثابت شود درچیز اول حکمی که ثابت است در چیز دوم، چنانکه تشبیه دادن لواطت را بهوطی در حالت حیض بسبب اشتراك هردو در نجاست. پس ثابت کردند برای لواطت حکمی که ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت. (غیاث). (آنندراج). نام علمی که مقدمهٔ علم فقه است. (فرهنگ نظام). علمی که درآن ازادلهٔ شرعیه که چهاراصول فقه باشد بحث میکند و این چهار عبارت است از کتاب و سنت و اجماع و قیاس. (ناظم‌الاطباء). وصاحب نفایس‌الفنون آرد: علم اصول عبارتست از معرفت احوال نظر ازجهت کیفیت وصورة وماده ولاجرم متأخران اوائل آنرا با ابحاث منطقی مصدر کرده اند (نفائس‌الفنون):

بگفت ای صنا دید شرع رسول
بابلاغ تنزیل و فقه و اصول.
سعدی (بوستان).

ورجوع به‌اصول فقه شود.
|| مقصود از اصول دربرخی از گفته های علما که گویند: هکذا فی روایة الاصول، جامع صغیر و جامع کبیر ومبسوط و زیادات است. (از تعریفات جرجانی). || درتداول شیعهٔ امامیه اصول بر چهارصد کتاب اطلاق می‌شد:
بنا بگفته شیخ مفید علمای امامیه از زمان حضرت امیرالمؤمنین علی تاعهد امام یازدهم چهارصد کتاب تألیف کرده بودند که آنهارا اصول میخوانند اصل در اصطلاح علمای حدیث، مجرد کلام ائمهٔ معصومین است در مقابل کتاب و مصنف که در آنها علاوه بر کلام ائمه از خود مؤلف نیز بیاناتی هست (۲) و مؤلفین کتب رجال در ابتدا اصحاب اصول را از مصنفین جدا میکردند واول کسی که این کاررا بحد استیفا انجام داده بود ابوالحسین احمد بن حسین بن عبیدالله غضایری از مؤلفین نیمهٔ اول قرن چهارم هجری است که دو کتاب یکی در ذکر مصنفات ودیگر در ذکر اصول تألیف کرده بود ولی این دو کتاب او بزودی از میان رفته وشیخ طوسی کتاب فهرست خودرا بعد ازاو درجمع بین مصنفین و اصحاب اصول گردآورده است (۳). (ازخاندان نوبختی ص۷۱) ورجوع به اصول اربعمائه شود.
|| اصول شرعی. اصول، جِ اصل در لغت چیزهایی است که بدانها نیاز پیدا میشود و آنها نیازی بجز خود ندارند. و در شرع عبارت از چیزهایی هستند که دیگر اشیاء برآنها مبتنی میشوند وآنها بر غیر خود مبتنی نیستند و اصول آنهایی هستند که حکم آنها بنفسه ثابت میشود و دیگرچیزها بر آنها مبتنی میگردد. (از تعریفات جرجانی) و رجوع باصل و اصول دین و اصول فقه شود: واصول شرعی وقوانین دینی مختل ومهمل آمدی. (کلیله).
|| اصول درمنطق گاه درمبحث برهان آید واصول برهان عبارتند از مبادی و مقدمات اولی که جمهور مردم آنها را شناسندچون کل بزرگتر از جزء است. یا اشیاء مساوی بایك شیء متساوی باشند و خواجه نصیر در مبحث برهان در ذیل مطالب آرد:
مطالب دوصنف باشد، اصول وفروع، صنف اول آنست که اقتصار برآن کافی بود در اکثر مواضع و آن سه مطلب بود که هر یکی منقسم شود بدو قسم، و بآن اعتبار شش شود.
۱ - مطلب ما، وآن یاطلب معنی اسم رابود، چنانکه: عنقا چیست؟ و یا طلب حقیقت و ماهیت مسمی را، چنانکه: حرکت چیست؟
ب - مطلب هل، وآن یابسیط بود، یامرکب و بسیط طلب وجود موضوع را بود، چنانکه فرشته هست. ومرکب طلب وجود محمول بود موضوع را، چنانکه: فرشته ناطق است. و وجوددرین قسم رابطه باشد، و در قسم اول محمول. و ارسطاطالیس اول راموجود بکل خواند. ودوم راموجود بخرد. ج - مطلب لم، وآن یا بحسب اقوال بود، یا بحسب نفس امور. و اول طلب علت وجود تصدیق را بود در ذهن. چنانکه، چرا عالم را علتی است. و دوم طلب آن علت را در خارج چنانکه: چرا مغناطیس جذب آهن کند.

---
(۱) Souche.
(۲) رجال ابوعلی ص ۱۱.
(۳) فهرست طوسی ص۱-۳.

وصنف دوم از مطالب که فروع است، بعدد بسیار بود. و مشهورترین شش بود : مطلب آیُّ و مطلب کیف و مطلب کم و مطلب این، و مطلب متی ، و مطالب مَن. وجمله راجع بود با مطالب هل مرکب اگر موضع طلب بتعیین معلوم بود . چنانکه گویی : هل هو ناطقٌ و هل هو اسود، وهل هو عشرة ، وهل هو فی الدار وهل هو الآن ، وهل هو زید . واز جمله بسیط تر مطلب ای است ، و آن تمیز را بود بفصول ذاتی یا بخواص عرضی . واگر خواهند مطلب ای را نیز از اصول شمرند و دیگر فروع را باو راجع کنند . چنانکه : گویی ای لون له ، وای مقدار له ، فی ای موضع هو، فی ای زمان هو، ای شخص هو . و بر آن تقدیر مطالب اصلی چهار شود : دو طالب تصور و آن ما وایّ بود . و دو طالب تصدیق ؛ و آن : هل و لِم بود . و بالجمله مطالب ذاتی در علوم این است ، و آنرا امهات مطالب خوانند . و فرق است میان مطالب ماء شارح اسم و طالب حقیقت. چه اول آن معنی طلبد که اسم بر او اطلاق کنند بر اجمال، خواه آن معنی موجود باشد وخواه معدوم. ودوم آنچه حد اسم آنرا شامل بود بتفصیل. و آن بعد از ثبوت ووجود این معنی تواند بود و تعلق اول بلغت زیادت بود ، وتعلق دوم بمنطق. وباشد که یك شرح بدو اعتبار مطلب هردوما باشد، چنانکه تفسیر مثلث در فاتحت کتاب اقلیدس مثلا شرح اسم است وبعد از تحقیق شکل اول که چون وجود مثلث معلوم شود همان تفسیر بعینه حد حقیقی مثلث باشد. پس اول بمثابت معرفت است ودوم بمثابت علم . وباین بیان معلوم شود که مطلوب ماء شارح اسم برهمه مطالب مقدم بود . و بعد از او مطلب هل بسیط بود. پس مطلب ماء دوم و مطلب ای که طالب فصول بود در این مطلب داخل بود بحقیقت. ومطلب هل مرکب اگر بعد از تحقیق ماهیت بود بعد از مطلب ماء دوم بود بوجهی. و تحقیقش به مطلب لم بود . ومطلب لم طالب تصدیق تنها بر مطلب لم طالب علت مقدم بود. و اگر اول روشن بود ساقط شود ودوم بماند چنانکه گویند : چرا مغناطیس جذب آهن کند . وباشد که هردو یکی بود چون حد اوسط علت بود .

و بباید دانست که مطلب لم بهردو مطالب هل متصل باشد، چه لم اگر طالب علت تصدیق مجرد بود واگر طالب علت تصدیق ووجود بهم در هردو حال طلب علت وجود یا عدم موضوعی کند بر اطلاق . یا طلب علت وجود یاعدم چیزی موضوع را. واین هردو مطالب هل است. و قیاسی که بآن هل بسیط بیان کنند اولی آن بود که استثنائی متصله بود. وعلت درجزو مستثنی افتد. چنانکه گوییم: اگر موجودی هست واجب الوجودی هست وآنچه هل مرکب بآن بیان کنند شاید که حملی بود و علت حد اوسط باشد ، چنانکه گوییم ، عالم ممکن است و ممکن محتاج بود بموجدی . ومطلب مابحسب ذات تابع هر دومطلب هل باشد ، اما تابع هل بسیط بر آن وجه که گفتیم . واما تابع هل مرکب دردوموضع بود : یکی آنجا که طلب اکبر کنند. ودیگر آنجا که طلب حد اوسط کنند، واول چنان بود که موضوعی را که بمائیت و هلیت معلوم باشد اثبات عرضی ذاتی یا نفیش خواهند کرد . و لامحاله وجود آن عرض بقیاس با آن موضوع از باب هل مرکب بود وبقیاس با خود از باب هل بسیط بود. چه هرعرضی ذاتی که موضوع خودرا موجود بود فی نفس الامر موجود بوده باشد ، وهر چه موضوع خود را موجود نبود فی نفس - الامر ممتنع الوجود بود. پس طریق اثبات هلیت بسیط اعراض ذاتی اثبات هلیت مرکب آن اعراض توان کرد موضوعات را . چنانکه در فاتحت کتاب اقلیدس وجود مثلث متساوی الاضلاع فی نفسه بوجود این حکم مثلثی را که بر نصف قطری مشترك میان دودائره متقاطع کرده باشند، اثبات کنند . پس همچنانکه از آن روی که عرض ذاتی بهل بسیط مطلوب باشد مطلب ما تابع وی افتد چه موضع این طلب اینجا باشد ، چنانکه گفته آمد . و اگر چه گاه بود که آنچه در مطلب ماء شارح گفته باشد بقیاس با این موضوع کافی بود . و از تکرار معنی از آن روی نیز که بهل مرکب مطلوب باشد و مطلب ما که طالب حقیقت حدا کبر بوده باشد تابع هل مرکب باشد . و درموضوع دوم چنان بود که به ماعلت هل مرکب طلبند بالفعل، چنانکه گویند، ماعلة انخساف القمر. یا بالقوة ،چنانکه گویند : هل القمر منخسف؟ گویند : نعم . پس حدا وسطی که علت این حکم باشد ودرضمن این جواب به قوت مذکور به لم طلب کنند و بحقیقت لم همان بود که: ماالحدالاوسط ، یا ،ما العلة فی ذلك ، پس ماچون درین موضوع طالب حداوسط هل مرکب باشد تابع او بوده باشد . ومطلب لم نیز برین وجه راجع بود با مطلب ما واز جهت اشتراك ماولم در بعضی مواضع میان اجزاء حد حقیقی وبرهان مشارکت افتد ، چنانکه بعد ازین معلوم شود . و باین بحث معلوم شد که همهٔ مطالب بقوت درهردومطلب هل وما که یکی طالب برهان بود ودیگر طالب حد حقیقی مندرج باشد . وچون مطلب هل بر ماء ذاتی متقدم است مباحث برهان بر مباحث حد حقیقی مقدم بایدداشت . (اساس- الاقتباس ص ٤-٣-٢-١ ٣٥١)

|| اصول در تداول عرفان و تصوف قسم پنجم از ده قسم منزل یامقام در تصوف است که خواجه عبدالله انصاری اقسام مزبور را درمنازل السائرین بدینسان آورده است : ١ - بدایات ٢ - ابواب ٣ - معاملات ٤ - اخلاق . ٥ - اصول ٦ - اودیه - ٧ - احوال ٨ - ولایات ٩ - حقایق ١٠ - نهایات . وی هر یك از مقامات مزبور را بده منزل تقسیم کرده که مجموع آنها صدمنزل است. و درقسم اصول آرد : اماقسم اصول ده باب است که عبارتنداز. قصد . عزم . اراده . ادب. یقین . انس . فقر. غنی . ومقام مراد . (ازشرح منازل السائرین عبدالمعطی لخمی اسکندری چاپ قاهره ١٩٥٤) و رجوع به ص ١٠٦ همان کتاب شود .

|| در تداول عروض اصول را برچیزهایی اطلاق کنند که ارکان ازآنها ترکیب میشود وارکان یااصول عبارتند از، وتد و سبب وفاصله. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ٩٦) . ورجوع به هر یك ازاصول مزبور شود . || اصول افاعیل در تداول عروض عبارتند از اجزاء رجوع به اجزاء شود . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص٩٦).

|| بی اصول، بی بنیاد ، بی قاعده . سخن بی اصول، سخن یاوه وبیهوده که بر اصولی مبتنی نباشد :

مغزت نمیبرد سخن سردبی اصول
دردت نمیکند سررویین چون جرس .

سعدی (هزلیات) .

|| به اصول رسیدن کار ، کنایه از سروسامان گرفتن آن ، پایدار شدن و استوارشدن کار :

اگر بکوی تو باشد مرامجال وصال
رسد به دولت وصل تو کارمن به اصول .

حافظ . (یادداشت مؤلف)

|| ماءالاصول ، دوای خیسانده. خیس کرده. (ازدزی ج ١ص٢٧) || بلد اصوله ، وطن نیاگانش ، میهن آبا و اجدادی . زادگاه پدری . (ازدزی ج ١ ص ٢٧) .

اصول . [اَ وَ] (ع ن تفضیلی) جهنده تر بر کسی ، حمله کننده تر :

اصول من حمل . رجوع به صول وصولة شود.

اصولا . [اُ لَن] (قید) ازروی اصول . علی الاصول براصول . باصل .

اصول اربعه . [اُ لِ اَ بَ عَ](ترکیب اضافی) رجوع به اصول الاربعة شود. || در تداول علمای شیعه عبارتست ازاصول کافی، تهذیب ، استبصارومن لایحضره انفقیه . ورجوع به اصحاب کتب اربعه درهمین لغت نامه شود .

اصول اربعمائه . [اُ لِ اَ بَ عَ مِ ءَ] (ترکیب اضافی) نامی است که محدثان شیعه به چهارصدحدیث معتبر نهاده اندو بیشتر آنها ازحضرت صادق(ع) روایت شده است . و رجوع به خاندان نوبختی ص٧١ شود .

اصول اعلون. [اُ لِ اَ](ترکیب وصفی) یاقواهر اصول اعلون ازاصطلاحات حکمت اشراق دربارهٔ کیفیت صدور کثرت ازواحد احدوترتیب آن واشعه برزخی است .رجوع

به‌حکمت اشراق سهروردی چاپ کربن ص ۱۴۱ شود.

اصول الاربعة. [اُ لُ ل اَ ب َ ع َ](ترکیب اضافی) چهاربیخ (ریشهٔ کاسنی و رازیانه و کبر و کرفس). بیخ کاسنی و رازیانه و کبر و کرفس. (اختیارات بدیعی)(تحفه)(فهرست مخزن‌الادویه). (الفاظ‌الادویه). ورجوع به فهرست مخزن الادویه وتحفهٔ حکیم مؤمن شود.

اصول الحدیث. [اُ ل ُ ل ْ ح َ](ترکیب اضافی) یادانش اصول حدیث که آنرا علم روایت حدیث نیز نامند. رجوع به علم روایت وعلم‌حدیث وحدیث و کشف الظنون وجلد دوم مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی شود.

اصول تداوی. [اُ ل ِ ت](ترکیب اضافی درمانشناسی. (لغات فرهنگستان) رجوع به درمانشناسی شود.

اصول ثقیل. [اُ ل ِ ث َ](ترکیب اضافی) یکی‌ازهفده‌اصول موسیقی واصول‌را بهندی تال گویند. (غیاث). (آنندراج). ورجوع به اصول‌شود.

اصول حدیث. [اُ ل ِ ح َ] (ترکیب - اضافی) رجوع به‌اصول الحدیث‌شود.

اصول خفیف. [اُ ل ِ خ َ](ترکیب اضافی) یکی‌ازهفده اصول موسیقی. (آنندراج). (غیاث). ورجوع به‌اصول شود.

اصول خمسه. [اُ ل ِ خ َ س َ](ترکیب اضافی) عبارت ازقسمتی از اصول عقاید واصل‌بن عطاوعمروبن‌عبید است که‌به‌اصول خمسه معروف‌است وکسی‌استحقاق عنوان معتزلی پیدا میکرده است که به‌این اصول معتقد (۱) باشد و آن اصول‌این است:

۱ - توحید «خداوند عز وجل‌نه جسم‌است ونه‌عرض ونه‌عنصر ونه‌جزء ونه جوهر بلکه خالق اجسام واجزاء وجواهر است هیچیك ازحواس‌نمیتواند اورا دریابد نه دردنیاونه درآخرت. مکان و اقطار قابل گنجایش و محصور کردن او نیست بلکه خداوند لم یزلی است وزمان‌ومکان‌ونهایت وحدندارد. وخالق اشیاء است ومانند اشیاء نیست وهر چه غیر از اوست محدث است».

۲- عدل: «خداوند شر و فساد را دوست نمی‌داردوازین‌جمله‌بری‌است وافعال‌بندگان را خلق نمیکند بلکه مردم به قدرتی که خداوند بایشان داده بآنچه بآن امرشده یا از آن نهی بعمل آمده مبادرت می‌نمایند. اوامر ایزدی جهت اجرای اموری است که‌مصلحت خلق درآنها وپسندیدهٔ‌خداست ونواهی‌اوبرای جلوگیری ازارتکاب بامور ناپسند وفساد انگیزاست. خداوند بندگان را تکلیف باعمالی که ازحد توانایی ایشان بیرون است نمیکند وازایشان کاری که ساخته‌نیست نمیخواهد. مبادرت به فعل‌یا خودداری از آن به قدرتی است که‌خداوند آنرابه بندگان‌خود داده ومالك این‌قدرت اوست اگر بخواهد می‌تواندآنرا سلب کند یاباقی بگذارد. خداوند قادراست که مردم راباطاعت مجبور سازد ویاایشان را از راه اضطرار از معصیت بازدارد ولی ارادهٔ او برای آنکه ازبندگان خود دفع‌محنت کند و باب هرج و مرج را مسدود سازد باین ترتیب قرارنگرفته». معتزله رابه مناسبت اصرار درباب تعریف وتقریر توحیدوعدل ومناظرهٔ دراین خصوص‌باطرفداران تجسیم وتشبیه ومجبره وغیره اهل توحید وعدل‌نیز میگویند.

۳ - وعدو وعید: «خداوند دراحکام‌خویش تغییر نمی‌دهد و در وعدو وعید خود صادق است ومرتکب گناهان کبیره را نمی‌آمرزد مگر آنکه درحیات این دنیا توبه کند».

۴- المنزلة بین‌المنزلین: واصل‌بن‌عطارای هیچیك از فرق دیگر چون: ازارقه و صفریه و نجدات و مرجئه و جز آنهارا که یابکفروشرك گناهکاران‌حکم میکردندویا به‌ایمان واسلام ایشان،نپذیرفت ورایی آورد که حدوسط این دومحسوب می‌شد و گفت که مرتکبین کبائر نه کافر مطلقند و نه مؤمن درست بلکه مقام ایشان بین این دو طبقه مردم قراردارد چه ایمان عبارت‌ازیك سلسله خصلتهای نیکوست که‌چون درمرد جمع آمد اورابه‌لفظ‌مؤمن می‌ستایندوفاسق چون جامع این‌خصال نیست نمی‌توان‌اورا به‌نام مؤمن خواندولی به‌این علت که‌خصال نیك دیگر در او موجود است و منکر شهادتین نیست انکار این‌خصال واطلاق‌نام کافر براوصحیح نمی‌باشد ودرحقیقت مرتکبین کبائر ازصف کفار ومؤمنین هردو خارجند وازایشان کناره گیری (اعتزال) جسته‌اند و درعدادهیچکدام محسوب‌نمی‌شوندولی‌اگر مرتکب کبیره‌ای‌بدون‌توبه‌ازدنیاخارج شود درآخرت‌درزمرهٔ اهل‌جهنم‌معدود است چه در آن دنیا مردم‌دو گروه بیش نیستند یا اهل جهنم‌اند یامستحق بهشت با این‌تفاوت که عذاب‌او تخفیف خواهد یافت‌وقرارگاه اواز قرارگاه کفار بالاتر خواهد بود.

عقیده واصل بن عطا از این تاریخ به نام المنزلة‌بین‌المنزلتین واعتزال معروف شده پیروان‌اوراهم‌اهل‌اعتزال‌یامعتزله‌خوانده‌اند.

۵ - امربه معروف ونهی‌ازمنکر: «برهر مسلمانی به‌قدر وسع و استطاعت او واجب است که‌احکام خداوند را بر هر کس راه عصیان رفته وازاوامرونواهی‌الهی‌سرپیچی کرده چه کافرباشد وچه فاسق عرضه دارد ودرپیش بردن‌آن باشمشیر یاوسایل‌مادون آن جهاد کند و بین کافر و فاسق در این مرحله تفاوت نگذارد (۲) بعد ازواصل‌بن عطا وعمروبن‌عبید شاگردان‌وپیروان‌ایشان مثل ابوالهذیل‌محمدبن‌هذیل علاف(۱۳۱-۲۳۵) وابوسهل بشربن معتمر (متوفی‌سال ۲۱۰) و ابواسحق ابراهیم بن سیار نظام (وفاتش بین ۲۲۱ و ۲۳۱) و ثمامة بن اشرس(ازمعاصرین‌هارون‌ومأمون) وهشام‌بن عمروفوطی (ازمعاصرین‌مأمون)وابوالحسین عبدالرحیم بن محمد خیاط (نیمهٔ دوم قرن سوم) و ابو موسی عیسی‌بن صبیح المردار (ازمعاصرین بشربن‌معتمر) وابومحمد جعفر بن مبشر(وفاتش‌در۲۳۴) وابوالفضل‌جعفر بن‌حرب (وفاتش‌در۲۳۶)وابوعثمان‌عمروبن بحرجاحظ (متوفی۲۵۵)اصول‌خمسهٔ‌معتزله راباشرح‌وتفصیل‌دربصره‌وبغداد که دومرکز عمدهٔ ایشان بودمنتشر نمودند و بااینکه با استادان‌اولی‌خود وبایکدیگر اختلاف زیاد پیدا کردند باز درمقابل‌فرق دیگر اسلامی و مخالفین غیر مسلمان همه باسم معتزله شناخته می‌شدند وجیمعاً اصول‌خمسه را با بامختصر تفاوتهایی‌که گاهی ایشان را به شیعه و گاهی‌به‌اصحاب سنت ومرجئه نزدیك مینمود دفاع می کردند.

درزمان خلافت یزیدبن‌عبد الملك(۱۲۶) یعنی موقعیکه واصل‌بن عطا و عمروبن‌عبید اصول خمسه‌رااظهار کرده بودند این‌خلیفه عقاید ایشان راپذیرفت و معتزله دوراو را گرفتند و اورا در میان بنی‌امیه در دیانت حتی بر عمربن عبدالعزیز ترجیح دادند ویزید اول‌خلیفه‌ای‌بود که‌جانب اهل‌اعتزال راگرفت وبعداز او در عهد بنی‌عباس چند نفردیگر از خلفا نیز این سیره را تعقیب کردند. (از خاندان نوبختی صفحه‌های ۳۵ تا ۳۷).

اصول‌دار. [اُ] (ص مرکب) درهیأت نوازندگان کسی راگویند که‌اصول نگاه دارد یابا اشارات دست و چوب و با ضرب آنانرا به‌اصول رهبری کند.

آنکه باطبل‌یادف یادورویه (دایره) اصول نگاه داردوخوانندگان‌ورقاصان‌وورزشکاران را رهبری کند.

اصول‌دین (۳). [اُ ل ِ](ترکیب‌اضافی) اصول جمع اصل است و در لغت چیزیست که‌چیزدیگری برآن مبتنی شود ودین‌در لغت بمعنی جز است و از آنست گفتار پیامبر(ص): کماتدین تدان. ودر اصطلاح اصل بمعنی‌طریقت‌وشریعت‌است و دراینجا مراد همین‌است واین فن را ازینرو اصول دین خوانند که دیگر دانشهای دینی از حدیث‌وفقه‌وتفسیر برآن‌مبتنی‌است‌چه اصول دین متوقف برصدق رسول وصدق رسول متوقف برصدق مرسل وصفات وعدل او و امتناع‌قبح براوست. وعلم اصول‌دین‌دانشی

(۱) الانتصار ص ۱۲۶. (۲) مروج‌الذهب ج ۶ ص ۲۳.

(۳) Credo.

است کەدر آن از وحدانیت خدای‌تعالی و صفات وعدل‌وی‌ونبوت‌انبیاواقرار به‌احکامی که‌نبی آنهارا آورده وهم اقرار به‌امامت ائمه ومعادبحث میشودو کافهٔعالمان بروجوب معرفت خدای تعالی و صفات ثبوتی وسلبی وی ومعرفت آنچه نسبت آن به‌وی صحیح باشد وهر آنچه‌نسبت‌آن به وی ممتنع‌باشد وشناختن نبوت وامامت ومعاد اجماع دارند (ازشرح باب حادیعشر) . پیداست که این اعتقاد فرقهٔامامیه است‌که مشتمل بر اصول دین ومذهب میباشد لیکن اهل تسنن سه قسمت‌یعنی‌توحید ونبوت ومعادرا اصول‌دین میدانند. ورجوع به توحید ومعاد ونبوت‌و امامت وعدل واصول‌مذهب شود .

گر اصول‌دین‌نشاید گفت ، ونه‌شاید شنید
هر نمازی‌رادراول‌بانگ‌وقامت‌چیست‌پس
دراصول دین چوعاقل را نظر باشد دلیل
زانبیاددردین بخصمان‌برملامت چیست‌پس،
ناصرخسرو .

دراصول دین مستبصر، ودرقمع اهل الحاد متشمر . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۸ چاپی) .
|| اصول‌دین‌رابرعلم کلام نیزاطلاق کنند وآنرا علم فقه اکبر نیز خوانند . رجوع به کلام وفقه‌شود .

اصول‌سته. [اُ لِ سِ تْ تَ] (ترکیب‌اضافی) اصول‌سته پیش‌ایشان (یعنی‌علمای حدیث) عبارتست از صحیح محمد اسمعیل حنفی‌البخاری وصحیح ابوالحسین مسلم بن الحجاج النیشابوری وکتاب ابوداودسلیمان بن اشعث سجستانی‌وکتاب ابو عیسی‌محمد بن‌عیسی‌ترمذی‌وکتاب‌نسائی‌وموطأمالك . وگویند اول کتابیکه در حدیث ساخته‌اند موطأمالك بود و از شافعی نقل است که گفت ماعلم شیئاًبعد کتاب‌الله‌تعالی‌اصح من موطأمالك. وبعد ازان صحیح بخاری . پس صحیح مسلم واصح ازاین‌هردو پیش‌جمهور صحیح بخاری است و حدیثی که در هریك از این صحیحین است بی‌تکرارچهار هزار حدیث است و باتکرار در بخاری هفت هزارودویست وهفتاد وپنج ودرصحیح‌مسلم قریب‌دوازده هزار.وباید کسی‌گمان‌نبرد که ایشان هر چه صحیح بود از احادیث در کتاب خود جمع کرده‌اند چه بسیاری از احادیث بشرائطی که ایشان‌اعتبار کرده‌اند ثابت است که ایشان آنرا نیاورده‌اند . (نفایس‌الفنون) .

اصول‌سجاوندی. [اُ لِ سَ جا وَ] (۱) (ترکیب اضافی) یانقطه‌گذاری وگذاردن علامات ، فنی است که در تجوید و املا از آن‌بحث می‌شود. رجوع به‌سجاوندی‌شود.

اصول‌طولی . [اُ لِ طو لی ی] (ترکیب وصفی)درتداول‌حکمت‌اشراق ازاصطلاحات مربوط به‌قواهر کلی طولی وعرضی‌وازلیت وابدیت زمان است شیخ‌اشراق آرد : درقواهر اصولی طولی اندك وسایط‌شعاعی وجوهریست که امهات اند واصولی‌عرضی است ازاشعه و ساطی دارای طبقات . (از حکمت اشراق چاپ کربن ص۱۷۹).

اصول‌عرضی. [اُ لِ عَ ضی ی] (ترکیب وصفی) ازاصطلاحات حکمت اشراق است رجوع به اصول طولی وص ۱۷۹ حکمت اشراق چاپ کربن شود .

اصول‌فاخته. [اُ لِ تَ] نوع یازدهم ازهفده‌گونه اصول در موسیقی است. نام اصولی باشد از هفده بحراصول موسیقی و آنرا فاخته ضرب هم خوانند و نام صوتی هم هست . (برهان). نام ضربی ازموسیقی ونوعی ازنواختن ساز. ازکشف ودربرهان نوشته‌که صوتی باشد ازهفده بحر اصول. ودربهار عجم نوشته که بهندی آنرا سور فاخته‌گویند. (غیاث). (آنندراج) . اصول فاخته ـ نام صوتی وضربی ازضربهای‌فارسی چنانکه‌یك بحری‌ودوبحری. (مؤیدالفضلا) . کنایه‌است‌ببحری ،ازبحورهفده گانهٔموسیقی. (انجمن آرا ناصری) :

بازبلبل چنگ زد در پرده های تنگ گل
در اصول فاخته بلبل پریشان [گشته بود]
امیرخسرو. (بنقل‌آنندراج).

بلبل ازاوراق گل کرده درست
منطق الطیر و اصول فاخته .
ژاله . (بنقل‌آنندراج) .

اصول‌فقه . [اُ لِ فِ قْ] (ترکیب‌اضافی) اصول فقه علمی است که بدان استنباط احکام شرعی فرعی از ادلهٔ اجمالی آنها شناخته میشود و موضوع آن ادلهٔ شرعی کلی است ازین نظر که چگونه از آنها احکام شرعی استنباط میشود . ومبادی آن‌از علوم عربی و بعضی از علوم شرعی مانند اصول کلام وتفسیر وحدیث وبرخی ازعلوم عقلی گرفته‌شده است وغرض ازآن بدست آوردن ملکهٔ استنباط احکام شرعی‌وفرعی ازادلهٔ چهارگانه یعنی کتاب وسنت‌واجماع وقیاس است .
و فایدهٔ آن استنباط این احکام بروجه صحت است . و باید دانست که حوادث هر چند بنفس‌خود بسبب انقضای جهان‌تکلیف متناهی باشند ولی بـه علت فزونی وعدم انقطاع‌حوادث ، احکام‌آنهارا بطورجزئی نمیتوان دانست .
وچون برای‌هریك ازکردارهای انسان از قبل شارع حکمی است وابسته و منوط به دلیلی کـه بدان اختصاص دارد ، ازاینرو آنهارا قضایایی قرارداده‌اند که موضوعات آنها افعال مکلفان ومحمولات آنها احکام شارع است ازقبیل‌وجوب ونظایر آن،وعلم متعلق بدان راکه ازین ادله حاصل میشود فقه نامیدند آنگاه در تفاصیل ادله و احکام وعموم‌باشمول‌آنها درنگریستندودیدندادله راجع‌به کتاب وسنت واجماع وقیاس‌واحکام راجع به وجوب وندب وحرمت وکراهت‌و اباحه است . ودر کیفیت استدلال بدین‌ادله براین احکام به اجمال و بی‌نگریستن به تفاصیل‌آنهاجز بر طریق تمثیل ، اندیشیدند ودرنتیجه قضایایی کلی بدست‌آوردند که به کیفیت استدلال بدین ادله براحکام باجمال تعلق‌داشت‌وهم مربوط‌به‌بیان طرق‌وشرایط آنها بود تا بتوان به‌وسیلهٔ همهٔ این‌قضایا به استنباط بسیاری ازاین احکام جزئی‌ازادلهٔ تفصیلی آنها دست یافت آنگاه به ضبط آنها پرداختند وآنها را تدوین کردندواز لواحق نیز بدانها افزودند و دانش متعلق بآنهارا **اصول‌فقه** نامیدند.
امام‌علاءالدین حنفی در کتاب‌میزان‌الاصول گوید : باید دانست که اصول فقه فرعی برای اصول دین است و ضرورت چنین اقتضامی کرد که تصنیف در آن برحسب اعتقاد مصنف‌آن باشد وبیشتر تصانیف علم اصول فقه متعلق به اهل اعتزال و اهل حدیث است که‌دستهٔ نخست دراصول‌ودستهٔ دوم در فروع با ما مخالفند و برتصانیف آنان‌نمیتوان‌اعتماد کرد . وتصانیف‌اصحاب ما دوقسم است قسمی درنهایت استواری و اتقان است ازینروکه فراهم آوردهٔ آن اصول‌وفروع‌راگردآورده است مانندمأخذ الشرع‌وکتاب‌الجدل‌تألیف ما تریدی‌ومانند آن دو . وگونهٔ دیگر درنهایت تحقیق در معانی وحسن ترتیب است چون مصنف‌آن به استخراج فروع ازظواهرمسموع‌اهتمام ورزیده‌است . اما بعلت آنکه‌آنان‌دردقایق اصول و قضایای معقول مهارت نداشته‌اند رای‌آنان دربعضی ازفصول به‌رای مخالفان منتهی شده است . و چنانکه اسنوی در تمهیدیاد کرده است نخستین کسی که دربن باره به تصنیف پرداخته امام شافعی است . (از کشف‌الظنون) و صاحب‌کشاف‌آرد : اصول فقه‌وعلم فقه را علم درایت‌نیزنامند چنانکه‌درمجمع‌السلوك‌آمده است . وآنرا دوتعریف است : نخست به اعتبار اضافه و دیگر باعتبـارلقب، یعنی به اعتباراینکه‌لقب دانش مخصوصی است . اما در تعریف به اعتباراضافه ناگزیر باید مضاف یا اصول و مضاف‌الیه یافقه‌ونیزاضافه‌را که‌بمنزلهٔجزء - های‌صوری‌مرکب‌اضافی‌است ، تعریف کرد وبنابراین اصول عبارتند از ادله زیرا اصل دراصطلاح بردلیل‌نیزاطلاق کردد.وهرگاه به علم اضافه شوداین معنی ازآن متبادربه ذهن میشودوبرخی گفته‌اند مرادمعنی‌لغوی

(۱) Ponctiation .

است وآن چیزیست که چیزدیگری برآن مبتنی میشود . و ابتناء ممکن است حسی باشد یعنی بودن دوچیزحسی همچون ابتناء سقف بردیوارها . و هم عقلی مانند ابتناء حکم بر دلیلش . و چون اصول به فقه که دارای معنی عقلی است اضافه شود ، در می‌یابیم که در اینجا ابتناء عقلی است . واصول فقه چیزیست که فقه بر آن مبتنی می‌شودوبدان مستند یامتکی میگردد و برای مستند و مبتنای علم مفهومی بجز دلیل آن نتوان یافت . وتعریف فقه‌راخواهیم شناخت . اما اضافه به اعتبار مفهوم مضاف افادهٔ اختصاص مضاف به مضاف‌الیه میکند وآن هنگامی است که مضاف مشتق یامشابه مشتق باشد چنانکه درمثال : دلیل مسئله ، دلیل چیزیست که به‌مسئله اختصاص دارد به اعتبار اینکه دلیلی برآن میباشد. واصول فقه نیزچیزیست که‌مختص به فقه است ازین نظر که مبنایی برای آن ومستند بدان باشد. آنگاه به معنی عرفی لقبی انتقال یافته‌است تاترجیح واجتهادرا نیزدربر گیرد. وبرخی گفته‌اندلزومی ندارد که اصول فقه‌را به‌معنی ادلهٔ آن فرض کنیم و آنگاه آنرا به معنی لقبی یعنی علم به قواعد مخصوص انتقال دهیم ، بلکه آنرا بر معنای لغویش یعنی آنچه فقه برآن مبتنی شود و بدان استناد کند ، حمل میکنیم و درین صورت برهمهٔ معلومات آن از قبیل ادله و اجتهاد وترجیح شامل خواهدشد ، ازاینرو که درابتنای فقه برآن اشتراک دارد وآنگاه ازمعلومات آن به لفظ خودش که اصول فقه باشد وازخود اصول فقه باضافه کردن علم بدان ، تعبیر خواهدشد و خواهیم گفت: علم اصول فقه . یا اطلاق آن برعلم مخصوص برطریق حذف مضاف خواهد بود یعنی علم اصول فقه ولی احتیاج به اعتبار قید اجمال خواهیم داشت . واز اینجاست که در(محصول) گفته شده است : اصول فقه مجموع طرق فقه است برسبیل اجمال وکیفیت استدلال وهم کیفیت حال‌مستدل بدان. ودراحکام‌عبارتست ازادلهٔ فقه‌وجهات دلالت آنها براحکام‌شرعی و کیفیت حال‌مستدل ازجهت جمله . اینست آنچه سید سند در حواشی شرح مختصر الاصول یاد کرده است . و اما تعریف آن باعتبارلقب عبارتست از : علم به قواعدی که بدان بروجه تحقیق به فقه برسند . ومراد از قواعد قضایایی کلی است که یکی از دو مقدمه دلیل بر مسائل فقه است و مراد به‌ رسیدن یا توصل ، توصل قریبی است که آنرا مزید اختصاصی به فقه است زیرا این‌معنی ازباء سببیت (به‌آن) و از توصیف قواعد به توصل ، به ذهن متبادر میشود و بنابرین «مبادی» از قبیل قواعد عربیت و کلام ازتعریف خارج‌میشود زیرا ازقواعدعربیت به‌معرفت الفاظ و کیفیت‌دلالت آنها برمعانی وضعی‌می‌رسند وبواسطهٔ این قواعد براستنباط‌احکام‌از کتاب‌وسنت واجماع قادرمی‌شوند. همچنین‌به‌وسیلهٔ‌قواعد کلام به ثبوت کتاب وسنت ووجوب صدق آن‌دومی رسند وباین قواعد به فقه دست می‌یابند . همچنین علم حساب نیزازتعریف خارج‌شد زیرابوسیلهٔ قواعدآن درمثال : «اورابرمن پنج درپنج است» به تعیین کردن مقداری که بدان مقراست می‌رسند نه‌به وجوبی که عبارت‌ازحکم شرعی‌است . . همچنین‌منطق نیزازتعریف خارج شد زیرا رسیدن ازراه قواعد آن به فقه رسیدنی نزدیک ومختص بدان نیست ، چون نسبت‌آن به فقه و جز آن یکسان‌است. وتحقیق‌درین‌مقام این‌است که انسان به عبث‌آفریده نشده و بی‌فایده رها نشده است بلکه بهریک از اعمال وی حکمی ازقبل‌شارع تعلق گرفته وآن حکم منوط به دلیلی‌است که بدان‌اختصاص‌داردتا ازآن درهنگام حاجت استنباط کندوآنچه رامناسب بداند برآن حکم قیاس کندزیرا احاطه یافتن به همه جزئیات متعذر است . وبنابرین‌قضایایی‌حاصل آمد که موضوعهای آنها افعال مکلفان ومحمولهای‌آنهااحکام شارع برتفصیل است وعلم بدانها راکه از آن ادله بدست‌می‌آید فقه نامیدند‌آنگاه‌به تفاصیل ادله واحکام درنگریستند ودیدند که ادله‌راجع‌به کتاب وسنت‌واجماع‌وقیاس، واحکام راجع به وجوب وندب و حرمت و کراهت‌واباحه است ودر کیفیت استدلال‌به این ادله براین احکام باجمال اندیشیدند بی‌آنکه‌به تفصیل آنهادرنگرندجز برطریق مثال زدن . وازینرو قضایایی کلی متعلق به کیفیت استدلال به این ادله براین احکام به اجمال وبیان طرق و شرایط‌آنها بدست آمد که به وسیلهٔ هریک از این قضایا به استنباط بسیاری‌ازاین احکام جزئی ازادلهٔ آنها میرسند و آنگاه این قضایا را ضبط وتدوین کردند وبرخی ازلواحق و متممهـا وبیان اختلافها ودیگرمسائلی‌راکه سزاوار بودنیز به قضایای مزبورافزودندوعلم‌بدانها را اصول فقه نامیدند ومجموعهٔ آنهاعبارت‌از علم به قواعدی‌شد که بدانهابه‌فقه‌می‌رسند . ولفظ «قواعد» مشعربه قید اجمال است و قید «تحقیق» برای احترازازعلم خلاف و جدل است زیرا هرچند علم خلاف وجدل نیز برقواعدی که انسان را به فقه میرساند مشتمل می‌باشد لیکن بروجه تحقیق نیست بلکه‌غرض ازآن الزام خصم است‌وگویند قواعدآن چنانست که انسان‌راازرسانیدن‌به فقه بروشی نزدیک منع می کند بلکه‌بوسیلهٔ آنها به‌محافظت حکم استنباط‌شده‌یامدافعه ازآن‌ونسبت آن‌به‌فقه یا غیرفقه بطوریکسان میرسند زیرا جدلی یا جواب دهنده ایست که وضعی‌را حفظ میکند ویامعترضی است که وضعی را منهدم می‌سازد . چیزی که هست‌فقیهان بسی‌ازمسائل فقه رادرعلم‌جدل افزوده ونکات‌فقه‌رابرآن بنا کرده‌اندبحدی که توهم میشود جدل را اختصاصی به فقه باشد . سپس باید دانست که تنها مجتهد می‌تواندازراه‌جدل به فقه برسد نه‌دیگران. زیرا علم به احکام ازادله است ودلیل مقلد از آن جمله نیست و بهمین سبب مباحث تقلید و استفتارا در کتب حنفی نیاورده‌اند وکسانی هم که آنها را آورده‌اند تصریح کرده‌اند که بحث‌ازآنها ازلحاظ قراردادن آنها درمقابل اجتهاد است .

(تنبیه) آنگاه که مقررشد اصول‌فقه لقب‌علم مخصوص است ، نیازی به‌اضافه کردن علم بدان نیست ، مگر آنکه مقصود افزودن دربیان وتوضیح باشد مانند: شجرِاراک .

و درارشاد القاصد تالیف شیخ شمس‌الدین اصول فقه بدینسان تعریف شده است : علمی‌است که‌بدان تقریرمطلب احکام‌شرعی عملی و طرق استنباط و مواد حجتهـا و استخراج‌آن به نظرشناخته میشود. انتهی. و موضوع آن ادلهٔ شرعی و احکام است . توضیح‌آن اینست که‌به هریک ازادلهٔ‌شرعی هنگامی اثبات حکم میشود که برشرایط وقیود مخصوصی‌مشتمل باشد . و قضیهٔ کلی مذکوررا هنگامی‌توان‌کلی تصدیق کردکه براین شرایط وقیود مشتمل باشد پس علم به مباحث‌متعلق به این‌شرایط وقیود بمنزلهٔ علم به این‌قضیه کلی است و بنابرین‌مباحث مزبور از مسائل اصول فقه است و این از لحاظ دلیل است و اما از لحاظ مدلول که همان‌حکم است هنگامی می‌توان‌قضیهٔ کلی‌بودن قضیهٔ کلی را ثابت کرد که‌انواع حکم شناخته شود . وهمانا هریک ازانواع حکم به نوعی ازادله با خصوصیت ثابتی‌از حکم ثابت میشود مانند: بودن این چیز علت برای‌آن چیز چه این حکم رابه‌قیاس نمی‌توان اثبات کرد . آنگاه بایددانست که مباحث متعلق به محکوم به که همان فعل مکلف است چه عبادت باشد وچه عقوبت و مانندآن ، ازمطالبی است که درکلیت این قضیه مندرج می‌باشد . زیرا احکام به‌نسبت اختلاف احوال مکلفان مختلف است چـه ایجاب عقوبات به قیاس امکان ناپذیر است همچنین مباحث متعلق به محکوم علیه کـه همان مکلف است ازقبیل معرفت اهلیت و مانند آن نیزدرتحت این قضیهٔ کلی مندرج است زیرا به نسبت اختلاف محکوم علیه و بانگریستن به وجود عوارض وعدم‌آن ، احکام مختلف است . و بنابرین ترکیب دلیل براثبات مسائل فقه به شکل اول‌چنین است : این حکم ثابت است زیرا حکمی است‌که شأن آن این‌است، ومتعلق به‌فعلی است که شأن آن این است، واین‌فعل از مکلفی‌صادر شده که شأن آن این است. و عوارضی که مانع از ثبوت این حکم باشد

یافت نشده است وقیاس : این شأن آنست، برثبوت این حکم دلالت می کند . این شأن . صغری و سپس کبری عبارت ازین گفتاراست، وهرحکم که موصوف به‌صفات مذکور باشد و برثبوت آن قیاس موصوف دلالت کند ، چنین حکمی ثابت است. پس این قضیهٔ اخیر از مسائل اصول فقه است و بطریق ملازمت وبطریق ملازمت همچنین؛ هرگاه قیاسی موصوف به این صفات یافت شود وبرحکم‌موصوف به این صفات‌دلالت کننده باشد آن حکم ثابت میشود لیکن قیاس موصوف یافت‌شده‌است . . . الخ پس دانسته شد که جمیع مباحث متقدم درتحت آن قضیه مذکور مندرجاست و این است معنی رسیدن‌نزدیک‌مذکور . وهرگاه‌دانسته شود که جمیع مسائل اصول راجع به این گفتاراست: هرحکم‌اینچنین که برثبوت‌آن دلیل‌چنین‌دلالت کند ، آن‌حکم ثابت است . یا هرگاه دلیل چنین یافت شود و برحکم چنین دلالت کننده‌باشد، آن‌حکم‌ثابت‌می‌شود، آنگاه‌خواهیم دانست که دراین علم ازادلهٔ شرعی واحکامی کلی بحث می‌شودچنانکه‌حکم کلی نخستین اثبات کننده دوم و دوم ثابت شده به نخستین است . و برخی از مباحث مربوط به اینکه نخستین اثبات‌کننده برای دوم است ناشی ازادله وبرخی ناشی‌ازاحکام است.پس‌موضوع این‌علم‌ادلهٔ شرعی‌و احکام است‌زیرا درآن ازعوارض ذاتی ادله شرعی بحث می‌شود که برای اثبات حکم‌اند و هم ازعوارض ذاتی احکام گفتگو می‌شود که ثبوت آنها بدان ادله است . و رجوع به التوضیح‌والتلویح‌شود.(از کشاف‌اصطلاحات الفنون) .

و بایددانست که آنچه متفق علیه‌فقهای‌اسلام است . کتاب وسنت‌واجماع‌است . وغیرمتفق قیاس‌است‌واستحسان و استصلاح . و رجوع به قیاس واستحسان واستصلاح ونیز به‌مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۲ از ص ۹۳۰ تا ص ۹۳۷ و کتاب تقریرات آقای شهابی ازص‌د تا ط وازص ۱ تا ص ۲۵ شود . || اصول فقه یا اصول الفقه نام نخستین کتابی است که در اصول تألیف شده است و مؤلف آن شافعی است . (ازاعلام المنجد) .

اصول قوابس. [اُ لِ قَ بِ] (ترکیب اضافی) شیخ اشراق درضمن‌بحث ازبرزخها آرد:

اصول قوابس چهاراست :
باردیابس که زمین باشد وباردرطب یاآب و حاررطب یعنی هوا . و حاریابس یا آتش . رجوع به حکمت اشراق چاپ کربن ص ۱۸۸ شود .

اصول کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) رقصیدن . حرکات موزون وخوش‌آینده‌از خود درآوردن :

بعشق اگر برسی بی‌شراب مست شوی
چنانکه‌بی‌دف‌و نی‌خودبخوداصول کنی .
ملاتشبیهی (بنقل آنندراج) .

ورجوع به اصول‌وبه اصول یانهادن‌واصول) درآوردن شود .

اصول کلام. [اُ لِ کَ] عبارتست‌ازمسایل علم کلام که در آن مطالب علم نقلی را به دلایل عقلی ثابت کنند.(غیاث).(آنندراج) رجوع به کلام وعلم کلام شود .

اصول گرفتن . [اُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) درتداول عامه ادا واطواردرریختن؛ بزی‌درآوردن . صاحب آنندراج آرد:دراین مقام اصول و کچول گرفته نیز گویند :

زاهد زینجگاه نمازریاییش
بردین حق ببین چه اصولی گرفتهٔ .
محسن تاثیر (بنقل آنندراج) .

اصول‌متعارفه. [اُ لِ مُ تَ رَ فَ] (ترکیب وصفی) یکی ازاصناف سه‌گانهٔ که‌درقوانین علوم وضع کنند . صنف اول آنچه به‌هلیت تنهاوضع کنند .وآن‌مبادی‌علم‌باشد ، وآنرا مقدمات موضوعه خوانند . و خالی نبود از آنکه بنفس خود بین بود یانبود و اول از اولیات مجربات وامثال آن‌باشدوآنرااصول متعارفه ، و القضا یاالواجب قبولها خوانند (اساس‌الاقتباس ص ۳۹۵)ورجوع به‌اصول موضوعه شود .

اصول محاکمات . [اُ لِ مُ کَ] (۱) (ترکیب اضافی) آیین دادرسی . (لغات‌فرهنگستان) .

اصول‌مذهب . [اُ لِ مَ هَ] (ترکیب - اضافی) برحسب‌عقیدهٔ امامیه علاوه برتوحید و نبوت ومعاد که ازاصول دین اسلام بشمار میروند به دواصل‌دیگر نیز بایداعتقاد داشت که عبارتند از عدل‌وامامت . واینک به‌بحث درپیرامون عدل پرداخته میشود : عدل در لغت به‌معنی برابری میان دوچیز است و به عقیدهٔ متکلمان : عدل عبارت ازعلوم‌متعلق به تنزیه ذات باری‌تعالی‌ازفعل قبیح واخلال به واجب است (۲) نخست باید دانست که عقل بضرورت قضاوت کننده است به اینکه برخی از افعال‌نیکوست‌چون باز گردانیدن امانت واحسان وراستی سودمند . و برخی زشت است . چون ستم ودروغ زیانبخش . آنگاه باید بدانیم که ما فاعل بـه اختیار هستیم وضرورت بدین‌امرحکم‌می کندازاینرو که بضرورت میان‌افتادن انسان‌ازبام یاپایین آمدن‌وی‌پله به‌پله‌تفاوت‌است‌واگرجزاین‌بود ممتنع می بود ما را به چیزی تکلیف کنند وعصیانی وجود نمیداشت و هم قبیح می‌بود که فعل را در ما بیافرینند و آنگاه ما را بر آن عذاب کنند و هم بدان دلیل که کتاب عزیز یا فرقان میان‌حق‌وباطل‌مشحون‌است به نسبت دادن فعل به‌بندگان واینکه‌وقوع آن به مشیت خداست مانند ، فویل للذین یکتبون‌الکتاب بایدیهم ان‌یتبعون‌الاالظن. حتی‌یغیروامابانفسهم. ومن‌یعمل‌سوء یجزبه. کل امریء بما کسب رهین . جزاء بماکانوا یعملون و جزاینها . همچنین آیات وعد ووعیدوذم‌ومدح به‌میزان‌بیشماری‌آمده‌است سوم نسبت‌قبح بـه خدا محال است زیرا صارف از آن موجود و داعی بدان‌معدوم است و صارف علم وی بـه قبح است‌و عدم داعی از ینروست که یا حاجت او را بدان می‌خواند درحالیکه وی بی نیاز است ویـا حکمتی و آنهم محال است زیرا قبیح را حکمتی نیست واگر قبح‌بروی روامی‌بود، اثبات‌نبوتهاممتنع میبود وچون‌لازم‌باجماع باطل‌است ملزوم هم باطل‌میشود .

چهارم این‌است که‌خدای تعالی برای‌مقصود و حکمتی می آفریند بدلیل نقلی آیات : افحسبتم انما خلقنا کم عبثا . و انکم الینا لاترجعون.وماخلقت‌الجن‌والانس‌الالیعبدون. وماخلقناالسماء والارض ومابینهما باطلا.ذلک ظن الذین کفروا . ودلیل عقلی اینکه‌اگر جزاین می‌بود لازم میآمد که کاروی عبث باشد ولازم باطل است زیرا عبث‌قبیح است وقبیح‌ازحکیم صادر نمی‌شود پس‌ملزوم هم باطل است . وغرض‌وی‌اضرارنیست ازینرو که‌اضرار قبیح است‌بلکه‌غرض اونفع است ونفع‌حقیقی تنهاثواب‌است زیراانفعهایی‌چون دفع ضرر یاجلب نفع غیرمستمراست‌ونیکو نیست چنین غرضی آفرینش بنده باشدپس ناگزیر باید تکلیفی باشد و آن واداشتن مردم به‌طاعت از کسی‌است که فرمانبری‌از وی واجب باشد تکلیف و طاعتی که با مشقت توام باشد نه همچون تکالیف‌نکاح وخوردن وآشامیدن واین طاعت در مرحلهٔ نخستین باشد زیرا وجوب طاعت جزخدا مانندنبی‌وامام وپدرومادر وجزاینها تابع و متفرع برطاعت‌خداست‌وبشرط اعلام‌مکلف به چیزی که‌بدان تکلیف شده است ؛وگر نه اغراء کننده وبرانگیزاننده‌بقبیح میبود ودر جهانی که‌شهوات‌ومیل به‌قبیح و کراهت ازنیکوآفریده‌شده است‌ناگزیر بایدمانعی وجود می‌داشت که عبارت از همان تکلیف است و خلاصه منظور وجوب تکلیف است وحتی‌علم‌به قبیح وحسن رانیز کافی نمیدانند وتکلیف را لازم میشمرند و جهت حسن آنرا تعریض برای ثواب‌می‌دانندنه‌حصول ثواب وتعریض عام است‌نسبت‌به‌مؤمن‌وکافر وثواب نفع مستحق مقارن تعظیم و اجلالی است که‌بدون‌تکلیف‌بدست‌آوردن آن‌ممکن نیست .سپس به وجوب لطف برخدااشاره

(1) Axiones .

(۲) از مجمع‌البحرین .

میکنند و آن چیزیست که بنده را به طاعت نزدیك می کند و از معصیت دور میسازد و سرانجام فعل عوض امر را بر خدا واجب می‌دانند و منظور از عوض نفع مستحق خالی از تعظیم و اجلال است و گرنه خدای تعالی نسبت بدان ظالم می بود. رجوع بشرح باب حادیعشر ص ۳۸ و ۳۹ چاپ سنگی تهران شود.

امامت :

امامت ریاست عامه است در امور دین و دنیا مخصوص یکی از اشخاص به نیابت پیامبر (ص) و آن بعقل واجب است زیرا امامت لطف است و ما بقطع میدانیم که هرگاه مردم دارای رئیس مرشد مطاعی باشند که داد ستمدیده را از ستمگر بستاند و ستمگر را از ستم باز دارد، بصلاح نزدیکتر و از فساد دورتر خواهند بود و درضمن مبحث عدل گفته شد که لطف واجب است.

و مسلمانان درباره وجوب و عدم وجوب امامت اختلاف نظر دارند، خوارج بر اطلاق آنرا واجب نمیدانند و اشاعره و معتزله به وجوب آن بر خلق قائلند ولی اشاعره آنرا به سماع و دلیل نقلی واجب می شمرند و معتزله به عقل. و امامیه آنرا بعقل بر خدا واجب میدانند ازینرو که امامت را لطف میشمرند و هر لطفی را بر خدا واجب میدانند و لطف چیزیست که بنده را بطاعت نزدیك و از معصیت دور میکند و این معنی هم در امامت حاصل است و شرح آن این است که هر آنکه خوبیهای عامه مردم را بداند و قاعده‌های سیاست را بیازماید به ضرورت درمی یابد که هرگاه درمیان مردم رئیس مطاع مرشدی باشد تا ستمگر و متجاوز را از ستم و تعدی باز دارد و داد ستمدیده را از ستمگر بستاند و با همه این، آنانرا به قاعده‌های عقلی و وظیفه‌های دینی وادارد و از مفسده‌هایی که به برهم خوردن نظام امور معیشت آنان منجر میگردد و هم از زشتیهایی که به بد فرجامی و وبال معاد آنها منتهی میشود دور سازد چنانکه هر کس از بازخواست خویش بر کاربدی که میکند بهراسد، بی شك در چنین وضعی بر ستکاری نزدیك‌تر و از تباهی دورتر خواهد بود و تنها مقصود ما از لطف همین است و بنابرین امامت لطف است و مطلوب هم همین است. و آنانکه امامت را بر خلق واجب می‌دانند گفته‌اند ازینرو تعیین و انتخاب رئیس بر آنان واجب است تا زیان را از ایشان دفع کند. امامیه هم به وجوب دفع ضرر قائلند منتها آنان در تفویض امامت به خلق مخالفند زیرا تصور می کنند که این امر یعنی تعیین امامان از طرف مردم به اختلاف منجر می‌شود و از آن به خلق زیان می‌رسد و نیز آنان به شرط عصمت امام و وجوب نص قائلند و در بارهٔ نخست، یعنی وجوب معصوم بودن امام گویند نیاز مردم به امام راندن ستم و بازداشتن ستمگر از ستمگری و داد ستمدیده گرفتن است و اگر روا باشد امام غیر معصوم باشد آنگاه نیاز به امام دیگری پیدا می شود و این امر تسلسل می یابد و آنهم محال است.

همچنین اگر امام مرتکب معصیت شود از دو وجه بیرون نیست : اگر انکار کردن وی واجب باشد، آنگاه پایگاهی را که در دلهای مردم دارد از دست می دهد و فایدهٔ نصب وی منتفی می شود. و اگر واجب نباشد وجوب امر بمعروف و نهی ازمنکر ساقط می شود و آنهم محال است و گذشته ازین امام نگهبان شرع است و ناگزیر باید معصوم باشد تا اززیادت و نقصان مصون بماند و قول خدای تعالی نیز مؤید است :لاینال عهدی الظالمین. و این شرط یعنی عصمت را تنها شیعیان اثنی عشری و اسماعیلی قبول دارند. و در بارهٔ نص بر امامت گویند چون عصمت از امور باطنی است که جز خدا هیچکس نمی تواند آنرا دریابد ازاینرو ناگزیر باید کسی به امام بودن شخصی بنص اعتراف کند که عصمت وی بر خلق آشکار باشد یا معجزهٔ بر دست او پدید آید که بر صدق او دلالت کند. اما اهل سنت گویند هر گاه امت با شخصی بیعت کنند که استعداد وی برای امامت بغلبه درنزد آنان معلوم باشد و بشوکت و قدرت خویش بر حفظ اسلام مستولی شود، چنین کسی امام خواهد بود و زیدیه گویند : هر فاطمی عالم زاهدی که بشمشیر قیام کند و مدعی امامت گردد، وی امام است. اما شیعیان اثنی عشری گویند این نظر بدو دلیل درست نیست :

نخست آنکه خلافت از جانب خدا و رسول اوست و جز بگفتهٔ آن دو بدست نیاید،

دوم آنکه اثبات امامت به بیعت و دعوی به فتنه میگراید چه احتمال این می‌رود که هر دستهٔ با یکی بیعت کنند یا هر فاطمی عالمی مدعی امامت شود و درنتیجه زد و خورد و کشمکش روی می دهد. نکتهٔ دیگر در بارهٔ امامت این است که افضل رعیت بر اطلاق باشد چنانکه در نبی نیز شرط است. دیگر آنکه شیعیان اثنی عشری معتقدند که امام پس از رسول خدا (ص) برحسب نص متواتر از پیامبر علی بن ابی طالب (ع) است زیرا او افضل اهل زمان خویش بود بدلیل آیهٔ : وانفسنا وانفسکم که به آیهٔ مباهله معروف است و منظور از انفسنا علی بن ابیطالب است که بنقل صحیح ثابت شده است و شکی نیست که مراد از انفسنا این نیست که نفس او نفس پیغمبر است بسبب بطلان اتحاد. و بنا بر ین مراد این است که علی هم مثل او و مساوی اوست چنانکه هنگامی که گویند زید اسد است یعنی مثل اوست در شجاعت، و هر گاه علی مساوی پیغمبر باشد افضل مردم عصر خویش خواهد بود و مطلوب همین است. و اگر جز علی کسی را به امامت بپذیریم تقدیم مفضول بر فاضل لازم می آید که آنهم قبیح است. گذشته ازاین شیعیان احادیث دیگری نیز در اثبات امامت علی (ع) نقل کرده‌اند ازقبیل حدیث من کنت مولاه ... وحدیث: وانت ولی کل مؤمن ومؤمنة بعدی... وجز اینها. ولی برخی ازمسلمان به وراثت عباس بن عبدالمطلب را امام شمرده وجمهور مسلمانان ابوبکر بن ابی قحافه را بانتخاب مردم خلیفه دانسته‌اند. و شیعیان علاوه بر نقل خبرهای متواتر در بارهٔ منصوص بودن امامت علی (ع) وافضل بودن وی دلیلهایی بر معصوم بودن وی نسبت به دیگران و اعلم بودن وی واینکه او در قضاوت واجتهاد واحاطه به دانشهای اسلامی واستنباط احکام ودرجهٔ اجتهاد برتر از همهٔ صحابه بوده است نیز یاد کرده‌اند چنانکه علامه حلی را کتابی است بنام الالفین که در آن دوهزار دلیل بر امامت علی (ع) اقامه کرده است و دیگر مصنفان نیز تألیفهای بسیار و بیشمار در فضیلتهای علی گرد آورده‌اند. سپس بایددانست که شیعیان اثنی عشری امامهای دیگر را پس از علی (ع) بترتیب بدینسان یاد کرده اند :

حسن بن علی (ع) حسین بن علی (ع) علی بن حسین (ع) محمدبن علی باقر (ع) جعفر بن محمد صادق (ع) موسی بن جعفر کاظم (ع) علی بن موسی الرضا (ع) محمد بن علی جواد (ع) علی بن محمدهادی (ع) حسن بن علی عسکری (ع) محمد بن حسن صاحب الزمان صلوات الله علیهم. و می گویند هر امام سابق بنص، امام لاحق را تعیین کرده و دلیلهای مربوط به امامت را از قبیل معصوم بودن و افضل بودن و اعلمیت وادعا ومعجزات فراوان می آورند. ومعتقدند امام دوازدهم ازسال ۲۵۶ که بجهان آمده همچنان زنده است و تا آخر الزمان خواهد بود زیرا در هرزمان ناگزیر باید امامی معصوم درزمین باشد و دیگران را معصوم نمی‌دانند و بقای او را بدلایلی از قبیل زنده ماندن اصحاب کهف وجز آنان ممکن میدانند و سبب غیبت او را مصلحتی میشمرند که اختصاص به علم خدا دارد یا سبب آنرا افزونی دشمنان و کمی یاران میدانند و گویند آنگاه که زمین را جور و ستم فرا گیرد وی ظهور میکند و جهان را پر داد وعدل میفرماید. رجوع به شرح باب حادیعشر مبحث امامت ودیگر منابع اهل تشیع وعدل و امامت وشیعه وتشیع واثنا عشریه شود.

اصول موضوعه. [اُ لِ مَ عَ] (ترکیب وصفی) مبادی تصدیقی که مخاطب بواسطهٔ حسن ظن به متکلم به صحت آنها معترف است. مبادی ناآشکاری که بخودی خود درعلم مسلم نباشند و بر سبیل حسن ظن آنها را بپذیرند. (از کشاف اصطلاحات الفنون) وخواجه نصیر درضمن بحث از (آنچه درفواتح بعضی علوم

یاد کنند) آرد، آنچه درفواتح علوم وضع کنند سه صنف باشد : صنف اول آنچه به هلیت تنها وضع کنند و آن مبادی علم باشد و آنرا مقدمات موضوعه خوانند . و خالی نبود از آنکه بنفس خود بین بود یا نبود و اول اولیات و مجربات و امثال آن باشد وآنرا اصول متعارفه والقضایاالواجب‌قبولها خوانند . و مبادی علم مطلق از ین صنف بود . ودوم یا چنان بود که نفس متعلم در بدایت تعلیم به آسانی آنرا اعتقاد کنداعتقادی ظنی یاتقلیدی یانه چنان بود واول‌رااصول موضوعه خوانندودوم را مصادرات ولامحاله نفس‌متعلم را مقابل‌آن اعتقاد حاصل بودبه تقابل‌عدم یاضد یعنی‌ازاعتقادبه هردوطرف نقیض خالی بود یا معتقد طرف نقیض بود مثال اصل موضوع در هندسه خط مستقیم متناهی بر استقامت اخراج توان کرد و مثال مصادره : هر مقداری متناهی قابل تجزیه نامتناهی بود . (ازاساس‌الاقتباس‌ص ۳۹۵) و رجوع به ص ۳۹۶ همان کتاب شود ودرصفحهٔ ۳۴۴ ذیل‌دراحوال‌صناعات پنجگانه و مبادی اصناف قیاسات ، مبادی قیاسات را ۱۶ صنف می‌شمرد از قبیل : محسوسات ، مجربات ، متواترات ، اولیات، حدسیات ، قضایایی که قیاسات آنها در فطرت مرکوز بود ، وهمیات ، مشبهات ، مشهورات حقیقی ، مشهورات محدود ، وضعیات و صنف ۱۲ را قضایایی شمرد که متعلم را در مبادی تعلیم تسلیم باید کرد ، تابعد ازآن درعلمی دیگر یاهم‌درآن علم تصدیقش‌معلوم‌شود وآن تسلیم اگربرسبیل برسبیل مسامحت و طیب نفس بود ، اصول موضوعه خوانند واین صنف جز درمبادی علوم نیفتد و این صنف را با وضعیات بهم مسلمات خوانند .

اصول و کچول . [ ] (ترکیب‌عطفی) جنبانیدن سربن دررقص . (آنندراج) .

اصول وفروع . [اُ وَ فُ] (۱) (ترکیب‌عطفی) درهردانشی‌اصول‌عبارت از قوعد اساسی و بنیادی و فروع شاخه‌ها و مسائل‌فرعی آن میباشد. ودر اصطلاح دین اسلام اصول را برمسائلی اطلاق کنندکه به اعتقادات‌مربوط است وفروع رابه‌مسائل وابسته به عمل‌وعبادات . مرحوم عباس‌اقبال می‌نویسد : رجوع به اصول شود .
بطورکلی احکام شرعی اسلام یا متعلق به عمل‌وطاعات است‌یامتعلق‌به معرفت واعتقاد، قسمت اول را احکام فرعی یا عملی‌وقسمت دوم را احکام اصلی‌یا اعتقادی می‌گویند . بحث درمسائل‌مربوط‌به عبادات‌واحکام‌عملی جزء فروع وبحث‌دراعتقادیات‌ومعرفت جزء اصول شمرده می‌شود . (ازخاندان نوبختی ص۳۸ بنقل از شهرستانی ص ۲۸ و شرح مقاصدتفتازانی‌ص۶). ورجوع به‌اصول‌شود .

اصول هندسه . [اُ لِ هَ دَ سَ] (ترکیب‌اضافی) قواعد اصلی‌واساسی‌دانش هندسه . رجوع‌به هندسه‌وعلم‌هندسه‌شود . || نام کتابی که آنرا به افلاطون نسبت داده‌اند . (ابن ندیم) . و گویند قسطا آنرا ترجمه کرده است رجوع به تاریخ علوم عقلی ص ۹۲ تألیف‌آقای دکتر صفا شود . ومنالاوس رانیز کتابی بهمین‌نام بوده که ثابت‌بن‌قره آنرا به‌عربی درآورد،همان تألیف ص ۱۰۸ و اقلیدس را نیز کتابی بنام اصول هندسه یا جومطریا(۲) بوده است . همان کتاب ص ۱۰۴ ورجوع به فهرست همان کتاب شود .

اصولی . [اُ](ص نسبی) عالم متعمق دراصول علوم یا متمسك به‌اصول یا رونده برمقتضای اصول . (ازقطرالمحیط). طایفهٔ ازعلمای‌اسلام که درامورشرعیه به‌علم‌اصول عمل میکنند ، مقابل اخباری . (ناظم - الاطباء): میان‌اصولیان‌واخباریان کشمکشها واختلافهایی وجود داشت و چنانکه آقای همایی نوشته‌اند : اختلاف اصولی‌واخباری در شیعه تقریبا نظیر یا باقیماندهٔ اختلاف معتزلی واشعری است ، بپنداری‌این‌بناروی ویرانه‌های عقاید همان دو طایفه بنیاد گشته است . عقاید معتزله داخل طریقه اصولی و طریقه اشاعره‌وارباب حدیث سرمشق‌مسلك اخباری است ، مشاجرات اصولی واخباری درشیعه هم نسبت به خود کمترازمشاجرات معتزلی و اشعری و رفتارشان بی‌شباهت به یکدیگر نبوده‌است (۳) (ازغزالی نامه ص ۷۵) .
|| دربرابر فروعی ، کسی که در معرفت و توحید بحث کنداصولی وکسی که درطاعت وشریعت تحقیق نماید فروعی بشمار میرود (ازخاندان نوبختی‌ص۳۸ بنقل‌ازشهرستانی ص ۲۸ و شرح مقاصد تفتازانی ص ۶) . نسبت‌به‌اصول‌وگویندابن‌لفظ‌برعلم کلام‌اطلاق شودواصولی کسی است که این نوع دانش را بداند . (از انساب سمعانی برگ ۳۴ب).
|| اصولی درتداول‌امروزمتکی‌بر نسبیها وقواعد بودن: فلان اصولی فکرمی کند یا فلان‌مردی‌اصولی‌است یعنی بایرنسبی‌است.
|| بی اصولی ، بی اندامی :
جملهٔ ابنای‌بوالفضولی او
همه رقاص بی اصولی‌او .
عالی (بنقل‌آنندراج) .

اصولی . [اُ یِ یا ی] (اِخ) استاد ابواسحاق ابراهیم‌بن محمد بن ابراهیم‌فقیه اصولی‌عالم‌بدانش کلام‌بودودوبرازبشرواصولی میگفتند. وی ازپیشوایان فاضل‌وعالم دینی بشمار میرفت‌ودرفن اصول ذکاوت واستعداد داشت‌درخراسان ازابوبکر احمدبن‌ابراهیم اسماعیلی وابوبکرمحمدبن یزداد اسفراینی سماع کرد و بسال ۴۱۸ درگذشت . (از انساب سمعانی) وصاحب تاج‌العروس آرد : استاد ابواسحاق اسفراینی‌متکلم معروف‌به اصولی بود بعلت مقدم وی در علم‌اصول. و رجوع به اسفراینی برگ ۳٤ (الف) واللباب‌فی‌تهذیب الانساب‌چاپ قاهره‌ص۵۷ شود .

اصولی . [اُ یِ یا یِ] (اِخ) یکی ازشاعران عثمانی‌است که‌درقرن دهم‌هجری متولد شده، وپس‌ازفراگرفتن‌دانش وکسب عرفان بمصر رفت و مریدی شیخ ابراهیم گلشنی رابرگزید و پس‌ازدرگذشت شیخ مزبور یعنی‌در سال ۹۴۰ هجری بروم ایلی بازگشت وبقیت‌عمرراگاه درینیجه‌وگاه در اورنوس بیگ زاده گذرانید.اشعارصوفیانهٔ دارد ازاوست :
تصویر غیره قبلهٔ مجل قلب‌اقدس
اصنامه مسکن ایلمه، بیت‌المقدس
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

اصولی . [اُ یِ یا یِ] (اِخ) (متوفی به ۱۲۳۰ه‍مطابق ۱۸۱۵م) محمدحسن‌بن محمد معصوم از مردم قزوین بود که در کربلاپرورش‌یافت ودرآنجاتحصیل کرد و آنگاه بشیراز آمد و درآن شهر سکونت گزید وهم درآنجادرگذشت. از مجتهدان بنام فرقهٔ امامی بود که در اصول مهارت داشت. اوراست:
مصابیح‌الهدایة فی‌شرح‌البدایة ازحرالعاملی درفقه، تنقیح‌المقاصدالاصولیة دراصول فقه، کشف الغطاء . و رساله‌هایی دیگر . (از اعلام زرکلی ج۳ ص۸۸۷) . و رجوع به روضات‌الجنات ۲: ۱۵۰ شود.

اصولیون . [اُ یو] (ع اِ) ج اصولی در حالت رفع . رجوع به اصولی شود .

اصولیین . [اُ] (ع اِ) ج اصولی در حالت نصب و جر . رجوع به اصولی شود .

اصوم . [اَ وَ] (ع‌ن تفضیلی) پرروزه‌تر آنکه بیش ازدیگران روزه گیرد :
و کان اعبدنا و اصومنا وافضلنا الاوسط . (صفة‌الصفوة ج ۳ ص۱۹) .

اصون . [اَ وَ] (ع ن تفضیلی) نگاه دارنده‌تروبهتر حفظ کننده .(ناظم‌الاطباء). نگاهدارتر. نگهبان‌تر. محافظ‌تر:
والام علی ولدها اشفق‌ولها اصون .(الجماهر بیرونی ص ۱۰۷) .

---

(1) Les principes fondammtaux et leursconséquences . (۲) Gèometrie .

(۳) قسمتی از مشاجرات اصولی و اخباری را درعصر متأخر مرحوم میرزا محمد باقراصفهانی درکتاب روضات الجنات متعرض شده وحدود سی مسأله‌از موارد وخلاصهٔ آنهارا درذیل‌محمد امین‌استرآبادی‌ذکر کرده است ص ۳۶ .

اصونة. [اَ وِ نَ] (عِ اِ) ج ِ صُوان و صِوان و صُوان. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (دهار). (ناظم الاطباء). رجوع به صوان شود.

اصة. [اِ صَ] (ع مص) (ازوء ص) برزمین زدن کسی را. (منتهی الارب). و رجوع به وأص شود.

اصهاء. [اِ] (ع مص) روغن مالیدن بچه را ودرآفتاب گذاشتن آنرا. (آنندراج). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). وباعث این بیماریی است که میرسداورا.(منتهی الارب). مالیدن روغن به کودک ودرآفتاب گذاشتن وی به‌سبب بیماریی که بدان مبتلاشده‌است. (ازاقرب الموارد). || بدرد آمدن صهوة اسب (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌صهوة شود.

اصهاب. [اِ] (ع مص) اصهاب فحل، بچهٔ سرخ سپیدی آمیخته آوردن آن. (منتهی الارب). بچه سرخ سپیدی آمیخته آوردن. (ناظم الاطباء). اصهاب مرد، متولدشدن فرزندان صهب برای وی. (از اقرب الموارد). و رجوع به صهب و صهبة وصهوبة شود.

اصهار. [اِ] (ع مص) بدامادی پیوستن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). دامادکسی‌شدن یقال، اصهر بفلان، یعنی داماد فلان‌شد. (ازناظم الاطباء). پیوستن به‌محرمیت یابه‌نسبت.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اصهاربه قومی، پیوند کردن باآنان به محرمیت یابه جوار یا به نسبت یازناشویی. (ازاقرب الموارد). اصهاربه قومی و بسوی قومی، در میان ایشان صهرشدن. (ازاقرب الموارد وتاج‌العروس). || اصهارجیش به جیش، نزدیک شدن برخی ازآنان به برخی. (ازاقرب‌الموارد)واین معنی به نقل صاغانی وزمخشری است. (ازتاج العروس).

|| نزدیک کردن چیزی را به چیزی وازین معنی است حدیث، انه کان یؤسس مسجد قباقبصهر الحجر العظیم الی بطنه. یعنی آنرا به‌شکم خود نزدیک کرد. (ازتاج العروس).

اصهار. [اَ] (ع اِ) ج ِ صِهر. اهل بیت زن ازداماد وپدرزن وبرادرزن و دیگران در مقابل احماء که اهل بیت مرد است واز دوجهت صهر نیز گویند. (منتهی الارب). ج ِ صهرخویشی و قرابت وحرمت وتزوّج و مصاهرت.(آنندراج).ج ِ صهر که به‌معانی: قرابت وحرمت ختونت وقبر و شوهر دختر کسی و شوهر خواهر کسی (داماد) است و اختان بمعنی اصهار نیز باشد یعنی هریک برای دیگری صهراست. وجوهری گوید اصهار اهل بیت زن است. واز خلیل نقل کرده‌اند که برخی ازعرب صهررابطور کلی از احماء و اختان هم میشمرند. (از اقرب الموارد وتاج العروس). وبرخی محقق دانسته‌اند که نزدیکان شوهر احماء ونزدیکان زن اختان‌اند و صهر جامع بین هردوباشد واین گفتهٔ اصمعی است. وابن سیده گوید: و چه بسا که صهر را از قبر از یترو کنایه آورده‌اند که تازیان دختران را هلاک می کردند وآنها را زنده بگورمی کردندو میگفتند، آنان راباقبر تزویج کردیم‌سپس این لفظ دراسلام استعمال شده و گفته‌اند: نیکو ترویجی (صهری) است قبر. وبرخی گفته‌اند این معنی برحسب همانندی است یعنی آنچه جانشین صهرمی‌شود.

ابن اعرابی گفت، صهر، شوهر دختر یاخواهر کسی است وختن پدرزن وبرادرزن وی است واختان اصهارنیزهست. (ازتاج العروس).

اصهب. [اَ هَ] (ع ص) موی که به‌سپیدی آن سرخی آمیخته باشد. (منتهی الارب). شعراصهب، موی میگون،(مهذب الاسماء). میگون. (دستوراللغة). موی سرخ سپیدی آمیخته. (ناظم الاطباء). آنچه سپیدی موی آن بسرخی زند. ج، صُهب ومؤنث آن صهباء. (از اقرب الموارد). شقرة که بسرخی زند. شقرت مایل بسرخی. موی بور. || هرچیز سرخ رنگ که بسپیدی زند. ازصراح. (غیاث). || شتری که سخت سپید نباشد. (ازاقرب الموارد). ازرنگهای شتر است چنانکه اگرسرخ باشد وشقرت برآن غلبه داشته باشد آنرا اصهب گویند ومؤنث آن صهباء باشد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۳۳).

اشتر سرخ با سفیدی آمیخته ج، صُهب. (مهذب الاسماء). شتر سرخ سپیدی آمیخته. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). شتری که سپیدی آن بسرخی در آمیزد چنانکه بالای پشم سرخ و درون آن سپید باشد. (از اقرب الموارد). وگویند: مشک اصهب وعنبر اشهب.(ازاقرب الموارد). ||شیر بیشه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). || روز سرد. (منتهی الارب).(آنندراج). (از اقرب‌الموارد).

|| چشمهٔ است به بحرین وذوالرمة آنرابر اصهبیات جمع کرده است. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). عین الاصهب، چشمه‌ای است میان بصره وبحرین. (ناظم الاطباء).

|| اصهب السبال، دشمن: هم صهب السبال وسود الاکباد. (ازاقرب الموارد).

|| اصهب صاهب، کلمه‌ایست که‌بدان‌میش را برای دوشیدن خوانند. (منتهی الارب).

اصهباب. [اِ هِ] (ع مص) برنگ سرخ یاسرخی که به سپیدی زند بودن. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به اصهیباب و صهب و صهبة وصهوبة شود.

اصهبی. [اَ هَ بی ی] (ع ص نسبی) منسوب به اصهب. وتأنیث آن اصهبیة است.رجوع به اصهب واصهبیة واصهبیات شود.

اصهبی. [اَ هَ بی ی] (اِخ) عوف بن کعب بن حرث بن سعدبن عمروبن ذهل بن مران ابن جعفی بن سعد، تیرهٔ ازجعفی است ومنسوب به اصهب،وبسیاری به‌وی منسوب اندازآنجمله شراحیل بن شیطان بن حرث بن اصهب جعفی اصهبی، که قیس بن سلمة بن شراحیل از فرزندان اوست ووی را صحبتی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ص ۵۷ چاپ قاهره).

اصهبیات. [اَ هَ بی یا] (ع اِ) ج ِ اصهب که چشمه‌ایست به بحرین. (منتهی الارب).

اصهبیة. [اَ هَ بی یَ] (ع اِ) به‌معنی اشقر و گویا جمع آن اصهبیات است. || آبی است وانشاد شده است:

دعاهن من ثاج فازمعن ورده

اوالاصهبیات العیون السوافح.

(ازمعجم البلدان).

ورجوع به اصهب واصهبی واصهبیات شود.

اصهرار. [اِ هِ] (ع مص) بهم نزدیک شدن دولشکر. (منتهی الارب). یقال اصهرّ الجیش اذادنی بعضهم من بعض. (از ناظم‌الاطباء). ورجوع به اصهارشود.

اصهیباب. [اِ] (ع مص) سرخ سپیدشدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). برنگ سرخ یاسرخی که به سپیدی زند بودن.(ازاقرب‌الموارد). ورجوع به اصهباب شود.

اصهیرار. [اِ] (ع مص) گداخته شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). اصهیرارچیزی، گداختن آنرا. (ازاقرب‌الموارد). || درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب.(منتهی الارب، ناظم الاطباء). (آنندراج).اصهیرارحرباء، درخشیدن پشت آن از گرمی خورشید. (ازاقرب الموارد).

|| اصهیرار مرد،خوردن وی صهارة (قطعهٔ ازپیه) را. (ازاقرب الموارد). ورجوع به صهارة شود.

اصی. [اَ] (ع مص) اصی کوهان، نمودارشدن پیه آن. (ازاقرب الموارد). بارمندشدن پیه کوهان. (منتهی الارب).

اصیاد. ج ِ، صاد. (قطرالمحیط). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به صاد شود.

اصیاف. [اَ] (ع اِ) ج ِ، صیف، تابستان وگرما یا ایام بعد ربیع. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به صیف شود.

اصیان. [اُ صَ یا] (ع اِ) لغتی یا لهجهٔ دراصیلان[اُ صَ] واصیلال[اُ صَ].(ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به اصیلان واصیلال‌شود.

اصیئة. [اَ ءَ] (اِخ) رجوع به‌اصیلة‌شود.

اصیبیة. [اُ صَ بِ یَ] (ع اِ) اطفال کوچک. (ناظم الاطباء). و دراقرب‌الموارد آمده است: صبیة مؤنث صبی. و درشعراُصیبیة آمده است که تصغیراصبیة است. رجوع به صبیة واصبیة شود.

اصید. [اَ یَ](ع اِ) کژ گردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (بحرالجواهر(۱)) (مهذب الاسماء). المائل العنق. (اقرب الموارد). || شتری که به بیماری (صید) مبتلااست. (ازاقرب الموارد). وصید وصاد از بیماریهای شتراست. رجوع به صاد وصیدشود. || پادشاه بدان جهت که التفات کم کند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندرج). پادشاه. (مهذب الاسماء). ملك زیرا وی بسبب تکبر به چپ وراست نمی نگرد. (از اقرب الموارد). || گردن بلنددارنده از کبر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). متکبر. (مهذب الاسماء). مردی که سر برافرازد از خودبینی و کبر. (از اقرب الموارد). || شیر بیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). شیر. (ناظم الاطباء). اسد (اقرب الموارد). مؤنث آن صیداء است. (اقرب الموارد). ج، صید. (اقرب الموارد). اصیدمن ضبون، من لیث عفرین.

اصید. [اَ](ع اِ) لغتی است دروصید که بمعنی فضای خانه است. (ازقطر المحیط). صحن خانه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اصیداد. [اِ یِ](ع مص) کج گردن شدن. (ناظم الاطباء). ورجوع به اصییدادشود.

اصیدة. [اَ دَ] (ع اِ) اصدة. [اُ دَ] (قطر المحیط). (منتهی الارب). رجوع به اصدة شود. || حظیرة. (قطر المحیط). (منتهی الارب). حظیرة که از شاخ درخت کنند. (مهذب الاسماء). || لغتی است در وصیدة. (قطر المحیط). رجوع به وصیدة شود.

اصیر. [اَ] (ع ص) موهای نزدیك بهم درپیچیده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || متقارب. (اقرب الموارد). || مژه پرمووداز. (منتهی الارب). (آنندراج). مژگان دراز وپرمو. (ناظم الاطباء). پرزها یامژه های دراز و انبوه: لکل منامة هدب اصیر. و منامه قطیفهٔ است که بر آن خوابند. (از اقرب الموارد).

اصیرم. [اُ صَ رِ] (اِخ) عمروبن ثابت بن وقش از خاندان عبدالاشهل که اسلام آوردن را تاروز اُحدبه تأخیرانداخت. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۴ و اصرم اشهلی در همین لغت نامه شود.

اصیریة. [اَ یَ] (ع اِ) نوعی از پارچه است که درنیشابور تهیه شود وبا آن مندیل سازند. (ازدزی ج ۱ ص ۲۶).

اصیص. [اَ](ع اِ) ظرف شکسته و بقولی نیم سبویی که در آن ریاحین کارند. (ازاقرب الموارد). نیم خم. گلدان. آوند شکسته یا آن نصف سبواست که در آن ریاحین کارند. (منتهی الارب). آوند شکسته و کوزه ای بشکل نصف سبو. (ناظم الاطباء). || لگن وتغارویاکاسهٔ بزرگ که در آن بول کنند. (ناظم الاطباء). ظرف شب. لگن. شاشدان. تقاره. (از منتهی الارب). باطیه که در آن شاشند. (ازاقرب الموارد). || بنای محکم. (اقرب الموارد). بنای استوار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || رعدة. (اقرب الموارد). لرزنده. (ناظم الاطباء). لرزه. (منتهی الارب). || بیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زعروانقباض. (مهذب الاسماء). || نوعی زنبر و گل کش دو گوشه. (از منتهی الارب). نوعی ازآوند دو گوشه که در آن گل ولای کشند. (ناظم الاطباء).

اصیصه. [اَ صَ] (ع اِ) خانه های باهم نزدیك ومجتمع اندریك جا. (منتهی الارب). خانه های باهم نزدیك. یقال هم اصیصةواحدة، ایشان مجتمع اند ویکجا میباشند. (ناظم الاطباء).

اصیغ. [اَ یَ] (اِخ) نام وادیی است (منتهی الارب).

اصیبعة. [اُ صَ بِ عَ] گویا تصغیر اصبع است وبه صورت ابن ابی اصیبعه کنیت مؤلف کتاب عیون الانباء موفق الدین ابوالعباس احمدبن قاسم ونیز کنیت رشیدالدین علی بن خلیفه پزشك و موسیقی دان بود. رجوع به ابن ابی اصیبعة شود.

اصیل. [اَ] (ع ص) صاحب اصل بمعنی صاحب نسب، ای کسیکه آباواجداداوشریف ونجیب باشند. (غیاث). آنکه دارای اصل است. (از اقرب الموارد). (آنندراج). خداوند اصل و حسب و نسب و بزرگ. (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی ص۳). صاحب اصل. صاحب نسب، (منتهی الارب). گهری. گوهری، بانژاد. باپروز. عریق، گرامی نژاد. نژاده. با اصل. اصلمند. نیك نژاد. (تفلیسی). رمیز. (منتهی الارب). نجیب. کسیکه دارای نسب بزرگ باشد. چیزی یا کسی بااصل وبزرگ. (مؤیدالفضلا) بیخ آور. خداوند نسبت نیکو. پاك گهر. اصل اصیل، نژاده بـاگهر: اگرنه آن بودی که مردی بزرگ زاده واصیل بود و ازراه دورآمده بود بفرمودمی تاهمان زمان او را هلاك کردند. (تاریخ بخارا).

همیشه قاعدهٔ ملك کردکارجلیل
ممهدست بشمشیرشهریاراصیل
عبدالواسع جبلی.

|| هرچیز محکم واستوار وبیخدار. (از منتهی الارب). (آنندراج).
|| محکم رای. (اقرب الموارد). صاحب رای محکم. (ازمنتهی الارب). رای اصیل، رای استوار ومحکم:

کردهٔ هیچ توشهٔ ره را
نیك بنگر یکی بهرای اصیل.
ناصرخسرو.

|| هلاك وموت. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| خلیفه ثابت رای ازسرداری. (منتهی الارب). (آنندراج). العاقب الثابت الرای. (تاج العروس). || آخرروز. (منتهی الارب). وقت مابعد عصر تاغروب از(اقرب الموارد). ج، اُصُل. اُصلان. آصال. آصائل. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) (آنندراج):
شبانگاه ووقت خفتن است و... جوهری گفته است تانماز شام. (شرح قاموس). بُکرَةً وَاَصیلا. بامداد و شبانگاه. (قرآن کریم سورهٔ فتح آیهٔ ۹).
شبانگاه. (غیاث). (آنندراج). (مقدمهٔ لغت میرسیدشریف جرجانی) (ترجمان ترتیب عادل ص۱۳). ج، آصال. آصائل اُصُل اُصلان. (منتهی الارب). شامگاه. آفتاب زرد تاپسین، نزدیك بفروشدن آفتاب. پس از نماز دیگر. وقت فاصل بین عصر و مغرب. بعد ازعصر تا فرورفتن آفتاب. شبانگاه و آن بعدازوقت عصر تاوقت فرورفتن آفتاب است. (مؤیدالفضلا). ایوار. خلاف غدوة. خلاف بکرة. ج، آصال: بالغدو والآصال، به بامداد وشبانگاه. (قرآن کریم سورهٔ اعراف آیهٔ ۲۰۴) ورجوع به آصال شود.
صاغانی گفته است: اصیل بمعنی وقت بر آصال جمع بسته شود چون: افیل و آفال (ازتاج العروس). || مجد اصیل، ذواصالة. (ازتاج العروس) || ابن عباد گویدشر اصیل، ای شدید. (ازتاج العروس).
|| دراساس آمده است که: گویند نخل در سرزمین ما اصیل است، یعنی در آن پایدار و باقی است و از بین نمیرود. (از تاج العروس).

اصیل. [اَ] (اِخ) شهریست دراندلس. (منتهی الارب). (آنندراج). سعدبن خیر گویدشاید ازاعمال طلیطله باشد. (ازمعجم البلدان). (مراصد) ورجوع به اصیله شود.

اصیل. [اَ] (اِخ) برادر زاده اتابك شیرگیر بود که در روزگار سلطان محمد با فدائیان الموت نبرد میکرد خواجه رشیدالدین آرد: ودردهم ربیع الاول سنهٔ عشرین وخمسمائه میمون دژ بفرمود ساختن وزجرود ودهخدا عبدالملك نشندی بکوتوالی آنجا نصب کرد واصیل برادرزادهٔ شیرگیرلشکری بدیلمان آورد، و منهزم بازگشت واموال و چهارپای اوغنیمت گرفتند. (ازجامع التواریخ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص۱۳۸).

اصیل. [اَ] (اِخ) نظام الدین اصیل یا اصیل الدین، مقتدا و شیخ الاسلام عراق بود

(۱) کرگدن. کژ کردن (ن.ل).

وهنگامی که شاه سلطان اصفهان رامحاصره کرد ولشکروی درشهر ریختندودروازه‌ها فروگرفتند، شیخ ابواسحاق از اضطرار به خانهٔ‌اصیل‌التجابرد ودر آنجا مختفی گشت . رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۴ ونظام - الدین‌شود .

و خواندمیر نیز مینویسد : هنگامیکه شاه سلطان (۷۵۷) اصفهان را محاصره کرد امیرشیخ ابواسحاق در خانهٔ اصیل‌الدین که شیخ‌الاسلام شهر اصفهان بود پنهان شد و چون سلطان بشهر درآمد اصیل‌الدین از آنرو کەشاه‌سلطان ازراه گماشتن جاسوسان در پی جستن پناهگاه شیخ ابواسحاق بود بترسیدوچگونگی امررا بەشاه‌سلطان باز گفت. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۹۰ شود.

اصیل . [اَ صی] (اِخ) ابن‌عبدالله‌هذلی یاغفاری صحابی بود و وی همان کسی‌است که هنگامیکه مکه را برای پیامبر (ص) وصف کرد، فرمود: کافیست ترا ای اصیل. (ازتاج‌العروس) .

اصیلا. [اَ] (اِخ) که آنرا ازیلانیز گویند شهریست به عدوه نزدیک طنجه‌ومیان‌آن و اندلس دریایی بزرگ است . رجوع به اصیلة و فهرست ج ۲ ترجمه ابن خلدون بقلم پروین گنابادی شود .

اصیل‌آباد . [اَ] (اِخ) دهیست جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۱۲هزارگزی جنوب باختر شهریار محلی جلگه، معتدل وسکنهٔ آن ۲۶۰ تن‌است که شیعه و فارسی زبان اند و بترکی‌هم سخن میگویند آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات ، انگور، سیب زمینی ، چغندرقند وانواع‌میوه‌ها وشغل‌اهالی‌زراعت است. راه‌آن مالرواست وازطریق جوقین میتوان ماشین برد. مزرعهٔ فرنیك جزء این ده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اصیلال . [اُ صَ] (ع اِ) مصغر اصلان [اُ]. و مرادف اصیلان [اُ صَ] و اصیان [اُ صَ ی یا] (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌اصلان اصیلان واصیان ونشوءاللغة ص۵۲ شود.

اصیلان . [اُ صَ] (ع اِ) مصغر اصلان [اُ] و مرادف اصیلال. [اُ صَ] اصیان. [اُ صَ ی یا]. (اقرب‌الموارد)رجوع‌به اصلان واصیلال و اصیان ونشوءاللغة ص۵۲ شود .

اصیل‌ارغون . [اَ اَ] (اِخ) (امیر سید ...) از امیران درگاه میرزا سلطان ابوسعید تیموری بود که‌بسال ۸۶۳ هرات را تصرف کرد. خواندمیر آرد : روزجمعه هشتم ماه صفر (۸۶۳) امیر سید اصیل ارغون و پهلوانان حسین دیوانه از اردوی سلطان سعید به دارالسلطنهٔ هرات رسیده شهروقلعه رامتصرف گردیدند.(حبیب‌السیر ج ۴ چاپ‌خیام‌ص ۷۵) ورجوع به‌فهرست همان جلد(اصیل‌ارغون) شود.

اصیل‌الدین. [اَ لُ دْ دی] (اِخ) فرزند نجیب‌سمرقندی‌ازشاعران روزگارسلجوقیان پس ازعهد معزی و سنجری درماوراءالنهر بود. عوفی ویرا «ازلطیف‌طبعان‌سمرقند» شمرده و «ابیات» ویرا « در غایت لطف وطراوت» دانسته‌وگوید:

« آنچه او گفته‌است محض‌لطف طبع‌است. درحق سعد نجار گوید:

نجار بجا کری تویی‌درخورمغ
شعر توخطاست‌جمله‌دردفترمغ
چشمت به کلاه مغ همی‌ماند راست
زیراك سپیداست و کژ ودرسرمغ

ودرحق پسرکاك پزی گوید :

روی تو بروشنی سبق برد از مه
وزنورتو درتو کی توان کرد نگه
بامنبر توچرخ‌یکی‌پست حقیر
باکاك توجرم‌مه‌یکی قرص‌سیه.

و گویند وی از احداث است ، بیش ازین‌از ازلطایف ابیات او استماع نیفتاده است . (ازلباب‌الالباب‌ج۲ص۳۹۶).

اصیل‌الدین . [اَ لُ دْ دی] (اِخ) امیراصیل‌الدین عبدالله‌بن‌علی‌بن‌ابی‌المحاسن ابن سعدبن مهدی علوی محمدی امامی فاضل وبارع‌ومتورع‌بود حدیث گردآورد وسماع وروایت کردکتاب بخاری رااز شیخ علاء الدین‌خجندی‌به سماع وی ازابوالوقت دارمی‌سماع کرد وقسمتی ازصحیح مسلم را برشیخ عبدالرحمن‌بن‌عبداللطیف‌بن‌اسماعیل بن[ابی] سعد نیشابوری ازفاطمی‌از فراوی سماع کرد. وجامع دارمی ازعبدالرحمان‌از ابوالوقت سماع کرد وسنن‌ترمذی نیزازوی ازابوحفص عمردینوری سماع کردوازجملهٔ مشایخ وی توان این کسانرا نام‌برد:

شیخ شهاب‌الدین فضل‌الله توربشتی و شیخ شمس‌الدین محمدبن صفی کرمانی و شیخ معین‌الدین ابوذر کشکی. واورا گلچین‌ها یابرگزیده‌هایی‌ازیکایك همهٔ‌جامع‌های سنن است ونیز رساله‌های بسیاری درمهمات دین تألیف‌کرده است همچنین اوراست کتابی بنام مفاتیح‌الهدی و آن‌کتاب جامعی است دراحکام وحدیث. واوهرگزسفرنکردزیرا مصلحت خودرا در اقامت میدید و درجامع عتیق حسبةلله‌باعباداتی‌نزدیك بفهم که برای خاص‌وعام سودمندبودمذکری‌ووعظ میکرد وگفتاراو دور از پیچیدگی وابهام و اطالەگویی‌بود.به‌کمی‌وفزونی‌شنوندگان‌نمینگریست وبه‌اعراض یارغبت آنان اعتنا نمیکرد بلکه حدیثهای رسول خدا (ص) را به هرطالب تشنه ودلبستهٔ تبلیغ میکرد ودرراه خدا به مجاهده میپرداخت و ازسرزنش ملامتگر نمیهراسید . و چون کتب اهل اعتزال در شیرازآشکاراشد دامن درچید وآهنگ‌سفر کردو گفت : من در شهری که کامه‌های معتزله و خزعبل های بیهوده منتشر گردد سکونت نمی گزینم . و چون خبر به اتابك (گویا منظوراتابك ابوبکراست) رسید او اصیل‌الدین را ازین آهنگ بازداشت و مردم‌را بخواندن و آموختن کتابهای اهل سنت ودوری از ضلال وبدعت فرمان داد . اصیل‌الدین را کرامتهای فراوان است و گروهی‌بسیارازمردم بسبب‌وی تربیت‌یافتند. وی بسال ۶۸۵ درگذشت. (ازشدالازار ص ۳۲۵) ورجوع به حواشی همان صفحه‌ها شود .

اصیل‌الدین . [اَ لُ د د] (اِخ)حسن لقب پسر خواجه نصیرالدین طوسی معاصر اولجایتو (که درسال ۷۰۳ بتخت سلطنت نشست) بود. واولجایتو در حدود (۷۰۶) کەازتبریز بمراغه رفت ورصدخانهٔ‌آن شهر را بازدید کرد اصیل الدین را باداره آن گماشت (۱). و ادواردبرون درضمن‌احوال الجایتوآرد، پس آنگاه برصدخانهٔ‌معروف مراغه رفته و اصیل الدین فرزند خواجه بزرگ نصیرالدین طوسی را (که چنانکه گفتیم در ۱۲۷۲ وفات یافته بود) منصب منجم باشی‌درباری‌بخشود (۲) از(ازسعدی تاجامی ص۵۱).

ودکتر آیدین صایبلی نمایندهٔ ترکیه در کنگرهٔ خواجه نصیر(۱۳۳۵) مینویسد: و الجایتو در سال۵-۱۳۰۴ میلادی یکی ازپسران خواجه نصیررا بریاست رصدخانه انتخاب کرد وسپس آرد ،

وقتیکه شخصی بنام‌حسین‌بن‌احمدالحکیم‌که درموقع‌ریاست‌صدرالدین‌علی‌پسر نصیرالدین رصدخانه‌رازیارت کرد عدهٔ دانشمندانی که بعد ازفوت نصیرالدین در رصدخانه مشغول کاربودندشاید کمترازازمان خودخواجه‌نبود اینزیارت‌قبل‌ازشروع‌قرن چهاردهم‌میلادی بوده‌است . برای اینکه در موقع مسافرت غازان‌خان در آخر قرن سیزدهم میلادی پسر دیگرخواجه نصیربنام‌اصیل‌الدین‌حسن ریاست رصدخانه را عهده‌دار بوده. ازینکه الجایتو هم یکی ازپسران خواجه نصیر را بریاست رصدخانه منصوب کرد، ممکن‌است که سه پسر خواجه نصیر بنوبت ریاست - رصدخانه را داشته بوده باشند (؟) این خصوص از قول کتبی هم مستنبط میشود پسر سوم خواجه نصیر فخرالدین احمد است بدین منوال ممکن است پسر سوم

(۱) تاریخ مغول‌اقبال‌ص۳۰۹

(۲) تاریخ فوت اصیل‌الدین بموجب مجمل‌فصیحی‌خوافی‌سال۷۱۴هجری‌است .

که الجایتو بریاست رصد خانه آورد همین فخرالدین احمد باشد چون ظاهراً صدرالدین پیش از نصب برادرش بریاست رصدخانه فوت کرده بودو کاراصیل‌الدین هم‌شاید دراواخر سلطنت غازان خان بادباررو گرفته وبهمین منوال‌منکوباعمرش بپایان آمده‌بود ولی‌بقول براون پسرخواجه نصیر که ازطرف‌الجایتوبریاست رصدخانهٔ مراغه تعیین‌شد اصیل‌الدین بوده‌است.(از یادنامهٔ خواجه‌نصیرص ۶۵).

دکترمصطفی‌جوادنمایندهٔعراق در کنگرهٔ خواجه نصیرآرد : صفدی گوید : وصدرالدین علی پس‌از پدر بیشتر منصبهای پدر را برعهده گرفت‌وچون‌وی‌در گذشت‌برادر وی اصیل‌الدین حسن‌همهٔ منصبهای‌برادررا عهده‌دار گردیدوبا سلطان‌غازان به‌شام‌رفت ودرین روز گاردراوقاف دمشق‌حکم‌میکرد ومقداری ازآنها رابگرفت وسپس‌باغازان به‌بغداد باز گشت‌ومدتی به‌نیابت‌بغداد گماشته شد (۱) سپس‌صفدی‌وی‌را به‌بدسیرتی‌متهم می کند ودربارهٔ ازکار بر کنار شدن‌ومورد اهانت قرار گرفتن وبوضعی ناستوده‌مردن وی‌سخن‌میگوید. واین‌شیوهٔمورخان‌ممالیك مصر بود که به‌نکوهش کلیه کسانی که به خدمت سلطانان‌دولت‌مغول‌برعموم‌وبه‌خدمت سلطانان‌دولت‌ایلخانی‌بخصوص‌پیوسته‌بودند می‌پرداختند . و بهمین سبب می‌بینیم وی «صفدی» در بارهٔ فخرالدین احمد(برادر اصیل‌الدین) مینویسد: «واما‌فخراحمدبرادر آن دو راغازان بکشت زیرا وی‌اوقاف‌روم رابخوردوستمگری کرد (۲)وحقیقت آنست که مردان آن دولت در روز گار خودشان هرصبح وشام درمعرض قتل‌بودند وتنهانمی دانستند چه وقت شمشیر بگردن آنان فرود می آید...ومقریزی درضمن خبرهای‌مربوط به‌تجاوز غازان بن ارغون‌بن اباقا به دمشق بسال ۶۹۹ گوید :

واصیل‌الدین‌بن نصیرطوسی ، منجم‌غازان‌و ناظراوقاف‌تاتار ازاجرت‌نظارت در دمشق دویست‌هزاردرهم گرفت(۳).ویکی‌ازبزرگان نسب شاس کتاب خویش « غایة الاختصار فی‌البیوتات‌العلویة‌المحفوظة‌من‌الغبار »رابنام اصیل‌الدین‌حسن‌بن‌نصیرالدین‌طوسی تألیف کرده‌ودرمقدمهٔ آن گفته‌است :

چون به‌مدینة‌السلام (بغداد) وارد شدم و به درگاه سلطانی باریافتم ومولاوزیربزرگ خدایگان‌بزرگوارمعظم‌ملك‌افاضل‌حکیمان، پیشوای اماثل دانشمندان‌برگزیده‌شاهان ، عضد وزیران . اصیل حق و دین ، نصیر اسلام ومسلمانان رادیدم که (۴) ... مراسم دانشهارابپاداشت‌درعصری که‌بازار آن کاسد است‌وازآزادگان‌حمایت کرد درروزگاری که آزاده انگشت شمار است ... :

یاابن‌النصیروماالزمان مسالمی

الاوانت علی‌الزمان نصیری

سألوك فی‌علم‌النجوم لوانهم

قدوفقوسالوك فی‌التدبیر.

بلغ‌العلاء خمس‌عشرة حجة

ولداته اذذاك فی‌اشغال .

آنکه ستم‌نکرد ، چون به پدرخود شباهت داشت ... ابومحمدحسن‌بن‌مولانا امام‌اعظم، پیشوای عالمان‌وقدوهٔ فاضلان ،سید وزیران یکتای روزگار خویش در دانش وفضل و قریع دهر خود درجلالت ونجابت‌نصیر حق ودین ، پناهگاه اسلام و مسلمانان ابوجعفر محمد بن ابوالفضل طوسی . . به مجلس اعلای وی‌شتافتم ودرمحضروی‌حضوریافتم، واو بسخنهایی بهتر ازدرّ گوش مرانوازش دادآنگاه سخن به اخبار وانساب کشیده‌شد واورا درین دانش دریایی بیکران یافتم و نکته هایی را بمن باز گفت که من بتوهم آنهارا از علم‌نسب می‌دانستم و او رابدین گفتار نمی‌ستایم :

الم تران السیف ینقص قدره

اذاقیل هذاالسیف‌امضی‌من‌العصا

بلکه واقع را حکایت میکنم . باری در اثنای گفتگو گفت : میخواهم که برای من کتابی در نسب علوی تألیف کنی که مشتمل‌برانساب فرزندان علی‌باشد تااز آن بر خاندانهای علویان آگاه‌شوم، ومن بسمع و طاعت بوی پاسخ دادم وبقدر وسع و استطاعت در تألیف آن بذل جهد کردم(۵)وآنگاه کتاب‌غایة‌الاختصارمذکور رابرای‌وی‌تألیف کرده‌است بعدهاابوالهدی صیادی بدین کتاب دست یافته واسم مؤلف آنرا حذف کرده ونسب ویرابرآن‌افزوده و آنگاه کتاب را بنام مؤلف مزوری‌طبع کرده است . و این ابیات را عفیف الدین ابومحمدربیع‌بن‌محمد کوفی‌فقیه‌حنفی‌مدرس مدرسهٔ عصمتیهٔ بغداد به‌اصیل‌الدین حسن‌بن نصیر الدین طوسی متوفی بسال ۷۱۵ در بغداد نوشته است : وآن هنگامی بوده‌است که فقیه مزبور را بسال ۶۸۸ از مدرسه مغیثیهٔ . . منسوب به سلطان مغیث الدین محمود بن محمدبن ملکشاه‌سلجوقی اخراج کرده‌اند :

انامدحناك لامن اجل‌حاجتنا

لکن‌لفضلك‌ان‌الفضل ممدوح

وباب حاجتناان سده قدر

فعندنابك باب العزمفتوح

ولی اذانلتهااولم انل‌امل

علی‌فنائك ملقی‌الرحل‌مطروح(۶)

(ازیادنامه ص ۱۱۴ - ۱۱۵)

ورجوع به‌حسن شود .

اصیل‌الدین . [اَ لُ دْ دی] (اِخ)(خواجه...) خواجه اصیل‌الدین درروزگار شاه منصور پادشاه معاصر حافظ شیرازی‌حاکم‌قم بود . حافظ ابرو دربارهٔ گرفتارشدن‌سلطان‌زین‌العابدین ومیل کشیدن‌ودیگر حادثه‌هایی که درآن روزگار روی داد آرد : چون شاه منصوربه‌جانب‌قم متوجه شدحاکم قم‌خواجه اصیل‌الدین به استقبال آمدوچون‌شاه‌منصور به ظاهر قم فرود آمد مادر خواجه اصیل الدین «زهراخاتون که ازخیار نساءو کافله مهمات آن‌ولایت‌بودشاه‌منصور را به‌اندرون شهرخانه خود به‌رسم طوی وضیافت حاضر گردانید» . (ازتاریخ عصرحافظ ج ۱ص ۴۲۲) .

اصیل‌الدین . [اَ لُ دْ دی] (اِخ) عبدالله حسینی، خواند میردرحبیب‌السیر نام‌وی‌رادر ذیل «سادات ومشایخ وعلمای زمان‌سلطان حسین‌میرزابایقرا (۸۶۳-۹۱۲) بدینسان آورده است :

امیرسیداصیل‌الدین عبدالله حسینی و او رابه صفتهای‌اصالت ووفورجلالت و قدمت‌دودمان وفزونی پارسایی و دینداری وپرهیزکاری ستوده‌وازدیگرعالمان وبزرگان‌برترشمرده وهم‌اورا در دانشهای تفسیروحدیث وانشاو فن‌تألیف‌بی‌همتادانسته‌است. سپس گوید : وی‌درروزگارسلطنت‌سلطان‌حسین‌میرزا از شیراز که وطن‌اصلی‌بود به‌هرات‌رفت‌ودرآنجا اقامت گزید وهفته‌ٔ‌یك‌باردرمدرسهٔ گوهرشاد آغابموعظه وارشادمردم می‌پرداخت‌ودرهرماه ربیع‌الاول دربارهٔ میلاد حضرت پیامبر(ص) خطابه ایراد می کرد.اوراست : کتاب‌درج الدرر که مشتمل برسیر حضرت پیامبراست. ورسالهٔ مزارات هرات . وی در۱۷ربیع‌الاخری سنهٔ‌ثلث و ثمانین وثمانمائه(۸۸۳) در گذشت وسلطان حسین‌میرزا فرمان داد وظیفه‌ومستمری‌اورا بفرزندانش‌اعطا کنند. (از حبیب‌السیر چاپ خیام ج۴ ص۳۳۴) .

ودرصفحهٔ ۳۰۹ همان جلد در ذیل احوال امیر جمال الدین عطاءالله مینویسد : و آن حضرت‌مانند عم بزرگوارخویش‌امیراصیل‌الدین‌درعلم حدیث بی‌نظیر آفاق گشته‌اند. و درحواشی (ازسعدی تا جامی) بقلم‌آقای حکمت نیز کتاب درج‌الدرر فی سیرخیر البشر رابه سید اصیل‌الدین عبدالله‌الحسینی الدشتکی الشیرازی الهروی نسبت داده و نوشته‌اند : متوفی سنهٔ۷۸۳ هـ واین شخص مؤلف‌رسالهٔ‌مزارات‌هرات است وسید اصیل الدین‌ازسلسلهٔ‌رفیعهٔ سادات دشتکی‌شیرازی است ...

آنگاه مینویسند واین سید و برادرزادهٔ‌او درزمان ابوسعید گورکان ازشیرازبهرات مهاجرت کرده‌اند ودرذیل معرفی : روضة

(۱) الوافی بالوفیات «۱ : ۱۸۲ - ۳»وفوات الوفیات «۲: ۳۱۲» . (۲) همان دو ماخذ .
(۳) السلوك «۱ : ۸۹۴ » . (۴) شرحی‌القاب و عبارات درستایش‌اصیل‌الدین می‌آورد .
(۵) غایةالاختصار (ص۹-۱۱) . (۶) التلخیص «۴ : ۶۱» .

الاحباب مینویسند : تألیف برادر زادهٔ سید اصیل‌الدین سابق‌الذکر موسوم بهمیرجمال عطاء الله بن فضل الله الحسینی الدشتکی - الشیرازی الهروی سپس بهحبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ صفحه ۳۴۸-۳۳۵ ومجالس المؤمنین قاضی شوشتری مجلس پنجم ص ۲۲۷ و روضات‌الجنات فی احوال العلماء والسادات ص ۴۶۹ و امل الآمل فی‌علماء جبل عامل رجوع‌داده‌اند. (ازسعدی تاجامی ص ۴۷۲) وقاضی نورالله‌درصفحهٔ ۱۳۳ مجالس المؤمنین چاپ قدیم‌تهران تاریخ وفات اصیل‌الدین‌را هفدهم ربیع‌الاول سنهٔ ثلاث وثمانمائة‌نوشته وگوید درزمان‌سلطان‌ابوسعید ازدارالملك شیراز که وطن اصلی آن جنابست بهرات تشریف آورده وهفتهٔ یکبار درمدرسهٔ مهد علیا گوهرشاد آغا بموعظه ونصیحت خلایق میپرداخت و دو کتاب: درج درر و رسالهٔ مزارات‌هرات رابوی‌نسبت میدهد ودرشرح حال‌امیرجلال‌الدین‌عطاء المحدث الدشتکی-الشیرازی اصیل‌الدین را مانند خواندمیر که مأخذ اصلی است عم جمال‌الدین میداند و تصریح نکرده است که باعم خود مهاجرت کرده است . و درفهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای سید محمد مشکوة ج ۲ گرد آوردهٔ ع. منزوی صفحهٔ ۵۸۲ نیز که به تفصیل‌در بارهٔ این خاندان گفتگوشده‌است ننوشته‌اند اصیل‌الدین و برادر زادهٔ او باهم به هرات مهاجرت کرده‌اند بلکه‌آورده‌اند:

برادر پدراو(جمال‌الدین) اصیل‌الدین‌عبدالله دشتکی‌شیرازی (۱۷ ربیع الاول -۸۸۳) نگارندهٔ‌مزارات‌هرات‌میباشد. که‌درروزگار سلطان ابوسعید گورکان (۸۵۵-۸۷۳ق) ازشیراز بهرات‌آمد. وباری آنچه مسلم‌است تاریخ‌وفات‌وی که‌درحاشیهٔ(ازسعدی‌تاجامی) ۷۸۳ ضبط شده صحیح‌نیست وممکن‌است غلط چاپی باشد که به تصحیح آن توفیق نیافته‌اند همچنین تاریخ ۸۰۳ که‌درمجالس المؤمنین‌آمده‌نیز باتاریخ‌حبیب‌السیر ۸۰ سال اختلاف‌داردودرست‌نیست‌چه گذشته‌ازاینکه حبیب‌السیریامأخذاصلی صحیح‌تر بنظرمیرسد اگر اصیل‌الدین در ۸۰۳ در گذشته باشد چگونه وی درروزگار سلطان ابوسعید که از ۸۵۵ تا ۸۷۳ سلطنت میکرده به‌هرات آمده است . احتمال‌هم نمیرود که‌تاریخ‌وفات این اصیل‌الدین با تاریخ وفات اصیل‌الدین عبدالله‌بن‌علی‌بن‌ابی‌المحاسن شیرازی اشتباه شده باشد زیرا این اصیل‌الدین در ۶۸۵ در گذشته است.

اصیل‌الدین. [اَ ل ُ د دْ] (اِخ) محمدبن مظفر عقیل‌بانی مدرسهٔ اصیلیهٔ دهوك‌بخارج شهر یزد که‌درنیمهٔ اول‌قرن‌هشتم هجری میزیست.(ازتاریخ یزد باهتمام ایرج‌افشار)

ورجوع به‌اصیلیه شود .

اصیل‌الدین. [اَ ل ُ د دْ] (اِخ) محمدشیرازی ازکبارمشایخ وعرفا بوده ودرسال ۶۱۸ ه‍ درگذشته ودر قریهٔ بلبان دریك فرسنگی سمت جنوب کازرون مدفون است. (ازآثار عجم ص ۳۲۶ بنقل ریحانة‌الادب ج ۱ - ص ۸۷) .

اصیل‌الدین. [اَ ل ُ د دْ] (اِخ) نظام‌الدین شیخ‌الاسلام اصفهان درعصر شاه ابواسحق. رجوع به‌اصیل نظام‌الدین شود .

اصیل‌الرای. [اَ ل ُ ر رْ] (ع ص) مردنیکو رأی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء).استواررأی . (ازتاج‌العروس) . و رجوع به‌اصیل شود .

اصیل‌الطرفین. [اَ ل ُ طْ طَ رَ فَ] (ع ص) آنکه ازدوسوی، پدرومادرنجیب‌واصیل باشد، کریم‌الطرفین . نجیب‌الطرفین (۱) . ورجوع به‌اصیل شود.

اصیل‌خزاعی . [اَ یِ ل ِ خ ُ ی ی یا ی] (اِخ) در عصر پیامبر می‌زیست و از فصیحان بود جاحظ از وی چندجمله که در پاسخ پیامبر (ص) بازگفته نقل کرده‌است . رجوع به‌البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲۸ چاپ قاهره شود.

اصیل‌روغدی. [اَ یِ ل ِ غ َ] (اِخ) (۲) دهقان زادهٔ‌بود ازمردم روغدبنام‌اصیل که‌در نیمهٔ اول قرن هفتم میزیست ونخست وکیل خرج کور کوز مغول در خراسان (طوس) بود وچون کور کوزبه‌پایهٔ بلند نائل‌آمدکار اصیل‌نیزرونق گرفت وهنگامیکه کور کوز آهنگ ازمیان بردن شرف‌الدین شاه کرد که درخراسان ازمردان باکفایت وکاردان بود، اصیل نیز دراین‌کار به‌مبالغه پرداخت تا ویرا بگرفتند و دوشاخ نهادند وجایگاه وزارت به‌اصیل روغدی سپرد ووی درآغاز مسگری بود در دیوان که همچون صنف خویش برتماسك نیروهای طبیعی خودقادر نبود و در زمرهٔ صدور و اعیان پایگاهی نداشت و ازاینرو که میان کور کوز ویکی ازامیران جغتای سخنان سخت رد وبدل‌شده بود هنگامیکه وی به طوس رسید ایلچیان هوادار امیرمزبور که مأمور دستگیر کردن وی بودند نیز در رسیدند و کور کوز از آنان احتیاط میکرد و اصیل روغدی اورا نمیگذاشت که نزد ایلچیان رود و راههای بد درپیش او می‌نهاد واورا تخویف‌میکرد که نباید خودرا دردسترس آنان قراردهد تاروزی ایلچیان بامغولان بسیار که درزیر لباس‌زره‌پوشیده‌بودند درآمدند و کور کوز واصیل‌را بگرفتندوپس ازچند روزآن دورا باخود بردندتاسرانجام دهن کور کوزرا از سنگ پر کردند و او را بکشتند و اصیل را در سمرقند محبوس کردند و دستور دادند اورا گرسنه‌بدارند وسرانجام بمو کل امر کردند درغذای وی دارویی‌سمی‌بریزند و بدو دهند و در نتیجه وی هلاك شد . رجوع به‌تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۲۳۸ تا ص ۲۴۳ شود.

اصیل‌زاده . [اَ دَ] (ص مر کب) آنکه ازخاندانی اصیل باشد . باگهر. با اصل. با گوهر. نجیب:

اصیل‌زاده وازخانواده حرمت
بزرگواروباقبال ودولت‌اندرخور.

سوزنی.

اصیلع. [اُ ص ِ ل ِ] (ع اِ) ماری‌است باریك گردن گردسر . (منتهی‌الارب) . نوعی است از مار. (مهذب‌الاسماء) . ماری باریك گردن که‌سر آن همچون گلوله‌ایست (ازقطرالمحیط) . || نره . (منتهی‌الارب). نر. (ازقطرالمحیط).

اصیلة. [اَ لَ] (ع اِ) هلاك وموت . (منتهی‌الارب). (آنندراج). هلاك ومرگ چون اصیل . اوس‌بن حجر گوید:

خافوا الاصیلة و اعتلت ملو کهم
و حملوا من اذی عزم باثقال .

(ازتاج‌العروس) .

|| اصل ، (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || جمیع،همه، جاؤاباصیلتهم.ای‌باجمعهم. و این گفتهٔ ابن سکیت است که زمخشری نقل کرده است. (ازتاج‌العروس). اصیلةالرجل جمیع مال با نخلستان او. (منتهی‌الارب) . اخذه باصیلته بنابنقل‌ابن‌السکیت، ای‌باجمعه وهمچنین: جاؤاباصیلتهم وباصلتهم(محر کة) بنقل ابن اعرابی، ای اخذه کله‌باصله‌لم‌یدع منه شیأ. (ازتاج‌العروس).

|| واهل طایف گویند ، فلانرا اصیلةاست، یعنی ارضی‌قدیمی وموروثی دارد که درآن میزید . (ازتاج‌العروس).

اصیلة . [اَ لَ] (اِخ) بصورت های گوناگون درمتنهای تازی بدینسان: اصیل اصیلا. اصیئة و ارضیلا آمده‌است.

یاقوت آرد :

ابوعبید بکری در کتاب مسالك هنگام یاد کردن بلادبربر در عدوه بر اعظم آرد : شهر اصیله نخستین شهرعدوه نزدیك مغرب است وآن دردشتی‌است که پیرامون آنرا پشته‌های نرمی فرا گرفته ودر یادر جانب غربی وجنوبی آنست ودارای بارهٔ‌بود وپنج دروازه داشت و هرگاه دریا متموج میشد موجها بدیوار جامع میرسید و بازارآن در روز آدینه پرازجمعیت میشد وآب‌چاههای شهر آشامیدنی‌بود ودربیرون شهرچاههایی بود که آب گوارا داشتند وهما کنون این

(1) Noble de côté de son Père et de sa mère.

(۲) منسوب به‌روغدار تومان‌های هفتگانه مازندران. رجوع به‌نزهة‌القلوب فصل مازندران شود.

شهر ویرانه و در جانب غربی طنجه واقع است ومیان آنها یك‌منزل راه است . (از معجم‌البلدان) وابن خلدون درضمن بحث‌از اقلیم سوم آرد : و در شمال بلاد مراکش شهرهای فاس و مکناسه (۱) وتازا (۲) و قصرو کتامه (۳) واقع‌است وهمین نواحی است که در عرف مردم‌آن سرزمین مغرب اقصی خوانده میشود وازجملهٔ آنهابرساحل دریای محیط دو شهر اصیله (٤) والعریش (٥) دیده میشود ودرسمت شرقی این بلاد ممالك مغرب مرکزی (مغرب الاوسط) واقع است که پایتخت آنها تلمسان است . (از مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین - گنابادی) .

و صاحب قاموس الاعلام گوید : اصیله نام قصبه‌ایست درمغرب اقصی‌درساحل اقیانوس اطلس در٤٤ کیلومتری جنوب غربی‌طنجه وجمعیت آنرا در زمان خویش ۱۰۰۰ تن احصا کرده است و هم آرد : در روزگار رومیان شهری بنام‌بود وآنرا(پولیازیلیس) میخواندند،دردوران درخشان مسلمانان نیز از بلاد معمور بشمار میرفت و زادگاه دانشمندانی نامدار بود . اما در روزگار یاقوت وضع خوبی نداشته ووی از ویرانه بودن‌آن سخن گفته است .

اصیلی. [اَ ی‌ِی‌ْ‌ی] منسوب به‌اصیلة‌یا اصیلا شهری در مغرب اقصی در ساحل اقیانوس‌اطلس‌بفاصلهٔ چهل‌وچهار کیلومتراز جنوب غربی طنجه . (از ریحانة‌الادب) . || منسوب به‌اصیل بمعنی نجیب.

اصیلی. [اَ ی‌ِی‌ْ‌ی] (اِخ) (متوفی ۳۹۲هـ مطابق ۱۰۰۲م) ابومحمدعبدالله ابن ابراهیم‌اصیلی ازفاضلان بود.نسبت وی به اصیلة (شهری‌بمغرب) است . وی‌در راه بدست‌آوردن دانش‌سفرها گزید و کتابهای بسیار تألیف کرد. (٦) (ازاعلام زرکلی ج ۲ص٥٤٤). وصاحب قاموس الاعلام آرد: ازمشاهیرعلما ومحدثان مغرب وازاهالی‌قصبهٔ اصیله‌بود، و بسال ۳٤۲ بقرطبه متولد شد سپس‌بوادی‌الحجاره‌رفت وبتحصیل وتکمیل معلومات‌درنزد اعاظم‌علمای اندلس‌پرداخت وآنگاه بسال ۳٥۱ هجری بمشرق زمین رفت وازمشاهیرمحدثان بغدادحدیث‌استماع کرد وباز باندلس‌بازگشت وبمنصب‌مشاوری مخصوص‌درنزدخلیفهٔمستنصر نایل آمدومشغول افادت‌وتدریس گردیدومرجع کل‌اهالی‌اندلس شد و بسال ۳۹۲ درگذشت. مشهورترین تألیفاتش « کتاب‌الآثار والدلائل» است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) . و صاحب تاج‌العروس آرد: ابومحمد عبدالله‌بن ابراهیم‌بن محمد اصیلی محدث در اندلس فقه‌آموخت وبریاست رسید و کتاب الآثار والدلائل را درخلاف تصنیف کرد وآنگاه بسال ۳۹۰ دراندلس درگذشت. پدروی ابراهیم‌ادیبی شاعر بود. ودرمستدرکات آرد این ابومحمد راوی‌بخاری بودوازمردم اندلس نبود بلکه وی منسوب به‌اصیلا است نه‌اصیل، و اصیلا درعدوه نزدیك طنجه است . ویاقوت آرد: محدث متقن فاضل ومعتبری‌بود، دراندلس تفقه کرد وریاست‌بدومنتهی‌شد و کتاب آثار ودلایل رادرخلاف‌تصنیف کرد وبسال ۳۹۰ درگذشت. وابوالولیدبن‌فرضی‌درضمن‌بحث ازمردم بیگانهٔ که به اندلس رفتند گوید یکی ازین گروه عبدالله‌بن ابراهیم‌بن‌محمد اصیلی مکنی به‌ابومحمد است ازوی شنیدم که‌میگفت: در سال ۳٤۲ به‌قرطبه رفتم و در آنجا ازاحمدبن مطرف واحمدبن سعید و محمدبن معاویه قرشی وابوبکر لؤلؤی و ابراهیم سماع کردم وسپس به‌وادی‌الحجاره نزد وهب بن مسرة رهسپار شدم و از وی سماع کردم و هفت ماه در نزد وی اقامت گزیدم و درمحرم سال ۳٥۱ بمشرق سفر کردم وبه‌بغداد رفتم و خدایگان دولت در آنجا احمدبن بویه اقطع بود و در بغداد از ابوبکر شافعی و ابو علی‌بن صواف و ابوبکر ابهری و دیگران سماع کردم . اصیلی‌دربغداد نزد مالك‌بن انس‌فقه‌آموخت آنگاه در پایان دوران مستنصر به اندلس رفت و به پایهٔ مشاوری رسید و گروهی کتاب بخاری و جز آنرا بروایت ابوزید مروزی بروی قرائت کردند و او مردی تند خوی بود و در کلام و نظر دست داشت و بمعرفت حدیث نامور بود . . . اصیلی در۱۱ شب باقی مانده ازذیحجهٔ سال ۳۹۲هـ درگذشت و نوشته ابوعبید بکری درکتاب مسالك در بارهٔ اصیله گفتار ابو-الولید راثابت میکند که اصیلی ازبیگانگان نزیل اندلس بود نه ازمردم اندلس چنانکه سعدالخیرپنداشته‌است . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به اصیله وریحانة الادب شود .

اصیلی. [اَ ی‌ِی‌ْ‌ی] (اِخ)حسام‌الدین اصیلی، ازعالمان معاصر خواجه بهاءالدین نقشبندی دربخارا بود .

صاحب‌انیس‌الطالبین آرد:

دروقت ایشان « خواجه بهاءالدین » مقدم علماء بخارامولاناحسام‌الدین‌اصیلی‌ومولانا-حمیدالدین شاشی بودند . (انیس‌الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۸۷).

اصیلی. [ی‌ِی‌ْ‌ی] (اِخ) (۸۱۲هـ ق) محمدبن محمدبن موسی‌بن محمودبن‌سلیمان حلبی، آنگاه دمشقی‌ادیب‌نحوی، معروف‌به اصیلی بود . او را دیوان شعریست . (از اسماءالمؤلفین ج۲ستون ۱۷۰).

اصیلی. [اَ ی‌ِی‌ْ‌ی] (اِخ) مشهدی، معاصر امیر علیشیر بود. و امیر علیشیر در تذکرهٔ مجالس النفایس آرد: مولا اصیلی‌از مشهد است و در آن شهر حالا شاعر و خوش طبع ومتمین است وخط نستعلیق را نیز خوب مینویسد . این مطلع ازوست:

چوبطفلیش بدیدم بنمودم اهل دین‌را
که شود بلای جانهابشماسپردم‌این‌را.

(مجالس النفایس ص٦٨).

ودرصفحهٔ ۲٤۲ نیز اورا خوش‌طبع میشمرد وحسن خط اورامیستاید وباز مطلع مزبور رامیاورد. ودرتذکرهٔصبح گلشن آمده‌است: مولانا اصیلی مشهدی مسلم الثبوت ارباب سخن‌است خامه‌اش‌اصل‌اصول کلك خطاطان زمن و درخوش خطی دستگاهش احسن . وسپس همان مطلع صاحب مجالس‌النفائس نقل شده‌است. (صبح گلشن‌ص۳٦) ورجوع به‌قاموس‌الاعلام شود.

اصیلی. [اَ ی‌ِی‌ْ‌ی] (اِخ) یحیی‌شیخ شرف‌الدین اصیلی مصری ازاکابر شعرای نامی روزگار که اشعارش باستاره شعری همعنان وواسطهٔ قلاده زمان بودوازآنجمله که درمقام‌تقریظ منظومهٔ بنام‌اشارات ازآن بعضی ازفضلاسروده این‌دوبیت است :

ان‌الاشارات للعلم‌العزیزحوت
و حازت‌الرفع مثل‌المفردالعلم
و ان تقل مادحافی‌نعتها کلما
ففی‌الاشارات مایغنی‌عن‌الکلم .

ودرهشتم محرم ۱۰۰۱ هجری قمری در-گذشت.(ازریحانة الادب). وصاحب سلافة-العصر نوشته‌است:

ویرا در دیار مصر عزت و جاه فراوان است وبویژه‌مشایخ‌بکریه اوراگرامی‌دارند وهم‌آرد: پس‌ازسفرحج وگزاردن‌مناسك حج در هشتم‌محرم سال ۱۰۰۱در گذشت اوراست:

لی فی‌المحبة عن ملام العاذل
بجمال من اهواه اشغل شاغل
اثرت عیونی بالسهاد و انما
دمعی‌الذی‌اضحی‌یوصف‌السائل
ان غردت ورق‌الحمائم جددت
شوقا اهاج من الغرام بلابل
یابی غزال ارض نجد داره
لکن اواحظه عزین لبابل
لدن‌المعاطف رق‌مرشف ثغره
فاعجب له من ذایل‌فی‌ذابل ...

(۱) Miknaça (Mequiéz). (۲) Taza (Téza).

(۳) «قصر» برشهر مرکزی واحات‌اطلاق‌میشود و« کتامه » قبیله ای از بربراست . (فهرست نخبه‌الدهر).

(٤) Asila دسلان این ضبط را بر - صورتهای: اصیئة واصیلا وارضیله که درنسخ مختلف آمده ترجیح داده‌است .

(٥) در چاپهای مختلف « العرایش » است . (٦) تحفة ذوی‌الارب ۱۳۷

و گویند در خدمت استاد محمد بکری در بولاق شاعر و گروهی ازفقرا وهوی‌خواهان وی گرد آمده بودند وی برای هر یك از آنان مقداری انار فرستاد وشاعر برای انجام دادن کاری در آن لحظه بیرون رفته بود وچون حاضر آمد ازموضوع انار آگاه‌شد واین بیت‌هارابوی نوشت :

مولای یاا کرم‌الانام ومن
بحار جدوی نداه منصبّه
قدجاء رمّانك‌الوری جملا
والعبد ما جاءه ، ولاحبه .

محمد بکری مقدار فراوانی انار برای شاعر میفرستد و درپاسخ این اشعار را نیز میسراید :

نامر بالقلب واللسان بما
یقبض منه‌غیث‌العطاصبه.
فلیس هذالفقیر یعرف من
اتباعه مثلکم غدا صبه .
فاعذرفلاعتب فی‌الحساب‌علی
مخطی محسوبة ولا حسبه .

که (نامر) در مصراع اول معکوس رمان (نار) است. ونیزیکی ازمعاصران وی نوشته است: روزی‌من وشیخ‌علامه نورالدین‌عسیلی نشسته بودیم ودرمجلس‌سخن ازین رفت که جماعتی ازدانشمندان عصرو ادیبان‌روزگار درمدت نزدیکی در گذشتند مانند : علامه فارضی‌وشهاب نسفی وبرهان‌مبطل‌و گروهی دیگر، درین هگنام اصیلی انشاد کرد :

اقول و قدقیل لی کم مضی
ادیب له حسن نظم جلیل
دعوا کل ذی ادب ینقضی
ویحیی‌العسیلی‌ویحیی‌الاصیلی .

و رجوع به سلافةالعصر از ص ٤١٤ تا ص٤١٦ شود.

اصیلیة . [اَ یِ یَ] (ع اِ) تأنیث اصیلی. رجوع به اصیلی شود .

اصیلیه . [اَ یِ یَ] (اِخ) نام مدرسهٔ‌بود دردهوك بخارج شهریزد . جعفربن محمد جعفری مؤلف تاریخ یزد آرد : بانی این مدرسه اصیل‌الدین‌محمدبن‌مظفرعقیل بود ، وبغایت مدرسهٔ عالی است ، ودرگاهی‌رفیع وقبهٔ‌عالی و ساخت نیکودارد ، و باغچه‌هایی در خلف‌مدرسه و پایابی نیکو تمام بخشت پخته ، و حمام وبازار و کاروانسرایی مقابل آن‌ومسجدی‌بر آن متصل ساخته،وموقوفات بسیار دارد واتمام آن درسال سبع وثلاثین وسبعمائه‌بود. ازتاریخ یزدباهتمام‌ایرج افشار ص١٠٥ ورجوع به‌اصیل‌الدین‌محمدشود .

اصیهب . [اُ صَ هِ] (ع اِ) تصغیراصهب ، بمعنی اشقر .(ازمعجم البلدان) .رجوع به اصهب شود .

اصیهب. [اُ صَ هِ] (اِخ) آبی‌است‌نزدیك مروت درديار بنی تمیم متعلق به‌بنی حمان (تیرهٔ ازبنی تمیم) که‌پیامبر (ص) آب مزبور وچندآب دیگررا به‌حصین‌بن مشمت اقطاع فرمود هنگامیکه‌اسلام‌آورد ودرشماروفدها نزدوی رفت . (ازمعجم‌البلدان) .

اصییداد. [اِ] (ع مص) کژ گردن گردیدن (منتهی‌الارب). ورجوع به اصیدادشود .

اض . [اَض‌ض] (ع مص) مضطر گردانیدن فقر کسی را بسوی کسی . (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب) . ملجأومضطر کردن کسی را بکسی .(ازاقرب‌الموارد).مضطر کردن (زوزنی) . اضطرارو الجاء . (تاج‌المصادر-بیهقی) .

اضاض . (اقرب‌الموارد). رجوع به اضاض شود . || شکستن‌چیزی‌را.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . شکستن. (زوزنی) . اَص. رجوع به‌اص شود .

چنانکه در جمهره آمده بمعنی کسراست چون هض ودربعض نسخ‌آن کسراست‌چون عض (ازتاج‌العروس).||مشقت‌دادن ، بگفتهٔ لیث . (تاج‌العروس) . ||نهایت مشقت‌دادن کارکسی‌را . (از منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . رسیدن مشقت از کاری بکسی . (ازاقرب‌الموارد). اضاض. (اقرب‌الموارد). رجوع به اضاض شود . || میل کردن شتر مرغ ماده بجای بیضه‌نهادن خود.(ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || (اِ) آنکه کام زورینش بزیرین نزدیك بود در وقت سخن گفتن دندانش‌ازهم برنیاید . (تاج-المصادر) .

اض. [اِض‌ض] (ع اِ) اصل.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کریم الاض ، ای‌الاصل . (اقرب‌الموارد). اِص بنقل‌صاغانی ازابن‌عباد . (تاج‌العروس) رجوع بـه اِص شود .

اَضاً. [اَضَ ن] (ع اِ) یااضی ج ، آضاة . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .رجوع‌به آضاة شود .

اضاء [اِ] (ع اِ) پالیز . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مبطخه یامحل خربزه .(از قطر المحیط) . جالیز . اضاءة . (اقرب‌الموارد) . رجوع به اضاءة شود . || بیشه بید هندی . (منتهی الارب) . (آنندراج). بیشه‌خلاف‌هندی(قطر المحیط). اضاءة رجوع به اضاءة شود .

درناظم‌الاطبا بیشه بید هندی‌دومعنی‌مستقل نشان‌داده‌شده است . || ج ، آضاة. رجوع به اضاة شود .

اضاء . [اَ] (اِخ) وادیی‌است. (ازمعجم - البلدان) .

اضائت . رجوع به اضاءة شود .

اضاءت . رجوع به‌اضاءة شود.

اضائة . [اِءَ] رجوع به اضاءة شود .

اضاءة . [اِءَ]روشن‌شدن .(منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج‌المصادربیهقی) . (مهذب الاسماء) . (اقرب‌الموارد). (ترجمان‌تهذیب عادل ص ١٤) . (مؤیدالفضلا) . || روشن کردن . (منتهی‌الارب) . (ترجمان تهذیب عادل‌ص١٤) . (مؤیدالفضلا).(آنندراج) . (غیاث) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (مهذب - الاسماء). انارة . اشراق، تضویه . (ازاقرب الموارد) . لازم ومتعدی‌است . || انداختن کمیز را .(منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . شاشیدن . بول خود انداختن. (ازاقرب-الموارد) .

— اضیئی اقدح‌لك . مثلی‌است که در مورد مکافات افعال آرندوحقیقت‌معنی آن‌این‌است که :بمن‌عنایت کن‌بیش‌ازآنچه من بتوعنایت دارم زیرا اضاءت فزونتر از قدح است ، (ازاقرب‌الموارد) (اِ)|| آب‌در گودال‌فراهم آمده ازسیل یاجزآن . (ازمعجم‌البلدان) . || غدیر کوچك.(ازمعجم‌البلدان). ||مسیل آب‌به غدیر. (ازمعجم‌البلدان) . || مبطخه. (اقرب‌الموارد) . رجوع به اضاء شود ، || بیشهٔ خلاف هندی . (اقرب الموارد) . رجوع به‌اضاء ، شود .

اضاءة بنی‌غفار . [اَ ءَ ةِ بَ غِ] (اِخ) اضاءة بمعنی آب در گودال فراهم آمده ازسیل یاجزآن است‌و گویند . بمعنی‌غدیر کوچك است وهم گفته‌اندمسیل آب‌به‌غدیر باشد،وغفار نام قبیله‌ایست‌از کنانة . واضاءة بنی‌غفار ، جایگاهی‌است نزدیك‌مکه بالای سرف نزدیك تناضب. نامی‌ازآن در حدیث مغازی آمده است . (ازمعجم‌البلدان) .

اضاءةلبن . [اَ ءَ ةِ لِ] (اِ خ)یکی از حدود حرم‌است بر طریق‌یمن . (ازمعجم - البلدان) .

اضائف . ج ، ضیف . (اقرب الموارد). جمع‌ضیف که بمعنی مهمان‌باشد واین جمع خلاف‌القیاس‌است . (غیاث) .

اضائه . [اِءَ] رجوع به اضاءة شود .

اضابیر.[اَ] (ع اِ) ج ، اِضبارة (منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) : عنده اضابیرمن صحف ومن‌سهام . (اقرب‌الموارد) .

ج ، اضابرة [اِ رَ] پشتواره کتاب وکاغذ وجزآن . (آنندراج). واین درست‌نیست . اضابیر چنانکه صاحب اقرب‌الموارد نوشته ودر منتهی‌الارب وتاج‌العروس‌آمده جمع اضبارة است نـه اضابرة . دسته‌های‌نامه . کتابهای برسرهم چیده . (از لغت خطی). ج ،اضبارة واضبارة [اَ وِ ا] .(ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌اضبارة شود .

اضات.[اَ](ع اِ)ج،اضاة . (قطر المحیط). رجوع به‌اضاة شود .

اضاة [اَ] (ع اِ) غدیر. ج ، آضیات. اضی . (اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) . آبگیر . (مهذب‌الاسماء) . ایستادنگاه‌آب سیل وجزآن. ج، اضوات ، آضیات .آضاً آضا . آضاء . اضؤن . اضات . اضآت . (قطرالمحیط) . (منتهی الارب) . (ناظم-الاطباء) . (آنندراج) .

اضاحی . [اَ] (ع اِ)ج ،اضحیة . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج، اضحیة وآن گوسپندی‌است که برای‌قربانی تهیه کنند. (ازاقرب الموارد) . قربانیها . و رجوع

به اضحیة شود .

اضاحك . [آ حِ] (ع اِ) جِ اضحوکة. (ازاقرب‌الموارد) رجوع به اضاحیك و اضحوکة شود .

اضاحیك . [ا] (ع اِ) جِ اضحوکة بمعنی مایهٔ خنده و آنچه بدان بخندند . (از اقرب‌الموارد) . رجوع به اضحوکة شود.

اضاخ . [اُ] (ـِ اخ) کوهی است.مذکر ومؤنث در آن یکسان است.(ازتاج‌العروس). ابوالقاسم بن‌عمر گفته است : اضاخ کوهی است ووضاخ نیز آمده‌است.(ازمعجم‌البلدان). ورجوع به‌وضاخ شود .

اضاخ . [اُ] (ـِ اخ) موضعی‌است به‌بادیه. (ازتاج‌العروس) .

اضاخ . [اُ] (ـِ اخ) نام‌موضعی‌است . (منتهی الارب). ازدهکده‌های یمانیه است ازان ِ بنی نُمیر . (ازمعجم‌البلدان) . (تاج‌العروس).ورجوع به‌عیون‌الاخبار،ج٤، ۲۸ : ۲۲ شود .

اضاخ . [اُ] (ـِ اخ) ابن فقیه اضاخ را در شمار اعمال‌مدینه آورده‌است . (ازمعجم البلدان) . وبقولی اضاخ ازاعمال‌مدینه‌است ووضاخ نیز گویند . امرؤ القیس در ضمن این بیت که‌ابر راوصف‌می کند گوید :

فلما ان دنالقفا اضاخ

وهت‌اعجازریقه‌فخارا .

اضایخ‌نیز آمده‌است . ابن‌اعرابی‌انشاد کرد:
صوادرمن‌شوك‌اواضایخا. (ازتاج‌العروس).

اضاخ . [اُ] (ـِ اخ) اصمعی گوید : واز آبهای تازیان رُسیس وآنگاه اراطة است ومیان آنها واضاخ بازاریست وآنرا بنایی است و گروهی‌ازمردم . ودرآنجامعدن برم است . (ازمعجم‌البلدان) .

اضاخی .[اُ یِ یای](اِ خ)محمدبن‌زکریا اباغانم نجدی‌وبقولی یمامی اضاخی‌ازمردم یکی از دیههای‌یمامه بود . ازمحمدبن‌کامل عمانی درعمان بلقا و مقدام بن داود رعینی مصری سماع کردوابوالعباس حسن‌بن‌سعید بن‌جعفرفیروزآبادی‌مقری وابوالفهد حسین بن‌محمدبن‌حسن‌وابوبکرعتیق‌بن‌عبدالرحمن بن احمدسلمی‌عبادانی ازوی روایت دارند. (ازمعجم‌البلدان) .

اضارع . [آ رِ] (ع اِ) جِ اضرُع . (از معجم‌البلدان) .رجوع به‌اضرع‌شود .

اضارع . [آ رِ] (اِ خ) برکه‌ایست از کنده‌های اعراب درسمت غربی‌راه حاجیان که‌متنبی آنرا درین‌بیت آورده‌است ،

وسمی الجمیمی دُئدادها

وغادی‌الاضارع ثم‌الدنا .

(ازمعجم‌البلدان) .

اضاض . [اِ] (عمص و اِ) یاآض‌ملجأ ومضطرشدن بکسی . (ازاقرب الموارد) . رسیدن مشقت ازامری بکسی . (از اقرب الموارد) . رجوع به‌اض شود. || (اِ) ملجأ، ماکان سبب شرادهم و ارفضاضهم الا الثقة بمصادهم واضاضهم (ازاقرب‌الموارد). جای پناه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . پناهگاه . (ازقطر المحیط) . ملجأ بنقل جوهری . وراجزراست :

لانعتن نعامة میغاضا

خرجاء ظلت تطلب‌الاضاضا.

(ازتاج‌العروس) .

|| بانگ کردن‌ناقه گاه دردزه . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . تصلق‌الناقة عن‌المخاض . (ازقطر‌المحیط) . تصلق‌الناقة ظهر‌البطن‌عندالمخاض.ووجدت اضاضا، ای‌حرقة عندنتاجها(تاج‌العروس) . حرقة . (اقرب الموارد) . (اِ) || اصل . (قطر‌المحیط) .

اضاعت . [اِ عَ] (عمص) ضایع کردن . (غیاث) (ترجمان‌تهذیب‌عادل‌بن‌علی‌ص۱٤) (آنندراج) . اضاعة . و رجوع به اضاعة و اضاعه شود . تضییع .

اضاعة . [اِ عَ] (عمص) بسیار گردیدن ضیعت کسی . (منتهی‌الارب) . بسیار شدن ضیاع . (آنندراج) . بسیار گردیدن ضیعت شخص . (ناظم‌الاطباء) . اضاعه‌مرد ،بسیاری وفزونی ضیاع وی‌ودر حدیث آمده است : افشی‌الله ضیعته ، ای اکثر معاشه ، (ازتاج‌العروس) بسیارضیاع شدن . (تاج‌المصادر-بیهقی) . فزون وبسیار شدن ضیاع کسی . (از قطر‌المحیط) . (از اقرب الموارد) .

|| هویدا وآشکار شدن . (منتهی‌الارب). هویدا و آشکار گشتن . (ناظم الاطباء) .

|| اضاعه مرد ، کار خود را ضایع یافتن . (ازاقرب الموارد) . (ازقطر‌المحیط) . || مهمل وهیچکاره کردن چیزی‌را .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . مهمل وهلاك وتلف کردن چیزی‌را . (از-قطر‌المحیط) (از اقرب الموارد) . مهمل و هیچکاره کردن وهلاك گردانیدن . (ناظم-الاطباء) . || بی‌تیمار گذاشتن . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . ورجوع به اضاعت‌و اضاعه شود .

اضاعه . [اِ عَ] (عمص) ضایع کردن . (مؤید الفضلا) . (تاج‌المصادربیهقی)رجوع به اضاعة واضاعت شود .

اضاعی . [اُعا] (اِخ) وادیی است‌دربلاد عذرة . (ازمعجم‌البلدان) .

اضافات . [اِ] (ع اِ) جِ اضافة .اضافتها اضافه‌ها.رجوع‌به اضافه واضافة‌واضافت‌شود.

|| در تداول زبان محاوره امروز اضافات را براضافه حقوقها اطلاق کنند وگویند ، اضافات‌را می‌پردازند . یااضافات راتصویب کردند. رجوع‌به اضافه واضافه حقوق‌شود.

اضافة . [اِ فَ] (عمص) گریختن(منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد-قطر‌المحیط) . || ترسیدن وپرهیز کردن‌از کسی . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . اضافه از کسی ، ترسیدن و حذر کردن از وی . (ازقطر‌المحیط) . (اقرب الموارد) . ترسیدن و حذر کردن . (آنندراج) .
|| دویدن . (اقرب‌الموارد) (قطر‌المحیط) ||شتاب کردن.(اقرب‌الموارد،قطر‌المحیط). شتافتن . (آنندراج).شتاب کردن‌درچیزی. (منتهی الارب) . || جور کردن بر کسی . (ازاقرب الموارد) . ستم نمودن بر کسی . (منتهی‌الارب) .

|| برآمدن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).
|| قریب‌شدن بچیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).||مهمان‌داشتن.(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . کسی‌را بر دیگری مهمان کردن . (اقرب‌الموارد ،قطر‌المحیط) .
|| ملجأ کردن کسی‌را .(اقرب الموارد) . (قطر‌المحیط) . مضطر کردن کسی‌رابسوی کسی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || اضافهٔ‌برچیزی ،مشرف شدن برآن . (ازقطر‌المحیط) (اقرب - الموارد) . آگاه شدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ازبلندی‌نگاه کردن چیزی را . (آنندراج) .||اضافه چیزی به‌چیزی ، میل دادن بدان واسناد دادن ونسبت بآن . (اقرب‌الموارد،قطر‌المحیط)||خمانیدن‌چیزی راومیل‌دادن بچیزی.(ناظم‌الاطباء) : نسبت کردن چیزی رابسوی چیزی.(آنندراج) .
|| نسبت کردن اسمی‌رابه اسمی. نحوغلام زید . (منتهی الارب) .اضافه‌کلمه به‌کلمه ، نسبت‌دادن‌بروجه مخصوص.(اقرب‌الموارد). باصطلاح نحو نسبت کردن‌اسمی‌رابه‌اسمی مانند غلام زید فالغلام مضاف و زیدمضاف الیه وغرض‌ازین‌عمل‌تخصیص و تعریف‌است فلهذالایجوزاضافةالشیئ‌الی نفسه‌لانه‌لایعرف نفسه . (ناظم الاطباء) .
باصطلاح نحویان‌مضاف کردن کلمه‌به کلمه‌و آن‌نسبتی‌است‌میان‌دواسم که‌واقع‌شودبردووجه تقیید وتخصیص‌اسم اول‌رامضاف واسم ثانی رامضاف‌الیه گویند ودر فارسی حرف‌آخر مضاف‌را بنابرعلامت اضافت کسره میدهند در تلفظ . (ازغیاث) . تعریف اضافه : اضافه‌رادرنحوفارسی بطرق مختلفی‌تعریف کرده‌اند ازقبیل : وقوع نسبتی‌میان‌دواسم بروجه تقیید . ونسبتی‌میان دواسم‌بنهجی که مخاطب را فایدهٔ صحت سکوت دهد (۱) ومجموع دوکلمه راکه برای‌افادهٔ مخصوص، اولی‌رابتوسط‌یك کسره‌بدومی‌ربط‌کنند(۲) واسم‌ناتمامی که‌معنی آن‌به کلمهٔ‌دیگر‌تمام‌شود مضاف‌ومضاف‌الیه‌خوانندچون‌باغ‌دبستان، که نخست‌رامضاف‌ودوم‌رامضاف‌الیه‌خوانند(۳) ترکیب اضافی ، چنین‌ترکیبی‌راکه درنحو ساده‌ترین درآمیختگی کلمه‌ها بشمار میرود

(۱) نهج‌الادب ص۶۵۱ . (۲) کاشف ص٤۷ . (۳) قیفهی ج۱ ص۳۹

بنامهای : ترکیب اضافی(۱) ومرکب ناقص ومرکب غیرمفید ومرکب غیرتام(۲) خوانده‌اند.

ترکیب اضافی و کلمهٔ مرکب :

ترکیب اضافی را با کلمهٔ مرکب نباید اشتباه کرد زیرا در نخست دو کلمه استقلال معنی خود را حفظ میکنند ولی در دوم دو کلمه درحکم یك کلمه باشند وهر یك ازدو کلمه معنی مستقل نخستین خود را از دست میدهد ودو کلمه رویهمرفته معنی تازهٔ نوی می‌یابند گذشته ازین در کلمه مرکب اغلب صورت ترکیبی تغییر میپذیرد و گاه با حذف کسرهٔ اضافه یعنی فك اضافه و گاه با تقدم کلمه دوم بر نخست و گاه با آوردن اداتی چون (الف) و(ب) و(در) و جز اینها دو کلمه از صورت مضاف ومضاف‌الیه خارج میشوند. بهمین سبب اضافه و مضاف ومضاف‌الیه در نحو ومبحث اسم مرکب درصرف مطرح میشود.

حالت اضافی . درزبان فارسی برای اسم چهارحالت است : فاعلی، مفعولی، اضافه، ندا. درپارسی باستان علاوه برچهارحالت مزبور حالات مفعول عنه ومفعول فیه ومفعول معه ودر اوستایی وسنسکریت علاوه بر هفت حالت مذکور حالت مفعول غیر صریح هم وجود داشته است و منظور ازحالت اضافی مضاف‌الیه واقع شدن اسم است.

ارکان اضافه . عبارت ازمضاف ومضاف الیه است که اسم نخست را مضاف واسم دوم را مضاف‌الیه نامند درصورتیکه اضافه مقلوب نباشد چون : دانامرد. وچه بسا که دراضافه مقلوب قصد اضافه منتفی میشود و مضاف و مضاف‌الیه هریك معنی مستقل خودرا ازدست میدهند ورویهمرفته بمعنی کلمهٔ واحدی بکار میروند. مانند : گلاب. مقلوب «آب گل» که دیگر نمیتوان آنرا مضاف الیه دانست ودر مبحث نحواز آن سخن گفت بلکه کلمهٔ گلاب اسم مرکبی است که باید در مبحث ترکیبات صرف دربارهٔ آن بگفتگو پرداخت. و گاه ازطریق فك اضافه نیز مضاف ومضاف الیه بصورت اسم مرکب درآیند چون : پدر زن.

کسرهٔ اضافه . بگفتهٔ مرحوم بهمنیار در زبان فارسی به‌آخر اسم مضافی که پیش از مضاف‌الیه آمده باشد اگر بحرف آواپذیری منتهی نباشد کسرهٔ ملحق میکنند : شاگرددبستان. و این کسره نشانهٔ اضافه است.

چندقاعده :

۱ - آخر کلمه‌های مضاف به‌ضمایر متصل م - ش - ت مفتوح میشود : اسپم - اسپت - اسپش (۳)

۲ - هنگامی که چندمضاف معطوف بهم پدید آید آخرین مضاف را کسره دهند : اسب واشتر وفیلِ پادشاه.

۳ - در کلمه‌های مختوم به الف و (و) یعنی صدای او(٤) یایی به‌آخر مضاف می‌پیوندند و کسره را به (ی) می‌دهند: خدایِ جهان سخنگویِ ایران.

٤ - در کلمه‌های مختوم به‌صدای (آو) (٥) آوردن (ی) غلط است و کسره را بآخر (او) ملحق کنند چون : خسروایران. جلوِ منزل. تابلوِ مدرسه. راهرو خانه وجز اینها.

٥ - در کلمه‌های مختوم به) (ه) مختفی نیز (ی) رابآخر کلمه میپیوندند. چون خانه‌یِ او. جامه‌یِ تو. ولی دررسم خط متقدمان این (ی) را کوچك می‌نوشتند وبالای (ه) با کسرهٔ اضافه بدینسان می‌گذاشتند خانهٔ او. جامهٔ تو ودررسم خط امروز نیزهنوز این شیوه متداول است (٦).

٦ - در کلمه های مختوم به(ه) مختفی گاه بضرورت شعر کسره اضافه را حذف و(ی) راساکن تلفظ کنند(۷) :

دمدمهٔ (۸) این نای از دمهای اوست
های وهوی روح ازهیهای اوست
پذیره (۹) فرامرزشد باسپاه

۷ - در کلمه های مختوم به مصوت (آی) (۱۰) نیز کسره را به خود مصوت دهند : نی‌نیزار - می‌انگور.

۸ - در کلمه های مختوم به (اِی) (۱۱) رواست (ی) رادرشعر مشدد آرند :

این درازی مدت ازتیزیّ صنع
می‌نماید سرعت‌انگیزیّ صنع.
مولوی.

صوفیّ ما که‌توبه‌زمی کرده‌بوددوش
بشکست‌توبه تادر میخانه دیدباز.
حافظ.

فک اضافه . هنگامی است که کسره اضافه را حذف کنند و این شیوه زمانی بکار می‌رود که بخواهند ازمضاف ومضاف الیه کلمه مرکب بسازند و آقای قریب اینگونه ترکیب‌را (اضافه‌موصول) وصاحب نهج‌الادب(مرکب‌اضافی‌مقطوع) نامیده‌اند چون : پدرزن، صاحبدل، سرخیل، صاحبخانه ودر چندمورد کسره اضافه راحذف کنند :

۱ - در تداول‌عامه چون : بچه‌ننه. بغل‌دست. پایین‌پا. پی‌کارت‌برو. سرقلیان، دختردایی. دخترعمو. دخترعمه. پسرخاله. پسرعمه. پسرخواهر. که همین گونه استعمال‌ها رفته رفته ترکیب‌را به صورت اسم یاصفت‌مرکب درمیآورد. وحتی درتداول‌عامه گاه‌در کلمه‌های مختوم به (و) و (ا) هنگام اتصال آنها به ضمایر متصل (ی) را نیزحذف کنند : روم سیاه، پوش‌خوب‌است. پاش‌دردمی کند.

۲ - درضرورت شعر چون :

چو اول شب آهنگ‌خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم.
نظامی (بنقل‌غیاث - نهج‌الادب).

اول‌شب بوحنیفه‌در گذشت
شافعی آخر شب‌ازمادر بزاد.
خاقانی.

نخندد غنچهٔ در باغ عاشق تا که نشنیده
زتنگی یك‌تبسم و ازپس‌دیوارباغ او
واله‌هروی (بنقل نهج‌الادب).

همان گیو گفت‌این‌شکارمن‌است
همان سوختن کوه کار من است.
فردوسی.

زدن‌خاك در دیده جوهری
همه خانه‌یاقوت اسکندری.
نظامی.

تویی کآفریده زیك قطره آب
گهرهای‌روشن‌تر از آفتاب.
نظامی.

جهان‌جوی‌را بنده فرمان شدند
نظامی.

سرجملهٔ جمله شهریاران.
نظامی.

گلدسته بی‌تو در نظرش دسته تیر نیست.
(کلیم).

همه عمر برندارم سر ازین‌خمارمستی.

درضمایرمتصل نیز بضرورت‌شعرحرکت کلمه میافتد وبصورت سکون میآید :

شگفت نیست‌ازو گرشکمش کاواك‌است.
لبیبی.

پدرت آن گرانمایه‌شاه‌بزرگ
فردوسی.

پدرم آمد وخون لهراسپ‌خواست.
فردوسی.

ای‌عجب‌دلتان‌بنگرفت‌ونشد جانتان‌ملول
خاقانی.

ششدانگ‌عیار آب وگلشان
دینارچهار دانگ دلشان.
خاقانی.

۳ - هنگام ساختن کلمهٔ‌مرکب چون :در بار. جاسیگار، سر آغاز. سرجمله. سر ستون. سردر. سرمایه. نیم‌نان. ولیعهد. حاضرجواب. صاحب هنر. صاحبدل. کافر نعمت. وجزاینها.

٤ - در اضافه مقلوب یعنی مقدم آمدن مضاف‌الیه برمضاف که کسرهٔ اضافه‌راحذف میکنند مانند ، جهان‌پادشاهی. کلاه گوشه. خانه خدا. نی پاره. آسیاسنگ. و این

---

(۱) دستور کاشف ص ٤۸ و شیوهٔ همین‌لغت‌نامه. (۲) نهج‌الادب ص ٦٥١.
(۳) نهج‌الادب ص ٦٥۲ واین‌درلهجهٔ عمومی است ودربعضی ازلهجه‌ها بکسروضم هم‌آمده است رجوع به ص٩٥ رسالهٔ اضافه‌شود.
(٦) برخی به غلط این (ی) راهمزه پنداشته‌اند. (۷) خلاصهٔ مثنوی ص۷۷ فروزانفر.
(۸) دمدمی‌این‌نای. (۹) پذیری.
(٤) Ou. (٥) Aw.
(۱۰) Ay. (۱۱) I

درصورتی است که دو کلمه مرکب مستعمل نشده باشدو گرنه مربوط به گونهٔ سوم یعنی ساختن کلمه مرکب میشود (۱) .

فایدهٔ اضافه : دو فایده برای اضافه آورده اند یکی تعریف ودیگر تخصیص. تعریف چون : همسر لوط . سگ اصحاب کهف و مانند اینها که بعلت معرفه بودن (لوط) و (اصحاب کهف) مضاف (همسر) و (سگ) نیز معرفه شده است و تخصیص چون: خادم شاه . یافرمان شاه . که مضاف پیش از اضافه شدن بشاه شامل هرخادم و فرمانی میشد ولی پس ازاضافه‌شدن اختصاص به‌فرمان وخادم شاه‌یافته‌است. بنابرین مراد از تخصیص خاص کردن امری عام‌است تا نزدیك به‌معرفه شود واین هنگامی‌است که مضاف الیه‌نکره باشد. (۲)

مقصود ازاضافه:

نحویان در اضافه معمولی چون: غلام زید گفته اند مقصود مضاف است و در اضافه تشبیهی چون دایهٔ ابرمضاف الیه‌را مقصود ازاضافه دانسته‌اند (۳) .

حذف مضاف ومضاف الیه

گاه مضاف به‌قرینه وبه‌منظور اختصارحذف شود چون : شهر تهران غرق شادیست که مضاف شهر « مردم » به قرینه حذف شده است .

یادرتداول عامه که گویند، گلستانراخواندم بحذف: کتاب گلستان،یاریاضی‌را فراگرفتم بحذف: درس ریاضی وجز اینها وچنانکه آقای، دکترمعین نوشته‌اند درشعر سعدی:

گر انصاف گویی بداختر کسی است ...

گفتهٔ نجم‌الغنی که بحذف مضاف پیش از کلمهٔ « انصاف » قائل شده ونوشته است مضاف محذوف «سخن»است یعنی «سخن انصاف »، درست نیست « زیرا دربن‌بیت انصاف گفتن» ،بمعنی حق گفتن وداد دادن بسخن آمده والامصدر انصاف در « سخن انصاف» جز بتأویل متکلف‌معنی ندارد(٤). آقای دکتر مثالهای دیگری را که نجم‌الغنی آورده نیز بحق‌رد کرده‌اند.

دربارهٔ حذف مضاف الیه نیز نجم‌الغنی دو شاهدآورده‌است :

خدایا بحق بنی فاطمه
که‌برقول‌ایمان کنی خاتمه،

وگوید در ین مثال مضاف الیه « خاتمه » حذف شده وتقدیر « خاتمهٔ من » بوده است. مثال‌دوم این‌است:

دعا کن‌بشب چون گدایان‌بروز(٥)
اگر میکنی پادشاهی‌بسوز.

مضاف الیه « سوز » اعنی « دل » محذوف است .

اقسام اضافه

اضافه راباعتبارفایده‌بدوقسم تقسیم کرده‌اند: معنوی ولفظی .

فایده اضافه معنوی تعریف وتخصیص‌است وفایده اضافه لفظی‌فقط‌تخفیف‌مضاف باشد. صاحب نهج‌الادب اضافهٔ معنوی را « بنابر تقدیر حروف» تقسیم کرده ونوشته‌است : در اضافت معنوی تقدیرحرف جر(٦)برسه نهج بود، یکی « برای» که درفارسی‌برای تعیین است مانند : « منتِ خدای » یعنی منت‌برای‌خدا(۷) وظاهر[است] که « منت» عام است که خدارا باشد یا احدی ازانسان را، باضافت متعین شد .

دوم « از» که در فارسی بمعنی « من » تبعیضیه است، مانند « انگشتری سیم» که سیم انگشتر بعضی‌ازمطلق‌سیم‌است (۸) .. سوم (در) چون « نماز شب » « سوار- کشتی » که‌مضاف الیه ظرف زمان یامکان است.ودردستور کاشف آمده: «اضافت‌لامیه که‌معانی تملك ،اختصاص، نسبت ، تعلیل‌را افاده کند. مثال : جام جمشید ، گنج‌قارون، اهل ستم، کتاب احمد . » و آقای دکتر معین مینویسند : تسمیهٔ اضافه لامی بتقلید عربی است که در این قبیل موارد لام تملیك « لِ » تقدیر کنند ، و در فارسی چنین حرفی مستعمل نیست و بجای آن « برای » یا « مر... را » توان گذشت . اضافه ملکی‌واضافه‌اختصاصی هرچندنزدیك بهمند ، در معنی فرقی دارند (که از آن بحث خواهد شد) . «اهل ستم» که برای نسبت‌آمده (اهل منسوب به‌ستم) درحقیقت اضافهٔ بیانی است و « کتاب احمد » مثال اضافهٔ‌ملکی‌است نه‌تعلیلی(۹). ونیزمینویسند تقسیم اضافه از لحاظ تقدیر حروف : تنها يك مبحث دستوری نیست بلکه مربوط به «معانی‌وبیان ونحوعربی‌میباشد ...» (۱۰) تقسیم اضافه معنوی از لحاظ حقیقت و مجاز : اضافهٔ حقیقی ، نجم الغنی مثالهای : خانهٔ زید ، اسب عمرو را اضافه حقیقی دانسته ازینرو که ملابست‌درمیان مضاف و مضاف الیه حقیقت است و گوید صاحب منتخب‌النحو که گفته‌است‌نسبت‌مضاف‌بسوی مضاف الیه حقیقی بود، یعنی وجه نسبت در خارج متحقق‌باشد،مطلب‌واحداست .

اقسام اضافهٔ حقیقی :

الف: اضافهٔ اختصاصی:

اصطلاح « اضافهٔ اختصاصی » را بعض دستور نویسان بمعنی « اضافهٔ تخصیصی » گرفته‌اند ولی ماآنرا بمعنی عامتر دراینجا بکارمیبریم برخی ازادیبان اضافهٔ تخصیص و اضافه ملکی را در دو عنوان جداگانه یاد کنند ازجهت افتراق وتمایزی که مابین این دونوع‌اضافه موجود است. حق باآنان است ولی از جهت وجه اشتراکی هم که میان آن دو وجود دارد تفکیك‌تام، صحیح مینماید، پس‌بهتراست که آن دورا دوشاخهٔ يك درخت و دوفرع يك اصل بدانیم، وما آن‌اصل را بنام « اضافهٔ اختصاصی» یادمی کنیم : اضافهٔ اختصاصی ، اختصاص و تعلق رامیرساند : کتاب حسن، زنگ شتر. وآن بردوقسم‌است.

۱- ضافهٔ تخصیصی که برخی درتعریف‌آن نوشته اند : اختصاص را برساند و برخی گفته‌اند، اضافت مخصص (بفتح‌صاد) بسوی مخصص (بکسرصاد) (۱۱) بدفع اشتراك خاصهٔ او ، چون :

آیینهٔ‌لعل(۱۲)وزنگ‌شترو‌بوست‌انار(۱۳) و بعبارت دیگر اضافت مختص است بسوی مختص‌الیه بدفع‌اشتراك خاصه‌او(۱٤)سپس صاحب نهج‌الادب این‌نوع اضافه را باقسام زیرتقسیم کرده است:

۱- اختصاص ملك بسوی مالك و اختصاص مالك بملك . (که آقای دکترمعین‌دراضافهٔ ملکی دربارهٔ این‌دوگونه بحث کرده‌اند) .

۲- اختصاص تسمیه، چون: « روزدوشنبه » و «علم کلام» و « ملك هندوستان» (۱٥)

۳ - اختصاص وضع ؛ چون ؛ آیینه پیل و زنگ شتر.

٤- اختصاص ایجاد ، چون، گلستان سعدی وآیینهٔ سکندر . (۱٦)

---

(۱) ورجوع به‌ج ۲ طرح دستورزبان فارسی (اضافه) تألیف آقای دکترمعین شود . (۲)رجوع به صفحهٔ ۶۳ (اضافه) ج ۱ شود ،
(۳) رجوع به ص۱۹ رسالهٔ اضافه تألیف آقای دکترمعین شود. (٤) اضافه تألیف آقای دکترمعین ص۱۷.
(٥) درنهج‌الادب : بروز (!) (٦) درفارسی «حرف‌جر» مناسب نیست وصحیح حرف اضافه است . (۷)قس : منت خدای را عزوجل (گلستان سعدی مصحح قریب) و منظورآقای دکتر معین این است که در جملهٔ گلستان اضافهٔ میان «منت» و «خدای » نیست بلکه «منت » مسندالیه است وبایدآنرابسکون خواند نه‌بکسر و « رابطه » است حذف شده تقدیرچنین‌است: منت خدای راست‌یعنی : سپاس اختصاص بخدا دارد و معنی‌اختصاص از (را) مفهوم است . (۸) در فارسی به « از » تبعیضیه قائل‌شدن تکلفی‌بیش نیست وبهتر بود « از» را بمعنی : بیان جنس میگرفتند تا برهمه مثالهای اضافه بیانی صدق کند این (از) درموارد غیر مقدر نیزبهمین معنی بکارمیرودچنانکه گویند: حومهٔ تهران عبارتست از: . . . (۹) ص۱۷ ج ۲ اضافه (۱۰) همان‌صفحه (۱۱) صاحب غیاث در مبحث اضافت ونهج الادب ص ٦٦۰ (۱۲) این مثال مربوط باین‌نوع‌نیست. (۱۳) غیاث. (۱٤)نهج‌الادب همان صفحه.
(۱٥) این‌مثال‌هامربوط باضافه بیانی‌است وآقای‌دکترمعین‌هم نوشته‌اند ما ازین‌نوع دراضافه بیانی‌بحث‌خواهیم کرد . (۱٦) آقای دکتر معین این‌نوع رانیزدرجای دیگر آورده‌اند .

۵ - اختصاص جزء باکل ، چون ؛ برگ شجر، سرزید، پوست انار.(ازاین‌قسم‌است ؛ شاخهٔ درخت . ساقهٔ درخت ، ریشه درخت ، انگشت‌دست ،انگشت‌پا ، موی بدن) . (۱)

۶ - اضافت ظرف بامظروف؛ چون :همیان زر وآقای دکترمعین نوشته‌اند :

همین مؤلف بعداً این نوع را جزو اقسام اضافت تخصیصی بعنوان « اضافت ظرفی » یاد کرده است .

۷-اختصاص نسب وقرابت : چون: پدرزید، برادرعمرو . . .

و آقای دکترمعین مینویسد : میتوانیم این قسم را اضافه نسبی بنامیم وآن عبارت‌است از اضافه صفت (خویشاوندی - نسبت) به علم (اسم خاص) که نسبت و قرابت را رساند :

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ‌چون آفتاب.

(فردوسی - منتخب شاهنامه چاپ - فروغی‌ص۳۲۷) (۲)...

۸- اختصاص مسبب‌بسوی‌سبب (۳)وازهمین قبیل‌است اضافت ابنی(۳)سپس‌آقای دکتر معین این مثالهارا برای اضافهٔ تخصیصی آورده اند (٤) :

بنفشه هست ونبید بنفشه‌بوی خوریم
بیاد همت محمود شاه بار خدای .

عمارهٔ مروزی ، (رودکی نفیسی ج ۳ ص ۱۱۸۸ .

ریگ‌آموی ودرشتی راه او
زیرپایم پرنیان آید همی (۵) .

(چهارمقالهٔ عروضی طبع دوم دکترمعین ص ۵۳).

اضافه‌ظرفی . مؤلف غیاث (٦) نویسد: « اضافت ظرفی‌وآن اضافت مظروف‌است بسوی ظرف ، چون نشینندهٔ بازار ، آب دریا ، هوای صحرا. وگاهی اضافت ظرف باشد بسوی مظروف ، چون: شیشهٔ گلاب، صندوق کتاب .

مؤلف‌نهج‌الادب دراقسام اضافات تخصیصی آرد : اضافت ظرفی بمعنی « فی » یعنی «در» و آن اضافت مظروف است بسوی ظرف وبردو گونه است :

یکی ظرف زمانی که ظرف زمان مضاف الیه‌باشد، چون : نماز شب ، برودت زمستان، حرارت تابستان، خواب نیمروز.

دیگرظرفی مکانی . یعنی مضاف الیه ظرف‌مکان‌بود،چون:نشینندهٔ‌بازار، آب‌دریا، هوای صحرا ، باشندهٔ برزن (۷).

اضافه سببی . مؤلفان قبفهی (۸) در چاپ دوم‌دستوردراقسام‌اضافه‌نوشته‌اند(۹) . اضافهٔ سببی،وآن اضافه سبب است‌به‌مسبب: تیغ انتقام ،شمشیر کین(۱۰)ویااضافهٔ مسبب به سبب : کشتهٔ‌غم(۱۱)-سوختهٔ‌فراق(۱۲) .

نجم الغنی در انواع « اضافت تخصیصی آرد : « اختصاص مسبب بسوی سبب ، چون جان داده فراق . کشتهٔ غم . (۱۳) و اختصاص سبب بسوی مسبب چون : قتل قصاص وتیغ انتقام . واین اضافت تخصیصی لامی‌است چراکه در غلام زید یا کشتهٔ غم تقدیر « برای » که ترجمهٔ لام است در مضاف الیه میباشد(١٤)آقای دکتر معین شواهدی از شاعران برای این گونه اضافه آورده‌اند . (رجوع‌به‌صفحهٔ ۲۸ رسالهٔ‌اضافه ج۲ شود) . و آنگاه مینویسند : توضیح : ازفروع اضافهٔ تخصیصی. اضافه‌اسم (عام‌یا خاص) یا صفت (بجای موصوف) به‌محل اوست ، حافظ شیراز ، بدر چاچ ، علمای اصفهان. واین مثالهارا نیز درضمن شواهد نظم و نثر آورده اند: علماء ماوراء النهر، فلاطن یونان ، دیبای‌شستر، بلیناس روم ، بوسعید مهنهٔ ، شمس تبریز ، شمع فارس ، پروانهٔ‌روم،اوستاد دامغان (رجوع‌به‌صفحات ۲۹و۳۰ همان رساله شود) .

سپس مینویسند: بعض معاصران درینگونه موارد، درترجمه ازز بانهای اروپایی بجای اضافه علم را با « از » آرند و آن در فارسی نابجاست(۱۵)آنگاه بنقل ازمرحوم علامهٔ قزوینی در ج ۱ و ج ۲ جهانگشای جوینی شواهد و مثالهایی از « اضافهٔ نام حکمران یا پادشاه محلی‌بخودآن محل » آورده اند مانند : علاءالدین الموت یعنی پادشاه وصاحب‌الموت (جهانگشای جوینی ج ۱ص ۲۰۵). رجوع به ص ۳۰ وص۳۱ وص ۳۲ رسالهٔ اضافه شود.

توضیح ۲ - از فروع اضافه تخصیصی‌نیز انتساب مضاف (اسم‌عام یا اسم خاص ، ویا صفت بجای‌موصوف‌به خانواده یاسلسله‌ای. شاه قاجار ، صدرآل برهان‌خلیفه بنی‌عباس غیاث‌الدین کرت (١٦) .

توضیح ۳ - هم از فروع اضافهٔ تخصیصی می توان « اضافهٔ بادنی‌ملابست» رانام‌برد: مؤلف غیاث آرد : « اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت کردن یکی را بدیگری بکمتر مناسبتی که‌بینهما واقع است . . . ایران ما به‌از توران شماست» ظاهراست که‌قائل‌این کلام‌بایددومحلهٔ‌شهری‌ازمضافات‌ایران‌اقامت داشته باشد و همچنین مخاطب باین اندك مناسبت که‌ذکر کرده آمد ، تمام ایران‌را ازآن خود قرار داده واین اضافت متفرع است ازاضافت‌تملیکی که . . .مذکورشد» سپس آقای دکترمعین تذکرمی‌دهند که صاحب غیاث در اینجا اینگونه اضافه را جزواضافه ملکی شمرده درصورتی که نجم الغنی آنرا در انواع «اضافت تخصیصی» آورده و برای آن اقسامی بدینسان قائل شده است :

۱ - کمال اختصاص چون : هندوستان ما به از ایران شماست . . .

۲ - اعتبار مجازی ، چون پل‌حکیم . . . و آقای‌دکترهردومثال‌را(درحاشیه)جزواضافه ملکی دانسته‌اند (۱۷) .

اقسام دیگراضافه معنوی عبارتنداز : ملکی‌یاتملیکی - بیانی - اضافه بنوت‌ابنی- اقترانی - توصیفی - مجازی (تشبیهی) استعاری که دررسالهٔ اضافه‌ج۲ آقای‌دکتر معین بتفصیل در باره هریك چه از لحاظ تعریف وچه از نظر شواهد ببحث‌پرداخته و اقوال دستور نویسان دیگرچون: حبیب اصفهانی-کاشف-نجم الغنی، صاحب غیاث ادیب هروی - قویم - دبیرآذر - پروین گنابادی و نظریات پنج استاد (قریب - بهار فروزانفر - همایی - یاسمی) را در هر مبحثی نقل کرده و فرق میان برخی، از انواع اضافه را بیان داشته‌اند (۱۸) سپس بهمان شیوه ببحث در اضافه لفظی پرداخته وتعریف آنرا از نجم‌الغنی بدینسان آورده اند: اضافت لفظی‌علامتش آنکه اسم صفت مضاف‌بسوی معمول خود باشد پس احترازاست از اسمی که صفت نباشد :

---

(۱) ص۲۲ رسالهٔ اضافهٔ ج ۲ . (۲) ورجوع به ص۲۳رسالهٔ اضافه ج ۲ شود . (۳) آقای دکتر درمبحث جداگانه ای این نوع راآورده اند و نقل خواهدشد . (٤) ص۲۳ رسالهٔ اضافه‌ج۲. (۵) ورجوع به‌صفحهٔ ۲٤همان رساله‌شود. (٦) مبحث اضافت. (۷) ورجوع به‌ص۲۵ رسالهٔ اضافه ج ۲ برای‌شواهد نظم ونثرشود. (۸) علامت اختصاری‌دستوری‌است که ۵تن از استادان : قریب ،بهار،فروزان فر،همایی ،یاسمی تألیف کرده‌اند . (۹) ج ۱ص۴۳ . (۱۰) تیغ و شمشیر سبب ووسیلهٔ‌انتقام و کین‌است . (۱۱) غم‌سبب کشتن شود . (۱۲) فراق سبب سوختن گردد . (۱۳) در مثال‌های کشتهٔ غم وسوخته فراق و جان داده فراق که در قبفهی و نهج الادب آمده مضاف صفت مفعولی است که جانشین موصوف محذوف (شخص مرد) شده و تقدیر (از) سببی‌است . (١٤) آقای دکترمعین‌مینویسند: دومثال«غلام زید» و « کشتهٔ غم » درحکم واحد نیستند ، زیرا «غلام برای زید» یا «غلام مرزید را» صحیح است اما« کشته برای غم» یا « کشته‌مرغم را »صحیح نیست مگرآنکه « برای »رابرای هریك‌ازین‌دومثال‌جدابگیریم‌مثال‌نخستین‌اضافه ملکی‌است ودوم‌اضافهٔ تخصیصی(سببی). (۱۵) چنانکه نویسند : دیوجانس‌ازسینوپ . (۱٦) ورجوع به‌ص۳۲رسالهٔ اضافه‌ج۲شود . (۱۷) رجوع به ص۳۳ و۳٤ رسالهٔ اضافه و ص٦٦۳ نهج‌الادب شود . (۱۸) رجوع به ص۳٤ تا ص۵۷ رسالهٔ مزبورشود .

روستازادگان دانشمند . (۱)
آنگاه درصفحه (۸۰) بتقسیم اضافه باعتبار تقدیم وتأخیر مضاف الیه پرداخته و درباره اضافه مستوی و مقلوب بهمان روش بحث کرده اند(۲) وازص ۹۱ تا ص ۱۲۸ دربارهٔ صفات (مشتق وغیر مشتق) مرکب مرخم و اضافه باعتبار لفظ مضاف ومضاف الیه وحالات ترکیب اضافی و تتابع اضافات بگفتگو پرداخته اند . (۳) .

اضافه درنحو عربی :
ودرنحو عربی: اضافه نسبت دادن چیزی است بچیزی بواسطه حرف جر درلفظ یادرتقدیر باراده . در تعریف مزبور کلمهٔ «چیز» اعم است و شامل اسم و فعل هردومی شود کلمهٔ منسوب را « مضاف » و کلمهٔ منسوب بدان را « مضاف الیه » خوانند . وقید کردن «بواسطه حرف جر» بمنظور احتراز از فاعل و مفعول درمثال : ضرب زید عمرواً است زیرا درمثال مزبور «ضرب» را به آن دو (فاعل ومفعول) نسبت داده اند اما نه بواسطه حرف جر. وقید کردن «در لفظ» در تعریف که بمعنی : ملفوظ است شامل : «مررت بزید» هم میشود چه «مررت» به «زید» نسبت داده شده است (۴) وقید «در تقدیر » که به معنی مقدر است شامل این مثال میشود : غلام زید . که «غلام» به تقدیر حرف جر به «زید» نسبت داده شده است، زیرا تقدیر مثال مزبور چنین است: غلامٌ لزید . وقید کردن «باراده» در تعریف بدین منظور است که عمل حرف مقدر اراده شود و اثر آن که «جر» است نمودار وباقی باشد وبااین قید مثال: قسمت یوم الجمعة از تعریف خارج میشود . زیرا «قسمت» بواسطه حرف مقدر «فی» بـه کلمهٔ دیگر نسبت داده شده ولی عمل حرف جر (فی) اراده نشده است زیرا اگر اراده میشد « یوم » راجرمیداد . همچنین مثال ضربته تأدیباً ، از تعریف خارج است .
تعریف مزبور مبتنی برمذهب سیبویه است و تعریف مصطلح مشهور در میان نحویان این است که : اضافه نسبت دادن چیزی به بواسطه حرف جر است در تقدیر .وبدین معنی اضافه از خواص اسم بشمار می آید . و شرط اضافه بتقدیر حرف این است که مضاف اسمی مجرد از تنوین باشد . وبردو گونه است:معنوی. یعنی اضافه درمضاف معنی تعریف را برساند هرگاه مضاف الیه معرفه باشد یادرمضاف افاده تخصیص کند، هنگامی که مضاف الیه نکره باشد و آنرا اضافهٔ محض خوانند و نشانهٔ آن آن است که مضاف صفتی نباشد که به معمول خود اضافه شده باشد خواه آن معمول فاعل یا مفعول آن صفت پیش از اضافه باشد مانند غلام زیدو کریم البلد. و بحکم استقراء اینگونه اضافه یابمعنی «لام» است درجز آنچه جنس مضاف الیه یا ظرف آن باشد مانند : غلام زید ویابمعنی «من» است درجنس مضاف چون : خاتم فضة و یا بمعنی (فی) است در ظرف آن ، مانند : ضرب الیوم . و اضافه عام به خاص از وجهی اضافه بیانی است بتقدیر «من» مانند : خاتم فضة . واضافه عام براطلاق به خاص، براطلاق نیز اضافه بیانی است جزاینکه بعقیده جمهور بمعنی «لام» و بعقیده صاحب کشاف بمعنی «من» است مانند . شجراراك .
گونهٔ دیگر لفظی است بمعنی در لفظ افادهٔ خفت کند وآن را غیر محض نیز خوانند وعلامت آن این است که مضاف صفتی باشد که به معمول خوداضافه شود . مانند: ضارب زید، وحسن الوجه وحرف آن « یعنی حرف مقدر » چیزی است که باآن مناسب باشد یعنی بحرفی متعدی شود که اصل فعلی که مضاف ازآن مشتق است بدان متعدی گردد مانند : راغب زید . که مقدرآن (الی) است یعنی: راغب الی زید،هرگاه اضافه به مفعول باشد . وبرخلاف نظرابن برهان.اضافه مصدر به معمولش وهمچنین برخلاف عقیده برخی از نحویان اضافه اسم تفضیل ازین گونه نیست . باید دانست که قائل شدن به تقدیر حرف جر در اضافه لفظی نظری است که بدان درسخن ابن حاجب تصریح شده است لیکن دیگر نحویان در اضافه لفظی بتقدیر حرف جرقائل نیستند وبنابراین تعریف اضافه این خدشه رانفی نمیکند که: اضافه بتقدیرحرف جربدوگونه لفظی ومعنوی تقسیم گردد.برخی ازنحویان در اضافه صفت به مفعولش قائل بتقدیر (لام) شده اند تا برای عمل آن تقویتی باشد چنانکه درمثال ضارب زید، گویند: تقدیر ، ضارب لزید است واین تکلفی بیش نیست . همچنین در قائل شدن بتقدیر (من) بیانی در اضافه صفت به فاعلش نیز تکلف است چون : الحسن الوجه بتقدیر «من» بیانی . زیرا یاد کردن «وجه» در مثال : جائنی زیدالحسن الوجه بمنزلهٔ تمییز است چه در اسناد «حسن» به «زید» ابهامی است ودانسته نمیشود کدام چیزآن «حسن» است وچون «وجه» ذکرشود چنانست که گویند ازحیث وجه . اینهاست نکاتی که در بارهٔ اضافه ازکافیه و شرحهای آن و ارشاد و وافی مستفاد میشود . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| اضافه در فلسفه یکی از مقولات عشر ارسطو (۵) است . جرجانی گوید :اضافه نسبتی است که عارض شونده است برای چیزی بقیاس، به نسبت دیگری،چون:پدری وپسری . (از تعریفات) . و صاحب نفایس الفنون آرد : اضافه عبارت است از نسبتی که برچیزی عارض شود بقیاس باچیزی دگرهمچو ابوت و بنوت. (نفایس الفنون) .وجرجانی درتعریف آن بصورت دیگری آرد : حالت نسبی متکرری است که یکی ازآن دو ، جز بادیگری بتعقل نیاید،چون: پدری وپسری. (از تعریفات) . و صاحب کشاف آرد : در نزدحکمابه اشتراك برسه معنی اطلاق شود :
۱ ـ نسبت متکرر یعنی نسبتی که در قیاس به نسبت دیگر بعقل آید وهم در قیاس به نخست معقول باشد چون : پدری که در قیاس به پسری به عقل آید و پسری نیز نسبتی است که در قیاس به پدری معقول باشد . و اضافه بدین معنی جزء مقولات از اقسام مطلق نسبت است . چنانکه هرگاه مکان را درمثل بذات متمکن نسبت دهیم، برای متمکن باعتبار حصول درآن هیئتی حاصل شود که اَین است ، وهرگاه آن را بمتمکن نسبت دهیم باعتبار اینکه دارای مکان است ، اضافه حاصل خواهد شد زیرا لفظ مکان در قیاس به نسبتی دیگر که بودن چیز دارای مکان یعنی متمکن درآن است متضمن نسبت معقول باشد . پس مکانیّت و ممکنیت ازمقوله اضافه است وحصول چیزی درمکان نسبت معقولی میان ذات آن چیز و مکان است نه نسبت معقول درقیاس به نسبت دیگر. وبنابرین ازاین مقوله نیست وبااین وصف فرق میان اضافه و مطلق نسبت روشن شد . و اضافه بدین معنی را اضافهٔ حقیقی نیز نامند .
۲ ـ معروض بر این عارض مانند ذات پدر که بر پدری معروض شود .
۳ ـ معروض با عارض و این دو را مضاف مشهوری نیز نامند. (رجوع بمضاف شود). بنابرین کلمه اضافه مانند کلمهٔ مضاف برسه معنی اطلاق شود :
۱ـ عارض بتنهایی.
۲ـ معروض بتنهایی.
۳ـ مجموع مرکب ازآن دو.
درشرح مواقف چنین است ولی در شرح حکمة العین آمده است که: مضاف مشهوری عبارت ازمجموع مرکب است آنجا که گفت: و مضاف باشتراك بر نفس اضافه اطلاق شود، چون : پدری و پسری ، و برمرکب از آنها و از معروض آنها و آن مضاف مشهوری است چون پدر وپسر وبرمعروض بتنهایی. انتهی. ورجوع بمضاف شود.

تقسیمات اضافه :
اضافه را اقسامی است چون :

(۱) رجوع بص ۷۵ رساله اضافه ج۲ شود. (۲) رجوع به ص ۸۱ تا ۹۱ شود . (۳) تلخیص از دو رساله اضافه ج۱ و ج ۲ تألیف آقای دکتر معین . (۴) واین تعریف مانع نیست زیرا فعل ومجرور آنرا هم داخل مضاف ومضاف الیه میکند درصورتیکه اضافه از مختصات اسم است و در تعریف بعدی این اشکال رفع می‌شود .
(5) La reltion.

۱- اضافه یا ازدوطرف متوافق است چون جوار واخوت، ویامتخالف باشد چون: پسر وپدر. ومتخالف یا محدود است مانند ، دو چندان ونیم. ویامحدود نیست چون کمتر و بیشتر .

۲ - گاهی اضافه بصفت حقیقی موجودیست که درهر دو مضاف هست چون ، عشق که برای ادراك عاشق وجمال معشوق است و هریك از عاشقی و معشوقی در محل خود بواسطه صفت موجود در آن ثابت میشود . ویاصفت مزبوردریکی از آن دویافت می شود مانند: دانشمندی وآن اضافه بصفت موجود دردانشمند است که دانش باشد نه‌دانسته و وی به‌دانستگی متصف هست بی آنکه‌برای او صفت موجودی باشد که اقتضا کند آنرا بوی متصف سازند. و گاه اصلا اضافه بصفت حقیقی نیست چون: یمین ویسار زیرا برای متیامن ومتیاسر صفتی حقیقی نیست که‌بدان متیامن ومتیاسر گردد .

۳- ابن سینا اضافه را در اقسام زیر منحصر کرده است : معادله، اضافه بزیادت ، اضافه بفعل وانفعال که مصدر آنها ازقوت‌است . واضافه به محاکات.

اما معادله همچون : مجاورت و مشابهت و مماثلت ومساوات. .

واضافه بزیادت یا ازکم است چون طاهر ویاازقوت است چون: غالب و قاهر و مانع . واضافه بفعل و انفعال چون ، پدر و پسر و قاطع ومنقطع. واضافه به‌محاکات چون: علم ومعلوم وحس ومحسوس که‌عقل هیئت معلوم را وحس هیئت محسوس راحکایت کند.

٤-اضافه گاه برهمه مقولات وبلکه برواجب تعالی‌نیز مانند اول عارض شود بدینسان:

جوهر ، چون : پدر و پسر.

کم ، چون : صغیر و کبیر.

کیف ، چون : گرم‌تر وسردتر .

مضاف، چون: نزدیکتر ودورتر.

این ، چون : برتر وفروتر .

متی ، چون : قدمت و حدوث .

وضع ، چون: سخت کژی یاراستی.

ملك ، چون: پوشیده وبرهنه.

فعل ، چون : اقطع .

انفعال ، چون: سخت گرم بودن.

دوطرف اضافه : گاه دوطرف اضافه نام مفرد مخصوصی است چون : پدری و پسری . و گاه تنها یکی‌ازدو طرف را نام مخصوصی‌است چون: مبدئیت. و گاه هیچ‌یك از دو طرف را نامی نباشد چون : اخوت . و گاه برای اضافه و موضوع آن باهم نامی وضع شود واین نام به تضمن بر اضافه دلالت کند خواه مشتق باشد چون: عالم و خواه غیر مشتق، چون: جناح. (از- کشاف اصطلاحات فنون) . و رجوع به - مضاف واضافت متکرره وغیرمتکرره شود.

ترکیبات :

-- اضافه بر. برسری. (یادداشت مؤلف).

— اضافت غیر متکرره ، یا درهریکی(۱) (از دو متضایف) اضافت از نوعی دیگر باشد . چون : پدری و پسری و علت و معلول و عالم و معلوم و قوی و مقوی علیه ومانندآن . وآنرا اضافت غیر متکرره خوانند : (ازاساس الاقتباس ص ٤٧) . ورجوع به‌اضافه ومضاف و اضافت متکرره شود .

— اضافت کردن ، نسبت دادن ، منسوب کردن ، منسوب گردانیدن :

مکن هرگز بدوفعلی اضافت گرخرد داری
بجز ابداع یك مبدع کلمح‌العین اوادنی .

ناصرخسرو.

|| بستن(تهمت‌بستن)شاه‌مثال‌دادتا کنیزك را که جریمت وتهمت‌بشاهزاده اضافت کرده بودو بجنایت‌وبیدیانتی منسوب گردانیده فضیحت ورسوای خلق گردانند . (سند باد نامه ص ۳۲۲) . و رجوع به اضافه و اضافه - کردن شود .

— اضافت متکرره، خواجه نصیر درمبحث معرفت مقولهٔ مضاف آرد : خاصیت مضاف آن است که موضوع او و آن ماهیت که مضاف مقول‌باشد بقیاس بااو باهم مع باشند، یادرخارج چون: پدر و پسر، یا در ذهن‌چون: عالم ومعلوم، ومتقدم و متأخر . ودرهریکی ازین دومتضایف اضافتی‌باشد، یاهردوازیك‌نوع، مانند : برادری، چه هر- دو را برادر یکدیگر گویند و همچنین درستی وبرابری ومساوات ومشابهت وتضاد وغیرآن. وآن را اضافت متکرره خوانند. (ازاساس‌الاقتباس بتصحیح مدرس رضوی ص٤٧)، ورجوع به‌اضافه ومضاف واضافت غیرمتکرره شود .

-اضافه‌حقوق، پولی که‌بموجب‌قانون‌استخدام‌به کارمندداده‌میشودپس‌از آنکه‌مراحل‌قانونی رامی‌پیماید و این مبلغ‌برحسب رتبه های گوناگون متفاوت‌است . ورجوع به اضافه مواجب ورتبه شود .

— اضافه شدن، ضمیمه‌شدن،منضم گردیدن. رجوع‌به اضافه شود .

— اضافه کار - کار های اضافی از وقت رسمی و معین روز کارگر یا کارمند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اضافه - کاری شود .

— اضافه کاری ، افزون برمدت و ساعات قانونی‌کار کردن. ورجوع به‌اضافه‌کارشود.

— اضافه کردن، چیزیرا اضافه کردن‌برچیزی، افزودن برآن . فزون کردن. زیادت کردن فزودن . افزون کردن . افزایش دادن ، حقوق کسیرا اضافه کردن .

|| ضم کردن چیزیرا بچیزی . منضم - کردن . ضمیمه کردن .

|| اتصال دادن؛ وصل کردن، الحاق کردن. پیوستن .

|| نسبت کردن . اسناد دادن . و رجوع به‌اضافت کردن شود .

|| باز خواندن بدیگری . (یادداشت - مؤلف). و رجوع به اضافه شود.

— اضافه مواجب،مبلغی که برحسب قانون استخدام‌پس‌ازطی‌مدت قانونی‌بکارمند تعلق گیرد . اضافه حقوق . ورجوع به اضافه حقوق شود .

— اضافه‌نمودن، رجوع به‌اضافه کردن شود.

-- باضافه یاباضافت، بنسبت،نسبت‌بچیزی، دربرابرچیزی هنگام مقایسه:

پیش مردان آفتاب صفت
باضافت چو کرم شبتابی .

سعدی.

باقد تو زیبا نبود سرو بنسبت
باروی تو نیکو نبود مه باضافت.

سعدی.

سلطان را از دیار هند مملکتی مسلم شد که عرصهٔ خراسان باضافت با آن ممالك ناچیزبود . (ترجمه یمنی ص۲۰۲).

|| باضافه ، در تداول حساب : بعلاوه و علامت آن + است : چنانکه در جمع گویند :

۱۱ = ٦ + ٥ پنج‌باضافهٔ٦ مساوی یازده . و گاه بعلاوه گویند.

—حرف اضافه (۲) یاحروف اضافه‌رجوع به همین‌ترکیب درذیل‌حرف‌وحروف شود.

اضافی. [ـِ ا ی‌یِ‌ا] (ص نسبی)منسوب به‌اضافه رجوع به اضافه شود. || الحاقی . (ناظم‌الاطباء) . || نسبی ، اعتباری . مقید درمقابل مطلق:

ازاین چهارمایه دوسبك است ودو گران . سبك مطلق آتش‌است وسبك‌اضافی‌هواست وگران مطلق زمین است و گران اضافی آب. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . || ارتباطی. (ناظم‌الاطباء) .

اضافیات. [ـِ ا ی] (ع اِ) جِ اضافی. رجوع به‌اضافی شود.

اضافیة. [ـِ ای‌یَ] (ع ا) تانیث اضافی. رجوع به‌اضافی‌شود.

اضاقت. [ـِ اَ ق] (ع مص) رجوع‌باضاقة شود .

اضاقة.[ـِ اَ ق](ع‌مص‌م)تنگ گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| رفتن مال کسی ودرویش شدن ونیازمند گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). رفتن مال کسی‌وفقیرشدن وی . (ازاقرب- الموارد). تنگدست شدن . (تاج‌المصادر - بیهقی).(زوزنی) .

|| اضاقة چیزرا، گشاد کردن آن،ضداست. (ازاقرب‌الموارد) .

(۱) اصل: باهریکی.

(۲) Prépositione .

اضاقه. [اِ قَ] (ع مص) رجوع به - اضاقة شود.

اضاك. [اِ آ] (ع مص) مبتلا به زکام کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اضالة. [اِ لَ] (ع مص م) واضبال، برزمین رویانیدن ضال را. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). وضال بمعنی سدر و کنار است. رویانیدن درخت ضال و آن قسمی از کنار است که از باران آب خورد. (ناظم الاطباء). بسیار سدر شدن زمین. (تاج المصادر بیهقی). اضبلت واضالت الارض، هرگاه در آن ضال پدید آید. (از لسان العرب).

اضالة. [اَ لَ] (ع اِ) بمعنی فراموش شده آمده است. (از دزی ج ۱ ص ۲۷).

اضالیل. [اَ] (ع اِ) جِ اضلولة [اُ لَ] بمعنی ضدهدی. (ازقطرالمحیط). ناراستی: هرچند تواریخ بعضی اقوام که کفار وعبدة الاصنام اند اباطیل خیالات و اضالیل حکایات نامعقول ایشان است. (جامع التواریخ رشیدی).

اضامیم. [اَ] (ع اِ) جِ اضامة، بمعنی اضبارة. (ازمنتهی الارب-اقرب الموارد) گروه مردم از هرجنس. (ناظم الاطباء - آنندراج) : هذا فرس سباق الاضامیم، ای الجماعات. (ناظم الاطباء) (۱) || پشتواره از کتب وجز آن. (آنندراج). پشتوارههای کتاب. (ناظم الاطباء). || سنگریزه ها. الحدیث: من زنی من ثیب فضربوه بالاضامیم، ای ارجموه بالحجارة. (ناظم الاطباء). ورجوع به اضامة واضبارة شود.

اضان. [اِ] (اِخ) یا اطان نام جایست یاقوت آرد: و ابوعمرو اطان روایت کرده وبه هردو لغت (لهجه) وروایت این بیت ابن مُقبل آمده است:

تأمّن خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اضان. (ازمعجم البلدان)

ورجوع به اطان شود.

اضآن. [اَ آ] (ع اِ) جِ ضان. (منتهی الارب).

اضان. [اِ آ] (ع مص ل) صاحب بسیار میش گشتن. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). خداوند بسیار گوسفند میشینه شدن. (تاج المصادر بیهقی). خداوند گوسفند میشینهٔ بسیار شدن. (زوزنی). فزونی یافتن ضأن. (ازاقرب الموارد).

اضایخ. [اُ یِ] (اِخ) ازاعمال مدینه است و لغتی است در وضاخ و اُضاخ. ابن اعرابی انشاد کرده است: صوادرمن شوك اواضایخا. (ازتاج العروس)؛ ورجوع به وضاخ واضاخ شود.

اضب. [اَ ضَ ب ب] (ع اِ) شتر بیمار سینه یا بیمار سپل. جِ، ضُب [ضُ ب ب] تأنیث آن ضبّاء. (منتهی الارب). (آنندراج). آن اشتر که سول وی درد کند. (تاج المصادر بیهقی)، اشتری که سول او بدرد آمده باشد. (مهذب الاسماء).

شتری که به بیماری ضَب دچار باشد. وضب، دردیا بیماریی است در لب که ازآن خون جریان یابد. وتأنیث آن، ضباء است. (از اقرب الموارد).

اضب. [اَ ضُ ب ب] (ع اِ) جِ ضب [ضَ ب ب] (ازاقرب الموارد - ناظم الاطباء). رجوع به ضب شود.

اضباء. [اِ] (ع مص م) (از ض ب ء) (۲) اضباء چیزی، پوشاندن آن، کتمان آن. (ازاقرب الموارد). پنهان داشتن چیزی، پنهان کردن چیزی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

= اضباء بقوم، خلاف کردن با آنان سفر را، در چیزی که از آن امید سود دارند. (از اقرب الموارد - قطرالمحیط). مخالف برآمدن مردم را سفر در چیزی که امید داشتند از سود و نفع. (ناظم الاطباء).

|| ریزه ریزه ساختن. (از منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج).

|| لاغر شدن غلام. (از اقرب الموارد - قطرالمحیط) لاغرشدن. (منتهی الارب). (آنندراج - ناظم الاطباء). || مشرف شدن برچیزی برای ظفریافتن بدان. (ازاقرب الموارد - قطرالمحیط). برآمدن برچیزی تابنگرداوراوپیروز گردد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| برداشتن. (ازاقرب الموارد). || گرفتن (ازاقرب الموارد). برداشتن وبدست گرفتن (ازقطرالمحیط). (۳). || بازداشتن. (منتهی الارب- آنندراج - ناظم الاطباء). (۴). || اضباء برآنچه دردست کسی است امساك آن، گرفتن آن. (ازاقرب الموارد - تاج العروس). ورجوع به ضبوء و ضباء و اضباب شود.

|| (۵) برداشتن و بلند کردن. (ناظم - الاطباء - منتهی الارب). اضباء برچیزی، خاموش شدن برآن، کتمان کردن آن. (ازاقرب الموارد - تاج العروس).

اضباء ما فی الضمیر، کتمان آن. (از تاج العروس). || در دل گرفتن کینه را و خاموش بودن برآن. (منتهی الارب. ناظم. الاطباء). || اضباء برداهیه، اضباب برآن، سکوت برآن. (ازتاج العروس) اضباء بر مصیبت، اضباب برآن. (ازاقرب الموارد). سکوت ورزیدن بربلا. (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء - آنندراج). ورجوع به اضباب شود.

|| لیث گوید: اضباء، آوای عوعو سگ هنگام زوزه کردن است. و ابومنصور گوید: کلمه تصحیف و خطاست وصواب اصباء است از (صأی یصئی و هوالصیئی) (ازتاج العروس).

اضباب. [اِ] (ع مص ل) اضباب زمین، پرسوسمارشدن آن. (از اقرب الموارد). سوسمارناك گردیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بسیار سوسمار شدن جای. (تاج المصادربیهقی).

|| اضباب مرد، فریاد بر آوردن وی و سخن گفتن او. (ازاقرب الموارد). بانگ کردن و بسخن در آمدن (منتهی الارب - ناظم الاطباء).

|| اضباب برآنچه در درون کسی است، سکوت کردن برآن. ازاضداد است. (از اقرب الموارد). خاموش ماندن برچیزی که شخص در دل دارد. (ناظم الاطباء). خاموش ماندن برچیزی که در دل است. (منتهی الارب). خاموش شدن. (آنندراج).

|| ظاهر کردن وبرزبان آوردن چیزی که شخص دردل دارد. (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب) || اضباب بر کینه وغشی که دردل کسی است، نهان کردن آن. (ازاقرب الموارد). پنهان کردن کینه را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || اضباب قوم، غیرت بردن آنان. (از اقرب الموارد). رشك بردن. (ناظم - الاطباء - منتهی الارب).

|| اضباب موی، فزون شدن آن. (از اقرب الموارد). بسیار شدن موی. (منتهی الارب - ناظم الاطباء). || آماس گرفتن. (منتهی الارب - ناظم الاطباء).

|| اضباب زمین، فزون شدن گیاه آن. (ازاقرب الموارد). بسیارشدن گیاه زمین. (منتهی الارب). || ریختن آب از درز مشك. (منتهی الارب). ریخته شدن آب از درزمشك. (ناظم الاطباء). اضباب مشك، ریختن آب آن از درزی که در آن است. (ازاقرب الموارد).

|| پیش آمدن شتران بتفاریق و پریشان. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء). روی آوردن شتران وپراکنده شدن آنها. (از اقرب الموارد). || اضباب کسی را، لازم گرفتن وی ومفارقت نکردن ازاو. (از اقرب الموارد). ملازم شدن وجدانگردیدن از کسی. (منتهی الارب). ملازم شدن کسی را پس جدانگردیدن ازوی. (ناظم الاطباء).

|| (م) بازداشتن کسی را وخاموش گردانیدن

---

(۱) ودرمتن فرهنگ ناظم الاطباجای شاهد درذیل معنی سنگریزه آمده است. (۲) ناظم الاطبا این معانی را از(ض ب و)دانسته است، ولی در اقرب الموارد مصدر ثلاثی کلمه ضباء و ضبوء است. (۳) دراقرب الموارد دومعنی ودرقطرالمحیط بصورت یك معنی است.

(۴) این معنی در اقرب الموارد و قطر المحیط، نیست.

(۵) از ضبو (واوی) بنا به تصریح اقرب الموارد.

وی. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || (ل) قریب بمطلوب رسیدن. (منتهی الارب). نزدیك شدن كه بمطلوب رسد. (ناظم - الاطباء). اضباب برمطلوب، مشرف شدن برآن برای ظفر یافتن بدان. (ازاقرب - الموارد). || اضباب روز، دارای مه شدن آن. (ازاقرب الموارد). میغ نرم ناك شدن روز. (منتهی الارب - ناظم الاطباء). || اضباب شهر، فزون شدن مه آن. (از اقرب الموارد). || اضباب مردم برچیزی، فزونی یافتن آنان برآن. (ازاقرب الموارد) فراهم آمدن و بسیارشدن و اتفاق نمودن. (منتهی الارب). فراهم آمدن مردم برچیزی وبسیارشدن واتفاق نمودن. (ناظم الاطباء). || اضباب مردم برچیزی، فراگرفتن آن واحاطه یافتن برآن. (ازاقرب الموارد). فرا گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). فراگرفتن. (ناظم الاطباء) || مخفی کردن و گرفتن مردم چیزی را. (ازاقرب الموارد) || روان کردن آب وخون. (منتهی الارب. ناظم الاطباء). فرودوانیدن خون. (تاج - المصادربیهقی). اضباب آب وخون، ریخته شدن آن. (ازاقرب الموارد). || اضباب لثه کسی، جاری شدن خون ازآن. (ازاقرب - الموارد): || اضباب قوم، همگی آنان برای کاری برخاستن. (ازاقرب الموارد).

اضبات. [اَ] (ع اِ) قبضات، واحد آن ضبثه [ضَ ثَ] است. (ازاقرب الموارد). رجوع به ضبثة شود. قبضه‌ها، وفیه حدیث، اوحی الی داود قل لبنی اسرائیل لا یدعونی والخطایابین اضباثهم، ای قبضاتهم، ای محتقبون للاوزار غیرمقلوعین عنها. (ناظم الاطباء). (منتهی - الارب). چنگالها. کفهای دستها.

اضبارة. [اِ رَ] (ع اِ) دستهٔ از صحف. (از اقرب الموارد). پشتواره کتاب و کاغذو جزآن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). یقال: جاء رجل باضبارة من کتب. (منتهی الارب). دسته نامه. (مهذب - الاسماء). اضامة. (مهذب الاسماء). ج، اضابیر. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). اضبارة [اِ] یا اضبارة [اَ] ابن سکیت گفت گویند: جاء فلان باضبارة من کتب و اضامةمن کتب. ج، اضابیر واضامیم. ولیث گفت: اضبارهٔ از صحف یا سهام، یعنی دستهٔ. (ازتاج العروس). || دسته ازتیرها. (ازاقرب الموارد).

اضبارة. [اَ](ع اِ) رجوع به اضبارة [اِ رَ] شود.

اضباع. [اَ] (ع اِ) ج، ضبعان [ضِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اضباع. [اِ] (ع مص ل) بگشن آمدن اشتر ماده. (تاج المصادربیهقی). آرزومندشدن ناقه بفحل. (منتهی الارب).

اضبان. [اِ] (ع مص م) اضبان چیزی را، در کنف خود قراردادن آن را. (ازاقرب الموارد) زیر کش گرفتن چیزی را. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اضبان کسی را، تنگ گرفتن وی را چنانکه اورا در کنف وناحیه خود قراردهد. (ازاقرب الموارد). || برجای مانده گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تنگ - گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || زمین گیر کردن. (منتهی الارب). اضبان درد کسی را، مزمن شدن آن. (ازاقرب - الموارد).

اضبان. [اَ] (ع اِ) جای باش ددان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

— هم فی اضبان الجبل، ایشان درتنگناهای کوهند. (ازاقرب الموارد).

اضبئكاك. [اِ ءِ] (ع مص ل) بیرون آمدن گیاه زمین. (از اقرب الموارد). و رجوع به اضبیکاك شود.

اضبط. [اَ بَ] (ع ص ل) آنکه بهر دودست خود کار کند. (از اقرب الموارد). آنکه بهردودست کار برابر کند. وفی المثل اضبط من ذرة، چرا که مورچه مضاعف خود را برمیدارد و باز آن را نمی گذارد، و کذا اضبط من عائشةبن اعثم، زیرا که وی روزی آب میداد شتران را وفرود آورده بود برادر خودرا درچاه تا پر کند دلورا، درین اثنا ازازدحام شتران، شتر جوانی درچاه افتاد و گرفت عایشه دم اورا وفریاد کردمر برادر خود را که درچاه بود: ای برادر: الموت الی ذنب البکرة، یعنی مرگ وابسته بدم شتر است واگر منقطع شود می‌افتد، پس آنچنان کشید دم او را که برآورد آن را ازچاه. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). ضبطاء مؤنث ج، ضبط [ضُ] (اقرب الموارد). (آنندراج). چپ وراست ج، ضبط. [ضُ] وانثی ضبطاء. (مهذب الاسماء). چپ راست. (مجمل اللغة). (زوزنی). چپ وراست.(۱) (تاج المصادر بیهقی). مردچپ راست، یعنی آنکه بهردودست کار کند. (لغت خطی).

—اضبط من الاعمی، من صبی، من نملة. و درحدیث آمده است که از پیامبر درباره اضبط پرسیدند، گفت:

آنکه بدست چپ آنچنان کار کند که بدست راست کارمی کند، وهمچنین هر کار گری که بهردودست خودکار کند. واین بنقل ابوعبید است وچنین کسی را اعسریسر، گویند. وابن درید گوید: عمر (رض) اضبط بود. (ازتاج - العروس). || (اِ) شیربیشه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسد. (اقرب الموارد). اسد که بدست چپ چون دست راست کار کند.

اسد اضبط یمشی — بین طرفاء و غبل
لبسه من نسج داو — د کضحضاح المسیل

روح بن حاتم بنقل. (از تاج العروس)

|| درتداول علم رجال، مضبوط ترضابطتر. (یادداشت مؤلف).

|| (اِخ) ربیعة بن اضبط، سخت گیری بود براسیران. (منتهی الارب). ربیعة بن اضبط اشجعی ازسخت گیران براسیران بود. ابن هرمة که در وصف میخ سروده نام وی را چنین آرد:

هزم الولائد راسه فکانما — یشکواسارربیعة بن الاضبط.

ورجوع به ربیعه شود.

اضبط. [اَ بَ] (اِخ) ابن قریع شاعری است. (منتهی الارب). وصاحب تاج العروس آرد، اضبط بن قریع بن عوف بن کعب بن سعدبن زید مناة بن تمیم، شاعرمشهوری است وبنی تمیم پندارند وی نخستین کسی است که درمیان آنان ریاست کرده است. و او برادر جعفرانف الناقه بود. (از تاج - العروس).

وابن عبدربه در ذیل: قریع بن عوف بن کعب بن سعد گوید: واز آن قبیله است اضبط بن قریع رئیس تمیم در یوم (جنگ) میط. وبنولای بن انف الناقة نیز از آن قبیله است که حطیئه آنان رامدح کرده است. (از عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۶) ودر صفحه ۱۵۹ این دوبیت را بنام وی آورده است:

ارض من الدهرما اتاك به — من یرض یومابعیشة نفعه.

(ازعقدالفرید همان جلد).

وجاحظ بقیه بیت مزبوررابدینسان آورده است:

لکل هم من الهموم سعه — والمُسی والصبح لافلاح معه
فصل حبال البعیدان وصل اا — حبل واقص القریب ان قطعه
لاتحقرن الفقیر علك ان — ترکع یوماً والدهرقد رفعه
قد یجمع المال غیر آکله — ویاکل المال غیرمن جمعه.

(ازالبیان والتبیین ج ۳ ص ۲۰۴ ورجوع به صفحه ۱۸۰ همان جلد و بلوغ الارب ج ۳ ص ۳۴۸ شود.

اضبط. [اَ بَ] (اِخ) ابن کلاب، بطنی از بنی کلاب چنانکه بنوالاضبط. (منتهی الارب). اضبط بن کلاب بن ربیعة ونام وی کعب است. وبنوالاضبط بطنی از بنی کلاب اند. (از - تاج العروس).

اضبع. [اَ بُ] (ع اِ) ج، ضبع. [ضَ بُ] (منتهی الارب). ج، ضبع. بمعنی کفتار، مؤنث است. (آنندراج). و آن جمع قلهٔ است. (معجم البلدان). رجوع به ضبع شود.

اضبع. [اَ بُ] (اِخ) موضعی است بر طریق حاج بصره بین رامتین و امرة. نصر. (از معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

(۱) ظ: بی (و) درست تر است.

اضبة. [اَ ضِ بَ] ج ِ ضَباب . (اقرب الموارد). رجوع به ضباب شود .

اضبیکاک . [اِ] (ع مص ل) برآمدن گیاه. یقال: اضباکّت الارض، ای‌خرج نبتها. (منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . و رجوع به اضبئکاک شود .

اضج . [اَ ضَ ج ج] (ع ص تفضیلی) فریاد برآورنده تر ، بانگ کننده تر : اضج من ظلیم ، اضج من ذئب .

اضجاج . [اِ] (ع مص ل) اضجاج قوم ، فریاد برآوردن و بانگ و غوغا کردن آنان. (از اقرب الموارد) . بانگ و فریاد کردن وغوغا نمودن . (منتهی الارب ـ آنندراج ـ ناظم الاطبا) .

اضجار. [اِ] (ع مص م) اندوهگین کردن وملول ساختن. (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا). (آنندراج) . تنگدل گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) ، دلتنگ و غمگین ساختن. (ازاقرب الموارد) .تنگدل گردانیدن از اندوه. (لغت خطی) .

اضجاع. [اِ] (ع مص م) بر پهلو خوابانیدن کسی را برزمین . (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا ـ آنندراج) . پهلوی کسی را بر زمین نهادن. (ازاقرب الموارد). کسی را بپهلو برزمین نهادن. (تاج المصادر بیهقی). برپهلو خوابانیدن . ‖ خالی ساختن جوال کسی را که پر باشد. (ناظم الاطبا) . (ازآنندراج) (از منتهی الارب) اضجاع جوال کسی ، خالی کردن آن را هنگامی که پر باشد . (از اقرب الموارد) . ‖ فرود آوردن چیزی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا). پایین آوردن چیزی را . (از اقرب الموارد) . ‖ (ل) برپهلو خفتن . (ناظم الاطبا) ‖ باصطلاح علم [قافیه] (۱) در قوافی شعر مانند اکفا و یا مانند اماله وجر . (ناظم الاطبا) . (ازآنندراج) . (منتهی الارب) باکلمه اماله مرادف است . (کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به اماله شود . اعراب زیر . (مهذب الاسماء). فتحه راسوی کسره میل دادن . (لغت خطی). تسفل در حرکات چون اماله. (از اقرب الموارد) .

وصاحب لسان آرد : اضجاع ، درقوافی: اقواء است . رؤبه دروصف شعر گوید: والاعوج الضاجع من اقوائها . ومن اکفائها نیز روایت شده است. وازهری بویژه اکفاء را بدان اختصاص داده و اقوا را یاد نکرده وگفته است: اکفاءعبارت از اختلاف اعراب قوافی است. گویند اکفا و اضجع بیک معنی است . ‖ واضجاع ، درباب حرکات مانند اماله وجر است (ازلسان العرب). وچنانکه دیده شد لغت نویسان دیگردومعنی را یکی آورده اند .

اضجرار. [اِ ج] (ع مص ل) برگردیدن یا نیک برگردیدن مشک . (منتهی الارب ـ از ناظم الاطبا) . برشدن مشک.(از اقرب الموارد) .

اضجع . [اَ جَ] (ع ص) مرد مخالف زن خود . (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد) .‖مرداضجع الثنایا ، آنکه ثنایای وی کج باشد . مؤنث آن ضجعاء . ج، ضجع [ضُ] (ازاقرب ـ الموارد) .مردمایل دندان پیشین .(منتهی الارب ـ آنندراج ـ ناظم الاطبا) .

اضجم . [اَ جَ] (ع ص) کژ دهن ، و یا کژ زنخ . (ناظم الاطبا ـ منتهی الارب) . (آنندراج) . گژدهن وبینی . (تاج المصادر بیهقی) . کژ دهن . (مهذب الاسماء) . کژ بینی و کژدهن. مؤنث آن ضجماء است. (از اقرب الموارد).‖(اِخ) ضبیعه‌اضجم قبیله‌ایست. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) .

اضجم . [اَ جَ] (اِخ) لقب ضبیعه [ضُ بَ عَ] (منتهی الارب) و نام وی حرث بن بن عبدالله بن دوفن بن محارب بن نهیة بن حرث‌بن‌وهب ابن‌حلی‌بن احمس‌بن ضبیعة‌بن ربیعة الفرس وی را ازآنرو به ضبیعه‌ملقب کردند که دچار لقوة شد . واین گفته ابن کلبی است و ابن‌اعرابی گفت، اضجم خود ضبیعه‌است‌وبنابراین‌اضافه‌ضبیعه‌به‌اضجم‌درست نیست‌زیراچیزی‌بخوداضافه نشود‌ودوزدمن‌نام او ضبیعه‌ولقب‌وی‌اضجم‌وهردواسم‌مفرد است وهرگاه‌مفرد به‌مفرد ملقب گردد‌بدان اضافه شود چون قیس قفه و مانند آن و بنابراین اضافه صحیح است . (از تاج العروس). و رجوع به ضبیعه شود .

اضحاء . [اِ] (ع مص ل) داخل‌ظهر‌شدن. (از اقرب‌الموارد) . درچاشتگاه شدن . (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی) . درضحی درآمدن . (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا) . ‖ چیزی‌راظاهر کردن.(ازاقرب‌الموارد). هویدا نمودن چیزی را . (ناظم الاطبا) . (منتهی الارب). ظاهروهویدا کردن.(آنندراج) ‖ کاری رادرضحی کردن. (منتهی الارب ـ از ناظم الاطبا) . چاشتگاه کردن کاری را. (آنندراج). چاشتگاه کردن. (تاج المصادر ـ بیهقی) . ‖ اضحاء بصلاة نافله ، گزاردن نماز نافله را درظهر . (ازاقرب الموارد) . ‖ اضحاء ازامر، دورشدن از آن. (ازاقرب ـ الموارد) . ‖ گردیدن . (تاج المصادر ـ بیهقی) .

اضحات . [اَ] (ع اِ) رجوع به اضحاة شود .

اضحاة . [اَ] (ع اِ) گوسپندی که قربانی کنند . ج ، اَضحی [اَحا] . مؤنث است . و هرگاه مذکر آورده شود ، مراد روز است . (از اقرب الموارد) . آن قربانی که هرجا کنند . ج، اضحی واضاحی .(مهذب الاسماء). بمعنی اضحیه [اُیِی َ] گوسپند که در چاشت یادر روز اضحی ذبح کنند. ج ، اضحی .(منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) ‖ روز اضحی یاروز نحر . (از اقرب ـ الموارد) . روز عید قربان. روز گوسپند کشان .

اضحویة . [اُ ای] (ع اِ) کلمهٔ است که ابن‌سینا از اضحی یا اضحاء گرفته و بر رسالهٔ بنام معاد اطلاق کرده است و علت نامیدن رساله مزبور بدین نام این‌است که‌در روز عید اضحی ختام یافته است. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف آقای دکتر صفا ص ۲۵۷ و۲۸۷ شود .

اضحی . [اَحا] (ع اِ) اسب اشهب ، و مؤنث آن ضحیاء است . (ازاقرب‌الموارد). اسب سپیداشهب ' (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطبا) . ‖ رروز عید قربان و یوم النحر (ناظم‌الاطبا) .عید گوسپند کشان . (محمود بن عمر) .روزقربان . (منتهی‌الارب) .بمعنی عید اضحی نیز آید . (آنندراج) . عید قربان ، روزدهم ذی الحجةلحرام است : سلطان مسعود... می‌آمد تاپشبورقان رسید وآنجاعید اضحی بکرد وبسوی بلخ آمد، هفدهم ذی‌الحجة‌الحرام . (بیهقی) .

بهار درو گهر می کشد بدامن ابر
نثار موکب اردی بهشت واضحی را
انوری .

خرد بساحت آن بردلیل قربان دید
چنانکه باشد عادت بموسم‌اضحی.
ابوالفرج رونی.

زروز نصرت وفتحش که عید مملکتی است
ذخیره‌های طرب ماندفطرواضحی را.
رفیع لنبانی .

بد خواه تو جمله فربه و لاغر
قربان تو گشته اندرین اضحی .
جمال الدین عبدالرزاق .

ز آتش روز پوست بر تن من
خشک شد چون بعید اضحی گوشت.
سیف اسفرنگ .

گفتم کدام عید نه اضحی بودنه فطر
بیرون ازاین‌دو عیدچه عیداست دیگرش.
خاقانی .

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان ... بشهری درآمد در هیأت حاجیان و قصیدهٔ پیش ملک برد... یکی از ندمای‌حضرت پادشاه ... گفت من‌او را این عید اضحی‌در بصره دیدم . (گلستان).ورجوع به‌عیداضحی وعید قربان شود.

‖ ج ، اضحاة [اَ] (بندرت). (ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا) . ج ، اضحات است واضحات مفرد است در اصل اضحیه بود . بمعنی قربانی . (غیاث). (آنندراج) . ‖ واضحی فعل است از افعال

---

(۱) درمتن عروض بود .

ناقصه ومعنی آن کردن کار دروقت چاشت ؛ چون : اضحی زید قائماً یعنی در وقت چاشت زید قائم شد. وافعال ناقصه‌را از آن ناقصه گویند که معنی آن فقط بفاعل خود تمام نمی‌شود بلکه بخبر محتاج باشد.(غیاث - آنندراج) .

— اضحی یفعل کذا ، کننده آن شد در ظهر و دراین معنی از افعال ناقصه است و چون (کان) عمل کند . (اقرب‌الموارد) .

— اضحی‌الله ظلک ، خدای ترا هلاک کند. نفرین است ودرقول‌حریری: لاتضحنا عن ظلک، برسبیل تضمین آن‌را به «عن» متعدی کرده و گویی گفته‌است : ما را از آن خارج مکن. (از اقرب‌الموارد) .

— اضحیکم الله بالخیر ، جملهٔ است که در تداول گروهی، از جمله رسوم احوال پرسی است بمعنی : خدا ظهرشما را بخیر کناد. چون: صبحکم‌الله بالخیر ومسیکم‌الله بالخیر .

— عیداضحی‌یکی از دو عید اسلامی‌است که در دهم ذیحجه آن را بپامی دارند وآن عید حج ونحراست که درآن حاجیان بیت‌الحرام تلبیه می کنند وآنگاه برعرفات به قربانی می‌پردازند. (از الموسوعة العربیة). ورجوع به عید اضحی واضحی وعید قربان شود .

اضحاک. [اِ] (ع‌مص‌م) بخندانیدن.(زوزنی). خندانیدن (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۱۴)(تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). خندانیدن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). بخنده‌واداشتن . (از اقرب‌الموارد). || درشگفت آوردن کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . (آنندراج).|| پرکردن حوض را چندان که روان گردد . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطبا) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || برآوردن زمین گیاه را .(منتهی‌الارب - ناظم‌الاطبا - آنندراج)

اضحال . [اَ] (ع اِ) ج، ضحل [ضَ]. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . ج، ضحل بمعنی آب اندك بی‌منبع . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) . ورجوع به ضحل شود

اضحوکه . [اُ کَ] (ع اِ) آنچه‌از آن بخندند. ج، اضاحیک.(ازاقرب‌الموارد). آن چیز که مردمان‌رابخنده‌درآورد . (مهذب‌الاسماء) . آنچه از وی خنده آید. (ناظم‌الاطبا - آنندراج - منتهی‌الارب) . آن چیز وسخن که‌مردم را بخنده آرد . (غیاث‌اللغات) : این اضحوکه‌را درخدمت‌سلطان بازگفتند . (ترجمه یمینی چاپ تهران ص ۳۴۶) .

اضحیات. [اَ یا] (ع اِ) ج، اضحیة [اَ یَ] . رجوع به اضحیة شود .

اضحیان . [اِ یا] (ع اِ) گیاهی است (منتهی الارب ناظم‌الاطبا) . گیاهی است چون‌اقحوان. (از اقرب‌الموارد) . || (ص) روزی اضحیان ، یعنی روشن که درآن ابر نباشد. (از اقرب الموارد). روزی روشن. (مهذب الاسماء - ناظم الاطبا) . || قمر اضحیان : ماه روشن. (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطبا) . (۱)

اضحیان . [اُ حِ] (ع اِ) رجوع به اضحیان [اِ یا] شود .

اضحیانة . [اِ یا و اُ حِ نَ] (۲) (ع‌ص) شب اضحیانة ، روشن ، تابناك . (ازاقرب‌الموارد) . اضحیة [اِ یَ] (اقرب - الموارد) . شب روشن . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطبا).

اضحیة . [اِ یَ] (ع‌ص) شب روشن . (ازاقرب الموارد). اضحیانة.رجوع به‌اضحیانة شود . || گوسپندقربانی.(ازاقرب‌الموارد). رجوع به اضحیة [اُ یَ] شود .

اضحیة . [اُ یَ] (ع اِ) واضحیة [اِ یَ] گوسپندی که قربانی کنند . ج ، اضاحی . (از اقرب الموارد). آنچه قربان کنند.(السامی فی‌الاسامی). (مهذب‌الاسماء). گوسپند که‌درچاشت یا در روز عیداضحی ذبح کنند . (منتهی‌الارب - ناظم الاطباء). (آنندراج). آنچه بقربان کنند . گوسفند قربانی . اضحاة . [اَ] . (اقرب‌الموارد) . ورجوع به‌اضحاة‌واضاحی‌شود . ||درتداول‌فقه نام حیوانی است که در ایام نحر قربة الی الله قربانی کنند . (از تعریفات جرجانی). حیوانی که در روز عیداضحی (۱۰ ذیحجه) تبرعا قربانی می‌شود . کسانی که از سفر حج بازمی‌گردند‌مستحب‌است‌هرساله‌حیوانی در روز مزبور ذبح کنند وگوشت آن را به بینوایان بخشند . وصاحب شرایع آرد : وقت ذبح اضحیه مابین طلوع خورشید تا غروب آن است وذبح درشب مکروه است مگر ضرورت اقتضا کند، همچنین از ظهر جمعه تا غروب مکروه است. (ازشرایع ص ۴۳۱).ورجوع به‌صفحه ۲۳۲ شود .

اضحیه. [اَ حِ یَ یا اُ حِ یَ](ع اِ)ماخوذ از تازی ، شاعر کلمه را که مرادف اضحاة است به معنی دوم کلمه که روز عیدنحر یا عید گوسپندکشان است بکار برده است ؛

تالاله ونسرین بود تا زهره و پروین بود
تاجشن فروردین بود تاعیدهای اضحیه (۳)

اضخم. [اَ خَ م یا اَ خَ مم] (۴) (ع‌ص) سطبر بزرگ تن از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ضخام.[ضُ] (اقرب الموارد). وضخام بمعنی بزرگ از هرچیزی یا بزرگ جسم پرگوشت است. (از اقرب‌الموارد) . رجوع به ضخام شود . ||(ص تفضیلی) اسم تفضیل است گویند ، «هواضخم منه» آن ستبرتر از آن است . یعنی بیشترضخیم‌است ، وگاه درشعرمشدد آید چون :

ضخم یحب الخلق الاضخما(۵) (از اقرب - الموارد) .

ضخم‌تر . ستبرتر . ضخیم‌تر ؛

ولیس فی‌العضاه اکثر صمغا منه ولااضخم (ای من‌الطلح). (تاج‌العروس‌ماده‌طلح) .

وکان فیهم هواضخم منه . (ابن‌جبیر).

اضخومة. [اُ مَ](ع اِ) بالشچهٔ سرین که زنان بندند تا کلان‌نماید . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

بالشچهٔ که زنان برسرین بندند تا کلان نماید . (ناظم‌الاطباء) . عظامهٔ زن.(اقرب‌الموارد).عظامه.[عُ ظا] (منتهی‌الارب) . عظمة. [عِ ظْ مَ] (منتهی الارب) . عجازة [عِ زَ] (منتهی‌الارب).

اعجازة [اِ زَ] (منتهی‌الارب) . ورجوع به کلمه‌های مذکور درمنتهی‌الارب شود .

اضداء. [اِ](ع مص‌م)(از ض دی) اضداء ظرف ، پرکردن آن‌راوسپس خالی کردن. (ازاقرب‌الموارد). پرکردن آوند خود را پستر، خالی کردن. (ناظم‌الاطباء). (از - منتهی‌الارب).

اضداد . [اِ] (ع‌مص‌ل) درغضب شدن . (ازاقرب‌الموارد).خشمناك گردیدن.(ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) . خشم گرفتن . (تاج‌المصادربیهقی). خشمناك‌شدن. غضبناك گشتن .

اضداد. [اَ](ع اِ) ج ، ضد . (ترجمان تهذیب عادل بن علی ص ۶۶) . (دهار) . (غیاث).(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب‌الموارد). ج ، ضد [ض دد] همتا و مانند و ناهمتا . از لغات اضداد است . (آنندراج) . || ماخوذ از تازی، چیزهای ضد ومخالف‌ومغایر یکدیگر.(ناظم‌الاطباء)، وگر گوئی که‌درمعنی نیند اضدادیکدیگر تفاوت ازچه‌سان باشد میان صورت واسما .
ناصرخسرو .

---

(۱)درمعانی روز روشن وماه روشن ضبط کلمه دراقرب الموارد اضحیان [اِ حِ] ودرمنتهی الارب وناظم‌الاطبا اضحیان [اُ حِ] است .
(۲)دراقرب‌الموارد بکسر ودر منتهی‌الارب بضم است . (۳) منسوب به منوچهری . (۴) گاه آخرآن درشعر مشددآید . (از منتهی‌الارب). (۵) ناظم‌الاطبااضخم‌مشددرا مستقل آورده و نوشته است، بمعنی اضخم است وبیشتر در شعراستعمال شود ولی صاحب اقرب‌الموارد چنانکه دیدیم می‌نویسد ، وگاه در شعر مشدد آید .

همه اضداد او دریك‌زمان جمع
همه الوان او دریك مکان یار . عطار .
پس بنای خلق براضداد بود
لاجرم جنگی‌شدند ازضر وسود .
مولوی .

|| حریفان و آنانکه باهم ناموافق‌اند . (ناظم‌الاطباء).
— لغات اضداد(۱) کلمه‌هایی هستند که بر دو معنی متضاددلالت دارند چون : ضد بمعنی همتا وناهمتا . (ازاقرب‌الموارد). فلان لغت از اضداد است یعنی دارای دو معنی است که هر یك ضد دیگری است مانند: فراز کردن که بمعنی بستن و گشودن است و بیع که بمعنی خرید وفروش است و قرء که هم برپاکی طهر، وهم برناپاکی(بی‌نمازی)، حیض دلالت دارد وظن که به‌دومعنی گمان ویقین است و خفیه که برنهان وآشکارهردو دلالت دارد وجز اینها . (یادداشت‌مؤلف). وصاحب نشوءاللغه گوید : دراضدادمشابهت ومجانست میان دولفظ هست ولی معنی آنها مخالف یکدیگراست.(نشوءاللغةص ۱۳۸).
— کتاب اضداد، درلغت تالیف ابوحاتم سجستانی درباره لغات‌اضداد است

اضر. [اَ ضَ رر] (ع ص تفصیلی) باضررتر وبازیان تر . (نـاظم‌الاطباء). ناسازوارتر. زیانکارتر. مضرتر . زیاندارتر.زیان‌آورتر. بزیان تر . (یادداشت مؤلف) .

اضر. [اَ ضَ رر] (ع اِ) آنکه‌دندانهاش‌ازهم نیاید. مؤنث آن ضراءاست. (مهذب‌الاسماء).

اضر. [اَ ضُ رر] (ع اِ) ج ، ضراء.[ضَ ررا] فراء گفت : اگر بأساء و ضراءرا بر اَبؤس [اَ ءُ] و اَضر [اَ ضُ ر] جمع ببندند ، چنانکه نعماء بمعنی نعمت را برانعم جمع می‌بندند، جایز است . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (از تاج العروس). || ج ، ضر[ضَ رر]مانند اَشد . عدی‌بن‌زیدعبادی گوید :

وضلال الاضرجم من‌العیـ
ش یعفی کلومهن‌البواقی.
(از تاج‌العروس).

اضر. [اَ رِن] (ع اِ) ج ، ضرو[ضِ] (اقرب‌الموارد). رجوع به ضرو شود .

اضراء. [اَ] (ع اِ) ج ، ضرو . [ضِ] (منتهی‌الارب).(۲) رجوع به ضرو شود .

اضراء. [اِ] (ع مص ل) (از ض ر ی) حریص گردانیدن بچیزی وبرانگیختن وعادت‌دادن کسی را : اضری‌الصائد الکلب والجارح . (ازاقرب‌الموارد). ||حریص کردن وخو کر گردانیدن وبرآغالیدن . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). برآغالانیدن و خوفا کردن کسی‌را. (تاج‌المصادر بیهقی). ||خوردن نبیذ ضری (۳) را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). ورجوع به ضری شود .

اضراء. [اَ ضِ ررا] (ع اِ) ج ، ضریر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد). رجوع به ضریرشود .

اضراب. [اِ] (ع مص ل وم) اضراب‌مرددرخانهٔ خود، اقامت کردن‌درآن.(ازاقرب‌الموارد). اقامت ورزیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). مقیم‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (آنندراج) . مقیم‌شدن بیکجا . (غیاث). || اعراض کردن از کسی . (از اقرب‌الموارد). برگشتن از کسی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . روگردانیدن . (غیاث) . (آنندراج) . روی بگردانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی).(زوزنی) . || اضراب قوم، پشك‌افتادن برایشان.(ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . شبنم‌افتادن بر آنان . (از اقرب‌الموارد) . || اضراب سموم آب‌را ، جذب گردانیدن‌درآن‌چنانکه زمین‌راسیراب کند . (ازاقرب‌الموارد). جذب گردانیدن‌و خشك کردن باد گرم آب را در زمین . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || اضراب خبز ، پخته شدن نان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد). || سر فروافکندن‌وخاموش‌بودن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . سرفرو کردن . (غیاث) . سرفروافگندن وخاموش‌ماندن.(آنندراج). چشم درپیش‌افکندن. (تاج‌المصادربیهقی). اطراق . (اقرب‌الموارد) . || برافکندن گشن‌را برماده . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . نر برماده افکندن (غیاث). بگشنی‌فرادادن‌شتر. (تاج‌المصادر بیهقی). باشتر فرادادن شتر. (زوزنی) . || رسیدن سرماکسی‌را. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || کسی را زدن فرمودن . (آنندراج). برزدن کسی داشتن . (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی) . || سیر گردانیدن . (غیاث).|| پدید گردانیدن مثل . (غیاث) . || اضراب درتداول‌نحویان عبارت است از روی گردانیدن از چیزی آنگاه که بدان روی آورده باشند مانند : ضربت زیداً ، بل عمرواً . (از تعریفات جرجانی) . و صاحب کشاف آرد ، در نزد نحویان عبارت از اعراض از چیزی پس از اقبال بر آن است و فرق میان اضراب و استدراك در استدراك بیان شد و بنابرین معنی اضراب گاه ابطال چیزی‌است که‌پیش از آن آید و گاه بمعنی انتقال ازمقصدی به مقصد دیگری است . صاحب اتقان آرد ، لفظ « بل » حرف اضراب است هر گاه جملهٔ پس از آن بیاید . سپس گاه معنی اضراب ابطال ماقبل آن است چون قول خدای تعالی : و قالوا اتخذ الرحمن ولداً سبحانه بل عباد مکرمون . ای بل هم عباد . وقول دیگر : ام یقولون به جنة بل جاءهم بالحق، و گاه بمعنی انتقال‌از غرضی به غرض دیگر در اسناد است چون قول خدای تعالی : ولدینا کتاب ینطق بالحق و هم لایظلمون بل قلوبهم فی غمرةمن‌هذا . وهر گاه‌پس‌از (بل) مفردآید آنگاه‌حرف عطف است‌ونظیرآن درقرآن‌نیامده‌است. (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون ص ۸۷۳). و رجوع به استدراك شود .

اضراب. [اَ] (ع اِ) ج ، ضرب. (اقرب الموارد). ماننده‌ا . انواع . (غیاث).امثال. (روضات‌الجنات‌ص ۲۷۴ ص ۲۷). نظایر

اضراب کردن. [اِ كَ دَ] (مص مرکب) بازگشتن ازحکم‌سابق . استدراك. رجوع به اضراب واستدراك شود.

اضراح. [اِ] (ع مص م) اضراح‌سوق، کاسد کردن‌بازار. (ازاقرب‌الموارد). کاسدوناروا گردانیدن بازار را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || اضراح چیزی، فاسد کردن آن‌را. (ازاقرب‌الموارد). تباه‌نمودن و کاسد ساختن امر را . (از منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . تباه‌نمودن . (آنندراج) . اضراح کسی‌از چیزی ، دور کردن وی را از آن . (ازاقرب‌الموارد) . دور گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) .

اضرار. [اِ] (ع مص ل) گزندرسانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی - زوزنی). (آنندراج). گزند رسانیدن کسیرا . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء). اضرار کسیرا، زیان‌رسانیدن بوی. (ازاقرب‌الموارد) ، ضرر رسانیدن . (غیاث) زیان زدن بکسی :

کوه‌بود آدم اگر پرمار نیست
کان تریاقست‌وبی‌اضرار نیست.
مولوی .

|| برسرزن دیگری خواستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . زن برسر زن آوردن. (آنندراج) بیش ازیك زن کردن وباوسنی گشتن زن . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی) . باوسنی گشتن زن یعنی زنی را برزن دیگرنکاح کردن. (لغت خطی) . برسرزن زناشویی کردن.(ازاقرب‌الموارد). || نزدیك شدن توجه دیوار را. (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء). نزدیك‌شدن سیل‌به‌دیوار. (ازاقرب‌الموارد).
|| سخت نزدیك شدن. (آنندراج)، نزدیك شدن یکی بدیگری چنانکه بوی بچسبد (ازاقرب‌الموارد بنقل‌ازالاساس).
|| نزدیك شدن ابر بزمین (از اقرب -

---

(۱) Antonymes.

(۲) در اقرب الموارد ج ، ضرو [ضِ] ضراء واضر است .

(۳) آب غوره سرخ و زرد که او را بر بار درخت کنار ریزند ونبید سازند. (منتهی الارب) .

الموارد) . قریب زمین شدن ابر. (منتهی‌الارب) ودرناظم‌الاطباء، (ابر) بغلط اسب شده‌است.قریب شدن‌ابرزمین را(آنندراج) || گزیدن اسب لگام را (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء). بدندان گرفتن اسب لجام را وخاییدن آن. (ازآنندراج).
گزیدن‌اسب کام لگام را (ازاقرب‌الموارد) اضزاز. (اقرب‌الموارد) . ورجوع به اضراز شود. || اضرار دویدن، قدری شتاب کردن درآن. (ازاقرب‌الموارد). دویدن. (منتهی‌الارب- ناظم‌الاطباء -آنندراج) .
اضرار به‌چیزی‌وبرچیزی، شتاب کردن‌بدان یابرآن. (ازاقرب‌المواد) .
شتابی کردن. (منتهی‌الارب- ناظم‌الاطباء). شتاب نمودن (آنندراج) .
|| بستم کسی‌را برکاری داشتن. (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء - ازآنندراج) .
باکراه کسیرا برکاری داشتن. (از اقرب‌الموارد) . || شکیبایی برسیر شدید . (از اقرب‌الموارد).
|| اضرار مرد، راحت‌شدن بروی نیازبمال. (ازاقرب‌الموارد).
— رجلٌ ضر ُاضرار، یعنی در رای خود داهیه‌است. (ازاقرب‌الموارد).

اضرار. [اَ] (ع اِ) ج ِ ضرر [ضَ رَ] ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) || ج ِ ضریر (اقرب‌الموزارد).

اضرار. [اَ] (اِخ) (۲) کوه کوچکی در کشور توارغ . (از قاموس الاعلام - ترکی). || نام چند جایگاه درالجزایر . (ازقاموس لاعلام ترکی).

اضرار. [اَ] (اِخ)(۱) سرزمین بزرگی است درصحرای کبیر درمیان تمبقتووآیر. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اضرار.[اَ](اِخ) نام کشور کوهستانی پهناوری درجانب‌غربی افریقا میان‌مراکش وسنگامبیاست ووسعت بسیاری از اقیانوس اطلس بسوی صحرای کبیردارد مرکزاین سرزمین و دان است و شهرهای دیگری بنامهای : شینکی ، عطر و اویفت نیز در داخل آن کشور واقع است و اسکلهٔ بنام ارکین در ساحل اقیانوس اطلس دارد . مردم این کشور عرب‌اند ودرحدود ۷۰۰۰ تن شهرنشین‌وگروه بسیاری ایلات صحراء گرد جمعیت آن را تشکیل می‌دهد . (از- قاموس الاعلام ترکی)

اضراس . [اِ] (ع‌مص‌م) درپریشانی و بی‌آرامی افکندن کسی‌را.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . درقلق افکندن کسی را . (ازاقرب الموارد) . || اضراس بسخن ، خاموش گردانیدن کسی‌را.(ازاقرب‌الموارد). خاموش گردانیدن کسی‌را بسخن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) . || کند نمودن ترشی‌دندان را . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) .

اضراس . [اَ] ج ِضرس.(منتهی‌الارب). (دهار). (ناظم‌الاطباء). (معجم‌البلدان) . ج ِضرس [ضِ] بمعنی دندان. (آنندراج). || و مشهور این است که اضراس بجز رباعیات و انیاب است و آنها پنج دندان هستند درهریك از دو طرف فکها و گاه نیزچهار دندان باشند . (ازاقرب‌الموارد) . نام دیگردندانهای آسیا یعنی طواحن. (از (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). از میان سی و دو دندان که چهارثنایا وچهاررباعیات و چهار انیاب است بیست تای دیگر را اضراس گویند که سه گونه‌اند : ضواحك.طواحن. نواجذ . (یادداشت مؤلف).
— اضراس حلم [حُ لُ]یا احلام‌یا احالم. دندانهای خرد . (مهذب‌الاسماء). نواجذ. (یادداشت مؤلف). دندانهای عقل و آنها چهاردندان باشد درانتهای دندانها پس از دندانهای آسیا وپس از بلوغ رویدوآنها را نواجذ نیز گویند. (بحرالجواهر).
— اضراس العجوز، حسك . (آنندراج بنقل ازمخزن الادویه) (۳) (تحفه حکیم مؤمن) تذکرهٔداود ضریرانطاکی ص۵۱). رجوع به حسك شود .
— اضراس‌الکلب(٤)، بسفایج . (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۵۱) . (الفاظ- الادویه). (آنندراج بنقل ازمخزن‌الادویه). (اختیارات‌بدیعی)(۵)(تحفه‌حکیم‌مؤمن)(٦) تشمیر . ناقب الحجر . کثیر الارجل . (اختیارات بدیعی) . بولو بودیون. بسبایه. بسبایج . رجوع به مترادفات مذکورشود .

اضراس. [اَ] (اِخ) موضعی است در قول برخی از اعراب ، ایاسدرتی اضراس لازال رائحاً رویٌ عروفا منکماوذرا کما... (ازمعجم‌البلدان).

اضراط . [اِ] (ع‌مص‌ل) بدهان حکایت صوت ضراط کردن وبدان فسوس کردن به کسی . (منتهی الارب) . .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . ویعدی بالباء . (آنندراج) . اضراط کسی‌را واضراط به کسی ، بدهان ضراط در آوردن و بدان استهزا کردن . (ازاقرب‌الموارد). بزبان تیزدادن. (تاج - المصادربیهقی). شیشکی بستن . در تداول عامه . || تیزانیدن کسی‌را یعنی کاری کردن با او که از آن تیزدهد . (منتهی‌الارب). گوزانیدن کسی‌را یعنی کاری بااو کردن که ازآن کارتیزدهد.(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (از اقرب الموارد) . بضراط آوزدن . (تاج المصادر بیهقی). به تیزآوردن کسی را. به‌تیزداشتن کسی‌را. || (م)سبك‌شمردن وخوارداشتن. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . یقال : دخل بیت‌المال‌فاضرط به، یعنی آن‌را سبك‌شمرد وانکار کرد. و سئل عن شیئی فاضرط بالسائل . (ناظم‌الاطباء).

اضراع. [اِ](ع‌مص‌م) دادن مال‌به کسی. (منتهی‌الارب). مال‌دادن کسی‌را . (ناظم- الاطباء). بخشیدن مال بکسی. (ازاقرب- الموارد). || خواروزام گردانیدن کسی‌را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء). فروتن گردانیدن . (تاج‌المصادر- بیهقی). فروتن کردن . (زوزنی) . ذلیل کردن کسی‌را.(ازاقرب‌الموارد).||اضراع گوسپند، ودراساس‌اضراع‌ناقه‌و گاو، بزرگ پستان‌شدن آن پیش ازنتاج. وفرودآوردن شیر کمی پیش از نتاج. (ازاقرب‌الموارد). شیرفرودآوردن گوسپند اندك پیش‌ازنتاج (منتهی‌الارب). شیرفروآوردن گوسپند یا ناقه‌پیش‌ازنتاج. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
— الحمی اضرعتنی للنوم ، مثلی است در ذل هنگام نیازمندی . (از اقرب‌الموارد) . درحق شخصی گویندکه درحاجت ذلت و خواری بردارد.

اضرام. [اِ] (ع‌مص‌م) فروزانیدن آتش . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). برآوروختن(۷) آتش. (تاج‌المصادر بیهقی). تضریم . استضرام.(اقرب‌الموارد) . مشتعل ساختن وبرافروختن وزبانه‌دار کردن آتش. آتش فروزانیدن . و رجوع به تضریم و استضرام شود.

اضرب. [اَ رُ](ع اِ) ج ِ ضرب [ضَ] بمعنی آخر بیت شعر . (از لسان‌العرب) . (اقرب‌الموارد).ج ِ ضرب.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به ضرب شود.

اضرب. [اَ رَ] (ع ص‌تفضیلی) زننده‌تر. (ناظم‌الاطباء) .

اطعنها بالقناة اضربها
بالسیف جحجاحها مسوّدها .
متنبی .

اضرس. [اَ رَ] (ع اِ) رجلٌ اخرس اضرس ، ازاتباع است. (منتهی‌الارب) .

(۱) Adrar.

(۲) اصل کلمه بربری‌است و درزبان فرانسه بصورت آدرار Adrar نوشته میشود و معادل جبل عرب است و بر ار تفاعاتی در الجزایر و مراکش اطلاق میشود و قسمت مهم ارتفاعات مزبور آدرارمریتانیایی (Adrar mauritanien) است که محیط مریتانی را تشکیل میدهد و مرکز آن آتار Atar است .

(۳) درمتن آنندراج خسك است .

(٤) Polypode.

(۵) درمتن سفتج است .

(٦) درمتن بسفایج است .

(۷) لهجهٔ در برافروختن است .

که دوش راست برهنه ودوش چپ پوشیده گردد . و این نوع پوشش را بدان جهت اضطباع گویند که یك بازو برهنه میماند . (ناظم‌الاطباء).

|| اضطباع محرم یاحج گزار بجامهٔ خود؛ داخل کردن ردارا ازیر بغل راست وپوشیدن بدان بغل چپ را . (ازاقرب‌الموارد) .

|| ظاهر کردن یکی ازدو نعل را. (ازاقرب الموارد) .

|| رجل اضرس، مرد خشمگین و تندخو . (ناظم‌الاطباء).

|| غلام اضرس ، کودك کلان دندان . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء).

اضرط . [اَ رَ] (ع ص) مرد سبك ریش باریك ابرو . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء). آنکه دارای ریش سبك‌وابروی باریك باشد. (ازاقرب‌الموارد). ج، ضرط، [ضُ] (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . مؤنث آن ضرطاء [ضَ] است. (ازاقرب - الموارد) . و رجوع به ضرطاء و ضرط شود. اضرط من عنز . ، من‌عیر، من‌غول.

اضرع . [اَ رُ] (ع اِ) ج ، ضرع [ضَ] (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء). (۱) رجوع به‌ضرع شود.

اضرع. [اَ رَ](ع ص)ضارع(اقرب‌الموارد).

|| و بمعنی ضعیف ولاغر وصغیر ازهرچیزو بقولی کم سن. و رجوع به‌ضارع و ضراعت شود. (ازاقرب‌الموارد) :

اذا اعترض الخابوردون جیادنا
رعالا فخذ ابن‌اللئیمة اضرع (بحتری) .

اضرع. [اَ رُ] (اِخ) جایی است در درشعر راعی:

فابصرتهم حتّی رأیت حمولهم
بانقاء یحموم ووركن اضرعا

ثعلب گوید اضرع کوههایا کوههای خردی (تپه‌ها) است (از معجم‌البلدان) . و خالدبن جبله گوید پشته های خردی است . (از لسان‌العرب) .

اضرعة. [اَ رَ عَ] (اِخ) از قرای ذمار از نواحی یمن است . (از معجم - البلدان) .

اضرغطاط. [ع‌مص] باد کردن ازخشم. (ازاقرب‌الموارد) . بر آماسیدن از خشم . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء) .

|| دوتا گردیدن پوست بر گوشت. (منتهی- الارب - ناظم الاطباء) . دولا شدن یا - خمیده شدن پوست کسی بر گوشتش . (از اقرب‌الموارد) .

||بر گوشت شدن کسی.(ازاقرب‌الموارد) . بسیار گوشت شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اضرة. [اَ ضِ رَّ] ج ، ضریر بمعنی کناره وادی. (ازتاج‌العروس). رجوع به‌ ضریر شود .

اضرهزاز. [اِ رِ] (ع مص) آهسته پنهان رفتن ، یقال اضرهز الی کذا . (منتهی‌الارب- ناظم‌الاطباء). دك‌شدن،جیم شدن در تداول عامهٔ فارسی زبان. (یادداشت مؤلف) .

اضری. [اَ] (ع اِ) اضری یااضر. [اَ ضُ ن] ج،ضرو[ضِ] (ناظم‌الاطباء-اقرب‌الموارد). رجوع به ضرو واضر شود .

اضریج. [اِ] (ع اِ) نوعی از چادرهای زرد رنگ یا نوعی ازجامه‌هایزرد رنگ. (منتهی‌الارب- ازناظم‌الاطبا - آنندراج). گلیم زرد . (مهذب‌الاسماء) . کساء زردی است. (ازاقرب‌الموارد).

|| خزسرخ . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی- الارب - آنندراج) خز قرمز . (ناظم - الاطباء). خزاحمر.(اقرب‌الموارد). ||اسب نیکوروتیزدو . (منتهی الارب - آنندراج). اسب نیکورو وتیز دوتند رفتار . (ناظم - الاطبا).فرس‌جواد،تندرو.(ازاقرب‌الموارد). اسب نیکرو بسیار عرق . (مهذب‌الاسماء).

|| رنگ‌سرخ. (منتهی‌الارب.آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

اضریراء. [اِ] (ع‌مص)باد کردن‌شکم کسی‌ازطعام وتخمه کردن وی. (ازاقرب- الموارد) . بر آمدن شکم از طعام و امتلا شدن . (منتهی‌الارب - آنندراج). برآمدن شکم ازطعام.(ناظم‌الاطباء).آماسیدن شکم ازطعام .

اضز. [اَ ضَ زز] (ع ص) مرد تنگ - دهان که‌دندان بالایین و دندان زیرین او باهم قرین باشد بروشی که تبیین کلام را نتواند، یاآنکه‌کام او برهم چفسیده باشد وقت حرف زدن نتواندآن واگرداند، یا آنکه مخرج کلام بروی تنگ باشد و در تکلم ضاد استعانت کند . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء). مردتنگ کام که دندانهای زبرین و زیرین وی بهم برخورد وسخن وی آشکار نباشد، یاآنکه هنگام سخن گفتن بخلقت چانه وی از هم گشوده نشود و یا کسی که مخرج سخن بروی تنگ باشد و به‌ضاد یاری جویدیعنی لکنت وار حرف ضاد را تکرار کند تااز آن بسخن‌گفتن در آید . ج ، ضز [ضُ زز].(ازاقرب‌الموارد).

|| بد خوی . (از اقرب‌الموارد) . مرد دشوار خو . (منتهی الارب - آنندراج - ناظم‌الاطباء) .

|| خشمناك . (ازمنتهی‌الارب - آنندراج. ناظم‌الاطباء). غضبان . (اقرب‌الموارد) . وج ، این دو معنی ضزاز . [ضُ ز زا] است (۲).

|| رکب اضزّ ، بانه سخت و تنگ . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء).

اضزاز. [اِ] (ع‌مص) تنگدل‌شدن. یقال اضزّ علیّ فلم یعطنی (منتهی الارب) . تنگدل شدن . (آنندراج) اضزّ فلان علی‌اضزازاً فمایعطنی، تنگ گرفتن‌فلان‌بر کسی‌وبخل‌ورزیدن‌او.(ناظم‌الاطباء).(۳)تنگ گرفتن‌یعنی‌بخل‌ورزیدن.(ازاقرب‌الموارد).

|| لگام گزیدن اسب . (یادداشت مؤلف) خاییدن اسب لگام را . (منتهی‌الارب - آنندراج - ازاقرب‌الموارد).

اضطآل. [اِ طِ] (ع‌مص) کوچك‌شدن (ازاقرب‌الموارد) . ضعف و مذلت (از - اقرب‌الموارد) . || سست رای شدن. (از اقرب‌الموارد).ضآلة، ضؤولة. رجوع به‌ضآلة وضؤولة شود.

اضطباء . [اِ طِ](ع‌مص ل) اختفاء . و گفتار ابو حزام عکلی برین معنی تفسیر شده است:

تزاءل مضطبئی آرم
اذا انتبه‌الادلا تفطؤه .

برحسب روایت آنانکه کلمه‌را بایاء آورده‌اند (ازتاج‌العروس) . پنهان شدن . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اضطباء ازچیزی یا کسی، اختفای آن . نهان کردن آن.(ازاقرب‌الموارد).

اضطباث. [اِ طِ](ع‌مص)اضطباث‌به- چیزی، گرفتن آن به‌دست‌یا گرفتن‌شدیدی. (ازاقرب‌الموارد) به پنجه گرفتن . بکف گرفتن. (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ازناظم‌الاطباء).

بکف خود گرفتن چیزی را || اضطباث ناقه ، دست کشیدن بدان برای دانستن فربهی آن. (از اقرب الموارد).

|| اضطباث کسی ، زدن وی ضبث . (از اقرب‌الموارد) و رجوع به ضبث شود.

اضطباع. [اِ طِ] (ع مص‌م)ردا از زیر بغل راست بر کتف چپ انداختن ، ودرین صورت دوش راست برهنه ماند ودوش‌چپ پوشیده گردد و این نوع ردا پوشی را اضطباع بدان‌جهت گویند که یك‌بازوبرهنه میماند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ردا بزیر بغل راست در آوردن و بردوش چپ افکندن . (زوزنی). ردا بزیر بغل راست در آوردن و بردوش چپ افکندن چنانکه دوش راست برهنه بود و چپ پوشیده. (تاج‌المصادربیهقی) .

ازز یربغل راست‌بر کتف چپ ردا انداختن

(۱) در اقرب‌الموارد ج ، ضرع [ضَ] ضروع‌است.

(۲) درمنتهی الارب وآنندراج وناظم‌الاطباء دومعنی اخیررا یك معنی شمرده و نوشته اند، مرد دشوار خوخشمناك. ولی در اقرب دو معنی ازهم جداست. (۳) ومعنی ناظم‌الاطبا صحیح‌است چه تنگدل شدن بجز تنگ گرفتن‌است .

که دوش راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردد. واین نوع پوشش را بدان جهت اضطباع گویند که یك بازو برهنه میماند. (ناظم الاطباء). || اضطباع محرم با حج گزار به جامهٔ خود داخل کردن ردارازیر بغل راست و پوشیدن بدان بغل چپ را. (از اقرب الموارد). || ظاهر کردن یکی ازدوبغل را. (ازاقرب الموارد).

اضطبان. [اِ طِ] (ع مص م) زیر کش گرفتن چیزی را. (منتهی الارب- آنندراج) (ناظم الاطباء). زیر کش گرفتن چیزی را، یعنی درآغوش و بغل گرفتن. (آنندراج). چیزی در کش گرفتن. (تاج المصادر بیهقی) دربن بغل گرفتن چیزی را. (لغت خطی). چیزی بزیر کش یعنی بغل فاستدن. (زوزنی). درضبن [ض] قراردادن چیزی را. (از- اقرب الموارد) (۱).

اضطجاع. [اِ طِ] (ع مص ل) بر پهلو خفتن. از کنز و منتخب وصراح. (غیاث- اللغات). (زوزنی). (منتهی الارب). پهلو برزمین نهادن. (ازاقرب الموارد). انضجاع. اضجاع. (اقرب الموارد). اطّجاع (اقرب الموارد). (۲)رجوع به مصادرمذ کورشود. || درسجود فراهم آمدن مصلی وچسبانیدن سینهٔ خود را برزمین. (منتهی الارب).

اضطراب. [اِ طِ] (ع مص ل) اضطراب چیزی، تحرك وموج زدن و برخی از آن برخوردن یا زدن به برخی است. (از اقرب الموارد). (۳) تحرك و موج زدن. (ازلسان العرب). جنبیدن وحرکت نمودن. (منتهی الارب). جنبیدن و حرکت کردن. (ناظم الاطبا). جنبیدن و لرزیدن (٤) و طپیدن. (آنندراج). سخت جنبان شدن. (تاج المصادر بیهقی- مؤید الفضلا -زوزنی). جنبیدن. (لطائف اللغه نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف). طپیدن. (غیاث). تپیدن. طپش. اهتزاز. حرکت. (لسان العرب). هیش. هوشة. هیط. (منتهی الارب). ||اضطراب بحرو نحو آن، موج زدن دریا ومانند آن. (ناظم الاطباء). || اضطراب موج، بهم خوردن موجها. (ازناظم الاطباء). (ازلسان العرب). مأج. (منتهی الارب). ||اضطراب برق در ابر، تحرك آن. (ازلسان العرب). اضطراب مرد، درازشدن بانرمی وفروخفتگی. (از منتهی الارب). دراز شدن آن مرد باسستی وفروهشتگی. (از ناظم الاطباء). اضطراب رجل، طول مع رخاوة. (اقرب الموارد). ودرلسان: (٥)اضطراب، طول مع رخاوة. || اضطراب امر کسی، اختلال آن. (ازلسان العرب- اقرب الموارد). مختل شدن کار کسی. (ناظم الاطباء). خلل یافتن کار. (آنندراج). خلل یافته شدن. (لطائف اللغة). ||اضطراب مرد، اکتساب وی. گویند: ضرب مناقب جمة واضطربها، اذاحازها، ورزیدن (٦). (منتهی الارب)اضطراب فلان، کسب کردن فلان، (ناظم الاطباء)

رحب الفناء اضطراب المجدرغبته، والمجدانفع مضروب لمضطرب. کمیت بنقل(لسان العرب).

|| خواستن کسی که بخش نمایند جهت او. (از منتهی الارب). اضطراب فلان، پرسیدن که برای او بیان ووصف کنند. (۷) (از اقرب الموارد). ||اضطراب حبل درمیان قوم، پدید آمدن اختلاف کلمه درمیان آنان. (از لسان العرب) اختلاف کلمه. (ازاقرب الموارد). مختلف گردیدن کلمهٔ قوم. (ناظم الاطباء). مختلف وپراکنده شدن سخن قوم. (منتهی الارب). || جنبیدن کودك در شکم. (از لسان العرب). || زدن شمشیر و جز آن با یکدیگر. (غیاث-آنندراج). با همدیگر شمشیرزدن. (لطائف اللغة). بایکدیگر شمشیر زدن. (تاج المصادر بیهقی-زونی-مؤیدالفضلا). بشمشیر یکدیگر رازدن. (ازاقرب الموارد).

|| بهم واکوفتن. (زوزنی). (لطائف اللغة). هم واکوفتن. (تاج المصادر بیهقی). باهم واگرفتن. (مؤیدالفضلا). واگفتن به همدیگر. (آنندراج) (۸). اضطراب قوم، زدن یکدیگر را. (از لسان العرب). (از اقرب الموارد). جنگ و خصومت نمودن قوم بایکدیگر. (منتهی الارب ناظم الاطباء). التدام. (تاج المصادر بیهقی). نصو. (منتهی الارب)، حاجبان وغلامان در وی آویختند، وخوارزمشاه آواز داد که یله کنید، در آن اضطراب ازایشان لگدی چندبخایه وی رسید واو را بخانه باز بردند ونماز پیشین فرمان یافت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲٤).

چون بی جنك واضطراب کاریکرویه شد.... دانست که فرصتی یابدوشری بپا کند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳٤۳).

اضطراب مرددر کارخود، تردد وشك وی و رفت وآمد او. (ازاقرب الموارد). دودله و تباه گردیدن. (منتهی الارب). || اضطراب مرد خاتم طلارا، امر کردن وی که خاتمی ازطلا درکالبد ریزند برای وی. (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ||ماخوذ ازتازی در پارسی، آشفتگی. (ناظم الاطباء). آشفتن. (تفلیسی). پریشان حال شدن. (لطائف اللغة). (آنندراج). نابسامانی، وآخر استقامت امور پادشاهی و دولت فرس روزگار اپرویز بود و بعد از آن در اضطراب وفترت افتاد وهیچ نظام نگرفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۸)،

خلق نبینی همه خفته زعلم
عدل نهان گشته وفاش اضطراب.
ناصرخسرو.

ازقدمش چون فلك رقص کنان شدزمین
همچوستاره بصبح خانه گرفت اضطراب.
خاقانی.

|| اندوه وملال وآزردگی. (ناظم الاطباء). دلتنگی. غم وغصه:

شاخ گل ازاضطراب بلبل
باآنهمه خار درسرآورد.
سعدی

دانست که اضطراب در محنت جزمحنت نیفزاید. (ترجمهٔ یمینی چاپی ص۲۱٥). پریشانی وتشویش وسرگردانی و بیقراری وبی آرامی وحیرانی. (ناظم الاطباء). دغدغه. نگرانی. پریشانی خاطر. قلق. بی تابی. تلواسه. غرنگ تبهّص. تبصبص:

ازخون دوچشم من چودوچشم غرابودل
آویخته غرابی گشته زاضطراب.
مسعودسعد.

دشمنان ملك تو زین خیمهٔ سیماب رنگ
همچوبرآیینه سیمابند اندراضطراب.
سوزنی.

ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب
همچوبداندیش تو ممتحن امتحان.
خاقانی.

تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد
چون زیبق است درتب سرد اضطرابشان.
خاقانی.

||شوریدن. شوریدگی. طغیان وسرکشی. شورش: بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هرون ممکن نبود آنجای رفتن. (بیهقی- چاپ مرحوم ادیب ص ٤۷۸). میشنود که چند اضطراب است و هرون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه میساخته بود

(۱) وضبن مرتبه میان ابط وحضن است. صاحب اقرب الموارد آرد: اول مراتب برداشتن چیزی ابط (در بغل گرفتن) وآنگاه ضبن (درکش گرفتن، وآن میان کشح «تهیگاه» وبغل است) وسپس حضن (اززیربغل تاتهیگاه وسینه ودو بازو یا آغوش) است. و صاحب منتهی الارب درذیل ضبن آرد: اول پهلوابط سپس ضبن و آنگاه حضن است. (۲) صاحب اقرب الموارد بنقل از مازنی آرد که برخی از اعراب ضجع را طجع تلفظ کنند وضاد را به (ط) بدل سازند. (۳) دربرخی از متون دیگر این معانی را مستقل و جدا از هم آورده اند. (٤) شاید محرف ورزیدن درمنتهی الارب است. (٥) مقید به رجل نیست، بلکه بطورمطلق آمده است. (٦) در متن بغلط، دوزید است. (۷) اضطرب فلان، سال ان یضرب له. (اقرب الموارد). (۸) شاید در آنندراج و مؤیدالفضلا مصحف واکوفتن است.

که بروآید بالشکر بسیار تا خراسان بگیرد وهردوجوان بایکدیگر بساختند وکارراست کردند . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص - ۴۷۲). || شتابزدگی. (ناظم الاطباء) . || ودرمثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیزآمده . (آنندراج) . (غیاث بنقل از منتخب و بهارعجم ولطائف) . ودر لطائف وشرح لغات مثنوی که نسخه خطی آن در کتابخانه مؤلف هست نیز چنین است و نیز در مثنوی معنوی بعضی جا هـا بمعنی مضطرب است که بمعنی فاعل «اسم فاعل» واقع شده . وشعر آن را نیاورده است(۱)

— اضطراب افکندن، بیقراری ایجاد کردن تشویش و غصه ، و بی آرامی ونگرانی و پریشانی تولید کردن :

خط برآوردی وافکندی بجانم اضطراب
ملک معمور از برات بی محل گردد خراب .
قاضی ناصر بخاری بنقل (آنندراج) .

— اضطراب باریدن ، پدید آمدن هیجان و دغدغه وبی آرامی وتشویش وبیقراری :

چنان کز آن لب خامش عتاب می بارد
بآرمیدن ما اضطراب می بارد .
صائب بنقل (آنندراج).

— اضطراب دادن ، بموج در آوردن بجنبش درآوردن ، پریشان کردن :

شکیبم اضطرابی داد درپای شهادت را
که چون موج ازسرشوریده ام فتراک میلرزد.
اسیری بنقل (آنندراج).

— اضطراب داشتن ، نگرانی داشتن ، تشویش داشتن :

خواجه یك هفته اضطرابی داشت
دوشش افتاد چرخ از رق را .
خاقانی.

اضطراب سختی ازتمکین اوداریم ما
موج سیلاب ازرگ سنگ است در کهسار او.
تأثیر (بنقل آنندراج) .

ورجوع به اضطراب شود .

— اضطراب ریختن ، پریشانی وبی تابی و نگرانی پدید آمدن :

کنون کزموبمویم اضطراب تازه می ریزد
نسیمی گروزد اوراق هم شیرازه می ریزد.
طالب آملی بنقل (آنندراج) .

— اضطراب کردن .

التیاط . (منتهی الارب) . ملط . (منتهی - الارب). کصیص . (منتهی الارب). تترتر. (منتهی الارب) . دلدلة . (منتهی الارب) . اضطراب کردن در کاری ، ارتکاص ، (تاج المصادر بیهقی) . || مأخوذ از تازی در پارسی ، نگرانی کردن ، تشویش نمودن :مثال داده بود (محمود) تا درنامه حضرت خلافت اول نام برادر ما نبشته بودند ، وماهیچ اضطراب نکردیم وگفتیم جزچنین نشاید تا بهانه نیارند) (بیهقی - چاپ مرحوم ادیب ص ۲۱۵) . چندسر از آنکه نخواسته بودند اضطراب می کرد آنگاه بدان آسانی فروگذاشت و برفت . (بیهقی همان چاپ ص ۳۱۶).

من آن غریبم وبیکس که تا بروزسپید
ستارگان زبرای من اضطراب کنند.
مسعود سعد سلمان .

ماده چون آن بدید اضطراب کرد.(کلیله ودمنه). هنوز اول عشق است اضطراب مکن.

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست
بهرنسیم چو موج اضطراب نتوان کرد .
صائب بنقل (آنندراج) .

||اضطراب کردن مردم،موج.(منتهی الارب). ||اضطراب کردن بچه در شکم ، قمش . (منتهی الارب) .

— اضطراب نمودن ، اضطراب کردن . رجوع به اضطراب کردن شود ||پریشانی نشان دادن||بی تابی نشان دادن :

اضطراب نمودن ... کشته در حالت نزع ، سهف . (منتهی الارب) .

— اضطراب کشیدن، پریشانی تحمل کردن بی تابی کردن :

غالب شریك حاصل عمر آفت است از آن
بیهوده اضطراب تلف می کشیم ما.
(از آنندراج) .

— باضطراب آمدن ، بجنبش آمدن،بجوش آمدن،بحرکت درآمدن. رجوع به اضطراب شود .

— باضطراب آوردن،(۲) مضطرب کردن، اغتشاش کردن . رجوع به مضطرب و اضطراب شود .

اضطرابی . منسوب باضطراب. (ناظم - الاطباء). رجوع به اضطراب شود.

اضطراح . [اِ طِ] (ع مص م) درگوشهٔ افکندن . (ازمنتهی الارب) . درگوشه و جانب افگندن . (از ناظم الاطباء).انداختن چیزی را درجانبی. (ازاقرب الموارد).

اضطرار.[اِ طِ] (ع مص م) بیچاره وحاجتمند کردن کسی را. یقال اضطره الیه فاضطرالیه (مجهولا). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). اضطرار کسی را به کسی ، نیازمند کردن و ملجأ کردن وی را ، پس مضطر شدن ونیازمند کردن او . فاضطر (بصیغه مجهول) ای - الجیء(ازاقرب الموارد). بیچاره گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).(زوزنی). بیچاره کردن. (ترجمان تهذیب علی عادل ص ۱۴) . بیچارگی کردن . از صراح . (غیاث) . (آنندراج). الجاء . ناچاری. درماندگی. درماندن . اندرماندن . اندرماندگی . لاعلاجی . محتاج کردن . بیچاره شدن . ناگزیری.|| ماخوذ از تازی در پارسی ، احتیاج بچیزی ونیاز. (آنندراج).|| احتیاج. (ناظم الاطباء). || بی اختیاری.(آنندراج). (غیاث). اجبار . (ناظم الاطباء) . جبر . مقابل اختیار :

آورد باضطرارم اول بوجود
جزحیرتم ازحیات چیزی نفزود.
خیام .

هرچه نفست خواست داری اختیار
هرچه عقلت خواست آری اضطرار .
مولوی .

زاریت باشد دلیل اضطرار
خجلتت باشد دلیل اختیار
مولوی .

باختیارشکیبایی ازتونتوان کرد
باضطرار توان بود اگرشکیبایی.
سعدی (طیبات).

||ظلم وزبردستی . (ناظم الاطباء)||ممانعت. (ناظم الاطباء) . || تنگدستی ودرماندگی . (ناظم الاطباء) .

— ازسر اضطرار ، باجبارواز درماندگی و ناچاری وناگزیری :

شاه شار از سر اضطرار و خوف و خامت عاقبت و تهمهٔ مخالفت دارارا باپیش سلطان فرستاد . (ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۳۸۱) . خلف دیگر باره ازسراضطراروروی باحضرت منصور نهاد وبدو پناهید . (همان کتاب ص ۳۰). او ازسر اضطرار وبن دندان خدمت منتصر را کمر بست.(همان کتاب ص ۱۸۹) .

— باضطرار رسیدن، ناچارشدن، ناگزیر شدن ، مجبورشدن :

مجدالدوله وکافلهٔ ملك باضطرار رسیدند و اورا استمالت کردند (ترجمه یمینی چاپی ص ۳۸۶) .

اضطرارا . [اِ طِ رَ نْ] (ع قید) بطور احتیاج. (ناظم الاطباء) . مضطراً. ناچاره. الجاءً، ناگزیر. || بطورپریشانی ومسکنت. (ناظم الاطباء) . ||بطور اجباری. (ناظم - الاطباء). باجبار،اجباراً. بوجوب. بضرورت. ||ازجهت تعدی وزبردستی.(ناظم الاطباء). ورجوع باضطرار شود .

اضطراری. [اِ طِ ی ِیای](ع ص نسبی) منسوب باضطرار.(ناظم الاطباء). ضروری. رجوع به اضطرار شود .

اضطرام. [اِ طِ](ع مص ل)افروخته شدن آتش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).برافروخته شدن آتش.(ازاقرب - الموارد). زفانه زدن آتش . (تاج المصادر - بیهقی)(زوزنی). زبانه کشیدن آتش . ||در رسیدن پیری وموی سپیدشدن. یقال:اضطرم الشیب ، اذااشتعل . (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

---

(۱) شاهد و شرح این کلمه درلغات مثنوی چاپ دانشگاه نیز نیامده است.

(۲) Rémuer .

اضطغاث. [اِ طِ] (ع مص م) فراهم آوردن ضغث را. (منتهی الارب). وضغث بمعنی دسته گیاه خشك وتر درآمیخته است. رجوع به ضغث [ضِ] شود. گرد آوردن هیزم. (ازاقرب الموارد).

اضطغاط. [اِ طِ] (ع مص ل) واضتغاط(۱) سختگیری بر کسی درو ام وجز آن (ازاقرب الموارد). ورجوع به اضتغاط شود.

اضطغاغ. [اِ طِ] (ع مص ل) گیاه سبز و سیر ابناك شدن زمین. (منتهی الارب). گیاه سبز آوردن زمین و سیر آب ناك گردیدن آن. (ناظم الاطباء). سیراب شدن گیاه زمین. (ازاقرب الموارد).

اضطغان. [اِ طِ] (ع مص م) در دل کینه داشتن ونهان کردن کینه را و کینه گرفتن همدیگر را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نهان داشتن کینه راو کین توزی کردن. (ازاقرب الموارد). تضاغن. (اقرب الموارد).

اضطفاز. [اِ طِ] (ع مص م) فروبردن چیزی را بناخوشی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فروبردن چیزی را باکراه. (ازاقرب الموارد).

اضطفان. [اِ طِ] (ع مص م) ازپای خود دنباله خود درازدن. یقال: اضطفن، ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پشت پای خود بـه نشستن گاه کسی(۲) فازدن. (زوزنی).

اضطلاع. [اِ طِ] (ع مص ل) قوی شدن در کاری. (آنندراج). قوی گشتن در کاری. (زوزنی). اطلاع. (زوزنی). نیرومند شدن کسی. (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط). قوی و توانا بودن برکار. نیرومندی و توانایی درکار؛ ورجوع به مضطلع شود:
آن مهم که چون جذر اصمّ درشکال اشکال بمانده بکیاست و شهامت و حسن اضطلاع کفایت کند. (ترجمه یمینی ص ۴۰). بزبان شکر ایادی وحسن اضطلاع ویمن اصطناع ناصرالدین میگفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸).
|| اضطلاع کسی به باری، تحمل کردن و حرکت دادن وی آن را و توانا شدن بر آن. (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط). تحمل بار گران کردن.

اضطماخ. [اِ طِ] (ع مص ل) آلوده شدن ببوی خوش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط).

اضطمار. [اِ طِ] (ع مص ل) لاغر وسبك گوشت گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || باریك میان شدن. (تاج المصادر بیهقی). ورجوع به مضطمر شود. || میان باریك شدن اسب. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). || اضطمار لؤلؤ، میان باریك شدن آن. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). ورجوع به مضطمر شود.

اضطمام. [اِ طِ] (ع مص م) اضطمام چیزی بسوی خود کشیدن و فراهم آوردن آن را. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (ل) فاهم آمدن. (زوزنی). || اضطمام بر چیزی اشتمال بر آن، گویند: اضطمت علیه الضلوع (ازاقرب الموارد - قطر المحیط). در گرفتن کسیرا ومشتمل شدن بروی. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء - آنندراج).

اضطناء. [اِ طِ] (ع مص ل) شرم داشتن وشرمناك گردیدن.
اضطناء برای چیزی یا ازچیزی، شرمگین شدن ازآن یا برای آن. (ازقطر المحیط). به (لام) و (مِن) متعدی شود. (از منتهی الارب). شرم داشتن. (زوزنی). || انقباض به چیزی یا برای چیزی. (ازقطر المحیط). ترنجیده شدن. (ناظم الاطباء - منتهی الارب) (آنندراج).

اضطنان. [اِ طِ] (ع مص ل). اضطنان به چیزی، بخل ورزیدن بدان. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). زفتی کردن. (منتهی الارب). زفتی و خشونت کردن. (ناظم الاطباء).

اضطواك. [اِ طِ] (ع مص ل) سخت خصومت کردن بر کسی. یقال: اضطوکوا علیه. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء).

اضطهاد. [اِ طِ] (ع مص م) مقهور کردن کسیرا. (ازقطر المحیط - اقرب الموارد). قهر کردن و چیره شدن. (منتهی الارب - ناظم الاطباء). ضهد [ضَ] (زوزنی). رجوع به ضهد شود.
|| ستم نمودن کسیرا. یقال، اضطهدته اضطهاداً. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء) مضطر ساختن واذیت کردن کسیرا. (از قطر المحیط). || ستم کردن و مضطر ساختن وآزار کردن کسیرا بسبب مذهب. (ازاقرب الموارد). ورجوع به مضطهد شود.

اضعاف. [اَ] (ع اِ) جِ، ضعف. [ضِ] (منتهی الارب - ناظم الاطباء - اقرب الموارد) (دهار). دوچندها. (غیاث) جِ ضعف بمعنی دو چندان و زیادتر. (ناظم الاطباء). دوچندان ها. دوبرابرها. چندین برابر. رجوع به ضعف [ضِ] شود:
اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
نیکیت باد ورحمت شادیت شادخواری.
منوچهری.
سلطان در مقابلهٔ آن اضعاف الطاف تقدیم فرمود (ترجمه یمینی ص ۲۹۲).
بعد از آن قلعهٔ آمویهٔ واضعاف آن ارزانی داریم. جوینی.
|| باصطلاح علم حساب حاصل ضرب عددی یك یا چندین مرتبه درنفس خود مثلا ۴ و ۸ و ۱۶ و ۳۲ اضعاف عدد دو میباشند زیرا حاصل ضرب یك مرتبه دودرنفس خود ۴ و دومرتبه ۸ وسه مرتبه ۱۶ وچهار مرتبه ۳۲ است. (ناظم الاطباء).
— اضعاف جسد، اعضای آن. و بقولی استخوانهای آن؛ واحد آن ضعف [ضِ] است وازین معنی است:
کان یونس فی ضعف الحوت، یعنی درجوف آن. (ازاقرب الموارد). اعضایا عظام جسد. (ازقطر المحیط). عضوهای بدن یا استخوانها (منتهی الارب - ناظم الاطباء). و رجوع به ضعف شود.
— اضعاف کتاب، اثنای سطور آن، گویند: وقع خلاف فی اضعاف کتابه. یعنی دراثنای سطور وحاشیه واوساط آن. (از اقرب الموارد). (از قطر المحیط). مابین سطور و حواشی آن. یقال: وقع فی اضعاف الکتاب، یعنی توقیع نهاد میان سطور یامیان خط وحاشیه آن مکتوب. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء) میان نامه ها. (مهذب الاسماء). (دستوراللغة).
— اضعاف مضاعف، بیشتر وزیادتر ازدو چندان. (ناظم الاطباء) و رجوع به اضعاف مضاعفه شود.
— اضعاف مضاعفه، یا اضعاف مضاعف، دو چندها و دو چند کرده شده و کنایه ازین کثرت در کثرت وبسیاوی دربسیاری است. (غیاث). (آنندراج).
— باضعاف، چندین برابر.
خدای در دوجهانت جزای خیر دهاد
که هرچه داد باضعاف آن سزاواری. سعدی.

اضعاف. [اِ] (ع مص م) دوچندان کردن چیزی را. (ازاقرب الموارد - قطر المحیط) (منتهی الارب - ناظم الاطباء). (آنندراج). مضاعفه. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به مضاعفه شود.
دو چند گردانیدن. (غیاث). || سست و ضعیف کردن. (منتهی الارب - ناظم الاطباء) ضعیف وسست ساختن. (آنندراج) ضعیف کردن. (زوزنی). (تاج المصادر). (ترجمان تهذیب عادل). || اضعاف بیماری کسیرا، ضعیف ساختن وی را. واسم مفعول آن برخلاف قیاس مضعوف است نه مضعف [عَ] چنانکه گویند: اسعدالله فهومسعود لامسعد [مُ عَ] (ازاقرب الموارد - قطر المحیط). ورجوع بمضعوف شود؛
|| اضعاف کسی، ضعیف شدن دابهٔ وی. (ازاقرب الموارد) (ازقطر المحیط). صاحب ستور سست و ناتوان گردیدن. (منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج). خداوند ستور ضعیف شدن. (تاج المصادر بیهقی).
|| دوچند کرده شدن جهت قوم، اضعف القوم (مجهولا) (از منتهی الارب - ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط) خداوند افزونی شدن. (زوزنی - تاج المصادر) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴). || افزون

(۱) قیاس تبدیل (ت) افتعال پس از (ض) به (ط) است چون: اضطراب و جز آن ولی درین مصدر (ت) را باظهار نیز آرند. (ازاقرب الموارد).
(۲) صحیح نشستن گاه خوداست.

کردن.(زوزنی-تاج المصادر بیهقی) (ترجمان تهذیب عادل ص ۱۴) .

اضعف. [اَ عَ] (ع ص تفضیلی). ضعیف‌تر (غیاث - ناظم‌الاطباء - آنندراج). سست‌تر وناتوان‌تر . (ناظم‌الاطباء).
اضعف ناصراً، ناتوان‌تر از راه‌مددکاری(۱).
واضعف جنداً، ناتوان‌تر از راه‌لشکر(۲).
اضعف من نار الحباحب . اضعف من بروقة ، اضعف من بعوضة ، من بقة ، من فراشة، من یدفی‌رحم .

ترنو بطرف فاتن فاتر
اضعف من حجة نحوی.
ابن فارس.

اضغاء. [اِ] (ع مص‌م) بیانگ آوردن کسیرا وبرانگیختن کسیرابر بانگ (منتهی‌الارب-آنندراج -ناظم‌الاطباء). برانگیختن به‌ضغاء [ضُ] وضغاء بمعنی بانگ روباه و گربه و مانند آن است . (از اقرب الموارد - قطر المحیط) .

اضغاث. [اَ] (ع اِ) ج ِ ضغث . [ضِ] (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم‌الاطباء). (ترجمان تهذیب عادل ص ٦٦). دسته‌های گیاه خشک وتر باهم درآمیخته. (ازاقرب‌الموارد) . (قطر المحیط). (منتهی‌الارب). (غیاث). چندین مشت حشیش درآمیخته. قبضه‌های شاخ از یك بیخ. (منتهی‌الارب) (آنندراج).دسته‌های شاخه‌های فرد درخت یاگیاه در یکدیگر آمیخته . (ازاقرب‌الموارد) .
— اضغاث احلام ، خوابهای شوریده و پریشان که تاویل آن از جهت اختلاطها راست نباید. (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء) خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشند وبجهت اختلاط احوال معقول و غیر معقول راست نیاید. (غیاث- آنندراج). خوابهای پریشان که تعبیر ندارد.
خوابهای شوریده. (مهذب‌الاسماء).خوابها که تعبیر نتوان کرد از شوریدگی . خوابهای آشفته . خوابهای درهم وبرهم .
— اضغاث واحلام، مأخوذ ازتازی‌خوابهای پریشان. (ناظم الاطباء) . و صحیح اضغاث احلام است بصورت اضافه نه عطف‌واضغاث واحلام صورت عامیانه ترکیب مزبوراست.

اضغاغ. [اِ] (ع‌مص‌ل) اضغاغ‌قوم ، در آمدن مردم در زندگانی فراخ . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || اضغاغ زمین ، سیرآب شدن گیاه آن. (زااقرب‌الموارد) . سیرآب شدن زمین‌وسیرشدن گیاه آن.(ناظم‌الاطباء) سیراب و سبز شدن گیاه زمین . (منتهی - الارب). (آنندراج) . اضطغاغ . و رجوع به‌اضطغاغ شود.

اضغان. [اَ] (ع اِ) ج ِ ضغن. [ضِ] (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . (دهار) کینه‌ها وعداوتها. (مؤیدالفضلا -آنندراج). رجوع به‌ضغن شود.

اضفار. [اَ] (ع اِ) ج ِ ، ضفر [ضَ] بمعنی بالان‌بند. (ازاقرب‌الموارد).

اضفیداد. [اِ] (ع مص‌ل) باد کردن از خشم. (ازاقرب‌الموارد) (ازقطر المحیط). برآماسیدن ازخشم.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اضکل. [اَ کَ] (ع ص) برهنه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).عریان (اقرب‌الموارد- قطر المحیط).

اضل.[اَ ضَل‌ل](ع ص تفضیلی) گمراه‌تر. (آنندراج) . گمراه‌تر و باضلالت‌تر . (ناظم الاطباء) . اغوی .
—اضل‌من‌سنان . من ضب. من‌قارظ عنزه. من‌موؤدة. من‌ید فی‌رحم.
مثل :
اضل من ضب. هنگامی گویند که سوسمار از سوراخ خود بیرون آید ودر بازگشت بدان رهبری نشود ، و سوراخ خود راگم کند . (از فرایدالادب - المنجد).

افضل ارزین فضولهاراند
نام افضل بجزاضل منهید.
خاقانی.

اضلاع. [اَ] (ع اِ) ج ِ ضلع [ضِ] (اقرب‌الموارد - قطر المحیط) . (دهار) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ج ِضلع بمعنی پهلو . (آنندراج) . (غیاث) . استخوانهای پهلو. (منتهی‌الارب). دنده‌ها. (ناظم‌الاطباء). || گوشه ها و اطراف و جوانب. (ازغیاث -آنندراج) . کناره‌های چیزی. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ضلع شود
|| ج ِ ، ضلیع. بمعنی قوی شدید. (از - اقرب‌الموارد) ج ِ ، ضلیع. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌ضلیع‌شود.
—اضلاع الخلف،اضلاع ج ِ ضلع[ضِ لَ] وضلع خلف ، داغی است در وراء ضلع خلف . (ازاقرب‌الموارد) . (قطر المحیط). || پهلوهای‌خرد.القصری.(یادداشت‌مؤلف) : دردی پدید آید (در جگر) ، و در موضع جگر تا پهلو های خرد برسد که آنرا بتازی اضلاع الخلف گویند والقصری‌نیز گویند: (ذخیره‌خوارزمشاهی) وده پهلوی دیگر که باقی است از هرسوی پنج پاره‌است طبیبان آنرا بتازی اضلاع - الخلف گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
— اضلاع زور ، عظام خلف . اضلاع - کاذب (۳) .
— اضلاع صدر ، دنده‌های صادق دربرابر اضلاع کاذب یا زور ؛ از ۱۲ ضلع هفت دنده یا ضلع را دنده های صادق (یا صدری) نامند. رجوع به‌دنده وکالبدشناسی توصیفی‌ص۲۹۴شود.
— اضلاع کاذب ، رجوع به اضلاع زور شود .

اضلاع. [اِ] (ع‌مص‌م) میل دادن چیزی را . (از اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) . میل دادن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . بچسبانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| گرانبار گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .
|| گرانبار کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). لازم ومتعدی‌است. (منتهی‌الارب) .

اضلال. [اِ] (ع‌مص) اضلال خدای‌تعالی کسی را ، به بیراهه راندن وی را . یقال اضله‌فضل. (اقرب‌الموارد). (ازقطر المحیط). بیراه گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . گمراه گردانیدن.(منتهی‌الارب،آنندراج). گمراهی. (ناظم‌الاطباء) . گمراه کردن . (ترجمان‌تهذیب عادل‌ص ۱۴). (مجمل‌اللغة). (زوزنی). بیراه کردن. (مجمل‌اللغة). ازراه بردن، ضد ارشاد. بیراه گردانیدن.(زوزنی) (مؤیدالفضلا) . بیراه‌گردانیدن کسیرا . از کنز. (غیاث) اغوا. تضلیل:

این حدیث آمد دراز ای ناگزیر
باز گو اضلال فرعون و مشیر . مولوی.

— اضلال کردن ، گمراه کردن . (ناظم - الاطباء). اغوا کردن. به‌بیراه راندن. ازراه بردن. ورجوع به‌اضلال شود.
|| اضلال چیزی را،گم یافتن آنرا ومنه : اتی قومهم فاضلهم . (اقرب الموارد) . بی گم کردن. بیراه یافتن . (مؤیدالفضلا) . (تاج‌المصادر بیهقی) .
گم کردن . (منتهی‌الارب - آنندراج) .
|| مرده رادفن کردن. (تاج‌المصادربیهقی) دفن کردن مرده . (آنندراج) . دفن کردن کسی یاچیزی را وغایب گردانیدن . (از-(منتهی‌الارب-ناظم‌الاطباء). بخاك‌سپردن و غایب گردانیدن. گویند: اضلت بنوقیس بن سعد عمیدها. یعنی‌اورا دفن کرد .(ازاقرب-الموارد) . || ضایع کردن. (تاج‌المصادر-بیهقی). (آنندراج). ضایع (مؤیدالفضلا). ضایع گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء). ضایع ساختن. (اقرب‌الموارد) . (قطر المحیط) .
|| هلاك کردن . (مجمل اللغه) . هلاك . (مؤیدالفضلا) . باطل و هلاك کردن . (آنندراج) . هلاك ساختن . (از اقرب-الموارد) . (قطر المحیط).

---

(۱) قرآن کریم. سوره۷۲ (جن) آیه۲۵.
(۲) قرآن کریم سوره ۱۹ (مریم) آیهٔ ۷۷.
(3) Les côtes asternales . les fousse côtes .

|| اضلال فلان بعیرا، گم کردن فلان شتر شتررا ورفتن ازاو . و کذلك اضل الفرس. (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء) . اضلال فلان شتر واسب را ، رمیدن آنها از وی و رفتن آنها ازدست او ونداستن که بکجارفتند. (ازاقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .

|| اضلال فلان ، قادر نبودن بر امر . (ازاقرب‌الموارد) .

اضلال. [اِ] (ع اِ) هوضل اضلال [اِ] بکسر (حرف‌آخر کلمه) وبضم‌آن، بلایی است وخیری در آن نیست، و هر گاه بصاد مهمل گفته‌شود تنها بکسر است.

(از منتهی‌الارب) . هوضل اضلالٍ و ضل اَضلالُ ، باضافه ونعت ، یعنی‌داهیهٔ است که درآن خیری نیست . (ازاقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) .

اضلع. [اَ لُ] (ع اِ) ج . ضلع [ـِ ضِ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) . رجوع به ضلع شود .

اضلع . [اَ لَ] (ع ص) رجل اضلع ، مرد توانا درشت سطبر یا آنکه دندانش بزرگ وماننداستخوان پهلو باشد در کجی. دابة اضلع کذلك. ج، ضلع [ضُ]. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . اضلع ازمردان، آنکه شدید غلیظ باشد . ویاآنکه دندان وی همانند دنده‌باشد . (از اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط) . ورجوع به‌ضلع شود .

اضلوله. [اُ لَ] (ع اِ) ضد هدی. ج، اضالیل. (قطرالمحیط). گمراهی. (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج-منتهی‌الارب) :

قدتمادی فی‌اضالیل‌الهوی. (اقرب‌الموارد). ورجوع به‌اضالیل شود.

اضم. [اَ ضَ] (ع مص) خشم گرفتن . (زوزنی). غضب کردن بر کسی. وابن‌بری انشاد کرد :

فرح بالخیر ان جاء هم
و اذا ماسئلوه اضموا .

وعجاج گوید :

وراس اعداء شدید اَضمه .

و درحدیث نجران (۱) آمده است :

واضم علیه اخوه کرزبن علقمة حتی اسلم (ازلسان‌العرب). خشم کردن بر کسی. (از متن‌اللغة) (۲).خشم کردن بر کسی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

|| نهان کردن کینه وحسد را. (معجم متن‌اللغة). (۳) نهان کردن کینهٔ را که نتوان اجراکرد . در حدیث دیگر آمده است :

فاضموا علیه. (ازلسان‌العرب) . کینه‌داشتن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اضم . [اَ] (ع مص) خصومت کردن با کسی . (از لسان‌العرب) . خصومت کردن باکسی وآزار کردن وی را . (ازمعجم ‌متن‌اللغة) . رنج رسانیدن گرفتن کسی‌را . (منتهی الارب ـ ناظم الاطبا) . (٤)

|| مائل شدن شترنر بسوی شول وراندن وگزیدن گرفتن آن‌را (٥) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اضم فحل بشول [شَ وْ] مایل، شدن بدان وراندن وگزیدن آن‌را .وهمچنین‌است اضمام فرد به‌اهل‌خود . (ازلسان العرب ـ معجم‌متن اللغة) .

اضم. [اَ ضَ] (ع‌ص) غضب؛ حقدوحسد . (معجم‌متن‌اللغة) . حقدوحسدوغضب . ج ، اضمات [اَ] ابن بری گفت :

وبا کرالصید بجد واضم .
لن‌یرجعا او یخضبا صیدا بدم.

(از لسان‌العرب) .

حقدوحسد وغضب . (اقرب‌الموارد ـقطر‌المحیط). کینه‌وحسدوخشم. (منتهی‌الارب ـ ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اضم. [اَ ضِ] (ع ص) خصومت رسیده . اذیت رسیده . (ازلسان‌العرب).

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) زمینی که در آن مدینه منوره واقع شده . (منتهی‌الارب ـ آنندراج). وادی‌بزرگی است در حجاز و تالب دریاامتداد دارد ومدینه منوره دربین همین وادی واقع شده است (ازقاموس‌الا-علام ترکی) .وادیی که درآن مدینه منوره است از نزدیك مدینه قناة خوانده می‌شود واز بالای آن نزدیك سد شظاة و آنگاه آنچه پایین‌تر ازآن است اضم نامیده شود. (از معجم متن اللغة) ویاقوت آرد :سبدعای [عُ رَ ی] گفت : اضم [اِضَ] وادیی است به کوههای‌تهامه که مدینه درآن‌واقع است . وازنزدیك مدینه آن را قناةخوانند واز بالای‌آن نزدیك‌سد [سُ دد] شظاة و ازنزدیك‌شظاة تا پایین‌بسوی دریااضم‌است. سلامة بن جندل گفت :

یا دارا اسماء بالعلیاء من اضم
بین‌الد کادك من قو فمعصوب
کانت لهامرة داراً فغیرها
مر الریاحی‌بسافی‌الترب مجلوب.

ابن سکیت گفت : اضم وادیی است که حجازرا می‌شکافد تابدریا می‌ریزد وبالای اضم‌قناة‌است که ازنزدیك مدینه می گذرد .

اضم. [اِ ضَ] (اِ خ) وگفته اند : اضم وادیی است ازآن اشجع وجهینة . (از ـ معجم‌البلدان).

اضم. [اِ ضَ] (اِخ) موضعی . است . نابغه گوید : واحتلت الشرع فالاجراع من اضما . (از لسان‌العرب) و ازآنجا براه عبائر به ینبع روند . (یاداشت‌مؤلف) .

اضم. [اِ ضَ] (اِ خ) نام کوهی است . (منتهی‌الارب . آنندراج) . نام کوهی است. راجز گفت: نظرت‌والعین مبنیة التهم

الی‌سنانار وقودها الرتم
شبت باعلی‌عاندین من‌اضم.

ابن بری گفت‌و گاه‌غیرمنصرف آید واین‌بیت نابغه راشاهد آورده: واحتلت‌الشرع فالاجراع من‌اضما . ودربعض احادیث نام‌اضم آمده‌است.(ازلسان‌العرب) . کوهی است میان یمامه و ضریه. از نصر . (ازمعجم‌البلدان) .

ترکیبات :

ـــ بطن اضم ، [اِضَ] درمیان ذی خشب [خُ شُ] وذی المروة برسه برید یا منزل از مدینه‌است . (از امتاع‌الاسماع‌ص۳۵٦) ورجوع به ص ٤١٤ وفهرست تاریخ اسلام وبطن اضم شود .

ـــ ذواضم [اِضَ] ، آبی است میان مکه ویمامه . (از معجم متن‌اللغة) رجوع به ذواضم و معجم البلدان ذیل اضم [اِضَ] شود .

ـــ ذواضم [اُ] جایگاهی‌است درقول‌عنترهٔ عبسی :

کنا اذا نفرالمطی بنا
وبدت لنا احواض ذی اُضم .

(ازمعجم‌البلدان) . رجوع‌به ذواضم شود .

ـــ یوم اضم [اِ ضَ] ، یکی ازجنگهای عرب است . (ازمعجم البلدان). رجوع به یوم شود .

اضمات. [اَ ضَ] (ع اِ) ج، اَضم . (قطرالمحیط) . (لسان‌العرب) . (منتهی‌الارب) . خشمهاو کینه ها رجوع به اضم شود .

اضماج. [اِ](ع‌مص‌ل) دوسیدن بزمین . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . اضماج به زمین، چسبیدن بدان. (از اقرب‌الموارد) . (ازلسان‌العرب).

اضماد. [اِ](ع‌مص‌م)فراهم‌آوردن کسان را ، اضمدهم اضماداً . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). اضمادقوم ، گرد آوردن آنان‌را . (ازاقرب‌الموارد).

|| اضماد عرفج ، غنچه برآوردن درخت عرفج . (ناظم‌الاطباء) . غنچه پدیدآوردن عرفج. (منتهی الارب) . (آنندراج) . اضماد عرفج ، بودن برگ در درون آن و

(۱) عبارت النهایة چنین است . و درحدیث وفد نجران ، واضم علیها منه اخوه الخ . (۲) شیخ احمد رضا درمعجم متن اللغة معانی اضم [اَ ضَ] را که از : اَضِمَ یا ضَمُ [اَ ضِ م] است در ذیل اضم [اَ] ازاضم [اَ ضَ م] آورده است .

(۳) در ذیل اضم [اَ] . (٤) صاحب منتهی‌الارب وبتقلید وی ناظم الاطباء این معنی را در ذیل اضم [اَ ضَ] آورده اند .

(٥) در منتهی‌الارب وناظم‌الاطبا نوشته‌اند وفعل ازسمع [سَ مِ ع] است ومعنی را درذیل اضم [اَ ضَ] آورده‌اند .

نمودار نشدن آن ، در تداول خراسان . پند[پُ]زدن درخت(۱) (از اقرب الموارد). (لسان العرب). واینکه صاحب منتهی الارب . و آنندراج و ناظم الاطباء نوشته اند غنچه برآوردن درخت درست نیست چه غنچه مخصوص گل است نه برگ و صحیح پند زدن، گرچه کردن، زوبه زدن است .

اضمار. [اِ](ع مص م) دردل نهان داشتن چیزی را. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اضمار ضمیر درنفس خود، نهان داشتن آن را. (ازاقرب الموارد). مأخوذ از تازی درفارسی، پنهان کردگی. (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی). در دل گرفتن ، نهادن بدل، دردل نهان داشتن. اضمار چیزی، نهان داشتن آن را . (ازمعجم متن اللغه).

||اضمارزمین مردرا، غایب کردن یا ازدیده نهان ساختن وی را بسفر یا بمرگ . (از اقرب الموارد). (معجم متن اللغة) . پوشیدن مردرا بسفر یا بموت . (از منتهی الارب) . پوشیدن(۲) مردرا زمین بسفر ویا بمرگ یقال :

اضمرت الارض الرجل . (از ناظم الاطباء) . ||اضمار فرس را، لاغر کردن اسب را.(از اقرب الموارد) . اندك علف دادن اسب را بعد فربهی ولاغر کردن آن را. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . اضمار شیئی ، استقصای آن (ازاقرب الموارد). اضمارخبر، بنهایت رسیدن آن ، استقصای آن . (از اقرب الموارد)(۳)

|| اضمار چیزی درنفس خود ، عزم کردن بر آن. (ازاقرب الموارد) . ||باریك میان کردن. (تاج المصادر بیهقی) . || ضمیر آوردن برای اسمی در کلام . (غیاث) . (آنندراج). ازجمله معانی اضماردرنزداهل عربیت آوردن ضمیراست ، وضمیر را مضمر نیزخوانند وآن اسمی است که از متکلم یا مخاطب یا غایب کنایه آورده شود ... (از کشاف اصطلاحات الفنون)؛ ورجوع به ضمیر و مضمر شود .

|| فرو گذاشتن چیزی بابقای اثر آن. (از تعریفات جرجانی). اسقاط چیزی نه درمعنی. (ازتعریفات جرجانی). ازجمله انواع اضمار حذف است. مولوی عبدالحکیم درحاشیهٔ شرح مواقف درآخر موقف نخست آرد :

اضمار بر اطلاق اعم است ازمجاز بنقصان ، زیرا درمجاز بنقصان تغییر کردن اعراب بسبب حذف معتبر است درصورتی که دراضمار چنین نیست مانند: ان اضرب بعصاك الحجر فانفجرت، ای فضرب. انتهی . ومانند این در قرآن بسیاراست. ومیان اضماروحذف فرق گذاشته اند و گویند: مضمر چیزی است که از آن اثری در سخن باشد چون: والقمر قدرناه.

ومحذوف آن است که اثری ازآن درسخن نباشد ، مانند :

واسئل القریة ای اهلها ... ودرمکمل آمده است که حذف چیزی است که ذکر آن در لفظ ونیت فروگذاشته شود بسبب استقلال سخن بدون آن مانند :

اعطیت زیداً که به مفعول اول اکتفامیشود ومفعول دوم حذف می گردد. واضمارچیزی است که درلفظ فروگذاشته می شود ولی در نیت و تقدیر بدان اراده می شود چون : واسئل القریة ، یعنی اهل قریه که «اهل» در لفظ فروگذاشته شده در حالی که بدان اراده می شود زیرا پرسش از قریه محال است . انتهی . (از کشاف اصطلاحات الفنون) :

چندازین الفاظ واضمار و مجاز
سوزخواهم سوز باآن سوزساز.
مولوی .

||اضمارشاعر، آوردن اضمار در شعرش.(از اقرب الموارد). دراصطلاح عروض[بنهایت رسیدن](۳)وساکن گردانیدن تای متفاعلن را دربحر کامل.(ناظم الاطباء).(آنندراج). ساکن کردن حرف دوم است چون اسکان تاء متفاعلن، تا متفاعلن باقی بماند و آنگاه به مستفعلُ نقل شود وآن را مضمر خوانند. (ازتعریفات جرجانی). و رجوع به مضمرشود . اسکان یکی ازدوحرف متحرك ازجزئی است چنانکه درعنوان شرف است واصطلاح عروضیان برین قاعده مبتنی است ودربرخی ازرسایل عروض عربی آمده است که اضمار ووقص تنها در متفاعلن باشد . انتهی. ورکنی را که درآن اضمارروی دهد مضمر [مُ مَ] خوانند همچون اسکان تاه متفاعلن که متفاعلن بجای ماند و سپس به مستفعلن نقل شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ترکیبات :

— اضمار برشریطهٔ تفسیر، درنزد نحویان عبارت ازحذف عامل اسم بشرط تفسیر آن عامل بمابعدآن است وآن اسم را مضمر بر شریطهٔ تفسیر نامند یا مضمری که عامل آن برشریطه تفسیر است.واین اسم گاه مرفوع به فعل مضمری است که اسم ظاهر آن را تفسیر کند چون : هل زید خرج، که رفع زید بفعل مضمری است که فعل ظاهر آن را تفسیر کند . یعنی :

هل خرج زید خرج و رفع آن به ابتدا (مبتدا بودن) نیست زیرا (هل) اقتضا می کند که پس ازآن فعل باشد وجزبندرت اسم پس ازآن نیاید . کلمه های: لو، اِن° و اذاو هلا والا ومانند اینها نیزدرحکم(هل) باشد چه در آنها نیز چنین اقتضا می کند که فعل پس ازآنها بیاید.

واسم مزبور گاه منصوب است چون: عبدالله ضربته، که عبدالله منصوب باضمار فعلی است که فعل ظاهر آن را تفسیر کند بدینسان : ضربت عبدالله ضربته. درالضوء چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

— اضمار قبل از ذکر، در پنج موضع رواست :

۱ـ درضمیرشأن چون: هوزید قائم .
۲ـ درضمیر رُب مانند: رُبه رجلا .
۳ـ درضمیر نعم چون ، نعم رجلا زیدٌ.
٤ـ درتنازع دوفعل مانند: ضربنی واکرمنی زید .
۵ـ دربدل مظهر ازمضمر مانند:
ضربته زیداً . (ازتعریفات جرجانی).

— اضمار کردن ، پنهان کردن . (ناظم الاطباء). مضمر کردن || نهفتن پنداشتن، ظن کردن، گمان کردن. (یادداشت مؤلف).

— اضمار مافی الضمیر، نهان کردن آنچه در دل بود. (ناظم الاطباء).

— اضمارمحرف،درتداول منطق برمغالطاتی اطلاق شود که مقبول باشند برحسب ظن. خواجه نصیرآرد :

وببایددانست که مغالطات چون مقبول بود، بحسب ظن واقع باشد درین صناعت ومغالطه نبود، وآنرا ضمار محرف خوانند . مثلا از اشتراك اسم درمدح سگ گویند : نمی بینی که کلب برآسمان روشنترین ستاره است ، وازترکیب وتفصیل گویند : فلان خوب هجا میشناسد پس نامه برتواند خواند. وازاخذ ما بالعرض گویند : همیشه باید که با مردم درمی چند بود استظهار را، که یزدجرد را چون دو درم نداشت بکشتند. واز لواحق گویند ، فلان زینت بکار میدارد.پس قصد فجوردارد . و ازاخذ مالیس بعلة گویند ، فلان مبارك قدم است که نارسیده فلان کار برآمد ، وهمچنین بضد. (اساس الاقتباس. ص ۵۷۲) .

— اسرار واجب الاضمار ، رازهایی که پنهان داشتن آنها سزاواراست ونشاید آنها راآشکار کردن . (ناظم الاطباء) .

اضماراً. [اِ رَ نْ](ع قید) باضمار، درحال اضمار. رجوع به اضمارشود.

---

(۱) و در تداول قم کُرچه کردن درخت (شاید کر کچه..) ودرتداول رشت زوبه زدن درخت . (۲) در متن بغلط پوسیدن چاپ شده.

(۳) در فرهنگ ناظم الاطباء آمده است : و در اصطلاح عروض بنهایت رسیدن و ساکن گردانیدن تای متفاعلن ... و این غلط است وبایستی معنی بنهایت رسیدن از اصطلاح عروض جدا می شد.

(٤) کذا و بنهایت رسیدن مربوط باین معنی نیست .

اضماری. [اِ یِ یایِ] (ص نسبی) استتاری، نهانی. رجوع به. اضمارشود.

اضمامة. [اِ مَ] (ع اِ) گروه‌مردم‌ازهرجنس. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). جماعت ، یقال فرس سباق الاضامیم ای - جماعات‌الخیل. (ازاقرب‌الموارد). || پشتوارهٔ از کتب و جز آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). اضبارهٔ‌از کتب. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به اضباره‌شود. دسته‌های‌نامه‌ها. || سنگریزه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج، اضامیم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). ورجوع به اضامیم‌شود

اضمئکاك . [اِ مِ] (ع مص ل) اضمئکاك گیاه، سیراب‌شدن وسبزشدن آن. (ازاقرب- الموارد). سیراب گردیدن گیاه وسبزشدن. آن . (از اقرب‌الموارد) . سیراب گردیدن گیاه وسبزشدن. (منتهی الارب) . سبز و سیراب شدن گیاه یانهال . (آنندراج) . برآمدن گیاه و سبز شدن و بالیدن آن (ناظم‌الاطباء) . || اضمئکاك زمین ، بیرون آمدن گیاه آن.(ازاقرب‌الموارد). برآوردن زمین گیاه‌راوسبزشدن‌بآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). || اضمئکاك مرد، باد کردن وی از خشم . (از اقرب- الموارد). برآماسیدن کسی‌ازخشم.(منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اضمئکاك ابر، آماده باریدن گشتن آن. (ازمنتهی‌الارب- ناظم‌الاطباء -آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). اضمیکاك.

اضمحلال. [اِ مِ] (ع مص‌ل) نیست شدن (منتهی‌الارب) . (آنندراج - ناظم‌الاطبا). (زوزنی) . (مجمل‌اللغة) . نیست شدن و نابود شدن . (مؤیدالفضلا) ، رفتن .(۱) (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم‌الاطبا) . ناپدید شدن ؛ برافتادن ، (۲) برافتادگی، فناونیستی . ذهاب وانحلال وتلاشی . (از - اقرب الموارد) . || گشاده وپریشان‌شدن ابر.(منتهی‌الارب-آنندراج - ناظم‌الاطباء) انقشاع ابر (ازاقرب‌الموارد) . اضمحنان. (ازمنتهی‌الارب - اقرب‌الموارد) . رجوع به اضمحنان شود .

اضمحنان. [اِ مِ] (ع مص ل) اضمحلال (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) لغتی «لهجهٔ» است دراضمحلال. (ازناظم‌الاطبا) رجوع به اضمحلال شود .

اضمدة. [اَ مِ دَ] ـج ، ضماد. یادداشت مؤلف) رجوع به ضماد شود .

اضموط. [اُ](ع اِ)اطماط است که‌رته‌و بهندی‌ارتیهه‌نامند، (فهرست‌مخزن‌الادویه). رته‌است . (تحفه حکیم مؤمن) (۳) وبازدر فهرست مخزن‌الادویه در ذیل اطماط آمده است، اطماطواطموط واطبوط اسم‌بربری رته است . وابن البیطارنیز در ذیل اطماط آرد:اطماطواطموطاطبوط‌بندق‌هندی‌معروف به رته (٤) است و برخی آن را فوفل پنداشته‌اندودرست نیست بلکه ارطاطجوز رته است ودربندق‌هندی بیاید . (مفردات) وداود ضریر انطاکی نیز در ذیل اطموط آرد ، رته یعنی بندق هندی وبرفوفل هم اطلاق شده است . (تذکره) . اما صاحب اختیارات بدیعی در ذیل اضموط آرد ، حماط وگفته شود و حموط نیـز گویند . (اختیارات بدیعی) . ودر ذیل حماط آرد، نوعی از جمیز است‌وگفته‌شد درجیم. و در ذیل جمیز آرد ؛ نوعی ازانجیراست بیونانی سیقوموری و اتفاسوفاسین نیز گویند و معنی آن تین احمق است . وصاحب مخزن الادویه نیز در ذیل جمیز آرد ، بیونانی اسفومغری‌یعنی‌تین الاحمق وبهندی گوکر وچون درجوف، ثمرآن پشه می‌باشد لهذا آن را ثمرپشه می گویند . ودرمفردات‌ابن بیطاردرذیل جُمیز یونانی کلمه درمتن‌عربی سموموری وسوفاسس (بی‌نقطه) است ولی لکلرك‌صحیح کلمه‌نخست‌راسیکومورن(٥) کلمه دوم را سیکامینن (٦) آورده است. واما کلمه‌حماط که‌در اختیارات بدیعی بجای اطماط آمده نیزغلط نیست ودرعربی بمعنی انجیرسیاه وانجیرخرد است (٧) وگویا حماط تازی محرف کلمه بربری اطماط است . ورجوع به‌رته وبندق‌هندی واطماطو اطموط واطبوطوجمیزوحماط وثمرپشه‌شود.

اضمی. [اَ ما] (ع‌ص) سیاه لب . (ناظم - الاطباء) .

اضمیکاك . [اِ] (ع مص) رجوع به - اضمئکاك واضبیکاك شود .

اضناء. [اِ] (ع‌مص‌ل) (ازض‌ن ء) بسیاربچه شدن زن و کذلك غیرها . (منتهی‌الارب). صاحب‌فرزندبسیار شدن زن ، یقال، اضنأت المراة ای کثرولدها . (ناظم‌الاطبا) . بسیار فرزند شدن زن . (آنندراج) . (از اقرب- الموارد).||صاحب‌بسیارمال گردیدن.(ناظم- الاطباء). (منتهی‌الارب)بسیارمال گردیدن. (آنندراج) فزون مال شدن . (از اقرب - الموارد) . || صاحب بسیار مواشی گردیدن قوم.(منتهی‌الارب-آنندراج - ناظم‌الاطبا). بسیار کودك و گوسفند میشینه شدن . (تاج المصادربیهقی) . (۸) || (از ض‌ن‌و)(۹) سنگین کردن بیماری کسی را . (ازاقرب - الموارد) . (لسان العرب) . گران و سست کردن بیماری کسی را . (ناظم الاطباء - منتهی الارب - آنندراج) . گران کردن بیماری کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . نزار گردانیدن . (زوزنی) . نزار کردن بیماری کسی‌را . وفی‌الحدیث فی‌الحدود ، انّ مریضا اشتکی حتی اضنی ، ای اصابه الضنی و هوشدة المرض، حتی نَحلَ جسمه (لسان‌العرب) .

اضناء [اَ] (ع اِ) جِ ، ضنِ . رجوع به ضنِ شود . (از لسان العرب) .

اضنی. [اَ نا] (ع ص تفضیلی) سنگین‌تر لاغرتر ؛ لامرض اضنی من قلة العقل . (یادداشت‌مؤلف).

اضواء. [اِ] (ع مص‌ل)اضواء مرد، باریك شدن‌وی، ضعیف‌شدن . (از اقرب‌الموارد - لسان‌العرب) باریك شدن وسست گردیدن (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم الاطبا). || اضواء زن ، آوردن فرزندی لاغر و نزار (از اقرب الموارد) . فرزند ضعیف زادن (تاج‌المصادر بیهقی) . فرزندلاغر آوردن‌زن وفی‌الحدیث: اغتربوا ولاتضووا ای تزوّجو الغرائب دون القرائب، و ذلك ان العرب تزعم‌ان ولدالرجل من قرابته یجیء ضاویا نحیفا ، غیرانه یجیئی کریماعلی طبع‌قومه . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطبا) . || اضواء کسی بکسی ، مایل کردن وی را بسوی آن. (ازمنتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء) . || اضواء امر، راست واستوار نکردن کاری‌را. (از منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم‌الاطبا) . استوار نکردن کاری‌را . (ازاقرب‌الموارد) سست کردن‌کاری واستوار نکردن آن را (ازلسان العرب).|| اضواءفلان را ، ضعیف کردن وی را . (از اقرب‌انموارد) ضعیف گردانیدن .(تاج‌المصادر بیهقی) || اضواء حق کسی ،کم کردن حق وی‌را (ازمنتهی الارب - ناظم‌الاطبا) . کاستن ازحق کسی. (ازاقرب‌الموارد).

اضواء. [اَ] (ع اِ) جِ ، ضوء [ضَ] و ضُوء (ضُ] (ناظم‌الاطبا) . (اقرب‌الموارد) (دهار) .

— اضواء مجرد ، درتداول‌حکمت اشراق که فلسفهٔ مبتنی برنور و ظلمت ونورانوار و انوار قاهر و جز اینهاست این اصطلاح بکار می‌رود چنانکه شیخ اشراق گوید : ظلال‌واضواءمجردنورانواروانوارقاهردائمی است ودانسته‌شد که شعاع محسوس ازنیر است نه نیرازشعاع ، وقاهر گاه که‌نیراعظم دوام یابد شعاع هم باآن دوام خواهدیافت بااینکه شعاع ازنیرّ اعظم‌است. (ازحکمت

---

(۱) رفتن در اینجا . بمعنی شدن ، چیزی شدن ، واز دست رفتن‌است .

(۲) Pérévition Epuisement

(۳) درمتن بغلط اصموط است با اینکه درذیل حرف الالف مع الضاد آمده است .

(٤) درمتن عربی بغلط زنته است ولی‌لکرك آن را به (رته) تصحیح کرده است

(٥) Sicoumouron

(٦) Sycaminon .

(۷) رجوع به منتهی‌الارب شود.

(۸) صاحب‌تاج‌المصادر هردومعنی را یکی گرفته است .

(۹) درین معانی کلمه ناقص واوی است .

اشراق چاپ کربن ص ۱۷۲) و رجوع به اضواء منعکس و مینوی شود .

— اضواء منعکس، در تداول حکمت اشراق نورهایی که از نور انوار انعکاس می‌یابند . رجوع به صفحه ۱۵۶ و ۱۰۳ حکمت اشراق و اضواء مجرد و اضواء مینوی شود.

— اضواء مینوی، شیخ اشراق مینویسد : آنانکه بعالم تجرد نائل آمده و از هیاکل خویش منسلخ شده‌اند، انوار قاهر و نور بودن مبدع کل و ذوات اصنام انوار قاهر را بارها مشاهده کرده‌اند . . وبیشتر اشارات انبیاء و اساطین حکمت بدین عالم است و افلاطون و پیش از وی سقراط و فیلسوفان مقدم بر سقراط چون: هرمس و اغاثاذیمون و انباذقلس همه بدین رأی اعتقاد داشتند و بیشتر آنان تصریح کرده‌اند که درعالم نور آنرا مشاهده کرده اند . و قاطبه حکمای ایران و هند برین رأی‌اند . . و هر آنکه این نظریه را تصدیق ندارد و بدین حجت قانع نمیشود براوست که بریاضتها و خدمت اصحاب مشاهده همت گمارد تا مگر برای وی جذبه وربایشی روی دهد و نور ساطع را درعالم جبروت و ذوات ملکوتی و انواری را که هرمس و افلاطون دیده‌اند و اضواء مینوی را که سرچشمه‌های « خره » باشند ورایی را که زرادشت (۱) از آن خبر داده‌است ، بیند . چنانکه پادشاه صدیق کیخسرو فرخنده را خلسه‌رویداد و آنرا مشاهده کرد و همه‌حکیمان ایران براین رأی همداستانند حتی آب را در نزد آنان مناصب صنمی از ملکوت بود که آنرا «خرداد» مینامیدند و از آن درختان را «مرداد» میخواندند و آن آتش را اردیبهشت. و اینها انواری باشند که انباذقلس وجزوی بدان اشاره کرده‌اند. (ازحکمت اشراق بتصحیح کربن ص ۱۵۷ تا ص ۱۵۸)

اضوات. [اَ] (ع اِ) جِ اضاة . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به اضاة شود .

اضواج. جِ ضوج [ضَ] رؤبة گوید: وَحوقامن تراغب الاضواج (لسان العرب) . جِ ضوج (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). جِ ضوج، خم رودبار. (آنندراج) . رجوع به ضوج شود.

اضواط . [اِ] (ع مص م) اضواط زیار (۲) بر اسب ؛ بیطاری کردن بدان اسب را .(ازاقرب الموارد) . و رجوع به زیار شود .

اضواع. [اَ] (ع اِ) جِ ضُوع [ضُ وَ] وضوع [ضَ وَ] (تاج العروس) . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . جِ ضوع، مرغی است ازمرغان شب یا آن شوات است یا بوم نیز که همه‌شب بانگ کند و آنرا چوکك هم گویند یامرغی است سیاه‌مانند زاغ یا کبزه گوشت. (آنندراج). ورجوع به ضوع [ضُ وَ] وضوع [ضَ وَ] شود.

اضوأ . [اَ وَ] (ع ص تفضیلی) روشن تر بارو شنایی تر. (ناظم الاطباء): اجلی من الدرر علی نحور الحرائر واضوأ من دراری النجوم الزواهر. محمدبن نصربن منصور. (ازتاریخ بیهق). اضوء من ابن ذکاء. اضوء من الصبح. اضوء من النهار. (یادداشت مؤلف).

اضوج. [اَ وَ] (اِخ) جایی است نزدیك احد بمدینه. کعب بن مالك انصاری دررثای حمزة بن عبدالمطلب گوید :

بما صبروا تحت ظل اللواء
لواء الرسول بذی الاضوج .

(ازمعجم البلدان).

اضوح. [اَ وَ] (اِخ) ازحصنهای ناحیه زبید یمن است. (ازمعجم البلدان).

اضوط . [اَ وَ] (ع ص) مرد گول. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء) . احمق. (اقرب الموارد). اذوط. (نشوءاللغة). رجوع به اذوط شود .

||خرد زنخ.(منتهی الارب- آنندراج- ناظم الاطباء).آنکه فك وذقن خردی داشته باشد. (ازاقرب الموارد) . || کژ زنخ . (منتهی الارب - آنندراج- ناظم الاطباء).جِ ، ضوط (ناظم الاطباء).

اضوع . [اَ وُ] [اِخ] موضعی است . (تاج العروس) .

اضون. [اَ وُ] جِ اضاة.(قطر المحیط). (منتهی الارب) .

اضؤن. [اَ ؤُ](ع اِ) جِ ضأن. (منتهی الارب). رجوع به ضأن شود.

اضویك . (اِخ) دره‌ایست که درعلاقه حکومت درجه۲ درواز واقع وازمربوطات حکومت اعلی بدخشان میباشد . (قاموس جغرافیایی افغانستان ج۱) . .

اضهاء. [اَ] (ع اِ) جِ ضهوه [ضَ وَ] بمعنی برکهٔ آب . (ازاقرب الموارد) . جِ ضهوه، ایستاد نگاه‌آب. (ازمنتهی الارب - آنندراج- ناظم الاطباء).

اضهاء. [اِ] (ع مص) درخت ضهیاء را چرانیدن . (منتهی الارب- ناظم الاطباء) . چرانیدن شتر را درخت ضهیاء . (آنندراج) چرانیدن چوپان شترخودرا درضهیاء. (۳) ورجوع به‌ضهیاء شود .

|| زن ضهیاء را بنکاح درآوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). و ضهیاء (بمد وقصر) زنیکه نه حیض آرد و نه باردار گردد . (آنندراج) زن ضهیارا که‌نه‌حیض‌آورد و نه باردار گردد بنکاح در آوردن . (ناظم الاطباء). اضهاء مرد، زناشویی وی باضهیاء (ازاقرب الموارد).

اضهاج. [اِ] (ع‌مص‌م) اضهاج ناقه ، افکندن شترماده بچه‌را. (ازمنتهی الارب. ناظم الاطبا). بچه انداختن شتر ماده . (از اقرب الموارد) .

اضهاد. [اِ] (ع‌مص‌م) اضهاد کسی را وبه کسی، ستم کردن‌وی‌را. (ازمنتهی الارب. ناظم الاطباء).ستم‌نمودن کسیرا. (آنندراج) جور کردن بر کسی . (ازاقرب‌الموارد) . مقهور کردن کسی را . (از اقرب - الموارد) .

اضهال. [اِ] (ع‌مص‌ل) اضهال نخل، بدید آمدن رُطب آن. (ازاقرب‌الموارد). رطب آوردن خرمابن ورطبناك گردیدن. (منتهی الارب - ازناظم‌الاطباء) . رطبناك گردیدن خرمابن ورطب آوردن آن. (آنندراج) .

||اضهال بُسر، رطب‌شدن گرفتن‌غورهٔ‌خرمابن (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء - آنندراج) . پخته شدن خرما. (ازتاج‌المصادر بیهقی) . بدید آمدن ارطاب دربُسر. (از اقرب - الموارد).

اضی . [اَ ضِن] یا اضاً . رجوع به‌اضاً شود .

اضیات . [اَ ضَ یا](ع اِ) جِ اضاة . (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌اضاة شود.

اضیاف. [اَ] (ع اِ) جِ ضیف. (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء- دهار- اقرب‌الموارد). جِ ضیف [ضَ] مهمانان . (آنندراج) . جِ ضیف است که بمعنی مهمان باشد ؛ (غیاث). ضیوف. ضیفان. (دهار) اضایف. (اقرب الموارد) ؛ و برتو محقق باشد ، که عادت کرام ایام اکرام اضیاف است. (سندبادنامه‌ص ۱۶۷) .

اضیال. [اِ] (ع‌مص) رویانیدن درخت ضال را. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به اضالة‌شود.

اضیع. [اَ یَ] (ع‌ص‌تفضیلی) هیچکاره‌تر یقال ؛ هو اضیع من قمر الشتاء . (ناظم الاطباء) . ضایع کننده تر . (غیاث) . (آنندراج).

---

(۱) جهان بدو بخش تقسیم شود ؛ مینوی یعنی عالم نورانی روحانی . و گیتی یا عالم ظلمانی جسمانی . یعنی در زبان پهلوی (Mênọk‘gêtêk) و در اوستا Maiyava,gaethya . . و چنانکه زردشت گفت «خره» نوری است که از ذات خدای تعالی میتابد وبدان برخی ازمردم بردیگران ریاست کنند وبیاری آن هر کس تواند کار یاصناعتی انجام دهد. (۲) زیار بکسر (ز) دوچوبند که بیطار بدانها برلب اسب فشار میآورد تا بتواند آن را بیطاری کند وگذاردن دو چوب را برلب اسب (تزییر) گویند و اضواط مرادف تزییر یافعلی است که ازکلمه زیار ساخته شده است . (۳) ضهیاء درختی است خاردار و زمینی که درآن گیاه نروید . (از منتهی الارب اقرب الموارد) .

اضیع من سراج فی شمس . اضیع من غمد بلانصل. (فرائدالادب - المنجد) اضیع من بیضةالبلد. اضیع من تراب فی مهب الریح . اضیع من لحم علی وضم . اضیع من وصیة . اضیع من دم سلاع. (یادداشت مؤلف).
|| آنکه از دیگری ضیاع بیشتر داشته باشد، هواضیع منك، یعنی فزون تر از تو ضیاع دارد. (ازاقرب الموارد) .

اضیق. [اَ یَ] (ع ص تفضیلی). تنگ تر، دشوارتر. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). اضیق من ظل الرمح . (فرائد-الادب - المنجد).
اضیق من النخروب، من خُرت الابرة، من سم الخیاط، من زجّ من تسعین، من مبعج - الضب. (یادداشت مؤلف) .

اطا. [اَ] (اِ) درخت پده است که بعربی غرب خوانند و آنرا هیچ ثمر نیست و صمغ آن بهترین بوده است و تازخمی بپای آن نزنند ونشکافند صمغ از آن بر نیاید، عصارهٔ برگ آنرا بر گوشی که از آن ریم میآمده باشد بچکانند نافع بود. (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم) مأخوذ از یونانی، درخت پده که بتازی غرب خوانند وصمغ وعصارهٔ برگ آنرا درطب استعمال کنند. (ناظم الاطباء). درخت غرب است. (اختیارات بدیعی) بیونانی درخت غرب است. (تحفه) .
ودرفهرست مخزن الادویه آمده است : اطا و اطاطاس بیونانی درخت غرب است که بفارسی وشك نامند . ودرمخزن الادویه ذیل غرب چنین است : بیونانی اطا وبشیرازی وزك وباصفهانی وشك ودرتنکابن وديلم اوجا نامند. و صاحب الفاظ الادویه در ذیل اطا آرد : ارطی ودرذیل ارطی نویسد، رومی، درخت زودك (۱) معروف سپیدا . وابن-بیطار آرد : درخت غرب است به یونانی ودر غرب بیاوریم و در ذیل غرب مینویسد : دیسقوریدوس در اول گوید : اطاء است و ولکلرك آن را سل (۲) ترجمه کرده که بمعنی درخت غرب است . بنابراین نامهای گوناگون کلمه درلهجه‌های مختلف فارسی وزبانهای دیگر عبارت است از : اطاطاس - ارطی. وزك. زودك! وشك. سپیدا. اوجا. غرب، ورجوع به غرب ودیگر مترادفات آن شود.

اطائب. [اَ ءِ] (ع اِ) صاحب منتهی - الارب، درذیل مطائب آرد: بهترین وبرگزیدهٔ هرچیزی واحد ندارد، اطائب مثله یا مطائب درخرمای تر ومانند آن واطائب درشترهای کشتنی، ومنه اطعمنا من اطائبه. (منتهی الارب). نیکوترین قسمتهای گوشت شتر نحر شده. (ناظم الاطباء)، ورجوع بمطائب شود .

اطائم. [اَ ءِ] (ع اِ) جِ اَطیمة. [اَ - مَ] (المنجد) . (منتهی الارب) . (ناظم-الاطباء) . رجوع به اطیمة شود .

اطابة. [اِ بَ] (ع مص م) خوش کردن کسیرا . (منتهی الارب - آنندراج - ناظم-الاطباء). خوش کردن. (تاج المصادر بیهقی). چیزیرا خوش کردن. (ازاقرب الموارد) .
|| خوشبوی گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). خوشبوی ساختن. (منتهی الارب - آنندراج). (ناظم الاطباء) .
|| استنجا کردن. (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). استنجا نمودن . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| حلال وپاکیزه نمودن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . حلال و پاکیزه کردن . (آنندراج). مال پاکیزه وطیبی بدست آوردن. (ازاقرب الموارد) .
|| خوشمزه کردن طعام. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خوشمزه ساختن طعام . (آنندراج) . || برای مهمان طعام پاکیزهٔ آوردن. (ازاقرب الموارد) . طعام لذیذ آوردن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج - ناظم الاطباء) . || سخن شیرین و خوش گفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). کلام خوش گفتن. (ازاقرب-الموارد). || پاك کردن بشستن. (منتهی-الارب - ناظم الاطباء - آنندراج) . || پاك یافتن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پسران نیك سیرت زادن. (منتهی الارب). (آنندراج - ناظم الاطباء). پسران طیب آوردن. (از اقرب الموارد).
|| نکاح نمودن زن حلال را . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء - آنندراج) . زناشویی حلال کردن. (ازاقرب الموارد).

اطاحة. [اِ حَ] (ع مص) (از ط وح) هلاك کردن و فانی ساختن وازمیان بردن. (ازاقرب الموارد). نیست نمودن وبردن چیزی را. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج - ناظم-الاطباء). || نابودساختن مال را. (۳) (از اقرب الموارد). || اطاحه موی، ستردن آن (ازاقرب الموارد). افکندن موی را. (منتهی-الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اطار. [اِ] (ع اِ) اطار چیزی، هر آنچه آنرا احاطه کند، گرداگرد چیزی، گویند : اِطار لبنی فلان. هر گاه در گرداگرد آنان نزول کنند . (از اقرب الموارد). هرچه محیط چیزی باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج- ناظم الاطباء).
|| کناره لب زبرین که حایل است میان رویدنگاههای موی(سبیل)ولب. (ازاقرب-الموارد) . تندیی که فاصلست میان لب و میان مویهای بروت . (منتهی الارب) . (آنندراج - ناظم الاطباء) . کناره لب . (مهذب الاسماء). || بی سوفار تیر . (منتهی-الارب- آنندراج - ناظم الاطباء)، || تندی (٤) گرداگرد حشفه وحلقه مردم . (منتهی-الارب - آنندراج - ناظم الاطباء) . دور خصیه (٥). (مهذب الاسماء) . || شاخه‌های انگور که پیچیده بردار بست رود. (منتهی-الارب - آنندراج و ناظم الاطباء). || چنبر پرویزن . (منتهی الارب) . (آنندراج) ناظم الاطباء) . چنبر غربیل و جز از آن . (مهذب الاسماء). || کمربندمانندی که گردا-گرد خانه سازند . (منتهی الارب- آنندراج) (ناظم الاطباء). ج، اطر [اُطُ] (ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء).
|| کولم (٦) آسیا که دندانه (٧) دارد . (مهذب الاسماء). وصاحب نشوءاللغة کلمه اطار را در جدولی آورده که بالای آن نوشته است: کلمه‌های عربی فراموش شده یامجهول. رجوع به نشوءاللغة ص ٩٤ شود.

اطاره [اَ ط طا] (ع ص) کمان ساز . (ناظم الاطباء) . چنبر گر.

اطار . [اِ] (اِخ) . رجوع به اطان شود .

اطارت. [اِ رَ](ع مص) مأخوذ از تازی، پرانیدن . (غیاث) . رجوع به اطارة شود .

اطارة . [اِ رَ] (ع اِ) رجوع به اطار شود .

اطارة . [اِ رَ] (ع مص) پرانیدن : (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطبا). (تاج المصادر بیهقی) رماندن و پرانیدن . (ازاقرب الموارد) . بپرانیدن . (زوزنی) . پراندن. || اطارهٔ مال، تقسیم کردن آن . (از اقرب الموارد) . تطایر . (اقرب - الموارد) . بخش بخش کردن مال را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| شکافتن . بلغت یمن. (منتهی الارب) . (آنندراج- ناظم الاطباء) . ورجوع به اطارت شود .

اطارشة. [اَ رِ شَ] (ع اِ) (۱) جِ اطروش. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطروش شود .

اطاره. [اِ رَ] (ع مص) رجوع به اطارت اطارة شود.

اطاشة. [اِ شَ] (ع مص) کژ کردن تیررا ازهدف . (ازاقرب الموارد) . بیکسو انداختن تیررا ازنشانه ومایل گردانیدن از آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم-

---

(۱) شاید محرف ، وزك است . (۲) Saule. و در لغت فرانسه بفارسی نفیسی مترادفات غرب را بدینسان آورده است: بید ، شجر-الصفصاف، خلاف، صفصاف، سوحر، بیدبن. واطارا لکلارك Itéa ضبط کرده و بنابرین بکسرهمزه است . (۳) صاحب اقرب الموارد این معنی را درطبع یایی آورده ونوشته - واوی یایی است . (٤) در ناظم الاطبا تیری گرداگرد درست نیست . (٥) (ن ل) درز خایه، درزخانه. درز خصیه. (٦) (ن.ل) کلم. (٧) (ن ل) دندان. (٨) درمتنهایی که‌در دسترس ما بود دیده نشد ممکن است مؤلف درمتنی دیده باشد.

الاطباء) . بچسبانیدن تیر از نشانه . (تاج ـ المصادر بیهقی) .

اطاط. [اَ] (ع اِ) بسیار آواز کننده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اطاطس (اِ) رجوع به اطا شود.

اطاطوله . (اِ خ) نام یکی از شهرهای قدیم یونان که دید وخس افلاطونی از مردم آنجا بود . رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۹ شود .

اطاعت. [اِ عَ] (ع مص) (۱) مأخوذ ازتازی ، فرمانبرداری . (ناظم الاطباء) . فرمانبرداری کردن . (ترجمان تهذیب علی عادل ص۱٤) . فرمان بردن .(آنندراج) طاعت. فرمان کردن . فرمانبری. طوع . امتثال . انقیاد. (ناظم الاطباء). || فروتنی وتواضع و تسلیم شدگی (ناظم الاطباء). || تفویض کردگی. (ناظم الاطبا).||متابعت (ناظم الاطباء). || وفاداری. (ناظم الاطباء). || تعظیم وکرنش و اظهار کوچکی و بندگی. (ناظم الاطباء) . ورجوع به اطاعة واطاعه شود .

|| در تداول متدینان ،بجاآوردن امروترک مطالب منهیه اعلی درجه تکالیف بنی نوع بشر نسبت بخدای تعالی اطاعت است.(قاموس کتاب مقدس) .

— اطاعت داری ، فرمانبری کردن ، فرمانبرداری ، فرمان بردن :

باز آنك بچند کرت سلطان اورا باطاعت‌داری خوانده بود . جوینی .

ورجوع به اطاعت واطاعة واطاعه و اطاعت کردن شود .

— اطاعت داشتن : فرمان بردن ، فرمان برداری . مطیع بودن ، فرمانبری کردن .

— اطاعت شدن ، در تداول عامه ، اطاعت می‌شود ، بچشم، برسروچشم، برضاورغبت، سمعا وطاعة . باکمال میل . ازبن دندان . بطیب خاطر از ته دل . ازبن گوش .

— اطاعت کردن،امتثال کردن. فرمانبری. اطاعتداری. فرمان بردن. فرمانبردارشدن. طاعت‌بردن . مطیع شدن . گردن نهادن . ـاطاعتگری،امتثال‌وفرمانبرداری.(آنندراج). || متابعت ظلم و فرمان . (ناظم الاطباء) . || تواضع‌وفروتنی.(ناظم الاطباء). ورجوع به‌اطاعت‌واطاعت کردن واطاعت‌داری‌شود .

— اطاعت‌نمودن، وامتثال‌نمودن. فرمانبری کردن . اطاعت کردن . رجوع به مجموعه مترادفات ص۴۳ و اطاعت کردن و اطاعت شود .

اطاعة. [اِ عَ](ع مص‌ل)منقادشدن‌بکسی. (از اقرب‌الموارد). فرمانبرداری کردن . (منتهی‌الارب‌ـ ناظم‌الاطباء) . طاعت.(اقرب‌ـ الموارد). و رجوع به‌اطاعت واطاعه شود .

|| رسیدن‌میوه درخت. (ازاقرب‌الموارد). رسانیدن‌درخت‌میوه‌را. (ازمنتهی‌الارب‌ـ ناظم‌ـ الاطبا). رسیده‌شدن‌میوه‌درخت.(آنندراج). || آماده شدن میوه برای چیدن. (ازاقرب‌ـ الموارد) . حاضر گردیدن میوه برای چیدن. (از منتهی‌الارب ـ ناظم‌الاطباء) .

|| فراخ‌شدن علف‌چراگاه (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء)فراخ‌شدن‌چراگاه(تاج‌المصادر بیهقی) .اطاعت چراگاه برای کسی،وسعت یافتن‌آن وآماده شدن برای چراندن هر چه بخواهد . (از اقرب‌الموارد) .

اطاعه . [اِ عَ](ع مص) مأخوذاز تازی، فرمان بردن . (تاج‌المصادر بیهقی ـ مؤید الفضلا) . رجوع به اطاعت و اطاعةشود .

اطافة. [اِ فَ] (ع مص) اطافهٔ کسی بچیزی، نزول کردن بدان(ازاقرب‌الموارد). فرودآمدن بر کسی . (منتهی‌الارب ـ ناظم الاطباء) . بکسی‌فرودآمدن . (تاج‌المصادر بیهقی). || نزدیك گردیدن بکسی‌یاچیزی، (از اقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب ـ ناظم ـ الاطباء) .||اطافه بامری، احاطه کردن‌بدان. ودر لسان‌آمده است: طافه به، حام حوله . (ازاقرب‌الموارد) . احاطه کردن. (منتهی‌ـ الارب‌ـ ناظم‌الاطباء) . گرد چیزی‌درآمدن . (تاج‌المصادربیهقی).

اطاق. [اُ](اِ)(۲) صاحب فرهنگ نظام درذیل‌اتاغ آرد:یك حجره ازحجرات‌خانه . مثال:درخانهٔ‌من‌چندین اتاغ‌است لفظمذکور ترکی راباقاف(اتاق) وبا طا(اطاق) هم‌می نویسندودرتحریرامروزایران‌آخری(اطاق) رایج است. دراصل‌زبان فارسی خانه راسرا واطاق راخانه میگفتندا کنون هم‌دربسیاری از السنهٔ ولایتی همان‌طور است.(فرهنگ نظام) . وصاحب آنندراج در ذیل اتاق و اتاغ آرد : خانه وخیمه . حجره ویوردوخانه وشبستان وجایی که آدمی درآن آسایش میکند ومحلی که درآن رخت و سامان و اسباب خانه را میگذارند . (ناظم الاطباء). وثاق . مشکو. دورین . کریچه . (یادداشت مؤلف) .

ترکیبات :

— اطاق بار . دربار، اطاقی که اجازه‌حضور دهند .

— اطاق بازرگانی . (۳)جایگاه‌وسازمانی که بازرگانان درآنجا در باره اقتصادیات کشور تبادل افکار وهمکاری‌میکنندودارای رئیس‌وهیئت‌مدیره است . ایوان‌بازرگانی.

— اطاق بزرگ . اطاقهای بزرگ و وسیع را تالار یاسالان نامند .

— اطاق پذیرایی . یامهمانخانه اطاقی که درآن‌مهمانان‌رامی‌پذیرندودارای مبل‌واثاث بهتری است نسبت به اطاقهای دیگر هر خانه .

— اطاق‌ترن،اطاقهای کوچك ترن‌را کوبه خوانند.

— اطاقچه. اطاق کوچك. اطاقک. رجوع به اطاقک شود .

— اطاق خواب ، خوابگاه (٤) . اطاقی که مخصوص خوابیدن ترتیب دهند .

— اطاقدار ، آنکه اطاقی را نگهبانی کند . خادم مراقب پاکی و نظم کالاهای اطاق||آنکه‌دارای‌اطاق باشد .

— اطاقداری،داشتن‌اطاق ||نگهبانی‌اطاق.

— اطاق‌زیراستمات ، درتداول گیاهشناسی برمحوطه بزرگی که در زیر سلولهای استماتی قرار دارد اطلاق می‌شود. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱٤۲ شود .

— اطاق سفره خانه ـ اطاق غذا خوری، مهمانخانه ، رجوع به اطاق غذا خوری شود .

— اطاق عروس ، اطاقی راکه در آنجا عروس منتظرداماد میباشد خوزه و خووزه نیز گویند . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به‌خوزه و خووزه شود .

— اطاق عمل ، اطاقی که در بیمارستان برای عمل جراحی ترتیب دهند و دارای وسایل وابزار جراحی باشد .

— اطاق غذا خوری یا ناهار خوری یا سفره خانه اطاقی که درآن غذا می خورند ووضع‌میزوصندلی آن با اطاقهای دیگرفرق دارد.اطاق‌غذاخوری راخورسا ویاخورستار گویند . (ناظم‌الاطبا) . رجوع به خورسار وخورستار شود .

— اطاقک(۵)، اطاق کوچك. اطاقچه . ورجوع به اطاقچه شود .

— اطاق‌کار . اطاقی که در خانه آن را برای انجام دادن‌کار اختصاص دهند .

— اطاق گرده،درتداول گیاهشناسی‌مجرای میکروپیل را در بازدانگان اطاق گرده نامند واین مجرا دربازدانگان کمی وسیعتر از نهاندانگان است ومقدار بسیاری دانه گرده در آن مجتمع میگردد ... مجرا یا فضای وسیع مزبور درانتهای تخمک باز- دانگان است . رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ٤٧٨ و ٥١١ شود .

— اطاق‌مرطوب(٦)،درتداول‌شیمی‌ابزاری است که برای آزمایشهای شیمیایی مورد استفاده‌قرار می گیرد. رجوع‌به گیاهشناسی ثابتی ص ۲۳ و ۷۱ شود .

— اطاق ناهار خوری ، رجوع به اطاق غذا خوری شود .

— هم‌اطاق ، همحجره. کسی که بادیگری

---

(۱) obéissance . (۲) شاید از وثاق یا از مادهٔ ترکی یا برعکس اُدَه ازین کلمه است . (یادداشت مؤلف) . و ناظم‌الاطباء می نویسد : مأخوذ از ترکی .

(۳) Chamber of commerce. (٤) Chambre à Coucher

(۵) ازاطاق + ك ادات تصغیر .

(٦) Chambre humide .

دراطاقی بسربرد. و رجوع به اتاغ واتاق شود . مثل :

اطاق پر برداشته میرقصد .

اطاقت. [اِ اَ ق] (ع مص) رجوع به اطاقة شود .

اطاق دشت . [اُ اَ د] (اِخ) دهی است ازدهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان، محلی کوهستانی ـ معتدل،مالاریایی دارای ۷۵ تن جمعیت که شیعی مذهب و فارسی زبان‌اند وبلهجه لری سخن میگویند آب آن ازچشمه ومحصول آن‌غلات ، پشم ، لبنیات وشغل اهالی زراعت و حشم داری و صنایع‌دستی‌مردم قالیچه،جوال، وجاجیم‌بافی است ، راه آن مالرو است . ساکنان از طایفه چرام هستند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٦).

اطاق‌سرا. [اُ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مشهدگنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱۷۰۰۰ گزی جنوب بابل. محلی دشت، معتدل، مرطوب مالاریایی وسکنه‌آن ۷۰۰تن‌است که‌شیعی مذهب‌اند و به‌لهجه مازندرانی فارسی سخن میگویند آب آن ازسجاد رودتأمین‌میشود و محصول آن برنج ، پنبه ، نیشکر ، غلات صیفی ، کنف وشغل اهالی زراعت وراه‌آن مالرواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اطاق‌سرا. [اُ سَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زانو سرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ٤٤٠٠٠ گزی جنوب نوشهر و ۹۰۰۰ گزی پول. محلی کوهستانی ، سردسیر وسکنه آن ۱۲۰تن است که شیعی‌مذهبند وبلهجه گیلکی‌فارسی سخن میگویند. آب آن ازچشمه‌تأمین‌میشود ومحصول آن‌غلات،ارزن، وشغل اهالی‌زراعت است.زمستان عده‌ای‌جهت‌تأمین‌معاش‌بحدود شوسه چالوس میروند. بین‌این‌ده و زانوس معصومزاده‌ای وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اطاق فرهاد . [اُ قِ فَ] (اِخ) یکی‌ازآثاری که‌درد‌یران پیداشده وبمادیها نسبت میدهند، دخمه‌ایست درد‌یران‌ارستان نزدیك سر پل ، موسوم به اطاق فرهاد که ناتمام مانده است . رجوع به تاریخ ایران باستان ج۱ص۲۲۱ شود.

اطاق‌ور . [اُ وَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاهکرودبخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۲۲۰۰۰ گزی جنوب خاور رودسر و۳۰۰۰ گزی جنوب شوسه رودسر به شهسوار. محلی جلگه ، معتدل مرطوب و سکنه آن ۲۵۰ تن که شیعی مذهبند وبلهجه گیلکی‌فارسی سخن‌میگویند آب‌آن ازرودخانه سیاهکلرود تأمین میشود ومحصول آن برنج، چای، مرکبات، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله داری است . مالکان و گله داران در تابستان به ییلاق جواهردشت و اشکور وسطی میروند . راه فرعی بشوسه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اطاقة . [اِ اَ ق] (ع‌مص‌م) توانستن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان تهذیب‌عادل ص١٤) . (آنندراج) . اطاقة توانستن چیزی را توانایی‌بر آن.(ازمنتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

اطالت. [اِ اَ ل](ع‌مص‌م) ماخوذ ازتازی، دراز کردن . (غیاث). و رجوع به اطالة و اطاله شود .

اطالة . [اِ ا لَ] (ع مص م) دراز کردن چیزی‌را . (ازاقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب ـ ناظم الاطباء). دراز کردن . (تاج‌المصادر بیهقی . آنندراج). ‖ اطاله زن ، بچگان دراز بالاآوردن وی یا زاییدن یك فرزند بلندبالا . (ازمنتهی‌الارب ـ ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . فرزند زادن . (تاج‌المصادر بیهقی). زاییدن‌زن فرزندان دراز یافرزند دراز. (ازاقرب‌الموارد) . اطوال . (اقرب‌ـ الموارد).

— ان‌القصیر قدتطیل. مثل‌برای کسی‌است که کار کاملی انجام دهد در حالیکه قاصر باشد. (ازاقرب‌الموارد) .

ترکیبات :

— اطال‌الله بقاءك ، خدای بقای ترا دراز کناد،دعایی‌است: یااخی ومعتمدی اباالقاسم الحصیری اطال‌الله بقاءك (بیهقی چاپ‌دکتر فیاض ۲۱٦). و رجوع به‌صفحه ۲۱۳ همان چاپ شود .

—اطال‌الله بقاؤه ، هنگام دعا کردن برای کسی گویند، خدای بقای اورا دراز کناد ، سلطان معظم ابوشجاع فرخ زادبن‌ناصر ـ لدین الله ، اطال الله بقاؤه . (بیهقی چاپ مرحوم اذیب ص ۱۷۵) ابوالقاسم محمود ناصرلدین‌الله اطال الله بقاؤه . (بیهقی‌همان چاپ ص ۱۳۲) .

همچنین با امیرالمؤمنین اطال الله بقاؤه ـ بگوییم. (بیهقی همان چاپ ص۲۹۵) . و رجوع به‌ص۲٤۱ همان کتاب‌شود.فخر الدولة و فلك الامة اطال الله بقائه رادام ایامه این طریق نیکو سپرده. (تاریخ قم ص۷) . و رجوع به‌اطالة شود.

— اطال‌الله عمره ، دعایی‌است چون‌اطال‌ـ الله بقاؤه. رجوع به اطال‌الله بقاؤه و اطالة شود .

— اطاله دادن، طول دادن، امتداد دادن بدرازا کشاندن. وصحیح طول دادن است. رجوع به‌اطاله واطالت شود.

— اطالهٔ زمان کردن ، امهال کردن، طول دادن زمان ، مهلت دادن . رجوع به‌اطالة واطالت شود.

— اطاله کردن ، دراز کردن، بدرازا ـ کشاندن. رجوع به اطاله واطالت‌شود.

— اطالهٔ کلام، اطناب سخن ، سخن‌بدرازا کشاندن ، طول‌دادن کلام، رجوع به‌اطالةو اطالت‌شود .

اطالهٔ کلام کردن ، اطناب کردن در کلام ، رجوع به اطالهٔ کلام شود .

—اطاله لسان ، زبان درازی، پرگویی ، بسیار سخن گفتن، بدرازا کشاندن کلام . رجوع به اطالة واطالت شود.

— اطالهٔلسان کردن ، زبان‌درازی کردن. رجوع به اطاله لسان واطاله واطالت شود .

— اطالهٔ مدت ، تمدید مدت، دراز کردن مدت. رجوع به اطالة واطالت شود.

اطالیق. [اَ](اِ)حاکم . (ناظم‌الاطباء) . ‖محافظ ورئیس . (ناظم‌الاطباء) .

اطام. [اُوا](اِ) بستگی بول و شکم ازبیماری . (ناظم‌الاطباء). بندشدن‌شاش . (آنندراج). گرفتگی‌شکم.(مهذب‌الاسماء). شکم بستگی . شاشبند .

اطامیم. [اَ](ع‌اِ)پایها. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). قوائم .

اطان . [اِ](اِخ) نام جایی است واضان نیز روایت‌شده است. ابن‌مقبل گوید:

تبصر خلیلی هل تری من ظعائن
تحملن بالعلیاء فوق اطان ...

و از قول اعشی اطار روایت شده است :

... وقداتی من اطار دونها شرف. ونمیدانم آیا تصحیف است یا جای دیگری است . (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به اضان و اطار شود .

اطاول . [اَوِ](ع‌ص) جِ ، اطول ، (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطبا) . (منتهی ـ الارب). جِ ، اطول ، درازتر و فاضلتر و افزون‌تر . (آنندراج) . رجوع به اطول شود .

اطایب. [اَیِ](ع اِ) رجوع به اطائب شود .

اطایف. [اُیِ](اِخ) واُطائف موضعی است درشعر مرقش :

بودك ما قومی اذا ماهجوتهم
اذاهب فی‌المشتاةریح‌اطائف .

(ازمعجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع) .

اطایم. [اَیِ] (ع‌اِ) رجوع به اطائم شود .

اطب. [اَطَبب](عص تفضیلی)طبیب‌تر، پزشکتر : اطب من ابن حذیم . فقال یوحنایا امیرالمؤمنین الفتح . [بن خاقان] اطب منی . (عیون‌الانباء ج۱ ص ۱۸۱) . وکان‌ابن‌رضوان‌اطب واعلم بالعلوم‌الحکمیة [من ابن بطلان] . (عیون الانباء ج ۱ ص ۲٤۲ س ٤). ورجوع به‌طب وطبیب‌شود.

اطباء. [اَ](ع اِ)(۱) ج طبئی [طِ]و طبئی [طُ] بمعنی سر پستان مادیان سباع وخر واسب وناقه وجز آن(آنندراج). ج طبی[طِ] وطبی [طُ](منتهی الارب).(ناظم-الاطباء). (دهار).

اطباء. [اِ](ع مص م)اطباء بکسی یاچیزی، خواندن وی رابسوی آن. (ازاقرب الموارد).

اطباء. [اَطِ ب با] (ع اِ) ج طبیب بمعنی پچشك. (آنندراج). ماخوذ از تازی، پزشکان وطبیبان. (ناظم الاطباء)؛
سلطان اطبارا نزدیك وی فرستاد. (بیهقی-چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۴).
چنین گوید برزویه طبیب مقدم اطبای پارس که پدرمن ازلشکریان بود. (کلیله ودمنه).
ودر کتب طب آورده اند که فاضلترین اطباء آنست که بر علاج از جهت ثواب آخرت مواظبت نماید. (کلیله ودمنه).
وزراء برمثال اطباءاند. (گلستان).
غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس
درداحبا نمیبرم باطبا.
سعدی.

اطبا. [اِطِ](ع مص)(۲) خواندن کسی را بسوی چیزی. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). (آنندراج). کسی را خواندن. (از اقرب الموارد).
|| اطباء قوم کسی را، دوست گرفتن وی را وقبول کردن و برگزیدن برای ذات خود. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطبا). (آنندراج). مصادقت کردن ودوستی کردن قوم با کسی و کشتن وی را.(از اقرب الموارد). اختلاف منتهی الارب و دو لغتنامهٔ دیگری که بعین از آن لغات را اقتباس می کنند یعنی آنندراج و ناظم الاطبا با اقرب الموارد در قسمت دوم معنی اخیر کلمه از خواندن فعل «قبلوه» پدید آمده که در برخی از متنها «قبلوه» ودر برخی دیگر «قتلوه» است. صاحب لسان العرب آرد: گویند:
اطبئی بنو فلان فلان، اذاخالوه وقبلوه. ابن برّی گفت، صواب آن خالوه ثم قتلوه است.

اطباءالکلبة. [اَ ءُ لْ کَ بَ] (۳) (ع ترکیب اضافی) این ترکیب ترجمهٔ کلمهٔ فارسی سپستان یا سکپستان است (۴) که درمتنهای طبی بمعنی سبستان آمده است، بدینسان:
اطباءالکلبة، سبستان است (مفردات ابن-البیطار ولکلرك). (تذکره داود ضریر انطاکی ص۵۲). (الفاظ الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن). (بحرالجواهر). مخیطا.دبق. (فهرست مخزن الادویه) (۵).
ودرمخزن الادویه درذیل سپستان آمده است، لغت فارسی وبعربی دبق بهندی لسوره نامند ومعنی سپستان اطباء الکلبه است (۶) و آنرا مخالطه و مخاطیانیز نامند (ازمخزن-الادویه). و دراختیارات بدیعی آمده است، اطباءالکابه مخاطبه وتیسرتر (کذا) خوانند وآن سبستان است. ودرسبستان آرد: مخاط ومخیطا گویند ومعنی (۷) سبستان اطباء-الکلبه است و بعربی دبق خوانند و ونبیر گویند بلفظی دیگر ورجوع به سبستان شود.

اطباخ. [اِطِ] (ع مص) پخته گردیدن یقال طبخه فاطبخ. (منتهی الارب). پخته گردیدن. (آنندراج - ناظم الاطبا).
درلسان العرب چنین است:
طَبخ القِدر و اللحم.. و اطبخه (و این اخیر ازسیبویه است) فانطبخ واطبخ ای اتخذ طبیخا. ودرمتن اللغة آمده است: اطباخ برای مطاوعه است چون انطباخ. || پختنی ساختن برای خود. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) (آنندراج). اطباخ مرد، برای خود بخصوص پختنی ساختن، (ازاقرب الموارد). وصاحب لسان آرد: اطباخ مخصوص است به کسی که برای خود طبخ کند و طبخ عام است برای خود وبرای دیگری جزخود. پختنی ساختن. (تاج المصادر بیهقی). || اطباخ گوشت؛ پختن آنرا. (ازاقرب الموارد). طبخ کردن. (ازمتن اللغة). بریان کردن و دیگ برنهادن. (۸) (منتهی الارب). (آنندراج - ناظم الاطبا). وصاحب لسان آرد، اطباخ هم بریان کردن است وهم در دیگ پختن.

اطباع. [اَ] (ع اِ) ج طبع [طَ بَ] مهرها (ازمتن اللغة). (آنندراج). || ج طبع [طَ] سرشتها. (منتهی الارب - آنندراج) (ازمتن اللغة). || ج طبع [طِ] جویها. (ازمتن اللغة آنندراج). طبعها. رجوع به طبع [طَ وطُ وطِ] شود.

اطباق. [اَ] (ع اِ) ج طبق [طَ بَ] (منتهی الارب - ناظم الاطباء - دهار - ترجمان تهذیب علی عادل ص ۶۷).(متن اللغة) ج طبق تاه هر چیزی و پوشش آن. (آنندراج). تاهها - طبقها رجوع به طبق [طَ بَ] شود؛ و اطباق طاق رواق آن جلال بر صورتی پرداخته - (رشیدی).
نامدی اوراق اطباق فلك هر گزتمام
گرضمیراو نکردی علم دین را دفتری.
خواجوی کرمانی.
— الدهر اطباق یعنی روزگار حالات است. (ازاقرب الموارد).

اطباق. [اِ] (ع مص) اجماع کردن بر کاری وفراز آمدن بر آن. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطبا). اتفاق کردن. (تاج المصادر بیهقی). اطباق قوم برامر، اجماع کردن آنان. (ازمتن اللغة-اقرب الموارد).
|| اطباق چیزی. پوشانیدن آن را. (از متن اللغه-ازاقرب الموارد).(ازمنتهی الارب). پوشانیدن کسی را. (ناظم الاطبا). چیزی پوشیدن. (آنندراج). || بسیار شدن ستاره ها و ظاهر گردیدن آنها. (ازمنتهی الارب- آنندراج- ناظم الاطبا). بسیارشدن و پدید آمدن ستارگان. (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد). || باریدن باران هفت روز پیوسته. (از منتهی الارب - ناظم الاطبا).
|| برهم نهادن وپوشیدن. تو برتو. (منتهی-الارب- ناظم الاطبا). مطبق شدن چیزی. (ازاقرب الموارد). || طبق بر افکندن. (تاج المصادر بیهقی). || اطباق شب، تاریك شدن آن. (از اقرب الموارد). || اطباق شب بر کسی، دوام یافتن آن درحالیکه مطبقه باشد. (ازاقرب الموارد).
— ما اطبقه؛ کدام چیز داناوبزرگ کرد اورا. (ناظم الاطبا- منتهی الارب). ماطبق فلانا، یعنی چه چیز فلان را حاذق کرد. (ازاقرب الموارد).
— اطباق کردن، اجماع کردن، همرای شدن اتفاق کردن؛ برمقابله ومقاتله اتفاق کردند وبر منع ودفع اطباق. (جوینی). ورجوع به اطباق شود.
— حروف اطباقی یا مطبقه عبارتند ازصاد وضاد وطا وظا چون هنگام تلفظ آنهازبان مطبق شود. رجوع به حروف مطبقه شود.

اطبال. [اَ] (ع اِ) طبل (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). ج طبل، دهلها. (آنندراج) (۹)

اطبئنان. [اِ ب] (ع مص) اطمینان. (از اقرب الموارد). آرامیدن، قرار گرفتن. (منتهی الارب - ناظم الاطباء). ورجوع به اطمینان شود.

اطبة. [اَ طِ ب بَ] (ع اِ) ج طبیب. (اقرب الموارد). (منتهی الارب - آنندراج). (ناظم الاطباء). اطباء. رجوع به طبیب و اطباء شود.

اطبخ. [اَ بَ](ع ص) مرد سخت احمق و گول. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بسیار احمق ونادان. (آنندراج)، خویله. (مهذب-الاسماء). سخت احمق. (تاج المصادر بیهقی).

---

(1) tetine.
(۲) واوی ویایی است.
(۳) از اطباء ج طبیئی [طَ وطُ] بمعنی پستان + کلبة = سگ ماده. رجوع به طبیئی واطباء شود.
(4) Sébestan. بفرانسه ومأخوذ از فارسی.
(۵) بغلط اطبا چاپ شده است.
(۶) غلط است وصحیح الکلبه است وبرای توجیه غلط نوشته است: بجهت شدت نفع آن از برای کلیه.
(۷) این تعبیر که معنی سبستان اطباءالکلبه است، درین متن ودر متنهای دیگر نشان میدهد که ترکیب اطباء الکلبه بعین ترجمه سگپستان پارسی بتازی است.
(۸) در ناظم الاطبا بریان کردن و دیگ برنهادن بصورت دو معنی جداگانه آمده است درصورتیکه هر دو یك معنی است.
(۹) و گویا دهل بجز طبل و کمی بزرگتر از آن بوده است.

مستحکم حمق. (اقرب الموارد). (لسان العرب).

اطبقة. [اَ بِ قَ] (ع اِ) جِ، طبق [طَ بَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). جِ، طبق، تاه هر چیز وپوشش آن. (آنندراج).

اطثار. [اِ] (ع مص) بسیار شدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). اطثار قوم چیزی را، فزون کردن آن را. (ازاقرب الموارد)(۱)

اطبوط. [اَ] (ع اِ) بندق هندی معروف به رته (ازمفردات ابن بیطار). اسم بربری رته. (فهرست مخزن الادویه). اطماط. اطموط. اظموط. رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

اطجاع. [اِ طْ طِ] اضطجاع. بر پهلو خفتن. (ناظم الاطباء). رجوع به اضطجاع شود.

اطحاح. [اِ] (ع مص) افکندن کسی را و انداختن. (منتهی الارب-اقرب الموارد).

اطحار. [اِ] (ع مص) اطحار حجام، از بن بریدن غلاف سر نره را هنگام ختنه.(ازمنتهی الارب-ناظم الاطباء-آنندراج).

اطحل. [اَ حَ] (ع ص) آنچه برنگ طحله [طُ] باشد وطحله رنگی است میان خاکی وسفید که کمی بسیاهی زند چون رنگ خاکستر. گویند: گرگ اطحل. وشاة (گوسپند) طحلاء. جِ، طحل [طُ حُ] و گویند خاکستر اطحل و شراب اطحل آنگاه که صافی نباشد وفرس اخضر اطحل بدان اسب گویند که برسبزی آن اندکی زردی باشد. و اصل اطحل آن است که برنگ سپرز (طحال) باشد. (ازاقرب الموارد). سپرز رنگی، وآن رنگی است میان تیرگی وسیاهی با اندك سپیدی. (منتهی الارب). برنگ خاکستر. (بحر الجواهر). خاکستر گون. (مهذب الاسماء). ذئب اطحل، گرگ نه تیره و نه سپید. فرس اطحل، اسب که سبزی او اندك مایل بزردی باشد. شراب اطحل، شراب نه تیره ونه روشن. (ازمنتهی الارب-ناظم الاطباء). اطحل وطحله، رنگی است بین خاکی و سپیدی، و رماد اطحل وشراب اطحل، آنگاه گویند که صافی نباشد. (ازمعجم البلدان).

|| ماه اطحل، آب چغزلاوه برآورده. (منتهی الارب-ناظم الاطباء). || کلان سپرز. (منتهی الارب).|| دردمند سپرز. (منتهی الارب).

اطحل. [اَ حَ] (اِخ) کوهی است بمکه که بدان ثور بن عبدمناة بن آد بن طابخه را نسبت کنند و گویند. ثور اطحل. بعیث گوید:

وجئنا باسلاب الملوك واحرزت
اسنتنا مجد الاسنة والاکل

وجئنا بعمرو بعد ما حل سربها
محل الذلیل خلف اطحل اوعکل.

وبه ثوراطحل، سفیان بن سعید ثوری را نسبت دهند که بسال ۱۶۱ ه در بصره در گذشت. (ازمعجم البلدان).

اطحلة. جِ، طحال. (یادداشت مؤلف).

اطخاف. [اِ] (ع مص) طخیفه ساختن که نوعی از آش باشد. (ناظم الاطباء). طخیفه ساختن که آش باشد.(منتهی الارب). طخیفه ساختن و طخیفه بمعنی خزیره است، (ازاقرب الموارد). رجوع به طخیفه وخزیره شود.

اطخم. [اَ خَ] (ع ص) قچقار سیاه سر تیره اندام. (منتهی الارب). کبش اطخم، قچقار سیاه سر تیره اندام. (ناظم الاطباء). قچقار سیاه سر و تیره اندام. (آنندراج).

برهٔ که سر آن سیاه و دیگر اندامش کدر وتیره باشد. (ازاقرب الموارد).

|| اسب که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد. (منتهی الارب). فرس اطخم، اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد.(ناظم الاطباء). دیزج. (اقرب الموارد). و آن معرب دیزه است بمعنی اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد. رجوع به دیزه ودیزج شود. ||(اِ) نوك بینی مردم وستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مقدم بینی انسان و دابه. (ازاقرب الموارد).

|| گوشت خشك که بسیاهی زند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). رجوع به طخیم شود.

اطخمام. [اِ خِ] (ع مص) مایل بسیاهی گردیدن گوشت خشك. (منتهی الارب-ناظم الاطباء). اطخمام گوشت، اطخم شدن آن. (اقرب الموارد). رجوع بمعنی اخیر اطخم شود.

اطد. [اَ طَ] (ع اِ) شاخهای عوسج و آن نوعی از درختهای خاردار است. (منتهی الارب). (آنندراج). شاخه های عوسج که نوعی از درخت خاردار است. (ناظم الاطباء).

اطد. [اَ طَ] (اِخ) زمینی است نزدیك کوفه از جهت دشت که سپاه مسلمانان در نخستین ایام فتوح بدان فرود آمد زبرقان بن بدر گفت:

سیروا رویداً فانا لن نفوتکم
وان ما بیننا سهل لکم جدد.
ان الغزال الذی ترجون غرته
جمع یضیق به العتکان او اطد

ابن اعرابی گوید عتکان واطد وادیهایی باشند بنی بهدله را. (ازمعجم البلدان).

اطد. [اَ طَ] (اِخ) لهجهٔ است در آطط وآن موضعی است میان کوفه وبصره پس مدینه آزر. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطط شود.

— اطدالله ملکه، خدای ملك او را ثابت داراد.

دعایی است که پس از نام سلاطین آرند رجوع به توطید شود.

اطر. [اَ] (ع مص) مایل گردانیدن چیزی. (ازاقرب الموارد). بخمانیدن کمان (تاج المصادر بیهقی). مایل گردانیدن و خم دادن کمان و جز آن. (ناظم الاطباء). مایل گردانیدن چیزی وخم دادن کمان. (منتهی الارب). ||پی پیچیدن برسوفار تیر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پی برسو فارتیر بپیچیدن. (تاج المصادر بیهقی).

|| اطارساختن برای خانه. (منتهی الارب-ناظم الاطباء).

|| (اِ) خم و کجی کمان وابرو. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). تسمیه بمصدر است. (ناظم الاطباء).

اطر. [اُ طُ] (ع اِ) جِ، اطار. (ناظم الاطباء). رجوع به اطار شود.

|| اطر [؟] نام کتابی هندی دراشربه که بعربی نقل شده است. (فهرست ابن الندیم).

اطراء. [اِ] (ع مص) مبالغه کردن در مدح کسی یا ستودن کسی را چنانکه ازحد درگذرد. (از اقرب الموارد). از حد درگذشتن درمدح ونیك مبالغه کردن در آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مبالغه کردن در ستایش ومدح. (غیاث اللغات). سخت ستودن. نهایت کردن درستایش. زیاده روی درمدح. (صراح). نیکو ستودن کسی را. (منتهی الارب-ناظم الاطباء-آنندراج) ستودن. (تاج المصادر بیهقی). نیکو درود گفتن بر کسی ومبالغه کردن درستایش وی. یاستودن کسی را به نیکوترین چیزی که در اوست. (ازاقرب الموارد): شعراء جهان بمدح واطراء او زبان گشاده. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۶). افاضل جهان وشعرای عصر مبالغتها نموده ودر اثنا واطراء اوقصاید پرداختند. (همان کتاب ص ۴۲). این ضعیف را دراطراء این حضرت حفها الله بالجلال قرب دو هزار بیت نظم است. (ترجمهٔ یمینی ص ۹). مدح واطراء گفت بانواع تشریفات وفنون کرامات. جوینی (۲)

|| مدح دروغین. ستودن بچیزی که در ممدوح نباشد. (صراح) مدح کردن کسی را بآنچه دراو نباشد. (از متن اللغة).

|| پروردن دارو درعسل وجز آن. (منتهی-

(۱) واین بامعنی منتهی الارب که آن را لازم آورده موافق نیست. (۲) درین معانی ازمهموز وواوی هردو آمده است.

الارب-ناظم الاطباء- آنندراج).(۱) ستبر-کردن انگبین. (تاج المصادر بیهقی). پروردن دارو وعسل وجز آن. (صراح). غلیظ کردن وستبر کردن عسل. (ازمتن اللغة).

اطراب. [اِ] (ع مص) بطرب آوردن . (ازاقرب الموارد) . (مجمل اللغة).(زوزنی). بطرب درآوردن . (تاج المصادر بیهقی) . درطرب آوردن. (منتهی الارب-ناظم الاطباء- آنندراج). بشادی آوردن . شاد گردانیدن تطریب. تطرب. (اقرب الموارد) . (متن - اللغة). رجوع به دومصدر مذکور شود. ||سرود گفتن . (منتهی الارب- ناظم الاطباء- آنندراج).

اطراب . [اَ] (ع اِ) بصیغهٔ جمع، نقاوهٔ ریاحین . (ازاقرب الموارد). خیار و برگزیدهٔ ریاحین. (منتهی الارب-ناظم الاطباء).

اطراب. [اَ] (ع اِ) جِ طرب بمعانی فرح، حزن (ضداست) یاخفتی که بهنگام شدت فرح یاحزن روی دهد یاآمدن شادی ورفتن اندوه صاحب قاموس گوید وتخصیص آن بهفرح وهم است||حرکت وشوق.(ازمتن اللغة) . ورجوع بهطرب [طَ رَ]شود .

اطرابزندة . [اَ بَ زَ دَ] (۲) (اِخ) از ازشهرهای مهم روم «رومشرقی» بر کنار دریای قسطنطنیه شرقی معروف به دریای بنطس (۳) است . وکوه قیق باین شهر منتهی می شود .

وآنگاه دریاآن را قطع می کند . این شهر مشرف بردریاست وآب دریاچنان سرتاسر گرداگرد آن را فراگرفته که گویی خندقی در گرد شهر کنده اند. و آن را پلی است که هرگاه دشمنی قصد شهر کند آن را قطع می کنند . شهر مزبور دارای روستاهای پهناوراست. و درمقابل آن شهر کراسنده بر ساحل غربی این دریاست وبیشتر مردم آن راهبانند اطرابزنده از اعمال قسطنطنیه است وسراسر ولایت آن کوههای سخت است (ازمعجم البلدان). ورجوع بهحلل السندسیة ص ۴۷) . ومراصد وطرابزون وطرابوزان وطرابزند وطربزون درهمین لغتنامه وقاموس الاعلام شود.

اطرابلس . [اَ بُ لُ] (اِخ) شهریست بشام وشهریست بمغرب بالفت شامیه است یا لغت رومی است معنی آن سه شهر واین بحذف الف نیز آمده.(آنندراج). طرابلس یکی در شرق ودیگری درغرب صاحب حدود العالم درباره اطرابلس شرق آرد: شهریست ازشام بر کران دریای روم و اندروی مسلمانند . شهریست با نعمت بسیار و کشت و برز وخواستههای بسیار.(حدود العالم). ودرباره اطرابلس غرب گوید :

نخستین شهریست ازافریقیه [ازناحیت مغرب] شهری بزرگ است وآبادان و بر کران دریای روم نهاده است و مردم بسیار و جای بازرگانان روم واندلس وهرچیز که ازدریای روم خیزد آنجا افتد . (حدودالعالم).

ورجوع بهطرابلس درهمین لغتنامه و معجم-البلدان ومراصدالاطلاع شود.

اطرابلسی. [اَ بُ لُ سی یا] (ص نسبی) منسوب به اطرابلس یا طرابلس که نام دو شهر است یکی درساحل شام ... و دیگری از بلادمغرب. (از انساب سمعانی) . ورجوع به طرابلسی شود.

اطرابنش . [اَ بِ] (اِخ) (۴) شهریست برساحل جزیره صقلیه (سیسیل) و ازآنجا کشتیها بسوی افریقیه روند . (از معجم - البلدان) . نام شهری ساحلی بجزیرهٔ صقلیه (ابن جبیر).

اطراح . [اِطْ طِ] (ع مص) افکندن . (منتهی الارب ناظم الاطباء) . انداختن . (ازاقرب الموارد) . (غیاث اللغات بنقل از آداب الفضلا ومنتخب) . دور انداختن . (آنندراج)(۵) || دور کردن کسی یاچیزی را . (ازاقرب الموارد) .

دور گردانیدن.(منتهی الارب-ناظم الاطباء). قالی کیف لی باطراح رجل هو یسایرنی منذ دخلت العراق . زیادبن ابیه . (از وفیات ابن خلکان ص ۳۰۱ س ۱۶) .

اطراد . [اِ] (ع مص)دور کردن فرمودن کسی را . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) . مطرود کردن کسی را. (ازاقرب الموارد) . راندن . (غیاث بنقل ازصراح و منتخب) . براندن چیزی فرمودن . (مؤید الفضلا) . راندن فرمودن . براندن کسی فرمودن . (تاج المصادر بیهقی) :

وگفت : سلطانی بزرگ است که بظاهر شهر نزول کرده است واتابک را قوت ازعاج واطراد اونه .

جوینی .

|| اطراد سلطان کسی را ، فرمان دادن براندن یابیرون کردن وی ازشهر . (از - اقرب الموارد) .

ازشهر بدرونفی کردن . (ناظم الاطباء - ازمنتهی الارب). نفی بلد کردن. تبعید کردن. || فراهم آوردن شتران را از ازاطراف و نواحی (از منتهی الارب-ناظم الاطباء) .

|| واطردت الابل، اذا امرت بطردها وقال ابن السکیت ، اطردته اذا صیرته طریداً و اطردته اذانفیته عنک وقلت له اذهب عنا. (منتهی الارب- از ناظم الاطباء) .

|| گرو کردن با کسی درمسابقه وجز آن .ومنه، لاباس بالسباق مالم یطرده ویطردک. وهوان تقول:ان سبقتنی فلی علیک کذا.(منتهی الارب). گفتن سبقت گیرنده به رفیقش ،

ان سبقتنی فلک علیّ وان سبقتک فلی علیک . (از اقرب الموارد) .

اطراد . [اِطْ طِ] (ع مص) اطراد امر ، دنبال هم شدن کار و استقامت یافتن آن . (از اقرب الموارد) . پی یکدیگر شدن کار وراست ومستقیم گردیدن . (منتهی - الارب ازناظم الاطباء) . (۶) .(آنندراج). راست شدن کاری و پس یکدیگر شدن . (غیاث بنقل ازصراح و منتخب) :

— اطرادیافتن، راست شدن کارونظم ونسق گرفتن آن : و برین قاعدهٔ درست و سنن استقامت استمرار واطراد یافت . (کلیله - ودمنه) .

||روان گشتن کار.(منتهی الارب)(آنندراج). روان . گشتن (ناظم الاطباء) . روان شدن. (تاج المصادر بیهی - زوزنی) .

|| اطراد انهار، جاری شدن آنها. (ازاقرب الموارد).جاری وروان شدن جوی. (منتهی-الارب ناظم الاطباء).(آنندرج).ومنه فی حدیث الاسرا فاذاً نهران مطردان.قال الجوهری ولایقال منه ، انفعل وافتعل الافی لغةردیة . (منتهی الارب). || دورشدن ، طرده فاطرد (ازاقرب الموارد).||مقابل شذود. (یادداشت مؤلف) . عموم . تعمیم. کلیت. براطلاق .

||در تداول علم بدیع آوردن اسماء ممدوح یاجز وی واسماء پدران او بترتیب ولادت بی تکلفی است چون : یاعتبة بن الحارث بن شهاب . (از تعریفات جرجانی) و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد،

اطراد درنزد عالمان علم بدیع ازمحسنات معنوی است وآن چنانست که نام ممدوح یا

---

(۱) بنابرآنچه در صراح وتاج المصادر و متن اللغة آمده معنی منتهی الارب وناظم الاطباء درست بنظر نمی آید وبهظاهر درعبارت غلط رخ داده وباید چنین باشد : پروردن دارو وعسل وجز آن . (۲) این کلمه درنخبة الدهر دمشقی بصورت اطرابزون و درفهرست آن بصورت تربیزند . Trébizonde آمده است. (۳) بنطس که محرف آن در برخی ازمتون جغرافیای قدیم بصورت نیطش (Nitoch) هم آمده است دراصل بنطش (Bontoch) یا (Pontus) بوده است . ابوریحان این کلمه را « بنطس» و دمشقی درنخبة الدهر « نیطس» وابن خلدون درمقدمه نیطش (ص ۸۵ ج ۱ ترجمه فارسی) آورده اند واین همان دریای سیاه یااسود یاطرابزنده است . رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۱ ص ۸۵ وفهرست اماکن آن شود . (۴) Trapani .

(۵) صاحب آنندراج این معنی را در ذیل اطراح [اِ] آورده وآنگاه آرد : اطراح [اِطْ طِ] بالتشدید بمثله ولی دراقرب الموارد وبرخی ازمتون دیگر [اِ طراح] نیامده است (۶) درناظم الاطباء بصورت دومعنی آمده است .

جزوی و نامهای پدران اورا به‌ترتیب‌ولادت بی‌تکلفی در سبك بیاورند همچون گفتار پیامبر (ص) : الکریم بن‌الکریم بن‌الکریم یوسف‌بن یعقوب بن اسحق‌بن ابراهیم . و گفتهٔ متنبی :
ان‌تقتلوك فقد ثللت (۱) عروشهم بعتیبة بن الحارث بن شهاب . چنین است درجرجانی و مراد از تکلف درسبك این‌است که فاصله بین اشیاء بلفظی باشد که دال بر نسب نباشد چون : رایت زیداً الفاضل ابن عمرو بن بکر . واین صنعت‌را ازینرو اطراد نامیده‌اند که نامها درفرودآمدن ونزولشان همچون آب روان است درجریان‌وسهولت وانسجام یعنی سیلان. چنین‌است در مطول‌وچلبی .ودر اتقان آمده که : اطرادآن است که گوینده نامهای پدران ممدوح را برحسب ترتیب آنها در ولادت یاد کند. ابن ابی لاصبع گوید : واز نمونه‌های اطراد قول خدای تعالی بحکایت از یوسف (ع) است :
واتبعت ملة آبائی : ابراهیم واسحق ویعقوب. ولی برترتیب مألوف نیامده‌است زیرا عادت برین جاری است که نخست نام پدرو آنگاه‌از آن جد وسپس ازآن جد اعلی را آرند اماوی دراینجاتنهانخواسته است نام‌پدران را یاد کند بلکه آوردن آنها برای یاد کردن ملتی‌است که از آن پیروی کرده است از اینرو ازنام صاحب‌ملت (مذهب)آغاز کرده وآنگاه نام کسانی‌را آورده که‌مذهب‌را بترتیب از وی فراگرفته‌اند و گفته اولاد یعقوب نیز بهمین شیوه است چون : نعبدالهك واله آبائك ابراهیم واسمعیل ویعقوب . انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| و درتداول منطق اطراد مرادف طرد است . چنانکه‌درشرح طوالع درضمن‌بحث از تعریفات در باره اطراد آمده است که : معرف چیزی باید با آن در صدق برابر باشد وآن اطراد ومنع‌است وبالعکس یعنی باید معرف برهر چه معرف‌صدق‌می کند صادق باشد وآن جمع و انعکاس است . انتهی .
اطراد در باب علل عبارت از دوران است . درنورالانوارشرح المنار آمده‌است که: معنی اطراددوران حکم است‌باوصف وجوداً وعدماً . وبقولی وجوداً فقط. وعلت ثابت‌شده بطرد راطردی نامند. انتهی. باید دانست که مرجع اینکه گویند اطرادعبارت ازدوران‌حکم‌باوصف باشد فقط وجوداً یعنی اطرادمستعمل درتعریفات وهمچنین این‌حل درطرد نیزصادق است وردرتلویح آمده‌است که : اطراد در علت آن است که هرگاه علت یافت‌شود حکم‌نیز بدست آید چنانکه درحد برمحدوداست واین اصطلاح‌متعارفی است . انتهی . (از کشاف اصطلاحات - الفنون) .

اطراداً. [اِطِ‌طِ‌] (ع‌ق) بطور اطراد ، برحسب اطراد . رجوع به اطرادشود.

اطرار. [اِ] (ع‌مص) اطرار فلان اسقاط وی. گویند : ضربه فاطره‌یده. (از اقرب ـ الموارد). اطرّیده فطرّت ، سقطت (متن ـ اللغة). اطرالله یدفلان‌واطنها، فطرت‌وطنّت. ای سقطت، و طر به فاطریده، ای قطعها و اندرها. (لسان العرب) . اطرار دست کسی بریدن وقطع کردن آن را . (ناظم‌الاطبا). جدا کردن دست کسی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج).|| انداختن کسی را . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطبا) .|| اطرارچیزی . بریدن آن‌را. (از اقرب ـ الموارد).بریدن. (منتهی‌الارب ـ آنندراج). || اطرار کسی بر کاری، برانگیختن‌وی‌را. (ازاقرب الموارد). اغراء کسی . (لسان ـ العرب). (متن اللغة) . || اطرار محبوب ، ادلال وی. (ازاقرب‌الموارد). ناز کردن . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی).
گستاخی‌نمودن‌وناز کردن. (ناظم‌الاطبا) . ابن‌سکیت گوید اطر یطرّ ، اذا ادل، یعنی ناز کرد. گویندجاءفلان‌مطراً ، ای‌مستطیلاً ومدلا یعنی آمد متکبرانه وبناز. (ازلسان ـ العرب). ادلال. (متن‌اللغة).
||خوارنمودن.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(۲) || بردمیدن بروت کسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا).(۳) || طرد کردن، راندن . اصمعی گوید : اطره یطره اطراراًاذاطرده. اوس گوید :

حتی اتیح له اخوقنص
شهم یصر ضواریا کثبا .
(ازلسان العرب) .

طرد کردن کسی. (ازمتن‌اللغة) . || اترار . (لسان‌العرب). رجوع به اترار شود .
|| بر کناره راه‌رفتن. (تاج‌المصادربیهقی).
|| بر کناره رودرفتن . (زوزنی)(٤) .
و درمثل آمده است اطری فانك ناعلة (٥) ای خذی طرر الوادی و ادلی او اجمعی الابل (٦) فان علیك نعلین یرید خشونة رجلها(۷) یعنی درشت پای هستی هرجا می‌توانی رفت قاله رجل‌لراعیة‌له کانت ترعی فی السهولة و تترك الحزونة. این مثل را نظر بتوانایی مخاطب در وقت تحریض(۸) برارتکاب‌امرشدید استعمال کنند.(ازناظم ـ الاطباء ـ منتهی الارب ـ اقرب الموارد) . بر ارتکاب امر شدید استعمال کنند . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطبا) . (اقرب‌الموارد). صاحب تهذیب آرد، مثل‌را درباره جلادت مرد آرند ومعنی آن است که برامرسخت اقدام کن زیرا تو برآن توانا هستی واصل مثل این است که مردی بزنی که چوپان وی بود و چارپایان را در سرزمینهای‌هموارمیچرانید وزمینهای‌درشت وسخت‌را فرومی گذاشت گفت ، اطری‌یعنی اطرار وادی یا کناره‌های آن را بگیر چه ناعلی یعنی ترا نعلین است ... وجوهری گوید مقصود از نعلین درشتی پوست پاها است. (ازلسان‌العرب).

اطرار. [اَ] (ع اِ) ج طر [طُرر] نواحی رود ونواحی بلادوطریق . و درتهذیب آمده است که اطرار ج ، طرة [طُرَرّ] است و طرهٔ هرچیز ناحیه آن باشد و طرهٔ نهر و وادی کنار آن و اطرار بلاد اطراف آن است . (از لسان العرب) .ورجوع به طر [طُ رر] و طره [طُ رَرّ] شود .

اطرار. [اُ](اِخ) نام‌شهر استوارو ولایت پهناوری است دراول حدود ترکستان در ماوراءالنهر بر کنارسیحون نزدیك فاراب وبرخی آنرااترار گویند.(ازمعجم‌البلدان). وصاحب قاموس‌الاعلام آرد : از نظریاقوت نام شهر و سرزمینی است در ماوراءالنهر ترکستان درساحل نهر سیحون ونزدیکی فاراب وازنظرابن‌اثیر و ابوالفدا اطرارنام دیگرفاراب وهردو یکی است. (ازقاموس ـ الاعلام ترکی). فاراب داخله . بدان سوی چاچ‌نزدیك بلاساغون . (ابن‌خلکان‌درشرح حال فارابی). حضرت . درساحل شرقی‌رود سیحون . (یادداشت مؤلف) . و صاحب روضات الجنات در ضمن شرح حال فارابی آرد : فاراب شهری است از بلاد مشرق که درین روزگارآن را اطرار بروزن اشنان خوانندوچنانکه ابن‌خلکان آورده است‌شهر مزبور بالای چاچ نزدیك‌شهر بلاساغون‌است ویکی ازپایتخت‌های‌شهرهای‌ترکستان‌بشمار می‌رود وآن‌را فاراب‌داخله گویند وآنان‌را فاراب خارجه نیز باشد وآن دراطراف‌بلاد فارس‌است (ازروضات الجنات‌ص ۷۱۲). و رجوع به‌فاراب و اترارشود.
— اطرار بلاد ، اطراف آن : هویحمی

(۱) یقال ثل‌الله عروشهم ، ای هدم ملکهم
(۲) واین غلط است زیرا ادلال بمعنی‌ناز و کرشمه‌را اذلال خوانده وخواری نمودن ترجمه کرده است .
(۳) این معنی در متون دیگر در مجرد آن آمده است .
(٤) معانی بیهقی و زوزنی ماخوذ از مثلی است که ازین مصدر آمده است . رجوع بدان شود .
(٥) فاعلة در ناظم الاطباء غلط است . و بقولی اطری اجمعی الابل (لسان العرب) .
(٦) و بقولی معنی آنست که ؛ ادلّی فان علیك نعلین
(۷) مثل را در باره مذکر ومونث و تثنیه وجمع برلفظ تأنیث آرند زیرا در اصل مثل زنی مخاطب قرار گرفته و از ینرو بصورت تانیث متداول شده است . (از لسان العرب) .
(۸) تحریص در منتهی الارب و ناظم الاطبا غلط است

اطرار الشام. مفرد آن طر[طُرر] است. (ازاقرب الموارد).

اطراره. [ ] (اِخ) این نام در روضات الجنات(۱) درضمن شرح‌حال‌معافی بدین‌سان آمده است : ابوالفرج معافی بن یحیی بن زکریا نهروانی جریری معروف باطراره . ولی صاحب‌معجم‌المؤلفین (ج ۱۲ ص ۳۰۲) درذیل‌معافی بن‌طرار آرد:«معافی بن زکریا بن یحیی‌بن حمیدبن بن‌حماد بن داود نهروانی جریری معروف بابن طرار (ابوالفرج)» . و در همین لغتنامه در ذیل ابوالفرج بنقل‌ازنامه دانشوران آمده‌است، ابوالفرج بن طرار [طَ] معافی و باز در جلد نخست درذیل: ابن طراری قاضی ابو-الفرج معافی‌بن زکریا آمده است‌وبنابراین صورت اطراره معلوم‌نیست که درست‌باشد. رجوع به ابوالفرج و ابن طراری و معافی شود.

اطراز. [اِ] (مص) نقش کردن.(غیاث-اللغات).(آنندراج). ورجوع به اطراز [اِ طِ] شود .

اطراز. [اِطِ] (مص) نقش کردن . (غیاث‌اللغات-آنندراج). ورجوع به اطراز [اِ] شود.

اطراس. [اَ](ع اِ) ج ِ طِرس [طِ] (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا) . (اقرب-الموارد).(دهار).نامه‌ها وکاغذها یا صحیفه‌ها که محو کرده بر آن نویسند. (آنندراج). ورجوع به‌طرس شود .

اطراطیقوس. [اَ](ع اِ) جوب کلان . (یادداشت مؤلف) یونانی است بمعنی شبیه الکواکب و بعربی معروف بحالبی است جهت آنکه تعلیق آن بالخاصیة اورام‌حادث درحالب‌را نافع است.. گیاهی‌است ساق‌آن کمتر از ذرعی وصلب وخشن وبر اطراف آن گلی شبیه ببابونه وبعضی‌مایل‌به بنفشی و در دور آن برگها و مجموع برگها و گلهای‌آن شبیه بکواکب وبرگهای ساق آن باریک ومزغب وتخم آن اغبر و تلخ . (ازمخزن‌الادویه)، ورجوع به ص۸۹ همان کتاب وتذکره داود ضریرانطاکی‌ص ۵۱ وتحفه حکیم مؤمن شود .

اطراغا . [ ] (اِخ) ابن اثیر اطراغارانام‌قصبهٔ‌درهندوستان ازاعمال‌بنارس دانسته است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج۲ ص۹۹٤) .

اطراغفر .[ ](اِخ) ابن‌اثیردر تحفة العجایب آرد که:یکی ازبلاد عظیم‌چین‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص۹۹٤).

اطراغولندیطوس . [ ](ع اِ) رجوع به اطراغولیدیطس‌شود.

اطراغولیدیطس . [ ] (ع اِ) (۲) سیره . (بحرالجواهر) مرغکی خرد.صاحب ذخیره آرد : وبهتر وقوی تر ازهمه(مفتتهای حصاة) گنجشک است که اورا بلغت یونانی اطراغولیدیطوس(۳) گویندواین گنجشکی است‌ازجنس‌صعوه کوچکتر ازهمهٔ‌گنجشکان ومنقار او باریک است ورنگ اومیان‌زردی وخاکستر گون است وبهر دوبال او ودوخط است زرگون وبردنبال او نقطه‌های سفید است و بیشتر در زمستان و زمینهای شوره پدید آید و در بنیاد دیوارها ، وپریدن او اندک است برخیزد وبازخودنشیند وپیوسته دنبال می‌جنباند و صفیرمی کند . (ذخیره - خوارزمشاهی). ورجوع به صفراغون‌شود.

اطراغولیدیطوس . [ ](ع اِ) رجوع به اطراغولیدیطس‌شود.

اطراف . [اِ](مص) نوآوردن.(منتهی-الارب) . (آنندراج) . چیزی نو آفریدن (تاج‌المصادر بیهقی) . اطراف مرد ، طرفه یعنی تازه‌ونوآوردن‌وی. (ازاقرب‌الموارد). طرفه‌آوردن.(تاج‌المصادربیهقی). نوونوخوش آینده آوردن.(لغت‌خطی). || آطلاع‌یافتن برچیزی وبرآمدن بر آن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). || اطراف‌بلد، فزون‌شدن طریفه‌آن. (از اقرب‌الموارد) . بسیارشدن‌طریفه‌شدن‌شهر که گیاه‌نصی باشد. (ازمنتهی الارب) . (ناظم‌الاطبا). بسیار سپید گندمه‌شدن‌زمین. (تاج المصادربیهقی). || بریکدیگرنهادن پلکهارا . (ازمنتهی-الارب) .(ناظم الاطبا) . (اقرب‌الموارد). || دادن کسی‌را چیزی که پیش ازاو کسی نداده بود. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).|| چیزی‌را بچیزی الحاق کردن.(ازاقرب‌الموارد).||تحفه‌دادن‌چیزی را بکسی.(ازاقرب‌الموارد). || علم کردن بر کناره جامه . (تاج‌المصادربیهقی)،

اطراف . [اِطِ] نوخریدن چیزی را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . چیزی‌نو گرفتن‌ازمال‌وهرچه‌باشد.(آنندراج) چیزی نو کردن . (زوزنی) . تازه خریدن چیزی را . (ازاقرب‌الموارد).

اطراف . [اَ] (ع اِ) ج ِطرف [طَ رَ] (منتهی الارب ناظم الاطباء) . (ترجمان - تهذیب علی عادل ص۶۷) کنارها وگوشه‌ها وفارسیان این را بجای مفرد استعمال کرده بهاوالف جمع نمایند :

بدان تادوسه خرقه آری بهم
بسرمیدویدی باطرافها . (٤)
کمال‌اسماعیل بنقل(آنندراج) .

طرفها و کناره‌ها وجوانب‌وپهلوها . (ناظم-الاطبا) . کناره‌ها . (غیاث‌اللغات). اکناف. ج‌ِطرف[طَ رَ] ناحیه . بخشی از چیز . (ازمتن‌اللغه).

همه اطراف بی‌نگار چمن
همچوطبع‌توپرنگارشود .
مسعود .

آن‌شب که دگر روزمراعزم‌سفربود .
ناگاه زاطراف‌نسیم سحر آمد .
مسعود .

وبایددانست که اطراف عالم پربلا وعذاب است .(کلیله) .

ازطرفی رخنه دین میکند
وزدگراطراف کمین میکند .
نظامی .

||ج ِ طرف [طَ رَ] ازهر چیزی منتها و غایت وجانب آن (ازمتن‌اللغه). انتهای چیزی . (ناظم‌الاطباء) .(۵)وبمجاز، اطراف گیاه،برگهای آن. اطراف‌چغندر ، اطراف رز ، اطراف‌آبی ، اطراف مورد تریا خشک . (یادداشت مؤلف) :

واستفراغ، بحقنهٔ خسک و اکلیل الملک و اطراف کرنب و اطراف چغندر . (ذخیره خوارزمشاهی) اطراف کرنب و اطراف چغندر از هریکی یک دسته (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

و کذلک صارت‌تدرالطمث‌اذاشربت‌اطرافها بشراب.(ابن‌البیطار). || نواحی وحوالی‌و محال . (ناظم‌الاطباء) :

گفت‌پادشاهان‌اطراف مارا بخایند .(بیهقی چاپ دکتر فیاض‌ص۲۰۸) .

پس‌هریک‌راز اطراف بلادحصهٔ معین کرد. (گلستان) .

|| دور . گرداگرد(۶) پیرامن. پیرامون. دو را دور دورورر .

بگشتی دراطراف بازار وکوی
برسم عرب نیمه بر بسته روی .
(بوستان) .

بپنج روز ترقی بسقف‌اوبردند
چولات وعزّی‌اطراف‌تاج‌ومدری‌را .
انوری

|| حدود وسرحدات . (ناظم‌الاطباء) :

قصداطراف مملکتی میدارند . (بیهقی‌ص ۳۷۸) امیرمحمود بدوسه دفعه ازراه‌زمین داوربراطراف غورزد. (بیهقی).

---

(۱) ص ۷۰۵ چاپ تهران (قدیم)

(۲) Troglodyte. ازیونانی troglê سوراخ وdueins درآمدن (یادداشت مؤلف) .

(۳) در متن نسخه خطی : اطراغولندیطوس

(٤) این شیوه منحصر باطراف نیست بلکه متقدمان بسیاری از جمعهای عربی را بار دیگر بفارسی جمع می‌بسته اند چون منازلها عجایبها کتب ها و جز اینها ، رجوع به رساله مفرد وجمع آقای دکترمعین شود

(۵) Les extrmitésommites .

(۶) Pourtour .

واطراف وحواشی آن بنصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت اگر از تقلب احوال دروی اثری ظاهر نگردد بدیع ننماید (کلیله).

وخلقی باوساط و اذناب واطراف وحواشی آن راه نتوانست یافت (کلیله).
وزجر متعدیان و آرامش اطراف، بسیاست منوط (کلیله).
و اطراف چنان فراهم و منقبض که گویی درصرهٔ بستستی (کلیله).
|| کرانه وساحل. (ناظم الاطباء).
|| دامن. (ناظم الاطباء)(۱) ذیلها، دنباله‌ها
|| ج، طرف [طَ رَ] رئیس کریم وهر برگزیده ومختاری. (ازمتن اللغة).
|| نزدیکان وخویشاوندان کسی. (ناظم الاطباء). خویشان. (یادداشت مؤلف).
|| انگشتان. اصابع. واحد ندارد مگر با اضافه، چنانکه گویند: طرف انگشت. (ازمتن اللغة).

ج طرف [طَ] اسب عتیق کریم دراز چهار دست وپا و گردن، (ازمتن اللغه).
|| ج، طرف [طَ] (منتهی الارب ناظم الاطباء اقرب الموارد) بمعنی چشمها (آنندراج) وصاحب متن اللغه آرد: طرف [طَ] اسم جامعی چشم را. و گویند جمع آن اطراف است و در شفاء الغلیل آمده است که این معنی مولد است تثنیه وجمع بسته نمیشود زیرا دراصل مصدراست || ج، طرف [طِ] (منتهی الارب - ناظم الاطباء). بمعنی مرد کریم الطرفین باشد ودرصفت غیرمردم برطرف جمع شود اکثر. (آنندراج). طرف [طَ] کریم الطرفین ازجوانان ومردان. ج، اطراف ازغیر مردم، ج، طروف لاغر (ازمتن اللغة).

|| باصطلاح اطبا بمعنی دست وپا. از کنز. (غیاث اللغات). (آنندراج). دست و پا. (ناظم الاطباء). و چون در طب اطراف گویند مراد فرود سوی دو دست و دوپای باشد ازمرفق وزانو پایین تر. (یادداشت مؤلف).

ورنگ روی زرد شودولاغری پدید آیدو اطراف سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی نسخهٔ خطی کتابخانه مؤلف).

در نشانه‌ها که ازاحوال اطراف بایدجست: سردشدن دست و پای اندرتب گرم نیك باشد... و اگراندر اول تب اطراف سرد شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). هرگاه که خون درمثانه یادر امعاء یادر معده بسته شود وعلقه گردد، اطراف سرد گردد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
واگر اطراف اورا (خداوند زکام را) بروغنهای گرم بمالند چون روغن بابونه و روغن مرزنگوش صواب باشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
وقی وصفرا وسردشدن اطراف وسرخی چشم وروی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
سرطان بباید گرفتن واطراف اودور کردن وشکم او پاك كردن و بشستن. (ذخیرهٔ - خوارزمشاهی).

— اطراف ازمردم، خلاف رؤوس. (ازاقرب الموارد).

— اطراف الرجل: یعنی پدر و برادران واعمام و سایر خویشان. (آنندراج) عموها وخاله‌ها وهر نزدیك محرمی. (از متن اللغة). ابوین و برادران واعمام وهرقریب محرم: و کیف باطرافی اذا ماشتمتنی (از اقرب - الموارد). و رجوع به طرف [طَ رَ] شود.

— اطراف العذاری، رجوع به اطراف عذاری شود.

— اطراف بدن، دو دست ودو پا وسر. (اقرب الموارد)(ازمتن اللغه).

— درتداول پزشکی وجز آن، دو دست ودو پای وسر. (یاداشت مؤلف) کف وقدم وهر نهایتی از تن آدمی یعنی انتهای پایها ودستها. (یادداشت مؤلف).
|| دربدن سرانگشتان وسربینی و گوشها(۲) وجزاینها: حرکاتی متناسب واخلاقی مهذب اطرافی پاکیزه واندامی ناعم. (کلیله ودمنه).

— اطراف بستن، یابستن اطراف، بستن نهایات تن آدمی، بستن اطراف بدن (دست وپاها وسر).
و اطراف بستن (در علاج رعاف) سخت سودمند است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تدبیر باز گردانیدن ماده ازبالاوبزیرفرود آوردن بستن اطراف است وشیشه برساقها نهادن و رگ صافن و نابض زدن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع به اطراف واطراف بستن وبستن اطراف شود.

— اطراف حدیث، آنچه دوستان با هم گفتگو کنند بتعریض وایماء بی آنکه تصریح کنند (ازمتن اللغة).

— اطراف زمین، اشراف و علمای آن. (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغة).

— اطراف زیتون. شاخه های زیتون. (الفاظ الادویه).

— اطراف سافله، عبارتند ازلگن. فخذ. ساق وقدم. رجوع به تشریح میرزاعلی ص ۱۳۲ شود.

— اطراف شهر، چندین ناحیه بدین اسم در جوار بعضی از ولایتها و سنجاق ها و یا نزدیکی مراکز قضا وجود دارد ودراثنای بحث درمواضع مربوط بدان مذکورخواهند شد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

— اطراف صدری، رجوع به اطراف عالیه شود.

— اطراف عالیه، (۳) که آنرا اطراف صدری نیز گویند، وعبارتند ازمنکب (ترقوه کتف) عضد، ساعد ومانند اینها. رجوع به تشریح میرزا علی از ص ۱۱۲ تا ۱۲۱ شود.

— اطراف عذاری یا اطراف العذاری، نوعی ازانگور. (منتهی الارب، ناظم الاطباء) انگورسپیدی است درطائف. (از اقرب - الموارد). نوعی ازانگورسپید نازك یاسیاه دراز همانند بلوط آنرا بانگشتان خضاب شده عذارای تشبیه کنند بسبب درازی آن. (ازمتن اللغة).

— اطراف عرب، وی ازاطراف عرب است، یعنی ازاشراف واهل بیوتات آن است. (از اقرب الموارد).

— اطراف نشین، مرزنشین. آنانکه در سرحدها و کناره‌های کشور بسر برند:
ورنود واوباش شهرها پیش ایشان (دزدان) میرفتند وبعضی روستاییان واطراف نشینان باایشان یکی میشدند و قلاوزی میکردند. (تاریخ غازان ص ۲۷۷).

— اصحاب اطراف. رجوع بهمین ترکیب دراصحاب شود.

— بستن اطراف، رجوع به اطراف بستن واطراف شود.

— ملوك اطراف، پادشاهان مرزها: واندر حدهای خراسان پادشاهانند وایشانرا ملوك اطراف خوانند (حدودالعالم). وپادشای این ناحیت [ناحیت گوزکانان] ازملوك اطراف است واندرخراسان اورا ملك گوزکانان خوانندواز اولادافریدون است... واز همهٔ ملوك اطراف اوبزرگتر است. (حدودالعالم). پادشاه وی [خوارزم] از ملوك اطراف است. (حدودالعالم). وپادشاهی او [پادشاهی هیتال بهندوستان]. از ملوك اطراف است. (حدودالعالم). ودرهمان متن آمده است که [پادشای ختلان] و [پادشاه چغانیان] که وی را [امیر] میگفته‌اند ازملوك اطراف است و نیز گوید [ملوك فرغانه] [وملوك چاچ] و [مهتران ناحیت ایلاق بماوراءالنهر اندر قدیم ازملوك اطراف بودندی و ایشان را دهقان خواندندی]؛ و رجوع به ملوك شود.

اطراف. [اِ] (اِخ) وادیی است دربلاد فهم بن عدوان. (ازمعجم البلدان).

اطرافی. [اِ] (ص) مأخوذ از تازی، مردم اطرافی، مردم رهگذر، ومردم بیگانه وغیرآشنا وناشناس. (ناظم الاطبا). اجنبی غریب. ج، اطرافیها و اطرافیهارا درتداول عامه برملتزمان و ملازمان و نزدیکان کسی اطلاق کنند.

اطرافیة. [اِ یَ] (اِخ) نام فرقه‌ایست ازفرق اسلام. (آنندراج). فرقهٔ باشند که اهل اطراف رادرآنچه ازشریعت نشناسند

(۱) Les appendices. (۲) Les extremites. (۳) Les extrémités superieures Membres supérieures شلیمر

معذوردارند . ودراصول عقاید بااهل سنت موافقند. (ازتعریفات جرجانی) . اطرافیه درقول بقدر پیرو حمزیه میباشند الا آنکه ایشان اطراف را درترك آنچه ازشریعت نمیدانند معذور دارند گاهی که آنچه دانند که‌بطریق علم‌لازم میشود بآن اتیان‌نمایند وگویند بعقل چیزی چند واجب است (از ضمیمه ملل و نحل شهرستانی ترجمه جلالی نایینی‌ص۱۰٥). اطرافیه‌فرقهٔ باشند برمذهب حمزه دراعتقاد به‌قدرجز اینکه ایشان‌اصحاب اطراف را در ترك‌آنچه‌ازشریعت نشناسند بشرط اتیان چیزیکه ازطریق عقل‌شناختن آن لازم‌است معذوردارند وهمچون‌قدریان واجبات عقلی اثبات کرده‌اند ورئیس آنان غالب‌بن شاذان ازمردم سیستان‌بود. وعبدالله سرنوی (۱) باایشان مخالفت کرد وازآنان تبری جست و محمدیه از اصحاب محمدبن رزق از آن گروه‌اند، وی ازاصحاب حصین بود آنگاه از وی تبری جست (از ملل و نحل ج ۳ ص۲۰٦) و درحاشیه بنقل از اعتقادات ص ٤۸ و تعریفات ص۱۹ آمده است. اطرافیه‌را ازینرو بدین نام‌خوانده‌اند که معتقدند : هر که احکام شریعت را از اصحاب اطراف عالم فرانگیرد معذور است . وآنان بااهل سنت دراصول موافقت کرده‌اند . اطرافیه اصحاب فرقهٔ‌اند که بر مذهب حمزه‌اند درقول به‌قدرالا آنکه‌ایشان اصحاب اطراف را درترك‌آنچه ازشریعت نمیدانند معذور میدارند گاهی که آنچه دانند که بطریق علم لازم میشود بآن‌اتیان نمایند وگویند بعقل‌چیزی چند واجب‌است. ورئیس ومقدم این طایفه غالب‌بن سادل‌است از سجستان و مخالفت ایشان کرد عبدالله شربوری و تبری گزید از ایشان . وازین طایفه‌اند محمدیه اصحاب محمدبن رزق [و از اصحاب‌حصین‌بن‌رقاد بود] ودرازاوتبری گزید(کذا)(ازترجمه ملل‌ونحل شهرستانی بقلم نایینی‌ص ۱٤۳)فرقهٔ ازخوارج‌عجارده واز اتباع غالب‌اند وایشان برمذهب حمزیه باشند جز اینکه آنان اهل اطراف را در آنچه ازشرع‌نشناخته‌اند معذوردارندبشرط آنکه چیزی راکه دانستن‌آن لازمست از جهت عقل بپذیرند . و دراصول و نفی قدر یعنی نسبت دادن افعال به‌قدرت بنده‌بااهل سنت‌موافقت کرده‌اند چنین است درشرح مواقف. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). و رجوع به‌اصحاب اطراف شود.

اطراق . [اَ] (ع اِ) ج ، طرق [طَ رَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . ج ، طرق بمعنی و مشك و رسته و نور و شکم. (آنندراج). || ج‌ طرق [طَ رَ] بمعنی خمیدگی مشك. (ازاقرب‌الموارد) و رجوع به‌طرق [طَ رَ] شود.

|| ج‌ طرق [طَ] بمعنی آبی که شتردر آن فرورود و درآن بشاشد. (از اقرب ـ الموارد). ورجوع به طرق [طَ] شود . || ج‌ طرق [طِ] بمعنی دام وپیه و قوه. (ازاقرب‌الموارد) و رجوع به طرق [طِ] شود .

— اطراق شکم، قسمتهایی که‌برهم‌بنشینند (ازاقرب‌الموارد) .

اطراق . [اُ طُ] (اِ ترکی) توقف ماندن . لنگ کردن . و رجوع به‌اطراق کردن شود .

اطراق . [اِ] (ع مص) سکوت کردن و سخن نگفتن . (آزاقرب‌الموارد) . خاموش گردیدن‌ونگفتن‌چیزی را . (منتهی‌الارب) (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) . خاموش بودن. (تاج‌المصادربیهقی) . || فرود کردن چشم راوخوابانیدن.(منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطبا). ارخاء دوچشم و نگریستن بزمین و درمثل آمده است : اطرق کران النعامة فی‌القری ، در مورد کسی آرند که بنفس خودمعجب‌باشد . ونیز در مثل‌آرند : اطرق اطراق‌الشجاع ، یعنی مار، وآن‌در مورد متکبر وداهی درکار گویند . (اقرب الموارد) . چشم در پیش افکندن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .

|| فرو افکندن سررا. (ازاقرب‌الموارد). منتهی الارب ـ آنندراج ـ ناظم‌الاطباء) . ومنه فی‌وصف النبی (ص) اذا تکلم اطرق جلساؤه کانما علی‌رؤسهم الطیر،ای یسکنون ویغضون ابصارهم ولایتحرکون . (منتهی ـ الارب) .(ناظم‌الاطباء) . || اطراق فلان‌به لهو ، میل کردن بدان . (اقرب الموارد) . میل کردن ببازی . (از منتهی الارب) ـ (آنندراج ـ ناظم الاطباء) . || اطراق ، فلان فحل‌خودرا، گشن‌رابرای گشنی‌بعاریت دادن بفلان . (منتهی‌الارب ناظم‌الاطباء) . بعاریت دادن فحل گشنی‌را .(تاج‌المصادر بیهقی) . || دنبال کردن شتران یکدیگر را . (از اقرب الموارد) . از پی یکدیگر فراشدن اشتر . (تاج‌المصادر بیهقی) . درپی یکدیگر شدن‌شتران . (منتهی‌الارب ناظم‌الاطباء) . || برآمدن بعض شب بر شب . (منتهی الارب ـ ناظم الاطباء) . و صاحب اقرب‌الموارد آرد : صواب درین معنی اطراق [اِ طِ] است . || اطراق فلان صید را ، دام نهادن برای‌آن . (از ـ اقرب‌الموارد) . || اطراق کسی، پیاده ماندن‌وی .(ازاقرب‌الموارد) . || زناشویی کردن کسی . وازین معنی است : لااطرق الله علیه ، یعنی خدای نگرداند بر وی چیزی که زناشویی کند . (اقرب‌الموارد)، ودر منتهی‌الارب چنین‌است :

لااطرق الله علیه ، نگرداند خدای بروی چیزی که خراب وتباه کند اورا . (منتهی ـ الارب ـ ناظم‌الاطباء). || اطرقت الجلد ـ العصب ، (مجهولا) یعنی البست . (منتهی ـ الارب ـ ناظما لاطباء) . || اطراق کسی برای دیگری ، سخن‌چینی کردن ازوی تا اورا درورطهٔ بیفکند . (ازاقرب‌الموارد).

اطراق . [اِطِ] (ع‌مص) بدنبال‌یکدیگر رفتن شتران . (ازاقرب الموارد) . درپی یکدیگر شدن شتران ـ (منتهی‌الارب ـ (آنندراج ـ ناظم الاطباء) . || از راه پراکنده شدن شتران . وفروگذاشتن‌جاده (ازاقرب‌الموارد) . متفرق رفتن «شتران» براهها‌وگذاشتن راه راست را .
(ناظم‌الاطباء) . پراکنده شدن «شتران» براهها‌وگذاشتن راه راست را .
(ازمنتهی الارب ـ آنندراج) . || برهم نشستن پرمرغ ، یقال اطرق جناح الطیر یعنی برهم نشست . (منتهی‌الارب ـ ناظم ـ الاطباء ـ آنندراج) . برهم پیچیده شدن پر مرغ . (از اقرب‌الموارد) .(تاج‌المصادر بیهقی) . || برآمدن بعض شب بر بعض . (ازاقرب‌الموارد) . || برهم نشستن برخی ازجانب زمین بربرخی (ازاقرب الموارد)

|| اطراق حوض ، فرو افتادن سرگین و پشکل درآن و درآمیختن آن باآب . (ازاقرب الموارد) .

اطراق . [اُ](اِترکی)اتراق .(فرهنگ نظام) ودر ذیل اتراق‌آرد : توقف ولنگ کردن درسفر. مثال :چون به‌آباده‌رسیدیم اتراق کردیم . لفظ مذکور را بیشتر اهل ولایاتی استعمال‌می کنند که ترکی میدانند مثل آذربایجان وهمدان . (فرهنگ‌نظام) ورجوع به اطراق کردن شود .

اطراق کردن. [اُطُ کَ دَ](مص‌مرکب) توقف کردن ، منزل گزیدن ، لنگ کردن موکب یا شاهی در سفری برای چند روز توقف کردن مدتی دراز در مکانی . شاهی یالشکری موقتاً درجایی ماندن (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اطراق واتراق شود.

اطرام . [اِ] (ع‌مص) اطرام دهان ،متغیر و بد بوی گردیدن آن از ریزهٔ طعام . (منتهی‌الارب ـ آنندراج ـ ناظم‌الاطباء). تغییر کردن مزه وبوی دهان . ودرقاموس اطرام [اِطِ] بدین معنی آمده است . (از آقرب‌الموارد) و رجوع به اطرام [اِ طِ] شود . || کبود گردیدن دندانها . (منتهی‌الارب ـ آنندراج ـ ناظم‌الاطباء) . سبزشدن دندان . (تاج‌المصادر بیهقی) . دچارطرامه شدن دندان و طرامه [طُ مَ] بمعنی‌سبزی روی دندان و بقیه طعام میان دندانهاست . (از اقرب‌الموارد) .

(۱) منسوب به سرنو ازقرای استراباد ازنواحی طبرستان. (۲) از ترکی اطرمق ، نشستن

اطرام. [اِ طِ ط] (ع مص) کبود گردیدن دندان. (منتهی الارب - ناظم الاطباء).

اطرانوس. [ ] (اِخ) یا آطرانوس نام قضایی است از ولایت خداوندگار و متصل بایالت بروسه. ازطرف شمال به بروسه واز مشرق به خرمنجق و از طرف جنوب به سنجان وازطرف مغرب به قضای کرماست محدود است مساحت آن ۶۳۰۰ هزار گز مربع ودارای ۲۲۰۳۷ تن جمعیت است و همه دین مسلمانی دارند. از ۱۰۷ قریه مرکب است ودارای ۱۰۱ جامع و ۱۰۸ مکتب است. ازمرکزولایات تامرکزقضادوطریق وجود دارد. یکی از راه کوهستان که ۱۰ ساعت راه است ودیگری از طریق دره که ۱۲ ساعت راه وصعب العبوراست اکثرزمینهای این قضا کوهستانی است و در درهها کشت و ورز فراوان است وازمحصولات عمده اش تریاک، انگور وپنبه وسیب قابل ذکراست. در قسمتهای شرقی این قضا جنگل وجود دارد و از انواع مختلف درختان جنگلی مردم برای تهیه الوار استفاده می کنند واین صنعت خاص اهالی این ناحیه است و بیشتر این الوارهارا بوسیلهٔ رودخانه بنقاط دیگرصادر می کنند. وعلاوه بر اینها بعضی از مردم به نساجی واستخراج معادن اشتغال دارند (از قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به آطرانوس وادراناس درهمان کتاب شود.

اطرانوس. [آ] (اِخ) یاآطرانوس یا ادراناس نام قلعهٔ است درولایت خداوندگار واقع در بالای تپهٔ در قسمت علیای رودخانهٔ ادراناس چنانکه ازنام آن پیداست درقدیم شهری در اطراف این قلعه وجود داشته واین قلعه در داخل آن شهرواقع بوده است وخرابه های کلیسایی که در دامنه تپه واقع شده حکایت ازوجود شهری قدیمی میکند (از قاموس الاعلام ترکی).

اطرانوس. [اَ] (اِخ) یا آطرانوس نام رودخانهٔ است که در ایالتی بهمین نام جاری است. رجوع به اطرانوس (قضا) شود.

اطرب. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) بطرب تر. باطرب تر. اطرب من عودزلزل. (یادداشت مؤلف) رجوع بطرب شود.

اطرب. [اَ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان قرهطاق بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۶۰۰۰ گزی شمال نکامحلی دشت معتدل مرطوب ومالاریایی و سکنه آن ۶۱۰ تن شیعی مذهب است که بلهجهٔ مازندرانی فارسی سخن می گویند آب آن ازچشمه و رودنکا تأمین می شود و محصول آن برنج غلات، پنبه ومختصر مرکبات وصیفی است شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان بافتن پارچه نخی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

اطرب. [اَ رَ] (اِخ) جایگاهی است نزدیک حُنین سلمة بن درید بن صمة.. گوید:

انسیتنی ما کنت غیر مصابة.

ولقد عرفت غداة نعف الاطرب. (ازمعجم البلدان).

اطربال. [اَ طِ] (ع اِ) (۱) (تربلا) (۲) (نوعی مته بزرگ نجار وعرابه ساز. طرابل (نوعی مته آهنگری) ورجوع به طرابل شود (ازدزی ج۱ ص۲۷) || ازابزارستاره شناسی نیز بوده است

اطربشیره. [اَ رَ بِ شَ رَ] (ع اِ) بالا پوش گشادبی آستین. مانتو. شنل. (از دزی ج۱ ص۲۸).

اطربشین. [اِ رَ بَ شَ] (ع اِ) (اسپانیولی تراوزانا) (۳) میلهٔ (چوب و آهن و غیره) برای بستن و استوار کردن د. ج. اطربشینات. (از دزی ج۱ ص۲۸).

اطربون. [اَ رَ] (اِ معرب) کلمه ایست رومی بمعنی مقدم درجنگ (۴) وعرب بدان تکلم کرده است.

عبدالله بن سبرة الحریشی (۵) گوید: فان یکن اطربون الروم قطعها.

فقد ترکت بهااوصاله قطعا.

وان یکن اطربون الروم قطعها

فان فیها بحمدالله منتفعا (یعنی انگشتان او) (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۶). ورجوع به عیون الاخبار ج۱ ص۱۹۳ ونشوءاللغة شود.

اطرجل. [ ] (ع اِ) یا (اترجل) سکندری خوردن، پیچ خوردن پا. گام غلط برداشتن. (ازدزی ج۱ ص۲۸).

اطرخرار. [اِ رِ] (ع مص) اضطجاع. (متن اللغة). || تکبر کردن. (متن اللغة). || خشم کردن، تطاول (از متن اللغة). || از تخمه باد کردن، (ازمتن اللغة). || کند بینایی چشم. (از متن اللغة) || سیاه شدن شب (ازمتن اللغة).

اطرخمام. [اِ رَ] (ع مص) کند گردیدن بینایی شخص. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || سخت تاریک وسیاه شدن شب. (منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج). سیاه شدن شب. (ازاقرب الموارد). تکبر کردن وبزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء). گردنکشی کردن. (زوزنی) صاحب اقرب الموارد درذیل اسم فاعل آن (مطرخم) معانی مضطجع (بربستر خوابیده) وغضبان ومتکبر وجزاینها را آورده است. رجوع به مطرخم شود.

اطرسمین. (اِخ) ابن ابی اصیبعه درباره کلمهٔ هرمس اول آرد، وتلفظ آن ارمس است وآن نام عطارد باشد و در نزد عرب ادریس و درنزد عبرانیان اخنوخ است. (از عیون الانباء ج۱ ص۱۶) و رجوع به هرمس واخنوخ وادریس وارمس شود.

اطرش. [اَ رَ] (ع ص) کر. ج طرش [طُ] (منتهی الارب - ناظم الاطباء). آنکه آلت شنوایی وی ازکار باز ماند. مؤنث آن طرشاء [طَ] است. (ازاقرب الموارد). گران گوش. (مهذب الاسماء).

اطرش. [اَ رَ] (اِخ) (۱۹۱۷) فریداطرش موسیقی دان وآهنگ سازوهنرپیشه معاصرعرب که درسویداء سوریه بجهان آمدوسپس بامادروخواهرخویش به مصررفت ودرآنجا درهنرشهرت یافت نخستین فیلمی که درآن شرکت جست فیلم (انتصار الشباب) درسال ۱۹۴۱ بود از جمله تصنیفهای وی می توان اینها رانام برد: ختم الصبر، بنادی علیک، یاریتنی طیر، یا داخلین ارضنا: انا وانت اناوانت. (از الموسوعة).

اطرش. [اَ رَ] (اِخ) نام خاندانی است در جبل دروز که در حوادث انقلاب مردم آن ناحیه بر ضد فرانسه (۱۹۲۵) شهرت یافتند. (از اعلام المنجد).

اطرط. [اَ رَ] (ع ص) رجل اطرط - الحاجبین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وصاحب اقرب الموارد آرد: ولایمن ذکر الحاجبین. باریک ابرو. (تاج المصادر - بیهقی). آنکه بر ابروانش هیچ مو نبود. (مهذب الاسماء).

اطرطة. [اَ رِ طَ] مترادف ثردة یا ثرید از کلمه لاتین آترتیوس (۶) (از دزی ج۱ ص۲۸).

اطرغشاش. [اِ رِ] (ع مص) نیکوشدن بیمار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بهبود یافتن (ازاقرب الموارد). ازبیماری به شدن. (زوزنی). || حرکت کردن جوجه درلانه. (از اقرب الموارد). جنبش کردن جوزه درآشیانه. (منتهی الارب. ناظم الاطباء - آنندراج). || اطرغشاش

(۱) Atherbal. (۲) Terebella. (۳) Travesana.

(۴) درحاشیهٔ ح بنص ابن سیده آمده است: ریس ازالروم یا بطریق. درنزد ابوعبید بکری بنقل از ثعلب و ابن جنی گوید کلمهٔ است خماسی چون، عضرموط. (۵) حرشی نسبت به حرش جایگاهی به یمن است و عبدالله یکی از جنگاوران عرب دراسلام وقاتل بطریقی از روم است. دو ضربت رد وبدل کردند و رومی کشته شد و انگشتان عبدالله قطع گردید و وی را بابیاتی رثا گفتند که این بیت از آنهاست ورجوع به امالی (ج۱ ص ۴۷ ۴۸) شود.

(۶) Attritus.

بیمار از بیماری خویش، برخاستن وحرکت کردن وراه رفتن وی . (ازاقرب الموارد). در منتهی الارب وناظم الاطباء و آنندراج این معنی چنین آمده است: ایستادن. وبرفتار آمدن، || رسیدن باران پس ازسختی یقال : اطرغش القوم، ای، غیثوا واخصبوا بعدالجهد. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء - آنندراج). اطرغشاش قوم ، باران آمدن ودرخصب و فراوانی داخل شدن آنان پس از مشقت و وسختی (از اقرب الموارد) .

اطرغلات . [اُ رُغُ ل ل] ازیونانی تروگله (۱) فاخته . (منتهی الارب- ناظم- الاطباء) . || قمری . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) (۲) قماری . (اقرب الموارد) . || دبسی است که در گردن طوق دارد . (منتهی الارب ناظم الاطباء) . صلاصل که در گردن طوق دارند وندانم که معرب است یا تازی. (از اقرب الموارد).

اطرغمام. [اِ رِ](ع مص) تکبر کردن. (از اقرب الموارد) بزرگ منشی کردن . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) .

اطرف . [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) طرفه تر، زیباتر :

والجمهورعلی ان ذکرولدالابن بعصبهن کان فی درجتهن اواطرف منه . (بدایةالمجتهد - تألیف ابن رشید) .

اطرق . [اَ رَ] (ع اِ) شترسست زانو یا کج ساق . طرقاء مؤنث . (منتهی الارب - آنندراج). شتر سست زانو . (از مهذب- الاسماء- زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) .

اطرق. [اَ رُ] (ع اِ) جِ، طریق . (منتهی الارب - معجم البلدان) . (ناظم - الاطباء) .

اطرقا.[اَ رِ](اِخ) بصیغه امر مثنی نام شهریست (ازاقرب الموارد). علی تثنیةالامر، شهریست. ومنه المثل ، علی اطرقا بالیات الخیام (منتهی الارب). نام شهری. (ناظم الاطباء) .و یاقوت آرد : . . ابوعمرو گفت نام شهریست برلفظ تثنیه فعل امر از اطرق یطرق [اَ رَ قَ - یُ رِقُ] که دارای ضمیر (الف) است وگویا روندهٔ بدان شهر خبری شنید وبدو همراهش گفت ، اطرقا[اَ رِ] . و اصمعی گفت ، سه تن در آن جایگاه بودند و آوازهایی شنودند ، آنگاه یکی بدوتن دیگر گفت . اطرقا . از آنگاه بدین نام خوانده شد واین بیت را انشاء کرد ،

علی اطرقا بالیات الخیا

م والاالثمام والاالعصی.

وعبدالله بن امیة بن مغیرةمخزومی درحالی که بنی کعب بن عمرو خزاعه را خطاب کرد وخون ولید بن مغیرة ابوخالدبن ولیدبن را از آنان میخواست این ابیات ذیل را سرود وعلت خونخواهی وی این بود که ولیدبن مغیره بمردی از بنی کعب برخورد که تیرهایی اصلاح می کرد ناگاه تیری بلغزید وولیدرا آنچنان مجروح ساخت که در گذشت ،

انی زعیم ان تسیروا وتهربوا.

وان تترکوا الظهران تقوی ثمالبه

وان تترکوا ماءً بجزعة اطرقا

وان تسلکوای الاراك اطابیه

و انا اناس لاتطل دماؤنا

ولا یتعالی صاعد امن نحاربه .

ودرتفسیر بیت آورده اند جزع وجزعه بمعنی معظم وادی وبقول ابن اعرابی بمعنی خمیدگی وادی است واطرقا نام موضعی است که بصورت فعل امر آمده است چنانکه یاد کردیم واین بیت اجازه می دهد که بگوییم اطرقا جایگاهی از نواحی مکه است زیرا (ظهران) در آنجاست وازمنازل کعب ازخزاعه است وبنابرین اطرقا نیزازمنازل قبیله کعب درآن نواحی است . واز منازل هذیل نیز هست . (از معجم - البلدان) .

اطرقاء . [اَ رِ] (ع اِ) جِ . طریق . (ازمنتهی الارب) . (معجم البلدان) .(ناظم الاطباء) .

اطرقة . [اَ رِ قَ] (ع اِ) جِ، طریق . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). جِ طریق راهها . (آنندراج) .

اطرمالة . [اَ طَ لَ] (۳) نام درختی است . (از دزی ج ۱ ص۲۸) . صاحب مخزن الادویه آرد: مالیقی گفته که غافقی نوشته است ، گیاهی است ساق آن بیلندی یکذرع و بی شعبه و برآن رطوبتی مانند عسل می باشد و برگهای آن در چهار صف موازی یکدیگر شبیه ببرگ شاه دانه و بسیارزردتر ازآن وخوشهٔ ثمرآن بمقدارشبر وغلافهای ثمرآن مدور دهن شکافته بشکل غلاف بندق و بسیار زرد و متصل بهم یك صف بربالای دیگری تا بانتها . و ثمرآن نیز مانند بندق بمقدار نخودی ودراندرون آن تخمی سیاه رنگ بسیار باریك وگل آن باریك و زرد رنگ ومنبت آن زمینهای خشك وصحراهای خالی ازگیاه وتخم آن جهت امراض عین مانند جرب وسلاق و ابتدای رمد بارد اکتحالا نافع . (مخزن الادویه) ورجوع بمفردات ابن بیطارشود.

اطرمساس. [اِ رِ] (ع مص) تاریك شدن شب . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . اطرمساس شب ، تاریك شدن آن . (از - اقرب الموارد) .

اطرنوس . (اِخ)نام مرکزقضایی است درولایت خداوندگار و درجوار کوه کشیش و ملحق به ایالات بروسه . این شهر را روزگاری قیصری بنام آدریانوس بنا کرده وبنام خود اومعروف گشته است . (ازلغات تاریخیه وجغرافیه) .

اطروان . [اُ رُ](ع اِ) اطروان الشباب، آغاز جوانی ، شروع جوانی ، (ازمنتهی الارب) . غنفوان جوانی ، اول و غلواء جوانی . (ازاقرب الموارد) .

اطروان. (اِخ) ازطسوج الدور(تاریخ قم ص ۱۱۷) ، ازدیه های دورآخر . (همان کتاب ص۱٤۲) .

اطروبة . [اُ بَ] (ع اِ) آنچه مردم را بطرب آرد ، و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل می شود . (غیاث - آنندراج)

اطروحة . [اُ حَ] (ع اِ) مسئلهٔ که طرح کنند . (از اقرب الموارد) . (متن اللغة). || ودر تداول امروز بر رسالهٔ اطلاق شود که دانشجوی دانشگاه آن را برای بدست آوردن گواهینامه لیسانس یادکترای خویش فراهم آرد معادل کلمه فرانسوی تز(٤) . (از متن اللغة) .

اطروخیا . [ ] (اِ) اسم سریانی بادرنجبویه است . (فهرست مخزن الادویه). اسم یونانی بادرنجبویه است . (تحفه حکیم مؤمن) .

اطروش . [اُ] کر، اصم (از اقرب - الموارد) . گرانگوش ، ج ، اطارشة . (مهذب الاسماء). گران گوش کذا فی التاج وفی النصاب اطروش ، کر. (مؤید الفضلا) . بمعنی کر جزئی است یعنی کر گونه . (از انساب سمعانی) . کرکه بهندی بهرا گویند. ازشروح نصاب.(غیاث).(آنندراج). کسی که گوشش نمی شنود ونام دیگر فارسیش کراست . (فرهنگ نظام) رجل اطروش، مرد کر . (ناظم الاطباء) .

اطروش.[اُ](اِخ) ابن اسحاق بن ابراهیم موصلی از محدثانی بوده که در باره اشعار فرزدق از وی دو بیت روایت شده است مرزبانی در الموشح بدینسان نام وی را آورده است ، عبدالله بن هارون شیرازی از یحیی بن علی از اطروش بن اسحاق بن ابراهیم موصلی ازاسحاق خبرداد که گفت فرزدق در باره یزید بن عبدالملك سروده است،

مستقبلین شمال الشام تضربنا

بحاصب کندیف القطن منثور

علی عمائمنا تلقی وارحلنا

علی حراجف تزجی مخهاریر

وبموجب همین روایت ابوعبیده گفته است که عنبسة بن معدیا معدان الفیل این بیت را انتقاد

---

(۱) Trâglé duen Troglodyte . Sambucifolia (لکلرك)

(۲) در ناظم الاطباء بغلط اطرغلاف چاپ شده است .

(۳) Scrophularia .

(٤) Thése

کرده‌وبر ترکیب «مخهاریر» عیب گرفته است . (از موشح‌مرزبانی ص ۱۰۰).

اطروش . [اُ] (اِخ) ابوالقاسم علوی اطروش نزیل استراباد و از افاضل علویان واعیان اهل ادب‌بود.وی به‌قاضی‌ابوالحسن علی‌بن‌عبدالعزیز (۱) نامهٔ‌نوشت که‌مشتمل بر نظم و نثر بود . ثعالبی نسخه‌نامهٔ‌مذکور را در یتیمة‌الدهر نقل کرده که در حدود یك صفحه است از جمله ابیاتی که در نامه مزبور آمده قصیدهٔ مشتمل بر ۸ بیت‌است که مطلع آن این است :

یاوافر العلم والانعام والمنن

ووافرالعرض‌غیرالشحم‌والسمن.

و این ابیات را در بارهٔ برخی از رئیسان جرجان‌سروده است :

خلیلی فرامن‌الدهخذا

خذاحذرامن‌وداده‌خذا

یکنی بسعدونحساحذا

وکل‌الخلائق‌منه کذا.

(از یتیمة‌الدهر ج ۳ ص ۲۷۸ تا ۲۸۰).

اطروش . [اُ] (اِخ) احمدبن یحیی‌بن سهل‌بن‌السدی‌الطائی‌المنبجی الشاعر المقری النحوی‌الاطروش‌مکنی‌به ابوالحسن.رجوع به احمد در این لغتنامه شود .

اطروش . [اُ](اِخ)(۲۳۰-۳۰۴ هـ)(۲) ۸۴۵ - ۹۱۷ م) حسن بن علی بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب حسینی ، هاشمی (ابو محمد الناصر الکبیر الاطروش) سومین ملك دولت عربی در طبرستان بود و در تفسیر و کلام و فقه وحدیث و ادب و تاریخ ولغت وشعر دست داشت . در ماه‌شعبان‌در گذشت اوراست تصانیف بسیاری که از آنجمله است : تفسیر دردو مجلد . کتابی‌درامامت . کتاب طلاق . کتاب سیر . کتاب بساط در علم کلام . (ازمعجم‌المؤلفین ج ۳ ص ۲۰۲) و زر کلی در ذیل عنوان‌الناصر العلوی‌در باره تاریخ تولد ووفات‌وی آرد : در ۲۲۵ مطابق ۶۴۰ میلادی‌بجهان‌آمدودر ۸۴۰ مطابق ۹۱۷ میلادی در گذشت وی‌شیخ و عالم طالبیان بود . شیعیان زیدی و امامی در صفت‌امامت‌وی همرای بودند ودوستدار وی بشمار میرفتند پس از کشته شدن محمد بن‌زیدسلف خویش بامارت رسید(۲۷۸ هـ) وچون طبرستان اززیر تسلطوی بیرون‌شده بود نتوانست درآنجا اقامت گزیند ازینرو ببلاد دیلم رفت و در آنجا سیزده‌سال‌اقامت کرد . مردم آن ناحیه مجوس بودند وگروه بسیاری از آنان باسلام گرویدند و در اطروش در آن بلاد مساجدی بنیان نهاد ومذهب‌زیدی‌رادرمیان آنان انتشارداد، آنگاه‌لشکری‌ازمردم‌آن سامان فراهم‌آورد وآنرابطبرستان کشیدوبسال ۳۰۱ هـ برآنجا استیلا یافت و به‌الناصرملقب شد . وی‌راز اینرو اطروش می‌خوانند که بسبب اصابت شمشیری در نبردگاه‌بدو ، کرشد . شاعری توانا بود و در فقه ودین علامهٔ بشمارمیرفت سرانجام‌درطبرستان‌در گذشت.طبری گوید: مردم‌جهان کسی‌راهمتای‌اطروش‌درداد گری و حسن سیرت و بپاداشتن حق ندیده‌اندوی درتفسیرخودبه‌هزاربیت‌ازهزار قصیده‌استناد کرده است.ومؤلف‌الدرالفاخر آورده‌است ، قریب دو هزار تن از مردم دیلم‌وگیل‌وجز آنان بردست وی باسلام گرویدند و گویند تألیفات وی بیش از سیصد کتاب بوده‌است. (از اعلام‌زرکلی ج۲چاپ‌دوم ص ۲۱۶) . و در اعلام منجدآمده است : درمدینه‌تولد یافت و بآمل (طبرستان) در گذشت ، عالم وفقیه‌وسیاستمدار آزمودهٔ‌بود که درطبرستان فرمانروایی کرد . در نزد زیدیان و مردم یمن در زمره امامان است و وی را بنام : الناصرالکبیر خوانند . وی اسلام را در میان ساکنان ساحل دریای خزر نشر داد . و رجوع به حبیب‌السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۴۲۴ وص ۳۲۵ و ۳۴۴ وروضات‌الجنات ص ۱۶۷ وتاریخ گزیده‌ص ۳۳۵ والفهرست ابن ندیم وابومحمدحسن‌وحسن‌علوی‌درهمین لغت‌نامه وعیون الانباء ج ۱ص ۳۲۰ شود .

اطروش‌داعی . [اُش‍ِ] (اِخ) رجوع به اطروش حسن شود .

اطروغیا . [ ](اِ) بسریانی انرج راگویند . (فهرست مخزن الادویه) اسم اترج است . (تحفه‌حکیم‌مؤمن) .

اطروغیا . [ ] (ع اِ) در بحر الجواهر بدین صورت آمده‌ومصحف‌اطروفیا است. رجوع به‌اطرفیا شود .

اطروفة . [اُف‍َ] حدیث نادر مانند این گفتار: انااطروفةالزمان . (اقرب‌لموارد) . || اعجوبه : طرفه ، اعجوبهٔ عصر واطروفهٔ روزگار بود . (نامهٔ دانشوران) . و نزلنا بمدرسة تقابل الجامع الاعظم بها المدرس العالم . . مصلح‌الدین . . اطروفة من‌طرف الزمان . (ابن‌بطوطه) .

|| افسانه و احدوثه . (یادداشت‌مؤلف) .

اطروفیا . [آ ِف] (ع اِ) کلمهٔ‌است‌یونانی مرکب از : آ (۳)حرف نفی وسلب‌وترفه (٤) بمعنی غذاکه پس‌ازترکیب بصورت : اتروفیا (۵) یا اطروفیا نوشته می‌شودودر متنهای علمی عربی‌وفارسی بغلط‌بصورتهای اطروغیا و اطروقا و اطروقیا آمده است . چنانکه صاحب بحرالجواهر درذیل‌اطروغیا آرد: هزال‌البدن لعدم الغذا (انتهی). یعنی لاغری بسبب نرسیدن غذا . که‌در تداول طب قدیم برلاغری مفرط هم اطلاق میشد و اطروفیای موضعی یاعضوی بمعنی ضمور عضوی است .

صاحب ذخیره آرد : « و بدین سبب علتی پدید آید که آن را بزبان یونان اطروقا (٦) گویند و بتازی عدم‌الغذا گوید یعنی نایافتن غذا . (ذخیره خوارزمشاهی) .

اطروقا . [آ] (ع اِ) مصحف و صورت غلط اطروفیاست.رجوع به اطروفیا شود .

اطرون . [آ] (اِ) کف گل‌شوره. (دزی ج ۱ ص ۲۸) .

اطرون . [آ] (اِخ) شهری است از نواحی رمله در فلسطین.(ازمعجم‌البلدان).

اطرة . [اُ رَ] (ع اِ) پی که برسوفارتیر پیچند . (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم - الاطباء) . || تندی گرداگرد حشفه . (منتهی الارب -آنندراج - ناظم‌الاطباء) . || گوشت گرداگردناخن .(منتهی‌الارب- آنندراج - ناظم‌الاطباء) . زه بن ناخن . (غیاث‌اللغات‌بنقل از بحرالجواهر). (مهذب- الاسماء) . || طرف رگ ابهر . (منتهی- الارب - آنندراج -ناظم‌الاطباء).||خاکستر مخلوط بخون که بدان دیگ شکسته را لیسند.(منتهی‌الارب-آنندراج-ناظم‌الاطباء). ج ، اطر . [اُطَ] (مهذب‌الاسماء) .|| کناره سرخی لب بیروت موی . (مهذب‌الاسماء) . || چیزی که در درون آن طعام گذارند . (یادداشت مؤلف) .

اطرهفاف . [اِ رِ] (ع مص) تمام خلقت گشتن.نیکو خلقت‌شدن . (ازاقرب‌الموارد ذیل‌مطرهف[مُ رَ هَ ف]ورجوع به‌مطرهف شود .

اطرهمام . [اِ رِ] (ع مص) باعتدال گوالیدن . یقال اطرهم الشاب ، اذااعتدل. (منتهی‌الارب -ناظم‌الاطباء).(ازآنندراج). مطرهم [مُ رَ هِ م م] بمعنی جوان معتدل است . (از اقرب‌الموارد) . و رجوع به مطرهم شود .

اطری.[آ](اِخ)یااتری(۷) نام‌دانشمندی است که ابوریحان ازوی در کتاب تحقیق ماللهنددر باره مقیاسات‌درچندموضع‌مطالبی نقل کرده‌است. رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود .

اطریانوس . [اِخ) رومی‌ازامپراتوران روم بود و وی را اطربون‌نیزمی‌خوانند. صاحب عیون الاخبار این ابیات رااز‌عبدالله بن‌سبرةالحرشی آورده است :

فان یکن اطربون‌الروم قطعها

فقد ترکت بها اوصاله قطعا

وان یك اطربون الرومقطعها

فان فیها بحمدالله منتفعا .

---

(۱) قاضی ابوالحسن از شاعران و ادیبان بود و بگفتهٔ مؤلف تاریخ نیشابور بسال ۳۶۶ هـ در گذشته است در باره شرح حال وی رجوع به ابن خلکان و همین لغت‌نامه در ذیل ابوالحسن شود . (۲) در اعیان الشیعه ۲۲۵ هـ .

(۳) A (٤) Trophe . (۵) Atrophie . (٦) کذاوصحیح اطروفیا است (۷) Atreya.

و گویند وی کسی است که اطریانوس رومی دست اورا برید.(ازعیون الاخبار ج۱ ص۱۹۲) .

اطریح . [اِ] (عِ اِ) دراز کج در یکی دونیم آن . (از اقرب الموارد) . ‖ سنام اطریح ، کوهان دراز . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . کوهان دراز . (مهذب الاسماء) .(آنندراج) .

اطریراء . [اِ] (عِ مص) پرشدن ازخشم واز تکبر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پرشدن ازتکبر یاخشم. (ازاقرب الموارد) . ‖ پری شکم. (منتهی الارب) .

اطریرة . [اِ] (اِخ) شهریست بمغرب . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .

اطریش . [اُ] (اِ خ) نام یکی از ازممالک فرنگ است ونام دیگرش آستریا و نمسه است . (فرهنگ نظام) . مأخوذ ازفرانسه : اتریش. نمسه (ناظم الاطباء) . و در ذیل اتریش آرد : یکی از ممالک فرنگستان که نمسه نیز گویند.(ناظم الاطباء). کشوری است جمهوری واقع در ناحیه کوهستانی اروپای مرکزی بدرازای ۳۶۰ میل و پهنای ۱۶۰ میل . ازسوی مغرب بهسویس ولیختن اشتاین وازمشرق وجنوب شرقی بهمجارستان محدود است زاویه شمال غربی آن به دریاچه کنستانس پیوسته است وازجنوب نیز بکشور سویس ورشته کوههای آلپ و ایالت ونیز ایتالیا محدوداست درشمال اطریش سرزمین باویر (جمهوری فدرال آلمان) ودر شمال شرقی آن کشور چکسلواکی واقع است در مرزهای کشور اطریش رشته کوههای کارنیک آلپ وبخشی از کوههای کاراوانکا قرار دارد در مجاورت خاک سویس دولومیت ونیز کشور یوگسلاوی و کوههای اواتزتال آلپ ووایلداشپیزه بارتفاع ۱۲۳۰۹ پا واقع است .

پایتخت اطریش شهر وین است و مساحت آن کشور ۳۲ /۳۶۹ میل مربع و جمعیت آن ۷۰۴۹۰۰۰ تن (برحسب آمارسال ۱۹۵۹ سازمان ملل) است درفش آن سه بخش افقی برنگهای سرخ ، سفید و سرخ است وواحد پول شیلینگ می باشد.اطریش جنگلهای فراوانی دارد که بیشتر آنها را درختان کاج تشکیل می دهد مهمترین رود آن کشور دانوب است. رودهای دیگری نیزدارد که در برخی از آنها دستگاههای هیدروالکتریک تاسیس گردیده است . کشوراطریش هم دارای محصولات کشاورزی فراوان وهم دارای صنایع مترقی است.سرزمین اطریش ازآن پس که بسال ۱۲۷۸ م بتصرف خاندان هابسبورگ درآمد وآنگاه ترکها بدان حمله کردند (۱۵۲۹ و ۱۶۸۳) صحنه تحولات وپیکارهای گوناگون واقع شده تاآنکه پس ازجنگ جهانی نخستین تجزیه شد ودرسال ۱۹۱۸ تبدیل بیک کشورجمهوری مرکب از۱۹ ایالت گردید درفاصلهٔ دوجنگ جهانی تاریخ سیاسی اطریش شاهد شورشها و کشمکشهای فراوانی بود. چنانکه سوسیالیستها خواهان تحولات وتغییرات اقتصادسوسیالیستی بودند و درین راه فعالیت می کردند .این کوششها وتبلیغات در سال ۱۹۳۴ همراه باشیوههای صنفی یکنواخت بوسیلهٔ صدر اعظم انیگلبرت دولفوس ازبین رفت .دولفوس در ۲۵ ژوئیه ۱۹۳۴ بدست توطئه گران نازی کشته شد . آدولف هیتلر پیشوای آلمان در ۱۳ مارس ۱۹۳۸ اطریش را اشغال کرد و همبستگی وپیوستگی آنرابخاک آلمان اعلام داشت .درسال ۱۹۴۵ حکومت اطریش مجدداً جمهوری گردید وهنگامی که این کشور بوضع پیشین خود باز گشت مانند سابق مرکب از ۹ ایالت شد دکتر کارل ریز (متوفی ۱۹۵۰) در سال ۱۹۴۵ پس از آنکه استقلال اطریش توسط متحدین تضمین شد بریاست جمهوری حکومت ایالتی اطریش رسید . در ۱۵ مهسال ۱۹۵۵ سر انجام بررغم سهل انگاریهای دولت روسیه با بستن قراردادی دوباره استقلال خود را باز یافت . این پیمان اطریش را بحدود مرزهای اول ژوئن ۱۹۳۸ باز گردانید وآنرا کشوری بیطرف وممنوع ازهمبستگی سیاسی واقتصادی باآلمان ومکلف بهپشتیبانی ازمؤسسات دمکراتیک وبرانداختن تشکیلات واصول امپراتوری نازیستی ساخت .

فرهنگ و مذهب .مذهب رسمی اطریش کاتولیک رمی است ، تحصیلات مقدماتی رایگان وبین ۶ تا ۱۴ سالگی اجباری است. چند دانشگاه در شهرهای گراتس ، وین و ینس بروک تأسیس گردیده است . اطریشیها بیشتر بزبان آلمانی گفتگو میکنند. نیروی دفاعی. اطریش نمیتواند دارای سلاح اتمی یاسلاحهای دیگر تهاجمی باشد . گارد مرزی آن را تعداد ۶۰۰۰ سربازبوجود میآورد بموجب پیمان ۱۹۵۵ اطریش دارای ارتشی مرکب از ۵۳۰۰۰ تن گردید . اطریش باایالات متحد آمریکا یک قرارداد عدم تعرض دوجانبه منعقد ساختهاست .(نقل از کیهان سالانه ۱۳۴۱).

اطریفال . [اِ ط] (عِ ا) رجوع به اطریفل شود .

اطریفل . [اِ ی ف] (عِ اِ معرب) دوایی است مرکب ازسه دوا (آملهوهلیله وبلیله) لفظ مذکور معرب از تری پهل هندی است که بمعنی سه ثمر است چهسه دوای مذکور (آمله وهلیله و بلیله) هر یک ثمر درختی است طریفل مخفف لفظ اطریفل است . (فرهنگ نظام) .معجونی که جزءاعظم آن هلیلهاست . (ناظم الاطباء) (۱)

معرب تری پهل، چهدرهندی تری بمعنی سه باشد و پهل بمعنی ثمر. ازرسالهٔ معربات. چون دوای معروف از هلیله وبلیله وآمله است بدین اسم مسمی گردید .(غیاث اللغات). (آنندراج) و بحذف الف و کسر طانیز آمده . انوری گوید : سازی طریفلی که کند دیو را پری . (آنندراج) اطریفل و اطریفال میربلان (۲) بلیله، هلیله، آمله ، اهلیلج ،هلیلج، حلیله ترکیب دارویی طبی یامعجونی از چند : گونه مختلف بلیله و هلیله و آمله ،اطریفل دواء مرکب فیهلا محاله بعضی الهلیلجات او کلها و یزادفیه بحسب الحاجة من الافاویه وصوابه ضم الفاء. (ازدزی ج۱ ص۲۸).و داودضریرانطاکی در ذیل اطریفال آرد : کلمه یونانی است بمعنی اهلیلجات ونخستین کسی که آن را ساخت اندروماقس بود و ابن ماسویه گوید، جالینوس آن را نخستین بار بساخت ولی چنین نیست اسحاق بن یوحنا بنقل از جرجس پدر بختیشوع پزشک عباسیان که صناعت (طب) را به قبطیان نقل داد گوید اطریفال بلغت مدینه چیزی است که از اهلیلجات بردست اندروماقس ترکیب شده و آن از داروهایی است که قوت آن تا دوسال و نیم میماند و در بیماریهای دماغ و قطع بخارهاو تقویت اعصاب ومعده سود فراوان دارد و بواسیر را قطع کند و سلس البول را ببرد اسحاق گوید سپرز را زیان بخشد و مصلح آن شراب بنفشه است و بیشتر پزشکان تصریح کردهاند که مدام خوردن اهلیلجات پیری را کند کند ودماغ را نیروبخشد و سینه را اصلاح کند ولی گاهی قولنج آورد . . (ازتذکره داود ضریرانطاکی)ورجوع بهص ۵۳ همان کتاب وطرافل وطریفل درهمین لغتنامه شود

اطریفل افیتمون. [اَ فـِ لِ اَ](ترکیب اضافی) پوست هلیلهٔ کابلی وپوست بلیله و آمله مقشر از هر یکی ده درم ، سنامکی و تربد سفید مجوف و افتیمون از هریکی پنج درم ،شیطرج هندی سه درم و بسفایج فستقی یک درم و انیسون و نمک هندی از هر یکی دو درم کوفته و بیخته با سه چندان عسل کف گرفته بسرشند و شربتی یک مثقال نافع بود بغایت و مجربست و مفید. والله اعلم بالصواب،(اختیارات بدیعی)

اطریفل بزرگ . [اَ فُ لِ بُ زُ] (ترکیب وصفی) . . . ، سودمند بود بواسیرراولون را نیکو گرداند وبارا زیاد کند و معدهرا قوت دهدوسلس البول رانافع باشد .پوست هلیلهٔ کابلی وهلیلهٔ سیاه،پوست بلیله آمله مقشر پوست هلیله زرد و فلفل و دار فلفل از هر یکی سیدرم زنجبیل و بوزیدان و بسباسه و شیطرج هندی ، و شقاقل مصری ،تودرین ،لسان العصافیروحب فلفل و کنجد مقشر و قنداسفید و خشخاش سفید و بهمن سرخ و سفید از هر یکی ده

---

(۱) ضبط کلمه در ناظم الاطباء [اِ فَ] ودردزی [ُف]

(۲) Myrobolans یا myrorabolans

درم مجموع را گرفته و پخته بروغن بادام چرب کنند و باسه چندان عسل کف گرفته بسرشند و شربتی یک مثقال تا دو مثقال بود و بعد از دو ماه استعمال کنند و قوت این اطریفل سه‌سال باقی است و می‌ماند و بغایت نافع .(اختیارات بدیعی) .

اطریفل دیدان. [اَ ُ ف ِ ل ِ] (ترکیب اضافی) مستعمل از جهت کرمهای بزرگ وخرد، بغایت مفید بود صنعت آن: برنگ کابلی مقشرده درم و حب النیل و تربد سفید مجوف خراشیده وبروغن بادام چرب کرده و قسط تلخ ازهریکی پنج درم و قنبید و ترمس وافسنتین رومی وشخ ارمنی وافتیمون اقریطی و ملح نفطی و خردل سفید و شحم حنظل و سعد هندی و راسن خشک از هریکی سه درم کوفته وبیخته بادو چندان عسل کف گرفته بسرشند شربتی از آن دو درم تاچهار مثقال باشد وبغایت نافع بود و آزموده. (اختیارات بدیعی).

اطریفل شاهترج . [اَ ُ ف ِ ل ِ تَ رَ] (ترکیب اضافی) . . . پوست هلیلهٔ زرد چهل درم و کابلی سی درم و پوست بلیله و آمله مقشر و سنامکی مجموع ده درم و شاهترج سی درم و ریوندچینی دو درم و چوب گز دو درم مجموع کوفته و بیخته و بروغن بادام چرب کرده و بوزن ادویه کشمش بدان بسرشند شربتی ازیک مثقال تاچهار درم شاید ومفید بود . (اختیارات بدیعی) .

اطریفل شاهتره . [اَ ُ ف ِ ل ِ تَ رَ] (ترکیب اضافی)رجوع به اطریفل شاهترج شود.

اطریفل صغیر. [اَ ُ ف ِ ل ِ صَ] (ترکیب اضافی)رجوع به اطریفل کوچک شود .

اطریفل کبیر. [اَ ُ ف ِ ل ِ کَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌اطریفل بزرگ شود ،

اطریفل کوچک . [اَ ُ ف ِ ل ِ چِ] (ترکیب وصفی) . . . از برای استرخاء معده سودمند بود ورطوبت آن و بواسیر را دفع کند و ذهن را نیکو گرداند و سلس البول را نافع است . اخلاط آن : پوست هلیلهٔ کابلی وهلیلهٔ سیاه وپوست هلیلهٔ زرد وآملهٔ مقشر وپوست بلیله از هریکی ده درم زنجبیل وفلفل از هر یکی ده درم کوفته وبیخته و بروغن بادام چرب کرده با سه چندان عسل کف گرفته بسرشند و بعد از دو ماه استعمال کنند و قوت این تا دو سال می‌ماند و شربتی از یک مثقال تا دومثقال بود و نافع است از جهت صداع که ازبخار معده بود و معده را قوت دهد وبغایت نافع بود . (اختیارات - بدیعی) .

اطریفل گشنیزی . [اَ ُ ف ِ ل ِ گِ] (ترکیب وصفی) بگیرند پوست هلیلهٔ کابلی و پوست بلیله و آمله مقشر وهلیلهٔ سیاه و گشنیز خشک اجزاء متساوی وبعضی هلیلهٔ سیاه‌نمی کنند مجموع کوفته وبیخته وبروغن بادام چرب کرده با سه چندان عسل کف گرفته بسرشند و بعد از دو ماه آن را استعمال نمایند و شربتی از یک مثقال تا دو مثقال یاسه‌مثقال بود نافع است ازجهت صداعی که ازبخار معده عارض شود وقوت معده را تمام بدهد وبغایت نافع است جهت بخار چشم .(اختیارات بدیعی) .

اطریفل مقل . [اَ ُ ف ِ ل ِ مُ] (ترکیب اضافی) پوست هلیلهٔ کابلی وپوست‌هلیلهٔ زرد و آملهٔ مقشر از هر یکی ده درم و مقل سی‌درم را در آب حل کرده و عسل کف گرفته شصت درم برسر آن کنند و بقوام آورند و داروها بدان بسرشند از جهت بواسیر سودمند و مفید و مجرب بود . (اختیارات بدیعی)

اطریفل مقل ملین . [اف ِ ل ِ م ُ ق ُ ل ِ م ُ ل َ ی ِ ی] (ترکیب اضافی) جهت بواسیر پوست هلیله کابلی وهلیله سیاه وپوست هلیله زرد و آملهٔ مقشر و اسطوخودوس و افتیمون و بسفایج از هر یکی ده درم ، تربد سفید محکوک هفت درم مقل و فلوس و خیار چنبر از هر یکی سی‌درم ،مقل وخیارشنبر درآب حل وصاف کنند و عسل کف گرفته سه‌وزن ادویه بر سر آن کنند و داروها را بروغن بادام چرب نموده بدان بسرشند و معجون سازند که بغایت نافع است . (اختیارات بدیعی)

اطریفلات . [اَ ُ ف] ج ِ اطریفل : و للناس فی الاطریفلات ضبط والمعتمد ماذکر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۲)رجوع به‌اطریفل شود .

اطریقون. خسک است. (فهرست مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اطریلال . [اِ] (۱) (ع ِا، معرب) آطریلال . (فرهنگ نظام) و در ذیل آطریلال آرد : دوایی است که تخمش نافع برص است لفظ مذکور مفرس از زبان بربری(۲)است و در عربی حشیشة البرص نامیده‌می‌شود .(فرهنگ نظام) رجل الغراب وقازی آغی، آطریلال . (ناظم الاطباء) ودر ذیل آطریلال آرد ،ماخوذ از یونانی گیاهی معمول در طب که قازی آغی (قازیاغی) (۳) گویند یعنی پنجهٔ غاز چه نور ستهٔ این گیاه شبیه به پنجهٔ غاز است و یکی از اجزای سبزی صحرایی می‌باشد وچون از نورستهٔ قازیاغی و گندنا پلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارایی حاصل می شود و نیز آش ماست قازیاغی از آش های بسیار لذیذ است. (ناظم الاطبا).بلغت رومی نام دوایی است که آن را بعربی حرزالشیاطین وحشیشة البرص خوانند وتخم آن مستعمل است .(برهان) (۴) . (آنندراج) . (هفت قلزم) .بلغت بربری نام گیاه زرد شکوفهٔ است که بعربی غراب نامندش .(منتهی - الارب) . کلمهٔ بربریست بمعنی رجل الغراب و آن مثل شبت باشددر ساق وجمهٔ جز آنکه گلش سفید است.و دانه‌های آن بمقدونس ماند .(از تاج العروس) و رجوع به‌طریلال و آطریلال شود .

اطرین . [اِ] (ا) در صیدنهٔ ابوریحان آمده‌است : بزبان رومی و سریانی اطرین گویند و به پارسی شاه افروش گویند و آمدی گوید زلانیا وقطایف و آنچه از فطیرسازند اورا اطریه(۵) گویند وفارابی در دیوان خود آورده که‌اطریه(۶) طعامی است که معتادترکانست انتهی. وپیداست که منظوراز اطرین همان اطریه است. رجوع به اطریه شود .

اطریون. عصارةقثاء الحمار است.(فهرست مخزن الادویه) .(تحفهٔ حکیم مؤمن)

اطریة . [اِ رِیْ یَ] یا [اِ رِ یَ] (ع اِ) ماهیچه که نوعی از طعام اهل شام است . لاواحدله . وبعضی همزه را بکسر خوانند تاموافق بنای مفرد باشد . (منتهی الارب). رشتهٔ که ازمیده‌ساخته باشیروشکرمی‌خورند. (آنندراج). ماخوذ از تازی ، رشته‌ایکه از آرد گندم سازند و از آن آش وپلاو نیز ترتیب دهند و آش اطریه آش رشته است و چون خوب پزند غذایی است بس لذیذ .(ناظم الاطبا).طعامی است ازرشته‌های آرد .(ازاقرب الموارد). بمعنی رشته باشد که ازآرد سازند وبا گوشت پزند وآش اطریه‌یعنی آش‌رشته و گویند این لغت عربی است.(برهان) رشتهٔ که ازمیده‌ساخته باشیر وشکرمی‌خورند . (غیاث) رشتهٔ نشاسته . (یادداشت مؤلف) (۷) تجماج ونشاسته . (مهذب الاسماء) اکرا [اُ] صراح (۸) لاخشه (۹) جوهری (صحاح) .قسمی آش از آرد ، اکرا .(بحرالجواهر) . تتماج . نوعی از حسو . نوعی از آش آردینه . جون‌عمه .(یادداشت مؤلف) حلوای رشته ونماج بهندی‌سینوی.طبیعت آن‌حار است. (الفاظ الادویه) (۱۰) وابن بیطار آرد ،

---

(۱) دربرهان بفتح‌همزه است. (۲) ناظم‌الاطباء کلمه را ماخوذ از یونانی دانسته است . (۳) در تداول عامه، قزاقی گویند.
(۵) درمتن، اطویه . (۶) در متن اطربه. (حاشیه برهان‌مصحح دکترمعین) (۴)Ptychotis verticalata
(۸) ضبط آن درصراح وصحاح بکسرتین است. (۹)درلهجه گناباد خراسان لخشک[لَ شَ] گویند و آنرابرآش برگ اطلاق کنند. (۱۰) ضبط آن درین کتاب نیز بکسر همزه و راست . (۷) Vermicelle

ابن‌سینا گوید رشته مانندیست که از فطیر سازند وبا گوشت یابی گوشت درآب پزند و در بلادما آن را رشته نامند . گرم‌است و رطوبتی مفرط دارد بسیار دیر گوار و برمعده سنگین باشد زیرا فطیر غیر خمیر است وپختهٔ بی گوشت آن در نزد برخی سبک‌تر است و شاید چنین نباشد وهر گاه بدان فلفل وروغن بادام شیرین درآمیزند اندکی‌صلاح پذیردوچون بگوارد غذائیت آن‌بسیار باشد ریه رااز سرفه بهبود بخشد و بویژه هنگامی که آن را بابقلةالحمقاء بپزند نفث‌الدم را سودمند بودو برای‌شکم ملین است .(از مفردات ابن‌بیطار) وداود ضریر انطاکی آرد ،هنگامی آن رارشته نامند که آرد را بدرازا ببرند و نازک کنند واگر رشته‌های کوچک باشدبحجم یک جو آن را شعیریه خوانند و چون گردبریده شود بفارسی بنام بغره خوانده شود . که ترکان آن را ططماج (تتماج) گویند و هر گاه میان تکه‌های خمیر رااز گوشت برشته بیاکنندآن‌را ششپرک(۱) نامند و ششپرک در دوم گرم ورطب‌است غذای خوبی است و مقدار بسیار آن‌برای سرفه وددرد سینه ولاغری کلیه و قرحه‌های روده‌ها و مثانه سودمند باشد .(از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) ورجوع به ص ۵۱ همان کتاب‌شود

وصاحب اختیارات‌بدیعی(۲)آرد : بپارسی رشته خوانند واز آرد فطیر سازند وطبیعت آن گرم وتراست ودیر هضم شود نافع‌بود جهت سینه وسرفه وشش چون قند باروغن بادام اضافه کنندیا بمشک و اگر بابقلة الحمقا پزند بالسان الحمل سودمند بود جهت نفث دم (۳) ومنفخ وبطئی‌الانحدار بود و مصلح وی فلفل و سعترو فودنج بود وازآن مثلث یاعسل‌یازنجبیل مرباخورند . (انتهی) وصاحب مخزن‌الادویه آرد : لغت عربی است و بفارسی آش آرد و رشته می‌نامند . . . از اغذیهٔ معروف اهل‌ایران و خراسان و توران است . بخصوص اهل خراسان وشامل ماهیچه و رشتهٔ قطایف و بغرا و غیرهاست ، وآن‌را انواع است. و آنگاه مؤلف بشرح انواع آن می‌پردازد وطرز ساختن هر یک و مواد و خاصیت طبی آنها راشرح می‌دهد وگوید گونهٔ از آرد خالص را بفارسی آش رشته و بتر کی اوماج نامند . وگویند اوماج آرد خمیر کرده وآنگاه خرد کرده و باعدس پخته است .واگر آن را مدوریامربع یاباشکال دیگر ببرند وبهمان قسم بپزند آن رابغرا و بفارسی آش برک و ماهیچه و بترکی ططماج گویند وهرگاه خمیر آن را از آردسمید اندک نرم‌سازند وازقمع‌سوارخ تنگ‌بگذرانند . . .آن را بعربی شعیر و بهندی سیوین نامند . . . وگاهی از آرد جوبقسم اول و دوم برای صاحبان حمیات حادمانند دق‌وسل بی گوشت با آب خالص ترتیب می‌دهند و دو قسم اول گرم در اول و بارطوبت بسیار وبی گوشت آن راآش بوان گویندجهت‌مرضی.(ازمخزن‌الادویه). و رجوع به ص۸۹ و۹۰ همان کتاب شود. و حکیم مؤمن‌نیز انواعی ازاطریه بنامهای آش آرد و آش رشته و ماهیچه و رشتهٔ قطایف و بغرا (٤) یادمی کند و گوید قطایف را بفارسی رشتهٔ ختایی گویند . و در ترجمهٔ صید نه‌ذیل اطرین آمده‌است، طعامی است که گوشت ترکان است وصنعت او چنان است که گوشت را بپزند و از سرشته فطیر بشکل رشته بپزند و با بعضی توابل پزندو در بعضی مواضع او را رشته خوانند و در ماوراءالنهر اکرا گویند و آنچه صهار بخت می گوید اطریه نوعی است از انواع عطر از منهج صواب دور است و شمر گفته است اطریه نوعی است از اطعمه که از نشاسته سازند ولیث گوید اطریه طعامی است که اهل شام سازند و او راواحد نیست وبعضی‌بکسر الف گویند از هری گوید صواب کسر الف‌است(ترجمه صیدنه). ورجوع به تحفه ص ۲۷ و اطرین و آش در همین لغت نامه شود. || سمنو [سَ مَ] (یادداشت مؤلف) .(۵)

اطریه .[یَ] (اِخ)نام یکی از نواحی اندلس. رجوع به حلل السندسیة ج ۲ ص ٤۱ شود

اطسا .[اَ] (اِخ) از قرای ناحیه اشمون در صعیداست . (ازمعجم‌البلدان)قریهٔ‌است بمصر که‌مرکز ناحیهٔ‌است بهمین‌نام ،دارای قریب ۶۰۰۰ تن جمعیت است و صنعت مردم‌آن پشمبافی است .(ازدایرة المعارف فریدوجدی) ورجوع به‌ص۳۹۸ ج۱ همان کتاب شود .

اطساء .[اِ](ع‌مص) ناگوار کردن کسی را پری‌شکم. (منتهی‌الارب ـناظم‌الاطبا) . اطساء سیری کسی را ، ناگوارد کردن وی را. ،دچارتخمه‌ساختن. (ازاقرب الموارد) .

اطساس . [اَ] (عِا) جِ طست . (از (اقرب‌الموارد) . رجوع به طست وتست و طشت شود .

اطساطعش.[اَطَ عَ] (عِا)یااطساطعش لغت عامیانه مردم بغداد است بجای عدد تسعة عشر یا نوزده . رجوع به نشؤاللغة‌ص ۶۸و ص۲۰۶ شود .

اطسام. [اَ](عِا)جِ ،طسم [طَ] (متن‌اللغة) رجوع به طسم شود .

اطسمة .[اُسُ مَ] (عِا) میانه واشرف هرچیز ،(منتهی الارب ـآنندراج ـ ناظم‌الاطباء) اسطمه چیزی.(از اقرب‌الموارد) . وسط قوم .(از اقرب الموارد)||برگزیده وخیارچیزی . (منتهی الارب ـ آنندراج ـ ناظم‌الاطباء) اشراف قوم و بقولی مجتمع ایشان. (از اقرب الموارد)، ج، اطاسیم (متن‌اللغة)ورجوع به اسطمه‌شود .

اطسیس .[اَ](اِمعرب)معرب اتسز کلمه ترکی بمعنی بی‌نام ،رجوع به اتسز وچهار مقاله ص ۱۱٤ و وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۶۰ س۷شود

اطشاء . [اِ] (ع‌مص) زکام‌زده گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطبا).زکام گرفتن. زکام شدن. (از اقرب‌الموارد).

اطشاش.[اِ](ع‌مص) باران‌ریزه‌باریدن. (منتهی الارب ـ آنندراج ـ ناظم الاطبا) . ارشاش.رجوع‌به ارشاش شود، باران خرد باریدن. (ازاقرب الموارد).

اطط . [اَطْ طَ طْ] (عِا) درازمؤنث‌آن ططاء . (از متن اللغة) .

اطط .[اَطَ] (اِخ)نام‌موضعی میان کوفه و بصره پشت مدینهٔ آزر .(منتهی‌الارب)، موضعی میان کوفه وبصره پس مدینه‌آزر. (ناظم‌الاطبا) .اطط و اطد ، شهری است بین کوفه‌وبصره نزدیکتر به کوفه.(مراصد). و یاقوت آرد: سرزمین میان کوفه و بصره نزدیک کوفه را اطط یا اطد خوانند و آن موضع درپشت مدینهٔ آزر پدرابراهیم (ع)است . . ابوالمنذز گویدآزاینرو بدین نام خوانده شده که در فرودگاهی ازرمین است .(از معجم البلدان) .و رجوع به‌اطد شود .

اطط .[اُ طَ] (عِا) ـجِ ، آط [طط] (ناظم‌الاطبا).(متن‌اللغة) جِ اطاط.(متن‌اللغة) رجوع به‌اطاط‌شود .

اطعاء . [اِ] (ع‌مص) اطاعت کردن .از طموعقلوب‌طوع . (ازمتن‌اللغة)

اطعام . [اِ] (ع‌مص) خورانیدن کسی را .(منتهی‌الارب ـ آنندراج‌ـناظم‌الاطباء). طعام دادن .(ترجمان تهذیب علی عادل ص ۱٤) . (تاج‌المصادربیهقی).خوراندن، سور دادن،سور . اطعام کسی‌را ،به غذاواداشتن،

(۱) درگناباد خراسان این نوع آش‌را جوش پره وجشپر [جُ پَ رَ] خوانند . (۲) درمتن اطربه (۳) درمتن نفس دم

(٤) در متن ،بقرا (۵) سمنو [سَ مَ]را در خراسان و دیگرنواحی ایران بر نوعی غذا اطلاق کنند که برای جشن نوروز آن‌را می‌سازند بدینسان که گندم‌را در آب نم می کنند تاجوانه زندآنگاه‌خمیرآن‌رابصورت حلوایی می‌پزند ودرنتیجه جوانه زدن‌شیرینی‌طبیعی پیدامی کند. درطب جدید این گونه گندم وجورا که بدینسان فراهم آرند آکنده از ویتامین می‌دانند وبرای آن خواص فراوان‌قائلند.

وی را،طعمه دادن به کسی. (از اقرب – الموارد) . اواطعام فی‌یوم ذی مسبغة. یا خورانیدن در روزی که‌صاحب گرسنگی است. (قرآن کریم سورهٔ ۹۱ آیهٔ ۱۴).

— اطعام کردن ، غذا دادن بدیگران ، مهمان کردن ،طعام‌دادن .و رجوع به‌اطعام شود .

—اطعام کفاره، درتداول فقه غذادادن به شصت مسکین است که در ماه رمضان هر گاه کفاره بر کسی واجب شود باید رقبهٔ آزاد کند یا دو ماه پی‌درپی روزه‌بگیرد یا شصت مسکین اطعام کند ، فمن لم‌یستطع فاطعام ستین مسکینا .(قرآن کریم سورهٔ ۵۸ (مجادله) آیهٔ ۵) و رجوع به شرایع ص۴۸ شود .

— اطعام مساکین ، اطعام مساکین و فقرا کردن،مهمانی کردن وطعام‌دادن بمساکین درراه خداواین‌صفت ازصفات‌مخصوص‌اهالی مشرق است .(ناظم‌الاطباء) . || غذادادن به فقیران‌بسبب‌تعلق گرفتن کفاره روزه یا سوگند یا بموجب نذر یا نیاز دیگر در تداول شرع ؛ لایؤاخذکم الله باللغوفی ایمانکم ولکن یؤاخذکم بماعقدتم الایمان فکفارته اطعام عشرة مساکین. خداوند شما را بلغو در سوگندهاتان مؤاخذه نمی کند ولیکن شما را بسبب بستنتان سوگندها را مؤاخذه می کند پس کفاره آن طعام دادن ده مسکین است . (قرآن کریم‌سورهٔ ۵ (مائده) آیهٔ۹۱).|| رسانیدن درخت میوه را، گویند،اطعمت‌النخلة،اذا ادرکت ثمرها و صارت‌ذاطعم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . رسانیدن درخت میوه را . (آنندراج). || رسیدن‌میوهٔ‌نخل.(ازاقرب‌الموارد). || رسیدن بار درخت . گویند ، اطعمت‌الثمرة،یعنی‌بخته‌شد.(منتهی‌الارب). بخته شدن ورسیدن میوه . (ناظم‌الاطبا) . رسیدن باردرخت . (آنندراج) .طعم‌یافتن وطعم گرفتن‌میوه.(تاج‌المصادر بیهقی)طعم و مزه یافتن میوه . اطعام چیزی ، به مزه آمدن آن.مزه یافتن آن .(ازاقرب‌الموارد). || تغییر یافتن مزه چیزی ، دگر گونه شدن مزه چیزی .(از اقرب‌الموارد) . || پیونددادن شاخی‌را به شاخ دیگر. گویند، اطعم‌الغصن،یعنی پیوند دادشاخ را به شاخ درخت دیگر .(منتهی الارب-ناظم‌الاطبا) . پیوند دادن‌شاخی‌را به شاخ درخت دیگر. (آنندراج) . تطعیم . (اقرب الموارد) . رجوع به تطعیم شود .پیوند کردن شاخی از درخت دیگری به درخت تا از جنس درختی گردد که بدان پیوند می‌شود . (از اقرب الموارد) . || اطعام به کسی زمینی ، به امانت دادن زمین بوی برای کشت و ورز .(از اقرب‌الموارد) .

اطعام .[اِ طِ ـِ] (ع مص) اطعام بسر ، شیرین گردیدن غوره خرما ومزه گرفتن . (منتهی‌الارب - ازآنندراج) . طعم یافتن غورهٔ خرما . (از اقرب الموارد) .|| طعام خوردن.(منتهی‌الارب-آنندراج) . بچشیدن (زوزنی) || ادب پذیرفتن واصلاح گرفتن. (منتهی‌الارب- آنندراج) . گویند، فلان لایطعم ، ای‌لایتادب ویتجع فیه مایصلحه ، (منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) .

اطعان . [اِ طِ ـِ] (ع‌مص) یکدیگر را نیزه زدن .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .بایکدیگر نیزه‌زدن.(زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .(ازاقرب الموارد) . نیزه زدن .(مؤیدالفضلا) . || همدیگر را طعن کردن . (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء).

اطعمات . (اَ عِ ـِ) (ع ـِ ا) جج، طعام .ج اطعمه. (منتهی‌الارب -ناظم‌الاطباء -اقرب- الموارد) .رجوع به اطعمه و طعام شود .

اطعمة . [اَ عِ مَ] (ع ـِ ا) ج ـِ طعام،خوردنی و گندم.(آنندراج). ج ـِ ،طعام(غیاث-منتهی الارب- اقرب الموارد).(دهار) .ج،اطعمات. طعامها وخورشها .(ناظم‌الاطباء).رجوع به طعام واطعمات شود .

— اطعمه واشربه ،ماکولات و مشروبات. (ناظم‌الاطبا) . || درتداول فقه،بحث‌مفصلی است که‌درآن در بارهٔ مسائل‌شش‌گانهٔ‌حیوان بحری وبهائم وطیر و جامدات و مایعات و لواحق مربوط بدان گفتگومی‌شود .رجوع به شرایع ص ۲۳۵ شود .

اطعمه . [اَ عِ مَ] (اِ خ) احمد اطعمه شیرازی از شاعران بود و چنانکه‌حبیب‌الله اصفهانی در مقدمهٔ دیوان بسحق اطعمه‌یاد کرده دیوانی‌داشته است که در میان مردم متداول بوده ولی شعر بسحق را بر شعر احمداطعمه ترجیح‌داده‌است. صاحب‌الذریعه نوشته است که اشعار وی در مجمع الفرس بسیار آمده است . رجوع به الذریعه قسم نخست ازج۹ ص۵۷ وهمان جلد ص۱۳۵ ومقدمهٔ دیوان بسحق اطعمه‌شود .

اطعمه. [اَ عِ مَ](اِ خ)بسحق‌یاابواسحق جمال الدین شیرازی متوفی (۸۱۴یا۸۱۹ یا۸۳۰) ازشاعران عصر اسکندربن‌عمر شیخ نوادهٔ امیرتیمور فرمانروای شیراز و اصفهان (۸۱۲ - ۸۱۷) بود وی حلاجی میکرد وبحلاج‌معروف‌بود دیوان اومشتمل برچند منظومه دربارهٔ اطعمه است . رجوع به الذریعه ج۹(قسم نخست) ومقدمهٔ‌دیوان وی طبع استانبول و تاریخ ادبیات براون بسحق شود .

اطعن . [اَ عَ] (ع ص) طعن کننده‌تر . (ناظم‌الاطباء). نیزه زننده‌تر ؛

اطعنها بالقناة اضربها

بالسیف جحجاحهامسودها.

متنبی .

||عیبجویی کننده‌تر . (ناظم‌الاطباء) .

اطغاء . [اِ ـِ] (ع‌مص) اطغاء مال‌وجزآن، طاغی‌قراردادن کسی‌را.(ازاقرب‌الموارد). (۱) طاغی کردن‌مال کسی‌را، یقال اطغاه‌المال. (ناظم‌الاطباء) . (ازمنتهی الارب) به‌طغیان برانگیختن (۲)(از اقرب الموارد-ازمتن‌اللغة).تطغیه.(اقرب‌الموارد). طاغی کردن . (تاج‌المصادر بیهقی-ترجمان تهذیب علی عادل ص ۱۴) . (زوزنی) . نافرمان کردن کسی را . (منتهی الارب - آنندراج) . طاغی گردانیدن . || برستم برانگیختن.(منتهی‌الارب).|| گمراه کردن. (یادداشت مؤلف) .

اطغر . [اَ غَ] (اِ خ) جایگاهی است در افغانستان (قندهار). رجوع به فرهنگ جغرافیایی افغانستان ج ۱ شود .

— دریای‌اطغر،رودخانهٔ‌است درافغانستان، رجوع‌به فرهنگ جغرافیایی‌افغانستان‌ج ۱ شود .

اطغی . [اَ غا](ع‌ص) سرکش‌تر. طغیان کننده‌تر ؛

|| گمراه کننده تر : اطغی من اللیل . (یادداشت مؤلف) .

اطفا . [اِ] (ع‌مص) مأخوذ ازتازی‌اطفاء رجوع‌به اطفاء شود .

اطفاء . [اِ] (ع‌مص) (۳) اطفاء آتش ، فرونشاندن‌آن تا سرد شود . (از متن - اللغة) . از میان بردن لهیب‌آتش‌وخاموش کردن‌آن. (ازاقرب‌الموارد). فرونشاندن آتش‌را . (منتهی‌الارب - ناظم الاطباء) . فروکشتن آتش و چراغ . (مجمل‌اللغة) . (ترجمان تهذیب علی عادل ص۱۴) . فرو کشتن‌آتش (زوزنی). کشتن‌آتش‌وکشتن چراغ. از منتخب. (غیاث‌اللغات) . کشتن چراغ وفرونشاندن‌آتش (۴)وبالفظ کردن مستعمل . (از آنندراج) . خاموش کردن (۵) آتش وچراغ وامثال آن . (فرهنگ نظام) . اخماد . بنشاندن‌آتش ، دراطفای آن جمره وتسکین فتنه‌آثار مأثوروساعی مشکور نمود . (ترجمهٔ یمینی ص۴۳۷) .

— اطفاء آتش . رجوع به اطفای آتش شود .

— اطفاء چراغ . رجوع به اطفای چراغ شود .

(۱) درین معنی واوی است . (۲) درین معنی یایی است . (۳) از : ط ف ء ،

(۴) در متن کشتن و چراغ فرو شدن ،

(۵) Eteindre .

— اطفاء حرارت . رجوع به اطفای حرارت شود .

— اطفاء سراج . رجوع به اطفای سراج شود .

— اطفاء عطش . رجوع به اطفای عطش شود .

اطفاء عطش کردن . رجوع به اطفای عطش کردن شود .

— اطفاء نار . رجوع به اطفای نار شود .

— اطفائیه، ماخوذ از تازی، ادارهٔ آتش نشانی، تشکیلات فرو کشتن حریق. دستگاه خاموش کردن حریق .

— کارگران اطفائیه ، آنانکه در خاموش کردن حریق با دستگاهها و وسایل لازم در ادارهٔ آتش نشانی کار میکنند .

— اطفای آتش ، خاموش کردن آتش . ورجوع به اطفای نار شود .

— اطفای چراغ ، خاموش کردن چراغ. ورجوع به اطفای سراج و اطفاء شود .

— اطفای حرارت(۱) ، فرونشاندن گرما :

مرگ اطفای حرارت نکند عاشق را

سنگ آتش بهمان آتش خود دردرپاست .

واله هروی (بنقل آنندراج) .

— اطفای سراج ، فرو نشاندن چراغ . خاموش کردن چراغ . کشتن چراغ .

— اطفای عطش ، نشاندن تشنگی . فرو نشاندن عطش .

اطفای عطش کردن(۲) قطع عطش کردن. نشاندن تشنگی. ورجوع به اطفای عطش شود .

— اطفا کردن ، خاموش کردن. بنشاندن . فرونشاندن. خاموش کردن . رجوع به اطفاء شود .

— اطفای نار ، فرونشاندن آتش . کشتن آتش. خاموش کردن آتش. بنشاندن آتش. ورجوع به اطفاء شود .

— اطفاء فتنه وجنگ ، فرو نشاندن آن . تسکین دادن آن . (از اقرب الموارد) . ||(۳) مداومت دادن برخوردن ماهی طافی(٤) (ازمتن اللغة).

اطفاح . [اِ] (ع مص) پرولبالب نمودن. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء) . پر کردن . (زوزنی) . پر کردن چنانکه لبریز گردد . (ازمتن اللغة- اقرب الموارد). تطفیح. (اقرب الموارد- متن اللغة). ورجوع به تطفیح شود .

اطفاح. [اِ طَ] (ع مص) اطفاح دیگ، کف از سر آن گرفتن . (از اقرب الموارد) ، (ازمتن اللغة) . ونیز : اطفاح کف ، گرفتن آن (. از اقرب الموارد) کفک از سر دیگ گرفتن. (منتهی الارب - آنندراج- ناظم - الاطباء) . کف از دیگ فرا گرفتن . (تاج المصادر بیهقی - زوزنی) کف دیگ زدن.

اطفاد . [اَ] (ع اِ) جِ ، طفد [طَ] (منتهی الارب — ناظم الاطباء) . جِ طفد بمعنی گور باشد . (آنندراج) . جِ ، طفد بمعنی قبر . (ازاقرب الموارد - از متن — اللغة) . ورجوع به طفد شود .

اطفار . [اِ] (ع مص) داخل کردن سوار پای خود را زیر بغل دست اسب و آن عیب است مر سوار را . (ازمنتهی الارب) . اطفار سوار اسب را، دو پای خود را در دو بیخ ران اسب فرو بردن ، و این برای سوار عیب است . (ازاقرب الموارد). اطفار سوار کار یا راکب دو پای خود را در دو بیخ ران اسب، فرو بردن درحال دویدن اسب. (ازمتن اللغة).

اطفار . [اِطْ طِ] (ع مص) فرو بردن و درآویختن ناخن در چیزی. یا اظفار [اِظْ ظِ] است . (ازمتن اللغه) . ورجوع به اظفار [اِ ظِ ظِ] شود . ||داخل کردن سوار پای خود را زیر بغل دست اسب . و این عیب سوار است . (آنندراج - ناظم الاطباء) .(۵)

اطفار . [اَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی در تداول عامه بجای اطوار . رجوع به اطوار شود .

— اطفار آمدن ، اطوار آمدن . رجوع به اطوار شود .

اطفاری . [اَ] (ع اِ) مأخوذ از تازی ، در تداول عامه بجای اطواری. رجوع به اطواری شود .

اطفاف . [اِ] (ع مص) اطفاف چیز برای کسی ، بلندشدن برای وی ودست یافتن و پیدا و آشکار شدن برای گرفتن، نزدیک شدن آن به کسی و آماده گشتن : مشرف شدن . وظاهر این است که اصل معنی ارتفاع است. (ازمتن اللغة). طف. [طَ ف ف] استطفاف. (متن اللغة). رجوع بمصادر مذکور شود. اطفاف برچیزی اشراف بر آن. (ازاقرب الموارد).

— وخذ ما اطف. بمعنی خذ ما طف یعنی بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد . (از . اقرب الموارد — منتهی الارب) . اطفاف کسی را دیگری ، توانا و قادر گردانیدن وی را بر چیزی . (ازاقرب الموارد) . در منتهی الارب و ناظم الاطباء ، معانی : آگاه گردیدن و نزدیک شدن از معنی مذکور درمتن اللغة واقرب الموارد گرفته شده است. اطفاف کیل، باطفاف(٦) پر کردن پیمانه را. (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطبا) . پیمانه را بطفاف آن رساندن . (از اقرب الموارد) ، (از متن اللغة) پر کردن پیمانه . (تاج المصادر بیهقی) . || اطفاف ظرف، پر کردن آن را تا برابر بالای آن باشد . (از متن اللغة) . || اطفاف ناقه ، بچهٔ ناتمام زادن . (منتهی الارب- آنندراج — ناظم الاطباء - اقرب الموارد - متن اللغة) . || اطفاف بر کسی بسنگ، فرا گرفتن وی را بدان . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . برداشتن سنگ را برای انداختن بوی . (از اقرب الموارد) . گرفتن وی را بسنگ. (ازمتن اللغة) . || اطفاف امر ، فهمیدن کار را. (منتهی الارب - از ناظم الاطباء) . اطفاف فلان به کار، زیرک شدن و دانا گشتن بدان. (ازاقرب الموارد) اطفاف بفلان ، دانا شدن بوی و آهنگ کردن فریفتن وی.(از متن اللغة) فریفتن.(تاج المصادر بیهقی) اطفاف به کسی، اراده فریب او کردن . (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). || اطفاف بر کسی فرو گرفتن وی را . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء) . (از — اقرب الموارد) . وی را فرو گرفتن و بردن. (از متن اللغة) .

|| اطفاف شمشیر بکسی ، فرود آوردن شمشیر بر وی وزدن بدان او را. (ازمتن - اللغة) . اطفاف شمشیر و جز آن بکسی ، فرود آوردن آن را بوی . (از اقرب — الموارد) . || اطفاف استره به بینی کسی، نزدیک کردن استره را بدان وبریدن آن را . (ازاقرب الموارد) .

اطفاق . [اِ] (ع مص) بمراد رسانیدن کسی را . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) . اطفاق خدا کسی را به مرادش، ظفرمند کردن وی را . پیروز کردن او را . (ازمتن اللغة . از اقرب الموارد) .

اطفال . [اِ] (ع مص) با بچه شدن .(تاج المصادر بیهقی) . دارای بچه خردشدن . (از اقرب الموارد) . اطفال زن و جانور ماده، کودك نوزاد نهادن. (از متن اللغة) . || بشبانگاه درآمدن . (منتهی الارب) . درشبانگاه درآمدن . (ناظم الاطباء) . در طفل [طَ فَ] درآمدن. وطفل بمعنی تاریکی است.(ازاقرب الموارد - متن اللغة). ورجوع به طفل [طَ فَ] شود.

|| سرخ گردیدن آفتاب نزدیك غروب . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) . اطفال شمس ، سرخ شدن آن نزدیك غروب . (از اقرب الموارد) .

---

(۱)Eteindre la chaleur . (۲) Etancher lasoif

(۳) دربن معنی یابی است . (٤) ماهی طافی ماهیی است که در آب بمیرد و آنگاه برروی آب آید . (از متن اللغة) .

(۵) در اقرب الموارد ومتن اللغة این معنی در ذیل اطفار [اِ] آمده نه اطفار[اِطْ طِ] وصحیح هم دومتن مزبور است .

(٦) در آنندراج باطفافه ، وهردو بمعنی مقدار زاید وسر پیمانه است .

نزدیک شدن خورشید بغروب. (از متن اللغة) || اطفال سخن ، اندیشیدن آن راه تدبر کردن در آن. (از متن اللغة) . || اطفال قوم ، داخل شدن آنان در طفل. [طَ فَ] (از متن اللغة) . ورجوع به طفل [طَ فَ] شود .

اطفال . [اَ] (ع ِا) ج ِ طفل [طِ](ناظم الاطباء) ج ِ طفل یعنی بچه . (مؤیدالفضلا). بچگان انسان : تااطفال ایران علوم ومعاشیه نیاموزند ایران آباد نمی‌شود . (فرهنگ نظام) . نوزادگان . (از منتهی الارب) . کودکان. خردسالان. نوزادان، نوباوگان. مأخوذ از تازی ، کودکهای خرد وبچه‌ها بخصوص بچه‌های انسان . (ناظم الاطباء) .

گفتم که نمازازچه بر اطفال ومجانین
واجب نشود تانشود عقل مخیر .
ناصرخسرو .

حنجره وحلقشان ببرندایشان
نادره باشد گلو بریدن اطفال.
منوچهری .

همیشه در کرمش بوده‌ایم ودر نعمت
ز آستان مربی کجاروند اطفال .
سعدی .

اطفال عزیزنازپرورد
ازدست تودست برخدایند .
سعدی‌صاحبیه.

نذر کردم که در مدت این فتنه و ایام این محنت جز دربیاض روز ازخانه بیرون‌نیایم وپیش از طفل آفتاب بر سر اطفال روم . (ترجمهٔ یمینی ص۲۹۸) .
|| ج ِ طفل [طِ] بمعنی صغیرازهرچیز : هو یسعی لی فی اطفالی الحوائج ، یعنی در نیازهای خرد وازین معنی است :
الا ان یمرّج بی طفل ، یعنی نیاز اندك همچون: آتش روشن کردن یاخوردن خوراك یابرآوردن حاجت. (از اقرب الموارد) . و رجوع به طفل [طِ] شود .

اطفال باغ . [اَ ل ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از نهال نو رسته و اشجارنو رسیده. باشد . (برهان) . (آنندراج) . سبزه و نباتات ونهال نورسته و شاخهای نوخیز. (شرفنامهٔ منیری) . (مؤید الفضلاء) . (شعوری ج ۱ ص ۱۱۲) . اطفال باغ و بستان ، نهال نورسته ودرختهای نورسیده. (ناظم الاطباء).|| گلهای تازه .(آنندراج). || شاهد نوخاسته . (مؤیدالفضلا) .

اطفال بستان . [اَ ل ِ ب ُ] (ترکیب اضافی) رجوع به اطفال باغ شود .

اطفال حدایق. [اَ ل ِ ح َ ی ِ] (ترکیب اضافی) کنایه از ریاحین نو دمیده است . (انجمن آرای ناصری) .

اطفال شاخ . [اَ ل ِ] (ترکیب اضافی) غنچه‌ها . گلها: اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده . (گلستان) .

اطفال نبات. [اَ ل ِ ن َ] (ترکیب اضافی) کنایه از گلها وغنچه‌ها :

میل اطفال نبات ازپی قوت
سوی گردون بطبیعت زآنست.
انوری .

اطفئنان . [اِ ف ِ] (ع مص) اطمینان . (از متن اللغة) . رجوع به اطمینان شود . || نیکو خلق شدن . (از متن اللغة) . نیکو شدن خوی کسی . (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء). || نرمی کردن(منتهی الارب- ناظم الاطباء) . آرام گزیدن . (منتهی - الارب - ناظم الاطباء) .

اطفح . [اَ ف َ] (اِخ)(۱)شهریست از ناحیه اوسیم(۲) برساحل غربی نیل روبروی فسطاط . (ازنخبةالدهر دمشقی ص ۲۳۲). و رجوع به اطفیح شود .

اطفر . [ ] (اِخ)رجوع به‌اطفیر شود .

اطفل . [اَ ف َ] (ع ص) طفیلی‌تر :
اطفل من ذباب .
اطفل من‌شیب علی الشباب . اطفل من لیل علی نهار .

اطفیح . [اِ] (اِخ) شهری است در صعید ادنی از سرزمین مصر برساحل نیل در جانب شرقی آن ودر جنوب آن مقام موسی بن عمران است که جایگاه قدم وی در آن است . وبرخی ازعالمان بدان شهرمنسوبند (از معجم البلدان) .
وصاحب قاموس الاعلام آرد :
اطفیح یااتفیح مرکز قضایی است درایالت جیزه در ساحل راست نیل که در ۱۰ میلی جنوب مصر واقع است و۴۰۰۰ تن سکنه دارد.این شهر برروی خرابه‌های شهرباستانی معروف به آفرودیتوپولیس بناشده است. در روزگار قدیم دراین شهر برای پرستش الهه‌عشق (آفرودیتی) یازهره پرستشگاه بزرگی بنیان نهاده بودندوازینرو یونانیان این نام را که به‌معنی (مدینه زهره) است برآن نهادند . زهره را دراین شهر بشکل گاو سپیدی تصویرمی کردند.درگرداگرد اطفیح آثار قدیم هنوز دیده‌میشود . (از- قاموس الاعلام ترکی) .

اطفیر . [ ] (اِخ) شوهرزلیخا که وزیر یا عزیز (ریان) از عمالقه مصر بود . وی درمیان مردم به لقب جبارشهرت داشت‌اوهمان کسی‌است که‌حضرت یوسف‌را بسبب‌زیبایی‌خریداری کرد وبنده‌خودساخت وهمه کارهای خویش را بوی واگذاشت و آنگاه بدنبال افترای زلیخا او را زندانی کرد. وی را فوطیفار (۳) نیز گویند . (ازلغات تاریخیه وجغرافیه ترکی) .
وصاحب قاموس الاعلام در ذیل اطفین آرده نام وزیر ریان ازسلاطین عمالقه که معاصر حضرت یوسف بود و به عزیزمصر شهرت داشت وزلیخای معروف زوجهٔ اوبود .
وصاحب قاموس کتاب مقدس درذیل فوطیفار آرد :
رئیس خواجه‌سرایان فرعون واوهمان است که یوسف‌را خریداری کرد (سفرپیدایش ۳۷ : ۳۶ و ۳۹ : ۱) . ورجوع به‌فوطیفار شود .
این نام در کشف الاسرار اظفیر و بقولی قطفیر ودرتفسیرابوالفتوح رازی اطفربن رحیب و بقولی قطفر ملقب به عزیز آمده است . وصورت اظفیرظاهراً درست نیست. رجوع به کشف الاسرار ج ۵ ص ۳۴ و ۳۵ وتفسیرابوالفتوح‌چاپ‌علمی ج۵ص۴۷۴ شود .

اطفیش . [اَ طَ ف ِ ی ِ] (اِخ) عیسی بن صالح اطفیش نیای محمدبن یوسف بن عیسی اطفیش بود و کلمه اطفیش لفظی بربری است مرکب مزجی از سه کلمهٔ «اطف» [اَطَ] بمعنی بگیر و «ایاء» [ای یا] بمعنی بیا و «اش» بمعنی بخور که‌مجموع چنین است یعنی«بگیر بیابخور»و وی‌را ازینرووبدین‌نام‌خواندند که‌یکی‌ازدوستانش رابخوردن طعام بازخواند. (ازاعلام‌زرکلی ج ۳ص ۱۰۰۸) .

اطفیش. [اَ طَ ف ِ ی ِ] (اِخ) محمد بن یوسف‌بن‌عیسی‌اطفیش حفصی (۴)عدوی (۵)جزائری ازعالمان تفسیروفقه وادب بود ودر دانشهای مزبور تبحر کامل داشت از مذهب اباضی پیروی می کرد و در فقه آن مذهب‌مجتهد بودوی در قضیه سیاسی‌وطنش تأثیر بارزی‌داشت که‌ازوطن‌دوستی‌صحیحی حکایت‌می کرد . تولد و درگذشت وی در شهر یسجن (از وادی میزاب در الجزایر) بود تألیفات او بیش‌ازسیصدکتاب است در دانشهای تفسیر و آداب دین ونحوو معانی وبیان وحدیث وفقه وبدیع وعروض ومنطق وتاریخ وقواعد خط همچون ، تیسیرالتفسیر درهفت جلد . نظم المغنی (ارجوزه) در نحو پنج‌هزاربیت. شرح‌النیل درفقه. وجز اینها ، رجوع به الاعلام زرکلی ج۳ ص ص ۱۰۰۸ ومعجم المطبوعات شود.

اطفین . [ ] (اِخ) رجوع به اطفیر شود .

اطل . [اِ] (ع ِا) تهیگاه.ج آطال.(ناظم- الاطباء-منتهی‌الارب-آنندراج). اِطِل. [اِ طِ]

---

(۱) Atfîh.
(۲) ن ل : اوشیم .
(۳) کذا در قاموس کتاب مقدس فو طیفار
(۴) نسبت وی به‌ابوحفص عمربن خطاب است
(۵) منسوب به عدی‌بن کتب قرشی نیای‌عمر

(منتهی الارب- ناظم الاطباء). (مهذب الاسماء). تمام خاصره یا جایگاه جدا شدن دنده ها . (ازمتن اللغة) . || استخوان برسوی ران . (ازمتن اللغة) .

اطل . [اِ طِ] (عِ اِ) رجوع به اطل[اِ] شود .

اطل . [اُ] (عِ اِ) چیزی . ماذاق اطلا ، نچشید چیزی را . (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء - متن اللغة) .

اطل . [اَ طَ] (اِخ) جایی است نزدیک کوفه از طرف جهینه که در آغاز ایام فتوح لشکریان مسلمانان بدانجا فرود آمدند . (ازمراصدالاطلاع) .

اطلاء . [اَ] (عِ اِ) ج طلا[طِ] (ناظم الاطباء) . (دهار) . (متن اللغة) . (المنجد). رجوع به طلا شود . || ج طلی[طَ لا] بمعنی شخص. (ازمتن اللغة-المنجد). رجوع به طلی شود .

اطلاء . [اِ] (عمص) بقطران و جز آن مالیدن. (ناظم الاطباء-منتهی الارب). قطران وجز آن مالیدن بر بدن . (آنندراج) .(۱)

|| میل کردن بسوی خواهش نفس. یقال مااطلی نبی قط :هر گز بهوای نفس هیچ پیغمبری میل نکرد. (منتهی الارب- ناظم الاطباء) . مااطلی نبی قط، یعنی به هوای خود نگرایید ماخوذ است ازمیل عنق. (ازاقرب الموارد). وحدیث ما اطلی نبی قط ، ازین معنی است یعنی بهوای خود نگرایید . (از متن اللغة) .

|| کج گردیدن (۲) بمردن و جز آن ، (ناظم الاطباء) .

کژ گردیدن گردن بمرگ و نحو آن . (منتهی الارب - آنندراج) . اطلاء کسی ، کج شدن گردن وی از مرگ یا جز آن : ترکت ابانک قداطلی ومالت . (ازاقرب الموارد-متن اللغة). چسبیدن گردن ازمرگ وجز آن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| اطلاء جانوردشتی ماده ، داشتن بچهٔ که بدنبال وی رود . (از متن اللغة) .

اطلاء . [اِطْ طِ] (عمص) بمعنی مطاوعه مجرد آن است. تطلی . (از متن اللغة) . رجوع به تطلی وطلو [طُ] و طلی شود . اندوده شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

|| خویشتن را بقطران وجز آن مالیدن . (ازاقرب الموارد-منتهی الارب-ناظم الاطباء-آنندراج) . || خویشتن به عطر اندودن . (ازمتن اللغة) . || داروبرخویشتن اندودن. (زوزنی) . || موی زهار را بنوره بردن . (منتهی الارب - ناظم الاطباء) . (زوزنی). نوره برخود مالیدن. (ازمتن اللغة).

اطلاب . [اَ] (ع اِ) ج طلب [طَ لَ] (منتهی الارب- ناظم الاطباء). (اقرب الموارد-متن اللغة) . رجوع به کلمهٔ مزبور شود .

اطلاب . [اِ] (ع مص) دادن خواسته و جستهٔ کسی را. (ازمنتهی الارب- آنندراج) . یاری دادن کسی برخواسته وی وبرآوردن آن را . (از متن اللغة) . دادن مطلوب و خواسته کسی را . (از اقرب الموارد) . (۳) (ازمتن اللغة) .

|| محتاج طلب گردانیدن کسی را. ازلغات اضداد است . (منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج) . ملجأ کردن کسی را به خواستن.ضد است . (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة). || اطلاب آب و گیاه ، دور شدن از آن چنانکه جز بطلب و جستن بدان نرسد . (ازاقرب الموارد-متن اللغة) . دور شدن آب و گیاه که بلاطلب حاصل نشود . (ازمنتهی الارب-آنندراج) . دورشدن آب وجز آن که بدون طلب حاصل نشود . (ناظم الاطباء) . دور شدن . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . || اطلاب فقر کسی را . نیازمند کردن وی را بطلبیدن . (ازاقرب الموارد) .

اطلاب . [اِطْطِ] (ع مص) جستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء - آنندراج). طلب [طَ لَ].(زوزنی). (اقرب الموارد). تطلب.جزاینکه تطلب بمعنی طلبیدن چیزی است پیاپی باتکلف . (ازاقرب الموارد) .

اطلاح . [اَ] (عِ اِ) ج طلح [طَ]وطلح [طِ] (منتهی الارب- ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . (متن اللغة) رجوع به کلمه‌های مذکور شود .

اطلاح . [اِ] (ع مص) مانده گردانیدن وهلاک کردن شتر را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب-آنندراج). مانده کردن شتر را . (ازاقرب الموارد) . || مانده کردن ستور . (تاج المصادر بیهقی). || اطلاح کسی ، مانده کردن وزحمت دادن وی را. (از متن اللغة) .

اطلاح . [اَ] (اِخ) باذات اطلاح جایگاهی است دریشت ذات القری به مدینه که پیامبر (ص) کعب بن عمیر غفاری را برای غزا بدانجا فرستاد و کعب و یارانش در آنجا کشته شدند . (از معجم البلدان) و رجوع بذات اطلاح و کعب درهمین لغت نامه شود.

اطلاس . [اَ] (ع اِ) ج طلس [طِ] . بمعنی نامه یا نامه پاك کرده شده و جامهٔ ریمناك و پوست موی رفته ران وشتروگرگ بی‌موی کهنه. (آنندراج) . ج طلس. [طَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء- متن اللغة- اقرب الموارد). رجوع به طلس شود .

اطلاس. [اَ] (اِخ) لهجه‌ای است دراطلس وآطلاس بترکی رجوع به آطلاس واطلس وقاموس الاعلام ترکی ج۲ ص۹۹۰ ولغات تاریخیه وجغرافیه ترکی ج۱ ص۱۸۷ شود.

اطلاع . [اِ] (ع مص) اطلاع ستاره وخورشید ، پدید آمدن آن . (از اقرب الموارد) . اطلاع ستاره ، طلوع کردن آن . (متن اللغة) . || قی کردن . (ناظم الاطباء-منتهی الارب).اطلاع مرد،قی کردن وی . (ازاقرب الموارد—ازمتن اللغة) . قی کردن آدمی . (آنندراج) . || اطلاع معروف به کسی ، نیکویی کردن با وی . (ازمنتهی الارب — از اقرب الموارد - از متن اللغة) . نیکویی کردن با کسی . (ناظم الاطباء) . || اطلاع رامی ، از بالای هدف گذرانیدن تیر را . (ازمنتهی الارب) . ازبالای نشانه گذرانیدن تیر را . (ناظم - الاطباء) . ازسرآماج گذرانیدن تیر را . (آنندراج). گذشتن تیرتیر انداز ازبالای نشانه .وعبارت اساس چنین است : گذشتن تیرتیر انداز ازسر نشانه.(ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة).

|| اطلاع فلان ، شتابانیدن او را .(منتهی الارب). شتابیدن کسی را .(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد-ازمتن اللغة) . اطلاع کسی را برراز ش، آگاهانیدن او را . (از منتهی الارب) . وقوف دادن کسی را بر سر خود. (آنندراج) . آگاهانیدن کسی را برراز خویشتن. (ناظم الاطباء) .اطلاع فلان برراز ش ، آشکار کردن آن را برای وی.(ازمتن اللغة-ازاقرب الموارد).|| شکوفه برآوردن درخت.(منتهی الارب- آنندراج). (ناظم الاطباء). اطلاع نخل ، بیرون آمدن شکوفه نخستین آن.(ازاقرب الموارد). پدید آمدن طلع [طَ] آن. (از متن اللغة) .

|| برآوردن چیزی را. (منتهی الارب-ناظم الاطباء — آنندراج). || بیرون آمدن گیاه. (ازاقرب الموارد) . بیرون آمدن کشت . (ازمتن اللغة) .

|| دیده ور گردانیدن.(ترجمان تهذیب علی عادل ص۱٤)(تاج المصادر بیهقی). (زوزنی).

|| دیده ورشدن .(تاج المصادر بیهقی.مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی). (زوزنی) .

|| بربالای چیزی برآمدن . (مقدمه لغت میرسیدشریف جرجانی) .

|| برچیزی مشرف شدن.(ازاقرب الموارد). اطلاع سر کسی ، مشرف شدن برچیزی . (ازمتن اللغة). || بربالای کوه برآمدن . (ازمتن اللغة) . || اطلاع فلان بر کسی ، آمدن وی بناگاه . (ازاقرب الموارد) . هجوم کسی. (متن اللغة). || اطلاع به فجر، نگریستن بدان هنگام برآمدن .(ازاقرب الموارد - ازمتن اللغة) . || اطلاع خرمابن،

---

(۱) در متن اللغة واقرب الموارد این معنی درذیل اطلاء [اِطْطِ] آمده است. (۲) کلمه گردن از متن حذف شده است.

(۳) این معنی در ناظم الاطباء بدینسان آمده است ؛ دادخواستن وجستن کسی را،ودرست نیست .

مشرف‌شدن آن بر گرداگردش . (ازمتن اللغة) ورجوع به مطلعة شود . || اطلاع کسی‌را بر چیزی ، دانا گردن وی را . (از متن‌اللغة) . || اطلاع خرمابن ، درازشدن نخیل. (ازمتن‌اللغة) .

اطلاع . [اِ طِ] (ع‌مص) اطلاع امر ، دانستن آن . (ازاقرب‌الموارد) . اطلاع برچیزی ، دانستن آن ودیده‌ورشدن بدان. (از متن‌اللغة) . اطلاع بر باطن چیزی ، واقف گردیدن‌ودیده‌ورشدن‌بر آن.(منتهی‌الارب) . آشکارشدن‌آن نزد کسی . (از اقرب‌الموارد).دیده‌ورشدن‌وواقف گردیدن بر کاری . (آنندراج) . واقف گردیدن و دیده‌ورشدن‌بر باطن‌چیزی. (ناظم‌الاطباء) . || اطلاع به زمینی (۱) رسیدن آن را . (از منتهی الارب) . رسیدن زمینی را . (ناظم الاطباء) .

اطلاع به زمین‌پست وهموار ،رسیدن‌بدان (ازمتن‌اللغة) . || اطلاع بر کسی ، آمدن نزد وی ومتوجه شدن . (ازمنتهی‌الارب). آمدن‌نزد کسی.(ناظم‌الاطباء)(۲) . بناگاه نزد کسی‌آمدن . (ازاقرب الموارد). || اطلاع‌از کسی ،پنهان گردیدن . ازلغات اضداداست.(ازمنتهی‌الارب).پنهان گردیدن. (ناظم‌الاطباء) . || بر آمدن‌آفتاب وجز آن. (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم‌الاطباء) . || واقف گردیدن بر کاری، ویمدی‌بعلی. (ازمنتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء- آنندراج) . || بربالای چیزی بر آمدن . (آنندراج) . || شکوفه‌بر آوردن خرمابن.(ناظم‌الاطباء- آنندراج - منتهی الارب) . || آگاه‌شدن خواستن وآموختن . منه قوله تعالی : هل انهم مطلعون فاطلع ، ای‌هل انتم تحبون ان تطلعوا فتعملوا این منزلتکم من منزلة الجهنمیین‌فاطلع المسلم‌فرای‌قرینه فی‌سواء الجحیم.ودرقرائت بعض‌مطلعون کمحسنون فاطلع آمده .(منتهی‌الارب).

|| در تداول فارسی زبانان خبرو آگاهی . باالفاظ دادن ونمودن وشدن ویافتن منضم شده مصادرمرکب میسازد وبا لفظ (اطلاع کردن)غلط‌است. (فرهنگ‌نظام) . مأخوذ ازتازی، علم‌ووقوف‌وآگاهی‌وهش‌ودانایی. (ناظم‌الاطباء). باالفظ بودن ودادن ویافتن مستعمل ؛

گوش‌را بندد طمع دراستماع
چشم را بندد غرض از اطلاع .
مولوی .

طمع‌لوت وطمع آن ذوق وسماع
مانع آمد عقل او رازاطلاع .
مولوی .

کسی را برنیک‌و بد من من اطلاع نباشد. (گلستان) .

واعظ نادان چه گوید ازجمال روی دوست
چون بسر این‌سخن‌هرگزنبودش‌اطلاع .
اسیرلاهیجی(بنقل‌آنندراج) .

— بااطلاع، مطلع. آگاه. باخبر. رجوع به اطلاع شود .

— بی‌اطلاع ، بیخبر. ناآگاه.رجوع به اطلاع شود .

— کم اطلاع، آنکه معلومات اندک‌دارد. آنکه‌آگاهی‌ناچیزدارد. ورجوع به‌اطلاع. شود.

اطلاعاً . [اِطِ عَن] (ع‌قید) مأخوذاز تازی، بطورآگاهی‌وبطوراطلاع.وازروی دانستگی و از روی فهمیدگی . (ناظم - الاطباء) .

اطلاعات . [اِ ط طِ] (ع اِ) ج ،اطلاع. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به اطلاع‌شود

|| در تداول فارسی ، معلومات‌دانستنیها ، اخبار .

— اداره اطلاعات ، اداره اخبار ، سازمان تجسسات.

— روزنامهٔ اطلاعات ، نام روزنامه کثیر- الانتشارپایتخت‌است که‌عصرهامنتشرمیشود ومیتوان گفت که‌مهمترین روزنامهٔ پرتیراژ ایران است .

اطلاع افتادن . [اِ طِ اُ دَ] (مص - مرکب) خبریافتن .آگاهی یافتن . اطلاع پیدا کردن . آگاهی‌حاصل‌شدن ، امااگر کسی را بر آن اطلاع افتد برادری ما چنان باطل گردد که تلافی آن بمال‌ومتاع درامکان نیاید . (کلیله) .

اطلاع دادن. [اِطِ دَ] (مص مرکب) خبردادن . آگاهی دادن . خبر کردن . آگاه کردن . مطلع کردن . آگاه‌ساختن عرضه داشتن . معروض داشتن : اشعار، اطلاع‌دادن کسی‌را . (منتهی‌الارب)

اطلاع داشتن . [اِ طِ تَ] (مص - مرکب) خبرداشتن ، آگاه بودن . خبر و آگاهی داشتن : من‌از واقعه دیروز شهر اطلاع داشتم. (فرهنگ‌نظام). مستحضر بودن، وقوف‌داشتن. باخبربودن .استحضار داشتن . مطلع بودن . معرفت داشتن ، زمه‌جام وزافلاک صوت‌است‌ودارم

چوعیسی‌براین‌صوت وجام‌اطلاعی
خاقانی .

اطلاعی . [اِ طِ] (ع ص) منسوب به اطلاع (ناظم الاطباء) . رجوع به اطلاع شود.

اطلاع یافتن . [اِ طِ] (مص مرکب) آگاه‌شدن . باخبر شدن . مطلع گشتن . استحضار یافتن . مستحضر شدن ؛ اشراف اطلاع‌یافتن بر چیزی . (منتهی‌الارب) . اطراف ، اطلاع یافتن برچیزی. (منتهی - الارب) .

تشفیر،اطلاع‌یافتن‌بر کاری.(منتهی‌الارب)؛

ماناکه خسف خاک بدل بود آب را
شاه اطلاع یافت مگراز نهان آب .
خاقانی .

توبه دراین حالت که برهلاک‌خویش‌اطلاع یافتی سودی نکند. (گلستان) .

صاحبدلی‌براین حال اطلاع یافت. (گلستان) .

چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و بخورد . (گلستان).

توان زیرتوآن یافت،بی‌صفای ضمیر
بچشم‌اهل هوس اطلاع براسرار .
واله‌هروی بنقل(آنندراج) .

اطلاف . [اِ] (ع‌مص) بخشیدن‌رایگان . (منتهی الارب - آنندراج) . بخشیدن . (ناظم‌الاطباء) .(۳) عطاکردن بصورت بخشش ومجانی . (ازمتن‌اللغة) . چیزی را بدیگری بخشیدن . (ازاقرب الموارد). || ناچیز گردانیدن (منتهی الارب - آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

هدر کردن وباطل ساختن چیزی . (ازمتن اللغة) . (٤) || باطل شدن خون دشمن . (ازاقرب‌الموارد- متن‌اللغة).(منتهی‌الارب- آنندراج) . باطل کردن خون دشمن . (ناظم‌الاطباء) . و گویند : ذهب دمه طلفاً [طَ] وطلفا [طَ لَ] و طلیفاً ، ای هدر باطلا . وظاء هم لغتی‌است درین‌معنی. (از متن‌اللغة) ورجوع به ظلف شود.

اطلاق . [اَ](ع اِ) ج ،طلق[طَ](اقرب- الموارد) . ج طلق [طَ] آهوان . (ازمنتهی‌الارب) . ج ،طلق[طَ]وطلق[طُ] و طلق[طُ لُ]وطلق[طَ لَ].(ناظم‌الاطبا). رجوع به کلمه‌های مذکور شود . ج ،طلق [طَ لَ] وطلق.[طَ لُ] (اقرب‌الموارد). (ازمتن‌اللغة) .

اطلاق . [اِ] (ع مص) اطلاق عدو ، زهر خورانیدن دشمن‌را . (منتهی‌الارب - از ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

نوشاندن زهردشمن‌را. (ازاقرب‌الموارد). (از متن‌اللغة) . || اطلاق بنخلة ، کشنی دادن‌خرمابن‌را. (منتهی‌الارب -آنندراج). کشن دادن خرمابن را . (ناظم الاطباء) . تلقیح کردن‌نخل . (ازاقرب‌الموارد) . (از

(۱) عبارت صاحب منتهی الارب و اقرب الموارد چنین است : اطلع هذه الارض . ولی در متن اللغة و هدة الارض ، یعنی زمین پست وهموار است وصحیح صورت متن‌اللغةاست (۲)در ناظم الاطبا : متوجه شدن، بصورت معنی مستقلی آمده و این معنی در متن اللغة دیده نشد و در اقرب‌الموارد چنین است ، اطلع فلان علینا ، اتانافجأةً (۳) درمتن‌چنین‌است ، بخشیدن .ورایگان وناچیز کردن . و این درست نیست بلکه صحیح صورت منتهی الارب است زیرا درمتن اللغة هم چنین است ، اطلفه اذا اعطاه هبة ومجاناً .
(٤) این معنی‌در اقرب‌الموارد‌چنین‌است ، اطلاف خون و جز آن ، بهدر دادن‌آن،ناچیز کردن‌آن . (ازاقرب الموارد).

متن اللغة) . || اطلاق قوم؛ رسیدن و بی‌مهار گردیدن شتران ایشان. (ازمنتهی الارب). بی‌مهار گشتن شتران. (آنندراج). رسیدن مردم و بی مهار گردیدن شتران ایشان . (ناظم الاطباء). اطلاق قوم، رهاشدن و گشوده گشتن عقال شتران ایشان. (ازاقرب الموارد). رهاشدن شتران ایشان درطلب آب . (از متن اللغة). || دست گشادن. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازصراح). گشادن دست بنیکی. (منتهی الارب - ناظم الاطباء). (آنندراج) . اطلاق دست کسی بخیر ، گشادن آن بنیکی . (ازاقرب الموارد) . || گشاده شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || طلاق دادن زن را. (منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج) رها کردن زن از بند. (زوزنی). اطلاق همسر، طلاق دادن وی را. (ازاقرب الموارد) . (از متن اللغة) . تطلیق. (متن اللغة) .

|| اطلاق مواشی، بچرا گذاشتن چهارپایان و روان کردن آنها به چراگاه . (از اقرب الموارد). بچرا گذاشتن ورها کردن . (از متن اللغة) .

|| اطلاق ناقه ، راندن آن بسوی آب و آزاد گذاشتن آن برای چریدن در شب زادن . (از متن اللغة) || اطلاق دارو به معده، رساندن آن به شکم. (از متن اللغة). || اطلاق گوینده درسخن ، تعمیم دادن سخن ومقید نکردن آن . (از اقرب الموارد) . اطلاق گفتار ، رها کردن آن بی قید وشرط . (از متن اللغة) . بی قید و شرط گذاشتن کلام . (یادداشت مؤلف) وصاحب کشاف اصطلاحات فنون آرد :

خفاجی در حاشیهٔ تفسیر بیضاوی در تفسیر آیهٔ صم بکم عمی الآیه . . گفته که : اطلاق ضد تقییداست وآن عبارت باشد ازاستعمال لفظ بمعنای خودخواه ازطریق حقیقت وخواه بر سبیل مجاز .

|| درتداول فارسی ؛ روان کردن .(غیاث) روانگی . (ناظم الاطباء) . روان کردن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) .(زوزنی).

|| مأخوذ ازتازی درپارسی ، عموم. مثال : نمی‌شود گفت اهل فلان ملک بر سبیل اطلاق بدند . (فرهنگ نظام) .

باطلاق ، مطلقاً ، عموماً :

این بافعال همچو تنینی است
وآن باطلاق سخت شیطانیست
مسعود سعد .

— بر اطلاق ، مطلقاً بطور عموم بطور کلی . علی الاطلاق .

— علی الاطلاق ، بطور مطلق . بطور شمول و شامل بودگی . (ناظم الاطباء) . بی قید، بی شرط .

— حکیم علی الاطلاق ، خدای تعالی .

|| شکم راندن . (آنندراج) . (غیاث) . تخلیه شکم واسهال . (ناظم الاطباء) . مقابل قبض . راندن . براندن چنانکه مسهل شکم را(۱).(یادداشت مؤلف).روانی شکم روش. گشادن(غیاث) بگشادن. بر گشادن.مقابل قبض:

از هلیله زفت شد اطلاق زفت
آب آتش را مددشد همچو نفت.
مولوی .

|| رها کردن بندی را از بند . (منتهی الارب- ناظم الاطباء) . از بند رها کردن . (آنندراج) .اطلاق اسیر ، آزاد کردن وی. (ازاقرب الموارد) . رها کردن بندی . (کشاف اصطلاحات فنون) .رها کردن از بند. (تاج المصادر بیهقی) . || رها کردن. (غیاث) .رهایی وآزادی .(ناظم الاطباء) . آزاد کردن.یله کردن.سردادن .ول کردن. آزاد کردگی .(ناظم الاطباء) .خلاصی از قید وبند . (ناظم الاطباء) .باز کردگی . (ناظم الاطباء) . نجات . (ناظم الاطباء) .

هست امروز باطلاق دل من نگران
که درین حبس(۲)زاحسان توصد برگ و نواست .
مسعودسعد .

ذکر اطلاق ورهانیدن از ضمان اهل قم را .(تاریخ قم ص ۱۴۹) .سلطان اطلاق او التماس کرد .(جهانگشای جوینی) .

گر نشد غره بدین صندوقها
همچو قاضی جوید اطلاق ورها.
مولوی .

دست او درحل و عقد وحبس واطلاق روان کرد ورو سوی غزو کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۴ چاپی) . || بمجاز خرج کردن ، پرداختن ،چون گورخان را خزانها بعضی ازغارت وبعضی ازاطلاق جرایات ومواجب تهی گشته بود .(جهانگشای جوینی) .

— حق اطلاق ،در تداول خراج گزاری قدیم پولی بوده‌که برای رهایی ازضمان خراج پس ازپرداخت آن‌می گرفته‌اند و آن بهر هزاردینار دو دینار بوده‌است . رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۹ و اطلاق نامه شود .

اطلاق . [اِطْ طِ] (ع مص) منشرح شدن. (منتهی الارب- ناظم الاطباء- آنندراج) . اطلاق نفس ، انشراح آن . (ازمتن اللغة). اطلاق مرد ، انشراح آن. گویند : ماتطلق نفسه لهذ الامر . ای ماتنشرح . (ازاقرب الموارد) .

اطلاق افتادن . [اِ اُ دَ] (مص مرکب) اسهال دست دادن ،شکم روش روی دادن : باشد که غایط بازنگیرد ولیکن اطلاق افتد بافراط .(یادداشت مؤلف)رجوع به اطلاق شود .

اطلاق بطن . [اِ قِ بَ] (ترکیب اضافی) (۳) اسهال . راندن شکم .شکم براندن .ورجوع به اطلاق شود .

اطلاق خاص . [اِ قِ ص ص] (ترکیب توصیفی)رجوع به اطلاق عام ومطلق واساس الاقتباس ص ۱۴۸ شود .

اطلاق داشتن. [اِ تَ](٤)(مص مرکب) عمومیت داشتن .مطلق بودن .تعمیم داشتن. عمومی بودن. عمیم بودن .عام بودن .ورجوع به اطلاق شود .

اطلاق شدن . [اِ شُ دَ] (مص مرکب) استعمال شدن. مثال: حیوان بر انسان هم اطلاق شود. (ازفرهنگ نظام) اطلاق شدن کلمه برچیزی ، (بصورت مجهول) استعمال شدن ودلالت کردن آن برمفهومی .(از اقرب الموارد) . || اطلاق شدن بر ،افتادن بر .(یادداشت مؤلف) .

اطلاق عام. [اِ قِ م](ترکیب توصیفی) خواجه‌نصیر در ذیل عنوان: خصوص وعموم قضایای مطلقه و موجهه آرد :هر محمول که بر موضوعی حمل توان کرد بضرورت یا امکان یا اطلاق اقل مافی الباب آن بود که آن حمل محال نبود ،وهرچه محال نبود ممکن عام بود ،پس اعم جهات امکان عام بود و امکان عام از اطلاق عام عام‌تر بود که شامل ضروری بودو امکان چه اطلاق عام مشتمل برجهات فعلی (۵) بود .و دائم لاضروری مخالف ، از و خارج بود ،و در امکان عام داخل .وامکان و اطلاق که عام باشند بر ضروری مشتمل باشند ، بخلاف امکان واطلاق که خاص باشند (٦)وامکان خاص از اطلاق خاص هم بدائم لاضروری مخالف عام تر بود چنانکه در هر دو عام گفتیم . و اطلاق و امکان خاص مختلف العموم باشند .اطلاق بآن وجه عام تر بود که شامل ضروری بود و امکان بآن وجه که شامل دائم لاضروری مخالف بود .و مطلق لاضروری از مطلق لادائم عام تر بود بدائم لاضروری موافق ، چه دائم ازضروری بهمین قدر عام تراست .(ازاساس الاقتباس ص ۱۴۸) و رجوع به مطلق در همان صفحه وصفحات بعدشود .

اطلاق فرمودن . [اِ فَ دَ] (مص مرکب) اطلاق کردن . رها کردن . فرو گذاشتن : شهوات و نهمات را طلاق داده بودومحظورات ومحرمات رااطلاق فرموده.

---

(۱) Coures de ventre
(۲) ن ل : جنس
(۳) Relâcher le ventre
(٤) Ètreuniverselle . être général .
(۵) اصل .وبعضی نسخ :فعل .
(٦) اصل: باشد.

(سندبادنامه ص۳۲). و رجوع به‌اطلاق و اطلاق کردن شود.

اطلاق کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) رها کردن. از دست دادن. و بمجاز خرج کردن: باد پادشاهی بر سروی (محمد) شد و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالهای بگزاف اطلاق کردن و بخشیدن. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۱۶). مثال داد تا هزار هزار درم از خزانهٔ او اطلاق کردند. (بیهقی همان چاپ ص ۲۷۴). و مثال فرمود تا تمامت آن را از وجوه ممالک او اطلاق کردند. (جهانگشای جوینی). || آزاد کردن، رها کردن: زود باشد که مرا درین ساعت از حبس اطلاق کنند و خلاص دهند. (تاریخ قم ص ۲۴۵). || سردادن آب و رها کردن آن: و این کاریز بحکم دیوان پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان رفتست که مایهٔ از دیوان اطلاق کنند تا جولاهگان از بهر دیوان بافند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۵).

|| تعیین کردن: اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا جسد جعفر برمکی را سوخته آید ببازار چهار درم و چهاردانگ و نیم. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۹۱). || تعیین کردن لفظی برمعنایی. بکار بردن استعمال کردن. گفتن. (غیاث): و قومی خاک بدهانشان الهیت برائمهٔ ضلال خود که از بهایم وسباع وحشرات درمرتبه خسیس‌تر بودند اطلاق کردند. (جهانگشای جوینی).

زهی برات بقاراز عالم مطلق
نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق.
خاقانی.

اطلاق نامه. [اِ مَ] (اِ مرکب) در تداول خراج گزاری قدیم برنامهٔ اطلاق می‌شده که به‌خراج گزار میدادند آنگاه که خراج خود می گزارد: ذکر اطلاق ورهانیدن از ضمان اهل قم را. یعنی چون آن کس که ضامن خراج خود شده باشد و ضمان نامه بازداده چون خراج خود بگزارد وخواهد یافتجه و وصول مال‌ضمان بستاند چقدر حق کاتب یافتجه و اطلاق نامه بوده‌است حال آنکه حق‌الاطلاق وقتی بوده‌است که خراج قم بضمان وعقود بوده‌است وروانه گردانیدن غلات برقعهای عمال وتوقیعات ایشان بوده است والیوم خراج قم بضمان و عقد نیست بلکه خراج بر قانون مقرر و دستور معین است بنام هریک وحق اطلاق باعتبار خراج پیشین رسم کردند و آن بهر هزاردینار دودینار بوده‌است (تاریخ قم ص۱۴۹)

اطلاقی. [اِ] (ع ص نسبی) منسوب به اطلاق. رجوع به اطلاق شود. || ظاهرا نظامی اطلاقی را درین بیت بمعنی غیر سپاهی و مرادف کلمه «سویل» امروز بکار برده‌است (۱):

یا چو اطلاقیان بی نانم
روزیی نو کند زدیوانم.
(هفت پیکر چاپ وحید)

اطلال. [اِ] (ع مص) مشرف شدن بر چیزی. (منتهی‌الارب - آنندراج - ناظم‌الاطباء). (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). اطلال بر چیزی مشرف شدن بر آن. جریر آرد:

انا البازی المطل علی نمیر
اتیح من‌السماء لها انصبابا.

ودر حدیث صفیة بنت عبد المطلب آمده است: فاطل علینا یهودی. ای اشرف. (از لسان العرب). (اقرب الموارد). || باطل کردن خون. (زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). (آنندراج). اطلال خون کسی، هدر کردن آن. فعل آن بصورت مجهول نیز آمده‌است. (ازلسان العرب). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). رایگان رفتن خون کسی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) || اطلال خدای کسی را، ناچیز گردانیدن الله تعالی خون او را ورایگان کردن. (از منتهی الارب - متن اللغة). (ناظم الاطباء). || اطلال فلان بر فلان باذیت، هنگامی است که بر ایذاء وی‌ادامه دهد. (ازلسان‌العرب). (ازاقرب‌الموارد). || اطلال برحق کسی، غلبه یافتن بر آن. (ازاقرب الموارد - متن‌اللغة). || اطلال بر کسی تاغلبه کردن بروی، الحاح کردن. (ازمتن اللغة) || اطلال‌زمان، نزدیک‌شدن آن. (از اقرب الموارد). || اطلال زمین (مجهولا) باران رسیدن زمین‌را. (منتهی‌الارب - ناظم الاطباء). (۲) || اطلال بر چیزی، آگاه گردیدن بر آن. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). || اطلال برچیزی، بر آمدن بر آن. (ازمنتهی‌الارب - ازناظم‌الاطباء).

اطلال. [اَ] (ع اِ) جِ طلل [طَ لَ] (متن‌اللغة). (اقرب الموارد). رجوع به طلل شود. - ج طلل بمعنی اثر سرای و جای‌خراب‌شده. (از منتهی‌الارب). نشانه‌های سراو جاهای خراب شده. (آنندراج). نشانه‌های سرای کهنه وویران. از لطائف وکنز و منتخب. (غیاث‌اللغات). نشانه‌های سراوجاهای خراب شده. (فرهنگ نظام). آثار باقی مانده از خانهای ویران. جاهای بلند وبر جسته از خانهای خراب:

ماهمه برنظم وشعر وقافیه نوحه کنیم
نه‌بر اطلال و دیارونه وحوش ونه‌ظبی.
منوچهری.

ایا رسم و اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه‌سحیقا
منوچهری.

تا بر آن آثار شعرخویشتن گویند باز
نی‌بر آثاردیار ورسم واطلال ودمن.
منوچهری.

ربع از دلم پر خون کنم
خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم
از آب چشم خویشتن.
معزی.

ای‌ساربان منزل‌مکن‌جزدر دیاریارمن
تایک زمان‌زاری کنم‌بر ربع‌واطلال‌ودمن
معزی.

شاه‌دمن ورئیس اطلال
روی‌عرب از تو عنبرین‌خال.
نظامی.

شکر طوفان را کنون بگماشتی
واسطهٔ اطلال را برداشتی.
مولوی.

چون عرب باربع واطلال ای‌ایاز
میکشی از عشق گفت‌خودراز.
مولوی.

عاقبت سخن باتفاق قرار گرفت بر بنایی بحدود زند رود ودرآن زمان دیار اصفهان دیهها یی بود پراکنده و شهرهای خراب و کنده و اطلال باطل و رسوم مدروس. (ترجمه محاسن اصفهان). || بدنها. (آنندراج). شخص‌های هرچیزی. (اقرب‌الموارد - متن‌اللغة). رجوع به‌طلل وطلول شود.

- اطلال کردن، ویرانه ساختن. خراب کردن. بصورت طلل در آوردن.

که‌عرعر قدصنمی را شکند پشت
که‌منظر وکاخ‌ملکی را کنداطلال
ناصرخسرو.

رجوع به‌طلل واطلال شود

- اطلال گشتن. ویرانه شدن، خراب گشتن بصورت طلل در آمدن:

خشمت اگریک دم زدن،
جنبش کند بر خویشتن
گرددچو اطلال و دمن،
دیوارقسطنطانیه.
منوچهری.

رجوع به‌طلل و اطلال شود.

اطلال. [اَ] (اِخ) نام اسبی و یا ماده شتری. (ناظم‌الاطباء). ناقه یا اسبی است مرد کین (۳) شداخی‌را. زعموا انهاتکلمت لماقال فارسهایوم القادسیة وقد انتهی الی نهر ثبی اطلال، فقالت‌الفرس: وثب (۴) وسورة

(۱) رجوع به حاشیه هفت پیکر چاپ وحید ص ۳۴۱ شود. (۲) در ناظم الاطباء اطلت الارض درست نیست و صحیح اطلت [اُ طِ ل َ ل] است (۳) کذا وصحیح "بکیر است. (۴) صحیح: وثبت.

البقرة . (منتهی الارب) . (۱) و صاحب تاج‌العروس آرد :واطلال ناقه یااسبی است از آن بکیربن‌عبدالله ابن شداخ شداخی لیثی گویند ناقه یا اسب مزبور هنگامی که سوار آن درجنگ قادسیه به نهری رسید گفت:اطلال برجه :اسب گفت :(۲)برجستم بسوره بقره . و در کتاب الخیل ابن کلبی آمده‌است که بکیر باسعدبن ابی وقاص روانه گشت و در جنگ قادسیه حضور داشت، و گفته‌اند (وخدا داناتر است) که ایرانیان هنگامی که از پل نهر قادسیه گذشتند بکیر براسب خود فریاد زد :اطلال برجه . و اسب آماده شدوبرجست وناگاه درپشت نهر جای گرفت ودرین باره گفته شده‌است که عرض نهر در آن روزگار ۴۰ ذراع بوده‌است .آنگاه‌ایرانیان گفتند :این‌امری آسمانی است ودر خور توانایی شمانیست ومنهزم‌شدند. وازبرخی‌ازشاعران آمده‌است:
لقد غاب عن‌خیل بموقان احجمت(۳) بکیر بنی الشداخ فارس‌اطلال. (ازتاج العروس).
و ابن‌منظور آرد :اطلال نام ناقه و بقولی نام‌اسبی‌است که گویند هنگام‌فرارایرانیان درجنگ قادسیه سخن گفت ،و آن چنان بود که مسلمانان آنان را دنبال کردند تا بنهری رسیدند که پل آن ویران شده‌بود، درین‌هنگام‌سواراسب گفت:اطلال برجه،اسب گفت، سوگندبسوره بقره‌برجستم، و شماخ درین شعر بدین موضوع اشاره کرده‌است:
لقد غاب عن خیل بموقان احجرت . . .
و بکیر نام سوار اسب است . (از لسان - العرب) وصاحب الاصابة درذیل بکیروبکر واشمث بدین‌موضوع اشاره کرده‌و گوید: وی بکیربن شداد معروف به ابن شداخ است .سپس بروایت از ابن منده آرد که : بکر در خردسالی پیامبررا خدمت می کرد و چون بسن بلوغ رسید پیامبر (ص)ازین امر آگاه شد و وی را دعا کرد . آنگاه نسب وی را از کتاب النسب ابن کلبی می‌آوردو شعرشماخ‌را بدینسان نقل‌می کند:
وغیبت عن‌خیل بموقان اسلمت
بکیربن شداخ فارس اطلال (کذا)
سپس‌داستان سخن گفتن اطلال‌را درقادسیه بنقل‌ازسیف‌بن‌عمردر کتاب‌الفتوح بدینسان می‌آورد:سعدبن‌ابی‌وقاص آنگاه که بعراق‌در آمدبکیررا برقوم‌خودبگماشت‌وچون‌بر آن شدند که از دجله بگذرند همراهان وی از فرورفتن در آب بهراسیدند ، درین هنگام‌بکیر به اطلال گفت :برجه . اطلال گفت :بسوره بقره برجستم (٤) ابن‌حجر آنگاه به‌اخبار بسیاری که سیف ودیگران درباره بکروسعدآورده واختلافات مربوط به‌نسب بکرونیای اعلای‌او اشاره می کند . رجوع به الاصابة ج۱ ص۱٦۹ و۱۷۰ و بکروبکیر شود

اطلام .[اِ ط طِ] (ع مص) اظلام [اِظ ظِ] وستم کشیدن واحتمال کردن .(ناظم - الاطباء).اظطلام . ستم را گردن نهادن . انظلام .و رجوع به مصادر مذکور شود . ||تاریک شدن شب.(تاج المصادربیهقی). و رجوع به اظلام شود .

اطلانت .[اَ] (اِ معرب)(٥) آتلانت : مجسمهٔ که درمعماری بسازند وروی سریا دوش آن چیزدیگرساخته باشند. آدمک، مجسمه .و رجوع به آدمک ومجسمه‌شود.

اطلانتیت.[اَ] (اِمعرب)آتلانتید درلهجه ترکی . رجوع به همین کلمه در لغت‌نامه ولغات تاریخیه وجغرافیه ترکی‌شود .

اطلاه .[اِ ط طِ] (ع مص) اطلاع.(از - متن‌اللغة). (اقرب الموارد) آگاه شدن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . || بالابر آمدن.(ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) .و رجوع به اطلاع شود .

اطلب . [اَ لَ] (ع ص‌تفضیلی) جوینده تروطالب تر. و بازجسته‌تر (ناظم الاطباء) . وفی‌المثل، اطلب من‌الحباری .(حیاة‌الحیوان دمیری ص۲۰٤)

اطلة . [اَ طِ ل لَ] (ع اِ) جِ، طلیل (متن‌اللغة) .(تاج العروس).(منتهی‌الارب— ناظم‌الاطباء).رجوع به طلیل‌شود .

اطلحاء. [اِ لَ] (اِخ)آبی‌است ازآن بنی‌جعدة دروادی اطلحاء. از نصر . (از معجم‌البلدان) .

اطلحباب . [اِ لِ] (ع مص) اطلحباب راه ،امتداد یافتن آن .(ازمتن‌اللغة) .

اطلخاخ . [اِ لِ] (ع مص) اطلخاخ اشک چشم کسی ،جداشدن‌و روان گشتن آن. (ازاقرب الموارد). جدا گردیدن و روان گردیدن‌اشک‌چشم.(ازمنتهی‌الارب- ناظم‌الاطباء) .اطلخاخ اشک چشم ، جدا شدن‌آن واطلخاخ آب چشم ،روان گشتن آن . (ازمتن اللغة) .

اطلخمام .[اِ لِ](ع‌مص)اطرخمام ، (اقرب الموارد) .رجوع به اطرخمام شود || اطلخمام شب و ابر ، تیره شدن شب و متراکم گشتن ابر .(ازمتن‌اللغة) .تاریک شدن شب . (منتهی الارب - ناظم‌الاطبا— آنندراج) . || کندشدن بینایی .(منتهی - الارب- آنندراج -ناظم‌الاطباء) . || اطلخمام امر ، شدت یافتن آن . (از- متن‌اللغة) . اطلخمام مرد ، تکبر کردن وی. (ازمتن‌اللغة) . گردن‌کشی‌کردن. (لغت خطی) .

اطلس . [اَ لَ] ماخوذ از تازی . سربی موی و لفسر کل . (ناظم‌الاطباء) .

اطلس . [اَ لَ] (ع اِ) جامهٔ کهنه . ج ، طلس [طُ لُ] (ناظم‌الاطباء) . ثوب خلق . (از متن‌اللغة) . (از اقرب الموارد) . جامه کهنه.ج ، طلس [طُ] (مهذب‌الاسماء) . (ناظم‌الاطباء - منتهی‌الارب) . (از متن - اللغة) . ||گرگ درنده (٦)(آنندراج). (غیاث) . گرگ دیزه . (تاج‌المصادربیهقی (زوزنی) . (مهذب‌الاسماء) . گرگ دیزه و گرگ‌ریخته‌مو . (مویدالفضلا) . گرگ دیزه یعنی خاک رنگ که بسیاهی زند. (مجمل‌اللغة) دیزه گون. گرگ موی‌ریخته «امعط» که‌موی آن‌فروریزد و آن‌خبیث‌ترین گونه گرگ است . (از متن‌اللغة): گرگ موی‌ریخته‌خاکی‌رنگ که‌بسیاهی‌زند (۷) گرگ تیره رنگ سیاهی آمیخته . (ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب).اکلس. ذئب‌اطلس ذئب اکلس . || مرد که او را بزشتی‌متهم کرده باشند . (منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء) کسی که بقبیحی‌متهم گردد: فلان علیه‌ثوب اطلس ، هنگامی گویند که‌بامر زشتی متهم شود . (از اقرب الموارد - از متن‌اللغة). || دزد . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . سارق . (متن‌اللغة) . لص. (اقرب‌الموارد). دزد و فی الحدیث انه قطع یدمولد اطلس سرق . وقیل‌اراد اسود وسخا. وقیل‌الاطلس اللص . (منتهی‌الارب) . || چرکین جامه. و مؤنث آن طلساء . (از متن‌اللغة) . جامهٔ شوخگن که لون ویژه دارد . (زوزنی) . جامه که از شوخ خاکسترگون باشد.(تاج المصادر بیهقی) . آن جامه که از خاکستر رنگ شده باشد . (مهذب‌الاسماء) . ||تیره یعنی سرخ تیره رنگ . از منتخب وشروح نصاب و قران السعدین . (غیاث - از آنندراج)· آنچه رنگ خاکی آن‌بسیاهی زند . (از متن‌اللغة) . هر آنچه بررنگ گرگی باشد که رنگ خاکی آن بسیاهی زند . (از اقرب‌الموارد) . (ازناظم‌الاطباء- از منتهی الارب) . || چیزی چرك رنگ (مؤیدالفضلا) . چرك‌وریم . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . وسخ . (اقرب‌الموارد-متن اللغة) . چارگن . (یادداشت مؤلف) . چرکین . چرکی .

(۱) دراقرب‌الموارد چنین‌است :ناقة وقیل فرس لبکیر الشداخی و- سورةالبقره .وپیدا است که مؤلف مطلب را ناقص نقل کرده و بصورت غلط فاحشی در آورده است . (۲) در نسخ : و نب و صحیح : وثبت (۳) در تکلمه و لسان احجرت . (٤) درین متن چنین است ، فقالت ، وثباًو سورةالبقرة . که‌ظاهراً :وثباًمفعول مطلق وثبت محذوف است .
(٥) Atlante
(٦) کذا وظ : دیزه. (۷) در متون دیگر و از آنجمله متن‌اللغة ، خاکی رنگ . . . بصورت معنی مستقل آمده است .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب‌نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۶۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	—	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	ک	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۳	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	ک	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	ک	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۳	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
جمع	۲۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۰۶۳۳	—	—	۷۱۵۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 82

Lettre A. Fascicule 11

Esfahan - Atlas

TEHERAN

Avril - 1963

Imp. Dâneshgâh

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۳ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدین	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸-
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
جمع	۲۲ حرف ومقدمه	—	—	—	۸۲۱۳	—	—	۵۲۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 58

Lettre A. Fascicule 10.

Ashnahî-Eṣfahân

TEHERAN

Novembre 1960

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ك	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۸	دی-بهمن-اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۷ حرف ومقدمه	—	—	—	۶۵۹۷	—	—	۳۹۲۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de Série 42
Lettre A. Fascicule 9

Asîd - Ashnahî

TEHERAN

May 1959

Imp. Dâneshgâh